

دیوان شمس تبریزی

فهرست غزلیات

۱. ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها
۲. ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها
۳. ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها
۴. ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
۵. آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
۶. بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
۷. بنشسته ام من بر درت تا بوک بر جوشد وفا
۸. جز وی چه باشد کز اجل اندر باید کل ما
۹. من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
۱۰. مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
۱۱. ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
۱۲. ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
۱۳. ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
۱۴. ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
۱۵. ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
۱۶. ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
۱۷. آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا
۱۸. ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما

۱۹. امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
۲۰. چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
۲۱. جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
۲۲. چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها
۲۳. چون خون نخسید خسروا چشمم کجا خسپد مها
۲۴. چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
۲۵. من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
۲۶. هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
۲۷. آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
۲۸. ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
۲۹. ای از و رای پرده ها تاب تو تابستان ما
۳۰. ای فصل بابران ما برریز بر یاران ما
۳۱. بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
۳۲. دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
۳۳. می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
۳۴. ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
۳۵. ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
۳۶. خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
۳۷. یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
۳۸. رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
۳۹. آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
۴۰. طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
۴۱. شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما
۴۲. کار تو داری صنما قدر تو باری صنما

۴۳. کاهل و ناداشت بدم کام در آورد مرا
۴۴. در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
۴۵. با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
۴۶. دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را
۴۷. ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
۴۸. ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
۴۹. با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
۵۰. ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
۵۱. گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
۵۲. چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
۵۳. عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
۵۴. از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها
۵۵. شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
۵۶. عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
۵۷. مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
۵۸. رسید آن شه رسید آن شه بیار ایوان را
۵۹. تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
۶۰. ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را
۶۱. هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
۶۲. بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
۶۳. چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را
۶۴. تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا
۶۵. ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
۶۶. تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را

۶۷. از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
۶۸. چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
۶۹. چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
۷۰. برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
۷۱. اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
۷۲. به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را
۷۳. آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
۷۴. گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
۷۵. ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
۷۶. آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
۷۷. آب حیوان باید مر روح فزایی را
۷۸. ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
۷۹. ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
۸۰. امروز گزافی ده آن باده نابی را
۸۱. ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
۸۲. معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
۸۳. ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
۸۴. چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
۸۵. از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
۸۶. ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
۸۷. جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
۸۸. شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
۸۹. یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
۹۰. ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا

۹۱. در آب فکن ساقی بطزاده آبی را

۹۲. زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا

۹۳. میندیش میندیش که اندیشه گری ها

۹۴. زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا

۹۵. زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا

۹۶. لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا

۹۷. رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را

۹۸. ای از نظرت مست شده اسم و مسما

۹۹. دلارام نهان گشته ز غوغا

۱۰۰. بیا ای جان نو داده جهان را

۱۰۱. بسوزانیم سودا و جنون را

۱۰۲. سلیماننا بیار انگشتی را

۱۰۳. دل و جان را در این حضرت بیالا

۱۰۴. خبر کن ای ستاره یار ما را

۱۰۵. چو او باشد دل دلسوز ما را

۱۰۶. مرا حلوا هوس کردست حلوا

۱۰۷. امیر حسن خندان کن چشم را

۱۰۸. به برج دل رسیدی بیست این جا

۱۰۹. بکت عینی غداه البین دمعا

۱۱۰. تو بشکن چنگ ما را ای معلا

۱۱۱. برای تو فدا کردیم جان ها

۱۱۲. ز روی تست عید آثار ما را

۱۱۳. ای مطرب دل برای یاری را

۱۱۴. اندر دل ما تویی نگارا

۱۱۵. ای جان و قوام جمله جان ها
۱۱۶. ای سخت گرفته جادوی را
۱۱۷. از دور بدیده شمس دین را
۱۱۸. بنمود وفا از این جا
۱۱۹. برخیز و صبوح را بیارا
۱۲۰. تا چند تو پس روی به پیش آ
۱۲۱. چون خانه روی ز خانه ما
۱۲۲. دیدم رخ خوب گلشنی را
۱۲۳. دیدم شه خوب خوش لقا را
۱۲۴. ساقی تو شراب لامکان را
۱۲۵. گفתי که گزیده ای تو بر ما
۱۲۶. گستاخ مکن تو ناکسان را
۱۲۷. کو مطرب عشق چست دانا
۱۲۸. ما را سفری فتاد بی ما
۱۲۹. مشکن دل مرد مشتری را
۱۳۰. بیدار کنید مستیان را
۱۳۱. من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
۱۳۲. در میان پرده خون عشق را گلزارها
۱۳۳. غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را
۱۳۴. ساقیا در نوش آور شبیره عنقود را
۱۳۵. ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
۱۳۶. پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما
۱۳۷. با چنین شمشیر دولت تو زیون مانی چرا
۱۳۸. سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما

۱۳۹. رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما
۱۴۰. درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
۱۴۱. جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
۱۴۲. دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
۱۴۳. دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
۱۴۴. عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
۱۴۵. ای وصال یک زمان بوده فراقت سال ها
۱۴۶. در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
۱۴۷. آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
۱۴۸. از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
۱۴۹. خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
۱۵۰. درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
۱۵۱. سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را
۱۵۲. دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
۱۵۳. شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها
۱۵۴. دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را
۱۵۵. از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
۱۵۶. ای هوس های دلم بیا بیا بیا
۱۵۷. ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
۱۵۸. امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
۱۵۹. ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را
۱۶۰. مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
۱۶۱. چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
۱۶۲. تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را

۱۶۳. بروید ای حریفان بکشید یار ما را
۱۶۴. چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
۱۶۵. اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
۱۶۶. چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
۱۶۷. کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
۱۶۸. ای بروییده به ناخواست به مانند گیا
۱۶۹. رو ترش کن که همه روترشانند این جا
۱۷۰. تا به شب ای عارف شیرین نوا
۱۷۱. چون نمایی آن رخ گلرنگ را
۱۷۲. در میان عاشقان عاقل مباح
۱۷۳. از یکی آتش برآوردم تو را
۱۷۴. ز آتش شهوت برآوردم تو را
۱۷۵. از ورای سر دل بین شیوه ها
۱۷۶. روح زیتونیست عاشق نار را
۱۷۷. ای بگفته در دلم اسرارها
۱۷۸. می شدی غافل ز اسرار قضا
۱۷۹. گر تو عودی سوی این مجمر بیا
۱۸۰. ای تو آب زندگانی فاسقنا
۱۸۱. دل چو دانه ما مثال آسیا
۱۸۲. در میان عاشقان عاقل مباح
۱۸۳. ای دل رفته ز جا بازمیا
۱۸۴. من رسیدم به لب جوی وفا
۱۸۵. از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
۱۸۶. ای میرآب بگشا آن چشمه روان را

۱۸۷. از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
۱۸۸. بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
۱۸۹. آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ
۱۹۰. با آن که می رسانی آن باده بقا را
۱۹۱. بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
۱۹۲. بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ها
۱۹۳. جاننا قبول گردان این جست و جوی ما را
۱۹۴. خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
۱۹۵. شهوت که با تو رانند صدتو کنند جان را
۱۹۶. در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را
۱۹۷. ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
۱۹۸. ای صوفیان عشق بدرید خرقة ها
۱۹۹. ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
۲۰۰. نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
۲۰۱. شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
۲۰۲. هر روز بامداد سلام علیکما
۲۰۳. آمد بهار خرم آمد نگار ما
۲۰۴. سر بر گریبان درست صوفی اسرار را
۲۰۵. چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
۲۰۶. ای همه خوبی تو را پس تو کرایبی که را
۲۰۷. ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
۲۰۸. از جهت ره زدن راه درآرد مرا
۲۰۹. ای در ما را زده شمع سرایی درآ
۲۱۰. گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها

۲۱۱. باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
۲۱۲. اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
۲۱۳. اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
۲۱۴. درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
۲۱۵. من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
۲۱۶. روم به حجره خیاط عاشقان فردا
۲۱۷. چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
۲۱۸. ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
۲۱۹. چو اندرآید یارم چه خوش بود به خدا
۲۲۰. ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
۲۲۱. مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
۲۲۲. رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
۲۲۳. کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
۲۲۴. چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
۲۲۵. بیخته است خدا بهر صوفیان حلوا
۲۲۶. برفت یار من و یادگار ماند مرا
۲۲۷. به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا
۲۲۸. بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
۲۲۹. شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
۲۳۰. ز سوز شوق دل من همی زند عللا
۲۳۱. سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا
۲۳۲. چو عشق را تو ندانی بپرس از شب ها
۲۳۳. کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
۲۳۴. ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا

۲۳۵. مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
۲۳۶. مبارکی که بود در همه عروسی ها
۲۳۷. یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
۲۳۸. هله ای کیا نفسی بیا
۲۳۹. کرانی ندارد بیابان ما
۲۴۰. تو جان و جهانی کریمای مرا
۲۴۱. نرد کف تو بردست مرا
۲۴۲. خیک دل ما مشک تن ما
۲۴۳. بگشا در بیا در آ که مبا عیش بی شما
۲۴۴. چه شدی گر تو همچون من شدیدی عاشق ای فتا
۲۴۵. از برای صلاح مجنون را
۲۴۶. صد دهل می زنند در دل ما
۲۴۷. بانگ تسبیح بشنو از بالا
۲۴۸. گوش من منتظر پیام تو را
۲۴۹. دل بر ما شدست دلبر ما
۲۵۰. هین که منم بر در در برگشا
۲۵۱. پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
۲۵۲. نذر کند یار که امشب تو را
۲۵۳. چند نهران داری آن خنده را
۲۵۴. باده ده آن یار قدح باره را
۲۵۵. خیز صبحی کن و درده صلا
۲۵۶. داد دهی ساغر و پیمانہ را
۲۵۷. لعل لبش داد کنون مر مرا
۲۵۸. گر بنخسبی شبی ای مه لقا

۲۵۹. پیش کش آن شاه شکرخانه را
۲۶۰. چرخ فلک با همه کار و کیا
۲۶۱. هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چو ما
۲۶۲. فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری
۲۶۳. به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا
۲۶۴. لی حبیب حبه یشوی الحشا
۲۶۵. راح بفیها و الروح فیها
۲۶۶. هیج نومی و نفی ریح علی الغور هفا
۲۶۷. قد اشرقفت الدنيا من نور حمیانا
۲۶۸. فدیتک یا ذا الوحی آیاته تتری
۲۶۹. تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا
۲۷۰. افدی قمرا لاح علینا و تلالا
۲۷۱. تعالوا کلنا ذا الیوم سگری
۲۷۲. حداء الحادی صباحا بهواکم فاتینا
۲۷۳. طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا
۲۷۴. ایه یا اهل الفرادیس اقرا منشورنا
۲۷۵. ابصرت روحی ملیحا زلزلت زلزالها
۲۷۶. یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی
۲۷۷. سبق الجد الینا نزل الحب علینا
۲۷۸. انا لا اقسام الا برجال صدقونا
۲۷۹. مولانا مولانا اغنانا اغنانا
۲۸۰. یا منیر الخد یا روح البقا
۲۸۱. یا ساقی المدامه حی علی الصلا
۲۸۲. یا من لواء عشقک لا زال عالیا

۲۸۳. جاء الربيع مفتخرا في جوارنا
۲۸۴. اخی رایت جمالا سبا القلوب سبا
۲۸۵. اتاک عید وصال فلا تذق حزنا
۲۸۶. یا من بنا قصر الکمال مشیدا
۲۸۷. ورد البشیر مبشرا ببشاره
۲۸۸. یا کالمینا یا حاکمینا
۲۸۹. یا مخجل البدر اشرفنا بلالا
۲۹۰. بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب
۲۹۱. ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
۲۹۲. زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
۲۹۳. مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
۲۹۴. بریده شد از این جوی جهان آب
۲۹۵. الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
۲۹۶. مخسب ای یار مهمان دار امشب
۲۹۷. ای در غم تو به سوز و یارب
۲۹۸. آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
۲۹۹. یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
۳۰۰. کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
۳۰۱. هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب
۳۰۲. در هوایت بی قرارم روز و شب
۳۰۳. مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب
۳۰۴. هیچ می دانی چه می گوید رباب
۳۰۵. آواز داد اختر بس روشنست امشب
۳۰۶. رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب

۳۰۷. کار همه محبان همچون زرست امشب
۳۰۸. خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب
۳۰۹. واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
۳۱۰. باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
۳۱۱. زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
۳۱۲. به جان تو که مرو از میان کار مخسب
۳۱۳. رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب
۳۱۴. تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
۳۱۵. چشم ها وانمی شود از خواب
۳۱۶. چونک درآییم به غوغای شب
۳۱۷. یار آمد به صلح ای اصحاب
۳۱۸. علونا سماء الود من غیر سلم
۳۱۹. امسی و اصبح بالجوی اتعذب
۳۲۰. ابشروا یا قوم هذا فتح باب
۳۲۱. آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست
۳۲۲. آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت
۳۲۳. آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
۳۲۴. در آ تا خرقه قالب در اندازم همین ساعت
۳۲۵. که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
۳۲۶. حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
۳۲۷. از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
۳۲۸. بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلیت
۳۲۹. بیایید بیایید که گلزار دمیده ست
۳۳۰. بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت

۳۳۱. زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
۳۳۲. این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست
۳۳۳. اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
۳۳۴. از اول امروز حریفان خرابات
۳۳۵. همه خوف آدمی را از درونست
۳۳۶. بده یک جام ای پیر خرابات
۳۳۷. ببستی چشم یعنی وقت خوابست
۳۳۸. سماع از بهر جان بی قرارست
۳۳۹. سماع آرام جان زندگان نیست
۳۴۰. دگر بار این دلم آتش گرفتست
۳۴۱. بیا کامروز ما را روز عیدست
۳۴۲. مرا چون تا قیامت یار اینست
۳۴۳. ز همراهان جدایی مصلحت نیست
۳۴۴. به جان تو که سوگند عظیمست
۳۴۵. بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
۳۴۶. شنیدم مرا لطف دعا گفت
۳۴۷. قرار زندگانی آن نگارست
۳۴۸. صدایی کز کمان آید نذیر است
۳۴۹. مبر رنج ای برادر خواجه سختست
۳۵۰. ز بعد وقت نومیدی امید است
۳۵۱. طبیب درد بی درمان کدامست
۳۵۲. چو با ما یار ما امروز جفتست
۳۵۳. زهی می کاند آن دستت هیات
۳۵۴. ز میخانه دگر بار این چه بویست

۳۵۵. در این خانه کژی ای دل گهی راست
۳۵۶. تو را در دلبری دستی تمامست
۳۵۷. چو آن کان کرم ما را شکارست
۳۵۸. نگار خوب شکر بار چونست
۳۵۹. در این جو دل چو دولاب خرابست
۳۶۰. ای ساقی توی قاضی حاجات
۳۶۱. اگر هوا بدانستی ز رنگت
۳۶۲. دو چشم آهوانش شیرگیرست
۳۶۳. چنان کاین دل از آن دلدار مستست
۳۶۴. تا نقش خیال دوست با ماست
۳۶۵. می دان که زمانه نقش سوداست
۳۶۶. دود دل ما نشان سوداست
۳۶۷. دل آمد و دی به گوش جان گفت
۳۶۸. گویم سخن شکر نیانت
۳۶۹. در شهر شما یکی نگاریست
۳۷۰. آمد رمضان و عید با ماست
۳۷۱. گر جام سپهر زهر پیماست
۳۷۲. من سر نخورم که سر گران ست
۳۷۳. گر می نکند لبم بیانت
۳۷۴. پرسید کسی که ره کدامست
۳۷۵. مر عاشق را ز ره چه بیمست
۳۷۶. امروز جنون نو رسیده ست
۳۷۷. آن را که در آخرش خری هست
۳۷۸. ای گشته ز شاه عشق شهمات

۳۷۹. ای کرده میان سینه غارت
۳۸۰. آن خواجه اگر چه تیزگوش است
۳۸۱. آن ره که بیامدم کدامست
۳۸۲. ای از کرم تو کار ما راست
۳۸۳. هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت
۳۸۴. عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
۳۸۵. خلق های خوب تو پیشت دود بعد از وفات
۳۸۶. چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
۳۸۷. خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
۳۸۸. خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
۳۸۹. چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
۳۹۰. ساریانا اشتران بین سر به سر قطار مست
۳۹۱. مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
۳۹۲. گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست
۳۹۳. جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
۳۹۴. چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است
۳۹۵. عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
۳۹۶. در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
۳۹۷. آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
۳۹۸. از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست
۳۹۹. آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
۴۰۰. چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
۴۰۱. اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
۴۰۲. نقش بند جان که جان ها جانب او مایلست

۴۰۳. گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
۴۰۴. هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
۴۰۵. به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت
۴۰۶. چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
۴۰۷. چشم پر نور که مست نظر جانانست
۴۰۸. آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
۴۰۹. تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
۴۱۰. دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
۴۱۱. عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
۴۱۲. آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
۴۱۳. من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست
۴۱۴. روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
۴۱۵. تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
۴۱۶. مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
۴۱۷. من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
۴۱۸. سر مپیچان و مجنبان که کنون نوبت تو است
۴۱۹. بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
۴۲۰. ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
۴۲۱. ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
۴۲۲. ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
۴۲۳. مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
۴۲۴. دلبری و بی دلی اسرار ماست
۴۲۵. عاشقان را جست و جو از خویش نیست
۴۲۶. غیر عشقت راه بین جستیم نیست

۴۲۷. در دل و جان خانه کردی عاقبت
۴۲۸. این چنین پابند جان میدان کیست
۴۲۹. عاشقی و بی وفایی کار ماست
۴۳۰. گم شدن در گم شدن دین منست
۴۳۱. عشوه دشمن بخوردی عاقبت
۴۳۲. این چنین پابند جان میدان کیست
۴۳۳. اندر این جمع شررها ز کجاست
۴۳۴. هم به بر این بت زیبا خوشکست
۴۳۵. هر کی بالاست مر او را چه غمست
۴۳۶. گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
۴۳۷. هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت
۴۳۸. هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست
۴۳۹. بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
۴۴۰. امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
۴۴۱. بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
۴۴۲. بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
۴۴۳. از دل به دل برادر گویند روز نیست
۴۴۴. ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
۴۴۵. این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
۴۴۶. گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
۴۴۷. ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
۴۴۸. امروز روز نوبت دیدار دلبرست
۴۴۹. جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
۴۵۰. از بامداد روی تو دیدن حیات ماست

۴۵۱. پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
۴۵۲. ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
۴۵۳. بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
۴۵۴. جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
۴۵۵. آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
۴۵۶. ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
۴۵۷. ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
۴۵۸. امروز چرخ را ز مه ما تحیر بیست
۴۵۹. ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
۴۶۰. عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
۴۶۱. شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
۴۶۲. یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
۴۶۳. هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
۴۶۴. نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
۴۶۵. کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
۴۶۶. باز در آمد به بزم مجلسیان دوست دوست
۴۶۷. آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
۴۶۸. با وی از ایمان و کفر باخبری کافر بیست
۴۶۹. ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
۴۷۰. ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
۴۷۱. پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
۴۷۲. کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
۴۷۳. هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
۴۷۴. ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات

۴۷۵. بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
۴۷۶. بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
۴۷۷. ز آفتاب سعادت مرا شراباست
۴۷۸. وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
۴۷۹. ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
۴۸۰. به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
۴۸۱. چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
۴۸۲. برات عاشق نو کن رسید روز برات
۴۸۳. هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
۴۸۴. هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست
۴۸۵. سه روز شد که نگارین من دگرگونست
۴۸۶. به حق چشم خمار لطیف تابانت
۴۸۷. چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
۴۸۸. در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
۴۸۹. اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
۴۹۰. مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
۴۹۱. جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
۴۹۲. ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست
۴۹۳. تو مردی و نظرت در جهان جان نگر است
۴۹۴. به شاه نهانی رسیدی که نوشت
۴۹۵. اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
۴۹۶. طرب ای بحر اصل آب حیات
۴۹۷. صوفیان آمدند از چپ و راست
۴۹۸. فعل نیکان محرض نیک است

۴۹۹. عشق جز دولت و عنایت نیست
۵۰۰. قبله امروز جز شهنشه نیست
۵۰۱. امشب از چشم و مغز خواب گریخت
۵۰۲. اندر آ عیش بی تو شادان نیست
۵۰۳. بر شکر جمع مگس ها چراست
۵۰۴. خیز که امروز جهان آن ماست
۵۰۵. پیشتر آ روی تو جز نور نیست
۵۰۶. کار من اینست که کاریم نیست
۵۰۷. کیست که او بنده رای تو نیست
۵۰۸. شیر خدا بند گسستن گرفت
۵۰۹. مرغ دلم باز پریدن گرفت
۵۱۰. باز به بط گفت که صحرا خوشست
۵۱۱. همچو گل سرخ برو دست دست
۵۱۲. صیر مرا آینه بیمار نیست
۵۱۳. کیست در این شهر که او مست نیست
۵۱۴. قصد سرم داری خنجر به مشت
۵۱۵. خانه دل باز کیوتر گرفت
۵۱۶. باز رسیدیم ز میخانه مست
۵۱۷. ای ز بگه خاسته سر مست مست
۵۱۸. نفسی بهوی الحیب فارت
۵۱۹. ای دل فرورو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
۵۲۰. ای مبارک ز تو صیوح و صباح
۵۲۱. یارها انظر الی مصباح
۵۲۲. ماه دیدم شد مرا سودای چرخ

۵۲۳. ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
۵۲۴. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۲۵. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۲۶. ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
۵۲۷. گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
۵۲۸. آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
۵۲۹. خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد
۵۳۰. امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
۵۳۱. صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
۵۳۲. مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
۵۳۳. رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند
۵۳۴. رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند
۵۳۵. سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
۵۳۶. آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
۵۳۷. کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
۵۳۸. گر آتش دل برزند بر ممن و کافر زند
۵۳۹. مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
۵۴۰. مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
۵۴۱. صرفه مکن صرفه مکن صرفه گذارویی بود
۵۴۲. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۴۳. یار مرا می نهد تا که بخارم سر خود
۵۴۴. ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود
۵۴۵. بی تو به سر می نشود با دگری می نشود
۵۴۶. هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود

۵۴۷. سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود
۵۴۸. چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
۵۴۹. آب زنید راه را هین که نگار می رسد
۵۵۰. پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
۵۵۱. جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
۵۵۲. چیست صلاهی چاشتگه خواجه به گور می رود
۵۵۳. بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
۵۵۴. این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
۵۵۵. چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
۵۵۶. جور و جفا و دوری کان کنکار می کند
۵۵۷. دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
۵۵۸. یار مرا چو اشتزان باز مهار می کشد
۵۵۹. زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند
۵۶۰. عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
۵۶۱. طوطی جان مست من از شگری چه می شود
۵۶۲. خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
۵۶۳. دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
۵۶۴. همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
۵۶۵. اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
۵۶۶. بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
۵۶۷. نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد
۵۶۸. چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
۵۶۹. بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
۵۷۰. بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد

۵۷۱. بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
۵۷۲. ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
۵۷۳. برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
۵۷۴. مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
۵۷۵. ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد
۵۷۶. دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
۵۷۷. چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
۵۷۸. مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
۵۷۹. دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد
۵۸۰. صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
۵۸۱. مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد
۵۸۲. اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود ببند
۵۸۳. رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
۵۸۴. یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
۵۸۵. مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد
۵۸۶. سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
۵۸۷. صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
۵۸۸. صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
۵۸۹. شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
۵۹۰. سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود
۵۹۱. چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
۵۹۲. اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند
۵۹۳. برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
۵۹۴. امروز جمال تو سیمای دگر دارد

۵۹۵. آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
۵۹۶. آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
۵۹۷. امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
۵۹۸. یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
۵۹۹. امشب عجیبت ای جان گر خواب رهی یابد
۶۰۰. جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد
۶۰۱. آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
۶۰۲. آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد
۶۰۳. گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد
۶۰۴. هرک آتش من دارد او خرقة ز من دارد
۶۰۵. ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد
۶۰۶. با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
۶۰۷. ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد
۶۰۸. ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
۶۰۹. در خانه غم بودن از همت دون باشد
۶۱۰. نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
۶۱۱. ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
۶۱۲. بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
۶۱۳. ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
۶۱۴. آن بنده آواره باز آمد و باز آمد
۶۱۵. خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
۶۱۶. چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند
۶۱۷. چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
۶۱۸. چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید

۶۱۹. آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید
۶۲۰. از سرو مرا بوی بالای تو می آید
۶۲۱. در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید
۶۲۲. جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
۶۲۳. عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
۶۲۴. هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
۶۲۵. گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
۶۲۶. هر کتتش من دارد او خرقة ز من دارد
۶۲۷. عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد
۶۲۸. ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
۶۲۹. عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
۶۳۰. گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد
۶۳۱. نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
۶۳۲. عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد
۶۳۳. شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
۶۳۴. نک ماه رجب آمد تا ماه عجب ببیند
۶۳۵. مستان می ما را هم ساقی ما باید
۶۳۶. بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
۶۳۷. برانید برانید که تا بازنمانید
۶۳۸. ملولان همه رفتند در خانه ببندید
۶۳۹. آن سرخ قبایی که چو مه پار بر آمد
۶۴۰. تا باد سعادت ز محمد خیر افکند
۶۴۱. در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد
۶۴۲. در خانه نشسته بت عیار کی دارد

۶۴۳. در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
۶۴۴. تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
۶۴۵. بار دگر آن آب به دولا ب درآمد
۶۴۶. بار دگر آن مست به بازار درآمد
۶۴۷. تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
۶۴۸. ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
۶۴۹. بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
۶۵۰. آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
۶۵۱. مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
۶۵۲. تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
۶۵۳. چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید
۶۵۴. هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
۶۵۵. از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
۶۵۶. مرغان که کنون از قفس خویش جداییید
۶۵۷. گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
۶۵۸. بگو دل را که گرد غم نگرده
۶۵۹. دلم امروز خوی یار دارد
۶۶۰. نثرنا فی ربیع الوصل بالورد
۶۶۱. بیا ای زیرک و بر گول می خند
۶۶۲. اگر عالم همه پر خار باشد
۶۶۳. تویی نقشی که جان ها برنتابد
۶۶۴. دلی دارم که گرد غم نگرده
۶۶۵. خنک جانی که او یاری پسندد
۶۶۶. چمن جز عشق تو کاری ندارد

۶۶۷. سماع صوفیان می درنگیرد
۶۶۸. رجب بیرون شد و شعبان درآمد
۶۶۹. چو شب شد جملگان در خواب رفتند
۶۷۰. پریر آن چهره یارم چه خوش بود
۶۷۱. دلم را ناله سرنای باید
۶۷۲. بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
۶۷۳. کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
۶۷۴. چنان کز غم دل دانا گریزد
۶۷۵. هر آن دل ها که بی تو شاد باشد
۶۷۶. سگ ار چه بی فغان و شر نباشد
۶۷۷. عجب آن دلبر زیبا کجا شد
۶۷۸. به صورت یار من چون خشمگین شد
۶۷۹. چو دیوم عاشق آن یک پری شد
۶۸۰. نگارا مردگان از جان چه دانند
۶۸۱. کسی که غیر این سوداش نبود
۶۸۲. یکی لحظه از او دوری نباید
۶۸۳. ز خاک من اگر گندم برآید
۶۸۴. ز رویت دسته گل می توان کرد
۶۸۵. دل با دل دوست در حنین باشد
۶۸۶. ای مطرب جان چو دف به دست آمد
۶۸۷. کی باشد کاین قفص چمن گردد
۶۸۸. روی تو به رنگریز کان ماند
۶۸۹. دوش از بت من جهان چه می شد
۶۹۰. ای عشق که جمله از تو شادند

۶۹۱. هر چند که بلبان گزینند
۶۹۲. رفتیم بقیه را بقا باد
۶۹۳. جانی که ز نور مصطفی زاد
۶۹۴. آن کز دهن تو رنگ دارد
۶۹۵. این قافله بار ما ندارد
۶۹۶. بیچاره کسی که زر ندارد
۶۹۷. دل بی لطف تو جان ندارد
۶۹۸. آن کس که ز تو نشان ندارد
۶۹۹. بیچاره کسی که می ندارد
۷۰۰. آن خواجه خوش لقا چه دارد
۷۰۱. آن خواجه خوش لقا چه دارد
۷۰۲. پرکننگی از نفاق خیزد
۷۰۳. آن کس که ز جان خود نترسد
۷۰۴. آن جا که چو تو نگار باشد
۷۰۵. ای کز تو همه جفا وفا شد
۷۰۶. روزم به عیادت شب آمد
۷۰۷. آن یوسف خوش عذار آمد
۷۰۸. برخیز که ساقی اندر آمد
۷۰۹. جان از سفر دراز آمد
۷۱۰. آن شعله نور می خرامد
۷۱۱. امروز نگار ما نیامد
۷۱۲. خوش باش که هر که راز داند
۷۱۳. ساقی زان می که می چریدند
۷۱۴. اول نظر ار چه سرسری بود

۷۱۵. اول نظر ار چه سرسری بود
۷۱۶. دیر آمده ای سفر مکن زود
۷۱۷. آن کس که به بندگیت آید
۷۱۸. آخر گهر وفا ببارید
۷۱۹. ای اهل صبح در چه کارید
۷۲۰. از بهر چه در غم و زحیرید
۷۲۱. هر سینه که سیمبر ندارد
۷۲۲. ما مست شدیم و دل جدا شد
۷۲۳. ساقی برخیز کان مه آمد
۷۲۴. گرمابه دهر جان فرا بود
۷۲۵. کس با چو تو یار راز گوید
۷۲۶. شب رفت حریفکان کجایید
۷۲۷. از دلبر ما نشان کی دارد
۷۲۸. دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد
۷۲۹. اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
۷۳۰. اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
۷۳۱. پیش از آن کاندز جهان باغ و می و انگور بود
۷۳۲. دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
۷۳۳. ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد
۷۳۴. مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد
۷۳۵. دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
۷۳۶. گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
۷۳۷. نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد
۷۳۸. مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند

۷۳۹. قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
۷۴۰. مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند
۷۴۱. پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
۷۴۲. عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
۷۴۳. آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
۷۴۴. رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود
۷۴۵. آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
۷۴۶. برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
۷۴۷. ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
۷۴۸. فخر جمله ساقیانی ساغر ت در کار باد
۷۴۹. مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
۷۵۰. شاد شد جانم که چشمت و عده احسان نهاد
۷۵۱. هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
۷۵۲. هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند
۷۵۳. هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
۷۵۴. می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید
۷۵۵. شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود
۷۵۶. علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
۷۵۷. وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
۷۵۸. دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
۷۵۹. دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
۷۶۰. خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
۷۶۱. چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد
۷۶۲. بدرد مرده کفن را به سر گور برآید

۷۶۳. خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
۷۶۴. مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
۷۶۵. هله نومید نباشی که تو را یار براند
۷۶۶. خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
۷۶۷. صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
۷۶۸. چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد
۷۶۹. چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد
۷۷۰. همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
۷۷۱. هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
۷۷۲. صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد
۷۷۳. سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد
۷۷۴. به میان دل خیال مه دلگشا درآمد
۷۷۵. هله هش دار که در شهر دو سه طرارند
۷۷۶. عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
۷۷۷. ای خدایی که چو حاجات به تو برگیرند
۷۷۸. از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۷۷۹. همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
۷۸۰. بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
۷۸۱. در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
۷۸۲. خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
۷۸۳. ای دریغا که حریفان همه سر بنهاند
۷۸۴. عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
۷۸۵. ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
۷۸۶. آنک عکس رخ او راه ثریا بزند

۷۸۷. آنچه روی تو کند نور رخ خور نکند
۷۸۸. آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
۷۸۹. از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۷۹۰. واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
۷۹۱. این کبوترچه هم عزم هوا کرد و پرید
۷۹۲. هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
۷۹۳. هست مستی که مرا جانب میخانه برد
۷۹۴. هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
۷۹۵. وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
۷۹۶. وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
۷۹۷. ز اول روز که مخموری مستان باشد
۷۹۸. ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
۷۹۹. سفره کهنه کجا درخور نان تو بود
۸۰۰. گر نخسیبی ز تواضع شبکی جان چه شود
۸۰۱. عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید
۸۰۲. می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید
۸۰۳. بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
۸۰۴. صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
۸۰۵. یا رب این بوی که امروز به ما می آید
۸۰۶. یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
۸۰۷. لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
۸۰۸. عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
۸۰۹. طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
۸۱۰. باز شیری با شکر آمیختند

۸۱۱. آن شکرپاسخ نباتم می دهد
۸۱۲. خنب های لایزالی جوش باد
۸۱۳. موشکی صندوق را سوراخ کرد
۸۱۴. بار دیگر یار ما هنباز کرد
۸۱۵. شهر پر شد لولیان عقل دزد
۸۱۶. خلق می جنبند مانا روز شد
۸۱۷. چون مرا جمعی خریدار آمدند
۸۱۸. ساقیان سرمست در کار آمدند
۸۱۹. اندک اندک جمع مستان می رسند
۸۲۰. هر چه آن خسرو کند شیرین کند
۸۲۱. خنده از لطف حکایت می کند
۸۲۲. عشق اکنون مهربانی می کند
۸۲۳. عمر بر او امید فردا می رود
۸۲۴. عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
۸۲۵. برنشین ای عزم و منشین ای امید
۸۲۶. ای خدا از عاشقان خشنود باد
۸۲۷. نه فلک مر عاشقان را بنده باد
۸۲۸. هر که را اسرار عشق اظهار شد
۸۲۹. هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود
۸۳۰. صاف جان ها سوی گردون می رود
۸۳۱. هر زمان لطف همی در پی رسد
۸۳۲. شب شد و هنگام خلوتگاه شد
۸۳۳. مرگ ما هست عروسی ابد
۸۳۴. از دل رفته نشان می آید

۸۳۵. گل خندان که نخندد چه کند
۸۳۶. گر نخسپی شبکی جان چه شود
۸۳۷. هر کجا بوی خدا می آید
۸۳۸. گر نخسپی شبکی جان چه شود
۸۳۹. خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
۸۴۰. بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
۸۴۱. باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
۸۴۲. آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند
۸۴۳. در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
۸۴۴. گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد
۸۴۵. مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
۸۴۶. بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند
۸۴۷. پیمانانه ایست این جان پیمانانه این چه داند
۸۴۸. از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
۸۴۹. ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند
۸۵۰. یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
۸۵۱. ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
۸۵۲. جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
۸۵۳. مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
۸۵۴. گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد
۸۵۵. عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
۸۵۶. برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد
۸۵۷. گفتمی که در چه کاری با تو چه کار ماند
۸۵۸. وقتی خوشست ما را لابد نبیید باید

۸۵۹. نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
۸۶۰. ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
۸۶۱. لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
۸۶۲. قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
۸۶۳. آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
۸۶۴. بلبل نگر که جانب گلزار می رود
۸۶۵. جانا بیار باده که ایام می رود
۸۶۶. چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
۸۶۷. چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
۸۶۸. به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
۸۶۹. خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
۸۷۰. چشمم همی پرد مگر آن یار می رسد
۸۷۱. آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
۸۷۲. این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
۸۷۳. خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
۸۷۴. امروز مرده بین که چه سان زنده می شود
۸۷۵. گر عید وصل تست منم خود غلام عید
۸۷۶. تا چند خرقة بردرم از بیم و از امید
۸۷۷. امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
۸۷۸. صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
۸۷۹. صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
۸۸۰. صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
۸۸۱. آه که بار دگر آتش در من فتاد
۸۸۲. جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید

۸۸۳. جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
۸۸۴. پرده دل می زند زهره هم از بامداد
۸۸۵. بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
۸۸۶. از رسن زلف تو خلق به جان آمدند
۸۸۷. روبه‌کی دنبه برد شیر مگر خفته بود
۸۸۸. زهره من بر فلک شکل دگر می رود
۸۸۹. روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
۸۹۰. صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
۸۹۱. دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
۸۹۲. آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
۸۹۳. نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
۸۹۴. نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
۸۹۵. وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
۸۹۶. غره مشوگر ز چرخ کار تو گردد بلند
۸۹۷. شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
۸۹۸. بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
۸۹۹. یار مرا عارض و عذار نه این بود
۹۰۰. بگیر دامن لطفش که ناگهان بگیریزد
۹۰۱. اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
۹۰۲. ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد
۹۰۳. اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذار
۹۰۴. ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
۹۰۵. شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
۹۰۶. گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد

۹۰۷. مده به دست فراق دل مرا که نشاید
۹۰۸. چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
۹۰۹. چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
۹۱۰. بر آستانه اسرار آسمان نرسد
۹۱۱. به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
۹۱۲. نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
۹۱۳. بگو به گوش کسانی که نور چشم منند
۹۱۴. ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
۹۱۵. بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
۹۱۶. درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
۹۱۷. به یارکان صفا جز می صفا مدهید
۹۱۸. چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
۹۱۹. ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
۹۲۰. کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
۹۲۱. سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
۹۲۲. چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
۹۲۳. رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
۹۲۴. به روح های مقدس ز من سلام برید
۹۲۵. دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
۹۲۶. حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید
۹۲۷. به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید
۹۲۸. هزار جان مقدس فدای روی تو باد
۹۲۹. ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد
۹۳۰. سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد

۹۳۱. مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
۹۳۲. مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
۹۳۳. میان باغ گل سرخ های و هو دارد
۹۳۴. میان باغ گل سرخ های و هو دارد
۹۳۵. مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
۹۳۶. مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
۹۳۷. فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
۹۳۸. سخن به نزد سخندان بزرگوار بود
۹۳۹. به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
۹۴۰. ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
۹۴۱. ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
۹۴۲. اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد
۹۴۳. نماز شام چو خورشید در غروب آید
۹۴۴. به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید
۹۴۵. ندا رسید به جان ها که چند می پایید
۹۴۶. میان باغ گل سرخ های و هو دارد
۹۴۷. مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
۹۴۸. کسی خراب خرابات و مست می باشد
۹۴۹. مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
۹۵۰. سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود
۹۵۱. هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود
۹۵۲. ز شمس دین طرب نوبهار باز آید
۹۵۳. سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
۹۵۴. افزود آتش من آب را خبر ببرید

۹۵۵. سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
۹۵۶. ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
۹۵۷. هزار جان مقدس فدای روی تو باد
۹۵۸. کدام لب که از او بوی جان نمی آید
۹۵۹. اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
۹۶۰. به حارسان نکوروی من خطاب کنید
۹۶۱. جهان را بدیدم وفاپی ندارد
۹۶۲. سحر این دل من ز سودا چه می شد
۹۶۳. دل من که باشد که تو را نباشد
۹۶۴. گفتم که ای جان خود جان چه باشد
۹۶۵. دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود
۹۶۶. دیده خون گشت و خون نمی خسبد
۹۶۷. رسم نو بین که شهریار نهاد
۹۶۸. سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
۹۶۹. سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
۹۷۰. دیده ها شب فراز باید کرد
۹۷۱. عشق تو مست و کف زانم کرد
۹۷۲. عاشقانی که باخبر میرند
۹۷۳. صوفیان در دمی دو عید کنند
۹۷۴. گر تو را بخت یار خواهد بود
۹۷۵. آتش افکند در جهان جمشید
۹۷۶. خسروانی که فتنه ای چینید
۹۷۷. عید بر عاشقان مبارک باد
۹۷۸. زندگانی صدر عالی باد

۹۷۹. شاهدهی بین که در زمانه بزاد
۹۸۰. مادر عشق طفل عاشق را
۹۸۱. شعر من نان مصر را ماند
۹۸۲. یوسف آخرزمان خرامان شد
۹۸۳. هر کی در ذوق عشق دنگ آمد
۹۸۴. هین که هنگام صابران آمد
۹۸۵. هر که بهر تو انتظار کند
۹۸۶. عشق را جان بی قرار بود
۹۸۷. هر که را ذوق دین پدید آید
۹۸۸. بوی دلدار ما نمی آید
۹۸۹. صیر با عشق بس نمی آید
۹۹۰. من بسازم ولیک کی شاید
۹۹۱. عشق جانان مرا ز جان ببرید
۹۹۲. خسروانی که فتنه ای چینید
۹۹۳. زان ازلی نور که پرورده اند
۹۹۴. دوست همان به که بلاکش بود
۹۹۵. دیدن روی تو هم از بامداد
۹۹۶. گفت کسی خواجه سنایی بمرد
۹۹۷. پیرهن یوسف و بو می رسد
۹۹۸. آتش عشق تو قلاووز شد
۹۹۹. از سوی دل لشکر جان آمدند
۱۰۰۰. آنچ گل سرخ قبا می کند
۱۰۰۱. آه در آن شمع منور چه بود
۱۰۰۲. چونک کمند تو دلم را کشید

۱۰۰۳. شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
۱۰۰۴. دوش دل عربده گر با کی بود
۱۰۰۵. هر که ز عشاق گریزان شود
۱۰۰۶. عشق مرا بر همگان برگزید
۱۰۰۷. گفت کسی خواجه سنایی بمرد
۱۰۰۸. یا من نعمه غیر معدود
۱۰۰۹. طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد
۱۰۱۰. من رای درآ تلالا نوره وسط الفاد
۱۰۱۱. میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید
۱۰۱۲. یا شبه الطیف لی انت قریب بعید
۱۰۱۳. اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود
۱۰۱۴. حکم البین بموتی و عمد
۱۰۱۵. ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر
۱۰۱۶. انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر
۱۰۱۷. آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر
۱۰۱۸. رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر
۱۰۱۹. ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
۱۰۲۰. ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر
۱۰۲۱. گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر
۱۰۲۲. دی سحری بر گذری گفت مرا یار
۱۰۲۳. اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
۱۰۲۴. مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
۱۰۲۵. مرا آن اصل بیداری دگر باره به خواب اندر
۱۰۲۶. گر چه نه به دریابیم دانه گهریم آخر

۱۰۲۷. یغمابک ترکستان بر زنگ بزد لشکر
۱۰۲۸. ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر
۱۰۲۹. جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر
۱۰۳۰. نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
۱۰۳۱. جان من و جان تو بستست به همدیگر
۱۰۳۲. تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر
۱۰۳۳. ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
۱۰۳۴. مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
۱۰۳۵. ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر
۱۰۳۶. ای رخت فکنده تو بر او مید و حذر بر
۱۰۳۷. گیرم که بود میر تو را زر به خروار
۱۰۳۸. به حسن تو نباشد یار دیگر
۱۰۳۹. بگرد فتنه می گردی دگر بار
۱۰۴۰. جفا از سر گرفتی یاد می دار
۱۰۴۱. مرا یارا چنین بی یار مگذار
۱۰۴۲. منم از جان خود بیزار بیزار
۱۰۴۳. مرا اقبال خندانید آخر
۱۰۴۴. به ساقی درنگر در مست منگر
۱۰۴۵. بگردان ساقیا آن جام دیگر
۱۰۴۶. نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
۱۰۴۷. در این سرما و باران یار خوشتر
۱۰۴۸. خداوند خداوندان اسرار
۱۰۴۹. صد بار بگفتمت نگهدار
۱۰۵۰. کی باشد اختری در اقطار

۱۰۵۱. شب گشت و لیک پیش اغیار
۱۰۵۲. نوریست میان شعر احمر
۱۰۵۳. نزدیک توام مرا مبین دور
۱۰۵۴. ای یار شگرف در همه کار
۱۰۵۵. انجیر فروش را چه بهتر
۱۰۵۶. انجیر فروش را چه بهتر
۱۰۵۷. دارد درویش نوش دیگر
۱۰۵۸. آخر کی شود از آن لقا سیر
۱۰۵۹. گفתי که زیان کنی زیان گیر
۱۰۶۰. عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
۱۰۶۱. عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار
۱۰۶۲. چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
۱۰۶۳. عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
۱۰۶۴. مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
۱۰۶۵. یاربا این لطف ها را از لبش پاینده دار
۱۰۶۶. مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
۱۰۶۷. سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر
۱۰۶۸. نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر
۱۰۶۹. در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثیر
۱۰۷۰. گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
۱۰۷۱. معده را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
۱۰۷۲. گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
۱۰۷۳. خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
۱۰۷۴. گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار

۱۰۷۵. آینه چینی تو را با زنگی اعیسی چه کار
۱۰۷۶. لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
۱۰۷۷. از کنار خویش پیام هر دمی من بوی یار
۱۰۷۸. شادابی کان از جهان اندر دلت آید مخر
۱۰۷۹. بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
۱۰۸۰. ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور
۱۰۸۱. ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
۱۰۸۲. عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر
۱۰۸۳. هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
۱۰۸۴. مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر
۱۰۸۵. همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
۱۰۸۶. هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر
۱۰۸۷. بده آن باده به ما باده به ما اولیتر
۱۰۸۸. سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر
۱۰۸۹. هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر
۱۰۹۰. صنما این چه گمانست فرودست حقیر
۱۰۹۱. نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر
۱۰۹۲. اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
۱۰۹۳. روستایی بچه ای هست درون بازار
۱۰۹۴. پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر
۱۰۹۵. داد جاروبی به دستم آن نگار
۱۰۹۶. گر ز سر عشق او داری خیر
۱۰۹۷. عقل بند ره روانست ای پسر
۱۰۹۸. آدمم من بی دل و جان ای پسر

۱۰۹۹. ای نهاده بر سر زانو تو سر
۱۱۰۰. بس که می انگیخت آن مه شور و شر
۱۱۰۱. نرم نرمک سوی رخسارش نگر
۱۱۰۲. عشق را با گفت و با ایما چه کار
۱۱۰۳. رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار
۱۱۰۴. باز شد در عاشقی بابی دگر
۱۱۰۵. ای خیالت در دل من هر سحور
۱۱۰۶. راز را اندر میان نه وامگیر
۱۱۰۷. در چمن آید و بر بندید دید
۱۱۰۸. ساقیا باده چون نار بیار
۱۱۰۹. ساقیا باده گلرنگ بیار
۱۱۱۰. از لب یار شکر را چه خبر
۱۱۱۱. روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر
۱۱۱۲. بر منبرست این دم مذکر مذکر
۱۱۱۳. ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر
۱۱۱۴. ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
۱۱۱۵. ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
۱۱۱۶. هر کس به جنس خویش درآمیخت ای نگار
۱۱۱۷. دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار
۱۱۱۸. میر شکار من که مرا کرده ای شکار
۱۱۱۹. کس بی کسی نماند می دان تو این قدر
۱۱۲۰. مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در
۱۱۲۱. آمد بهار خرم و آمد رسول یار
۱۱۲۲. اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر

۱۱۲۳. پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
۱۱۲۴. تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار
۱۱۲۵. چون سر کس نیستت فتنه مکن دل میر
۱۱۲۶. سست مکن زه که من تیر توام چارپر
۱۱۲۷. وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
۱۱۲۸. بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
۱۱۲۹. عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
۱۱۳۰. آید هر دم رسول از طرف شهر یار
۱۱۳۱. گفت لیم چون شکر ارزد گنج گهر
۱۱۳۲. چون سر کس نیستت فتنه مکن دل میر
۱۱۳۳. نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
۱۱۳۴. چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار
۱۱۳۵. بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
۱۱۳۶. نیشستت خدا گرد چهره دلدار
۱۱۳۷. شدست نور محمد هزار شاخ هزار
۱۱۳۸. چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
۱۱۳۹. مجوی شادی چون در غمست میل نگار
۱۱۴۰. بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
۱۱۴۱. ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار
۱۱۴۲. درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر
۱۱۴۳. تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر
۱۱۴۴. ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور
۱۱۴۵. به من نگر که منم مونس تو اندر گور
۱۱۴۶. مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار

۱۱۴۷. بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
۱۱۴۸. کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر
۱۱۴۹. فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر
۱۱۵۰. به خدمت لبت آمد به انتجاع شکر
۱۱۵۱. قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
۱۱۵۲. ببین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر
۱۱۵۳. مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
۱۱۵۴. چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
۱۱۵۵. از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
۱۱۵۶. مطرب عاشقان بجنبان تار
۱۱۵۷. گر تو خواهی وطن پر از دلدار
۱۱۵۸. رحم بر یار کی کند هم یار
۱۱۵۹. عشق جانست عشق تو جانتر
۱۱۶۰. روی بنما به ما مکن مستور
۱۱۶۱. مطربا عیش و نوش از سر گیر
۱۱۶۲. مطربا عشقبازی از سر گیر
۱۱۶۳. عار بادا جهانیان را عار
۱۱۶۴. خلق را زیر گنبد دوار
۱۱۶۵. میر خرابات تویی ای نگار
۱۱۶۶. چند از این راه نو روزگار
۱۱۶۷. مست توام نه از می و نه از کوکنار
۱۱۶۸. جان خراباتی و عمر بهار
۱۱۶۹. هست کسی صافی و زیبانظر
۱۱۷۰. رحم کن ار زخم شوم سر به سر

۱۱۷۱. در بگشا کمد خامی دگر
۱۱۷۲. جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر
۱۱۷۳. بشنو خير صادق از گفته پيغامبر
۱۱۷۴. مرا می گفت دوش آن يار عيار
۱۱۷۵. انجیر فروش را چه بهتر
۱۱۷۶. انتم الشمس و القمر منكم السمع و البصر
۱۱۷۷. آفتابی برآمد از اسرار
۱۱۷۸. جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر
۱۱۷۹. غره وجه سلبت قلب جميع البشر
۱۱۸۰. سيدی انی کلیل انت فی زی النهار
۱۱۸۱. به سوی ما نگر چشمی برانداز
۱۱۸۲. تو چشم شیخ را دیدن میاموز
۱۱۸۳. اگر کی در فرینداز یوقسا یاوز
۱۱۸۴. بیا با تو مرا کارست امروز
۱۱۸۵. چنان مستم چنان مستم من امروز
۱۱۸۶. چنان مستم چنان مستم من امروز
۱۱۸۷. در این سرما سر ما داری امروز
۱۱۸۸. الا ای شمع گریان گرم می سوز
۱۱۸۹. در این سرما سر ما داری امروز
۱۱۹۰. ای خفته به یاد یار برخیز
۱۱۹۱. ماییم فداییان جانباز
۱۱۹۲. برخیز و صبوح را برانگیز
۱۱۹۳. من از سخنان مهرانگیز
۱۱۹۴. گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز

۱۱۹۵. سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز
۱۱۹۶. عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز
۱۱۹۷. اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز
۱۱۹۸. سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
۱۱۹۹. یا مکن الدلال علی الخلق بالنشوز
۱۲۰۰. ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
۱۲۰۱. برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز
۱۲۰۲. به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز
۱۲۰۳. برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز
۱۲۰۴. عشق گزین عشق و در او کوکبه می ران و مترس
۱۲۰۵. سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
۱۲۰۶. سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس
۱۲۰۷. نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
۱۲۰۸. حال ما بی آن مه زیبا می‌رس
۱۲۰۹. ای دل بی بهره از بهرام ترس
۱۲۱۰. نیست در آخرزمان فریادرس
۱۲۱۱. ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس
۱۲۱۲. دست بنه بر دلم از غم دلبر می‌رس
۱۲۱۳. ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
۱۲۱۴. بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس
۱۲۱۵. ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش
۱۲۱۶. گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
۱۲۱۷. الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش
۱۲۱۸. ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش

۱۲۱۹. یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
۱۲۲۰. دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
۱۲۲۱. اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جویدش
۱۲۲۲. چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش
۱۲۲۳. قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش
۱۲۲۴. پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
۱۲۲۵. ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش
۱۲۲۶. آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
۱۲۲۷. رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش
۱۲۲۸. ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش
۱۲۲۹. زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش
۱۲۳۰. جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش
۱۲۳۱. وقتت خوش و وقتت خوش حلوایی و شکرکش
۱۲۳۲. هنگام صیوح آمد ای مرغ سحرخوانش
۱۲۳۳. درون ظلمتی می جو صفاتش
۱۲۳۴. قضا آمد شنو طبل نفیرش
۱۲۳۵. نگاری را که می جویم به جانش
۱۲۳۶. برقم دی به پیشش سخت پر جوش
۱۲۳۷. شنو پندی ز من ای یار خوش کیش
۱۲۳۸. امروز خوش است دل که تو دوش
۱۲۳۹. ای خواجه تو عاقلانه می باش
۱۲۴۰. آن مطرب ما خوشست و چنگش
۱۲۴۱. ما نعره به شب ز نیم و خاموش
۱۲۴۲. گر لاش نمود راه قلاش

۱۲۴۳. اندر آ ای اصل اصل شادمانی شاد باش
۱۲۴۴. ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش
۱۲۴۵. آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
۱۲۴۶. دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
۱۲۴۷. عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
۱۲۴۸. ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش
۱۲۴۹. شده ام سپند حسنت و ظنم میان آتش
۱۲۵۰. به شکر خنده اگر می ببرد جان رسدش
۱۲۵۱. گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش
۱۲۵۲. آن که مه عاشیه زین چو غلامان کشدش
۱۲۵۳. بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
۱۲۵۴. من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
۱۲۵۵. اندک اندک راه زد سیم و زرش
۱۲۵۶. آنک جاننش داده ای آن را مکش
۱۲۵۷. چون تو شادی بنده گو غمخوار باش
۱۲۵۸. آن مایی همچو ما دلشاد باش
۱۲۵۹. عقل آمد عاشقا خود را بیوش
۱۲۶۰. اندر آمد شاه شیرینان ترش
۱۲۶۱. روی تو جان جانست از جان نهان مدارش
۱۲۶۲. گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش
۱۲۶۳. سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش
۱۲۶۴. می گفت چشم شوخش با طره سیاهش
۱۲۶۵. آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش
۱۲۶۶. روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش

۱۲۶۷. در عشق آتشینش آتش نخورده آتش
۱۲۶۸. صد سال اگر گریزی و نایی بنا به پیش
۱۲۶۹. آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
۱۲۷۰. مستی امروز من نیست چو مستی دوش
۱۲۷۱. باز درآمد طبیب از در رنجور خویش
۱۲۷۲. باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
۱۲۷۳. ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش
۱۲۷۴. خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش
۱۲۷۵. چون بزند گردنم سجده کند گردنش
۱۲۷۶. باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش
۱۲۷۷. خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش
۱۲۷۸. یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش
۱۲۷۹. باز درآمد طبیب از در ایوب خویش
۱۲۸۰. جان منست او هی مزیدش
۱۲۸۱. ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش
۱۲۸۲. تمام اوست که فانی شدست آثارش
۱۲۸۳. ندا رسید به عاشق ز عالم رازش
۱۲۸۴. سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش
۱۲۸۵. شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش
۱۲۸۶. شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش
۱۲۸۷. مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
۱۲۸۸. چو رو نمود به منصور وصل دلدارش
۱۲۸۹. دلی کز تو سوزد چه باشد دواش
۱۲۹۰. مست گشتم ز ذوق دشنامش

۱۲۹۱. توبه من درست نیست خموش
۱۲۹۲. آمد آن خواجه سیماترش
۱۲۹۳. علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش
۱۲۹۴. کل عقل بوصلکم مداهش
۱۲۹۵. بیا بیا که تویی جان جان سماع
۱۲۹۶. بیا بیا که تویی جان جان سماع
۱۲۹۷. مدارم یک زمان از کار فارغ
۱۲۹۸. امروز روز شادی و امسال سال لاغ
۱۲۹۹. گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
۱۳۰۰. عیسی روح گرسنه ست چو زاغ
۱۳۰۱. ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
۱۳۰۲. ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف
۱۳۰۳. گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف
۱۳۰۴. باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف
۱۳۰۵. کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف
۱۳۰۶. بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف
۱۳۰۷. ای مونس و غمگسار عاشق
۱۳۰۸. گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
۱۳۰۹. ای جهان را دلگشا اقبال عشق
۱۳۱۰. ای ناطق الهی و ای دیده حقایق
۱۳۱۱. باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
۱۳۱۲. فریفت یار شکر بار من مرا به طریق
۱۳۱۳. جان و سر تو که بگو بی نفاق
۱۳۱۴. به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک

۱۳۱۵. روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
۱۳۱۶. رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک
۱۳۱۷. آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
۱۳۱۸. هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک
۱۳۱۹. بباید عشق را ای دوست دردک
۱۳۲۰. اندرآ با ما نشان ده راستک
۱۳۲۱. ایا هوای تو در جان ها سلام علیک
۱۳۲۲. ای ظریف جهان سلام علیک
۱۳۲۳. ای ظریف جهان سلام علیک
۱۳۲۴. برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
۱۳۲۵. عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ
۱۳۲۶. عاشقی و آنگهانی نام و ننگ
۱۳۲۷. نتار اگر چه جهان را خراب کرد به چنگ
۱۳۲۸. حریف چنگ گزیند تو هم درآ در چنگ
۱۳۲۹. چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ
۱۳۳۰. بگردان شراب ای صنم بی درنگ
۱۳۳۱. هر کی در او نیست از این عشق رنگ
۱۳۳۲. توبه سفر گیرد با پای لنگ
۱۳۳۳. ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
۱۳۳۴. این بوالعجب کاندل خزان شد آفتاب اندر حمل
۱۳۳۵. بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل
۱۳۳۶. حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل
۱۳۳۷. الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل
۱۳۳۸. بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل

۱۳۳۹. مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل

۱۳۴۰. هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل

۱۳۴۱. امروز بحمدالله از دی بترست این دل

۱۳۴۲. چه کارستان که داری اندر این دل

۱۳۴۳. صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل

۱۳۴۴. شتران مست شدستند ببین رقص جمل

۱۳۴۵. تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل

۱۳۴۶. رفت عمرم در سر سودای دل

۱۳۴۷. سوی آن سلطان خوبان الرحیل

۱۳۴۸. امروز روز شادی و امسال سال گل

۱۳۴۹. تا نزند آفتاب خیمه نور جلال

۱۳۵۰. چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال

۱۳۵۱. شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال

۱۳۵۲. چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال

۱۳۵۳. چگونه برنپرد جان چو از جناب جلال

۱۳۵۴. تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال

۱۳۵۵. دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال

۱۳۵۶. اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال

۱۳۵۷. پیام کرد مرا بامداد بحر عسل

۱۳۵۸. به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل

۱۳۵۹. ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل

۱۳۶۰. باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل

۱۳۶۱. عمرک یا واحدا فی درجات الکمال

۱۳۶۲. لجنکن اغلن هی بزه کلکل

۱۳۶۳. کجکنن اغنن اودیا کلکل

۱۳۶۴. ایها النور فی الفاد تعال

۱۳۶۵. یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال

۱۳۶۶. یا بدیع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال

۱۳۶۷. رشاء العشق حبیبی لشروود و مضل

۱۳۶۸. عمرک یا واحدا فی درجات الکمال

۱۳۶۹. تعال یا مدد العیش و السرور تعال

۱۳۷۰. آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم

۱۳۷۱. ای عاشقان ای عاشقان پیمانہ را گم کرده ام

۱۳۷۲. این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام

۱۳۷۳. هان ای طیب عاشقان دستی فروکش بر برم

۱۳۷۴. ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم

۱۳۷۵. باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم

۱۳۷۶. کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم

۱۳۷۷. ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم

۱۳۷۸. ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم

۱۳۷۹. آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم

۱۳۸۰. دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم

۱۳۸۱. هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم

۱۳۸۲. ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم

۱۳۸۳. تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم

۱۳۸۴. عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم

۱۳۸۵. بس جهد می کردم که من آیینہ نیکی شوم

۱۳۸۶. آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم

۱۳۸۷. هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفرا بیم
۱۳۸۸. ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم
۱۳۸۹. ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم
۱۳۹۰. باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
۱۳۹۱. تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم
۱۳۹۲. یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
۱۳۹۳. مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
۱۳۹۴. دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
۱۳۹۵. مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزدم
۱۳۹۶. باز در اسرار روم جانب آن یار روم
۱۳۹۷. زین دو هزاران من و ما ای عجا من چه منم
۱۳۹۸. جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم
۱۳۹۹. هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپریم
۱۴۰۰. تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم
۱۴۰۱. کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم
۱۴۰۲. دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
۱۴۰۳. آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
۱۴۰۴. کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
۱۴۰۵. میل هواش می کنم طال بقاش می زدم
۱۴۰۶. هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم
۱۴۰۷. دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
۱۴۰۸. تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
۱۴۰۹. ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
۱۴۱۰. تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم

۱۴۱۱. گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
۱۴۱۲. بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم
۱۴۱۳. کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم
۱۴۱۴. درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
۱۴۱۵. ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم
۱۴۱۶. ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
۱۴۱۷. به حق روی تو که من چنین روی ندیدستم
۱۴۱۸. دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم
۱۴۱۹. بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
۱۴۲۰. اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم
۱۴۲۱. بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا کردم
۱۴۲۲. طواف حاجیان دارم بگرد یار می کردم
۱۴۲۳. تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی کردم
۱۴۲۴. بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم
۱۴۲۵. دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم
۱۴۲۶. چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
۱۴۲۷. من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم
۱۴۲۸. همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
۱۴۲۹. نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم
۱۴۳۰. نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم
۱۴۳۱. مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
۱۴۳۲. تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
۱۴۳۳. من آنم کز خیالاتش تراشده وثن باشم
۱۴۳۴. چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم

۱۴۳۵. به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم
۱۴۳۶. تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم
۱۴۳۷. چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم
۱۴۳۸. ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم
۱۴۳۹. من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم
۱۴۴۰. بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
۱۴۴۱. بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
۱۴۴۲. زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
۱۴۴۳. بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
۱۴۴۴. ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
۱۴۴۵. من دلق گرو کردم عریان خراباتم
۱۴۴۶. گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم
۱۴۴۷. رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم
۱۴۴۸. در مجلس آن رستم در عربده بنشستم
۱۴۴۹. زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم
۱۴۵۰. بستان قدح از دستم ای مست که من مستم
۱۴۵۱. گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم
۱۴۵۲. ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم
۱۴۵۳. در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم
۱۴۵۴. گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم
۱۴۵۵. ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
۱۴۵۶. توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
۱۴۵۷. من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم
۱۴۵۸. یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم

۱۴۵۹. تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
۱۴۶۰. بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
۱۴۶۱. پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم
۱۴۶۲. صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
۱۴۶۳. شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم
۱۴۶۴. سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم
۱۴۶۵. ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم
۱۴۶۶. در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
۱۴۶۷. این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
۱۴۶۸. امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
۱۴۶۹. بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم
۱۴۷۰. جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم
۱۴۷۱. مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم
۱۴۷۲. دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم
۱۴۷۳. بیایید بیایید به گلزار بگردیم
۱۴۷۴. حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
۱۴۷۵. بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
۱۴۷۶. طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم
۱۴۷۷. از اول امروز چو آشفته و مستیم
۱۴۷۸. المنه لله که ز پیکار رهیدیم
۱۴۷۹. آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم
۱۴۸۰. خیزید مخسبید که نزدیک رسیدیم
۱۴۸۱. ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
۱۴۸۲. چون در عدم آییم و سر از یار برآریم

۱۴۸۳. امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم

۱۴۸۴. بشکن قدح باده که امروز چنانیم

۱۴۸۵. صبح است و صبح است بر این بام برآیم

۱۴۸۶. چون آینه رازنما باشد جانم

۱۴۸۷. امروز چنانم که خر از بار ندانم

۱۴۸۸. ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم

۱۴۸۹. ساقی ز پی عشق روان است روانم

۱۴۹۰. از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم

۱۴۹۱. خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم

۱۴۹۲. بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم

۱۴۹۳. ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم

۱۴۹۴. افتادم افتادم در آبی افتادم

۱۴۹۵. اگر تو نیستی در عاشقی خام

۱۴۹۶. چه دیدم خواب شب کامروز مستم

۱۴۹۷. به جان جمله مستان که مستم

۱۴۹۸. بیا کز غیر تو بیزار گشتم

۱۴۹۹. بیا کز عشق تو دیوانه گشتم

۱۵۰۰. چنان مست است از آن دم جان آدم

۱۵۰۱. منم فتنه هزاران فتنه زادم

۱۵۰۲. ز زندان خلق را آزاد کردم

۱۵۰۳. غلامم خواجه را آزاد کردم

۱۵۰۴. حسودان را ز غم آزاد کردم

۱۵۰۵. یکی مطرب همی خواهم در این دم

۱۵۰۶. همیشه من چنین مجنون نبودم

۱۵۰۷. ایایاری که در تو ناپدیدم
۱۵۰۸. سفر کردم به هر شهری دویدم
۱۵۰۹. سفر کردم به هر شهری دویدم
۱۵۱۰. اگر عشقت به جای جان ندارم
۱۵۱۱. بیا ای آنک بردی تو قرارم
۱۵۱۲. گهی در گیرم و گه بام گیرم
۱۵۱۳. اگر سرمست اگر مخمور باشم
۱۵۱۴. خداوندا مده آن یار را غم
۱۵۱۵. چه نزدیک است جان تو به جانم
۱۵۱۶. چه نزدیک است جان تو به جانم
۱۵۱۷. مرا گویی که رای من چه دانم
۱۵۱۸. من آن ماهم که اندر لامکانم
۱۵۱۹. بیا کامروز بیرون از جهانم
۱۵۲۰. مرا پرسی که چونی بین که چونم
۱۵۲۱. من از عالم تو را تنها گزینم
۱۵۲۲. ورا خواهم دگر یاری نخواهم
۱۵۲۳. نه آن شیرم که با دشمن برآیم
۱۵۲۴. چو آب آهسته زیر که درآیم
۱۵۲۵. ز قند یار تا شاخی نخایم
۱۵۲۶. از آن باده ندانم چون فنایم
۱۵۲۷. بیا کامروز گرد یار گردیم
۱۵۲۸. به پیش باد تو ما همچو گردیم
۱۵۲۹. شب دوشینه ما بیدار بودیم
۱۵۳۰. من و تو دوش شب بیدار بودیم

۱۵۳۱. بیا کامروز شه را ما شکاریم

۱۵۳۲. بیا تا عاشقی از سر بگیریم

۱۵۳۳. بیا امروز ما مهمان میریم

۱۵۳۴. بیا ما چند کس با هم بسازیم

۱۵۳۵. بیا تا قدر یک دیگر بدانیم

۱۵۳۶. میان ما درآ ما عاشقانیم

۱۵۳۷. چرا شاید چو ما شه زادگانیم

۱۵۳۸. بر آن بودم که فرهنگی بجویم

۱۵۳۹. مگردان روی خود ای دیده رویم

۱۵۴۰. بیا با هم سخن از جان بگویم

۱۵۴۱. مرا خواندی ز در تو خستی از بام

۱۵۴۲. چنان مستم چنان مستم من این دم

۱۵۴۳. کجایی ساقیا درده مدام

۱۵۴۴. مرا گویی چه سانی من چه دانم

۱۵۴۵. شراب شیره انگور خواهم

۱۵۴۶. رفتم تصدیع از جهان بردم

۱۵۴۷. من با تو حدیث بی زبان گویم

۱۵۴۸. روی تو چو نوبهار دیدم

۱۵۴۹. زنهار مرا مگو که پیرم

۱۵۵۰. گر از غم عشق عار داریم

۱۵۵۱. از اصل چو حورزاد باشیم

۱۵۵۲. ما آفت جان عاشقانیم

۱۵۵۳. ما صحبت همدگر گزینیم

۱۵۵۴. چون ذره به رقص اندر آییم

۱۵۵۵. جز جانب دل به دل نیایم
۱۵۵۶. ای برده نماز من ز هنگام
۱۵۵۷. یا رب توبه چرا شکستم
۱۵۵۸. دانی کامروز از چه زردم
۱۵۵۹. من دوش به تازه عهد کردم
۱۵۶۰. تا عشق تو سوخت همچو عودم
۱۵۶۱. تا چهره آن یگانه دیدم
۱۵۶۲. گر ناز تو را به گفت نارم
۱۵۶۳. من اشتر مست شهریارم
۱۵۶۴. روزی که گذر کنی به گورم
۱۵۶۵. ای دشمن روزه و نمازم
۱۵۶۶. تا با تو قرین شده ست جانم
۱۵۶۷. امروز مرا چه شد چه دانم
۱۵۶۸. ای جان لطیف و ای جهانم
۱۵۶۹. ناآمده سیل تر شدستیم
۱۵۷۰. آن عشرت نو که برگرفتیم
۱۵۷۱. در عشق قدیم سال خوردیم
۱۵۷۲. گر گمشدگان روزگاریم
۱۵۷۳. ما عاشق و بی دل و فقیریم
۱۵۷۴. نی سیم و نه زر نه مال خواهیم
۱۵۷۵. ما شاخ گلیم نی گیاهیم
۱۵۷۶. ما زنده به نور کبریاییم
۱۵۷۷. امروز نیم ملول شادم
۱۵۷۸. من جز احد صمد نخواهم

۱۵۷۹. ما آب دریم ما چه دانیم
۱۵۸۰. تا دلبر خویش را نبینیم
۱۵۸۱. گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم
۱۵۸۲. هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم
۱۵۸۳. می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام
۱۵۸۴. هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام
۱۵۸۵. ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم
۱۵۸۶. خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
۱۵۸۷. عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم
۱۵۸۸. من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم
۱۵۸۹. چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم
۱۵۹۰. چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم
۱۵۹۱. وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم
۱۵۹۲. نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم
۱۵۹۳. روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم
۱۵۹۴. ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
۱۵۹۵. سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختم
۱۵۹۶. چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
۱۵۹۷. این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم
۱۵۹۸. ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم
۱۵۹۹. چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم
۱۶۰۰. از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم
۱۶۰۱. بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
۱۶۰۲. می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام

۱۶۰۳. چونک در باغت به زیر سایه طویبستم
۱۶۰۴. بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
۱۶۰۵. بزنی آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم
۱۶۰۶. هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم
۱۶۰۷. ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم
۱۶۰۸. چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
۱۶۰۹. چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم
۱۶۱۰. منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
۱۶۱۱. مکن ای دوست غریب سر سودای تو دارم
۱۶۱۲. منم آن کس که نبینم بزنیم فاخته گیرم
۱۶۱۳. به خدا کز غم عشقت نگریم نگریم
۱۶۱۴. بزنی آن پرده دوشین که من امروز خموشم
۱۶۱۵. من اگر دست زانم نه من از دست زانم
۱۶۱۶. ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم
۱۶۱۷. بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
۱۶۱۸. علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم
۱۶۱۹. تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
۱۶۲۰. هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
۱۶۲۱. چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
۱۶۲۲. تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم
۱۶۲۳. هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم
۱۶۲۴. خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
۱۶۲۵. دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
۱۶۲۶. فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم

۱۶۲۷. نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم

۱۶۲۸. دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم

۱۶۲۹. دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم

۱۶۳۰. گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم

۱۶۳۱. در فروبند که ما عاشق این میکده ایم

۱۶۳۲. هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم

۱۶۳۳. در فروبند که ما عاشق این انجمنیم

۱۶۳۴. عقل گوید که من او را به زبان بفریم

۱۶۳۵. دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم

۱۶۳۶. از بت باخبر من خبری می رسدم

۱۶۳۷. منم آن دزد که شب نقب زدم بیریدم

۱۶۳۸. مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم

۱۶۳۹. ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم

۱۶۴۰. گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم

۱۶۴۱. من چو در گور درون خفته همی فرسایم

۱۶۴۲. ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم

۱۶۴۳. چند خسپیم صیوح است صلا برخیزیم

۱۶۴۴. جز ز فتان دو چشمت ز کی مقتون باشیم

۱۶۴۵. گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم

۱۶۴۶. روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم

۱۶۴۷. روز شادی است بیا تا همگان یار شویم

۱۶۴۸. ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم

۱۶۴۹. وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم

۱۶۵۰. خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم

۱۶۵۱. ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم
۱۶۵۲. ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم
۱۶۵۳. من از این خانه پرنور به در می نروم
۱۶۵۴. تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم
۱۶۵۵. دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
۱۶۵۶. هم به درد این درد را درمان کنم
۱۶۵۷. می رسد بوی جگر از دو لبم
۱۶۵۸. عاشقم از عاشقان نگریختم
۱۶۵۹. دست من گیر ای پسر خوش نیستم
۱۶۶۰. ای گزیده یار چونت یافتم
۱۶۶۱. سالکان راه را محرم شدم
۱۶۶۲. بوی آن خوب ختن می آیدم
۱۶۶۳. نو به نو هر روز باری می کشم
۱۶۶۴. می شناسد پرده جان آن صنم
۱۶۶۵. عاشقی بر من پریشانست کنم
۱۶۶۶. گفته ای من یار دیگر می کنم
۱۶۶۷. من ز وصلت چون به هجران می روم
۱۶۶۸. من به سوی باغ و گلشن می روم
۱۶۶۹. آتشی نو در وجود اندرزدیم
۱۶۷۰. ما به خرمنگاه جان باز آمدیم
۱۶۷۱. گر دم از شادی وگر از غم زنیم
۱۶۷۲. روز باران است و ما جو می کنیم
۱۶۷۳. امشب ای دلدار مهمان تویم
۱۶۷۴. ما ز بالاییم و بالا می رویم

۱۶۷۵. دوش عشق شمس دین می باختیم
۱۶۷۶. عاقبت ای جان فزا نشکیفتم
۱۶۷۷. یک دمی خوش چو گلستان کندم
۱۶۷۸. من اگر نالم اگر عذر آرم
۱۶۷۹. من اگر مستم اگر هشیارم
۱۶۸۰. من اگر پرغم اگر شادانم
۱۶۸۱. من از این خانه به در می نروم
۱۶۸۲. من اگر پرغم اگر خندانم
۱۶۸۳. من که حیران ز ملاقات توام
۱۶۸۴. من از این خانه به در می نروم
۱۶۸۵. ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم
۱۶۸۶. گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
۱۶۸۷. گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
۱۶۸۸. رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
۱۶۸۹. صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
۱۶۹۰. اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
۱۶۹۱. خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم
۱۶۹۲. یارب چه یار دارم شیرین شکار دارم
۱۶۹۳. من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
۱۶۹۴. باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
۱۶۹۵. پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم
۱۶۹۶. ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم
۱۶۹۷. آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
۱۶۹۸. ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم

۱۶۹۹. دل را ز من بیوشی یعنی که من ندانم
۱۷۰۰. عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم
۱۷۰۱. آوازه جمالت از جان خود شنیدیم
۱۷۰۲. درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم
۱۷۰۳. من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
۱۷۰۴. اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم
۱۷۰۵. از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
۱۷۰۶. برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم
۱۷۰۷. چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام
۱۷۰۸. ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم
۱۷۰۹. ما قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم
۱۷۱۰. با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
۱۷۱۱. بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
۱۷۱۲. ما در جهان موافقت کس نمی کنیم
۱۷۱۳. خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
۱۷۱۴. چند روی بی خبر آخر بنگر به بام
۱۷۱۵. هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام
۱۷۱۶. امشب جان را ببر از تن چاکر تمام
۱۷۱۷. لولیکان تویم در بگشا ای صنم
۱۷۱۸. ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
۱۷۱۹. پیشتر آمی لبها تا همه شیدا شویم
۱۷۲۰. بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
۱۷۲۱. خوش سوی ما آدمی ز آنچ که ما هم خوشیم
۱۷۲۲. بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم

۱۷۲۳. نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
۱۷۲۴. همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
۱۷۲۵. نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم
۱۷۲۶. بیار باده که دیر است در خمار توام
۱۷۲۷. به غم فرونروم باز سوی یار روم
۱۷۲۸. مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم
۱۷۲۹. اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
۱۷۳۰. چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم
۱۷۳۱. اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
۱۷۳۲. به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام
۱۷۳۳. به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام
۱۷۳۴. سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
۱۷۳۵. به گوش من برسانید هجر تلخ پیام
۱۷۳۶. به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم
۱۷۳۷. بیار باده که اندر خمار خمارم
۱۷۳۸. به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم
۱۷۳۹. زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم
۱۷۴۰. خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
۱۷۴۱. به کوی عشق تو من نامدم که بازروم
۱۷۴۲. بیسته است پری نهانی پیام
۱۷۴۳. اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم
۱۷۴۴. بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
۱۷۴۵. فضول گشته ام امروز جنگ می جویم
۱۷۴۶. بر آن شده ست دلم کتشی بگیرانم

۱۷۴۷. اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم
۱۷۴۸. می گریزد از ما و ما قوامش داریم
۱۷۴۹. گه چرخ زنان همچون فلکم
۱۷۵۰. تلخی نکند شیرین ذقنم
۱۷۵۱. تشنه خویش کن مده آبم
۱۷۵۲. کون خر را نظام دین گفتم
۱۷۵۳. آمدم باز تا چنان کردم
۱۷۵۴. آتشی از تو در دهان دارم
۱۷۵۵. در طریقت دو صد کمین دارم
۱۷۵۶. تا به جان مست عشق آن یارم
۱۷۵۷. همتم شد بلند و تدبیرم
۱۷۵۸. در وصال چو بیاموزم
۱۷۵۹. اه چه بی رنگ و بی نشان که منم
۱۷۶۰. به خدایی که در ازل بوده ست
۱۷۶۱. ما همه از الست همدستیم
۱۷۶۲. آمدستیم تا چنان گردیم
۱۷۶۳. ما که باده ز دست یار خوریم
۱۷۶۴. ناله بلبل بهار کنیم
۱۷۶۵. عاشق روی جان فزای تویم
۱۷۶۶. خیز تا فتنه ای برانگیزیم
۱۷۶۷. تو چه دانی که ما چه مرغانیم
۱۷۶۸. چند قبا بر قد دل دوختم
۱۷۶۹. ای دل صافی دم ثابت قدم
۱۷۷۰. آمد سرمست سحر دلبرم

۱۷۷۱. شد ز غمت خانه سودا دلم
۱۷۷۲. چند گهی فاتحه خوانت کنم
۱۷۷۳. بار دگر جانب یار آمدیم
۱۷۷۴. ما به تماشای تو باز آمدیم
۱۷۷۵. گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم
۱۷۷۶. منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم
۱۷۷۷. انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
۱۷۷۸. رحمت انا من بینکم غبت کذا من عینکم
۱۷۷۹. اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم
۱۷۸۰. اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام
۱۷۸۱. قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم
۱۷۸۲. ظننتم ایا عدال ان قد عدلتم
۱۷۸۳. فان وفق الله الکریم وصالکم
۱۷۸۴. علی اهل نجد الثنا و سلام
۱۷۸۵. بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من
۱۷۸۶. دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
۱۷۸۷. گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون
۱۷۸۸. تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
۱۷۸۹. ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
۱۷۹۰. دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
۱۷۹۱. بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
۱۷۹۲. این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این
۱۷۹۳. این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
۱۷۹۴. ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان

۱۷۹۵. هین دف بز ن هین کف بز ن کاقبال خواهی یافتن
۱۷۹۶. دلداری من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
۱۷۹۷. ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلداری من
۱۷۹۸. ای یاری من ای یاری من ای یاری بی زنهاری من
۱۷۹۹. در غیب پر این سو میر ای طایر چالاک من
۱۸۰۰. هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرين
۱۸۰۱. آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزین
۱۸۰۲. چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
۱۸۰۳. بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن
۱۸۰۴. با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن
۱۸۰۵. پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من
۱۸۰۶. آن سو مرو این سو بیا ای گلین خندان من
۱۸۰۷. ای بس که از آواز دش و امانده ام زین راه من
۱۸۰۸. با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
۱۸۰۹. بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یاری من
۱۸۱۰. من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
۱۸۱۱. خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن
۱۸۱۲. ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین
۱۸۱۳. کو خر من کو خر من یاری بمرد آن خر من
۱۸۱۴. عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
۱۸۱۵. من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان
۱۸۱۶. آینه ای بزدایم از جهت منظر من
۱۸۱۷. قصد جفاها نکنی و بکنی با دل من
۱۸۱۸. قصد جفاها نکنی و بکنی با دل من

۱۸۱۹. کافر م ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این
۱۸۲۰. هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین
۱۸۲۱. آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
۱۸۲۲. ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
۱۸۲۳. سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من
۱۸۲۴. سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من
۱۸۲۵. من طربم طرب منم زهره زند نوای من
۱۸۲۶. هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین
۱۸۲۷. دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهن مکن
۱۸۲۸. باز نگار می کشد چون شتران مهار من
۱۸۲۹. گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
۱۸۳۰. تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
۱۸۳۱. راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این
۱۸۳۲. مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن
۱۸۳۳. آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان
۱۸۳۴. عید نمای عید را ای تو هلال عید من
۱۸۳۵. گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من
۱۸۳۶. باز بهار می کشد زندگی از بهار من
۱۸۳۷. یا رب من بدانمی چیست مراد یار من
۱۸۳۸. چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
۱۸۳۹. واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین
۱۸۴۰. مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
۱۸۴۱. تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من
۱۸۴۲. چهره شرمگین تو بستد شرمگان من

۱۸۴۳. دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
۱۸۴۴. مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
۱۸۴۵. عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان
۱۸۴۶. حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن
۱۸۴۷. خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
۱۸۴۸. چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
۱۸۴۹. چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
۱۸۵۰. چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
۱۸۵۱. نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن
۱۸۵۲. چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من
۱۸۵۳. چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
۱۸۵۴. چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
۱۸۵۵. چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
۱۸۵۶. مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین
۱۸۵۷. توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین
۱۸۵۸. چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
۱۸۵۹. منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
۱۸۶۰. الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
۱۸۶۱. ای قاعده مستان در همدگر افتادن
۱۸۶۲. چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن
۱۸۶۳. ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین
۱۸۶۴. در پرده دل بنگر صد دختر آبستان
۱۸۶۵. ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان
۱۸۶۶. ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان

۱۸۶۷. ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان
۱۸۶۸. دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان
۱۸۶۹. رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان
۱۸۷۰. ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
۱۸۷۱. دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان
۱۸۷۲. ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
۱۸۷۳. دانی که کجا جویی ما را به گه جستن
۱۸۷۴. از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
۱۸۷۵. ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن
۱۸۷۶. بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن
۱۸۷۷. ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من
۱۸۷۸. من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
۱۸۷۹. آرایش باغ آمد این روی چه روی است این
۱۸۸۰. در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
۱۸۸۱. از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
۱۸۸۲. آن کس که تو را ببند وانگه نظرش بر تن
۱۸۸۳. بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن
۱۸۸۴. آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
۱۸۸۵. ای سرده صد سودا دستار چنین می کن
۱۸۸۶. نی نی به از این باید با دوست وفا کردن
۱۸۸۷. گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان
۱۸۸۸. بیا بوسه به چند است از آن لعل مثنی
۱۸۸۹. دل دل تو دل مرا مرانجان
۱۸۹۰. با روی تو کفر است به معنی نگریدن

۱۸۹۱. ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن
۱۸۹۲. هر شب که بود قاعده سفره نهادن
۱۸۹۳. صد گوش نوم باز شد از راز شنودن
۱۸۹۴. گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران
۱۸۹۵. بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان
۱۸۹۶. نشاید از تو چندین جور کردن
۱۸۹۷. در این دم همدمی آمد خمش کن
۱۸۹۸. ندا آمد به جان از چرخ پروین
۱۸۹۹. دل خون خواره را یک باره بستان
۱۹۰۰. بیا ای مونس جان های مستان
۱۹۰۱. ز زخم دف کفم بدرید ای جان
۱۹۰۲. چرا منکر شدی ای میر کوران
۱۹۰۳. شنیدی تو که خط آمد ز خاقان
۱۹۰۴. کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
۱۹۰۵. اگر تو عاشقی غم را رها کن
۱۹۰۶. تو نقد قلب را از زر برون کن
۱۹۰۷. گر این جا حاضری سر همچین کن
۱۹۰۸. نتانی آمدن این راه با من
۱۹۰۹. دل معشوق سوزیده است بر من
۱۹۱۰. تو هر جزو جهان را بر گذر بین
۱۹۱۱. تو را پندی دهم ای طالب دین
۱۹۱۲. بیا ساقی می ما را بگردان
۱۹۱۳. به باغ آبییم فردا جمله یاران
۱۹۱۴. اگر خواهی مرا می در هوا کن

۱۹۱۵. برو ای دل به سوی دلبر من
۱۹۱۶. برآ بر بام و اکنون ماه نو بین
۱۹۱۷. چو بر بندند ناگهت ز خندان
۱۹۱۸. فرود آ تو ز مرکب بار می بین
۱۹۱۹. عشق است بر آسمان پریدن
۱۹۲۰. دیر آمده ای مرو شتابان
۱۹۲۱. ای ساقی و دستگیر مستان
۱۹۲۲. ما شادتریم یا تو ای جان
۱۹۲۳. ای روی مه تو شاد خندان
۱۹۲۴. ای روی تو نوبهار خندان
۱۹۲۵. باز آمد آستین فشانان
۱۹۲۶. مال است و زر است مکسب تن
۱۹۲۷. وقت آمد توبه را شکستن
۱۹۲۸. ای دوست عتاب را رها کن
۱۹۲۹. ای عربده کرده دوش با من
۱۹۳۰. امروز تو خوشتری و یا من
۱۹۳۱. عقل از کف عشق خورد افیون
۱۹۳۲. ای دشمن عقل و جان شیرین
۱۹۳۳. برخیز و صبوح را برنجان
۱۹۳۴. از ما مرو ای چراغ روشن
۱۹۳۵. دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
۱۹۳۶. عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
۱۹۳۷. هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین
۱۹۳۸. نازنینی را رها کن با شهان نازنین

۱۹۳۹. می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
۱۹۴۰. ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان
۱۹۴۱. مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان
۱۹۴۲. من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهران
۱۹۴۳. می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
۱۹۴۴. چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
۱۹۴۵. هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من
۱۹۴۶. کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
۱۹۴۷. سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
۱۹۴۸. بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
۱۹۴۹. آنچ می آید ز وصفت این زمانم در دهن
۱۹۵۰. بوی آن باغ و بهار و گلین رعناست این
۱۹۵۱. ای برادر تو چه مرغی خویشان را بازبین
۱۹۵۲. هست ما را هر زمانی از نگار راستین
۱۹۵۳. هر صبحی ارغنون ها را برنجان همچنین
۱۹۵۴. عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
۱۹۵۵. ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
۱۹۵۶. سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن
۱۹۵۷. هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
۱۹۵۸. ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
۱۹۵۹. روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
۱۹۶۰. آفتابا بار دیگر خانه را برنور کن
۱۹۶۱. نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن
۱۹۶۲. یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من

۱۹۶۳. پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
۱۹۶۴. شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین
۱۹۶۵. در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
۱۹۶۶. جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
۱۹۶۷. ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
۱۹۶۸. ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
۱۹۶۹. از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن
۱۹۷۰. مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
۱۹۷۱. از دخول هر غری افسرده ای در کار من
۱۹۷۲. عاشقا دو چشم بگشا چارچو در خود ببین
۱۹۷۳. موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
۱۹۷۴. ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین
۱۹۷۵. عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن
۱۹۷۶. عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن
۱۹۷۷. در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن
۱۹۷۸. ایها الساقی ادر كأس الحمیا نصف من
۱۹۷۹. عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین
۱۹۸۰. یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر از این
۱۹۸۱. مطربا نرمک بزن تا روح باز آید به تن
۱۹۸۲. گلشن بنده ستاپک غرضم یق اشد رسن
۱۹۸۳. به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین
۱۹۸۴. بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
۱۹۸۵. صنما بیار باده بنشان خمار مستان
۱۹۸۶. صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن

۱۹۸۷. هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
۱۹۸۸. چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان
۱۹۸۹. جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
۱۹۹۰. جان حیوان که ندیده است بجز گاه و عطن
۱۹۹۱. همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
۱۹۹۲. خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن
۱۹۹۳. هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من
۱۹۹۴. بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان
۱۹۹۵. اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
۱۹۹۶. چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان
۱۹۹۷. هر که را گشت سر از غایت برگردیدن
۱۹۹۸. به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
۱۹۹۹. مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
۲۰۰۰. ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من
۲۰۰۱. دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
۲۰۰۲. تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
۲۰۰۳. همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
۲۰۰۴. شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
۲۰۰۵. چه نشست دور چون بیگانگان
۲۰۰۶. هر کجا که پا نهی ای جان من
۲۰۰۷. شاه ما باری برای کاهلان
۲۰۰۸. می بده ای ساقی آخرزمان
۲۰۰۹. نک بهاران شد صلا ای لولیان
۲۰۱۰. بشنو از دل نکته های بی سخن

۲۰۱۱. جان جان هابی تو جان را برشکن
۲۰۱۲. ای دلارام من و ای دل شکن
۲۰۱۳. ساقیا برخیز و می در جام کن
۲۰۱۴. راز چون با من نگوید یار من
۲۰۱۵. فقر را در خواب دیدم دوش من
۲۰۱۶. جان من جان تو جانت جان من
۲۰۱۷. آمد آمد در میان خوب ختن
۲۰۱۸. مرغ خانه با هما پر وا مکن
۲۰۱۹. ای بیرده دل تو قصد جان مکن
۲۰۲۰. ای خدا این وصل را هجران مکن
۲۰۲۱. صبحدم شد زود برخیز ای جوان
۲۰۲۲. ای زیان و ای زیان و ای زیان
۲۰۲۳. رو قرار از دل مستان بستان
۲۰۲۴. مات خود را صنما مات مکن
۲۰۲۵. ای به انکار سوی ما نگران
۲۰۲۶. به شکرخنده ببردی دل من
۲۰۲۷. ای امتان باطل بر نان زنید بر نان
۲۰۲۸. گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن
۲۰۲۹. ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
۲۰۳۰. گفתי مرا که چونی در روی ما نظر کن
۲۰۳۱. ای محور راه گشته از محو هم سفر کن
۲۰۳۲. من از کی باک دارم خاصه که یار با من
۲۰۳۳. جاننا نخست ما را مرد مدام گردان
۲۰۳۴. ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران

۲۰۳۵. آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
۲۰۳۶. امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن
۲۰۳۷. چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن
۲۰۳۸. از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
۲۰۳۹. رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
۲۰۴۰. روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن
۲۰۴۱. پروانه شد در آتش گفتا که همچین کن
۲۰۴۲. ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن
۲۰۴۳. دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
۲۰۴۴. جانا بیار باده و بختم بلند کن
۲۰۴۵. تو آب روشنی تو در این آب گل مکن
۲۰۴۶. مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
۲۰۴۷. می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
۲۰۴۸. آن کیست ای خدای کز این دام خامشان
۲۰۴۹. ای دم به دم مصور جان از درون تن
۲۰۵۰. جانا بیار باده و بختم تمام کن
۲۰۵۱. می بینمت که عزم جفا می کنی مکن
۲۰۵۲. ای آنک از میانه کران می کنی مکن
۲۰۵۳. با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
۲۰۵۴. بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
۲۰۵۵. مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
۲۰۵۶. خواجه غلط کرده ای در روش یار من
۲۰۵۷. یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
۲۰۵۸. بارخ چون مشعله بر در ما کیست آن

۲۰۵۹. گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
۲۰۶۰. یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
۲۰۶۱. بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
۲۰۶۲. سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
۲۰۶۳. ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
۲۰۶۴. باز فروریخت عشق از در و دیوار من
۲۰۶۵. باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من
۲۰۶۶. باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من
۲۰۶۷. ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
۲۰۶۸. باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین
۲۰۶۹. بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین
۲۰۷۰. یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران
۲۰۷۱. هر چه کنی تو کرده من دان
۲۰۷۲. جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
۲۰۷۳. دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
۲۰۷۴. مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
۲۰۷۵. توی که بدرقه باشی گهی گهی رهن
۲۰۷۶. به جان تو که از این دلشده کرانه مکن
۲۰۷۷. به من نگر به دو رخسار ز عفرانی من
۲۰۷۸. چهار روز بیوادم به پیش تو مهمان
۲۰۷۹. مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
۲۰۸۰. چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این
۲۰۸۱. نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان
۲۰۸۲. برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن

۲۰۸۳. اگر سزای لب تو نبود گفته من
۲۰۸۴. بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین
۲۰۸۵. به صلح آمد آن ترک تند عربده کن
۲۰۸۶. من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
۲۰۸۷. بگویم مثالی از این عشق سوزان
۲۰۸۸. ببردی دلم را بدادی به زاغان
۲۰۸۹. تنت زین جهان است و دل زان جهان
۲۰۹۰. به پیش آر سغراق گلگون من
۲۰۹۱. ای هفت دریا گوهر عطا کن
۲۰۹۲. آن دلبر من آمد بر من
۲۰۹۳. تازه شد از او باغ و بر من
۲۰۹۴. یک قوصره پر دارم ز سخن
۲۰۹۵. با من صنما دل یک دله کن
۲۰۹۶. گر تنگ بدی این سینه من
۲۰۹۷. چون دل جانا بنشین بنشین
۲۰۹۸. شب محنت که بد طیب و تو افکار یاد کن
۲۰۹۹. چند نظاره جهان کردن
۲۱۰۰. چند بوسه وظیفه تعیین کن
۲۱۰۱. سیر گشتم ز نازهای خسان
۲۱۰۲. چیست با عشق آشنا بودن
۲۱۰۳. گر چه اندر فغان و نالیدن
۲۱۰۴. شب که جهان است پر از لولیان
۲۱۰۵. ساقی من خیزد بی گفت من
۲۱۰۶. مست رسید آن بت بی باک من

۲۱۰۷. جان منی جان منی جان من
۲۱۰۸. می نروم هیچ از این خانه من
۲۱۰۹. ای تو پناه همه روز محن
۲۱۱۰. بانگ برآمد ز خرابات من
۲۱۱۱. بانگ برآمد ز خرابات من
۲۱۱۲. ظلمت شب پرتو ظلمات من
۲۱۱۳. ای تو چو خورشید و شه خاص من
۲۱۱۴. بانگ برآمد ز دل و جان من
۲۱۱۵. بازرسید آن بت زیبای من
۲۱۱۶. آمده ای بی گه خامش مشین
۲۱۱۷. بیشتر آ ای صنم شنگ من
۲۱۱۸. می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین
۲۱۱۹. اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
۲۱۲۰. دگر باره چو مه کردیم خرمن
۲۱۲۱. اقدس مسین کاغا یومیندن
۲۱۲۲. کیف اتوب یا اخی من سکر کار جوان
۲۱۲۳. العشق یقول لی تزیین
۲۱۲۴. ایا بدر الدجی بل انت احسن
۲۱۲۵. اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان
۲۱۲۶. اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین
۲۱۲۷. یا صغیر السن یا رطب البدن
۲۱۲۸. ابشر ثم ابشر یا متمن
۲۱۲۹. نحن الی سیدنا راجعون
۲۱۳۰. ای عاشقان ای عاشقان آن کس که ببند روی او

۲۱۳۱. حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
۲۱۳۲. مستی ببینی رازدان می دانک باشد مست او
۲۱۳۳. بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
۲۱۳۴. نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو
۲۱۳۵. ای شعشعه نور فلق در قبه مینای تو
۲۱۳۶. ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
۲۱۳۷. آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
۲۱۳۸. ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو
۲۱۳۹. والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
۲۱۴۰. دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او
۲۱۴۱. ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او
۲۱۴۲. چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او
۲۱۴۳. روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو
۲۱۴۴. کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
۲۱۴۵. شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو
۲۱۴۶. ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او
۲۱۴۷. چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او
۲۱۴۸. جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو
۲۱۴۹. ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو
۲۱۵۰. عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
۲۱۵۱. در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو
۲۱۵۲. سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو
۲۱۵۳. ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
۲۱۵۴. هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو

۲۱۵۵. کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
۲۱۵۶. سیمبر از سیم تو سیمبرم به جان تو
۲۱۵۷. سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
۲۱۵۸. من که ستیزه روترم در طلب لقای تو
۲۱۵۹. باده چو هست ای صنم باز مگیر و نی مگو
۲۱۶۰. ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نیوده ست او
۲۱۶۱. اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او
۲۱۶۲. دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
۲۱۶۳. چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو
۲۱۶۴. اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو
۲۱۶۵. فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او
۲۱۶۶. دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
۲۱۶۷. دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو
۲۱۶۸. نمی گفتمی مرا روزی که ما را یار غاری تو
۲۱۶۹. ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو
۲۱۷۰. هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
۲۱۷۱. گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو
۲۱۷۲. هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
۲۱۷۳. چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو
۲۱۷۴. ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو
۲۱۷۵. در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو
۲۱۷۶. آن دلبر عیار جگر خواره ما کو
۲۱۷۷. خزان عاشقان را نوبهار او
۲۱۷۸. تو کمتر خواره ای هشیار می رو

۲۱۷۹. تو جام عشق را بستان و می رو
۲۱۸۰. از این پستی به سوی آسمان شو
۲۱۸۱. دل و جان را طریگاه و مقام او
۲۱۸۲. به پیشت نام جان گویم زهی رو
۲۱۸۳. به پیشت نام جان گویم زهی رو
۲۱۸۴. بیا ای رونق گلزار از این سو
۲۱۸۵. چو بگشادم نظر از شیوه تو
۲۱۸۶. خداوندا چو تو صاحب قران کو
۲۱۸۷. گران جانی مکن ای یار برگو
۲۱۸۸. در این رقص و در این های و در این هو
۲۱۸۹. بازم صنما چه می فریبی تو
۲۱۹۰. دیدی که چه کرد آن پری رو
۲۱۹۱. ای رونق نوبهار برگو
۲۱۹۲. ای عارف خوش کلام برگو
۲۱۹۳. ای صید رخ تو شیر و آهو
۲۱۹۴. آن وعده که کرده ای مرا کو
۲۱۹۵. خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو
۲۱۹۶. از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او
۲۱۹۷. ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
۲۱۹۸. جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
۲۱۹۹. ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
۲۲۰۰. ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو
۲۲۰۱. در گذر آمد خیالش گفت جان این است او
۲۲۰۲. ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو

۲۲۰۳. جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
۲۲۰۴. عاشقی بر من پریشانست کنم نیکو شنو
۲۲۰۵. دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
۲۲۰۶. ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
۲۲۰۷. در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
۲۲۰۸. ناله ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
۲۲۰۹. ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
۲۲۱۰. طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
۲۲۱۱. ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو
۲۲۱۲. تو بمال گوش بربط که عظیم کاهل است او
۲۲۱۳. خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
۲۲۱۴. خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
۲۲۱۵. گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
۲۲۱۶. تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو
۲۲۱۷. چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
۲۲۱۸. همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
۲۲۱۹. من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
۲۲۲۰. هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو
۲۲۲۱. سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او
۲۲۲۲. سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو
۲۲۲۳. ای همه سرگشتگان مهمان تو
۲۲۲۴. ای بمرده هر چه جان در پای او
۲۲۲۵. شکر ایزد را که دیدم روی تو
۲۲۲۶. ای بکرده رخت عشاقان گرو

۲۲۲۷. مطربا اسرار ما را بازگو
۲۲۲۸. جان ما را هر نفس بستان نو
۲۲۲۹. ای غذای جان مستم نام تو
۲۲۳۰. صوفیانیم آمده در کوی تو
۲۲۳۱. می دوید از هر طرف در جست و جو
۲۲۳۲. به حریفان بنشین خواب مرو
۲۲۳۳. ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
۲۲۳۴. ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
۲۲۳۵. آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
۲۲۳۶. جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو
۲۲۳۷. این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
۲۲۳۸. ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
۲۲۳۹. رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو
۲۲۴۰. ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو
۲۲۴۱. هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو
۲۲۴۲. تا که درآمد به باغ چهره گلنار تو
۲۲۴۳. آینه جان شده چهره تابان تو
۲۲۴۴. سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
۲۲۴۵. مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
۲۲۴۶. ای سر مردان برگو برگو
۲۲۴۷. مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو
۲۲۴۸. من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
۲۲۴۹. به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو
۲۲۵۰. هزار بار کشیده ست عشق کافر خو

۲۲۵۱. چو از سر بگیرم بود سرور او
۲۲۵۲. بی دل شده ام بهر دل تو
۲۲۵۳. نور دل ما روی خوش تو
۲۲۵۴. دل من دل من دل من بر تو
۲۲۵۵. بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو
۲۲۵۶. به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو
۲۲۵۷. قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
۲۲۵۸. هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو
۲۲۵۹. هله طبل وفا بزن که بیامد او ان تو
۲۲۶۰. طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
۲۲۶۱. بوقلمون چند از انکار تو
۲۲۶۲. پرده بگردان و بزن ساز نو
۲۲۶۳. یا قمر ا لوعه للقمین سکن
۲۲۶۴. بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو
۲۲۶۵. الیوم من الوصل نسیم و سعود
۲۲۶۶. بگردان ساقی مه روی جام
۲۲۶۷. هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب
۲۲۶۸. یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا
۲۲۶۹. الا یا ساقیا انی لظمن و مشتاق
۲۲۷۰. ابناء ربیعنا تعالوا
۲۲۷۱. جود الشمس علی الوری اشراق
۲۲۷۲. حد البشیر بشاره یا جار
۲۲۷۳. امسی و اصبح بالجوی اتعذب
۲۲۷۴. مررت بدر فی هواه بحار

۲۲۷۵. امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
۲۲۷۶. ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
۲۲۷۷. یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
۲۲۷۸. این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
۲۲۷۹. این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده
۲۲۸۰. ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
۲۲۸۱. ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
۲۲۸۲. ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
۲۲۸۳. ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
۲۲۸۴. باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
۲۲۸۵. یا رجلا حصیده مجبئه و مبخله
۲۲۸۶. ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
۲۲۸۷. آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله
۲۲۸۸. شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره
۲۲۸۹. دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه
۲۲۹۰. کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
۲۲۹۱. بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره
۲۲۹۲. به لاله دوش نسرین گفت بر خیزیم مستانه
۲۲۹۳. یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
۲۲۹۴. ز بردابرد عشق او چو بشنید این دل پاره
۲۲۹۵. سراندازان همی آیی نگارین جگرخواره
۲۲۹۶. مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه
۲۲۹۷. چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
۲۲۹۸. زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه

۲۲۹۹. سراندازان همی آبی ز راه سینه در دیده
۲۳۰۰. با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
۲۳۰۱. من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به
۲۳۰۲. هشیار شدم ساقی دستار به من واده
۲۳۰۳. ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده
۲۳۰۴. هر روز پری زادی از سوی سراپرده
۲۳۰۵. کی باشد من با تو باده به گرو خورده
۲۳۰۶. ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره
۲۳۰۷. بریند دهان از نان کمد شکر روزه
۲۳۰۸. یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه
۲۳۰۹. من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه
۲۳۱۰. ای غایب از این محضر از مات سلام الله
۲۳۱۱. از انبهی ماهی دریا به نهان گشته
۲۳۱۲. دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
۲۳۱۳. ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
۲۳۱۴. ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده
۲۳۱۵. دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده
۲۳۱۶. امروز بت خندان می بخش کند خنده
۲۳۱۷. ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
۲۳۱۸. مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره
۲۳۱۹. آن یار غریب من آمد به سوی خانه
۲۳۲۰. بی برگی بستان بین کمد دی دیوانه
۲۳۲۱. ای دل به کجایی تو آگاه هیی یا نه
۲۳۲۲. هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه

۲۳۲۳. ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه
۲۳۲۴. روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده
۲۳۲۵. امروز من و باده و آن یار پری زاده
۲۳۲۶. ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
۲۳۲۷. ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
۲۳۲۸. چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
۲۳۲۹. هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
۲۳۳۰. آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه
۲۳۳۱. ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
۲۳۳۲. ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده
۲۳۳۳. این کیست چنین مست ز خمار رسیده
۲۳۳۴. ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
۲۳۳۵. رندان همه جمعند در این دیر مغانه
۲۳۳۶. این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
۲۳۳۷. هلا ساقی بیا ساغر مرا ده
۲۳۳۸. بیا دل بر دل پردرد من نه
۲۳۳۹. ایا گم گشتگان راه و بیراه
۲۳۴۰. چنین می زن دو دستک تا سحرگاه
۲۳۴۱. سماع آمد هلا ای یار برجه
۲۳۴۲. خدایا مطربان را انگبین ده
۲۳۴۳. ایا خورشید بر گردون سواره
۲۳۴۴. مبارک باد آمد ماه روزه
۲۳۴۵. چو بی گاه است و باران خانه خانه
۲۳۴۶. مکن راز مرا ای جان فسانه

۲۳۴۷. خدایا رحمت خود را به من ده
۲۳۴۸. فریاد ز یار خشم کرده
۲۳۴۹. ای دیده راست راست دیده
۲۳۵۰. آمد مه و لشکر ستاره
۲۳۵۱. دیدی که چه کرد آن یگانه
۲۳۵۲. یک جام ز صد هزار جان به
۲۳۵۳. جان آمده در جهان ساده
۲۳۵۴. ای بی تو حیات ها فسرده
۲۳۵۵. ای دوش ز دست ما رهیده
۲۳۵۶. ماییم قدیم عشق باره
۲۳۵۷. ای گشته دلت چو سنگ خاره
۲۳۵۸. ماییم و دو چشم و جان خیره
۲۳۵۹. آن سفره بیار و در میان نه
۲۳۶۰. ای نقد تو را زکات نسیه
۲۳۶۱. ای روز مبارک و خجسته
۲۳۶۲. ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته
۲۳۶۳. ای ز هندستان زلفت رهنان برخاسته
۲۳۶۴. ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
۲۳۶۵. ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته
۲۳۶۶. ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته
۲۳۶۷. تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده
۲۳۶۸. ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته
۲۳۶۹. چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته
۲۳۷۰. این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده

۲۳۷۱. کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته
۲۳۷۲. هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
۲۳۷۳. مثنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه
۲۳۷۴. هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه
۲۳۷۵. سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه
۲۳۷۶. صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده
۲۳۷۷. ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
۲۳۷۸. صد خمار است و طرب در نظر آن دیده
۲۳۷۹. بده آن باده جانی که چنانیم همه
۲۳۸۰. پیش جوش عفو بی حد تو شاه
۲۳۸۱. عشق بین با عاشقان آمیخته
۲۳۸۲. ای بخاری را تو جان پنداشته
۲۳۸۳. عشق تو از بس کشش جان آمده
۲۳۸۴. جسته اند دیوانگان از سلسله
۲۳۸۵. روز ما را دیگران را شب شده
۲۳۸۶. قرابه باز دانا هش دار آبگینه
۲۳۸۷. پیغام زاهدان را کمد بلای توبه
۲۳۸۸. این جا کسی است پنهان دامن من گرفته
۲۳۸۹. در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
۲۳۹۰. آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
۲۳۹۱. باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
۲۳۹۲. ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده
۲۳۹۳. برج ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
۲۳۹۴. از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله

۲۳۹۵. دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
۲۳۹۶. ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه
۲۳۹۷. ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
۲۳۹۸. آن دم که درریاید باد از رخ تو پرده
۲۳۹۹. ای از تو من برسته ای هم توام بخورده
۲۴۰۰. گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
۲۴۰۱. ای صد هزار خرمن ها را بسوخته
۲۴۰۲. باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
۲۴۰۳. ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده
۲۴۰۴. ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
۲۴۰۵. ای همه منزل شده از تو ره بی ره
۲۴۰۶. ای دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده
۲۴۰۷. زهی لواء و علم لا اله الا الله
۲۴۰۸. چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
۲۴۰۹. که بوده است تو را دوش یار و همخوابه
۲۴۱۰. مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
۲۴۱۱. دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
۲۴۱۲. چو مست روی توام ای حکیم فرزانه
۲۴۱۳. عجب دلی که به عشق بت است پیوسته
۲۴۱۴. ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده
۲۴۱۵. تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
۲۴۱۶. برو برو که به بز لایق است بزغاله
۲۴۱۷. خلاصه دو جهان است آن پری چهره
۲۴۱۸. ای جان ای جان فی ستر الله

۲۴۱۹. خوش بود فرش تن نور دیده
۲۴۲۰. آمد آمد نگار پوشیده
۲۴۲۱. مطرب جان های دل برده
۲۴۲۲. رخ نفسی بر رخ این مست نه
۲۴۲۳. یا رشا فدیته من زمن رایته
۲۴۲۴. هل طربا لعاشق واقفه زمانه
۲۴۲۵. طوبی لمن آواه سر فاده
۲۴۲۶. فدیتتک یا ستی الناسیه
۲۴۲۷. گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی
۲۴۲۸. فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری
۲۴۲۹. ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
۲۴۳۰. ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی
۲۴۳۱. این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای
۲۴۳۲. ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای
۲۴۳۳. ای آنک اندر باغ جان آلاقی بر ساختی
۲۴۳۴. از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
۲۴۳۵. من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
۲۴۳۶. ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی
۲۴۳۷. ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همر هی
۲۴۳۸. دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای
۲۴۳۹. دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای
۲۴۴۰. ای آفتاب سرکشان با کهکشانش آمیختی
۲۴۴۱. آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی
۲۴۴۲. بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی

۲۴۴۳. ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
۲۴۴۴. چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی
۲۴۴۵. از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای
۲۴۴۶. ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
۲۴۴۷. یک ساعت ار دو قبلکی از عقل و جان برخاستی
۲۴۴۸. ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
۲۴۴۹. من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری
۲۴۵۰. در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
۲۴۵۱. در یوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
۲۴۵۲. ای دل نگویی چون شدی ور عشق روز افزون شدی
۲۴۵۳. بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری
۲۴۵۴. عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
۲۴۵۵. برگذری در ننگری جز دل خوبان نبوی
۲۴۵۶. هم نظری هم خیری هم قران را قمری
۲۴۵۷. ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی
۲۴۵۸. سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری
۲۴۵۹. عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی
۲۴۶۰. تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
۲۴۶۱. چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی
۲۴۶۲. طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری
۲۴۶۳. آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
۲۴۶۴. هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری
۲۴۶۵. آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
۲۴۶۶. ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای

۲۴۶۷. کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی
۲۴۶۸. نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
۲۴۶۹. آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی
۲۴۷۰. جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
۲۴۷۱. سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی
۲۴۷۲. چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
۲۴۷۳. آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی
۲۴۷۴. ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
۲۴۷۵. باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای
۲۴۷۶. هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی
۲۴۷۷. سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی
۲۴۷۸. باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری
۲۴۷۹. پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری
۲۴۸۰. ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری
۲۴۸۱. با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی
۲۴۸۲. ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی
۲۴۸۳. تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
۲۴۸۴. خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی
۲۴۸۵. یاور من تویی بکن بهر خدای یاری
۲۴۸۶. ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
۲۴۸۷. هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی
۲۴۸۸. ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی
۲۴۸۹. گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری
۲۴۹۰. ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری

۲۴۹۱. جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
۲۴۹۲. هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی
۲۴۹۳. رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی
۲۴۹۴. زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی
۲۴۹۵. آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی
۲۴۹۶. خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی
۲۴۹۷. صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
۲۴۹۸. مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
۲۴۹۹. مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی
۲۵۰۰. چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی
۲۵۰۱. گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی
۲۵۰۲. امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری
۲۵۰۳. چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی
۲۵۰۴. اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی
۲۵۰۵. چو بی گه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی
۲۵۰۶. مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی
۲۵۰۷. بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی
۲۵۰۸. مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی
۲۵۰۹. بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی
۲۵۱۰. مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
۲۵۱۱. به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
۲۵۱۲. رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالایی
۲۵۱۳. بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی
۲۵۱۴. در آمد در میان شهر آدم زفت سیلابی

۲۵۱۵. یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
۲۵۱۶. اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی
۲۵۱۷. ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی
۲۵۱۸. اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
۲۵۱۹. غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
۲۵۲۰. گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی
۲۵۲۱. اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
۲۵۲۲. دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی
۲۵۲۳. دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
۲۵۲۴. اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
۲۵۲۵. اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخندیدی
۲۵۲۶. نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری
۲۵۲۷. بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری
۲۵۲۸. مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
۲۵۲۹. ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
۲۵۳۰. دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
۲۵۳۱. چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
۲۵۳۲. کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
۲۵۳۳. برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
۲۵۳۴. مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری
۲۵۳۵. هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
۲۵۳۶. مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
۲۵۳۷. مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری
۲۵۳۸. حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری

۲۵۳۹. یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی
۲۵۴۰. چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر در آمیزی
۲۵۴۱. الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی
۲۵۴۲. بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی
۲۵۴۳. بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی
۲۵۴۴. شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
۲۵۴۵. مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی
۲۵۴۶. سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی
۲۵۴۷. شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی
۲۵۴۸. تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی
۲۵۴۹. چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
۲۵۵۰. یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی
۲۵۵۱. دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدایی
۲۵۵۲. کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی
۲۵۵۳. کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی
۲۵۵۴. اگر بی من خوشی یارا به صد دامم چه می بندی
۲۵۵۵. چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری
۲۵۵۶. زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی
۲۵۵۷. هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی
۲۵۵۸. الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
۲۵۵۹. الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی
۲۵۶۰. الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی
۲۵۶۱. مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی
۲۵۶۲. یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی

۲۵۶۳. من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی
۲۵۶۴. گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
۲۵۶۵. ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی
۲۵۶۶. آورد طبیب جان یک طبله ره آوردی
۲۵۶۷. افتاد دل و جانم در فتنه طراری
۲۵۶۸. یک حمله و یک حمله کمد شب و تاریکی
۲۵۶۹. آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی
۲۵۷۰. پنهان به میان ما می گردد سلطانی
۲۵۷۱. ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
۲۵۷۲. جانا به غریبستان چندین به چه می مانی
۲۵۷۳. در پرده خاک ای جان عیثی است به پنهانی
۲۵۷۴. از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
۲۵۷۵. هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی
۲۵۷۶. ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی
۲۵۷۷. همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
۲۵۷۸. ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
۲۵۷۹. با هر کی تو درسازی می دانک نیاسایی
۲۵۸۰. ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی
۲۵۸۱. ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی
۲۵۸۲. خواهم که روم زین جا پایم بگرفتستی
۲۵۸۳. آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی
۲۵۸۴. ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی
۲۵۸۵. گر نرگس خون خوارش دربند امانستی
۲۵۸۶. گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی

۲۵۸۷. ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی
۲۵۸۸. ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی
۲۵۸۹. نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی
۲۵۹۰. ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
۲۵۹۱. ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
۲۵۹۲. ای صورت روحانی امروز چه آوردی
۲۵۹۳. گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
۲۵۹۴. از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
۲۵۹۵. امشب پریان را من تا روز به دلداری
۲۵۹۶. نظاره چه می آیی در حلقه بیداری
۲۵۹۷. گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
۲۵۹۸. ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری
۲۵۹۹. ای بر سر بازارت صد خرقة به زناری
۲۶۰۰. گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری
۲۶۰۱. ای بر سر هر سنگی از لعل اُبت نوری
۲۶۰۲. ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی
۲۶۰۳. ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی
۲۶۰۴. آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی
۲۶۰۵. ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی
۲۶۰۶. مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
۲۶۰۷. آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی
۲۶۰۸. افند کلیمیرا از زحمت ما چونی
۲۶۰۹. در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
۲۶۱۰. چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی

۲۶۱۱. جانان تو بگو رمزی از آتش همراهی
۲۶۱۲. در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی
۲۶۱۳. ای شادی آن روزی کز راه تو بازایی
۲۶۱۴. ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
۲۶۱۵. هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هر جایی
۲۶۱۶. من نیت آن کردم تا باشم سودایی
۲۶۱۷. عیسی چو تویی جانان ای دولت ترسایی
۲۶۱۸. جانان نظری فرما چون جان نظرهایی
۲۶۱۹. گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی
۲۶۲۰. ای دل به ادب بنشین برخیز ز بدخویی
۲۶۲۱. از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
۲۶۲۲. ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شای
۲۶۲۳. ما گوش شماییم شما تن زده تا کی
۲۶۲۴. برخیز که جان است و جهان است و جوانی
۲۶۲۵. گر علم خرابات تو را همنفستی
۲۶۲۶. ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی
۲۶۲۷. عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
۲۶۲۸. هر روز بگه ای شه دلدار درآیی
۲۶۲۹. ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی
۲۶۳۰. یا ساقی شرف بشر اباتک زندی
۲۶۳۱. تو دوش رھیدی و شب دوش رھیدی
۲۶۳۲. ای جان گذر کرده از این گنبد ناری
۲۶۳۳. در خانه خود یافتم از شاه نشانی
۲۶۳۴. امروز در این شهر نفیر است و فغانی

۲۶۳۵. امروز سماع است و مدام است و سقایی
۲۶۳۶. ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی
۲۶۳۷. امروز سماع است و شراب است و صراحی
۲۶۳۸. ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی
۲۶۳۹. برخیز که صبح است و صبح است و سکاری
۲۶۴۰. مگریز ز آتش که چنین خام بمانی
۲۶۴۱. گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی
۲۶۴۲. زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی
۲۶۴۳. ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
۲۶۴۴. یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
۲۶۴۵. بخوردم از کف دلبر شرابی
۲۶۴۶. چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی
۲۶۴۷. دلا چون واقف اسرار گشتی
۲۶۴۸. دریغا کز میان ای یار رفتی
۲۶۴۹. منم فانی و غرقه در ثبوتی
۲۶۵۰. تو آن ماهی که در گردون نگنجی
۲۶۵۱. کریماتو گلی یا جمله قندی
۲۶۵۲. نگارا تو در اندیشه درازی
۲۶۵۳. گر این سلطان ما را بنده باشی
۲۶۵۴. ببین این فتح ز استفتاح تا کی
۲۶۵۵. تو نقشی نقش بندان را چه دانی
۲۶۵۶. نه آتش های ما را ترجمانی
۲۶۵۷. دلا تا نازکی و نازینی
۲۶۵۸. اگر درد مرا درمان فرستی

۲۶۵۹. کسی کو را بود در طبع سستی
۲۶۶۰. چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی
۲۶۶۱. کجا شد عهد و پیمانی که کردی
۲۶۶۲. دلا رو رو همان خون شو که بودی
۲۶۶۳. مرا چون ناف بر مستی بریدی
۲۶۶۴. از این تنگین قفص جانا پریدی
۲۶۶۵. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۶۶. به تن این جا به باطن در چه کاری
۲۶۶۷. مبارک باد بر ما این عروسی
۲۶۶۸. خبر واده کز این دنیای فانی
۲۶۶۹. برفتیم ای عقیق لامکانی
۲۶۷۰. خوشی آخر بگو ای یار چونی
۲۶۷۱. بر من نیستی یارا کجایی
۲۶۷۲. دلا در روزه مهمان خدایی
۲۶۷۳. سالی دارم ای خواجه خدایی
۲۶۷۴. هلا ای آب حیوان از نوایی
۲۶۷۵. بیاموز از پیمبر کیمیایی
۲۶۷۶. سبک بنواز ای مطرب ربایی
۲۶۷۷. سلام علیک ای مقصود هستی
۲۶۷۸. اگر خورشید جاویدان نگشتی
۲۶۷۹. ز ما برگشتی و با گل فتادی
۲۶۸۰. چنین باشد چنین گوید منادی
۲۶۸۱. کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
۲۶۸۲. به بخت و طالع ما ای افندی

۲۶۸۳. نگارا تو گلی یا جمله قندی
۲۶۸۴. شنودم من که چاکر را ستودی
۲۶۸۵. دگر باره شه ساقی رسیدی
۲۶۸۶. اگر یار مرا از من برآری
۲۶۸۷. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۸۸. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۸۹. منم غرقه درون جوی باری
۲۶۹۰. چو عشق آمد که جان با من سپاری
۲۶۹۱. نگفتم دوش ای زین بخاری
۲۶۹۲. به جان تو پس گردن نخاری
۲۶۹۳. به تن با ما به دل در مرغزاری
۲۶۹۴. مرا بگرفت روحانی نگاری
۲۶۹۵. متاز ای دل سوی دریای ناری
۲۶۹۶. مرا در خنده می آرد بهاری
۲۶۹۷. بدید این دل درون دل بهاری
۲۶۹۸. خداوندا زکات شهریاری
۲۶۹۹. ندارد مجلس ما بی تو نوری
۲۷۰۰. ز هر چیزی ملول است آن فضولی
۲۷۰۱. مرا هر لحظه قربان است جانی
۲۷۰۲. مگیر ای ساقی از مستان کرانی
۲۷۰۳. ز مهجوران نمی جویی نشانی
۲۷۰۴. برون کن سر که جان سرخوشانی
۲۷۰۵. مرا هر لحظه منزل آسمانی
۲۷۰۶. چه دلشادم به دلدار خدایی

۲۷۰۷. کجایید ای شهیدان خدایی
۲۷۰۸. تو هر روزی از آن پشته برآیی
۲۷۰۹. دلاراما چنین زیبا چرایی
۲۷۱۰. بیا ای غم که تو بس باوفایی
۲۷۱۱. بیا ای یار کامروز آن مایی
۲۷۱۲. بیا جانا که امروز آن مایی
۲۷۱۳. چنان گشتم ز مستی و خرابی
۲۷۱۴. چو اسم شمس دین اسما تو دیدی
۲۷۱۵. مرا اندر جگر بنشست خاری
۲۷۱۶. بگفتم با دلم آخر قراری
۲۷۱۷. تو جانا بی وصالش در چه کاری
۲۷۱۸. بیا ای آنک سلطان جمالی
۲۷۱۹. مگر تو یوسفان را دلستانی
۲۷۲۰. تو تا بنشسته ای بر دار فانی
۲۷۲۱. نه آتش های ما را ترجمانی
۲۷۲۲. به کوی دل فرورفتم زمانی
۲۷۲۳. دیدی که چه کرد یار ما دیدی
۲۷۲۴. روز ار دو هزار بار می آیی
۲۷۲۵. مندیش از آن بت مسیحایی
۲۷۲۶. ای دیده ز نم زبون نگشتی
۲۷۲۷. گر وسوسه ره دهی به گوشه
۲۷۲۸. باغ است و بهار و سرو عالی
۲۷۲۹. با این همه مهر و مهربانی
۲۷۳۰. آورد خبر شکرستایی

۲۷۳۱. بشنیده بدم که جان جانی

۲۷۳۲. ای ساقی باده معانی

۲۷۳۳. ای وصل تو آب زندگانی

۲۷۳۴. ای بی تو حرام زندگانی

۲۷۳۵. برج که بهار زد صلائی

۲۷۳۶. چون سوی برادری بپویی

۲۷۳۷. مجلس چو چراغ و تو چو آبی

۲۷۳۸. من پار بخورده ام شرابی

۲۷۳۹. ای یار یگانه چند خسبی

۲۷۴۰. بازم صنما چه می فریبی

۲۷۴۱. ای آنک تو خواب ما بیستی

۲۷۴۲. ای آنک تو خواب ما بیستی

۲۷۴۳. رو رو که از این جهان گذشتی

۲۷۴۴. روز طرب است و سال شادی

۲۷۴۵. آخر گل و خار را بدیدی

۲۷۴۶. آن را که به لطف سر بخاری

۲۷۴۷. خضری به میان سینه داری

۲۷۴۸. می آید سنجق بهاری

۲۷۴۹. ای چشم و چراغ شهریاری

۲۷۵۰. ای جان و جهان چه می گریزی

۲۷۵۱. از قصه حال ما نپرسی

۲۷۵۲. ای دلبر بی دلان صوفی

۲۷۵۳. ای آنک تو شاه مطربانی

۲۷۵۴. روزی که مرا ز من ستانی

۲۷۵۵. چون عشق کند شکر فشانی
۲۷۵۶. ای وصل تو اصل شادمانی
۲۷۵۷. کژ زخمه میباش تا توانی
۲۷۵۸. مست می عشق را حیا نی
۲۷۵۹. گویم سخن لب تو یا نی
۲۷۶۰. با دل گفتم چرا چینی
۲۷۶۱. در خون دلم رسید فتوی
۲۷۶۲. در عشق هر آنک شد فدایی
۲۷۶۳. عشق است دلاور و فدایی
۲۷۶۴. ماها چو به چرخ دل برآیی
۲۷۶۵. آن شمع چو شد طرب فزایی
۲۷۶۶. ای بی تو محال جان فزایی
۲۷۶۷. گر یار لطیف و باوفایی
۲۷۶۸. ساقی انصاف خوش لقایی
۲۷۶۹. برخیز و بزن یکی نوایی
۲۷۷۰. رخ ها بنگر تو زعفرانی
۲۷۷۱. ای قلب و درست را روایی
۲۷۷۲. ای آنک تو خواب ما بیستی
۲۷۷۳. با یار بساز تا توانی
۲۷۷۴. در فنای محض افشانند مردان آستی
۲۷۷۵. مرغ دل پران مباحز در هوای بیخودی
۲۷۷۶. ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی
۲۷۷۷. شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
۲۷۷۸. ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی

۲۷۷۹. بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای
۲۷۸۰. در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی
۲۷۸۱. ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی
۲۷۸۲. گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
۲۷۸۳. ای نرفته از دل من اندر آ شاد آمدی
۲۷۸۴. در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری
۲۷۸۵. گر من از اسرار عشقت نیک دانا بودمی
۲۷۸۶. آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای
۲۷۸۷. ای مهی کاندنر نکویی از صفت افزوده ای
۲۷۸۸. آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای
۲۷۸۹. پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
۲۷۹۰. بار دیگر ملتی برساختی برساختی
۲۷۹۱. هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی
۲۷۹۲. سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی
۲۷۹۳. این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی
۲۷۹۴. ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی
۲۷۹۵. ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی
۲۷۹۶. ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی
۲۷۹۷. تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری
۲۷۹۸. در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری
۲۷۹۹. بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری
۲۸۰۰. در میان جان نشین کامروز جان دیگری
۲۸۰۱. عاشقان را آتشی و آنگه چه پنهان آتشی
۲۸۰۲. آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی

۲۸۰۳. ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی
۲۸۰۴. چون تو آن روبند را از روی چون مه برکنی
۲۸۰۵. ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای
۲۸۰۶. آه کان سایه خدا گوهر دلی پرمایه ای
۲۸۰۷. گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
۲۸۰۸. گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
۲۸۰۹. ساخت بغراقان به رسم عید بغراقایی
۲۸۱۰. ای بداده دیده های خلق را حیرانی
۲۸۱۱. از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
۲۸۱۲. ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای
۲۸۱۳. اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
۲۸۱۴. خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری
۲۸۱۵. بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی
۲۸۱۶. که شکبید ز تو ای جان که جگر گوشه جانی
۲۸۱۷. مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی
۲۸۱۸. صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
۲۸۱۹. اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
۲۸۲۰. چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
۲۸۲۱. تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
۲۸۲۲. تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
۲۸۲۳. ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی
۲۸۲۴. مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی
۲۸۲۵. مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
۲۸۲۶. همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی

۲۸۲۷. بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی
۲۸۲۸. خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری
۲۸۲۹. تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری
۲۸۳۰. هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
۲۸۳۱. چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
۲۸۳۲. صنما چنان لطیفی که به جان ما درآیی
۲۸۳۳. سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری
۲۸۳۴. به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
۲۸۳۵. ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
۲۸۳۶. به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
۲۸۳۷. هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
۲۸۳۸. صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی
۲۸۳۹. بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
۲۸۴۰. منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
۲۸۴۱. به خدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی
۲۸۴۲. بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی
۲۸۴۳. هله ای پری شب رو که ز خلق ناپیدی
۲۸۴۴. تو کیی در این ضمیرم که فزونتر از جهانی
۲۸۴۵. بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی
۲۸۴۶. چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی
۲۸۴۷. دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
۲۸۴۸. سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری
۲۸۴۹. ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
۲۸۵۰. ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی

۲۸۵۱. شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
۲۸۵۲. چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی
۲۸۵۳. تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی
۲۸۵۴. برسید لک لک جان که بهار شد کجایی
۲۸۵۵. هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی
۲۸۵۶. صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
۲۸۵۷. چه جمال جان فزایی که میان جان مایی
۲۸۵۸. صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
۲۸۵۹. برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای
۲۸۶۰. هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
۲۸۶۱. چند روز است که شطرنج عجب می بازی
۲۸۶۲. هله هشدار که با بی خبران نستیزی
۲۸۶۳. وقت آن شد که بدان روح فرا آمیزی
۲۸۶۴. به شکر خنده اگر می ببرد دل ز کسی
۲۸۶۵. در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی
۲۸۶۶. گر گریزی به ملولی ز من سودایی
۲۸۶۷. نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای
۲۸۶۸. در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی
۲۸۶۹. هست اندر غم تو دلشده دانشمندی
۲۸۷۰. ای دریغا در این خانه دمی بگشودی
۲۸۷۱. به دغل کی بگزیند دل یارم یاری
۲۸۷۲. مرغ اندیشه که اندر همه دل ها بپری
۲۸۷۳. رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
۲۸۷۴. سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری

۲۸۷۵. نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری
۲۸۷۶. شکنی شیشه مردم گرو از من گیری
۲۸۷۷. بر یکی بوسه حقستت که چنان می لرزی
۲۸۷۸. هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
۲۸۷۹. ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی
۲۸۸۰. به حق و حرمت آنک همگان را جانی
۲۸۸۱. گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی
۲۸۸۲. تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی
۲۸۸۳. چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی
۲۸۸۴. به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی
۲۸۸۵. هله آن به که خوری این می و از دست روی
۲۸۸۶. اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
۲۸۸۷. بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی
۲۸۸۸. به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی
۲۸۸۹. ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
۲۸۹۰. سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
۲۸۹۱. هر کی از نیستی آید به سوی او خبری
۲۸۹۲. ای شه جاودانی وی مه آسمانی
۲۸۹۳. قدر غم گر چشم سر بگریستی
۲۸۹۴. با چنین رفتن به منزل کی رسی
۲۸۹۵. چاره ای کو بهتر از دیوانگی
۲۸۹۶. قره العین منی ای جان بلی
۲۸۹۷. بوی باغ و گلستان آید همی
۲۸۹۸. هر دم ای دل سوی جانان می روی

۲۸۹۹. بار دیگر عزم رفتن کرده ای
۲۹۰۰. بوی مشکى در جهان افکنده ای
۲۹۰۱. فارغم گر گشت دل آواره ای
۲۹۰۲. ای درآورده جهانی را ز پای
۲۹۰۳. باوفا یارا جفا آموختی
۲۹۰۴. عاقبت از عاشقان بگریختی
۲۹۰۵. اندر آ در خانه یارا ساعتی
۲۹۰۶. گوید آن دلبر که چون همدل شدى
۲۹۰۷. آفتابا سوى مه رویان شدى
۲۹۰۸. باوفاتر گشت یارم اندكى
۲۹۰۹. هست امروز آنچ مى باید بلى
۲۹۱۰. باز گردد عاقبت این در بلى
۲۹۱۱. طبع چیزى نو به نو خواهد همى
۲۹۱۲. با من ای عشق امتحان ها مى کنى
۲۹۱۳. باز چون گل سوى گلشن مى روى
۲۹۱۴. ناگهان اندر دویدم پیش وى
۲۹۱۵. خوش بود گر کاهلى یک سو نهى
۲۹۱۶. مرحبا ای پرده تو آن پرده ای
۲۹۱۷. هیچ خمى بی خماری دیده ای
۲۹۱۸. مى زخم حلقه در هر خانه ای
۲۹۱۹. گر سران را بی سرى درواستى
۲۹۲۰. ای بهار سبز و تر شاد آمدى
۲۹۲۱. ساقى این جا هست ای مولا بلى
۲۹۲۲. هم تو شمعى هم تو شاهد هم تو مى

۲۹۲۳. باد بین اندر سرم از باده ای
۲۹۲۴. آه از عشق جمال حوری
۲۹۲۵. ای دلی کز گلشکر پرورده ای
۲۹۲۶. گر در آب و گر در آتش می روی
۲۹۲۷. ز کجا آمده ای می دانی
۲۹۲۸. آنچ در سینه نهان می داری
۲۹۲۹. ای خیالی که به دل می گذری
۲۹۳۰. تو چرا جمله نبات و شکری
۲۹۳۱. از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
۲۹۳۲. چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
۲۹۳۳. ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
۲۹۳۴. گفתי شکار گیرم رفتی شکار گشتی
۲۹۳۵. گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی
۲۹۳۶. ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
۲۹۳۷. از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی
۲۹۳۸. آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی
۲۹۳۹. ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
۲۹۴۰. چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
۲۹۴۱. ای گوهر خدایی آیینه معانی
۲۹۴۲. اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
۲۹۴۳. گرمی مجوی الا از سوزش درونی
۲۹۴۴. ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی
۲۹۴۵. ای حيله هات شیرین تا کی مرا فریبی
۲۹۴۶. دی عهد و توبه کردی امروز در شکستی

۲۹۴۷. یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
۲۹۴۸. ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی
۲۹۴۹. در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی
۲۹۵۰. ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
۲۹۵۱. زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
۲۹۵۲. گر از شراب دوشین در سر خمار داری
۲۹۵۳. باز آمدی که ما را در هم زنی به شوری
۲۹۵۴. گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
۲۹۵۵. چون روی آتشین را یک دم تو می نیوشی
۲۹۵۶. دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی
۲۹۵۷. اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
۲۹۵۸. مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی
۲۹۵۹. ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی
۲۹۶۰. رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی
۲۹۶۱. در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
۲۹۶۲. با تو عتاب دارم جانا چرا چینی
۲۹۶۳. می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
۲۹۶۴. دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
۲۹۶۵. ای برده اختیارم تو اختیار مایی
۲۹۶۶. هر چند بی گه آبی بی گاه خیز مایی
۲۹۶۷. آمد ز نای دولت بار دگر نوایی
۲۹۶۸. ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
۲۹۶۹. بوی کباب داری تو نیز دل کبابی
۲۹۷۰. با صد هزار دستان آمد خیال یاری

۲۹۷۱. اندر قمارخانه چون آمدی به بازی
۲۹۷۲. ای آن که مرا تو به از جان و دیده ای
۲۹۷۳. ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای
۲۹۷۴. آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
۲۹۷۵. هر روز بامداد به آیین دلبری
۲۹۷۶. شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
۲۹۷۷. هر روز بامداد درآید یکی پری
۲۹۷۸. ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
۲۹۷۹. هر روز بامداد طلبکار ما تویی
۲۹۸۰. آن لحظه کفتاب و چراغ جهان شوی
۲۹۸۱. ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی
۲۹۸۲. ای ساقیی که آن می احمر گرفته ای
۲۹۸۳. ای ساقیی که آن می احمر گرفته ای
۲۹۸۴. ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای
۲۹۸۵. مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای
۲۹۸۶. ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای
۲۹۸۷. ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای
۲۹۸۸. هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی
۲۹۸۹. رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی
۲۹۹۰. جان خاک آن مهی که خدش است مشتری
۲۹۹۱. ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
۲۹۹۲. ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
۲۹۹۳. شاهها بکش قطار که شهوار می کنی
۲۹۹۴. ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی

۲۹۹۵. اندر میان جمع چه جان است آن یکی
۲۹۹۶. گر من ز دست بازی هر غم پژولمی
۲۹۹۷. ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی
۲۹۹۸. سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی
۲۹۹۹. تا چند از فراق مرا کار بشکنی
۳۰۰۰. ساقی بیار باده سغراق ده منی
۳۰۰۱. ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی
۳۰۰۲. شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
۳۰۰۳. ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی
۳۰۰۴. بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
۳۰۰۵. آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی
۳۰۰۶. سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری
۳۰۰۷. دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی
۳۰۰۸. خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
۳۰۰۹. آه که چه شیرین بتیست در تنق زرکشی
۳۰۱۰. روی من از روی تو دارد صد روشنی
۳۰۱۱. هر نفسی از درون دلبر روحانی
۳۰۱۲. ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای
۳۰۱۳. یار در آخر زمان کرد طرب سازی
۳۰۱۴. رو که به مهمان تو می نروم ای اخی
۳۰۱۵. جان و جهان می روی جان و جهان می بری
۳۰۱۶. بازارهان خلق را از سر و از سرکشی
۳۰۱۷. لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای
۳۰۱۸. ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری

۳۰۱۹. ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
۳۰۲۰. پیشتر آ پیشتر چند از این رهنی
۳۰۲۱. شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای
۳۰۲۲. گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده ای
۳۰۲۳. قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای
۳۰۲۴. بستگی این سماع هست ز بیگانه ای
۳۰۲۵. جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای
۳۰۲۶. خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
۳۰۲۷. نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
۳۰۲۸. ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
۳۰۲۹. آه که دلم برد غمزه های نگاری
۳۰۳۰. سلمک الله نیست مثل تو یاری
۳۰۳۱. خوشدلم از یار همچنانک تو دیدی
۳۰۳۲. از پیگه ای یار زان عقار سمایی
۳۰۳۳. چند دویدم سوی افندی
۳۰۳۴. می رسد ای جان باد بهاری
۳۰۳۵. دوش همه شب دوش همه شب
۳۰۳۶. گاه چو اشتر در وحل آیی
۳۰۳۷. به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی
۳۰۳۸. ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
۳۰۳۹. هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
۳۰۴۰. چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
۳۰۴۱. اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
۳۰۴۲. چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری

۳۰۴۳. ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
۳۰۴۴. گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی
۳۰۴۵. من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی
۳۰۴۶. چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
۳۰۴۷. به جان تو ای طایی که سوی ما بازآیی
۳۰۴۸. تو آسمان منی من زمین به حیرانی
۳۰۴۹. ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
۳۰۵۰. خدایگان جمال و خلاصه خوبی
۳۰۵۱. به عاقبت بپریدی و در نهان رفتی
۳۰۵۲. چه باده بود که در دور از بگه دادی
۳۰۵۳. ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی
۳۰۵۴. منم که کار ندارم به غیر بی کاری
۳۰۵۵. بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
۳۰۵۶. خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری
۳۰۵۷. اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
۳۰۵۸. ز بامداد درآورد دلبرم جامی
۳۰۵۹. چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
۳۰۶۰. نهان شدند معانی ز یار بی معنی
۳۰۶۱. اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
۳۰۶۲. اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
۳۰۶۳. به هر دلی که درآیی چو عشق بنشیننی
۳۰۶۴. ز بامداد دلم می پرد به سودایی
۳۰۶۵. شدم به سوی چه آب همچو سقایی
۳۰۶۶. رسید ترکم با چهره های گل وردی

۳۰۶۷. تو در عقيله ترتيب كفش و دستارى
۳۰۶۸. فرست باده جان را به رسم دلدارى
۳۰۶۹. نگاهبان دو ديده ست چشم دلدارى
۳۰۷۰. اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو برى
۳۰۷۱. دلا همای وصالى بپر چرا نپرى
۳۰۷۲. به من نگر كه بجز من به هر كى درنگرى
۳۰۷۳. بيا بيا كه پشيمان شوى از اين دورى
۳۰۷۴. مسلم آمد يار مرا دل افروزي
۳۰۷۵. بيا بيا كه تو از نادرات ايامى
۳۰۷۶. بلندتر شده ست آفتاب انسانى
۳۰۷۷. ايا مريى جان از صداع جان چونى
۳۰۷۸. ز آب تشنه گرفته ست خشم مى بينى
۳۰۷۹. بيامديم دگر بار سوى مولايى
۳۰۸۰. تو نور ديده جان يا دو ديده مايى
۳۰۸۱. تو عاشقى چه كسى از كجا رسيدستى
۳۰۸۲. رهيد جان دوم از خودى و از هستى
۳۰۸۳. بيا بيا كه چو آب حيات درخوردى
۳۰۸۴. به جان تو كه بگويى وطن كجا دارى
۳۰۸۵. به حق آنك تو جان و جهان جاندارى
۳۰۸۶. شبى كه دررسد از عشق پيك بيدارى
۳۰۸۷. اگر تو همراه بلبل ز بهر گلزارى
۳۰۸۸. حرام گشت از اين پس فغان و غمخوارى
۳۰۸۹. به اهل پرده اسرارها ببر خبرى
۳۰۹۰. بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشى

۳۰۹۱. اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی
۳۰۹۲. هزار جان مقدس فدای سلطانی
۳۰۹۳. نگفتمت که تو سلطان خویرویانی
۳۰۹۴. بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی
۳۰۹۵. از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
۳۰۹۶. ز بامداد دلم می جهد به سودایی
۳۰۹۷. بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
۳۰۹۸. ترش ترش بنشستی بهانه دربستی
۳۰۹۹. بداد پنم استاد عشق از استادی
۳۱۰۰. بیست خواب مرا جاودانه دلداری
۳۱۰۱. کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
۳۱۰۲. برست جان و دلم از خودی و از هستی
۳۱۰۳. پدید گشت یکی آهوی در این وادی
۳۱۰۴. طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
۳۱۰۵. ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی
۳۱۰۶. فرست باده ی جان را به رسم دلداری
۳۱۰۷. میان تیرگی خواب و نور بیداری
۳۱۰۸. به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی
۳۱۰۹. کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلبی
۳۱۱۰. جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
۳۱۱۱. تو چنین نبودی تو چنین چرایی
۳۱۱۲. تو خدای خوبی تو صفات هوایی
۳۱۱۳. نه ز عاقلانم که ز من بگیری
۳۱۱۴. عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری

۳۱۱۵. در لطف اگر بروی شاه همه چمنی

۳۱۱۶. دلاگر مرا تو ببینی ندانی

۳۱۱۷. پذیرفت این دل ز عشقت خرابی

۳۱۱۸. نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!

۳۱۱۹. نشانت کی جوید که تو بی نشانی

۳۱۲۰. اگر چه لطیفی و زیبایقی

۳۱۲۱. هم اینار کردی هم اینار گفنی

۳۱۲۲. الا میر خوبان هلا تا نرنجی

۳۱۲۳. به حیلت تو خواهی که در را ببندی

۳۱۲۴. چو عشقش برآرد سر از بی قراری

۳۱۲۵. بتاگر مرا تو ببینی ندانی

۳۱۲۶. گل سرخ دیدم شدم ز عفرانی

۳۱۲۷. عجب العجایب توی در کیایی

۳۱۲۸. تو هر چند صدری شه مجلسی

۳۱۲۹. رضیت بما قسم الله لی

۳۱۳۰. تماشا مرو نک تماشا تویی

۳۱۳۱. الا هات حمرا کالعندم

۳۱۳۲. خواهیم یارا کامشب نخسپی

۳۱۳۳. حدی نداری در خوش لقای

۳۱۳۴. تو جان مایی، ماه سمایی

۳۱۳۵. با چرخ گردان تیره هوایی

۳۱۳۶. خواهی ز جنون بویی ببری

۳۱۳۷. سلطان منی سلطان منی

۳۱۳۸. آن به که مرا تمکین نکنی

۳۱۳۹. صنما خرگه توم که بسازی و برکنی

۳۱۴۰. صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری

۳۱۴۱. ای خجل از تو شکر و آزادی

۳۱۴۲. حکم نو کن که شاه دورانی

۳۱۴۳. مستی و عاشقانه می گویی

۳۱۴۴. بحر ما را کنار بایستی

۳۱۴۵. آوخ آوخ چو من وفاداری

۳۱۴۶. ای دلزار محنت و بلا داری

۳۱۴۷. ساقیا ساقیا روا داری

۳۱۴۸. تا شدستی امیر چوگانی

۳۱۴۹. مستم از باده های پنهانی

۳۱۵۰. من مرید توام مراد تویی

۳۱۵۱. چند اندر میان غوغایی

۳۱۵۲. گر چه تو نیم شب رسیدستی

۳۱۵۳. ز اول بامداد سر مستی

۳۱۵۴. ز اول بامداد سرمستی

۳۱۵۵. در غم یار یار بایستی

۳۱۵۶. در غم یار، یار بایستی

۳۱۵۷. آنکه چون ابر خواند کف ترا

۳۱۵۸. رو، مسلم تراست بی کاری

۳۱۵۹. زندگانی مجلس سامی

۳۱۶۰. جان جانی و جان صد جانی

۳۱۶۱. خامشی ناطقی مگر جانی

۳۱۶۲. ای که مستک شدی و می گویی

۳۱۶۳. عشق در کفر کرد اظهاری
۳۱۶۴. مست و خوشی باده کجا خورده ی؟
۳۱۶۵. جان و جهان! دوش کجا بوده ی
۳۱۶۶. ای دل سرمست، کجا می پری؟
۳۱۶۷. از مه من مست دو صد مشتتری
۳۱۶۸. یا ملک المغرب والمشرق
۳۱۶۹. گر نه شکار غم دلدار می
۳۱۷۰. ای که تو از عالم ما می روی
۳۱۷۱. خشم مرو خواجه! پشیمان شوی
۳۱۷۲. ای که ازین تنگ قفص می پری
۳۱۷۳. باده ده، ای ساقی هر متقی
۳۱۷۴. صد دل و صد جان بدمی دادمی
۳۱۷۵. کار به پیری و جوانیستی
۳۱۷۶. کردم با کان گهر آشتی
۳۱۷۷. آدمی، آدمی، آدمی
۳۱۷۸. در دل من پرده ی نو می زنی
۳۱۷۹. این طریق دار هم یا سندی و سیدی
۳۱۸۰. اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی
۳۱۸۱. ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی
۳۱۸۲. بغداد همانست که دیدی و شنیدی
۳۱۸۳. ای جان، چندان خوبی، نوباهه ی یعقوبی
۳۱۸۴. کسی کو را بود خلق خدایی
۳۱۸۵. عزیزی و کریم و لطف داری
۳۱۸۶. بگو ای تازه رو، کم کن ملولی

۳۱۸۷. اتى النبروز مسرورالجنان
۳۱۸۸. ادر كاسى و دعنى عن فنونى
۳۱۸۹. يا ساقى اسقنى براح
۳۱۹۰. سلب العشق فادى، حصل اليوم مرادى
۳۱۹۱. كالى تيشى آينوساى افندى چلبى
۳۱۹۲. لا يغرنگ سد هوس عن رايبى
۳۱۹۳. غدر العشق فزلت قدمى
۳۱۹۴. وقتت خوش اى حبيبى، بشنو بحق يارى
۳۱۹۵. درهم شكن چو شيشه خود را، چو مست جامى
۳۱۹۶. بار منست او بچه نغزى، خواجه اگرچه همه مغزى
۳۱۹۷. سيدى ايم هو كى، خذيدى ايم هو كى
۳۱۹۸. گهى پرده سوزى، گهى پرده دارى
۳۱۹۹. الام طماعية العاذل
۳۲۰۰. هذا طبيبى، عند الدواء
۳۲۰۱. يا ساقى الحى اسمع سالى
۳۲۰۲. هذا سيدى، هذا سندی
۳۲۰۳. طيب الله عيشكم، لا اوحش الله من ابى
۳۲۰۴. يا ملك المبعث والمحشر
۳۲۰۵. روزن دل! آه چه خوش روزنى
۳۲۰۶. اضحكنى بنظرة، قلت له فهكذى
۳۲۰۷. قد اسكرنى ربي من قهوة مد رارى
۳۲۰۸. الا فى العشق تشرىفى و عيدى
۳۲۰۹. نسيت اليوم من عشقى صلاتى
۳۲۱۰. اتاك الصوم فى حلل السعود

٣٢١١. نسيم الصبح جد بابتشار
٣٢١٢. الا يا مالكارق الزمان
٣٢١٣. املا قدح البقا نديمي!
٣٢١٤. يا مالک دمة الزمان
٣٢١٥. يا ساقية المدام هاتي
٣٢١٦. طارت حيلي و زال حيلي
٣٢١٧. قالت الكأس ارفعوني كم تحبسوني
٣٢١٨. تركبن طبقا عن طبق مولائي
٣٢١٩. اسفا لقلبي يوما هجر الحبيب داري
٣٢٢٠. لا قي الفراش نار اكن هكذا حبيبي
٣٢٢١. الا حريم ليلي، عليكم سلامي
٣٢٢٢. اخرج عن المكان، يا صارم الزمان
٣٢٢٣. يا من يزيد حسنك حقا تحيري
٣٢٢٤. يا ويح نفسنا بفوات الفضائل
٣٢٢٥. يا ملك المحشر، ترحم لا ترتشي
٣٢٢٦. قلت له مصيحا يا ملك المشرق
٣٢٢٧. يا ساقى الراح خذ و امرلاء به طاسي
٣٢٢٨. ايا ملتقى العيش كم تبعدى
٣٢٢٩. يا ولى نعمتى و سلطانى

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

500 - 1

1

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها
ای آتشی افروخته، در بیشه ی اندیشه ها
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب تویی، امید را واجب تویی
مطلب تویی طالب تویی، هم منتها، هم مبتدا
در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی بدل، وی لذت علم و عمل
ما زان دغل کز بین شده، با بی گنه در کین شده
این سکر بین، هل عقل را، وین نقل بین، هل نقل را
تدبیر صد رنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی
میمال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان
خامش که بس مستعجم، رفتم سوی پای علم

2

ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها
در حلقه ی سودای تو، روحانیان را حال ها
در "لا احب الا فلین"، پاکی ز صورت ها یقین
در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها
افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون
ماهت نخوانم، ای فزون از ماه ها و سال ها
کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته
ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد
سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او
آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها
گیرم که خارم، خار بد، خار از پی گل میزهد
صراف زر هم مینهد، جو بر سر مثقال ها
یک قطره خونی یافته، از فضلت این افضال ها
دانی سران را هم بود، اندر تبع دنبال ها
با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها
آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها
صراف زر هم مینهد، جو بر سر مثقال ها

قالی بُدست این حال ها، حالی بُدست این قال ها
 عشقی و شکری با گله، آرام با زلزال ها
 فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال ها
 چون مه منور خرقه ها، چون گل معطر شال ها
 او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ها
 از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها
 جان را از او خالی مکن، تا برده اعمال ها
 بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها
 کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد ترحال ها

فکری بُدست افعال ها، خاکی بُدست این مال ها
 آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله
 تویی شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق
 از رحمة للعالمین، اقبال درویشان ببین
 عشق امر کل، ما رقعہ ای، او قلم و، ما جرعه ای
 از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف
 آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لُذُن
 بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها
 گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر

3

زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا
 زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا
 زان سوی او چندان کشش چندان چشم چندان عطا
 چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا
 آن دم تو را او می کشد تا وار هاند مر تو را
 آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
 گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
 گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
 یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها
 کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
 چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
 فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
 گر هفت بحر آتش شود من درروم بهر لقا

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها ؟
 زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم
 زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد
 چندین چشم از بهر چه تا جان تلخت خوش شود
 از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی
 از جرم ترسان می شوی وز چاره پرسان می شوی
 گر چشم تو بر بست او چون مهره ای در دست او
 گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
 این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان
 چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
 بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش
 گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
 گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان

من در جحیم اولیترم جنت نشاید مرا
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو

4

ای در شکسته جام ما ای بردریده دام ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
پا و امکش از کار ما بستان گرو دستار ما
وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل

5

آن رنگ بین وان هنگ بین وان ماه بدر اندر قبا
از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
خود را زمین برمی زنم زان پیش کو گوید صلا
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده
در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من
بر گرد ماهش می تتم بی لب سلامش می کنم
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی

آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو
 گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین
 ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد
 دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او
 ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
 ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
 دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می گوی و بس

6

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
 از حمله های جند او وز زخم های تند او
 اول شرابی درکشی سرمست گردی از خوشی
 زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو
 هر کان می احمر خورد بابرگ گردد بر خورد
 بس جره ها در جو زند بس بربط شش تو زند
 ماده است مریخ زمن این جا در این خنجر زند
 گر تیغ خواهی تو ز خور از بدر برسازی سپر
 اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما

7

بنشسته ام من بر درت تا بوک بر جوشد وفا
 غرقست جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت
 ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
 عشق تو کف بر هم زند صد عالم دیگر کند

خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
 غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما
 خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا
 وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
 من دوش نام دیگرت کردم که درد بی دوا
 گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
 بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ربنا

زیرا نمی دانی شدن هم رنگ ما هم رنگ ما
 سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
 بیخود شوی آنکه کنی آهنگ ما آهنگ ما
 چون شیشه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما
 از دل فراخی ها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
 بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
 با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
 گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما
 تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

باشد که بگشایی دری گویی که برخیز اندر آ
 ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
 عالم اگر بر هم رود عشق تو را بادا بقا
 صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل

ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو
کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین
آن کس که ببند روی تو مجنون نگردهد کو بگو
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر
جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده
گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را
مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی
نی ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین
یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو

خورشید را درکش به جل ای شهسوار هل اتی
چون نام رویت می برم دل می رود والله ز جا
کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفسا بالعمی
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
الحمد لله گوید آن وین آه و لا حول و لا
بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا
وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
زیرا نهد لب بر لبیت تا از تو آموزد نوا
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها
تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا
والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

8

جز وی چه باشد کز اجل اندررباید کل ما
رقصان سوی گردون شوم زان جا سوی بی چون شوم
از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری
دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه گران
صد جان برافشانم بر او گویم هنییا مرحبا
صبر و قرارم برده ای ای میزبان زودتر بیا
گه شیرخواره می بری گه می کشانی دایه را
من که کشم که کی کشم زین کاهدان و اخر مرا

گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد
 در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او
 نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی
 با عقل خود گر جفتمی من گفتنی ها گفتمی

من آردم گندم نیم چون آدم در آسیا
 زاده مهم نی سنبله در آسیا باشم چرا
 زان جا به سوی مه رود نی در دکان نانیا
 خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

9

من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
 بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان
 نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را
 ای جان جان جان جان ما نامدیم از بهر نان
 اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه
 رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا
 برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا

آن جام جان افزای را بر ریز بر جان ساقیا
 دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
 آن عاشق نانباره را کنجی بخشبان ساقیا
 برجه گذارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
 چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
 و شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
 تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا

10

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
 بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد
 بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد
 گر طفل شیرری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
 آن کوز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد
 نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد
 شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من

مهمان صاحب دولتتم که دولتت پاینده با
 استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
 آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا
 تو دشمن خود نیستی بر وی منه تو پنجه را
 بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن ازدها
 گر هست آتش زره ای آن زره دارد شعله ها
 همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

| | |
|--|--|
| هین زهره را کالیوه کن زان نغمه های جان فزا | ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا |
| با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا | دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا |
| که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم اژدها | غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند |
| تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا | غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم |
| ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا | ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن |
| دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا | چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی |
| هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا | ما همچو خرمن ریخته گندم به کاه آمیخته |
| تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما | تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود |
| در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا | این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین |
| پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا | تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود |
| سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا | خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی |

| | |
|--|---|
| ای از تو آبستن چمن و ای از تو خندان باغ ها | ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما |
| ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا | ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس |
| پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی | ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش |
| بر سینه ها سیناستی بر جان هایی جان فزا | ای جویبار راستی از جوی یار ماستی |
| ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را | ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش |

| | |
|--|--------------------------------------|
| کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا | ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما |
| شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا | ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری |
| در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا | رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده |

اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر
 با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین
 در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی
 ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری
 ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای
 گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان
 هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق
 ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما
 از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
 آهن خرد آینه گر بر وی نهد زخم شرر
 هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن
 ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو
 از گل بر آ بر دل گذر آن از کجا این از کجا
 بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا
 بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها
 کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
 زان جامه ها بدریده ای ای کربز لعین قبا
 کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
 از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
 بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
 ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
 ما را نمی خواهد مگر خواهم شما را بی شما
 با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا
 بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ضیا

14

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
 گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
 ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته
 ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده
 این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد
 دیروز مستان را به ره بر بود آن ساقی کله
 ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری
 هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی
 عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
 یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود
 افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
 مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
 زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
 ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
 سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
 امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا
 خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
 خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا
 هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را
 یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهربا

ای که چه باد خورده ای ما مست گشتیم از صدا
گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای

15

باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را
بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را
ما را تو کن همراه خود چیزی بده درویش را
با ما چه همراه می کنی چیزی بده درویش را
نی دلخ صدپاره کشان چیزی بده درویش را
هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را
خار از تو نسرین می شود چیزی بده درویش را
سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را
بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش را
خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
تشریف ده عشاق را پرنور کن آفاق را
با روی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود
چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی
درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان
هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی
تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود
جان من و جانان من کفر من و ایمان من
ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم
امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم
تو عیب ما را کیستی تو ما را ماهیستی
جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم

16

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا
در گور تن تنگ آمدم ای جان باپهنا بیا
زان طره ای اندر همت ای سر ارسلنا بیا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم
چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت

خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق
 ای جان تو و جان ها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن
 تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو
 ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام
 نشناختم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن
 ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرمت
 ای خسرو مه وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا
 مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین
 ای دیده بینا به حق وی سینه دانا بیا
 دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا
 اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا
 اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
 دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا
 کس نیست شاها محرمت در قرب او ادنی بیا
 ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا
 تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

17

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا
 سمعا و طاعة ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
 ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما
 از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
 تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی
 آوارگی نوشت شده خانه فراموشت شده
 این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
 بانگ شتربان و جرس می نشنود از پیش و پس
 خلقی نشسته گوش ما مست و خوش و بی هوش ما
 جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
 یک بار دیگر بانگ زن تا برپریم بر هل اتی
 آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا
 بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
 دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
 آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
 چون برنمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تو را
 ای بس رفیق و همنفس آن جا نشسته گوش ما
 نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

18

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
 ای بحر پرمرجان من والله سبک شد جان من
 ای ساربان با قافله مگنر مرو زین مرحله
 انا فتحنا الصلا باز آ ز بام از در در آ
 این جان سرگردان من از گردش این آسیا
 اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا

از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا
گر خرقه تو چاک شد جان تو را نبود فنا
چون عشق را سرفتنه ای پیش تو آید فتنه ها
بنگر که در خون می روی آخر نگویی تا کجا
می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا
بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خود بیا
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو
گر قالبیت در خاک شد جان تو بر افلاک شد
از سر دل بیرون نه ای بنمای رو کایینه ای
گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی
گفتم کز آتش های دل بر روی مفرش های دل
هر دم رسولی می رسد جان را گریبان می کشد
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو

19

می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفتا سر تو نردبان سر را درآور زیر پا
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل
گفتم که بنما نردبان تا بروم بر آسمان
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
بر آسمان و بر هوا صد رد پدید آید تو را

20

می دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما
کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا
سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دعا
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خاها
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
ور خود برآید بر سما کی تیره گردد آسمان
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
گر تو کنی بر مه تقو بر روی تو باز آید آن
پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل

ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
مر صابران را می رسان هر دم سلامی نو ز ما

بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین
رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر

21

از زعفران روی من رو می بگردانی چرا
یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما پیشا
بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را
کی ذره ها پیدا شود بی شعشعه شمس الضحی
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا
تا درنندازی کفی ز اهلیله خود در دوا
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا
در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی
وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
ز آب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا
تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی بی
نی قرص سازد قرصی بی مطبوخ هم مطبوخی
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد
در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا
زان سو که فهمت می رسد باید که فهم آن سو رود
هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند
هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف
لبیک لبیک ای کرم سودای تست اندر سرم
هرگز نداند آسیا مقصود گردش های خود
آبیش گردان می کند او نیز چرخ می زند
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما

تا برکنم از آینه هر منکری من زنگ ها
 در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگ ها
 تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگ ها
 کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ ها
 آن سو هزاران جان ز مه چون اختران آونگ ها
 تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگ ها
 هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگ ها
 زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگ ها
 زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگ ها
 تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگ ها
 تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگ ها
 پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها
 هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگ ها

چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها
 بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش
 بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی
 با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند
 گر نی که کورندی چنین آخر بیدندی چنان
 چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند
 اما چو اندر راه تو ناگاه بیخود می شود
 زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی
 زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
 اشکستگان را جان ها بستست بر اومید تو
 تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو
 تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر
 وز دعوت جذب خوشی آن شمس تیریزی شود

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
 ور بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را
 اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا
 شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان لابه را
 در تو را جان ها صدف باغ تو را جان ها گیا
 در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما
 ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عما
 در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا

چون خون نخسپد خسرو چشم کجا خسپد مها
 گر لب فروبندم کنون جانم به جوش آید درون
 معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما
 از جوش خون نطقی به فم آن نطق آمد در قلم
 کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف
 ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده
 ما بنده خاک کفت چون چاکران اندر صفت
 تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد

تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم
 آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد و را
 ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر
 ای جان شیرین تلخ و ش بر عاشقان هجر کش
 ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن
 ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو
 ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنشه در صفش
 وانگه سلیمان زان و لا لرزان ز مکر ابتلا
 ناگه قضا را شیطننت از جام عز و سلطنت
 چون یک دمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد
 تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده
 زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری
 زود اندرآمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه
 از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای

24

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلداری را
 خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم
 ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یک فسون
 چون نور آن شمع چگل می درنیابد جان و دل
 جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد
 عنقا که یابد دام کس در پیش آن عنقامجس
 کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی
 دجال غم چون آتشی گسترده ز آتش مفرشی

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را
 دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
 کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
 کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
 این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
 ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
 کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
 کو عیسی خنجرکشی دجال بدکردار را

عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
آتش به خار اندرفتد چون گل نباشد خار را
لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را
صد که حمایل گاه را صد درد دردی خوار را
وز شاه جان حاصل شده جان ها در او دیوار را
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
در پرده منکر ببین آن پرده صدمسمار را

تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو
ساغر ز غم در سر فتد چون سنگ در ساغر فتد
ماندم ز عذرا وامقی چون من نبودم لایقی
شطرنج دولت شاه را صد جان به خرچش راه را
بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده
باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او
عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین
در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین

25

ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
فردا ملک بی هش شود هم عرش بشکافد قبا
زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
صد زرگی دلربا کان ها نبودش ز ابتدا

من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی
امشب ستایمت ای پری فردا ز گفتن بگذری
امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت
ناگه برآید صرصری نی بام ماند نه دری
باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش
تعلیم گیرد ذره ها زان آفتاب خوش لقا

26

کاخر چو دردی بر زمین تا چند می باشی برآ
آنگه رود بالای خم کان درد او یابد صفا

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود

تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
 چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
 از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
 خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
 وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
 گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
 نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
 تو باز شاهی باز پر سوی صغیر پادشا

گل را مجنجان هر دمی تا آب تو صافی شود
 جاننیت چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر
 گر دود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری
 در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک
 باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود
 باد نفس مر سینه را ز اندوه صیقل می زند
 جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
 ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر

27

با تو بگویم حال او بر خوان اذا جاء القضا
 تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
 می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
 مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
 همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا
 وز لورکنند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
 از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
 از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
 موری بده ماری شده وان مار گشته ازدها
 کو ازدها را می خورد چون افکند موسی عصا
 تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
 خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
 خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
 اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا

آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
 جباروار و زفت او دامن کشان می رفت او
 بس مرغ پران بر هوا از دام ها فرد و جدا
 ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنک زدی
 بر آسمان ها برده سر وز سرنیشت او بی خبر
 از بوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او
 باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی
 بدهد درم ها در کرم او نافریدست آن درم
 فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده
 عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی
 بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین
 در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
 رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده
 فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده

جز غمزه غمازه ای شکرلیبی شیرین لقا
او بی وفاتر یا جهان او محتجبتیر یا هما
از قفل و زنجیر نهان هین گوش ها را برگشا
مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا
نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا
مقت الحیوه فقدکم عودوا الینا بالرضا
و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
دل ها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
عشق مجازی را گذر بر عشق حقت انتها
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا
ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
من مغلطه خواهم زدن این جا روا باشد دغا
رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
تا من در این آخر زمان حال تو گویم برملا
از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا
ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
دانش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا
بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا
آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا

او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او
تیرش عجبتر یا کمان چشمش تهیتر یا دهان
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را
این خواجه باخر خشه شد پرشکسته چون پشه
انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم
العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشفی الحزن
ای خواجه با دست و پا پابت شکستست از قضا
این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها
بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش
گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
باریک شد این جا سخن دم می ننگجد در دهن
او می زند من کیستم من صورتم خاکیستم
این را رها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا
ای خواجه صاحب قدم گر رتم اینک آمدم
آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای
چون قطره ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت
کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش
هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن
هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمنی

کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا
هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا
مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر
ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفتنه کو
گفت الغیث ای مسلمین دل ها نگهدارید هین
من عاشقان را در تیش بسیار کردم سرزنش
ویل لکل همزه بهر زبان بد بود
کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است
در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن

28

سر مه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا
گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
گه عاشق کنج خلا گه عاشق رو و ریا
گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
گه باده های لعل گون گه شیر و گه شهد شفا
گه فضل ها حاصل کند گه جمله را روید بلا
گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا
گاهی دهلزن گه دهل تا می خورد زخم عصا
این سوش کش آن سوش کش چون اشتیری گم کرده جا
گه چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا
شیاد ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
ای مه ز اجالت خجل عشقت ز خون ما بجل
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
گه شکر آن مولی کند گه آه و اویلی کند
جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای
گه قصد تاج زر کند گه خاک ها بر سر کند
طرفه درخت آمد کز او گه سیب روید گه کدو
جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون
گه علم بر دل برتند گه دانش از دل برکند
روزی محمدبک شود روزی پلنگ و سگ شود
گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل
گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان های خوش
گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو
تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین و ارهد

بحرش بود گور و کفن جز بحر را داند و با
در صبغه الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا
نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
مما شکرتم ربکم و الشکر جرار الرضا
باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا

چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن
زین رنگ ها مفرد شود در خنب عیسی دررود
رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

29

ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
انگور گردد غوره ها تا پخته گردد نان ما
آخر ببین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما
تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما
روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
سلطان کنی بی بهره را شبایش ای سلطان ما
کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما

ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد
در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را
کو دیده ها درخورد تو تا دررسد در گرد تو
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل

30

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
زیرا که داری رشک ها بر ماه رخساران ما
کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما

ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما
ای چشم ابر این اشک ها می ریز همچون مشک ها
این ابر را گریبان نگر وان باغ را خندان نگر

ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
 بر خاک و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان
 این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
 یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود
 باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی
 بر بند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف

رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
 زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما
 بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
 وز مال و نعمت پر شود کف های کف خاران ما
 زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما
 تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

31

بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
 زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر
 ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت
 بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی
 خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما
 خوش می روی بر رای ما خوش می گشایی پای ما
 از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا
 ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما
 رقصی کنی ای عارفان چرخ زنی ای منصفان
 در گردن افکنده دهل در گردنک نسرين و گل
 خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمان و به مد
 والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
 قومی چو دریا کف زنان چون موج ها سجده کنان
 خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

سور و عروسی را خدا ببری بر بالای ما
 هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
 ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
 داماد خوبان می شوی ای خوب شهرآرای ما
 خوش می جهی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
 خوش می بری کف های ما ای یوسف زیبای ما
 پای تصرف را بنه بر جان خون بالای ما
 وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
 در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
 کامشب بود دهل و دهل نیکوترین کالای ما
 بگرفته ساغر می کشد حمرای ما حمرای ما
 در غیب پیش غیبدان از شوق استسقای ما
 قومی مبارز چون سنان خون خوار چون اجزای ما
 این نادره که می بزد حلوی ما حلوی ما

32

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان
گفتا چو تو نوشیده ای در دیگ جان جوشیده ای
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج

در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
در پیش او می داشتم گفتم که ای شاه الصلا
جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
اندرکشیدش همچو جان کان بود جان را جان فزا
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

33

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا
دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین
زودتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد
بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
نامم مده آیم مده آسایش و خوابم مده
امروز مهمان توام مست و پریشان توام
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری
می دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن
دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن
از دل خیال دلبری برکرد ناگهان سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد

گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا
زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
ماننده ماه از افق ماننده گل از گیا
مانند آهن پاره ها در جذب آهن ربا
شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره ها
مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا

هر هستیایی در وصل خود در وصل اصل خود
 سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای
 گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
 ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده
 السلم منهاج الطلب الحلم معراج الطرب
 العشق مصباح العشا و الهجر طبیخ الحشا
 الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا
 یا سایی عن حبه اکرم به انعم به
 یا سایی عن قصتی العشق قسمی حصتی
 الفتح من تفاحکم و الحشر من اصباحکم
 اریاحکم تجلی البصر یعقوبکم یلقى النظر
 الشمس خرت و القمر نسکا مع الاحدی عشر
 اصل العطايا دخلنا ذخر البرایا نخلنا

خنیک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
 کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا
 حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا
 برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا
 و النار صراف الذهب و النور صراف الولا
 و الوصل تریاق الغشا یا من علی قلبی مشا
 و العشق من جلاسنا من یدر ما فی راسنا
 کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهبأ
 و السكر افنی غصتی یا حبذا لی حبذا
 القلب من ارواحکم فی الدور تمثال الرحا
 یا یوسفینا فی البشر جودوا بما الله اشتری
 قدامکم فی یقظه قدام یوسف فی الکری
 یا من لحدب او نوى یشکوا مخالیب النوى

34

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
 ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
 آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
 ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو
 ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس
 ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر
 بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن
 خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
 بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
 ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی در آ
 ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
 ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا
 آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
 بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
 ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
 نک بر دم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما
 ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما
 ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما
 من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما
 واپس جوابم داد او نی از توست این کار ما
 من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما
 ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
 ما مفلسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما
 ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما
 ما بس خرابیم و تویی هم از کرم معمار ما
 سر درمکش منکر مشو تو برده ای دستار ما
 چون هر چ گویی وادهد همچون صدا کهسار ما
 زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
 عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر
 پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی
 گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی
 از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
 روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی
 ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو
 ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون
 ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو
 ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
 ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا
 ای مه افروخته رو آب روان در دل جو
 بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان
 دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
 تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
 بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
 یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
 بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
 ماه شب افروز تویی ابر شکر بار بیا
 گاه میا گاه مرو خیز به یک بار بیا
 پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
 ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
 ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
 مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
 شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
 چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
 نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی
 سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
 نور تویی سور تویی دولت منصور تویی
 مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
 قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی
 قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
 حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی
 روضه اومید تویی راه ده ای یار مرا
 روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی
 آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
 پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
 راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا
 دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی
 این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
 رستم از این بیبت و غزل ای شه و سلطان ازل
 زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
 مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
 پوسه بود پوسه بود درخور مغز شعرا
 قافیه و مغالطه را گو همه سیلاب بپر
 کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
 ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
 مست و خرابم مطلب در سختم نقد و خطا
 بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان
 تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من
 مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
 آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام
 دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
 دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر
 چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
 عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم
 چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
 دلق من و خرقة من از تو دریغی نبود
 و آنک ز سلطان رسد نیم مرا نیم تو را
 از کف سلطان رسد ساغر و سغراق قدم
 چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
 من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو
 زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

| | |
|-------------------------------------|--|
| می نکند محرم جان محرم اسرار مرا | آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا |
| پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا | نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش |
| رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا | گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو |
| کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا | غرقه جوی کرمم بنده آن صبحدمم |
| چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا | هر که به جوبار بود جامه بر او بار بود |
| هست به معنی چو بود یار وفادار مرا | ملکت و اسباب کز این ماه رخان شکرین |
| شیر تو را بیشه تو را آهوی تاتار مرا | دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را |
| باده دهد مست کند ساقی خمار مرا | نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند |
| شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا | ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن |
| بر طمع ساختن یار خریدار مرا | گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا |
| اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا | بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون ثنوی |

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را | طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را |
| حامله گر بار نهد جرم منه حامله را | مست و خوش و شاد توام حامله داد توام |
| هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را | هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر |
| تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را | می کشد آن شه رقیمی دل به کفش چون قلمی |
| آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را | آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه |
| جان تو سردفتر آن فهم کن این مساله را | همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان |
| باز کن از گردن خر مشغله زنگله را | شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش |

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما
 سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو
 دوش به هر جا که بدی دانم کامروز ز غم
 دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان
 سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
 گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او
 سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب
 شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور
 نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او
 آینه همدگر افتاد مسبب و سبب

راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
 دولت آن جا که در او حسن تو بگشاد قبا
 گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا
 بدرک بالصبح بدا هیچ نومی و نفی
 نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
 پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
 تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا
 لا یتناهی و لان جات بضعف مددا
 بی سببی قد جعل الله لکل سببا
 هر کی نه چون آینه گشتست ندید آینه را

42

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما
 دلیر بی کینه ما شمع دل سینه ما
 ذره به ذره بر تو سجده کنان بر در تو
 هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم
 هر کی ز تو نیست جدا هیچ نمیرد به خدا
 نیست مرا کار و دکان هستم بی کار جهان
 خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر
 روز مرا دیدن تو شب غم ببریدن تو
 باغ پر از نعمت من گلبن بازینت من
 جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی
 فلسفیک کور شود نور از او دور شود
 فلسفی این هستی من عارف تو مستی من

ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما
 در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
 چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
 گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
 آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
 زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما
 کیست خبر چیست خبر روزشماری صنما
 از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
 هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
 باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
 زو ندمد سنبل دین چونک نکاری صنما
 خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

کاهل و ناداشت بدم کام درآورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم
ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را
تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانک
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
فته عشاق کند آن رخ چون روز تو را
راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
بنده آنم که مرا بی گنه آزاده کند
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
اسب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
بر صفت گلشکر پخت و بیورود مرا
گفت زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
ای ملک آن تخت تو را تخته این نرد مرا
بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا
از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر
آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل
سجده کنی به پیش او عزت مسجده دهد

ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
وز سخنان نرم او آب شوند سنگ ها
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا
در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا
ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا

خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند
دل چو کبوتری اگر می ببرد ز بام تو
بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس
دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو
می شنود دعای تو می دهدت جواب او
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان
شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه

چونک تو رهن صورتی صورتتست ره نما
بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا
هست خیال بام تو قبله جاننش در هوا
آب حیات جان تویی صورت ها همه سقا
نعره مزین که زیر لب می شنود ز تو دعا
کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا
آه بزین که آه تو راه کند سوی خدا
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا

45

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
مست شوند چشم ها از سكرات چشم او
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت
گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع
چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان
بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم
جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی
ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف

خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندر آ
بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
رقص کنان درخت ها پیش لطافت صبا
این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا
ره ندهد به ریسمان چونک ببیندش دوتا
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا
کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا

مس چه شود چو بشنود بانگ و صلائی کیمیا
گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما
تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا
هم به زبانه زبان گوید قصه با شما

دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری
آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب
جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب

46

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
من نفروشم از کرم بنده خودخریده را
یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را
بر کتفم نهاد او خلعت نورسیده را
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را
پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
طبل زند به دست خود باز دل پریده را
چون که عصیده می رسد کوتاه کن قصیده را
در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را
گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد
عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
هر که بود در این طلب بس عجیبت و بوالعجب
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او
وعده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود
کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند
جام می الست خود خویش دهد به سمت خود
بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

47

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا

جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جان ها
چونک شوی ز روی تو برق جهنده هر دلی
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی
گفت چگونه ای از این عارضه گران بگو
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن

نالہ کنان ز درد تو لابه کنان کہ ای خدا
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
غیرت عاشقان تو نعره زنان کہ رو میا
تا کہ ملک فروکند سر ز دریچه سما
دست به چشم برنهد از پی حفظ دیدہ ہا
از دی این فراق شد حاصل او ہمہ ہیا
کی برسد بہار تو تا بنماییش نما
کرد خیال تو گذر دید بدن صفت ورا
کز تنکی ز دیدہ ہا رفت تن تو در خفا
صحت یافت این دلم یا رب تش دہی جزا

48

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
خواب بپر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
شکر باکرانه را شکر بی کرانه گفت
روترسی چرا مگر صاف نبد شراب تو
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
غرہ شدی بہ ذوق خود بشنو این جواب ما
از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
چونک ز ہم بشد جهان از بت بانقاب ما
ای کہ ہزار آفرین بر مه و آفتاب ما

49

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
خلق بر این بساط ها بر کف تو چو مهره ای
گفت دم چه می دہی دم بہ تو من سپردہ ام

زانک تو آفتابی و بی تو بود فسر دنا
ہم ز تو ماہ گشتنا ہم ز تو مہرہ بردنا
من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا

پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا

خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا
گردن دراز کرده ای پنبه بخواهی خوردنا

50

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست
گوهر نو به گوهری برد سبق ز مشتری
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری
مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن
ای تو به نور مستقل وی ز تو اختران خجل

بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا

51

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
بوی سلام یار من لخلخه بهار من
مستی و طرفه مستیی هستی و طرفه هستیی
پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن
زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم
جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود
دیدن خسرو زمن شعشعه عقار من
جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو
مست رود نگار من در بر و در کنار من
آمد جان جان من کوری دشمنان من

تا که بهار جان ها تازه کند دل تو را
باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
ملک و درازدستی نعره زنان که الصلا
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا
ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
روز شدشت گو بشو بی شب و روز تو بیا
هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
رونق گلستان من زینت روضه رضا

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
 چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم
 نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای
 عشق فروخت آتشی کآب حیات از او خجل
 هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
 دوزخ جای کافران جنت جای مومنان
 اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا
 در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ
 کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
 غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما
 چون به خم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
 پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
 جز به جمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
 عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
 خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
 از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
 داد می معرفتش آن شکرستان
 از طرفی روح امین آمد پنهان
 گفتم ای سر خدا روی نهان کن
 گفتم خود آن نشود عاشق پنهان
 عشق چو خون خواره شود وای از او وای
 شاد دمی کان شه من آید خندان
 گوید افسرده شدی بی نظر ما
 گوید کان لطف تو کو ای همه خوبی
 گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم
 گویم ای داده دوا هر دو جهان را
 میوه هر شاخ و شجر هست گوایش
 گفتم می می نخورم پیش تو شاها
 مست شدم برد مرا تا به کجاها
 پیش دویدم که ببین کار و کیاها
 شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
 چبست که آن پرده شود پیش صفاها
 کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
 باز گشاید به کرم بند قباها
 پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
 بنده خود را بنما بندگشاها
 تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
 نیست مرا جز لب تو جان دواها
 روی چو زر و اشک مرا هست گواها

از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها
 به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل
 تصوره‌های روحانی خوشی بی پشیمانی
 ملاحظت های هر چهره از آن دریاست یک قطره
 دلا زین تنگ زندان ها رهی داری به میدان ها
 چه روزی هاست پنهانی جز این روزی که می جویی
 تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو
 از این سو می کشانندت و زان سو می کشانندت
 هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه
 ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد
 ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی
 چنانک از رنگ رنجوران طیب از علت آگه شد
 ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
 نظر در نامه می دارد ولی با لب نمی خواند
 وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده
 وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا
 دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
 ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی
 به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
 مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا
 چه نان ها پخته اند ای جان برون از صنعت نانبا
 زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
 مرو ای ناب با دردی بپر زین درد رو بالا
 نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
 شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
 ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
 ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا
 ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا
 همی داند کز این حامل چه صورت زایدش فردا
 اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
 فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
 مگر تقویم بزدانی که طالع ها در او باشد
 مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند
 عجب تو بیت معموری که طوافانش املاکند

مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت ها
 مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها
 و یا گنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها
 عجب تو رق منشوری کز او نوشند شربت ها

و یا آن روح بی چونی کز این ها جمله بیرونی
ولی برتافت بر چون ها مشارق های بی چونی
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه
چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد
چو از حیرت گذر یابد صفات آن را که دریابد
که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها
بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفت ها
از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها
کشدهشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرت ها
خمش که بس شکسته شد عبارت ها و عبرت ها

56

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن
یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذیرفته
چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو
به صف ها رایت نصرت به شب ها حارس امت
شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را
زهی صافی زهی حری مثال می خوشی مری
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهننا
لقتبت الماء عطشاننا لقتبت الرزق عربانا
توی موسی عهد خود درآ در بحر جزر و مد
الا ساقی به جان تو به اقبال جوان تو
بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی
بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر
برو ای رهن مستان رها کن حیل و دستان
جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را
مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقتزانی را
نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را
که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را
کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را
لقینا الدر مجانا فلا نبغی الدنانی را
صحبت اللیث احیانا فلا اخشی السنانی را
ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را
به ما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را
که ره نبود در این بستان دغا و قلنبانی را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
 چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
 که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
 چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
 ولیکن نقش کی ببند بجز نقش و نگاری را
 اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را
 ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
 چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
 که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
 مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد
 خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری
 چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد
 جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
 جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد
 اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
 به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو
 ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی

فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را
 به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
 بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
 چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
 سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را
 نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
 سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
 ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
 چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان
 بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی
 گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
 هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
 بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی
 بکن آن جا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
 سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده

مخواه از حق عنایت ها و یا کم کن شکایت ها
 بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ها

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
 تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید

خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر
 دهان پرپست می خواهی مزن سرنای دولت را
 از آن دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
 دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی
 اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین
 سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
 تو بدنای عاشق را منه با خواری دوان
 چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد
 تو شادی کن ز شمس الدین تیریزی و از عشقتش

60

این نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را
 منم ای برق رام تو برای صید و دام تو
 چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
 گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
 چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
 اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
 یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگام
 خمش کن در خموشی جان کشد چون کهر با آن را

چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را
 گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
 چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
 که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
 سبب خواهم که و ابرسم ندارم زهره و یارا
 نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
 یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
 که جانم مستعد باشد کشاکش های بالا را

61

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
 منم ناکام کام تو برای صید و دام تو
 چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
 تقاضایی نهادستی در این جذبہ دل ما را
 گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
 چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را

که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقم شهنشاه شکرخا را
که جانم مستعد باشد کشاکش های بالا را

گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

62

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
ببین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را
به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل
ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی
سفاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند
درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد
درآ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی
چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر
که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت

63

چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو پنهان شد درآید غم نبینی شاد صورت را
بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را
چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان برهم
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست
وگر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن
چه داند عقل کز خوانش مپرس از وی مرنجانش

زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری
جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم

64

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی
ایا شاهنشاه قاهر چه فحط رحمتست آخر
اگر آتش تو را ببند چنان در گوشه بنشیند
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی
هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی

65

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلاق را
چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد
چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته
که سوی عقل کژبینی درآمد از قضا کینی

چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را
از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
پر از حورست این خرگه نهان از دیده اعمی
به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
که او شمسبست نی شرقی و نی غربی و نی در جا

ببین این بحر و کشتی ها که بر هم می زنند این جا
ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
ز قلزم آتشی برشد در او هم لا و هم الا
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا

که اینت واجیست ای عم اگر امروز اگر فردا
چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
چه سرگردان همی دارد تو را این عقل کارافزا
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم
ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد
چه سودا می پزد این دل چه صفرا می کند این جان
زهی ابر گهربیزی ز شمس الدین تبریزی

66

فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
تو را چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را
چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را
مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را
چرا دربند آن باشی که واگویی پیامی را
چنان سرمست شو این دم که شناسی مقامی را
از این مجنون پرسودا ببر آن جا سلامی را
به خود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را

تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد
در این دام و در این دانه مجو جز عشق جانانه
تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی
چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی
بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم
برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا
بگو ای شمس تبریزی از آن می های پاییزی

67

شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
نمایی صورتی هر دم چه باحسن و چه بابالا
مرا بی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا
چه صیدی بی ز شستست این درون موج این دریا
که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
تو پاک پاکی از صورت ولیک از پرتو نورت
چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی
مرا گویی چه عشقت این که نی بالا نه پستت این
ایا معشوق هر قدسی چو می دانی چه می پرسی

زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش
فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را
بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین

که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا
که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
به تبریز نکوآیین ببر این نکته غرا

68

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما
ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نجهد
چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست
برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت
چو جامش دید این عظم چو قرابه شد اشکسته
چو عشقش دید جانم را به بالای یست از این هستی

به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را
بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
نشستست این دل و جانم همی باید نجستش را
بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
درستی های بی پایان ببخشید آن شکستش را
بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را

اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو
چو از تیغ حیات انگیز زد مرگ را گردن
در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق

که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
فروآمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

69

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
درآید جان فزای من گشاید دست و پای من
بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان
وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن

ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما
که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا
ز سودای تو می ترسم که پیوند به من سودا
که از من دردرس داری مرا گردن بزن عمدا

مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی
همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا

تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی
تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
رها کن این سخن ها را بزن مطرب یکی پرده

70

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
به بستان آ به بستان آ ببین خلق نجاتی را
ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
بیخشد جان بیخشد جان نگاران نباتی را
قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفتی را
تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
که بیخم نیست پوسیده ببین وصل سماتی را
که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد
همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آرد
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم
ز نورافشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی
بشارت ده بشارت ده به محبوسان جسمانی
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی نی
شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد
زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد

71

فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود
نوازش های عشق او لطافت های مهر او
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او

عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه
 بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگهان
 زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر
 گزید او لب گه مستی که رو پیدا مکن مستی
 عجب بختی که رو بنمود ناگهان هزاران شکر
 در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی ها
 به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست
 برویاند و هستی داد از عین ادب ما را
 شقایق ها و ریحان ها و گل های عجب ما را
 که مطلوب همه جان ها کند از جان طلب ما را
 چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را
 ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
 گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را
 کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب ما را

72

به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را
 همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو
 ز حرص و شهوتی ما را مهار کرده دربینی
 چه جای ما که گردون را چو گاوان در خرس بست او
 خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد
 عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
 تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
 چو اشتر می کشاند او به گرد این جهان ما را
 که چون کنجد همی کوبد به زیر آسمان ما را
 همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

73

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
 بگشاد نشان خود بر بست میان خود
 صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد
 رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
 گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
 چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
 باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
 آن جان و جهان آمد وان گنج نهن آمد
 بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
 پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
 صد نرد عجب باز د تا خوش بخورد ما را
 گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
 کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
 بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
 آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
 وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را

وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

می آید و می آید آن کس که همی باید
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

74

ور زان که نه ای مطرب گوینده شوی با ما
ور زان که خداوندی هم بنده شوی با ما
گر مرده ای ور زنده هم زنده شوی با ما
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
اطلس به دراندازی در ژنده شوی با ما
این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
گر زان که تو قارونی در عشق شوی مفلس
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید
در ژنده در آ یک دم تا زنده دلان بینی
چون دانه شد افکنده بررست و درختی شد
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید

75

این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
این شهنشاه نو را این جاه و جلالت را
این روضه دولت را این تخت و سعادت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
در بارکشی یابی آن حسن و ملاحه را
درسوز عبارت را بگذار اشارت را
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را
این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
گر ناز کنی خامی ور ناز کنی رامی
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ها

76

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
 چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم
 کو رستم دستان تا دستان بنمایمیش
 تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او
 ما را کرشم خواهد تا در بر خود گیرد
 چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان
 بی پای طواف آریم بی سر به سجود آییم
 بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
 چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
 در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد
 تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد
 فرمود که نور من مانده مصباح است
 خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این
 تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
 ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
 کو یوسف تا ببند خوبی و فر ما را
 لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
 زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
 می زن به نمک هر دم بریان جگر ما را
 چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
 کو مست الست آمد بشکست در ما را
 صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
 نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
 زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
 مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
 خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

77

آب حیوان باید مر روح فزایی را
 ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد
 صد چشم شود حیران در تابش این دولت
 گر نقد درستی تو چون مست و قراضه ستی
 دلنتگ همی دانند کان جای که انصافست
 دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند
 عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی
 خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است
 ماهی همه جان باید دریای خدایی را
 این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
 تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
 آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
 صد دل به فدا باید آن جان بقایی را
 آن سنگ که پیدا شد پولادربایی را
 عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را
 دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
 کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
 از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو
 گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را
 بفرای شراب ما بریند تو خواب ما
 همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را
 نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش
 هشیار کجا داند بی هوشی مستان را
 استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را
 چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
 منکر که ز نومیدی گوید که نیایی این
 نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه
 خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر

درده می ربانی دل های کبابی را
 جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
 آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
 دربار کند موجت این جسم سحابی را
 از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
 باده ز فلک آید مردان ثوابی را
 در خم تقی یابی آن باده نابی را
 بوجهل کجا داند احوال صحابی را
 استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
 بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
 بنده ره او سازد آن گفت نیایی را
 ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را
 کز غیب خطاب آید جان های خطابی را

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
 دیوار و در خانه شوریده و دیوانه
 ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز
 ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من
 پیش تو از بسی شیدا می جست کرامت ها

ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را
 من بر سر دیوارم از بهر علامت را
 خورشید جمال او بدریده ظلامت را
 درکش قدحی با من بگذار ملامت را
 چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

امروز گزافی ده آن باده نابی را
 برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را

گیرم قدح غیبی از دیده نهران آمد
 پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
 ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
 بر بای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
 تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سو اخ
 برکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را
 گر زان که نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
 از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
 ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
 در آب فکن زوتر بطزاده آبی را
 ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان
 لب خشک و به جان جویان باران سحابی را
 هر سوی رسولی نو گوید که نیایی رو
 لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
 ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
 دزیده رباب از کف بوبکر ربابی را
 امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی
 این جان محدث را وان عقل خطابی را
 ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه
 شیر شتر گرگین جانست عرابی را
 ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش
 آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

81

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
 آن راه زن دل را آن راه بر دین را
 زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
 مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
 آن باده انگوری مر امت عیسی را
 و این باده منصوری مر امت یاسین را
 خم ها است از آن باده خم ها است از این باده
 تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
 آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم
 هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
 یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
 جانم به فدا باشد این ساغر زرین را
 این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
 آن را که براندازد او بستر و بالین را
 زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد
 تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
 گر زخم خوری بر رو زخم دگر می جو
 رستم چه کند در صف دسته گل و نسرين را

82

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد
یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه
زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش
شب رفت صبح آمد غم رفت فتوح آمد
از دولت محزونان وز همت مجنونان
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل
درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد
آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی
شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی
آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
قهرش همه رحمت شد ز هرش همه شربت شد
از کاخ چه رنگشتش وز شاخ چه تنگشتش
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد
خاموش که سرمستم بریست کسی دستم

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا
هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا
همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا
ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا
این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا
این بود همه آن شد تا باد چنین بادا
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
 سودی همگی سودی بر جمله برافزودی
 صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته
 بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه
 در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی
 میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد
 ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر
 مجلس به تو فرخنده عشرت ز دمت زنده
 این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه
 این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو
 در بحر چو کشتیبان آن پیل همی جنبان
 ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی
 دف از کف دست آید نی از دم مست آید
 چون جان خمشیم اما کی خسبد جان جانا

آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا
 تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا
 بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا
 در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا
 دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا
 وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا
 ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا
 چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا
 ای استن این خیمه تا روز مشین از پا
 زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا
 تا منزل آباقان تا روز مشین از پا
 چون با همه برنایی تا روز مشین از پا
 با نی همه پست آید تا روز مشین از پا
 تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

84

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
 ای مشعله آورده دل را به سحر برده
 از خشم و حسد جان را بیگانه مکن با دل
 شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن
 چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
 جان را برسان در دل دل را مستان تنها
 آن را مگذار این جا وین را بمخوان تنها
 تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
 صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

85

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
 هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا

تا جامه نیالایی از خون جگر جانان
ابری سیه اندرکش در روی قمر جانان
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانان
دل سجده درافتاده جان بسته کمر جانان
امروز بنشناسم شب را ز سحر جانان
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانان

چون در دل ما آبی تو دامن خود برکش
ای ماه بر آ آخر بر کوری مه رویان
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم
چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته
شمس الحق تیریزی شاهنشاه خون ریزی

86

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
احسنت زهی خوابی شایان زهی زیبا
پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر جا که روی آبی فرشت همه زر بادا
می گو که جفای تو حلواست همه حلوا
کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده
دریای جمال تو چون موج زند ناگه
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید
وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گویی
گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش
یا رب دل بازش ده صد عمر درازش ده

87

ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
آری چه توان کردن آن سایه عنقا را
سودای بیوسیده پوسیده سودا را
درده تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو سرده اسراری هم بی سر و بی پا را

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را
رهبر کن جان ها را پرزر کن کان ها را
خورشید پناه آرد در سایه اقبال
مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری

یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو
افروخته نوری انگیخته شوری

در کار درآری تو سنگ و که خارا را
ننشانند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

88

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی
بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان
ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما
ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو

تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
از منت هر دادو وز غصه هر دادا
ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

89

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
آتش به من اندرزن آتش چه زند با من
گر چرخ همه سر شد و خاک همه پا شد
یا صافیہ الخمر فی آنیہ المولی

من خمره افیونم زنهار سرم مگشا
کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا
نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را
اسکر نفرا لدا و السكر بنا اولی

90

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
تو جان سلیمانی آرامگه جانی
ای بیخودی جان ها در طلعت خوب تو
در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای روشنی دل ها اندر دم تو جانا
از حسن جمالات پرخرم تو جانا
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
 ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می
 ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر
 بنما ز می فرخ این سو اخ و آن سو اخ
 احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او
 صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا
 مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان
 گر آن قدح روشن جانست نهان از تن
 ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان
 چون رعد نه ای خامش چون پرده تست این هش

بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
 پر کن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
 پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
 بر بای نقاب از رخ معشوق نقابی را
 شباش زهی دارو دل های کبابی را
 کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
 صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
 پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
 تشنه شده و جویان باران سحابی را
 وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
 زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور
 زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال
 چو جان سلسله ها را بدرد به حرونی
 علم های الهی ز پس کوه برآمد
 چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را
 چو بی واسطه جبار بپرورد جهان را
 گر اجزای زمینی وگر روح امینی
 گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد
 فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش
 تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
 زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
 زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
 چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
 چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
 بزن گردن آن را که بگوید که تسلا
 چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
 چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
 دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا
 تویی باده مدهوش یکی لحظه بیالا
 بیالا و بیفشار ولی دست میالا

خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش

مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

93

میندیش میندیش که اندیشه گری ها

چو نفظند بسوزند ز هر بیخ تری ها

خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت

که تا جمله نیستان نماید شکری ها

جنونست شجاعت میندیش و درانداز

چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها

که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست

چرا باید حیلت پی لقمه بری ها

ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی

وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

94

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا

چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا

از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم

نه از کف و نه از نای نه دف هاست خدایا

یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست

که اسباب شکرریز مهیاست خدایا

به هر مغز و دماغی که در افتاد خیالش

چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا

تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی

ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا

نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو

که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا

نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد

دم نایبست که بیننده و داناست خدایا

که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان

چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا

ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی

چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا

از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت

که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا

ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار

به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا

چو سلیم و چو جویم همه سوی تو پویم

که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا

بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک

مگر هر در دریای تو گویاست خدایا

خمش ای دل که تو مستی مبادا به جهانی

نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا

ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

95

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید

چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا

زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه

که جان را و جهان را بیاراست خدایا

زهی شور زهی شور که انگیخته عالم

زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا

فروریخت فروریخت شهنشاه سواران

زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا

فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم

ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا

ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون

دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا

نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم

چه بندست چه زنجیر که بریاست خدایا

چه نقشیست چه نقشیست در این تابه دل ها

غریبست غریبست ز بالاست خدایا

خموشید خموشید که تا فاش نگردید

که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

96

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا

تا از لب تو بوی لب غیر نیاید

تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا

آن لب که بود کون خری بوسه گه او

کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا

می دانک حدث باشد جز نور قدیمی

بر مزبله پر حدث آن گاه تماشا

آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز

رست از حدثی و شود او چاشنی افزا

تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی

رو از حدثی سوی تبارک و تعالی

زان دست مسیح آمد داروی جهانی

کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا

از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست

دریای کرم داد مر او را ید بیضا

خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی

پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا

هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
 کز آتش جو عست تک و گام تقاضا
 کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
 یا من قسم القهوه و الکاس علینا

هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست
 سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
 کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک
 بنمای از این حرف تصاویر حقایق

97

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
 در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
 بخرید به گوهر کرمش بی گهری را
 کز چشمه جان تازه کند او جگری را
 نی زیر و زیر کردن زیر و زبری را
 مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
 حمال دل و جان کند آن شه اثری را
 هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
 غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
 کاین جاه و جلالست خدایی نظری را
 تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
 کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
 کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
 تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
 در خانه کشد روح چنان رهگذری را
 رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
 کو راست کند چشم کژ کژنگری را
 نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

رقم به سوی مصر و خریدم شکری را
 در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را
 بنشانند به ملکت ملکی بنده بد را
 خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست
 از بهر زبردستی و دولت دهی آمد
 شاید که نخسبیم به شب چونک نهانی
 آثار رساند دل و جان را به موثر
 اکسیر خداییست بدان آمد کاین جا
 جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند
 هر چیز گمان بردم در عالم و این نی
 سوز دل شاهانه خورشید بیاید
 ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی
 بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم
 خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
 بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را
 در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
 رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
 ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشتی دامن هر بی هنری را

98

ای از نظرت مست شده اسم و مسما
 ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
 ای شاه تو شاهمی کن و آراسته کن بزم
 هم دایه جان هایی و هم جوی می و شیر
 جز این بنگوییم وگر نیز بگوییم
 خواهی که بگویم بده آن جام صبحی
 هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی
 برخیز بخیلانه در خانه فروبند
 این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست
 هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
 هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست
 تا شید برآرد وی و آید به سر کوی
 نگذارش آن عشق که سر نیز بخارد
 در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست
 هر داد و گرفتگی که ز بالاست لطیفست

ای یوسف جان گشته ز لب های شکرخا
 هین وقت لطیفست از آن عربده باز آ
 ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
 هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
 گویند خسیسان که محالست و علالا
 تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا
 می گرد و می برد از آن جای دل ما
 کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
 این نور خداییست تبارک و تعالی
 اول غم و سودا و به آخر ید بیضا
 یا رب خبرش ده تو از این عیش و تماشا
 فریاد برآرد که تمنیت تمنا
 شباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
 هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
 گر حاذق جدست وگر عشوه تبیا

99

دلارام نهان گشته ز غوغا
 برآور بنده را از غرقه خون
 کنار خویش دریا کردم از اشک
 چو تو در آینه دیدی رخ خود

همه رفتند و خلوت شد برون آ
 فرح ده روی زردم را ز صفرا
 تماشا چون نیایی سوی دریا
 از آن خوشتر کجا باشد تماشا

از آن سو که عصایی ازدها شد
به دوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو که تو را این جست و جو خاست
نشان خود اوست می جوید نشان را
تو آن مردی که او بر خر نشسته است
همی پرسد ز خر این را و آن را
خمش کن گو نمی خواهد ز غیرت
که در دریا درآرد همگان را

101

بسوزانیم سودا و جنون را
درآشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم
که بشکافند سقف سبزگون را
چه خواهد کرد شمع لایزالی
فلک را وین دو شمع سرنگون را
فروبریم دست دزد غم را
که دزدیدست عقل صد زبون را
شراب صرف سلطانی بریزیم
بخوابانیم عقل ذوفنون را
چو گردد مست حد بر وی برانیم
که از حد برد تزویر و فسون را
اگر چه زوبع و استاد جمله ست
چه داند حیلہ ریب المنون را
چنانش بیخود و سرمست سازیم
که چون آید نداند راه چون را
چنان پیر و چنان عالم فنا به
کنون عالم شود کز عشق جان داد
که تا عبرت شود لایعلمون را
درون خانه دل او ببیند
کنون واقف شود علم درون را
که سرگردان بدین سرهاست گر نه
ستون این جهان بی ستون را
تن باسر نداند سر کن را
سکون بودی جهان بی سکون را
یک لحظه بنه سر ای برادر
تن بی سر شناسد کاف و نون را
چنین سگ را چنین اسب حرون را
چون باشد از برای آزمون را
فنا شو کم طلب این سرفزون را
یکدم رام کن از بهر سلطان
که برنایی نبینی این برون را
چنان اندر صفات حق فرورو
چه بویی ذوق این آب سیه را
چه بوی سبزه این بام تون را

خمش کردم نیارم شرح کردن

نما ای شمس تبریزی کمالی

ز رشک و غیرت هر خام دون را

که تا نقصی نباشد کاف و نون را

102

سلیماننا بیار انگشتی را

برآر آواز ردوها علی

برآوردن ز مغرب آفتابی

بدین سان مهتری یابد هر آن کس

بنه بر خوان جفان کالجوابی

به کاسی کاسه سر را طرب ده

ز صورت های غیبی پرده بردار

ز چاه و آب چه رنجور گشتیم

دلا در بزم شاهنشاه دررو

زر و زن را به جان میپرست زیرا

جهاد نفس کن زیرا که اجری

دل سیمین بری کز عشق رویش

بدان دریادلی کز جوش و نوشش

که باقی غزل را تو بگویی

خمش کردم که پایم گل فرورفت

مطیع و بنده کن دیو و پری را

منور کن سرای شش دری را

مسلم شد ضمیر آن سری را

که بهر حق گذارد مهتری را

مکرم کن نیاز مشتری را

تو کن مخمور چشم عبهری را

کسادی ده نقوش آزی را

روان کن چشمه های کوثری را

پذیرا شو شراب احمری را

بر این دو دوخت یزدان کافری را

برای این دهد شه لشکری را

ز حیرت گم کند زر هم زری را

به دست آورد گوهر گوهری را

به رشک آری تو سحر سامری را

تو بگشا پر نطق جعفری را

103

دل و جان را در این حضرت بیالا

اگر خواهی که ز آب صاف نوشی

از این سیلاب درد او پاک ماند

چو صافی شد رود صافی به بالا

لب خود را به هر دردی میالا

که جانبازست و چست و بی مبالا

نبرد عقل جزوی زین عقبله
چو نبود عقل کل بر جزو لالا
نلرزد دست وقت زر شمردن
چو بازرگان بداند قدر کالا
چه گرگینست وگر خارست این حرص
کسی خود را بر این گرگین ممالا
چو شد ناسور بر گرگین چنین گر
طلی سازش به ذکر حق تعالا
اگر خواهی که این در باز گردد
سوی این در روان و بی ملال آ
رها کن صدر و ناموس و تکبر
میان جان بجو صدر معلا
کلاه رفعت و تاج سلیمان
به هر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
که این ساعت نمی گنجد علالا
جواب آن غزل که گفت شاعر
بقایبی شاء لیس هم ارتحالا

104

خبر کن ای ستاره یار ما را
که دریابد دل خون خوار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را
که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فروش شکرین را
که تا رونق دهد بازار ما را
اگر در سر بگردانی دل خود
نه دشمن بشنود اسرار ما را
پس اندر عشق دشمن کام کردم
که دشمن می نپرسد کار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد
بسوزان جان دشمن دار ما را
اگر گل بر سرسنتت تا نشویی
بیار و بشکفان گلزار ما را
بیا ای شمس تبریزی نیر
بدان رخ نور ده دیدار ما را

105

چو او باشد دل دلسوز ما را
چه باشد شب چه باشد روز ما را
که خورشید ار فروشد ار برآمد
بس است این جان جان افروز ما را
تو مادر مرده را شیون میاموز
که استادست عشق آموز ما را

نشاید شیخ خرقه دوز ما را
 جمال آن عدو پیروز ما را
 ولیکن عشق رنج اندوز ما را

مدوزان خرقه ما را مدران
 همه کس بر عدو پیروز خواهد
 همه کس بخت گنج اندوز جوید

106

میفکن و عده حلوا به فردا
 که صوفی را صفا آرد نه صفرا
 که هر دم می رسد بویش ز بالا
 ز دل خور هیچ دست و لب میالا
 بخور زان دست ای بی دست و بی پا
 که او می خورد از آن جا شیر و خرما
 کلی و اشربی و قری عینا
 ندایش می رسد کای جان بابا
 که خوان آراسته ست و یار تنها

مرا حلوا هوس کردست حلوا
 دل و جانم بدان حلواست پیوست
 زهی حلوای گرم و چرب و شیرین
 دهانی بسته حلوا خور چو انجیر
 از آن دستت این حلوا از آن دست
 دمی با مصطفا و کاسه باشیم
 از آن خرما که مریم را ندا کرد
 دلیل آنک زاده عقل کلیم
 همی خواند که فرزندان بیایید

107

وجودی بخش مر مشتی عدم را
 ظفر ده شادی صاحب علم را
 غم و اندوه ده اندوه و غم را
 که حسن تو دهد صد جان کرم را
 تو لعین کن رخ همچون زرم را
 تو کم اندیش در دل بیش و کم را
 که ایمانست سجده آن صنم را

امیر حسن خندان کن چشم را
 سیاهی می نماید لشکر غم
 به حسن خود تو شادی را بکن شاد
 کرم را شادمان کن از جمالت
 تو کارم زان بر سیمین چو زر کن
 دلا چون طالب بیشی عشقی
 بنه آن سر به پیش شمس تبریز

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چو آن مه را بدیدی بیست این جا | به برج دل رسیدی بیست این جا |
| ز نادانی کشیدی بیست این جا | بسی این رخت خود را هر نواحی |
| به هر نوعی شنیدی بیست این جا | بشد عمری و از خوبی آن مه |
| بدید و نابدیدی بیست این جا | ببین آن حسن را کز دیدن او |
| که از شیرش چشیدی بیست این جا | به سینه تو که آن پستان شیرست |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| و اخری بالیکا بخلت علینا | بکت عینی غده البین دمعاً |
| بان غمضتها یوم التقینا | فعاقتب التی بخلت علینا |
| بده آن جام مالامال صهبا | چه مرد آن عتابم خیز یارا |
| که پیشم جمله جان ها هست یکتا | نرنجم ز آنچ مردم می برنجند |
| پوشیدست این اجسام بر ما | اگر چه پوستینی بازگونه |
| همان جان منی در پوست جانا | تو را در پوستین من می شناسم |
| چرا سازیم با خود جنگ و هیجا | بدرم پوست را تو هم بدران |
| اگر خریدیم اگر پیریم و برنا | یکی جانیم در اجسام مفروق |
| یکی اصلست ایشان را و منش | چراغک هاست کاتش را جدا کرد |
| که سرهانشان نباشد غیر پاها | یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی |
| به سر با تو بگویم یا به اخفا | در این تقریر برهان هاست در دل |
| چه تو بر توست بنگر این تماشا | غلط خود تو بگویی با تو آن را |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| هزاران چنگ دیگر هست این جا | تو بشکن چنگ ما را ای معلا |
| چه کم آید بر ما چنگ و سرنا | چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بسی چنگی پنهانیست یارا | ریاب و چنگ عالم گر بسوزد |
| اگر چه ناید آن در گوش صما | ترنگ و تنتنش رفته به گردون |
| چو غم چون سنگ و آهن هست برجا | چراغ و شمع عالم گر بمیرد |
| نیاید گوهری بر روی دریا | به روی بحر خاشاکست اغانی |
| که عکس عکس برق اوست بر ما | ولیکن لطف خاشاک از گهر دان |
| برابر نیست فرع و اصل اصلا | اغانی جمله فرع شوق وصلیست |
| از آن ره باش با ارواح گویا | دهان بر بند و بگشا روزن دل |

111

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کشیده بهر تو زخم زبان ها | برای تو فدا کردیم جان ها |
| رسیده تیر کاری زان کمان ها | شنیده طعنه های همچو آتش |
| بخشایی بر آن پر خون نشان ها | اگر دل را برون آریم پیشت |
| مها دشمن چه گوید جز چنان ها | اگر دشمن تو را از من بدی گفت |
| که در لطف تو خندد لعل کان ها | بیا ای آفتاب جمله خوبان |
| که گردد سود با بودت زیان ها | که بی تو سود ما جمله زیانست |
| که در قند تو دارد بدگمان ها | گمان او بسستش زهر قاتل |

112

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بیا ای عید و عیدی آر ما را | ز روی تست عید آثار ما را |
| هزاران عید در اسرار ما را | تو جان عید و از روی تو جانا |
| نگیرد غصه دستار ما را | چو ما در نیستی سر درکشیدیم |
| نباشد غصه اغیار ما را | چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم |
| خیال خوب آن دلدار ما را | شما را اطلس و شعر خیالی |
| عتاب دلبر عیار ما را | کتاب مکر و عیاری شما را |

دو صد عیدست هر دم کار ما را
جمال خالق جبار ما را
براق احمد مختار ما را
برو عالم شما را یار ما را
به دست این و آن مگذار ما را
سخن کوتاه شد این بار ما را

شما را عید در سالی دو بارست
شما را سیم و زر بادا فراوان
شما را اسب تازی باد بی حد
اگر عالم همه عیدست و عشرت
بیا ای عید اکبر شمس تبریز
چو خاموشانه عشقت قوی شد

113

در پرده زیر گوی زاری را
همدم شو بلبل بهاری را
در مجلس عشق جان سپاری را
بسپار بدو دم شماری را
کو زنده کند ابد شکاری را
وقتست بده شراب کاری را
کاراسته ای شرابداری را
جا نیست دگر شرابخواری را

ای مطرب دل برای یاری را
رو در چمن و به روی گل بنگر
دانی چه حیات ها و مستی هاست
چون دولت بی شمار را دیدی
ای روح شکار دلبری گشتی
ای ساقی دل ز کار واماندم
آراسته کن مرا و مجلس را
بزمیست نهان چنین حریفان را

114

غیر تو کلوخ و سنگ خارا
ما جز تو ندیده ایم یارا
بر غیر تو نیست رشک ما را
باقی همه شاهدان شما را
آن کس که بدید کیریا را
آن کس که گمان برد خدا را

اندر دل ما تویی نگارا
هر عاشق شاهدهی گزیدست
گر غیر تو ماه باشد ای جان
ای خلق حدیث او مگوید
بر نقش فنا چه عشق بازد
بر غیر خدا حسد نیارد

گر رشک و حسد بری برو بر
چون رفت بر آسمان چارم
بویکر و عمر به جان گزیدند
شمس تبریز جو روان کن

کین رشک بدست انبیا را
عیسی چه کند کلیسیا را
عثمان و علی مرتضا را
گردان کن سنگ آسیا را

115

ای جان و قوام جمله جان ها
با تو ز زیان چه باک داریم
فریاد ز تیرهای غمزه
در لعل بتان شکر نهادی
ای داده به دست ما کلیدی
گر زانک نه در میان مایی
ور نیست شراب بی نشانیت
ور تو ز گمان ما برونی
ور تو ز جهان ما نهانی
بگذار فسانه های دنیا
جانی که فتاد در شکرریز
آن کو قدم تو را زمین شد
بربند زبان ما به عصمت

پر بخش و روان کن روان ها
ای سودکن همه زیان ها
وز ابروهای چون کمان ها
بگشاده به طمع آن دهان ها
بگشاده بدان در جهان ها
برجسته چراست این میان ها
پس شاهد چیست این نشان ها
پس زنده ز کیست این گمان ها
پیدا ز کی می شود نهان ها
ببزار شدیم ما از آن ها
کی گنجد در دلش چنان ها
کی یاد کند ز آسمان ها
ما را مفکن در این زبان ها

116

ای سخت گرفته جادوی را
از سحر تو احولست دیده
بنموده ای از ترنج آلو

شیری بنموده آهوی را
در دیده نهاده ای دوی را
کی یافت ترنج آلوی را

بنموده ز گندمی جوی را
طومار خیال منظوی را
از سحر تو جاهل غوی را
ای ترک نموده هندوی را
پیلان تهمتن قوی را
تقدیر و قضای مستوی را
بگشای زبان معنوی را

سحر تو نمود بره را گرگ
منشور بقا نموده سحرت
پر باد هدایتست ریشش
سوفسطاییم کرد سحرت
چون پشه نموده وقت پیکار
تا جنگ کنند و راست آرند
سوفسطایی مشو خمش کن

117

فخر تبریز و رشک چین را
آن زنده کننده زمین را
هر جان که بیدیه او چنین را
گفتمش که بنده کمین را
از غیب گشاد او کمین را
وز بیخ بکند کبر و کین را
سر مست بکرد یاسمین را
بر ما بفشاند آستین را
بر اسب فلک نهاد زین را
همتا شه روح راستین را
جبریل مقدس امین را
او چرخ بلند هفتمین را
یک جو نخریم ما یقین را
آن دولت وصل پوستین را
جان تو که بازگو همین را

از دور بیدیه شمس دین را
آن چشم و چراغ آسمان را
ای گشته چنان و آن چنانتر
گفتا که که را کشم به زاری
این گفتن بود و ناگهانی
آتش درزد به هست بنده
بی دل سیاهی لاله زان می
در دامن اوست عین مقصود
شاهی که چو رخ نمود مه را
بنشین کژ و راست گو که نبود
و الله که از او خبر نباشد
حالی چه زند به قال آورد
چون چشم دگر در او گشادیم
آوه که بکرد بازگونه
ای مطرب عشق شمس دینم

چون می نرسم به دستبوسش

بر خاک همی زخم جبین را

118

بنمود وفا از این جا

هرگز نرویم ما از این جا

این جا مدد حیات جانست

ذوقست دو چشم را از این جا

این جاست که پا به گل فرورفت

چون برگیریم پا از این جا

این جا به خدا که دل نهادیم

کس را مبر ای خدا از این جا

این جاست که مرگ ره ندارد

مرگست بدن جدا از این جا

زین جای برآمدی چو خورشید

روشن کردی مرا از این جا

جان خرم و شاد و تازه گردد

زین جا یابد بقا از این جا

یک بار دگر حجاب بردار

یک بار دگر برآ از این جا

این جاست شراب لایزالی

درریز تو ساقیا از این جا

این چشمه آب زندگانیست

مشکی پر کن سقا از این جا

این جا پر و بال یافت دل ها

بگرفت خرد هوا از این جا

119

برخیز و صبح را بیارا

پرخلخه کن کنار ما را

پیش آر شراب رنگ آمیز

ای ساقی خوب خوب سیما

از من پرسید کو چه ساقیست

قندست و هزار رطل حلوا

آن ساغر پر عقار برریز

بر وسوسه محال پیما

آن می که چو صعوه زو بنوشد

آهنگ کند به صید عنقا

زان پیش که دررسد گرانی

برجه سبک و میان ما آ

می گردد و چو ماه نور می ده

حمرا می ده بدان حمیرا

ما را همه مست و کف زنان کن

وان گاه نظاره کن تماشای

در عربده های در علالا
کان شاه من و حبیب و مولا
می بوسد یار را کف پا
که خرج کنید بی محابا
کاین را به گرو نهید فردا
آن مهر که می بجوشد آن جا
کز سکر چنین شدند اعدا
در بزم خدا نباشد آن ها
ساقیست و شراب مجلس آرا
می گوید لا اله الا

در گردش و شیوه های مستان
در گردن این فکنده آن دست
او نیز ببرده روی چون گل
این کیسه گشاده از سخاوت
دستار و قبا فکنده آن نیز
صد مادر و صد پدر ندارد
این می آمد اصول خویشی
آن عربده در شراب دنیاست
نی شورش و نی قیست و نی جنگ
خاموش که ز سکر نفس کافر

120

در کفر مرو به سوی کیش آ
آخر تو به اصل اصل خویش آ
پس رشته گوهر یقینی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
می دانک تو از خودی برستی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
چشمی به جهان دون گشادی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
در باطن خویشتن تو کانی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
وز طالع سعد نیک فالی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

تا چند تو پس روی به پیش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ
هر چند به صورت از زمینی
بر مخزن نور حق امینی
خود را چو به بیخودی ببستی
وز بند هزار دام جستی
از پشت خلیفه ای بزادی
آوه که بدین قدر تو شادی
هر چند طلسم این جهانی
بگشای دو دیده نهانی
چون زاده پرتو جلالی
از هر عدمی تو چند نالی

تا چند غلط دهی تو ما را
 آخر تو به اصل اصل خویش آ
 سرمست و لطیف و دلکش آیی
 آخر تو به اصل اصل خویش آ
 شمس تبریز شاه و ساقی
 آخر تو به اصل اصل خویش آ

لعلی به میان سنگ خارا
 در چشم تو ظاهرست یارا
 چون از بر یار سرکش آیی
 با چشم خوش و پرآتش آیی
 در پیش تو داشت جام باقی
 سبحان الله زهی رواقی

121

با آتش و با زبانه ما
 از رخس و ز تازیانه ما
 مکر و دغل و بهانه ما
 چون در سر اوست شانه ما
 آن جاست یقین نشانه ما
 زنهار مگو ز دانه ما
 ای محرم دل فسانه ما
 والله که تویی چنانه ما
 اقبال دل فلانه ما

چون خانه روی ز خانه ما
 با رستم زال تا نگویی
 زیرا جز صادقان ندانند
 اندر دل هیچ کس ننگیم
 هر جا پر تیر او ببینی
 از عشق بگو که عشق دامست
 با خاطر خویش تا نگویی
 گر تو به چنینه ای بگویی
 اندر تبریز بد فلانی

122

آن چشم و چراغ روشنی را
 آن عشرت و جای ایمنی را
 بگذارم هستی و منی را
 آغاز نهاد کف زنی را
 این بخت و سعادت سنی را

دیدم رخ خوب گلشنی را
 آن قبله و سجده گاه جان را
 دل گفتم که جان سپارم آن جا
 جان هم به سماع اندرآمد
 عقل آمد و گفتم من چه گویم

هر پشت دوتای منحنی را
ترکی سازند ارمنی را
وی تن بگذاشتی تنی را
درویش خورد زر غنی را
تازه رطب تر جنی را
منمای به خلق محسنی را
در عزلت جوی ایمنی را
در دل خو گیر ساکنی را
آن ساغر باقی هنی را
بگذار تو لاف پرفنی را
در دل می دار مومنی را

این بوی گلی که کرد چون سرو
در عشق بدل شود همه چیز
ای جان تو به جان جان رسیدی
یاقوت زکات دوست ما راست
آن مریم دردمند یابد
تا دیده غیر برنیفتد
ز ایمان اگر مراد امنست
عزلت گه چیست خانه دل
در خانه دل همی رسانند
خامش کن و فن خامشی گیر
زیرا که دلست جای ایمان

123

آن چشم و چراغ سینه ها را
آن جان و جهان جان فزا را
آن کس که صفا دهد صفا را
آن قیله جان اولیا را
کای شکر و سپاس مر خدا را
از سوی درخت آن ضیا را
چون یافتم این چنین عطا را
وز دست بیفکن آن عصا را
همسایه و خویش و آشنا را
کز هر دو جهان ببر ولا را
دل داند رشک انبیا را

دیدم شه خوب خوش لقا را
آن مونس و غمگسار دل را
آن کس که خرد دهد خرد را
آن سجده گه مه و فلک را
هر پاره من جدا همی گفت
موسی چو بدید ناگهانی
گفتا که ز جست و جوی رستم
گفت ای موسی سفر رها کن
آن دم موسی ز دل برون کرد
اخلع نعلیک این بود این
در خانه دل جز او ننگند

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| گفتا که عصاست راه ما را | گفت ای موسی به کف چه داری |
| بنگر تو عجایب سما را | گفتا که عصا ز کف بیفکن |
| بگریخت چو دید اژدها را | افکند و عصاش اژدها شد |
| چوبی سازم پی شما را | گفتا که بگیر تا منش باز |
| سازم دشمنت متکا را | سازم ز عدوت دست یاری |
| یاران لطیف باوفا را | تا از جز فضل من ندانی |
| چون درد دهیم دست و پا را | دست و پایت چو مار گردد |
| ای پا مطلب جز انتها را | ای دست مگیر غیر ما را |
| رنجیست رهی بود دوا را | مگریز ز رنج ما که هر جا |
| آمد بترش پی جزا را | نگریخت کسی ز رنج الا |
| بگذار به عقل بیم جا را | از دانه گریز بیم آن جاست |
| چون رفت ببرد لطف ها را | شمس تبریز لطف فرمود |

124

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| آن نام و نشان بی نشان را | ساقی تو شراب لامکان را |
| سرمست و روانه کن روان را | بفرا که فزایش روانی |
| ساقی گشتن تو ساقیان را | یک بار دگر بیا درآموز |
| بشکن تو سیوی جسم و جان را | چون چشمه بجوش از دل سنگ |
| حسرت ده طالبان نان را | عسرت ده عاشقان می را |
| می بارانیست باغ جان را | نان معماریست حبس تن را |
| بگشا سر خم آسمان را | بستم سر سفره زمین را |
| بگشای دو چشم غیب دان را | بربند دو چشم عیب بین را |
| تا شناسیم این و آن را | تا مسجد و بتکده نماند |

خاموش که آن جهان خاموش

در بانگ درآرد این جهان را

125

گفتی که گزیده ای تو بر ما

هرگز نبدست این مفرما

حاجت بنگر مگیر حجت

بر نقد بزن مگو که فردا

بگذار مرا که خوش بخسپم

در سایه ات ای درخت خرما

ای عشق تو در دلم سرشته

چون قند و شکر درون حلوا

وی صورت تو درون چشمم

مانند گهر میان دریا

داری سر ما سری بجنبان

تو نیز بگو زهی تماشای

آن وعده که کرده ای مرا دوش

کو زهره که تا کنم تقاضا

گر دست نمی رسد به خورشید

از دور همی کنم تمنا

خورشید و هزار همچو خورشید

در حسرت تست ای معلا

126

گستاخ مکن تو ناکسان را

در چشم میار این خسان را

درزی دزدی چو یافت فرصت

کم آرد جامه رسان را

ایشان را دار حلقه بر در

هم نیز نیند لایق آن را

پیشت به فسون و سخره آیند

از طمع مپوش این عیان را

ایشان چو ز خویش پر غمانند

چون دور کنند ز تو غمان را

جز خلوت عشق نیست درمان

رنج باریک اندهان را

یا دیدن دوست یا هوایش

دیگر چه کند کسی جهان را

تا دیدن دوست در خیالش

می دار تو در سجود جان را

پیشش چو چراغپایه می ایست

چون فرصت هاست مر مهان را

وامانده از این زمانه باشی

کی بینی اصل این زمان را

زو ببند جان آن مکان را
 بر آتش نه تو قازغان را
 زان پس نخری تو داستان را
 نظاره درونست راستان را
 با گم شدگان دهم نشان را
 این چون گویم مران کسان را

چون گشت گذار از مکان چشم
 جان خوردی تن چو قازغانی
 تا جوش ببینی ز اندرونت
 نظاره نقد حال خویشی
 این حال بدایت طریقت
 چون صد منزل از این گذشتند

یعنی که چراغ آسمان را
 کوهست پناه انس و جان را
 دل گم مکناد نردبان را

مقصود از این بگو و رستی
 مخدوم شمس حق و دین را
 تبریز از او چو آسمان شد

127

کز عشق زند نه از تقاضا
 در گور شدم بدین تمنا
 طوبی لک یا حبیب طوبی
 تنها به کناره های دریا
 کاندل دل ما از اوست غوغا
 آرد به حبیب عاشقان را
 عشقیست مسیر ماه نه از پا
 با آب دو دیده چرخ جان ها
 خاموش که جوش کرد سودا

کو مطرب عشق چست دانا
 مردم به امید و این ندیدم
 ای یار عزیز اگر تو دیدی
 ور پنهانست او خضروار
 ای باد سلام ما بدو بر
 دائم که سلام های سوزان
 عشقیست دوار چرخ نه از آب
 در ذکر به گردش اندرآید
 ذکرست کمند وصل محبوب

128

آن جا دل ما گشاد بی ما

ما را سفری فتاد بی ما

رخ بر رخ ما نهاد بی ما
ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه شاد بی ما
ما خود هستیم یاد بی ما
ای ما که همیشه باد بی ما
بگشود چو راه داد بی ما
بنده ست چو کیقباد بی ما
از طاعت و از فساد بی ما

آن مه که ز ما نهان همی شد
چون در غم دوست جان بدادیم
ماییم همیشه مست بی می
ما را مکنید یاد هرگز
بی ما شده ایم شاد گوئیم
درها همه بسته بود بر ما
با ما دل کیقباد بنده ست
ماییم ز نیک و بد رهیده

129

بگذار ره ستمگری را
قربان نکنند لاغری را
آن جام شراب گوهری را
آن چشم خمار عبهری را
کز حد نبرند ساحری را
بشکن در حبس شش دری را
جمع آور حلقه پری را
هر لحظه شراب آن سری را
تنگ شکر معسکری را
بگذار سلام سرسری را
مگذار حق برادری را
این کشتی طبع لنگری را
آن ساغر زفت کوثری را
بگشای لب پیمبری را

مشکن دل مرد مشتری را
رحم آر مها که در شریعت
مخمور توام به دست من ده
پندی بده و به صلح آور
فرمای به هندوان جادو
در شش دره ای فتاد عاشق
یک لحظه معزمانه پیش آ
سر می نهد این خمار از بن
صد جا چو قلم میان بیسته
ای عشق برادرانه پیش آ
ای ساقی روح از در حق
ای نوح زمانه هین روان کن
ای نایب مصطفی بگردان
پیغام ز نفخ صور داری

ای سرخ صباغت علمدار
 بگشا پر و بال جعفری را
 پر لاله کن و پر از گل سرخ
 این صحن رخ مزعفری را
 اسپید نمی کنم دگر من
 در ریز رحیق احمری را

130

بیدار کنید مستیان را
 از بهر نبیذ همچو جان را
 ای ساقی باده بقایی
 از خم قدیم گیر آن را
 بر راه گلو گذر ندارد
 لیکن بگشاید او زبان را
 جان را تو چو مشک ساز ساقی
 آن جان شریف غیب دان را
 پس جانب آن صبحیان کش
 آن مشک سبک دل گران را
 وز ساغرهای چشم مستت
 درده تو فلان بن فلان را
 از دیده به دیده باده ای ده
 تا خود نشود خبر دهان را
 زیرا ساقی چنان گذارد
 اندر مجلس می نهان را
 بشتاب که چشم ذره ذره
 جویا گشتتست آن عیان را
 آن نافه مشک را به دست آر
 زیرا غلبات بوی آن مشک
 صبری بنهشت یوسفان را
 چون نامه رسید سجده ای کن
 شمس تبریز درفشان را

131

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
 سوی کوه طور رفتم حبذا لی حبذا
 دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری
 دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا
 کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او
 چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
 ساقیان سیمبر را جام زرین ها به کف
 رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
 روی های زعفران را از جمالش تاب ها
 چشم های محرمان را از غبارش توتیا

وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا
جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
محو گشت آن جا خیال جمله شان و شد هبا
هست محو و محو هست آن جا بدید آمد مرا
ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا
هر زمان زنار می ببریدم از جور و جفا
گفت بس راهست پیشت تا ببینی توبه را
چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا
این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالاعلا

از نوای عشق او آن جا زمین در جوش بود
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
مطرب آن جا پرده ها بر هم زند خود نور او
جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل
چون نقاب از روی او باد صبا اندرر بود
لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن
صادق آمد گفت او وز ماه دور افتاده ام
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

132

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ترک منیرها بگفته بر شده بر دارها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
چون برآمد آفتابیت محو شد گفتارها

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
عاشقان دردکش را در درونه ذوق ها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف

133

کو به یک جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را

اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر
 در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان
 عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
 زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
 گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی
 بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد
 همچو فرزین کژروست و رخ سیه بر نطع شاه
 ای که میرخوان به عراقان روحانی شدی
 عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل
 بس کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند
 تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
 پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را
 از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را
 زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
 بنده احبار بخارا خواجه نساج را
 هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را
 آنک تلقین می کند شطرنج مر لجاج را
 بر چنین خوانی چه چینی خرده تنماج را
 عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
 پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

134

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را
 یک به یک در آب افکن جمله تر و خشک را
 سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات
 بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر
 بادپیما بادپیمايان خود را آب ده
 هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را
 می میاور زان بیاور که می از وی جوش کرد
 زان میی کاندز جبل انداخت صد رقص الجمل
 هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح
 برفشان چندانک ما افشاندن گردیم از وجود
 همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
 شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
 در صبح آور سبک مستان خواب آلود را
 اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
 چون گل نسرين بخندان خار غم فرسود را
 تا که در سازند با هم نغمه داوود را
 کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
 هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
 آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
 زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
 کز کرم بر می فشانی باده موعود را
 تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
 چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
 همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب
در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ
آن میی کز ظلم و جور و کافری های خوشش
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان
جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او
تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر
روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر
سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق
اسب حاجت های مشتاقان بدو اندر رساد
شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود

محو کن هست و عدم را بردران این لاف را
برکنند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
شرم آید عدل و داد و دین باانصاف را
زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
تا گشاید چشم جاننت ببیند آن الطاف را
رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را
آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را
آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
گر خبر گردد ز سر سر او اسلاف را

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما
یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردرید
جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
عاشقان عشق را بسیار یاری ها دهیم

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
غمزه خونی مست آن شه خمار ما
آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنا ما
ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید
آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق توست
شه به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا
دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
آخر او نقشیست جسمانی و تو جانی چرا
تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا
دعوی او چون نبینی گویش آنی چرا
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر
این همای دل که خو کردست در سایه شما
دیدمش بیمار جان را گفتمش چونی خوشی
روز من تابید جان و در خیالش بنگرید
چون شما و جمله خلقان نقش های آزرند
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
جز میان شعله آذر مبادا بی شما
هین بگو چون نیست میوه برمبادا بی شما
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
نقش های آزر و آزر مبادا بی شما
کاین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
عقل گوید کان می ام در سر مبادا بی شما
در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی شما

تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

دست های گل بجز خنجر مبادا بی شما

139

رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما

چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما

صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر

صحت جسم تو بادا ای قمرسیمای ما

عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت

کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما

گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد

کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت

تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

140

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما

سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد

گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما

بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند

با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما

عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او

تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما

عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده

جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما

جان های مرده را ای چون دم عیسی شما

ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما

چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

141

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا

آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا

چون تو آبی جزو جزوم جمله دستک می زنند

چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا

با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی

می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا

بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود

چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا

تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او
 روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
 کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست
 هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
 هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست
 بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
 گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
 هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

142

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
 عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
 آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود
 الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
 چون سمندر در میان آتشش باشد مقام
 زین سپس باخود نماند بوالعلی و بوالعلا
 آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا
 همچنان که آتش موسی برای ابتلا
 چون بلی گفتید اول دروید اندر بلا
 هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا

143

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
 سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
 سینه خود باز کردم زخم ها بنمودمش
 سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
 طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان
 شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
 من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
 گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
 کو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را
 گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
 طفل خسپد چون بجناباند کسی گهواره را
 ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
 چند داری در غریبی این دل آواره را
 ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

| | |
|-------------------------------------|--|
| عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا | لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما |
| جبرئیلت خواب ببند یا مسیحا یا کلیم | چرخ شاید جای تو یا سدره ها یا منتها |
| طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق | کز خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا |
| پر در پر بافته رشک احد گرد رخس | جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا |
| غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون | گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید به ما |
| از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته | نعره ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا |
| سجده تبریز را خم درشده سرو سهی | غاشیه تبریز را برداشته جان سها |

| | |
|--|--|
| ای وصال یک زمان بوده فراقت سال ها | ای به زودی بار کرده بر شتر احوال ها |
| شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب | درفتاده در شب تاریک بس زلزال ها |
| چون همی رفتی به سکتة حیرتی حیران بدم | چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها |
| ور نه سکتة بخت بودی مر مرا خود آن زمان | چهره خون آلود کردی بردردی شال ها |
| بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو | در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها |
| تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نال ها | تا چو احوال قیامت دیده شد احوال ها |
| تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق | سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوال ها |
| قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان | اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها |
| چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید | در صف نقصان نشست است از حیا مثقال ها |
| از برای جان پاک نورپاش مه وشت | ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال ها |
| از مقال گوهرین بحر بی پایان تو | لعل گشته سنگ ها و ملک گشته حال ها |
| حال های کاملانی کان ورای قال هاست | شرمسار از فر و تاب آن نوادر قال ها |
| ذره های خاک هامون گر بیابد بوی او | هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال ها |

بال ها چون برگشاید در دو عالم ننگرد
 دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا
 چونک نورافشان کنی درگاه بخشش روح را
 خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهان
 ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی برپرد
 هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او
 گر چه دست افزار کارت شد ز دستت باک نیست
 گرد خرگاه تو گردد واله اجمال ها
 کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمال ها
 خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال ها
 می کند پنهان پنهان جمله افعال ها
 تا هما از سایه آن مرغ گیرد فال ها
 تا به رغم غم ببینی بر سعادت خال ها
 دست شمس الدین دهد مر پات را خلخال ها

146

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
 باد باده برگمار از لطف خود تا برپرد
 بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق
 وارهان این جان ما را تو به رطلی می از آنک
 ساقیا تو تیزتر رو این نمی بینی که بس
 در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان گداز
 در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن
 محومان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما
 در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
 تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
 خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
 می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما
 از میان راه برگیرید این خرسنگ ما
 مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما

147

آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
 از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او
 از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند
 ز آن سوی هست و عدم چون خاص خسروی
 باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز
 ورنه نباشد پای بندت تا نپنداری که تو
 صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
 پرده خوبان مه رو را دریدستی دلا
 همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
 همچو ادبیران چه در هستی خریدستی دلا
 پای بندت با ویست ار چه پریدستی دلا
 از چنان آرام جان ها در رسیدستی دلا

در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
تو ز قرآن گزینش برگزیدستی دلا
گر ز زخم خشم دست خود گزیدستی دلا
در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

بلک چون ماهی به دریا بلک چون قالب به جان
چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست
پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت از آنک
تو ز جام خاص شاهان تا نیشامی مدام

148

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
چونک هستی ها نماند از پی طوفان ما
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
خار و خس پیدا نباشد در گل یک سان ما
چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
جام می را می دهد در دست بادستان ما
تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما
دل گود احسنت عیش خوب بی پایان ما
چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال
جسم ما پنهان شود در بحر اوصاف خویش
بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد
هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما
شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای
دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
جان سودا نعره زن ها این بتان سیمبر
خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

149

باده گردان چیست آخر داردارت ساقیا
تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا
تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا
تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
ساقی گلرخ ز می این عقل ما را خار نه
جام چون طاووس پران کن به گرد باغ بزم
کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام

تا تو باشی در عزیزی ها به بند خود دری
چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب
بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار
گاه تو گیری به بر در یار را از بیخودی
از می تبریز گردان کن پیایی رطل ها

می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
چونک بیخودتر شدی گیرد کنارت ساقیا
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

150

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ها
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را
پس بر آرد نیش خونی کز سرش خون می چکد
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام
تا بشاید خدمت مخدوم جان ها شمس دین
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر به غیب
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد

بی سر و سامان عشقش بود سامان ما
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
کاندر آن جا گم شود جان و دل حیران ما
تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ببیند حال اولیان و آخرین ما
کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

151

از صبحی های شاه آگاه کن فساق را
جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
نقش ها می رست و می شد در نهان آن طاق را
رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن انواق را
چون بدیدندی به ناگه ماه خوب اخلاق را
وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
کآنچ دست شه برآمد نیست مر احراق را
تا چه خواهد کرد دست و منت دفاق را
مست آن باشد نخواهد و عده اطلاق را
زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
همچو گریه می نگر آن گوشت بر معلاق را
از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
دل سبک مانند کاه و روی ها چون کهربا
وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا

سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را
از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما
چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه
غلبه جان ها در آن جا پشت پا بر پشت پا
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع
چون بدید آن شاه ما بر در نشستہ بندگان
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک
پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد
جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب
ور نه از تشنیع و زاری ها جهانی پر کنم
پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر
جیب ها بشکافته آن خویشان داران ز عشق
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم

هوشیاران سر فکنده جمله خود از بیم و ترس
 و آنک مستان خمار جادوی اویند نیز
 من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود
 ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش
 گه به پای همدگر چون مجرمان معترف
 باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک
 یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک
 ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را
 آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده
 چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان های حور
 ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم
 وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر
 شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن
 نیم شب چون صبح شد آواز دادند موذنان
 پیش او صف ها کشیده بی دعا و بی ثنا
 چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
 پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
 چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
 می فتادندی به زاری جان سپار و تن فدا
 هر دو در رو می فتادند پیش آن مه روی ما
 وز نهران با یک قدح می گفت هندو را بیا
 بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفرست،ها
 وین مقامر در خراباتی نهاده رخت ها
 جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی
 می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
 می شکستند خم ها و می فکندند چنگ و نا
 جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
 ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلاح

153

شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها
 شمع را چون برفروزی اشک ریزد بر رخان
 چون شکر گفتار آغازد ببینی ذره ها
 ناامیدانی که از ایام ها بفسرده اند
 گر نه لطف او بدی بودی ز جان های غیور
 شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق
 چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد
 تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب
 شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمع ها
 او چو بفرورد رخ عاشق بریزد دمع ها
 از برای استماعش واگشاده سمع ها
 گرمی جانش برانگیزد ز جانشان طمع ها
 مر مرا از ذکر نام شکرینش منع ها
 کز جمال جان او بازیب و فر شد صنع ها
 جان صدیقان گریبان را درید از شنع ها
 یک نظر بادا از او بر ما برای ینع ها

سایه جسم لطیفش جان ما را جان هاست

یا رب آن سایه به ما واده برای طبع ها

154

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را
 هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
 پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ
 روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر
 تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
 نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
 همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر
 گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن
 گر نه جسمستی تو را من گفتمی بهر مثال
 چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
 چون درختی را نبینی مرغ کی بینی پرو

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
 می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
 گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را
 با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
 از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
 چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را
 چشم درناید دو صد در ثمین تبریز را
 وافروشی هست بر جانت غبین تبریز را
 جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
 چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را
 پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

155

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
 گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
 عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
 گفت آخر چون درآید خانه تا سر آتشت
 گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار
 عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
 تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند
 جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا
 خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها
 من بگفتم کیست بر در باز کن در اندر آ
 می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا
 تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا
 تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
 روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی
 گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی

آن عدم نامی که هستی موج ها دارد از او
 اندر آن موج اندر آیی چون بپرسندت از این
 از میان شمع بینی برفروزد شمع تو
 مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا
 لیک از آسیب جاننت وز صفای سینه ات
 در جهان محو باشی هست مطلق کامران
 دیده های کون در رویت نیارد بنگرید
 ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
 شعله های نور بینی از میان گردها
 زو فرو آ تو ز تخت و سجده ای کن زانک هست
 ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
 تا نیارد سجده ای بر خاک تبریز صفا

کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا
 تو بگویی صوفیم صوفی بخواند مامضی
 نور شمعت اندر آمیزد به نور اولیا
 در رباید جاننت را او از سزا و ناسزا
 بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
 در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
 تا که نجهد دیده اش از شعله آن کبریا
 که تو را وهمی نبوده زان طریق ماورا
 محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها
 آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
 تا ببینی داغ فرعونی بر آن جا قد طغی
 کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

156

ای هوس های دلم بیا بیا بیا بیا
 مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
 از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
 در ربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
 تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
 تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
 شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
 ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
 ای تو راه و منزل بیا بیا بیا بیا
 در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
 از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
 غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
 ای عجوبه و اصلم بیا بیا بیا بیا

157

ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
 ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما

مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
در بودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
ای تو راه و منزل باری بیا رویی نما
در میان آن گلم باری بیا رویی نما
از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

158

امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
چون تغییر هست در جان وقت جنگ و آشتی
چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس

با کسی باید که روحش هست صافی صفا
آن نه یک روحست تنها بلک گشتستند جدا
مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را

باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
از نظرها امتزاج و از سخن ها امتزاج
همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
بر تفاوت این تمازج ها ز میل و نیم میل
آن رکوع باتانی وان ثنای نرم نرم
این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بنافت
گه به تسبیح هوا و گه به تسبیح خیال
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام
وانگهی تخیل ها خوشتر از این قوم رذیل

میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرحبا
کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا
لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه به تسبیح کلام و گه به تسبیح لقا
گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
اینست هستی کو بود کمتر ز تخیل عما

پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم
تا نیاید ظل میمون خداوندی او

این عدم ها بر مراتب بود همچون که بقا
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

159

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها
محو می گردد دلم در پرتو دلدار من
دایما فخرست جان را از هوای او چنان
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف
گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

داد گلزار جمالت جان شیرین خار را
در سجودافتادگان و منتظر مر بار را
چونک طنابوری ز عشقت برنوازد تار را
کس ندیدی خالی از گل سال ها گلزار را
می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
نخوتی دارد که اندرنگرد مر قار را
ای وصال موسی وش اندرربا این مار را
رشک نور باقی ست صد آفرین این نار را

160

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را
چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر

که سزا نیست سلح ها بجز از تیغ زنان را
چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را
که به شب باید جستن وطن یار نهران را

سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را
که درآکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

به نظر بخش نظر کن ز میش بلبله تر کن
بپران تیر نظر را به موثر ده اثر را
چو عدواید تو گردد چو کرم قید تو گردد
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا
من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو

161

که بدر پرده تن را و ببین مشعله ها را
وگر از اصل تو دوری چه از این مشعله ها را
تو عزیزخانه مه را تو چنین مشعله ها را
که به مردی بگشادند کمین مشعله ها را
تو بدانی و ببینی به یقین مشعله ها را
به خدا روح امینی و امین مشعله ها را

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری
خردا چند به هوشی خرده چند بیوشی
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
تو اگر خواب درآیی ور از این باب درآیی
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی

162

تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را؟
چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را؟
نه نهانم نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را؟
چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را؟
چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جوی روان را
چو مرا گرگ شبان شد، چه کشم ناز شبان را؟
خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده ی جان را
چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را؟

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را؟
نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم
ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم
ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم
چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟
چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کهی را؟
چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قدح بر کف دستی
ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره چو جانی

جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق
 به سلاح احد تو، ره ما را بزدی تو
 ز شعاع مه تابان، ز خم طُرّه پیچان
 منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را
 غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
 بطلب امن و امان را، بگزین گوشه گران را
 چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را؟
 همه رختم ستدی تو، چه دهم باج ستان را؟
 دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را
 منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
 هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
 بشنو راه دهان را، مگشا راه دهان را

163

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را
 به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین
 اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم
 دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون
 به مبارکی و شادی چو نگار من درآید
 چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان؟
 برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من
 به من آورید آخر، صنم گریزپا را
 بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را
 همه وعده مکر باشد، بفریید او شما را
 بزند کره بر آب او و، ببندد او هوا را
 بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
 که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ ها را
 برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را

164

چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
 به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
 همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی
 که به غیر کنج زندان نرسم به خلوت او
 نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان
 چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد
 بدود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را
 ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
 که فکند در دماغم هوش هزار سودا
 چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار اینجا
 که نشد به غیر آتش دل انگبین مصفا
 نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا
 به میان حبس بُستان و که خاصه یوسف ما
 ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا

اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت
خیرش ز رشک جان ها نرسد به ماه و اختر
خجلم ز وصف رویش به خدا دهان ببندم

165

بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
دومش نعوذبالله چه کنم صفت سوم را
پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
بنگر که از خمارت نگران شدم به بالا
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند
تو اسیر بو و رنگی به مثال نقش سنگی
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی
قدحی گران به من ده به غلام خویشتن ده
نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو

166

صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
که به خون ماست تشنه که خداهش یار بادا
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
ز بگاه میر خوبان به شکار می خرامد
به دو چشم من ز چشمش چه پیام هاست هر دم
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری
تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد
به گداز ماه منگر به گسستگی زهره
چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
به عذار جسم منگر که بپوسد و بریزد

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد

که به رغم این دو ناخوش ابداهار بادا
که قوام بندگان بجز این چهار بادا

167

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست
آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی
به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان
جز از این چند سخن در دل رنجور بماند

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
از گناهی بمیندیش و به کین دست مخا
گستران بر سر او سایه احسان و رضا
لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا
سپه رنج گریزند و نمایند قفا
از همان جا که رسد درد همان جاست دوا
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا
جوی ما خشک شده ست آب از این سو بگشا
تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

168

ای بروییده به ناخواست به مانند گیا
هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت
برو ای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن

چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا
خدمت او به حقیقت همه زرقت و ریا
باده عشق بیا زود که جاننت بزیا

169

رو ترش کن که همه روترشانند این جا
لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند

کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا

روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
ور نه بدنم کنی آینه را ای مولا
چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا
چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ
این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را
سلم الله علیک ای مه و مه پاره ما
سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی
هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا
پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها
سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا

زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی
تا که هشیاری و با خویش مدارا می کن
ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش
چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
ما به دریوزه حسن تو ز دور آمده ایم
ماه بشنود دعای من و کف ها برداشت
مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول
غیرت لب بگزید و به دلم گفت خموش

170

آن مایی آن مایی آن ما
الصلا ای پاکبازان الصلا
مه لقایی مه لقایی مه لقا
مرحبا ای کان شکر مرحبا
باوفایی باوفایی باوفا
از کجایی از کجایی از کجا
با خدایی با خدایی با خدا
کی جدایی کی جدایی کی جدا
آشنایی آشنایی آشنایی آشنا
ربنا و ربنا و ربنا

تا به شب ای عارف شیرین نوا
تا به شب امروز ما را عشرتست
درخرام ای جان جان هر سماع
در میان شکران گل ریز کن
عمر را نبود وفا الا تو عمر
بس غریبی بس غریبی بس غریب
با که می باشی و همراز تو کیست
ای گزیده نقش از نقاش خود
با همه بیگانه ای و با غمش
جزو جزو تو فکنده در فلک

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| قلب ها و قلب ها و قلب ها | دل شکسته هین چرایی برشکن |
| منتھایی منتھایی منتھا | آخر ای جان اول هر چیز را |
| بی لوائی بی لوائی بی لوا | یوسفا در چاه شاهی تو ولیک |
| کیمیایی کیمیایی کیمیا | چاه را چون قصر قیصر کرده ای |
| اولیایی اولیایی اولیا | یک ولی کی خوانمت که صد هزار |
| کربلایی کربلایی کربلا | حشرگاه هر حسینی گر کنون |
| خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا | مشک را بر بند ای جان گر چه تو |

171

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| از طرب در چرخ آری سنگ را | چون نمایی آن رخ گلرنگ را |
| از برای عاشقان دنگ را | بار دیگر سر برون کن از حجاب |
| تا که عاقل بشکند فرهنگ را | تا که دانش گم کند مر راه را |
| تا که آتش واهلد مر جنگ را | تا که آب از عکس تو گوهر شود |
| وان دو سه قندیلک آونگ را | من نخواهم ماه را با حسن تو |
| آسمان کهنه پرزنگ را | من نگویم آینه با روی تو |
| شکل دیگر این جهان تنگ را | درمیدی و آفریدی باز تو |
| ساز ده ای زهره باز آن چنگ را | در هوای چشم چون مریخ او |

172

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| خاصه اندر عشق این لعلین قبا | در میان عاشقان عاقل مبا |
| دور بادا بوی گلخن از صبا | دور بادا عاقلان از عاشقان |
| ور درآید عاشقی صد مرحبا | گر درآید عاقلی گو راه نیست |
| صرفه اندر عاشقی باشد وبا | مجلس ایثار و عقل سخت گیر |
| بد بود پیری در ایام صبا | ننگ آید عشق را از نور عقل |

خانه باز آ عاشقا تو زوترک
جان نگیرد شمس تبریزی به دست

عمر خود بی عاشقی باشد هبا
دست بر دل نه برون رو قالبا

173

از یکی آتش برآوردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن
با منی وز من نمی داری خبر
تا نیفتد بر جمالت چشم بد
دایم اقبال جوان شد ز آنچ داد

در دگر آتش بگستردهم تو را
چون سخن آخر فروخوردم تو را
جادوم من جادوی کردم تو را
گوش مالیدم بیازردم تو را
این کف دست جوامردم تو را

174

ز آتش شهوت برآوردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن
با منی وز من نمی دانی خبر
تا نیازارد تو را هر چشم بد
رو جوامردی کن و رحمت فشان

و اندر آتش بازگستردهم تو را
چون سخن من هم فروخوردم تو را
چشم بستم جادوی کردم تو را
از برای آن بیازردم تو را
من به رحمت بس جوامردم تو را

175

از ورای سر دل بین شیوه ها
عاشقان را دین و کیش دیگرست
دل سخن چینست از چین ضمیر
جان شده بی عقل و دین از بس که دید
از دغا و مکر گوناگون او
پرده دار روح ما را قصه کرد

شکل مجنون عاشقان زین شیوه ها
اصل و فرع و سر آن دین شیوه ها
وحی جویان اندر آن چین شیوه ها
زان پری تازه آیین شیوه ها
شیوه ها گم کرده مسکین شیوه ها
زان صنم بی کبر و بی کین شیوه ها

شيوه ها از جسم باشد يا ز جان
 مرد خودبين غرقه شيوه خودست
 اين عجب بي آن و بي اين شيوه ها
 خود نبيند جان خودبين شيوه ها
 شمس تبريزی جوانم کرد باز
 تا ببينم بعد ستين شيوه ها

176

روح زيتونيست عاشق نار را
 روح زيتونی بیفزا ای چراغ
 نار می جوید چو عاشق یار را
 ای معطل کرده دست افزار را
 دل ندارد دیدن دلدار را
 بر امید خلد و خوف نار را
 در پی او جان پرانوار را
 کی جدا کردی دو نیکوکار را
 نار بیند نور موسی وار را
 یاهو کرده نطق طوطی وار را
 روی سوی قبله کن بیمار را
 نور دیده مر دل و دیدار را
 جان شهوتی جان ناری را ببین
 گز نبودی جان اخوان پس جهود
 جان شهوت جان اخوان دان از آنک
 جان شهوانی ست از بی حکمتی
 گشت بیمار و زبان تو گرفت
 قبله شمس الدین تبریزی بود

177

ای بگفته در دلم اسرارها
 ای خیالت غمگسار سینه ها
 وی برای بنده پخته کارها
 ای جمالت رونق گلزارها
 دست این مسکین گرفته بارها
 از کف چون بحر گوهر داد تو
 ای ببخشیده بسی سرها عوض
 خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
 آفتاب فضل عالم پرورت

چاره ای نبود جز از بیچارگی
نورهای شمس تبریزی چو تافت

گر چه حيله می کنیم و چاره ها
ایمنیم از دوزخ و از نارها

178

می شدی غافل ز اسرار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان
هیچ گل دیدی که خندد در جهان
هیچ بختی در جهان رونق گرفت
هیچ کس دزدیده روی عیش دید
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
این قضا را دوستان خدمت کنند
گر چه صورت مرد جان باقی بماند
جوز بشکست و بمانده مغز روح
آنک سوی نار شد بی مغز بود
آنک سوی یار شد مسعود بود

زخم خوردی از سلحدار قضا
این چنین باشد چنین کار قضا
کو نشد گرینده از خار قضا
کو نشد محبوس و بیمار قضا
کو نشد آونگ بر دار قضا
پیش بازی های مکار قضا
جان کنند از صدق ایثار قضا
در عنایت های بسیار قضا
رفت در حلوا ز انبار قضا
مغز او پوسید از انکار قضا
مغز جان بگزید و شد یار قضا

179

گر تو عودی سوی این مجمر بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست
گفتنت الله اکبر رسمی است
چون می احمر سگان هم می خورند
زر چه جویی مس خود را زر بساز
اغنيا خشک و فقيران چشم تر
گر صفت های ملک را محرمی

ور برانندت زبام از در بیا
سوی زهر قهر چون شکر بیا
گر تو آن اکبری اکبر بیا
گر تو شیری چون می احمر بیا
گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
چون ملک بی ماده و بی نر بیا

ور صفات دل گرفتی در سفر
چون لب لعلش صلاهی می دهد
چون ز شمس الدین جهان پرنور شد

همچو دل بی پا بیای سر بیا
گر نه ای چون خاره و مرمر بیا
سوی تبریز آدلا بر سر بیا

180

ای تو آب زندگانی فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده ایم
ماهیان جان ما زنهارخواه
از ره هجر آمده و آورده ما
داستان خسروان بشنیده ایم
در گمان و وسوسه افتاده عقل
نیم عاقل چه زند با عشق تو
کعبه عالم ز تو تبریز شد

ای تو دریای معانی فاسقنا
سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
از تو ای دریای جانی فاسقنا
عجز خود را ارمغانی فاسقنا
تو فزون از داستانی فاسقنا
زانک تو فوق گمانی فاسقنا
تو جنون عاقلانی فاسقنا
شمس حق رکن یمانی فاسقنا

181

دل چو دانه ما مثال آسیا
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها
آب گوید آسیابان را بپرس
آسیابان گویدت کای نان خوار
ماجرا بسیار خواهد شد خمش

آسیا کی داند این گردش چرا
سنگ گوید آب داند ماجرا
کو فکند اندر نشیب این آب را
گر نگردد این که باشد نانبا
از خدا واپرس تا گوید تو را

182

در میان عاشقان عاقل مباح
دور بادا عاقلان از عاشقان

خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا بوی گلخن از صبا

ور درآید عاشقی صد مرجبا
رفته باشد عشق تا هفتم سما
رفته باشد عشق بر کوه صفا
که گذر از شعر و بر شعرا برآ

گر درآید عاقلی گو راه نیست
عقل تا تدبیر و اندیشه کند
عقل تا جوید شتر از بهر حج
عشق آمد این دهانم را گرفت

183

به فنا ساز و در این ساز میا
قالب از روح بپرداز میا
خویش را آب درانداز میا
تو ز آخر سوی آغاز میا
هم در آن آتش بگداز میا
چو عدم هیچ به آواز میا
مده آواز تو ای راز میا

ای دل رفته ز جا باز میا
روح را عالم ارواح به است
اندر آبی که بدو زنده شد آب
آخر عشق به از اول اوست
تا فسرده نشوی همچو جماد
بشنو آواز روان ها ز عدم
راز کاواز دهد راز نماند

184

دیدم آن جا صنمی روح فزا
همچو خورشید همه بی سر و پا
گر تو باور نکنی قول مرا
اوتیت من کل شیء و لها
سجده دادیش چو سایه همه را
تا رسیدم به در شهر سبا

من رسیدم به لب جوی وفا
سپه او همه خورشیدپرست
بشنو از آیت قرآن مجید
قد وجدت امراه تملکهم
چونک خورشید نمودی رخ خود
من چو هدهد بپریدم به هوا

185

هر ذره خاک ما را آورد در علالا

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا

سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته
 اشکوفه ها شکفته وز چشم بد نهفته
 ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی
 ابرت نبات بارد جورث حیات آرد
 ای عشق با توستم وز باده تو مستم
 ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد
 سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد
 خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی
 گویند جمله یاران باطل شدند و مردند
 این خنده های خلقان برقیست دم بریده
 آب حیات حقست وان کو گریخت در حق
 چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
 غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا
 چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
 درد تو خوش گوارد تو درد را میالا
 وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی
 سروت اگر بخوانم آن راستست الا
 جز اصل اصل جان ها اصلی ندارد اصلا
 گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
 باطل نگرده آن کو بر حق کند تولا
 جز خنده ای که باشد در جان ز رب اعلا
 هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا

186

ای میرآب بگشا آن چشمه روان را
 آب حیات لطفت در ظلمت دو چشم است
 هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند
 اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد
 بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم
 جان ها چو می برقصد با کندهای قالب
 پس ز اول ولادت بودیم پای کویان
 پس جمله صوفیانی از خانقه رسیده
 این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست
 چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست
 ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم
 تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را
 زان مردمک چو دریا کردست دیدگان را
 کاندر شکم ز لطفت رقص است کودکان را
 کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را
 چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
 خاصه چو بسکلاند این کنده گران را
 در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را
 رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
 خود چیبست جان صوفی این گنج شایگان را
 از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
 پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان را

هر خام درنیابد این کاسه را و نان را
پیش مگس چه فرق است آن ننگ میزبان را
گه می گزد زبان را گه می زند دهان را

در کاسه های شاهان جز کاسه شست ما نی
از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث
وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده

187

در دیده جای کردم اشکال یوسفی را

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را

تا سجده راست آید مر آدم صفی را
هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را
نوری دگر ببايد ذرات مختفی را
چون صید می کند او اشیاء منتقی را
بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را

نادر جمال باید کاندز زبان نیاید
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید
اصل وجودها او دریای جودها او
این جا کسیست پنهان خود را مگیر تنها

188

هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
بالحتیاط باید بودن تو را در آن جا
ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی
صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا
کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
دل های نوحه گر بین زان مکرساز دانا
تا نفکند ز چشمت آن شهریار بیبا
برجوشد آن ز چشمه خون برجهیم فردا

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند
زخمت رسد ز پریان گر بالادب نباشی
تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه
مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت
ماندست چند بیبی این چشمه گشت غایر

آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ
 ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
 چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی
 تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی
 از عشق تاجداران در چرخ او چو باران
 ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته
 در دست جام باده آمد بتم پیاده
 پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد
 تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد
 کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
 طاووس ما درآید وان رنگ ها برآید
 کور و کران عالم دید از مسیح مرهم
 مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است

چون یوسف اندر آمد مصر و شکر به رقص آ
 ای شیرجوش درو جان پدر به رقص آ
 از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ
 گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ
 آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ
 رقعہ فنا رسیده بهر سفر به رقص آ
 گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ
 یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ
 هجرم ببرده باشد دنگ و اثر به رقص آ
 کای بی خبر فنا شو ای باخبر به رقص آ
 با مرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ
 گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ
 اندر بهار حسنش شاخ و شجر به رقص آ

با آن که می رسانی آن باده بقا را
 مطرب قدح رها کن زین گونه ناله ها کن
 آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را
 بازار بار دیگر تا کار ما شود زر
 دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته
 در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده
 چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی

بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
 جانا یکی بها کن آن جنس بی بها را
 آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
 از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
 طغرای تو نبشته مر ملک صفا را
 من دم به دم بدیده انوار مصطفا را
 شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را

از شمس دین چون مه تبریز هست آگه

بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

191

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن
ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
جام چو نار درده بی رحم وار درده
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن

چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را
بی هوشی بدیدم گم کرده مر خرد را
تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را

درده میی ز بالا در لا اله الا

تا روح اله ببندد ویران کند جسد را

از قالب نمودش رفت آینه خرد خوش

چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را

192

بشکن سیو و کوزه ای میرآب جان ها
بر گیجگاه ما زن ای گیجی خردها
ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن
ور جادویی نماید بندد زبان مردم
عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر

تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهان ها
تا وارهد به گیجی این عقل ز امتحان ها
مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها
تو چون عصای موسی بگشا برو زبان ها
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

193

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را

بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را

بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله
 مخمور و مست گردان امروز چشم ما را
 ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را
 شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم
 ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
 گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو
 گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
 مهمان دیگر آمد دیکی دگر به کف کن
 نک جوق جوق مستان در می رسند بستان
 ترک هنر بگوید دفتر همه بشوید
 سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان
 بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا
 تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
 رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
 از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
 فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
 اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
 همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را
 زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
 کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
 مخمور چون نیابد چون یافت بوی ما را
 گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
 زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را
 گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

194

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
 دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو
 اعدا که در کمینند در غصه همینند
 گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند
 ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
 رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد
 زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
 ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ کانیم
 دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته
 دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
 ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را
 چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
 در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
 در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
 می خواند یک به یک را می گفت خشک و تر را
 پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
 بی زخم های میتین پیدا نکرد زر را
 یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

شهوت که با تو رانند صدتو کنند جان را
 چون با زنی برانی سستی دهد میان را
 زیرا جماع مرده تن را کند فسرده
 بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را
 میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان
 خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
 پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را
 در رو به عشق دینی تا شاهدان ببینی
 زان آشیان جانی اینست ارغوان را
 بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی
 کز شومی زبانت می پوشد او دهان را
 خامش کنی وگر نی بیرون شوم از این جا

در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را
 در رقص اندرآور جان های صوفیان را
 خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر
 ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
 لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
 در چرخ اندرآرد صوفی آسمان را
 باد بهار پویان آید ترانه گویان
 خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
 بس مار یار گردد گل جفت خار گردد
 وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
 هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
 یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
 در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
 تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن
 لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
 تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید
 معراجیان نهاده در باغ نردبان را
 در سر خود روان شد بوستان و با تو گوید
 چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
 مرغان و عندلیبان بر شاخه ها نشسته
 دل ها چو رو نماید قیمت دهد زبان را
 این برگ چون زبان ها وین میوه ها چو دل ها

ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
 بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا
 درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم
 در خارزار چند دوی ای برهنه پا

جان را من آفریدم و دردیش داده ام
 قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو
 باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند
 ای زنده زاده چونی از گند مردگان
 هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش
 جان ها شمار ذره معلق همی زنند
 ایشان چو ما ز اول خفایش بوده اند
 آن کس که درد داده همو سازدش دوا
 کاین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
 باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
 خود تاسه می نگیرد از این مردگان تو را
 با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
 هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
 خفایش شمس گشت از آن بخشش و عطا

198

ای صوفیان عشق بدرید خرقة ها
 کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
 از غیب رو نمود صلابی زد و برفت
 من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
 دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست
 زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده ست
 صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
 زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا
 کاین راه کوتهست گرت نیست پا روا
 از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
 ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
 چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

199

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
 روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی
 مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق
 چونید و چون بدیت در این راه باخطر
 در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان
 جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد
 مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است
 شاد آمدیت از سفر خانه خدا
 در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
 در خانه خدا شده قد کان آمنسا
 ایمن کند خدای در این راه جمله را
 تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
 ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا
 مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما

تا مشعرالحرام و تا منزل منا
جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
باتیغ و باکفن شده این جا که رینا
تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
اندر مقام دو رکعت کن قدم را
تا هفت بار و باز به خانه طواف ها
وانگه به جانب عرفات آی در صلا
پس بامداد بار دگر بیست هم به جا
تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها
ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا
از انخر و خلیل به ما بو دهد صبا

جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان
بازآمده ز حج و دل آن جا شده مقیم
از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق
کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت
اکنون که هفت بار طوافت قبول شد
وانگه برآ به مروه و مانند این بکن
تا روز ترویبه بشنو خطبه بلیغ
وانگه به موقف آی و به قرب جبل بایست
وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم
صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما

200

نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا
چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
گر شرق و غرب تازد ور جانب سما
در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
آن جاست خان و مان که بگوید خدا بیا
پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ای دوستان همدل و همراه الصلا
زیرا که دل سبک بود و چست و تیزپا

نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
ما زاده قضا و قضا مادر همه ست
ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
آن جاست شهر کان شه ارواح می کشد
کوته شود بیابان چون قبله او بود
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم
دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست

دل مکه می رود که نجوید مهاره را
 کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
 آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
 از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا
 گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
 در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
 تا خاک های تشنه ز ما بر دهد گیا
 زین رو دوان دوان رود آن آب جوی ها
 طفل نبات را طلبد دایه جا به جا
 در صد هزار منزل تا عالم فنا
 پنهان و آشکار بازآ به اقربا
 ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
 با هر کی جفت گردی آنت کند جدا
 تاثیر همت ست تصاریف ابتلا

دل مصر می رود که به کشتیش وهم نیست
 از لنگی تنست و ز چالاکی دلست
 اما کجاست آن تن هم رنگ جان شده
 ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین
 چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید
 این در گمان نبود در او طعن می زدیم
 ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم
 بی دست و پاست خاک جگرگرم بهر آب
 پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست
 ما را ز شهر روح چنین جذب ها کشید
 باز از جهان روح رسولان همی رسند
 یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی
 ای خواجه این ملالت تو ز آه اقرباست
 خاموش کن که همت ایشان پی توست

201

ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
 کوتاه نگشت و هم نشود این درازنا
 چون ترک گوید اشپو مرد رونده را
 تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را
 چوننت قنق کند که بیا خرگه اندرآ
 لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
 مستیز همچو هندو بشتاب همرا
 وان جا به گوش تست دل خویش و اقربا

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
 والله ز دور آدم تا روز رستخیز
 اما چنین نماید کاینک تمام شد
 اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی
 چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست
 صاحب مروتی ست که جانش دریغ نیست
 بر ترک ظن بد مبر و متهم مکن
 کان جا در آتش است سه نعل از برای تو

نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا
سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

202

هر روز بامداد سلام علیکما
دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش
جان مست کاس و تا ابدالهر گه گهی
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی
در رقص گشته تن ز نواهای تن به تن
زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق
سوی مدرس خرد آیند در سوال
مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب
در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
از بحر لامکان همه جان های گوهری
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق
چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند
می خواست سینه اش که سنایی دهد به چرخ
هر چار عنصرند در این جوش همچو دیک
گه خاک در لباس گیا رفت از هوس
از راه روغناس شده آب آتشی
ارکان به خانه خانه بگشته چو بیدقی
ای بی خبر برو که تو را آب روشنی ست

آن جا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
مر مرده را سعادت و بیمار را دوا
هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
قاضی عقل مست در آن مسند قضا
کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
کاین دم قیامت ست روا کو و ناروا
با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
کرده نثار گوهر و مرجان جان ها
صف صف نشستند در هوشش بر در سرا
بس نعره های عشق برآید که مرحبا
سینای سینه اش بنگنجید در سما
نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا
گه آب خود هوا شد از بهر این ولا
آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا
از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
تا وارهد ز آب و گلنت صفوت صفا

زیرا که طالب صفت صفوت ست آب
 ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
 آری خدای نیست ولیکن خدای را
 چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
 هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
 مجموع چون نباشم در راه پس ز من
 دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم
 چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
 مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم
 وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
 ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
 این سنتی ست رفته در اسرار کبریا
 یک سجده ای به امر حق از صدق بی ریا
 کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را
 مجموع چون شوند رفیقان باوفا
 آن گاه اهل خانه در او جمع شد دلا
 پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا
 شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا

203

آمد بهار خرم آمد نگار ما
 آمد مهی که مجلس جان زو منورست
 شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی
 پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش
 دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری
 در روز بزم ساقی دریا عطای ما
 چونی در این غریبی و چونی در این سفر
 ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
 سوی پری رخی که بر آن چشم ها نشست
 شد ماه در گدازش سوداش همچو ما
 ای رونق صباح و صبح ظریف ما
 هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر
 جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود
 چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
 تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
 ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
 در بیشه جهان ز برای شکار ما
 کهسار در خروش که ای یار غار ما
 در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
 برخیز تا رویم به سوی دیار ما
 ما را کشان کنید سوی جویبار ما
 آرام عقل مست و دل بی قرار ما
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما
 وی دولت پیایی بیش از شمار ما
 کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما
 درکش به روی چون قمر شهریار ما

این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

کار او کند که هست خداوندگار ما

204

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را
می که به خم حقست راز دلش مطلق ست
آب جو خاکی بده باد در آتش شده
عشق که چادرکشان در پی آن سرخوشان
حلقه این در مزین لاف قلندر مزین
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود
مست شود نیک مست از می جام الست
داد خداوند دین شمس حق ست این ببین

تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را
عشق به هم برزده خیمه این چار را
بر فلک بی نشان نور دهد نار را
مرغ نه ای پر مزین قیر مگو قار را
بیخود و بی هوش کن خاطر هشیار را
قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
پر کن از می پرست خانه خمار را
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

205

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
چند بکردی طواف گرد جهان از گراف
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو
زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را
دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن
جغد نه ای بلبلی از چه در این منزلی

جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
چند کشتی در کنار صورت گرمابه را
باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
من به سما می روم نیست زر آن جا روا
باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

206

ای همه خوبی تو را پس تو کرابی که را
 سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد
 از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر
 سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید
 مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند
 شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود
 هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده
 هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو
 گرم شود روی آب از تپش آفتاب
 بربردش خرد خرد تا که ندانی چه برد
 زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب
 ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
 گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
 وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
 نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را
 سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا
 ابر حریف گیاه صبر حریف صبا
 لیک در این میکده پای ندارند پا
 ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
 باز همش آفتاب برکشد اندر علا
 صاف بدزد ز درد شمشعه دلربا
 لیک فلک جمله شب می زنت الصلا

207

ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
 آن چه نبردست و هم عقل ندیدست و فهم
 از کرمت من به ناز می نگرم در بقا
 نعمت آن کس که او مژده تو آورد
 در رکعات نماز هست خیال تو شه
 در گنه کافران رحم و شفاعت تو راست
 گر کرم لایزال عرضه کند ملک ها
 سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک
 عمر ابد پیش من هست زمان وصال
 عمر اوانی ست و وصل شربت صافی در آن
 بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این
 وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا
 از تو به جانم رسید قبله ازانی مرا
 کی بفریبید شها دولت فانی مرا
 گر چه به خوابی بود به ز اغانی مرا
 واجب و لازم چنانک سبع مثنای مرا
 مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
 پیش نهد جمله ای کنز نهانی مرا
 گویم از این ها همه عشق فلانی مرا
 زانک نگنجد در او هیچ زمانی مرا
 بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
 در هوشش خود نماند هیچ امانی مرا

از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم
رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات
پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا
نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

208

از جهت ره زدن راه درآرد مرا
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم
او ره خوش می زند رقص بر آن می کنم
تا به کف رهزنان بازسپارد مرا
من چه زخم پیش او او به چه آرد مرا
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا
چونک نشینم به کنج خود به درآرد مرا
تا که چه گیرد به من بر کی گمارد مرا
قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
تا که ز رعد و ز باد بر کی بیارد مرا
در کف صد گون نبات بازگذارد مرا
چونک بیبارد مرا پیاوه ندارد مرا

209

ای در ما را زده شمع سرایی درآ
خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست
ای صنم خانگی مایه دیوانگی
خانه دل آن توست خانه خدایی درآ
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی درآ
ای همه خوبی تو را پس تو کراییی درآ

210

گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
خم که در او باده نیست هست خم از باد پر
خواجه چرا می دود تشنه در این کوی ها
خم پر از باد کی سرخ کند روی ها

هست تهی خارها نیست در او بوی گل
 کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها
 با طلب آتشین روی چو آتش ببین
 بر پی دودش برو زود در این سوی ها
 در حجب مشک موی روی ببین اه چه روی
 آنگ خدایش بشست دور ز روشوی ها
 بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او
 گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها
 از غلط عاشقان از تیش روی او
 صورت او می شود بر سر آن موی ها
 هی که بسی جان ها موی به مو بسته اند
 چون مگسان شسته اند بر سر چربوی ها
 باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست
 حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خوی ها
 آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر
 راست شود روح چون کژ کند ابروی ها
 مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان
 توی به تو عشق توست باز کن این توی ها

211

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
 باز گل لعل پوش می بدراند قبا
 بازر رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
 مست و خرامان و خوش سبزیبایان ما
 سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت
 وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
 سنبله با یاسمین گفت سلام علیک
 گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا
 یافته معروفیی هر طرفی صوفیی
 دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
 غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
 باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
 یار در این کوی ما آب در این جوی ما
 زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
 رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش
 عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
 نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
 سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را
 گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید
 گفت من از چشم بد می نشوم خودنما
 سبب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای
 کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا
 فاخته با کو و کو آمد کان یار کو
 ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا
 غیر بهار جهان هست بهاری نهان

یا قمرا طالعا فی الظلمات الدجی

نور مصابیحہ یغلب شمس الضحی

چند سخن مانند لیک بی گہ و دیرست نیک

هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا

212

اسیر شیشہ کن آن جنیان دانا را

بریز خون دل آن خونیان صہبا را

رہودہ اند کلاہ ہزار خسرو را

قبای لعل ببخشیدہ چہرہ ما را

بہ گاہ جلوہ چو طاووس عقل ہا بردہ

گشادہ چون دل عشاق پر رعنا را

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود

قیاس کن کہ چگونہ کنند دل ہا را

درآورد بہ رقص و طرب بہ یک جرعہ

ہزار پیر ضعیف بماندہ برجا را

چہ جای پیر کہ آب حیات خلافتد

کہ جان دہند بہ یک غمزہ جملہ اشیاء را

شکر فروش چنین چست ہیچ کس دیدہ ست

سخن شناس کند طوطی شکرخا را

زہی لطیف و ظریف و زہی کریم و شریف

چنین رفیق بباہد طریق بالا را

صلا زدند ہمہ عاشقان طالب را

روان شوید بہ میدان پی تماشا را

اگر خزینہ قارون بہ ما فروریزند

ز مغز ما نتوانند برد سودا را

بیار ساقی باقی کہ جان جان ہایی

بریز بر سر سودا شراب حمرا را

دلی کہ پند نگیرد ز ہیچ دلداری

بر او گمار دمی آن شراب گیرا را

زہی شراب کہ عشقتش بہ دست خود پختہ ست

زہی گہر کہ نیودہ ست ہیچ دریا را

ز دست زہرہ بہ مریخ اگر رسد جامش

رہا کند بہ یکی جرعہ خشم و صفرا را

تو ماندہ ای و شراب و ہمہ فنا گشتیم

ز خویشتن چہ نہان می کنی تو سیما را

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر

ہزار عاشق کشتی برای لالا را

بہ نفی لا لا گوید بہ ہر دمی لالا

بزن تو گردن لا را بیار الا را

بدہ بہ لالا جامی از آنک می دانی

کہ علم و عقل رباید ہزار دانا را

و یا بہ غمزہ شوخت بہ سوی او بنگر

کہ غمزہ تو حیاتی ست ثانی احیا را

بہ آب دہ تو غبار غم و کدورت را

بہ خواب درکن آن جنگ را و غوغا را

خداى عشق فرستاد تا در او پيچيم
 همانند نيم غزل در دهان و ناگفته
 كه نيست لايق پيچش ملك تعالى را
 ولى دريغ كه گم کرده ام سر و پا را
 به مغز نغز بياراى برج جوزا را
 بر آبتاب بر افلاك شمس تبريزى

213

اگر تو عاشق عشقى و عشق را جويى
 بدنتك سد عظيم است در روش ناموس
 بگير خنجر تيز و ببر گلوى حيا
 هزار شيد برآورد آن گزين شيدا
 حديثى بى غرض است اين قبول كن به صفا
 گهى ز زهر چشيد و گهى گزيد فنا
 ببين چه صيد كند دام ربى الاعلى
 چگونه باشد اسرى به عبده ليلا
 نخوانده اى تو حكايات وامق و عذرا
 هزار غوطه تو را خوردنى ست در دريا
 كه سيل پست رود كى رود سوى بالا
 اگر تو حلقه به گوش تكينى اى مولا
 چنانك حلقه به گوش است چرخ را اين خاك
 چنانك حلقه به گوش است چرخ را اين خاك
 بيا بگو چه زيان كرد خاك از اين پيوند
 چه لطف ها كه نكرده ست عقل با اجزا
 علم بزن چو دليران ميانه صحرا
 دهل به زير گلپم اى پسر نشايد زد
 هزار غلغله در جو گنبد خضرا
 به گوش جان بشنو از غريو مشتاقان
 توهاى و هوى ملك بين و حيرت حورا
 چو برگشايد بند قبا ز مستى عشق
 ز عشق كوست منزه ز زير و از بالا
 چه اضطراب كه بالا و زير عالم راست
 رسيد جيش عنايت كجا بماند عنا
 كه ذره ذره ز عشق رخ تو شد گويا
 چو آفتاب برآمد كجا بماند شب
 خموش كردم اى جان جان جان تو بگو

نه رنج اړه کشیدی نه زخم های جفا
 اگر مقیم بدندی چو صخره صما
 اگر مقیم بدندی به جای چون دریا
 ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
 خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
 نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا
 سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
 به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
 چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی
 کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
 بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
 مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
 ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
 نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
 فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
 هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود
 چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
 ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
 نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
 نگر به موسی عمران که از بر مادر
 نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
 نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
 چو بر براق سفر کرد در شب معراج
 اگر ملول نگریدی یکان یکان شمرم
 چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
 دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
 من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
 تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا
 تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
 تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
 تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
 میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
 چرا به عالم اصلی خویش و انروم
 چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
 هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
 تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری
 کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری
 هزار نعره ز بالای آسمان آمد
 چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت

دلا دلا به سررشته شو مثل بشنو
 که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
 شراب خام بیار و به پختگان درده
 من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا
 شرابخانه درآ و در از درون دربند
 تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
 طمع مدار که عمر تو را کران باشد
 صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
 اجل قفص شکند مرغ را نیازارد
 اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
 خموش باش که گفתי بسی و کس نشنید
 که این دهل ز چه بام ست و این بیان ز کجا

216

روم به حجره خیاط عاشقان فردا
 من دراز قبا با هزار گز سودا
 ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید
 بدین یکی کندت جفت و زان دگر عنرا
 بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
 زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
 چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد
 به زخم نادره مقراض اهیطوا منها
 ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
 به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
 دل ست تخته پر خاک او مهندس دل
 زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
 تو را چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
 ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
 چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
 که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
 به جبر جمله اعداد را مقابله کرد
 خمش که فکر در اشکست زین عجایب ها

217

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
 درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا
 که برگشاید درها مفتاح الابواب
 که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا
 که سر برآر به بالا و می فشان خرما
 که دانه را بشکافد ندا کند به درخت
 که دردمید در آن نی که بود زیر زمین
 که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
 کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره
 کی کرد در صدفی آب را جواهرها

ز جان و تن برهیدی به جذبه جانان
هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود
چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر
گل شکفته بگویم که از چه می خندد
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت
به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن
چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست
چو اوست معنی عالم به اتفاق همه
شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف
کلیم را بشناسد به معرفت هارون
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش
چو نور گفت خداوند خویشان را نام
از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست
چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
خמוש باش که تا شرح این همو گوید

ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی
به سوی قامت سروی ز دست لاله صلا
شنید بانگ صغیری ز ربی الاعلی
که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
دهان گشاد به خنده که های یا بشر ا
به فر عدل شهنشہ نترسم از یغما
تو برگ من بر بایی کجا بری و کجا
بجز به خدمت معنی کجا روند اسما
وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا
که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما
که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا
که آب و تاب همان به که آید از بالا

218

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
دهان پر است جهان خموش را از راز
به بوسه های پیایی ره دهان بستند
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عفار
به زخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند
چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبند
بیافت جامع کل پرده های اجزا را
چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
چه مانع ست فصیحان حرف پیم را
شکرلبان حقایق دهان گویا را
مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چه چیز بند کند مست بی محابا را

چه بیم آب کند سنگ های خارا را
 احاطت ملک کامکار بینا را
 صناعت کف آن کردگار دانا را
 زبون و دستخوش و رام یافتی ما را
 مکن مبند به کلی ره مواسا را
 چنان که پند دهد نیم پشه عنقا را
 چنان که راه ببندد حشیش دریا را
 فما ترکت لنا منزلا و لا دارا
 فلست افهم لی مفخرا و لا عارا
 متی اجار اذا العشق صار لی جارا
 اما قضیت به فی هلاک اوطارا
 چه موج پست شود کوه ها و بحر شود
 چه سنگ آب شود آب سنگ پس می دان
 چه جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین
 بپوش روی که روپوش کار خوبان ست
 حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش
 طمع نگر که منت پند می دهم که مکن
 چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا
 اکتت صاعقه یا حبیب او نارا
 بک الفخار ولکن بهیت من سکر
 متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی
 بقول عقلی لا تبدلن هدی بردی

219

چه اندرآید یارم چه خوش بود به خدا
 چه شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش
 گریزپای رهش را کشان کشان ببرند
 بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم
 چه جان زار بلا دیده با خدا گوید
 جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این
 شب وصال بیاید شبم چه روز شود
 چه گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش
 بیابم آن شکرستان بی نهایت را
 امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد
 خراب و مست شوم در کمال بی خویشی
 چه گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا
 که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا
 بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا
 چه بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا
 که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا
 به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا
 که روز و شب نشمارم چه خوش بود به خدا
 رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا
 که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا
 به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا
 نه بدروم نه بکارم چه خوش بود به خدا

به گفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم

سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

220

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا

که بامداد عنایت خجسته باد مرا

به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش

که بامداد سعادت دری گشاد مرا

مگر به خواب بدیدم که مه مرا برداشت

ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا

فتاده دیدم دل را خراب در راهش

ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا

میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست

که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا

اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من

همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا

ایا پدید صفات نهران چو جان ذاتت

به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا

همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم

ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا

میر وظیفه رحمت که در فنا افتم

فغان برآورم آن جا که داد داد مرا

به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

221

مرا تو گوش گرفتی همی کشتی به کجا

بگو که در دل تو چیست چیست عزم تو را

چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش

خدای داند تا چیست عشق را سودا

چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست

کجا روند همان جا که گفته ای که بیا

مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش

که می زبم ز بن هر دو گوش طال بقا

غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد

چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا

نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند

قیامت تو سیه موی کرد پیران را

چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

خמוש کردم و مشغول می شوم به دعا

222

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
 که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
 بدان که صحبت جان را همی کند هم‌رنگ
 ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
 نه تن به صحبت جان خوب‌روی و خوش فعل ست
 چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
 چو شد ز جسم جدا افتاد اندر پا
 کجاست آن هنر تو نه که همان دستی
 چو دست متصل توست بس هنر دارد
 پس الله الله ز بهار ناز یار بکش
 فراق را بندیدی خدات منما یاد
 ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید
 مثال دست بریده ز کار خویش بماند
 ز دست او همه شیران شکسته پنجه بندند
 امید وصل بود تا رگیش می جنبید
 مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
 شه جهانی و هم پاره دوز استادی
 چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود
 بلا کنیم ولیکن بلی اول کو
 چو نای ما بشکستی شکسته را ببرند
 که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

223

کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
 درافکند دم او در هزار سر سودا
 بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
 من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
 اگر زمین به سراسر بروید از توبه
 به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
 از آنک توبه چو بندست بند نپذیرد
 علو موج چو کھسار و غره دریا
 میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست
 که نیست لایق آن روی خوب از آن بازآ

که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
که شد از او جگر آب را هم استسقا
چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
به کاه گل که بیندوده است بام سما
چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
میان زهرگیاهی چرا چرند چرا

به جان جمله مردان بگو تو باقی را

مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد
وگر دوا بود این را تو خود روا داری
کسی که نوبت الفقر فخر زد جاننش
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه

دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست

224

مگر که در رخسار آیتی از آن سودا
میان داغ نبشته که نحن نزلنا
که آب خضر لذیذست و من در استسقا
چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
خوش است گنج خیالت در این خرابه ما
مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا
ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها
دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا گویا

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی
هزار مشک همی خواهم و هزار شکم
وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد
به حق این دل ویران و حسن معمورت
غریب و ناله جان ها ز سوی بی سوئی
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان
قرار نیست زمانی تو را برادر من
مثال گویی اندر میان صد چوگان
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریبم

225

پخته است خدا بهر صوفیان حلوا
 هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک
 که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
 به شرق و غرب فتادست غلغلی شیرین
 چو درفتاد از آن دیگ در دهان حلوا
 بیاپی از سوی مطبخ رسول می آید
 چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
 که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
 به سوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
 که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
 کرم بود که ببخشد به تای نان حلوا
 چه جای نان ندهد هم به صد سنان حلوا
 خموش باش که گر حق نگویدش که بده

226

برفت یار من و یادگار ماند مرا
 دو دیده باشد پر نم چو در ویست مقیم
 رخ معصفر و چشم پر آب و واسفا
 چرا رخ نکند زرگری چو متصلست
 فرات و کوثر آب حیات جان افزا
 چراست و اسفاگوی زانک یعقوبست
 به گنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
 ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم
 ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا
 اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست
 رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
 الست عشق رسید و هر آن که گفت بلی
 کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
 بلا درست و بلاد تو را کند زیرک
 گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
 منم کیوتر او گر براندم سر نی
 خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
 منم ز سایه او آفتاب عالمگیر
 کجا پریم نپریم جز که گرد بام و سرا
 بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو
 که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما
 مسیح رفت به چارم سما به پر دعا

227

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
 به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا

ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را
وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا
بود که کشف شود حال بنده پیش شما
کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما
خلل نکرد و نگشت از تفش سیه سیما
خبر ندارم من کز کجاست تا به کجا
برو بگو تو به دریا مجوش ای دریا
که اختیار ندارد به ناله این سرنا
نمی شکیبی می نال پیش او تنها

چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
ز دور آدم تا دور اعور دجال
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین
ملامتم مکنید ار دراز می گویم
که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد
اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من
به جو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم
به حق آن لب شیرین که می دمی در من
خموش باش و مزین آتش اندر این همیشه

228

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
براق عشق ابد را به زیر زین کشدا
به خلق و خوی و صفت های همنشین کشدا
نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا
که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
رسن تو را به فلک های برترین کشدا
نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا
گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا
اگر کژی به حریر و قز کژین کشدا
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
به هر شبی چو محمد به جانب معراج
به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
خیال دوست تو را مزده وصال دهد
در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
به روز وصل اگر عقل ماندت گوید
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
به راستی برسد جان بر آستان وصال
بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی

بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
دهان ببند و امین باش در سخن داری

که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

229

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
شراب آن گل است و خمار حصه خار
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
تو را چو نوحه گری داد نوحه ای می کن
شکر شکر چه بخندد به روی من دلدار

چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا
که هست جا و مقام شکر دل حلوا
مرا چو مطرب خود کرد دردم سرنا
به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا

اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
بگیریم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

230

ز سوز شوق دل من همی زند علا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید
شهید گشته به ظاهر حیات گشته به غیب
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

که بوک دررسدش از جناب وصل صلا
شهید گشته دو صد ره به دشت کرب و بلا
اسیر در نظر خصم و خسروی به خل
رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا
که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

231

ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
که یک گیاه نروید ز جمله صحرا
چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

سبکتی تو از آن دم که می رسد ز صبا
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند
دمم فزون ده تا خیک من شود پریاد
مباد روزی کاندر جهان تو درندمی
فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است

232

بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب ها
ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب ها
که بر فلک مه تابان میان کوكب ها
اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب ها
کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب ها
عقول خیره در آن چهره ها و غبغب ها
نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها
به عشق بازهد جان ز طمع و مطلب ها
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب ها
که کند شد همه دندانم از مذنب ها
چو آفتاب منزله ز جمله مرکب ها
نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها
مسببش بخریدست از مسبب ها
که تا دلش برمد از قضا و از گب ها

چو عشق را تو ندانی بپرس از شب ها
چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
میان صد کس عاشق چنان بید بود
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
خضردلی که ز آب حیات عشق چشید
به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور
نه از نیبذ لذیذش شکوفه ها و خمار
ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان
فراز نخل جهان پخته ای نمی یابم
به پر عشق بپر در هوا و بر گردون
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها
عنایتش بگزیدست از پی جان ها
وکیل عشق در آمد به صدر قاضی کاب

زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
 گدای عشق شمر هر چه در جهان طریبست
 هزار شور درافکند در مرتب ها
 کذبیت حاشا لکن ملاحه و بها
 که عشق چون زر کانست و آن مذهب ها
 و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها
 فزونترست جمالش ز جمله دب ها
 سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها
 ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن
 به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم

233

کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
 چنو درخت کم افتد پناه مرغان را
 بروید از دل ما فکر دی و فردا را
 چنو امیر ببايد سپاه سودا را
 چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
 که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
 ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
 که چشم های روان داده است خارا را
 که چشم بند کند سحر هاش بینا را
 میان روز و نبینی تو شمس کبری را
 میان بحر و نبینی تو موج دریا را
 چنانک جنبش مردم به روز اعمی را
 همو گشاید مهر و برد غطاها را
 دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی
 ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
 همی پرند و نبینی تو شمع دل ها را
 بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
 سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
 که صد هزار حیانتست وحی گویا را
 کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش
 ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
 کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم
 کجاست کان شه ما نیست لیک آن باشد
 چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
 ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی
 تو را طپیدن زورق ز بحر غمز کند
 نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد
 عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
 عجبتر اینک خلاق مثال پروانه
 چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد
 سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را
 خموش باش که تا وحی های حق شنوی

234

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا
مگر ز زهره شنیدی دلا به وقت صبح
بلا درست بلایش بنوش و در می بار
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید
که لحظه لحظه بر آری ز عریده علا
که بزم خاص نهادم صلا ی عیش صلا
چه می گریزی آخر گریز توست بلا
میان خلق نشستست در خلاست خلا
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

235

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل
میان ابروی خود چون گره زند از خشم
زهی تعلق جان با گشاد و خنده او
جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم
برون صورت اگر لطف محض دادی روی
ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
دمید از دل مسکین هزار خار چرا
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
گره گره شود از غم دل فکار چرا
یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
نه روز ماند و نی عقل برقرار چرا
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
وگر نه خوبی او گشت بی کنار چرا
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

236

مبارکی که بود در همه عروسی ها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
در این عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی ملاقات آدم و حوا

مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
 مبارکی دگر کان به گفت درناید
 به همدمی و خوشی همچو شیر باد و غسل
 مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد
 مبارکی تماشای جنه الماوی
 نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
 به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
 بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

237

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
 بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما
 کاهلانیم و تویی حج ما پیکار ما
 خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما
 دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما
 پس جوابم داد او کز توست این کار ما
 یوسف دیدار ما رونق بازار ما
 مفلسانیم و تویی گنج ما دینار ما
 خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما
 ما خرابیم و تویی از کرم معمار ما
 سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما
 هر چه گویی وادهد چون صدا کهسار ما
 زانک که را اختیار نبود ای مختار ما
 هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
 بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما
 احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
 خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
 رسته گردد زین قفص طوطی طیار ما
 بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
 ور به زندان با توایم گل بروید خار ما
 ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما
 بس کن و دیگر مگو کاین بود گفتار ما
 گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما
 گفت بشنو اولاد شمه ای ز اسرار ما
 گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما
 هستی تو فخر ما هستی ما عار ما
 می ننوشد هر میی مست دردی خوار ما
 چون بخشید در لحد قالب مردار ما
 خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
 گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما
 گر در آتش با توایم نور گردد نار ما
 از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما

| | |
|------------------------|------------------------------|
| در عیش را سره برگشا | هله ای کیا نفسی بیا |
| نبود مرا سر ماجرا | این فلان چه شد آن فلان چه شد |
| نرهد دلی ز چنین لقا | نهد کسی سر زلف او |
| نرود کسی ز چنین سرا | نکند کسی ز خوشی سفر |
| که شنیده ام کرم شما | بهل این همه بده آن قدح |
| بپرد دلم به سوی سما | قدحی که آن پر دل شود |
| که فدای تو دل و جان ما | خمش این نفس دم دل مزن |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| قراری ندارد دل و جان ما | کرانی ندارد بیابان ما |
| کدامست از این نقش ها آن ما | جهان در جهان نقش و صورت گرفت |
| که غلطان رود سوی میدان ما | چو در ره ببینی بریده سری |
| کز او بشنوی سر پنهان ما | از او پرس از او پرس اسرار ما |
| حریف زبان های مرغان ما | چه بودی که یک گوش پیدا شدی |
| برو طوق سر سلیمان ما | چه بودی که یک مرغ پران شدی |
| فزونست از حد و امکان ما | چه گویم چه دانم که این داستان |
| پریشانترست این پریشان ما | چگونه زخم دم که هر دم به دم |
| میان هوای کهستان ما | چه کبکان و بازان ستان می پرند |
| که بر اوج آنست ایوان ما | میان هوایی که هفتم هواست |
| که در هم شکستست دستان ما | از این داستان بگذر از من مپرس |
| جمال شهنشاه و سلطان ما | صلاح الحق و دین نماید تو را |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چه جان و جهان از کجا تا کجا | تو جان و جهانی کریم مرا |
| جهان خود چه باشد بر اولیا | که جان خود چه باشد بر عاشقان |
| که در مرغزار تو دارد چرا | نه بر پشت گاوپیست جمله زمین |
| یکی گاوبارست و تو ره نما | در آن کاروانی که کل زمین |
| که آن نشکند زیر هفت آسیا | در انبار فضل تو بس دانه هاست |
| زهی چشم بند و زهی سیمیا | تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم |
| زهی کیمیا و زهی کبریا | تو را عالمی غیر هجده هزار |
| بگویم بلی وام دارم تو را | یکی بیت دیگر بر این قافیه |
| که فقرست دریای در وفا | که نگزارد این وام را جز فقیر |
| فقیر از سخاوت فقیر از سخا | غنی از بخیلی غنی مانده ست |

241

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| شیر غم تو خوردست مرا | نرد کف تو بردست مرا |
| آتشکده ها سردست مرا | گشتم چو خلیل اندر غم تو |
| کز راندن تو گردست مرا | در خاک فنا ای دل بمران |
| کز گلشن جان وردست مرا | می ران فرسی در گلشن جان |
| کاین خنده گری پرده ست مرا | در شادی ما وهمی نرسد |
| یک رخ ز برون زردست مرا | صد رخ ز درون سرخ ست مرا |
| کز راحت تو دردست مرا | ای احوال ده این هر دو جهان |
| بر هر سر ره مردست مرا | در رهبریت ای مرد طلب |
| کز راحت تو دردست مرا | خاموش و مجو تو شهرت خود |

242

| | |
|------------------------|---------------------|
| خوش نازکنان بر پشت سقا | خیک دل ما مشک تن ما |
|------------------------|---------------------|

از چشمه جان پر کرد شکم
سقا پنهان وان مشک عیان
گر رقص کند آن شیر علم
رقصش نبود جز رقص هوا
کای تشنه بیا ای تشنه بیا
لیکن نبود از مشک جدا

دورم ز نظر فعلم بنگر
از بوی تو جان قانع نشود
تا بوی بود بر عود گوا
ای چشمه جان ای چشم رضا

243

بگشا در بیا در آ که مباح عیش بی شما
سخنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا
انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملا
دیدمش مست می گذشت گفتم ای ماه تا کجا
در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیز پا
انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا
رکب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا
به ثنا لابه کردمش گفتم ای جان جان فزا
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیده بقا
ان علینا بیانہ تو میا در میان ما
نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
باز آمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا
گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا
به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا
انا و الشمس و الضحی تلف الحب و الولا
امه العشق فاعرجوا دونکم سلم الهوی
گفت نی همچنین مکن همچنین در بیم بیا
در پی گام تیز او چه محل باد و برق را
صوره فی زجابه نور الارض و السما
کل من رام نوره استنضا مثله استنضا
تو بیا بی تو پیش من که تو نامحرمی تو را
گفت یک دم ثنا مگو که دوی هست در ثنا
ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
چو در خانه دید تنگ بکند مرد جامه ها
به میان روان تو صفتی هست ناسزا
شب نرفتی دوان دوان به لب قلزم صفا
ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا
تا تن از جان جدا شدن مشو از جان جان جدا
رو پی شیر و شیر گیر که علیی و مرتضی

نیست بودی تو قرن ها بر تو خواندند هل اتی
 الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا
 چو به حق مشتغل شدی فارغ از آب و گل شدی

خط حقست نقش دل خط حق را مخوان خطا
 هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا
 چو که بی دست و دل شدی دست درزن در این ابا

244

چه شدی گر تو همچون من شدیدی عاشق ای فتا
 ز دو چشمت خیال او نشدی یک دمی نهان
 ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی
 چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم
 ز هوس ها گذشتی به جنون بسته گشتی
 که طبیبان اگر دمی بچشندی از این غمی
 هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر

همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این بکا
 که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا
 که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تو را
 ز برونیم متصل به درونه ز هم جدا
 نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
 بجهندی ز بند خود بدرندی کتاب ها
 که شوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا

245

از برای صلاح مجنون را
 از برای علاج بی خبری
 چون نداری خلاص بی چون شو
 دل پر خون ببین تو ای ساقی
 زانک عقل از برای مادونی
 باده خواران به نیم جو نخرند
 نخوت عشق را ز مجنون پرس
 گمرهی های عشق بردرد
 ای صبا تو برو بگو از من
 گر چه از خشم گفته ای نکنم

بازخوان ای حکیم افسون را
 درج کن در نبیذ افیون را
 تا ببینی جمال بی چون را
 درده آن جام لعل چون خون را
 سجده آرد ز حرص هر دون را
 این دو قرص درست گردون را
 تا که در سر چهاست مجنون را
 صد هزاران طریق و قانون را
 از کرم بحر در مکنون را
 روح بخش این حماء مسنون را

246

صد دهل می زنند در دل ما
پنبه در گوش و موی در چشمست
آتش عشق زن در این پنبه
آتش و پنبه را چه می داری
چون ملاقات عشق نزدیکست
مرگ ما شادی و ملاقاتست
چونک زندان ماست این دنیا
آنک زندان او چنین خوش بود
تو وفا را مجو در این زندان

بانگ آن بشنویم ما فردا
غم فردا و وسوسه سودا
همچو حلاج و همچو اهل صفا
این دو ضدند و ضد نکرد بقا
خوش لقا شو برای روز لقا
گر تو را ماتمست رو زین جا
عیش باشد خراب زندان ها
چون بود مجلس جهان آرا
که در این جا وفا نکرد وفا

247

بانگ تسبیح بشنو از بالا
گل و سنبل چرد دلت چون یافت
یعلم الجهر نقش این آهوست
نفس آهوان او چو رسید
تشنه را کی بود فراموشی

پس تو هم سبح اسمه الاعلی
مرغزاری که اخرج المرعی
ناف مشکین او و مایخی
روح را سوی مرغزار هدی
چون سنقرئک فلا تنسی

248

گوش من منتظر پیام تو را
در دلم خون شوق می جوشد
ای ز شیرینی و دلاویزی

جان به جان جسته یک سلام تو را
منتظر بوی جوش جام تو را
دانه حاجت نبوده دام تو را

کرده شاهان نثار تاج و کمر
 ز اول عشق من گمان بردم
 سلسله ام کن به پای اشتر بند
 آنک شیری ز لطف تو خوردست
 به حق آن زبان کاشف غیب
 به حق آن سرای دولت بخش
 گر سر از سجده تو سود کند
 شمس تبریز این دل آشفته
 مر قباى کمین غلام تو را
 که تصور کنم ختام تو را
 من طمع کی کنم سنام تو را
 مرگ بیند یقین فطام تو را
 که به گوشم رسان پیام تو را
 بنمایم ز دور بام تو را
 چه زیانست لطف عام تو را
 بر جگر بسته است نام تو را

249

دل بر ما شدست دلبر ما
 ما همیشه میان گلشکریم
 زهره دارد حوادث طبعی
 ما به پر می پریم سوی فلک
 ساکنان فلک بخور کنند
 همه نسرين و ارغوان و گلست
 نه بخندد نه بشکفد عالم
 ذره های هوا پذیرد روح
 گوش ها گشته اند محرم غیب
 شمس تبریز ابرسوز شدست
 گل ما بی حدست و شکر ما
 زان دل ما قویست در بر ما
 که بگردد بگرد لشکر ما
 زانک عرشیت اصل جوهر ما
 از صفات خوش معنبر ما
 بر زمین شاهراه کشور ما
 بی نسیم دم منور ما
 از دم عشق روح پرور ما
 از زبان و دل سخنور ما
 سایه اش کم مباد از سر ما

250

هین که منم بر در در برگشا
 در دل هر ذره تو را درگهیست
 بستن در نیست نشان رضا
 تا نگشایی بود آن در خفا

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| فالق اصباحی و رب الفلق | باز کنی صد در و گویی در آ |
| نی که منم بر در بلک توی | راه بده در بگشا خویش را |
| آمد کبریت بر آتشی | گفت برون آ بر من دلیرا |
| صورت من صورت تو نیست لیک | جمله توام صورت من چون غطا |
| صورت و معنی تو شوم چون رسی | محو شود صورت من در لقا |
| آتش گفتش که برون آدم | از خود خود روی بپوشم چرا |
| هین بستان از من تبلیغ کن | بر همه اصحاب و همه اقربا |
| کوه اگر هست چو کاهش بکش | داده امت من صفت کهربا |
| کاه ربای من که می کشد | نه از عدم آوردم کوه حرا |
| در دل تو جمله منم سر به سر | سوی دل خویش بیا مرحبا |
| دلیرم و دل برم ایرا که هست | جوهر دل زاده ز دریای ما |
| نقل کنم ورنکنم سایه را | سایه من کی بود از من جدا |
| لیک ز جایش ببرم تا شود | وصلت او ظاهر وقت جلا |
| تا که بداند که او فرع ماست | تا که جدا گردد او از عدا |
| رو بر ساقی و شنو باقیش | تات بگوید به زبان بقا |

251

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا | از من و ما بگذر و زوتر بیا |
| پیشتر آ درگذر از ما و من | پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما |
| کبر و تکبر بگذار و بگیر | در عوض کبر چنین کبریا |
| گفت الست و تو بگفتی بلی | شکر بلی چیست کشیدن بلا |
| سر بلی چیست که یعنی منم | حلقه زن درگه فقر و فنا |
| هم برو از جا و هم از جا مرو | جا ز کجا حضرت بی جا کجا |
| پاک شو از خویش و همه خاک شو | تا که ز خاک تو بروید گیا |

ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز
 ورت شوی از سوز چو خاکستری
 بنگر در غیب چه سان کیمیاست
 از کف دریا بنگارد زمین
 لقمه نان را مدد جان کند
 پیش چنین کار و کیا جان بده
 جان پر از علت او را دهی
 بس کنم این گفتن و خامش کنم
 تا که ز سوز تو فروزد ضیا
 باشد خاکستر تو کیمیا
 کو ز کف خاک بسازد تو را
 دود سیه را بنگارد سما
 باد نفس را دهد این علم ها
 فقر به جان داند جود و سخا
 جان بستانی خوش و بی منتها
 در خمشی به سخن جان فرا

252

نذر کند یار که امشب تو را
 حفظ دماغ آن مدمع بود
 هست دماغ تو چو زیت چراغ
 گر دبه پرزیت بود سود نیست
 دعوت خورشید به از زیت تو
 چشم خوشش را ابد خواب نیست
 جمله بخسپند و تبسم کند
 پس لمن الملک برآید به چرخ
 کو امرا کو وزرا کو مهان
 اهل علم چون شد و اهل قلم
 خانه و تنتشان شده تاریک و تنگ
 گرد که بادش برود چون شود
 چون بجهند از حجب خواب خویش
 اه چه فراموش گرند این گروه
 خواب نباشد ز طمع برتر آ
 چونک سهر باید یار مرا
 هست چراغ تن ما بی وفا
 صبح شود گشت چراغت فنا
 چند چراغ ارزد آن یک صلا
 مست کند چشم همه خلق را
 چشم خوشش بر خلل چشم ها
 کو ملکان خوش زرین قبا
 بهر بلادالله حافظ کجا
 دیو نیابی تو به دیوان سرا
 چونک ببردیم یکی دم ضیا
 افتد بر خاک سیه بی نوا
 بازمالند سبال جفا
 دانششان هیچ ندارد بقا

زود فراموش شود سوز شمع
باز بیاید به پر نیم سوز
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی
بر دل پروانه ز جهل و عما
باز بسوزد چو دل ناسزا
بر شب و بر روز و سحر ای خدا

253

چند نهان داری آن خنده را
بندگی کند روی تو صد شاه را
خنده بیاموز گل سرخ را
بسته بدانست در آسمان
دیده قطار شترهای مست
زلف برافشان و در آن حلقه کش
روز وصالست و صنم حاضرست
عاشق زخمست دف سخت رو
بر رخ دف چند طپانچه بزن
ور به طمع ناله برآرد رباب
عیب مکن گر غزل ابتر بماند
آن مه تابنده فرخنده را
شاه کند خنده تو بنده را
جلوه کن آن دولت پاینده را
تا بکشد چون تو گشاینده را
منتظرانند کشاننده را
حلق دو صد حلقه رباینده را
هیچ میا مدت آینه را
میل لبست آن نی نالنده را
دم ده آن نای سگالنده را
خوش بگشا آن کف بخشنده را
نیست وفا خاطر پرنده را

254

باده ده آن یار قدح باره را
منگر آن سوی بدین سو گشا
دست تو می مالد بیچاره وار
خیره و سرگشته و بی کار کن
ای کرم شاه هزاران کرم
طفل دوروزه چو ز تو بو برد
یار ترش روی شکرپاره را
غمزه غمازه خون خواره را
نه به کفش چاره بیچاره را
این خرد پیر همه کاره را
چشمه فرستی جگر خاره را
می کشد او سوی تو گهواره را

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای بدل روغن کنجاره را | ترک کند دایه و صد شیر را |
| خوب کمندی دل آواره را | خوب کلیدی در بر بسته را |
| نور فرستی مه و استاره را | کار تو این باشد ای آفتاب |
| ترک کن این گنگل و نظاره را | منتظرش باش و چو مه نور گیر |
| خانه دهد عقرب جراره را | رحمت تو مهره دهد مار را |
| باد دهد خاطر سیاره را | یاد دهد کار فراموش را |
| تا چه دمست آن بت سحاره را | هر بت سنگین ز دمش زنده شد |
| ترک کن این عالم غداره را | خامش کن گفت از این عالم است |

255

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| خیز که صبح آمد و وقت دعا | خیز صبوحی کن و درده صلا |
| خیز مزن خنیک و خم برگشا | کوزه پر از می کن و در کاسه ریز |
| جان مرا تازه کن ای جان فزا | دور بگردان و مرا ده نخست |
| در فلک انداخت ندا و صدا | خیز که از هر طرفی بانگ چنگ |
| وقت تو خوش ای قمر خوش لقا | تنتن تنتن شنو و تن مزن |
| تا نروم بیهده از جا به جا | در سرم افکن می و پایند کن |
| آب درانداز چو کشتی مرا | زان کف دریاصفت درنثار |
| گشته ام ای موسی جان ازدها | پاره چوبی بدم و از کفت |
| حشر شدم از تک گور فنا | عازر و قتم به دمت ای مسیح |
| بیخ کشان آدمم اندر فلا | یا چو درختم که به امر رسول |
| ای دهن و کف تو گنج بقا | هم تو بده هم تو بگو زین سپس |
| سرور شاهان جهان علا | خسرو تبریز تویی شمس دین |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| داد دهی ساغر و پیمانه را | مایه دهی مجلس و میخانه را |
| مست کنی نرگس مخمور را | پیش کشی آن بت دردانه را |
| جز ز خداوندی تو کی رسد | صبر و قرار این دل دیوانه را |
| تیغ برآور هله ای آفتاب | نور ده این گوشه ویرانه را |
| قاف تویی مسکن سیمرخ را | شمع تویی جان چو پروانه را |
| چشمه حیوان بگشا هر طرف | نقل کن آن قصه و افسانه را |
| مست کن ای ساقی و در کار کش | این بدن کافر بیگانه را |
| گر نکند رام چنین دیو را | پس چه شد آن ساغر مردانه را |
| نیم دلی را به چه آرد که او | پست کند صد دل فرزانه را |
| از پگه امروز چه خوش مجلسیست | آن صنم و فتنه فتانه را |
| بشکند آن چشم تو صد عهد را | مست کند زلف تو صد شانه را |
| یک نفسی بام برآ ای صنم | رقص درآر استن حنانه را |
| شرح فتحنا و اشارات آن | قفل بگوید سر دندان را |
| شاه بگوید شنود پیش من | ترک کنم گفت غلامانه را |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| لعل لبش داد کنون مر مرا | آنچ تو را لعل کند مر مرا |
| گلبن خندان به دل و جان بگفت | برگ منت هست به گلشن برآ |
| گر نخریدست جهان را ز غم | مژده چرا داد خدا کاشتری |
| در بن خانه ست جهان تنگ و منگ | زود برآیید به بام سرا |
| صورت اقبال شکرریز گفت | شکر چو کم نیست شکایت چرا |
| ساغر بر دست خرامان رسید | فخر من و فخر همه ماورا |
| جام مباح آمد هین نوش کن | با زره از غابر و از ماجرا |

ساغر اول چو دود بر سرت

فاش مکن فاش تو اسرار عرش

258

گر بنخسبی شبی ای مه لقا

گرم شوی شب تو به خورشید غیب

امشب استیزه کن و سر منه

جلوه گه جمله بتان در شبست

موسی عمران نه به شب دید نور

رفت به شب بیش ز ده ساله راه

نی که به شب احمد معراج رفت

روز پی کسب و شب از بهر عشق

خلق بختند ولی عاشقان

گفت به داوود خدای کریم

چون همه شب خفت بود آن دروغ

زان که بود عاشق خلوت طلب

تشنه نخسپید مگر اندکی

چونک بخسپید به خواب آب دید

جمله شب می رسد از حق خطاب

ور نه پس مرگ تو حسرت خوری

جفت ببرند و زمین ماند خام

من شدم از دست تو باقی بخوان

شمس حق مفخر تبریزیان

سجده کند عقل جنون تو را

در سخنی زاده ز تحت الثری

رو به تو بنماید گنج بقا

چشم تو را باز کند توتیا

تا که ببینی ز سعادت عطا

نشود آن کس که بخت الصلا

سوی درختی که بگفتش بیا

دید درختی همه غرق ضیا

برد براقیش به سوی سما

چشم بدی تا که نبیند تو را

جمله شب قصه کنان با خدا

هر کی کند دعوی سودای ما

خواب کجا آید مر عشق را

تا غم دل گوید با دلربا

تشنه کجا خواب گران از کجا

یا لب جو یا که سیو یا سقا

خیز غنیمت شمر ای بی نوا

چونک شود جان تو از تن جدا

هیچ ندارد جز خار و گیا

مست شدم سر نشناسم ز پا

بستم لب را تو بیا برگشا

پیش کش آن شاه شکرخانه را
 آن شه فرخ رخ بی مثل را
 روح دهد مرده پوسیده را
 دامن هر خار پر از گل کند
 در خرد طفل دوروزه نهد
 طفل کی باشد تو مگر منکری
 مست شوی و شه مستان شوی
 بیخودم و مست و پراکنده مغز
 با همه بشنو که بیاید شنود
 بشکند آن روی دل ماه را
 قصه آن چشم کی یارد گزارد
 ببند چشمش که چه خواهد شدن
 راز مگو رو عجمی ساز خویش
 یاد کن آن خواجه علیانه را

آن گهر روشن دردانه را
 آن مه دریادل جانانه را
 مهر دهد سینه بیگانه را
 عقل دهد کله دیوانه را
 آنچ نباشد دل فرزانه را
 عربده استن حنانه را
 چونک بگرداند پیمانہ را
 ورنه نکو گویم افسانه را
 قصه شیرین غریبانه را
 بشکند آن زلف دو صد شانه را
 ساحر ساحرکش فتانه را
 تا ابد او ببند پیشانه را

چرخ فلک با همه کار و کیا
 گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
 بر مثل گوی به میدانش گرد
 اسب و رخت راست بر این شه طواف
 خاتم شاهی در انگشت کرد
 هر که به گرد دل آرد طواف

گرد خدا گردد چون آسیا
 گرد چنین مایده گرد ای گدا
 چونک شدی سرخوش بی دست و پا
 گر چه بر این نطع روی جا به جا
 تا که شوی حاکم و فرمانروا
 جان جهانی شود و دلربا

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| همره پروانه شود دلشده | گردد بر گرد سر شمع ها |
| زانک تنش خاکی و دل آتشی ست | میل سوی جنس بود جنس را |
| گرد فلک گردد هر اختری | زانک بود جنس صفا با صفا |
| گرد فنا گردد جان فقیر | بر مثل آهن و آهن ربا |
| زانک وجودست فنا پیش او | شسته نظر از حول و از خطا |
| مست همی کرد وضو از کمیز | کز حدثم بازرهان ربنا |
| گفت نخستین تو حدث را بدان | کز مژ و مقلوب نباید دعا |
| زانک کلیدست و چو کز شد کلید | وا شدن قفل نیابی عطا |
| خامش کردم همگان برجهید | قامت چون سرو بتم زد صلا |
| خسرو تبریز شهم شمس دین | بستم لب را تو بیا برگشا |

261

| | |
|--|---------------------------------------|
| هان ای طیبیب عاشقان سوداییی دیدی چو ما | یا صاحبی اننی مستهلک لو لاکما |
| ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من | اصفر خدی من جوی و ابیض عینی من بکا |
| از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی | تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا |
| صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان | الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا |
| اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد | فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی |
| جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو | اذهب و ربک قاتلا انا قعودها هنا |
| هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان | قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی |
| گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود | من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی |
| گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا | الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی |
| کردیم جمله حیلها ها ای حیلها آموز نهی | ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری |
| خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو | فالفهم من ابحائه من کل مکروه شفا |

| | |
|---|---------------------------------------|
| فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری | العیش فی اکنافنا و الموت فی ارکاننا |
| ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا | یا نور ضو ناظرا یا خاطرا مخاطرا |
| ندعوک ربا حاضرا من قلبنا تقاخرا | فکن لنا فی ذلنا برا کریمنا غافرا |
| من می روم توکلی در این ره و در این سرا | اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی تو را |
| خود کی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود | کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا |
| کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد | نور بصر همی رسد اندکترین چیزها |
| خوش اندرآ در انجمن جز بر شکر لگد مزن | جز بر قرابی ها مزن جر بر بتان جان فزا |

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا | متع الله فوادی بحیبی ایدا |
| جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند | انما یوم اجزای اذا اسکرها |
| مغز هر ذره چو از روزن او مست شود | سبحت راقصه عز حبیبی و علا |
| چونک از خوردن باده همگی باده شوم | انا نقل و مدام فاشربانی و کلا |
| هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز | یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا |
| تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت | نعم ما قدر ربی لفوادی و قضا |
| خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر | کان فی خابیه الروح نبیذ فغلی |
| چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد | انما القهوه تغلی لشرور و دما |
| می منم خود که نمی گنجم در خم جهان | برنتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا |
| می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم | انا زق ملات فیه شراب و سقا |
| وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم | فانصتوا و اعترفوا معشرنا اخوان صفا |

| | |
|------------------------|--------------------------|
| لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشا |
|------------------------|--------------------------|

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا | روز آن باشد که روزیم او بود |
| قد رضینا یفعل الله ما یشا | آن چه باشد کو کند کان نیست خوش |
| انه المنان فی کشف الغشا | خار او سرمایه گل ها بود |
| لیس لب العشق سرا قد فشا | هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود |
| نو لباب فی التجلی قد نشا | کی به قشر پوست ها قانع شود |
| عافنا من شر و اش قد و شا | من خمش کردم غمش خامش نکرد |

265

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| کم اشتهیها قم فاسقنیها | راح بقیها و الروح فیها |
| آواز یارست قم فاسقنیها | این راز یارست این ناز یارست |
| فازداد ناری قم فاسقنیها | ادرکت ثاری قیلت جاری |
| خود تشنه تر شد قم فاسقنیها | لب بوسه بر شد جفت شکر شد |
| نعم التلاقی قم فاسقنیها | الله و اقی و السعد ساقی |
| من بی قرارم قم فاسقنیها | هر چند یارم گیرد کنارم |
| یحلف براسی قم فاسقنیها | ساقی مواسی بسخوا بکاسی |
| زان سرو آزاد قم فاسقنیها | در گوش من باد خوش مزده ای داد |
| منهم تواری قم فاسقنیها | کاسا اداری عقل السکاری |
| ما در کشاکش قم فاسقنیها | می گفت من خوش وی گفت می چش |

266

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا | هیج نومی و نفی ریح علی الغور هفا |
| یا قمرا الفاظه اورثن قلبی شرفا | یا رشا الحافظه صیرن روحی هدفا |
| افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا | شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی |
| و ان نای شبینی لا زال یوم الملتقی | اذا حدا طیبینی و ان بدا غیبینی |

حتى رمى باسهم فيهن سقمى و شفا
لاح من المشارق بدل ليلتى ضحى
يا ثقتى لا تهنوا و اعتجلوا مغتتما
اغضبه فاستترا عاد الى ما لا يرى
منتقلا مغتربا مثل شهاب فى السما
قلبى عشيق للسرى فانتعضوا لماورا

اكرم بحبى ساميا اضحى لصيد راميا
يا قمر الطوارق تاجا على المفارق
لاح مفاز حسن يفتح عنها الوسن
يا نظرى صل لما غمضت عنه النظرا
كن دنفا مقتربا ممتثلا مضطربا
يا من يرى و لا يرى زال عن العين الكرى

267

البدر غدا ساقى و الكاس ثريانا
و المشجر ندمانى و الورد محيانا
من كان له عقل اياه و ايانا
تهديه الى عين يسترجع ريانا
فليات على شوق فى خدمه مولانا
هل ابصر فى الدنيا انسانك انسانا
اعرضت عن الصوره كى تدرك معنانا
فليشرب و ليسكر من قهوه مولانا

قد اشرفت الدنيا من نور حميانا
الصبوه ايمانى و الخلوه بستانى
من كان له عشق فالمجلس مثواه
من ضاق به دار او اعطشه نار
من ليس له عين يستبصر عن غيب
يا دهر سوى صدر شمس الحق تبريز
طوبى لك يا مهدى قد ذبت من الجهد
من كان له هم يفنيه و يرديه

268

تفسرها سرا و تكنى به جهرا
فديتك ما ادريك بالامر ما ادري
و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا
فسبحان من ارسى و سبحان من اسرى
بالسنه الاسرار شكرا له شكرا
و فى الدلو حسنا يوسف قال يا بشرى

فديتك يا ذا الوحى آياته تنرى
و انشرت امواتا و احببتهم بها
فعادوا سكارى فى صفاتك كلهم
ولكن بريق القرب افنى عقولهم
سلام على قوم تنادى قلوبهم
فطوبى لمن ادلى من الجد دلوه

حقائق اسرار يحيط بها خبرا
كما اندك ذاك الطور و استهدم الصخرا
و نورا عظيما لم يذر دونه سترا

يطالع فى شعشاع و جنبه يوسف
تجلى عليه الغيب و اندك عقله
فضل غريق العشق روحا مجسما

269

و من لحظكم نجلى الفواد من الجلا
تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
فنخلوا بها يوما و يوما على الملا
تحن اليها الوحش من جانب الفلا
بمفتاح لقياكم ليرخص ما غلا
فيسكر من يهوى و يفنى من قلا
لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا
امانا من الافات و الموت و البلا
كلا الله تبريزا باحسن ما كلا

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدلا
نعود الى صفو الرحيق بمجلس
رحيقا رقيقا صافيا متلالا
شرابا اذا ما ينشر الريح طيبها
خوابى الحميرا افتحوها لعشره
يتابع سكر الراح سكر لقائكم
انا شدكم بالله تعفون انى
لمولا ترى فى حسنه و جماله
سقى الله ارضا شمس دين يدوسها

270

ما احسنه رب تبارك و تعالى
و اليوم ناى عنى عزا و جلالا
ان ابدلنى الصبوه طيفا و خيالا
كى تخترق الحب و يروين وصالا
حاشاه ملالا بى حاشاى ملالا
هل مل اذا ما سكن الحوت زلالا

افدى قمرا لاح علينا و تلالا
قد حل بروحى فتضاعفت حياه
ادعوه سرارا و اناديه جهارا
لو قطعنى دهري لا زلت انادى
لا مل من العشق و لو مر قرون
العاشق حوت و هوى العشق كنجر

271

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى
سفانا ربنا كاسا دهاقا
باقداح تخامرنا و تترى
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا
تعالوا ان هذا يوم عيد
تجلى فيه ما ترجون جهرا
طوارق زرننا و الليل ساجى
فما ابقين فى التضيق صدرا
ز كف هر يكى درياى بخشش
نثرن جواهرها جما و وفرا

272

حداى الحادى صباحا بهواكم فاتينا
و تلاقينا ملاحا فى فناكم خفرات
صدنا عنكم طباء حسدونا فايينا
فتعاشقنا بغنج فسيونا و سبينا
عذل العاذل يوما عن هواكم ناصحيا
و رايناكم بدورا فى سموات المعالى
بدرنا مثل خطيب امنا فى يوم عيد
فدهشنا من جمال يوسف ثم افقنا
فبلا فم شربنا و بلا روح سكرنا
فبلا انف شممننا و بلا عقل فهمنا
نور الله زمانا حازنا الوصل امانا
و شربنا من مدام سكر ذات قوام
فهازنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد

273

طال ما بتنا بلاكم يا كرامى و شتنا
حيدا شمس العلى من ساعه نورتنا
يا حبيب الروح اين الملقى او حشتنا
مرحبا بدر الدجى من ليله ادشتنا
ليس نبغى غيركم قد طال ما جريتنا
يا نسيم الصبح انى عند ما بشرتتى
ما لنا مولا سواكم طال ما فتشتنا
يا خيال الوصل روحى عند ما جمشتنا

يا فراق الشيخ شمس الدين من تبريزنا

كم ترى في وجهنا آثار ما حرشتنا

274

ايه يا اهل الفرديس اقرؤا منشورنا
حوركم تصفر عشقا تتحنى من ناره
جاء بدر كامل قد كدر الشمس الضحى
الف بدر حول بدرى سجدا خروا له
قد سكرنا من حواشى بدرهم اكرم بهم

و ادهشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا
لو رات فى جنح ليل او نهار حورنا
فى قيان خادمات و استقروا دورنا
طيبوا ما حولنا و استشرقوا ديجورنا
استجابوا بغينا و استكثروا ميسورنا

275

ابصرت روحى مليحا زلزلت زلزالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحى جرعه
صار روحى فى هواه غارقا حتى درى
فى الهوى من ليس فى الكونين بدر مثله
لم تمل روحى الى مال الى ان اعشقت
لم تزل سفن الهوى تجرى بها مذ اصبحت
عين روحى قد اصابتها فاردتها بها
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى
آه روحى من هوى صدر كبير فائق
يباس النفس اللقاء من وصال فائت
حبذا احسان مولى عاد روحا اذ نفت
ان روحى تقشع اللقيات فى الماضى مدا
اختفى العشق الثقيل فى ضميرى دره
مثله ان اثقل اليوم المخاض حره

انعطش روحى فقلت ويح روحى مالها
طار فى جو الهوى و استقلعت اثقاليها
لو تلقاه ضرير تائه احوالها
ان روحى فى الهوى من لا ترى امثالها
رامت الاموال كى تنثر له اموالها
فى بحار العز و الاقبال يوما يالها
حين عدت فضلها و استكثرت اعمالها
اعتنوا فى امرها ان خفقوا حمالها
كل مدح قالها فيه ازدرت اقوالها
حين تتلو فى كتاب الغيب من افعالها
ناولتها شربه صفى لها احوالها
ثم لا تبصر مضى اذ تفكر استقبالها
ان روحى اثقلت من دره قد شالها
اوقعتها فى ردى لم تغنها احجالها

ان روحى ربوه و استنزلت اطلالها
شمس دين مالك اوفت لها آمالها
من زمان اكرمته ما رات اذلالها
اكتست روحى صباحا انزعت سربالها
ثم غارت بعد حين من مقال نالها

غير ان سيدا جادت لها الطافه
سيدا مولى عزيزا كاملا فى امره
صادف المولى بروحى و هى فى ذاك الردى
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى
قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله

276

انت شمس الحق تخفى بين شعشاع الضحى
غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
ان فى موتى هناك دوله لا ترتجى
فى عيون فضله الوافى زلال للظما
مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
لا ابالى من ضلال فيه لى هذا الهدى
ما عليك من ضرير سرمدى لا يرى
ساعه اضحى لنور ساعه ابغى الصلا
طال ما بنتنا مريضا نبتغى هذا الشفا
بعد ما صرنا شبابا من رحيق دائما
اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
سوف يهدى الناس من ظلماتهم نحو الفضا
منكر مستكبر حيران فى وادى الردى
طالب للماء فى وسواس يوم للكرى
ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى

يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى
كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه
ليتنى يوما اخر ميتا فى فيه
فى غبار نعله كحل يجلى عن عمى
غير ان السير و النقلان فى ذاك الهوى
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل
اصبحت تبريز عندى قبله او مشرقا
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه
لا نبالى من ليال شيبتنا برهه
ايها الصاحون فى ايامه تعسا لكم
حصص الحق الحقيق المستضى من فضله
يا لها من سو حظ معرض عن فضله
معرض عن عين هدل مستديم للبقا
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

277

سبق الجد البينا نزل الحب علينا
 زمن الصحو ندامه زمن السكر كرامه
 فسقانا و سبانا و كلانا و رعانا
 فوجدناه رفيقا و مناصا و طريقا
 صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى
 ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا
 فراينا خفرات و مغان حسنات
 فالهين نظرنا فشكرنا و سكرنا
 فرحنا ببسار و ربي ذات قرار
 سكن العشق لدينا فسكنا و ثوبنا
 خطر العشق سلامه ففتنا و فبينا
 و من الغيب اتانا فدعانا و اتينا
 و شرابا و رحيقا فسقانا و سقينا
 و من الخلف تعالى فوفانا و وفينا
 مهد السكر اساسا و على ذاك بنينا
 سرجا فى ظلمات فدهشنا و هوبنا
 و من السكر عبرنا كفت العبره زينا
 و حكينا لمشاه و شهدنا و البينا

278

انا لا اقسم الا برجال صدقونا
 فصبوا ثم صببنا فاتوا ثم اتينا
 ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات
 فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب
 لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكتنا
 انا لولاي احاذر سخط الله لقلت
 فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس
 انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
 لهم الفضل علينا لم مما سبقونا
 و سرقتنا سرقات فاذا هم سرقتنا
 فسقى الله و سقيا لعيون رمقونا
 ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
 رمق العين لزاما خلقونا خلقونا
 و سقونا بكووس رزقونا رزقونا

279

مولانا مولانا اغنانا اغنانا
 لا تاسى لا تنسى لا تخشى طغيانا
 شرفنا انسنا ان كنت سكرانا
 من كان ارضيا ما جاء مرضيا
 امسينا عطشاننا اصبحنا ريانا
 اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا
 يا بارق يا طارق عانقنا عريانا
 فليعبد فليعبد فرقانا فرقانا

نرويهم معنا الوانا الوانا
يا محسن يا محسن احسانا احسانا

من كان علويا قد جاء حلويا
و الباقي و الباقي بينه يا ساقى

280

يا مجير البدر فى كبد السما
انت كشاف الغطا بحر العطا
ثم تحييهم بغمزات الرضا
مالك الملاك فى رق الهوى
عالم الحس انكروا عيسى اذا
لم يواس الخضر يوما كاملا
اذناى من جنه لما بكا
يا شفيعا قل لنا اين الردا
يطفى النيران نار من رأى

يا منير الخد يا روح البقا
انت روح الله فى اوصافه
تقتل العشاق عدلا كاملا
صائد الابطال من عين الطبا
قوم عيسى لو راو احيايه
اين موسى لو راى تبيانه
ليت ابونا آدم يدري به
هجره نار هويينا قعره
خده نار يطفى نارنا

281

املا زجاجنا بحميا فقد خلا
يا كامل الملاحه و اللطف و العلا
الا و فى الصدود تلاشى من البلا
حاشاك بل لقاءك امن من البلا
فيها حمائم يتلقين ما تلا
حتى جلا فوادى من احسن الجلا

يا ساقى المدامه حى على الصلا
جسمى زجاجتى و محياك قهوتى
ما فاز عاشق بمحياك ساعه
الموت فى لقاءك يا بدر طيب
لما تلا هواك صفاتا لمهجتى
اسقيتنى المدامه من طرفك البهى

282

قد خاب من يكون من العشق خاليا

يا من لواء عشقك لا زال عاليا

نادى نسيم عشقك فى انفس الورى
 الحب و الغرام اصول حياتكم
 فى وجنه المحب سطور رقيه
 يا عابسا تفرق فى الهم حاله
 يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى
 يا مهملا معيسته فى محبه

283

جاء الربيع مفتخرا فى جوارنا
 طيبوا و اكرموا و تعالوا للتشربوا
 من رام مغنما و تصدى جواهرها

284

اخى رايت جمالا سبا القلوب سبا
 الست من يتمنى الخلود فى طرب
 يقر عينك بدر و فى جبينته
 و سكره لفوادى من شمائله
 عجائب ظهرت بين صفو غرته

285

اتاك عيد وصال فلا تذق حزنا
 و زال عنك فراق امر من صبر
 فهز غصن سعود و كل جنا شجر

احياكم جلالى جل جلاليا
 قد خاب من يظلل من الحب ساليا
 طوبى لمن يصير لمعناه تاليا
 بالله تستمع لمقالى و حاليا
 من ذله النفوس سريعا معاليا
 اسكت كفى الا له معينا وكاليا

جاء الحبيب ميتسما وسط دارنا
 عند الحبيب مبتشرا فى عقارنا
 فليلزم الجوارى وسط بحارنا

و هل اتيك حديث جلا العقول جلا
 الا انتبه و تيقظ فقد اتاك اتى
 سعاده و مرام و عزه و سنا
 كانها ملات كاسنا و اسقانا
 تلالات لسناه بمهجتى و صفا

و نلت خير رياض فنعم ما سكننا
 و محنه فتنتنا و خاب من فتننا
 فقر عينك منه و نعم ذاك جنا

فطب تجوت من اصحاب قريه ظلمت

و نال قلبك منهم شقاوه و عنا

286

يا من بنا قصر الكمال مشيدا

لا زال سعدا بالسعود مويدا

هز القلوب و ردها بصدوده

فغدا دماء العاشقين مبددا

يا ساكنين محال العشق فى قلق

تظنون ان العشق يترككم سدا

لا و الذى حاز الملاحه و البها

و لم يبق للعشاق حيلا و لا يدا

و ذلك شمس الدين مولا و سيدا

و تبريز منه كالفراديس قد غدا

287

ورد البشير مبشرا ببشاره

احبى الفواد عشيه بورودها

فكان ارضا نورت بربيعها

فكان شمسا اشرفت بخدودها

يا طاعنى فى صبوتى و تهتكى

انظر الى نار الهوى و وقودها

288

يا كالمينا يا حاكمينا

يا مالكيينا لا تظلمونا

يا ذا الفضائل زهر الشمال

سيف الدلائل لا تظلمونا

يا نعم ساقى حلو التلاقى

مر الفراق لا تظلمونا

فى القلب بارق مثل الطوارق

بين المشارق لا تظلمونا

نادى المنادى فى كل وادى

لا بالعناد لا تظلمونا

افديك روحى عند الصبح

يا ذا الفتوح لا تظلمونا

هذا فوادى فى العشق بادى

فى الحب عادى لا تظلمونا

اسمع كلامى نومى جرامى

عند الكرام لا تظلمونا

عشقى حصانى نحو المعانى

هذا كفانى لا تظلمونا

العشق حال ملک و مال

نومی محال لا تظلمونا

289

یا مخجل البدر اشرفنا بلالا

یا ساقی الروح اسکرنا بصهبا

لا تبخلن و او فر راحنا مددا

حتی تنادم فی اخذ و اعطا

دعنا ینافس فی الصهباء من سکر

بالسکر یذهل عن وصف و اسما

خوابی الغیب قد امالاتها مددا

راحا یطهر عن شح و شحنا

290

بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب

زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب

امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم

این بار ببین چونیم این بار مخسب امشب

ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها

ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب

صیدیم به شصت غم شوریده و مست غم

ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب

ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را

این ماه پرستان را مازار مخسب امشب

291

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب

وز بهر خدا زین جا اندرگذری امشب

هر جا که بپری تو ویران شود آن مجلس

ای خواب در این مجلس تا درنپری امشب

امشب به جمال او پرورده شود دیده

ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب

و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا

تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب

گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله

گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب

با ماه که همخویم تا روز سخن گویم

کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب

شد ماه گواه من استاره سپاه من

وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

292

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
 زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم
 گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
 یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری
 بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو
 از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم
 جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب
 تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
 زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب
 از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
 قم قد ضحک الورد ای دوست مخسب امشب
 شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

293

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
 روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
 ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
 ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان
 ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
 ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
 بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
 آئی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

294

بریده شد از این جوی جهان آب
 از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
 زهی سرچشمه ای کز فر جوشش
 چو باشد آب ها نان ها برویند
 برای لقمه ای نان چون گدایان
 سراسر جمله عالم نیم لقمه ست
 زمین و آسمان دلو و سبویند
 تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
 رهد ماهی جان تو از این حوض
 بهارا بازگرد و وارسان آب
 ندیدست و نبیند آن چنان آب
 بجوشد هر دمی از عین جان آب
 ولی هرگز نرست ای جان ز نان آب
 مریز از روی فقر ای میهمان آب
 ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
 برون ست از زمین و آسمان آب
 که تا بینی روان از لامکان آب
 بیاشامد ز بحر بی کران آب

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| در آن بحری که خضرانند ماهی | در او جاوید ماهی جاودان آب |
| از آن دیدار آمد نور دیده | از آن بام ست اندر ناودان آب |
| از آن باغ ست این گل های رخسار | از آن دولاب یابد گلستان آب |
| از آن نخل ست خرماهای مریم | نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب |
| روان و جانت آنگه شاد گردد | کز این جا سوی تو آید روان آب |
| مزن چوبک دگر چون پاسبانان | که هست این ماهیان را پاسبان آب |

295

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| الا ای روی تو صد ماه و مهتاب | مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب |
| مرا در سایه ات ای کعبه جان | به هر مسجد ز خورشیدست محراب |
| غلط گفتم که اندر مسجد ما | برون در بود خورشید بواب |
| از این هفت آسیا ما نان نجویم | ننوشیم آب ما زین سبز دولاب |
| مسبب اوست اسباب جهان را | چه باشد تار و پود لاف اسباب |
| ز مستی در هزاران چه فتادیم | برون مان می کشد عشقش به قلاب |
| چه رونق دارد از مجلس جان | زهی چشم و چراغ جان اصحاب |
| بخندد باغ دل زان سرو مقبل | بجوشد خون ما زین شاخ عناب |
| فتوح اندر فتوح اندر فتوحی | توی مفتاح و حق مفتاح ابواب |
| ز نطف انداز عشق آتشینت | زمین و آسمان لرزان چو سیماب |
| بر مستانش آید می به دعوی | خلق گردد برانندش به مضراب |
| خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی | که آن خوبی نمی گنجد در القاب |

296

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| مخسب ای یار مهمان دار امشب | که تو روحی و ما بیمار امشب |
| برون کن خواب را از چشم اسرار | که تا پیدا شود اسرار امشب |

بگرد گنبد دوار امشب
چو جان جعفری طیار امشب
ز هجر ازرق زنگار امشب
و من بر خالقم بر کار امشب
که حق بیدار و ما بیدار امشب
ز چشم خود شوم بیزار امشب
به راه کهکشان بازار امشب
که درتابید در دیدار امشب
عطارد برنهد دستار امشب
بریزد مشتری دینار امشب
منم گویای بی گفتار امشب

اگر تو مشترییی گرد مه گرد
شکار نسر طایر را به گردون
تو را حق داد صیقل تا زدایی
بحمدالله که خلقان جمله خفتند
زهی کر و فر و اقبال بیدار
اگر چشم بخسب تا سحرگه
اگر بازار خالی شد تو بنگر
شب ما روز آن استارگان ست
اسد بر ثور برتازد به جمله
زحل پنهان بکارد تخم فتنه
خمش کردم زبان بستم ولیکن

297

بگریسته آسمان همه شب
آن جذبہ خاک باشد اغلب
شد خاک ز اشک او مطیب
صد باغ به خنده مذهب
او را و مرا یکی ست مذهب
گل ها و بنفشه مرطب
صد مهر درون آن شکرلب
تا بفشارد نگار غبغب
از بهر من و تو شد مرکب
از بهر نتیجه شد مرتب
اندر طلب جهان و مطلب

ای در غم تو به سوز و یارب
گر چرخ بگرید و بخندد
از بس که بریخت اشک بر خاک
از گریه آسمان درآمد
من بودم و چرخ دوش گریان
از گریه آسمان چه روید
وز گریه عاشقان چه روید
آن چشم به گریه می فشارد
این گریه ابر و خنده خاک
وین گریه ما و خنده ما
خاموش کن و نظاره می کن

298

آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
 چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون
 عاشق چادر مباحش و خر مران در آب و گل
 چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد
 در هر آن مردار بینی رنگی گویی که جان
 تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال
 از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب
 او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
 گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد
 برگ ها چون نامه ها بر وی نبشته خط سبز
 از درون سو گاه تاب و از برون سو ماهتاب
 دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
 تا نمائی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
 سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
 جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
 چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب
 وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
 تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
 عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
 شرح آن خط ها بجو از عنده ام الکتاب

299

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
 آن حریفان چو جان و باقیان جاودان
 همراهم آب حیوان خضریان آسمان
 آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف
 آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود
 عرق جنسیت برادر جون قیامت می کند
 چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
 در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
 زندگی هر عمارت گنج های هر خراب
 هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
 نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
 خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

300

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
 گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم
 وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
 گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب

من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
اندر آن دام مر او را طلبیدم همه شب

شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود
دام شب آمد جان های خلاق بریود
آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند

301

که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
تو برآ بر آسمان ها بگشا طریق و مذهب
چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب
چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب
به مشاغل اناالحق شده فانی ملهب
که نماند روح صافی چو شد او به گل مرکب
که به قرب کل گردد همه جزو ها مقرب
سوی جان مزلزست و سوی جسمیان مرتب
که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم
به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن

302

سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل را می سپارم روز و شب

در هوایت بی قرارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
جان و دل از عاشقان می خواستند

تا نیابم آن چه در مغز منست
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
می زنی تو زخمه و بر می رود
ساقی بشر را چل صبح
ای مهار عاشقان در دست تو
می کشم مستانه بارت بی خبر
تا بنگشایی به قندت روزه ام
چون ز خوان فضل روزه بشکنم
جان روز و جان شب ای جان تو
تا به سالی نیستم موقوف عید
زان شبی که وعده کردی روز بعد
بس که کشت مهر جانم تشنه است

یک زمانی سر نخارم روز و شب
گاه چنگم گاه تارم روز و شب
تا به گردون زیر و زارم روز و شب
زان خمیر اندر خمارم روز و شب
در میان این قطارم روز و شب
همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا قیامت روزه دارم روز و شب
عید باشد روزگرم روز و شب
انتظارم انتظارم روز و شب
با مه تو عیدوارم روز و شب
روز و شب را می شمارم روز و شب
ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

303

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش
مجلسی پرگرد بر خاشاک فکر
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور
نیر اعظم بدان شد آفتاب
ماه از آن پیک و محاسب می شود
عود خلقانند این پیغامبران
گر به بو قانع نه ای تو هم بسوز
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
حد ندارد این سخن کوتاه کن

عود را درسوز و بربط را بکوب
وان دگر در نفی و در سوزست خوب
خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
کو در آتش خانه دارد بی لغوب
کو نیاساید ز سیران و رکوب
تا رسدشان بوی علام الغیوب
تا که معدن گردی ای کان عیوب
چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
گر چه جان گلستان آمد جنوب

صاحب العودین لا تهملهما
من یلج بین السکاری لا یفوق
اغتنم بالراح عجل و استعد
این تنجو ان سلطان الهوی
حرقن ذا حركن ذا للکروب
من یذق من راح روح لا یتوب
من خمار دونه شق الجیوب
جاذب العشاق جبار طلوب

304

هیچ می دانی چه می گوید رباب
پوستی ام دور مانده من ز گوشت
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
ما غریبان فراقیم ای شهان
هم ز حق رستیم اول در جهان
بانگ ما همچون جرس در کاروان
ای مسافر دل منه بر منزلی
زانک از بسیار منزل رفته ای
سهل گیرش تا به سهلی وارهی
سخت او را گیر کو سختت گرفت
خوش کمانچه می کشد کان تیر او
ترک و رومی و عرب گر عاشق است
باد می نالد همی خواند تو را
آب بودم باد گشتم آدمم
نطق آن بادست کابی بوده است
از برون شش جهت این بانگ خاست
عاشقا کمتر ز پروانه نه ای
شاه در شهرست بهر جغد من
ز اشک چشم و از جگرهای کباب
چون ننالم در فراق و در عذاب
زین من بشکست و بدرید آن رکاب
بشنوید از ما الی الله الماب
هم بدو وا می رویم از انقلاب
یا چو رعدی وقت سیران سحاب
که شوی خسته به گاه اجتذاب
تو ز نطفه تا به هنگام شباب
هم دهی آسان و هم یابی ثواب
اول او و آخر او او را بیاب
در دل عشاق دارد اضطراب
همزبان اوست این بانگ صواب
که بیا اندر پیم تا جوی آب
تا رهانم تشنگان را زین سراب
آب گردد چون بیندازد نقاب
کز جهت بگریز و رو از ما متاب
کی کند پروانه ز آتش اجتناب
کی گذارم شهر و کی گیرم خراب

بر سرش چندان بزن کآید لباب
کافران را گفت حق ضرب الرقاب

گر خری دیوانه شد نک کبر گاو
گر دلش جویم خسبش افزون شود

305

گفتم ستارگان را مه با منست امشب
گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
دستش به مهر ما را در گردنست امشب
تا روز چنگیان را تنن تنست امشب
تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب
شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
کآهن ریاست دلبر دل آهنست امشب
کان زار ترس دیده در مامنست امشب
کاین زر گاز دیده در معدنست امشب
پالان خر بر او نه کو کودنست امشب
وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
برگستوان و خودش چون روغنست امشب
با او چه بحث داری کو الکنست امشب

آواز داد اختر بس روشنست امشب
بررو به بام بالا از بهر الصلا را
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل
تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست
تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم
داوودوار ما را آهن چو موم گردد
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده
آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین
خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

306

بنشین میان مسنان اینک مه و کواکب
گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
طیبتتر از تو کی بود ای معدن اطایب
این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب
آن روز پر عجایب وان محشر قیامت
چون طیبات خواندی بر طیبین فشانندی
جان را ز تست هر دم سلطانیی مسلم
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبیان

عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران
چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب
جان چيست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو
ای قبله حوایج معشوقه مطالب
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت
طالع شد آفتاب از جانب مغارب
درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را
زان جذبہ های جانی ای جذبہ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده
دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آینه تجلی
نقش و حسد چه باشد آینه معایب
کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها
نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب
نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت
نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

307

کار همه محبان همچون زرست امشب
جان همه حسودان کور و کرسست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد
خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان
ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می ران به سوی منزل
کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلوی منه که یاری پهلوی تست آری
برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی
رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد
کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

308

خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب
تا سجده های شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
هین دست درکشیدم روی از وفا متاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب

یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب
از خاک بیشتر دل و جان های آتشین
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب
وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که برجهد
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد
اندر مشام رحمت بوی دل کباب
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
با جره و قنینه و با مشک پر شراب
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق
کاین گنج در بهار بروید از خراب

309

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
کندر خرابه دل من آید آفتاب
از پای درفته ام از شرم این کرم
کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی
یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم
واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا
در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
آن را که لقمه های بلاها گوار نیست
زانت کو ندید گوارش از این شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا
زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

310

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب
بنگر به خانه تن و بنگر به جان من
از جام عشق او شده این مست و آن خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
دریای عشق را دل من دید ناگهان
خورشیدروی مفرخ تیریز شمس دین

311

دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب
و آنچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب
خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت
هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد
چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

312

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب
یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب
فغان و یارب و یارب کنی به زار مخسب
به حق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر مخسب
مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب
اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب
ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

به جان تو که مرو از میان کار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز
شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند
چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد
هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست

رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست

که ابر را عربان نام کرده اند رباب
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعله ها برافزود
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ

بجز غبار نخیزد چو دردمی به تراب
به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب

گشایش گره مشکلات عشاقست
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه

چه مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب

خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
که عشق خلعت جانست و طوق کرمنه

که این گشاد ندادش مفتاح الابواب
برای ملک وصال و برای رفع حجاب

به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
به جست و جوی وصالش چو آب می پویم

تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد

تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
صبح ماست صبحوحش عشای ما عشوه ش

چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم

تو را که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی

تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو

که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
به دست عشق درافتاده ایم تا چه کند

که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب

چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب
تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
تو که برهنه نه ای مر تو را قیاست بخسب

منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری
من از دماغ بریدم امید و از سر نیز
لباس حرف دریدم سخن رها کردم

315

چشم بگشا و جمع را دریاب
چشم در چشم خانه چون سیماب
چون ستاره میانه مهتاب
از می خواب هر دو گشت خراب
گرد بنشست بر همه اسباب
عقل اگر آن تست هین دریاب
جمله خلق را از این بنگاب
کار بگذشت از سوال و جواب
همه ماندند چون خران به خلاب

چشم ها و نمی شود از خواب
بنگر آخر که بی قرار شدست
گشت شب دیر و خلق افتادند
هم سیاهی و هم سپیدی چشم
جمله اندیشه ها چو برگ بریخت
عقل شد گوشه ای و می گوید
بنگی شب نگر که چون دادست
چشم در عین و غین افتادست
آن سواران تیزاندیشه

316

گرد برآریم ز دریای شب
آنک بدیدست تماشای شب
مشتغل و بنده و مولای شب
روز کجا باشد همتای شب
چون نچشیدی تو ز حلوی شب
تا به سحر دست من و پای شب
ما به درازا و به پهنای شب
ذوق دگر دارد سودای شب

چونک درآییم به غوغای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب
بس دل پر نور و بسی جان پاک
شب تتق شاهد غیبی بود
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
دست مرا بست شب از کسب و کار
راه درازست برانیم تیز
روز اگر مکسب و سوداگریست

مفخر تبریز توی شمس دین

حسرت روزی و تمنای شب

317

یار آمد به صلح ای اصحاب

ما لکم قاعدین عند الباب

نوبت هجر و انتظار گذشت

فادخلوا الدار یا اولی الالباب

آفتاب جمال سینه گشاد

فاخلعوا فی شعاعه الاثواب

ادب عشق جمله بی ادبیست

امه العشق عشقهم آداب

باده عشق ننگ و نام شکست

لا راسا تری و لا اذئاب

لذت عشق با دماغ آمیخت

کامتزاج العبید بالارباب

دختران ضمیر سرمستند

وسط روض القلوب و الدولاب

گر شما محرم ضمیر نه اید

فاسالوهن من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق از تو

و خذ الکبد للشراب کباب

318

علونا سماء الود من غیر سلم

و هل یهتدی نحو السماء النوائب

ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا

و قد جاوز الکونین هذا عجائب

فان فارق الایام بین جسمنا

فوالله ان القلب ما هو غائب

فقلبی خفیف الطعن نحو احبتی

و ان ثقلت عن طعنهن الترائب

علیکم سلامی من صمیم سریرتی

فانی کقلبی او سلامی لائب

و کیف یتوب القلب عن ذنب و دکم

فقلبی مدا عما خلائکم لنائب

حواب لمن قد قال عابد بعله

اری البعل قد بالت علیه الثعالب

جواب نصیرالدین لیث فضائل

اری الود قد بالت علیه الارانب

319

امسى و اصبح بالجوى اتعذب
ان كنت تهجرنى تهذبى به
ما بال قلبك قد قسى فالى متى
مما احب بان اقول فديتكم
و اشترتم بالصبر لى متسلية
ما عشت فى هذا الفراق سويعه
انى اتوب مناجيا و مناديا
تبريز جل به شمس دين سيدى
قلبى على نار الهوى يتقلب
انت النهى و بلاك لا اتهدب
ابكى و مما قد جرى اتعتب
احبى بكم و قتيلكم اتلقب
ما هكذى عشقوا به لا تحسبوا
لو لا لفاوك كل يوم ارقب
فانا المسى بسيدى و المذنب
ابكى دما مما جنيت و اشرب

320

ابشروا يا قوم هذا فتح باب
افرحوا قد جاء ميقات الرضا
قال لا تاسوا على ما فاتكم
ذا مناخ اوقفوا بعيراننا
ان فى عتب الهوى الف الوفا
قد سكتنا فافهموا سر السكوت
قد نجوتم من شتاب الاغتراب
من حبيب عنده ام الكتاب
اذ بدى بدر خروق اللحجاب
ذا نعيم ليس يحصيه الحساب
ان فى صمت الولا لطف الخطاب
يا كرام الله اعلم بالصواب

321

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست
چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده
بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی
نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش
تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
دستم بهل دل را ببین رنجم برون قاعده ست
زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست
کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست

نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بستده ست
 کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهدهست
 کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست
 خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست
 کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست

گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی
 آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان
 این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو
 تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای
 ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

322

بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانمت
 تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
 همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
 بازبده به خوشدلی خواجه که واستانمت
 گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت
 فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت
 جانب دام بازرو و نرو برانمت
 در پی من چه می دوی نیز که بردرانمت
 گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
 شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانمت
 نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
 من ز حجاب آهوی یک ره بگذرانمت
 در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت
 آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل
 آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا
 آمده ام که بوسه ای از صنمی ربوده ای
 گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی
 جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی
 صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای
 شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو
 زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
 از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست
 هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را
 نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان
 گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

323

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
 وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
 آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای

آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کناره می کند
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بی قراریت از طلب قرار تست
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
ترک گوارش از کنی زهر گوار آیدت
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد
از مه و از ستاره ها والله عار آیدت

324

درآ تا خرقة قالب در اندازم همین ساعت
درآ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت
صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را
که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت
کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت
جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد
که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

325

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا
نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد
خداوندا به احسانت به حق نور تابانت
مگر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری
که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانست
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست

بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی
 دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
 منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
 که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان
 کانست
 سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست
 خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان
 نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
 هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
 که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
 که جان قطره ست و او عمان که جان حبه ست و او
 نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست
 وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

326

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
 صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون
 انگشتری حاجت مهریست سلیمانی
 بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی
 ای گیج سری کان سر گچیده نگرده ز او
 ما لنگ شدیم این جا بر بند در خانه
 ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی
 از نیست برآوردی ما را جگری تشنه
 خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
 در خار ببین گل را بیرون همه کس ببند
 در غوره ببین می را در نیست ببین شیء را
 خاری که ندارد گل در صدر چمن ناپید
 کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی
 خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
 لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
 فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت
 رهنست به پیش تو از دست مده صحبت
 کو بشکند و سوزد صد توبه به یک ساعت
 وی گول دلی کان دل یاره نکند نیت
 چرنده و پرنده لنگند در این حضرت
 هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
 بردوخته ای ما را بر چشمه این دولت
 هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
 در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
 ای یوسف در چه بین شاهنشاهی و ملک
 خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبالت
 کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
 از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

327

کز غیرت لطف آن جان در قفلی مانده ست
از خجلت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست
اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست
شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی

328

پر باد چرا نبود سرمست چنین دولت
صد رطل در آشام بی ساغر و بی آلت
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل
می از لب من جوشد در مستی آن حالت
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

بادست مرا زان سر اندر سر و در سبالت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
مرغان هوایی را بازان خدایی را
خود از کف دست من مرغان عجب رویند
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

329

بیایید بیایید که دلدار رسیده ست
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بر آن یار بگریید که از یار بریده ست
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

بیایید بیایید که گلزار دمیده ست
بیارید به یک بار همه جان و جهان را
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت
بکوبید دهل ها و دگر هیچ مگویید

330

سرمست همی گشت به بازار مرا یافت
بگریختم از خانه خمار مرا یافت

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید

پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
 آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
 وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
 دستار برو گوشه دستار مرا یافت
 آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
 وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
 امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
 اندر پی من بود به آثار مرا یافت
 آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت
 با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت
 صاید به سررشته جرار مرا یافت
 آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
 کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
 کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

بگریختم چیست کز او جان نبرد کس
 گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد
 ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست
 دستار ربود از سر مستان به گروگان
 من از کف پا خار همی کردم بیرون
 از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
 من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
 از خون من آثار به هر راه چکیدست
 چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
 آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
 در کام من این شست و من اندر تک دریا
 جامی که برد از دلم آزار به من داد
 این جان گران جان سبکی یافت و پیرید
 امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

331

دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
 آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
 اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
 زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
 کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
 از دور ببینی تو مرا شخص رونده
 پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
 من بی من و تو بی تو درآیم در این جو
 این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

332

از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست

وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
با خواجه مگویند که او مست شبانه ست
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست
واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست
از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
تاریک کند آنک و را جاش ستانه ست
مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
لیکن پس در وهم تو مانده فانه ست
درکش تو زبان را که زبان تو زیانه ست

این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست
گنجی ست در این خانه که در کون ننگد
بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست
فی الجملة هر آن کس که در این خانه رهی یافت
ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند
مستند همه خانه کسی را خبری نیست
شومست بر آستانه مشین خانه درآ زود
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل

333

تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست
وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست
زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست
هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست
می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ نرسست
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی
در مذهب عشاق به بیماری مرگست
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی

هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت

تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست
منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

334

از اول امروز حریفان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت
هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست
صد زهره ز اسرار به آواز درآمد
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست
هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل

مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
این قیله دل کیست بگو جان خرابات
کو مست خرابست به فرمان خرابات
کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

335

همه خوف آدمی را از درونست
برون را می نوازد همچو یوسف
بدرد زهره او گر نبیند
بدان زشتی به یک حمله بمیرد
الف گشت ست نون می بایدش ساخت
اگر نه خود عنایات خداوند
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی
که او را بود حکم و پادشاهی
نمی گویم که در تقدیر شه بود
خداوندی شمس الدین تبریز
به زیر ران او تقدیر رامست

ولیکن هوش او دایم برونست
درون گرگی ست کو در قصد خونست
درون را کو به زشتی شکل چونست
ولیکن آدمی او را زبونست
که تا گردد الف چیزی که نونست
بدیدستی چه امکان سکون ست
که صافی و لطیف و آبگون ست
نپنداری که این کار از کنونست
حقیقت بود و صد چندین فزونست
ورای هفت چرخ نیلگونست
اگر چه نیک تندست و حرونست

چو عقل کل بویی برد از وی
شب و روز از هوس اندر جنونست
که پیش همت او عقل دیده ست
که همت های عالی جمله دونست
کدامین سوی جویم خدمتش را
که منزلگاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند
بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
ز عین حال او این ها شجونست
ایا تبریز خاک توست کحلیم
که در خاکت عجایب ها فنونست

336

بده یک جام ای پیر خرابات
مگو فردا که فی التأخیر آفات
به جای باده درده خون فرعون
که آمد موسی جانم به میقات
شراب ما ز خون خصم باشد
که شیران را ز صیادبست لذات
چه پرخونست پوز و پنجه شیر
ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور
که من از نفی مستم نی ز اثبات
چو بازم گرد صید زنده کردم
نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو به همت
مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان وصف های باز را هم
مجردتر شو اندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین طشتبست پر خون
ز خون عاشقان و زخم شهوات
خروسا چند گویی صبح آمد
نماید صبح را خود نور مشکات

337

ببستی چشم یعنی وقت خوابست
نه خوابست آن حریفان را جوانست
تو می دانی که ما چندان نپاییم
ولیکن چشم مستت را شتاب ست
جفا می کن جفات جمله لطف ست
خطا می کن خطای تو صواب ست
تو چشم آتشین در خواب می کن
که ما را چشم و دل باری کبابست

بسی سرها ر بوده چشم ساقی

به شمشیری که آن یک قطره آبست

یکی گوید که این از عشق ساقیست

یکی گوید که این فعل شرابست

می و ساقی چه باشد نیست جز حق

خدا داند که این عشق از چه بابست

338

سماع از بهر جان بی قرارست

سبک برجه چه جای انتظارست

مشین این جا تو با اندیشه خویش

اگر مردی برو آن جا که یارست

مگو باشد که او ما را نخواهد

که مرد تشنه را با این چه کارست

که پروانه نیندیشد ز آتش

که جان عشق را اندیشه عارست

چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید

در آن ساعت هزار اندر هزارست

شنیدی طبل برکش زود شمشیر

که جان تو غلاف ذوالفقارست

بزن شمشیر و ملک عشق بستان

که ملک عشق ملک پایدارست

حسین کربلایی آب بگذار

که آب امروز تیغ آبدارست

339

سماع آرام جان زندگان نیست

کسی داند که او را جان جانست

کسی خواهد که او بیدار گردد

که او خفته میان بوستان ست

ولیک آن کو به زندان خفته باشد

اگر بیدار گردد در زیان ست

سماع آن جا بکن کان جا عروسیست

نه در ماتم که آن جای فغانست

کسی کو جوهر خود را ندیدهست

کسی کان ماه از چشمش نهانست

چنین کس را سماع و دف چه باید

سماع از بهر وصل دلستان ست

کسانی را که روشن سوی قبله ست

سماع این جهان و آن جهانست

خصوصا حلقه ای کاندنر سماعند

همی گردند و کعبه در میانست

اگر کان شکر خواهی همان جاست

ور انگشت شکر خود رایگانست

340

دگر بار این دلم آتش گرفتست
بسوز ای دل در این برق و مزن دم
دگر بار این دلم خوابی بدیدست
چو سایه کل فنا کردم از پیرا
دلم هر شب به دزدی و خیانت
کجا پنهان شود دزدی دزدی
بسی جان که همی پرد ز قالب
ز ذوق زخم تیرش این دل من

رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
که عقلم ابر سوداوش گرفتست
که خون دل همه مفرش گرفتست
جهان خورشید لشکرکش گرفتست
ز لعل بار سلطان وش گرفتست
که مال خصم زیر کش گرفتست
ولی پایش حریف کش گرفتست
به دندان گوشه ترکش گرفتست

341

بیا کامروز ما را روز عیدست
بزن دستی بگو کامروز شادی ست
چو یار ما در این عالم کی باشد
زمین و آسمان ها پرشکر شد
رسید آن بانگ موج گوهرا افشان
محمد باز از معراج آمد
هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد
خماری داشتیم من در ارادت
کنون من خفتم و پاها کشیدیم

از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
که روز خوش هم از اول پدیدست
چنین عیدی به صد دوران کی دیدست
به هر سویی شکرها بردمیدست
جهان پرموج و دریا ناپدیدست
ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
می کز جام جان نبود پلیدست
حریفانش جنید و بایزیدست
ندانستم که حق ما را مریدست
چو دانستم که بختم می کشیدست

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| خراب و مست باشم کار اینست | مرا چون تا قیامت یار اینست |
| رخا زر زن تو را دینار اینست | ز کار و کسب ماندم کسبم اینست |
| چه چاره فعل آن دیدار اینست | نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل |
| به بلبل گفت گل گلزار اینست | گل صدبرگ دید آن روی خوش |
| به سوی غیب آ طیار این ست | چو خوبان سایه های طیر غیبند |
| که جان را مدرسه و تکرار اینست | مکرر بنگر آن سو چشم می مال |
| شفای جان هر بیمار اینست | چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند |
| یقینشان شد که خود خمار اینست | چو یک ساغر ز دست عشق خوردند |
| سزای جبه و دستار اینست | گرو کردی به می دستار و جبه |
| هلا کو یوسف ار بازار اینست | خیر آمد که یوسف شد به بازار |
| کمینه لعب آن طرار اینست | فسونی خواند و پنهان کرد خود را |
| مرا دین و دل و ناچار اینست | ز ملک و مال عالم چاره دارم |
| مسیحی باشم و زنار اینست | میان گر پیش غیر عشق بندم |
| جزای آن چنان کردار اینست | به گرد حوض گشتم درفتام |
| تو را غسل قیامت وار اینست | دلا چون درفتادی در چنین حوض |
| چو دزدی کردی ای دل دار اینست | رخ شه جسته ای شهمات اینست |
| ز نفس خود ببر اغیار اینست | مشین با خود نشین با هر که خواهی |
| دلم پاره ست و لاغ پار اینست | خمش کن خواجه لاغ پار کم گو |
| بهل اسرار را کاسرار اینست | خمش باش و در این حیرت فرورو |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| سفر بی روشنایی مصلحت نیست | ز همراهان جدایی مصلحت نیست |
| پس شاهی گدایی مصلحت نیست | چو ملک و پادشاهی دیده باشی |

شما را بی شما می خواند آن یار
چو خوان آسمان آمد به دنیا
در این مطبخ که قربانست جان ها
بگو آن حرص و آز راه زن را
چو پا داری برو دستی بجنبان
چو پای تو نماند پر دهندت
چو پر یابی به سوی دام حق پر
همای قاف قربی ای برادر
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
خمش باش و فنای بحر حق شو
شما را این شمایی مصلحت نیست
از این پس بی نوایی مصلحت نیست
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
تو را بی دست و پای مصلحت نیست
که بی پر در هوایی مصلحت نیست
که از دامش رهایی مصلحت نیست
هما را جز همایی مصلحت نیست
در این جو آشنایی مصلحت نیست
به هنبازی خدایی مصلحت نیست

344

به جان تو که سوگند عظیمست
اگر چه خضر سیراب حیاتست
سخن ها دارم از تو با تو بسیار
هر آن کز بیم تو خاموش باشد
هر آن کس کو هنر را ترک گوید
فکندم خویش را چون سایه پیشت
که بغداد تو را داد بزرگست
حریصم کرد طمع داد قندت
بریدستی مرا از خویش و پیوند
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق
رکاب شمس تبریزی گرفتم
که جانم بی تو در بند عظیمست
به لعلت آرزومند عظیمست
ولی خاموشیم پند عظیمست
اگر چه خر خردمند عظیمست
ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندن پیشت افکند عظیمست
سمرقند تو را قند عظیمست
اگر چه بنده خرسند عظیمست
که دل را با تو پیوند عظیمست
اگر چه گفت فرزند عظیمست
که زین شمس زرکند عظیمست

345

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
 عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست
 دگربار این چه دامست و چه دانه ست
 دریدی پرده ما این چه پرده ست
 منم آن کهنه عشقی که دگربار
 بدان آواز جان دادن حلالست
 مسلمانان شما این شور بینید
 شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
 دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست
 عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست
 که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست
 یکی پرده برانداز این چه شیوه ست
 گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
 زهی آواز دمساز این چه شیوه ست
 که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست
 یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

346

شنیدم مرا لطف دعا گفت
 چه گویم من مکافات تو ای جان
 ولیکن جان این کمتر دعاگو
 برای بنده خود لطف ها گفت
 که نیکی تو را جانا خدا گفت
 همه شب روی ماهت را دعا گفت

347

قرار زندگانی آن نگارست
 مرا سودای تو دامن گرفته ست
 منم سوزان در آتش های نو نو
 همی نالد درون از بی قراری
 چو از یاری تو را جان خسته گردد
 تو در جویی و خارت می خراشد
 گریزان شو از آن خار و به گل رو
 کز او آن بی قراری برقرارست
 که این سودا نه آن سودای پارست
 مرا با یارکان اکنون چه کارست
 بدان ماند که آن جان نگارست
 نمی داند که اندر جاننش خارست
 نمی دانی که خاری در سرا رست
 که شمس الدین تیریزی بهارست

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| که اغلب با صدایش زخم تیریبست | صدایی کز کمان آید نذیریبست |
| کاتر جستن عصای هر ضریریبست | موثر را نگر در آب آثار |
| بصر جستن ز الهام بصیریبست | پس لا تبصرونت تبصرونی ست |
| طلب ها گوش گیری و بشیریبست | تو هر چه داری نه جویانش بودی |
| کثیرالزرع را طمع وفیریبست | چنان کن که طلب ها بیش گردد |
| که دریای کرم توبه پذیریبست | مشو نومید از ظلمی که کردی |
| که در توبه پذیری بی نظیریبست | گناهت را کند تسبیح و طاعات |
| که می جوید کرم هر جا فقیریبست | شکسته باش و خاکی باش این جا |
| که تا و می خرد هر جا اسیریبست | کرم دامن پر از زر کرد و آورد |
| بزرگی بخشد آن را که حقیریبست | عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست |
| زکات آن جا نیاید که امیریبست | که هستی نیستی جوید همیشه |
| از این دو ضد را ضد خود ظهیریبست | ازیرا مظهر چیزیبست ضدش |
| نهان گردد که هر دو همچو قیریبست | تو بر تخته سیاهی گر نویسی |
| چو گردد خشک پنهان چون ضمیریبست | بود فرقی ز تری تا ترست خط |
| طبیعت ها عدو هر کثیریبست | خمش کن گر چه شرحش بی شمارست |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| به وقت داد و بخشش شوربختست | مبر رنج ای برادر خواجه سختست |
| ولیکن سخت بی میوه درختست | اگر چه باغ را نیمی گرفته ست |
| مشو غره که او را سیم و رختست | گشاده ابروست و بسته کیسه |
| چه سود ار خواجه بر بالای تختست | دو دستش را به تخته دوختستند |
| سخاش مرده است و لخت لختست | وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه |

350

ز بعد وقت نومیدی امیدیست
 نبینی نور چون دانی تو کوری
 قرین صد هزاران نقش و معنی
 که جنباننده این نقش و معنی ست
 مشو نومید از دشنام دلدار
 که بقی الحب ما بقی العتاب
 رها کن گفت به از گفت یابی
 به زیر کوری اندر سینه دیدیست
 سیه نادیده کی داند سپیدیست
 نهان تصریف سلطان وحیدیست
 چو بادی رقص های شاخ بیدیست
 که بعد رنج روزه روز عیدیست
 که هر نقصی کشاننده مزیدیست
 یقین هر حادثی را خود ندیدیست

351

طیب درد بی درمان کدامست
 اگر عقلست پس دیوانگی چیست
 چراغ عالم افروز مخلد
 پر از درست بحر لایزالی
 غلامانه است اشیاء را قباها
 یکی جزو جهان خود بی مرض نیست
 خرد عاجز شد اندر فکر عاجز
 بت موزون به بتخانه بسی جست
 چه قبله کرده ای این گفت و گو را
 رفیق راه بی پایان کدامست
 وگر جانست پس جانان کدامست
 که نی کفرست و نی ایمان کدامست
 درونش گوهر انسان کدامست
 میان بندگان سلطان کدامست
 طیب عشق را دکان کدامست
 که سرکش کیست سرگردان کدامست
 که موزونات را میزان کدامست
 طلب کن درس خاموشان کدامست

352

چو با ما یار ما امروز جفتست
 همه مستند این جا محرمانند
 خزان خفت و بهاران گشت بیدار
 بگویم آنچ هرگز کس نگفته ست
 میندیش از کسی غماز خفته ست
 نمی بینی درخت و گل شکفته ست

اگر یک روز باقی باشد از دی
هلا در خواب کن اوباش تن را
خمش کن زردهی زان در نیابی

زمین لب بسته است و گل نهفته ست
که گوهرهای جانی جمله سفته ست
وگر محرم شوی بستان که مفتست

353

زهی می کاندن آن دستت هیهات
بر آن بالا برد دل را که آن جا
هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم
چو عنقا برپرد بر ذروه قاف
عجایب بین که شیشه ناشکسته
مرا گویی که صبر آهسته تر ران
بده آن پیر را جامی و بنشان
خصوصا جان پیری ها که عقل ست
از آن باغ و ریاض بی نهایت
چو گلدسته ست پوسیده شود زود
میی درکش به نام دلربایی
ز بس خون ها که او دارد به گردن
شکن هایی که دارد طره او
خمش کردم خموشانه به من ده

که عقل کل بدو مستست هیهات
سر نیزه زحل پستست هیهات
ز خویش و اقربا رسته ست هیهات
که پیشش که کمر بسته ست هیهات
هزاران دست و پا خسته ست هیهات
چه جای صبر و آهسته ست هیهات
که این جا پیر بایسته ست هیهات
که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
همه عالم چو گلدسته ست هیهات
به دشتی رو کز او رسته ست هیهات
که بس زیبا و برجسته ست هیهات
خرد را طوق بسکسته ست هیهات
بهای مشک بشکسته ست هیهات
که دل را گفت پیوسته ست هیهات

354

ز میخانه دگر بار این چه بویست
جهان بگرفت ارواح مجرد
بیا ای عشق این می از چه خمست

دگر بار این چه شور و گفت و گوئیست
زمین و آسمان پرهایی و هوی ست
اشارت کن خرابات از چه سوی ست

چه می گویم اشارت چیست کاین جا
 نیاید در نظر آن سر یک تو
 چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم
 ز رسوایی به بحر دل رود باز
 خزینه دار گوهر بحر بدخوست

نگنجد فکرتی کان همچو مویست
 که در فکر آنچ آید چارتویست
 که خانه کنده و رسوای کویست
 که دل بحرست و گفتن ها چو جویست
 که آب جو و چه تن جامه شویست

355

در این خانه کژی ای دل گهی راست
 چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
 تو خواهی که مرا مستور داری
 تو میرایی که بر جو حکم داری
 تو پر و بال داری مرغ واری
 نجس در جوی ما آب زلالست
 صلا ای آفتاب لامکانی
 بحمدالله به عشق او بجستیم
 دهل برگیر و در بازار می رو
 دریدم پرده ناموس و سالوس

برون رو هی که خانه خانه ماست
 رو آن جا که نه گرما و نه سرماست
 منم روز و همیشه روز رسواست
 به جو اندرنگنجد جان که دریاست
 به پر و بال مردان را چه پرواست
 مگس بر دوغ ما بازست و عنقااست
 که ذره ذره از تابش ثریاست
 از این تنگی که محراب و چلیپاست
 ندا می کن که یوسف خوب سیماست
 که جان من ز جان خویش برخاست

356

تو را در دلبری دستی تمامست
 بجز با روی خوبت عشقبازی
 همه فانی و خوان وحدت تو
 چو چشم خود بمالم خود جز تو
 جهان بر روی تو از بهر روپوش

مرا در بی دلی درد و سقامست
 حرامست و حرامست و حرامست
 مدامست و مدامست و مدامست
 کدامست و کدامست و کدامست
 لثامست و لثامست و لثامست

سلامست و سلامست و سلامست
پیامست و پیامست و پیامست
غلامست و غلامست و غلامست
امامست و امامست و امامست
ختامست و ختامست و ختامست
زامست و زمامست و زمامست
فطامست و فطامست و فطامست
نظامست و نظامست و نظامست
لگامست و لگامست و لگامست

به هر دم از زبان عشق بر ما
ز هر ذره به گفت بی زبانی
غم و شادی ما در پیش تختت
اگر چه اشتر غم هست گرگین
پس آن اشتر شادی پرشیر
تو را در بینی این هر دو اشتر
نه آن شیری که آخر طفل جان را
از آن شیری که جوی خلد از وی
خمش کردم که غیرت بر دهانم

357

به هر دم هدیه ما را ده هزارست
نهد چون قصد ما بر بام یارست
که بر ما گنج و بر بیگانه مارست
که ما را زر و سیم بی شمارست
دو صد چندین ز دست شهریارست

چو آن کان کرم ما را شکارست
که ما را نردبان زرین و سیمین
بلادری ست در عالم نهانی
به پیش ما خزینه سیم مشمر
ز پروانه اگر این افترا بود

358

چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن طره طرار چونست
عجب آن رونق گلزار چونست
عجب در مهر دل دلداری چونست
عجب آن یار بی این یار چونست
عجب با بنده در اسرار چونست

نگار خوب شکر بار چونست
عجب آن غمزه غماز چونست
عجب آن شهره بازار خوبی
دلیم از مهر در ماتم نشسته ست
ز لطف خویش یارم خواند آن یار
به ظاهر بندگان را می نوازد

چو اول دیدمش جانیم بخشید
 بدانستم که در ایثار چونست
 اگر دوباره کردی آن کرم را
 یقین گشتی که در تکرار چونست
 عجب آن شعر اطلس پوش جعدش
 بگرد اطلس رخسار چونست
 طیب عاشقان را باز پرسید
 که تا آن نرگس بیمار چونست
 عجب آن نافه تاتار چونست
 عجب آن طره بلغار چونست
 عجب بر دایره خط محقق
 که بشکسته ست صد پرگار چونست
 من زارم اسیر ناله زیر
 نپرسد روزکی کان زار چونست
 دلم دزد نظر او دزد این دزد
 عجب آن دزد دزدافشار چونست
 تو را ای دوست چون من یار غارم
 سری در غار کن کاین غار چونست
 که تا بینم تو را جان برفشانم
 نمایم خلق را نظار چونست
 نهایت نیست گفتم را ولیکن
 نمودم شکل آن گفتار چونست

359

در این جو دل چو دولا بخرابست
 که هر سویی که گردد پیشش آبت
 وگر تو پشت سوی آب داری
 به پیش روت آب اندر شتابست
 چگونه جان برد سایه ز خورشید
 که جان او به دست آفتابست
 اگر سایه کند گردن درازی
 رخ خورشید آن دم در نقابست
 زهی خورشید کاین خورشید پیشش
 چو سیماب است مه بر کف مفلوج
 چه سیماب است و لاغر
 به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر
 اگر چه زار گردد تازه روی ست
 زید خندان بمیرد نیز خندان
 خمش کن زانک آفات بصیرت
 که سوی بخت خندانش ایابست
 همیشه از سوال ست و جوابست

360

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| ایا ساقی توی قاضی حاجات | شرابی ده که آرد در مراعات |
| چنان گشتم ز مستی و خرابی | که نشناسم اشارات از عبارات |
| پدر بر خم خمرم وقف کردست | سیلم کرد مادر بر خرابات |
| دو گوشم بست یزدان تا رهیدم | ز حال دی و فردا و خرافات |
| دگرگون است کوی اهل تمییز | که آن جا رسم طاعاتست و زلات |
| در این کو کندخدا شاهی است باقی | فرو رو بیده این کو را ز آفات |

361

| | |
|----------------------------------|----------------------------|
| اگر حوا بدانستی ز رنگت | سترون ساختی خود را ز تنگت |
| سیاهی جانت ار محسوس گشتی | همه عالم شدی زنگی ز رنگت |
| تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است | سرت را کس نکوبد جز به سنگت |
| اگر دریا درافتی ای منافق | ز زشتی کی خورد مار و نهنگت |
| مرا گویی که از معنی نظر کن | رها کن صورت نقش و پلنگت |
| چه گویم با تو ای نقش مزور | چه معنی گنجد اندر جان تنگت |
| هوای شمس تبریزی چو قدس است | تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت |

362

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| دو چشم آهوانش شیرگیرست | کز او بر من روان باران تیرست |
| کمان ابروان و تیر مژگان | گواهانند کو بر جان امیرست |
| چو زلف درهمش درهم از آنم | که بوی او به از مشک و عبیرست |
| در آن زلفین از آن می پیچد این جان | که دل زنجیر زلفش را اسیرست |
| مگو آن سرو ما را تو نظیری | که ماه ما به خوبی بی نظیرست |
| بیندازم من این سر را به پیشش | اگر چه سر به پیش او حقیرست |

خیال روی شه را سجده می کن

خیال شه حقیقت را وزیرست

363

چنان کاین دل از آن دلدار مستست

ز خوف صاف ما آن یار مستست

خمارش نشکنم الا به خونم

از این شادی دل غمخوار مستست

شفق وارم به هر صبحی به خون در

که در هر صبح آن خون خوار مستست

مده پند و میر خونم به گردن

که چشم دلبر کین دار مستست

چرا این خاک همچون طشت خون ست

که چشم ساقی اسرار مستست

364

تا نقش خیال دوست با ماست

ما را همه عمر خود تماشااست

آن جا که وصال دوستانست

و الله که میان خانه صحراست

و ان جا که مراد دل بر آید

یک خار به از هزار خرماست

چون بر سر کوی یار خسیم

بالین و لحاف ما ثریاست

چون در سر زلف یار پیچیم

اندر شب قدر قدر ما راست

چون عکس جمال او بتابد

کهسار و زمین حریر و دییاست

از باد چو بوی او بپرسیم

در باد صدای چنگ و سرناست

بر خاک چو نام او نویسیم

هر پاره خاک حور و حوراست

بر آتش از او فسون بخوانیم

زو آتش تیزاب سیماست

قصه چه کنم که بر عدم نیز

نامش چو بریم هستی افزاست

آن نکته که عشق او در آن جاست

پرمغزتر از هزار جوزاست

و ان لحظه که عشق روی بنمود

این ها همه از میانه برخاست

خامش که تمام ختم گشته ست

کلی مراد حق تعالاست

می دان که زمانه نقش سوداست
 زیرا قفصی ست این زمانه
 جویی ست جهان و ما برونیم
 این جا سر نکته ای ست مشکل
 جز در رخ جان مخند ای دل
 آن دل نبود که باشد او تنگ
 دل غم نخورد غذاش غم نیست
 مانند درخت سر قدم ساز
 شاخ ار چه نظر به بیخ دارد
 بیرون ز زمانه صورت ماست
 بیرون همه کوه قاف و عنقااست
 بر جوی فتاده سایه ماست
 این جا نبود ولیکن این جاست
 بی او همه خنده گریه افزاست
 زان روی که دل فراخ پهناست
 طوطی ست دل و عجب شکرخاست
 زیرا که ره تو زیر و بالااست
 کان قوت مغز او هم از پاساست

دود دل ما نشان سوداست
 هر موج که می زند دل از خون
 بیگانه شدند آشنایان
 هر سوی که عشق رخت بنهاد
 ما نگریزیم از این ملامت
 در عشق حسد برند شاهان
 پا بر سر چرخ هفتمین نه
 هشیار مباحش زان که هشیار
 میری مطلب که میر مجلس
 این عشق هنوز زیر چادر
 هر چند که زیر هفت پرده ست
 شب خیز کنید ای حریفان
 وان دود که از دلست پیداست
 آن دل نبود مگر که دریاست
 دل نیز به دشمنی چه برخاست
 هر جا که ملامت ست آن جاست
 زیرا که قدیم خانه ماست
 زان روی که عشق شمع دل هاست
 کاین عشق به حجره های بالااست
 در مجلس عشق سخت رسواست
 گر چشم ببسته ست بیناست
 این گرد سیاه بین که برخاست
 پیداست که سخت خوب و زیباست
 شمعست و شراب و یار تنهاست

367

دل آمد و دی به گوش جان گفت
 درنده آنک گفت پیدا
 چه عذر و بهانه دارد ای جان
 گل داند و بلبل معربد
 آن کس نه که از طریق تحصیل
 صیادی تیر غمزه ها را
 صد گونه زبان زمین برآورد
 ای عاشق آسمان قرین شو
 زان شاهد خانگی نشان کو
 کو شعشعه های قرص خورشید
 با این همه گوش و هوش مستست
 چون یافت زبان دو سه قراضه
 وز ننگ قراضه جان عاشق
 در گوشم گفت عشق بس کن
 ای نام تو این که می نتان گفت
 سوزنده آنک در نهران گفت
 آن کس که ز بی نشان نشان گفت
 رازی که میان گلستان گفت
 آموخت ز بانگ بلبلان گفت
 آن ابروهای چون کمان گفت
 در پاسخ آن چه آسمان گفت
 با او که حدیث نردبان گفت
 هر کس سخنی ز خاندان گفت
 هر سایه نشین ز سایه بان گفت
 زان چند سخن که این زبان گفت
 مشغول شد و به ترک کان گفت
 ترک بازار و این دکان گفت
 خاموش کنم چو او چنان گفت

368

گویم سخن شکر نباتت
 رخ بر رخ من نهی بگویم
 در خرمنت آتشی در انداخت
 سرسبز کند چو تره زارت
 در آتش عشق چون خلیلی
 عقلمت شب قدر دید و صد عید
 یا قصه چشمه حیانت
 کز بهر چه شاه کرد ماتت
 کز خرمن خود دهد زکاتت
 تا باز خرد ز تره اتت
 خوش باش که می دهد نجاتت
 کز عشق دریده شد بر اتت

سوگند نمی خورم به ذاتت
چون غرقه شدند در صفاتت
تا پاک کند ز سیادتت
تا بازگشد به بی جهانتت
می خندد عشق بر ثباتت

سوگند به سایه لطیف
در ذات تو کی رسند جان ها
چون جوی روان و ساجدت کرد
از هر جهتی تو را بلا داد
گفتی که خمش کنم نکردی

369

کز وی دل و عقل بی قرار است
هر باغی را از او بهار است
در هر راهی از او غبار است
هر چشم از او در اعتبار است
کاین جا ما را عظیم کار است
کاین جا پنهان لطیف یار است
کز تعبیه هاش دل نزار است
کان لهجه از آن شهریار است
روحست و نهان و آشکار است
چون پهلوی تو شکر نثار است
کان شهوت نیز برگذار است
این جا سر وقت پایدار است
کو را حدیست یا کنار است

در شهر شما یکی نگار است
هر نفسی را از او نصیب است
در هر کویی از او فغان است
در هر گوشه از او سماع است
در کار شوید ای حریفان
پنهان یاری به گوش من گفت
او بد که به این طریق می گفت
او بود رسول خویش و مرسل
نوحست و امان غرق گانست
گرد ترشان مگرد زین پس
گرد شکران طبع کم گرد
این جا شکر است بی نهایت
خاموش کن ای دل و مپندار

370

قفل آمد و آن کلید با ماست
وان نور که دیده دید با ماست

آمد رمضان و عید با ماست
بربست دهان و دیده بگشاد

آمد رمضان به خدمت دل
در روزه اگر پدید شد رنج
کردیم ز روزه جان و دل پاک
روزه به زبان حال گوید
چون هست صلاح دین در این جمع

وان کش که دل آفرید با ماست
گنج دل ناپدید با ماست
هر چند تن پلید با ماست
کم شو که همه مرید با ماست
منصور و ابایزید با ماست

371

گر جام سپهر زهر پیماست
زین واقعه گر ز جای رفتی
مگریز ز سوز عشق زیرا
دودت نیزد کند سیاهت
پروانه که گرد دود گردد
از خانه و مان به یاد ناید
از شهر مگو که در بیابان
صحبت چه کنی که در سقیمی
دلنتگ خوشم که در فراخی
چون خانه دل ز غم شود تنگ
دل تنگ بود جز او نگنجد
دندان عدو ز ترس کندست
خاموش که بحر اگر ترش روست

آن در لب عاشقان چو حلواست
از جای برو که جای این جاست
جز آتش عشق دود و سوداست
در پختنت آتشت کاستاست
دودآلودست و خام و رسواست
آن را که چنین سفر مهیاست
موسیست رفیق من و سلواست
هر لحظه طبیب تو مسیحا است
هر مسخره را رهست و گنجاست
در وی شه دلنواز تنهاست
تنگی دلم امان و غوغاست
پس روترشی رهایی ماست
هم معدن گوهرست و دریاست

372

من سر نخورم که سر گران ست
بریان نخورم که هم زیان ست

پاچه نخورم که استخوان ست
من نور خورم که قوت جان ست

من سر نخوهم که باکلاهند
من زر نخوهم که باز خواهند
من خر نخوهم که بند کاهند
من کبک خورم که صید شاهند
بالا نپریم نه لک لکم من
کس را نگزم که نی سگم من
لنگی نکنم نه بدتکم من
که عاشق روی ایبکم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من
پریم نشوم نه برکه ام من
سرکش نشوم نه عکه ام من
قانع بزیم که مکه ام من
دستار مرا گرو نهادی
یک کوزه مثلثم ندادی
انصاف بده عوان نژادی
ما را کم نیست هیچ شادی
سالار دهی و خواجه ده
آن باده که گفته ای به من ده
ور دفع دهی تو و برون جه
در کس زنان خویشتن نه
من عشق خورم که خوشگوارست
ذوق دهندست و نشو جان ست
خوردیم ز ثرید و پاچه یک چند
از پاچه سر مرا زیانست
زین پس سر پاچه نیست ما را
ما را و کسی که اهل خوانست

373

گر می نکند لبم بیانت
سر می گوید به گوش جانست
گر لب ز سلام تو خموش است
بس هم سخن است با نهایت
تن از تو همی کند کرانه
جان بگرفته است در میانت
صورت اگر تیر انداخت
جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کند بگوید
در گوش ضمیر رازدانت
این دم اگر از میان برونی
باز آرد دل کمرکشانت
در باطن کرده خاص خاصت
در ظاهر کرده امتحانت
خامش که چو در تو این غم انداخت
بس باشد این کشش نشانت

374

پرسید کسی که ره کدامست
 ای عاشق شاه دان که راهت
 چون کام و مراد دوست جویی
 شد جمله روح عشق محبوب
 کم از سر کوه نیست عشقت
 غاری که در اوست یار عشقت
 هر چت که صفا دهد صوابست
 خامش کن و پیر عشق را باش
 گفتیم کاین راه ترک کامست
 در جست رضای آن همامست
 پس جست مراد خود حرامست
 کاین عشق صوامع کرامست
 ما را سر کوه این تمامست
 جان را ز جمال او نظامست
 تعیین بنمی کنم کدامست
 کاندردو جهان تو را امامست

375

مر عاشق را ز ره چه بیمست
 از رفتن جان چه خوف باشد
 اندر سفرست لیک چون مه
 کی منتظر نسیم باشد
 عشق و عاشق یکی ست ای جان
 چون گشت درست عشق عاشق
 او در طلب چنین درستی
 چون رفت در این طلب به دریا
 ای دیده کرم ز شمس تبریز
 چون همره عاشق آن قدیمست
 او را که خدای جان ندیمست
 در طلعت خوب خود مقیمست
 آن کس که سبکتر از نسیمست
 تا ظن نبیری که آن دو نیمست
 هم منعم خویش و هم نعیمست
 در پیش سهیل چون ادیمست
 دری ست اگر چه او یتیمست
 مر حاتم را مگو کریمست

376

امروز جنون نو رسیده ست
 زنجیر هزار دل کشیده ست

پهلوی جوال ها دریده ست
آن یوسف حسن را خریده ست
در نرگس و یاسمن چریده ست
چالاک و لطیف و برجهدیه ست
از سنگ و کلوخ بردمیده ست
در بهمن میوه ها پزیده ست
در عالم کهنه آفریده ست
کت عشق ز عاشقان گزیده ست
آن سیمبرت مگر گزیده ست
کاندر غم او بسی طپیده ست
کامروز نیابت دو دیده ست

امروز ز کندهای ابلوج
باز آن بدوی به هجده ای قلب
جان ها همه شب به عز و اقبال
تا لاجرم از بگاہ هر جان
امروز بنفشه زار و لاله
بشکفت درخت در زمستان
گویی که خدای عالمی نو
ای عارف عاشق این غزل گو
بر چهره چون زر تو گازیست
شاید که نوازد آن دلی را
خاموش و تفرج چمن کن

377

او را به طواف رهبری هست
زین در همه خارش وگری هست
هر جای که شور یا شری هست
کو را به درونه گوهری هست
در جستن درش معبری هست
در جستن قطره اش سری هست
آن راست سکون که مخبری هست

آن را که در آخرش خری هست
بازار جهان به کسب بریاست
تا خارششان همی کشاند
در یم صدفی قرار گیرد
اما صدفی که در ندارد
گه در یم و گاه سوی ساحل
خاموش و طمع مکن سکینه

378

در خشم مباش و در مکافات
در جان بقای خویش جنات

ای گشته ز شاه عشق شهمات
در باغ فنا درآ و بنگر

چون پیشترک روی تو از خود
سلطان حقایق و معانی
چون گشت عیان مجو کرامت
تا ساحل بحر سیل پیداست
ما مات تویم شمس تبریز

بینی ز ورای این سماوات
وز نور قدیم چتر و رایات
کز بهر نشان بود کرامات
چون غرقه شود کجاست هیئات
صد خدمت و صد سلام از مات

379

ای کرده میان سینه غارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت
می کش که درست باد دستت
بس کشته زنده را که دیدم
بس ساکن بی قرار دیدم
یک مرده به خاک درنماند
جان بوسد خاک تو به هر دم

ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن خلق چیست کارت
ای جان جهانیان نثارت
از غمزه چشم پرخمارت
در آتش عشق بی قرارت
گر رنجه شوی کنی زیارت
بر بوی کنار بی کنارت

380

آن خواجه اگر چه تیزگوش است
من غره به سست خنده او
هش دار که آب زیر گاه است
هر جا که روی هش است مفتاح
در روی تو بنگرد بخندد
هر دل که به چنگ او درافتاد
با این همه روح ها چه زنبور
شیری است که غم ز هیبت او

استیزه کن و گران فروش است
ایمن گشتم که او خموش است
بحری است که زیر که به جوش است
این جا چه کنی که قفل هوش است
مغرور مشو که روی پوش است
چون چنگ همیشه در خروش است
طواف ویند زانک نوش است
در گور مقیم همچو موش است

شمس تبریز روز نقد است

عالم به چه در حدیث دوش است

381

آن ره که بیامدم کدامست

تا بازروم که کار خامست

یک لحظه ز کوی یار دوری

در مذهب عاشقان حرامست

اندر همه ده اگر کسی هست

والله که اشارتی تمامست

صعوه ز کجا رهد که سیمرخ

پایسته این شگرف دامست

آواره دلا میا بدین سو

آن جا بنشین که خوش مقامست

آن نقل گزین که جان فزایست

وان باده طلب که باقوامست

باقی همه بو و نقش و رنگست

باقی همه جنگ و ننگ و نامست

خاموش کن و ز پای بنشین

چون مستی و این کنار بامست

382

ای از کرم تو کار ما راست

هر جای که خرمی ست ما راست

عاشق به جهان چه غصه دارد

تا جام شراب وصل برجاست

هر باد چغانه ای گرفته

کو منتظر اشارت ماست

هر آب چو پرده دار گشته

اندر پس پرده طرفه بت هاست

هر بلبل مست بر نهالی

ماننده راح روح افزاست

بسیار مگو که وقت آتش است

چون گرسنگی قوم شش تاست

383

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت

یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی

چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت

در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی

آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت

بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی
 مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی
 بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
 مخلص و معنی این ها گر چه دانی هم نهان کن

نک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت
 خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت
 می خور اکنون آنچه داری دوغ آمد خمر نابت
 اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

384

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
 سینه های روشن بس غیب ها دانند لیک
 بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
 یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان
 عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
 شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند
 دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند
 ای زبان ها برگشاده بر دل بر بوده ای
 شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش

عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست
 سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست
 زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
 تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
 لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
 لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
 وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست
 لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست
 زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

385

خلق های خوب تو پیشست دود بعد از وفات
 آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند
 چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
 بی عدد پیش جنازه می دود خواهی تو
 در لحد مونس شوندت آن صفات باصفا
 حله ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت
 هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات
 وان دگر از لعل و شکر پیش بازآرد زکات
 مسلمات مومنات قاننات تائبات
 صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات
 در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
 بسط جاننت عرصه گردد از برون این جهات
 زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
 حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق
 هر یکی با نازباز و هر یکی عاشق نواز
 هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
 جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان
 شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثابنی
 روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله
 چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل
 عاشقان را وقت شورش ابله و شیشپ مبین
 جان جمله پیشه ها عشقست اما آنک او
 من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
 شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
 رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش

چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات
 مسلمات مومنات قانتات تائبات
 هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
 هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
 در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
 تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
 ای که هر روزت چو عید و هر شب قدر و برات
 عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
 کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
 تره زار دل نبیند درفتد در ترهات
 پیش او میرم بگویم اقلونی یا تقات
 از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
 چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
 گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست
 دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
 چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
 رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت
 ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
 اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست

نیم نانی دررسد تا نیم جانی در تنست
 گفت آری من قصابم گردان با گردنست
 آن ننگجد در نظر چه جای پیدا کردنست
 در دو عالم می ننگجد آنچه در چشم منست
 آنچه دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
 می زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
 غنچه آن جا سنبلیست و سرو آن جا سوسنست

بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنت
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنت
صد زبان دارم چو تیغ اما به وصفت الکنست

زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

388

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

389

گر چه با من می نشینی چون چینی سود نیست
در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان
تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر

390

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست

ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست
باغبانان رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد
آسمانان چند گردی گردش عنصر ببین
حال صورت این چنین و حال معنی خود می پرس
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری

تا نگوپی در زمستان باغ را مستی نماند
مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
بیخ های آن درختان می نهانی می خورند
روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
گر تو را کوبی رسد از رفتن مستان مرنج
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باد را افزون بده تا برگشاید این گره
بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها
روی های زرد بین و باده گلگون بده
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف
شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست
کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست
زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست
ز انک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

391

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش
کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
آب ما را گر بریزد و سبوی را بشکند
ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست
می فریبم مست خود را او تبسم می کند
کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آن کسی را می فریبی کز کمینه حرف او
آن گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من
آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او
برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
عشق بی چون بین که جان را چون قدح پر می کند
با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید

392

گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست
گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت
پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست

جان باقبال ما با عشق او همزاد چیست
 پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست
 پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
 پس دماغ عاشقان پرآتش و پرباد چیست
 صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
 لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
 صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

جان ما با عشق او گر نی ز یک جا رسته اند
 گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد
 ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند
 گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان
 گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان
 گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او
 گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است

393

هر حریمی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
 هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
 می دوانی سوی آن جو کاندرا آن جو آب نیست
 تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
 گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
 روی بستان را نبیند راه بستان گم کند
 ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل
 ز آسمان دل بر آماها و شب را روز کن
 بی خبر بادا دل من از مکان و کان او

394

دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است
 سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
 زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
 عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است
 گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
 صحن را افروزش است و بام را اندایش است

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است
 بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است
 باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب
 صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی
 بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
 شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را

395

هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی

396

جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
نزد این سلطان ما آن جمله جز زنا نیست
زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست
جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست
زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام
گر به فقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما
خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را

397

در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
مشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور

هر قدح کز می دهد گوید بگبیر و هوش دار
 بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش
 ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگبیر
 هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
 خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
 پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

398

از سفاهم ریهم بین جمله ابرار مست
 این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
 تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
 چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین
 از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران
 او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم
 یوسف مصری فروکن سر به مصر اندرنگر
 گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
 شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد
 وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
 خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
 در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
 ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
 در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
 از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
 شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
 عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست
 از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

399

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
 تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
 گر ببوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
 زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
 جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر
 چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
 آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
 وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
 زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
 زانک از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست
 گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست
 شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

400

وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلت
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلست
ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
هر دمی رویی نماید روی آن کو کاهلست
آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلست
در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلست
شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست
با موید این طریقت ره روان را شاغلست
از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست
غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست
وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست
آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلست

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
چونک طبیعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
پس تو را آیینه گردد این دل آهن چنانک
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
گر چه حلواها خوری شیرین نگردهد جان تو
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود
لیک طبع از اصل رنج و غصه ها بررسته ست
در تواضع های طبیعت سر نخوت را نگر
هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانک هست
ور تو را خوف مطالب باشد از اشهادها
هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو
تو وثاق مار آبی از پی ماری دگر
تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

تا خیالت در نیاید پای کوبان چاره نیست
خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست
لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر

بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف
 ابر رحمت هر سحر گر می ببارد آن ز تست
 مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
 همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد
 وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
 آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد
 لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست
 تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

402

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلست
 عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
 آنک باشد بر زبان ها لا احب الافلین
 باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
 دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
 از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلست
 دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها
 وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست
 آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها
 این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
 آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
 هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
 هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست
 گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن
 چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست
 هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او
 هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست
 گر طیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد
 گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
 پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
 دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
 در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
 دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
 هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر
 زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبل ست
 هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
 زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
 پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
 زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست
 هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
 می خور از انفاس روح او که روحش بسملست
 این هوا اندر کمین باشد چو ببند بی رفیق
 مرد را تنها بگوید هین که مردک غافل ست

وصل از آن کس خواه باری کو به معنی اصل ست
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست
شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان اصلند
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال
گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال

403

ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست
خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست
جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد
سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم
بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من

404

هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت
که به یک جرعه ببرد همه طراری و هوش
دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت
به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوش
برهانید به آخر کرم مظلومه پوش
به خموشیت میسر شود این صید وحوش
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموش

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی
چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصر
دهد آن کان ملاحه قدحی وقت صباحت
تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی
چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی
تو که از شر اعدای به دو صد چاه فتادی
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
تو دهان را چو ببندی خمشی را بیسندی

405

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت
 حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد
 دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
 چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم
 هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه
 ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
 چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم
 هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
 نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران
 نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
 بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم
 هله تا پاره نگردي چو در این حوض رسیدی
 چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده
 همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی

که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
 هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
 نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
 هله ای سرده مستم برهانم به تمامت
 هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت
 هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت
 برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت
 همه دیدار کریمست در این عشق کرامت
 نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
 نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
 بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت
 که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
 به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت
 نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

406

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
 چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم
 بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو
 گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
 این قدر عقل نداری که ببینی آخر
 گر نه اندر تنتق ازرق زیباروییست

چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست
 خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
 تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست
 ورتو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
 گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
 در کف روح چنین مشعله تابان چیست

تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست
تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

407

ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست
سجده گاه ملک و قبله هر انسانست
بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
او کم از دیو بود زانک تن بی جانست
گر تو مردی که رخس قبله گه مردانست
جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
کآتش چهره او چشمه گه حیوانست
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

چشم پرنور که مست نظر جانانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد
هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم
و آنک آن لحظه نبیند اثر نور برو
دل به جا دار در آن طلعت باهیبت او
دست بردار ز سینه چه نگه می داری
جمله را آب درانداز و در آن آتش شو
سر برآور ز میان دل شمس تبریز

408

تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
صافیست و مثل درد به پستی بنشست
که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست
پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
راست گوئید بر این مایده کس را گله هست
در خطابات و مجاببات بلی اند و الست

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
لذت فقر چو باده ست که پستی جوید
تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود
ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
بحر می غرد و می گوید کای امت آب
دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش

نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت
 ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
 دست شمشیرزنان را به چه تدبیر بیست

نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
 هله خامش به خموشیت اسیران برهند
 لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار

409

آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست
 خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
 که جهان طالب زر و خود تو کان زرست
 معدن نقره و زرست و یقین پرگهرست
 خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست
 که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست
 هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست
 صبح را روی به شمس است و حریف نظرست
 که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
 گویا لقمه هر روزه تو مغز خرست
 که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
 صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
 آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
 توشه راه تو خون دل و آه سحرست
 که دل پاک تو آینه خورشید فرست
 شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
 گریزانند که از عقل و خبر می دزدند
 خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
 که رسول حق الناس معادن گفته ست
 گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
 خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
 سحر از چند که تار نیست حساب روزست
 روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک
 چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
 مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
 بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش
 یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی
 از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
 خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
 دل پر امید کن و صیقلیش ده به صفا
 مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو

410

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست

چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست
تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
این لگن گر نبود شمع تو را صد لگنست
گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست
میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است
که ز عشوه شکرش ذره به ذره دهن است
کان صفت ها چو بتان و صفت او شمن است
پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست
خوش روانش کند از خود زمن صد زمنست
فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتنتست
زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست
عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست

آنک سرسبزی خاک ست و گهر بخش فلک
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی
تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازست
گوهر آینه جان همه در ساده دلی ست
زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو
خیره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است
چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندر باغ
روش عشق روش بخش بود بی پا را
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
همه دل ها چو کبوتر گرو آن برجد
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی

411

هله چون می نزند ره ره او را کی زدست
بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است
مجلس یارکده بی دم او بارکدست
دست غلبیرزش سخره صاحب بلدست
این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد
دف دریدست طرب را به خدا بی دف او
شهر غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند

412

و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
و آنک ما را غمش از جای ببرده ست کجاست

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم
و آنک جان ها به سحر نعره زنانند از او

این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
 و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست
 و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
 و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

جان جان ست وگر جای ندارد چه عجب
 غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست
 پرده روشن دل بست و خیالات نمود
 عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد

413

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست
 کار آن دارد آن کز طلب آن نشست
 تا نیردش به سراپرده سبحان نشست
 بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست
 تا ابد از دل او فکر پریشان نشست
 خواب از او رفت و خیال لب خندان نشست
 وز علاج سر سودای فراوان نشست
 همچنین رقص کنان تا به گلستان نشست

من نشستم ز طلب وین دل پیچان نشست
 هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار
 هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید
 تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود
 هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید
 هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید
 ترشی های تو صفرای رهی را نشانند
 هر که را بوی گلستان وصال تو رسید

414

در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست
 سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست
 بلبلان را به چمن با گل رعا چه خوشست
 از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست
 در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
 تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست
 زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست
 گه خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
 بر سر غنچه بسته که نهان می خندد
 زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
 بانک سرنای چه گر مونس غمگینان ست
 گر چه شب بازار هد خلق ز اندیشه به خواب
 بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل
 چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
 که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست
 در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست
 کآفتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
 دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست
 جان محجوب از او مفخر حجاب شدست
 ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست
 زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
 چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست
 من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
 ای بسا خشک لب کز گره سحر کسی
 چشم بند ار نبدی که گرو شمع شدی
 ترسد ار شمع نباشد بنیید مه را
 چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است
 ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
 این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او
 چند عثمان پر از شرم که از مستی او
 طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید

نبود بسته بود رسته و روییده خوش است
 گرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است
 بر شکوفه رخ پژمرده بباریده خوش است
 این جهان در هوسش در هم و شوریده خوش است
 سر او را کف معشوق بمالیده خوش است
 هم خیال صنم نادره در دیده خوش است
 دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است
 پیش آن یوسف زیبا کف ببریده خوش است
 وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
 تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون
 ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق
 بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن
 پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است
 دیدن روی دلارام عیان سلطانی است
 این سعادت ندهد دست همیشه اما
 عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش
 بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است

چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است
 دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است
 هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
 چون دماغ است و سر استت مکن استیزه بخسب
 خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب

418

بستان جام و درآشام که آن شربت تو است
 طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است
 جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است
 دانک آن همت عالی اثر همت تو است
 نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است
 هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است
 هم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو است
 هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است
 نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

سر مپیچان و مجنبان که کنون نوبت تو است
 عدد ذره در این جو هوا عشاقند
 همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است
 هر که را همت عالی بود و فکر بلند
 فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
 ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
 ز آن سوی کآمد محنت هم از آن سو است دوا
 هم خمار از می آید هم از او دفع خمار
 بس که هر مستمعی را هوس و سودایی است

419

چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت
 که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
 هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
 می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت
 چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

بوسه ای داد مرا دلیر عیار و برفت
 هر لبی را که ببوسید نشان ها دارد
 یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات
 یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل
 تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست

420

گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت

آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت
روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

چون چنین است صنم پند مده عاشق را
تو چه پرسیش که چونی و چگونه است دلت
آن چه روی است که ترکان همه هندوی و بند
آن کف بحر گهربخش وراء النهر است
خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم
بس که از قصه خویش همه در فتنه فتند

421

که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست
تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست
مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست
تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست
هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست
مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست
پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند
بند این جام جفا جام وفا را برگیر
درده آن باده اول که مبارک باده ست
صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست
بر در خانه دل این لگد سخت مزین
باده ای ده که بدان باده بلا واگردد
تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم

422

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
غیر پیمودن باد هوس تو بادست

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست

زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
 کآسمان همچو زمین امر تو را متفادست
 نه که امروز خماران تو را میعادست
 شرفیاند که او در صفشان آحادست
 هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست
 این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست

کار او دارد کاموخته کار توست
 آسمان را و زمین را خبرست و معلوم
 روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن
 آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید
 خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند
 می نهد بر لب خود دست دل من که خموش

423

که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است
 که هزاران قمر غیب درخشان شده است
 گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
 لیک هر جان بنداند ز چه خندان شده است
 که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است
 بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
 که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
 شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است
 پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است
 جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
 که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
 هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
 سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
 مگر از چهره او باد صبا پرده ربود
 هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست
 ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است
 آفتاب رخس امروز زهی خوش که بتافت
 عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهد
 مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است
 تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا
 بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد
 بهر هر کشته او جان ابد گر نبود
 از حیات و خبرش باخبران بی خبرند
 گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید
 شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد

424

کار کار ماست چون او یار ماست

دلبری و بی دلی اسرار ماست

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| نوفروشانیم و این بازار ماست | نوبت کهنه فروشان درگذشت |
| جان گلزارست اما زار ماست | نوبهاری کو جهان را نو کند |
| همچو دزد آویخته بر دار ماست | عقل اگر سلطان این اقلیم شد |
| پرفنا و علت و بیمار ماست | آنک افلاطون و جالینوس ماست |
| شیر گردونی به زیر بار ماست | گاو و ماهی ثری قربان ماست |
| هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست | هر چه اول زهر بد تریاق شد |
| شیرگیر و شیر او کفتار ماست | دعوی شیری کند هر شیرگیر |
| هر چه خویش ما کنون اغیار ماست | ترک خویش و ترک خویشان می کنیم |
| کاندر او ایمان ما انکار ماست | خودپرستی نامبارک حالتی ست |
| کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست | هر غزل کان بی من آید خوش بود |
| در دو عالم مایه اقرار ماست | شمس تبریزی به نور ذوالجلال |

425

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| در جهان جوینده جز او بیش نیست | عاشقان را جست و جو از خویش نیست |
| در حقیقت کفر و دین و کیش نیست | این جهان و آن جهان یک گوهر است |
| من غلام آن که دوراندیش نیست | ای دمت عیسی دم از دوری مزن |
| ور بگویی پیش نی ره پیش نیست | گر بگویی پس روم نی پس مرو |
| مرهم این ریش جز این ریش نیست | دست بگشا دامن خود را بگیر |
| هر کی نبود او چنین درویش نیست | جزو درویشند جمله نیک و بد |
| همچو دل اندر جهان جاییش نیست | هر که از جا رفت جای او دل ست |

426

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| جز نشانت همنشین جستیم نیست | غیر عشقت راه بین جستیم نیست |
| کان چنان را این چنین جستیم نیست | آن چنان جستن که می خواهی بگو |

بعد از این بر آسمان جوییم یار
 چون خیال ماه تو ای بی خیال
 بهتر آن باشد که محو این شویم
 صاف های جمله عالم خورده گیر
 خاتم ملک سلیمان جستنیست
 صورتی کاندرا نگین او بدست
 آن چنان صورت که شرحش می کنم
 اندر آن صورت یقین حاصل شود
 جای آن هست ار گمان بد بریم

پشت ما از ظن بد شد چون کمان
 زین بیان نوری که پیدا می شود

427

در دل و جان خانه کردی عاقبت
 آمدی کآتش در این عالم زنی
 ای ز عشقت عالمی ویران شده
 من تو را مشغول می کردم دلا
 عشق را بی خویش بردی در حرم
 یا رسول الله ستون صبر را
 شمع عالم بود لطف چاره گر
 یک سرم این سوست یک سر سوی تو
 دانه ای بیچاره بودم زیر خاک
 دانه را باغ و بستان ساختی
 هر دو را دیوانه کردی عاقبت
 وانگشتی تا نکردی عاقبت
 قصد این ویرانه کردی عاقبت
 یاد آن افسانه کردی عاقبت
 عقل را بیگانه کردی عاقبت
 استن حنانه کردی عاقبت
 شمع را پروانه کردی عاقبت
 دوسرم چون شانه کردی عاقبت
 دانه را دردانه کردی عاقبت
 خاک را کاشانه کردی عاقبت

مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسه را پیمانانه کردی عاقبت
عاشق جانانه کردی عاقبت
روشن و فرزانه کردی عاقبت

ای دل مجنون و از مجنون بتر
کاسه سر از تو پر از تو تهی
جان جانداران سرکش را به علم
شمس تبریزی که مر هر ذره را

428

ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق می داند که او گردان کیست
ای خدایا ای خدایا جان کیست
وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
سرو رقصان گشته کاین بستان کیست
کاین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
بیخودم من می ندانم کان کیست
ای عجب اندر خم چوگان کیست
فریه و لاغر شده حیران کیست
سر پرآتش عجب گریان کیست
روز و شب سرمست و سرگردان کیست
کای عجب این درد بی درمان کیست
ای عجب این قدرت و امکان کیست

این چنین پابند جان میدان کیست
عشق گردان کرد ساغرهای خاص
جان حیاتی داد کوه و دشت را
این چه باغست این که جنت مست اوست
شاخ گل از بلبلان گویاترست
یاسمن گفتا نگوئی با سمن
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
می دود چون گوی زرین آفتاب
ماه همچون عاشقان اندر پیش
ابر غمگین در غم و اندیشه است
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
درد هم از درد او پرسیان شده
شمس تبریزی گشاده ست این گره

429

کار کار ماست چون او یار ماست
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
همچو دزد آویخته بر دار ماست

عاشقی و بی وفایی کار ماست
قصد جان جمله خویشان کنیم
عقل اگر سلطان این اقلیم شد

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| هر گلی کز ما بروید خار ماست | خویش و بی خویشی به یک جا کی بود |
| کاندر او ایمان ما انکار ماست | خودپرستی نامبارک حالتیست |
| از منی پر علت و بیمار ماست | آنک افلاطون و جالینوس توست |
| جان گلزارست اما زار ماست | نوبهاری کو نوی خود بدید |
| کاندر او گنجور یار غار ماست | این منی خاکست زر در وی بجو |
| عشق و هجران ابر آتشبار ماست | خاک بی آتش بننماید گهر |
| تا نپنداری که این گفتار ماست | طالباً بشنو که بانگ آتشت |
| سر طالب پرده اسرار ماست | طالباً بگذر از این اسرار خود |
| رو بدان جایی که نور و نار ماست | نور و نار توست ذوق و رنج تو |
| شیرگیر و شیر تو گفتار ماست | گاه گویی شیرم و گاه شیرگیر |
| گر چه دل دارد مگو دلدار ماست | طالب ره طالب شه کی بود |
| این چنین ساقی که این خمار ماست | شهر از عاقل تهی خواهد شدن |
| این چنین چابک که این طرار ماست | عاشق و مفلس کند این شهر را |
| ما چو طالب علم و این تکرار ماست | مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال |
| با همه شاهنشهی جاندار ماست | شمس تبریزی که شاه دلبری ست |

430

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| نیستی در هست آیین منست | گم شدن در گم شدن دین منست |
| سبز خنگ چرخ در زین منست | تا پیاده می روم در کوی دوست |
| بنگرم گام نخستین منست | چون به یک دم صد جهان واپس کنم |
| در میان جان شیرین منست | من چرا گرد جهان گردم چو دوست |
| سین دندان هاش یاسین منست | شمس تبریزی که فخر اولیاست |

431

سوی هجران عزم کردی عاقبت
سوی این مردان چو مردی عاقبت
چونک فرد فرد فردی عاقبت
لاله گردی گر چه زردی عاقبت
نور سقفی لاجوردی عاقبت

عشوه دشمن بخوردی عاقبت
بازگردی زان خسان زن صفت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود
چون گل زردی ز عشق لاله ای
چونک خاک شمس تبریزی شدی

432

ما شدیم از دست این دستان کیست
ای عجب اندر خم چوگان کیست
چون زند داند که این ره آن کیست
بازجو آن بو ز سیستان کیست
ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک ما زر گشت در میزان کیست
تا بداند زر که او از کان کیست
ای عجب این عشق سرگردان کیست
کم کسی داند که او مهمان کیست
آب این نرگس ز نرگسدان کیست
ما و من چون گریه در انبان کیست
و آنک دستک زن کند او جان کیست
با چنان عز و شرف سلطان کیست

این چنین پابند جان میدان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب
آفتابا راه زن راهت نزد
سیب را بو کرد موسی جان بداد
چشم یعقوبی از این بو باز شد
خاک بودیم این چنین موزون شدیم
بر زر ما هر زمان مهر نوست
جمله حیرانند و سرگردان عشق
جمله مهمانند در عالم ولیک
نرگس چشم بتان ره می زند
جسم ها شب خالی از ما روز پر
هر کسی دستک زنان کای جان من
شمس تبریزی که نور اولیاست

433

دود سودای هنرها ز کجاست
کاین مخالف شده سرها ز کجاست

اندر این جمع شررها ز کجاست
من سر رشته خود گم کردم

گر نه دل های شما مختلفند
 در من از جنگ اثرها ز کجاست
 گر چو زنجیر به هم پیوستیم
 این فروبستن درها ز کجاست
 گر نه صد مرغ مخالف این جاست
 جنگ و برکندن پرها ز کجاست
 ساقیا باده به پیش آر که می
 خود بگوید که دگرها ز کجاست
 تو اگر جرعه نریزی بر خاک
 خاک را از تو خبرها ز کجاست

434

هم به بر این بت زیبا خوشکست
 من نشستم که همین جا خوشکست
 مطرب و یار من و شمع و شراب
 این چنین عیش مهیا خوشکست
 من و تو هیچ از این جا نرویم
 پهلوی شکر و حلوا خوشکست
 خجل است از رخ یارم گل تر
 با چنین چهره و سیما خوشکست
 هر صباحی ز جمالش مستیم
 خاصه امروز که با ما خوشکست
 بجهم حلقه زلفش گیرم
 که در آن حلقه تماشا خوشکست
 شمس تبریز که نور دل ها است
 دایما با گل رعنا خوشکست

435

هر کی بالاست مر او را چه غمست
 هر کی آن جاست مر او را چه غمست
 که از این سو همه جان ست و حیات
 که از این سو همه لطف و کرمست
 خود از این سو که نه سویست و نه جا
 قدم اندر قدم اندر قدم ست
 این عدم خود چه مبارک جایست
 که مددهای وجود از عدمست
 همه دل ها نگران سوی عدم
 این عدم نیست که باغ ارمست
 این همه لشکر اندیشه دل
 ز سپاهان عدم یک علمست

ز تو تا غیب هزاران سال ست

چو روی از ره دل یک قدمست

436

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی

گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم

کز عشق یاره کردم من ملک و شهامت

گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد

گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت

گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت

گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه

گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جانم

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری

گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر

گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت

گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن

گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا

گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت

گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکته های او را

از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

437

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت

جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت

ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید

تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت

هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند

عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت

گه جام مست گردد از لذت می تو

گه می به جوش آید از چاشنی جامت

معنی به سجده آید چون صورت تو ببند

هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت

عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید

زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

438

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست
 زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه
 هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد
 بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن
 گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی
 ور زانک نازنینی بی سیم و زر ببینی
 این یار زر نگیرد جانی بیار زرین
 سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته
 خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید

گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
 بینی دراز کردن آیین نر خرانست
 جان و جهان مگوش کان جان ز تو جهانست
 پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
 در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
 چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
 زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
 مغرور زر پخته خام است و قلتبانست
 کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

439

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
 گویی مرا شبیت خوش خوش کی به دست آتش
 عاشق به شب بمردی والله که جان نبردی
 در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی
 راز تو را بخوردم شب را گواه کردم

افغان که گشت بی گه ترسم ز خیربادت
 آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
 الا خیال خوبت شب می کند عبادت
 منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
 شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

440

امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
 حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد
 آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
 بر چرخ سبزپوشان پر می زنند یعنی
 ای جان جان جانان از ما سلام برخوان

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
 شهری که در میانش آن صارم زمانست
 آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
 سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست
 رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست

چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
پهلو شکست کان را زان کس که پهلوانست
باران نبات ها را در باغ امتحانست
هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست
خود چپست این زبان ها گر آن زبان زیانست

چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری
چون کوفت او در دل ناآمده به منزل
آن کو کشید دستت او آفریده سنت
او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست
آن شهریار اعظم بز می نهاد خرم
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
دلالت چون صبا شد از خار گل جدا شد
بی عز و نازینی کی کرد ناز و بینی
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

441

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرانجام آرزوست
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
آن معدن ملاحه و آن کانم آرزوست
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
گفتی ز ناز بیش مرانجان مرا برو
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست
این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا
یعقوب وار و اسفاها همی ز نم
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

442

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها
گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم
گه چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر
بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست
بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
خاموش باش تا صفت خویش خود کند

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست
کو کو همی ز نیم ز مستی به کوی دوست
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
کو های سرد تو کو های هوی دوست

از دل به دل برادر گویند روزنیست
هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
گر روشن است و بر تو زند برق روشنش
پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان
در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم
آن جا که او نباشد این جان و این بدن
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
آهن شکافتن بر داوود عشق چیست

روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست
می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است
برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست
کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست
زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
امروز غیر توبه نبینی شکسته ای
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
آن صورت نهان که جهان در هوای او است
امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است
در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز زلف دوست بود کان مشوش است
توبه شکن حق است که توبه مخمش است
بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است
چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
از تیر غم ندارد سغری که ترکش است
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است
بس دانه زیر خاک درختش منعش است

در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است
 ای مرده شوی من زخم را ببند سخت
 خامش زخ مزن که تو را مرده شوی نیست

445

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
 صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
 عالم شکارگاه و خلاق همه شکار
 هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
 ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
 هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
 تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست
 ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
 سیلت چو درر باید دانی که در رهش
 در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
 ما خار این گلیم برادر گواه باش

دلنتنگ کی بود که دلارام در کش است
 زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
 ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

گر نزد یار باشد وگر نزد یار نیست
 معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
 غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست
 وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
 کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
 کآتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
 در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
 جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست
 هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست
 اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
 این جنس خار بودن فخرست عار نیست

446

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
 مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
 کوهست نیست که که به بادی ز جا رود
 گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
 ویرانی دو کون در این ره عمارتست
 عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا

از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست
 مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست
 آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست
 کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست
 ترک همه فواید در عشق فایده ست
 دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست

هر جا دو مست باشد ناچار عربده ست
داد از خدای خواه که این جا همه دده ست
این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکند ست
آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

رو محو یار شو به خرابات نیستی
در بارگاه دیو درآیی که داد داد
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

447

رخ بر رخس مدار که آن یار نازکست
کو سر دل بداند و دلدار نازکست
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر نی به وقت آی که اسرار نازکست
زیرا خیال آن بت عیار نازک است
بر دوست کار کرد که این کار نازکست
منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخس نهی
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
گر بیخودی ز خویش همه وقت تو است
دل را ز غم بروب که خانه خیال او است
روزی بناقت سایه گل بر خیال دوست
اندر خیال مفخر تیریز شمس دین

448

امروز روز طالع خورشید اکبرست
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
در چشم صادقان ره عشق کافرست
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
هر کس که دید چهره او نشد خراب
هر مومنی که ز آتش او باخبر بود
ای آنک باده های لیش را تو منکری
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست
گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو

کاین چشم من پر از در و رخسار از زرست
 دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
 رو رو که این متاع بر ما محقرست
 کاین قصه پر آتش از حرف برترست

ای سیمبر به من نظری کن زکات حسن
 گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک
 گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند
 پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق

449

لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
 بنمای یک صفت که به ذاتش برابرست
 با این همه به پیش وصالش مکرست
 هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
 آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست
 کان ها به او نماند او چیز دیگرست
 ورنی کجا دلی که بدان عشق درخورست
 چون روز روشنست و هوا زو منورست
 بی صورت مراد مرادش میسرست
 در کوثر اوفتاد که عشق تو کوثرست
 هر چند از فراق توم دست بر سرست
 اندیشه کن در این که دلارام داورست
 نی روی زعفران من از ورد احمرست
 دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست
 هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
 نی خود قمر چه باشد کان روی اقرست

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
 ای آنک سال ها صفت روح می کنی
 در دیده می فزاید نور از خیال او
 ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
 دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست
 از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن
 چاکرنوازیست که کردست عشق تو
 هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
 هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست
 هر دوزخی که سوخت و در این عشق اوفتاد
 پایم نمی رسد به زمین از امید وصل
 غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان
 از روی زعفران من ار شاد شد عدو
 چون برترست خوبی معشوقم از صفت
 آری چو قاعده ست که رنجور زار را
 همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین

450

امروز روی خوب تو یا رب چه دلریاست
امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
می جست و می طپید دل بنده روزهاست
می ترسم از خدای که گویم که این خداست
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن غریب که همسایه هماست
کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
پای برهنه دل به در آید که جان کجاست
گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
در پیش بود دولت امروز لاجرم
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
ابروم می جهید و دل بنده می طپید
رقاصتر درخت در این باغ ها منم
چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای
در ظل آفتاب تو چرخ می زنیم
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ
در دل خیال خطه تبریز نقش بست

451

نظاره تو بر همه جان ها مبارکست
دانسته ای که سایه عنقا مبارکست
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
کآخر رسول گفت تماشا مبارکست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش
ای صد هزار جان مقدس فدای او
سودایییم از تو و بطلال و کو به کو
ای بستگان تن به تماشای جان روید

هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
 چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان
 ای جان چار عنصر عالم جمال تو
 یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
 سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
 می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو
 نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست
 بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست
 آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت
 دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
 هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
 بفرزا شراب خامش و ما را خموش کن
 یعنی که کشت های مصفا مبارکست
 بی گوش بشنوید که این ها مبارکست
 بر آب و باد و آتش و غیرا مبارکست
 کس تخم دین نکارد الا مبارکست
 پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست
 والله خجسته آمد و حقا مبارکست
 نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
 بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
 بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
 جان سجده می کند که خدایا مبارکست
 او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
 کاند درون نهفتن اشیاء مبارکست

452

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
 هندوی طره ات چه رسن باز لولیست
 اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست
 زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوش ست
 زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
 گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت
 بعد از چهار سال نشستیم دو به دو
 انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق
 رانیم بالمش شه و رانی به زخم مار
 تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
 بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
 لولی گری طره طرارم آرزوست
 فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
 غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
 پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
 مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
 یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست
 انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
 با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
 زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست

ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست
و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
کز شهر درمیدم کهسارم آرزوست
آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب
با داردار و عده وصلت رسید صبر
هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز
دجال هجر بر سرم از غم قیامتت
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
زان طره های زلف کمرساز بنده را
موسی جان بدید درختی ز نور نار
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

453

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو
کبر و منی خلق حجاب تو می شود
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

454

وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت
تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
جان رفت جانبی که بدان جا گمان نرفت
اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
جان چست شد که تا بپرد وین تن گران
جان میزبان تن شد در خانه گلین
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان

مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

گویی رسول نامد وین را بیان نرفت
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

455

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
در عشق باش که مست عشقت هر چه هست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار
عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد
تا کی کنار گیری معشوق مرده را
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان
آن گل که از بهار بود خار یار اوست
نظاره گو مباش در این راه و منتظر
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت
گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است

نابوده به که بودن او غیر عار نیست
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
هر کوز اختیار نرست اختیار نیست
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست
جان را کنار گیر که او را کنار نیست
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست
پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

456

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار

عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست

چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
ما را تحیر نیست که با کار کار نیست
یک شیر وانما که تو را او شکار نیست
دامیست دام تو که از این سو مطار نیست
با جام باده ای که مر آن را خمار نیست
گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
هنگام مردنست زمان عفار نیست
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
سوی مقربان وصال گذار نیست
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
تا نگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش
آبی بزن از این می و بنشان غبار هوش

457

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
من هدهدم صغیر سلیمانم آرزوست
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست
چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای
از پرده عراق به عشاق تحفه بر
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون
این علم موسیقی بر من چون شهادتست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی
در نور یار صورت خوبان همی نمود

امروز چرخ را ز مه ما تحیر نیست
 صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
 خورشید را ز غیرت رویش تغیر نیست
 اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح
 بر ذره ذره وحدت حسنش مقرر نیست
 اشکال نو به نو چو مناقض نمایندت
 اشکال نو نماید گویی که دیگر نیست
 اندر مناقضات خلافی مستر نیست
 در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر نیست
 اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
 نمرود قهر بود بر او آب آذر نیست
 پنهان شد آنک خوب و شکر لب برادر نیست
 گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
 این دست خود همی برد از عشق روی او
 وان قصد جاننش کرده که بس زشت و منکر نیست
 آن پرده از نمد نبود از حسد بود
 زان پرده دوست را منگر زشت منظر نیست
 دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
 تا کل او چگونه قبیحی و مقدر نیست
 آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
 نک اژدها شود که به طبع آدمی خور نیست
 ای برق اژدهاکش از آسمان فضل
 برتاب و برکشش که از او روح مضطر نیست
 بی حرف شو چو دل آگرت صدر آرزوست
 کز گفت این زبانت چو خواهنده بر در نیست

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
 مانده خزانی هر روز سردتر
 هرگز خزان بهار شود این مجو محال
 روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
 رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
 در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست
 حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست
 گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست
 شرمت کجا شدست تو را هیچ روی نیست
 عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
 از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
 گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
 اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
 هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست
دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست
زان باده ای که درخور خم و سیوی نیست
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست
باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

گر طالب خری تو در این آخرجهان
یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل
با خر میا به میدان زیرا که خرسوار
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر
آن عشق می فروش قیامت همی کند
زان می زبان بیابد آن کس که الکنست
بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری

460

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست
تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
و آنچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست
در هوس آن سری اوست که هم پای ماست
بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
بازیباریم زود کان همه کالای ماست

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت
نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
اول و پایان راه از اثر پای ماست
گر نه کژی همچو چنگ واسطه نای چیست
گر چه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش
رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین

461

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
 شاه در این دم به بزم پای طرب در نهاد
 پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد
 ساغر ها می شمرد وی بشده از شمار
 از اثر روی شه هر نفسی شاهدهی
 ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
 هین که بر اقان عشق در چمنش می چرند
 سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل
 خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
 باده گلگون شه بر گل و نسرين که راست
 بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست
 در تتق ابر تن ماه به تعیین که راست
 گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست
 سر کشد از لامکان گوید کابین که راست
 سینه صیاد کو دیده شاهین که راست
 تنگ در آمد وصال لایقشان زین که راست
 چهره زر لایق آن بر سیمین که راست
 در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

462

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
 سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
 هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
 ای گل و گلزارها کیست گواه شما
 عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
 عشق اگر محرم است چیست نشان حرم
 عالم دون روسپیست چیست نشانی آن
 چونک به راهش کند آن به برش درکشد
 چیست نشانی آنک هست جهانی دگر
 روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
 نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود
 عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
 هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
 راستتر از سروقد نیست نشانی راست
 شمشعه اختران خط و گواه سماست
 بوی که در مغز هاست رنگ که در چشم هاست
 دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
 آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
 آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
 بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
 نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست
 هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
 گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
 می رود و می رسد نو نو این از کجاست

خامش و دیگر مگو آنک سخن بایدهش

اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان

آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

463

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست

ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست

ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم

باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم

زین دو چرا نگذیریم منزل ما کبریاست

گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا

بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما

قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت

ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست

شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست

در دل ما درنگر هر دم شق قمر

کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان

کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست

بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم

ور نه ز دریای دل موج پیایی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست

باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

464

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست

نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

درج عطا شد پدید غره دریا رسید

صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست

صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست

این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست

چاره روپوش ها هست چنین جوش ها

چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست

در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر

این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک

تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست

آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان

دانک پس این جهان عالم بی منتهاست

مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش

کوزه ادراک ها تنگ از این تنگناست
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

465

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
پر به ملک برزنم چون پر و بالم از اوست
جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست
خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد
دست به دست جز او می نسپارد دلم
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو

لاف زرم لاف لاف چونک خریدارم اوست
بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
سر به فلک برزنم چون سر و دستارم اوست
قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست
زانک طیب غم این دل بیمارم اوست
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست
منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

466

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
تعبیه های عجب یار مرا خوست خوست
پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست
هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست
کز غم عشق این تنم بر مثل پوست پوست

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
 حلقه آن جعد او سلسله پای کیست
 در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست
 دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
 چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش
 عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو
 دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
 در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر
 عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان
 غم چه کند با کسی داند غم از کجاست
 ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
 آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند
 نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو

سخت روان می رود سرو خرامان کیست
 زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
 وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
 گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
 کاین همه درد از کجاست حال پریشان کیست
 دل همه در جست و جو یا رب جویان کیست
 بنده آن شو که او داند مهمان کیست
 این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
 ای دل دریافت سینه بیابان کیست
 شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
 مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست
 پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
 کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

با وی از ایمان و کفر باخبری کافر نیست
 آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست
 آه از آن موسی کانک بدیدش دمی
 بر عدد ریگ هست در هوسش کوه طور
 چشم خلاق از او بسته شد از چشم بند
 اوست یکی کیمیا کز تیش فعل او
 پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر

آنک از او آگهست از همه عالم بریست
 چهره او آفتاب طره او عنبریست
 گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
 بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
 زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
 زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
 کآتش از لطف او روضه نیلوفریست

چون رخ گلزار او هست چراگاه روح
مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت

روح از آن لاله زار آه که چون پرور است
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

469

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او

پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست
غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست
بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست
ور سفری در دلست جز بر دلداری نیست
شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

470

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
گر چه تو خون خواره ای رهزن و عیاره ای
کان شکرهاست او مستی سرهاست او
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست
گل چه کند شانیه را چونک ورا موی نیست
با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
ای غم از این جا برو ور نه سرت شد گرو
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو
دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن

در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
هر که ندارد دلی طالب دلداری نیست
پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
کز شکرآکندگی ممکن گفتار نیست

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست | پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست |
| هر دم از چنگ او تن تننن واجبست | هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش |
| مردمک دیده را چاه ذقن واجبست | دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب |
| عاشق درگاه را خلق حسن واجبست | دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد |
| هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست | طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار |
| حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست | عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست |
| روشنی دیده را خوب ختن واجبست | غمزه دزدیده را شحنه غم در پیست |
| کالبد مرده را گور و کفن واجبست | عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زیی |
| منقطع درد را نزل وطن واجبست | مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض |
| ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست | نزل دل بارکش هست ملاقات خوش |
| اشتر سرمست را بند دهن واجبست | لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند |

| | |
|--------------------------------------|--|
| آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست | کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست |
| این همه بویش کند دیدن او خود جداست | آنک به رقص آورد پرده دل بردرد |
| رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست | جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل |
| شد نفسش آتشین عشق یکی ازدهاست | دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم |
| دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست | ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت |
| پر کن و پیش آر جام بنگر نویت که راست | باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام |
| جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست | ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام |
| دادن جان در سجود جان همه سجده هاست | سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار |

473

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
 نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید
 ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران
 طبل وفا کوفتند راه سما روفتند
 روم برآورد دست زنگی شب را شکست
 ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو
 ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل
 ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست
 صبح سعادت دمید وقت وصال و لقااست
 مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
 عیش شما نقد شد نسیه فردا کجاست
 عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست
 زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست
 گر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست

474

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
 خیال تو چو درآید به سینه عاشق
 دود به پیش خیالت خیال های دگر
 به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ
 به مرده ای نگری صد هزار زنده شود
 زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج
 کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد
 فرودود ز فلک مه به بوی این باده
 طرب که از تو نباشد بیات می گردد
 به پیش دیده من باش تا تو را بینم
 ندانم از سرمستیست شمس تبریزی
 بیا که از تو شود سیاتهم حسنات
 درون خانه تن پر شود چراغ حیات
 چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات
 که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات
 خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
 به خانه خانه دوند از گریزخانه مات
 ز خواب برجهد این بخت خفته گویدها
 بگویم که مرا نیز گویش هیهات
 بیار جام که جان آدم ز عشق بیات
 که سیر می نشود دیده من از آیات
 که بر لب زده ام بوسه ها و یا بر پات

بدانک مست تجلی به ماه راه نماست
هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
که از دهان و لب من پری رخی گویاست
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست
بیامدی و بگفتی که این چه کارافزاست
کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست
که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست
خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
میان روز شتر بر سر مناره رود
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم
کسی که عاشق روی پری من باشد
عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید
سر بریده نگر در میان خون غلطان
او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن
بر این بساط خرد را اگر خرد بودی
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
در این چمن نظری کن به زعفران رویان
خמוש باش مگو راز اگر خرد داری
که برد مفخر تیریز شمس تیریزی

که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست
که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست
ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست
زهی جفا که در او صد هزار گنج و فاست
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
فتد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
جفات نیز شکروار چاشنی دارد
قفا بداد و سفر کرد شمس تیریزی

477

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست
 که ذره های تنم حلقه خراباتست
 صلاهی چهره خورشید ما که فردوسست
 صلاهی سایه زلفین او که جناتست
 به آسمان و زمین لطف اینتیا فرمود
 که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
 ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک
 هزار در ز صفا اندرون دل بازست
 حیات های حیات آفرین بود آن جا
 ز نردبان درون هر نفس به معراجند
 در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست
 نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست
 شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
 از آنک شاه حقایق نه شاه شهامتست
 پیاله های پر از خون نگر که آیاتست
 نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

478

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
 نگاه کن به دو چشم اگر ت باور نیست
 چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر
 به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
 به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
 بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست
 هزار صورت زاید چو آدم و حوا
 جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست
 صلاح ذره صحرا و قطره دریا
 بدانند و مدد آرد که علم او کر نیست
 به هر دمی دل ما را گشاید و بندد
 چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست
 خر از گشادان و بستن به دست خربنده
 شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست
 چو بیندش سر و گوش خراشه جنباند
 ندای او بشناسد که او منکر نیست
 ز دست او علف و آب های خوش خوردست
 عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست
 هزار بار ببستت به درد و ناله زدی
 چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
 چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا
 به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست
 هزار صورت جان در هوا همی پرد
 مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
 ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند
 گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست

سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست
هزار منظر بینی و ره به منظر نیست
چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست
بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست
بگویم و بنهم عمر ما ماخر نیست
ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست
مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست
کدام اختر کز شمس او منور نیست

سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
برای گوش کسانی که بعد ما آیند
که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی

479

بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست
طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست
به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست
به جان پاک عزیزان که گرز روینست
که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست
چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست
جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست
بقای گنج تو بادا که آن بروینست
که آن زکات لطیف نصیب مسکینست
که در شرف سر کوی تو طور سینینست
جفای عشق کشیدن فن سلاطین است
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هزار گوهر و لعلش بها و کابینست

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
از آن لب شکرینت بهانه های دروغ
وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را
اگر ترش کنی و روز ما بگردانی
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را
زر او دهد که رخس از فراق همچو زر است
جواب همچو شکر او دهد که محتاج است
جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار
قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز
برون در همه را چون سگان کو بنشان
خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
امام فاتحه خواند ملک کند آمین
هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید

بدانک مدرسه عشق را قوانینست
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

چنانک مدرسه فقه را برون شوها است
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

480

ولی او نشوم کوز اولیای تو نیست
مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
ولی چه چاره که مقدر جز قضای تو نیست
بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست
به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
فضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
دلا بباز تو جان را بر او چه می لرزی
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

481

جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست
نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان
مبارکست هوای تو بر همه مرغان
میان موج حوادث هر آنک استادست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد
چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست
ز زخم تو نگریم که سخت خام بود
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را

نظیر آنک نظامی به نظم می گوید

جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

482

برات عاشق نو کن رسید روز برات

زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات

برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال

چو این و آن نبود هست نوبت حسرات

به باغ های حقایق برات دوست رسید

ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات

چو طوطیان خبر قند دوست آوردند

ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات

دو شادبست عروسان باغ را امروز

وفات در بگشاد و خریف یافت وفات

بیا که نور سماوات خاک را آراست

شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات

جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست

که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات

ز لامکان برسیدست حور سوی ملک

ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات

طیور نعره ارنی همی زنند چرا

که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات

به باغ آی و قیامت ببین و حشر عیان

که رعد نفخه صور آمد و نشور موات

اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار

خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات

483

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست

بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست

به چنگ و تندن این تن نهاده ای گوشه

تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست

هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز

عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست

تویی مگر مگس این مطاعم عسلین

که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست

در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس

عجب که توبه و عقل و رایب تو کجاست

به عهد و توبه چرا چون فتبله می پیچی

که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست

بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب

که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست

چو گوشت پاره ضریربست مانده بر جایی

چو مرده ای ست ضریر و عقیله احیاست

به جای دارو او خاک می زند در چشم
 چو لا تعاف من الکافرین دیارا
 همیشه کشتی احمق غریق طوفان ست
 اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
 قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
 گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
 بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
 بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای
 سگ محله و بازار صید کی گیرد
 رها کن این همه را نام یار و دلبر گو
 که کیمیاست پناه وی و تعلق او
 نهان کند دو جهان را درون یک ذره
 بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزیست
 جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
 هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد
 رود درونه سم الخیاط رشته عشق
 قلاووزی کندش سوزن و روان کندش
 حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست
 حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو
 چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر
 بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست
 دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
 که زشت صنعت و مبعوض گوهر و رسواست
 به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
 چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
 که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست
 شکمبه و دهن سگ بلی سزا به سزاست
 ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیدااست
 مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
 که زشت ها که بدو در رسد همه زیباست
 مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
 که از تصرف او عقل گول و نابیناست
 اگر به علم فلاطون بود برون سراست
 که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پااست
 حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست
 که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
 که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست
 حدیث موسی جان کن که با ید بیضااست
 که قطره قطره او مایه دو صد دریااست
 ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

484

به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
 هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست
 چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
 چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست

بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست
چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
درون چشم اگر نیم تایی موسی بدست
به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
از آنک خلعت نو را غزل رفوست بدست

درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس
فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست
در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت
غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین

485

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خونست
به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
بین بین که مرا بی تو چشم جیخونست
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
که گرد خویش مجو کاین سبب نه زان کونست
که کار او نه به میزان عقل موزونست
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست
نهان میانه کاف و سفینه نونست

سه روز شد که نگارین من دگرگونست
به چشمه ای که در او آب زندگانی بود
به روضه ای که در او صد هزار گل می رست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدم
پری من به فسون ها زبون شیشه نشد
میان ابروی او خشم های دیرینه ست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
به گرد خویش برآید دلم که جرم چیست
ندا همی رسد از نقیب حکم ازل
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون
ز عین خار ببینی شکوفه های عجیب
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

486

به حلقه حلقه آن طره پریشانست

به حق چشم خمار لطیف تابانست

بدان حلاوت بی مر و تنگ های شکر
 به کهربایی کاندردو لعل تو درجست
 به حق غنچه و گل های لعل روحانی
 به آب حسن و به تاب جمال جان پرور
 بدان جمال الهی که قبله دل هاست
 تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست
 چه جای یوسف بس یوسفان اسپر توند
 ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس
 چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
 شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
 هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت
 درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
 نه هیچ عاقل بفریبدت به حیلت عقل
 تو را که در دو جهان می ننگی از عظمت
 به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر
 دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست
 بیا تو مفر آفاق شمس تبریزی

که تعبیه ست در آن لعل شکرافشانست
 که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانست
 که دام بلبل عقل ست در گلستانست
 کز آن گشاد دهان را انار خندانست
 که دم به دم ز طرب سجده می برد جانست
 ولی بس ست خود آن روی خوب برهانست
 خدای عز و جل کی دهد بدیشانست
 برای دیدنت از جا بدی به بستانست
 کجا دهد شه سردان به دست سردانست
 که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانست
 برآید از دل پاک و نماید احسانست
 ز ابلهی و خری می کشد به زندانست
 نه پای بند کند جاده هیچ سلطانست
 ابوهریره گمان چون برد در انبانست
 دلم ز پرده ستاید هزار چندانست
 ولیک جان را گلشن کنم به ریحانست
 که تو غریب مهی و غریب ارکانست

487

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
 هلال وار ز راه دراز می آیند
 به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست
 پی گشادن درهای بسته می آیند
 به دست هر جان زنبیل زفت می آید

به هر که قدر تو دانست می دهند برات
 برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
 ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
 گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات
 شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات

به طور موسی عمران و غلغل میقات
دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات
خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار
ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد

488

دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست
چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست
خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ
شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست

489

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست
که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست
خروش دیدی می دانک شعله سوداست
که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست
هوای نفس بمان گر هوای بیع و شراست
مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست
درون دیده پرنور او خمار لقااست
در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
نشان یطعم و یسفن هم از پیمبر ماست

اگر تو مست و صالی رخ تو ترش چراست
پدید باشد مستی میان صد هشیار
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
خم شراب میان هزار خم دگر
چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان
بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت
بهای باده من المومنین انفسهم
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید
کسی که شب به خرابات قاب قوسینست
طهارتی ست ز غم باده شراب طهور
ابیت عند ربی نام آن خراباتست

490

همیشه سجده گهم آستان خرگه توست

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست

به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند
 ز پیش آب و گل من بدید روح تو را
 سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
 چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
 ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق

نوای آن سگ کو پاسبان درگه توست
 خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست
 نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست
 به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست
 تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

491

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
 به باد و بود محمد نگر که چون باقیست
 ز باد بولهب و جنس او نمی بینی
 چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
 نبود باد دم عیسی و دعای عزیر
 اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
 ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
 کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
 تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد
 اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند

چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
 ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
 که از برای فضیحت فسانه شان یادست
 در این ثبات که قاف کمتر آحادست
 عنایت ازلی بد که نورست ادست
 اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
 درون باد ندانی که تیغ پولادست
 کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست
 که از درون دلم موج های فریادست
 یقین شود که نه بادست ملک آبادست

492

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست
 فسرده چند نشینی میان هستی خویش
 بگرد آتش عشقش ز دور می گردی
 ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
 اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید

به بام چند برآیی و خانه را چه شدست
 تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
 اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست
 جمال یار و شراب مغانه را چه شدست
 به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست

شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه ای
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
مگو فلان چه کس است و فلان را چه شدست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

493

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست
هر آن کسی که چو ادريس مرد و باز آمد
مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیست
رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند
که شهر شهر قفص ها به شب ز مرغ تهیست
چو مرغ پای بیسته ست دور می نپرد
به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد
حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
خמוש باش که پرست عالم خمشی
مکوب طبل مقات که گفت طبل تهیست

494

به شاه نهانی رسیدی که نوشت
می آسمانی چشیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را
میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان دلبر ایا جمله شکر
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
ز مستان سلامت ز رندان پیامت
که قفل طرب را کلیدی که نوشت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طیبی
که در سر شرابی پزیدی که نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

495

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
مرا با تو ای جان سر جنگ نیست

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| خداى جهان را جهان تنگ نيست | تو در جنگ آيى روم من به صلح |
| جهان معانى به فرسنگ نيست | جهانيست جنگ و جهانيست صلح |
| بين اصل هر دو بجز سنگ نيست | هم آب و هم آتش برادر بدند |
| اگر روم خوبست بى زنگ نيست | كه بى اين دو عالم ندارد نظام |
| خمش كن كه فخرست آن ننگ نيست | مرا عقل صد بار پيغام داد |

496

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| اى تو ذات و دگر مهان چو صفات | طرب اى بحر اصل آب حيات |
| كو يكى وصف لايق چو تو ذات | اه چه گفتم كجاست تا به كجا |
| ريش خندى زند به هست و فوات | هر كه در عشق روت غوطى خورد |
| گر نمايد بدو شكرت نبات | شرق تا غرب شكرين گردد |
| لعل چون خون خويش گفت كه هات | جان من جام عشق دلبرديد |
| آتشى برفروخت از شررات | جان بنوشيد و از سرش تا پاى |
| خويشتن را ز مى جز از طاعات | مست شد جان چنان كه نشناسد |
| كه ز من درگذشت نور عطات | بانگ آمد ز عرش مژده تو را |
| به دو صد سال خون چشم و عنات | مژده از بخششى كه نتوان يافت |
| مرده زنده شود عجوز فتات | كه به هر قطره از پياله او |
| كى نگوسار گشتى هرگز لات | گرش از عشق دوست بو بودى |
| تو ركوع و سجود در صلوات | چون شدى مست او كجا دانى |
| جسم آن شاه ماست جان صلوات | چونك بيخود شدى ز پرتو عشق |
| زنده گشتى تو ايمنى ز مامت | چو بمردى به پاى شمس الدين |
| بهر ملك ابد مثال و برات | داد مخدوم از خداوندپش |

497

صوفیان آمدند از چپ و راست
 در صوفی دل ست و کویش جان
 سر خم را گشاد ساقی و گفت
 این چنین باده و چنین مستی
 توبه بشکن که در چنین مجلس
 چون شکستی تو زاهدان را نیز
 مردمت گر ز چشم خویش انداخت
 گر برفت آب روی کمتر غم
 آشنایان اگر ز ما گشتند
 در به در کو به کو که باده کجاست
 باده صوفیان ز خم خداست
 الصلا هر کسی که عاشق ماست
 در همه مذهبی حلال و رواست
 از خطا توبه صد هزار خطاست
 الصلا زن که روز روز صلاست
 مردم چشم عاشقانت جاست
 جای عاشق برون آب و هواست
 غرقه را آشنا در آن دریاست

498

فعل نیکان محرض نیکیت
 بهر تحریض بندگان یزدان
 نکر فرعون و شکر موسی کرد
 جنس فرعون هر کی در منیست
 از پی غم یقین همه شادیت
 خاک باشی گزید احمد از آن
 خاک باشی بروید از تو نبات
 ما همه چون یکیم بی من و تو
 همچو مطرب که باعث سیکیت
 از بد و نیک شاکر و شاکیت
 به بهانه ز حال ما حاکیت
 جنس موسی هر آنک در پاکیت
 و از پی شادی تو غمناکیت
 شاه معراج و پیک افلاکیت
 گنج دل یافت آنک او خاکیت
 پس خمش باش این سخن با کیت

499

عشق جز دولت و عنایت نیست
 عشق را بوحنیفه درس نکرد
 جز گشاد دل و هدایت نیست
 شافعی را در او روایت نیست

لایجوز و یجوز تا اجل ست
 عاشقان غرقه اند در شکراب
 جان مخمور چون نگوید شکر
 هر که را پرغم و ترش دیدی
 گر نه هر غنچه پرده باغی ست
 مبتدی باشد اندر این ره عشق
 نیست شو نیست از خودی زیرا
 هیچ راعی مشو رعیت شو
 بس بدی بنده را کفی بالله
 گوید این مشکل و کنایاتست
 پای کوری به کوزه ای برزد
 کوزه و کاسه چیست بر سر ره
 کوزه ها را ز راه برگیرید
 گفت ای کور کوزه بر ره نیست
 ره رها کرده ای سوی کوزه
 خواجه جز مستی تو در ره دین
 آیتی تو و طالب آیت
 بی رهی ورنه در ره کوشش
 چونک مثقال ذره یره است
 ذره خیر بی گشادی نیست
 هر نباتی نشانی آب است
 بس کن این آب را نشانی هاست
 علم عشاق را نهایت نیست
 از شکر مصر را شکایت نیست
 باده ای را که حد و غایت نیست
 نیست عاشق و زان ولایت نیست
 غیرت و رشک را سرایت نیست
 آنک او واقف از بدایت نیست
 بتر از هستت جنایت نیست
 راعی جز سد رعایت نیست
 لیکش این دانش و کفایت نیست
 این صریح است این کنایت نیست
 گفت فراش را وقایت نیست
 راه را زین خزف نقایت نیست
 یا که فراش در سعایت نیست
 لیک بر ره تو را درایت نیست
 می روی آن بجز غوایت نیست
 آیتی ز ابتدا و غایت نیست
 به ز آیت طلب خود آیت نیست
 هیچ کوشنده بی جرایت نیست
 ذره زله بی نکایت نیست
 چشم بگشا اگر عمایت نیست
 چیست کان را از او جبایت نیست
 تشنه را حاجت و صایت نیست

قبله امروز جز شهنشہ نیست
عذر گو وز بهانه آگہ باش
نگذارد نہ کوئہ و نہ دراز
در چه طبع تو خیالاتست
چون کہ گندم رسید مغز آکند
پارہ پارہ کند یکایک را
گہ گہی می کشند گوش تو را
شمس تبریز شاہ ترکانست

ہر کہ آید بہ در بگو رہ نیست
ہمہ خفتند و یک کس آگہ نیست
آئشی کو دراز و کوئہ نیست
یوسفی بی خیال در چه نیست
ہمرہ ماست و ہمرہ کہ نیست
عشق آن یک کہ پارہ دہ نیست
سوی آن عالمی کہ گہ گہ نیست
رو بہ صحرا کہ شہ بہ خرگہ نیست

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

1000 - 501

501

امشب از چشم و مغز خواب گریخت
 خواب دل را خراب دید و بیاب
 خواب مسکین به زیر پنجه عشق
 عشق همچون نهنگ لب بگشاد
 خواب چون دید خصم بی زنهار
 ماه ما شب برآمد و این خواب
 خواب چون دید دولت بیدار
 شکرالله همای باز آمد
 عشق از خواب یک سوالی کرد
 خواب می بست شش جهت را در
 شمس تبریز از خیالت خواب
 دید دل را چنین خراب گریخت
 بی نمک بود از این کباب گریخت
 زخم ها خورد وز اضطراب گریخت
 خواب چون ماهی اندر آب گریخت
 مول مولی بزد شتاب گریخت
 همچو سایه ز آفتاب گریخت
 همچو گنجشک از عقاب گریخت
 چونک باز آمد این غراب گریخت
 چون فروماند از جواب گریخت
 چون خدا کرد فتح باب گریخت
 چون خطاییست کز صواب گریخت

502

اندر آ عیش بی تو شادان نیست
 ای تو در جان چو جان ما در تن
 دست بر هر کجا نهی جانست
 جان که صافی شدست در قالب
 جمع شد آفتاب و مه این دم
 مستی افزون شدست و می ترسم
 کیست کو بنده تو از جان نیست
 سخت پنهان ولیک پنهان نیست
 دست بر جان نهادن آسان نیست
 جز که آینه دار جانان نیست
 وقت افسانه پریشان نیست
 کاین سخن را مجال جولان نیست

دست نه بر دهان من تا من

آن نگویم چو گفت را آن نیست

503

بر شکرت جمع مگس ها چراست
هر نظری بر رخ او راست نیست
اسب خسان را به رخی پی بزن
عشوه و عیاری و جور و دغل
از تو اگر سنگ رسد گوهرست
تیره نظر چونک ببیند دو نقش
چونک هر اندیشه خیالی گزید
کعبه چو از سنگ پرستان پرست
آنک از این قبله گدایی کند
جز که به تبریز بر شمس دین

نکته لاحول مگسراں کجاست
جز نظری کو ز ازل بود راست
عشوه ده ای شاه که این روی ماست
تو نکنی ور کنی از تو رواست
گر تو کنی جور به از صد وفاست
جامه درد نعره زند کاین صفاست
مجلس عشاق خیالش جداشت
روی به ما آر که قبله خداست
در نظرش سنجر و سلطان گداست
روح نیاسود و نخفت و نخاست

504

خیز که امروز جهان آن ماست
در دل و در دیده دیو و پری
رستم دستان و هزاران چو او
بس نبود مصر مرا این شرف
خیز که فرمان ده جان و جهان
زهره و مه دف زن شادی ماست
کاسه ارزاق پیایی شده ست
شاه شهی بخش طرب ساز ماست
آن ملک مفخر چوگان و گوی

جان و جهان ساقی و مهمان ماست
دبده فر سلیمان ماست
بنده و بازیچه دستان ماست
این که شهنش یوسف کنعان ماست
از کرم امروز به فرمان ماست
بلبل جان مست گلستان ماست
کیسه اقبال حرمدان ماست
یار پری روی پری خوان ماست
شکر که امروز به میدان ماست

آن ملک مملکت جان و دل
 کیست در آن گوشه دل تن زده
 خازن رضوان که مه جنت ست
 شور درافکنده و پنهان شده
 گوشه گرفتست و جهان مست اوست
 چون نمک دیگ و چو جان در بدن
 نیست نماینده و خود جمله اوست
 بیش مگو حجت و برهان که عشق
 در دل و در جان پریشان ماست
 پیش کشش کو شکرستان ماست
 مست رضای دل رضوان ماست
 او نمک عمر و نمکدان ماست
 او خضر و چشمه حیوان ماست
 از همه ظاهرتر و پنهان ماست
 خود همه ماییم چو او آن ماست
 در خمشی حجت و برهان ماست

505

بیشتر آ روی تو جز نور نیست
 نی غلطم در طلب جان جان
 طلعت خورشید کجا برنتافت
 پرده اندیشه جز اندیشه نیست
 ای شکری دور ز وهم مگس
 هر که خورد غصه و غم بعد از این
 هر دل بی عشق اگر پادشاست
 تابش اندیشه هر منکری
 پیر و جوان کو خورد آب حیات
 پرده حق خواست شدن ماه و خور
 مفخر تبریز تویی شمس دین
 کیست که از عشق تو مخمور نیست
 پیش میا پس به مرو دور نیست
 ماه بر کیست که مشهور نیست
 ترک کن اندیشه که مستور نیست
 وی عسلی کز تن زنبور نیست
 با رخ چون ماه تو معذور نیست
 جز کفن اطلس و جز گور نیست
 مقت خدا ببند اگر کور نیست
 مرگ بر او نافذ و میسور نیست
 عشق شناسید که او حور نیست
 گفتن اسرار تو دستور نیست

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| عاشقم از عشق تو عاریم نیست | کار من اینست که کاریم نیست |
| جز که همین شیر شکاریم نیست | تا که مرا شیر غمت صید کرد |
| که مثل موج قراریم نیست | در تک این بحر چه خوش گوهری |
| مست لبم گر چه کناریم نیست | بر لب بحر تو مقیم مقیم |
| کز می تو هیچ خماریم نیست | وقف کنم اشکم خود بر میت |
| منت هر شیره فشاریم نیست | می رسدم باده تو ز آسمان |
| عیب مکن زان که وقاریم نیست | باده ات از کوه سکونت برد |
| گر چه سپاهی و سواریم نیست | ملک جهان گیرم چون آفتاب |
| گر چه شتربان و قطاریم نیست | می کشم از مصر شکر سوی روم |
| در دسر بیهده باریم نیست | گر چه ندارم به جهان سروری |
| کز سر کوی تو گذاریم نیست | بر سر کوی تو مرا خانه گیر |
| نیست عجب گر سر خاریم نیست | همچو شکر با گلت آمیختم |
| جز که به گرد تو دواریم نیست | قطب جهانی همه را رو به توست |
| خوشر از این خویش و تباریم نیست | خویش من آنست که از عشق زاد |
| بهرتر از این شهر و دیاریم نیست | چیست فزون از دو جهان شهر عشق |
| نیست از آن رو که نگاریم نیست | گر ننگارم سخنی بعد از این |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کیست که او مست لقای تو نیست | کیست که او بنده رای تو نیست |
| یا طربی کان ز رجای تو نیست | غصه کشی کو که ز خوف تو نیست |
| یا کرمی کان ز عطای تو نیست | بخل کفی کو که ز قبض تو نیست |
| محتشمی کو که گدای تو نیست | لعل لبی کو که ز کان تو نیست |
| یک رگ بی بند و گشای تو نیست | متصل اوصاف تو با جان ها |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان | کف چه دهد کان ز سخای تو نیست |
| چشم کی دیدست در این باغ کون | رقص گلی کان ز هوای تو نیست |
| غافل ناله کند از جور خلق | خلق بجز شبه عصای تو نیست |
| جنبش این جمله عصاها ز توست | هر یک جز درد و دوای تو نیست |
| زخم معلم زند آن چوب کیست | کیست که او بند قضای تو نیست |
| همچو سگان چوب تو را می گزند | در سرشان فهم جزای تو نیست |
| دفع بلای تن و آزار خلق | جز به مناجات و ثنای تو نیست |
| بشکنی این چوب نه چوبش کمست | دفع دو سه چوب رهای تو نیست |
| صاحب حوت از غم امت گریخت | جان به کجا برد که جای تو نیست |
| بس کن وز محنت یونس بترس | با قدر استیزه به پای تو نیست |

508

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| شیر خدا بند گسستن گرفت | ساقی جان شیشه شکستن گرفت |
| دزد دلم گشت گرفتار یار | دزد مرا دست بیستن گرفت |
| دوش چه شب بود که در نیم شب | برق ز رخسار تو جستن گرفت |
| عشق تو آورد شراب و کباب | عقل به یک گوشه نشستن گرفت |
| ساغر می قهقهه آغاز کرد | خابیه خونابه گریستن گرفت |
| در دل خم باده چو انداخت تیر | بال و پر غصه گسستن گرفت |
| پیر خرد دید که سرده توی | دست ز مستان تو شستن گرفت |
| طفل دلم را به کرم شیر ده | چون سر پستان تو جستن گرفت |
| جان من از شیر تو شد شیرگیر | وز سگی نفس برستن گرفت |
| ساقی باقی چو به جان باده داد | عمر ابد یافت و بزستن گرفت |
| بیش مگو راز که دلبر به خشم | جانب من کژ نگرستن گرفت |

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| طوطی جان قند چریدن گرفت | مرغ دلم باز پریدن گرفت |
| سلسله عقل دریدن گرفت | اشتر دیوانه سرمست من |
| بر سر و بر دیده دویدن گرفت | جرعه آن باده بی زینهار |
| خون مرا باز خوریدن گرفت | شیر نظر با سگ اصحاب کهف |
| بر لب جو سبزه دمیدن گرفت | باز در این جوی روان گشت آب |
| بر گل و گلزار وزیدن گرفت | باد صبا باز وزان شد به باغ |
| سوخت دلش باز خریدن گرفت | عشق فروشید به عیبی مرا |
| جانب ما خوش نگریدن گرفت | راند مرا رحمتش آمد بخواند |
| او ز حسد دست گزیدن گرفت | دشمن من دید که با دوستم |
| در بغل عشق خزیدن گرفت | دل برهید از دغل روزگار |
| جانب آن چشم خمیدن گرفت | ابروی غماز اشارت کنان |
| دل ز همه خلق رمیدن گرفت | عشق چو دل را به سوی خویش خواند |
| قبضه هر کور که دیدن گرفت | خلق عصاوند عصا را فکند |
| طفل که او لوت کشیدن گرفت | خلق چو شیرند رها کرد شیر |
| کز سوی شه طبل شنیدن گرفت | روح چو بازیست که پران شود |
| پرده به گرد تو تنیدن گرفت | بس کن زیرا که حجاب سخن |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| گفت شبت خوش که مرا جا خوشست | باز به بط گفت که صحرا خوشست |
| راه تو پیما که سرت ناخوشست | سر بنهم من که مرا سر خوشست |
| در نظر یوسف زیبا خوشست | گر چه که تاریک بود مسکنم |
| دوست چو بالاست به بالا خوشست | دوست چو در چاه بود چه خوشست |
| در طلب گوهر رعنا خوشست | در بن دریا به تک آب تلخ |

بلبل نالنده به گلشن به دشت
 تابش تسبیح فرشته ست و روح
 چونک خدا روفت دلت را ز حرص
 از تو چو انداخت خدا رنج کار
 گفت تماشای جهان عکس ماست
 عکس در آینه اگر چه نکوست
 زردی رو عکس رخ احمرست
 نور خدایی ست که ذرات را
 رقص در این نور خرد کن کز او
 ذره شدی باز مرو که مشو
 بس کن چون دیده ببین و مگو
 مفخر تبریز شهم شمس دین
 طوطی گوینده شکرخا خوشست
 کاین فلک نادره مینا خوشست
 رو به دل آور دل یکتا خوشست
 رو به تماشا که تماشا خوشست
 هم بر ما باش که با ما خوشست
 لیک خود آن صورت احیا خوشست
 بگذر از این عکس که حمرا خوشست
 رقص کنان بی سر و بی پا خوشست
 تحت ثری تا به ثریا خوشست
 صبر و وفا کن که وفاها خوشست
 دیده مجو دیده بینا خوشست
 با همه فرخنده و تنها خوشست

511

همچو گل سرخ برو دست دست
 بازوی تو قوس خدا یافت یافت
 غیرت تو گفت برو راه نیست
 لطف تو دریاست و منم ماهیش
 مرهم تو طالب مجروح هاست
 ای که تو نزدیکتر از دم به من
 گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود
 مست همه گرد در این شهر ما
 همچو میی خلق ز تو مست مست
 تیر تو از چرخ برون جست جست
 رحمت تو گفت بیا هست هست
 غیرت تو ساخت مرا شست شست
 نیست غم ار شست توام خست خست
 دم نزنم پیش تو جز پست پست
 از دم یعقوب گرم رست رست
 دزد و عس را شه ما بست بست

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| آینه عاشق غمخوار بیست | صبر مرا آینه بیماریست |
| که دل او روشن یا تاریست | درد نباشد ننماید صبور |
| که رخ از عیب و کلف عاریست | آینه جویی ست نشان جمال |
| قابل داروست و تب افشاریست | ور کلفی باشد عاریتیست |
| کان رخ او رنگی و زنگاریست | آینه رنج ز فرعون دور |
| کم ز قضا در دسری ساریست | چند هزاران سر طفلان برید |
| چون که مرا حکم و شهی جاریست | من در آن خوف ببندم تمام |
| کاین قلمی رفته ز جباریست | گفت قضا بر سر و سبالت مخند |
| در کف او خنجر قهاریست | کور شو امروز که موسی رسید |
| کاین نه زمان فن و مکاریست | حلق بکش پیش وی و سر مپیچ |
| بعد توشان دولت و پاداریست | سبط که سرشان بشکستی به ظلم |
| این دمشان نوبت گلزار بیست | خار زدی در دل و در دیدشان |
| از منشان داد شکر باریست | خلق مرا زهر خورانیده ای |
| تا به ابدشان می و خماریست | از تو کشیدند خمار دراز |
| پخته بدو گردد کو ناریست | هیزم دیک فقرا ظالمست |
| نوبت خاموشی و ستاریست | دم نردم زان که دم من سکست |
| آن سخنان کز همه متواریست | خامش کن که تا بگوید حبیب |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| کیست در این دور کز این دست نیست | کیست در این شهر که او مست نیست |
| حامله چون مریم آبست نیست | کیست که از دمدمه روح قدس |
| بسته آن طره چون شست نیست | کیست که هر ساعت پنجاه بار |
| از می و شاهد که در این پست نیست | چیست در آن مجلس بالای چرخ |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| تا بنگویند که پیوست نیست | می نهلد می که خرد دم زند |
| زائک از این جاش برون جست نیست | جان بر او بسته شد و لنگ ماند |
| هیچ تو دیدی که کسی هست نیست | بوالعجب بوالعجیان را نگر |
| بر سر این چرخ کش اشکست نیست | برپرد آن دل که پرش شه شکست |
| کیست کز این ناطقه و ارست نیست | نیست شو و واره از این گفت و گوی |

514

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خوشر از این نیز توانیم کشت | قصدم سرم داری خنجر به مشت |
| بر مثل خار چرایی درشت | برگ گل از لطف تو نرمی بیافت |
| تا شدم از تیغ تو من گرم پشت | تیغ زدی بر سرم ای آفتاب |
| بر رخ من گرم بزن یک دو مشت | تیغ حجابست رها کن حجاب |
| گفت به خاری زن خود هشت هشت | وصف طلاق زن همسایه کرد |
| در عوض زشت بدان قحبه رشت | گفت چرا هشت جوابش بداد |
| حبس حطامست و کند خشت خشت | بهر طلاقست امل کو چو مار |
| تا برهی ز آتش وز زاردشت | آتش در مال زن و در حطام |
| بس بودت دفتر جان سر نوشت | بس کن و کم گوی سخن کم نویس |

515

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| مشغله و بقر بقو درگرفت | خانه دل باز کبوتر گرفت |
| کرکس زرین فلک پر گرفت | غلغل مستان چو به گردون رسید |
| زهره مطرب طرب از سر گرفت | بوطربون گشت مه و مشتری |
| آینه ای کرد و برابر گرفت | خالق ارواح ز آب و ز گل |
| آنچ مر او راست میسر گرفت | ز آینه صد نقش شد و هر یکی |
| هر که سر او سر منبر گرفت | هر که دلی داشت به پایش فتاد |

مورچه ای چیز محقر گرفت
نیست شوی چون تف خود درگرفت
بنگر کاین خاک چه زیور گرفت
کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بس که جهان جان سخنور گرفت

خرمن ارواح نهایت نداشت
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف
نیست شو ای برف و همه خاک شو
خاک به تدریج بدان جا رسید
بس که زبان این دم معزول شد

516

بازر هیدیم ز بالا و پست
دست زنید ای صنمان دست دست
چونک سر زلف تو افتاده شست
خنب نگون گشت و قرابه شکست
بر سر بام آمد و از بام جست
هست شود نیست شود نیست هست
چند کف پای حریفان که خست
مست فتادست به کوی الست
تنتن تنتن شنو ای تن پرست

بازر سیدیم ز میخانه مست
جمله مستان خوش و رقصان شدند
ماهی و دریا همه مستی کنند
زیر و زبر گشت خرابات ما
پیر خرابات چو آن شور دید
جوش بر آورد یکی می کز او
شیشه چو بشکست و به هر سوی ریخت
آن که سر از پای نداند کجاست
باده پرستان همه در عشرتند

517

مست شرابی و شراب الست
از بر ما تا بر خود دست دست
تیر تو از چرخ برون جست جست
در دو لب لعل تو آن هست هست
بند بدرید ز دل جست جست
زیر زبان گفته بدم پست پست

ای ز بگه خاسته سر مست مست
عشق رسانید تو را همچو جام
بازوی تو قوس خدا یافت یافت
هر گهری کان ز خزینه خداست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما
فاش شد آن راز که در نیم شب

کرم خورد چوب و بروید ز چوب

عشق ز من رست و مرا خست خست

518

نفسی بهوی الحبيب فارت

لما رات الكوس دارت

مدت يدها الى رحيق

و النفس بنوره استنارت

لما شربته نفس و ترا

خفت و تصاعدت و طارت

لاقت قمرا اذا تجلى

الشمس من الحيا توارت

جادت بالروح حين لاقت

لا التفتت و لا استشارت

519

ای دل فرورو در غمش كالصبر مفتاح الفرج

تا رو نماید مرهمش كالصبر مفتاح الفرج

چندان فروخور آن دهان تا پیشت آید ناگهان

کرسی و عرش اعظمش كالصبر مفتاح الفرج

خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان

ایمن شوی از ماتمش كالصبر مفتاح الفرج

باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن

تا عشق شد خال و عمش كالصبر مفتاح الفرج

گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی

در وی ببینی هر دمش كالصبر مفتاح الفرج

چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی

زین آسمان و از خمش كالصبر مفتاح الفرج

هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی

در دست پیچی پرچمش كالصبر مفتاح الفرج

اقبال خویش آید تو را دولت به پیش آید تو را

فرخ شوی از مقدمش كالصبر مفتاح الفرج

دیویست در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو

بربند این دم محکمش كالصبر مفتاح الفرج

دارد خدا خوش عالمی منگر در این عالم دمی

جز حق نباشد محرمش كالصبر مفتاح الفرج

خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن

چون می زند اندرهمش كالصبر مفتاح الفرج

520

ای مبارک ز تو صبح و صباح

ای مظفر فر از تو قلب و جناح

بر حریفان مجلس تو مباح
وی بداده به دست ما مفتاح
موزنان صبح فائق الاصبح
گر چه گفتند السماح رباح

ای شراب طهور از کف حور
ای گشاده هزار در بر ما
وانمودی هر آنچه می گویند
هرچ دادی عوض نمی خواهی

521

متشعشعا و استغن عن اصباح
و سبی النهی یا لطف ها من راح
کالشمس عزل للنجوم و ماح
و اعوذ من راح یزید مزاحی
لا خیر فیهم مسکرا او صاحی
فتجانبوا من عاقل مساح
یجتازهم بحرا بلا ملاح
من دنه مسکیه نفاع
زاد العقول و مدها بلقاح
سکروا به فاذا هم بملاح
ملک الملوک و روحهم کریاح
ظلنا به ذی عزه مرتاح
من مازح متروق وشاح

یا راهبا انظر الی مصباح
انظر الی راح تناهی لطفه
فالراح نسخ للعقول بنوره
الجد یسجد راحنا متخاضعا
اهل المزاح و اهل راح هالک
العقل مساح الزمان و اهله
الراح اجنحه لسکری انها
ذا الراح لا شرقیه غربیه
نسخ الهموم و لیس ذاک لغفله
فتحوا العیون بطیبه و نسیمه
صاروا سکاری نحو باب ملیکنا
ملک البصیره شمس دین سیدی
هاتوا من التبریز من صهبائهم

522

آن مهی نی کو بود بالای چرخ
ور نه این خورشید را چه جای چرخ
ای همه چون دوش ما شب های چرخ

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
تو ز چرخ با تو می گویم ز چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش

جان من با اختران آسمان
رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
در فراق آفتاب جان ببین
از شفق پر خون شده سیمای چرخ
سر فروکن یک دمی از بام چرخ
تا زخم من چرخ ها در پای چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه خود بر آسمان دیگرست
عکس آن ماهست در دریای چرخ

523

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ الصبر
نقشی بدید آخر که او بر نقش ها عاشق نشد
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فند
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معجل
هم عیش را لایق نبند هم مرگ را عاشق نشد

524

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان
شب ترک تازی ها بکن کان ترک در خرگاه شد
گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد
رخ ها چو شمع افروخته کان ببذق ما شاه شد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
چون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد
کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد

یک سان نماید کشت ها تا وقت خرمن دررسد

نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر گاه شد

525

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
جان های باطن روشنان شب را به دل روشن کنان
باشد ز بازی های خوش بی ذوق رود فرزین شود
شب روح ها واصل شود مقصودها حاصل شود
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر
شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن
در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا
خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی

خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد
هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
یا چون درخت موسی کو مظهر الله شد
بنگر که راه کهکشان از سنبله پرگاه شد
یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد
کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
لاشرفی و لاغربی اکنون سخن کوتاه شد

526

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بر بند تو
زین حلقه نجهد گوش ها کو عقل برد از هوش ها
بازی مبین بازی مبین این جا تو جانبازی گزین
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد
من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
چون خشک نانه ناگهان در حوض ما تر نانه شد
مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد
تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانده شد
سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانده شد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد

این قطره های هوش ها مغلوب بحر هوش شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم

527

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
دودی برآید از فلک نی خلق ماند نی ملک
بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری
افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا
اسباب در باقی شود ساقی به خود ساقی شود
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او

ذرات این جان ریزه ها مستهلک جانانه شد
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

وین عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند
آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند
مه را نماند زهره را تا پرده خرم زند
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند
تا نقش های بی بدل بر کسوه معلم زند
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند

528

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند

چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند
شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکوآیین کند
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند
وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرين کند
بر بنده او احسان کند هم بند را تحسین کند
در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند
چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند
کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
گر ذوق نبود یار جان جان را چه باتمکین کند
تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند
گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد هفا
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
ذوقست کاندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی
دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره

529

دیدي تو یا خود دید کس کاندر جهان خر بز خورد
زان میوه های نادره زیرک دل و گریز خورد
وان کس که در مشرق بود او نعمت هر مز خورد
چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد
از داد و داور عاقبت اشکنجه های غز خورد
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسنز خورد
از پوست ها فارغ شود کی غصه قندز خورد
نار ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد
آن کس که از جوع البقر ده مرده ماش و رز خورد

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد
ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد
آن کس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس
چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد
آن کو به غصب و دزدی آهنگ پالیزی کند
ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود
وان عقل پرمغزی که او در نوبهاری دررسد
صفرایی کز طبع بد از نار شیرین می رمد
خامش نخواهد خورد خود این راح های روح را

530

سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زرم

پرسان و جویان می روم آن سو که سلطان می رسد
 افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد
 نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد
 شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد
 زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد
 زیرا که در ویرانه ها خورشید رخشان می رسد
 کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می رسد
 خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می رسد
 زیرا ز مستی های او حرفم پریشان می رسد

مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم
 اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده
 فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر
 پرنور شو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان
 هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین در من نگر
 بازآمدی کف می زنی تا خانه ها ویران کنی
 ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو
 گه خونی و خون خواره ای گه خستگان را چاره ای
 امروز مستان را بجو غییم ببین عییم مگو

531

مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
 چشم خوست مخمور شد چشم دگر خمار شد
 چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
 کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
 ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
 جان خانه دل رفته هین نوبت دیدار شد
 ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
 تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
 چون شب جهان را شد تنق پنهان روان را کار شد
 تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد
 در عشق مکرآموز تو بس ساده دل عیار شد
 کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
 خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پرنور شد
 گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد
 ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس
 ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
 لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته
 هر بار عذری می نهی وز دست مستی می جهی
 ای کرده دل چون خاره ای امشب نداری چاره ای
 ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قنق
 گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام
 از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو
 نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر

مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی
ببازار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند
مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
عالم چو سرنمایی و او در هر شکافش می دمد
می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی
دل را ز حق گر برکنی بر کی نهی آخر بگو
من بس کنم تو چیست شو شب بر سر این بام رو

نی آن چنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
حال دل بی هوش را هرگز نداند هوشمند
زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند
فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کند
بر سبلیت هر سرکشی کردست وامق ریش خند
ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لور کند
زین گردش او سیر آمدی گفتمی بسستم چند چند
هر ناله ای دارد یقین زان دو لب چون قند قند
حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
بی جان کسی که دل از او یک لحظه برتوانست کند
خوش غلغلی در شهر زن ای جان به آواز بلند

رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند
در عشق گشتم فاشتر وز همگنان قلاشتر
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پرگنج کن
شهری ز تو زیر و زیر هم بی خبر هم باخبر
آن میر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو
آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو

مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند
وز دلبران خوش باشتر مستان سلامت می کنند
خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می کنند
من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند
وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند
وان شاه خوش خو را بگو مستان سلامت می کنند
وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می کنند

آن جا که یک باخویش نیست یک مست آن جا بیش نیست
 آن جان بی چون را بگو وان دام مجنون را بگو
 آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو
 آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو
 آن توبه سوزم را بگو وان خرقه دوزم را بگو
 آن عید قربان را بگو وان شمع قرآن را بگو
 ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا
 آن جا طریق و کیش نیست مستان سلامت می کنند
 وان در مکنون را بگو مستان سلامت می کنند
 وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می کنند
 وان طور سینا را بگو مستان سلامت می کنند
 وان نور روزم را بگو مستان سلامت می کنند
 وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می کنند
 ای از تو جان ها آشنا مستان سلامت می کنند

534

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند
 وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می کنند
 وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند
 ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می کنند
 ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند
 ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند
 وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند
 وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
 وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می کنند
 وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
 یک مست این جا بیش نیست مستان سلامت می کنند
 آن پرده را بردار زو مستان سلامت می کنند

535

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
 عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا
 بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم
 هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته
 از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی
 جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان
 در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر
 آب حیات از عشق تو در جوی جویان می رود
 مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود
 جان چون نخندد چون ز تن در لطف جانان می رود
 چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
 مست و خراب و فانی تا عرش سبحان می رود
 زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان می رود
 در گفتنم ذوقی دگر باقی بر این سان می رود

ای هر که لنگست اسب او لنگان ز میدان می رود
خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می رود
در نور تو درباخته بیرون ایوان می رود
یا رب چه باتمکین بود یا رب چه رخشان می رود

میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ما و تو
مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نایافته
چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود

536

آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
اما دل اندر ابر تن چون برق ها رخشان شود
زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
یا رب خجسته حالتی کان برق ها خندان شود
ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود
با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود
شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود
آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود
هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون گوهر شود
گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان
ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد
زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین
جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان
ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند
وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود
چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست

537

ای ساقی افزون ده قدح تا وارهم از نیک و بد
در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد
هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
اندر سری کاین می رود او کی فروشد یا خرد

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا
کاری ز ما گر خواهی زین باده ما را ندهدی

سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند
 باد خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد
 مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد
 مستی سغراق احد با تو درآید در لحد
 آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان
 وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد
 ای دل از این سرمست شو هر جا روی سرمست رو
 تو دیگران را مست کن تا او تو را دیگر دهد
 هر جا که بینی شاهدهی چون آینه پیشش نشین
 هر جا که بینی ناخوشی آینه درکش در نمد
 می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کش مکش
 می خوان تو لاقسم نهان تا حبذا هذا البلد
 چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم
 لطف و کرم را نشمرم کان درنیاید در عدد

538

گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند
 صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند
 عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود
 آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند
 پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان
 موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
 گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود
 جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند
 هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود
 ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
 از جا سوی بی جا شود در لامکان پیدا شود
 هر سو که افتد بعد از این بر مشک و بر عنبر زند
 در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند
 خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
 از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
 تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زند
 تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی
 زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند
 دل بیخود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل
 گر می فروگیرد دمش این دم از این خوشتر زند

539

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
 آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
 ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
 مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
 ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
 حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند

مه پاسبانی هر شبي بر گرد بامت مي کند
اي خاک تن وي دود دل بنگر کدامت مي کند
يك لحظه صحبت مي کند يك لحظه شامت مي کند
يك لحظه مستت مي کند يك لحظه جامت مي کند
اين مهره ات را بشکند والله تمامت مي کند
ليکن بدین تلوين ها مقبول و رامت مي کند
ماننده کشتي کنون بي پا و گامت مي کند
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت مي کند

اي چاشني هر لبي اي قبله هر مذهبي
آن کو ز خاک ابدان کند مر دود را کيوان کند
يك لحظه ات پر مي دهد يك لحظه لنگر مي دهد
يك لحظه مي لرزاندت يك لحظه مي خندانددت
چون مهره اي در دست او گه باده و گه مست او
گه آن بود گه اين بود پايان تو تمکين بود
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی
خامش کن و حيران نشين حيران حيرت آفرين

540

آن کو دلش را برده اي جان هم غلامت مي کند
مستی که هر دو دست را پابند دامت مي کند
حسنّت میان عاشقان نک دوستکامت مي کند
مه پاسبانی هر شبي بر گرد بامت مي کند
با اين دماغ و سرکشي چون عشق رامت مي کند
اي خاک تن وي دود دل بنگر کدامت مي کند
گر نيم مست ناقصی مست تمامت مي کند
اندازه لب نيست اين اين لطف عامت مي کند
قد الف چون جيم شد وين جيم جامت مي کند
وان پخته کاری ها نگر کان رطل خامت مي کند
بر جان حلالّت مي کند بر تن حرامت مي کند
اي دل مترس از نام بد کو نيك نامت مي کند
کان حيله ساز و حيله جو بدو کلامت مي کند

مستی سلامت مي کند پنهان پيامت مي کند
اي نيست کرده هست را بشنو سلام مست را
اي آسمان عاشقان اي جان جان عاشقان
اي چاشني هر لبي وي قبله هر مذهبي
اي دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشي
آن کو ز خاکی جان کند او دود را کيوان کند
بستان ز شاه ساقيان سرمست شو چون باقيان
از لب سلامت اي احد چون برگ بيرون مي جهد
ماه از غمت دو نيم شد رخساره ها چون سيم شد
در عشق زاری ها نگر وين اشک باری ها نگر
اي باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او
پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم
بس کن رها کن گفت و گو ني نظم گو ني نثر گو

541

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گذارویی بود
 خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا
 هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت
 حاصل عصای موسوی عشقت در کون ای روی
 یک سو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن
 خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر
 ره رو مگو این چون بود زیرا ز چون بیرون بود
 خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقتی

در پاکبازان ای پسر فیض و خداجویی بود
 اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
 در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود
 عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود
 زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
 بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یک تویی بود
 کی شیر را همدم شوی تا در تو آهوپی بود
 ورنی چو نان خاید فتی کی وقت نان گویی بود

542

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
 روزیست اندر شب نهران ترکی میان هندوان
 گر بو بری زان روشنی آتش به خواب اندر زنی
 گردیم ما آن شب روان اندر پی ما هندوان
 ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
 بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین
 تا چند از این استور تن کو کاه و جو خواهد ز من
 استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه
 تن را بدیدی جان نگر گوهر بدیدی کان نگر
 معنی همی گوید مکن ما را در این دلق کهن
 من گویم ای معنی بیا چون روح در صورت در آ
 بس کن رها کن گازی تا نشنود گوش پری

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
 هین ترک تازی بکن کان ترک در خرگاه شد
 کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
 زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
 رخ ها چو گل افروخته کان ببیذق ما شاه شد
 کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
 بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد
 اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
 این نادره ایمان نگر کایمان در او گمراه شد
 دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد
 تا خرقة ها و کهنه ها از فر جان دیباه شد
 کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواه شد

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود
 گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود
 گاه چو نگینم به مزد تا که به من مهر نهد
 خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند
 گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن
 گاه چو کشتی بردم بر سر دریا به سفر
 گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
 هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
 من به شهادت نشدم مومن آن شاهد جان
 هر کی درآمد به صفش یافت امان از تلفش
 همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا
 حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
 چند صفت می کنیش چونک نگنجد به صفت

هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود
 گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
 گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
 خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
 گاه به صد لایه مرا خواند تا محضر خود
 گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
 گاه مرا خار کند در ره بداختر خود
 تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
 مومنتش آن گاه شدم که بشدم کافر خود
 تیغ بدیدم به کفش سوختم آن اسپر خود
 چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
 در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
 بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود
 چونک به لطفش نگری سنگ حجر موم شود
 نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود
 عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران
 چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود
 عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو از او
 شه بچه ای باید کو مشتری لعل بود
 بشنو از قل خدا هست زمین مهد شما

چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
 چونک به قهرش نگری موم تو خود خاره شود
 کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
 برسکله بند تو را عاقبت آواره شود
 چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
 لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
 نادره ای باید کو بهر تو غمخواره شود
 گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود

چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی
گردش این سایه من سخره خورشید حق است

آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود
نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

545

بی تو به سر می نشود با دگری می نشود
اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من
ای غم تو راحت جان چیستت این جمله فغان
میل تو سوی حشرست پیشه تو شور و شرسست
چیست حشر از خود خود رفتن جان ها به سفر
بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی
در غزم جبر و قدر هست از این دو بگذر

هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
تا بزخم بانگ و فغان خود حشری می نشود
بی ره و رای تو شها رهگذری می نشود
مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود
تا تو قدم درنهی خود سحری می نشود
تا به بهارت نرسد او شجری می نشود
زانک از این بحث بجز شور و شری می نشود

546

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد
هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لببت
ناقه صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا
راز نهان دار و خمش و خمشی تلخ بود

وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود
آنچ جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

547

دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود
گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
گر بگشایم پر خود برپریم آن جا چه شود
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود
باده او را نخورم و نخورم پس کی خورد
باده او همدل من بام فلک منزل من
دل شناسم چه بود جان و بدن تا برود

548

حسن و نمک تو را بود ناز دگر که را رسد
کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
بو که میان کش مکش هدیه به آشنا رسد
و آنچه بگفت ناید آن کز تو به جان عطا رسد
گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
سجده کند ملک تو را چون ملک از سما رسد
پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد
کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
زود بکن بلی بلی ورنه نکی بلا رسد
رگ به رگ مرا از او لطف جدا جدا رسد
گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری
سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری
نطق عطاردانه ام مستی بی کرانه ام
چرخ سجود می کند خرقة کبود می کند
جز تو خلیفه خدا کیست بگو به دور ما
دولت خاکیان نگر کز ملکنند پاکتر
سر مکش از چنین سری کآید تاج از آن سرش
نقد الست می رسد دست به دست می رسد
من که خریده ویم پرده دریده ویم
گر به تمام مستمی راز غمش بگفتمی

549

مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد
کز رخ نوربخش او نور نثار می رسد
عنبر و مشک می دمد سنجق یار می رسد
غم به کناره می رود مه به کنار می رسد

آب زنید راه را هین که نگار می رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان
رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد

تیر روانه می رود سوی نشانه می رود
 ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد
 باغ سلام می کند سرو قیام می کند
 سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد
 خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند
 روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
 چون برسی به کوی ما خامشی است خوی ما
 زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

550

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
 آب سیاه در مرو کآب حیات می رسد
 نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند
 بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
 جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو
 زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد
 رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود
 جذبہ اوست کز بشر صوم و صلوات می رسد
 در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا
 کآب حیات خضر را در ظلمات می رسد

551

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
 گر تو ستم کنی به جان از تو ستم روا بود
 چون همه سوی نور تست کیست دورو به عهد تو
 چون همه رو گرفته ای روی دگر کجا بود
 آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد
 گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
 با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم
 تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
 ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد
 وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود
 هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایش
 عشق تو چون زمردی گر چه که ازدها بود
 هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود
 گر چه که بنده ای بود خاصه که در هوا بود
 این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم
 گر سخن وفا کند گویم کاین وفا بود
 چون در ماجرا زخم خانه شرع وا شود
 شاهد من رخس بود نرگس او گوا بود
 از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد
 جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

دیر به خانه وارسد منزل دور می رود
 وز تنق بریشمین سوی قبور می رود
 سخت شکست گردنش سخت صبور می رود
 پخته شود از این سپس چون به تنور می رود
 مست خدا نمی رود مست غرور می رود
 موسی وقت خویش شد جانب طور می رود
 چون که نداشت ستر حق ناکس و عور می رود
 وان که ز غور زاده بد هم سوی غور می رود
 وان که ز نور زاده بد هم سوی نور می رود
 هیچ گمان مبر که او در بر حور می رود
 وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود
 شیر چو گربه می شود میر چو مور می رود
 همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود
 چیبست صلائی چاشتگه خواجه به گور می رود
 در عوض بت گزین کزدم و مار همنشین
 شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش
 زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس
 صاف صفا نمی رود راه وفا نمی رود
 ای خنک آن که پیش شد بنده دین و کیش شد
 چند برید جامه ها بست بسی عمامه ها
 آنک ز روم زاده بد جانب روم وارود
 آن که ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد
 آن که ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد
 بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده
 طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او
 بس که بیان سر تو گر چه به لب نیاوری

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
 دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
 جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند
 خمر من و خمار من باغ من و بهار من
 جاه و جلال من تویی ملک و مال من تویی
 گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
 دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی
 بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زبر شدی
 داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
 گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود
 عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود
 خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود
 آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود
 آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود
 این همه خود تو می کنی بی تو به سر نمی شود
 باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی شود

گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم
 خواب مرا ببسته ای نقش مرا بشسته ای
 گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من
 بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم
 هر چه بگویم ای سندن نیست جدا ز نیک و بد
 ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود
 وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود
 مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود
 سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود
 هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود

554

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
 دزد دلم به هر شبی در هوس شکرلیبی
 هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد
 آن شکر چو برف او وان عسل شگرف او
 عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت گشاده ای
 از تبریز شمس دین دست دراز می کند
 بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می شود
 در سر کوی شب روان از عسسی چه می شود
 کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود
 از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود
 چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود
 سوی دل و دل من از دسترسی چه می شود

555

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
 بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند
 چونک ستاره دلم با مه تو قران کند
 باده به دست ساقیت گرد جهان همی رود
 گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند
 از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند
 جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان
 دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
 سجده کنم به هر نفس از پی شکر آنک حق
 نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
 بار خدا تو حکم کن تا به ابد همین کند
 اه که فلک چه لطف ها از تو بر این زمین کند
 آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
 غیرت تو بسوزدش گر نفسی جز این کند
 چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
 چرخ از این ز کین من هر طرفی کمین کند
 زانک مرا به هر نفس لطف تو همنشین کند
 در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

جور و جفا و دوری کان کنکار می کند
هم تک یار یار کو راحت مطلقست او
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند
می زده را معالجه هم به می از چه می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده
هست شد آن عدم که او دولت هست ها بود
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشغل
جزو دوید تا به کل خار گرفت صدر گل
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنتن تن
یاد نگار می کند قصد کنار می کند
تا که چه دید دوش او یا که چه کرد نوش او
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس او
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان
دور به گرد ساغرش هست نصیب اسعدی
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین

بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند
یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند
یک صفتی خریف را فصل بهار می کند
وز تیشی شب مرا رشک بهار می کند
اشتر مست را ز می باز چه بار می کند
دور ز حد گذشت کو آن که شمار می کند
مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
آن تریبی که اندر او آب غبار می کند
تا که نبیند او تو را با کی قرار می کند
جذبه خارخار بین کان دل خار می کند
کاین دل مست از به گه یاد نگار می کند
روح نثار می کند شیر شکار می کند
کز بن بامداد او ناله زار می کند
تا که به پاسخ بلی چرخ دوار می کند
جسم چهار می کند روح سرار می کند
کو بحراک دست او دور سوار می کند
لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
تن برود به پیش دل کاین همه را چه می کنی
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن

جان ز لبیت چو می کشد خیره و لب گزان بود
گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
زانک به نور دل همه شعله آن جهان بود

شیخ شیوخ عالمست آن که تو راست نومرید
دل به میان چو پیر دین حلقه تن به گرد او
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

آن که گرفت دست تو خاصبک زمان بود
شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود
دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود

558

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
جان و تنم بخت او شیشه من شکست او
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران
رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را

اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
گردن من به بست او تا به چه کار می کشد
دام دلم به جانب میر شکار می کشد
ساقی دشت می کند برکه و غار می کشد
در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
راز دل درخت را بر سر دار می کشد
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

559

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند
هر که بدید از او نظر باخبرست و بی خبر
زیر جهان زیر شده آب مرا ز سر شده
ای بت سنگ پرده ای گر تو نه فتنه کرده ای
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهنی
ور نه که دوش مست او آمد و درشکست او
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند

دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند
او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
سنگ از او گهر شده بر در ما چه می کند
هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
روز به روز و ره گذر بر در ما چه می کند
پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند
این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند

560

چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود
قاعده خود شکایتست و نه جفا چرا بود
آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
و نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود
درد فراق من کشم ناله به نای چون رسد
لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او
از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند
آن ترشی روی او ابرصفت همی شود

561

زهره می پرست من از قمری چه می شود
خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
این دل آفتاب من هر سحری چه می شود
کاین همه کون هر زمان از نظری چه می شود
وز لمعان جان او جانوری چه می شود
آه که شیشه دلم از حجری چه می شود
بی خبرند از این کز او بی خبری چه می شود
آن نظر خوش از کژ و کژنگری چه می شود

طوطی جان مست من از شکری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم
جان سپهست و من علم جان سحرست و من شبنم
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها
از غلبات عشق او عقل چه شور می کند
من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام
باخبران و زیرکان گر چه شوند لعل کان
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر

562

که نفی ذات من در وی همی اثبات من گردد
شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من گردد
که عالم را فروگیرد رز و جنات من گردد
رخس سرعشر من خواند لبش آیات من گردد
ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوری زاید
وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم
جهان طورست و من موسی که من بی هوش و او رقصان

که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد
در این هیهای من پیچد بر این هیهات من گردد

برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

563

به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد
به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران
ترازو گر نداری پس تو را زو رهنزد هر کس
تو را بر در نشاند او به طراری که می آید
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله مستان
بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن
چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می دار
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی

564

ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
که آن ماه دل و جان ها به گرد بام می گردد
چو پخته کرد جان ها را به گرد خام می گردد
به دست اوست آن دانه چه گرد دام می گردد
برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
به گرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
ز انعامت که این عالم بر آن انعام می گردد

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
دگر دل دل نمی باشد دگر جان می نیارامد
چو خرمن کرد ماه ما بر آن شد تا بسوزاند
دل بیچاره مفتون شد خرد افتاد و مجنون شد
ز گردش فارغست آن مه چه منزل پیش او چه ره
شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواهند
از این جمله گنر کردم بده ساقی یکی جامی

چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد
ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد
چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

شبی گفתי به دلداری شبت را روز گردانم
به لطف خویش مستش کن خوش جام الستش کن
گشا خنب حقایق را بده بی صرفه عاشق را
بده زان باده خوش بو مپرسش مستحق تو
نهان ار رهنی باشد نهان بینا ببر حلقش
اگر گبرم اگر شاکر تویی اول تویی آخر
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

565

که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد
بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد
کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
سپه سالار مه باشد کز استاره حشم دارد
چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد
ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
بپرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد
بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد
طیبیان را نمی شاید که عاقل متهم دارد
کسی برخوردار از استا که او را محترم دارد
که غواص آن کسی باشد که او امساک دم دارد

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معزوم
مرا یار شکرناکم اگر بنشانند بر خاکم
غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری
چو خورشیدست یار من نمی گردد بجز تنها
مسلمان نیستم گبرم اگر ماندست یک صیرم
ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی
به دوران ها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق
خنک جانی که از خوابش به مالش ها برانگیزد
طیبیی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری
خمش کن کاندرا این دریا نشاید نعره و غوغا

566

دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد
 چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
 چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد
 قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
 رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
 در افکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد
 اگر آب حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

بئی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
 شما دل ها نگه دارید مسلمانان که من باری
 نخست از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم
 ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست
 سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی
 برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو
 چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش

567

نشانی ده اگر یابیم وان اقبال ما باشد
 تو خود این را روا داری وانگه این روا باشد
 ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
 دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
 چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
 بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
 حذر کن ز آتش پرکین دل من گفت تا باشد
 بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
 بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد
 سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
 هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
 درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
 مسلم گشت جان بخشی تو را وان دم تو را باشد
 قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد

نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد
 تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی
 نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم
 بیا ای یار لعین لب دلم گم گشت در قالب
 در این آتش کبابم من خراب اندر خرابم من
 دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان
 بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
 فرو بستست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم
 خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست
 خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد
 خریدی خانه دل را دل آن توست می دانی
 قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه
 مسلم گشت دلداری تو را ای تو دل عالم
 که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی

برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد
زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر

به شهر اندر کسی ماند که جوای فنا باشد
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

568

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش
دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه
از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلائق را
هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد
یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری
یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه
دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان
بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر
بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه
بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد
بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت
کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون
معاذالله که مرغ جان قفص را آهنین خواهد

چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
تو لطف آفتابی بین که در شب ها نهران باشد
به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد
هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد
به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد
شبی استاره ما را به ماه او قران باشد
هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهران باشد
بسی پالانینی لنگی که در برگستوان باشد
چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد
ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد

دهان بریند و خامش کن که نطق جاودان داری

سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

569

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد

نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبح آمد صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد

خرامان ساقی مه رو به ایثار عمار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد

شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان

طیب آمد طیب آمد طیب هوشیار آمد

سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد

وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد

شقایق ها و ریحان ها و لاله خوش عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد

مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد

دلی آمد دلی آمد که دل ها را بخنداند

می آمد می آمد که دفع هر خمار آمد

کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد

شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد

کجا آمد کجا آمد کز این جا خود نرفتست او

ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد

ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد

و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد

کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید

رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

570

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد

خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد

ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد

به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد

گل از نسرین همی پرسد که چون بودی در این غربت

همی گوید خوشم زیرا خوشی ها زان دیار آمد

سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی

به گوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد

بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد

که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد

همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی

بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد

صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق

که هر برگی به ره بری چو تیغ آبدار آمد

به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
ببین کان لکلک گویا برآمد بر سر منبر

571

جمال ماه نورافشان بدان رخسار می ماند
که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
ببین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
و من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند
نهنگ شب در این دریا به مردم خوار می ماند
نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند
ببین جز مبدع جان ها اگر دیار می ماند
شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند
ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
به گرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره
سقای روح یک باده ز جام غیب درداده
به شب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران
در این دریای بی مونس دلا می نال چون یونس
بدان سان می خورد ما را ز خاص و عام اندر شب
چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله
فلک بازار کیوانست در او استاره گردان است
جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخبست و بازاری

572

ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
در آ در دین بی خویشی که بس بی خویش خویشانند
اگر چه خود که خاموشند دانانند و می دانند
ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی
چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوشند
در آن دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان
ایا درویش باتمکین سبک دل گرد زوتر هین
ملوکانند درویشان ز مستی جمله بی خویشان
ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند

573

به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار برگوید
 میان بندد به خدمت روز و شب ها این سمر گوید
 ولیکن عقل استادست او مشروحترا گوید
 ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید
 چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید
 که را ماند خیر از خود در آن دم کو خیر گوید
 حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
 به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
 همه تسبیح گویند اگر ماهست اگر ماهی
 درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه
 هزاران سیمبر بینی گشاییده بر او سینه
 که را ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید
 حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید

574

قیامت های پراتش ز هر سویی برانگیزد
 دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
 چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
 بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
 ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
 از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
 دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرسوزد
 ملک ها را چه مندیلی به دست خویش درپیچد
 چو شیرینی سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید
 چو هفت صد پرده دل را به نور خود بدراند
 چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد

575

الا ای ماه تابانم تو را خانه کجا باشد
 زهی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد
 مرا دل نیست ای جانم تو را خانه کجا باشد
 بگو ای مه نمی دانم تو را خانه کجا باشد
 از این تفتیش برهانم تو را خانه کجا باشد

ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد
 الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل ظاهر
 تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان
 بود مه سایه را دایه به مه چون می رسد سایه
 نشان ماه می دیدم به صد خانه بگردیدم

576

کنون من هم نمی گنجم کز او این خانه پر باشد
عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
برآرد از خود و خاید که عاق چون شتر باشد
مسلم نیست عریانی مر آن کس را که عر باشد
غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جان را لب
غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن
سبک رو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو
صلاح الدین به صید آمد همه شیران بود صیدش

577

از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد
که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد
نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد
بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد
ازیرا بیضه مقبل به زیر ماکیان باشد
چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
بجنبد از لگن بینی و آن از آسمان باشد
اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد
گر از وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی
ایا ای دل برآور سر که چشم توست روشنتر
چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او
چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد
نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او
نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

578

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش

بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره
 بدرم جبه مه را بریزم ساغر شه را
 چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
 منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
 زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
 یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت
 سر ما هست و من مجنون مجنبتانید زنجیرم
 سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
 برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
 وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
 امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
 چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
 زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
 بیوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
 مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
 تو خامش تا زبان ها خود چو دل جنبان من باشد

579

دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد
 سر اندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند
 دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
 ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
 ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده
 نصیب تن از این رنگست نصیب جان از این لذت
 بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو
 همیشه بوی با عودست نه رفت از عود و نه آمد
 ز صف نگریخت شاهنشاه ولی خود و زره پرده ست
 مگر آن مطرب جان ها ز پرده در سرود آمد
 وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
 امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد
 همه خاکیش پاکی شد زیان ها جمله سود آمد
 چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کیود آمد
 ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
 کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
 یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
 حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

580

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
 بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را
 قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین
 میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
 که بزم روح گسترده و باده بی خمار آمد
 کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد

چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
که آهوچشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد
که لشکرهای عشق او به دروازه حصار آمد
که هرک از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد
که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد
ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد

چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد
در آساقی دگر باره بکن عشاق را چاره
چو کار جان به جان آمد ندای الامان آمد
رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش
نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد

581

زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
صبا برخواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد
چو نرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
که تصویرات زیبایشان جمال شاخسار آمد
ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار آمد
که گر چه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد
جوابش داد کاین سجده مرا بی اختیار آمد
مرا باطن چو نار آمد تو را ظاهر چنان آمد
بر او بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار آمد
به گل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد
برای امتحان آن ز هر سو سنگسار آمد

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد
چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کف هاشان
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر
چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو
بفرمودند گل ها را که بنمایید دل ها را
به بلبل گفت گل بنگر به سوی سوسن اخضر
جوابش داد بلبل رو به کشف راز من بگرو
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت
برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ
رسید این ماجرای او به سیب لعل خندان رو
چو سیب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی

کسی سنگ اندر او بندد چو صادق بود می خندد
 کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد
 زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف
 خورد سنگ و فروناید که من آویخته شادم
 که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان
 هلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه

582

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود ببیند
 ازیرا خواب کز ببیند که آینه خیالست او
 خصوصا اندر این مجلس که امشب در نمی گنجد
 شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او
 خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب
 برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم
 شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش
 ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری

583

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
 چه مقدارست مر جان را که گردد کفو مرجان را
 هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد
 یکی لوحیست دل لایح در آن دریای خون سلیح
 غلام موج این بحرم که هم عیدست و هم نحرم
 هر آن قطره کز این دریا به ظاهر صورتی یابد

چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد
 جفای دوستان با هم نه از بهر نثار آمد
 پی تجمیش و بازی دان که کشاف سرار آمد
 که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
 مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
 درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

به جای مفرش و بالی همه مشت و لگد ببیند
 که معلوم ست تعبیرش اگر او نیک و بد ببیند
 دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد ببیند
 شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد ببیند
 شود همچون سحر خندان عطای بی عدد ببیند
 که حیفت آن که بیگانه در این شب قد و خد ببیند
 که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد ببیند
 که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد ببیند

بیابد پاکی مطلق در او هر چه پلید آید
 ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
 دو سه حرف چو دندان بر آن جمله کلید آید
 شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید
 غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
 یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید

که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید آید
امان یابند از موجی کز این بحر سعید آید
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

در آ ای جان و غسلی کن در این دریای بی پایان
خطر دارند کشتی ها ز اوج و موج هر دریا
چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بود عیدی

584

نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد
ز مالش های غم غافل به مالنده عبر دارد

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
ز خودبینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته

585

مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد
ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
تو را هستی همی زبید مرا مستی همی زبید
نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رد

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد
یکی پیمانه ای دارم که بر دریا همی خندد
خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکبید
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی

586

ندارد پای عشق او کسی کش عشق سر باشد
دو چشم عشق پر آتش که در خون جگر باشد
که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد
میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد
به ذات حق که آن عاشق از این هر دو به در باشد
از این کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد
قبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد
ز بدحالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد
نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید
دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت
ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید

که او سرمست عشق آن همای نام ور باشد
وگر معشوق نی گوید گدازان چون شکر باشد
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد
ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

587

چو زرکوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
به خاک پای آن دلبر که آن کس سنگ و چوب آمد
کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد
برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد
هوس ها چون ملخ ها شد نفس ها چون حبوب آمد
چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد
حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد
که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
از او کو حسن مه دارد هر آن کو دل نگه دارد
هر آنک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد
بروب از خویش این خانه ببین آن حس شاهانه
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد
ز بینایی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی
صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زرکوبان

588

اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد
میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره
بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم
چو گلزار تو را دیدم چو خار و گل برویدم
بیای فتنه انگیزی ز فتنه بازنگریزی
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر به پیش آرم
تویی شاهها و دیرینه مقام تست این سینه
شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم
مرا برید و خون آمد غزل پر خون برون آمد

شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
 ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی
 کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد
 عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
 که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
 به راغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
 به رعم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد
 به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد
 که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد
 سر هر شاخ پرحلوا به سان کفچلیز آمد
 باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد
 مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد
 که نیود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود
 نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید
 مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی
 بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو
 ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست
 جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی
 دو سه سطرست که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر
 چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پرگل

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
 شبی یا پرده عودی و یا مشک عبرسودی
 چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این
 سیوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی
 چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره
 چه خورد این دل در آن محفل که همچون مست اندر گل
 مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش
 گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران
 همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم
 گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد
 خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

592

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند
 بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند
 اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد
 به امر شاه لشکرها از آن بالا فروآید
 اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران
 بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند
 شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری
 کف موسی یکایک را به جای خویش بنشانند
 مترسان دل مترسان دل ز سختی های این منزل
 که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند
 رایناکم رایناکم و اخرجا خفایاکم
 فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم
 و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا
 فلا تستیاسوا منان فان العیش احیاکم
 شکسته بسته تازی ها برای عشق بازی ها
 بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند
 چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم
 همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند

593

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او
مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سر گیرید
برو ای شکر کاین نعمت ز حد شکر بیرون شد
روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد
در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید
مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید
که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید
علم هاتان نگون گردد که آن بسیار می آید
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

594

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلوی خاست
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد
دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد
در عشق دو عالم را من زیر و زیر کردم
امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود

امروز لب نوشت حلوی دگر دارد
امروز قد سروت بالای دگر دارد
وان سکه چون چرخت پهنای دگر دارد
دانم که از او عالم غوغای دگر دارد
کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
کو برتر از این سودا سودای دگر دارد
ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
آگاه نبی کان در دریای دگر دارد
این جاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم در دل فردای دگر دارد
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

595

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد

چون دل نگشاید در آن را سببی باشد
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد

آن دیده کز این ایوان ایوان دگر ببند
 آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد
 پایش چو به سنگ آید دریش به چنگ آید
 چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید
 خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
 صاحب نظری باشد شیرین لقی باشد
 در ساعت جان دادن او را طربی باشد
 جانش چو به لب آید با قندلی باشد
 او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
 در جمع سبک روحان هم بولهی باشد

596

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
 عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش
 هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش
 هر چیز که می بینی در بی خبری بینی
 دم همدم او نبود جان محرم او نبود
 تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده
 دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه
 در زیر درخت او می ناز به بخت او
 از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین
 جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید
 هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
 تا جان نشود حیران او روی ننماید
 تا باخبری والله او پرده بنگشاید
 و اندیشه که این داند او نیز نمی شاید
 با این دو مخالف دل بر عشق بنبیساید
 در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
 تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
 دل رو به صلاح آرد جان مشعله بر باید

597

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
 گل ها چون میان بندد بر جمله جهان خندد
 خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده
 نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم
 بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو
 بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
 ای پرگل و صد چون گل خندیده مبارک باد
 دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
 نوروز و چنین باران باریده مبارک باد
 از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد
ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد
از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد
گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
آن بخت که را باشد کآید به لب جوئی
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
یا موسی آتش جو کآرد به درختی رو
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را
شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید
یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه
هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد
کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
تا از ملاء اعلا چون مه سپهی یابد
آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
می گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
باشد ز شب قدرت شال سپهی یابد
تا هر دل سودایی در خود شری یابد

امشب عجیبت ای جان گر خواب رهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب
من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد
بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو
زان نعل تو در آتش کردند در این سودا

امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن
اندر پی خورشیدش شب رو پی امیدش

تا هر دل الهی ز الله ولهی یابد
تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

600

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم
جامست تن خاکی جانست می پاکی
ساقی وفاداری کز مهر کله دارد
شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد
عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه
شهمات کجا گردد آن کو رخ شه بیند
از آب حیات او آن کس که کشد گردن
خورشید به هر برجی مسعود و بهی باشد
جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم
چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص

در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامی دگرم بخشد کاین جام علل دارد
ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد
در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
اما کر و فر خود در برج حمل دارد
نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

601

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد
گر مانده ای در گل روی آر به صاحب دل
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته
آن سینه و چون سینه صیقل ده آیینه
این عشق همی گوید کان کس که مرا جوید

بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد
بازای به خورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد

بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

من سیمتنی خواهم من همچو منی خواهم
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد

602

وان کس که تو را ببند ای ماه چه غم دارد
هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد
آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو
ور خود حشمش نبود خورشید بود تنها
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته
گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد

603

ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
کاین کیسه زر دارد وان کاسه و خوان دارد
جانن ز حسد این جا رنج خفقان دارد
والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
تو عقل بسی آن را کو چون تو شبان دارد
آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد
کوزه چه کند آن کس کو جوی روان دارد
من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده
در شام اگر میری زینی به کسی بخشد
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم
چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عقلم
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد

کان چرخ چه چرخست آن کان جا سیران دارد

604

هرک آتش من دارد او خرقة ز من دارد

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد

غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش

زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد

نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد

گر راستیی خواهی آن سرو چمن دارد

صد مه اگر افزایش در چشم خوشش ناید

با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد

از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد

یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد

گر صورت شمع او اندر لگن غیرست

بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد

گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو

ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد

بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل

گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد

شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

605

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد

ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد

بگذار شکرها را بگذار قمرها را

او چیز دگر داند او چیز دگر سازد

در بحر عجایب ها باشد بجز از گوهر

اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد

جز آب دگر آبی از نادره دولابی

بی شبیه و بی خوابی او قوت جگر سازد

بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه

چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد

بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن

بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد

جان ها است برآشفته ناخورده و ناخفته

از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد

ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی

بر گرد میان من دو دست کمر سازد

می خندد این گردون بر سبلیت آن مقتون

خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد

آن خر به مثال جو در زر فکند خود را

غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد

بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم

خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

606

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد

یک روز همی خندد صد سال همی لرزد

خربندگی و آنگه از بهر خر مرده

بهر گل پژمرده با خار همی سازد

زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند

زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد

ای روی ترش بنگر آن را که ترش کردت

تا او شکری شیرین در سرکه درآمیزد

ای خسته افتاده بنگر که که افکندت

چون درنگری او را هم اوت برانگیزد

گر زانک سگی خسبد بر خاک سر کویش

شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

607

ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد

بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد

چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی

برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد

در عشق چنان چوگان می باش به سر گردان

چون گوی در این میدان یعنی بنمی ارزد

بی پا شد و بی سر شد تا مرد قلندر شد

شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد

چون آتش نو کردی عقم به گرو کردی

خاک توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد

بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من

آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه

آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد

تا دل به قمر دادم از گردش او شادم

چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

608

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد

سپهرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد

آب حیوان ایمان خاک سیهی کفران

بر آتش تو هر دو مانده خس باشد

جان را صفت ایمان شد وین جان به نفس جان شد

دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد

شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
ایمان فرسی دین را مر نفس چو فرزین را
ایمان گودت پیش آوان کفر گود پس رو
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا

با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
وان شاه نوآیین را چه جای فرس باشد
چون شمع تنتت جان شد نی پیش و نی پس باشد
تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد

609

در خانه غم بودن از همت دون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی
آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد
آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تاری
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی

و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
هر عقل کجا پرد آن جا که جنون باشد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

610

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز
آن را که منم منصب معزول کجا گردد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر

آواره عشق ما آواره نخواهد شد
وان را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

611

وی نفس جفاپیشه هنگام وفا آمد
پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد
بر روی بزن آبی میقات صلا آمد
سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
بنگر به سوی روزن بگشای در توبه
از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی
زین قبله به یاد آری چون رو به لحد آری
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد

612

بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس زاهد و بس عابد کو خرقة درید آمد
بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد
شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد
جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت
از لذت جام تو دل ماند به دام تو
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم

613

وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
گردون به نثار او با دامن زر آمد
جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد
عیسی نخورد حلوا کاین آخر خر آمد
در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
روح آمد و راح آمد معجون نجاج آمد
آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی
موسی نهران آمد صد چشمه روان آمد
زین مردم کارافزا زین خانه پرغوغا
چون بسته نبود آن دم در شش جهت عالم

آن کو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز
در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ
باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو
چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد
کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
زو پرس خیرها را کو کان خیر آمد

614

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد
چون عبهر و قند ای جان در روش بخند ای جان
ور زانک ببندی در بر حکم تو بنهد سر
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده
زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
ای دل چو در این جویی پس آب چه می جویی
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد
بر بنده نیاز آمد شه را همه ناز آمد
کان را که گداز آمد او محرم راز آمد
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد
کی ببند رویش را چشمی که فراز آمد
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

615

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه
از گردش گردون شد روز و شب این عالم
گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی
شب رو شو و عیاری در عشق چنان یاری
دیوانه دگر سانست او حامله جانست
زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی
دیوانه کجا خسب دیوانه چه شب داند
آن چیز که او دارد او داند او داند
دیوانه آن جا را گردون بنگر داند
کز دیده جان خود لوح ازلی خواند
با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند
تا باز شود کاری زان طره که بفشانند
چشمش چو به جانانست حملش نه بدو ماند
تبریز همه عالم زو نور نو افشانند

616

چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند
عالم ز تو پرنورست ای دلبر دور از تو
این پرده نیلی را بادبست که جنباند
خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد
اندر دل آیینه دانی که چه می تابد
شقه علم عالم هر چند که می رقصد
وان کس که هوا را هم داند که چه بیچارست
شمس الحق تیریزی این مکر که حق دارد

جز پادشه بی چون قدر تو کجا داند
حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این باد هوایی نی بادی که خدا داند
وین خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند
داند چه خیالست آن آن کس که صفا داند
چشم تو علم بیند جان تو هوا داند
جز حضرت الاالله باقی همه لا داند
بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

617

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد
بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها
عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو
ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل
بر نقد سخن جانا هین سکه مزین دیگر

جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
پا از پی آن باید کز یار تعب بیند
عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
محبوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند
با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند

618

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید
چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر
پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک

چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید
وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید
پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید

بگشای به امیدی تو دیده جاویدی

چنگا تو سری برکن در حلقه سر اندر کن

تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید

تو خویش تهیتر کن تا چنگ به ساز آید

619

آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید

خور نور درخشانند پس نور برافشانند

مسکین دل آواره آن گمشده یک باره

جان به قدم رفته در کتم عدم رفته

دل مریم آبستن یک شیوه کند با من

دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد

شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم

آن گاه خروس جان در بانگ و فغان آید

تن گرد چو بنشانند جانان بر جان آید

چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید

با قد به خم رفته در حین به میان آید

عیسی دوروزه تن درگفت زبان آید

این رقص کنان باشد آن دست زنان آید

آن جا و مکان در دم بی جان و مکان باشد

620

از سرو مرا بوی بالای تو می آید

هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد

هر نور که آید او از نور تو زاید او

گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد

هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم

چون برروم از پستی بیرون شوم از هستی

اندر دل آوازی پرشورش و غمازی

روزست شبم از تو خشکست لبم از تو

زیر فلک اطلس هشیار نماند کس

از جور تو اندیشم جور آید در پیشم

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش

وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می آید

شکر به غلامی حلوائی تو می آید

می مزده دهد یعنی فردای تو می آید

زیرا که از آن خنده رعنا تو می آید

اندر سرم از نشس سو سودای تو می آید

در گوش من آن جا هم هیهای تو می آید

آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید

غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید

زیرا که ز بیش و پس می های تو می آید

بینم که چنان تلخی از رای تو می آید

جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

621

در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید
شد حامله هر ذره از تابش روی او
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو این جا
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن
چون جان بپرد از تو این گوهر زندانی
ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی
جز تا به چه بابل او را نبود منزل
تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین
تا ذره چو رقص آید از منش به یاد آید
هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
تا ذره شود خود را می کوید و می ساید
زیرا که در این حضرت جز ذره نمی شاید
کز دست گران جانی انگشت همی خاید
چون ذره به اصلش شد خوانیش ولی ناید
عمری برود در خون مویش نیالاید
تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید

622

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر
من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی
از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید
می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
بی پای چو کشتی ها در بحر همی پوید

623

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور
ای پیش رو مردی امروز تو برخورداری
از جا و مکان رستی آن جات مبارک باد
تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد
ای زاهد فردایی فردات مبارک باد

حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
 ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
 دریاش همی گوید دریات مبارک باد
 ای طالب بالایی بالات مبارک باد
 پر هات بروییده پر هات مبارک باد
 کالای عجب بردی کالات مبارک باد

کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد
 در خانقه سینه غوغاست فقیران را
 این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد
 ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد
 ای جان پسندیده جوییده و کوشیده
 خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی

624

خورشید ازل ببند وز عشق خدا گوید
 وان را که بترساند دندان به دعا گوید
 این چرخ بر این بالا ناقوس صلا گوید
 کانگور وجودم را در جهد و عنا گوید
 در باغ چرا آید انگور چرا گوید
 کاین صوفی جان تو در معصره ها گوید
 چون باغ تو را باشد انگور که را گوید
 هر کو شنود ارکض او پای وفا گوید
 وان یوسف شیرین لب پا گوید پا گوید
 باشد که سعادت پا در پای شما گوید
 باشد که دمی باران بر برگ و گیا گوید
 تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا گوید
 با طایر معراجی تا فوق هوا گوید
 می ترس که چشم بد بر طال بقا گوید

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا گوید
 آن را که بخنداند خوش دست بر افشاند
 مستست از آن باده با قامت خم داده
 این عشق که مست آمد در باغ الست آمد
 گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی
 تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی
 گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم
 همخرقه ایوبی زان پای همی کوبی
 از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد
 ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جویید
 این عشق چو بارانست ما برگ و گیا ای جان
 پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
 پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی
 خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن

625

گیرم که بیوشد رو بو را چه دوا دارد
از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
گر نیز بیوشد رو و نیز ببرد بو
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه
غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من

626

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
ور راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد
هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
ماننده آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد
خاییدن بی لقمه تصدیق ذقن دارد
گه ماده و گه نر نی کان شیوه زغن دارد
تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد
لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

هر کآتش من دارد او خرقه ز من دارد
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
جانبست تو را ساده نقش تو از آن زاده
آینه جان را بین هم ساده و هم نقشین
گه جانب دل باشد گه در غم گل باشد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر
مردانه تو مجنون شو و اندر لگن خون شو
چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش
چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی
گر چشمه بود دلکش دارد دهننت را خوش

627

دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
کز آتش عشق او تقصیر همی درد
دراعه تقوا را بر پیر همی درد
ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد

عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق
تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت
صد پرده در پرده گر باشد در چشمی
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید

این عالم چون قیرست پای همه بگرفته
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست

چون آتش عشق آید این قبر همی درد
پیراهن هر صبری زان میر همی درد

628

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
بیخود شده آنم سرگشته و حیرانم
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
یا آنک برآرد گل صد نرگس تر سازد
یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

629

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
مه رو چو تویی باید ای ماه غلام تو
عاشق چو منی باید کز مستی و بی خویشی
فارس چو تویی باید ای شاه سوار من
عشق آب حیات آمد بر هاندت از مردن
چون شاخ زرست این جان می کش به خودش می دان
باری دل و جان من مستست در آن معدن
چون چنگ شوی از غم خم داده وانگه او
آن آهوی مفتونش چون تازه شود خونش
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی

ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
با خلق نیبوندد با خویش نپردازد
کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد
ای شاه که او خود را در عشق در اندازد
چندان که کشش ببند سوی تو همی یازد
هر روز چو نو عشقان فرهنگ نو آغازد
در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد
آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

630

گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد
بر هر چه امیدستت کی گیرد او دستت
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی
خودکرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا
آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد
از مات تو قوتی کن یا قوت شو او را تو
چون حکم خدا آید آن زیر و زیر باشد
بر شکل عصا آید وان مار دوسر باشد
هر چاره که پنداری آن نیز غرر باشد
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد
تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

631

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
نومید مشو گر چه مریم بشد از دستت
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان
یعقوب برون آمد از پرده مستوری
ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا
خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن
اومید همه جان ها از غیب رسید آمد
کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
آن سکنه حیرانی بر گفت مزید آمد

632

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی
برگیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد
کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد

زان قدرت پیوستش داوود نبی مستش
 عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما
 زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد
 برخیز به میدان رو در حلقه رندان رو
 غم هاش همه شادی بندش همه آزادی
 من بنده آن شرقم در نعمت آن غرقم
 بر بند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن
 تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
 بر عید ز نیم این دم کان خوان و ثرید آمد
 زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد
 رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد
 یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
 جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
 رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

633

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
 مستی سرم آمد نور نظرم آمد
 آن راه ز نم آمد توبه شکنم آمد
 امروز به از دینه ای مونس دیرینه
 آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
 دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر
 آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین
 از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
 امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
 از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم
 وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم
 وقتست که درتابم چون صبح در این عالم
 بیستی دو بماند اما بردند مرا جانا
 وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد
 چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد
 وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد
 دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
 امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد
 زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
 وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
 وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
 وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
 یا رب چه سعادت ها که زین سفرم آمد
 وقتست که برپریم چون بال و پریم آمد
 وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد
 جایی که جهان آن جا بس مختصرم آمد

634

وز سوختگان ره گرمی و طلب ببند
ور بی ادبی آرد سیلی و ادب ببند
ور سر کشد از سلطان در حلق کتب ببند
ور دل ندهد دل را ویران چو حلب ببند
جان خضری باید تا جان سبب ببند
تا روزی و بی روزی از بخشش رب ببند
زد بر دهن بسته تا لذت لب ببند
تا منکر این عشرت بی باده طرب ببند
معشوقه خلوت را هم چشم عزب ببند
چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب ببند
تا برف وجود تو خورشید عرب ببند
کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب ببند

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب ببند
گر سجده کنان آید در امن و امان آید
حکمی که کند یزدان راضی بود و شادان
گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران
آمد شعبان عمدا از بهر برات ما
ماه رمضان آمد آن بند دهان آمد
آمد قدح روزه بشکست قدح ها را
سغراق معانی را بر معده خالی زن
با غره دولت گو هم بگذرد این نوبت
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو
خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید

635

با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
والله که کلاه از شه بستاند و براباید
تا شینم و می میرم کاین چرخ چه می زاید
تا باد نیبماید تا باده بیبماید
نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید
چون جعد براندازد چون چهره بیاراید
وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید
چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

مستان می ما را هم ساقی ما باید
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه
پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم
فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را
صد سر ببرد در دم از محرم و نامحرم
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را
پروانه چو بی جان شد جانیش دهد نسیم
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی
ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

636

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
 در این عشق چو مرید همه روح پذیرید
 بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
 کز این خاک برآید سماوات بگیرید
 بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید
 که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
 یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
 چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
 بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
 بر شاه چو مرید همه شاه و شهیرید
 بمیرید بمیرید و زین ابر برآید
 چو زین ابر برآید همه بدر منیرید
 خموشید خموشید خموشی دم مرگست
 هم از زندگیست اینک ز خاموش نفیرید

637

برانید برانید که تا بازمانید
 بدانید بدانید که در عین عیانید
 بتازید بتازید که چالاک سوارید
 بنازید بنازید که خوبان جهانید
 چه دارید چه دارید که آن یار ندارد
 بیارید بیارید در این گوش بخوانید
 پرندوش پرندوش خرابات چه سان بد
 بگویند بگویند اگر مست شبانید
 شرابیست شرابیست خدا را پنهانی
 که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آنید
 دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد
 ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
 گشادست گشادست سر خایبه امروز
 کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
 صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح
 سبک روح کند راح اگر سست و گرانید
 رسیدند رسیدند رسولان نهانی
 درآرید درآرید برونشان منشانید
 دریغا و دریغا که در این خانه نگنجد
 که ایشان همه کاند و شما بند مکانید
 مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید
 که ایشان همه جانند و شما سخره نانید
 بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن
 نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
 زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمانست
 در آن دست و در آن شست و شما تیر مکانید
 سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست
 عروسی همه آن جاست شما طبل زنانید

خموشید خموشید خموشانه بنوشید

به دیدار نهانید به آثار عیانید

چو عقلید و چو عقاید هزاران و یکی چیز

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

دهان بست دهان بست از این شرح دل من

بپوشید بپوشید شما گنج نهانید

پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید

پراکنده به هر خانه چو خورشید روانید

مترسید مترسید گریبان مدرانید

که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید

638

ملولان همه رفتند در خانه ببندید

به معراج برآید چو از آل رسولید

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید

ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه

چو مه روی نباشید ز مه روی متابید

چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید

چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید

چو در کان نباتید ترش روی چرایید

چنین برمستیزید ز دولت مگریزید

گرفتار کمندید کز او هیچ امان نیست

چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع

از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید

ز روباه چه ترسید شما شیرنژادید

همان یار بیاید در دولت بگشاید

خموشید که گفتار فروخورد شما را

بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید

رخ ماه بیوسید چو بر بام بلندید

چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید

چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید

چو رنجور نباشید سر خویش مبنید

مدانید که چونید مدانید که چنید

چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید

چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید

چه امکان گریزست که در دام کمندید

میچید میچید بر استیزه مرندید

چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید

تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید

خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید

که آن یار کلیدست شما جمله کلندید

خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

639

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
 آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
 آن یار همانست اگر جامه دگر شد
 آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
 ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد
 این نیست تناسخ سخن وحدت محضست
 یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
 رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
 گر شمس فروشد به غروب او نه فنا شد
 گفتار رها کن بنگر آینه عین
 شمس الحق تبریز رسیدست مگویند

امسال در این خرقه زنگار برآمد
 آنست که امسال عرب وار برآمد
 آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد
 بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
 آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
 کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
 کادم ز تک صلصل فخار برآمد
 امروز در این لشکر جرار برآمد
 از برج دگر آن مه انوار برآمد
 کان شبیه و اشکال ز گفتار برآمد
 کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

640

تا باد سعادت ز محمد خیر افکند
 از حال گدا نیست عجب گر شود او پست
 روزی پسر ادهم اندر پی آهو
 دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
 گفتند همه کس به سر کوی تحیر
 از نام تو بود آنک سلیمان به یکی مرغ
 از یاد تو بود آنک محمد به اشارت

زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند
 تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
 مانند فلک مرکب شبیدیز بر افکند
 مستیش به سر برشد و از اسب در افکند
 مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
 در ملک بلقیس شکوه و ظفر افکند
 غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

641

در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد
 چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن

کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
 تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد

بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید
مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید
ما بنده آن شب که به لشکرگه وصلش
خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت

642

معشوق قمرروی شکر بار کی دارد
بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
خود کار تو داری و دگر کار کی دارد
ای زهره کلید در خمار کی دارد
آن کان شکرهای به قنطار کی دارد
دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
اکنون چو سگان میل به مردار کی دارد
اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
در جنت حسن تو غم نار کی دارد
اندیشه این عالم غدار کی دارد
با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
یاری ده و برگو که چنین یار کی دارد
بازار چه باشد دل بازار کی دارد
دستار کی دارد سر دستار کی دارد
از یار کی گوید غم پیرار کی دارد

در خانه نشسته بت عیار کی دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که ببند
گفتی به خرابات دگر کار ندارم
زندان صبحی همه مخمور خمارند
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق
یک غمزه دیدار به از دامن دینار
جان ها چو از آن شیر ره صید بدیدند
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت
با غمزه غمازه آن یار وفادار
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف
بازار بتان از تو خرابست و کسادست
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

643

آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
 او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
 کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
 کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
 بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد
 فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
 سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
 تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
 جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
 من در پی آن دلبر عیار برافتم
 من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
 ناگاه یک آهو به دو صد رنگ عیان شد
 آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت
 آن کس که ورا کرد به تقلید سجودی
 آن ها که بگفتند که ما کامل و فردیم
 سلطان عرفناک بدش محرم اسرار
 شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق

644

هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
 هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
 گر باس قرین بود کنون نعم قرین شد
 آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
 خاری که ورا جست گلستان یقین شد
 وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
 بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
 ور رهن دین بود کنون قنوه دین شد
 از بهر برون آمدنش حبل متین شد
 بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
 بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
 اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
 آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج
 آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند
 بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
 زان روز که دیدیمش ما روزفزونیم
 هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست
 بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد
 گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد
 گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف
 هر جزو چو جندالله محکوم خداییست
 خاموش که گفتار تو مانده نیلست
 خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست

بار دگر آن آب به دولاب درآمد
 بار دگر آن جان پر از آتش و از آب
 بار دگر آن صورت پنهانی عالم
 خورشید که می درد از او مشرق و مغرب
 بار دگر آن صبح بخندید و بتابید
 بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
 بار دگر از قبله روان گشت رسالت
 چون رفت محمد به در خیبر ناسوت
 از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد
 آری لقبش بود سعادت بک عالم
 بگشاد محمد در خمخانه غیبی
 از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون
 خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

وان چرخه گردنده در اشتاب درآمد
 در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
 از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
 از لطف بود گر به سطرلاب درآمد
 تا خفته صدساله هم از خواب درآمد
 خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
 در گوش محمد چو به محراب درآمد
 نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
 وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
 زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
 بسیار کسادی به می ناب درآمد
 آن جام می لعل چو عناب درآمد
 زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

بار دگر آن مست به بازار درآمد
 سرهای درختان همه پر بار چرا شد
 یک حمله دیگر همه در رقص در آییم
 یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم
 یک حمله دیگر به شکرخانه در آییم
 یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
 یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم
 یک حمله دیگر برسان باده که مستی

وان سرده مخمور به خمار درآمد
 کان بلبل خوش لحن به تکرار درآمد
 مستانه و یارانه که آن یار درآمد
 کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
 کز مصر چنین قند به خروار درآمد
 زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
 کان لولی شب دزد به اقرار درآمد
 در عربده ویران شده دستار درآمد

یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم
 این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست
 اکنون بزند گردن غم های جهان را
 دارالخرج امروز چو دارالفرجی شد
 بربند لب اکنون که سخن گستر بی لب
 کان هدهد پرخون شده منقار درآمد
 از دست مسیحی که به بیمار درآمد
 کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
 کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
 بی حرف سیه روی به گفتار درآمد

647

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
 بنده چو ببیندش پیداست چه بیند
 گامی دو چنان آید کو راست نهادست
 استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
 شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری
 خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
 تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند
 حیلت بکند لیک خدایی بندان
 وان گاه که داند که کجاهش کشاند
 کاین مملکتت از ملک الموت رهاند
 کاشکار تو را باز اجل بازستاند
 کان جا که گزینی ملک آن جات نشانند

648

ای قوم به حج رفته کجایید
 معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
 معشوق همین جاست بیایید
 در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
 گر صورت بی صورت معشوق ببینید
 هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما
 ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
 یک بار از این خانه بر این بام برآید
 آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید
 از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
 یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید
 یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
 با این همه آن رنج شما گنج شما باد
 افسوس که بر گنج شما پرده شما

649

از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
در حال گذارید و در آن بحر روان شد
نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
چون باز که بر باید مرغی به گه صید
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز

650

امسال در این خرقه زنگار برآمد
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
کان مشعله از روزن اسرار برآمد
امروز در این لشکر جرار برآمد
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
شب رفت حریفان صبحی به کجایید
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
شمس الحق تبریز رسیدست بگوئید

651

وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
از نفخه او دمدمه صور برآمد
صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
کز خاک سیه قافله مور برآمد

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک

از بحر عسل هاش چه دید آن دل زنبور
 در مخزن او کرم ضعیفی به چه ره یافت
 بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت
 نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت
 بنگر که ز گلزار چه گلزار بختید
 بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
 در دولت و در عزت آن شاه نکوکار
 یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش
 چون حور برآمد ز دل سیب بختید
 این هستی و این مستی و این جنبش مستان
 شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت
 با مشک عسل گله زنبور برآمد
 کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
 تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد
 کز آهن و سنگی علم نور برآمد
 وز سرمه چون قیر چه کافور برآمد
 کافروخته از پرده مستور برآمد
 این لشکر بشکسته چه منصور برآمد
 هر سیب که بشکافت از او حور برآمد
 از خنده او حاجت رنجور برآمد
 زان باده مدان کز دل انگور برآمد
 از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

652

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
 بنده چو ببیندش پیداست چه بیند
 گامی دو چنان آید کو راست نهادست
 استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
 باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر
 اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
 چون باز شهی رو به سوی طبله بازش
 از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
 زندانی مرگند همه خلق یقین دان
 دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست
 حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
 تدبیر به تقدیر خداوند نماند
 حیلہ بکند لیک خدایی نتواند
 وان گاه که داند که کجاهش کشاند
 کاین مملکتت از ملک الموت رهاند
 کاین کام تو را زود به ناکام رساند
 کاشکار تو را باز اجل بازستاند
 کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند
 خر جانب او ران که تو را هیچ نراند
 محبوس تو را از تک زندان نرهاند
 تا هر که مخنث بود آتش برماند
 که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

653

چون بر رخ ما عکس جمال تو بر آید
خواهم که ز زنار دو صد خرقه نماید
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار
شاهیست دل اندر تن مانده گاوی
وان دانه که افتاد در این هاون عشاق
از خانه عشق آنک ببرد چو کبوتر
آینه که شمس الحق تبریز بسازد
بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید
ترسابعه گوید که بپوشان که نشاید
چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
هر سوی جهد لیک به ناچار بساید
هر جا که رود عاقبت کار بیاید
زنگار کجا گیرد و صیقل به چه باید

654

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت
هین توشه ده از خوشه ابروی ظریف
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید
آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
زود از رسن زلف تو بر چرخ بر آید
زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
لبیک زخم نفخه خون جگر آید

655

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید
در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
در مجلس دین مذهب کفار مدارید
پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
در دل نظر فاحشه آثار مدارید
با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر گمشده را سرور و سالار مدارید
خود را گرو نفس علف خوار مدارید
بهر خدا عشق دگر یار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید
آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد

العزه لله جميعا چو شنيديت
 خاظر به سوى سبلت و دستار مداريد
 چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
 خود را تبع گردش پرگار مداريد
 در مشهد اعظم به تشهد بنشينيد
 هش را به سوى گنبد دوار مداريد
 انكار بسوزد چو شهادت بفروزد
 با شاهد حق نكرت انكار مداريد
 يك نيم جهان كر كس و نيميش چو مردار
 هين چشم چو كر كس سوى مردار مداريد
 آن نفس فرينده كه غرست و غرورست
 هين عشق بر آن غره غرار مداريد
 آن زلف برفشانده و گه جيب گشايد
 گلگونه او را بجز از خار مداريد
 او يار وفا نبود و از يار ببرد
 آن ده دله را محرم اسرار مداريد
 او باده بريزد عوضش سر كه فروشد
 آن حامضه را ساقى و خمار مداريد
 ما حلقه مستان خوش ساقى خويشيم
 ما را سقط و بارد و هشيار مداريد
 گر ناف دهى پشك فروشد عوض مشك
 آن ناف ورا نافه تاتار مداريد
 چون روح برآمد به سر منبر تذكير
 خود را سپس پرده گفتار مداريد

656

مرغان كه كنون از قفص خويش جداييد
 رخ باز نماييد و بگوويد كجا ييد
 كشتى شما ماند بر اين آب شكسته
 ماهى صفتان يك دم از اين آب برآييد
 يا قالب بشكست و بدان دوست رسيدست
 يا دام بشد از كف و از صيد جداييد
 امروز شما هيضم آن آتش خويشيد
 يا آتشتان مرد شما نور خداييد
 آن باد و با گشت شما را فسرانيد
 يا باد صبا گشت به هر جا كه درآييد
 در هر سخن از جان شما هست جوابى
 هر چند دهان را به جوابى نگشايد
 در هاون ايام چه درها كه شكستيد
 آن سرمه ديدست بساييد بساييد
 اى آنك بزاديت چو در مرگ رسيديد
 اين زادن ثانيست بزاييد بزاييد
 گر هند و گر ترك بزاديت دوم بار
 پيدا شود آن روز كه روبند گشايد
 و زانك سزديت به شمس الحق تبريز
 والله كه شما خاصبك روز سزاييد

657

بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن سوخته را جز غم تو کار نماند
از چهره خورشید و مه آثار نماند
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم
گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا
در خواب کنی سوختگان را ز می عشق

658

ازیرا غم به خوردن کم نگردد
که سوز او بجز ماتم نگردد
که در غم پر و پا محکم نگردد
که دیگر گرد این عالم نگردد
عدو کهنه خال و عم نگردد
ملول اسرار را محرم نگردد
که جز با آب خوش همدم نگردد
که بی دریا خود او خرم نگردد
که در وی جز بنی آدم نگردد
درون آب حیوان هم نگردد
بگرد حرف لا و لم نگردد

بگو دل را که گرد غم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم
دل اندر بی غمی پری بیابد
دلا این تن عدو کهنه تست
دلا سر سخت کن کم کن ملولی
چو ماهی باش در دریای معنی
ملالی نیست ماهی را ز دریا
یکی دریاست در عالم نهانی
ز حیوان تا که مردم وانبرد
خموش از حرف زیرا مرد معنی

659

هوای روی چون گلنار دارد
که بلبل آن طرف تکرار دارد
نوای چنگ بس اسرار دارد

دلم امروز خوی یار دارد
که طاووس آن طرف پر می فشاند
صدای نای آن جا نکته گوید

بگه برخیز فردا سوی او رو
 که او عاشق چو من بسیار دارد
 چو بگشاید رخان تو دل نگهدار
 که بس آتش در آن رخسار دارد
 ولیکن عقل کو آن لحظه دل را
 که دل ها را لبش خمار دارد
 ز ما کاری مجو چون داده ای می
 که می مر مرد را بی کار دارد
 دلم افتان و خیزان دوش آمد
 که می مستی او اظهار دارد
 دویدم پیش و گفتم باده خوردی
 نمی ترسی که عقل انکار دارد
 چو بو کردم دهانش را بدیدم
 که بوی آن پری دیدار دارد
 خداوندی شمس الدین تبریز
 که بوی خالق جبار دارد
 ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست
 و او بی حد و بی مقدار دارد

660

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد
 حنانینا فنعم الزوج و الفرد
 ز رویت باغ و عبهر می توان کرد
 ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد
 ز روی زرد همچون زعفرانم
 جهانی را مزعفر می توان کرد
 به یک دانه ز خرمنگاه ماهت
 فلک ها را مسخر می توان کرد
 تو آن خضری که از آب حیانت
 گدایان را سکندر می توان کرد
 در آن حالی که حالم بازجویی
 محالی را میسر می توان کرد
 نخاف العین ترمینا بسو
 فیا داود قدر حلقه السرد
 به خود واگرد ای دل زانک از دل
 ره پنهان به دلبر می توان کرد
 جهان شش جهت را گر دری نیست
 چو در دل آمدی در می توان کرد
 درآ در دل که منظرگاه حقست
 وگر هم نیست منظر می توان کرد
 چو دردی ماند جان ما در این زیر
 اگر زیرست از بر می توان کرد
 ز گولی در جوال نفس رفتی
 وگر نی ترک این خر می توان کرد
 الا یا ساقیا هات الحمیا
 لتکفینا عناء الحر و البرد

دل سنگین عشق ار نرم گردد
دل ار سنگست جوهر می توان کرد
بیار آن باده حمرا و درده
کز احمر عالم اخضر می توان کرد
از آن باده که پر و بال عیش است
ز هر جزوم کبوتر می توان کرد
از آن جرعه که از دریای فضل است
ز تیر باده اسپر می توان کرد
چو تیرانداز گردد باده در خم
و اسکرنا به کاسات عظام
فان السكر دفع الهم و الحرد
چو باده در من آتش زد بدیدم
که از هر آب آذر می توان کرد
بیا ای مادر عشرت به خانه
که جان را فرش مادر می توان کرد
وگر در راه تو نامحرمانند
تو را از جام چادر می توان کرد
چو گشتی شیرگیر و شیرآشام
سزای شیر صفدر می توان کرد
بزن گردن امل ها را به باده
کز آن هر قطره خنجر می توان کرد
سفاهم ربهم برخوان و می نوش
که هر دم عیش دیگر می توان کرد
وگر ساغر نداری می بیاور
دهان را همچو ساغر می توان کرد
و اعتقنا به خمر من هموم
و جازی همنا بالدفع و الطرد

661

بیا ای زیرک و بر گول می خند
بیا ای راه دان بر غول می خند
چو در سلطان بی علت رسیدی
هلا بر علت و معلول می خند
اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر
برو بر خاذل و مخذول می خند
چو مرده مرده ای را کرد معزول
تو خوش بر عازل و معزول می خند
مثال محتلم پندار عزلش
تو هم بر فاعل و مفعول می خند
یکی در خواب حاصل کرد ملکی
برو بر حاصل و محصول می خند
سوالی گفت کوری پیش کری
دلا بر سائل و مساؤل می خند
وگر گوید فروشستم فلان را
هلا بر غاسل و مغسول می خند

چو نقدت دست داد از نقل بس کن

خمش بر ناقل و منقول می خند

662

اگر عالم همه پر خار باشد

دل عاشق همه گلزار باشد

وگر بی کار گردد چرخ گردون

جهان عاشقان بر کار باشد

همه غمگین شوند و جان عاشق

لطیف و خرم و عیار باشد

به عاشق ده تو هر جا شمع مرده ست

که او را صد هزار انوار باشد

وگر تنهاست عاشق نیست تنها

که با معشوق پنهان یار باشد

شراب عاشقان از سینه جوشد

حریف عشق در اسرار باشد

به صد وعده نباشد عشق خرسند

که مکر دلبران بسیار باشد

وگر بیمار بینی عاشقی را

نه شاهد بر سر بیمار باشد

سوار عشق شو وز ره میندیش

که اسب عشق بس رهوار باشد

به یک حمله تو را منزل رساند

اگر چه راه ناهموار باشد

علف خواری نداند جان عاشق

که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی

دلی کو مست و بس هشیار باشد

663

تویی نقشی که جان ها برنتابد

که قند تو دهان ها برنتابد

جهان گر چه که صد رو در تو دارد

جمالت را جهان ها برنتابد

روان گشتند جان ها سوی عشقت

که با عشقت روان ها برنتابد

درون دل نهان نقشیست از تو

که لطفش را نهان ها برنتابد

چو خلوتگاه جان آیی خمش کن

که آن خلوت زبان ها برنتابد

بدو نیک ار ببینی نیک نبود

از آن بگذر کز آن ها برنتابد

بگو تو نام شمس الدین تبریز

که نامش را نشان ها برنتابد

664

دلی دارم که گرد غم نگردهد
میی دارم که هرگز کم نگردهد
دلی دارم که خوی عشق دارد
که جز با عاشقان همدم نگردهد
خطی بستانم از میر سعادت
که دیگر غم در این عالم نگردهد
چو خاص و عام آب خضر نوشند
دگر کس سخره ماتم نگردهد
اگر فاسق بود زاهد کنندش
وگر زاهد بود بلعم نگردهد
چو یابد نردبان بر چرخ شادی
ز غم چون چرخ پشتش خم نگردهد
چو خرمشاه عشق از دل برون جست
که باشد که خوش و خرم نگردهد
ز سایه طره های درهم او
ز هر همسایه ای درهم نگردهد
بکن توبه ز گفتار ار چه توبه
از آن توبه شکن محکم نگردهد

665

خنک جانی که او یاری پسندد
کز او دوریش خود صورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی
که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم
که بی تعظیم هرگز سر نخنبد
تو باشی چون صدا و یار غارت
چو آوازی به نزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه
نه ز آدینه جدا چون روز شنبد
نگر آخر دمی در نحن اقرب
نظر را تا نجنباند نجنبید
خیالی خوش دهد دل زان بنازد
خیالی زشت آرد دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان
که از صله گه از سیلش رندد
مزن سیلی چنانک گیج گرم
ز گجی دور افتم ز اصل و مسند
خمش تا درس گوید آن زبانی
که لا باشد به پیشش صد مهند
اگر گویی تو نی را هی خمش کن
بگوید با لبش گو ای موید

666

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| وگر دارد چو من باری ندارد | چمن جز عشق تو کاری ندارد |
| چه مرده ست آن که او یاری ندارد | چه بی ذوقست آن کش عشق نبود |
| بجز دنیا سمن زاری ندارد | به غیر قوت تن قوتی ننوشد |
| غم پالان و افساری ندارد | هر آنک ترک خر گوید ز مستی |
| به گلزاری که آن خاری ندارد | ز خر رست و روان شد پابره‌نه |
| بر او خر چو مقداری ندارد | چه غم دارد که خر رفت و رسن برد |
| که اندر زیر ایزاری ندارد | مشو غره به ازرق پوش گردون |
| که دور عشق هنجاری ندارد | درافکن فتنه دیگر در این شهر |
| ز بی شرمی غم و عاری ندارد | بدران پرده ها را زانک عاشق |
| که در گفت تو اقراری ندارد | بزن آتش در این گفت و در آن کس |

667

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| که آتش هیزمی را تر نگیرد | سماح صوفیان می درنگیرد |
| مکوپ این دست تا پا برنگیرد | یقین می دانک جسمانیست آفت |
| اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد | بیابد خلوت عشرت مسیحا |
| دل ما عیش را از سر نگیرد | چرا در بزم خلوت بی گرانان |
| کلوخی لطف آن دلبر نگیرد | نه اصل این بنا باشد کلوخی |
| که بانگ چنگ گوش کر نگیرد | که چشم حقد یوسف را نداند |
| ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد | ز هر آهو نه صحرا مشک یابد |
| و هر مرغی ز نی شکر نگیرد | ز هر نی ناله مشتاق ناید |
| که او را گوشه چادر نگیرد | چه داند لطف زهره زهره رفته |
| که جسمانی می انور نگیرد | می جان را بجز جانی ننوشد |

نه هر ابری حریف ماه گردد
که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس
از این دلدار ما خوشتر نگیرد
خداوند شمس دین آن نور تبریز
که هر کس را چو من چاکر نگیرد

668

رجب بیرون شد و شعبان درآمد
برون شد جان ز تن جانان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد
دم عشق و دم غفران درآمد
بروید دل گل و نسرين و ريحان
چو از ابر کرم باران درآمد
دهان جمله غمگینان بخندد
بدین فندی که در دندان درآمد
چو خورشید آدمی زربفت پوشد
چو آن مه روی زرافشان درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق
که آن سرفتنه پاکوبان درآمد
اگر دی رفت باقی باد امروز
وگر عمر بشد عثمان درآمد
همه عمر گذشته باز آید
چو این اقبال جاویدان درآمد
چو در کشتی نوحی مست خفته
چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون خاک تبریز
چو شمس الدین در آن میدان درآمد

669

چو شب شد جملگان در خواب رفتند
همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز
همه شب سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را حریف از اندرونست
چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه در غصه و در تاب و عشاق
به سوی طره پرتاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان
قلنداروار بی اسباب رفتند
کی یابد گرد ایشان را که ایشان
چو برق و باد سخت اشتاب رفتند
تو چون دلوی بر بن دولاب می گرد
که ایشان برتر از دولاب رفتند

درون خاک چون سیماب رفتند
به روی سرخ چون عناب رفتند

ببین آن ها که بند سیم بودند
ببین آن ها که سیمین بر گزیدند

670

عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود
ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
میان باغ و گلزارم چه خوش بود
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

پریر آن چهره یارم چه خوش بود
به یادم نیست هیچ آن ماجراها
در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش
اگر چه مست جام عشق بودم

671

که از سرنای بوی یار آید
کز آن ناله جمال جان نماید
عجب این جان نالان تا چه زاید
که آواز تو جان می آزماید
مه بگرفته چون وا می گشاید
که تا فریاد از پریان برآید
گرش گویی خمش کن هم نشاید

دلم را ناله سرنای باید
به جان خواهم نوای عاشقانه
همی نالم که از غم بار دارم
بگو ای نای حال عاشقان را
ببین ای جان من کز بانگ طاسی
بخوان بر سینه دل این عزیمت
چو ناله مونس رنجور گردد

672

که آن دلبر همی در بر نگنجد
ترازو کان گوهر را نسنجد
که ماده گرگ با یوسف نغنجد
که پیش رومی زنجی بزنجد
که گنج زر بیارد یا بگنجد

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
ز مستی من ترازو را شکستم
بتان را جمله زو بدرید سربند
هم از جمله سیه روییست آن نیز
قراضه کیست پیش شمس تبریز

673

کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید
دلا می جوش همچون موج دریا
جو خورشیدی و از خود پاک گشتی
شکرشیرینی گفتن رها کن
گر او بر ما نخندد پس که خندد
بود انصاف و انصاف آن پسندد
که گر دریا بیار آمد بگنجد
ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
ولیکن کان قندی چون نقندد

674

چنان کز غم دل دانا گریزد
مگر ما شحنه ایم و غم جو دزدست
بگرد شیر عشق و گله غم
ز نابینا برهنه غم ندارد
مرا سوداست تا غم را ببینم
همه عالم به دست غم زبوند
اگر بالا روم پستی گریزد
خمش باشم بود کاین غم درافتد
دو چندان غم ز پیش ما گریزد
جو ما را دید جا از جا گریزد
جو صید از شیر در صحرا گریزد
ز پیش دیده بینا گریزد
ولیکن غم از این سودا گریزد
جو او بیند مرا تنها گریزد
وگر پستی روم بالا گریزد
غلط خود غم ز ناگویا گریزد

675

هر آن دل ها که بی تو شاد باشد
جو مرغ خانگی کز اوج پرد
چه ماند صورتی کز خود تراشی
چه ماند هیبت شمشیر چوبین
تو عهدی کرده چون روح بودی
جو خاشاکی میان باد باشد
جو شاگردی که بی استاد باشد
بدان شاهی که حوری زاد باشد
به شمشیری که از پولاد باشد
ولیکن کی تو را آن یاد باشد

اگر منکر شوی من صبر دارم

بدان روزی که روز داد باشد

676

سگ ار چه بی فغان و شر نباشد

سگ ما چون سگ دیگر نباشد

شنو از مصطفی کو گفت دیوم

مسلمان شد دگر کافر نباشد

سگ اصحاب کهف و نفس پاکان

اگر بر در بود بر در نباشد

سگ اصحاب را خوی سگی نیست

گر این سر سگ نمود آن سر نباشد

که موسی را درخت آن شب چو اختر

نمود آذر ولیک آذر نباشد

677

عجب آن دلبر زیبا کجا شد

عجب آن سرو خوش بالا کجا شد

میان ما چو شمعی نور می داد

کجا شد ای عجب بی ما کجا شد

دلم چون برگ می لرزد همه روز

که دلبر نیم شب تنها کجا شد

برو بر ره پیرس از رهگذریان

که آن همراه جان افزا کجا شد

برو در باغ پرس از باغبانان

که آن شاخ گل رعنا کجا شد

برو بر بام پرس از پاسبانان

که آن سلطان بی همتا کجا شد

چو دیوانه همی گردم به صحرا

که آن آهو در این صحرا کجا شد

دو چشم من چو جیحون شد ز گریه

که آن گوهر در این دریا کجا شد

ز ماه و زهره می پرسم همه شب

که آن مه رو بر این بالا کجا شد

چو آن ماست چون با دیگرانست

چو این جا نیست او آن جا کجا شد

دل و جانش چو با الله پیوست

اگر زین آب و گل شد لاکجا شد

بگو روشن که شمس الدین تبریز

چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

678

دلم گفت اه مگر با من به کین شد
که چه چاره که چاره گر چنین شد
از این درد آسمان من زمین شد
چه ره گیرم که یار راستین شد
که روی او مرا ایمان و دین شد
سعادت با نشستش همنشین شد
نفس های خوشم او را کمین شد
ز عین اسم آدم عین بین شد
همین شد چاره و درمان همین شد
که این گنج از پی حکمت دفین شد
جهانی کی درون آستین شد
که تو پیرار مردی این یقین شد
همان آبست الا شکل چین شد
به پیش حاسدان واجب چنین شد
که مستی بیس با پیری قرین شد

به صورت یار من چون خشمگین شد
به صد وادی فرورفتم به سودا
به سوی آسمان رفتم چو دیوان
مرا گفتند راه راست برگیر
مرا هم راه و همراهست یارم
به زیر گلبنش هر کس که بنشست
در این گفتارم آن معنی طلب کن
ازیرا اسم ها عین مسماست
اگر خواهی که عین جمع باشی
مخوان این گنج نامه دیگر ای جان
به کهگل چون بیوشم آفتابی
اگر تو زین ملولی وای بر تو
زره بر آب می دان این سخن را
ز خود محجوبشان کردم به گفتن
خمش باشم لب از گفتن ببندم

679

ز دیو خویشتن یک سر بری شد
برون پرید عقلش را سری شد
چو دید آن جان و دل در چاکری شد
فراز هفت چرخ مهتری شد
بدان خشکی لب او از تری شد
کمینه بندگانش مشتری شد
بداد جان و عشقش سامری شد

چو دیوم عاشق آن یک پری شد
چو ناگهان بدیدش همچو برقی
در انگشت پری مهر سلیمان
چو سر چاکری عشق دریافت
چو لب تر کرد او از جام عشقش
چو شد او مشتری عشق جنی
چو گاوی بود بی جان و زبان دیو

بر او شیرین چو مهر مادری شد
 که تاب آن نبودش زان بری شد
 که شمس الدینست بهر داوری شد
 از آتش با ملایک همپری شد
 که از جانش هوای کافری شد

همه جور و جفا و محنت عشق
 مگر درد فراق و جور هجران
 ز دست هجر او تا پیش مخدوم
 چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید
 از آن مستی به تبریز است گردان

680

کلاغان قدر تابستان چه دانند
 بیا جان قدر تو ایشان چه دانند
 که کوران سرو در بستان چه دانند
 مباحث آن جا خران میدان چه دانند
 که خامان لطف آن چوگان چه دانند
 که جغدان شهر آبادان چه دانند
 گدایان طبع سلطانان چه دانند
 حدیث رستم دستان چه دانند

نگارا مردگان از جان چه دانند
 بر بیگانگان تا چند باشی
 بپوشان قد خوبت را از ایشان
 خرامان جانب میدان خویش آ
 بزن چوگان خود را بر در ما
 بهل ویرانه بر جغدان منکر
 چه دانند ملک دل را تن پرستان
 یکی مثنی از این بی دست و بی پا

681

ز ذوق مائش یاد مائش نبود
 دوان باشد اگر چه پاش نبود
 پناه سایه عنقاش نبود
 ازیرا صورت و سیماش نبود
 بگوید آینه غوغاش نبود
 هوای چهره زیباش نبود
 که دندان های شکرخاش نبود

کسی که غیر این سوداش نبود
 مثال گوی در میدان حیرت
 وجودی که نرست از سایه خوش
 نماید آینه سیمای هر کس
 به روزی صد هزاران عیب و خوبی
 ندارد آینه با زشت بغضی
 دهانی زین شکر مجروح گردد

ولیک از دام او پرواش نبود
که بی کاهش جمال افزایش نبود

به پرهای عجب دل برپردی
برو چون مه پی خورشید می کاه

682

کز آن دوری خرابی ها فزاید
تو بازآیی اگر دل در گشاید
بسی دشوارها آسان نماید
که تقدیر از کمین عقلت رباید
که از نزدیک بودن مهر زاید
که پاکی ها ز نزدیکی فزاید
به دیدن جان او بر جان بساید
خطر باشد که عمری دست خاید
کسی مر زهر را چون آزماید
میندیش از خری کو ژاژ خاید
که گردون این چنین سر را نساید

یکی لحظه از او دوری نباید
تو می گویی که بازآیم چه باشد
بسی این کار را آسان گرفتند
چرا آسان نماید کار دشوار
به هر حالی که باشی پیش او باش
اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز
چنانک تن بساید بر تن یار
چو پا واپس کشد یک روز از دوست
جدایی را چرا می آزمایی
گیاهی باش سبز از آب شوقش
سرک بر آستان نه همچو مسمار

683

از آن گر نان پزی مستی فزاید
تنورش بیت مستانه سراید
تو را خرپشته ام رقصان نماید
که در بزم خدا غمگین نشاید
دهان افیون و نقل یار خاید
خراباتی ز جاننت درگشاید
ز هر کاری به لابد کار زاید

ز خاک من اگر گندم برآید
خمیر و نانبا دیوانه گردد
اگر بر گور من آیی زیارت
میا بی دف به گور من ای برادر
زنج بر بسته و در گور خفته
بدری زان کفن بر سینه بندی
ز هر سو بانگ جنگ و چنگ مستان

همان عشقم اگر مرگم بساید
 بگو از می بجز مستی چه آید
 ببرد روح من یک دم نیاید

مرا حق از می عشق آفریدست
 منم مستی و اصل من می عشق
 به برج روح شمس الدین تبریز

684

ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
 بر آب چشم من پل می توان کرد
 براق عشق را جل می توان کرد
 پر گردن کشان غل می توان کرد
 ولیکن جزو را کل می توان کرد
 که از هر پاره بلبل می توان کرد
 ز قاف و لام ما قل می توان کرد
 از این شیره بسی مل می توان کرد
 ولی دل را چو دلدل می توان کرد
 جهان پر بانگ و غلغل می توان کرد

ز رویت دسته گل می توان کرد
 ز قد پر خم من در ره عشق
 ز اشک خون همچون اطلس من
 ز هر حلقه از آن زلفین پر بند
 تو دریایی و من یک قطره ای جان
 دلم صدپاره شد هر پاره نالان
 تو قاف قندی و من لام لب تلخ
 مرا همشیره است اندیشه تو
 رهی دورست و جان من پیاده
 خمش کن زان که بی گفت زبانی

685

گویای خموش همچنین باشد
 چون گوش حسود در کمین باشد
 با دل گویم که دل امین باشد
 از نکته دل که آتشین باشد
 چندین گل و سرو و یاسمین باشد
 تا آتش و آب همنشین باشد
 کان جا دل و عقل دانه چین باشد

دل با دل دوست در حنین باشد
 گویم سخن و زبان نجنبانم
 دانم که زبان و گوش غمازند
 صد شعله ی آتش است در دیده
 خود طرفه تر این که در دل آتش
 زان آتش باغ سبزتر گردد
 ای روح مقیم مرغزاری تو

آن سوی که کفر و دین نمی گنجد

کی ما و من فلان دین باشد

686

ای مطرب جان چو دف به دست آمد

این پرده بزن که یار مست آمد

چون چهره نمود آن بت زیبا

ماه از سوی چرخ بت پرست آمد

ذرات جهان به عشق آن خورشید

رقصان ز عدم به سوی هست آمد

غمگین ز چپی مگر تو را غولی

از راه ببرد و همنشست آمد

زان غول ببر بگیر سغراقی

کان بر کف عشق از الست آمد

این پرده بزن که مشتری از چرخ

از بهر شکستگان به پست آمد

در حلقه این شکستگان گردید

کان دولت و بخت در شکست آمد

این عشرت و عیش چون نماز آمد

وین دردی درد آبدست آمد

خامش کن و در خمش تماشا کن

بلبل از گفت پای بست آمد

687

کی باشد کاین قفص چمن گردد

و اندرخور گام و کام من گردد

این زهر کشنده انگبین بخشد

وین خار خلنده یاسمن گردد

آن ماه دو هفته در کنار آید

وز غصه حسود ممتحن گردد

آن یوسف مصر الصلا گوید

یعقوب قرین پیرهن گردد

بر ما خورشید سایه اندازد

وان شمع مقیم این لگن گردد

آن چنگ نشاط ساز نو یابد

وین گوش حریف تن تنن گردد

در خرمن ماه سنبله کوبیم

چون نور سهیل در یمن گردد

خم های شراب عشق بر جوشد

هنگام کباب و بابزن گردد

سیمرغ هوای ما ز قاف آید

دام شبلی و بوالحسن گردد

هر ذره مثال آفتاب آید

هر قطره به موهبت عدن گردد

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| هر پیل انیس کرگدن گردد | هر بره ز گرگ شیر آشامد |
| هر گوشه شهر ما ختن گردد | ز انبوهی دلبران و مه رویان |
| مستغرق عشق باختن گردد | هر عاشق بی مراد سرگشته |
| فارغ ز لفافه و کفن گردد | چون قالب مرده جان نو یابد |
| هوش از بن گوش مرتهن گردد | آن عقل فضول در جنون آید |
| از بوسه یار خوش دهن گردد | جان و دل صد هزار دیوانه |
| ساقی هزار انجمن گردد | آن روز که جان جمله مخموران |
| در عشق شهیر مرد و زن گردد | وان کس که سیال می زدی بر عشق |
| ره یابد و همره رسن گردد | در چاه فراق هر کی افتاده ست |
| آن به که سخن در آن وطن گردد | باقیش مگو درون دل می دار |

688

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| زلف تو به نقش بند جان ماند | روی تو به رنگریز کان ماند |
| بر عارض نازکت نشان ماند | گر سایه برگ گل فتد بر تو |
| مسکین عاشق چنان جوان ماند | روزی گذرد ز هجر تو سالی |
| کآخر دل من بدان دهان ماند | دلنتگ نیم اگر چه دل تنگم |
| یک تن که به صد هزار جان ماند | در چشم من آی تا تو هم بینی |

689

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| وز ماه من آسمان چه می شد | دوش از بت من جهان چه می شد |
| وز آتش عشق جان چه می شد | در پیش رخس چه رقص می کرد |
| وز قند لبش دهان چه می شد | چشم از نظرش چه مست می گشت |
| وان ابروی چون کمان چه می شد | از تیر مژه چه صید می کرد |
| ور نی سوی گلستان چه می شد | می شد که به لاله رنگ بخشد |

وز نرگش ارغوان چه می شد
بر چرخ دوان دوان چه می شد
آن ماه در این میان چه می شد
یا رب که از او مکان چه می شد
وین عالم بانیشان چه می شد
وین عقل چو پاسبان چه می شد
این دیده غیب دان چه می شد

آن لحظه به سبزه گل چه می گفت
جز از پی نور بخش کردن
گر زانک نه لطف بی کران داشت
بنمود ز لامکان جمالی
بگشاد نقاب بی نشانی
شب رفت و بماند روز مطلق
از دیده غیب شمس تبریز

690

وز نور تو عاشقان بزادند
همرنگ تو پادشه نژادند
دیدند تو را سری نهادند
وان نور به نور باز دادند
زالان همه رستم جهادند
گر حمزه و رستمند بادند
از پرده غیب رو گشادند
زیرا که نه مست از فسادند
تا یاد بود همه به یادند

ای عشق که جمله از تو شادند
تو پادشهی و جمله عشاق
هر کس که سری و دیده ای داشت
خورشید تویی و ذره از توست
چون بوی عنایت تو باشد
چون از بر تو مدد نباشد
ای دل برج که ماه رویان
مستند و طریق خانه دانند
تا عشق زید زیند ایشان

691

مرغان دگر خمش نشینند
نه از خرمن فقر دانه چینند
هر چند که آن شهان نگینند
از بهر چه کارم آفرینند

هر چند که بلبلان گزینند
خود گیر که خرمنی ندارند
از حلقه برون نه ایم ما نیز
گر ولوله مرا نخواهند

شیرین و ترش مراد شاهست
 بایست بود ترش به مطبخ
 هر حالت ما غذای قومیست
 مرغان ضمیر از آسمانند
 زانشان ز فلک گسیل کردند
 تا قدر وصال حق بدانند
 بر خاک قراضه گر بریزند
 شمس تبریز کم سخن بود
 دو دیگ نهاده بهر اینند
 چون مخموران بدان رهینند
 زین اغذیه غیبیان سمینند
 روزی دو سه بسته زمینند
 هر چند ستارگان دینند
 تا درد فراق حق بینند
 آن را نهند و برگزینند
 شاهان همه صابر و امینند

692

رفتیم بقیه را بقا باد
 پنگان فلک ندید هرگز
 چندین مدوید کاندرا این خاک
 ای خوب مناز کاندرا آن گور
 آخر چه وفا کند بنایی
 گر بد بودیم بد ببردیم
 گر اوحد دهر خویش باشی
 تنها ماندن اگر نخواهی
 آن رشته نور غیب باقیست
 آن جوهر عشق کان خلاصه ست
 این ریگ روان چو بی قرارست
 چون کشتی نوح اندر این خشک
 زان خانه نوح کشتی بود
 خفتیم میانه خموشان
 لابد برود هر آنک او زاد
 طشتی که ز بام درنیفتاد
 شاگرد همان شدست کاستاد
 بس شیرینست لا چو فرهاد
 کاستون ویست پاره ای باد
 ور نیک بدیم یادتان باد
 امروز روان شوی چو آحاد
 از طاعت و خیر ساز اولاد
 کانست لباب روح اوتاد
 آن باقی ماند تا به آباد
 شکل دگر افکنند بنیاد
 کان طوفانست ختم میعاد
 کز غیب بدید موج مرصاد
 کز حد بردیم بانگ و فریاد

693

جانی که ز نور مصطفی زاد
هرگز ماهی سباحهت آموخت
خاری که ز گلبن طرب رست
دورست رواق های شادی
زین چار بسیط چون چلیپا
زان سو فلکیست نیک روشن
کمتر بخشش دو چشم بخشد
با دیده جان چو واپس آبی
بینی تو و دیگران نبینند
در هر ابری هزار خورشید
تختی بنهی به قصر مردان
بویی ببری ز شمس تبریز

با او تو مگو ز داد و بیداد
آزادی جست سرو آزاد
گلزار به روی او شود شاد
از آتش و آب و خاک و از باد
ترکیب موحدان برون باد
زان سو ملکیت بسته مرصاد
بینا و حکیم و تیز و استاد
در عالم آب و گل به ارشاد
هر سو نوری به رسم میلاد
در هر ویران بهشت آباد
هم خیمه زنی به بام اوتاد
کو را است ملک مطیع و منقاد

694

آن کز دهن تو رنگ دارد
وان کس که جدل ببست با تو
ماهی که بیافت آب حیوان
در آینه عکس قیصر روم
در قدس دلت چو خوک دیدی
ما را باری نگار خوش قول
زان زخمه او همیشه این چنگ
هر ذره که پای کوفت با ما

انصاف که رزق تنگ دارد
با عمر عزیز جنگ دارد
بر خشک چرا درنگ دارد
گر نیست بدانک زنگ دارد
ملک قدست فرنگ دارد
اندر بر خود چو چنگ دارد
پس تن تن و بس ترنگ دارد
از مشرق چرخ ننگ دارد

جان تو که عذر لنگ دارد
 آن نیست که او نهنگ دارد
 او سرکشی پلنگ دارد
 سودای کلوخ و سنگ دارد
 کاین جاه مزاج بنگ دارد

هر جان که در این روش بلنگد
 زیرا کاین بحر بس کریمست
 سگ طبع کسی که با چنین شیر
 سنگین جانی که با چنین لعل
 خامش کن و جاه گفت کم جوی

695

از آتش یار ما ندارد
 بویی ز بهار ما ندارد
 دلخسته به خار ما ندارد
 کو جوش کنار ما ندارد
 والله که قرار ما ندارد
 بویی ز خمار ما ندارد
 هم طاقت کار ما ندارد
 هر شیر قفار ما ندارد
 آن را که عیار ما ندارد

این قافله بار ما ندارد
 هر چند درخت های سبزند
 جان تو چو گلشنست لیکن
 بحریست دل تو در حقایق
 هر چند که کوه برقرارست
 جانی که به هر صبح مستست
 آن مطرب آسمان که زهره ست
 از شیر خدای پرس ما را
 منمای تو نقد شمس تبریز

696

وز معدن زر خبر ندارد
 طوطیست ولی شکر ندارد
 افسوس که آن دگر ندارد
 ما بدهیمش اگر ندارد
 گر آب بر آن جگر ندارد
 زان برگ که شاخ تر ندارد

بیچاره کسی که زر ندارد
 بیچاره دلی که ماند بی تو
 دارد هنر و هزار دولت
 می گوید دست جام بخشش
 بر وی ریزیم آب حیوان
 بی برگان را دهیم برگی

گویند دعا اثر ندارد
آن را که به ما نظر ندارد
جز دست خدای بر ندارد

آن ها که ز ما خبر ندارند
نزدیک آمد که دیده بخشیم
خاموش که مشکلات جان را

697

جان بی تو سر جهان ندارد
بی خوان تو آب و نان ندارد
هرگز سر آسمان ندارد
زین پس سر بوستان ندارد
گر سود کند زیان ندارد
این دارد و آن و آن ندارد
بی ماه چراغدان ندارد
بی گوش تو جان زبان ندارد
می نالد و ترجمان ندارد
و اشکی که غمش نهان ندارد
آن دم که دم خران ندارد
کان را مه مهر جان ندارد
صد گونه غمش گران ندارد
جز پیران را جوان ندارد
کان اصل نشان نشان ندارد
آن شمس که او کران ندارد

دل بی لطف تو جان ندارد
عقل ار چه شگرف کدخداییست
خورشید چو دید خاک کویت
گلنار چو دید گلشن جان
در دولت تو سیه گلیمی
بی ماه تو شب سیه گلیمست
دارد ز ستاره ها هزاران
بی گفت تو گوش نیست جان را
وان جان غریب در تظلم
لیکن رخ زرد او گواهدست
غماز شوم بود دم سرد
اصل دم سرد مهر جانست
چون دل سبکش کند بهارت
آن عشق جوان چو نوبهارت
تا چند نشان دهی خمش کن
بگذار نشان چو شمس تبریز

698

گر خورشیدست آن ندارد

آن کس که ز تو نشان ندارد

آن بام که نردبان ندارد
 پس دل به چه دل فغان ندارد
 بشنو که تو را زیان ندارد
 اما چه کند زیان ندارد
 جز رقص دگر بیان ندارد
 وان سو که تویی گمان ندارد
 عشق من و تو کران ندارد
 بوسه دهد و دهان ندارد
 تیر اندازد کمان ندارد
 طفل دل من میان ندارد
 بی لطف تو جان روان ندارد
 ما بر در و بام عشق حیران
 دل چون چنگست و عشق زخمه
 امروز فغان عاشقان را
 هر ذره پر از فغان و ناله ست
 رقص است زبان ذره زیرا
 هر سو نگران تست دل ها
 این عالم را کرانه ای هست
 مانند خیال تو ندیدم
 مانده غمزه ات ندیدم
 دادی کمری که بر میان بند
 گفتی که به سوی ما روان شو

699

غوره به سلف همی فشارد
 وین ابر کرم بر او نبارد
 وام شب دوش می گزارد
 پامزد ویم که سر برآرد
 او بر کف مست کی نگارد
 یک لحظه مرا نمی گذارد
 بر قیبطی عقل می گمارد
 چون جام شریف می سپارد
 بیچاره کسی که می ندارد
 بیچاره زمین که شوره باشد
 باری دل من صبح مستست
 گفتم به صبح خفتگان را
 امروز گریخت شرم از من
 ساقیست گرفته گوشم امروز
 جام چو عصاش ازدها شد
 خاموش و ببین که خم مستان

700

آن خواجه خوش لقا چه دارد
آئینه اش از صفا چه دارد

هان تا نیروی تو در جوالش
اندر سخنتش کشان و بو گیر
در گلشن ذوق او فرورو
هر چند کز انبیا بلافید
گر چه صلوات می فرستند
یا سایه خود بر او مینداز
در ساقی خویش چنگ درزن
عمری پی زید و عمرو بردی
از سرمجموع اصل مگذر
این گاه سخن دگر مپیما
رختش بطلب که تا چه دارد
کز بوی می بقا چه دارد
کز نرگس و لاله ها چه دارد
از گوهر انبیا چه دارد
از صفوت مصطفی چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
مندیش که آن سه تا چه دارد
زین پس بنگر خدا چه دارد
کاین اصل جدا جدا چه دارد
بندیش که کهر با چه دارد

701

آن خواجه خوش لقا چه دارد
او عشوه دهد از او تو مشنو
نقدش برکش ببین که چندست
گر دست و ترازوی نداری
اندر سخنتش کشان و بو گیر
شاد آن که بجست جان خود را
در خویش ز اولیا چه بیند
گفتم به قلندری که بنگر
گفتا که فراغتییست ما را
مستم ز خدا و سخت مستم
از رحمت شمس دین تیریز
بازار مرا بها چه دارد
رختش بطلب که تا چه دارد
در نقد دگر دغا چه دارد
تا برکشی کز صفا چه دارد
کز بوی می بقا چه دارد
کز حالت مرتضا چه دارد
وز لذت انبیا چه دارد
کان چرخ که شد دوتا چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
سبحان الله خدا چه دارد
هر سینه جدا جدا چه دارد

702

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| پیروژی از اتفاق خیزد | پرکنندگی از نفاق خیزد |
| چون ناز دو شد طلاق خیزد | تو ناز کنی و یار تو ناز |
| صد وصلت و صد عناق خیزد | ور زان که نیاز پیش آری |
| در دل سفر عراق خیزد | از ناز شود ولایتی تنگ |
| خون جوش کند خناق خیزد | تو خون تکبر ار نریزی |
| زیرا طرب از رواق خیزد | رو دردی ناز را بپالا |
| زیرا طلب از مذاق خیزد | یار آن طلبد که ذوق یابد |
| چون برشکنی طراق خیزد | یارست نه چوب مشکن او را |
| دانیم که از فراق خیزد | این بانگ طراق چوب ما را |

703

| | |
|------------------------|---------------------------|
| از کشتن نیک و بد نترسد | آن کس که ز جان خود نترسد |
| از حاسد و از حسد نترسد | وان کس که بدید حسن یوسف |
| از لشکر بی عدد نترسد | آن کس که هوای شاه دارد |
| از جفته و از لگد نترسد | آخر حیوان ز ذوق صحبت |
| از عاقبت ابد نترسد | آن کس که سعادت ازل دید |
| تا او ز جز احد نترسد | چون کوه احد دلی بباید |
| هر جای که برپرد نترسد | مرغی که ز دام نفس خود رست |
| کشته احد از احد نترسد | هر جای که هست گنج گنجست |
| گر غرقه شود عمد نترسد | هر جانوری کز اصل آبست |
| بر دوزخ برزند نترسد | هر تن که سرشته بهشتست |
| زین عالم بی مدد نترسد | وان را که مدد از اندرونست |
| گر جاهل از خرد نترسد | از ابلیهست نی شجاعت |

خود سر نبدست آن خسی را
این مایه لعنتست کابله
هم پرده خویش می درد کو
پازهر چو نیستش چرا او
در حضرت آن چنان رقیبی
زنهار به سر برو بدان ره
صراف کمین درست و آن دزد
آن جا گرگان همه شبانند
آن جا من و تو و او نباشد
هرگز دل تو ز تو نرنجد
گلشن ز بهار و باغ سوسن
چون گل بشکفت و روی خود دید
بس کن هر چند تا قیامت

کز عشق تو پا کشد نترسد
دل های شهان خلد نترسد
پرده من و تو درد نترسد
زهر دنیا خورد نترسد
در شاهد بنگرد نترسد
کان جا دلت از رصد نترسد
از کیسه درم برد نترسد
آن جا مردی ز صد نترسد
چون وام ز خود ستد نترسد
هرگز ذقنت ز خد نترسد
وز سرو لطیف قد نترسد
زان پس ز قبول و رد نترسد
این بحر گهر دهد نترسد

704

آن جا که چو تو نگار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد
بوسی به دغا ربودم از تو
امروز وفا کن آن سوم را
من جوی و تو آب و بوسه آب
از بوسه آب بر لب جوی
از سبزه چه کم شود که سبزه
موسی ز عصا چرا گریزد
بر فرعونان که نیل خون گشت

سالوس و حفاظ عار باشد
چون رحمت بی کنار باشد
ای دوست دغا سه بار باشد
امروز یکی هزار باشد
هم بر لب جویبار باشد
اشکوفه و سبزه زار باشد
در دیده خیره خار باشد
گر بر فرعون مار باشد
بر مومن خوشگوار باشد

هرگز نرمد خلیل ز آتش
 یعقوب کجا رمد ز یوسف
 آن باد بهار جان باغست
 زان باغ درخت برگ یابد
 احمد چو تو راست پس ز بوجهل
 این را بر دست و آن بدین مات
 آن کس که ز بخت خود گریزد
 هین دام منه به صید خرگوش
 ای دل ز عبیر عشق کم گوی

گر بر نمرود نار باشد
 گر بر پسرانش بار باشد
 بر شوره اگر غبار باشد
 اشکوفه بر او سوار باشد
 عشقا سزدت که عار باشد
 کار دنیا قمار باشد
 بگریخته شرمسار باشد
 تا شیر تو را شکار باشد
 خود بو برد آن که یار باشد

705

ای کز تو همه جفا وفا شد
 با روی تو سور شد عزاها
 شد بی قدمت سرا خرابه
 از دعوت تو فنا شود هست
 ای کشته مرا به جرم آنک
 آن تخم عطای تست در جان
 اعنات مهیجست جان را
 گر عاشق داد نیست جودت
 زد پرتو ساقییت بر ابر
 زد عکس صبوری تو بر کوه
 زد عکس بلندی تو بر چرخ
 از حسن تو خاک هم خبر یافت
 از گفت بدار چنگ کز وی

آن عهد و وفای تو کجا شد
 بی روی تو سورها عزا شد
 باز از تو خرابه ها سرا شد
 وز هجر تو هست ها فنا شد
 از من راضی به جان چرا شد
 کو را کف دست باسزا شد
 ورنی ز چه روی جان گدا شد
 پس جان ز چه عاشق دعا شد
 کز عکس تو ابرها سقا شد
 تسکین زمین و متکا شد
 معنی تو صورت سما شد
 شد یوسف خوب و دلربا شد
 بی گفت تو فهم بانوا شد

روزم به عیادت شب آمد
از بس که شنید یاریم چرخ
یار آمد و جام باده بر کف
هر بار ز جرعه مست بودم
عالم به خمار اوست معجب
بر هر فلکی که ماه او تافت
گویی مه نو سواره دیدش
این بس نبود شرف جهان را
شاد آن دل روشنی که ببند
از پرتو دل جهان پرگل
هر میوه به وقت خویش سر کرد
بس کن که به پیش ناطق کل
بس کن که عروس جان ز جلوه
من بس نکنم که بی دلان را
من بس نکنم به کوری آنک
خامش که به گفت حاجتی نیست
خود گفتن بنده جذب حقست

جانم به زیارت لب آمد
از یارب من به یارب آمد
زان می که خلاف مذهب آمد
این بار قدح لبالب آمد
پس وی چه عجب که معجب آمد
خورشید کمینه کوکب آمد
کز عشق چو نعل مرکب آمد
کو روح و جهان چو قالب آمد
دل را که چه سان مقرب آمد
زیبا و خوش و مودب آمد
هر فصل چه سان مرتب آمد
گویای خمش مهذب آمد
با نامحرم معذب آمد
این کلبشکر مجرب آمد
اندر ره دین مذبذب آمد
چون جذب فرغت فانصب آمد
کز بنده به بنده اقرب آمد

آن یوسف خوش عذار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت
ای کار تو مرده زنده کردن

وان عیسی روزگار آمد
بر موکب نوبهار آمد
برخیز که روز کار آمد

شیری که به صید شیر گیرد
دی رفت و پریر نقد بستان
این شهر امروز چون بهشتست
می زن دهلی که روز عیدست
ماهی از غیب سر برون کرد
از خوبی آن قرار جان ها
هین دامن عشق برگشایید
ای مرغ غریب پربریده
هان ای دل بسته سینه بگشا
ای پای بیا و پای می کوب
از پیر مگو که او جوان شد
گفتی با شه چه عذر گویم
گفتی که کجا رهم ز دستش
ناری دیدی و نور آمد
آن کس که ز بخت خود گریزد
خامش کن و لطف هاش مشمر

سر مست به مر غزار آمد
کان نقد خوش عیار آمد
می گوید شهریار آمد
می کن طربی که یار آمد
کاین مه بر او غبار آمد
عالم همه بی قرار آمد
کز چرخ نهم نثار آمد
بر جای دو پر چهار آمد
کان گمشده در کنار آمد
کان سرده نامدار آمد
وز پار مگو که پار آمد
خود شاه به اعتذار آمد
دستش همه دستیار آمد
خونی دیدی عقار آمد
بگریخته شرمسار آمد
لطیفست که بی شمار آمد

708

برخیز که ساقی اندر آمد
آمد می ناب وز پی نقل
آن جان و جهان رسید و از وی
مشک آمد پیش طره او
زد حلقه مشک فام و می گفت
از تابش لعل او چه گویم

وان جان هزار دلبر آمد
بادام و نبات و شکر آمد
صد جان جهان مصور آمد
کان طره ز حسن بر سر آمد
بگشای که بنده عنبر آمد
کز لعل و عقیق برتر آمد

زان سنبل ابروش حیاتم
درده می خام و بین که ما را
در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش
اسپاه فرج مظفر آمد
هر کار که بسته گشت و مشکل
آن کار بدو میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم
زیرا که سخن چو لنگر آمد

709

جان از سفر دراز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود
بر خاک در تو باز آمد
بی مهر تو هر که آسمان رفت
از گنج عدم به گاز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند
درهای فلک فراز آمد
هرک از تو نه سرفراز آمد
جان رفت که بی تو کار سازد
سوزید و نه کارساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت
کو بی تو همه مجاز آمد
از گرد ره آمدست امروز
رحم آر که پرنیاز آمد
سر را ز دریچه ای برون کن
تا ببند کان طراز آمد
تا نعره عاشقان برآید
کان قبله هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم
طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط و ارهیدیت
کز خط خوشش جواز آمد
آن چنگ طرب که بی نوا بود
رقصی که کنون به ساز آمد
از سلسله نیاز رستید
کان بند هزار ناز آمد
ترک خر کالبد بگویند
کان شاه براق تاز آمد
نور رخ شمس حق تبریز
عالم بگرفت و راز آمد

710

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| وان فتنه حور می خرامد | آن شعله نور می خرامد |
| کان ماه ز دور می خرامد | شب جامه سپید کرد زیرا |
| ساقی به سحور می خرامد | مستان شبانه را بشارت |
| کان کان بلور می خرامد | جان را به مثال عود سوزیم |
| با صد شر و شور می خرامد | آن فتنه نگر که بار دیگر |
| در خون صبور می خرامد | آن دشمن صبرهای عاشق |
| کو جانب مور می خرامد | جانم به فدای آن سلیمان |
| کان شاه غیور می خرامد | جز چهره عاشقان مبینید |
| چون نفخه صور می خرامد | در قالب خلق شمس تبریز |

711

| | |
|------------------------|-------------------------|
| آن دلبر و یار ما نیامد | امروز نگار ما نیامد |
| امشب به کنار ما نیامد | آن گل که میان باغ جانست |
| چون مشک تثار ما نیامد | صحرا گیریم همچو آهو |
| کان رونق کار ما نیامد | ای رونق مطربان همین گو |
| کآرام و قرار ما نیامد | آرام مده تو نای و دف را |
| درمان خمار ما نیامد | آن ساقی جان نگشت پیدا |
| چون فصل بهار ما نیامد | شمس تبریز شرح فرما |

712

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| داند که خوشی خوشی کشاند | خوش باش که هر که راز داند |
| شاکر هر دم شکر ستاند | شیرین چو شکر تو باش شاکر |
| تا بر سر شاکران فشاند | شکر از شکرست آستین پر |
| در ذات تو تلخیی نماند | تلخش چو بنوشی و بخندی |

گویم ترشم دلت بماند
در گوشم گو که کس نداند
گوش تو به گوش ها رساند

گویی که چگونه ام خوشم من
گوید که نهان مکن ولیکن
در گوش تو حلقه وفا نیست

713

بفزای که پارکان رسیدند
زان خنب که اولیا چشیدند
در خلق پدید و ناپدیدند
کان روی نکوت را بدیدند
در عشق تو رخت ها کشیدند
کز عشق چه پرده ها دریدند

ساقی زان می که می چریدند
مهمان بفزود می بیفزا
زان می که ز بوش جمله ابدال
ای ساقی خوب شکرالله
ای آتش رخت سوز عشاق
ای پرده فروکشیده بنگر

714

سرمایه و اصل دلیری بود
آخر نه به روی آن پری بود
وان آب حیات زندگانی
آخر نه به روی آن پری بود
در سایه آن دو زلف درهم
آخر نه به روی آن پری بود
زان سوی جهان هزار فرسنگ
آخر نه به روی آن پری بود
در سایه چتر پادشاهی
آخر نه به روی آن پری بود
چون سایه به رو و سر دویدن

اول نظر ار چه سرسری بود
گر عشق و وبال و کافری بود
آن جام شراب ار غوانی
وان دیده بخت جاودانی
جمعیت جان های خرم
در مجلس و بزم شاه اعظم
از رنگ تو گشته ایم بی رنگ
آن دم که بماند جان ما دنگ
در عشق پدید شد سپاهی
افتاده دلم میان راهی
همچون مه نو ز غم خمیدن

از عالم دل ندا شنیدن
 آن مه که بسوخت مشتری را
 آخر نه به روی آن پری بود
 بشکست بتان آزی را
 گر دل بگزید کافری را
 گر هجده هزار عالم ای جان
 وان شعله نور حاله ای جان
 آخر نه به روی آن پری بود
 ور زان مه و آفتاب شادیم
 گر داد طریق عشق دادیم
 ور دیده نو در او گشادیم
 آخر نه به روی آن پری بود
 وان می که ز بوش بود مستیم
 آن دم که ز ننگ خویش رستیم
 وان ساغرها که در شکستیم
 آخر نه به روی آن پری بود
 خوشتر ز بهار و چار فصلش
 باغی که حیات گشت وصلش
 شمس تبریز اصل اصلش
 آخر نه به روی آن پری بود

715

اول نظر ار چه سرسری بود
 گر عشق و وبال و کافری بود
 سرمایه و اصل دلیری بود
 آخر نه به روی آن پری بود
 زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ
 گر روم گزید جان اگر زنگ
 وز نور مشارقتش سپاهی
 آخر نه به روی آن پری بود
 چون سایه به رو و سر دوییدن
 آخر نه به روی آن پری بود
 جان داد بتان آزی را
 آخر نه به روی آن پری بود
 چون سرو ز بادها خمیدن
 زان مه که نواخت مشتری را
 گر سهو فتاد سامری را
 پر گشت ز قال و قالم ای جان
 گر هجده هزار عالم ای جان

گر عالم وگر محالم ای جان

چون ماه نزارگشته شادیم

ور هم به خسوف درفتادیم

ناموس شکسته ایم و مستیم

ور دست و ترنج را بخشیم

زان جام شراب ارغوانی

گر داد فضولی نشانی

فصلی بجز این چهار فصلش

گر لاف زدیم ما ز وصلش

خاموش که گفتی نتان گفت

ور مست شد این دل و نشان گفت

آخر نه به روی آن پری بود

کاندر پی آفتاب رادیم

آخر نه به روی آن پری بود

صد توبه و عهد را شکستیم

آخر نه به روی آن پری بود

زان چشمه آب زندگانی

آخر نه به روی آن پری بود

نی فصل ربیع و اصل اصلش

آخر نه به روی آن پری بود

رازش باید ز راه جان گفت

آخر نه به روی آن پری بود

716

دیر آمده ای سفر مکن زود

ای ز آتش عزم رفتن تو

هر عود تلف شود ز آتش

اومید تو هر دمی بگوید

اما تو مگو که جهد و کوشش

معزول مکن تو قدرتم را

هر لحظه بکاهمت چو خواهم

بربند دهان ز گفت و سر نه

ای مایه هر مراد و هر سود

از بینی ها برآمده دود

در آتش توست عید هر عود

دستت بگیرم به فضل خود زود

سودم نکند که بودنی بود

من بسته نیم چو تار در پود

وز فضل توانمت بیفزود

در سجده دوست کوست مسجود

717

آن کس که به بندگیت آید

با او تو چنین کنی نشاید

ای روی تو خوب و خوی تو خوش
 روی تو و خوی تو لطیفست
 آن شخص که مردنیست فردا
 چیزی که به خود نمی پسندد
 از خشم مخای هیچ کس را
 برخیز ز قصد خون خلقان
 آن گاه قضا ز تو بگردد
 ای گفته که مردم این چه مردیست
 چون تو گهری فلک نزاید
 سر دل تو لطیف باید
 امروز چرا جفا نماید
 آن بر دگری چه آزماید
 تا خشم خدا تو را نخاید
 تا بر سر تو فرو نیاید
 کان وسوسه در دلت نیاید
 کابلیس تو را چنین بگاید

718

آخر گهر وفا بیارید
 ما خاک شما شدیم در خاک
 بر مظلومان راه هجران
 ای زهره بیان به بام این مه
 یا نیز شما ز درد دوری
 محروم نماند کس از این در
 آن درد که کوه از او چو ذرست
 ای قوم که شیرگیر بودیت
 زان نرگس مست شیرگیرش
 زان دلیر گلگذار اکنون
 با این همه گنج نیست بی رنج
 مردانه و مردرنگ باشید
 چون عاشق را هزار جانست
 جان کم ناید ز جان مترسید
 آخر سر عاشقان بخارید
 تخم ستم و جفا مکارید
 این ظلم دگر روا مدارید
 بر پرده زیر و بم بزارید
 همچون من خسته دلفکارید
 ما را به کسی نمی شمارید
 بر زرگی که چه می گمارید
 آن آهو را کنون شکارید
 بی خمر وصال در خمارید
 بس بی دل و زعفران عذارید
 بر صبر و وفا قدم فشارید
 گر در ره عشق مرد کارید
 بی صرفه و ترس جان سپارید
 کاندر پی جان کامکارید

عشقست حریف حبله آموز
در عشق حلال گشت حبله
حقست اگر ز عشق آن سرو
حقست اگر ز عشق موسی
جان را سپر بلاش سازید
در صبر و ثبات کوه قافید
چون بحر نهان به مظهر آید
هنگام نثار و درفشانی
در تیر شهیت اگر شهیدیت
پاینده و تازه همچو سروید
ز آسیب درخت او چو سیبید
گر سنگ دلان ز نندتان سنگ
چون دامن در پیش دوانید
چون همسفرید با مه خویش
هم عشق شما و هم شما عشق
گر نقب ز نست نفس و دزدست
از عشق خورید باده و نقل
دیدیت که تان همی نگارد
اوتان به خود اختیار کردست
محکوم یک اختیار باشید
خاموش کنم اگر چه با من

گرد از دغل و حیل برآرید
در عشق رهین صد قمارید
با جمله گلرخان چو خارید
بر فرعونان نفس مارید
کاندر کف عشق ذوالفقارید
چون کوه حلیم و باوقارید
ماننده موج بی قرارید
چون ابر به وقت نوبهارید
در پیش مهبت اگر غبارید
چون شاخ بلند میوه دارید
چون سیب درخت سنگسارید
با گوهر خویش یار غارید
گر همچو سجاف بر کنارید
پیوسته چو چرخ در دوارید
با اشتر عشق هم مهارید
آخر نه در این حصین حصارید
گر مقبل و گر حلال خوارید
دیگر چه خیال می نگارید
چه در پی جبر و اختیارید
گر عاشق و اهل اعتبارید
در نطق و سکوت سازوارید

شب می گذرد روا مدارید

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ماننده آفتاب رخشان | از جام صبح سر برآرید |
| ای شب شمران اگر شمارست | باری شب زلف او شمارید |
| زخمی که زدست وانمایید | گر پنجه شیر را شکارید |
| در خواب شوید ای ملولان | وین خلوت را به ما سپارید |
| می آید آن نگار امشب | چون منتظران آن نگارید |
| زان روی که شمس دین تیریز | داند که شما در انتظارید |

720

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| از بهر چه در غم و زحیرید | وقت سفرست خر بگیریید |
| خیزید روان شوید یاران | تا همچو روان صفا پذیرید |
| پران باشید در پی صید | آخر نه کم از کمان و تیرید |
| اندر حرکت نهانست روزی | گر محتشمید وگر فقیرید |
| در اول روز تازه ز آنید | که شب سوی غیب در مسیرید |

721

| | |
|---------------------------|------------------------|
| هر سینه که سیمبر ندارد | شخصی باشد که سر ندارد |
| وان کس که ز دام عشق دورست | مرغی باشد که پر ندارد |
| او را چه خبر بود ز عالم | کز باخبران خبر ندارد |
| او صید شود به تیر غمزه | کز عشق سر سپر ندارد |
| آن را که دلیر نیست در راه | خود پنداری جگر ندارد |
| در راه فکنده است دری | جز او که فکند بر ندارد |
| آن کس که نگشت گرد آن در | بس بی گهرست و فر ندارد |
| وقت سحرست هین بخشید | زیرا شب ما سحر ندارد |

722

ما مست شدیم و دل جدا شد
چون دید که بند عقل بگسست
او جای دگر نرفته باشد
در خانه مجو که او هواییست
او باز سپید پادشاهست
از ما بگریخت تا کجا شد
در حال دلم گریزیا شد
او جانب خلوت خدا شد
او مرغ هواست و در هوا شد
پرید به سوی پادشا شد

723

ساقی برخیز کان مه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگست
در وهم نبود این سعادت
عاشق چو پیاله پر ز خون بود
با چون تو مه آنک وقت دریافت
از خرمن عشق هر کی بگریخت
بی گه شد و هر کی اوست مقبل
اندر تبریزهای و هواییست
بشتاب که سخت بی گه آمد
کان ترک ختا به خرگه آمد
اقبال نگر که ناگه آمد
چون ساغر می به قهقه آمد
تعجیل نکرد ابله آمد
کاهست به خرمن که آمد
بگریخت ز خود به درگه آمد
آن را که ز هجر با ره آمد

724

گرامبه دهر جان فزا بود
مر پریان را ز حیرت او
عقلست چراغ ماجراها
در صرصر عشق عقل پشه ست
از احمد پا کشید جبریل
گفتا که بسوزم ار بیایم
زیرا که در او پری ما بود
هر گوشه مقال و ماجرا بود
آن جا هش و عقل از کجا بود
آن جا چه مجال عقل ها بود
از سدره سفر چو ماورا بود
کان سو همه عشق بد ولا بود

تعظیم و مواسلت دو ضدند

آن جا لیلی شدست مجنون

آن جا حسنی نقاب بگشود

یوسف در عشق بد زلیخا

وان نافخ صور مانده بی روح

در بحر گریخت این مقالات

در فسحت وصل آن هیا بود

زیرا که جنون هزار تا بود

پیراهن حسن ها قبا بود

نی زهره و چنگ و نی نوا بود

کان جا جز روح دوست لا بود

زیرا هنگام آشنا بود

725

کس با چو تو یار راز گوید

عافل کردست با تو کوتاه

از عشق تو در سجود افتد

از ناز همه دروغ گویی

من همچو ایازم و تو محمود

پیش تو کسی حدیث من گفت

چون زر سخنان من شنیدی

یا قصه خویش باز گوید

لیکن عاشق دراز گوید

سودای تو در نماز گوید

آنچ این دلم از نیاز گوید

بشنو سخنی کایاز گوید

گفتی تو که او مجاز گوید

گفتی به طریق گاز گوید

726

شب رفت حریفکان کجایید

از لعل لبش شراب نوشید

چون روز شود به هوشیاران

در جیب شما چو دردمیدند

بی هشت بهشت و هفت دوزخ

یک موی ز هفت و هشت گر هست

مویی در چشم نیست اندک

شب تا برود شما بیایید

وز خنده او شکر بخایید

زین باده نشانه وانمایید

عیسی زایید اگر بزایید

همچون مه چهارده برآیید

این خلوت خاص را نشایید

ز نهار که سرمه ای بسایید

در عشق چو چشم پیشوایید
انصاف که بی شما شمایید

چون چشم ز موی پاک گردد
در عشق خدیو شمس تبریز

727

در خانه مهی نهران کی دارد
بیرون ز جهان جهان کی دارد
بنمای که آن کمان کی دارد
صوفی تو نگر که آن کی دارد
هم جان داند که جان کی دارد
آن دست گهرفشان کی دارد
آخر خبری ز کان کی دارد
آخر بنگر زمان کی دارد

از دلبر ما نشان کی دارد
بی دیده جمال او کی ببند
آن تیر که جان شکار آنست
در هر طرفی یکی نگاریست
این صورت خلق جمله نقش اند
این جمله گدا و خوشه چین اند
قلاب شدند جمله عالم
شادست زمان به شمس تبریز

728

غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد
کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می کشد
کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد
مهلتی دادش که او را بعد فردا می کشد
درمزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد
عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد
خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد
کو تو را بر آسمان بر می کشد یا می کشد
باز جان را می رهاند جغد غم را می کشد
کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می کشد

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم
خویش فربه می نماییم از پی قربان عید
آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد از او
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون
از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین
روح ریچی می ستاند راح روحی می دهد
آن گمان ترسا برد مومن ندارد آن گمان

هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند
 صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل
 بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان
 شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب

غیر عاشق وانما که خویش عمدا می کشد
 عاشق حق خویشتن را بی تقاضا می کشد
 گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می کشد
 شمع های اختران را بی محابا می کشد

729

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
 اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
 اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست
 هر که از وی خرقه پوشد برکشد خرقه فلک
 نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی
 خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار
 هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود
 من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من
 چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم به دم
 اینک آن خضری که میرآب حیوان گشته بود
 گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد
 گوهر آینه کلست با او دم مزن
 دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود
 کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست
 هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود
 دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن
 پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود
 این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق

اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
 هر یکی گو را به وحدت سالک میدان کند
 هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
 هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
 بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند
 بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
 هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند
 گر همه شبیه ست او آن شبیه را برهان کند
 آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
 زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
 علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
 کو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند
 گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
 سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند
 ور بر او دانش فروشد غیرتش نادان کند
 صورت عین الیقین را علم القرآن کند
 داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
 تا جهان را آب بخشد جسم ها را جان کند

هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند
شمس تبریزی تو را همصحبت مردان کند

هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب
گر به فقر و صدق پیش آیی به راه عاشقان

730

کره تند فلک را هر سحرگه زین کنند
چون بخسیند آفتاب و ماه را بالین کنند
گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند
سنگ ها را کان لعل و کفرها را دین کنند
گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند
زانک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
تا همه خار تو را همچون گل و نسرين کنند
تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
ماهپانی کاندرون جان هر یک یونسیت
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
از لطافت کوه ها را در هوا رقصان کنند
جسم ها را جان کنند و جان جاویدان کنند
از همه پیداترند و از همه پنهان ترند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش
گر مجال گفت بودی گفتنی ها گفتمی

731

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
آنچ در هفتم زمین چون گنج ها گنجور بود

پیش از آن کاندرا جهان باغ و می و انگور بود
ما به بغداد جهان جان انالحق می زدیم
پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن
جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد
ما دهان ها باز مانده پیش آن ساقی کز او
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد

شهر تبریز از خبر داری بگو آن عهد را

آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

732

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود

در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود

عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما

در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود

در شکار بی دلان صد دیده جان دام بود

وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود

آهوی می تاخت آن جا بر مثال اژدها

بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود

دیدم آن جا پیرمردی طرفه ای روحانی

چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود

دیدم آن آهو به ناگه جانب آن پیر تاخت

چرخ ها از هم جدا شد گویا تزویر بود

کاسه خورشید و مه از عربده در هم شکست

چونک ساغره‌های مستان نیک باتوفیر بود

روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت

بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود

شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

733

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد

مو به موی ما بدان سر جعفر طیار باد

ذره ها بر آفتاب هر زمان بر می زنند

هر که این بر خورد از تو از تو برخوردار باد

هر کجا یک تار مویت بر هوس سر می نهد

تار ما را پود باد و پود ما را تار باد

در بیابان غم از دوری دارالملک وصل

چند غم بردار بودستم که غم بر دار بود

خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد

خواجه گلزار باد و از حسد گل زار باد

گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار

این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد

چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

734

مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد

خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد

مطربا این ره زدن زان رهزنان آموختی
ز انک از شاگرد آید شیوه های اوستاد
مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنت
ز انک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد
می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
نوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
هر که اندر دام شد از چار طبع او چار میخ
دانک روزی می دوید از ابلهی سوی مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
ضبحه و العادیاتش نیست جز جان های راد
قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر
ورد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
گه ره شه را بگیرد بیدق کز رو به ظلم
چیست فرزین گشته ام گر کز روم باشد سداد
من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد
رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست
خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد
تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فواد
شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود
خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

735

دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
پرده شب می درید او از جنون تا بامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالا مال بود
ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد
باده ها در جوش از او و عقل ها بی هوش از او
جزو و کل و خار و گل از روی خویش باد شاد
بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود
بر کف ما باد بود و در سر ما بود باد
در فلک افتاده ز ایشان صد هزاران غلغله
در سجود افتاده آن جا صد هزاران کیقباد

روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود
 موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان
 هر چه ناسوتی ز ظلمت راه ها را بسته بود
 کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار
 عمر را از سر بگیرد ای مسلمانان که یار
 یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت
 جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست
 آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست

736

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
 گر بزد ناداشت زخمی از سر مستی چه باک
 وری یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست
 ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو
 گویم از سر او ناگفتنی ها گفته ای
 گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت
 از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود
 گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند
 شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو

737

نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد
 یاد آن کس کن که چون خوبی او رویی نمود
 جمله آب زندگانی زیر تختش می رود

شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد
 آن نشان را از تفاخر بر سر و رو می نهاد
 نور لاهوتی ز رحمت بسته ها را می گشاد
 چون بماند برقرار آن کس که یابد این مراد
 نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
 زان که هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد
 طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
 هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
 وری ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
 وری یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
 گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
 چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد
 تو نه معشوقی نه عاشق مر تو را باری چه شد
 وری عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
 بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد
 بر شکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

گریه های جمله عالم در وصالش خنده شد
 حسن های جمله عالم حسن او را بنده شد
 هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد

لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
تا مژگان شیر صید مرج ها غرنده شد
همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد
زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست
آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد
بال و پر وهم عاشق ز آتش دل چون بسوخت
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

738

پرده عشاق را از دل به رونق می زند
ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می زند
جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند
تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند
در هوای عشق او صدیق صدق می زند
خسرو و شیرین به عشرت جام راوق می زند
تیر زهرآلود را بر جان احمق می زند
او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند
شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
روح او مقبول حضرت شد انالحق می زند
گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند
از حسد همچون سگان از دور بق بق می زند

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند
رخت بر بندید ای یاران که سلطان دو کون
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او
احمدش گوید که واشوقا لقا خواننا
لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می خورند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او
کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد

739

هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
سنگ ها را لعل سازد میوه را رنگین کند

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت

پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر
 عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند
 از میان دل صبحی کافتابت تیغ زد
 چشم تو در چشم ها ریزد شرابی کز صفا
 گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو
 تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
 زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
 گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
 زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند
 لطف هایی را که با ما شه صلاح الدین کند

740

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند
 کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند
 آفتابی ناگهان از روی او تابان شود
 چنگ تن ها را به دست روح ها زان داد حق
 تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند
 شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش
 اوستاد چنگ ها آن چنگ باشد در جهان
 باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش
 نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست
 بوی خود را واهد در حال و زلفش بو کند
 خوی را خود واکند در حین و خو با او کند
 پردها را بردرد وین کار را یک سو کند
 تا بیان سر حق لایزالی او کند
 تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
 بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند
 وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلوی کند
 کو به ناگه وصف آن دو نرگس جادو کند
 چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

741

پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
 چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم
 ای به هر سوئی دویده کار تو یک سو نشد
 شیر آهو می دراند شیر ما بس نادرست
 باطنت را لاله سازد ظاهرهت را ارغوان
 موج آن دریا مجو کو را مدد از جو بود
 خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
 کس نداند حالت من ناله من او کند
 آنک در شش سو ننگند کار او یک سو کند
 نقش آهو را بگیرد دردمد آهو کند
 یک دمت سازد قزلبک یک دمت صارو کند
 آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند

خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند
خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند
گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
فاخته محبوب باشد لاجرم کوکو کند
خرم آن کاندر غم آن روی تن چون مو کند

خوش قمرروی کز این غم می گذارد چون هلال
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق
دل کیاب و خون دیده پیشکش پیشش برم
لکلک آن حق شناسد ملک را لکلک کند
آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گداز

742

چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند
زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند
شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند
باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو کند
دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
وانگهی عاشق در این دم مشک و عنبر بو کند
تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند
نوطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
بر لب جو کی دواو بر نشان جو کند
تا تو را شیرین ز شهد خسروی دارو کند
از ورای هر دو عالم کان تو را بی تو کند

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
کآنک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند
زانک خلقش چون براند خو ز خلقان واکند
جان قبول خلق یابد خاطرش آن جا کشد
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ
گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را
چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش
تا بود کز شمس تبریزی بیایی مستیی

743

چون رسیدش چشم بد کز چشم ها مستور بود
شادی آن صبح ها کز یار پرکافور بود
تا به پشت گاو و ماهی از رخس پرنور بود
زهره نره همچو مجنون عاشق مشهور بود

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
شادی شب های ما کز مشک و عنبر پرده داشت
از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می رسید
هر طرف از حسن از بدلیلی کاسد شده

جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود
 کوری آن کس که او از عشرت ما دور بود
 تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
 کاین به دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید
 شمع عشق افروز را یک بار دیگر اندر آر
 ساقی با رطل آمد مرا از کار برد
 نقش شمس الدین تبریزیت جان جان عشق

744

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
 بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
 چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
 آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
 جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود
 اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود
 جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود
 تو کی دیدی زین خموشان کو به جان گویا نبود

رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود
 یا به قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد
 چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود
 هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن
 در دل مردان شیرین جمله تلخی های عشق
 این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوست
 یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن
 هین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار

745

آدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
 آدم کآتش بیارم درزنم در خار خود
 نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود
 چشمه های سلسبیل از مهر آن عیار خود
 مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
 بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود
 گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود
 تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود

آدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
 آدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او
 آدم تا صاف کردم از غبار هر چه رفت
 آدم با چشم گریان تا ببیند چشم من
 خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر
 زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود
 من خمش کردم به ظاهر لیک دانی کز درون
 درنگر در حال خاموشی به رویم نیک

گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود
می رسد اندیشه ها با لشکر جرار خود
کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود
هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود
با سگان طبع کآلودند از مردار خود

این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است
ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش
ای خمش چونی از این اندیشه های آتشین
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت
تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی به طبع

746

همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آن جا ندید
هم نظر می کرد هر سو هم عنان را می کشید
آن خراب عاشق حاضرمثال ناپدید
آنک هر صبحی که آمد ناله های او شنید
تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید
همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید
گشت او صد بار زنده کشته شد صد ره شهید
ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

برنشت آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار
چون در آن دور مبارک برج ها را می گذشت
در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات
موج دریاهاى رحمت از دلش در جوش شد
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایت چراست
آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع
آنک آتش های عالم ز آتش او کاغ کرد
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتیم
آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما
آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک

747

سوی عشرت ها روید و میل بانگ نی کنید
اسب غم را در قدم های طرب ها پی کنید
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی ء کنید

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
شهبسوار اسب شادی ها شوید ای مقلان
زان می صافی ز خم وحدتش ای باخودان

نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن
 کشتگان خواهید دیدن سربریده جوق جوق
 سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید
 در خرابات بقا اندر سماع گوش جان
 از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید
 از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان
 با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان
 ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید
 ایها العشاق مرتدید اگر هی هی کنید
 این چه عقلست این که هر دم قصد راه ری کنید
 ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
 فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید
 خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
 جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

748

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد
 ای ز نوشانوش بزم هوش ها بی هوش باد
 چون زنان مصر جان را دست و دل مجروح باد
 ساقیا از دست تو بس دست ها از دست شد
 مغز ما پر باد باد و مشک ما پر آب باد
 شاه خوبان میر ما و عشق گیراگیر ما
 سرکشیم و سرخوشیم و یک دگر را می کشیم
 چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد
 وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد
 یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
 مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
 باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد
 جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
 این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

749

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
 دی دل من می جهید و هر دو چشم می پرید
 بامدادان اندر این اندیشه بودم ناگهان
 من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست
 عشق از او آبتن ست و این چهار از عشق او
 ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
 گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشم بامداد
 عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
 آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد
 این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
 چون حدیث بی دلان بشنید جان خوشدل
 برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را
 مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف
 من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم
 همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا
 گفت ار تو زاده شیری نه ای گربه برآ
 من چو انبان بردردیم گفت آن انبان مرا
 شمس تبریز یست تابان از ورای هفت چرخ
 ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد
 جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
 کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
 هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد
 خاک پای خویشان را او لقب سلطان نهاد
 بس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد
 برادر انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد
 چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد
 لاجرم تاب نوآیین بر چهارارکان نهاد

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
 همچو پره و قفل من چون جفت گردم با کسی
 کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست
 چون گشاید باگشادم چون ببندد بسته ام
 همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد
 گویی آتش خوشتر آید مر تو را یا کوثرش
 آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست
 دوست را دشمن نماید آب را آتش کند
 سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست
 بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست
 گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندرکشد
 همچو مرغ کشته آن دم پرم از من برکشد
 حاش الله کان رقم بر طایفه دیگر کشد
 گوی میدان خود کی باشد تا ز چوگان سر کشد
 همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
 خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
 زین سبب ها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد
 مومنی را ناگهان در حلقه کافر کشد
 سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد
 آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند
 هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند
 هم دل من همچو شحنه طالب دزدان شده
 گه چو حکم حق دل من قصد سرها می کند
 هم دلم قلاب و هم دل سکه شه می زند
 هم دل من راه عیاران ابله می زند
 هم دل من همچو دزدان نیم شب ره می زند
 گه چو مرغ سربریده الله الله می زند

753

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
 هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو
 هر که را در چشم آرد چشم او روشن شود
 چونک بر کرسی برآید پادشاه روح او
 آنک از حاجت نظر دارد به کاسه هر کسی
 هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند
 زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
 هر که را از جان برآرد عرقه جانان کند
 چرخ را برهم دراند عرش را لرزان کند
 لطف او برگیرد و همکاسه سلطان کند

754

می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید
 مردگان کهنه را رویش دو صد جان می دهد
 از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او
 جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند
 نک نشان روشنی در خیمه ها تابان شدست
 آستان خرگهش شد کهربای عاشقان
 در خمار چشم مستش چشم ها روشن کنید
 شاه جان ها شمس تبریزیست و این دم آن اوست
 روی ها را از جمال خوب او چون مه کنید
 عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
 هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید
 قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
 گوش اسبان را به سوی خیمه و خرگه کنید
 عاشقان لاغر تن خود را چو برگ که کنید
 وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید
 رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

755

ز انک شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود
 شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود

جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود
جان ما با شاه ما نزدیک و دور اندیش بود
گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود
گشت قربان رهش آن کس که او بدکیش بود
هست شد عالم از او موقوف یک آرایش بود

شاه ما از پرده برجان چو خود را جلوه کرد
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود
یک صفت از لطف شه آن جا که پرده برگرفت
جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت
نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا

756

گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود
هر درخت تلخ و شیرین آنچ می ارزد شود
هر نباتی این نیرزد آنک چون سر زد شود
کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود
تا یکی را خود از آن ها دولتی باشد شود
لیک بر درگاه شمس الدین نباید رد شود
در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود
زانک یاد آن جفاها در ره تو سد شود

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی
ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود
وانگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند
هر که او یک سجده کردش گر چه کردش از نفاق
از جفاها یاد ماور ای حریف باوفا

757

کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
چون پی مست از خمار غمزه مستش چه سود
چونک دستار و دلت را غمزه های او ربود
زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود
گرد خانه جستم این دل را که او را خود چه بود

وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
گر چه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار
مست آن می گر نه ای می دو پی دستار و دل
گر دو صد هستتیت باشد در وجودش نیست شو
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او

چون بستم خانه خانه یافتم بیچاره را
 گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست
 کای نهران و آشکارا آشکارا پیش تو
 از برای آنک خوبان را نجویی در شکست
 می شمرد از شه نشان ها لیک نامش می نگفت
 آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او
 زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر
 سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی
 ور به عزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا
 بانگ کردش هاتفی تو نام آن کس یاد کن
 زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو
 دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند
 با هزاران لایه هاتف همین تبریز گفت
 چون شدم بی هوش آنکه نقش شد بر روی او

در یکی کنجی به ناله کی خدا اندر سجود
 دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود
 این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
 صد هزاران جوی ها در جوی خوبی درفزود
 در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود
 می نگویم گر چه نامش هست خوش بوتر ز عود
 کو در این شب گوش می دارد حدیثم ای ودود
 کو به عزت نشنود آن نام او را از جحود
 اندر این عاجز شدست او بی طریق و بی ورود
 غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش ای عنود
 زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
 تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
 گشت بی هوش و فتاد این دل شکستن تار و پود
 نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

758

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
 چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را
 به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
 به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته
 تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی
 ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
 چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه
 بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی

چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد
 چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
 اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
 نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
 نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
 دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
 تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
 تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد

نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
همه وسواس و عقيله دل بیمار تو دارد
که ز هر برگ و نیاتش شکر انبار تو دارد
نه هر آن دست که خار دل بی خار تو دارد
که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد
که دل و جان سخن ها نظر یار تو دارد
که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن
نه کدوی سر هر کس می راوق تو دارد
چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
خمش ای بلبل جان ها که غبارست زبان ها
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

759

رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
همه خوبی و ملاححت ز عطاهاى تو دارد
که گمان برد که او هم رخ رعناى تو دارد
که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
اگر از شعله بسوزد نه که حلواى تو دارد
خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
چه کنم آهوی جانم سر صحراى تو دارد
که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد
چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت
ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم
غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند
گل صدبرگ به پیش تو فروریخت ز خجلت
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان
دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا
هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی
اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم
به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم
خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل

760

خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
 مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
 چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
 به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
 دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب
 خنک آنکه که کند حق گنهی طاعت مطلق
 سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
 گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
 به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
 نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
 به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
 وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد
 خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد
 ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

761

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد
 ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش
 ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان
 غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل
 ز پس ظلم رسیده همه امید بریده
 تن و جان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد
 چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویند
 چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
 همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
 دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
 به کف شحنه وصلش به سر دار برآمد
 مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
 همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
 که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

762

بدرد مرده کفن را به سر گور برآید
 چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی
 ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید
 بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره
 بنگر صنعت خویش بشنو وحی قلوبش
 میر امید که عمرم بشد و یار نیامد
 اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید
 که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
 که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
 که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
 همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
 بگه آید وی و بی گه نه همه در سحر آید

مثل کحل عزیزى شه ما در بصر آید
چو به دریا نگرَد از همه آبش گهر آید
همه گویا همه جویا همگی جانور آید
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

تو مراقب شو و آگه گه و بی گاه که ناگه
چو در این چشم در آید شود این چشم چو دریا
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو ترازو

763

ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد

764

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
که همه شیوه می را دل خمار بداند
همه گل های نهانی ز دل خار بداند
تو برو چاکر او شو که به یک بار بداند
تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند
کف او خار نشانند کف او گل شکفاند
تو به هر روز به تدریج یکی چیز بدانی
چو اسیری به گه حکم به اقرار و گواهی

765

گرت امروز براند نه که فردات بخواند
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشانند

هله نومید نباشی که تو را یار براند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا

و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها
 نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد
 چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
 به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او
 همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد
 دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
 هله خاموش که بی گفت از این می همگان را
 ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
 نهلد کشته خود را کشد آن گاه کشاند
 تو ببینی دم یزدان به کجا هات رساند
 نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
 بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
 به کی ماند به کی ماند به کی ماند به کی ماند
 بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند

766

خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
 چو نظر کنی به بالا سوی آسمان اعلا
 چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم
 چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد
 چو دو دست همچو بحرت به کرم گهرفشان شد
 کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی
 دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده
 همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد
 همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند
 در وصل چون بیستی و به لامکان نشستی
 خمش و سخن رها کن جز اله را تو لا کن
 در مرگ برخوردارده ابدافراز گردد
 دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
 همه جرم های ایشان چله و نماز گردد
 دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد
 رخ چون زرم زر آرد که به گرد گاز گردد
 چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
 چو صلاهی وصل آید گه ترک تاز گردد
 غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
 که به گرد شیر آهو به صد احتراز گردد
 ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
 به فنا چو ساز گیری همه کارساز گردد

767

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
 ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم
 بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد
 به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد

ز غمت کنون دل من خیر از صبا ندارد
به زر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد
تو بگو به هر کی آید که سر شما ندارد
به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد
اگر آن غبار کوبش سر توتیا ندارد
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

ز صبا همی رسیدم خبری که می پریدم
به رخاں چون زر من به بر چو سیم خامت
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در
همه عمر این چنین دم نبدست شاد و خرم
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی
برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب
به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر
به چه چشم های کودن شود از نگار روشن
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت

768

که در او خزان نباشد که در او گلی نریزد
که کسی به سایه او چو بخت مست خیزد
که زحل نیارد آن جا که به زهره برستیزد
بویست اشارت دل چو دو دیده اشک ببیزد

چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد
شجری خوش و خرامان به میانه بیابان
فلکی چو آسمان ها که بدوست قصد جان ها
گهری لطیف کانی به مکان لامکانی

769

نگرد شتر به اشتر که بیا که ساربان شد
پی روز همچو سایه به طریق آسمان شد
دل تو چرا نداند به خوشی به لامکان شد
سوی خانه باید اکنون دژم و کشان کشان شد
کرمش روا ندارد به کریم بدگمان شد

چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد
ز چپ و ز راست بنگر به قطارهای بی مر
نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی
تو بخند خنده اولی که روان شوی به مولی

770

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
 سر خنب ها گشادم ز هزار خم چشیدم
 چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد
 ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم
 دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر
 خردم گفت برپر ز مسافران گردون
 چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
 چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان
 برو ای تن پریشان تو وان دل پشیمان
 چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
 چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
 که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
 چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
 به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
 چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
 به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
 چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
 که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

771

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
 دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
 نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست
 عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
 ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان
 تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست
 دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها
 تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را
 تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش
 دلتان به چرخ پرد چو بدن گران نماند
 هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
 جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
 سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
 پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
 چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
 تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند
 منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
 چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

772

صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد
 به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت
 بگذر بدین حوالی که جهان به هم برآمد
 به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد

به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو
به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
که بر او وظیفه تو ابدًا مقرر آمد
که بر او وظیفه تو ابدًا مقرر آمد
به خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی
به خیال خانه تو شب و روز بتگر آمد
تو می‌پرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی
تو می‌پرس حال آزر که خلیل آزر آمد
به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن
چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هر جان
ز خراج و عشر و سخره ابدًا محرر آمد
به سوار روح بنگر منگر به گرد قالب
که غبار از سواری حسن و منور آمد
ز حجاب گل دلا تو به جهان نظاره ای کن
که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر
که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

773

سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد
به مثال ساقیان او به سبو و ساغر آمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم
که هزار موج باده به دماغ من برآمد
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت
که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد
به مبارکی و شادی چو جمال او بدیدم
ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد

774

به میان دل خیال مه دلگشا درآمد
چو نه راه بود و نی در عجب از کجا درآمد
بت و بت پرست و مومن همه در سجود رفتند
چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد
دل آهنم چو آتش چه خواست در منارش
نه که آینه شود خوش چو در او صفا درآمد
به چه نوع شکر گویم که شکرستان شکر
ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد
صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه نقش ها برون شد همه بحر آبگون شد
همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
همه خانه ها که آمد در آن به سوی دریا
چو فزود موج دریا همه خانه ها درآمد

همه خانه ها یکی شد دو مبین به آب بنگر
همه کوزه ها بیارید همه خنب ها بشوید

که جدا نیند اگر چه که جدا جدا درآمد
که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

775

هله هش دار که در شهر دو سه طرارند
دو سه رندند که هشیاردل و سرمستند
سردهاند که تا سر ندهی سر ندهند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
صورتی اند ولی دشمن صورت هاند
همچو شیران بدرانند و به لب می خندند
خرفروشانه یکی با دگری در جنگند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند
گر به کف خاک بگیرند زر سرخ شود
دلیرانند که دل بر ندهد بی برشان
شکرانند که در معده نگردند ترش
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
بس کن و بیش مگو گر چه دهان پرسخنست

که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند
که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند
ساقیانند که انگور نمی افشارند
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
دشمن همدگرند و به حقیقت یارند
لیک چون وانگری متفق یک کارند
مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
روز گندم دروند ار چه به شب جو کارند
سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شاکرانند و از آن یار چه برخوردارند
زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند
زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

776

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
همه از کار از آن روی معطل شده اند
گر چه بی دست و دهانند درختان چمن
صد هزارند ولیکن همه یک نور شوند
نور هاشان به هم اندر شده بی حد و قیاس

خوش به هر قطره دو صد گوهر جان بردارند
چو از آن سر نگری موی به مو در کارند
لیک سرسبز و فزاینده و دردی خوارند
شمع ها یک صفتند ار به عدد بسیارند
چون برآید مه تو جمله به تو بسپارند

لب فروبسته از آن موج که در سر دارند
که به لشکرگهشان مور نمی آزارند
کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
ور نه هر جزو از آن نقده کل انبارند
تاجداران فلک تخت به تو نگذارند
دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

چشم هاشان همه وامانده در بحر محیط
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری
هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی
بی کلیدیست که چون حلقه ز در بیرونند
این بدن تخت شه و چار طبایع پایش
شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

777

هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان باقی خوش شاد معطر گیرند
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چو مه چارده رخسار منور گیرند
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
تا سخن ها همه از جان مطهر گیرند

ای خدایی که چو حاجات به تو برگیرند
جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند
بندگانند تو را کز تو تویشان مقصود
ترک این شرب بگویند در این روزی چند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک
چون ببینند که تن لقمه گورست یقین
بس کن این لکلک گفتار را کن پس از این

778

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
گر برفت از دل تو از دل من می نرود
بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود
وز امید نظر دوست ز تن می نرود

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن
بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد

مرد چون روی تو ببند سوی زن می نرود
 در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
 از پی تربیت تو ز یمن می نرود
 این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
 جان عاشق به سوی گور و کفن می نرود
 جان ز شرم تو به تلبیس و به فن می نرود

زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند
 جان منصور چو در عشق توش دار زدند
 جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن
 چون خیال شکن زلف تو در دل دارم
 گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
 حيله ها دانم و تلبیسک و کژبازی ها

779

همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
 خواب من ز هر فراق تو بنوشید و بمرد
 خسته ای را که دل و دیده به دست تو سپرد
 صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه درد
 هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
 آنک کوید در وصل تو کجا باشد خرد
 آستینی که بسی اشک از این دیده سترد
 ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفسرد
 قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد
 سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفسرد
 چون برون آید از جای ببینش همه ارد
 تا وی اطلس بود آن سوی و در این جانب برد

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
 خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
 چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی
 نه به یک بار نشاید در احسان بستن
 همه انواع خوشی حق به یکی حجره نهاد
 گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین
 آستینم ز گهرهای نهانی پر دار
 شحنة عشق چو افشرد کسی را شب تار
 دل آواره اگر از کرمت باز آید
 این جمادات ز آغاز نه آبی بودند
 خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است
 مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار

780

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
 هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
 از مودم دل خود را به هزاران شیوه

و آنچ در آتش کرد این دل من عود نکرد
گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آنچ پشه به دماغ و سر نمرود نکرد
دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
زانک جز زلف خوشت را زره و خود نکرد
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
وصف آن گنج جز این روی زرانود نکرد

آنچ از عشق کشید این دل من که نکشید
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر
گر چه آن لعل لبث عیسی رنجورانست
جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد
نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است
هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیک

781

همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
ظلم کوتاه شود و کوچ و قلان برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تا ز گلزار چمن رسم خزان برخیزد
ز سبک روحی تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
بر حصار فلک از خوبی تو جمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر تو بال و پریم ده بهران
رمه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست
هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان
این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت

782

خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید

خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
 خبرت هست که جان مست شد از جام بهار
 خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد
 خبرت هست ز دزدی دی دیوانه
 بستند آن صنمان خط عبور از دیوان
 شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
 گلرخانهی ز عدم چرخ زنان آمده اند
 ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده
 بزم آن عشرتبان بار دگر زیب گرفت
 نقش ها بود پس پرده دل پنهانی
 آنچ بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی
 مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
 باقیان در لحدند و همه جنبان شده اند
 گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم
 هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام

783

ای دریغا که حریفان همه سر بنهاند
 همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد
 این همه عربده و تندى و ناسازی چيست
 ساقیا دست من و دامن تو مخمورم
 من عمارت نپذیرم که خراب کردی
 ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد
 بیخودم کن که از آن حالت آزادیهاست
 باده عشق عمل کرد و همه افتادند
 کله از سر بنهاند و کمر بگشادند
 نه همه همره و هم قافله و هم زادند
 تو بده داد دل من دگران بیدادند
 ای خراب از می تو هر کی در این بنیادند
 به صفات تو که در کشتن من استادند
 بنده آن نفرم کز خود خود آزادند

ماه رویان سماوات مرا دامادند
خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
این فقیران تراشنده همه خرادند
دگران حيله گر و ظالم و بی فریادند
عاشقانند تو را منتظر میعادند
باده عشق تو خواهم که دگرها بادند
همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

دختران دارم چون ماه پس پرده دل
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند
چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند
همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند
گر فقیرند همه شیردل و زربخش اند
خود از آن کس که تراشیده تو را زو بتراش
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست
تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید
شمس تبریز به نور تو که ذرات وجود

784

زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند
عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند
سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
ور نه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند
جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
صدقات شه ما حصه درویشانست
ما چو خورشیدپرستان همه صحرا کوبیم
تو که در سایه مخلوقی و او دیوار هست
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود
همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند

785

و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند

ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
 چو مه از روزن هر خانه که اندرتابیم
 ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست
 آنک زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد
 هر کی او گرم شد این جا نشود غره کس
 در فروبند و بده باده که آن وقت رسید
 به یکی دست می خالص ایمان نوشتند
 آب ماییم به هر جا که بگردد چرخی
 پس این پرده ازرق صنمی مه رویست
 ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند
 تو دورای و دودلی و دل صاف آن ها راست
 خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق
 آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
 از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
 چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
 مگر او را به گلیم از بر ما برگیرند
 اگرش سردمزاجان همه در زر گیرند
 زردرویان تو را که می احمر گیرند
 به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
 عود ماییم به هر سور که مجمر گیرند
 که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند
 اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
 که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
 حلقه زهره بیانت همه تسخر گیرند

786

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند
 آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست
 گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل
 عمری باید تا دیو از او بگریزد
 در هر آن کنج دلی که غم تو معتکفت
 عارفا بهر سه نان دعوت جان را مگذار
 زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم
 کف حاجت بگشا جام الهی بستان
 رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد
 بر سرت بردود و عقل دهد مغز تو را
 گر ره قافله عقل زند تا بزند
 رسدش گر به نظر گردن فردا بزند
 خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
 احمدی باید تا راه چلیپا بزند
 نیم شب تابش خورشید بر آن جا بزند
 تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
 خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
 تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
 که کف شق قمر بر مه بالا بزند
 عقل پرمغز تو پا بر سر جوزا بزند

ور نه در رخت تو هم آتش یغما بزند
کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

خواجه بر بند دو گوش و بگریز از سخنم
بگریز از من و از طالع شیرافکن من
هین خمش باش که نور تو چو بر دل ها زد

787

و آنچ عشق تو کند شورش محشر نکند
هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند
چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
که کسی را هوس ملکیت سنجر نکند
جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
که دلارام به یک غمزه میسر نکند
هر کی ببیند شکنش توبه دیگر نکند
تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
خاک ما را به دو صد روح برابر نکند

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
هر کی ببیند رخ تو جانب گلشن نرود
چون رسد طره تو مشک دگر دم نزند
مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت
تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست
دل ویران که در و گنج هوای ابدیست
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن
یا رب ار صیر نیابد ز تو دل ز آتش عشق
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما

788

آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند
چو بجویند از او گوهر ایمان چه کند
در تماشگاه جان صورت بی جان چه کند
دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
و آنک او پای ندارد گه خیزان چه کند

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
آنک از نقد وصال تو به یک جو نرسید
آنک بحر تو چو خاشاک به یک سوش افکند
نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار

آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست
 آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد
 آنک چون شیر نجست از صفت گرگی خویش
 گر چه فرعون به در ریش مرصع دارد
 آنک او لقمه حرص است به طمع خامی
 بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو
 شمس تبریز تویی صبح شکرریز تویی
 پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند
 سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
 چشم آهوفکن یوسف کنعان چه کند
 او حدیث چو در موسی عمران چه کند
 او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
 بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند
 عاشق روز به شب قبله پنهان چه کند

789

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
 باالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر
 همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند
 جان پروانه مسکین که مقیم لگنست
 بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
 رسن دوست چو در حلق دلم افتادست
 مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست
 چاشنی شکر او ز دهن می نرود
 گر برفت از دل تو از دل من می نرود
 بلبل بی دل یک دم ز چمن می نرود
 تن او تا به نسوزد ز لگن می نرود
 بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
 لاجرم چنبر دل جز به رسن می نرود
 وز امید نظر دوست ز تن می نرود

790

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
 جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست
 اندر این صورت و آن صورت بس فکرت تیز
 فرق گفتند بسی جامعشان راه بیست
 فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
 بر اولوالفقه و طبیب و متنجم مسدود
 از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
 رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود
 آنچ محدود بد آن محو شد از نامحدود
 شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
 واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
 جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست
 اندر این صورت و آن صورت بس فکرت تیز
 فرق گفتند بسی جامعشان راه بیست
 فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد
 محو سکرست پس محو بود صحو یقین

زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود
بهل این را که ننگد نه به بحث و نه سرود
جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود
جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود
به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود
نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود
نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
پر زدن نیز نماند چو رود دوع فرود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کیود

این از آنست که بطوی به زبان لایحکی
این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص
تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهلد
جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام
این یگانه نه دوگانه ست که از وی برهی
نه به تحریمه در آمد نه به تحلیله رود
مگس روح در افتاد در این دوع ابد
هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

791

چون صغیری و ندایی ز سوی غیب شنید
که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
ببرد جامه تن را چو چنان نامه رسید
چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
این کند مرغ هوا چونک به چستی افتید
بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر نوی کآید این جا شود از دهر قدید
فی امان الله کان جا همه سودست و مزید
که می پاک ویت داد در این جام پلید

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید
آن مراد همه عالم چه فرستاد رسول
بپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت
چه کمندست که پر می کشد این جان ها را
رحمتش نامه فرستاد که این جا باز آ
لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر
بی قراریش گشاید در رحمت آخر
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد
هین خرامان رو در غیب سوی پس منگر
هله خاموش برو جانب ساقی وجود

792

هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
 غم پرستی که تو را ببند و شادی نکند
 چونک سرزیر شود توبه کند باز آید
 نور احمد نهاد گبر و جهودی به جهان
 گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد
 آن خیال خوش او مشعله دل ها باد
 کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر
 شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول
 هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
 همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد
 نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
 سایه دولت او بر همگان تابان باد
 مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد
 وان نمکدان خوشش بر زیر این خوان باد
 دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
 نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد

793

هست مستی که مرا جانب میخانه برد
 هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
 نعل آنست که بوسه گه او خاک بود
 جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم
 شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش
 جانب ساقی گلچهره دردانه برد
 از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
 لعل آنست که سوی می و پیمان برد
 پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
 تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

794

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
 زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
 دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر
 پشه باشد که به هر باد مخالف برود
 هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند
 و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت
 همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
 شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
 طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد
 دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
 صدر جنت بهاد سوی سقر بگریزد
 سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد

آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد
بس کن و صید مکن آنک نیرزد به شکار

795

سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد
بهر آنست که یک روز صلابی برسد
تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
کاسه کدیه ایشان به ابایی برسد
کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد
آخر این کوشش و اومید به جایی برسد
از وفا رست جفا هم به وفایی برسد
همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
دل خم شسته شود چون به سقایی برسد
ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد
تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد
گسترد سایه دولت چو همایی برسد

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
به برهنه شده عشق قبایی بدهند
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک
بره و خوشه گردون ز برای خورش است
عاشقان را که جز این عشق غذایی دگرست
نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن
مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند
رو ترش کرده چو ابری که ببارید جفا
آنک دانست یقین مادر گل ها خارست
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
گر ز یاران گل آلود بریدی مگری
دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجیبت
یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

796

مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
سپه آن روز که بی نور جمالت گذرد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود

سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد
جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد

مریم دل نشود حامل انوار مسیح
تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد

حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز
از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد

غفلت مرگ زد آن را که چنان خشک شدست
از غم آنک ورا تره به نانی نرسد

این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی
پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد

هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد
آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد

تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

797

ز اول روز که مخموری مستان باشد
شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد

پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم
این چنین عادت خورشیدپرستان باشد

تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست
تا دل سنگ از او لعل بدخشان باشد

ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی
تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد

بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود
چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد

تو رضای دل او جو اگر دل باید
دل او چون طلبد آنک گران جان باشد

ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود
ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد

گلخنی را چو ببینی به دل و روی سیاه
هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد

شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

798

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود

عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است
چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود

عشق شاخیزست ز دریا که درآید در دل
جای دریا و گهر سینه تنگی نبود

ساحل نفس رها کن به تک دریا رو
کاندر این بحر تو را خوف نهنگی نبود

بنماید چو که بر آینه زنگی نبود
حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق
کار روبه نبود عشق که هر روبه را

799

خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
کو زبانی که مجاببات زبان تو بود
چه غمست از سیهی چونک از آن تو بود
تا همه روح بود فر و نشان تو بود
در مقامی که عطاها و امان تو بود
چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
طعمش بد که در این جنگ عوان تو بود
شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود
تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود
گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
نظری کن سوی خم ها که نهان تو بود
برسد چون نرسد چونک رسان تو بود
سست بودن چه بود چونک اوان تو بود
چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
چو بر این خاک نشستنی همه آن تو بود
مطلب که دو سه خر گوش کشان تو بود

سفره کهنه کجا درخور نان تو بود
در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست
گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست
ببری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست
دل اگر بی ادبی کرد بر این صبر مگیر
سگ به هر سو که چخند نعره به کوی تو زند
هین صبوحست بده می که همه مخموریم
در قدح درنگری زود فرح بخش شود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند
سر و پا مست شود هر چه تو خواهی بشود
هله درویش بخور نک قدح زفت رسید
هله امروز نشستیم به عشرت تا شب
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر
می او خور همه او شو سر شش گوش مباش

800

ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود
از برای دل پرآتش یاران چه شود

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود
ور به یاری و کریمی شبکی روز آری

ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد
 و بگیری ز بهاران و ز نوروز رخت
 آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست
 و بپوشند و بیابند یکی خلعت نو
 و سواره تو برانی سوی میدان آبی
 دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع
 به ترازو کم از آنیم که ما نیست
 چون عزیز و خر او را به دمی جان بخشید
 بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست
 هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور
 کوری دیده ناشسته شیطان چه شود
 همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
 پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
 این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
 تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود
 صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
 بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود
 گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
 گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود
 جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

801

عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید
 چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید
 دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید
 با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید
 دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
 رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیست نبود
 چون ره خانه ندانید که زاده و صلید
 فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید
 ملکانبید و ملک زاده ز آغاز و سرشت
 ساقیان باده به کف گوش شما می پیچند
 همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی
 شمس تبریز درآمد به عیان عذر نماند
 دولتی هست حریفان سر دولت خرید
 که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید
 که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
 در چنین معصره ای غوره چرا افشارید
 نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید
 مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
 چون سره و قلب ندانید کز این بازارید
 چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
 گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
 گرد خمخانه برآید اگر خمارید
 همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
 دیده روح طلب را به رخس بسپارید

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید
جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری
اول این سوختگان را به قدح دریا بید
در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست
هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس
جان ها را بگذارید و در آن حلقه روید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم
حاش الله که به تن جامه طمع کرده بود
طالب جان صفا جامه چرا می خواهد
عنکبوتیست ز شهوت که تو را پرده کشد
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید
گروی ها بستانید و به بازار دهید
این قدح را ز می شرع به کفار دهید
و آخر الامر بدان خواجه هشیار دهید
قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هر چه نقدست به سرفتنه اسرار دهید
خویش را زود به یک بار بدین کار دهید
سر و دستار به یک ریشه دستار دهید
جامه ها را بفروشید و به خمار دهید
پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید
و آنک برده ست تن و جامه به اینار دهید
جامه و تن زر و سر جمله به یک بار دهید
شمس تیریز کز او دیده به دیدار دهید

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
بر حصار فلک از خوبی تو حمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا
خوشر از جان چه بود از سر آن برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد

رّمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست
 من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
 هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان
 این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد
 چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
 آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
 بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

804

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
 عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب
 خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما
 صوفیان طاق دو ابروی تو را سجده برند
 چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
 بت پرستان رخ خورشید تو را گر بینند
 شمه ای گر ز تو در عالم علوی برسد
 گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی
 جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد
 شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی

این دل خسته مجروح مرا جان آرند
 ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
 ساقیان دست تو گیرند و به مهمان آرند
 عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند
 آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
 بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
 قدسیان رقص بر این گنبد گردان آرند
 شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
 آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
 باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

805

یا رب این بوی که امروز به ما می آید
 بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد
 در نمازند درختان و به تسبیح طیور
 هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد
 از یکی روح در این راه چو رو واپس کرد
 رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست

ز سرپرده اسرار خدا می آید
 خستگان را ز دواخانه دوا می آید
 در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
 که ز مستی نشناسد که کجا می آید
 اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
 بوی او یافت کز او بوی وفا می آید

خوش لقا گشت کز آن ماه لقا می آید
که شکر رشک برد ز آنچ مرا می آید
زان کریمست که از گنج عطا می آید
تا نگویند کز او بوی صبا می آید
که ز سنبوسه تو را بوی گیا می آید

مست او گشت از آن رو همگان مست ویند
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم
زان دلیرست که با شیر ژیان رو کردست
آنک سرمست نباشد برمد از مردم
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری

806

یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید
یا رب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه صغیرست که دل بال زنان می آید
ماه با این طبق زر به نشان می آید
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
کانک از دست بشد دست زنان می آید
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
این دلیلیست که از عین عیان می آید
از برای دو سه نان زخم سنان می آید
غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
کو ننگد به میان چون به میان می آید
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد
چه سماعت که جان رقص کنان می گردد
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تقیست
چه شکارست که این تیر قضا پرانست
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
چشم اقبال به اقبال شما مخمورست
برهیدیت از این عالم قحطی که در او
خوشر از جان چه بود جان برود باک مدار
هر کسی در عجبی و عجب من اینست
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم

807

لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید

لحظه ای قصه کنان قصه تیریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم

هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید
شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست
زلف او گر بفشانید عبرتیز کنید
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
گر چه مه در طلبش شیوه شیخیز کنید
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

808

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
اهل دینار کجا امت دیدار کجا
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

809

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
نقش های فسرده بی خیروار مرده
گوش هاشان ز گوشش اهل افسانه گردد
نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه ز ایشان
نقش ها یک دگر را جانب خویش خوانند
لیک گرمابه بان را صورتی درنیابد
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان
گلشن هر ضمیری از رخس پرگل آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید
ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
چشم هاشان ز چشمش قابل منظر آید
چون معاشر که گه گه در می احمر آید
کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
دامن هر فقیری از کفش پرزر آید
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید
چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید

گم شود چشم هاشان گوش هاشان کر آید
باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید
در پی این عبارت جان بدان معبر آید
کلک آن کی نویسد گر چه در محبر آید

کم کند از لقاشان بفسرد نقش هاشان
باز چون رو نماید چشم ها برگشاید
رو به گلزار و بوستان دوستان بین و داستان
آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا

810

عاشقان با همدگر میخندند
آفتابی با قمر میخندند
جمله همچون سیم و زر میخندند
شاخ خشک و شاخ تر میخندند
هم علی و هم عمر میخندند
بلک خود در یک کمر میخندند
هم فرشته با بشر میخندند
بی نفور این دو نفر میخندند
همچو طفلان با پدر میخندند
کز طبیعت خیر و شر میخندند
کاین نظر با آن نظر میخندند
شمع و ارش با شرر میخندند

باز شیری با شکر میخندند
روز و شب را از میان برداشتند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
چون بهار سرمدی حق رسید
رافضی انگشت در دندان گرفت
بر یکی تختند این دم هر دو شاه
هم شب قدر آشکارا شد چو عید
هم زبان همدگر آموختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل
خیر و شر و خشک و تر زان هست شد
من دهان بستم تو باقی را بدان
بهر نور شمس تبریزی تنم

811

و آنک کشتستم حیاتم می دهد
یونس و قتم نجاتم می دهد
هم صفا و هم صفاتم می دهد
نک ز یاقوتش زکاتم می دهد

آن شکر پاسخ نباتم می دهد
آن که در دریای خونم غرقه کرد
در صفات او صفاتم نیست شد
رخت را برد و مرا درویش کرد

اسب من بستند پیاده مانده ام
 کوه طور از شاهماتش پاره شد
 وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد
 ماه عید روز وصلش خواستم
 من کم از کاهم ثباتم می دهد
 چون برون از شش جهت بد گنج عشق
 از شب هجران براتم می دهد
 زان جهت بی این جهاتم می دهد

812

خنب های لایزالی جوش باد
 تیزچشمان صفا را تا ابد
 باده نوشان ازل را نوش باد
 دوش گفتم ساقیش را هوش دار
 حلقه های عشق تو در گوش باد
 ای خدا از ساقیان بزم غیب
 ساقیش گفتا مرا بی هوش باد
 عقل کل کو راز پوشاند همی
 در دو عالم بانگ نوشانوش باد
 هر سحر همچون سحرگه بی حجاب
 مست باد و راز بی روپوش باد
 شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست
 آفتاب حسن در آغوش باد
 صد هزاران آفرین بر روش باد

813

موشکی صندوق را سوراخ کرد
 اندر آتش افکنیم آن موش را
 خواب گربه موش را گستاخ کرد
 گربه را و موش را آتش زنیم
 همچنان کان مردک طباخ کرد
 در تنوری کآتشش صد شاخ کرد

814

بار دیگر یار ما هنباز کرد
 مکرهای دشمنان در گوش کرد
 اندک اندک خوی از ما باز کرد
 هر دم از جورش دل آرد نو خبر
 چشم خود بر یار دیگر باز کرد
 رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت
 غم دل ترسنده را غماز کرد
 یک بهانه جست و دست انکاز کرد

ای دریغا راز ما با همدگر
کو دگر کس را چنین همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن
زانک دلبر جور را آغاز کرد
عقل گوید کاین بداندیشی مکن
او از آن ماست بر ما ناز کرد
می دهد چون مه صلاح الدین ضیا
کارغنون را زهره جان ساز کرد

815

شهر پر شد لولیان عقل دزد
هم بدزدد هم بخواهد دستمزد
هر که بتواند نگه دارد خرد
من نتانستم مرا باری ببرد
گرد من می گشت یک لولی پریر
همچنینم برد کلی کرد و مرد
کرد لولی دست خود در خون من
خون من در دست آن لولی فسرد
تا که می شد خون من انگوروار
سال ها انگور دل را می فشرد
کرد دیدم کو کند دزدی ولیک
کرد ما را بین که او دزدید کرد
کی گمان دارد که او دزدی کند
خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد
دزد خونی بین که هر کس را که کشت
خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
رخت برد و بخت داد آنگه چه بخت
سیم برد و دامن پرزر شمرد
دردها و دردها را صاف کرد
پیش او آرید هر جا هست درد
این جهان چشمست و او چون مردمک
تنگ می آید جهان زین مرد خرد
باز رشک حق دهانم قفل کرد
شد کلید و قفل را جایی سپرد

816

خلق می جنبند مانا روز شد
روز را جان بخش جانان روز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز
در غم و شادی تو تا روز شد
در جهان بس شهرها کان جا شبست
اندر این ساعت که این جا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته اند
ز آفتاب عشق ما را روز شد

هر که را عشقست و سودا روز شد
 رو به بالا کن به بالا روز شد
 بر تو گر شامست بر ما روز شد
 خیز با ما جان بابا روز شد
 چند لا جان لالا روز شد
 بشنو این فرمان اعلا روز شد
 پاسبان و حارس ما روز شد

هر که عاشق نیست او را روز نیست
 صبح را در کنج این خانه مجوی
 بر تو گر خارست بر ما گل شکفت
 گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای
 روز را منکر مشو لا لا مگو
 آفتاب آمد که انشق القمر
 پاسبانا بس دگر چوبک مزن

817

کهنه دوزان جمله در کار آمدند
 وز حسد ناشسته رخسار آمدند
 همچو چغزان شب به تکرار آمدند
 خواب را هشتند و بیدار آمدند
 اینک بهر سیم و زر زار آمدند
 چون به زردی همچو دینار آمدند
 کز حسد این قوم بیمار آمدند
 آن شهان کز بهر دیدار آمدند
 همچو پنج انگشت یک کار آمدند
 سر به سر خود ریش و دستار آمدند
 اهل دل گل اهل گل خار آمدند
 کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

چون مرا جمعی خریدار آمدند
 از ستیزه ریش را صابون زدند
 همچو نغزان روز شیوه می کنند
 شکر کز آواز من این خفتگان
 کاش بیداری برای حق بدی
 چون شود بیمار از ایشان سرخ رو
 خلق را پس چون رهانند از حسد
 در دل خلقند چون دیده منیر
 همچو هفت ستاره یک نور آمدند
 تا نگردي ریش گاو مردمی
 اهل دل خورشید و اهل گل غبار
 غم مخور ای میر عالم زین گروه

818

مستیان در کوی خمار آمدند

ساقیان سرمست در کار آمدند

حلقه حلقه عاشقان و بی دلان
بلبلان مست و مستان الست
هین که مخموران در این دم جوق جوق
یک ندا آمد عجب از کوی دل
از خوشی بوی او در کوی او
بی محابا ده تو ای ساقی مدام
عارفان از خویش بی خویش آمدند
ساقیا تو جمله را یک رنگ کن
بر امید بوی دلدار آمدند
بر امید گل به گلزار آمدند
بر در ساقی به زنهار آمدند
بی دل و بی پا به یک بار آمدند
بیخود و بی کفش و دستار آمدند
هین که جان ها مست اسرار آمدند
زاهدان در کار هشیار آمدند
باده ده گر یار و اغیار آمدند

819

اندک اندک جمع مستان می رسند
دلنوازان نازنازان در ره اند
اندک اندک زین جهان هست و نیست
جمله دامن های پرزر همچو کان
لاگران خسته از مرعای عشق
جان پاکان چون شعاع آفتاب
خرم آن باغی که بهر مریمان
اصلشان لطفست و هم واگشت لطف
اندک اندک می پرستان می رسند
گلعداران از گلستان می رسند
نیستان رفتند و هستان می رسند
از برای تنگدستان می رسند
فربهان و تندرستان می رسند
از چنان بالا به پستان می رسند
میوه های نو زمستان می رسند
هم ز بستان سوی بستان می رسند

820

هر چه آن خسرو کند شیرین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد
با دم او می رود عین الحیات
مرغ جان ها با قفص ها برپرند
چون درخت تین که جمله تین کند
همچو شیر و شهدشان کابین کند
مرده جان یابد چو او تلقین کند
چونک بنده پروری آیین کند

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| کیست کو اندر دو عالم این کند | عالمی بخشد به هر بنده جدا |
| قعر چه را صدر علیین کند | گر به قعر چاه نام او بری |
| از شکر گر قسم من تعیین کند | من بر آنم که شکرریزی کنم |
| کفر او را جمله نور دین کند | کافری گر لاف عشق او زند |
| تا که جمله خار را نسرین کند | خار عالم در ره عاشق نهاد |
| از سعادت بیضه ها زرین کند | تو نمی دانی که هر که مرغ اوست |
| کی نهان ماند چو شه آمین کند | بس کنم زین پس نهان گویم دعا |

821

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| نالہ از قہرت شکایت می کند | خنده از لطف حکایت می کند |
| از یکی دلبر روایت می کند | این دو پیغام مخالف در جهان |
| قہر نندیشد جنایت می کند | غافل را لطف بفریبد چنان |
| یاس کلی را رعایت می کند | وان یکی را قہر نومیدی دهد |
| این دو گمرہ را حمایت می کند | عشق مانند شفیع مشفق |
| لطف های بی نہایت می کند | شکرها داریم زین عشق ای خدا |
| عشق کفران را کفایت می کند | هر چه ما در شکر تقصیری کنیم |
| عمر را بی حد و غایت می کند | کوثر است این عشق یا آب حیات |
| بس دوا دو بس سعایت می کند | در میان مجرم و حق چون رسول |
| عشق خود تفسیر آیت می کند | بس کن آیت آیت این را برمخوان |

822

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| جان جان امروز جانی می کند | عشق اکنون مہربانی می کند |
| ذره ذره غیب دانی می کند | در شعاع آفتاب معرفت |
| خاک را گنج معانی می کند | کیمیای کیمیا سازست عشق |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| گاه درها می گشاید بر فلک | گاه خرد را نردبانی می کند |
| گاه چو صهبا بزم شادی می نهد | گاه چو دریا درفشانی می کند |
| گاه چو روح الله طیبی می شود | گاه خلیش میزبانی می کند |
| اعتمادی دارد او بر عشق دوست | گر سماع لن ترانی می کند |
| اندر این طوفان که خونست آب او | لطف خود را نوح ثانی می کند |
| بانگ انانستعین ما شنید | لطف و داد و مستعانی می کند |
| چون قرین شد عشق او با جان ها | مو به مو صاحب قرانی می کند |
| ارمغان های غریب آورده است | قسمت آن ارمغانی می کند |
| هر که می بندد ره عشاق را | جاهلی و قلتبانی می کند |
| سرنگون اندررود در آب شور | هر که چون لنگر گرانی می کند |
| تا چه خوردست این دهان کز ذوق آن | اقتضای بی زبانی می کند |

823

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| عمر بر او مید فردا می رود | غافلانه سوی غوغا می رود |
| روزگار خویش را امروز دان | بنگرش تا در چه سودا می رود |
| گاه به کیسه گاه به کاسه عمر رفت | هر نفس از کیسه ما می رود |
| مرگ یک یک می برد وز هیبتش | عاقلان را رنگ و سیما می رود |
| مرگ در ره ایستاده منتظر | خواجه بر عزم تماشای می رود |
| مرگ از خاطر به ما نزدیکتر | خاطر غافل کجاها می رود |
| تن میرو زانک قربانیست تن | دل بیرو دل به بالا می رود |
| چرب و شیرین کم ده این مردار را | زانک تن پرورد رسوا می رود |
| چرب و شیرین ده ز حکمت روح را | تا قوی گردد که آن جا می رود |
| حکمتت از شه صلاح الدین رسد | آنک چون خورشید یکتا می رود |

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
 در همه عالم چنین عشقی که دید

نارسیده یک لبی بر نقش جان
 صد هزاران جان ها تا لب رسید

قاب قوسین از علی تیری فکند
 تا سپرهای فلک ها را درید

ناکشیده دامن معشوق غیب
 دل هزاران محنت و ضربت کشید

ناگزیده او لب شیرین لبی
 چند پشت دست در هجران گزید

ناچریده از لبش شاخ شکر
 دل هزاران عشوه او را چرید

ناشکفته از گلستانش گلی
 صد هزاران خار در سینه خلید

گر چه جان از وی ندید الا جفا
 از وفاها بر امید او رمید

آن الم را بر کرم ها فضل داد
 وان جفا را از وفاها برگزید

خار او از جمله گل ها دست برد
 قفل او دلکشرست از صد کلید

جور او از دور دولت گوی برد
 قندها از زهر قهرش بردمید

رد او به از قبول دیگران
 لعل و مروارید سنگش را مرید

این سعادت های دنیا هیچ نیست
 آن سعادت جو که دارد بوسعید

این زیادت های این عالم کمیست
 آن زیادت جو که دارد بایزید

آن زیادت دست شش انگشت تست
 قیمت او کم به ظاهر مستزید

آن سناجو کش سنایی شرح کرد
 یافت فردیت ز عطار آن فرید

چرب و شیرین می نماید پاک و خوش
 یک شبی بگذشت با تو شد پلید

چرب و شیرین از غذای عشق خور
 تا پرت برروید و دانی پرید

آخر اندر غار در طفلی خلیل
 از سر انگشت شیری می مکید

آن رها کن آن جنین اندر شکم
 آب حیوانی ز خونی می مزید

قد و بالایی که چرخش کرد راست
 عاقبت چون چرخ کز قامت خمید

قد و بالایی که عشقش بر فراشت
 برگذشت آن قدش از عرش مجید

نی خمش کن عالم السر حاضرست
 نحن اقرب گفت من حبل الورید

825

برنشین ای عزم و منشین ای امید
دود و بویی می رسد از عرش غیب
هر چه غفلت کور و پنهان می کند
ما ز گردون سوی مادون آمدیم
همچو مریم سوی خرمابن رویم
بس کن و از حرف در معنی گریز
این مزیدن طفل بی دندان کند
کز رسولانش پیایی شد نوید
ای نهانان سوی بوی آن پرید
دود بویش می کند آن را سپید
باز ما را سوی گردون برکشید
زانک خرمایی ندارد شاخ بید
چند معنی را ز حرفی می مزید
گر شما مردید نان را خود گزید

826

ای خدا از عاشقان خشنود باد
عاشقان را از جمالت عید باد
دست کردی دلیرا در خون ما
هر که گوید که خلاصش ده ز عشق
مه کم آید مدتی در راه عشق
دیگران از مرگ مهلت خواستند
آسمان از دود عاشق ساخته ست
عاشقان را عاقبت محمود باد
جانشان در آتشت چون عود باد
جان ما زین دست خون آلود باد
آن دعا از آسمان مردود باد
آن کمی عشق جمله سود باد
عاشقان گویند نی نی زود باد
آفرین بر صاحب این دود باد

827

نه فلک مر عاشقان را بنده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد
تا قیامت ساقی باقی عشق
بلبل دل تا ابد سرمست باد
دولت این عاشقان پاینده باد
آفتاب عاشقان تابنده باد
جام بر کف سوی ما آینده باد
طوطی جان هم شکرخاینده باد

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| مادر دولت طرب زاینده باد | تا ابد پستان جان پرشیر باد |
| کم مباد و هر دم افزاینده باد | شیوه عاشق فریبی های یار |
| این گهر را لعلش استاینده باد | از پی لعلش گهر بارست چشم |
| طالبان را چشم بگشاینده باد | چشم ما بگشاد چشم مست او |
| چابک و صیاد و برباینده باد | دل ز ما بر بود حسن دلربا |
| پر و بال مرغ جان برکنده باد | مرغ جانم گر نپرد سوی عشق |
| ای جهان از خنده اش پر خنده باد | عشق گریان بیندم خندان شود |
| شرم ها از شرم او شرمنده باد | سنگ ها از شرم لعلش آب شد |
| می بیالاید که پالاینده باد | من خموشم میوه نطق مرا |

828

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| رفت یاری زانک محو یار شد | هر که را اسرار عشق اظهار شد |
| بنگرش چون محو آن انوار شد | شمع افروزان بنه در آفتاب |
| هم نشد آثار و هم آثار شد | نیست نور شمع هست آن نور شمع |
| هم نشد این نار و هم این نار شد | همچنان در نور روح این نار تن |
| گم شود چون غرق دریا بار شد | جوی جویانست و پویان سوی بحر |
| مطلب آمد آن طلب بی کار شد | تا طلب جنبان بود مطلوب نیست |
| چون نماند آگهی سالار شد | پس طلب تا هست ناقص بد طلب |
| سر ندارد جملگی دستار شد | هر تن بی عشق کو جوید کله |
| بر وی آن دستار و سر چون خار شد | تا ببیند ناگهانی گلرخی |
| آنک او را در سر این اسرار شد | همچو من شد در هوای شمس دین |

829

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| هر چه کشت افزاست آتش چون بود | هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود |
|------------------------------|------------------------------|

نقش هایی که نگارد آن نگار
شربتی را کو به مست خود دهد
کشتی شش گوشه ست این شش جهت
نرگس چشمی کز این بحر آب یافت
چون گشادی یافت چشمی در رضا
هین خموش و از خمول حق بترس
عقل آن را جز که مفرش چون بود
جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
بحر بی پایان در این شش چون بود
در شناس بحر اعمش چون بود
از سخط هر لحظه اخفش چون بود
مومن اقبال مرعش چون بود

830

صاف جان ها سوی گردون می رود
چشم دل بگشا و در جان ها نگر
جامه برکش چونک در راهی روی
لاله خون آلود می روید ز خاک
جان چو شد در زیر خاکم جا کنید
جان عرشی سوی عیسی می رود
سوی آن دل جان من پر می زند
زانک آن جان دون حق چیزی نخواست
درد جان ها سوی هامون می رود
چون بیامد چون شد و چون می رود
چون همه ره خاک با خون می رود
گر چه با دامان گلگون می رود
خاک در خانه چو خاتون می رود
جان فرعونی به قارون می رود
کو لطیف و شاد و موزون می رود
وین دگر جان سوی مادون می رود

831

هر زمان لطفت همی در پی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار
ما نیستانیم و عشقتش آتشیست
این نیستان آب ز آتش می خورد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم
لا شویم از کل شیئی هالک
ور نه کس را این تقاضا کی رسد
من نخواهم مستیی کز می رسد
منتظر کان آتش اندر نی رسد
تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
او بهاری نیست کو را دی رسد
چون هلاک و آفت اندر شیء رسد

هر کی او ناچیز شد او چیز شد

832

شب شد و هنگام خلوتگاه شد

مه پرستان ماه خندیدن گرفت

خواب آمد ما و من ها لا شدند

مغزها آمیخته با کاه تن

هندوان خرگاه تن را روفتند

گفت و گوهای جهان را آب برد

شمس تبریزی چو آمد در میان

هر کی مرد از کبر او در حی رسد

قبله عشاق روی ماه شد

شب روان خیزید وقت راه شد

وقت آن بی خواب الاالله شد

تن بخت و دانه ها بی کاه شد

ترک خلوت دید و در خرگاه شد

وقت گفتن های شاهنشاه شد

اهل معنی را سخن کوتاه شد

833

مرگ ما هست عروسی ابد

شمس تفریق شد از روزنه ها

آن عددها که در انگور بود

هر کی زنده ست به نورالله

بد مگو نیک مگو ایشان را

دیده در حق نه و نادیده مگو

دیده دیده بود آن دیده

نظرش چونک به نورالله است

نورها گر چه همه نور حقند

نور باقیست که آن نور خدا است

نور ناراست در این دیده خلق

نار او نور شد از بهر خلیل

سر آن چیبست هو الله احد

بسته شد روزنه ها رفت عدد

نیست در شیره کز انگور چکد

مرگ این روح مر او راست مدد

که گذشتند ز نیکو و ز بد

تا که در دیده دگر دیده نهد

هیچ غیبی و سری زو نجهد

بر چنان نور چه پوشیده شود

تو مخوان آن همه را نور صمد

نور فانی صفت جسم و جسد

مگر آن را که حقش سرمه کشد

چشم خر شد به صفت چشم خرد

ای خدایی که عطایت دیدست
مرغ دیده به هوای تو پرد
قطب این که فلک افلاکست
در پی جستن تو بست رصد
یا ز دیدار تو دید آر او را
یا بدین عیب مکن او را رد
دیده تر دار تو جان را هر دم
نگهش دار ز دام قد و خد
دیده در خواب ز تو بیداری
این چنین خواب کمالست و رشد
لیک در خواب نیابد تعبیر
تو ز خوابش به جهان رخم حسد
ور نه می گوشتد و بر می جوشد
ز آتش عشق احد تا به لحد

834

از دل رفته نشان می آید
بوی آن جان و جهان می آید
نعره و غلغله آن مستان
آشکارا و نهان می آید
گوهر از هر طرفی می تابد
پای کویان سوی جان می آید
از در مشعله داران فلک
آتش دل به دهان می آید
جان پروانه میان می بندد
شمع روشن به میان می آید
آفتابی که ز ما پنهان بود
سوی ما نورفشان می آید
تیر از غیب اگر پران نیست
پس چرا بانگ کمان می آید

835

گل خندان که نخندد چه کند
علم از مشک نبندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست
چونک در پوست نگنجد چه کند
مه تابان بجز از خوبی و ناز
چه نماید چه پسندد چه کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور
پس بدین نادره گنبد چه کند
سایه چون طلعت خورشید بدید
نکند سجده نخندد چه کند
عاشق از بوی خوش پیرهننت
پیرهن را ندراند چه کند

نشود زنده نجنبد چه کند
 نخرشد نترنگد چه کند
 نکند صید و نغرد چه کند

تن مرده که بر او برگذری
 دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ
 شیر حق شاه صلاح الدینست

836

ور نکوبی در هجران چه شود
 از برای دل یاران چه شود
 کوری دیده شیطان چه شود
 همه عالم گل و ریحان چه شود
 پر شود شهر و بیابان چه شود
 تا لب چشمه حیوان چه شود
 زنده گردد دو سه مهمان چه شود
 جان بیابد دو سه بی جان چه شود
 تا شود سینه چو میدان چه شود
 تا رود زهره به میزان چه شود
 بر سر وقت خماران چه شود
 ما غلامان ز تو سلطان چه شود
 تا شود چوب چو ثعبان چه شود
 چو کف موسی عمران چه شود
 تا شود مور سلیمان چه شود
 گر نگویی تو پریشان چه شود

گر نخسپی شبکی جان چه شود
 ور بیاری شبکی روز آری
 ور دو دیده ز تو روشن گردد
 ور بگیرد ز گل افشانی تو
 آب حیوان که در آن تاریکیست
 ور خضروار قلاووز شوی
 ور ز خوان کرم و نعمت تو
 ور ز دلداری و جان بخشی تو
 ور سواره سوی میدان آیی
 روی چون ماهت اگر بنمایی
 ور بریزی قدحی مالامال
 ور بیوشیم یکی خلعت نو
 ور چو موسی تو بگیرد چوبی
 ور بر آری ز تک دریا گرد
 ور سلیمان بر موران آید
 بس کن و جمع کن و خامش باش

837

خلق بین بی سر و پا می آید

هر کجا بوی خدا می آید

تشنه را بانگ سقا می آید
تا که مادر ز کجا می آید
کز کجا وصل و لقا می آید
هر سحر بانگ دعا می آید
ز آسمان بانگ صلا می آید
زانک بانگی ز سما می آید
هر سزایی به سزا می آید
کان شهنشاه بقا می آید
زانک از آن اشک دوا می آید
شرفه گام و درا می آید
شاه گوینده ما می آید

زانک جان ها همه تشنه ست به وی
شیرخوار کرمند و نگران
در فراقتد و همه منتظرند
از مسلمان و جهود و ترسا
خنک آن هوش که در گوش دلش
گوش خود را ز جفا پاک کنید
گوش آلوده ننوشد آن بانگ
چشم آلوده مکن از خد و خال
ور شد آلوده به اشکش می شوی
کاروان شکر از مصر رسید
هین خمش کز پی باقی غزل

838

ور نکویی در هجران چه شود
از برای دل یاران چه شود
کوری دیده شیطان چه شود
چون کف موسی عمران چه شود
تا شود مور سلیمان چه شود
تا لب چشمه حیوان چه شود
همه عالم گل و ریحان چه شود
پر شود شهر و بیابان چه شود
زنده گردد دو سه مهمان چه شود
جان بیابد دو سه بی جان چه شود
تا شود سینه چو میدان چه شود

گر نخسپی شبکی جان چه شود
ور بیاری شبکی روز آری
ور دو دیده به تو روشن گردد
گر برآری ز دل بحر غبار
ور سلیمان بر موران آید
ور چو الیاس قلاووز شوی
ور بروید ز گل افشانی تو
آب حیوان که در آن تاریکیست
ور ز خوان کرم و نعمت تو
ور ز دلداری و جان بخشی تو
ور سواره سوی میدان آبی

روی چون ماهت اگر بنمایی
 آستین کرم ار افشانی
 ور بریزی قدحی مالا مال
 ور بپوشیم یکی خلعت نو
 ور چو موسی بپذیری چوبی
 رو به لطف آر و ز دشمن مشنو
 بس کن ای دل ز فغان جمع نشین
 تا رود زهره به میزان چه شود
 تا ندریم گریبان چه شود
 بر سر وقت خماران چه شود
 ما غلامان ز تو سلطان چه شود
 تا شود چوب تو ثعبان چه شود
 گر بجویی دل ایشان چه شود
 گر نگویی تو پریشان چه شود

839

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
 گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی
 گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی
 ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت
 پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی
 پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد
 چون موی ابروی را و همش هلال بیند
 آن کس که از تکبر مالد سبال خود را
 عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن
 جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت
 بر بند پنج حس را زین سیل های تیره
 بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
 گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری
 خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
 یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
 ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
 هر کو نخورد آیش در مرگ اسیر باشد
 پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
 خواهد که بازگونه بر پیر پیر باشد
 پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
 بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد
 از نور کبریایی چون مستنیر باشد
 تا ذره وجودت شمس منیر باشد
 تا با پر خدایی جان مستطیر باشد
 تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
 صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
 در قوس او درآید کو همچو تیر باشد
 تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
 منکر مباحث بنگر اندر عصای موسی
 چون ازدهاست قالب لب را نهاده بر لب
 یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا
 الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی
 گر چه ز ما نهان شد در عالمی روان شد
 هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب
 گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
 از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد
 وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
 تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
 گویی چگونه باشد آمدشد معانی

یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
 یک لحظه آن عصا بد یک لحظه ازدها شد
 کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
 کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
 هر لحظه حمله آرد وانگه به اصل و اشد
 تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
 رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
 در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
 وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
 عقلمش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
 واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
 اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
 باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد
 باز آن شهی درآمد کو قبله شهناست
 سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
 اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره
 آمد ندای بی چون نی از درون نه بیرون
 گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جویست
 آن سو که میوه ها را این پختگی رسیدست
 آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده

باز آرزوی جان ها از راه جان درآمد
 هر روح تا به گردن در حوض کوثر آمد
 باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
 کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
 از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
 نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
 گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
 آن سو که سنگ ها را اوصاف گوهر آمد
 آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد

وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
 ورنی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
 این سو چو درد ببند آن سوش باور آمد
 آن سو که ببند آن کس کز درد مضطر آمد
 پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد
 دستور نیست جان را تا گوید این بیان را
 کافر به وقت سختی رو آورد بدان سو
 با درد باش تا درد آن سوت ره نماید
 آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

842

ای عاشقان شما را پیغام می رساند
 خط خوان کیست این جا کاین سطر را بخواند
 هر حرف آتشی نو در دل همی نشانند
 لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند
 چوگان زلف ما را این سو همی دواند
 سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند
 در عین نیست هستم تا حکم خود براند
 زیرا فسردگان را هم خواب وارهاند
 والله که در دو عالم نی درد و درد ماند

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند
 سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
 نقشش ز زعفران است وین سطر سر جانست
 کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی
 بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان
 چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد
 هر سو که هست مستم چوگان او پرستم
 گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر
 آن جا که شمس دینم پیدا شود به تبریز

843

دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
 نری جمله نران با عشق کند آید
 پای نگارکرده این راه را نشاید
 کو رستم سرآمد تا دست برگشاید
 چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نپاید
 کاین سر ز سر بلندی بر ساق عرش سایید

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
 گرمی شبر غران تیزی تیغ بران
 در راه رهنانند وین هم رهان زانند
 طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
 رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب
 هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد

غم های عالم او را شادی دل فزاید
عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
دریای ما و من را چون قطره دررباید

هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست
شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یاهو
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

844

غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
زین کاهدان بپری تا کهربا چه باشد
یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
آنگه سری بر آری از کبریا چه باشد
در جنگ اگر نیچی ای مرتضا چه باشد
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد
ز اندیشه ها نخسپی ز اصحاب کهف باشی
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو

845

بشکست دام ها را بر لامکان برآمد
وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد
آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد
وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
از باده گزافی شد صاف صاف صافی
جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت

در نقش دین بماند و الله که کافر آمد
 زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
 این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
 چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
 در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند
 ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم
 الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
 هر جان باملالت دورست از این جلالت
 ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب

846

هر سنگ دل در این ره قلب از گهر نداند
 از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
 مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند
 هر عنکیوت جوله در تار و پود آن چه
 وان کوز چه برافتد در جام و ساغر افتد

847

از پاک می پذیرد در خاک می رساند
 از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
 ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند
 کو خاک را زبان ها تا نکته ای جهانند
 کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند
 ای آه را پناه او ما را که می کشاند
 شیری که خویش ما را از خویش می رهند
 ما را به این فریب او تا بیشه می دواند
 گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند
 در عشق بی قرارش بنمودنست کارش
 باری نبود آگه زین سو که می رساند
 خاک از نثار جان ها تابان شده چو کان ها
 تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه
 این جا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو
 شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد
 آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو
 چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه

848

وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند

مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند
آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گل ها به عقل باشد یا خار خار ماند
جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند
جانت کنار گیرد تن برکنار ماند
دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند
در غار دل بتابد با یار غار ماند

چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد
یغمابک جمالت هر سو که لشکر آرد
گلزار جان فرایت بر باغ جان بخندد
جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی
چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری
می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

849

دیدید که جمله رفتند تنها رها کردند
بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
راه اختیار کردند ترک حیات کردند
کاین جمله حیلہ کردی ویشانت مات کردند
از مهر و از عنایت جمله دعوات کردند
مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
از رنگ همچو چنگی باری دوتات کردند
کم جو وفا از این ها چون بی وفات کردند

ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند
ای یوسف امانت آخر برادرانت
آن ها که این جهان را بس بی وفا بدیدند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی
شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند
با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
آن ها نهفتگانند وین ها که اهل رازند
اندیشه کن از آن ها کاندیشه هات دانند

850

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
گویى قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
ناگه قفص شکستند چون مرغ برپریدند
یا رب چه باده خوردند یا رب چه مل چشیدند
من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان
جان های جمله مستان دل های دل پرستان
مستان سبو شکستند بر خنب ها نشستند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم

او را دگر کی ببند جز دیده ها که دیدند
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند
یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد

851

در خانه خیالت شاید که غم درآید
شاید که با وجودت در ما عدم درآید
تا کیقباد شادان با صد علم درآید
آن چنگ پرنوای خالی شکم درآید
وان مطرب معانی اکنون به دم درآید
اندر درم درافتی چون او درم درآید
زان کس که جان فزایی او را سلم درآید

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد
ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی
ای دل مباحش غمگین کاینک ز شاه شیرین
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم

852

جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
با الله یکی نظر کن کاندز نظر چه آید
زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
درده می رواقی زین مختصر چه آید
مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید
بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد
از دیدن جمالی کو حسن آفریند
ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی
مستی و مستتر شو بی زیر و بی زبر شو
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان
بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره
با این همه فراغت گر بحر را به ماهی
وان ماهی که داند کان بحر طالب اوست
آن ماهی که دریا کار کسی نسازد
گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان
گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد
مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند
گر خارهای عالم الطاف او ببینند
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش

زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
میلی بود به رحمت فضل کبیر باشد
پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد
هر قطره ای به قهرش مانند تیر باشد
روشنترک بیان کن تا دل بصیر باشد
کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
وز مستی جمالش از خود خیبر باشد

گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند
چون تو از آن مایی در زهر اگر درآیی
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید

غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد
صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد
در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
آن را خدای داند هر کس امین نباشد
هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد
خواهم که دست موسی در آستین نباشد
ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

855

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
 دل را زبان ببايد تا جان به چنگش آرد
 جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش
 خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد
 جان و دل فرشته جفت هوای حق شد
 نر باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان
 آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی
 ز افیون شربت او سرمست خفت بدعت
 ای هوشمند گوشتی کو را کشید دستش
 خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی

هر مرده ای ز گوری برجست و پیشش آمد
 جان پاکشان ببايد کان یار سرکش آمد
 مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد
 کآب از جوار آتش همطیع آتش آمد
 گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد
 بی نقش و بی جهات این شش سو منقش آمد
 بر جیب پاک جیبان نورش مر شش آمد
 ز استون رحمت او دولت منعش آمد
 وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
 کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

856

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد
 تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
 رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته

دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد
 ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد
 کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

857

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند
 گر خمر خلد نوشم با جام های زرین
 در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ باقم
 تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی
 عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی

کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
 جمله صداع گردد جمله خمار ماند
 والله نه بود ماند والله نه تار ماند
 حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
 با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند

پیش آ بهار خوبی تو اصل فصل هایی

تا فصل ها بسوزد جمله بهار ماند

858

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید

وقتی چنین به جانی جامی خرید باید

ما را نبید و باده از خم غیب آید

ما را مقام و مجلس عرش مجید باید

هر جا فقیر بینی با وی نشست باید

هر جا زحیر بینی از وی برید باید

بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد

ما را فقیر معنی چون بایزید باید

از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد

و آنک از حدث بزاید او را پلید باید

اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم

پیش چراغ یزدان آن را گزید باید

بر دل نهاد فقلی یزدان و ختم کردش

از بهر فتح این در در غم طپید باید

سگ چون به کوی خسب از قفل در چه باکش

اصحاب خانه ها را فتح کلید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد

ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید

جان گفت من مریدم زاینده جدیدم

زایندهگان نو را رزق جدید باید

ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه

آن را که تازه نبود او را قدید باید

ای آمده چو سردان اندر سماع مردان

زنده ز شخص مرده آخر بدید باید

گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخبی

ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید

آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد

بنهاد در دهانت آخر مکید باید

خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی

در روضه خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی

روزی دو در خموشی دم درکشید باید

859

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید

نی هر خسیس را شه رخسار می نماید

الا حقیر ما را الا خسیس ما را

کز خار می رهند گلزار می نماید

دود سیاه ما را در نور می کشاند

زهد قدیم ما را خمار می نماید

هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد
 شیریست پور آدم صندوق عالم اندر
 روزی که او بغرد صندوق را بدرد
 صدیق با محمد بر هفت آسمانست
 یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید
 جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست
 آب حیات آمد وین بانگ سیلابست
 سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم
 شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان
 هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست

تا چیست اینک او را بازار می نماید
 صندوق در شدست او بیمار می نماید
 کاری نماید اکنون بی کار می نماید
 هر چند کو به ظاهر در غار می نماید
 وین احولان خس را دوچار می نماید
 نور از درخت موسی چون نار می نماید
 گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
 دل آینه ست و رو را ناچار می نماید
 در جنبش این و آن را دیوار می نماید
 کان را به نوع دیگر عطار می نماید

860

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
 مه می دود چو آبی در ظل آفتابی
 در دل مقام سازد همچون خیال آن کس
 کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا
 این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
 گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
 گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را
 رخ بر رخس منه تو تا رویت از شهنشه
 چه جای آفتابی کز پرتو جمالش
 شویان اولینش بنگر که در چه حالند
 ای صد هزار عاقل او در جوال کرده
 خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران

مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
 بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
 کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
 وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد
 مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
 اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
 بویش تباہ گردد رنگش زوال گیرد
 مانند آفتابی نور جلال گیرد
 صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
 آن کاین دلیل داند نی آن دلال گیرد
 کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
 کز خط سیه تر است او کاین خط و خال گیرد

از ابر خط برون آوز خال و عم جدا شو

تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

861

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار
عشقتش شکر بس است اگر او شکر نداد
بنمای خانه ای که از او نیست پرچراغ
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت
هر یک از این مثال بیانست و مغلظه است
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

ما را چه جرم اگر کرشم با شما نکرد
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای صفا ای که رخس پرصفا نکرد
چون آن به هم رسید کسیشان جدا نکرد
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
حق جز ز رشک نام رخس والضحی نکرد
بر فانایی نتافت که آن را بقا نکرد

862

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
در دانه های شهوتی آتش زنند زود
از خار خار این گر طبع آن طرف روند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند
پای خرد ببسته و اوباش نفس را
اجزای ما بمرده در این گورهای تن
مسیبست شهوت تو و اکسیر نور عشق
انصاف ده که با نفس گرم عشق او
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد
زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده
در ظل میرآب حیات شکر مزاج

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
وز دامگاه صعب به یک تک عبر کنند
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
شاهان روح زو سر از این کوی درکنند
دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
کو صور عشق تا سر از این گور برکنند
از نور عشق مس وجود تو زر کنند
سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
آیند و زله های گران مایه جز کنند
تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
شاید که آتشان طبیعت شرر کنند

از رشک نورها است که عقل کمال را
جز حق اگر به دیدن او غمزه ای کند
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین
اندر فضای روح نیابند مثل او
خالی مباد از سر خورشید سایه اش
از غیرت ملاحظت او کور و کر کنند
آن دیده را به مهر ابد بی خبر کنند
کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند
گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
تا روز را به دور حوادث سپر کنند

863

آتش پرپر گفت نهانی به گوش دود
قدر من او شناسد و شکر من او کند
سر تا به پای عود گره بود بند بند
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
خواریست و بندگیست پس آنگه شهنشهیست
عمری بیازمودی هستی خویش را
طاق و طرنب فقر و فنا هم گزاف نیست
گر نیست عشق را سر ما و هوای ما
عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد
از چشم مومن آب ندم می کند روان
کز من نمی شکیبید و با من خوش است عود
کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
ای فانی و شهید من و مفخر شهود
اندر عدم گریز از این کور و زان کیود
نحسی بود گریزان از دولت و سعود
صلحی فکن میان من و محو ای ودود
نی در فزایش آمد و نی رست از رکود
نی قد سرو یافت نه زیبایی خود
آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود
نی زر و نقره گشت و نی ره یافت در نقود
اندر نماز قامه بود آنگهی قعود
یک بار نیستی را هم باید آزمود
هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
چون از گزافه او دل و دستار ما ربود
هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
تا سینه را بشوید از کینه و جحود

کز خواب برجہ و بستان ساغر خلود
ز اصحاب کھف باش ہم ایقاظ و رقود

تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند
باقیش عشق گوید با تو نھان ز من

864

گلگونه بین کہ بر رخ گلنار می رود
منصوروار خوش بہ سر دار می رود
کاندر بہار شاہ بہ اینار می رود
در خون دیدہ غرق بہ کھسار می رود
گل آن وفا چو دید سوی خار می رود
کاین جا حدیث دیدہ و دیدار می رود
چون آتشی کہ در دل احرار می رود
بر عشق گرمدار بہ بازار می رود
بنوشت باغ و مرغ بہ تکرار می رود
ھر یک گرفتہ خلعت و ادرار می رود
گل جندرہ زدہ بہ خریدار می رود
زودتر ز جملہ بی دل و دستار می رود
یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود
آن جا حدیث زر بہ خروار می رود
کان جا حدیث جان بہ انبار می رود
وین نفس ناطقہ سوی گفتار می رود

بلبل نگر کہ جانب گلزار می رود
میوہ تمام گشتہ و بیرون شدہ ز خویش
اشکوفہ برگ ساختہ نہر نثار شاہ
آن لالہ ای چو راہب دل سوختہ بدر
نہ ماہ خار کرد فغان در وفای گل
ماندست چشم نرگس حیران بہ گرد باغ
آب حیات گشتہ روان در بن درخت
ھر گلرخی کہ بود ز سرما اسیر خاک
اندر بہار وحی خدا درس عام گفت
این طالبان علم کہ تحصیل کردہ اند
گوی بہار گفت کہ اللہ مشتریست
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید
دل در بہار بیند ہر شاخ جفت یار
ای دل تو مفلسی و خریدار گوہری
نی نی حدیث زر بہ خروار کی کنند
این نفس مطمآنہ خموشی غذای اوست

865

تلخی غم بہ لذت آن جام می رود
نی نفس کوردل کہ سوی دام می رود

جانا بیار بادہ کہ ایام می رود
جامی کہ عقل و روح حریف و جلیس اوست

با جام آتشین چو تو از در درآمدی
 و سواس و غم چو دود سوی بام می رود
 گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن
 بر آب و گل بساز که هنگام می رود
 آن چیز را بجوش که او هوش می برد
 وان خام را بپز که سخن خام می رود
 زان باده داده ای تو به خورشید و ماه و چرخ
 هر یک بدان نشاط چنین رام می رود
 والله که ذره نیز از آن جام بیخودست
 از کرم مست گشته به اکرام می رود
 آرام بخش جان را زان می که از تفش
 صبر و قرار و توبه و آرام می رود
 چون بوی وی رسد به خماران بود چنانک
 آن مادر رحیم بر ایتم می رود
 امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد
 خورشیدوار جام کرم عام می رود
 سوی کشنده آید گشته چنانک زود
 خون از بدن به شیشه حجام می رود
 چون کعبه که رود به در خانه ولی
 این رحمت خدای به ارحام می رود
 تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست
 در بیخودی به کعبه به یک گام می رود
 تا باخودست راز نهان دارد از ادب
 چون مست شد چه چاره که خودکام می رود
 خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام
 چون خاطرش به باده بدنام می رود

866

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
 در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
 چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
 زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
 وان جمله چشم ها شده حیران چشم او
 کان چشمشان بصارت نو از چه راه داد
 گفتم به آسمان که چنین ماه دیده ای
 سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
 اکنون ببند دو لب و آن چشم برگشا
 دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

867

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
 در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
 چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم
 زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد

که صد هزار رحمت بر چشم هات باد
هر جان که دید چشم تو را گفت داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

وان جمله چشم ها شده حیران چشم تو
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو
گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید

868

یک یک برد شما را آنک مرا ببرد
وان را که بود برگ کهی کهربا ببرد
عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
آن کس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
کو شمع حسن را ز ملاء در خلاء ببرد
کآنچ از قضا رسید به طالب قضا ببرد
حسن و جمال آن مه نیکولقا ببرد

به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید
قانون لنگری به ثری گشت منجذب
هر حس معنوی را در غیب درکشید
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
ما از قضا به قاضی حاجت گریختیم
این ها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش

869

پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
دامان زر دهند و خرنند از بلیس درد
تو می خوری از آن و رخت می کنند زرد
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خواهی شدن به وقت اجل بی مراد فرد
کاین بستریست عاریه می ترس از نورد
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
می جو سوار را به نظر در میان گرد
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان
گل های رنگ رنگ که پیش تو نقل هاست
ای مرده را کنار گرفته که جان من
خود با خدای کن که از این نقش های دیو
پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک
مفکن گزافه مهره در این طاس روزگار
منگر به گرد تن بنگر در سوار روح
رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست

بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
چاوش پادشاه براند تو را که برد
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

سیب زرخ چو دیدی می دان درخت سیب
همت بلند دار که با همت خسیس
خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی

870

دل می جهد نشانه که دلدار می رسد
وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
بفروش خویش را که خریدار می رسد
وان چشم اشکبار به دیدار می رسد
آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد
نک زخمه نشاط به هر تار می رسد
گل های خوش عذار سوی خار می رسد
اینک سپاه وصل به زنهار می رسد
کز سوی مصر قند به قنطار می رسد
از بیم آنک شحنه قهار می رسد
کآمد خبر که جعفر طیار می رسد
زیرا صفات خالق جبار می رسد
سلطان نوبهار به ایثار می رسد
خاموش کاین حجاب ز گفتار می رسد

چشم همی پرد مگر آن یار می رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد
جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی
آن گوش انتظار خبر نوش می کند
آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد
در خامشیت تابش خورشید بی حجاب

871

سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان
گلنار پرگره شد و جوبار پرزره

اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق
شاه بهار بست کمر را به معذرت
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت
زنده شدند بار دگر کشتگان دی
اصحاب کهف باغ ز خواب اندرآمدند
ای زنده گشتگان به زمستان کجا بدیت
آن سو که هر شبی ببرد این حواس و روح
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان
بربند این دهان و میمای باد بیش

بگشاد سر و دست که وقت کنار شد
در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
شد مستجاب دعوت او گلغذار شد
هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
تا منکر قیامت بی اعتبار شد
چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
آن سو که وقت خواب روان را مطار شد
آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
بدری منور آمد و شمع دیار شد
لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
کز باد گفت راه نظر پرغبار شد

872

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد
ما دل نهاده ایم که دلداریی کند
نی نی که کشته را دم او جان همی دهد
هل تا کشد تو را نه که آب حیات اوست
همت بلند دار که آن عشق همتی
ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ

بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون مومنی بدید چو کفار می کشد
یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد
گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد
تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
شاهان برگزیده و احرار می کشد
شب را به تیغ صبح گهردار می کشد
شحنه صبح آمد و طرار می کشد
رومی روزشان به یکی بار می کشد

حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست

چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

873

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود

شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود

خندید و گفت روبه آخر به زیرکی

از دست شیر صید کجا سهل درربود

مر ابر را که دوشد و آن جا که دررسد

الا مگر که ابر نماید به خویش جود

معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا

فضل خدای بخشد معدوم را وجود

معدوم وار بنشین زیرا که در نماز

داد سلام نبود الا که در قعود

بر آتش آب چیره بود از فروتنی

کآتش قیام دارد و آبست در سجود

چون لب خموش باشد دل صدزبان شود

خاموش چند چند بخواهیش آزمود

874

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود

آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود

پوسیده استخوان و کفن های مرده بین

کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود

آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد

چون عنده لب مست چه گوینده می شود

آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت

جان را به تیغ عشق فروشنده می شود

بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب

از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود

امروز کعبه بین که روان شد به سوی حاج

کز وی هزار قافله فرخنده می شود

امروز غوره بین که شکر بست از نشاط

امروز شوره بین که چه روینده می شود

می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای

کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود

غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد

هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود

آن گلشنی شکفت که از فر بوی او

بی داس و تیش خار تو برکنده می شود

پاینده گشت خضر که آب حیات دید

پاینده گشت و دید که پاینده می شود

پاینده عمر باد روان لطیف ما

جان را بقاست تن چو قبا ژنده می شود

خاموش و خوش بخسپ در این خرمن شکر
من خامشم ولیک ز هیهای طوطیان

زیرا شکر به گفت پراکنده می شود
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

875

گر عید وصل تست منم خود غلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم
ای شاد آن زمان که درآید وصال تو
تا آفتاب چهره زیباییات در رسید
در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا
ای سجده ها به پیش درت واجبات عید
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود
اندر رکاب تو چو روان ها روا شوند
آمد ز گرد راه تو این عید و مژده داد
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر
تبریز با شراب چنان صدر نامدار

بهر تست خدمت و سجده و سلام عید
از غایت حلاوت نام تو نام عید
تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
ای پرتو خیال تو بوده امام عید
وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید
تا کام جان روا شود از جام و کام عید
در وی کجا رسد به دو صد سال گام عید
جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
این فرو این جلالت و این لطف عام عید
خود کی شوند دلشدگان تو رام عید
بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

876

تا چند خرقة بردم از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
در حلقه ز آنچ دادی در حلق من بریز
بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را

درده شراب و واخرام از بیم و از امید
کاندیشه هاست در سرم از بیم و از امید
بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
رخسارزرد چون زرم از بیم و از امید
کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
کاین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید

کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید
 کآزر مثال بتگرم از بیم و از امید
 کز چشم‌ها نهانترم از بیم و از امید
 مانند این غزل ترم از بیم و از امید

ز آبی که آب کوثر اندر هوای اوست
 در عین آتشم چو خلیلم فرست آب
 کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو
 در آفتاب روی خودم دار زانک من

877

یا رب به طوطیان چه شکرها همی دهند
 کان شاخه‌های خشک چه برها همی دهند
 وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
 بی زحمت مصادره زرها همی دهند
 وان را که گوهرست گهرها همی دهند
 تا برشمار موی تو سرها همی دهند
 سودا همی خرنند و هنرها همی دهند

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
 در باغ‌ها درآی تو امسال و درنگر
 مقراض در میان نه و خلعت همی برند
 بی منت کسی همه بر نقره می زنند
 هر دل که تشنه ست به دریا همی برند
 این تحفه دیده اند که عشاق روزگار
 این نور دیده اند که دیوانگان راه

878

بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
 خورشید را برای مصالح سفر دهد
 او را نمی رسد که رود مال و زر دهد
 سوی شکرایی که به ایشان شکر دهد
 ما را شکرلیبیست که چیزی دگر دهد
 ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
 قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
 تا پاره‌های خاک تو لعل و گهر دهد
 کو دلبری نماید و خون جگر دهد

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
 خورشید دیگر بیست که فرمان و حکم او
 بوسه به او رسد که رخس همچو زر بود
 بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند
 هر کس شکرایی بگزیده ست در جهان
 ما را شکرلیبیست شکرها گدای اوست
 همت بلند دار اگر شاه زاده ای
 برکن تو جامه‌ها و در آب حیات رو
 بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی

نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
حاشا ز دیده ای که خدایش نظر دهد
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
کی آب شور نوشد با مرغ های کور
خود پر کند دو دیده ما را به حسن خویش
در دیده گدای تو آید نگار خاک
خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل

879

وز آسمان سپیده کافور بردمید
تا جایگاه ناف به عمدا فرودرید
از تخت ملک زنگی شب را فروکشید
آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید
حیران شدست روز که خویش که آفرید
نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
تا آن شراب در سر و رگ های جان دوید

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
صوفی چرخ خرقة و شال کیود خویش
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت
زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید
یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
زین راه نابدید معما کی بو برد
حیران شدست شب که کی رویش سپاه کرد
حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی
شب مرد و زنده گشت حیاست بعد مرگ
گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
درده ز جام باده که یسقون من رحیق
رندان تشنه دل چو به اسراف می خورند
پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام
خاموش کن که جان ز فرح بال می زند

880

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
صد برج حرص و بخل به خندق دراو فتاد
آن شاهراه غیب بر آن قوم بسته بود
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
وان دل که صد هزار دل از وی کیاب بود
ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت
چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود
چون بخت روسپید شب اندر دعا گذار

صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
صد بخت نیم خواب به کلی به خواب شد
وان ماه زنگ ظلم به زیر حجاب شد
در نوحه او فتاد و به گریه سحاب شد
در آتش خدای کنون او کیاب شد
او را از این سیاست شه فتح باب شد
سودش نداشت سخره صد اضطراب شد
زیرا دعای نوح به شب مستجاب شد

881

آه که بار دگر آتش در من فتاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد
آه که جست آتشی خانه دل درگرفت
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
لشکر اندیشه ها می رسد از بییشه ها
ای دل روشن ضمیر بر همه دل ها امیر
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
نالہ خلق از شماسست آن شما از کجاست
شمس حق دین تویی مالک ملک وجود

وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد
وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
یا رب فریاد رس ز آتش دل داد داد
سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
بر همه پاینده باد سایه رب العباد
این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

882

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید

روی زمین سبز شد جیب درید آسمان
گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق
بیک دل عاشقان رفت به سر چون قلم
چند کند زیر خاک صبر روان های پاک
طبل قیامت زدند صور حشر می دمد
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
دوش در استارگان غلغله افتاده بود
رفت عطارد ز دست لوح و قلم درشکست
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف
باز سلیمان روح گفت صلاهی صبح
رغم حسودان دین کوری دیو لعین
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان

بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
گفت به اقبال تو نفس مقید رسید
مژده همچون شکر در دل کاغد رسید
هین ز لحد برجهید نصر موید رسید
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
آمد آواز صور روح به مقصد رسید
کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
در پی او زهره جست مست به فرقد رسید
گفتم خیرست گفت ساقی بیخود رسید
کودک هم کودکست گو چه به ابجد رسید
چون نظرش جان ماست عمر موید رسید
رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید
فته بلقیس را صرح ممرد رسید
کحل دل و دیده در چشم مرمدم رسید
خیز بگو مطربا عشرت سرمدم رسید

883

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد
گشت جدا موج ها گر چه بد اول یکی
جام دوی درشکن باده مده باد را
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت
این دو که هر دو یکیست جز که همان یک میاد
ز آتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
از سبب باد بود آنک جدایی بزاد
چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد

گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست

کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

884

پرده دل می زند زهره هم از بامداد

مژده که آن بوطرب داد طرب ها بداد

بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش

آنچ کفش داد دوش ما و تو را نوش باد

عشق همایون پیست خطبه به نام ویست

از سر ما کم میاد سایه این کیقباد

روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار

وان دگرش زینهار او هو رب العباد

ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار

می کشدم ابروار عشق تو چون تندباد

دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست

بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد

می کشدم موکشان من ترش و سرگران

رو که مراد جهان می کشدم بی مراد

عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز

شکر کز آن گشت باز تا به مقام اوفتاد

پای به گل بوده ام زانک دودل بوده ام

شکر که دودل نماند یک دله شد دل نهاد

لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان

بگسلم این ریسمان بازروم در معاد

دلیر روز الست چیز دگر گفت پست

هیچ کسی هست کو آرد آن را به یاد

گفت به تو تاختم بهر خودت ساختم

ساخته خویش را من ندهم در مزاد

گفتم تو کیستی گفت مراد همه

گفتم من کیستم گفت مراد مراد

مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات

محو شده پیش ذات دل به سخن چون فتاد

داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان

از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

885

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد

دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد

سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما

گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد

عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت

عقل ز داستان عشق ناله کنان داد داد

مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب

داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد

دل چو چنین خوان بدید پای به خون در نهاد
تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان

886

بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند
سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
تا که چنین لقمه ها سوی دهان آمدند
وز تنق آن عروس شاه جهان آمدند
سینه گشاده به ما بهر امان آمدند
گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند
ترک دکان خواندند چونک به کان آمدند

از رسن زلف تو خلق به جان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استاره ای
در هوس این سماع از پس بستان عشق
بین که چه ریسیده ایم دست که لیسیده ایم
لولیکان قنق در کف گوشه تنق
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی
شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما
شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک
جانب تبریز در شمس حقم دیده اند

887

جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کیود
این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
شیر فلک هم بر او پنجه نیارد گشود
از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود
هر کی بترساندت روی به حق آر زود
گوش کشان آردت رنج به درگاه جود
آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
قاصد ره داد شیر ور نه کی باور کند
گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را
هر نفس الهام حق حارس دل های ماست
دست حق آمد دراز با کف حق کژ مبارز
هر که تو را کرد خوار رو به خدایش سپار
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا
یارب و یارب کنان روی سوی آسمان

سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب
 گر سر فرعون را درد بدی و بلا
 چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید
 رنج ز تن برمदार در تک نیلش در آر
 نفس به مصرست امیر در تک نیلست اسیر
 عود بخیلست او بو نرساند به تو
 مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت
 صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
 لاف خدایی کجا دردهدی آن عنود
 کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
 تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
 باش بر او جبرئیل دود بر آور ز عود
 راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
 رو ترش از توست عشق سرکه نشاید فزود

888

زهره من بر فلک شکل دگر می رود
 چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او
 ابروی چون سنبله بی خبرست از مهش
 ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا
 آن زحل از ابلهی جست زبردستی
 دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز
 ترک فلک گاو را بر سر گردون ببست
 جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا
 خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد
 اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک
 پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را مپوش
 نای و دف و چنگ را از پی گوشه زبند
 آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
 جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان
 هر چه نهال ترست جانب بستان برند
 در دل و در دیده ها همچو نظر می رود
 جان به سوی ناوکش همچو سپر می رود
 گر خبرستش چرا فوق قمر می رود
 چون سوی تو آفتاب جمله به سر می رود
 غافل از آن کاین فلک زیر و زبر می رود
 زین شب و روز او نهان همچو سحر می رود
 کرد ندا در جهان کی به سفر می رود
 این قدرش فهم نی کو به قدر می رود
 کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
 آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
 کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
 نقش جهان جانب نقش نگر می رود
 کاین نظر ناریت همچو شرر می رود
 شه سوی شه می رود خر سوی خر می رود
 خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود

شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود
چونش بگویی مرو لنگ بتر می رود
جان صدفست و سوی بحر گهر می رود

آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین

889

ای خنک آن را که او روی شما را ندید
پای پر از خار شد دست یکی گل نچید
خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
من شده مهمان تو در چمن جان تو
ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت
با تو موافق شدم با تو منافق شدم

890

نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
باز کند قفل را فقر مبارک کلید
فقر زده خیمه ای زان سوی پاک و پلید
فقر چو شیخ الشیوخ جمله دل ها مرید
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
واسطه ها را برید دید به خود خویش را
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر
چونک به تبریز چشم شمس حقم را بدید

891

جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست
آمد خورشید ما باز به برج حمل

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را | همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید |
| بر مثل وام دار جمله به زندان بدند | زرگر بخشایشش وام گزاران رسید |
| جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه ست و کشت | خوف تتاران گذشت مشک تتاران رسید |
| هر چه بمردند پار حشر شدند از بهار | آمد میر شکار صید شکاران رسید |
| آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا | بلبل سرمست ما بهر خماران رسید |
| وقت نشاط ست و جام خواب کنون شد حرام | اصل طرب ها بزاد شیره فشاران رسید |
| جام من از اندرون باده من موج خون | از ره جان ساقی خوب عذاران رسید |

892

| | |
|------------------------------------|--|
| آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید | دست بدار از طعام مایده جان رسید |
| جان ز قطیعت برست دست طبیعت بیست | قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید |
| لشکر والعدایات دست به یغما نهاد | ز آتش والموریات نفس به افغان رسید |
| البقره راست بود موسی عمران نمود | مرده از او زنده شد چونک به قربان رسید |
| روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست | تن همه قربان کنیم جان چو به مهمان رسید |
| صبر چو ابریست خوش حکمت بارد از او | زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید |
| نفس چو محتاج شد روح به معراج شد | چون در زندان شکست جان بر جانان رسید |
| پرده ظلمت درید دل به فلک برپرید | چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید |
| زود از این چاه تن دست بزن در رسن | بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید |
| عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول | دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید |
| دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو | آن سخن و لقمه جو کان به خموشان رسید |

893

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد | دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد |
| آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش | یابد او هستی باقی بیرون ز حد |

کآخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد
ترس ز ویل لکل جمع مالوعد
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

وا کن صندوق زر بر سر ایمان فشان
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق
هر چه تو را غیر تو آن بدهد رد کنی
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری
آنک گشادی نمود نفس تو را تنگیست

894

صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
کز سر پستان عشق نور الستش مزید
کل زمان لکم خلعه روح جدید
من رشاء سید لیس له من ندید
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار
این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی
نور الست آشکار بر همه عشاق زد
ان طیبیب الرضا بشر اهل الهوی
بشر هم نظره یتبعهم نضره
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان

895

مور فروشد به گور چتر سلیمان رسید
نوح به کشتی نشست جوشش طوفان رسید
رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن
درد به پستی نشست صاف ز دردی برست
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را

شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
 طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید
 جان خداخوان بمرد جان خدادان رسید
 باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

درد کی باشد چو رفت شحنه ایمان به شهر
 صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق
 مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
 میوه دل می پزید روح از او می مزید

896

زانک بلندت کند تا بتواند فکند
 لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
 کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
 تا نشود پا روان کس نشود پای بند
 زهر بدان کس دهند کوست معود به قند
 آتش نفروزد او شعله نگرده بلند
 از پی خرما بدانک خار ورا کس نکند
 نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
 جسم به دل قایمست بی خلل و بی گزند
 تا به کی انکار غیب غیب نگر چند چند

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
 قطره آب منی کز حیوان می زهد
 توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت
 تا نشود گردنی گردن کس غل ندید
 پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید
 برگ که رست از زمین تا که درختی نشد
 باش چو رز میوه دار زور و بلندی مجو
 از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت
 دل مثل اولیاست استن جسم جهان
 قوت جسم پدید هست دل ناپدید

897

هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود
 دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد
 نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
 ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
 چونک بنابد ز تو پرتو نور احد
 جرعه خون دلم تا به شفق می رسد

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
 چون جگر عاشقان می خورد این شب به ظلم
 عاقله شب تویی بازرهانش ز ظلم
 تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام
 شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود
 سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست

بولهب غم ببست گردن من در مسد
جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد
لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
شاید اگر جان من دیگ هوس ها پزد
جانب غنچه صبی باد صبا می وزد
زانک چنین لقمه ای خورد و زبان می گزد

فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم
تیر غم تو روان ما هدف آسمان
جانم اگر صافیست دردی لطف توست
قافله عصمتت گشت خفیر ار نه خود
سر به خس اندرکشید مرغ غم از بیم آنک
چشم چپم می پرد بازو من می جهد
جان مثل گلبنان حامله غنچه هاست
زود دهانم ببند چون دهن غنچه ها

898

گفت شهنشه خموش جانب ما می رود
پس دل من از برون خیره چرا می رود
سوی خیال خطا بهر غزا می رود
هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود
گه چو دعا رسول سوی سما می رود
گه به گلستان جان همچو صبا می رود
سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود
آن سر و پای همه بی سر و پا می رود
هست وفای وفا گر به جفا می رود
تن به فنا می رود دل به بقا می رود
با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود
کیسه جوزا برید همچو سها می رود
کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود
سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
گفتم تو با منی دم ز درون می زنی
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست
هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود
گه مثل آفتاب گنج زمین می شود
گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد
بر اثر دل برو تا تو ببینی درون
صورت بخش جهان ساده و بی صورتست
هست صواب صواب گر چه خطایی کند
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست
فتنه برانگیخت دل خون شهان ریخت دل
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید
با تو دلا ابله‌یست کیسه نگه داشتن
گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت

گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست
 دایم دلدار را با دل و جان ماجراست
 اسب سقاقت این بانگ دراست این

سحر خوست هم تک حکم قضا می رود
 پوست بر او نیست اینک پیش شما می رود
 بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

899

یار مرا عارض و عذار نه این بود
 عهدشکن گشته اند خاصه و عامه
 روح در این غار غوره وار ترش چیست
 سیل غم بی شمار بار و خرم برد
 از جهت من چه دیگ می پزد آن یار
 دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم
 ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم
 در چمن عیش خار از چه شکفته ست
 شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم
 مهل ندادی که عذر خویش بگویم
 می رسد بوی خون ز گفت درشتش
 نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود
 پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب
 شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر
 بس که گله ست این نثار و جمله شکایت

باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
 قاعده اهل این دیار نه این بود
 پرورش و عهد یار غار نه این بود
 طمع من از یار بردبار نه این بود
 راتبه میر پخته کار نه این بود
 کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
 شرط امینی و مستشار نه این بود
 منبت آن شهره نوبهار نه این بود
 سایسی و عدل شهریار نه این بود
 خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
 رایحه ناف مشکبار نه این بود
 وان شتر مست خوش عیار نه این بود
 زر من آن نقد خوش عیار نه این بود
 لیک شهم را خزینه دار نه این بود
 شاه شکور مرا نثار نه این بود

900

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
 چه نقش ها که ببازد چه حیلها که بسازد

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
 به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد

در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد
 چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد
 یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
 که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد
 ز بیم باد خزانگی ز بوستان بگریزد
 که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
 ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
 ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانت
 نه بیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست
 از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی
 گریزپای چو بادم ز عشق گل نه گلی که
 چنان گریزد نامش چو قصد گفتن ببند
 چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

901

گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
 حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
 گرم به مهر بخواند که ای شکار چه باشد
 اگر رسم به لب دوست کوزه وار چه باشد
 اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد
 ز بهر ماهی جان را هزار بار چه باشد
 به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
 یکی شتر کم گیری از این قطار چه باشد
 اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
 دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
 چو شد یکی به فشردن دگر شمار چه باشد
 الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد
 در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
 وگر به پیش من آید خیال یار که چونی
 شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو
 چو کاسه بر سر آیم ز بی قراری عشقتش
 کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد
 بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم
 من از قطار حریفان مهار عقل گسستم
 اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم
 دلم به خشم نظر می کند که کوه کن هین
 چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق
 انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک
 خمار و خمر یکستی ولی الف نگذارد
 چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید

902

ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد
 دگر نشینم هرگز برای دل که برآید
 موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند
 که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش
 به خوان عشق نشستم چشیدم از نمک او
 سیو به دست دویدم به جویبار معانی
 نماز شام برفتم به سوی طرفه رومی
 سر از دریچه برون کرد چو شعله های منور
 نهیم دست دهان بر که نازکست معانی
 ز روی پشت و پناهی که پشت ها همه رو شد
 کجا برآید آن دل که کوی عشق فروشد
 به سوی عشق گریزم که جمله فتنه از او شد
 به دست ساقی نابخش مگر سرم چو کدو شد
 چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
 که آب گشت سبویم چو آب جان به سیو شد
 چو دید بر در خویشم ز بام زود فروشد
 که بام و خانه و بنده به جملگی همه او شد
 ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

903

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد
 هزاران عاشق داری به جان و دل نگرانت
 ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لایمان
 عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان
 عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید
 ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم
 سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی
 چگونه باشد صورت به وفق فکر مصور
 تو هم به صلح گرایی اگر خدا بگمارد
 که تا سعادت و دولت که را به تخت برآرد
 که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد
 عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد
 و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
 که هر که بیند رویم دعا به خاطر آرد
 مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد
 چگونه می شود انگور گر کفش نفشارد

904

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
 دل از دیار خلاق بشد به شهر حقایق
 ز های و هوی حریفان ز نای و نوش ظریفان
 درخت های حقایق از آن بهار چه می شد
 خدای داند کاین دل در آن دیار چه می شد
 هوای نور صبح و شراب نار چه می شد

در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
ز بوسه های چو شکر در آن کنار چه می شد
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد
به بارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
به نور یک نظر عشق هر چهار چه می شد
ز شعله های لطیفش درخت و بار چه می شد

هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
در آن طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد
چو شمس مفخر تبریز زد آتشی به درختی

905

رسید کار به جایی که عقل خیره بماند
چو عقل بسته شد این جا بگو کیش برهاند
که او نشست نیابد تو را کجا بنشاند
که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
چو عشق با تو نباشد به روزنش نرساند
ولیک کوشش می کن که کوششت بیزاند
ولی به هر سر کویی تو را چو کبک دواند
غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند

شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده
دلا مگر که تو مستی که دل به عقل بیستی
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست
هزار جان و دل و عقل گر به هم تو ببندی
به روی بت نرسی تو مگر به دام دو زلفش
چو باز چشم تو را بست دست اوست گشایش
هر آنک بالمش دارد ز آستان عنایت
میانه گیرد آهو میانه دل شیری
چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی
هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد

906

چو زشت بود به صورت به خوی زشت فزون شد
چو قازغان تهی بد به کنج خانه نگون شد
نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون شد

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد
چو ژیه بود به جنبش نبود زنده اصلی

نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار چه
 فروکشم به نمد در چو آینه رخ فکرت
 منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را
 مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود
 سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون
 خموش کن که هجا را به خود کشد دل نادان

ز سرکشی و ز مکرش دلش قنینه خون شد
 چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
 که خاطرم نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
 به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد
 که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد
 همیشه بود نظرهای کژنگر نه کنون شد

907

مده به دست فراق دل مرا که نشاید
 مرا به لطف گزیدی چرا ز من برمیدی
 بداد خازن لطف مرا قبا سعادت
 مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را
 حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری
 تو کان قند و نبات تلخ نگوید
 بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
 غمت که کاهش تن شد نه در تنست نه بیرون
 دلم ز عالم بی چون خیالت از دل از آن سو
 مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن
 دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد

مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید
 ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
 برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
 ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
 ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
 مگوی تلخ سخن ها به روی ما که نشاید
 نهان مکن تو در این شب چراغ را که نشاید
 غم آتشیست نه در جا مگو کجا که نشاید
 میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
 مخور به رنج به تنها بگو صلا که نشاید
 مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

908

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
 یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد
 ز صد سبو چو سبوی سبوگری برد آب
 زبان تو به طیبی بگرد او گردد
 شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
 همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد

تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد
فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد
چو خون که در تن آهوست مشک بو گردد
کجا چو خاطر گمراه سو به سو گردد
هر آنک از تو پری یافت بر علو گردد
روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
نشايد و نتواند که گرد جو گردد

شکستگان تویم ای حبيب و نیست عجب
به قند لطف تو کاین لطف ها غلام ویند
اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد
عنایتت گنهی را نظر کند به رضا
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا
رونده ای که سوی بی سویی ره دادی
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است
خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد
خמוש باش که آن کس که بحر جانان دید

909

ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد
که تا تو را بدهد ملک و متکا سازد
به درد درنگرد درد را دوا سازد
چو آب را بدهد جوش از او هوا سازد
که او به عاقبتش عالم بقا سازد
مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد
دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
هزار صورت زیبا برای ما سازد
چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
که صیقل کرشم آینه صفا سازد
ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
که دم به دم چه خیالات دلربا سازد

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
باقرضو الله کدیه کند چو مسکینان
به مرده برگذرد مرده را حیات دهد
چو باد را فسراند ز باد آب کند
نظر مکن به جهان خوار کاین جهان فانیهست
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
هزار قفل گر هست بر دلت مهراس
کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برساخت
گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری
ز دوستان چو ببری به زیر خاک روی
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت
درون گور تن خود تو این زمان بنگر

چو سینه بازشکافی در او نبینی هیچ
 مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس
 درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود
 ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون
 دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان
 در این دو گوش نگر کهربای نطق کجاست
 سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند
 اگر چه صورت خواجه به زیر خاک شدست
 به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت
 خموش کن به زبان مدحت و ثنا کم گوی
 که تا زرخ نزند کس که او کجا سازد
 که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
 ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
 که صد هزار بلی گو خود از او لا سازد
 عجب مدار عصا را که اژدها سازد
 عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
 چو خواجه را بگشاید باز از او سرا سازد
 ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
 ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
 که تا خدای تو را مدحت و ثنا سازد

910

بر آستانه اسرار آسمان نرسد
 گمان عارف در معرفت چو سیر کند
 کسی که جغدصفت شد در این جهان خراب
 هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص
 علف مده حس خود را در این مکان ز بتان
 که آهوی متانس بماند از یاران
 به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی
 پیاز و سیر به بینی بری و می بویی
 خموش اگر سر گنجینه ضمیرست
 به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
 هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
 ز بلبلان ببرید و به گلستان نرسد
 به دانک بسته شود جان او به کان نرسد
 که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد
 به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد
 برو محال مجوکت همین همان نرسد
 از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
 که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

911

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
که گور پرده جمعیت جنان باشد
غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
که های هوی تو در جو لامکان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
فروشدن چو بیدیدی برآمدن بنگر
تو را غروب نماید ولی شروق بود
کدام دانه فرورفت در زمین که نرسد
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد
دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا

912

که سخت دست درازند بسته پات کنند
چو درفتادی در دام کی رهاست کنند
که عقل را هدف تیر ترهاست کنند
به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
کھت کنند و دو صد بار کهربات کنند
اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
چو ز آب و گل گذری تا دگر چه هات کنند
مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
ز رنج ها برهانند و مرتضات کنند
حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند

نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست
نگفتمت به خرابات طرفه مستانند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه برابند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جگرخواران
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
هزار مرغ عجب از گل تو برسازند
برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست
چو در کشاکش احکام راضیت یابند
خמוש باش که این کودکان پست سخن

913

که باز نوبت آن شد که توبه ها شکنند

بگو به گوش کسانی که نور چشم منند

هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم
 که غمزه های دلآرام طبل حسن زنند
 چو یار مست خرابست و روز روز طرب
 به غیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند
 به گوش هوش بگفتم به آب روی برو
 که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند
 ز بس که خرجه گرو برد پیر باده فروش
 کنون به کوی خرابات جمله بوالحسن اند
 بگير مطرب جانی قنینه کانی
 نواز تنتن تنتن که جمله بی تو تنتند
 مقیم همچو نگین شو به حلقه عشاق
 که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
 به جان جمله مردان که هر که عاشق نیست
 همه زنند به معنی ببین زنان چه زنند
 به جان جمله جان ها که هر کش آن جان نیست
 همه تنند نگه کن فروتنان چه تنند
 خموش باش که گفتمی از این سپیتر چیست
 خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند

914

ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
 تو نفع صوری یا خود قیامت موعود
 شنوده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد
 ز ذوق و لذت آواز و نغمه داوود
 شها نوای تو برعکس بانگ داوودست
 کز آن بمرد و از این زنده می شود موجود
 ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست
 هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود
 دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی
 که از پگاه تو امروز مولعی به سرود
 سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد
 که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
 چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی
 که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
 یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست
 مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود
 خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد
 خنک کسی که از این بوی کرته یوسف
 دلش چو دیده یعقوب خسته باشد زود
 ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
 خدای گفت که انسان لربه لکنود
 تو سود می طلبی سود می رسد از یار
 ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود
 ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
 که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود

بسا سحر که درآید به صومعه مومن
که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود
ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ
به صد مقامم یابند چون خیال خدود
زمینیان را شمعم سماییان را نور
فرشتگان را روح ستارگان را بود
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم
اگر چه قبله حاجات آسمان بوده ست
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او
بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
جواب گویدش آدم که این سجود او راست
ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد
ستاره گوید رو پرده تو افزون باد
بسا سوال و جوابی که اندر این پرده ست
چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار
چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده
به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز
ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی
چرا روم به چه حجت چه کرده ام چه سبب
اگر به دست تو کردی که جمله کرده تست
مرا چه گمره کردی مراد تو این بود
بگفت اگر بگذارم برآ به کوه بلند
تو را چه بحث رسد با من ای غراب غروب
خری که مات تو گردد ببرد از در ما
ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود
بگفت من به دمی آن چراغ را بکشم
هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم

که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود
به صد مقامم یابند چون خیال خدود
فرشتگان را روح ستارگان را بود
اگر چه جزو نمایم مراسم کل وجود
به آسمان منگر سوی من نگر بین جود
بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود
میان اختر دولت میان چشم حسود
ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود
بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
که دی چو جان بده اند این زمان چو گرگ عنود
به سجده بام سموات و ارض می پیمود
به گونه گونه مناجات مهر می افزود
که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
حدیث می نشنود و حدث همی پالود
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
وگر نه قعر فرورو چو لنگر مشدود
اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود

هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
 همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
 ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود
 چه خویشت را بنمود او ز خویشت خود ببریم
 سپند چه که بسوزیم خویشت را چون عود
 چه موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
 به کوه طور چه آریم کاه دودآلود
 چه موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک
 درون خاک مقیمان عالم محدود
 چه برخورداریم از آن رفتن کژ مفسود
 چه گربه طالع خوانش شود جمله اسود
 خدای گربه بدان آفرید تا موشان
 نهان شوند به خاک اندرون به حبس خلود
 بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود
 دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
 همه کسان کس آنند کش کسی کرد او
 همه جهانش ببخشید چون بر او بخشود
 خموش باش که گفتار بی زبان داری
 که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش پود
 هزار کافر و مومن نهاد سر به سجود
 چو سر ز سجده برآورد شمس تیریزی

915

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
 امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
 خیر بیر بر بیچارگان که چاره رسید
 هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
 شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
 هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام
 شکاف کرد و به طفلان گاهواره رسید
 بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
 صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید
 چو آفتاب جمالش به خاکیان درتافت
 گشاده هل سر خم را که درخواه رسید
 زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
 شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
 زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
 شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه
 شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه
 چو پاره پاره در آمد به لطف آن دلبر
 چو پاره پاره در آمد به لطف آن دلبر
 شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
 بده زبان و همه گوش شو در این حضرت

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
 تو را اگر نفسی ماند جز که عشق مکار
 بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین
 زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست
 به سوی مریم آید دوانه گر عیسیست
 کسی که همراه ساقیست چون بود هشیار
 کسی که کان غسل شد ترش چرا باشد
 تو را بگویم پنهان که گل چرا خندد
 بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند
 که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید
 که چیست قیمت مردم هر آنچ می جوید
 که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
 به سوی خانه نیاید گزاف می پوید
 وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید
 چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
 کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
 که گلرخیش به کف گیرد و بینبوید
 نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

به یارکان صفا جز می صفا مدهید
 در این چنین قدح آمیختن حرام بود
 برهنگان ره از آفتاب جامه کنید
 چو هیچ باد صبایی به گردش نرسد
 به بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
 شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
 شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
 برای زخم چنین غازیان بود مرهم
 چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد
 چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
 به عاشقان خدا جز می خدا مدهید
 برهنگان ره عشق را قبا مدهید
 به جانشان خبر از وعده صبا مدهید
 بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
 مرا قرار نباشد به بو مرا مدهید
 اگر حریف شناسید جز به ما مدهید
 کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
 لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
 چگونه کردم خرم چگونه باشم شاد

میان هر دو فتاده ست کارزار و جهاد
 من و طریق خداوند مبدا و ایجاد
 که اختلاف مقرر ز شورش اعداد
 که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
 ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
 میان دو به تنازع بماند مردم زاد
 گهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد
 که تا هم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
 ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ
 شما و هر چه مراد شماسست در عالم
 به اختلاف دو شمشیر نیست امن طریق
 ولیک ملک مقرر نصیبه خردست
 چراغ عقل در این خانه نور می ندهد
 فرشته رست به علم و بهیمة رست به جهل
 گهی همی کشدش علم سوی علیین
 نشسته جان که به یک سو کند ظفر این را
 چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی

919

که عشق جان و خرد را به نیم جو نخرد
 به غیر خون دل عاشقان همی نچرد
 چو درفتادی از آن پس ز دور می نگرد
 شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
 هر آنک دور شد از وی چو برف می فسرد
 هزار جامه به یک دم بدوزد و بدرد
 هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
 چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
 ز دام او نرهد هیچ عاقلی به خرد
 نمودمی به تو آن راه ها که می سپرد
 نمودمی که چگونه شکار را شکرد

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
 که عشق شیر سیاه ست تشنه و خون خوار
 به مهر بر تو بچفسد به سوی دام آرد
 امیر دست درازست و شحنة بی باک
 هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید
 هزار جام به هر لحظه خرد درشکند
 هزار چشم بگریاند و فروخندد
 به کوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرخ
 ز بند او نرهد کس به شید یا به جنون
 مخبط ست سخن های من از او گر نی
 نمودمی به تو کو شیر را چه سان گیرد

920

عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
وگر درونه صد برج و صد بدن باشد
وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد
چو دلو گردن از او بسته رسن باشد
وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد
مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
حدیث صبر مگوید صبر را ره نیست
چو عشق سلسله خویش را بجنباند
به جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست
وگر به قعر چهی درروی برای گریز
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق
امان عالم عشقت و معدلت هم از اوست
خמוש کن که سخن را وطن دمشق دلست

921

ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند
که نقش های زمین و زمان حجاب کند
که زلف ها ز جمال بتان حجاب کند
بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست
جهان کفست و صفات خداست چون دریا
همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
نشان آیت حقست این جهان فنا
ز شمس تیریز ار چه قرضه ایست وجود

922

که را قرار بود جان که را قرار بود
ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود

هزار ساغر می نشکند خمار مرا
 دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
 گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
 نه ذره ذره من عاشق نگار بود
 ز هر غبار که آوازهای و هو شنوی
 بدانک ذره من اندر آن غبار بود
 دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم
 اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
 به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
 ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
 ایا به خویش فرورفته در غم کاری
 تو تا برون نروی از میان چه کار بود
 چو عنکیوت زدود لعاب اندیشه
 دگر مباف که پوسیده بود و تار بود
 برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد
 به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود
 چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد
 چو تو نیافی بافنده کردگار بود

923

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
 گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
 صلاهی باده جان و صلاهی رطل گران
 که می دهد به خماران به گاه زودازود
 زهی صباح مبارک زهی صیوح عزیز
 ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
 شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار
 دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
 هر آنک می نخورد بر سرش فروریزد
 بگویدش که برو در جهان کور و کبود
 در این جهان که در او مرده می خورد مرده
 نخرود عاقل و ناسود و یک دمی نغنود
 چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک
 زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
 شراب را تو نبینی و مست را بینی
 نبینی آتش دل را و خانه ها پردود
 دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید
 دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
 نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی
 نبشته بر دف مطرب که زهره بنده تو
 بخند موسی عمران به کوری فرعون
 بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
 ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
 بخور خلیل خدا نوش کوری نمرد

خمش کنم که خمش به پیش هشیاران

که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

924

به روح های مقدس ز من سلام برید

به عاشقان مقدم ز من پیام برید

به روز وصل چو برقم شب فراق چو ابر

از این دو حال مشوش بگو کدام برید

خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید

ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید

سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش

به سوی خوان کرم دیگ های خام برید

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید

ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید

ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار

نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید

حیات یابد آن جا را اگر چه مرده برید

حلال گردد آن جا اگر حرام برید

هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد

مرا دو دست گرفته به آن مقام برید

ز لوح عشق نبشتیم این غزل ها را

به شمس مفخر تبریز از این غلام برید

925

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید

مه مصور یار و مه منور عید

چو هر دو سر به هم آورده اند در اسرار

هزار وسوسه افکنده اند در سر عید

ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف

ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید

ز عید باقی این عید آمده ست رسول

چو دل به عید سپاری تو را برد بر عید

به روز عید بگویم دهل چه می گوید

اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید

قراضه دو که دادی برای حق بنگر

جزای حسن عمل گیر گنج پرزر عید

وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد

می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید

از این شکار سوی شاه بازپر چون باز

که درپرید به مژده ز شه کبوتر عید

تو گاو فربه حرصت به روزه قربان کن

که تا بری به تبرک هلال لاغر عید

وگر نکردی قربان عنایت یزدان

امید هست که نبخش کند به خنجر عید

926

حبيب كعبه جانست اگر نمى دانيد
 كه جان ويست به عالم اگر شما جسميد
 ندا برآمد امشب كه جان كيست فدا
 هزار نكته نيشتست عشق بر رويم
 چه ساغرست كه هر دم به عاشقان آيد
 كه عشق باغ و تماشااست اگر ملول شويد
 چو آب و نان همه ماهيان ز بحر بود
 قرايه ايست پر از رنج و نام او جسمست
 چو مرغ در قفصم بهر شمس تبريزي
 به هر طرف كه بگرديد رو بگردانيد
 كه جان جمله جان هاست اگر شما جانيد
 بجست جان من از جا كه نقد بستانيد
 ز حال دل چو شما عاشقيد برخوانيد
 شما كشيده چنين ساغري كه مردانيد
 هواش مركب تازيست اگر فرومانيد
 چو ماهيبود چرا عاشق لب نانيد
 به سنگ بريزيد و تمام برهائيد
 ز دشمني قفصم بشكنيد و بدرانيد

927

به باغ بلبل از اين پس حديث ما گويد
 چو باد در سر بيد افتد و شود رقصان
 چنار فهم كند اندكي ز سوز چمن
 بپرسم از گل كان حسن از كه دزدیدی
 اگر چه مست بود گل خراب نيست چو من
 چو رازها طلبی در ميان مستان رو
 كه باده دختر كرمست و خاندان كرم
 خصوص باده عرشی ز نوالجلال كريم
 ز شيردانه عارف بجوشد آن شيره
 چو سينه شير دهد شيره هم تواند داد
 چو مستتر شود آن روح خرقة باز شود
 حديث خوبي آن يار دلربا گويد
 خدای داند كو با هوا چه ها گويد
 دو دست پهن برآرد خوش و دعا گويد
 ز شرم سست بخندد ولي كجا گويد
 كه راز نرگس مخمور با شما گويد
 كه راز را سر سرمست بی حيا گويد
 دهان كيسه گشادست و از سخا گويد
 سخاوت و كرم آن مگر خدا گويد
 ز قعر خم تن او تو را صلا گويد
 ز سينه چشمه جاريش ماجرا گويد
 كلاه و سر بنهد ترك اين قبا گويد

دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
که مس بد نخورد آنچ کیمیا گوید
مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید

چو خون عقل خورد باده لابلالی وار
خמוש باش که کس باورت نخواهد کرد
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق

928

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
ز سحر چشم خوست آن همه گره بگشاد
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت دل را باد اندرونست یعنی یاد
خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
خمار خیزد و فریاد دردهد فریاد
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد
ندا ز عشق برآید که هرچ بادا باد

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندیب ز تو گشتست هر دو دیده عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت
به حکم تست بگریانی و بخندانی
به باد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر
درخت را ز برون سوی باد گرداند
به زیر سایه زلفت دلم چه خوش خفته ست
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید
ولی چو مست کنی مرا غلط کردم
به وقت درد بگویم کای تو و همه تو
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی

929

هر آن که توبه کند توبه اش قبول مباد
که عشق تو به جهان پر و بال بازگشاد

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را

در آرزوی صباح جمال تو عمری
 برادری بنمودی شهنشهی کردی
 شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال
 که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی
 مگیر یا رب از ایشان که بس پشیمانند
 دو پای یوسف آماس کرد از شبخیز
 غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
 رسید چارده خلعت که هر چهارده تان
 چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را
 کنند کار کسی را تمام و برگزینند
 چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی
 دهند گنج روان و برند رنج روان
 بس است باقی این را بگویمت فردا

جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد
 چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد
 برادران را از حق بخواست آن شه زاد
 وگر نه درفکنم صد فغان در این بنیاد
 از آن گناه کز ایشان به ناگهان افتاد
 به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد
 که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
 بیمبرید و رسولید و سرور عباد
 که خلق را برهانند از عذاب و فساد
 که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
 برای گم شدگان می کنند استمداد
 دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
 شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

930

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
 به جان رسید فلک از دعا و ناله من
 ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن
 ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود
 پس دریچه دل صد در نهانی بود
 در این سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
 الست گفت حق و جان ها بلی گفتند

میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد
 فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
 ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
 غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
 که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد
 خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
 برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

931

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
ز بهر شادی توست ار دلم غمی دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید
تنی که تابش خورشید جان بر او آید
بدانک موسی فرعون کش در این شهرست
همی رسد به عنان های آسمان دستش
غمش جفا نکند و ر کند حلالش باد
فزون از آن نبود کش کشد به استسقا
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ
شراب عشق چو خوردی شنو صلاهی کباب
زمین ببسته دهان تاسه مه که می داند
بهار که بنماید زمین نیشکرت
چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد
چو پشت کرد به خورشید او نمازی نیست
خמוש کن خبر من صمت نجا بشنو

به روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد
که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
گمان مبر که سر سایه هما دارد
عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
که اصبع دل او خاتم وفا دارد
به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد
که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد
از آن زمین به درون ماش و لوبیا دارد
کسی که از کرمش قبله دعا دارد
از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد
اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

932

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
همی رسد به گریبان آسمان دستش

که روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد

به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
 چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد
 تو خود جفا نکنی و رکنی جفا بر دل
 چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف
 در آتش غم تو همچو عود عطاریست
 خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش
 چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
 کسی که ز اطلس عشق خوشتر قبا دارد
 بکن بکن که به کردار تو رضا دارد
 که او طراوت آب و دم صبا دارد
 دل شریف که او داغ انبیا دارد
 برون گفت سخن های جان فزا دارد

933

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
 به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
 چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
 چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
 به باغ جمله شراب خدای می نوشند
 عجایبند درختانش بکر و آبستن
 هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
 وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست
 چراست خار سلحدار و ابر روی ترش
 چو آینه ست و ترازو خموش و گویا یار
 که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
 که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
 خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
 کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
 در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
 چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
 چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
 زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
 ز رشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
 ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد

934

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
 به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
 چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
 که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
 که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
 خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد

چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی
که او به مجلس ما امر اشربوا دارد
سوال کردم گل را که بر کی می خندی
جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
هزار بار خزان کرد نوبهار تو را
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
پیاله ای به من آورد گل که باده خوری
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
چه حاجت نیست گلو باده خدایی را
عجب که خار چه بدمست و تیز و روترشست
به طور موسی بنگر که از شراب گزاف
به مستیان درختان نگر به فصل بهار
که ذره ذره همه نقل و می از او دارد
ز رشک آنک گل و لاله صد عدو دارد
دهان ندارد و اشکم چهارسو دارد
شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد

935

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چه ریشه برکنی از غصه و پشیمانی
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش
که صلح را ز چنین جنگ ها مدد باشد
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر
ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود
نه پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
نشین به کشتی روح و بگیر دامن نوح
به بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست
که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم
صد آفتاب و فلک را بر او حسد باشد
خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن
شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد

936

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب
چو مهرهم تو نباشی سفر چه سود کند

مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم
 چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار
 چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
 لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
 شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی
 شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
 چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود
 چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
 مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
 جهان مثال درختست برگ و میوه ز توست
 گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
 خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست
 ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت
 مرا میان تو باید کمر چه سود کند
 چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
 چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
 پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
 دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
 چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
 چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
 بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
 عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
 چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
 فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
 چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
 وجود تیره او را دگر چه سود کند

937

فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
 از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار
 چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش
 که جان عاشق چون تیغ عشق بریاید
 هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی
 سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین
 برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر
 چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن
 درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست
 از آنک عشق تو بنیاد عافیت برکند
 از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
 چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
 هزار جان مقدس به شکر آن بنهند
 تو کیسه بسته و آن گاه عشق آن لب قند
 ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
 نه عشق داری عقلیست این به خود خرسند
 نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
 چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش می خند

نبوده است چنو خود به حرمت پیوند
گشای دیده دیگر و این دو را بر بند
به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
بکنده باد مرا هر دو دیده ها به کلند
کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند
چنانک آن در خبیر علی حیدر کند
هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند

و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا
کز این نظر دو هزاران هزار چون من و تو
اگر به دیده من غیر آن جمال آید
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد
دریغ پرده هستی خدای برکندی
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

938

ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود
که او صفات خداوند کردگار بود
خنک کسی که به گفتار رازدار بود
که داند آنک به ادراک عرش وار بود
وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
یقین شود که نهان در سلاحدار بود
سنان دیده احمد چه دلگذار بود
دهم به دست تو گر دست دستیار بود

سخن به نزد سخندان بزرگوار بود
سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی
سخن ز پرده برون آید آن گهش بینی
سخن چو روی نماید خدای رشک برد
ز عرش تا به ثری ذره ذره گویا اند
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند
چو مرغان ابابیل لشکری شکنند
چو پشه سر شاهی برد که نمرودست
چو یک سواره مه را سپر دو نیم شود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی

939

که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است

به جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
 شراب لطف خداوند را کرانی نیست
 به قدر روزنه افتد به خانه نور قمر
 تو جام هستی خود را برو قوامی ده
 هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش
 رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا
 هزار خانه به تاراج برد و خوش قنقیست
 درون خانه بود نقش ها نه آن نقاش
 رسید مزده به شامست شمس تیریزی

940

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
 غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
 عقیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
 اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم
 وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
 به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
 فلک کی بود و زمین همچو کور راه نشین
 مثال جان بزرگی نهان به جسم جهان
 ستایشت به حقیقت ستایش خویش است
 ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی
 مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

جداییست و ملاقات بی نظام بود
 وگر کرانه نماید قصور جام بود
 اگر به مشرق و مغرب ضیاء عام بود
 که آن شراب قدیمست و باقوام بود
 بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
 برای پختن هر عاشقی که خام بود
 سلامتی همه تاراج آن سلام بود
 به سوی بام نگر کان قمر به بام بود
 چه صبح ها که نماید اگر به شام بود

بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
 بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود
 کدام کوه که باد توش چو که نر بود
 وگر کهم همه در آتش تو که دود
 ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود
 زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
 کسی که ماه تو ببند رهد ز کور و کی بود
 مثال احمد مرسل میان گیر و جهود
 که آفتاب سنا چشم خویش را بستود
 روان مسافر دریا و عاقبت محمود
 مرا چه غم اگر هست چشم خواب آلود

941

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
به نقد خاک شدن کار عاشقان باشد
به امر موتوا من قبل ان تموتوا ما
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
مذللست قطوف بهشت بر احمد
که تا دهد به صحابه ولیک آن بگداخت
به نقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
که راه بند شکستن خدایشان بنمود
کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
ز پیشک باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود
که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

942

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد
هزار عاشق داری تو را به جان جویان
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن
ولی به چشم تو من رنگ کافران دارم
اگر مرا نکشد هجر تو ز من بطلست
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی
چنان برآید صورت که بست صورتگر
ز آفتاب مزین گفت و گوی چون سایه
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
تو هم به صلح گرایی اگر خدا خواهد
که تا سعادت و دولت ز ما که را خواهد
که آنچ رشک شهناسست او چرا خواهد
و یا گیاه بیژمرده ای صبا خواهد
و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد
که هر که ببند رویم ز من دعا خواهد
که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد
اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
که شمس گنبد خضرا از او عطا خواهد

943

نماز شام چو خورشید در غروب آید
 به پیش درکند ارواح را فرشته خواب
 به لامکان به سوی مرغزار روحانی
 هزار صورت و شخص عجب ببیند روح
 هماره گویی جان خود مقیم آن جا بود
 ز بار و رخت که این جا بر آن همی لرزید
 ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
 به شیوه گله بانی که گله را پاید
 چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
 چو خواب نقش جهان را از او فروساید
 نه یاد این کند و نی ملالش افزاید
 دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

944

به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید
 اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
 ز راه غیرت گوید که تا بیوشاند
 که پاره پاره به تدریج ذره که گردد
 کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف
 چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او
 به حق گلشن اقبال کاندرا او مستی
 حدیث عشق شکرریز جان فزا گوید
 ز لاله زار و ز نسیرین و گل چرا گوید
 رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
 فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید
 دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
 به سر بیاید و لیبیک را دو تا گوید
 چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

945

ندا رسید به جان ها که چند می پایید
 چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماسست
 ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان
 سفر کنید از این غربت و به خانه روید
 به سوی خانه اصلی خویش باز آید
 به کوه قاف بپرید خوش چو عنقا بید
 بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشایید
 از این فراق ملولیم عزم فرمایید

به دوغ گنده و آب چه و بیابان ها
خدای پر شما را ز جهد ساخته است
به کاهلی پر و بال امید می پوسد
از این خلاص ملولید و قعر این چه نی
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار
خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن
درون هاون شهوت چه آب می کوبید
حطام خواند خدا این حشیش دنیا را
هلا که باده بیامد ز خم برون آید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید
نمی هلند که مخلص بگویم این ها را

حیات خویش به بیهوده چند فرسایید
چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
چو پر و بال بریزد دگر چه را شایید
هلا مبارک در قعر چاه می پایید
نه کودکیست سر آستین چه می خایید
هلا ز جو بجهید آن طرف چو برنایید
چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید
پی قطایف و پالوده تن بیالایید
به صیقل آینه ها را ز زنگ بزدایدید
ز اصل چشمه بجوید آن چو جو پایید

946

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
بیاله ای به من آورد لاله که بخوری
گلو چه حاجت می نوش بی گلو و دهان
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
به آفتاب جلالت که ذره ذره عشق
سوال کردم از گل که بر که می خندی
غلام کور که او را دو خواجه می باید
سوال کردم از خار کاین سلاح تو چیست
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
رحیق غیب که طعم سقا همو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
نهان به زیر قبا ساغر و کدو دارد
جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
جواب داد که گلزار صد عدو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

947

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
 به آسمان جهان هر شبی فرود آید
 خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت
 ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی
 بگير لیلی شب را کنار ای مجنون
 شبست لیلی و روزست در پیش مجنون
 بدانک آب حیات اندرون تاریکیست
 به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت
 درون کعبه شب یک نماز صد باشد
 شکست جمله بتان را شب و بماند خدا
 خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد
 که شب بیخشد آن بدر بدره بی حد
 برای هر متظلم سپاه فضل احد
 ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد
 مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد
 شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد
 که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد
 چه ماهی که ره آب بسته ای بر خود
 که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند
 ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
 که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
 چه زاهدی تو در این علم و در تو علم از هد

948

کسی خراب خرابات و مست می باشد
 یکی وجود چو آتش بود نباشد آب
 منم خراب خرابات و مست طاعت حق
 عمارتیبست خراباتیان شهر مرا
 شکوفه هاست درختان زهد را ز شراب
 چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی
 به سایه ها و به خورشید شمس تبریزی
 از او عمارت ایمان و خیر کی باشد
 محال باشد یک مه بهار و دی باشد
 درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
 که خانه هاش نهان در زمین چو ری باشد
 نه آن شراب که اشکوفه هاش قی باشد
 بگفت دیدم معدوم را که شیء باشد
 که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

949

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
ایا بتان شکرلب چو روی شه دیدم
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب
فلک ببست میان مرا ز فضل کمر
هزار حيله کنم من دعا و شیوه عشق
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست
سقا و آب برای حرارت جگرست
فلک به ناله شد از بس دعا و زاری من
مگو چنین تو چه دانی بلادریست نهان
چو خونبهای تو ای دل هوای عشق ویست
تو هان و هان به دل و دیده خاک این ره شو
در آن فلک که شعاعات آفتاب دلست
هما و سایه اش آن جا چو ظلمتی باشد
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری
صفای باقی باید که بر رخت تابد
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی
برو به نزد خداوند شمس تبریزی

چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
مرا جمال و کمال شما چه سود کند
جمال ماه رخ دلریا چه سود کند
ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند
چو شه حریف نباشد دعا چه سود کند
مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند
جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند
چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
خدای داند و بس کاین بلا چه سود کند
مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند
چو خاک باشی باید علا چه سود کند
هزار سایه و ظل هما چه سود کند
ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند
برو به بحر وفا این وفا چه سود کند
تو جندره زده گیر این صفا چه سود کند
بدانی آنگه کاین کبریا چه سود کند
فقیر او شو جانا غنا چه سود کند

950

سیاس آن عدمی را که هست ما بر بود
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
به سال ها بر بودم من از عدم هستی
رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش
که وجود چو کاهشست پیش باد عدم

ز عشق آن عدم آمد جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد از او وجود فزود
عدم به یک نظر آن جمله را ز من بر بود
رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
کدام کوه که او را عدم چو که نر بود

وجود چیست و عدم چیست کاه و که چه بود

شه ای عبارت از در برون ز بام فرود

951

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود

چو آب پاک که در تن رود پلید شود

ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از اوست

که بایزید از این شیردان یزید شود

مرید خواند خداوند دیو وسوسه را

که هر که خورد دم او چو او مرید شود

چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان

بدین قریب شود مرد زان بعید شود

هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر

ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود

هر آنک صدر رها کرد و خاک این در شد

هزار قفل گران را دلش کلید شود

ترش ترش تو به خسرو مگو که شیرین کو

پدید آید چون خواجه ناپدید شود

چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین

چو ماه روزه به پایان رسید عید شود

خמוש آینه منمای در ولایت زنگ

نما به قیصر رومش که تا مرید شود

952

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید

نشاط بلبله و سبزه زار باز آید

کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی

چو وصل او بگشاید کنار باز آید

کبوتر دل من در شکار باز پرید

خنک زمانی کو از شکار باز آید

بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار

ز طبل دعوت من گر نگار باز آید

چو ملک حسن بر وی مهم قرار گرفت

بود که سوی دلم زو قرار باز آید

چو خار خار دلم می نشیند از هوشش

که گلشنش بر این خار خار باز آید

چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر

دغای عشق چو خانه قمار باز آید

ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می

ز هجر عربده کن آن خمار باز آید

از این خمار مرا نیست غم اگر روزی

به دستم آن قدح پرشرار باز آید

هزار چشمه حیوان چه در شمار آید

اگر از او لطف بی شمار باز آید

که جان من ز زری تو زار باز آید
مگر که سیمبر خوش عیار باز آید
چه عذر آری چون آن عذار باز آید
کز آتشش ز دلم الحذار باز آید

سوال کردم رخ را که چند زر باشی
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان
من آن ندانم دانم که آه از تبریز

953

که ویس روز رخ خویش را بیاراید
سپیده چهره دل را به کار می ناید
که طاس چرخ حواشیش را نیبماید
رخ عجوزه دنیا ببین چه را شاید
دم عجوزه جوانیت را بفرساید
وگر نه من خمشم عن قریب بنماید

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
غلام روز دلم کو به جای صد سالست
سپیدی رخ این دل سپیدهها بخشد
سپیده را چو فروشست شب به آب سیاه
بده عجوزه زراق را هزار طلاق
بران تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی

954

اسیر می بردم غم ز کافرم بخريد
اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبريد
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدريد
چرا به موی و به روی خوشش نمی نگريد
ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
فرشته اید به معنی اگر به تن بشريد
برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپريد
از آن ریاض که رستید چون از آن نچريد
زبون مایه چرا بید چونک شیر نريد

افزود آتش من آب را خبر ببريد
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
ز دیده موی برست از دقیقه بینی ها
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
در آشنا عجمی وار منگرید چنین
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
همی پرد به سوی آسمان روان شما
همی چرد همه اجزای جان به روض صفات
درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد

هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه
همه حیات در اینست کاذبخوا بقره
هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو
چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی هنرید
هنروران ز شادیت چون نه زین نفرید
چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید
هزار تاج زر آمد چه در غم کمزید
اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید
به مقنعه بمنزاید چون کلاه ورید
خموش باش که تا ز آب هم شکم ندرید

955

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
بگرد بام تو گردان کیوتران سلام
چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی
به هر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر
تو آب کوثری و سوخته به تو آید
سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید
که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید
بدان که از طمع خام سوی دام پرید
برویدش سپس سوز پر و بال جدید

956

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد
دلی که کاهل گردد ندانش می آید
مباش کاهل کاین قافله روانه شدست
چهارپای طبایع نکوبد این ره را
غنیت چشم من از سرمه سپاهانی
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست
که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
که هر قرار که دارید بی قرار کنید
که زنده است سلیمان عشق کار کنید
ز قافله بممانید و زود بار کنید
به ترک خاک و هواها و آب و نار کنید
ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید
وجودها پی این کبریا صغار کنید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
 هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
 ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
 دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
 بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
 نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت
 به حکم تست بخندانی و بگریانی
 به باد زرد شویم و به باد سبز شویم
 کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری
 که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
 که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
 که هر یکی ز یکی خوشترست ز هی بنیاد
 ز سحر چشم خوست آن همه گره بگشاد
 ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
 یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
 همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
 تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
 بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

کدام لب که از او بوی جان نمی آید
 مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید
 سگان طمع چپ و راست از چه می پویند
 چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان
 هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند
 برون گوش دو صد نعره جان همی شنود
 در این جهان کهن جان نو چرا روید
 به دست خویش تو در چشم می فشانی خاک
 شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
 دهان و دست به آب وفا کی می شوید
 دو سه قدم به سوی باغ عشق کس ننهاد
 کدام دل که در او آن نشان نمی آید
 اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید
 چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید
 اگر ز غیب به دل ها سنان نمی آید
 به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
 تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
 چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید
 نه آن که صورت نو نو عیان نمی آید
 قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
 که دم دمش می جان در دهان نمی آید
 که صد سلامش از آن باغبان نمی آید

ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
 که هین مگو کاتری ز آسمان نمی آید
 به صورتی که تو را در زبان نمی آید

ورای عشق هزاران هزار ایوان هست
 به هر دمی ز درونت ستاره ای تابد
 دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش

959

نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد
 همه کنورت دل را صفا توانی کرد
 نزول در حرم کبریا توانی کرد
 که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
 مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
 گذشته های قضا را ادا توانی کرد
 تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
 نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
 اگر به نفس لایمت غذا توانی کرد
 به درد او غم دل را روا توانی کرد
 به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد
 ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد
 نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
 اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
 ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی
 درون بحر معانی لانه آن گهری
 به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم
 اگر به جیب تفکر فروبری سر خویش
 ولیکن این صفت ره روان چالاکست
 نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
 تو رستم دل و جانی و سرور مردان
 مگر که درد غم عشق سر زند در تو
 ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری
 اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای
 همای سایه دولت چو شمس تبریزیست

960

که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید
 گهی دل همه را سخره جواب کنید
 شما به خلوت ساغر پر از شراب کنید
 وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید

به حارسان نکوروی من خطاب کنید
 گهی به خاطر بیگانگان سوال دهید
 و چون شدند همه سخره سوال و جواب
 دلی که نیست در اندیشه سوال و جواب

دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
به ترک عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید
به خدمتی که شما از پی ثواب کنید
نشانید این که شما قصه سحاب کنید
سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
مخنثی چه بود فک آن رقاب کنید
گروه باز صفت قصد آن جناب کنید

ز نید خاک به چشمی که باد در سر اوست
از آن که هر که جز این آب زندگی باشد
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند
چو کف جود و سخاوت به لطف بگشاید
وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد
به یک نظر چو بکرد او جهان جان معمور
که صد هزار اسپرند پیش زنگ از روم
لوی دولت مخدوم شمس دین آمد

961

جهان در جهان آشنایی ندارد
که در اندرون بوریایی ندارد
چو کوری که در کف عصایی ندارد
زهی علتی کان دوابی ندارد
عجوزی قبیحی لقای ندارد
ز عقل و ز دین دست و پای ندارد
ز جانان ره جان فزایی ندارد
که پنداشت کو کیمیایی ندارد
بجز درد و رنج و عنایی ندارد
عجب عشق خود اصطفایی ندارد
که آن سلطنت منتهایی ندارد
که منکر شدی کو عطایی ندارد
چه ره دیده ای کان بلایی ندارد

جهان را بدیدم وفایی ندارد
در این قرص زرین بالا تو منگر
بس ابله شتابان شده سوی دامش
بر او گشته ترسان بر او گشته لرزان
نموده جمالی ولی زیر چادر
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت
چه مردار مسی که مرد او ز مسی
برای خیالی شده چون خیالی
چرا جان نکارد به درگاه معشوق
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند
چه تقصیر کردست این عشق با تو
به یک دردسر زو تو پا را کشیدی

خمش کن نثارست بر عاشقانش

گهرها که هر یک بهایی ندارد

962

سحر این دل من ز سودا چه می شد

از آن برق رخسار و سیما چه می شد

از آن طلعت خوش و زان آب و آتش

ز فرق سر بنده تا پا چه می شد

خدایا تو دانی که بر ما چه آمد

خدایا تو دانی که ما را چه می شد

ز ریحان و گل ها که روید ز دل ها

سراسر همه دشت و صحرا چه می شد

ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد

ز مه پرس باری که جوزا چه می شد

ز معشوق اعظم به هر جان خرم

به پستی چه آمد به بالا چه می شد

تعالی تقدس چو بنمود خود را

مقدس دلی از تعالی چه می شد

چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز

به بینا چه بخشید و بینا چه می شد

963

دل من که باشد که تو را نباشد

تن من کی باشد که فنا نباشد

فلکش گرفتم چو مهش گرفتم

چه زنند هر دو چو ضیا نباشد

به درون جنت به میان نعمت

چه شکنجه باشد چو لقا نباشد

چو تو عذر خواهی گنه و جفا را

چه کند جفاها که وفا نباشد

چو خطا تو گیری به عتاب کردن

چه کند دل و جان که خطا نباشد

دو هزار دفتر چو به درس گویم

نه فسرده باشم چو صفا نباشد

سمنی نخندد شجری نرقصد

چمنی نبوید چو صبا نباشد

تو به فقر اگر چه که برهنه گردی

چه غمست مه را که قبا نباشد

چه عجب که جاهل ز دلست غافل

ملکی و شاهی همه را نباشد

همه مجرم را کرشم بخواند

چو به توبه آیند و دغا نباشد

بگداز جان را مه آسمان را

به خدا که چیزی چو خدا نباشد

چه کنی سری را که فنا بگوید
همه روز گویی چو گلست یارم
چه کنی زری را که تو را نباشد
مگریز ای جان ز بلای جانان
چه کنی گلی را که بقا نباشد
که تو خام مانی چو بلا نباشد
همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست شب ها ز مهی که آن مه
چه خوشست شاهی که غلام او شد
که حدیث دل را من و ما نباشد
تو خمش کن ای تن که دلم بگوید

964

گفتم که ای جان خود جان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را
ای درد و درمان درمان چه باشد
پیش تو قربان قربان چه باشد
اسرار ایمان ایمان چه باشد
بر بی گناهی بهتان چه باشد
ای بخت خندان خندان چه باشد
بر رغم دربان دربان چه باشد
باری بپرسش که آن چه باشد
خود پیش حسنت احسان چه باشد
در پیش شیران انبان چه باشد
کوری شیطان شیطان چه باشد
هرگز ندانند که نان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت
گفتی گزیدی بر ما دکانی
اقبال پیشت سجده کنانست
بگشای ای جان در بر ضعیفان
فرمود صوفی که آن نداری
با حسن رویت احسان کی جوید
تو شیری و ما انبان حیلہ
بردار پرده از پیش دیده
بس خلق هستند کز دوست مستند

965

دل گردون خلل کند چو مه تو نمان شود
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود
چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان شود
دل ما چون جهان شود همه دل ها جهان شود
چو غم و دود عاشقان به سوی آسمان شود
فتد آتش در این فلک که بنالد از آن ملک

نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان
 چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین
 ز خیال نگار من چو بخندد بهار من
 بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی
 خوشم ار سر بداده ام چو درختان به باد من
 چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم
 چو بنفشه دوتا شدم چو سمن بی وفا شدم
 رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران
 همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان
 به وصال بهار او چو بخندد دل چمن
 چو پرست از محبتش دل آن عالم خل
 چو سر از خاک برزنند ز درختان ندا رسد
 گل سوری گشاد رخ به لجاج گل سه تو
 ز تک خاک دانه ها سوی بالا برآمده
 تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد
 همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان
 مشتاب ار چه باغ را ز کرم سفره سبز شد
 ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن
 خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب

966

دیده خون گشت و خون نمی خسبد
 دل من از جنون نمی خسبد
 مرغ و ماهی ز من شده خیره
 کاین شب و روز چون نمی خسبد
 پیش از این در عجب همی بودم
 کآسمان نگون نمی خسبد

آسمان خود کنون ز من خیره است
عشق بر من فسون اعظم خواند
این یقینم شدست پیش از مرگ
هین خمش کن به اصل راجع شو

که چرا این زبون نمی خسبد
جان شنید آن فسون نمی خسبد
کز بدن جان برون نمی خسبد
دیده راجعون نمی خسبد

967

رسم نو بین که شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود
گل صدبرگ برگ عیش بساخت
هر که را چون بنفشه دید دوتا
بی دلان را چو دل گرفت به بر
منتظر باش و چشم بر در دار
غم او را کنار گیر که غم
کس چه داند که گلشن رخ او
از دل بی دلم قرار مجوی
آهوان صید چشم او گشتند
آن زره موی در کمان ز کمین
خویشتن را چو در کنار گرفت
رحمتش آه عاشقان بشنید
در عنایات خویششان بکشید
نور عشاق شمس تبریزی

قبله مان سوی شهر یار نهاد
او ز کان کرم عیار نهاد
روی سوی بنفشه زار نهاد
کرد یکتا و در شمار نهاد
سرکشان را چو سر خمار نهاد
کو نظر را در انتظار نهاد
روی بر روی غمگسار نهاد
بر دل بی دلم چه خار نهاد
کندر او درد بی قرار نهاد
چونک رو جانب شکار نهاد
تیرهای زره گذار نهاد
خلق را دور و برکنار نهاد
آهشان را بس اعتبار نهاد
جرمشان را به جای کار نهاد
نور در دیده شمس وار نهاد

968

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد

از گل و زعفران حکایت کرد

چون جدا گشت عاشق از معشوق
این دو رنگ مخالف از یک هجر
رخ معشوق زرد لایق نیست
چونک معشوق ناز آغازید
انا کالشوک سیدی کالورد
انه الشمس اننی کالظل
ان جالوت بارز الطالوت
دل ز تن زاد لیک شاه تنست
باز در دل یکی دلیست نهان
جنبش گرد از سوار بود
نیست شطرنج تا تو فکر کنی
شمس تبریز آفتاب دلست
برد معشوق ناز و عاشق درد
بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
سرخ و فربهی عاشق سرد
ناز کش عاشقا مگیر نبرد
فهما اثنان فی الحقیقه فرد
منه حر البقا و منی البرد
ان داوود قدروا فی السرد
همچنانک بزاید از زن مرد
چون سواری نهان شده در گرد
اوست کاین گرد را به رقص آورد
با توکل بریز مهره چو نرد
میوه های دل آن تفش پرورد

969

سبکی نیم سرخ و نیم زرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
سست پایی بمانده بر جایی
دست می کوفت نیز می لافید
صعوه پرشکسته ای دیدی
باز شد خنده خانه این جا
ناز تا کی کنند این زشتان
جفت و طاق از چه روی می بازند
بهل این تا بیار خویش رویم
زعفران لاله را حکایت کرد
نیمه ای خنده بود و نیمه درد
پاک می کرد از رخ مه گرد
کاین چنین صنعتی کسی ناورد
بیضه چرخ زیر پر پرورد
رو بجو یار خنده ای ای مرد
بازگونه همی رود این نرد
چون ندانند جفت را از فرد
آنک رویش هزار لاله و ورد

دیده ها شب فراز باید کرد
 ترک ما هر طرف که مرکب راند
 مطبخ جان به سوی بی سویست
 چون چنین کان زر پدید آمد
 جامه عمر را ز آب حیات
 چون غیورست آن نبات حیات
 چون چنین نازنین به خانه ماست
 با گل و خار ساختن مردیست
 قبله روی او چو پیدا شد
 سجده هایی که آن سری باشد
 پیش آن عشق عاقبت محمود
 چون حقیقت نهفته در خمشیست
 روز شد دیده باز باید کرد
 آن طرف ترک تاز باید کرد
 پوز آن سو دراز باید کرد
 خویش را جمله گاز باید کرد
 چون خضر خوش طراز باید کرد
 زین شکر احتراز باید کرد
 وقت نازست ناز باید کرد
 مرد را ساز ساز باید کرد
 کعبه ها را نماز باید کرد
 پیش آن سرفراز باید کرد
 خویشتن را ایاز باید کرد
 ترک گفت مجاز باید کرد

عشق تو مست و کف زانم کرد
 غوره بودم کنون شدم انگور
 شکرینست یار حلوایی
 تا گشاد او دکان حلوایی
 خلق گوید چنان نمی باید
 اولاً خم شکست و سرکه بریخت
 صد خم می به جای آن یک خم
 در تنور بلا و فتنه خویش
 چون زلیخا ز غم شدم من پیر
 مستم و بیخودم چه دانم کرد
 خویشتن را ترش نتانم کرد
 مشت حلوا در این دهانم کرد
 خانه ام برد و بی دکانم کرد
 من نبودم چنین چنانم کرد
 نوحه کردم که او زیانم کرد
 درخورم داد و شادمانم کرد
 پخته و سرخ رو چو نانم کرد
 کرد یوسف دعا جوانم کرد

می پریدم ز دست او چون تیر
 پر کنم شکر آسمان و زمین
 از ره کهکشان گذشت دلم
 نردبان ها و بام ها دیدم
 چون جهان پر شد از حکایت من
 چون مرا نرم یافت همچو زبان
 چون زبان متصل به دل بودم
 چون زبانه گرفت خون ریزی
 بس کن ای دل که در بیان ناید
 دست در من زد و کمانم کرد
 چون زمین بودم آسمانم کرد
 زان سوی کهکشان کشانم کرد
 فارغ از بام و نردبانم کرد
 در جهان همچو جان نهانم کرد
 چون زبان زود ترجمانم کرد
 راز دل یک به یک بیانم کرد
 همچو شمشیر در میانم کرد
 آن چه آن یار مهربانم کرد

972

عاشقانی که باخبر میرند
 از الست آب زندگی خوردند
 چونک در عاشقی حشر کردند
 از فرشته گذشته اند به لطف
 تو گمان می بری که شیران نیز
 بدود شاه جان به استقبال
 همه روشن شوند چون خورشید
 عاشقانی که جان یک دگرند
 همه را آب عشق بر جگر است
 همه هستند همچو در یتیم
 عاشقان جانب فلک پرند
 عاشقان چشم غیب بگشایند
 و آنک شب ها نخفته اند ز بیم
 پیش معشوق چون شکر میرند
 لاجرم شیوه دگر میرند
 نی چو این مردم حشر میرند
 دور از ایشان که چون بشر میرند
 چون سگان از برون در میرند
 چونک عشاق در سفر میرند
 چونک در پای آن قمر میرند
 همه در عشق همدگر میرند
 همه آیند و در جگر میرند
 نه بر مادر و پدر میرند
 منکران در تک سقر میرند
 باقیان جمله کور و کر میرند
 جمله بی خوف و بی خطر میرند

گاو بودند و همچو خر میرند
شاد و خندان در آن نظر میرند
نی چنین خوار و محتضر میرند
چون ابوبکر و چون عمر میرند
این به تقدیر گفتم ار میرند

و آنک این جا علف پرست بندد
و آنک امروز آن نظر جستند
شاهشان بر کنار لطف نهد
و انک اخلاق مصطفی جویند
دور از ایشان فنا و مرگ ولیک

973

عنکبوتان مگس قدید کنند
تا که ظلمات را شهید کنند
تا شهید تو را سعید کنند
تا کهنه هاش را جدید کنند
تا قریب تو را بعید کنند
همه را طالب و مرید کنند
در همه فعل خود بدید کنند
لیک در مدتی مدید کنند
که گهی پاک و گه پلید کنند
بی ز ترکیب ها وحید کنند
تا که نان هات را ثرید کنند

صوفیان در دمی دو عید کنند
شمع ها می زنند خورشیدند
باز هر ذره شد چو نفخه صور
چرخ کهنه به گردشان گردد
رغم آن حاسدان که می خواهند
حاسدان را هم از حسد بخرند
کیمیای سعادت همه اند
کیمیایی کنند همه افلاک
وان هم از ماه غیب دزدیدند
خنک آن دم که جمله اجزا را
بس کن این و سر تنور ببند

974

عشق را با تو کار خواهد بود
کان برون از شمار خواهد بود
پیش حق شرمسار خواهد بود
ساعت کوچ بار خواهد بود

گر تو را بخت یار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان به حساب
هر زمانی که می رود بی عشق
هر چه اندر وطن تو را سبکست

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| چون پدر بردبار خواهد بود | بر تو این دم که در غم عشقی |
| آن جهان افتخار خواهد بود | فقر کز وی تو ننگ می داری |
| عاقبت خوشگوار خواهد بود | تلخی صبر اگر گلوگیر است |
| اندر آن مرغزار خواهد بود | چون رهد شیر روح از این صندوق |
| شاه دل شهسوار خواهد بود | چون از این لاشه خر فرود آید |
| کز فلک زر نثار خواهد بود | دامن جهد و جد را بگشا |
| هر نهان آشکار خواهد بود | تو نهان بودی و شدی پیدا |
| همچو فرعون خوار خواهد بود | هر کی خود را نکرد خوار امروز |
| اندر آتش چو خار خواهد بود | هر که چون گل ز آتش آب نشد |
| پشه ای را شکار خواهد بود | چون شکار خدا نشد نمرود |
| سخره ای انتظار خواهد بود | هر که از نقد وقت بست نظر |
| مست و بی اختیار خواهد بود | هر که را اختیار کردش عشق |
| تا ابد در خمار خواهد بود | هر که او پست و مست عشق نشد |
| اشتری بی مهار خواهد بود | هر که را مهر و مهر این دم نیست |
| خوار و بی اعتبار خواهد بود | در سر هر که چشم عبرت نیست |
| آخر از وی غبار خواهد بود | بس کن ار چه سخن نشاند غبار |
| دل از او بی قرار خواهد بود | شمس تبریز چون قرار گرفت |

975

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| از پس چار پرده چون خورشید | آتش افکند در جهان جمشید |
| وای آن را که جست سایه بید | خنک او را که شد برهنه ز بود |
| زان سپیدی که نیست سرخ و سپید | دل سپیدست و عشق را رو سرخ |
| ترس را نیست اندر او امید | عشق ایمن ولایتیست چنانک |
| چون برآید ز عشق شد جاوید | هر حیاتی که یک دمش عمرست |

ور بپرسی بپرس از ناهید
آمدند انبیا به رسم نوید
خسروان را هله به جان بخريد

یک عروسیست بر فلک که مپرس
زین عروسی خبر نداشت کسی
شمس تبریز خسرو عهدست

976

فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که شیرینید
بر بر سیمتان که مشکینید
که گهی شاد و گاه غمگینید
که شما چون کدوی رنگینید
با لب لعل و جان سنگینید
تا ابد خوش نشستہ در زینید
بنده شمس ملت و دینید

خسروانی که فتنه ای چینید
هم شما هم شما که زیبایید
همچو عنبر حمایلیم همه
نشوم شاد اگر گمان دارم
در صفای می نهران دیدیم
شاهدان فنا شما جمله
بل که بر اسب ذوق و شیرینی
تبریزی شوید اگر در عشق

977

عاشقان عیدتان مبارک باد
در جهان همچو جان مبارک باد
تا به هفت آسمان مبارک باد
عاشقان این نشان مبارک باد
قند او در دهان مبارک باد
کاین می بی کران مبارک باد
رطل های گران مبارک باد
بوسه های نهران مبارک باد
بر من و بر فلان مبارک باد

عید بر عاشقان مبارک باد
عید ار بوی جان ما دارد
بر تو ای ماه آسمان و زمین
عید آمد به کف نشان وصال
روزه مگشای جز به قند لبش
عید بنوشت بر کنار لبش
عید آمد که ای سبک روحان
چند پنهان خوری صلاح الدین
گر نصیبی به من دهی گویم

978

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ایزدش پاسبان و کالی باد | زندگانی صدر عالی باد |
| پیش او نقد وقت و حالی باد | هر چه نسیه ست مقبلان را عیش |
| از حریف فسرده خالی باد | مجلس گرم پر حلاوت او |
| بسته پیشش چو نقش قالی باد | جان ها واگشاده پر در غیب |
| هم جنوبی و هم شمالی باد | بر یمین و یسار او دولت |
| بر سر هر دو شاه و والی باد | دو ولایت که جسم و جان خوانند |
| او بسم غیر او مآلی باد | بخت نقدست شمس تبریزی |

979

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بت و بتخانه را به باد بداد | شاهدی بین که در زمانه بزاد |
| کس از ایشان دگر نیارد یاد | شاهدانی که در جهان سمرند |
| هفت گردون ز همدگر بگشاد | از رخ ماه او چو ابر گشود |
| سوی هر روزنی درون افتاد | همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور |
| جان ها را بخورد از بنیاد | تابشش چون بتافت بیبشترک |
| پیش خورشید جان ها دلشاد | جان ها ذره ذره رقصان گشت |
| جمله پران که هر چه بادا باد | همچو پرواز شمس تبریزی |

980

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| پیش سلطان بی امان نبرد | مادر عشق طفل عاشق را |
| پیش آن جان جان جان نبرد | تا نشد بالغ و ز جان فارغ |
| ره بدان صارم الزمان نبرد | روبه عقل گر چه جهد کند |
| جز به معراج آسمان نبرد | جان فدا عشق را که او دل را |

عشقشان جز که بی نشان نبرد
عاشقی جز که خون فشان نبرد
تو یقین دان که بوی آن نبرد
جز به معشوق لامکان نبرد

عاشقان طالب نشان گشته
خون چکیده ست ره این نه بس است
هر کشان خون نه بوی مشک دهد
دیده را کحل شمس تبریزی

981

شب بر او بگذرد نتانی خورد
پیش از آنک بر او نشیند گرد
می بمیرد در این جهان از برد
ساعتی دیگرش ببینی سرد
بس خیالات نقش باید کرد
نبود گفتن کهن ای مرد

شعر من نان مصر را ماند
آن زمانش بخور که تازه بود
گرمسیر ضمیر جای ویست
همچو ماهی دمی به خشک طپید
ور خوری بر خیال تازگیش
آنچ نوشی خیال تو باشد

982

شکر و شهد مصر ارزان شد
تن کی باشد که سنگ ها جان شد
تاج بر سر که چیست خاقان شد
خانه ها خرد بود ویران شد
قفس و مرغ و بیضه پران شد
بی دلان بی خبر که دل آن شد
به سر من مگو که پایان شد
صرفه او برد زانک در کان شد
بام گردون برآ که آسان شد

یوسف آخرزمان خرامان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود
تخته بند فراق تخت نشست
عشق مهمان بس شگرف آمد
پر و بال از جلال حق رویید
بادلان خیره گشته کاین دل کو
پای می کوب و عیش از سر گیر
زر چو درباخت خواجه صراف
شمس تبریز نردبانی ساخت

983

نیک فارغ ز نام و ننگ آمد
 شیرگیری که چون پلنگ آمد
 گر بر او صد هزار سنگ آمد
 چونک آن دلربای شنگ آمد
 پیش جولان عشق تنگ آمد
 گر کسل چون سپاه زنگ آمد
 کان قمر عاقبت به چنگ آمد
 عذر او پیش عشق لنگ آمد

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد
 نشود بند گفت و گوی جهان
 شیشه عشق را فراغت ها است
 نام و ناموس کی شود مانع
 صد هزاران چو آسمان و زمین
 قیصر روم عشق غالب باد
 زهره بر چنگ این نوا می زد
 شمس تبریز هر کی بی تو نشست

984

وقت سختی و امتحان آمد
 کارد چون سوی استخوان آمد
 مرد را کار چون به جان آمد
 دل قوی کن که وقت آن آمد
 تا بگویند زر کان آمد
 بانگ برزن که پهلوان آمد
 که مددها ز آسمان آمد
 چونک بنده بر آستان آمد
 کابر فضل تو درفشان آمد
 در پناه تو گلستان آمد
 دلخوشی های بی نشان آمد
 که مرا زخم بس گران آمد
 لشکر و پیل بی کران آمد

هین که هنگام صابران آمد
 این چنین وقت عهدها شکنند
 عهد و سوگند سخت سست شود
 هله ای دل تو خویش سست مکن
 چون زر سرخ اندر آتش خند
 گرم خوش رو به پیش تیغ اجل
 با خدا باش و نصرت از وی خواه
 ای خدا آستین فضل فشان
 چون صدف ما دهان گشادستیم
 ای بسا خار خشک کز دل او
 من نشان کرده ام تو را که ز تو
 وقت رحمت و وقت عاطفت است
 ای ابابیل هین که بر کعبه

عقل گوید مرا خمش کن بس
من خمش کردم ای خدا لیکن
ما رمیت اذ رمیت هم ز خداست

که خداوند غیب دان آمد
بی من از خان من فغان آمد
تیر ناگه کز این کمان آمد

985

هر که بهر تو انتظار کند
بهر باران چو کشت منتظر است
بهر خورشید کان چو منتظر است
انتظار ادیم بهر سهیل
آهنی کانتظار صیقل کرد
ز انتظار رسول تیغ علی
انتظار جنین درون رحم
انتظار حبوب زیر زمین
آسیا آب را چو منتظر است
انتظار قبول وحی خدا
انتظار نثار بحر کرم
شیره را انتظار در دل خم
بی کنارست فضل منتظرش
تا قیامت تمام هم نشود
ز انتظارات شمس تبریزی

بخت و اقبال را شکار کند
سینه را سبز و لاله زار کند
سنگ را لعل آبدار کند
اندر او صد هزار کار کند
روی را صاف و بی غبار کند
در غزا خویش ذوالفقار کند
نطفه را شاه خوش عذار کند
هر یکی دانه را هزار کند
سنگ را چست و بی قرار کند
چشم را چشم اعتبار کند
سینه را درج در چو نار کند
بهر مغز شهان عقار کند
رانده را لایق کنار کند
شرح آن کانتظار یار کند
شمس و ناهید و مه دوار کند

986

عشق را جان بی قرار بود
سر و جان پیش او حقیر بود

یاد جان پیش عشق عار بود
هر که را در سر این خمار بود

همه بر قلب می زند عاشق
 نکند جانب گریز نظر
 اندر آن صف که کارزار بود
 عشق خود مرغزار شیرانست
 گر چه شمشیر صد هزار بود
 عشق جان ها در آستین دارد
 کی سگی شیر مرغزار بود
 نام و ناموس و شرم و اندیشه
 در ره عشق جان نثار بود
 همه کس را شکار کرد بلا
 پیش جاروبشان غبار بود
 مر بلا را چنان به جان بخزند
 عاشقان را بلا شکار بود
 جان عشق است شه صلاح الدین
 کان بلا نیز شرمسار بود
 کوز اسرار کردگار بود

987

هر که را ذوق دین پدید آید
 آن چنان عقل را چه خواهی کرد
 شهد دنیاش کی لذیذ آید
 عقل بفروش و جمله حیرت خر
 که نگوسار یک نبیذ آید
 نه از آن حالتیست ای عاقل
 که تو را سود از این خرید آید
 نشود باز این چنین قفلی
 که در او عقل کس بدید آید
 گر همه عقل ها کلید آید
 گر درآیند ذره ذره به بانگ
 آن همه بانگ ناشنید آید
 چه شود بیش و کم از این دریا
 بنده گر پاک وگر پلید آید
 هر که رو آورد بدین دریا
 گر یزیدست بایزید آید

988

بوی دلدار ما نمی آید
 هر مقامی که رنگ آن گل نیست
 طوطی این جا شکر نمی خاید
 خوش برآیم دوست حاضر نیست
 بلبل جان ها بنسراید
 عشق هرگز چنین نفرماید

لیک بی او طرب نمی شاید
طربی بی رخس نمی زاید
جز خمار و شکوفه نفزاید
گازری را مراد برناید
از جهان جز ملال ننماید

همه اسباب عشق این جا هست
مادر فتنه ها که می باشد
هر شرابی که دوست ساقی نیست
همه آفاق پرستاره شود
بی اثرهای شمس تبریزی

989

عقل فریادرس نمی آید
زیر فرمان کس نمی آید
هیچ بانگ جرس نمی آید
خود تو را این هوس نمی آید
از گراف این نفس نمی آید
عسلی از مگس نمی آید
تا نکاری عدس نمی آید
که جزا از سپس نمی آید
جانب هر غلس نمی آید

صبر با عشق بس نمی آید
بیخودی خوش ولایتیست ولی
کاروان حیات می گذرد
بوی گلشن به گل همی خواند
زانک در باطن تو خوش نفسیست
بی خدای لطیف شیرین کار
هر دمی تخم نیکوی می کار
هیچ کردی به خیر اندیشه
بس کن ایرا که شمع این گفتار

990

زاغ با طوطیان شکر خاید
کژ با راست راست کی آید
زاغ را می چمین خر باید
ماده گرگ شیر نر زاید
زان ز گرگین تو را گر افزاید
دانک او سرمه ایت می ساید

من بسازم ولیک کی شاید
هر یکی را ولایتست جدا
گر چه طوطی خود از شکر زندست
عشق در خویش بین کجا گنجد
بگریز از کسی که عاشق نیست
ور شوی کوفته به هاون عشق

رو بکن تو خراب خانه از آنک

شمس تبریز مست می آید

991

عشق جانان مرا ز جان ببرید
زانک جان محدثت و عشق قدیم
عشق جانان چو سنگ مقناطیس
باز جان را ز خویشتن گم کرد
بعد از آن باز با خود آمد جان
شربت‌ی دادش از حقیقت عشق
این نشان بدایت عشق است

جان به عشق اندرون ز خود برهید
هرگز این در وجود آن نرسید
جان ما را به قرب خویش کشید
جان چو گم شد وجود خویش بدید
دام عشق آمد و در او پیچید
جمله اخلاص‌ها از او برمید
هیچ کس در نهایتش نرسید

992

خسروانی که فتنه ای چینید
هم شما هم شما که زیبایید
همچو عنبر حمایلیم همه
لذتی هست با شما گفتن
نشوم شاد اگر گمان دارم
بل که بر اسب ذوق و شیرینی
شاهدان فانی و شما جمله
در صفای می شهان دیدیم
در بهشتی که هر زمان بگریست
تبریزی شوید اگر در عشق

فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که شیرینید
بر بر سیمتان که مشکینید
هم شما داد جان مسکینید
که گهی شاد و گاه غمگینید
تا ابد خوش نشسته در زینید
با لب لعل و جان سنگینید
که شما چون کدوی رنگینید
مرد آید اگر نه عنینید
بنده شمس ملت و دینید

993

زبان ازلی نور که پرورده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار
سوی درختان نگر ای نوبهار
لب بگشا هیکل عیسی بخوان
بشکن امروز خمار همه
درده تریاق حیات ابد
همچو سحر پرده شب را بدر
بس کن و خاموش مشو صدزبان

در تو زیادت نظری کرده اند
تا بگذارند که افسرده اند
کز دی دیوانه بیژمرده اند
کز دم دجال جفا مرده اند
کز می تو چاشنیی برده اند
کاین همگان زهر فنا خورده اند
کاین همه محجوب دو صد پرده اند
چونک یکی گوش نیاورده اند

994

دوست همان به که بلاکش بود
جام جفا باشد دشوارخوار
زهر بنوش از قدحی کان قدح
عشق خلیست درآ در میان
سرد شود آتش پیش خلیل
در خم چوگانش یکی گوی شو
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم
سابق میدان بود او لاجرم
چونک تراشیده شده ست او تمام
هر کی مشوش بود او ایمنست
مفخر تبریز تو را شمس دین

عود همان به که در آتش بود
چون ز کف دوست بود خوش بود
از کرم و لطف منقش بود
غم مخور از زیر تو آتش بود
بید و گل و سنبله کش بود
تا که فلک زیر تو مفرش بود
در غم و در کوب و کشاکش بود
قبله هر فارس مه وش بود
رست از آن غم که تراشش بود
گر دو جهان جمله مشوش بود
شرق نه در پنج و نه در شش بود

995

دیدن روی تو هم از بامداد
 در دل عشاق چه آتش فکند
 چون ز سر لطف مرا پیش خواند
 صافی آن باده چو ارواح خورد
 صافی آن باده ز ارواح جو
 در تبریزست تو را دام دل
 درد مرا بین که چه آرام داد
 جانب اسرار چه پیغام داد
 جان مرا باده بی جام داد
 کاسه آلوده به اجسام داد
 زانک به اجسام همین نام داد
 رحمت پیوسته در آن دام داد

996

گفت کسی خواجه سنایی بمرد
 گاه نبود او که به بادی پرید
 شانه نبود او که به مویی شکست
 گنج زری بود در این خاکدان
 قالب خاکی سوی خاکی فکند
 جان دوم را که ندانند خلق
 صاف در آمیخت به دردی می
 در سفر افتند به هم ای عزیز
 خانه خود باز رود هر یکی
 خامش کن چون نقطه ایرا ملک
 مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
 آب نبود او که به سرما فسرد
 دانه نبود او که زمینش فشرد
 کو دو جهان را بجوی می شمرد
 جان خرد سوی سماوات برد
 مغلظه گویم به جانان سپرد
 بر سر خم رفت جدا شد ز درد
 مرغزی و رازی و رومی و کرد
 اطلس کی باشد همتای برد
 نام تو از دفتر گفتن سترد

997

بپرهن یوسف و بو می رسد
 بوی می لعل بشارت دهد
 در پی این هر دو خود او می رسد
 کز پی من جام و کدو می رسد
 نفس انالحق تو منصور گشت
 نور حقش توی به تو می رسد

سنگ بلاها به سیو می رسد
جوی بکن کآب به جو می رسد
باد در این خاک از او می رسد
عربده هر لحظه به کو می رسد
عاقبت آن جمله بدو می رسد
او و جهازش نه به شو می رسد
خیز ز خود دست بشو می رسد
از تبریز آیت نو می رسد

نیست زبان هیچ ز سنگ آب را
آب حیاتست و رای ضمیر
آب بزن بر حسد آتشین
عشق و خرد خانه درون جنگیند
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت
گر چه بسی برد ز شوهر عروس
ماید ای خواستی از آسمان
مژده ده ای عشق که از شمس دین

998

دوش دلم سوی دل افروز شد
چون به دم گرم جگرسوز شد
کو به دغل بر همه پیروز شد
دید دغل هاش بدآموز شد
همچو پنیر آفت هر یوز شد
بوسه دهم بوسه دهم روز شد
عقل دگر بار کمردوز شد

آتش عشق تو قلاووز شد
چون به سخن داشت مرا دوش یار
من چه زخم با دم و با مکر او
این دل من ساده و بی مکر بود
هر چه به عالم خوشی شهوتست
آه که شب جمله در این وعده رفت
یار برهنه به قبا میل کرد

999

لشکر پیدا و نهان آمدند
کز ره جان جامه دران آمدند
در طلب شاه جهان آمدند
رقص کنان سوی مکان آمدند
پردگیان ملک ستان آمدند

از سوی دل لشکر جان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد
چادر افکنده عروسان روح
بر مثل سیل خوش از لامکان
صورت دل صورت ها را شکست

هر چه عیان بود نهان آمدند

هر چه نشان داشت نشانش نماند

هر چه نهان بود عیان آمدند

هر چه نشان نیست نشان آمدند

1000

آنچ گل سرخ قبا می کند

بید پیاده که کشیدست صف

سوسن با تیغ و سمن با سپر

بلبل مسکین که چه ها می کشد

گوید هر یک ز عروسان باغ

گوید بلبل که گل آن شیوه ها

دست برآورده به زاری چنار

بر سر غنچه کی کله می نهد

گر چه خزان کرد جفاها بسی

فصل خزان آنچ به تاراج برد

ذکر گل و بلبل و خوبان باغ

غیرت عشق است وگر نه زبان

مفخر تبریز و جهان شمس دین

دائم من کان ز کجا می کند

آنچ گذشتست قضا می کند

هر یک تکبیر غذا می کند

آه از آن گل که چه ها می کند

کان گل اشارت سوی ما می کند

بهر من بی سر و پا می کند

با تو بگویم چه دعا می کند

پشت بنفشه کی دوتا می کند

بین که بهاران چه وفا می کند

فصل بهار آمد ادا می کند

جمله بهانه ست چرا می کند

شرح عنایات خدا می کند

باز مراعات شما می کند

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

1500 - 1001

1001

آه در آن شمع منور چه بود
کآتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی
سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست
کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره ای
جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن را که یکی صبحدم
این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من اول که بدیدم تو را
جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمه تو آب خورد
غرقه شد اندر تو و سلیم ربود

1002

چونک کمند تو دلم را کشید
یوسفم از چاه به صحرا دوید
آنک چو یوسف به چهم درفکند
باز به فریادم هم او رسید
چون رسن لطف در این چه فکند
چنبره دل گل و نسرين دمید
قیصر از آن قصر به چه میل کرد
چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمتت
گفت که خورشید به من بنگرید
هر که فسردست کنون گرم شد
جمره عشقت بگدازد جلید
قیصر رومست که بر زنگ زد
اوست که ترسایچه خواندش فرید
پرتو دل بود که زد بر سعیر
پر شد و بشکافت که هل من مزید
دوزخ گفتش که مرا جان ببخش
تا بخورم هرک ز یزدان برید
برگذر از آتش ای بحر لطف
ور نه بمردم تبشم بفسرید

زود به من ده که خدایشان گزید
گفت که نار تو ز نورم رهید
شمس بود نور جهان را کلید

گفت که ای آتش قوم مرا
جمله یکایک به کف او سپرد
تافت ز تبریز رخ شمس دین

1003

هست حریف تو در این رقص باد
عیسی گلروی از این هر دو زاد
رحمت بسیار بر این رقص باد
تخت بود جایگه کیقباد
زانک برستست ز کون و فساد
خلط نگردد بخور و ارتقاد
خوان بزرگست تو را ای جواد
بخت به از رخت بود المراد
زان مدد نور که آرد ولاد

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
باد چو جبریل و تو چون مریمی
رقص شما هر دو کلید بقاست
تختگه نسل شما شد دماغ
میوه هر شاخ به معده رود
نعمت ما چو ز مکون بود
روزی هر قوم ز باغ دگر
قسمت بختست برو بخت جو
بس که نسیمی به دل اندردمید

1004

مشت کی کردست دو چشمش کبود
هفت قدح از دگران برفزود
دست زنان ناگه خوابش ربود
وان دگری شد کمرش را گشود
جست ز خواب آن دل بی تار و پود
دید زیان کم شد سودای سود
جام گرفت و سوی او شد چو دود
صورت اقبال بدو رو نمود

دوش دل عربده گر با کی بود
آن دل پرخواره ز عشق شراب
مست شد و بر سر کوی اوفتاد
آن عسسی رفت قیابش ببرد
آمد چنگی بنوازید تار
دید قبا رفته خمارش نماند
دیدش ساقی که در آتش فتاد
بر غم او ریخت می دلگشا

ذوق فنا دید چه جوید وجود
باد دو صد شنبه از آن جهود
خیز قدح پر کن و پیش آر زود
جسم نداند می جان آزمود
در دلش آتش بزن افغان عود
دلبر خوبست و هزاران حسود

بخت بقا یافت قبا گو برو
عالم ویرانه به جغدان حلال
ما چو خرابیم و خراباتییم
این قدح از لطف نیاید به چشم
زان سوی گوش آمد این طبل عید
بس کن و اندر تنق عشق رو

1005

بار دگر خواجه پشیمان شود
هر که سوی چشمه حیوان شود
در حرم عشرت سلطان شود
از تو چو دریای و چو عمان شود
قطره به دریا در و مرجان شود
هر چه بود میل کسی آن شود
سجده کند زود مسلمان شود
همصفت دلبر و جانان شود
عاقبت الامر گلستان شود
گر نه ضمیر تو پریشان شود

هر که ز عشاق گریزان شود
والله منت همه بر جان اوست
هر که سبوی تو کشد عاقبت
تنگ بود حوصله آدمی
رو به دل اهل دلی جای گیر
جنبش هر ذره به اصل خودست
کافر صدساله چو بیند تو را
جان و دل از جذبہ میل و هوس
خار که سرتیز ره عاشق است
ناطقه را بند کن و جمع باش

1006

آمد و مستانه رخم را گزید
روی مرا نادره گازی رسید
هم ز دم اوست که در من دمید
گنبد نیلی سره نیلی کشید

عشق مرا بر همگان برگزید
شکر کز آن کان زر جعفری
باد تکبر اگر در سرست
کرد مرا خشم مه و بر رخم

بوسه پیایی شد و لب ناپدید
گشته یزید از دم تو بایزید
کی شود از سگ لب دریا پلید
خونش بریزیم چو آمد کلید
تا به هم افتند سعید و شهید
کو ز سگی های سگ تن رهید
تازه شد از یار هزاران قدید
صور دمیدند ز عرش مجید
ایدک الله به عیش جدید

باده فراوان و یکی جام نی
ای شب کفر از مه تو روز دین
گو سگ نفس این همه عالم بگیر
قفل خداییش بسی خون که ریخت
جان به سعادت بکشد نفس را
هیچ شکاری نرهد زان صیاد
ای خرف پیر جوان شو ز سر
وی بدن مرده برون آ ز گور
خامش و بشنو دهل خامشان

1007

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
روح طبیعی به فلک واسپرد
آب حیاتش به درآمد ز درد
هر چه ز خورشید جدا شد فسرد
چونک اجل خوشه تن را فشرد
جان شده را مرده نباید شمرد
مغز نمیرد مگرش دوست برد
یا بشنو قصه آن ترک و کرد
خرقه بیوشید و سر و مو سترد

گفت کسی خواجه سنایی بمرد
قالب خاکی به زمین باز داد
ماه وجودش ز غباری برست
پرتو خورشید جدا شد ز تن
صافی انگور به میخانه رفت
شد همگی جان مثل آفتاب
مغز تو نغزست مگر پوست مرد
پوست بهل دست در آن مغز زن
کرد پی دزدی انبان ترک

1008

و السعی لدیه غیر مردود
کی نعبده و نعم معبود

یا من نعمه غیر معدود
قد اکرنا و قد دعانا

لا يطلب حمدنا لفخر
بل يجعلنا بذاك محمود
قد بشر باللقاء صدقه
من حضرته الكريم مورود
و الوعد من الحبيب حلو
و السعى الى السعود مسعود
خاصا سعدى كه او به هر دم
صد دل به سعود خویش بر بود

1009

طارت الكتب الكرام من كرام يا عباد
ايقظوا من غفله ثم انثروا للاجتهاد
جاء نا ميزاننا كي نختبر اوزاننا
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو يا جواد
اضحكوا بعد البكاء نعم هذا المشتكى
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
پارسی گویم شاهها آگهی خود از فواد
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
هر ملولی كه تو را دید و خوش و تازه نشد
آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد
خوابناکی كه صباحت دید وز جا برنجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

1010

من رای درا تلالا نوره وسط الفواد
بيننا و بينه قبل التجلى الف واد
جاء من يحيى الموات و الرميم و الرفات
ايها الاموات قوموا و ابصروا يوم التناد
طارت الكتب الكرام من كرام كاتيين
ايقظوا من غفله ثم انثروا للاجتهاد
جاء نا ميزاننا كي تختبر اوزاننا
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو يا جواد
اضحكوا بعد البكا يا نعم هذ المشتكا
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
پارسی گویم شاهها آگهی خود از فواد
ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
هر ملولی كه تو را دید و خوش و تازه نشد
آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد
خوابناکی كه صباحت دید وز جا برنجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

1011

میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید
 در گل و گلزار و نسرین روح دیگر بردمید
 با ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید
 یا منیرا زاده نور علی نور مزید
 خوشتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو
 خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید
 کل ذی روح یفدی فی هواک روحه
 کل بستان انیق من جناک مستفید
 لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا
 کل من ابدی جمیلا لیس یبعد ان یعید
 این ملولی می کشد جان را که چیزی تو بگو
 هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید

1012

یا شبه الطیف لی انت قریب بعید
 جمله ارواحنا تغمس فیما ترید
 نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
 نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
 انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال
 طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
 از پس دور قمر دولت بگشاد در
 جاء اوان السرور زال زمان الفتور
 دلخ برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
 دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت
 لیس لندنیا غرور یا سندی لا تحید
 دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
 هل طرب یا غلام فاملا کاس المدام
 انت بدار السلام ساکن قصر مشید
 عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بی قول نیست
 حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید
 یا لمع المشرق مثلک لم یخلق
 خذ بیدی ارتقی نحوک انت المجید
 عاشق از دست شد نیست شد و هست شد
 بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
 پرده بر انداخت حور جمله جهان همچو طور
 زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
 هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست
 صورت از رشک حق پرده گر جان رسید
 هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار
 چونک جدا گشت باد خاک به ماچان رسید
 مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید
 اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح

1013

میان این دل و آن یار می فروش چه بود
اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود
الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
فدیت سیدنا انه یری و یجود
مرا بگو که در آن حلقه های گوش چه بود
اگر به چشم بدیدی جمال ماهم دوش
مثال ظلك ان طال هو الیک یعود
معاد کل شرود طغی و منه نای
بگو که صورت آن شیخ خرقة پوش چه بود
وگر تو با من هم خرقة ای و همرازی
بمس عاطفه الله الزمان ولود
بامر حافظ الله المکان یعی
بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی
ایا حیاہ فدومی فقد اتاک خلود
ایا فواد فذب فی لظی محبته
بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی
ترید نحلہ تاج فلا تنی به سجود
ترید جبر جبیر الفواد فانکسرن
بیار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم
به نصف وجهک لا تسجدن شبیه یهود
برغم انفک لا تنکسر کما الحیوان
بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر
الیس حبک تاثیر حب ود ودود
یقول لیت حبیبی یحبنی کرما
یکیست اصل پس این وحشت و حوش چه بود
وگر شناخته ای کاصل انس و جان ز کجاست
متی تقر عیونی و صاحبی مفقود
ایا نضاره عیسی بما تهیجنی
گه تصور عشاق پشت و روش چه بود
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست
اکون مثلك لدا لربه لکنود
لان سکرت بما قد سقینتی یا دهر
هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود
وگر ز عشق تو سردفتر غرض ماییم

1014

حکم البین بموتی و عمد
رضی الصد بحینی و قصد
فتح الدهر عیون حسد
فر آنی بفناکم و حسد
لیس للعشق قریب و ولد
یهرق العشق دماء حقت

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| لكن الموت حياه لكم | لكن الفقر غناء و رغد |
| سافروا فى سبل العشق معى | لا تخافن ضلالا و رصد |
| لا يهولنكم بعدكم | دونكم وفد وصال و مدد |
| فنسيم طرب اولهم | يهب السالك حولا و جلد |

1015

| | |
|--|--|
| ای شاهد سیمین ذفن درده شرابی همچو زر | تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر |
| کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده | تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر |
| چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی | زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در |
| ای خورده جام ذوالمنن تشنیه بیهوده مزین | زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر |
| ای تو مقیم می‌کده هم مستی و هم می زده | تشنیه های بیهوده چون می زنی ای بی گهر |

1016

| | |
|---|---|
| انا فتحنا عينكم فاستبصروا الغيب البصر | انا قضينا بينكم فاستبشروا بالمنتصر |
| باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر | جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم ماحضر |
| شمشیرها جوشن شود ویرانه ها گلشن شود | چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر |
| ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده | جان و جهان خندان شده چون داد جان ها را ظفر |
| هر کس که دیدت ای ضیا وان حضرت باکبریا | بادا ورا شرم از خدا گر او بلاقد از هنر |
| نگذاشت شیر بیشه ای از هست ما یک ریشه ای | الا که نیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر |
| ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه | کوران به دیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر |
| از عشق آن سلطان من وان دارو و درمان من | کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر |
| ان کان عیسا قد هجر و اختل عقلی من سهر | والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر |
| من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش | او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر |
| آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی | درد و الم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر |

مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر
که گویش هجران خود بنمایم خون جگر
مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

کی باشد آن در سفته من الحمد لله گفته من
تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود
ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا

1017

برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
چون شیرگیر حق نشد او را در این ره سگ شمر
آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
شد وایدی شد وافمی هذا حفاظ ذی السكر
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر
یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله
درده می پیغامبری تا خر نماند در خری
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
گر دست خواهی پا دهد ور پای خواهی سر نهد
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن

1018

قومی چو دل زیر و زبر قومی چو جان بی پا و سر
بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر
وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاکتر
بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل برکرده سر
وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر

رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر
چون ذره ها اندر هوا خورشید ایشان را قبا
در موج دریاهاى خون بگذشته بر بالای خون

در خار لیکن همچو گل در حبس ولیکن همچو مل
باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر

در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چو سحر
مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر
شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

1019

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب
ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم
ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن
ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند
چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای

دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
آری در آ هر نیم شب بر جان مست بی خبر
ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زبر
از فتنه روز و شبیت پنهان شدستم چون سحر
گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
وان باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر
بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر
بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

1020

ای تو نگار خانگی خانه در آ از این سفر
ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی
طعنه زند مرا ز کین رو صنمی دگر گزین
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامت کنی
عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا
چونک چشیدی این دو را جلوه شود بتی تو را

پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر
تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر
در دل من در آ ببین هر نفسی یکی حشر
خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر

فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین

در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

1021

گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو
خیز که روز می رود فصل تموز می رود
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان
مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش
لحظه به لحظه دم به دم می بده و بسوز غم
عقل رباست و دلر با در تبریز شمس دین
گر چه بصر عیان بود نور در او نهان بود

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر
با خردم ستیز شد هین بر با از او خبر
چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
رفت و هنوز می رود دیو ز سایه عمر
پشت دل و پناه جان پیش درآ چو شیر نر
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر
نوبت تست ای صنم دور توست ای قمر
آن تبریز چون بصر شمس در اوست چون نظر
دیده نمی شود نظر جز به بصیرتی دگر

1022

دی سحری بر گذری گفت مرا یار
چهره من رشک گل و دیده خود را
گفتم کی پیش قدت سرو نهالی
گفتم کی زیر و زیر چرخ و زمینت
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی
گفتم کی از دل و جان برده قراری
قطره دریای منی دم چه زنی بیش

شیفته و بی خبری چند از این کار
کرده پر از خون جگر در طلب خار
گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
دم مزن و باش بر سیمبرم زار
نیست مرا تاب سکون گفت به یک بار
غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

1023

ز دست یار آتشیروى عالم سوز زیبا خور
 مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
 ز دست عشق پابرجا شراب آن جا ز بی جا خور
 وگر مخمور و مغموری از این بگزیده صهبا خور
 اگر اوباش و قلاشى مخور پنهان و پیدا خور
 مخور باده در این گلخن بر آن سقف معلا خور
 چو بر یوسف نه ای مجنون غم نان زلیخا خور
 چو نربودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور
 برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور
 چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
 شراب صبر و تقوا را تو بی اکراه و صفرا خور

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
 نمی شاید که چون برقی به هر دم خرمنی سوزی
 اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردی
 اگر دلتنگ و بدرنگی به زیر گلبنش بنشین
 گریزانست این ساقی از این مستان ناموسی
 حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی
 برو گر کارکی داری به کار خویشتن بنشین
 کسی دکان کند ویران که بطل جهان باشد
 بگرد دیگ این دنیا چو کفلیز ار همی گردی
 در این بازار ای مجنون چو منبل گرد تن پر خون
 اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

1024

پدر را نیک واقف دان از آن کژبازی مضمهر
 وگر تو کژ نهی او را به استیزت کند کژتر
 که خاک اوت کیخسرو بمیرد پیش او سنجر
 زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر
 ز عشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر
 چو بال و پر او دیدی تویی طیار چون جعفر

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
 تو گردی راست اولیتر از آنک کژ نهی او را
 ز بابا بشنو و برجه که سلطانیست می خواند
 چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را
 پراکنده شدی ای جان به هر درد و به هر درمان
 چو کر و فر او دیدی تویی کرار و شیر حق

1025

بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر
 بیاید آن مه کامل به دست او چنین ساغر
 چو هر عوری و ادباری گدایی می کنی هر در

مرا آن اصل بیداری دگرباره به خواب اندر
 به صد حيله کنم غافل از او خود را کنم جاهل
 مرا گوید نمی گویی که تا چند از گدارویی

اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر
ملک بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر
ز پیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر
هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر
که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر
وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

بدین زاری و خفریقی غلام دلق و ابریقی
از این ها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی
از آن دلدار دریادل مرا حالیست بس مشکل
اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آن دم
چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو
اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا

1026

ور چه نه به دریابیم در کر و فریم آخر
از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
باری ز شما خامان ما مستتریم آخر
دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر
وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
بر چاه زنخدانش آبی بچریم آخر
وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر
لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر

گر چه نه به دریابیم دانه گهریم آخر
گر باده دهی ور نی زان باده دوشینه
ای عشق چه زیبایی چه راق و گیرایی
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود
ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی
زنبیل اگر بردیم خرماش درآگندیم
گر شحنه بگیردمان آرد به چه و زندان
چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش
می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن

1027

در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر
شاهنشاه صبح آمد زد بر سر او خنجر

یغما یک ترکستان بر زنگ بزد لشکر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| موزن پی این گوید کانه هو الاکبر | گاو سیه شب را قربان سحر کردند |
| کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر | آورد برون گردون از زیر لگن شمعی |
| هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر | خورشید گر از اول بیمارصفت باشد |
| زنهار در این حالت در چهره او بنگر | ای چشم که پردردی در سایه او بنشین |
| بس نور که بفشانند او از سر این منبر | آن واعظ روشن دل کو ذره به رقص آرد |
| زان پس که بر آرد سر کور وی نپوشاند | شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری |
| گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر | شمس الحق تبریزی در آینه صافت |

1028

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر | ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر |
| وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر | از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان |
| مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر | مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا |
| ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر | با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد |
| در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر | هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود |
| هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر | ابلیس ز لطف تو او مید نمی برد |
| بر خرقة جان دیده ز ایمان تکلی دیگر | فرعون ز فرعونى امنیت به جان گفته |
| در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر | خورشید وصال تو روزی به جمل آید |
| این جوق چو بنشینند آید بدلی دیگر | اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان |
| در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر | بر روی زمین جان را چون رو شرف و نوری |
| بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر | تا چند غزل ها را در صورت و حرف آری |

1029

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر | جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر |
| هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر | از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر |

جان ها به صبح آیند من از همگان زوتر
از سینه به چشم آید از نور عیان زوتر

ای بر در و بام تو از لذت جام تو
سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد

1030

بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر
زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
ای آنک تو هم غرقی در خون دل من تر
ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر
صیدی که نه روبه شد او را به سگی مشمر

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
هر چند که زهر از تو کانیست شکرها را
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد
در من که تو بنگر خودبین شو و همچین شو
چون در بصر خلقی گویی تو پر از زرقی
ار زانک گهر داری دریای دو چشم بین
آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی

1031

همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
من گشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر
تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
تا جز تو فنا گردد کانه هو الاکبر
زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر
تا باز به پیش آمد اکسیرگر اشهر

جان من و جان تو بستست به همدیگر
ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم
همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی
یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه
چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم
از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم
مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد

1032

من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر

تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر

ماننده ابری تو هم مظلوم و بی باران
 این جمله فرمان ها از بهر قدر آمد
 با کور کسی گوید کاین رشته به سوزن کش
 با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید
 چون هیچ نیایی توی پهلوی زنان بنشین
 در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی
 تاریک مکن ای ابر یک قطره بیار آخر
 ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
 با بسته کسی گوید کان جاست شکار آخر
 یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
 از حلقه جانبازان بگذر به کنار آخر
 غوطی بخوری بینی حق را به نظار آخر

1033

ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
 یک لحظه سلف دیده کاین جایم تا دانی
 در بسته به روی من یعنی که برو واپس
 سر را تو چنان کرده رو که رقیب آمد
 من در تو نظر کرده تو چشم بدز دیده
 تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو
 کی باشد کان بوسه بر لعل لب ت یابم
 ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی
 چون طره بیفشانی مشک افتد در پایت
 احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد
 ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته
 در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان
 گفتم که خطاب تو هم باقی این برفست
 گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
 آخر بنگر در من گفتم که نمی ترسی
 گفتم بتکی باشم دو چشم ببوشیده
 باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
 بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر
 بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
 من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
 زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر
 من بوسه زنان گشته بر خاک به عذر اندر
 وان گاه تو بخراشی رخساره چون زعفر
 فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
 چون جعد براندازی خطیبت دهد عنبر
 ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر
 تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
 بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
 تا برف بود باقی غیبست گل احمر
 خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر
 از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
 اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر

شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر
در حال درخشانی وز تابش او برخوردار
کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر
کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر
پرنور از او عالم تبریز از او انور
تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

گفتا که تو را این عشق در صبر دهد رنگی
گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده
وان گاه نکو بنگر در صحن عیار جان
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم
آن جوهر بی چونی کز حسن خیال تو
گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی
او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن

1034

رخ فرخ خود را میپوشان به یکی بار
چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار
که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
چو سرمست تو باشیم ندانیم سر و دستار
ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار
زهی کاله پرعیب زهی لطف خریدار
سر از گور برآورد ز تو مرده پیرار
اگر رهندم جان ز جان کردم بیزار
چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار
کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار
حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی
مگو با دل شیدا دگر وعده فردا
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای
عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی
ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش
ملالت نفزایید دلم را هوس دوست
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
همه شیشه شکستیم کف پای بختیم

1035

ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر
 بندیش از آن روز که دم های شماری
 خود را تو سپر کن به قبول همه احکام
 از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود
 ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی
 آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست
 جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده
 از کار جهان سیر شده خاطر عارف
 دیدست که گر نوش کند آب جهان را
 گیرم همه شب پاس نداری و نزاری
 آن ها که شب و صبحدم آرام ندیدند
 موسی همه شب نور همی جست و به آخر
 یعقوب وطن ساخت به جان طره شب را
 مقصود خدا بود و پسر بود بهانه
 او ز آل خلیست و به آفل نکند میل
 جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیش
 ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی
 یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت
 بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست
 بریستم لب را ز ره چشم بگویم
 نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست

1036

آخر نظری کن به نظر بخش فکر بر

ای رخت فکنده تو بر او امید و حذر بر

بنگر به موثر تو چه چفسی به اثر بر
گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
او با تو سخن گوی و تو را گوش سمر بر
عیسیست رفیق و هش خربنده به خر بر
تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
پخته کندت مطبخیش نار سقر بر
گه چنگ گرفتی تو به تقریع زفر بر
زر بازدهی و بنهی سر به حجر بر
بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

ای طالب و ای عاشق بنگر به طلب بخش
او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ
در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست
او می زند این سیخ و هش گاو سوی یوغ
هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه
گه کاسه گرفتی که حلیماب و زفر کو
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر
بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران

1037

رخساره چون زر ز کجا یابد زردار
از خاک برآمد به تماشا گل و گلزار
تا بازرهی از سر و از غصه دستار
گشتیم به یک غمزه چنین سغبه دلدار
هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار
آن عالم مستور به دستوری ستار
بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

گیرم که بود میر تو را زر به خروار
از دلشده زار چو زاری بشنیدند
هین جامه بکن زود در این حوض فرورو
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت
نی نی مهلش زانک از آن ناله زارش
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

1038

در آ ای ماه خوبان بار دیگر
مبادا در دو عالم کار دیگر

به حسن تو نباشد یار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت

بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
 چو خورشید جمالت روی بنمود
 زهی دریا که آگندی ز گوهر
 به یک خانه دو بیمارند و عاشق
 خدایا هر دو را تیمار کردی
 چه داند جان منکر این سخن را
 که منکر گفت سنایی خود همینست
 بدان خروار تو خروار منگر
 اگر بودی چو تو عیار دیگر
 ز هر ذره شنو اقرار دیگر
 که هر قطره نمود انبار دیگر
 منم بیمار و دل بیمار دیگر
 ولیکن ماند آن تیمار دیگر
 که او را نیست آن دیدار دیگر
 سنایی گفت نی خروار دیگر
 گشا دو چشم عیسی وار دیگر

1039

بگرد فتنه می گردی دگر بار
 کجا گردم دگر کو جای دیگر
 نگرده نقش جز بر کلک نقاش
 چو تو باشی دل و جان کم نیاید
 گرفتارست دل در قبضه حق
 ز متقارش فلک سوراخ سوراخ
 رها کن این سخن ها را ندا کن
 غم و اندیشه را گردن بریدند
 هلا ای ساربان اشتر بخوابان
 چو مهمانان بدین دولت رسیدند
 شب مشتاق را روزی نیاید
 خمش کن تا خموش ما بگوید
 لب بامست و مستی هوش می دار
 که ما فی الدار غیر الله دیار
 بگرد نقطه گردد پای پرگار
 چو سر باشد بیاید نیز دستار
 گرفته صعوه را بازی به منقار
 ز چنگالش گران جانان سبکبار
 به مخموران که آمد شاه خمار
 که آمد دور وصل و لطف و ایثار
 از این خوشتر کجا باشد علف زار
 بیا ای خازن و بگشای انبار
 چنین پنداشتی دیگر مپندار
 ویست اصل سخن سلطان گفتار

1040

جفا از سر گرفتی یاد می دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم
مرا بیدار در شب های تاریک
به گوش خصم می گفתי سخن ها
نگفتی خار باشم پیش دشمن
گرفتم دامن از من کشیدی
همی گویم عتابی من به نرمی
فتادی بارها دستت گرفتم
نکردی آن چه گفתי یاد می دار
کنون با جور جفتی یاد می دار
رها کردی و خفتی یاد می دار
مرا دیدی نهفتی یاد می دار
چو گل با او شکفتی یاد می دار
چنین کردی و رفتی یاد می دار
تو می گویی به زفتی یاد می دار
دگر باره بیفتی یاد می دار

1041

مرا یارا چنین بی یار مگذار
به زنهارت درآمد جان چاکر
طیبی بلک تو عیسی وقتی
مرا گفתי که ما را یار غاری
تو را اندک نماید هجر یک شب
مینداز آتش اندک به سینه
دمم بگسست لیکن بار دیگر
ز من مگذر مرا مگذار مگذار
مرا در هجر بی زنهار مگذار
مرو ما را چنین بیمار مگذار
چنین تنها مرا در غار مگذار
ز من پرس اندک و بسیار مگذار
که نبود آتش اندک خوار مگذار
ز من بشنو مرا این بار مگذار

1042

منم از جان خود بیزار بیزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید
ز آزار دلت گر چه نگویی
بهار از من بگردد چون ندانم
گناهم پیش لطف سجده آرد
اگر باشد تو را از بنده آزار
که قربان تو باشد ای نکوکار
درون جان من پیداست آثار
چو در دل جای گلشن پر شود خار
که ای مسجود جان زنهار زنهار

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| گنه گوید بدو کاین بار این بار | گنه را لطف تو گوید که تا کی |
| تن او سله باشد جان او مار | تن و جانی که خاک تو نباشد |
| چو مرغ شب بیاید نبودش بار | تو خورشیدی و مرغ روز خواهی |
| چه پرها برکند مرغ شب ای یار | چو برگیری تو رسم شب ز عالم |
| که آن جا گم شود این چرخ دوار | به حق آن که لطف تو جهانست |
| در آن عالم چه اقرار و چه انکار | به چشم جان چه دریا و چه صحرا |
| فروکن دست و او را زود بردار | به تنگی درفتد هرک از تو ماند |
| چگونه زهر نوشد مرد هشیار | به قصد از شمس تبریزی نگردم |

1043

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| عنان این سو بگردانید آخر | مرا اقبال خندانید آخر |
| بدادش پر و پرانید آخر | زمانی مرغ دل بر بسته پر بود |
| بدان ابری که گریانید آخر | زهی باغی که خندانید از فضل |
| زهی ملکی که استانید آخر | زهی نصرت که مر اسلام را داد |
| در این میدان بغلطانید آخر | به چوگان وفا یک گوی زرین |
| سلح ها را بدرانید آخر | کمر بگشاد مریخ و بینداخت |
| خدا از خوف برهانید آخر | بخندد آسمان زیرا زمین را |

1044

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| به یوسف درنگر در دست منگر | به ساقی درنگر در مست منگر |
| ببین صیاد را در شست منگر | ای ماهی جان در شست قالب |
| به فرعی کان کنون پیوست منگر | بدان اصلی نگر کاغاز بودی |
| بدین خاری که پایت خست منگر | بدان گلزار بی پایان نظر کن |
| به زاغی کز کف تو جست منگر | همایی بین که سایه بر تو افکند |

بنفشه وار سوی پست منگر
به خم و کوزه گر اشکست منگر
منال از نیست و اندر هست منگر
به طمع ماده آبست منگر
به دردی کان به بن بنشست منگر
بدان صورت که راهت بست منگر
به بومی که ز دامش رست منگر
در آن کاین لحظه خاموشست منگر

چو سرو و سنبله بالاروش کن
چو در جویت روان شد آب حیوان
به هستی بخش و مستی بخش بگرو
قناعت بین که نرست و سبک رو
تو صافان بین که بر بالا دویندند
جهان پر بین ز صورت های قدسی
به دام عشق مرغان شگرفند
به از تو ناطقی اندر کمین هست

1045

بده جان مرا آرام دیگر
که صبرم نیست تا ایام دیگر
مکن تاخیر تا هنگام دیگر
که سخت افتاده ام در دام دیگر
دراقم هر دمی از بام دیگر
که اندیشه ست خون آشام دیگر
مرا زحمت دهد صد خام دیگر
گرو کن زود بستان وام دیگر
نمی خواهم خدایا نام دیگر

بگردان ساقیا آن جام دیگر
به جان تو که امروزم ببینی
اگر یک ذره رحمت هست بر من
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی
اگر امروز در بر من ببندی
مرا در دست اندیشه بمسپار
می خام ار نگردانی تو ساقی
بگیر این دلق اگر چه وام دارم
بنه نامم غلام دردنوشان

1046

ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر
چگونه گردد این بی دل ز غم سیر
که چشمم می نگرده ز اشک و نم سیر

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست
چه خون آشام و مستسقیست این دل

اگر سیری از این عالم بیا که
 چو دیدم اتفاق عاشقانت
 ولی دردم تو اسرافیل جان ها
 چو بوی جام جان بر مغز من زد
 چو بیشست آن جنون لحظه به لحظه
 چو دیدم کاس و طاس او شدستم
 خیال شمس تبریزی بیامد
 نگردد هیچ کس زان عالم سیر
 شدستم از خلاف و لا و لم سیر
 نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
 شدم ای جان جان از جام جم سیر
 خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر
 از این طشت نگون خم به خم سیر
 ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

1047

در این سرما و باران یار خوشتر
 نگار اندر کنار و چون نگاری
 در این سرما به کوی او گریزیم
 در این برف آن لبان او ببوسیم
 مرا طاقت نماند از دست رفتم
 خیال او چو ناگه در دل آید
 نگار اندر کنار و عشق در سر
 لطیف و خوب و چست و تازه و تر
 که مانندش نزاید کس ز مادر
 که دل را تازه دارد برف و شکر
 مرا بردند و آوردند دیگر
 دل از جا می رود الله اکبر

1048

خداوند خداوندان اسرار
 ز عشق حسن تو خوبان مه رو
 چو بنمایی ز خوبی دست بردی
 گشاده ز آتش او آب حیوان
 از آن آتش بروییدست گلزار
 از آن گل ها که هر دم تازه تر شد
 نتاند کرد عشقتش را نهان کس
 زهی خورشید در خورشید انوار
 به رقص اندر مثال چرخ دوار
 بماند دست و پای عقل از کار
 که آتش خوشترست ای دوست یا نار
 و زان گلزار عالم های دل زار
 نه زان گل ها که پژمردست پیرار
 اگر چه عشق او دارد ز ما عار

یکی غاریست هجرانش پر آتش
عجب روزی برآرم سر از این غار

ز انکارت بروید پرده هایی
مکن در کار آن دلبر تو انکار

چو گرگی می نمودی روی یوسف
چون آن پرده غرض می گشت اظهار

ز جان آدمی زاید حسدها
ملک باش و به آدم ملک بسیار

غذای نفس تخم آن غرض هاست
چو کاریدی بروید آن به ناچار

نداند گاو کردن بانگ بلبل
نداند ذوق مستی عقل هشیار

نزاید گرگ لطف روی یوسف
و نی طاووس زاید بیضه مار

به طراری ربود این عمرها را
به پس فردا و فردا نفس طرار

همه عمرت هم امروزست لاغیر
تو مشنو وعده این طبع عیار

کمر بگشا ز هستی و کمر بند
به خدمت تا رهی زین نفس اغیار

نمازت کی روا باشد که رویت
به هنگام نمازست سوی بلغار

در آن صحرا بچر گر مشک خواهی
که می چرد در آن آهوی تاتار

نمی بینی تغییرها و تحویل
در افلاک و زمین و اندر آثار

کی داند جوهر خوبیت بگردد
به خاکی کش ندارد سود غمخوار

چو تو خربنده باشی نفس خود را
به حلقه نازنینان باشی بس خوار

اگر خواهی عطای رایگانی
ز عالم های باقی ملک بسیار

چنان جامی که ویرانی هوش است
ز شمس حق و دین بستان و هش دار

خداوند خداوندان باقی
که نبودشان به مخدومیش انکار

ز لطف جان او رفته بکارت
چو دیدندش ز جنت حور ابکار

اگر نه پرده رشک الهی
بپوشیدیش از دار و ز دیار

که سنگ و خاک و آب و باد و آتش
همه روحی شدند مست و سیار

به بازار بتان و عاشقان در
ز نقش او بسوزد جمله بازار

دو ده دان هر دو کون دو جهان را
چه باشد ده که باشد اوش سالار

که روح القدس پایش می ببوسید
ندا آمد که پایش را مه آزار

چه کم عقلی بود آن کس که این را
به حق آنک آن شیر حقیقی
که از تبریز پیغامی فرستی

برای جاه او گوید که مکنار
چنین صید دلم کردست اشکار
که اینست لابه ما اندر اسحار

1049

صد بار بگفتمت نگهدار
بر چنگ وفا و مهربانی
دانی تو یقین و چون ندانی
می بخش و محسب کاین نه نیکوست
می گویم و می کنم نصیحت
می خندد بر نصیحت من
می گوید چشم او به تسخر
از تو بترم اگر ننوشم
استیزه گرسه و لابلایست
خامش کن و از دیش مترسان
خاموش که بی بهار سبزست

در خشم و ستیزه پا میفشار
گر زخمه زنی بزن به هنجار
کز زخمه سخت بسکلد یار
ما خفته خراب و فتنه بیدار
من خشک دماغ و گفت و تکرار
آن چشم خمار یار خمار
خوش می گویی بگو دگر بار
پوشیده نصیحت تو طرار
کی عشوه خورد حریف خون خوار
کز باغ خداست این سمن زار
بی سبالت مهر جان و آزار

1050

کی باشد اختری در اقطار
آواره شده ز کفر و ایمان
کس دید دلی که دل ندارد
من دیدم اگر کسی ندیدست
علم و عمل قبول او بس
گر خواب شبم ببست آن شه

در برج چنین مهی گرفتار
اقرار به پیش او چو انکار
با جان فنا به تیغ جان دار
زیرا که مرا نمود دیدار
ای من ز جز این قبول بیزار
بخشید وصال و بخت بیدار

این وصل به از هزار خوابست
از گریه خود چه داند آن طفل
می‌گرید بی‌خبر ولیکن
بگری تو اگر اثر ندانی
امشب کر و فر شهریاریش
نی خواب رها کند نه آرام

1051

شب گشت ولیک پیش اغیار
گر عالم جمله خار گیرد
گر گشت جهان خراب و معمور
زیرا که خبر همه ملولیت

1052

نوریت میان شعر احمر
خواهی خود را بدو بدوزی
آن روح لطیف صورتی شد
بنمود خدای بی‌چگونه
آن صورت او فنای صورت
هر گه که به خلق بنگریدی
چون صورت مصطفی فنا شد

1053

نزدیک توام مرا مبین دور

از خواب مکن تو یاد زنهار
کاندر دل‌ها چه دارد آثار
صد چشمه شیر از او در اسرار
کز گریه تست خلد و انهار
اندر ده ماست شاه و سالار
آن صیح صفا و شیر کرار

روزست شب من از رخ یار
ماییم ز دوست غرق گلزار
مستست دل و خراب دلدار
این بی‌خبریست اصل اخبار

از دیده و وهم و روح برتر
برخیز و حجاب نفس برادر
با ابرو و چشم و رنگ اسمر
بر صورت مصطفی پیمبر
وان نرگس او چو روز محشر
گشتی ز خدا گشاده صد در
عالم بگرفت الله اکبر

پهلوی منی مباش مهجور

آن کس که بعید شد ز معمار
چشمی که ز چشم من طرب یافت
هر دل که نسیم من بر او زد
بی من اگر ت دهند شهدی
بی من اگر ت امیر سازند
می های جهان اگر بنوشی
در برق چه نامه بر توان خواند
خلقان برقتند و یار خورشید
خلقان مورند و ما سلیمان
کی گردد کار هاش معمور
شد روشن و غیب بین و مخمور
شد گلشن و گلستان پرنور
یک شهد بود هزار زنبور
باشی بتر از هزار مامور
بی من نشود مزاج محرور
آخر چه سپاه آید از مور
بی گفت تو ظاهرست و مشهور
خاموش صبور باش و مستور

1054

ای یار شگرف در همه کار
تو روز قیامتی که از تو
من زاری عاشقان چه گویم
در روز اجل چو من بمیرم
ور می خواهی که زنده گردیم
آخر تو کجا و ما کجاییم
از من رگ جان بریده بادا
اندر ره تو دو صد کمین بود
از گلشن روی تو شدم مست
رفتم سوی دانه تو چون مرغ
این طرفه که خوشترست زخمت
ای بی تو حرام زندگانی
خود بخت تویی و زندگی تو
عیاره و عاشق تو عیار
زیر و زبرست شهر و بازار
ای معشوقان ز عشق تو زار
در گور مکن مرا نگهدار
ما را به نسیم وصل بسپار
ای بی تو حیات و عیش بی کار
گر بی تو رگیم هست هشیار
نزدیک نمود راه و هموار
بنهادم مست پای بر خار
پر خون دیدم جناح و منقار
از هر دانه که دارد انبار
ای بی تو نگشته بخت بیدار
باقی نامی و لاف و آزار

آخر چه شود مرا به یاد آر
کی گردد چرخ طمع یک بار
آن خواجه عشق را ز گفتار

ای کرده ز دل مرا فراموش
یک بار چو رفت آب در جوی
خامش که ستیزه می فرازد

1055

انجیرفروشی ای برادر
هم مست دوان دوان به محشر
ساقی با ماست بنده پرور
خاکش ز شراب جان مخمر
مستیم از این سر و از آن سر
خاکست خرابتر ز مهتر
ملاح تو برکشید لنگر
هر لوح جدا ز لوح دیگر
هر تخته کشتی است رهبر
بگشای دو چشم عقل و بنگر

انجیرفروش را چه بهتر
سرمست زبیم مست میریم
گر خاک شویم وگر بریزیم
خاکش خوش باد کوست عاشق
آن خاک شکوفه کرد یعنی
مهتر چو خراب گشت و خوش شد
خاکی گشتی چو مست گشتی
خود لنگر ما گسست کلی
از بند و ز غرقه بازرسند
چون خوش نبود چنین خرابی

1056

انجیرفروشی ای برادر
هین بر کف ما نهید ساغر
ای جمله مراد تو میسر
وز بال تو برپرید جعفر
چون باغ ز زخم دی مزعفر
در جام کن آن شراب احمر
ای شاه مطهر مطهر

انجیرفروش را چه بهتر
ماییم معاشران دولت
ای ساقی ماه روی زیبا
از روی تو تاب یافت خورشید
ماییم بلای دی چشیده
بشنو ز بهار نو سقام
لوح دل را ز غم فروشوی

ای تو همه را ولی نعمت
 در سایه ات ای درخت طوبی
 بر عشق و جمال دوست و قفیم
 بر هر که گزید خدمت تو
 آن کس که بود مرید خورشید
 مخمور شدند قوم و تشنه
 جان را بده از مزوره خویش
 یک قوم همی رسند مهمان
 ما گاو و شتر کنیم قربان
 چه گاو که می سزد به قربان
 تو نیز شتردلی رها کن
 شکر گفتم قدح نگفتم
 و ر این نکنی خموش گردم
 بر ما ز همه کسان فزونتر
 ما راست سعادت مکرر
 وز جمله کارها محرر
 شد منصب سلطنت مقرر
 چون نبود همچو مه منور
 درده می و زین حدیث بگذر
 تا نبود صحتش مزور
 امروز مقدم و ماخر
 از بهر قدوم هر برادر
 از بهر مبشر آن مبشر
 اشترواری فرست شکر
 در نقل بود نبیذ مضمهر
 دانی چه کنم خموشی اندر

1057

دارد درویش نوش دیگر
 در وقت سماع صوفیان را
 تو صورت این سماع بشنو
 صد دیگ به جوش هست این جا
 همزانوی آنک تش نبینی
 درویش ز دوش باز مست است
 ماییم چو جان خموش و گویا
 و اندر سر و چشم هوش دیگر
 از عرش رسد خروش دیگر
 کایشان دارند گوش دیگر
 دارد درویش جوش دیگر
 سرمست ز می فروش دیگر
 غیر شب و روز دوش دیگر
 حیران شده در خموش دیگر

1058

آخر کی شود از آن لقا سیر
ای عدل تو کرده چرخ را سبز
رو بنمایید ای ظریفان
آن نقل هزارمن بریزید
وز وی دل و چشم انبیا سیر
در بزم رضای تست نقلی
کی گردد سیر ماهی از آب
کی گردد خلق از خدا سیر
مشتاب مرو که کیمیایی
تا مس بچرد ز کیمیا سیر
خوانی دگرست غیر این خوان
تا لوت خورند اولیا سیر
در عشق جفاست از وفا سیر
کز ملک سیر شد سلیمان
خود گرسنه نادرست یا سیر
چه مکر و چه نعل باژگونه ست
آخر نشدی از این دغا سیر
خاموش کن و دغا رها کن

1059

گفتی که زیان کنی زیان گیر
گفتی که تو روبهی نه ای شیر
گفتی که ز دل خبر نداری
گفتی که تو ملحدی چنان گیر
ما را سقط همه سگان گیر
ای مونس دل مرا زبان گیر

1060

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
وانگهان چون گزاری از گازران درویشتر
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر
گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
ابر پیش آورد اینک گزاری باکار و بار
تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار
تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار

سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار
کز برای او برآید آفتاب از هر کنار

هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس

1061

زندگان آن جا پیاده کشتگان آن جا سوار
زخم چشم و چشم زخم عاشقان را گوش دار
ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار
وانگهان از یک نظر آن وام ها را می گزار
باده جان از که گیری زان دو چشم پرخمار
گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار
بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار
شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو
چون به لشکرگاه عشق آیی دو دیده وام کن
جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست
چون تو پای لنگ داری گو پر از خلخال باش
گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود
دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد
گر ندانی کرد آن سو زیرزیرک می نگر
زانک آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است

1062

چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر
از کی پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر
در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر
بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر
صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش
چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی
چونک ابر هجر تو ماه تو را پوشیده کرد
چونک مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو
خضر بی من گر ببیند روی تو ای وای من
چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون

چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
هر دو روزی یوسفی شکرلی بخریده گیر
چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
ور بزولاند سر زلف تو را ژولیده گیر
صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

در ازل جان های صدیقان نثار روی تو
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم به دم
یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست
با فراق از دو عالم چون منم مظلومتر
چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو

1063

کرده ای اسب جدایی رگم ما زین یاد دار
لیک عهدی کرده ای با یار پیشین یاد دار
لیک شب های مرا ای یار بی کین یاد دار
آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
ای تو را خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرين یاد دار
جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار
دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار

عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
بر زمین و چرخ روید مر تو را یاران صاف
کرده ام تقصیرها کان مر تو را کین آورد
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم
بر لب دریای چشم دیده ای صحرای عشق
التماس آتشینم سوی گردون می رود
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو

1064

برمدار اندر غزل جز پرده های شاهوار
خوان هاشان بی خمیر و باده هاشان بی خمار
از همه خلقتش گزیر و بر همه فرمان گزار
هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان
دیده بینای مطلق در میان خلق و حق
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز
سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز

1065

یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار
 ای بسی حق ها که دارد بر شب تاریک ماه
 هست منزل های خوش مر روح را از مذهبش
 طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست
 لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست
 او همه لطفست جمله یا ریش پاینده دار
 ای خدای روز و شب تو بر شیش پاینده دار
 ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار
 ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار
 ای خدایا تا ابد بر مکتبش پاینده دار

1066

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
 این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو
 تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب
 وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان
 قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست
 آن کسی دریابد این اسرار لطفت را که او
 بی کراحت محو گردد جان اگر ببند که او
 ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای
 جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست
 روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
 گر نخواهی بر همش زن ور همی خواهی بدار
 فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
 در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
 ز آتش اقبال سرمد دود از جانش برآر
 بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار
 چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار
 پس تو را از کیمیاهای جهان ننگست و عار
 تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

1067

سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر
 این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت
 من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو
 بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد
 جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
 رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
 بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
 گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر

گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد رفت

رو به بازار و ربابی از برای من بخر

1068

نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر

خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر

بلک دریاییست عشق و موج رحمت می زند

ابر بفرستد به دوران و به نزدیکان گهر

صد سلام و بندگی ای جان از این مستان بخوان

جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر

پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست

آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر

پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت

شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر

زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ

که نبودند اندر این سودا چو ساطوری دوسر

می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش

محو کن اندیشه ها را زان شراب چون شرر

دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میرداد

بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر

بس کن و پرده دگر زن تا نگردد کس ملول

می پر از باغی به باغی این چنین کن پرشکر

1069

در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثیر

گر سماع منکران اندرنگیرد گو مگیر

قسمت حقست قومی در میان آفتاب

پای کوبانند و قومی در میان زمهریر

قسمت حقست قومی در میان آب شور

تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر

نوبت الفقر فخری تا قیامت می زنند

تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر

فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس

هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر

بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال

لیک اگر خواهی ببری پای را برکش ز قیر

عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان

مغزها اندر خمار و دست ها اندر خمیر

عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان

جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر

گر می خود را دگر جا خرج کردی ای جوان

هر کی آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر

گر می با سردی و سردی با گرمی

چونک آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر

پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر
بس بود بسیار گفתי ای نذیر بی نظیر

لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست
همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان

1070

بی رقیبش دادمی من بوسه هایی سیر سیر
با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر
عشرت کدبانوی با کندخایی سیر سیر
تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر
می زخم زان دست با او دست و پای سیر سیر
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر
تا فزاید جان ها را جان فزایی سیر سیر

گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست
تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید
یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید
دست او گیرم به میدان اندرآیم پای کوب
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند
در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن

1071

خواب آمد چشم پر شد کآنچ می جستی بگیر
یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر
گوز اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر

معدۀ را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث
سوز اگر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش
وقت روزه از میان دل برآید ناله زار

1072

ور سپارم هر دمی جان دگر بسپرده گیر
گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر
با چنین برقی بیاپی زرق را پرورده گیر
صورتم امروز و فرداییست او را مرده گیر

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
سردهم این دم توی می بی محابا می خورم
گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش

چون تو ماهی نیستی دریا به دست آورده گیر
چونک میخواره نه ای رو شیره افشوده گیر
صوفیان را صاف می دارد تو بستان درده گیر
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر
چونک بی تو شب بود استاره ها بشمرده گیر

از خدا دریا همی خواهی و مار خشکیی
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست

1073

خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار
با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار
خاک را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار
تا فغان در ناورد از حسرتش اومیدوار
گر ز تو گیرد کناره ور تو را گیرد کنار

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب
بی تو بی عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن
آب جان محبوس می بینم در این گرداب تن
شربت بی داری که پنهانی به نومیدان دهی
چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر

1074

بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار
کیست بر در کیست بر در هم منم این الفرار
هم منم بر در که حلقه می زنم این الفرار
ور یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار
چون دو باشم چونک ماه روشنم این الفرار
بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار
سوی وصلت پر خود را می کنم این الفرار
وز قفص بیرون به هر دم گردنم این الفرار

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله
از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمتست
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون می کنم
در درون این قفص تن در سر سودا گذاخت

بی می از شمس الحق تبریز مست گفتیم

طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

1075

آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار

کر مادرزاد را با ناله سرنا چه کار

هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا

طفلك نوزاد را با باده حمرا چه کار

دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند

مرغ خاکی را به موج و غره دریا چه کار

بر سر چرخه که عیسی از بلندی بو نبرد

مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار

قوم رندانیم در کنج خرابات فنا

خواجه ما را با جهاز و مخزن و کالا چه کار

صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم

چون تو افلاطون عقلی رو تو را با ما چه کار

با چنین عقل و دل آبی سوی قطاعان راه

تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار

زخم شمشیرست این جا زخم زوبین هر طرف

جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار

رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند

زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار

عاشقان را منبلان دان زخم خوار و زخم دوست

عاشقان عاقبت را با چنین سودا چه کار

عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر

در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار

وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین

رفته تبریز و شنیده رو تو را آن جا چه کار

از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را

پس تو را با شمس دین باقی اعلا چه کار

1076

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار

باز اندر پرده می شد همچین تا هشت بار

ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل

ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار

دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود

گردشی از گردش او در دل هر بی قرار

گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید

گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار

چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت

تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار

چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند

ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار

مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
ما درآمد سایه وار و شد برون آن مای یار
هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار

مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان
چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

1077

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار
مهر او از دیده برزد تا روان شد جویبار
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار
لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار
تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
جان ز آتش های درهم پرفغان این الفرار
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار
چون نماند پوست ماند باده های شهریار
ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار
شعر من صف ها زده چون بندگان اختیار

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید
هر گل خندان که روید از لب آن جوی مهر
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما
رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش
در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست
صد هزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش
صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد
بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست
شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

1078

شادیی کان از دلت آید زهی کان شکر
پهلوی اصحاب کهم خوش بخسبان بی خبر
ترک شادی کن که این دو نسکد از همدگر
چون بدیدی روز دان کز شب نتان کردن حذر
چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر
تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر

شادیی کان از جهان اندر دلت آید مخر
بازخر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا
سایه شادیست غم در پی شادی دود
در پی روزست شب و اندر پی شادیست غم
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود
یاد می کن آن نهنگی را که ما را درکشد

همچو شمع نخل بندان کاتشش در خود کشد

کاغذ پرنقش و صورت درفتد در آب در

1079

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور

وز برای جان خود که می دهی وانگه به زور

می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده

در هوای شاهدهی و لقمه ای ای بی حضور

آن سبدکش می کشد آن لقمه ها را تون به تون

می دواند مرده کش مر شاهدهت را گور گور

لقمه ات مردار آمد شاهدهت هم مرده ای

در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور

چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

1080

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور

زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور

گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا

از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور

چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را

عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور

چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او

دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور

تا نبرد تیغ شمس الحق ز نار تو را

جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور

تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو

باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور

گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک

چون در این بزم اندرآیی باشی این جا دور دور

تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق

در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور

سقف مینا گر چه بس عالیست پیش چشم تو

لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور

ای گران جان یا سبک شو یا برو از بزم ما

یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور

مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا

زانک هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور

1081

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار

عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار

گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم
ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم
شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین
حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم
از خدا خواهیم ز جان خوش دولتی با او نهان
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب
نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان

ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار
ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار
آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار
شمس تبریزی بیا ز نهار دست از ما مدار

1082

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب
چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی
مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او
سینه ای کز زخم تیر جذبه او خسته شد
گر روی بر آسمان هفتمین ادريس وار
بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
راه از این جمله گرانی ها نهانست ای پسر
این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر
هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر
بر جبین و چهره او صد نشانست ای پسر
عشق جانان سخت نیکونردبانست ای پسر

هر طرف که کاروانی نازنازان می رود
 عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر

سایه افکندهست عشقتش همچو دامی بر زمین
 عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر

عشق را از من میپرس از کس میپرس از عشق پرس
 عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر

ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست
 در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر

عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست
 عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر

هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد
 خسرو و شاهنشاه و صاحب قرانست ای پسر

این جهان پرفسون از عشق تا نفریبت
 کاین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر

بیت های این غزل گر شد دراز از وصل ها
 پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر

هین دهان بر بند و خامش کن از این پس چون صدف
 کاین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

1083

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
 هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر

بود روح پیاده سر گنجینه گشاده
 رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر

هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا
 بگزین جهد و مقاسا که چو دیکم به شرر بر

اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی
 شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر

هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به
 قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر

سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن
 ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر

دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
 چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر

به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو
 که طلبکار بدین خو نزند کف به خبر بر

1084

مه روزه اندرآمد هله ای بت چو شکر
 گه بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر

بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن
 دو هزار خشک لب بین به کنار حوض کوثر

اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه
 تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر

دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
به وثاق ساقی خود بزدم حلقه بر در
سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر
که کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر
که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر
به کدام دست کردت قلم قضا مصور
شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر
نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
که کلام تست صافی و حدیث من مکر

چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر
همه مست و خوش شکفته رمضان ز یاد رفته
چو بدید مست ما را بگزید دست ها را
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی
تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی
چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت
هله مطرب شکرلب برسان صدا به کوکب
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری
تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی

1085

سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
منشین ز پای یک دم که بماند کار دیگر
بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
نه چو روسبی که هر شب کشد او بیار دیگر
بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر
هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر
نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
همه غوطه ها بخوردی همه کارها بکردی
همه نقدها شمردی به وکیل درسپردی
تو بسی سمن بران را به کنار درگرفتی
خنک آن قماربازی که بباخت آن چه بودش
تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی
نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد
که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوشه چینند

1086

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر
 بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست
 یک به یک پیش تو آیند چو از جا بروی
 در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق
 عشق داوود شود آهن از او نرم شود
 هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی
 اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو
 دل من پرسخنست ار چه دهان بریستم
 هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر
 جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
 همچو من بسته کمرها ز شکر خوش خوتر
 صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر
 شیر آهو شود آن جا وزو آهوتر
 مرگ جان بخش شود بلک ز جان دلجوتر
 گویش خیز برو از بر ما آن سوتر
 تا بگوید خردی کوست ز ما خوشگوتر

1087

بده آن باده به ما باده به ما اولیتر
 سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو
 یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم
 عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید
 تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید
 لطف ها کرده ای امروز دو تا کن آن را
 چونک خورشید برآید بگریزد سرما
 تا بدیدم چمنت ز آب و گیا ببریدم
 سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست
 صورت کون تویی آینه کون تویی
 خمش این طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست
 هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
 مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر
 غنج های چو صبی را نه صبا اولیتر
 در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
 که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
 چونک در چنگ نیایی تو دوتا اولیتر
 هر کی سردست از او پشت و قفا اولیتر
 آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
 بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
 داد آینه به تصویر بقا اولیتر
 طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

1088

سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر
بر سر کوی تو پر طبله من بین و بخر
شبهه من غم تو روغن من مرهم تو
از فراق تلم غشته خیالت علفم
من ندانم چه کسم کز شکر ت پر هوسم
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا
چند گویی تو بجو یار وزو دست بشو
چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل
چون که در جان منی شسته به چشمان منی
طبله کالبد آورده ام آخر بنگر
شانه ها و شبهه ها و سره روغن ها تر
شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر
که دلم را شکمی شد ز تو پر جوع بقر
ای مگس ها شده از ذوق شکر هات شکر
تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر
در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر
شمس تبریز خداوند تو چونی به سفر

1089

هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر
عاشق روی تو را گنبد گردون نکشد
عاشق تو نخورد حيله و افسون کسی
عشق روی تو به شش سوی جهان دام دلست
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی
از پس نیشکرت اشک چو اطلس بارم
هین که آمد به تماشای تو دل خون دگر
مگرش جای دهی بر سر گردون دگر
تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر
که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
که ندارد چو تو شاهنشاه بی چون دگر
که به شب ها شنود ناله مفتون دگر
چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

1090

صنما این چه گمانست فرودست حقیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم
تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
گاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر

ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند
 زانک دشنام تو بهتر ز تناهای جهان
 ای که بطلال تو بهتر ز همه مشتغلان
 تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر
 بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست
 مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد
 رفت مردی به طبیبی به کله درد شکم
 بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست
 گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر
 گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
 نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم
 هله ای شارح دل ها تو بگو شرح غزل
 سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
 ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر
 جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
 ور کسی نشنود این را انما انت نذیر
 بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر
 عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
 گفت او را تو چه خوردی که برستست زحیر
 گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر
 گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر
 تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
 چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر
 من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

1091

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر
 نه که همسایه آن سایه احسان توام
 شربت رحمت تو بر همگان گردانست
 نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
 نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست
 نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد
 به دو صد پر نتوان بی مددت پریدن
 خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی
 نه که بوی جگر پخته ز من می آید
 نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت
 نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر
 تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
 تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
 تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر
 تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
 تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
 تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
 تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
 مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
 از جنون خوش شد و می گفت خرد زار مگیر

چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر
نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر
تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر
من به بوی تو خوشم نافه تاتار مگیر
چون زرست این رخ من زر به خروار مگیر
چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
در گلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد
این تصاویر همه خود صور عشق بود
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان
من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر
میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن
چون دلم بتکده شد آزر گو بت متراش
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعره خر
بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست

1092

چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار
که جوانی تو ز سر گیر و بر او مژده بیار
گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار
شود آن سنبله خشک از او گوهر بار
حمل از مادر خود کی بگریزد به نفار
شب روی پیشه گرفت از هوشش عقرب وار
گر نه ای چون سرطان در وحلی کز رفتار
هر چه گوئیم از این گوش سوی معنی دار
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
زهره در خویش ننگد ز نواهای لطیف
جدی را بین به کرشمه به اسد می نگرد
مشتتری اسب دوانید سوی پیر زحل
کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس
اندر این عید برو گاو فلک قربان کن
این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست
شمس تبریز در آن صبح که تو درتابی

روستایی بچه ای هست درون بازار
 که از او محتسب و مهتر بازار بدرد
 چون بگویند چرا می کنی این ویرانی
 او دو صد عهد کند گوید من بس کردم
 بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم
 باز در حین ببرد از بر همسایه گرو
 خویشتن را به کناری فکند رنجوری
 این هم از مکر که تا در فکند مسکینی
 پس بگوید که مرا مکننت چندین سیم است
 هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه
 تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند
 چون بداند برود خاک کند بر سر او
 چون شود قصد که گیرند بپوشد از ررق
 یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگزست
 به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند
 همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی
 و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند
 تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند
 روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را
 چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری
 هیچ کاری نه از او جمله شکم خواری و بس
 محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست
 دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
 در فغانند از او از فقهی تا عطار
 دست کوتاه کن و دم درکش و شرمی می دار
 توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار
 که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار
 بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار
 که به یک ساله تب تیز بود گشته نزار
 که بر او رحم کند او به گمان و پندار
 پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار
 بکند در عوض آن بکنم من صد بار
 به طریق گرو و وام به چار و ناچار
 جامه زد چاک به زنهار از این بی زنهار
 صوفیی گردد صافی صفت بی آزار
 چون به زخمش نگری باشد چاهی پرمار
 شکرابت دهد او از شکر آن گفتار
 که بجوشد دل تو وز تو رود جمله فرار
 که بگویی تو که لقمان زمانست به کار
 سر و گردن بتراشد چو کندو یا چو خیار
 که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار
 آفتی مزبله ای جمله شکم طبلی خوار
 پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار
 کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار

زارى آغاز كند او كه همه خرد و بزرگ
محتسب عقل تو است دان كه صفاتت بازار
چون همه از كف او عاجز و مسكين گشتند
چونك سحرست نتانيم مگر يك حيله
صاحب ديد و بصيرت شه ما شمس الدين
چو از او داد بخواهيم از اين بيدادى
كه اگر هيبت او ديو پرى نشناسد
برهندي همه از ظلمت اين نفس لاييم
خاك تبريز كه از وى چو حريم حرم است
همه پاريش كنند ار چه بديدند يسار
وان دغل هست در او نفس پليد مكار
جمله گفتند كه سحرست فن اين طرار
برويم از كف او نزد خداوند كبار
كه از او گشت رخ روح چو صد روى نگار
او به يك لحظه رهاند همه را از آزار
هر يكي زاهد عصرى شود و اهل وقار
گر از او يك نظرى فضل بتابند بهار
بس از او برخوردار آن جان و روان زوار

1094

پر ده آن جام مى را ساقيا بار ديگر
كفر دان در طريقت جهل دان در حقيقت
تا تو آن رخ نمودى عقل و ايمان ربودى
جان ز تو گشت شيدا دل ز تو گشت دريا
جز به بغداد كويت يا خوش آباد رويت
در خرابات مردان جام جانست گردان
همتى دار عالى كان شه لابلالى
پاره اى چون برانى اندر اين ره بدانى
پا به مردى فشردى سر سلامت ببرى
دل مرا برد ناگه سوى آن شهره خرگه
روز چون عذر آرى شب سر خواب خارى
جز كه در عشق صانع عمر هرزه ست و ضايع
بخت اينست و دولت عيش اينست و عشرت
نيست در دين و دنيا همچو تو يار ديگر
جز تماشاي رويت پيشه و كار ديگر
هست منصور جان را هر طرف دار ديگر
كى كند التفاتى دل به دلدار ديگر
نيست هر دم فلک را جز كه پيكار ديگر
نيست مانند ايشان هيچ خمار ديگر
غير انبار دنيا دارد انبار ديگر
غير اين گلستان ها باغ و گلزار ديگر
رفت دستار بستان شصت دستار ديگر
من گرفتار گشتم دل گرفتار ديگر
پاى ما تا چه گردد هر دم از خار ديگر
ژاژ دان در طريقت فعل و گفتار ديگر
كو جز اين عشق و سودا سود و بازار ديگر

گفتمش دل بپردی تا کجاها سپردی
گفتمش من نترسم من هم از دل بپرسم
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
چون کمالات فانی هستشان این امانی
پس کمالات آن را کو نگارد جهان را
بحر از این روی جوشد مرغ از این رو خروشد
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم
بس کن و طبل کم زن کاندز این باغ و گلشن

گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
که به هر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
جوید او حسن خود را نوخردار دیگر
مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
هم بر این پرده تر با تو اسرار دیگر
هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

1095

داد جاروبی به دستم آن نگار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
کردم از حیرت سجودی پیش او
آه بی ساجد سجودی چون بود
گردنک را پیش کردم گفتمش
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
من چراغ و هر سرم همچون فتیل
شمع ها می ورشد از سرهای من
شرق و مغرب چیبست اندر لامکان
ای مزاجت سرد کو تاسه دلت
برشو از گرمابه و گلخن مرو

گفت کز دریا برانگیزان غبار
گفت کز آتش تو جاروبی برآر
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
گفت بی چون باشد و بی خارخار
ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تا برست از گردنم سر صد هزار
هر طرف اندر گرفته از شرار
شرق تا مغرب گرفته از قطار
گلخنی تاریک و حمای به کار
اندر این گرمابه تا کی این قرار
جامه کن دربنگر آن نقش و نگار

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| تا ببینی نقش های دلربا | تا ببینی رنگ های لاله زار |
| چون بدیدی سوی روزن درنگر | کان نگار از عکس روزن شد نگار |
| شش جهت حمام و روزن لامکان | بر سر روزن جمال شهریار |
| خاک و آب از عکس او رنگین شده | جان بباریده به ترک و زنگبار |
| روز رفت و قصه ام کوتاه نشد | ای شب و روز از حدیثش شرمسار |
| شاه شمس الدین تبریزی مرا | مست می دارد خمار اندر خمار |

1096

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| گر ز سر عشق او داری خیر | جان بده در عشق و در جانان نگر |
| عشق دریابیبست و موجش ناپدید | آب دریا آتش و موجش گهر |
| گوهش اسرار و هر سوئی از او | سالکی را سوی معنی راه بر |
| سر کشی از هر دو عالم همچو موی | گر سر مویی از این یابی خبر |
| دوش مستی خفته بودم نیم شب | کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر |
| دید روی زرد من در ماهتاب | کرد روی زرد ما از اشک تر |
| رحمش آمد شربت و صلح بداد | یافت یک یک موی من جانی دگر |
| گر چه مست افتاده بودم از شراب | گشت یک یک موی بر من دیده ور |
| در رخ آن آفتاب هر دو کون | مست لایعقل همی کردم نظر |

1097

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| عقل بند ره روانست ای پسر | بند بشکن ره عیانست ای پسر |
| عقل بند و دل فریب و جان حجاب | راه از این هر سه نهانست ای پسر |
| چون ز عقل و جان و دل برخاستی | این یقین هم در گمانست ای پسر |
| مرد کو از خود نرفت او مرد نیست | عشق بی درد آفسانست ای پسر |
| سینه خود را هدف کن پیش دوست | هین که تیرش در کمانست ای پسر |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| در جبینش صد نشانست ای پسر | سینه ای کز زخم تیرش خسته شد |
| عشق کار پهلوانست ای پسر | عشق کار نازکان نرم نیست |
| خسرو و صاحب قرانست ای پسر | هر کی او مر عاشقان را بنده شد |
| عشق ابر درفشانست ای پسر | عشق را از کس مپرس از عشق پرس |
| عشق خود را ترجمانست ای پسر | ترجمانی منش محتاج نیست |
| عشق نیکونردبانست ای پسر | گر روی بر آسمان هفتمین |
| عشق قبله کاروانست ای پسر | هر کجا که کاروانی می رود |
| کاین جهان از تو جهانست ای پسر | این جهان از عشق تا نفریبدت |
| کاین زبانست خصم جانست ای پسر | هین دهان بر بند و خامش چون صدف |
| چونک با شمشش قرانست ای پسر | شمس تبریز آمد و جان شادمان |

1098

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| رنگ من بین نقش برخوان ای پسر | آمدم من بی دل و جان ای پسر |
| در وجود بنده پنهان ای پسر | نی غلط من نامدم تو آمدی |
| تا ببینی بخت خندان ای پسر | همچو زر یک لحظه در آتش بخند |
| در هم افتاده چو مستان ای پسر | در خرابات دلم اندیشه هاست |
| در شکست و جست دربان ای پسر | پای دار و شور مستان گوش دار |
| روی بین و رو مگردان ای پسر | آمدم و آوردمت آینه ای |
| بنگر اندر کفر ایمان ای پسر | کفر من آینه ایمان توست |
| آمدم خاموش گویان ای پسر | می زخم من نعره ها در خامشی |

1099

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| وز درون جان جمله باخبر | ای نهاده بر سر زانو تو سر |
| آفرین ها بر صفای آن بصر | پیش چشمت سرکش روپوش نیست |

الحدز ای دل ز زخم آن نظر
الحدز ای عاشقان از وی حدز
پا منه گستاخ ورنی رفت سر
تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
ای برادر پاره ای زین گرمتر
دست تو در زهر و گویی کو شکر
یا تو را خود جان نبودست ای مگر
شرم بادت آخر از آینه گر
تا برآرد ز آینه جانانت گهر

بحر خونست ای صنم آن چشم نیست
در مژه او گر چه دل را مژده هاست
او به زیر کاه آب خفته ست
خفته شکلی اصل هر بیدادی
پاره خواهم کرد من جامه ز تو
سرکه آشامی و گویی شهد کو
روح را عمریست صابون می زنی
تا به کی صیقل زنی آینه را
سوی بحر شمس تبریزی گریز

1100

بس که می کرد او جهان زیر و زبر
خیره گشته همچنین می کرد سر
با دهان خشک و با چشمان تر
رقص رقصان در سواد آن بصر
من زبان بستم ز گفتن ای پسر
پیش او بنشین به رویش درنگر
چشم و دل را پرکن از خوبی و فر
پرده ای باشد ز غیرت در نظر
صورتی باشد ترش اندر شکر
توبه نبود عاشقانش را مگر
پیش گازر چیست کار شیشه گر
تا خلد در پای مرد بی خبر
گو مرا بسته به پیش شحنه بر

بس که می انگیخت آن مه شور و شر
مر زبان را طاقت شرحش نماند
ای بسا سر همچنین جنبان شده
در دو چشمش بین خیال یار ما
من به سر گویم حدیثش بعد از این
پیش او رو ای نسیم نرم رو
تیز تیزش بنگر ای باد صبا
ور ببینی یار ما را روترش
مو نباشد عکس مو باشد در آب
توبه کردم از سخن این باز چیست
توبه شیشه عشق او چون گازرست
بشکنم شیشه بریزم زیر پای
شحنه یار ماست هر کو خسته شد

تا نهم زنجیر زلفش پای بر
 خوش مرا عیشیست آن جا معتبر
 گر چه می گردم چه گردون بر قمر
 چون جمال یوسفی باشد سمر
 این ز دل گفتم نگفتم از جگر
 وین غزل ها چون زبور مستطر
 چون به داوودند از جان پارگر
 تا نگویم زان چه گشتم مستتر

شحنه را چاه زرخ زندان ماست
 بند و زندان خوش ای زنده دلان
 گر چه می کاهم چو ماه از عشق او
 بعد من صد سال دیگر این غزل
 زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک
 من چو داوودم شما مرغان پاک
 ای خدایا پر این مرغان مریز
 ای خدایا دست بر لب می نهم

1101

چشم بگشا چشم خمارش نگر
 صد هزاران دل گرفتارش نگر
 کار و بار و بخت بیدارش نگر
 میوه شیرین بسیارش نگر
 لطف آن گل های بی خارش نگر
 بازگرد و سوی اسرارش نگر
 بعد از آن سیری و ایثارش نگر
 گر ندیدی عشق را کارش نگر
 رنگ روی عاشق زارش نگر
 با زر و بی زر خریدارش نگر

نرم نرمک سوی رخسارش نگر
 چون بخندد آن عقیق قیمتی
 سر برآر از مستی و بیدار شو
 اندرآ در باغ بی پایان دل
 شاخه های سبز رقصانش ببین
 چند بینی صورت نقش جهان
 حرص بین در طبع حیوان و نبات
 حرص و سیری صنعت عشقت و بس
 گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
 با چنین دشوار بازاری که اوست

1102

روح را با صورت اسما چه کار
 گوی را با دست و یا با پا چه کار

عشق را با گفت و با ایما چه کار
 عاشقان گوی اند در چوگان یار

هر کجا چو گانش راند می رود
آینه ست و مظهر روی بتان
سوسمار از آب خوردن فارغست
آن خیالی که ضمیر اوطن اوست
عیسی که برگذشت او از اثیر
ای رسایل کشته با نادی غیب
گوی را با پست و با بالا چه کار
با نکوسیماش و بدسیما چه کار
مر ورا با چشمه و سقا چه کار
پاش را با مسکن و با جا چه کار
با غم سرماش و یا گرما چه کار
رو تو را با گفت و با غوغا چه کار

1103

رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار
گفت بنگر گوش من در حلقه ایست
زود بردم دست سوی حلقه اش
اندر این حلقه تو آنکه ره بری
حلقه زرین من وانگه شبه
چون مرا دیوانه کردی گوش دار
بسته آن حلقه شو چون گوشوار
دست بر من زد که دست از من بدار
کز صفا دری شوی تو شاهوار
کی رود بر چرخ عیسی با حمار

1104

باز شد در عاشقی بابی دگر
مژده بیداران راه عشق را
ساخته شد از برای طالبان
ابرها گر می نبارد نقد شد
بارکان سرکش شدند و حق بداد
سبزه زار عشق را معمور کرد
وین جگرهایی که بد پرزخم عشق
عشق اگر بدنام گردد غم مخور
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد
بر جمال یوسفی تابی دگر
آنک دیدم دوش من خوابی دگر
غیر این اسباب اسبابی دگر
از برای زندگی آبی دگر
غیر این اصحاب اصحابی دگر
عاشقان را دشت و دولابی دگر
شد در آویزان به قلبی دگر
عشق دارد نام و القابی دگر
صوفیان را نعل و قبقابی دگر

گر نداند حرف صوفی دان که هست
از هوای شمس دین آموختم

دردهای عشق را بایی دگر
جانب تبریز آدابی دگر

1105

ای خیالت در دل من هر سحور
نقش خوبت در میان جان ما
آتشی کردی و گویی صبر کن
یاد داری گآمدی تو دوش مست
آن سخن هایی که گفتی چون شکر
دست بر لب می زدی یعنی که تو
دست بر لب می نهی یعنی که صبر
رو به بالا می کنی یعنی خدا
ای تو پاک از نقش ها وز روی تو

می خرامد همچو مه یک پاره نور
آتش و شور افکند وانگه چه شور
من ندانم صبر کردن در تنور
ماه بودی یا پری یا جان حور
وان اشارت ها که می کردی ز دور
از برای این دل من برمشور
با لب لعنت کجا ماند صبور
چشم بد را از جمال دار دور
هر زمانی یوسفی اندر صدور

1106

راز را اندر میان نه وامگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست
روستایی گر بوم آن توام
چون مرا در عشق ستا کرده ای
تو مرا از ذوق می گیری گل
سوی بحر کس که خاشاک توام
از الست آمد صلاح الدین تمام

بنده را هر لحظه از بالا مگیر
گر خطاها رفت آن از ما مگیر
روستایی خویش را رستا مگیر
خود مرا شاگرد گیر ستا مگیر
تا بنالم گویمت آن جا مگیر
تو مرا خود لایق دریا مگیر
تو ورا ز امروز و از فردا مگیر

1107

در چمن آبیید و بربندید دید
تا نیفتد بر جماعت هر نظر
من زیان ها کرده ام من دیده ام
زخم ها از چشم هر بی پا و سر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او
روسیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از مهد عیسی کون خر
تیر پرانست از چشم بدان
دور باد از رزم شیران چشم سگ
لیک چشم نیک و بد آمیخته ست
زاهدانش آه ها پنهان کنند
لیک این مستان به حکم خود نیند
باد کم پران مزین لاف خوشی
خلوت آمد تیر ایشان را سپر
قلب را هر کس بنشناسد ز زر
خلوتی جویند در وقت سحر
نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر
باد آرد خاک و خس را در بصر

1108

ساقیا باده چون نار بیار
دفع غم را تو ز اسرار بیار
باده ای را که ز دل می جوشد
زود ای ساقی دلدار بیار
کافر عشق بیا باده ببین
نیست شو در می و اقرار بیار
ساقیا دست همه مستان گیر
همچنان جانب گلزار بیار
پیش این شاهد ما خوبان را
گردن بسته ز بلغار بیار
مومنان را همه عریان کردی
شمس تبریز بگو دولت را
بپذیر اندک و بسیار بیار
گروی نیز ز کفار بیار

1109

ساقیا باده گلرنگ بیار
داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست
خنجر جنگ ببر چنگ بیار
ای ز تو دردکشان دردکشان
دردیی که کندم دنگ بیار
من ز هر درد نمی گزدم دنگ
دردی آن سره سرهنگ بیار

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| روز جامست نه نام و ناموس | نام از پیش ببر ننگ بیار |
| کیمیایی که کند سنگ عقیق | آزمون کن بر او سنگ بیار |
| صیقل آینه نه فلکست | ز امتحان آهن پرزنگ بیار |
| چشمه خضر تو را می خواند | که سیو کش دو سه فرسنگ بیار |
| پس گردن ز چه رو می خاری | نک ظفر هست تو آهنگ بیار |
| حرف رنگست اگر خوش بویست | جان بی صورت و بی رنگ بیار |
| کم کنی رنگ بیفزاید روح | بوی روح صنم شنگ بیار |
| لب ببند از دغل و از حیلت | جان بی حیلت و فرهنگ بیار |

1110

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| از لب یار شکر را چه خبر | وز رخس شمس و قمر را چه خبر |
| با دمش باد بهاری چه زند | وز قدش سرو و شجر را چه خبر |
| گر جهان زیر و زبر گشت از او | عاشق زیر و زبر را چه خبر |
| چونک جان محرم اسرارش نیست | از رهش اهل خبر را چه خبر |
| گر چه نرگس نگرانست به باغ | از چمن نرگس تر را چه خبر |
| گفته هر قوم هم از مستی خویش | که ز ما قوم دگر را چه خبر |
| گفت چونی و دل تو چونست | از دل این خسته جگر را چه خبر |
| با ملک تاج و کمر گر به همند | از ملک تاج و کمر را چه خبر |
| کم کن این ناله که کس واقف نیست | ز آه عشاق سحر را چه خبر |

1111

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر | باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر |
| هر بسته ای که باشد امروز برگشاید | دل در مراد پیچد چون باز در کیوتر |
| هر بی دلی ز دلبر انصاف خود بیابد | هر تشنه ای نشیند بر آب حوض کوثر |

کامروز بزم عامست این را به عاشقان بر
گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

هر دم دهد بت من نو ساغری به ساقی
یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی

1112

چون چشمه روانه مطهر مطهر
بر پای منبر او مکرر مکرر
بگشاده در بیانی مقرر مقرر
از حبس خاکدانی مکرر مکرر
بر بام آسمانی مدور مدور
آتش ز خود نیامد منور منور
و اختر به امر زاید مدبر مدبر
چون نیست معجزه او مشهر مشهر
محکوم از اوست نفسی مزور مزور
اما در این طلب تو مقصر مقصر

بر منبرست این دم مذکر مذکر
بر منبری بلندی دانای هوشمندی
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی
زین گونه درگشایی داده تو را رهایی
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش
آتش به فعل مردم زاید ز سنگ و آهن
مر هر پیمبری را بودست معجز نو
مسعود از اوست نحسی فردوس از او است حبسی
این منبر و مذکر در نفس توست در سر

1113

وی کیمیای کان ها کانی و چیز دیگر
وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر
وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر
ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر
بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر

ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی
ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی
هر گون غرابیی را هر بوالعجایی را
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون
ای نور صدرها را اومید صبرها را
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را

ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را
چشمی که غیر رویت ببند ز بهر زینت
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا
پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم

من غیر درگهت را شانی و چیز دیگر
باشد در این جریمت زانی و چیز دیگر
گشتم به دست سودا عانی و چیز دیگر
چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر

1114

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را و احوال این و آن را
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی
لعلیست بی نهایت در روشنی به غایت
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان
چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو
آن چشم احوال آمد در گام اول آمد
هر کو بقا نیابد از شمس حق تیریز

ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر
از لوح نانابسته خوانی و چیز دیگر
آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر
آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
آن جمله حکم ها را رانی و چیز دیگر
آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر
کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
او هست در حقایق فانی و چیز دیگر

1115

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را اندیشه و نهان را
تاریخ برگزیده بر انسی و فرشته
از غیب حصه ها را بدهی به مستحقان

وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر
احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
خط های نانابسته خوانی و چیز دیگر
وز سینه غصه ها را رانی و چیز دیگر

1116

هر کس به جنس خویش درآمیخت ای نگار
او را که داغ توست نیارد کسی خرید

هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
آن کو شکار توست کسی چون کند شکار

ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار
هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
و آنک از تو می رمد به کسی دارد او قرار
خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار
وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار
خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار
بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار
آن جا چو ازدهای سیه فام کوهسار
با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار
شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
جویای وصل این شده ای دست از آن بدار
احسنت ای ولایت و شایاش کار و بار

ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند
چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
تا چون به جنس خویش رود از خلاف جنس
هرکه از تو می گریزد با دیگری خوشست
و آن کو ترش نشست به پیش تو همچو ابر
گویی که نیست از مه غییم بجز دریغ
آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو
صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی
این جا سرک فکنده و رویک ترش ولیک
با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ
رو رو به جمله خلق نتانی تو جنس بود
چون شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر
گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان

1117

جان مست گلستان تو آن گاه خار خار
حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
از دوست بوسه ای و ز ما سجده صد هزار
گر نیست بازگشت در این عشق عمر پار
کز چنگ های عشق تو جانست تار تار
بگرفته بیخ های درخت و دهد ثمار
این بحر و این گهر ز پی لعل توست زار
در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار

دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار
هر دم ز پرتو نظر او به سوی دل
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان
بنواز چنگ عشق تو به نغمات لم یزل
اندر هوای عشق تو از تابش حیات
غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر
از نغمه های طوطی شکرستان توست

از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
 مستانه جان برون جهد از وحدت الست
 جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل
 جانپست خوش برون شده از صد هزار پوست
 جان های صادقان همه در وی زنند چنگ
 جان ها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب
 تبریز رو دلا و ز شمس حق این پیرس
 گیرند یک دگر را چون مستیان کنار
 چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
 او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
 در چاربالش ابد او راست کار و بار
 تا بانوا شوند از آن جان نامدار
 بگرفته دامن ازل محض مردوار
 تا بر براق سر معانی شوی سوار

1118

میر شکار من که مرا کرده ای شکار
 دلدار من تویی سر بازار من تویی
 ای آنک یار نیست تو را در جهان عشق
 درده از آن شراب که اول بداده ای
 از آسمان فرست شرابی کز آن شراب
 روزی هزار کار برآری به یک نظر
 بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
 این جمله جور بر من مسکین روا مدار
 من در جهان فکنده که ای یار یار یار
 زان چشم های مست تو بشکن مرا خمار
 اندر زمین نماند یک عقل هوشیار
 آخر یکی نظر کن و این کار را برآر

1119

کس بی کسی نماند می دان تو این قدر
 زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم
 میراث مانده است جهان از هزار قرن
 تنها نه آدمی حیوان نیز همچین
 شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ
 گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او
 زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست
 گر با یکی نسازی آید یکی دگر
 آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
 چون شد به زیر خاک پدر شد پسر پدر
 ورنه ندیدی تو در آفاق جانور
 بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر
 مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
 بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

1120

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در | زین پس مباحث ماها در ابر و پرده در |
| ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم | ما را صلاهی فتنه و شور و هزار شر |
| خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه | در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر |
| مستیست در سر از می و این تاب آفتاب | در سر بتافتست پس از دست رفت سر |
| ای مطرب هوای دل عاشقان روح | بنواز لحن جان که تننتن لطیفتر |
| تا جان ها ز خرقة تن ها برون شود | تا بر سرین خرقة رود جان باخبر |
| از جام صاف باده تو خاشاک جسم را | بردار تا نهیم به اقبال بر به بر |
| تا دیده ها گذاره شود از حجاب ها | تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در |
| سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین | بیند هزار روضه و یابد هزار پر |

1121

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| آمد بهار خرم و آمد رسول یار | مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار |
| ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ | مگذار شاهدان چمن را در انتظار |
| اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند | رو رو که قاعدست که القادم یزار |
| گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست | خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار |
| ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو | سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار |
| غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست | از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار |
| گویی قیامتست که برکرد سر ز خاک | پوسیدگان بهمین و دی مردگان پار |
| تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی | رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار |
| شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط | بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار |
| آخر چنین شوند درختان روح نیز | پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار |
| لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ | اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار |

آن را ببین معاینه در صنع کردگار
نمرود را برآید از پشه ای دمار

گویند سر بریم فلان را جو گندنا
آری چو دررسد مدد نصرت خدا

1122

زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر
آثار را نظاره کن ای سخره اثیر
وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر
سرفتنه ای کز اوست رخ عاشقان زریر
از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر
بی دست می سریشد در غیب صد خمیر
نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر
وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
از مطبخ خدای نیاید صله حقیر
و آنک از شکاف کوه برون می کشد بعیر
وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر
تا این خیالیان بشتابند در مسیر
خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج
ز اندیشه ها برون دان بازار صنع را
آن کوی را نگر که پرد زو مصورات
گلگونه ای کز اوست رخ دلبران چو گل
خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ
بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم
بی آتشی تنور دل و معده ها فروخت
از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش
شبی ء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید
آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا
وان کو ز آب نطفه برآرد تهمتی
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی
فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم

1123

با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
آید خورشیدوار ذره شود بی قرار
خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست

خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
خیز که جان آمدست جان و جهان آمده است
آب حیات آمدست روز نجات آمدست
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست
جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات
خیز که مستیم ما تا به ابد بی خمار
دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
تا که به گوشم دهان آرد آن پرده دار
آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
سر نکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

1124

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست و ار
شاه نشسته به تخت عشق گرو کرده رخت
از قدح جام وی مست شده کو و کی
روح بشارت شنید پرده جان بردید
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما
گفته دل من بدو کای صنم تندخو
عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن
آب منی همچو شیر بعد زمانی بسیر
منکر شه کور زاد بی خبر و کور باد
بر مثل ذره ها رقص کنان پیش یار
رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
گرم شده جام دی سرد شده جان نار
رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
چون برهد آن که او گشت به زخمت شکار
شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو قار
از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

1125

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان
جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود
چونک ببردی دلی باز مرانش ز در
زلفت اگر سر کشد عشوه هندو مخر
از شجره فقر شد باغ درون پرثمر
خواب و خورم را ببر تا برسم نزد خور

طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز
عشق برد جوبجو تا لب دریای هو
هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید
دل خود از این عام نیست با کسش آرام نیست
تن چو ز آب منیست آب به پستی رود
غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری
تازه و ترست عشق طالب او تازه تر
کهنه خران را بگو اسکی بیج کمده ور
نحس قرین زحل شمس قرین قمر
گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر
اصل دل از آتشت او نرود جز زبر
بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

1126

سست مکن زه که من تیر توام چارپر
از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا
گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار
جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را به تاب
معدن صبرست تن معدن شکر است دل
بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا
نی پدر و مادرت یک دمه ای عشق باخت
عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت
رنگ همه روی ها آب همه جوی ها
روی مگردان که من یک دله ام نی دوسر
یک سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر
نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر
از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
ظلمت شب ها ز چپیست کوره خاک کدر
معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر
در بر خود چون قبا تنگ بگیرم به بر
منبت هر دست و پا عشق بود در صور
چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر
بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

1127

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
دشمن تو در هنر شد به مثل دم خر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
روحک روح البقا حسنک نور البصر
چند بیمابیش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر

لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غرر
چونک بیردی دلی بازمراش ز در
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
سبز و شکفته کند جان تو را چون شجر
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر
کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمده ور

هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست
هجرک روحی فداک زلزلی فی هواک
چون سر کس نیستت فتنه مکن دل میر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود دلستان پرورش دوستان
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو

1128

گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر
ای تو چو خورشید و خور سایه ز ما زو میر
زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر
خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر
نیک عجب گوهرست نیک پر از شور و شر
از پس پرده تو را یاوه شده پا و سر
شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
یک دم ای ماه وش اسب و عنان را بکش
گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب
زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک
برج من آن سوترست دور ز خشک و ترست
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

1129

آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر
برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر
عاشق این میر شو و نشوی رو بمیر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی
تنگ شکر خر بلاش و نخری سرکه باش

عشق فروریخت زر تا برهاند اسپر
 در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
 خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
 تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

جمله جان های پاک گشته اسپران خاک
 ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت
 چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش
 مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

1130

با فرح وصل دوست با قدح شهریار
 سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
 نوح از این در خروش روح از این شرمسار
 باده منصور بین جان و دلی بی قرار
 بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
 آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
 گردد آخر وصال چونک درآید نگار

آید هر دم رسول از طرف شهر یار
 دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل
 بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش
 ای خرد دوربین ساقی چون حور بین
 بشنو از چپ و راست مژده سعادت تو راست
 پرده گردون بدر نعمت جنت بخور
 هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

1131

آه ندارم گهر گفت نداری بخر
 خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر
 ورنه برو از کنار غصه و زحمت ببر
 گر تو ز مایی در آ کاسه بزن کوزه خور
 از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
 جامه دران برکنند سبالت هر جامه خر
 تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
 گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
 قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر
 از گهرم دام کن ور نبود وام کن
 آمده ای در قمار کیسه پرزر بیار
 راه زنانیم ما جامه کنانیم ما
 دام همه ما دریم مال همه ما خوریم
 جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند
 سبالت فرعون تن موسی جان برکنند
 در ره عشاق او روی معصفر شناس
 قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار

عالم ما برقرار عالمیان برگذر
عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر
ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم
هر کی بزد او بمرد جان به موکل سپرد
گر تو از این رو نه ای همچو قفا پس نشین
چون سپر بی خبر پیش درآ و ببین

1132

چونک ببردی دلی پرده او را مدر
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
سبز و شکفته کند باغ تو را چون شجر
روحک روح البقا حسنک نور البصر
کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمدر
چند بیمابیش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذالصلات فی نظری کالمدر
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غرر
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل میر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود دلستان پرورش دوستان
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر
عشق خران جو به جو تالب دریای هو
دشمن ما در هنر شد به مثل دنب خر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست
هجرک روحی فداک زلزلی فی هواک
عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر

1133

نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
به هیچ جای منه دل دلا و پا مفشار
بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
چه حیلہ دارد مقهور در کف قهار
کز اوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
که بر سر تو نشستست افعی بیدار

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
به هر کجا که نهی دل به قهر برکندت
به شب قرار نهی روز آن بگرداند
ز جهل توبه و سوگند می تند غافل
برادرا سر و کار تو با کی افتادست
برادرا تو کجا خفته ای نمی دانی

چه خواب هاست که می بینی ای دل مغرور
هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر
چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید
رود که گیرد مرجان و لیک بدهد جان
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب
قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا
بتر ز گاوی کاین چرخ را نمی بینی
در این دوار طبیبان همه گرفتارند
به بر و بحر و به دشت و به کوه می کشدش
ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر
دل و جگر چو نیابد درونه تن او
چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق
که بی دلست و جگر خون عاشقت یقین
وگر درید به سهوش بدوزدش در حال
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را
تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست
سخن رسید به عشق و همی جهد دل من
چو قطب می نجهد از میان دور فلک
خموش باش که این هم کشاکش قدرست

چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سلار
ببرد دمدمه حکم حق ز جانش قرار
ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
که در کمین بنشستست بر رهش جرار
دوید در پی نور و نیافت الا نار
چنین کشند به سوی جوال گوش حمار
که گردن تو ببستست از برای دوار
کز این دوار بود مست کله بیمار
که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار
هلا دریدن او را چو دیگران م شمار
همان کسی که دریدش همو شود معمار
به امر موتوا من قبل ان تموتوا زار
شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
در او دمد دم جان و بگیردش به کنار
که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار
کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
تو را به شعر و به اطلس مرا سوی اشعار

1134

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازی
تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست
که رخت عمر ز کی باز می برد طرار
چرا از او که خبر می کند کنی آزار
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار

یکی همیشه همی گفت راز با خانه
شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت
جواب گفت مر او را فصیح آن خانه
بدان طرف که دهان را گشادم بشکاف
همی زدی به دهانم ز حرص مثنی گل
ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی
بدان که خانه تن توست و رنج ها چو شکاف
مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست
بخور شراب انابت بساز قرص ورع
بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی
به حق گریز که آب حیات او دارد
اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست
مرید چیست به تازی مرید خوانده
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد
وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا
خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند
به سوی باغ بیا و جزای فعل ببین
چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان

مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
که چاره سازم من با عیال خود به فرار
فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار
که چند چند خبر کردم به لیل و نهار
که قوتم برسیدست وقت شد هش دار
شکاف ها همی بستنی سراسر دیوار
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار
هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار
طیبب آید و بندد بر او ره گفتار
مده شراب بنفشه بهل شراب انار
چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار
نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار
تو زینهار از او خواه هر نفس زنهار
بگو که خواست از او خاست چون بود بی کار
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
چراست این دل من خون و چشم من خونبار
نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
 درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست
 بیار جام که جانم ز آرزومندی
 بیار جام حیاتی که هم مزاج توست
 از آن شراب که گر جرعه ای از او بچکد
 شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش
 زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
 بیا که در دل من رازهای پنهانست
 مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن
 تبارک الله آن دم که پر شود مجلس
 هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
 ز مطربان خوش آواز و نعره مستان
 ببین به حال جوانان کهف کان خوردند
 چه باده بود که موسی به ساحران در ریخت
 زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف
 چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس
 هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت
 صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند
 غلط محمد ساقی نبود جامی بود
 کدام شربت نوشید پوره ادهم
 چه سکر بود که آواز داد سبحانی
 به بوی آن می شد آب روشن و صافی
 ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر
 روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
 ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار
 که مونس دل خسته ست و محرم اسرار
 ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار
 میان چرخ و زمین پر شود از او انوار
 که جان ها و روان ها نثار باد نثار
 شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار
 که شیرگیر چگونست در میان شکار
 ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
 نهاده جان به طبق بر که این بگیر و بیار
 شراب در رگ خمار گم کند رفتار
 خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
 که دست و پای بدادند مست و بیخودوار
 که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
 که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
 که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
 خراب و مست بدند از محمد مختار
 پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
 که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار
 که گفت رمز انالحق و رفت بر سر دار
 چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار

ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار
حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
که خلق را به یکی جام می برد از کار
که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
چنانک اشتر سرمست در میان قطار
ز مستی که کند روح و عقل را بیدار
از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار
طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
به آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
سرش به گل بگرفتست طبع بدکردار
برآید از سر خم بو و صد هزار آثار
شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار
چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار
که آفتاب از آن شمس می برد انوار

ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز
وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز
چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش
چه بی هشانه میی دارد این شب زنگی
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم
نه مستی که تو را آرزوی عقل آید
ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند
کجا شراب طهور و کجا می انگور
دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کندت
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا
چو اندکی سر خم را ز گل کنی خالی
اگر درآیم کاتار آن فروشمرم
چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم
درآ به مجلس عشاق شمس تبریزی

1136

خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
ولیست لقمه شیرین نوش نوش گوار
سه پیل هم نخورد مر تو را مگر به سه بار
تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تو را چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار

نبشتست خدا گرد چهره دلدار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی
تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست
به پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد
تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز
به دیگ گرم رسیدی گهی دهان سوزی

به هیچ سیر نگردي چو معده دوزخ
مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیرکن چشم اولیا و خواص
که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت
نجوید او خر و اشتر که هست شیرسوار
خמוש اگر شمرم من عطا و بخشش هاش
از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار
بیا تو مفخر تبریز شمس دین به حق
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

1137

ش دست نور محمد هزار شاخ هزار
گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار
اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
هزار راهب و قسیس بر درد زنا
تو را اگر سر کارست روزگار میر
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
تو را سعادت بادا که ما ز دست شدیم
ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار
پریر یار مرا گفت کاین جهان بلاست
بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع
که پات خار ندید و سرت نیافت خمار
بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
نیاحتی که کنم وفق نوحه اغیار
چو میرخوان توام ترش بنهم و شیرین
که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار
به سوزنی که دهان ها بدوخت در رمضان
بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی
نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار
خیار امت محتاج شمس تبریزند
شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

1138

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هر آنک دشمن جان خودست بسم الله
صلای دادن جان و صلاهی کشتن زار

نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار
به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار
که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار
چه فرق حیز و مخنث ز رستم و جاندار
نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
شکار در هوس او دوان قطار قطار
که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
که ای فسرده غافل بیا و گوش مزار
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد
چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق
چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد
چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست
شکار را به دو صد ناز می برد این شیر
شکار کشته به خون اندرون همی زارد
دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد
خمش خمش که اشارات عشق معکوسست

1139

که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار
قبول کن تو مر آن را به جای مشک نتار
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار
همی برون نشود آن غبار از یک بار
رود ز چهره دل گه به خواب و گه بیدار
جفای یار و سقط های آن نکوکردار
برای مصلحتی راست در دل نجار
که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
همی بمالد آن را هزار بار هزار
اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار
شتاب کن که تو را قدرتیست در اسرار

مجوی شادی چون در غمست میل نگار
اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی
کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست
غبار هاست درون تو از حجاب منی
به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن
اگر به خواب گریزی به خواب دربینی
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
از این سبب همه شر طریق حق خیرست
نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها
که تا برون رود از پوست علت پنهان
تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری

1140

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
 برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
 چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز
 فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
 هزار فاخته جویان ما که کو کوکو
 هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار
 به ماهیان خبر ما رسید در دریا
 هزار موج بر آورد جوش دریابار
 به ذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد
 که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
 به مصطفی و به هر چار یار فاضل او
 که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
 بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر
 تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
 نبات مصر چه حاجت که شمس تیریزی
 دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر یار

1141

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار
 بشارت بیست ز عمر عزیز روی نگار
 ز خواب برجهی و روی یار را بینی
 زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
 همو گشاید کار و همو بگوید شکر
 چنان بود که گلی رست بی قرینه خار
 چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز
 زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
 بگو به موسی عمران که شد همه دیده
 که نعره ارنی خیزد از دم دیدار
 برای مغلطه می دید و دیدنش می جست
 زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
 ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم
 بیرون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
 ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس
 چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
 برو مگوی جنون را ز کوره معقولات
 که صد دریغ که دیوانه گشته ای یک بار
 مرا در این شب دولت ز جفت و طاق مپرس
 که باده جفت دماغست و یار جفت کنار
 مرا مپرس عزیزا که چند می گردی
 که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
 غبار و گرد مینگیز در ره یاری
 که او به حسن ز دریا برآورد غبار
 منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی
 کز این تو پی نبوی گر فروری بسیار

چه دست در زده ای در کمرگه کهسار
به چشم ما مگسی می شود سپه سالار
چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار

چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ
در آن زمان که عسل های فقر می لیسیم
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها

1142

نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تیر
جهان چگونه منور شدی بگاہ سحر
کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر
مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر
نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر
بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر
ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد
نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان
نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش
ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه
ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

1143

تو برگ زرد چرایی به نوبهار نگر
شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
به حق شاهی آن شه که شاهوار نگر
بدین جهان پر از دود و پر غبار نگر
غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
به گاه شام ورا زرد و شرمسار نگر

تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر
درآ به حلقه رندان که مصلحت اینست
بدانک عشق جهانی است بی قرار در او
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم
چو دیده سرمه کشی باز رو از این سو کن
هزار دود مرکب که چیست این فلکست
نگه مکن تو به خورشید چونک در تابد

چو ماه نیز به در یوزه پر کند زنبیل
 بیا به بحر ملاححت به سوی کان وصال
 ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
 چو روح قدس بیوسید نعل مرکب او
 بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر
 ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر
 تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر
 اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی

1144

ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور
 چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق
 نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور
 درون چاه ز خورشید روح روشن شد
 نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
 بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست
 ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور
 مگو که خفته نیم ناظرم به صنع خدا
 از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور
 نظر به صنع حجابست از چنان منظور
 از آنچ دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
 به خواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
 هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
 در امر و نهی خداوند بد سنین و شهرور
 میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
 زدش به پای که برجه نه مرده ای در گور
 ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
 تو هم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور
 هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور
 خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
 به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور
 نگر به دانش داوود و کوتهی زیور
 وگر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور
 بدید خود را بر تخت ملک وز چپ و راست
 چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
 میان غلغله و دار و گیر و بردابرد
 درآمد از در گلخن به خشم حمامی
 بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک
 بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا
 چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته
 شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل
 چو هر دو باز از این خواب خویش بازآیند
 لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست
 مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

1145

به من نگر که منم مونس تو اندر گور
 سلام من شنوی در لحد خبر شودت
 منم چو عقل و خرد در درون پرده تو
 شب غریب چو آواز آشنا شنوی
 خمار عشق درآرد به گور تو تحفه
 در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم
 ز های و هوی شود خیره خاک گورستان
 کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم
 به هر طرف نگری صورت مرا بینی
 ز احولی بگیریز و دو چشم نیکو کن
 به صورت بشرم هان و هان غلط نکنی
 چه جای صورت اگر خود نمد شود صدتو
 دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید
 به جای لقمه و پول ار خدای را جستی
 به شهر ما تو چه غمازخانه بگشادی

در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
 که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
 به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور
 رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور
 شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
 چه های و هوی برآید ز مردگان قبور
 ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
 دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور
 اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور
 که چشم بد بود آن روز از جمال دور
 که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور
 شعاع آینه جان علم زند به ظهور
 مراهقان ره عشق راست روز ظهور
 نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
 دهان بسته تو غماز باش همچون نور

1146

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار
 لبم که نام تو گوید به باده اش خوش کن
 بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم
 وگر خراب شوم من بود رگی باقی
 چو لاله زار کن این دشت را به باده لعل

که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
 سرم خمار تو دارد به مستیش تو بخار
 چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
 چو جغد هل که بگردد در این خراب دیار
 روا مدار که موقوف داریم به بهار

که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
 به خنده دل بنمایم به خلق همچو انار
 توام خراب کنی هم تو باشیم معمار
 نه لایقست که باشد غلام تو مکنار

ز توست این شجره و خرقة اش تو دادستی
 مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر
 مرا چو وقف خرابات خویش کردستی
 بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن

1147

هزیمتان ره عشق را قطار قطار
 رسید دلشدگان را گه کنار کنار
 اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار
 که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
 حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار
 ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
 چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار
 که نیست باده تیریز را خمار خمار

بکش بکش که چه خوش می کنی بیار بیار
 کنار بازگشادست عشق از مستی
 ز دست خویش از آن ساغری که می دانی
 قرار دولت او خواه و از قرار مپرس
 نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق
 ایا کسی که در افتاده ای به چنگالش
 تو خون بدی وز عشقش چو شیر جوشیدی
 برو به باده مخدوم شمس دین آمیز

1148

هنوز خواجه در اینست ریش خواجه نگر
 که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
 بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر
 ولیک هیچ نرفتست قعر بحر به سر
 ولیک هست چو بیمار دق واپستر
 ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر
 طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر

کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر
 عجب که خواجه به رنگی که طفل بود بماند
 بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت
 به چار پا و دو پا خواجه گرد عالم گشت
 گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت
 به حجت و به لجاج و ستیزه افزون گشت
 طریق بحث لجاجت و اعتراض و دلیل

1149

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر
فغان که کار سفر نیست سخره دستم
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد
سفر بیامد وزان هجر عذرها می خواست
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر
مراست جان مسافر چو آب و من چون جوی
دود به لب لب این جوی تا لب دریا
به روی آینه بنگر که از سفر آمد
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
فغان که بنده مر او را نبود یار سفر
که تا ز هم بدرم جمله بود و تار سفر
که تاز گردششان سایه شد سوار سفر
بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر
روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دلی که خست در این راه ها ز خار سفر
صفا نگر تو به رویش از آن غبار سفر
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
چو سرو روح روانست در بهار سفر
چه مملکت که بگسترد در دوار سفر

1150

به خدمت لبت آمد به انتجاع شکر
تو ارتقا به سخا جو مگو نه گو آری
لب تو است که شکر ز عین او روید
شکر به وقت شکر خوردنت نصیبی یافت
ببسته ای دو لب امروز زان همی ترسم
زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد
دهان ببندم و بسته شکر همی خایم
که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر
نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر
نه منتظر که رسید نسبه از بقاع شکر
که بر مذاق دهان ها بود مطاع شکر
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر
امیر جمله نباتات بی نزاع شکر
که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر

1151

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
خراب کار مرا شمس دین کند معمور

خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف
 که تا ز بحر تحیر برآورد دستش
 هزار جان و روان های غرقه مغمور
 چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور
 اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور
 به پرده های کرم دیو را کند مستور
 به هر سویست عروسی به هر نواحی سور
 شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور
 که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور
 از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور
 هزارساله ره اندر پرت نباشد دور
 برای حال من خسته جان و دل مهجور
 شدست روز سیاه و شدست مو کافور
 به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
 کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
 بدیده آری کاین درد می شود ناسور
 درافکنی به وجود و عدم شرار و شرور
 به جانن بادا تا قرن های نامحصور

خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف
 که تا ز بحر تحیر برآورد دستش
 گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر
 از آن صفا که ملایک از او همی یابند
 وگر نباشد آن نور دیو را روزی
 به روز عیدی کو بخش کردن آغازد
 ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد
 ایا صبا به خدا و به حق نان و نمک
 که چون رسی به نهایت کران عالم غیب
 از آن پری که از او یافتی بکن پرواز
 بپر چو خسته شود آن پرت سجودی کن
 به آب چشم بگویش که از زمان فراق
 تو آن کسی که همه مجرمان عالم را
 چو چشم بینا در جان تو همی نرسد
 چنان بکن تو به لابه که خاک پایش را
 وزین سفر به سعادت صبا چو بازآیی
 چو سرمه اش به من آری هزار رحمت نو

1152

اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
 به خون درست و نگردد ز زخم کاری سیر
 خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
 در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
 ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر

ببین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر
 ز زخم های نهانی که عاشقان دانند
 مقیم شد به خرابات و جمله رندان را
 هزار جان مقدس سپرد هر نفسی
 مثال نی ز لب یار کام پرشکرست

ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر
از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر
که باغ می نشود از دم بهاری سیر
که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان
هوای تو چو بهارست و دل ز توست چو باغ
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی

1153

رخش کنار ندارد از او کنار مگیر
درآ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر
به غیر آن شتر مست را مهار مگیر
به ماه پشت میار و ره غبار مگیر
تواش به حسن چو طاووس گیر و مار مگیر
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر
به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
جهان شکارگهی دان ز هر طرف صیدی
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست
بران ز پیش جهان را که مار گنج تو است
چو خلق بر کف دستت نهند چون سیماب
به حس دست بدان ار چه چشم تو بستست
به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی

1154

ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر
که نفس می نگشاید به سوی شاه نظر
از آن ببست از او ازدهای نفس به صبر
ز اره های فنا و ز زخمه های تیر
ز ابرهای دو دیده فرودوید مطر

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
چو روی انور او گشت دیده دیده
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان
به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران

ز قطره های دو دیده زمین شدی سرسبز
 جگر چو آلت رحمست رحم از او خیزد
 ز عشق جمله اجزای خانه باخیرند
 تو طالب خبری کم نشین به بی خبران
 که جفت مرده تو را مرده شوی گرداند
 به چشم درد به عیسی نگر اگر نگری
 چو همنشین شود انگور با خم سرکه
 به حيله حيله تو سوراخ کن خم ترشی
 کدام بحر خداوند شمس دین به حق
 اگر نه قطره برآمیختی به خون جگر
 از این سبب مدد دیده ها بکرد مگر
 چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
 گروه بی خبران را به هیچ سگ مشمر
 که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
 سرک مپیچ بدان چشم و در خرش منگر
 شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
 برون گریز و بو سوی بحر شهد و شکر
 به ذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

1155

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
 درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا
 زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو
 چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان
 تو تیره گردی از شب چو آینه گردون
 برو به سوی خریدار خویش همچون زر
 نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
 مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
 دگر نتاند کردن به فعل در تو اثر
 نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر

1156

مطرب عاشقان بجنبان تار
 مصلحت نیست عشق را خمشی
 تا بنگریست طفل گهواره
 هر چه غیر خیال معشوقست
 مطربا چون رسی به شرح دلم
 پای آهسته نه که تا نجهد
 بزن آتش به مومن و کفار
 پرده از روی مصلحت بردار
 کی دهد شیر مادر غمخوار
 خار عشقست اگر بود گلزار
 پای در خون نهاده ای هش دار
 چکره ای خون دل به هر دیوار

مطربا زخم های دل می بین
مطربا نام بر ز معشوقی
من چه گفتم کجا بماند دلی
نام او گوی و نام من کم کن
چون ز رفتار او سخن گویم
شمس تبریز عیسی عهدی
تا ندانند خویشتن خوش دار
کز دل ما ببرد صبر و قرار
گر دلم کوه بود رفت از کار
تا لقب گویمت نکوگفتار
دل کجا می رود زهی رفتار
هست در عهد تو چنین بیمار

1157

گر تو خواهی وطن پر از دلدار
ور تو خواهی سماع را گیرا
هر که او را سماع مست نکرد
هر که اقرار کرد و باده شناخت
به بهانه به ره کن آن ها را
وز میان خویش را برون کن تیز
سایه یار به که ذکر خدای
تا نگویی که گل هم از خارست
خار بیگانه را ز دل برکن
موسی اندر درخت آتش دید
شهوَت و حرص مرد صاحب دل
صورت شهوتست لیکن هست
شمس تبریز را بشر بینند
خانه را رو تهی کن از اغیار
دور دارش ز دیده انکار
منکرش دان اگر چه کرد اقرار
عاقلمش نام نه مگو خمار
تا شوی از سماع برخوردار
تا بگیری تو خویش را به کنار
این چنین گفتست صدر کبار
زانک هر خار گل نیارد بار
خار گل را به جان و دل می دار
سبزتر می شد آن درخت از نار
همچنین دان و همچنین پندار
همچو نار خلیل پرانوار
چون گشایند دیده ها کفار

1158

رحم بر یار کی کند هم یار
آه بیمار کی شنود بیمار

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| تا ز گل پر کنند دامن خار | اشک های بهار مشفق کو |
| بشنوید از خزان بی زنهار | اکثروا ذکر هادم اللذات |
| ثانی اثنین اذ هما فی الغار | غار جنت شود چو هست در او |
| نالہ عاشقان نباشد خوار | ز آہ عاشق فلک شکاف کند |
| بهر عشقت گنبد دوار | فلک از بهر عاشقان گردد |
| نی برای دروگر و عطار | نی برای خباز و آهنگر |
| خیز تا ما کنیم نیز دوار | آسمان گرد عشق می گردد |
| کان عشق است احمد مختار | بین که لو لاک ما خلقت چه گفت |
| چند گردیم گرد این مردار | مدتی گرد عاشقی گردیم |
| سر برون کرده از در و دیوار | چشم کو تا که جان ها ببند |
| آتش و خاک و آب قصه گزار | در و دیوار نکته گویانند |
| بی زیانند و قاضی بازار | چون ترازو و چون گز و چو محک |
| خامش از گفت و جملگی گفتار | عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد |

1159

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| لطف درمان وز تو درمانتر | عشق جانست عشق تو جانتر |
| گشته ز ایمان جمله ایمانتر | کافری های زلف کافر تو |
| وز پی عشق توست آسانتر | جان سپردن به عشق آسانست |
| لیک این بنده زاده مهمانتر | همه مهمان خوان لطف تواند |
| لیک من بی طریق و سامانتر | بی تو هستند جمله بی سامان |
| لیک وصل جمال تو کانتر | عشق تو کان دولت ابدست |
| لیک هندی عشق برانتر | تیغ هندی هجر برانست |
| دل ما صدپیرست و پرانتر | هر دلی چارپره در پی توست |
| عوض نیم جانم ارزانتر | دیدن تو به صد چو جان ارزان |

گر چه این چرخ نیک گردانست
همه ز افلاک عشق در ترسند
شمس تبریز همتی می دار

چرخ افلاک عشق گردانتر
وان فلک در غم تو ترسانتر
تا شوم در تو من عجب دانتر

1160

روی بنما به ما مکن مستور
ما یکی جمع عاشقان ز هوس
ای که در عین جان خود داری
سر فروکن ز بام و خوش بنگر
ساقی صوفیان شرابی ده
ز آن شرابی که بوی جوشش او

ای به هفت آسمان چو مه مشهور
آمدیم از سفر ز راهی دور
صد هزاران بهشت و حور و قصور
جانب جمع عاشقی رنجور
کان نه از خم بود نه از انگور
مردگان را برون کشد از گور

1161

مطربا عیش و نوش از سر گیر
ننگ بگذار و با حریف بساز
لطف گل بین و جرم خار مبین
فربه از توست آسمان و زمین
داروی فربهی خلق تویی
خرمش کن به یک شکر خنده
بخت و اقبال خاک پای تواند
چونک سعد و ظفر غلام تواند
ای دل ار آب کوثرت باید
گر غلامی قیصرت باید
هر که را نبض عشق می نجهد

یک دو ابریشمک فروتر گیر
جنگ بگذار جام و ساغر گیر
جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
این یک استاره را تو لاغر گیر
فربهش کن چو خواهی و برگیر
شکری را ز مصر کمتر گیر
هر چه می بایدت میسر گیر
دشمنت را هزار لشکر گیر
آتش عشق را تو کوثر گیر
بنده اش را قباد و قیصر گیر
گر فلاطون بود تو اش خر گیر

هر سری کو ز عشق پر نبود
هین مگو راز شمس تبریزی

1162

مطربا عشقبازی از سر گیر
چونک در چرخ آردت باده
ملک مستی و بیخودی داری
مست شو مست کن حریفان را
مستی آمد ز راه بام دماغ
از ره خشک راه بسیارست
پر برآردم و بپریدم
فارغم همچو مرغ از مرکب
گر نروید ز خاک هیچ انگور
شیشه گر گر دگر نسازد جام
پاره روح را کند نقشی
توبه کردم دگر نخواهم گفت
عاشق و مست و آنگهی توبه

آن سرش را ز دم ماخر گیر
مکن اسپید و جام احمر گیر

یک دو ابریشمک فروتر گیر
خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ترک سودای ملک سنجر گیر
بار گیر از کمیت احمر گیر
برو اندیشه و ره در گیر
کشتی ساز وین ره تر گیر
ز آنچ خوردم بخور تو هم پر گیر
مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
مستی عشق را مقرر گیر
جام می عشق را میسر گیر
گویدت دلبر مصور گیر
توبه مست را مزور گیر
ترک سالوس آن فسونگر گیر

1163

عار بادا جهانیان را عار
شکلک زاهدان ولی ز درون
به دو پول سیاه بتوان یافت

از دو سه ماده ابله طرار
لیس فی الدار سیدی دیار
زین چنین خربطان دو سه خروار

1164

خلق را زیر گنبد دوار
چشم‌ها کور و دیدنی بسیار
جور او کش از آنک شورش دل
نور چشمست یا اولوالابصار
بر دو دیده نهم غمت کاین درد
داروی خاص خسرویست به بار
باغ جان خوش ز سنگ بارانست
ما نخواهیم قطره سنگ ببار
شمس تبریز گوهر عشقست
گوهر عشق را تو خوار مدار

1165

میر خرابات تویی ای نگار
وز تو خرابات چنین بی قرار
جمله خرابات خراب تواند
جمله اسرار ز توست آشکار
جان خراباتی و عمر عزیز
هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان جان مرا دست گیر
چشم جهان حرف مرا گوش دار
خاک کفت چشم مرا توتیاست
وعدده تو گوش مرا گوشوار
خمر کهن بر سر عشاق ریز
صورت نو در دل مستان نگار
ساغر بازیچه فانی بپر
ساعر مردانه ما را بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز
وای بر آن زاهد پرهیزکار
حق چو شراب ازلی در دهد
مرد خورد باده حق مردوار
پرورش جان به سقا هم بود
از می و از ساغر پروردگار

1166

چند از این راه نو روزگار
پرده آن یار قدیمی بیار
آتش فرعون بکش ز آب بحر
مفرش نمرود به آتش سپار
چرخ فلک را به خدایی مگیر
انجم و مه را مشناس اختیار
شمس و شموسی که سر آخر شدست
چون خر لنگست در آن مستدار
باد چو راکع شد و خود را شناخت
نیست در آخر چو خسان بی مدار

چشم در آن باد نهادست خس
 خیره در آن آب بماندست سنگ
 گر بد و نیکیم تو از ما مگیر
 گاه یکی نغمه تر می نواز
 گر ننازی دل این چنگ را
 نور علی نور چو بنوازش
 در کف عشقت مهار همه
 گاه چو شیری متمثل شود
 گاه چو آبی متشکل شود
 کو کشدش جانب هر دشت و غار
 کوش بغلطاند در سیل بار
 ما همه چنگیم و دل ما چو تار
 گاه ز تر بگذر و رو خشک آر
 بس بود اینش که نهی برکنار
 باده خوش و خاصه به فصل بهار
 اشتر مستیم در این زیر بار
 تا برمد خلق از او چون شکار
 خلق رود تشنه بدو جان سپار

1167

مست توام نه از می و نه از کوکنار
 برج مستانه کناری بگیر
 شاخ تر از باد کناری چو یافت
 این خبر افتاد به خوبان غیب
 لاله رخ افروخته از که رسید
 سوسن با تیغ و سمن با سپر
 فندق و خشخاش به دست آمده
 جدول هر گونه حویجی جدا
 کرده دکان ها همه حلوییان
 میوه فروشان همه با طبل ها
 لیک ز گل گوی که هم رنگ اوست
 بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ
 می زندم نرگس چشمک خموش
 وقت کنارست بیا گو کنار
 چون شجر و باد به وقت بهار
 رقص درآمد چو من بی قرار
 تا برسیدند هزاران نگار
 سنبله پا به گل از مرغزار
 سبزه پیادست و گل تر سوار
 نعن و حلبو به لب جویبار
 تا مددی یابد از یار یار
 پرشکر و فستق از بهر کار
 بر سر هر پشته فشانده ثمار
 جمله ز بو گو که پریست یار
 جانب باغ آمده قادم یزار
 خطبه مرغان چمن گوش دار

1168

جان خراباتی و عمر بهار
جان و جهان جان مرا دست گیر
صورت دل آمد و پیشم نشست
دست مرا بر سر خود می نهاد
درد سرم نیست ز صفرا و تب
این همه شیوه ست مرادش توی
جان من از ناله چو طنبور شد
هین که بشد عمر چنین هوشیار
چشم جهان حرف مرا گوش دار
بسته سر و خسته و بیماروار
کای به غم دوست مرا دست یار
از می عشقت سرم پرخمار
ای شکر ت کرده دلم را شکار
حال دلم بشنو از آواز تار

1169

هست کسی صافی و زیبانظر
هست کسی پاک از این آب و گل
پا بنهد بر کمر کوه قاف
تا که نظر مست شود ز آفتاب
هست کسی را مدد از نور عشق
آب هم از آب مصفا شود
جمله نظر شو که به درگاه حق
تا بکند جانب بالا نظر
تا بکند جانب دریا نظر
تا بزند بر پر عنقا نظر
تا بشود بی سر و بی پا نظر
تا فتدش جمله بدان جا نظر
هم ز نظر یابد بینا نظر
راه نیابد مگر الا نظر

1170

رحم کن از زخم شوم سر به سر
ور همه در زهر دهی غوطه ام
بحر اگر تلخ بود همچو زهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد
مرهم صبرم ده و رنجم ببر
زهر مرا غوطه ده اندر شکر
هست صدف عصمت جان گهر
مژده تو دادیش ز رزق و مطر

مادر اگر چه که همه رحمتست
 سرمه نو باید در چشم دل
 بود به بصره به یکی کو خراب
 مفلس و مسکین بد و صاحب عیال
 هر یک مشهور بخوانندگی
 بود لحاف شبشان ماهتاب
 گر بکنم قصه ز ادبیرشان
 شاه کریمی برسید از شکار
 در بزد از تشنگی و آب خواست
 گفت که هست آب ولی کوزه نیست
 شاه در این بود که لشکر رسید
 گفت برای دل من هر یکی
 گنج شد آن خانه ز اقبال شاه
 ولوله و آوازه به شهر اوفتاد
 گفت یکی کاخر ای مفلسان
 حال شما دی همگان دیده اند
 ور بشود بخت ور آخر چنین
 گفت کریمی سوی بر ما گذشت
 قصه درازست و اشارت بس است
 رحمت حق بین تو ز قهر پدر
 ور نه چه داند ره سرمه بصر
 خانه درویش به عهد عمر
 جمله آن خانه یک از یک بتز
 خلق ز بس کدیه شان بر حذر
 روز طواف همشان در به در
 درد دل افزایش با درد سر
 شد سوی آن خانه ز گرد سفر
 آمد از آن خانه یتیمی به در
 آب یتیمان بود از چشم تر
 همچو ستاره همه گرد قمر
 در حق این قوم ببخشید زر
 روشن و آراسته زیر و زبر
 شهر به نظاره پی یک دگر
 کشت به یک روز نیاید به بر
 کن فیکون کس نشود بخت ور
 کی شود او همچو فلک مشتهر
 کرد در این خانه به رحمت نظر
 دیده فزون دار و سخن مختصر

1171

در بگشا کآمد خامی دگر
 هین که رسیدیم به نزدیک ده
 هین هله چونی تو ز راه دراز
 پیشکشی کن دو سه جامی دگر
 همره ما شو دو سه گامی دگر
 هر قدمی غصه و دامی دگر

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| غصه کجا دارد کان عسل | ای که تو را سیصد نامی دگر |
| بسته بدی تو در و بام سرا | آمدت آن حکم ز بامی دگر |
| گر به سنام سر گردون روی | بر تو قضا راست سنامی دگر |
| ای ز تو صد کام دلم یافته | می طلبد دل ز تو کامی دگر |
| ای رخ و رخسار تو رومی دگر | ای سر زلفین تو شامی دگر |
| سوی چنان روم و چنان شام رو | تا ببری دولت را می دگر |
| لطف تو عام آمد چون آفتاب | گیر مرا نیز تو عامی دگر |
| هر سحری سر نهدت آفتاب | گوید بپذیر غلامی دگر |
| بر تو و برگرد تو هر کس که هست | دم به دم از عرش سلامی دگر |
| بی سخنی ره رو راه تو را | در غم و شادبست پیامی دگر |
| این غم و شادی چو زمام دلند | ناقه حق راست زمانی دگر |
| شاد زمانی که ببندم دهن | بشنوم از روح کلامی دگر |
| رخت از این سوی بدان سو کشم | بنگرم آن سوی نظامی دگر |
| عیش جهان گردد بر من حرام | بینم من بیت حرامی دگر |
| طرفه که چون خنب تتم بشکند | یابد این باده قوامی دگر |
| توبه مکن زین که شدم ناتمام | بعد شدن هست تمامی دگر |
| بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر | یک دو سه میم و دو سه لامی دگر |

1172

| | |
|--|---|
| جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر | من فضل رب عنده كل الخطايا تغتفر |
| آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر | برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر |
| اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنوبکم | و ارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر |
| یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله | زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر |
| و قایل یقول لی انا علمنا بره | فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر |

خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
 من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
 دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
 لم ترتفع استاره من بعد ما انشق القمر
 جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
 منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر
 نشناسد از مستی خود او سرکله را از کمر
 عندی صفات صافیة فی جنبها نطقی کدر
 ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تیر
 و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
 اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
 شمس الضحی لا تختفی الا بسحر سحر
 کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
 فارق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
 چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شمر
 کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتّموا عنا الخبر
 آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
 اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر
 چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
 الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر
 آن مه که چون بر ماه زد از نورش انشق القمر
 فاکشف به لطف ضرنا قال النبی لا ضرر
 ما را چو خود بی هوش کن بی هوش خوش در ما نگر
 نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
 درده می بیغامیری تا خر نماند در خری
 السر فیک یا فتی لا تلتمس فیما اتی
 در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
 انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی
 ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
 یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن
 جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی
 یا شوق این العافیة کی اضطفر بالقافیة
 گر دست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد
 ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی
 ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
 سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه
 خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای
 یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا
 اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
 یا قوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم
 آن ها خراب و مست و خوش وین ها غلام پنج و شش
 ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا
 گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد
 اسکت و لا تكثر اخی ان طلنت تكثر ترتخی
 خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن
 ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا
 ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن
 قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم

ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
هاکم معاریج اللقا فیها تداریح البقا
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن
العیش حقا عیشکم و الموت حقا موتکم

شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر
و الدین و الدنيا لکم هذا جزاء من شکر

1173

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر
جاء الملك الاکبر ما احسن ذا المنظر
چون بریبط شد مومن در ناله و در زاری
جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر
خو کرد دل بریبط نشکبید از آن زخمه
الدوله عیشیه و القهوه عرشیه
اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین
الرب هو الساقی و العیش به باقی
الروح غد اسکری من قهوتنا الکبری
خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم

اندر صفت مومن المومن کالمزهر
حتى ملاء الدنيا بالعبر و العنبر
بریبط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور
جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
اندر قدم مطرب می مالد رو و سر
و المجلس منثور باللوز مع السكر
زان پیش که برخوانم که شانیک الابتر
و السعد هو الراقی یا خایف لا تحذر
و ازینت الدنيا بالاخضر و الاحمر
در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

1174

مرا می گفت دوش آن یار عیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست
قرین شاه باشد آن سگی کو
خصوصا آن سگی کو را به همت
ببوسد خاک پایش شیر گردون
دمی می خور دمی می گو به نوبت

سگ عاشق به از شیران هشیار
سگ اصحاب کهف و صاحب غار
برای شاه جوید کبک و کفتار
نباشد صید او جز شاه مختار
بدان لب که نیالاید به مردار
مده خود را به گفت و گو به یک بار

نه آن مطرب که در مجلس نشیند
 ملولان باز جنبیدن گرفتند
 بجنیان گوشه زنجیر خود را
 ملول جمله عالم تازه گردد
 الفت السكر ادرکنی باسکار
 و لا تسق بکاسات صغار
 و قاتل فی سبیل الجود بخلا
 فقل انا صببنا الماء صبا
 و سیمائی شهید لی بانی
 و طیبوا و اسکروا قومی فانی
 جنون فی جنون فی جنون
 گهی نوشد گهی کوشد به مزمار
 همی جنگند و می لنگند ناچار
 رگ دیوانگیشان را بیفشار
 چو خندان اندرآید یار بی یار
 ایا جاری ایا جاری ایا جار
 فهذا یوم احسان و ایثار
 لیبقی منک منهاج و آثار
 و نحن الماء لا ماء و لا نار
 قضیت عندهم فی العشق اوطار
 کریم فی کروم العصر عصار
 تخفف عنک اثقالا و اوزار

1175

انجیر فروش را چه بهتر
 یا ساقی عشقنا تذکر
 ما را سر صنعت و دکان نیست
 لا تترکنا سدی صحایا
 کم جوی وفا عتاب کم کن
 الحنطه حیث کان حنطه
 چون پیشه مرد زرگری شد
 ابرارک یشربون خمرا
 خود دل دهدت که برنهی بار
 من کاسک للثری نصیب
 بگذار که می چرد ضعیفی
 انجیرفروشی ای برادر
 فالعیش بلا نذاک ابتر
 ای ساقی جان کجاست ساغر
 الخیر ینال لا یوخر
 ای زنده کن هزار مضطر
 اذ کان کذاک یوم بیدر
 هر شهر که رفت کیست زرگر
 فی ظل سخایک المخیر
 بر مرکب پشت ریش لاغر
 و الارض بذاک صار اخضر
 در روضه رحمتت محرر

یا طول حیاتنا المقصر
همچون ماهی میان کوثر
من کاس مدامک المطهر
هم بر تو تنیم چون کبوتر
من نهر رحیقک المفرج
واگو غزل مرا مکرر

یا ساقی هات لا تقصر
در سایه دوست چون بود جان
طهر خطراتنا و طیب
ما را بمران وگر برانی
و الفجر لذی لیل عشر
آمد عثمان شهاب دین هین

1176

نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر
نحن ابناء وقتنا رحم الله من غیر
خوفونی بفتنه و اشاروا الی الحذر
جرد العشق سیفه بادرُوا امه الفکر
نفخوا فی شبابه حمل الريح بالشرر
شبیوا لی بنفخه یسکر نفخه السحر
چو خبر نیست محرمش بر او باش بی خبر
گفتم ای دوست غیر تو اگر هست جان و سر
گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در
بدر این کیسه های ما تو به کوری کیسه گر
عربی گر چه خوش بود عجمی گو تو ای پسر

انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر
قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر
قدموا ساده الهوی قلت یا قوم ما الخبر
قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر
ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر
مزج النار بالهوی لیس بیقی و لا یذر
بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر
دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر
بزن از عشق گردنم بجوی مر مرا مخر
گفتمش روح خود تویی عجا چیست آن دگر
برو از گوش سوی دل بنگر کیست مستتر
چه غمست از زرم بشد که میی هست همچو زر

1177

جامه شویی کنیم صوفی وار
جان ما صوفیست معنی دار

آفتابی برآمد از اسرار
تن ما خرقة ایست پرتضریب

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| خرقه پر ز بند روزی چند | جان و عشق است تا ابد بر کار |
| به سر توست شاه را سوگند | با چنین سر چه می کنی دستار |
| چون رخ توست ماه را قبله | با چنین رخ چه می کنی گلزار |
| تو بها کرده بودی ای نادان | گشته بودی ز عاشقی بیزار |
| عشق ناگه جمال خود بنمود | توبه سودت نکرد و استغفار |
| این جهان همچو موم رنگارنگ | عشق چون آتشی عظیم شرار |
| موم و آتش چو گشت همسایه | نقش و رنگش فنا شود ناچار |
| گر بگویم دگر فنا گردی | ور نگویم نمی گذارد یار |
| جنه الروح عشق خالقها | منه تجری جمیعہ الانهار |
| منه تصفر خضره الاوراق | منه تخضر اغصن الاشجار |
| منه تحمر و جنه المعشوق | منه تصفر و جنه الاحرار |
| منه تهتز صورہ المسرور | منه بیکی الکایب بالاسحار |
| ان فی العشق فسحه الارواح | ان فی ذاک عبره الابصار |
| ذبت فی العشق کی اعاینه | ما کفی ان اراه بالاثار |
| ان الاثار تعجب الاثار | ان الاسرار تستر الاسرار |
| کثره الحجب لا تحجبی | ان ذکراک تخرق الاستار |

1178

| | |
|--|--|
| جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر | من فضل رب عنده كل الخطايا تغتفر |
| اوحى اليكم ربكم انا غفرنا ذنبيكم | فارضوا بما يقضى لكم ان الرضا خير السير |
| کم قایلین فی الخفا انا علمنا بره | فاجرک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر |
| السر فیک یا فتی لا تلتمس ممن اتی | من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر |
| انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی | لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر |
| یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن | منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر |

يا شوق اين العافيه كى اضطر بالقافيه
ان كان نطقى مدرسى قد ظل عشقى مخرسى
سر كتيم لفظه سيف جسيم لحظه
يا ساحراء ابصارنا بالغت فى اسحارنا
يا قوم موسى اننا فى التيه تهنا مثلكم
ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوى لنا
ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا
قالوا ندبر شانكم نفتح لكم آذانكم
هاكم معاريج اللقا فيها تداريج البقا
العيش حقاء عيشكم و الموت حقاء موتكم
اسكت فلا تكثر اخی ان طلت تكثر ترتخی

عندى صفات صافيه فى جنبها نطقى كدر
و العشق قرن غالب فينا و سلطان الظفر
شمس الضحى لا تختفى الا بسحار سحر
فارق بنا اودارنا انا حضرنا فى السفر
كيف اهتديتم فاخبرو الا تكتموا عنا الخبر
اصلحت ربي بالناس طاب السفر طاب الحضر
فاكشف به لطف ضرنا قال النبى لا ضرر
نرفع لكم اركانكم انتم مصاييح البشر
انعم به من مستقى اكرم به من مستقر
و الدين و الدنيا لكم هذا جزاء من شكر
الحيل فى ریح الهوى فاحظه كلا لا وزر

1179

غره وجه سلبت قلب جميع البشر
انى وجدت امراه اوصفه تملكهم
داخله خارجه شارقه بارقه
حين نات تنقضى حين دنت ترقضى
قامتها عاليه قيمتها عاليه
هددها من سباء اتحفنا من نب
قلت لروح القدس ما هى قل لى عجا

ضاء بها اذ ظهرت باطن ليل كدر
او قمرء محتجباء تحت حجاب الفكر
صورتها كالبشر خلقتها من شرر
كادسنا برقتها يذهب نور البصر
غمزتها ساحره ريقتها من سكر
منديها اخبرنى غيبنى كالخبر
قال اما تعرفها تلك لا حدى الكبير

1180

سیدی انى كليل انت فى زى النهار
ليلى مدت يداها امسكت ذيل الصباح

اشتكى من طول ليلى الفرار اين الفرار
ليلى دار قرار دونها دار القرار

ربنا و اغفر لنا ثم اكسنا ذاك الغفار
 حبذا يا ربنا من جنه خلف الجدار
 ربنا و ارحم فاننا في حياء و اعتذار

ربنا اتمم لنا يوم التلاقی نورنا
 انما اجسامنا حالت کسور بیننا
 ربنا فارع جداراء قام فیما بیننا

1181

وگر فرصت بود بوسی درانداز
 از آن گلشن گلی بر چاکر انداز
 نظر بر کار ما افزونتر انداز
 رها کن داد و رسمی دیگر انداز
 گناه غنچه بر نیلوفر انداز
 درختان جمله رقااص و سرانداز
 تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
 چو خصم آمد به سوسن خنجر انداز
 سوی مفلس یکی مشتت زر انداز
 یکی نوری عجب بر اختر انداز

به سوی ما نگر چشمی برانداز
 چو کردی نیت نیکو مگردان
 اگر خواهی که روزافزون بود کار
 وگر تو فتنه انگیزی و خودکام
 نگون کن سرو را همچون بنفشه
 ز باد و بوی توست امروز در باغ
 چو شاخ لاغری افزون کند رقص
 چو آمد خار گل را اسپری بخش
 بر عاشق بری چون سیم بگشا
 بر آ ای شاه شمس الدین تبریز

1182

فلک را راست گردیدن میاموز
 تو گل را لطف و خندیدن میاموز
 تو مه را نور بخشیدن میاموز
 تو می را عقل دزدیدن میاموز
 چنین بیهوده پریدن میاموز
 یتیمان را تو نالیدن میاموز
 دل او را تو لرزیدن میاموز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز
 تو کل را جمع این اجزا مپندار
 تو بگشا چشم تا مهتاب بینی
 تو عقل خویش را از می نگهدار
 تو باز عقل را صیادی آموز
 یتیمان فراقش را بخندان
 دل مظلوم را ایمن کن از ترس

ستیزا را ستیزیدن میاموز
زبان را پرده بدریدن میاموز
چو گوشش حرف برچیدن میاموز

تو ظالم را مده رخصت به تاویل
زبان را پردگی می دار چون دل
تو در معنی گشا این چشم سر را

1183

اوزن یلداسنا بو در قلاوز
اشیت بندن قراقوزیم قراقوز
زبان بی زبانان را بیاموز
که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
که شب قربان شود پیوسته در روز
پنیری شد به حرف از حاجت یوز

اگر کی در فرینداهش یوقسا یاوز
چیانی برک دت قر تن اکشدر
اگر ططسن اگر رومین وگر ترک
سر چوب تری آن گاه گرید
چو اسماعیل قربان شو در این عشق
خمش آن شیر شیران نور معنیست

1184

مرا سودای گلزارست امروز
که روز لطف و ایثارست امروز
که روز وصل دلدارست امروز
که بر گلبرگ و گلنارست امروز
که آن جا نقل بسیارست امروز
که شکرها به خروارست امروز

بیا با تو مرا کارست امروز
بیا دلدار من دلداری کن
دل من جامه ها را می دراند
بخندان جان ما را از جمالی
چرا جان ها بر آن لب مست گشتند
نواى طوطیان آفاق پر شد

1185

که از چنبر برون جستم من امروز
چنانستم چنانستم من امروز
به صورت گر در این پستم من امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیابد
به جان با آسمان عشق رفتم

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
 بشوی ای عقل دست خویش از من
 به دستم داد آن یوسف ترنجی
 چنانم کرد آن ابریق پرمی
 نمی دانم کجایم لیک فرخ
 بیامد بر درم اقبال نازان
 چو واگشت او پی او می دویدم
 چو نحن اقربم معلوم آمد
 میند آن زلف شمس الدین تبریز
 برون رو کز تو وارستم من امروز
 که در مجنون بیبوستم من امروز
 که هر دو دست خود خستم من امروز
 که چندین خنب بشکستم من امروز
 مقامی کاندر و هستم من امروز
 ز مستی در بر او بستم من امروز
 دمی از پای ننشستم من امروز
 دگر خود را بنپرستم من امروز
 که چون ماهی در این شستم من امروز

1186

چنان مستم چنان مستم من امروز
 به هر ره راهبر هشیار باید
 اگر زنده ست آن مجنون بیا گو
 اگر خواهی که تو دیوانه گردی
 خلیل آن روز با آتش همی گفت
 بدو می گفت آن آتش که ای شه
 بهشت و دوزخ آمد دو غلامت
 بیای می ستان از حق شرابی
 بده صحت به بیماران عالم
 چو ناگفته به پیش روح پیداست
 خمش کن از خصال شمس تبریز
 که پیروزه نمی دانم ز پیروز
 در این ره نیست جز مجنون قلاوز
 ز من مجنونی نادر بیاموز
 مثال نقش من بر جامه بردوز
 اگر مویی ز من باقیست درسوز
 به پیشت من بمیرم تو برافروز
 تو از غیر خدا محفوظ و محروز
 ندارد غیر عاشق اندر آن پوز
 که در صحت نه معلومی نه مهموز
 چو پوشیده شود بر روح مرموز
 همان بهتر که باشد گنج مکنوز

1187

در این سرما سر ما داری امروز
میفکن نوبت عشرت به فردا
بگستر بر سر ما سایه خود
در این خمخانه ما را میهمان کن
نقاب از روی سرخ او فروکش
در اشکن کشتی اندیشه ها را
سری از عین و شین و قاف برزن
خمش باش و مدم در نای منطق
دل عیش و تماشا داری امروز
چو آسایش مهیا داری امروز
که خورشیدانه سیما داری امروز
بدان همسایه کان جا داری امروز
که در پرده حمیرا داری امروز
که کفی همچو دریا داری امروز
که صد اسم و مسما داری امروز
که مصر و نیشکرها داری امروز

1188

الا ای شمع گریان گرم می سوز
خلاص شمع ها شمعی برآمد
نهان شد ظلم و ظلمت ها ز خورشید
شنو از شمس تاویلات و تعبیر
چنین باشد بیان نور ناطق
چو مه از ابر تن بیرون رو ای دوست
پی خورشید بهر این دوانست
چو دیدی پرده سوزی های خورشید
خمش آن شیر شیران نور معنیست
خلاص شمع نزدیکست شد روز
که بر زنگی ظلمت هاست پیروز
نهان گردد الف چون گشت مهموز
چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز
نه لب باشد نه آواز و نه پدفورز
هزار اکسیر از خورشید آموز
هلال و بدر صیح و شام چون یوز
دهان از پرده دریدن فرودوز
پنیری شد به حرف از حاجت یوز

1189

در این سرما سر ما داری امروز
تویی خورشید و ما پیشت چو ذره
به چارم آسمان پهلوی خورشید
سر عیش و تماشا داری امروز
که ما را بی سر و پا داری امروز
تو ما را چون مسیحا داری امروز

دلا از سنگ صد چشمه روان کن
 تراشیدی ز رحمت نردبانی
 زهی دعوت زهی مهمانی زفت
 به پیش هر کسی ماهی بریان
 درون ماهی دریا کی دیدست
 که احسان موفا داری امروز
 که عزم کوچ بالا داری امروز
 که بر چرخ معلا داری امروز
 در آن ماهی تو دریا داری امروز
 عجایب های زیبا داری امروز

1190

ای خفته به یاد یار برخیز
 زنهاده خلایق آمد
 جان بخش هزار عیسی آمد
 ای ساقی خوب بنده پرور
 وی داروی صد هزار خسته
 ای لطف تو دستگیر رنجور
 ای حسن تو دام جان پاکان
 خون شد دل و خون به جوش آمد
 معذورم دار اگر بگفتم
 ای نرگس مست مست خفته
 زان چیز که بنده داند و تو
 زان پیش که دل شکسته گردد
 می آید یار غار برخیز
 برخیز تو زینهار برخیز
 ای مرده به مرگ یار برخیز
 از بهر دو سه خمار برخیز
 نک خسته بی قرار برخیز
 پایم بخلید خار برخیز
 درماند یکی شکار برخیز
 این جمله روا مدار برخیز
 در حالت اضطرار برخیز
 وی دلبر خوش عذار برخیز
 پر کن قدح و بیار برخیز
 ای دوست شکسته وار برخیز

1191

ماییم فداییان جانباز
 حیفت که جان پاک ما را
 ز آغاز همه به آخر آیند
 گستاخ و دلیر و جسم پرداز
 باشد تن خاکسار انباز
 ز آخر برویم ما به آغاز

هین باز پرید جمله یاران
شش سوی میر بپر از آن سو
هان ای دل خسته نقل ما را
گر خواری وگر عزیزی این جا
مگشای پر سخن کز آن سو
پوست سخنت اینچ گفتم
شه باز بکوفت طبل شهباز
کندر دل تو رسید آواز
روزی دو سه ماندست می ساز
زان سوست بقا و ملک و اعزاز
بی پر باشد همیشه پرواز
از پوست کی یافت مغز آن راز

1192

برخیز و صبح را برانگیز
آمیخته باش با حریفان
یاد تو شراب و یاد ما آب
ای غم اجلت در این قنینه ست
مرگ نفس است در تجلی
مجلس چمنیست و گل شکفته
این جام مشعشع آنگهی شرم
ما را چو رخ خوشت برافروز
هشتیم غزل که نوبت توست
جان بخش زمانه را و مستیز
با آب شراب را میامیز
ما چون سرخر تو همچو پالیز
گر مردنت آرزوست مگریز
مرگ جعلست در عبربیز
ای ساقی همچو سرو برخیز
ساقی چو تویی خطاست پرهیز
غم را چو عدوی خود درآویز
مردانه درآ و چست و سرتیز

1193

من از سخنان مهرانگیز
ای آنک رخ تو همچو آتش
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد
با یارک خود بساز پنهان
تسلیم قضا شدم ازیرا
دل پر دارم ز خواب برخیز
یک لحظه ز آتشم مپرهیز
ای شیر به خون من درآمیز
مستیز به جان تو که مستیز
مانند قضا تو تندی و تیز

بنگر که چه خون دل گرفتست
 بر گرد قیام چون فراویز
 در خشم مکن تو چشم خود را
 وان فتنه خفته را مینگیز
 خود خفته نماید و نخفتست
 آن نرگس پرخمار خون ریز

1194

گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز
 گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن
 چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر
 اسب چوبین بر تراشیدی که این اسب منست
 دعوت حق نشنوی آنکه دعاها می کنی
 سر به سر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق
 گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف
 گر چه صد ره مات گشتی مهره دیگر بیاز
 بازگرد ای مرغ گر چه خسته ای از جنگ باز
 ور ز شهری نیز یاوه با قلاووزی بساز
 گر نه چوبینست اسبت خواجه یک منزل بتاز
 شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز
 کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و بیاز
 بعد از آن بر عرش نه تو چاربالش بهر ناز

1195

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز
 خانه خویش آمدی خوش اندر آ شاد آمدی
 ذره ذره از وجودم عاشق خورشید توست
 پیش روزن ذره ها بین خوش معلق می زنند
 در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان
 اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر
 برتر از جمله سماع ما بود در اندرون
 شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان جان
 عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
 از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز
 هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز
 هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز
 کس نداند بر چه قوی بر چه ضربی بر چه ساز
 پای کویان آشکار و مطربان پنهان چو راز
 جزوهای ما در او رقصان به صد گون عز و ناز
 چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

1196

خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز
در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز
عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز
در ببند اندر خلاء و شهوت خود را بسوز
عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز
چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز
تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز
زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز
که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز
گر تو یارا عاشقی مانده این شمع باش
غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن
عاشق و شهوت کجا جمع آید ای تو ساده دل
گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها
ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین
رو به کتاب تعلم گرد علم فقه گرد
جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند
ای جلال الدین بخسپ و ترک کن املا بگو

1197

به شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
چو لباس تو درانند تو لباس وصل می دوز
ز رباب و دف و سرنا و ز مطربان درآموز
همه گم کننده ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن
به موافقت بیابد تن و جان سماع جانی
به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف
تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

1198

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
در سوخت دانه را و طپیدن گرفت باز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود

چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق
 صدیق و مصطفی به حریمی درون غار
 دندان عیش کند شد از هجر ترش روی
 پیراهن سیاه که پوشید روز فصل
 مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
 افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد
 آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
 خاتون روح خانه نشین از سرای تن
 دیگ خیال عشق دلارام خام پز
 نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر
 آن دل که توبه کرد ز عشقت ستیز شد
 بر بام فکر خفته ستان دل به عشق ما
 سودای عشق لولی دزد سیاه کار
 صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق
 تبریز را کرامت شمس حقست و او

آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز
 بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
 امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
 تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
 هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
 با تنگ های لعل خریدن گرفت باز
 در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
 چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
 سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز
 از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
 افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
 یک یک ستاره را شمردن گرفت باز
 بر زلف چون رسن بخریدن گرفت باز
 بر کف قراضه ها بگزیدن گرفت باز
 گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

1199

یا مكثر الدلال على الخلق بالنشوز
 من آتشین زبانه از عشق تو چو شمع
 غوغای روز بینی چون شمع مرده باش
 گفتم بسوز و سازش چشمم به سوی توست
 ما را چو درکشیدی رو درمکش ز ما
 ای آب زندگانی بخشا بر آن کسی
 اول چنان نواز و در آخر چنین گداز

الفوز فی لقایک طوبی لمن یفوز
 گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
 چون خلوت شب آمد چون شمع برفروز
 چشمم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز
 این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
 کو پیش از این فراق در آن آب کرد پوز
 اول یجوز آمد و امروز لایجوز

تا سرو و گل بخندد در موسم عجوز
بنماید آن عجوز ز هر گوشه صد تموز
گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
با آن کمان دولت کو درمیچ توز
همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز
لم تغنه المناصب و المال و الکنوز
کم حبه مکتمه ترصد البروز
مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز
در شب مزن تو قلب که پیدا شود به روز
ردا لما یضرك مدا لما یعوز

ای جان و بخت خندان در روی ما بخند
در موسم عجوز چو در باغ جان روی
گوید به باغ جان رو گویم که ره کجاست
آن سو که نکته ها و رموز چو جان رسد
تو غمز ما طلب کن خود رمزگو مباش
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی
ان کنت ذا غنی و غناک مکتم
یا طالب الجواهر و الدر و الحصی
می چین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر
استمحن النقود به میزان صادق

1200

تا که ببینند خلق دبدبه رستخیز
در تن من خون نماند خون دل رز بریز
باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
چونک بغرید شیر رو چو فرس خون بمیز
سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
چونک روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ساعر خردم سبوست من چه کنم کفجلیز
تا که ز تف تموز سوزد پرده حجیز

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند
با دل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست
کشته شوم هر دمی پیش تو جرجیس وار
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام
ترک قدح کن بیار ساعر زفت ای نگار
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

1201

برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز
 من از خزینه سلطان عقیق و در دزدم
 درون پرده شب ها لطیف دزدانند
 طمع ندارم از شب روی و عیاری
 رخی که از کر و فرش نماند شب به جهان
 روا شود همه حاجات خلق در شب قدر
 همه تویی و ورای همه دگر چه بود
 هلا گذر کن از این پهن گوش ها بگشا
 مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو
 چو نقره زر سرخی تو مهر شه بپذیر
 تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی
 بیار گنج و مکن حيله که نخواهی رست
 بدزدی و بنشینى به گوشه مسجد
 قماش بازده آن گاه زهد خود می کن
 خموش کن ز بهانه که حبه ای نخرند
 بگير دامن اقبال شمس تبریزی

هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز
 نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز
 که ره برند به حیلت به بام خانه راز
 بجز خزینه شاه و عقیق آن شه ناز
 زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز
 که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
 که تا خیال درآید کسی تو را انباز
 که من حکایت نادر همه کنم آغاز
 بپر چو باز سفیدی به سوی طبلک باز
 اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز
 که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
 به تف تف و به مصلا و ذکر و زهد و نماز
 که من جنید زمانم ابایزید نیاز
 مکن بهانه ضعف و فرومکش آواز
 در این مقام ز تزویر و حيله طناز
 که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

1202

به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز
 دمی که شعشعه این جمال درتابد
 کسی شود به تو غره که روی دوست ندید
 ز گازران مگریز و به زیر ابر مرو
 اگر چه جان و جهانی خوش به توست جهان
 مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم

که گر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز
 صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
 کسی که دید مرا کی کند تو را اعزاز
 که ابر را و تو را من درآورم به نیاز
 نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
 چه ناز می رسدت با من ای کمین خباز

عباد را برهانم ز نان و از نانبا
حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید
بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن
به چنگ ما ده سغراق و چنگ را ده ساز
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند
دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست
گهیم همچو شکر بفسران گهی بگداز
چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست
به زیر سایه او می روم نشیب و فراز
ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود
خموش باش که محمود گشت کار ایاز

1203

برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز
برو برو گل سرخی ولیک خارآمیز
مقام داشت به جنت صفی حق آدم
جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز
میان چرخ و زمین بس هوای پرنورست
ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز
چو دوست با عدو تو نشست از او بگریز
که احتراق دهد آب گرم نارآمیز
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی
که ذوق خمر تو را دیده ام خمارآمیز
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت
هزار بار گریزم چو تیر و بازیم
بدان کمان و بدان غمزه شکارآمیز
به گردنامه سحرم به خانه باز آرد
خیال یار به اکراه اختیارآمیز
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد
که واقفست از این عشق زینهارآمیز
به پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست
که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز
سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی
حدیث توبه مجنون بود فشارآمیز

1204

عشق گزین عشق و در او کوکبه می ران و مترس
جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی
ای دل تو آیت حق مصحف کژ خوان و مترس
ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس

عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس
رقص کنان شعله زنان برجه از این کار و مترس
بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس
سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

چون تو گمانی ابا خایفی از روز یقین
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود
دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه تویی
سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

1205

گر چه ملول گشته ای کم نرنی ز هیچ کس
ناصر ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
همنفسی خوش است خوش هین مگریز یک نفس
ما بپزیم هم به هم ما نه کمیم از عدس
مرگ بود فراقشان مرگ که را بود هوس
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس
زانک خدوک می شود خوان مرا از این مگس
زانک کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس
شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس
آب حیات می کشد بازگشا از او جرس
زین سببست مختفی آب حیات در غلس

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت
ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود
من نبرم ز سرخوشان خاصه از این شکرکشان
دوش حریف مست من داد سیو به دست من
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
من پس و پیش ننگرم پرده شرم بردرم
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
آمد عشق چاشنی شکل طبیب پیش من
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را
خامش باش ای سقا کاین فرس الحیات تو
آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

1206

زانک حوالی غسل نیش زنان بود مگس

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس

جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
ماه دوهفته ای شها غم نخوریم از غلس
جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس
هست اثر حمایتت گر زره ست وگر فرس
صد مه و آفتاب را نور توست مقتبس
عقل بر طبییبت عرضه همی کند مجس
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
آنچ بهار می دهد از دم خود به خار و خس
خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس
باز کند دهان خود درکشدهش به یک نفس
چند گریز می کنی بازنگر که نیست کس
چونک بیافت مشتری باز کند از او جرس

روی ویست گلستان مار بود در او نهان
کان زمردی مها دیده مار برکنی
بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند
نصرت رستمان تویی فتح و ظفرسان تویی
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند
ذره به ذره طمع ها صف زده پیش خوان تو
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم
خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود
بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی

1207

خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس
روزگار نازنین را می دهد بر آنموس
نام او را طیر خوانی نام خود را اثربوس
او به صورت مرغ باشد در حقیقات انگلوس
خاک پای او به آید از سر واسیلیوس
تا نباشی روز حشر از جمله کالویروس
گر عرب باشی وگر ترک وگر سراکنوس

نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه ام
در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش
آن خروسی که تو را دعوت کند سوی خدا
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد
گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز
رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار

1208

آنچ رفت از عشق او بر ما میپرس

حال ما بی آن مه زیبا میپرس

زیر و بالا از رخس پر نور بین
 گوه اشکم نگر از رشک عشق
 در میان خون ما پا درمنه
 خون دل می بین و با کس دم مزن
 صد هزاران مرغ دل پرکنده بین
 صد قیامت در بلای عشق اوست
 ای خیال اندیش دوری سخت دور
 چند پرسی شمس تبریزی کی بود
 ز اهتزاز آن قد و بالا می پرس
 وز صفا و موج آن دریا می پرس
 هیچم از صفرا و از سودا می پرس
 وز نگار شنگ سر غوغا می پرس
 تو ز کوه قاف و از عنقا می پرس
 درنگر امروز و از فردا می پرس
 سر او از طبع کارافزا می پرس
 چشم جیحون بین و از دریا می پرس

1209

ای دل بی بهره از بهرام ترس
 دانه شیرین بود اکرام شاه
 گر چه باران نعمتست از برق ترس
 لطف شاهان گر چه گستاخت کند
 چون بخندد شیر تو ایمن مباش
 ای مگس دل با لب شکر میبچ
 وز شهان در ساعت اکرام ترس
 دانه دیدی آن زمان از دام ترس
 شاد ایامی تو از ایام ترس
 تو ز گستاخی ناهنگام ترس
 آن زمان از زخم خون آشام ترس
 چشم بادامست از بادام ترس

1210

نیست در آخر زمان فریادرس
 گر ز سر سر او دانسته ای
 سینه عاشق یکی آبیست خوش
 چون ببینی روی او را دم مزن
 از دل عاشق برآید آفتاب
 جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
 دم فروکش تا نداند هیچ کس
 جان ها بر آب او خاشاک و خس
 کاندر آینه زیان باشد نفس
 نور گیرد عالمی از پیش و پس

ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس
 آن گفته پلیدت در روی شدت پدیدت
 ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسک می خور
 بیت القدس اگر شد ز افرنگ پر از خوکان
 این روی آینه ست این یوسف در او بتابد
 خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد
 ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی
 گفتند از این دو یا رب پیش تو کیست بهتر
 حق گفت افضل آنست کش ظن به من نکوتر
 تو خود عیوس گینی نه از خوف و طمع دینی
 این دو به کار ناید جز ناروا نشاید
 واهل ز دست او را تبت بس است او را
 اعدا آفتابا می دان یقین خفاشند
 ابتر بود عدوش وان منصبش نماند
 مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
 پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس
 هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس
 بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
 بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس
 خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
 این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس
 زین هر دو چیست بهتر در منهج موسس
 که حسن ظن مجرم نگذارش مدنس
 از رشک ز عفرانی یا از شماتت اطلس
 ای وای آن که در وی باشد حسد مغرس
 هر کو عدوی مه شد ظلمات مر ورا بس
 هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسرس
 در دیده کی بماند گر درفتند در او خس

دست بنه بر دلم از غم دلبر می پرس
 جوشش خون را ببین از جگر مومنان
 سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم
 عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت
 هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او
 خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد
 چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست
 چشم من اندرنگر از می و ساغر می پرس
 وز ستم و ظلم آن طره کافر می پرس
 نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر می پرس
 حال من از عشق پرس از من مضطر می پرس
 جز سخن عاشقی نکته دیگر می پرس
 گر تو چو مرغی بیا برپر و از در می پرس
 بیش مگو از پدر بیش ز مادر می پرس

چون به تنور آمدی جز که ز آذر می‌پرس
 سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر می‌پرس
 پای دگر کز منه خواجه از این سر می‌پرس
 از بصر پروحل گوهر منظر می‌پرس
 مجلس شاهی تو راست جز می احمر می‌پرس
 با لطف شمس حق از می و شکر می‌پرس

هست دل عاشقان همچو تنوری به تاب
 مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست
 گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده ایت
 دیده و گوش بشر دان که همه پرگلاست
 چونک بشستی بصر از مدد خون دل
 رو تو به تبریز زود از پی این شکر را

1213

زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس
 بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
 یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پیس
 آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس
 آنگه ای دل برو نقطه خالش نویس
 خشت گل تیره ای ز آب جهنم بخیس
 ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
 گنج نهان دو کون پیش رخس یک جوست
 عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی
 ای دل شکرستان از نمکش شور کن
 زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون
 ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی
 شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام

1214

قمارخانه درآ و ز ننگ وام مترس
 بیا بیا که حریفان تو را غلام مترس
 درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
 چو یار آب حیاتست از این پیام مترس
 بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
 ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
 چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس
 بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند
 بیا بیا به شرابی و ساقی که می‌پرس
 شنیده ای که در این راه بیم جان و سر است
 چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید
 اگر چه رطل گرانتست او سبک روحست
 غلام شیر شدی بی کباب کی مانی

صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس
که نشکند می جان روزه و صیام مترس
بگیر جام مقیم و در این مقام مترس

حریف ماه شدی از عسس چه غم داری
خیال دوست بیاورد سوی من جامی
بگفتمش مه روزه ست و روز گفت خموش
در این مقام خلیست و بایزید حریف

1215

رویت خوش و مویت خوش و آن دیگرت بیرون خوش
مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش
در سایه ات خوش خفته ام سرمست از آن افیون خوش
نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون خوش
دیدی تو از زر و هنر بی خسف یک قارون خوش
چون زهر مار کوهی بنهفته در معجون خوش
پیچیده بیرون گور را در اطلس و اکسون خوش
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش
کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش
میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش
گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بی چون خوش
کان ناخوشی ها خورده بد در غیبت تو خون خوش
جان منست آن ماهی در وی چو تو ذالنون خوش

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش
هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا
چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام
از نغمه تو ذره ها گر رقص آرد چه عجب
ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی
باشد به صورت خوش نما راه خوشی بسته شده
یا همچو گور کافران پرمحنت و زخم گران
زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صاد تو
شاگرد لوح جان شدم زین حرف ها خط خوان شدم
ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا
ای مایه صد بی هشی دی از طریق سرکشی
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد
ای شمس تبریزی تویی کاندر جلالت صدتویی

1216

ور زانک تو عاشق نه ای رو سخره می کن خار کش

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش

این ننگ جان ها را ز خود بیرون کن و بر دار کش
 بیزار شو زین جان هله بر وی خط بیزار کش
 مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش
 چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش
 ننگت نمی آید که خر گوید تو را خروار کش
 پس چون جهودان کن نشان عصابه بر دستار کش
 بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش

جانی ببايد گوهری تا ره برد در دلبری
 گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی
 خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر
 این کره تند فلک از روح تو سر می کشد
 چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی
 همچون جهودان می زبی ترسان و خوار و متهم
 یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی

1217

گر بستیزد برود عشق تو بر هم زندش
 سیل درآید چو گیا هر طرفی می بردش
 دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
 بیست سلامت بودش درکشدهش خوش خوردش
 هر که در این موج فتد تا لب دریا کشدهش
 دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش
 ای رخ تو باده هوش مست کند تا ابدش

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش
 از دل و جان برکندهش لولی و منبل کندهش
 اوست یقین رهن تو خون تو در گردن تو
 باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی
 پای در این جوی نهی تا به قیامت نرهی
 گول شود هول شود وز همه معزول شود
 ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش

1218

ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش
 دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش
 گر سه عدد بر سه نهی گردد شش گردد شش
 هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش
 عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما
 ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی
 شش جهت از رخ تو وز نظر فرخ تو

1219

چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش
دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش
کی طلبد در دل و جان طبع شکر بار ترش

بار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
یار چو آینه بود دوست چو لوزینه بود
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان

1220

آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش
چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش
تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
کرد سفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
آنک به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش
دل بگذاخت چون شکر بازفسرد چون جگر
راه برم به سوی او شب به چراغ روی او
درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده
گر چه کمر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد
تا به سحر بیایمش همچو شکر بخایمش
خواب شدست نرگش زود درآیم از پشش

1221

وگر اندر رمد عاشق به کوی یار جوییدش
زهر خاری پیرسیدش در آن گلزار جوییدش
به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
به میخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش
بر خورشید برق انداز بی زهار جوییدش
میان طره مشکین آن طرار جوییدش
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش

اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش
وگر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن
اگر بیمار عشق او شود یاره از این مجلس
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه
هر آن عاشق که گم گردد هلا زهار می گویم
وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را
بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست

بپرسیدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر
 اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
 بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری
 منم دریای پرگوهر به دریابار جوییدش
 زهی گوهر که دریا را به نور خویش پر دارد
 مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش
 چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد
 مر اخوان صفا را گو در آن بازار جوییدش

1222

چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش
 چه خوردست او که می پیچد دو نرگسدان خمارش
 چه باشد در چنان دریا به غیر گوهر گویا
 چه باتابست آن گردون ز عکس بحر دربارش
 به کار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه
 مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش
 اگر چه مرغ استادم به دام خواجه افتادم
 دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
 بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری
 دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
 مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم
 چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
 شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم
 ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
 چه خواجهست این چه خواجهست این بنامیزد بنامیزد
 هزاران خواجه می زبید اسیر و بند دیدارش
 کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد
 چو او بنده جهان باشد نباشد خواجهگی یارش

1223

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش
 بدان هاروت و ماروتت لجوجان را به بابل کش
 سلیماننا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی
 همه دیوان و پریان را به قهر اندر سلاسل کش
 برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را
 مثال نحن اعطیناک بر محروم سائل کش
 جسد را کن به جان روشن حسد را بیخ و بن برکن
 نظر را بر مشارق زن خرد را در مسائل کش
 چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد
 چو برخواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش
 سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد
 چو خورشید تو را جوید چو ماهش در منازل کش
 شراب کاس کیکاووس ده مخمور عاشق را
 دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش

قبول و خلعت خود را به سوی نفس قابل کش
قتول عشق حسنت را از این مقتل به قاتل کش
وگر بی حاصلست این جان چه باشد توش به حاصل کش
تو وصلش ده وگر ندهی به فضلش سوی فاضل کش
اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش
کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قابل کش

به اقبال عنایاتت بکش جان را و قابل کن
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا
اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بر وی
کنش زنده وگر نکنی مسیحا را تو نایب کن
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی

1224

وگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش
بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش
که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
که هر دل کان رسن ببند چنان چاهست زندانش

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
الا ای شحنه خوبی ز لعل تو بسی گوهر
گر ایمان آورد جانی به غیر کافر زلفت
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
در آن گل های رخسارش همی غلطید روزی دل
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض
ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش
به چاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن

1225

همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
وگر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش
که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی جان های غمگینان چو طوطی شد شکرخایش

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش
هر آنچ از فقر کار آید به باغ جان به بار آید
همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش
ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را
بسی کوران و ره شینان از او گشتند ره بینان

بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار وز شش نه
 زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم
 چرا من خاکی و پستم از یرا عاشق و مستم
 به پیش عاشقان صف صف برآورده به حاجب کف
 از او چونست این دل چون کز او غرقست ره ره خون
 دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی
 ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
 زهی شادی امروزم ز دولت های فردایش
 چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
 ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنایش
 وز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هیهایش
 بنه سر تو ز سرتیزی برای فخر بر پایش

1226

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
 زین باده نخوردست او زان بارد و سردست او
 او سرکه چرا آرد غوره ز چه افشارد
 آن باده انگوری نفاذ جز کوری
 زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
 با این همه بدهیدش جامی بیزانیدش
 زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
 پهلوی چنین باده بالله منشانیدش
 زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش
 باشد بودش سکنه در گور نباید کرد

1227

رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش
 هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
 آن طره پرچین را چون باد بشورانند
 بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او
 صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
 شیرینتر و نادرتر زان شیوه پیشینش
 صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش
 بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش
 آن ماه که می خندد در شرح نمی گنجد
 صد چرخ همی گردد بر آب حیات او
 گولی مگر ای لولی این جا به چه می لولی
 گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان
 و ر پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد
 صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
 رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
 بنشانند آن فارس جان را سپس زینش
 مانند طبیب آید آن شاه به بالینش

دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش
تقویم طلب می کن در سوره والتینش
از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

عشقست یکی جانی دررفته به صد صورت
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد
بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او
خورشید به تیغ خود آن را که کشد ای جان
فرهاد هوای او رفتست به که کنند
من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را
خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه

1228

ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش
هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
در وصل بکوش آخر ای صبح وصال خوش
چون ماه برآ امشب ای طالع و فالت خوش
آمیخته ای با جان ای جور و محالت خوش
جان گفت به گوش دل کای دل مه و سالت خوش
کای فتنه جادویان ای سحر حلالیت خوش

ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش
ای چهره تو مه وش آبست و در او آتش
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه
تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

1229

بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
کز وی شکفت در جان گلزار بشوریدش
تا روی شود از وی خمار بشوریدش
نخلیست از آن خرما پر بار بشوریدش

زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش
در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشت
آن دولت عالم را وان جنت خرم را
آن باده همی جوشد وز خلق همی پوشد
چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما

باشد که بیدید آید بسیار بشوریدش
هر کس که از او دارد ز نار بشوریدش

گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او
شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

1230

صحت به چه دریابد بیمار به آمیزش
دانی به چه بنشیند این بار به آمیزش
الا که کند آتش خوش خوار به آمیزش
کامسال طرب خواهد چون پار به آمیزش
کای خفته بجز آخر این کار به آمیزش
زیرا که شود جامه یک تار به آمیزش
صد گلشن و گل گردد یک خار به آمیزش

جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش
هر چند به بر گیری او را نبود سیری
آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه
در وصل تو می جوید وز شرم نمی گوید
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده
زیرا که به آمیزش یک خشت شود قصری
اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی

1231

جمشید تو را چاکر خورشید تو را مفرش
نی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه و مه وش
چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیا درکش
یا رب که چه ها دارد زان جانب پنج و شش
ای باده در باده ای آتش در آتش
کاین نیست قرائاتی کش فهم کند اخفش

وقتت خوش وقتت خوش حلوایی و شکرکش
بخرام بیا کاین دم والله که گنجد
جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی
زان سوی چو بگذشتم شش پنج ز نش گشتم
ناساخته افتادم در دام تو ای خوش دم
نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

1232

با زهره در آ گوین در حلقه مستانش
وان کو نبود محرم تا حشر بخسبانش
تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش

هنگام صبح آمد ای مرغ سحرخوانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم
می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته

آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش
آن جا چه زند کوشش آن جا چه بود دانش
بی دست برد چوگان هر گوی ز میدانش
می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه
آن جا که عنایت ها بخشید ولایت ها
آن جا که نظر باشد هر کار چو زر باشد
شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را

1233

که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
نه در هر ظلمتست آب حیاتش
ولی مشکل بود آن جا ثباتش
که هر دم می رساند شه به ماتش
نگشته صاف و نابسته نباتش
هم از یاقوت خود داده زکاتش
درون کعبه شد جای صلاتش
امان یابی چو برخوانی براتش
شده نالان حیاتش از مماتش

درون ظلمتی می جو صفاتش
در آن ظلمت رسی در آب حیوان
بسی دل ها رسد آن جا چو برقی
خنک آن بیدق فرخ رخی را
بسی دل ها چو شکر شد شکسته
بپوشیده ز خود تشریف فقرش
اگر رویش به قبله می نبینی
شب قدرست او دریاب او را
ز هجران خداوند شمس تبریز

1234

نفیرش تلختر یا زخم تیرش
گلوگیر آمدت چون شهد شیرش
رهد زین دایه و شیر و زحیرش
ز شیرش وارهائید از بشیرش
چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
که راه دین نزد این چرخ پیرش

قضا آمد شنو طبل نفیرش
چو دایه این جهان پستان سیه کرد
خنک طفلی که دندان خرد یافت
بشارت های غیبی شد غذایش
چو هر دم می رسد تلقین عشقش
چو آن خورشید بر وی سایه انداخت
به اقبال جوان واگشت جانی

رهید از دامگاه و دار و گیرش
 که کرده بود بیچاره و حقیرش
 ز غصه آجر و حجره و حصیرش
 کنارش گیرد آن بدر منبرش
 سعادت یافت آن نفس فقیرش
 مبارک باد آن نعم المصیرش

بدان دارالامان و اصل خود رفت
 رهید از بند شحنة حرص و آزی
 رو ای جان کز رباط کهنه جستی
 نثارش آید از رضوان جنت
 تماشا یافت آن چشم عفیفش
 خجسته باد باغستان خلدش

1235

نمی بینم میان حاضرانش
 در این مجلس نمی بینم نشانش
 نمی بینم اثر از گلستانش
 که می دیدم چو شمع اندر میانش
 به گور اندر نیوسد استخوانش
 به وقت مرگ شیرین شد دهانش
 که کفو او نمی بیند جهانش
 که می گردد در این عشق آسمانش
 مدار از گوش مشتاقان نهانش

نگاری را که می جویم به جانش
 کجا رفت او میان حاضران نیست
 نظر می افکنم هر سو و هر جا
 مسلمانان کجا شد نامداری
 بگو نامش که هر کی نام او گفت
 خنک آن را که دست او ببوسید
 ز رویش شکر گویم یا ز خویش
 زمینی گر نیابد شکل او چیست
 بگو القاب شمس الدین تبریز

1236

نپرسید او مرا بنشست خاموش
 که بی روی چو ماهم چون بدی دوش
 که یعنی چون زمین شو پست و بی هوش
 که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

برفتم دی به پیشش سخت پرچوش
 نظر کردم بر او یعنی که واپرس
 نظر اندر زمین می کرد یارم
 ببوسیدم زمین را سجده کردم

1237

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش
یقین می دان مجیب و مستجابست
چو آن سلطان بی چون را بدیدی
چو اسماعیل قربان شو در این عشق
چو پختی در هوای شمس تبریز
به خون دل برآید کار درویش
دعای سوخته درویش دل ریش
غنی گشتی رهیدی از کم و بیش
ولی را بنده شو گر نیستی میش
از این خامان بیهوده میندیش

1238

امروز خوش است دل که تو دوش
ای دوش نموده روی چون ماه
دل سجده کنان به پیش آن چشم
هر لحظه اشارتی که هش دار
سرنای توام مرا تو گویی
از بیم تو گشته شیر گربه
هر ذره کنار اگر گشاید
خورشید چو شد تو را خریدار
باقی غزل مگو که حیفت
لیکن چه کنم که رسم کهنه ست
خون دل ما بخورده ای نوش
و امروز هزار شکل و روپوش
جان حلقه شده به پیش آن گوش
هش می خواهی ز مرد بی هوش
من در تو فرودم تو مخروش
در خاک خزیده صبر چون موش
خورشید ننگند اندر آغوش
ای ذره به نقد نسیه بفروش
ما در گفتار و دوست خاموش
دریا خاموش و موج در جوش

1239

ای خواجه تو عاقلانه می باش
آن چهره که رشک فخر فقرست
آن بت به خیال درنگند
جمله بت و بت پرست چون اوست
چون بی خبری ز شور اوباش
با ناخن زشت خویش مخراش
بت ها به خیال خانه متراش
غیر کل و جمله چیست جز لاش

نی دستوری که دم زخم فاش
 ورنی نه برنج هست و نی ماش
 چون پوشیدست رشک روهاش
 ای دزد کفن به شب چو نباش
 هم حکم قضاست عاش من عاش
 آن کس که به روز خورد خشخاش

نی فهم کنند خلق این را
 این ماش برنج احوالاست
 پایان ها را کجا شناسند
 گر می دزدی ز زندگان دزد
 اما ز قضاست مات من مات
 خامش که ز شب خبر ندارد

1240

دیوانه شود دل از ترنگش
 کز لطف چگونه گشت رنگش
 برجه به کنار گیر تنگش

آن مطرب ما خوشست و چنگش
 چون چنگ زند یکی تو بنگر
 گر تنگ آبی ز زندگانی

1241

تا درنرود درون هر گوش
 بر دیگ وفا نهیم سرپوش
 این شهره گلاب و خانه موش
 برخیز کز آن ماست سرجوش
 بر دوش ز کبر می زند دوش
 بردار سماع جان بی هوش
 پیشت گله نیست هیچ مخروش
 با چرخه و دلو و چاه کم کوش
 بیزار شد از شکار خرگوش
 گرمابه پر از نگار منقوش
 وز ناقه مرده شیر کم دوش

ما نعره به شب ز نیم و خاموش
 تا بو نبرد دماغ هر خام
 بخلی نبود ولی نشاید
 شب آمد و جوش خلق بنشست
 امشب ز تو قدر یافت و عزت
 یک چند سماع گوش کردیم
 ای تن دهننت پر از شکر شد
 ای چنبر دف رسن گسستی
 چون گشت شکار شیر جانی
 خرگوش که صورتند بی جان
 با نفس حدیث روح کم گوی

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| از شر بگریز یار شب باش | کاندر سر شب نهند شب پوش |
| تا صبح وصال در رسیدن | درکش شب تیره را در آغوش |
| از یاد لقای یار بی خواب | از خواب شدستمان فراموش |
| شب چتر سیاه دان و با وی | نعره دهلست و بانک چاووش |
| این فتنه به هر دمی فزونست | امشب بترست عشق از دوش |
| شب چیست نقاب روی مقصود | کای رحمت و آفرین بر آن روش |
| هین طبلک شب روان فروکوب | زیرا که سوار شد سیاووش |

1242

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| گر لاش نمود راه قلاش | ای هر دو جهان غلام آن لاش |
| ای دیده جهان و جان ندیده | جانست جهان تو یک نفس باش |
| گردیست جهان و اندر این گرد | جاروب نهان شدست و فراش |
| این مشعله از کجاست بینی | آن روز که بشکنی چو خشخاش |
| عشقی که نهان و آشکارست | خون ریز و ستمگرست و اوباش |
| چون کشته شوی در او بمانی | من مات من الهوی فقد عاش |
| عشقت نه زر نهان نماند | العاشق کل سره فاش |
| لا حسن یلد حیث لا عشق | شاباش زهی جمال شاباش |

1243

| | |
|--|--|
| اندر آ ای اصل شادمانی شاد باش | اندر آ ای آب آب زندگانی شاد باش |
| گرت ببند زندگانی تا ابد باقی شود | ورت ببند مرده هم داند که جانی شاد باش |
| همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان | تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش |
| بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو | ای نشانه شاد زی و ای نشانی شاد باش |
| ای هما کز سایه ات پر یافت کوه قاف نیز | ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش |

هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش
 می رسان و می رسان خوش می رسانی شاد باش
 می چشان و می کشان خوش می کشانی شاد باش
 تا زمین گوید تو را کای آسمانی شاد باش
 پرچمش آرند پیشت ارمغانی شاد باش
 ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
 تحفه های آن جهانی می رسانی دم به دم
 رخت ها را می کشاند جان مستان سوی تو
 ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج
 گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو
 گوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی

1244

در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
 خویشان را پس نشان و پیش بار خویش باش
 زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش
 دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش
 پرده را بردار و دررو با نگار خویش باش
 از دو عالم پیش باش و در دیار خویش باش
 غره آن روی بین و هوشیار خویش باش

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش
 هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهنند
 حس فانی می دهند و عشق فانی می خرنند
 می کشند دست دست این دوستان تا نیستی
 این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند
 با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش
 رو مکن مستی از آن خمیری کز او زاید غرور

1245

و آنک می کرد او کرانه در میان آوردمش
 و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش
 از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش
 از بیابان ها سوی دارالامان آوردمش
 کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
 دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
 آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
 آنک عشوه کار او بد عشوه ای بنمودمش
 آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من
 جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
 گفت جان من می نیایم تا بنمایی نشان
 مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد
 چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست

1246

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را
چون پیایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید
بولهب را دیدم آن جا دست می خایید سخت
بولهب چون پشت بود و رو نبیند هیچ پشت
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب
نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند
بس کنم تا میر مجلس بازگوید با شما

بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش
پر کنی پیمان و نشکنی پیمان خویش
حرمتت دارم به حق و حرمت ایمان خویش
پر می رخشنده همچون چهره رخشان خویش
آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش
آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش
ز ابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بوهریه دست کرده در دل انبان خویش
بوهریه روی کرده در مه و کیوان خویش
بوهریه حجت خویش است و هم برهان خویش
تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش
داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

1247

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
لنگری از گنج مادون بسته ای بر پای جان
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
گفت بودم اندر این دریا غذای ماهی

خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش
عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش
بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش
در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش
تا فروتر می روی هر روز با قارون خویش
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش

چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش
 رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
 هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش
 ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش
 هر زمانم عشق جانی می دهد ز افسون خویش
 عشق نقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش
 گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش
 نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
 باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دلتریم
 خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
 باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم
 من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
 در بهشت استبرق سبزیست و خلخال و حریر
 دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
 مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش

1248

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش
 وان کز این میدان بترسد گو برو در خانه باش
 بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
 گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش
 شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
 کای مبارک کاسه سر عشق را پیمان باش
 عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش
 سر به سر پر کن قدح را موی را گنجا مده
 چون ز خود بیگانه گشتی رو بیگانه مطلق
 درهای باصدف را سوی دریا راه نیست
 بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش
 کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو
 لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

1249

چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش
 چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
 بنگر به سینه من اثر سنان آتش
 که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
 چو درخت خشک گردد نبود جز آن آتش

شده ام سپند حسنت وطم میان آتش
 چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر برآرد
 بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم
 که ستاره های آتش سوی سوخته گرآید
 غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم

که خلیل عشق داند به صفا زبان آتش
که خلیل مالک آمد به کفش عنان آتش
که درآ در آتش ما بجه از جهان آتش
دهن پرآتش من سخن از دهان آتش

خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره
سحری صلاى عشقت بشنید گوش جانم
دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید

1250

وگر از غمزه جادو برد ایمان رسدش
با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش
گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش
گر جهان زیر و زیر کرد به طوفان رسدش
ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

به شکرخنده اگر می ببرد جان رسدش
لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست
لب عیسی صفتش مرده به دم زنده کند
نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم
جملگی تشنه دلان قوت از او می یابند

1251

ور رخس طعنه زند بر گل تر می رسدش
ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
جهت خدمت او بست کمر می رسدش
گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش
همچو پرگار دوانست به سر می رسدش
گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش
نکند ور بکند زیر و زیر می رسدش
که از این ها بگذر چیز دگر می رسدش

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش
گر فلک سجده برد بر در او می سزدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید
گر عطارد ز پی دایره و نقطه او
آن جمالی که فرشته نبود محرم او
کار و بار ملکانی که زبردست شدند
می شمردم من از این نوع شنودم ز فلک

1252

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش
 گر چه جان را نبود قوت این گستاخی
 هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد
 جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان
 ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد
 هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند
 هر که در دیده عشاق شود مردمکی
 کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد
 شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
 بوک این همت ما جانب بستان کشدش
 آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
 ور سقط می شنود از بن دندان کشدش
 تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
 تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
 گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
 آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
 کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
 هر کی او باده کشد باده بدین سان کشدش

1253

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
 جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست
 دل ز دردش چه خوشی ها و طرب ها دارد
 ملک الموت برید از دلم آن روز طمع
 برد سود دو جهان و آنچه نیاید به زبان
 سوسن استایش او کرد کز او یافت زبان
 بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت
 کیست کو دانه او مید در این خاک بکاشت
 میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی
 آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند
 همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر
 هر که امروز کند شهوت خود را در گور
 نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
 وگرش او ندهد جان ز کی باشد مددش
 تو مگیر آن کرم وان دهش بی عددش
 که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
 کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
 سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
 گل از او جامه دراند که برافروخت خدش
 که بهار کرمش باز نبخشید صدش
 آفتاب کرم تو به کرم می پزدش
 چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش
 روش بخشد که بمبرد مه چرخ از حسدش
 هر یکی حور شود مونس گور و الحدش

هر کی او اسب دواند به سوی گمراهی
بهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش

کند آن اسب لگدکوب نکال از لگدش
که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

1254

من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت
آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
ای درختی که به هر سوت هزاران سایه ست
سایه ها را همه پنهان کن و فانی در نور
ملک دل از دودلی تو مخبط گشتست
عقل تاجست چنین گفت به تثمیل علی

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش
تا چو حیران بزخم پای جفا بر سر خویش
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
سایه ها را بنواز و مبر از گوهر خویش
برگشا طلعت خورشیدرخ انور خویش
بر سر تخت برآ پا مکش از منبر خویش
تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

1255

اندک اندک راه زد سیم و زرش
عشق گردانید با او پوستین
اندک اندک روی سرخش زرد شد
وسوسه و اندیشه بر وی در گشاد
اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت
اندک اندک دیو شد لاحول گو
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز
عشق داد و دل بر این عالم نهاد
زان همی جنباند سر او سست سست
بهر او پر می کنم من ساغری
دست ها زان سان برآرد کآسمان

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
می گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک خشک شد چشم ترش
راند عشق لایالی از درش
چون بریده شد رگ بیخ آورش
سست شد در عاشقی بال و پرش
رفت وجد و حالت خرقه درش
در برش زین پس نیاید دلبرش
کآمد اندر پا و افتاد اکثرش
گر بنوشد برجهاند ساغرش
بشنود آواز الله اکبرش

میر ما سیرست از این گفت و ملول
 کشته عشقم نترسم از امیر
 بترین مرگ ها بی عشقی است
 برگ ها لرزان ز بیم خشکی اند
 در تک دریا گریزد هر صدف
 چون ربودند از صدف دانه گهر
 آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد
 گر بماند عاشقی از کاروان
 خواجه می گرید که ماند از قافله
 عشق را بگذاشت و دم خر گرفت
 ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست
 خرمگس آن وسوسه ست و آن خیال
 گر ندارد شرم و واناید از این
 تو مکن شاخش چو مرد اندر خری

درکشان اندر حدیث دیگرش
 هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش
 بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
 تا نگردد خشک شاخ اخضرش
 تا بنریابند گوهر از برش
 بعد از آن چه آب خوش چه آدرش
 در به باطن درگشاده منظرش
 بر سر ره خضر آید رهبرش
 لیک می خندد خر اندر آخرش
 لاجرم سرگین خر شد عنبرش
 لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
 که همی خارش دهد همچون گرش
 وانمایم شاخ های دیگرش
 گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

1256

آنک جاننش داده ای آن را مکش
 آن دو زلف کافر خود را بگو
 آفتابا روی خود جلوه مکن
 چون تو سیمرغی به قاف ذوالجلال
 در میان خون هر مسکین مرو
 گر مرا دربان عشقت بار داد
 گر فضولم من که مهمان توام
 مست میدانم ز می دامن خراب

ور ندادی نقش بی جان را مکش
 کای یگانه اهل ایمان را مکش
 چند روزی ماه تابان را مکش
 بازگرد و جمله مرغان را مکش
 جز قباد و شاه خاقان را مکش
 از سر غیرت تو دربان را مکش
 شرط نبود هیچ مهمان را مکش
 شیشه مشکن مست میدان را مکش

شمس تبریزی تویی سلطان من

بازگشتم باز سلطان را مکش

1257

چون تو شادی بنده گو غمخوار باش

تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش

کار تو باید که باشد بر مراد

کارهای عاشقان گو زار باش

شاه منصوری و ملکت آن توست

بنده چون منصور گو بر دار باش

اشتر مستم نجویم نسترن

نوشخوارم در رخت گو خار باش

نشوم من هیچ جز پیغام او

هر چه خواهی گفت گو اسرار باش

ای دل آن جایی تو باری که ویست

از جمال یار برخوردار باش

او طبییست و به بیماران رود

ای تن وامانده تو بیمار باش

بر امید یار غار خلوتی

ثانی اثنین برو در غار باش

بر امید داد و ایثار بهار

مهرها می کار و در ایثار باش

خرمنا بر طمع ماه بانمک

گم شو از دزد و در آن انبار باش

بهر نطق یار خوش گفتار خویش

لب ببند از گفت و کم گفتار باش

1258

آن مایی همچو ما دلشاد باش

در گلستان همچو سرو آزاد باش

چون ز شاگردان عشقی ای ظریف

در گشاد دل چو عشق استاد باش

گر غمی آید گلوی او بگیر

داد از او بستان امیرداد باش

جان تو مستست در بزم احد

تن میان خلق گو آحاد باش

گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند

گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش

گه نشاط انگیز همچون گلشنش

گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش

پیش سروش چون خرامد خاک باش

چون گلش عنبر فشانند باد باش

حاصل اینست ای برادر چون فلک

در جهان کهنه نوبنیاد باش

در میان خارها چون خارپشت

سر درون و شادمان و راد باش

1259

عقل آمد عاشقا خود را بپوش

وای ما ای وای ما از عقل و هوش

یا برو از جمع ما ای چشم و عقل

یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش

تو چو آبی ز آتش ما دور شو

یا درآ در دیگ ما با ما بجوش

گر نمی خواهی که خردت بشکند

مرده شو با موج و با دریا مکوش

گر بگویی عاشقم هست امتحان

سر مپیچ و رطل مردان را بنوش

می خروشم لیکن از مستی عشق

همچو چنگم بی خبر من از خروش

شمس تبریزی مرا کردی خراب

هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

1260

اندر آمد شاه شیرینان ترش

جان شیرینم فدای آن ترش

چشم کزبین را بگفتم کز مبین

کس کند باور گل خندان ترش

در هر آن زندان که درتابد رخس

کس نماند در همه زندان ترش

گرد باغش گشتم و والله نبود

میوه ای اندر همه بستان ترش

در حرم خندان بود سلطان ولیک

می نماید خویش در دیوان ترش

گر تو مرد مومنی باور مکن

انگبین و شکر و ایمان ترش

منکر ار باشد ترش نبود عجب

نسبتی دارد به بادنجان ترش

1261

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش

آنچ از جهان فزونست اندر جهان درآرش

ای قطب آسمان ها در آسمان جان ها

جان گرد توست گردان می دار بی قرارش

همچون انار خندان عالم نمود دندان

در خویش می نگنجد از خویشتن برآرش

نگذارد آفتابش یک ذره اختیارم
تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم
آن جا که باد جنبد آن جا بود غبارش
در خاک تیره دانه زان رو به جنبش آمد
کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش
هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش
هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله
نامش نعوذبالله والله که نیست یارش
من همچو گلبنام او همچو باغبانم
از وی شکفت جانم بر وی بود نثارش
چون برگ من ز بالا رقصان به پستی آیم
حیله گریست کارش مهره بریست کارش
می خارد این گلویم گویم عجب نگویم
لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
برده دریست کارش نی سرسریست کارش
بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

1262

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش
ور چرخ سرکش آید بر همدگر زنیمش
گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش
ور قلعه ها در آید ویرانه ها کنیمش
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم
ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش
عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

1263

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش
مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
گه می فتد از این سو گه می فتد از آن سو
آن کس که مست گردد خود این بود نشانش
چشمش بلای مستان ما را از او مترسان
من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه
برجه بگیر زلفش درکش در این میانش
اندیشه ای که آید در دل ز یار گوید
جان بر سرش فشانم پرزر کنم دهانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش
وان شیوه هاش یا رب تا با کیست آنش

این صورتش بهانه ست او نور آسمانست
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد

1264

می گفت چشم شوخش با طره سیاهش
یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست
ما شکل حاجیانیم جاسوس و رهزنانیم
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نمایم
روپاه دید دنبه در سبزه زار و می گفت
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمک شد
ابله چو اندرافند گوید که بی گناهم
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری
پای تو درد گیرد افسون جان بر او خوان
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز
ز اندیشه می گذارم تا خود چه حيله سازم
آن کس که گم کند ره با عقل بازگردد
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم
مستی فزود خامش تا نکته ای نرانی

1265

آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد به جان ها

بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش
پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

من دم دهم فلان را تو درر با کلاش
چون بر سر چه آید تو درفکن به چاهش
حاجی چو در ره آید ما خود ز نیم راهش
با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش
هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش
از دام بی خبر بد آن خاطر تباهاش
بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهاش
کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش
آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
چون ما ز دست رفتیم از پای گاه جاهش
که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
با او که مکر و حيله تلقین کند الهش
وان را که عقل گم شد از کی بود پناهش
چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش
ای رفته لایبالی در خون نیکخواهش

وان جان که هست این جان وین عقل مستعارش
وین اختیارها را بشکسته اختیارش

من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش
وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش
آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
ماییم و دامن او بگرفته استوارش
چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش
ور نه کجا رسد کس در حد و در شمارش
جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش
عشقت بلای توبه داده سزای توبه
چون دوست و دشمن او هستند رهن او
از عشق جام و دورش شاید کشید جورش
من حلقه های زلفش از عشق می شمارم
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده

1266

روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش
خواهی که تا بدانی یک لحظه ای مدانش
چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
پاها دراز کن خوش می خسب در امانش
وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش
درتاز درجهانش اما نه در جهانش
زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش
و آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش
خواهی که تا بیابی یک لحظه ای مجویش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش
چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان
چون تو ز ره بمانی جانی روانه گردد
ای حبس کرده جان را تا کی کشی عنان را
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را
آخر ز بهر دو نان تا کی دوی چو دونان

1267

بی چهره خوش او در خوش هزار ناخوش
خون چون میست جوشان بنشین شراب می چش
ای دل در این کشاکش بنشین و باده می کش
ای عشق بر دریدی این هفت را از آن شش
گه چون مهم گذاران در عشق یار مه وش

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه

کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
وجه الولااء حقاء من عبرتی منقش
الاذن لیس یلقن حادیک کیف ینعش

گر منکری گریزد از عشق نیست نادر
صدغ الوفاء حقاء من فقدکم مشوش
القلب لیس یلقى نادیک کیف بصیر

1268

برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش
گر شیر شرزه باشی ور سفله گاومیش
چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش
بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سریش
هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش
زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش
مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنیست
تن دنبلیست بر کتف جان برآمده
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی
گر می کنند جامه عمرت به روز و شب
بیچاره آدمی که زبونست عشق را
خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود

1269

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
تا که برآمد تا که برآمد بر که جودی خیل و سپاهش
چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشت و پناهِش
سبزتر آمد سبزتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش
گشت گروگان گشت گروگان ماه و سما را زلف سیاهش
چون بنشورد چون بنشورد آن مجنون کش شد سر ماهش
کیست مبارک کیست مبارک آن که ببیند هم ز پگاهش

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
چرخ زمین شد چرخ زمین شد جنت ماوی راحت جان ها
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت
شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری
روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر
سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون
دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخوردار گامد روز مبارک

1270

می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش

گفت خرد الوداع باز نیایم به هوش

چونک ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش

با سر مستان میپیچ هیچ مگو رو خموش

کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش

وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش

شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش

جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش

گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش

بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش

صافم و آزاد نو بنده دردی فروش

دانه و دام تو را هست شکاری وحوش

با من از این ها مگو کار توست آن بکوش

غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب

عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون

این دل مجنون مست بند بدرید و جست

صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان

گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن

خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور

گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ

چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین

بشنو از جان سلام تا برهی از کلام

گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو

ترس و امید تو را هست حواله به عقل

دردی دردت مرا چون به حمایت گرفت

1271

دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش

تا جگر او کشید شربت موفور خویش

ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش

نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش

فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش

ور نه بیستی نقاب بر رخ مشهور خویش

خلعت وصلت بپوش بر تن این عور خویش

در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش

باز به میقات وصل آمد بر طور خویش

عازر از افسون او حشر شد از گور خویش

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش

بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب

شربت او چون ربود گشت فنا از وجود

نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم

این شب هجران دراز با تو بگویم چراست

غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود

شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل

شکر که موسی برست از همه فرعونیان

عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید

بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
 باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
 ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام

1272

بازگشادیم خوش بال و پر جان خویش
 بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
 هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش
 یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
 چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش
 شکر که من یافتم در بن دندان خویش
 قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش
 صنعت آن زرگری رو به سوی کان خویش
 عمر درازی نهاد یار به دوران خویش
 رو رو ای دل بجو زر به حرمدان خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
 باز سعادت رسید دامن ما را کشید
 دیده دیو و پری دید ز ما سروری
 ساقی مستان ما شد شکرستان ما
 دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار
 آن شکری را که هیچ مصر ندیدش به خواب
 بی زر و سر سروریم بی حشمتی مهتریم
 تو زر بس نادری نیست کست مشتری
 دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود
 دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین

1273

حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباح
 جان زرینم بس است مهر زری گو مباح
 چاکری او خوش است ملک و سری گو مباح
 خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباح
 همره مردان عشق ماده نری گو مباح
 سایه آن نخل بس باروری گو مباح
 از تو مرا غیر این پرده دری گو مباح

ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباح
 هست درست دلم مهر تو ای حاصلم
 عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است
 برکن از کار تو دست به یک بار تو
 جان من از جان عشق شد همگی کان عشق
 سایه تو پیش و پس جان مرا دسترس
 جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش
 در شکرستان دل قند بود هم خجل
 بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند
 رستم میدان فکر پیش عروسان بکر
 هر کی خورد می صبح روز بود شیرگیر
 مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود
 این ترشی ها همه پیش تو زان جمع شد
 والله هر میوه ای کو نپزد ز آفتاب
 سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن
 هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت
 دعوه دل کرده ای و عده وفا کن مباش
 بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی
 خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک
 او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک

زین شکرستان برو هست کس این جا ترش
 تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش
 گر نپری بر فلک منگر بالا ترش
 هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
 هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
 تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش
 جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
 گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
 روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش
 غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش
 در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
 کرده عتابش عبس خواند مر او را ترش
 گه گه قاصد کند مردم دانا ترش
 در ادب کودکان باشد لالا ترش

چون بزند گردنم سجده کند گردنش
 هین هله شیر شکار پنجه ز من برمदार
 پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار
 ای تو دهلزن به قل بنده تو را چون دهل
 گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان
 دل همه مال و عقار خرج کند در قمار
 دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال

شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
 هین که هزاران هزار منت آن بر منش
 خام منم ای نگار که نتوان پختنش
 در تو درآویخته همچو دهل می زنش
 عشق تو داوود توست موم شده آهنش
 چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش
 پرتو نور کمال کرد چنین الکنش

1276

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش
 گرز برآورد عشق کوفت سر عقل را
 دولت نو شد پدید دام جهان را درید
 آنچ به هفت آسمان جست فرشته و نیافت
 آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود
 عقل کمالی که او گردن شیران شکست
 از شرر آفتاب شیشه گردون نکفت
 ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود
 آنک در او عقل و وهم می نرسد از قصور
 هر چه بود آن خیال گردد روزی وصال
 خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنت

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
 شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
 مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش
 نک به زمین گاه خاک سهل برون جست دوش
 مرغ پراشکسته ای سینه او خست دوش
 عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
 سایه بی سایه ای دید دراشکست دوش
 بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش
 گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست دوش
 چند خیال عدم آمد در هست دوش
 شد سر و گوشت بلند از سخن پست دوش

1277

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش
 در هوس گلرخان سست زنج گشته ای
 راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند
 گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم
 پیش من آ که خوشم تا به برت درکشم

سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش
 های اگر دیدی روی چو گلنار خویش
 تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
 هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش
 چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

1278

یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش
 عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
 توبه صدساله را یار دراشکست دوش

خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش
محتسب عقل را دست فروبست دوش

باده خلوت نشین در دل خم مست شد
ولوله در کو فتاد عقل درآمد که داد

1279

یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
دید که خود بود دل خانه محبوب خویش
آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش
شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش
در دل و جان ها فکند آتش و آشوب خویش
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

باز درآمد طبیب از در ایوب خویش
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل
دل چو فنا شد در او ماند وی او کشف شد
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت
شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب

1280

آن منست او هی میریدش
مثل ندارد باغ امیدش
سرخ سیب سبزی بیدش
شمع دلست او پیش کشیدش
سر کشد این جا سر ببریدش
کاسه سکیا پیش نهیدش
خام بیاید هم بیزیدش
جانب شادی داد نویدش
شاخ نباتی تا به مزیدش
زحمت برد او تا طلبیدش

جان منست او هی مزیدش
آب منست او نان منست او
باغ و جنانش آب روانش
متصلست او معتدلست او
هر که ز غوغا وز سر سودا
هر که ز صهبا آرد صفرا
عام بیاید خاص کنیدش
نک شه هادی زان سوی وادی
داد زکاتی آب حیاتی
باده چو خورد او خامش کرد او

1281

ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش
 پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش
 زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت
 نشان سکه او بین به هر درست که نقدست
 مگر که حلقه رندان بی نشان تو ببینی
 ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن سو
 کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش
 از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند
 ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه
 مراسم ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
 که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
 که هیچ مرغ نداند به وهم خویش زبانش
 ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش
 که عشق پیش درآید درآورد به میانش
 وگر نه کیست ز مردان که او کشید کمانش
 همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
 دغل میار تو ساقی مده از این و از آتش
 چگونه بنده نباشد به هر دمی دل و جانش

1282

تمام اوست که فانی شدست آثارش
 مرا دلپست خراب خراب در ره عشق
 بگو به عشق بیا گر فتاده می خواهی
 میا به پیش ز درش ببین که می ترسم
 وگر بگیردت آتش به سوی چشم من آ
 حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب
 برآر بانگ و بگو هر کجا که بیمار هست
 برآ به کوه و بگو هر کجا که خفته دلپست
 که نور من شرح الله صدره شمعیت
 به دوستگانی اول تمام شد کارش
 خراب کرده خراباتی به یک بارش
 چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
 ز شعله ها که بسوزی ز سوز اسرارش
 که سیل سیل روانست اشک دربارش
 ز اشک بنده ببینی به وقت رفتارش
 صلاهی صحت و دولت ز چشم بیمارش
 صلاهی بینش و دانش ز بخت بیدارش
 که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

1283

ندا رسید به عاشق ز عالم رازش
 که عشق هست براق خدای می تازش

تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی
گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر
در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد
چه دید مرغ دل از ما ز چیست پروازش
که بست شهپر او را کی برد انگازش
که شرم دار ز یار و ز عشق طننازش
که هر چه بند کند او تو را براندازش
ز غیرتش گله کردم به خنده گفت مرا

1284

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
به نام عیش بریدند ناف هستی ما
بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش
درون پرده ز ارواح عیش صورت هاست
وجود چون زر خود را به عیش ده نه به غم
بگویمت که چرا چرخ می زند گردون
بگویمت که چرا بحر موج در موجست
بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست
بگویمت که چرا شب تنق فروآویخت
بگفتمی سر پنج و چهار و هفت ولیک
دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش
که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش
کیش به چرخ درآورد تاب اختر عیش
کیش به رقص درآورد نور گوهر عیش
که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
که تا ورق ورق آبی سبک ز دفتر عیش
که گرد کست و عروسی بگیرد جا در عیش
به یک دو لعب فرومانده ام به شش در عیش

1285

شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش
چه باده هاست بتم را در آن کنوی ترش

به قاصد او ترشست و به جان شیرینش
 هزار خمره سرکه عسل شدست از او
 زهای و هوی ترش های ماش خنده گرفت
 ترش چگونه نخندد به زیر لب چو شنید
 ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان
 پریر یار مرا جست کان ترش رو کو
 شتاب و تیز همی رفت کو به کو پی من
 گرفته طببله حلوا و بنده را جویان
 عجب نباشد اگر قصد او فنای منست
 غلط مکن ترشی نی برای دفع توست
 ز رشک جاه امیرست روترش دربان
 هزار خانه چو زنیور پر عسل داری
 که نیست در همه اجزاش تای موی ترش
 که هست دلبر شیرین دوی خوی ترش
 حلاوت عجیبی یافت های و هوی ترش
 که جوی شیر و شکر شد روان به سوی ترش
 میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
 خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
 چرا کند شکر قند جست و جوی ترش
 که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش
 همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
 ز رشک چون تو شکاریست رنگ و بوی ترش
 ز رشک روی عروس است روی شوی ترش
 به جان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

1286

شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش
 به بر گرفت رباب و ز سر نهاد کله
 دل از بریشم او چون کلابه گردانست
 دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد
 بدانک تن چو غبارست و جان در او چون باد
 غبار جان بود و می رسد دگر جانی
 جهان تنور و در آن نان های رنگارنگ
 ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست
 شبی به طنز بگفتم دلا به مه بنگر
 چو آفتاب نهان شد به جای او بنهند
 دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
 ز دست رفت دل من چو دید سر بازش
 کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزاش
 که تند می رسد آواز عقل پردازش
 ولیک فعل غبار تنست غمازش
 که ذره ذره به رقص آمدست از آوازش
 تنور و نان چه کند آنک دید خبازش
 فدات جانم هر جا که هست بنوازش
 که هست مه را چیزی ز لطف پروازش
 چراغکی که بود شب شرار اندازش

به هر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت

که دل ز غیرت شه واقفت و از نازش

1287

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش

که هر دو آب حیاتست پخته و خامش

خمار باده او خوشترست یا مستی

که باد تا به ابد جان های ما جامش

ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش

مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامش

جفای او که روان گریز پای مرا

حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش

بسی بهانه روانم نمود تا نرود

کشید جانب اقبال کام و ناکامش

طرب نخواهد آن کس که درد او بشناخت

نشان نماند او را که بشنود نامش

1288

چو رو نمود به منصور وصل دلدارش

روا بود که رساند به اصل دل دارش

من از قبائش ربودم یکی کلهواری

بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش

شکستم از سر دیوار باغ او خاری

چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش

چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش

سزد که زخم کشد از فراق سگسارش

اگر چه کره گردون حرون و تند نمود

به دست عشق وی آمد شکال و افسارش

اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا

به جام عشق گرو شد ردا و دستارش

بسا دلا که به زنهار آمد از عشقش

کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش

به روز سرد یکی پوستین بد اندر جو

به عور گفتم درجه به جو برون آرش

نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو

فتاده بود همی برد آب جوبارش

درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید

به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش

بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ

چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش

بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت

که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش

هزار غوطه مرا می دهد به هر ساعت

خلاص نیست از آن چنگ عاشق افسارش

خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

چه حاجتست بر عقل طول طومارش

1289

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش

چو تشنه تو باشد که باشد سقایش

چو بیمار گردد به بازار گردد

دکان تو جوید لب قندخایش

تویی باغ و گلشن تویی روز روشن

مکن دل چو آهن مران از لقایش

به درد و به زاری به اندوه و خواری

عجب چند داری برون سرایش

مها از سر او چو تو سایه بردی

چه سود و چه راحت ز سایه همایش

چو یک دم نبیند جمال و جلالت

بگیرد ملالی ز جان و ز جایش

جهان از بهارش چو فردوس گردد

چمن بی زبانی بگوید ثنائیش

جواهر که بخشد کف بحر خویش

فزایش که بخشد رخ جان فزایش

جهان سایه توسست روش از تو دارد

ز نور تو باشد بقا و فنایش

منم مهره تو فتاده ز دستت

از این طاس غربت بیا درربایش

بگیرم ادب را ببندم دو لب را

که تا راز گوید لب دلکشایش

1290

مست گشتم ز ذوق دشنامش

یا رب آن می بهست یا جامش

طرب افزاترست از باده

آن سقط های تلخ آشامش

بهر دانه نمی روم سوی دام

بلک از عشق محنت دامش

آن مهی که نه شرقی و غربیست

نور بخشد شبش چو ایامش

خاک آدم پر از عقیق چراست

تا به معدن کشد به ناکامش

گوهر چشم و دل رسول حقست

حلقه گوش ساز پیغامش

تن از آن سر چو جام جان نوشد

هم از آن سر بود سرانجامش

سرد شد نعمت جهان بر دل

پیش حسن ولی انعامش

شیخ هندو به خانقاه آمد
کم او گیر و جمله هندوستان
طالع هند خود زحل آمد
رفت بالا نرست از نحسی
بد هندو نمودم آینه ام
نفس هندوست و خانقه دل من
بس که اصل سخن دو رو دارد
نی تو ترکی درافکن از بامش
خاص او را بریز بر عامش
گر چه بالاست نحس شد نامش
می بد را چه سود از جامش
حسد و کینه نیست اعلامش
از برون نیست جنگ و آرامش
یک سپید و دگر سیه فامش

1291

توبه من درست نیست خموش
بنده عیب ناک را بمران
تو سمیع ضمیر و فکری و ما
هر غم و شادی که صورت بست
نقش تسلیم گشته پیش قلم
می نماید فسرده هر چیزم
می زند نعره های پنهانی
وقت آمد که بشنوید اسرار
وقت آمد که سبزه پوشان نیز
من بی توبه را به کس مفروش
رحمت خویش را از او بمپوش
لب بیسته همی ز نیم خروش
پیش تصویر توست خدمت کوش
گه پلنگش کنی و گاهی موش
همچو دیگند هر یکی در جوش
ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
می گشاید خدا شما را گوش
در رسند از رواق ازرق پوش

1292

آمد آن خواجه سیماترش
با همگان روترش است ای عجب
از کرم خواجه روا نیست این
زین بگذشتیم دریغست و حیف
وان شکرش گشته چو سرکا ترش
با که به بیرون خوش و با ما ترش
با همه خوش با من تنها ترش
آن رخ خوش طلعت زیبا ترش

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| وی ز تو شیرین شده هر جا ترش | ای ز تو خندان شده هر جا حزین |
| یار همی خندد و لالا ترش | شاد زمانی که نهان زیر لب |
| که نبود روی تو فردا ترش | گر ترشی این دم شرطی بنه |
| هیچ بود قاعده حلوا ترش | بهر خدا قاعده نو منه |
| دید کسی باغ و تماشا ترش | این ترشی در چه و زندان بود |
| هیچ نگشت آن گل رعنا ترش | یوسف خوبان چو به زندان بماند |
| کز چه نه ای ای شه و مولا ترش | تا به سخن آمد دیوار و در |
| کی هلدم رحمت بالا ترش | گفت اگر غرقه سرکا شوم |
| غرقه شود در می و صهبا ترش | می دهم عشق و ندیمی کند |
| میمنه که نیست بدان جا ترش | دست فشان روح رود مست تا |
| کت نهاد فضل موفا ترش | بس کن و در شهد و شکر غوطه خور |

1293

| | |
|---|---|
| ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش | علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش |
| کما حوت الشقی الیوم فی ارض الفلابینش | چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حیلہ |
| اذا ما الحوت زال الماء لا تعجب بان تعطش | عجب نبود اگر عاشق شود بی جان در این هجران |
| متی یمتاز عین الشمس من عین له اعمش | اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان |
| فراش من لهیب النار من تحت الفتی یفرش | چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق |
| بیرد ذاک و البستان و الفردوس یستنعش | که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید |
| الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش | دل در گوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین |

1294

| | |
|-------------------------|------------------------|
| کل خد ببینکم مخدش | کل عقل بوصلکم مدهش |
| دردیش خوشتر است یا صافش | مست گشتم ز طعنه و لافش |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بصر العقل من جلالکم | مثل الترك عینه اخفش |
| کر شوم تا بلندتر گوید | هر که او دم زند ز اوصافش |
| شارب الخمر کیف لا یسکر | صاحب الحشر کیف لا ینعش |
| زان دمی کو دمید در عالم | گشت پرگل ز قاف تا قافش |
| مسکن الروح حول عزته | مسکن لیس فیه یستوحش |
| اندرآید سپهر تا زانو | چو کشد بوی مشک از نافش |
| من اتاه الی الخلود اتی | و انتهی من مکانه المرعش |
| جان برید از جهان و عذرش این | کالفتی یافتم ز ایلافش |

1295

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| بیا بیا که تویی جان جان سماع | بیا که سرو روانی به بوستان سماع |
| بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود | بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع |
| بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست | هزار زهره تو داری بر آسمان سماع |
| سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح | یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع |
| برون ز هر دو جهانی چو در سماع آبی | برون ز هر دو جهانست این جهان سماع |
| اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ | گذشته است از این بام نردبان سماع |
| به زیر پای بکوید هر چه غیر ویست | سماع از آن شما و شما از آن سماع |
| چو عشق دست درآرد به گردنم چه کنم | کنار درکشمش همچنین میان سماع |
| کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید | همه به رقص درآیند بی فغان سماع |
| بیا که صورت عشقت شمس تبریزی | که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع |

1296

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بیا بیا که تویی جان جان سماع | هزار شمع منور به خاندان سماع |
| چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل | بیا که ماه تمامی در آسمان سماع |

بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
 بیا که بی تو به بازار عشق نقدی نیست
 بیا که بر در تو شسته اند مشتاقان
 بیا که رونق بازار عشق از لب تست
 بیار قند معانی ز شمس تبریزی

بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
 بیا که چون تو زری را ندید کان سماع
 ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع
 که شاهدیست نهانی در این دکان سماع
 که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

1297

مدارم یک زمان از کار فارغ
 چو فارغ شد غم او را سخره گیرد
 قلندر گر چه فارغ می نماید
 ز اول می کشد او خار بسیار
 چو موری دانه ها انبار می کرد
 چو دریاییست او پرکار و بی کار
 قلندر هست در کشتی نشسته
 در این حیرت بسی بینی در این راه
 به یاد بحر مست از وهم کشتی

که گردد آدمی غمخوار فارغ
 مبدا هیچ کس ای یار فارغ
 ولیکن نیست در اسرار فارغ
 همه گل گشت و گشت از خار فارغ
 سلیمان شد شد از انبار فارغ
 از او گیرند و او ز ایثار فارغ
 روان در را و از رفتار فارغ
 ز کشتی و ز دریابار فارغ
 نشسته احمق بسیار فارغ

1298

امروز روز شادی و امسال سال لاغ
 آمد بهار و گفت به نرگس به خنده گل
 گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان
 با سیب انار گفت که شفتالویی بده
 شفتالوی مسیح به جان می توان خرید
 باغ و بهار هست رسول بهشت غیب

نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
 چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ
 سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ
 گفت این هوس پزند همه منبلان راغ
 جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ
 بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ

در آفتاب فضل گشا پر و بال نو
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا
امروز پایدار که برپاست ساقیی
گه آب می نماید و گه آتشی کز او
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش
آتش بزنی به چرخه و پنبه دگر مریس

کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ
فارغ ز بهمنست و ز کانون زهی مساع
خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
کآبست خاک را و فلک را دو صد چراغ
دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ
گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ
گردن چو دوک گشت این حرف چون پناغ

1299

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم
گویند آن کسان که نرسند از خیال
گویند آن کسان که نرفتند راه راست
گویند رازدان دل اسرار و راز غیب
گویند بنده را نگشایند راز دل
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک
گویند جان پاک از این آشیان خاک
گویند زره زره بد و نیک خلق را
خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی

گویند صبح نبود شام تو را دروغ
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
زان سو روان نباشد این جان ما دروغ
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ
بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
وز لطف بنده را نبرد بر سماع دروغ
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
با پر عشق برنبرد بر هوا دروغ
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

1300

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| خر او می کند ز کنجد کاغ | عیسی روح گرسنه ست چو زاغ |
| از چه روغن کشیم بهر چراغ | چونک خر خورد جمله کنجد را |
| شد جهان تیره رو ز میغ و ز ماغ | چونک خورشید سوی عقرب رفت |
| بر جبین خزان و دی نه داغ | آفتابا رجوع کن به محل |
| از تو سرسبز خاک و خندان باغ | آفتابا تو در حمل جانی |
| از تو گردد بهار گرم دماغ | آفتابا چو بشکنی دل دی |
| آنچ این آفتاب کرد ابلاغ | آفتابا زکات نور تو است |
| چون تو را دیده بود او مازاغ | صد هزار آفتاب دید احمد |
| کو ز بحر حیات دید اسباغ | زان نگشت او بگرد پایه حوض |
| که عبارت ز تست تنگ مساغ | آفتابت از آن همی خوانم |
| باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ | مژده تو چو درفکند بهار |
| کرده سیران خاک استفراغ | کرده مستان باغ اشکوفه |
| حله ها و پدید نیست پناغ | حله بافان غیب می بافند |
| چون خدا را ز کار نیست فراغ | کی گذارد خدا تو را فارغ |
| رنگ جامه هزار و یک صباغ | صد هزاران بنا و یک بنا |
| پوست ها را علاج او دباغ | نغزها را مزاج او مایه |
| سیم و زر را کفایتش صواغ | لعل ها را درخش او صیقل |
| نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ | بلبلان ضمیر خود دگرند |
| آنک بیرون بود ز باغ و ز راغ | بس که همراز بلبلان نبود |

1301

| | |
|--|--------------------------------------|
| چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف | ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف |
| چون شتران فکنده لب مست و برآوریده کف | از چپ و راست می رسد مست طمع هر اشتری |
| زانک به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف | غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل |

ور چه کنند عفی غم نخوریم ما ز عف
کشتی نوح کی بود سخره غرقه و تلف
آنک لدیغ غم بود حصه اوست و اسف
ما خوش و نوش و محترم مست طرب در این کنف
زود بگو رباعی پیش درآ بگیر دف
تا که شوند سرفشان بید و چنار صف به صف
جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف
کوست به فعل یک به یک نیست ضعیف و مستخف
یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات موتنف
پیشه عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف
وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

کس به درازگردنی بر سر کوه کی رسد
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندرآ
کان زمردیم ما آفت چشم ازدها
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا
باد به پیشه درفکن در سر سرو و بید زن
بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر
چاره خشک و بی مدد نفخه ایزدی بود
نخله خشک ز امر حق داد ثمر به مریمی
ابله اگر زرخ زند تو ره عشق گم مکن
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

1302

چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف
چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف
ور چه که عفی کنند غم نخوریم ما ز عف
کشتی نوح کی بود سخره آفت و تلف
ما خوش و نوش و محترم مست خرف در این کنف
آنک اسیر غم بود حصه اوست و اسف
زود بگو رباعی پیش درآ بگیر دف
تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف به صف
عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف
از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما
گر چه درازگردن اند تا سر کوه کی رسند
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
کان زمردیم ما آفت چشم مار غم
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان
باد به پیشه درفکن بر سر هر درخت زن
ابله اگر زرخ زند تو ره عشق گم مکن
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

1303

گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف
 می نماید دشمنی ها بر رخ تو لیف لیف
 روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان
 چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست
 خون و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین
 وان رغیف و آش و کاسه صدقه تبریز دان
 کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
 از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف
 و بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
 چون یکی کاسه پرآش و بر سر او یک رغیف
 از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

1304

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف
 برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز
 کوه کن از کله ها بحر کن از خون ما
 ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر
 گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن
 در دل آتش روم لقمه آتش شوم
 آتش فرزند ماست تشنه و در بند ماست
 چک چک و دودش چراست زانک دورنگی به جاست
 و بر بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز
 آتش گوید برو تو سیاهی من سپید
 این طرفش روی نی وان طرفش روی نی
 همچو مسلمان غریب نی سوی خلقتش رهی
 بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود
 با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای
 تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
 تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
 تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
 ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
 سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
 جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
 هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
 چونک شود هیزم او چک چک نبود ز لاف
 تشنه دل و رو سیاه طالب وصل و زفاف
 هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف
 کرده میان دو یار در سیاهی اعتکاف
 نی سوی شاهنشاهی بر طرفی چون سجاف
 بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
 پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف

تا نکشم آب جو تا نکنم اغتراف
دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اغتراف
قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو
ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم
همچو روان های پاک خامش در زیر خاک

1305

جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه وصل توام کی بگذارم طواف
کعبه شفیعم شود چونک گزارم طواف
حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف
همچو قدح می کند گرد خمارم طواف
طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف
همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف
ور نه نبودی بر این تیره دیارم طواف
ور نه نبودی چنین گرد قمارم طواف
نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف
تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این
بهتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست
رخت کشیدم به حج تا کنم آن جا قرار
تشنه چه بیند به خواب چشمه و حوض و سبو
چونک بر آرم سجود بازرم از وجود
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران
گفت به آتش هوا دود نه در خوردت دوست
عشق مرا می ستود کو همه شب همچو ماه
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود
خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان
هست اثرهای یار در دمن این دیار
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من
سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان
از سپه رشک ما تیر قضا می رسد
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد
بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

1306

بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف
 به مدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ
 عجب که کرت دیگر ببیند این چشم
 تو بر مقامه خویشی وز آنچ گفتم بیش
 شعاع چهره او خود نهان نمی گردد
 تو دلفریب صفت های دلفریب آری
 چو عاشقان به جهان جان ها فدا کردند
 اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
 دهان ببسته ام از راز چون جنین غم
 تو عقل عقلی و من مست پرخطای توام
 خمار بی حد من بحرهای می خواهد
 بجز به عشق تو جایی دگر نمی گنجم
 نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تست
 نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست
 به نور دیده سلف بسته ام به عشق رخت
 منم کمانچه نداف شمس تبریزی

ز مرزار برون آ و صف ها بشکاف
 ز هر چه از تو بلافند صادقست نه لاف
 به سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
 ولیک دیده ز هجرت نه روشنست نه صاف
 برو تو غیرت بافنده پرده ها می باف
 ولیک آتش من کی رها کند اوصاف
 فدا بکردم جانی و جان جان به مصاف
 هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
 که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف
 خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
 که نیست مست تو را رطل ها و جره کفاف
 که نیست موضع سیمرخ عشق جز که قاف
 چو دم زخم ز غمت از مات و از آلاف
 اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
 که گوش من نگشاید به قصه اسلاف
 فتاده آتش او در دکان این نداف

1307

ای مونس و غمگسار عاشق
 ای داروی فریبهی و صحت
 ای رحمت و پادشاهی تو
 ای کرده خیال را رسولی
 وی چشم و چراغ و یار عاشق
 از بهر تن نزار عاشق
 بر بوده دل و قرار عاشق
 در واسطه یادگار عاشق

آن را که به خویش بار ندهی
از جذب و کشیدن تو باشد
تعلیم و اشارت تو باشد
از راه نمودن تو باشد
ای بند تو دلگشای عاشق
دیرست که خواب شب نمانده است
دیرست که آشتها برفتست
دیرست که زعفران برستست
دیرست کز آب های دیده
زین ها چه زیانش چون تو باشی
صد گنج فروشیش به دانگی
ای لاف ابیت عند ربی
لو لاک لما خلقت الافلاک
بس کن که عنایتش بسنده است

کی ببند کار و بار عاشق
آن ناله زار زار عاشق
آن حیلہ گری و کار عاشق
آن رفتن راهوار عاشق
وی پند تو گوشوار عاشق
در دیده شرمسار عاشق
از معده لقمه خوار عاشق
از چهره لاله زار عاشق
دریا کردی کنار عاشق
چاره گر و غمگسار عاشق
وان دانگ کنی نثار عاشق
آرایش و افتخار عاشق
نه چرخ به اختیار عاشق
برهان و سخن گزار عاشق

1308

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
ور ببرد طبل شادی لشکر عشاق را
زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان
یک زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه
ساقیا از بهر جاننت ساغری بر خلق ریز
شمس تبریز ار بتاند از قباب رشک حق

در رسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق
مژده انافتحنا دردمد سرناى عشق
زان شکرهایی که روید هر دم از نی های عشق
ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق
بانگ های رعد بینی می زند سقای عشق
یا صلا درده به سوی قامت و بالای عشق
قبه های موج خیزد آن دم از دریای عشق

1309

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ای جهان را دلگشا اقبال عشق | یفعَل الله ما یثا اقبال عشق |
| ای صفا و ای وفا در جور عشق | ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق |
| ای بده جانتر ز جان دیدار عشق | وی فزون از جان و جا اقبال عشق |
| تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم | جان اخلاص و ریا اقبال عشق |
| گر بگردد آفتاب از ضعف نیست | نقل کرد از جا به جا اقبال عشق |
| خلق گوید عاقبت محمود باد | عاقبت آمد به ما اقبال عشق |
| من دهان بستم که بگشادست پر | در دل خلق خدا اقبال عشق |
| بد دعا زنبیل و این دولت خلیل | می نگنجد در دعا اقبال عشق |
| وحدت عشقت این جا نیست دو | یا تویی یا عشق یا اقبال عشق |

1310

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ای ناطق الهی و ای دیده حقایق | زین قلزم پرآتش ای چاره خلاق |
| تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری | جان را تو دستگیری از آفت علایق |
| در راه جان سپاری جان ها تو را شکاری | آوخ کز این شکاران تا جان کیست لایق |
| مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلافد | ای عاشق جمالت نور جلال خالق |
| گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم | بیمار عشق زارم ای تو طیب حاذق |
| لطف تو گفت پیش آقهر تو گفت پس رو | ما را یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق |
| ای آفتاب جان ها ای شمس حق تبریز | هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق |

1311

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق | باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق |
| باز برآورد عشق سر به مثال نهنگ | تا شکند زورق عقل به دریای عشق |
| سینه گشادست فقر جانب دل های پاک | در شکم طور بین سینه سینای عشق |

مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد
کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار
از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
فتنه نشان عقل بود رفت و به یک سو نشست
هر طرف اکنون ببین فتنه دروای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشقت و نی
عشق بدید آتشی گفت که عشقت و نی
عشق ندای بلند کرد به آواز پست
کای دل بالا بپر بنگر بالای عشق
بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان
شادی جان های پاک دیده دل های عشق

1312

فریفت یار شکر بار من مرا به طریق
که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
چه چاره آنچ بگوید ببایدم کردن
چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او
که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
به شب مثال چراغند و روز چون خورشید
ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک
من و منازل ساقی و جام های رحیق
بیار باده لعلی که در معادن روح
درافکند شررش صد هزار جوش و حریق
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه
روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول
بجه ز رق جهانی به جرعه های رفیق
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال
اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
همی دود به که و دشت و بر و بحر روان
به قدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق
کمال عشق در آمیزش ست پیش آید
به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک

1313

جان و سر تو که بگو بی نفاق
در کرم و حسن چرایی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند
روز وصالی که ندارد فراق

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| بهر وفای تو ببندم نطق | دل ز همه برکنم از بهر تو |
| باشد تکلیف بما لایطاق | گر تو مرا گویی رو صبر کن |
| خاصه فراقی ز پی اعتناق | سخت بود هجر و فراق ای حبیب |
| هر دو تویی چون شوم ای دوست عاق | چون پدر و مادر عقلست و روح |
| دود رسد جانب شام و عراق | روم چو در مهر تو آهی کنند |
| ماه رخان قندلبان سیم ساق | در تنق سینه عشاق تو |
| نوش کنان ساغر صدق و وفاق | رقص کنان در خضر لطف تو |
| طاق و طرنبین و طرنبین و طاق | دست زنان جمله و گویان بلاغ |
| مژده کسی را که دهد زن طلاق | مژده کسی را که زرش دزد برد |
| ترک کند فرد شود بی شفاق | خاصه کسی را که جهان را همه |
| همچو محمد به سحرگه براق | لاجرمش عشق کشد پیشکش |
| فوق سماوات رفاع طباق | بربردش زود براق دلش |
| که دهنم بسته شد از اشتیاق | جان و سر تو که بگو باقیش |
| چونک مهندس تویی و من مشاق | هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن |

1314

| | |
|---|---|
| شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک | به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک |
| و می فرمود چشم او درآ در کار پنهانک | دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزن خامش |
| همی دزدیدم آن گل ها از آن گلزار پنهانک | چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم |
| برانگیزان یکی مگری خوش ای عیار پنهانک | بدو گفتم که ای دلبر چه مکرانگیز و عیاری |
| مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانک | بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب |
| نوی چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک | از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خامش |
| از آن دو لعل جان افزای شکر بار پنهانک | بده ای دلبر خندان به رسم صدقه پنهان |
| ولیکن هست از این مستان یکی هشیار پنهانک | که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری |

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

کجا یابم تو را ای شاه دیگر بار پنهانک

1315

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
ببین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان
فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست
تویی عاشق تویی معشوق تویی جویان این هر دو
تو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد
سحرگه ناله مرغان رسولی از خموشانست
ز ذوقش گر بیالیدی چرا از هجر نالیدی
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو
اشارت می کند جانم که خامش که مرنجانم

ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک
که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک
که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک
چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک
ولی تو توی بر تویی ز رشک این و آن اینک
دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک
جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک
تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک
چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک
خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

1316

رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک
با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی
من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد
می گشتی و می گفתי ای زهره به من بنگر
درویشی وانگه غم از مست نبیذی کم
بر هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو

ای نازک و ای خشمک پابسته به خلخالک
بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک
سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
بگذار منجم را در اختر و در فالک

من خرقه ز خور دارم چون لعل و گهر دارم
 با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر
 می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیل
 خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو

1317

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
 چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو
 گوید اجلس کای خر کو آن همه کر و فر
 کو شاهد و کو شادی مفرش به کیان دادی
 ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو
 بی جان مکن این جان را سرگین مکن این نان را
 ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان
 چون مرد خدایی مردی کن و خدمت کن
 این هجو منست ای تن وان میر منم هم من
 شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک
 می گفتم به زیر لب لا تخدمنی والک
 می گفتم مرا خندان کم تکتم احوالک
 نی بلبل قوالی در مانده در این قالک

شنگینک و منگینک سر بسته به زرینک
 مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
 وان سبلت و آن بینی وان کیرک و آن کینک
 خشتست تو را بالین خاکست نهالینک
 تا میر ابد باشی بی رسمک و آیینک
 ای آنک فکندی تو در در تک سرگینک
 بشکسته شو و در جو ای سرکش خودبینک
 چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینک
 تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک
 وان آب کجا یابد جز دیده نمگینک

1318

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک
 از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی
 من ترکم و سرمستم ترکانه سلح بستم
 بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا
 گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه
 آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر

در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک
 وز گل همه جباری وز خار سلام علیک
 در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
 این شهره امانت را هشدار سلام علیک
 بر مالک خود گویم در نار سلام علیک
 وان لحظه که در غارم با یار سلام علیک

ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیک
منصور تو را گوید بر دار سلام علیک
محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک
تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک
کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیک
سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک
آورده از آن عالم هر چار سلام علیک
از کار فروماندم ای کار سلام علیک

چون صنع و نشان او دارد همه صورت ها
داوود تو را گوید بر تخت فدیناکم
مشتاق تو را گوید بی طمع سلام از جان
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند
چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد
از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود
مرغان خلیلی هم سررفته و پرکنده
بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم

1319

دل پردرد و رخساران زردک
بود دعوی مشتاقیت سردک
تو داری دیدگان نیک خردک
کماج و دوغ داند جان کردک
چو هستی چون خصی در روز گردک
ز کار و بار خود شو زود فردک
به پیش هر دکان مانند کردک
بدان آرد که گویندت که مردک
به خون خود دری کاری نبردک
به تسبیح و به ذکر چند وردک
ار آن ناز و کرشمه ای فسردک
به شمس الدین تبریزی تو نردک

بباید عشق را ای دوست دردک
ای بی درد دل و بی سوز سینه
جهان عشق بس بی حد جهانست
چه داند روستایی مخزن شاه
بجز بانگ دفت نبود نصیبی
اگر خواهی که مرد کار گردی
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش
که دعوی مردیت بی جان مردان
اگر ناگاه مردی پیش افتد
تو دیده بسته ای در زهد می باش
مکن شیخی دروغی بر مریدان
شه شطرنجی ار تو کژ ببازی

1320

اندرآ با ما نشان ده راستک
 ماجرا را در میان نه راستک
 چون کمانی با من آخر پیش آ
 همچو تیری کآید از زه راستک
 ای فضولی سو به سو چندین مجه
 ور جهی باری برون جه راستک
 ده خدایی نیست جز تو هیچ کس
 کو بگوید حال این ده راستک
 چون تو آدینه خواهی آمدن
 وعده مان ده روز شنبه راستک
 در دروغ و مکر ذوقی هست لیک
 آن نمی ارزد همان به راستک
 گر بدیدی شمس تبریزی بگو
 یک نشان با کهنترین که راستک

1321

ایا هوای تو در جان ها سلام علیک
 غلام می خری ارزان بها سلام علیک
 ایا کسی که هزاران هزار جان و روان
 همی کشند ز هر سو تو را سلام علیک
 به وقت خواندن آن نامه های خون آلود
 بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
 تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو
 همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
 به خاک پای تو هر دم همی کنند پیغام
 هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
 تو تیزگوش تری از همه که هر نفست
 ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک
 سلام خشک نباشد خصوص از شاهان
 هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک
 چنانک کرد خداوند در شب معراج
 به نور مطلق بر مصطفی سلام علیک
 زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز
 چنین بود چو کند کبریا سلام علیک
 گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو
 ولیک پیشتر از ماجرا سلام علیک

1322

ای ظریف جهان سلام علیک
 ای غریب زمان سلام علیک
 ای سلام تو درنگنجیده
 در خم آسمان سلام علیک

کای ز هجرت فغان سلام علیک
زوترم دررسان سلام علیک
از جهان نهران سلام علیک
چون صداییست زان سلام علیک
تا ببینی عیان سلام علیک
تا نداند دهان سلام علیک
جانب گلستان سلام علیک
بر تو تا جاودان سلام علیک

دی که بگذشت روی واپس کرد
روز فردا ز عشق تو گوید
گوش پنهان کجاست تا شنود
هر سلامی که در جهان شنوی
زین صدا درگذر برابر کوه
من ز غیرت سلام تو پوشم
چون ببستم دهان سلامت شد
ای صلاح جهان صلاح الدین

1323

ان دائی و صحتی بیدیک
قبله لو رزقت من شفتیک
آه المستغاث منک الیک
انما الروح و الفواد لدیک
پس جهان پر چرا شد از لبیک
سعد گوید تو را که یا سعدیک

ای ظریف جهان سلام علیک
داروی درد بنده چیست بگو
از تو آیم بر تو هم به نفیر
گر به خدمت نمی رسم به بدن
گر خطابی نمی رسد بی حرف
نحس گوید تو را که بدلنی

1324

کان فتنه مه عذار گلرنگ
نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
بگریخت ادب هزار فرسنگ
استاره و مه ز رشک در جنگ
این عرصه چرخ تنگ شد تنگ
تا کی باشم ز چرخ آونگ

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
نی خواب گذاشت خواجه نی صبر
بدرید خرد هزار خرقة
اندیشه و دل به خشم با هم
استاره به جنگ کز فراقش
مه گوید بی ز آفتابش

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| گو باش خراب سنگ بر سنگ | بازار وجود بی عقیش |
| فرهنگ ده هزار فرهنگ | ای عشق هزار نام خوش جام |
| صورت ده ترک و رومی و زنگ | بی صورت با هزار صورت |
| یا از رز خویش یک کفی بنگ | درده ز رحیق خویش یک جام |
| تا سر بنهد هزار سرهنگ | بگشا سر خنب را دگر بار |
| مستانه برآورد آهنگ | تا حلقه مطربان گردون |
| تا حشر چو حشریان بود دنگ | مخمور رهد ز قیل و از قال |

1325

| | |
|--|--------------------------------------|
| آتش ساده عجیتر یا رخ من رنگ رنگ | عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ |
| تنگ شکر را چه نسبت با دل بس تنگ تنگ | برق آن رخ را چه نسبت با رخان زرد زرد |
| صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ | مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل |
| اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ | کوه طور جان ها سودای او سودای او |
| زود بزداید به لطف خویشتن او زنگ زنگ | صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه ت |

1326

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| او نشاید عشق را ده سنگ سنگ | عاشقی و آنگهانی نام و ننگ |
| راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ | گر ز هر چیزی بلنگی دور شو |
| تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ | مرگ اگر مرد است آید پیش من |
| او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ | من از او جانی برم بی رنگ و بو |
| ور نخواهی پس صلاهی جنگ جنگ | جور و ظلم دوست را بر جان بنه |
| باش چون آیینه پرزنگ زنگ | گر نمی خواهی تراش صیقلش |
| چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ | دست را بر چشم خود نه گو به چشم |

1327

تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در
شنیده ایم که شاهان به جنگ بستانند
ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی
کنار و بوسه رومی رخانت می باید
تعلقبست عجب زنگ را بدین رومی
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست
اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست

خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
کجاست مست تو را از چنین خرابی ننگ
زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ
ندیده ایم که شاهان عطا دهند به جنگ
بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ
تعلقبست نهانی میان موش و پلنگ
فروخورد دو جهان را به یک زمان چو نهنگ
چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

1328

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ
به خویش آی و چنین خویش را خلوه مکن
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند

چو سگ صداع دهد تن مزین برآور سنگ
که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ
ز سست طبعی گرمی نمایش چو پلنگ

1329

چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود
ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم
اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ

رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
چنان نباشد کز دست یار خوش خو سنگ
فراق می زند از بخت من بر آن بو سنگ
به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ
شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ

دهد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ
 روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
 حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ
 که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ
 ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
 که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ
 بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
 به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ
 به سوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ
 کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ
 وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ

سخرای کف تو گر چربشی به کوه دهد
 ز لطف گر به جهان در نظر کنی یک دم
 اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد
 به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف
 عصای هجر تو گویی عصای موسی بود
 ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن
 کنون ز هجر زخم سنگ بر دلم لیکن
 ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز
 نگردم از هوشش گر ببارد از سر خشم
 ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین
 دعای جانم اینست که جان فدای تو باد

1330

که بزمست و چنگ و ترنگاترنگ
 ببویید بوی و نبینید رنگ
 زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ
 نه قدسی که افتد به دست فرنگ
 چو حلقه ست بر در در آن کوی و دنگ
 بمانده است بیرون ز بیم نهنگ
 که نی عربده بینی آن جا نه چنگ
 که از جام خورشید دارند ننگ
 شراب دلارام و بکنی و بنگ
 ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ
 ندانند افسار از پالهنگ

بگردان شراب ای صنم بی درنگ
 ولی بزم روحست و ساقی غیب
 تو صحرای دل بین در آن قطره خون
 در آن بزم قدسند ابدال مست
 چه افرنگ عقلی که بود اصل دین
 ز خشکیست این عقل و دریاست آن
 بده می گزافه به مستان حق
 یکی جام بنمودشان در الست
 تو گویی که بی دست و شیشه که دید
 ببین نیم شب خلق را جمله مست
 قطار شتر بین که گشتند مست

خمش کن که اغلب همه باخودند

همه شهر لنگند تو هم بلنگ
به جرات چو شیر و به حمله پلنگ

ره سیرت شمس تبریز گیر

1331

هر کی در او نیست از این عشق رنگ

نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ

عشق برآورد ز هر سنگ آب

عشق تراشید ز آینه زنگ

کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح

عشق بزد آتش در صلح و جنگ

عشق گشاید دهن از بحر دل

هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو

نیست گهی روبه و گاهی پلنگ

چونک مدد بر مدد آید ز عشق

جان برهد از تن تاریک و تنگ

عشق ز آغاز همه حیرتست

عقل در او خیره و جان گشته دنگ

در تبریزست دلم ای صبا

خدمت ما را برسان بی درنگ

1332

توبه سفر گیرد با پای لنگ

صبر فروافتد در چاه تنگ

جز من و ساقی بنماند کسی

چون کند آن چنگ ترنگاترنگ

عقل چو این دید برون جست و رفت

با دل دیوانه که کردست جنگ

صدر خرابات کسی را بود

کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ

هر کی ز اندیشه دلارام ساخت

کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ

و آنک در اندیشه یک جو زر است

او خر پالان بود و پالهنگ

یار منی زود فروجه ز خر

خر بفروش و برهان بی درنگ

کون خری دنب خری گیر و رو

رو که کلیدی نبود در مدنگ

راز مگو پیش خران ای مسیح

باده ستان از کف ساقی شنگ

1333

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
 ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو
 بر گرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد
 ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامن
 ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل
 ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن
 از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل
 از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه
 زان حمله های صف شکن سرکوفته دیوان تن
 ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر
 گر سر تو ننهفتی من گفتمی ها گفتمی

ای از کرم پرسیان دل وی پرشست آرام دل
 وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
 وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
 دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
 روشن ز تو شب های دل خرم ز تو ایام دل
 چون نقطه ای در جیم تن چون روشنی بر جام دل
 کآمد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل
 پر خون شده صحرا و ره ره گشته خون آشام دل
 خطبه به نام شه شده دیوان پر از احکام دل
 گر زین ادب خواری منست اکرام دل
 تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

1334

این بوالعجب کاندل خزان شد آفتاب اندر حمل
 این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر
 مردار جانی می شود پیری جوانی می شود
 شهری پر از عشق و فرح بر دست هر مستی قدح
 در شهر یک سلطان بود وین شهر پر سلطان عجب
 رو رو طبیبان را بگو کان جا شما را کار نیست
 نی قاضی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب

خونم به جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
 وین عشرت بی چون نگر ایمن ز شمشیر اجل
 مس زر کانی می شود در شهر ما نعم البیدل
 این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن عسل
 بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پرمه و زحل
 کان جا نباشد علتی وان جا نبیند کس خلل
 بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

1335

بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل
 گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل

گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل
مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
چشم فرومال و ببین صورت دل صورت دل

گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر
بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان
داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن
تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان
هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزمن
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین

1336

بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
بر دل و چشم رهگذر از بر نیک نام دل
کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
گردن عقل و صد چو او بسته به بند دام دل
خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
روح نشسته بر درش می نگرد به بام دل
جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
مرحله های نه فلک هست یقین دو گام دل

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند
رفته به چرخ ولوله کون گرفته مشغله
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش
نیست قلندر از بشر نک به تو گفت مختصر
جمله کون مست دل گشته زبون به دست دل

1337

نیشته گرد روی خود صلا نعم الادم الخل
که عالم ها کنی شیرین نمی آبی زهی کاهل
که گر من دیدمی رویت نماندی چشم من احول
تو کز باشی نه آیینه تو خود را راست کن اول

الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل
دو سه گام از حرص و کین به حلم آبی عسل جوشی
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم
دلا خود را در آیینه چو کز بینی هر آیینه

یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی
مجو مه را در این پستی که نبود در عدم هستی
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی
تو آن بطی کز اشنابی ستاره جست در آبی
در این پایان در این ساران چو گم گشتند هشیاران
خدایا دست مست خود بگیر ار نی در این مقصد
گرم زیر و زبر کردی به خود نزدیکتر کردی
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی
تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب
مه از گردون ندا کردش من این سویم تو لاتعجل
نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
از آن جا جو که می آید نگردد مشکل این جا حل
تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتسالم
ز مستی آن کند با خود که در مستی کند منبل
که صحت آید از دردی چو افشرده شود دنبل
توکل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل
نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل

1338

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل
به هر لحظه ز تدبیری به اقلیمی رود میری
کجا باشید صاحب دل دو روز اندر یکی منزل
چو بگذشتی تو گردون را بیدیدی بحر پر خون را
زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را
شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی
یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل
ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل
چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل
ببین تو ماه بی چون را به شهر لامکان ای دل
روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل
چو بسپارد ودیعت را بدان سرحد جان ای دل
یکی سری دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل

1339

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل
به زیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه
فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی
درآکنده ز شادی ها درون چاکران خود
دلم پرچشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل
ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلغزار ای دل
ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل
مثال دانه های در که باشد در انار ای دل

بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل
بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل
ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل
برون آرد تو را لطفش از این تاریک غار ای دل
بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و ناز ای دل
تو خاکی می خوری این جا تو را آن جا چه کار ای دل
که چون بوسی از او یابی کند آفت کنار ای دل
که پرها هم از او یابی اگر خواهی فرار ای دل
که جان ها یابی ار بر وی کنی جانی نثار ای دل
ز یادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل
به لحن عشق انگیزش وگر نالید زار ای دل
به دستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل
هزاران شاه در خدمت به صف ها در قطار ای دل
که آن جا که نه امسالست و آن سالست پار ای دل
شدم مغرور خاصه مست و مجنون خمار ای دل
که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل
به جسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل
به ما آرد که دل را نیست بی او پود و تار ای دل
تو این جان را به صد حيله همی کن داردار ای دل

به بزم او چو مستان را کنار و لطف ها باشد
در آن خلوت که خوبان را به جام خاص بنواز
چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران
جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان
گلستان ها و ریحان ها شقایق های گوناگون
که این گل های خاکی هم ز عکس آن همی روید
بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندان
به جان پاک شمس الدین خداوند خداوندان
به خاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او
کنون از هجر بر پایم چنین بندیست از آتش
مثال چنگ می باشم هزاران نغمه ها دارد
به سودای چنان بختی که معشوق از سر دستی
بگرد مرکب بودی به زیر سایه آن شاه
از این سو نه از آن سوی جهان روح تا دانی
چو دیدم من عنایت ها ز صدر غیب شمس الدین
چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی
عنان از من چنان برتافت جایی شد که وهم آن جا
به درگاه خدا نالم که سایه آفتابی را
امیدست ای دل غمگین که ناگهان درآید او

1340

عوض دیدست او حاصل به جان زان سوی آب و گل
بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل
وزین غبن اندر آشوبی که این کاریست بی طایل

هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل
چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد
تو گویی کاین بدین خوبی زهی صبر وی ایوبی

و او گوید ز سرمستی که آن را تو بیدستی
 که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل
 بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد
 حجابی آن دگر دارد کز این سو راند او محمل
 چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص درسازد
 دگر بار او نپردازد از این سون رخت دل حاصل
 سر رشته صبوری را ببین بگذار کوری را
 ببین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل
 همه کدیه از این حضرت به سجده و وقفه و رکعت
 برای دید این لذت کز او شهوت شود حامل
 بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را
 بمشغو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل
 کسی را چون دهی پندی شود حرص تو را بندی
 صبوری گرددت قندی پی آجل در این عاجل
 ز بی چون بین که چون ها شد ز بی سون بین که سون ها شد ز حقی چند گون باطل
 حروف تخته کانی بدین تاویل می خوانی
 خلاصه صبر می دانی بر آن تاویل شو عامل
 صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی
 بشر خسپی ملک خیزی که او شاهبست بس مفضل

1341

امروز بحمدالله از دی بترست این دل
 امروز در این سودا رنگی دگرست این دل
 در زیر درخت گل دی باده همی خورد او
 از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
 از بس که نی عشقت نالید در این پرده
 از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
 بند کمرت گشتم ای شهره قبای من
 تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل
 از پرورش آبت ای بحر حلاوت ها
 همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل
 چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد
 هر لحظه در این شورش بر بام و درست این دل
 شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست
 وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

1342

چه کارستان که داری اندر این دل
 چه بت ها می نگاری اندر این دل
 بهار آمد زمان کشت آمد
 کی داند تا چه کاری اندر این دل
 حجاب عزت از بستی ز بیرون
 به غایت آشکاری اندر این دل

در آب و گل فروشد پای طالب
دل از افلاک اگر افزون نبودی
اگر دل نیستی شهر معظم
عجایب پیشه ای آمد دل ای جان
ز بحر دل هزاران موج خیزد
خمش کردم که در فکرت ننگد

سرش را می بخاری اندر این دل
نکردی مه سواری اندر این دل
نکردی شهریاری اندر این دل
که تو میر شکاری اندر این دل
چو جوهرها بیاری اندر این دل
چو وصف دل شماری اندر این دل

1343

صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل
گر امان خواهی امانی ندهدت آن بی امان
هر نواحی فوج اندر گوی یا پشته ای
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل
شور می نوشان نگر وان نور خاموشان نگر
گرد ما در می پری ای رشک ماه و مشتری
ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان

تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل
می کشد جان را از این گل تا به سربالای دل
گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل
موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل
جملگی سر گشت آن کو مرد اندر پای دل
آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل
هیچ دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل

1344

شتران مست شدستند ببین رقص جمل
علم ما داده او و ره ما جاده او
دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر
ما در این ره همه نسرین و قرنفل کوبیم
شتران وحلی بسته این آب و گلند
ناقه الله بزاده به دعای صالح
هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید

ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما نه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل
پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل
تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل

سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم
 هله بنشین تو بجنبان سر و می گوی بلی

تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل
 شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل

1345

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
 چو گه خدمت شه آید من می دانم
 در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس
 من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت
 لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب
 من بحل کردم ای جان که بریزی خونم
 پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم
 گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی
 سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم
 تا درآمد بت خویم ز در صومعه مست
 شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
 گر ز آب و گلم ای دوست نیم پای به گل
 نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل
 دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل
 صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل
 ورنه نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل
 سخنانی که نیاید به زبان و به سجل
 هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل
 فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل
 چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل
 که گرفتار شدست او به چنین علت سل

1346

رفت عمرم در سر سودای دل
 دل به قصد جان من برخاسته
 دل ز حلقه دین گریزد زانک هست
 گرد او گردم که دل را گرد کرد
 خواب شب بر چشم خود کردم حرام
 قد من همچون کمان شد از رکوع
 آن جهان یک تابش از خورشید دل

وز غم دل نیستم پروای دل
 من نشسته تا چه باشد رای دل
 حلقه زلفین خوبان جای دل
 کو رسد فریادم از غوغای دل
 تا ببینم صبحدم سیمای دل
 تا ببینم قامت و بالای دل
 وین جهان یک قطره از دریای دل

لب ببند ایرا به گردون می رسد

بی زبان هیهای دل هیهای دل

1347

سوی آن سلطان خوبان الرحیل

سوی آن خورشید جانان الرحیل

کاروان بس گران آهنگ کرد

هین سبکتر ای گرانان الرحیل

سوی آن دریای مردی و بقا

مردوار ای مردمان هان الرحیل

آفتاب روی شه عالم گرفت

صبح شد ای پاسبانان الرحیل

همچو مرغان خلیلی سوی سر

زانک بی سر نیست سامان الرحیل

سوی اصل خویش یعنی بحر جان

جمع یاران همچو باران الرحیل

ای شده بگلربگان ملک غیب

کمترینه عاشق قان الرحیل

خانه و فرزند و بستر ترک کن

اسب و استر زین و پالان الرحیل

پیش شمس الدین تبریزی شاه

خاک بی جان گشته با جان الرحیل

1348

امروز روز شادی و امسال سال گل

نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست

تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل

مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ

از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل

سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو

اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما

زان می دریم جامه به بوی وصال گل

گل آن جهان نیست نگنجد در این جهان

در عالم خیال چه گنجد خیال گل

گل کیست قاصد نیست ز بستان عقل و جان

گل چیست رقعہ ایست ز جاه و جمال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم

رقصان همی رویم به اصل و نهال گل

اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست

زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل

زنده کنند و باز پر و بال نو دهند

هر چند برکنید شما پر و بال گل

مانند چار مرغ خلیل از پی فنا

خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار

در دعوت بهار ببین امتثال گل

می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل

1349

تا نزند آفتاب خیمه نور جلال

از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار

تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت

چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین

عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا

چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست

تا که کبود است صبح روز بود در گمان

تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان

در لمع قرص او صورت شه شمس دین

حلقه مرغان روز کی بزند پر و بال

خانه نشستن کنون هست و بال و بال

خون هزاران شفق طلعت او را حلال

صورت او چون قمر قامت من چون هلال

شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال

گفت که با روی من شب بود اینک محال

چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال

وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال

زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال

1350

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال

گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم

چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر

چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست

گویمش ای آفتاب بر همه دل ها بتاب

سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب

بازمگیر آب پاک از جگر شوره خاک

جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها

ای که میش خورده ای از چه تو پژمرده ای

دارد در درس عشق بحث و جواب و سوال

گاه کند فریهم تا نروم در جوال

چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال

چشم نهم سوی مال او دهم گوشمال

جمله جهان ذره ها نور خوست را عیال

هر نظری را نما بی سخنی شرح حال

منع مکن از جلال پرتو نور جلال

نور شود جمله روح عقل شود بی عقل

باغ رخس دیده ای باز گشا پر و بال

باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست

باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

1351

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
رهزنی آن کس کند کو نشناسد رهی
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست
اشک چرا می دود تا بکشد آتشی
اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را
این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش
صبر کن این یک دو روز با همه فر و فرور

چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
هیچ از ایشان مگو تام نگیرد ملال
چهره چون زعفران اشک چو آب زلال
زرد چرا می شود تا بکند وصف حال
پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال
اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال
تافته از ماه غیب پرتو نور کمال
بازرود سوی اصل بازکند اتصال

1352

چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
آن که همی خوانمش عجز نمی دائمش
جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب
یک دم بانگ نجات یک دم آواز مات
تصلح میز اننا تحسن الحاننا

تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
آه ز یار ملول چند نماید ملال
تا که بترسانمش از ستم و از وبال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال
تذهب احزاننا انت شدید المحال

1353

چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال

خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال

در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
 چرا ز صید نپرد به سوی سلطان باز
 چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی
 چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی
 بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش
 ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات
 برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان
 چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک
 ز خاک دست بداریم و بر سما پریم
 مبین که قالب خاکی چه در جوالت کرد
 به دست راست بگیر از هوا تو این نامه
 بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار
 ندا رسید روان را روان شو اندر غیب
 تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال
 چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
 در آفتاب بقا تا رهندش ز زوال
 کسی از او بشکبید زهی شقا و ضلال
 که از قفص برهید و باز شد پر و بال
 رجوع کن به سوی صدر جان ز صف نعال
 از این جهان جدایی بدان جهان وصال
 کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
 ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
 جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
 نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
 بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
 منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
 تو راست لطف جواب و تو راست علم سوال

1354

تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال
 به یک دم بفریزی به یک دم بکشی
 دل آب و قالب کوزه ست و خوف بر کوزه
 تو را چگونه فریبم چه در جوال کنم
 تو در جوال نگنجی و دام را بدری
 نه گریه ای که روی در جوال و بسته شوی
 هزار صورت زیبا بروید از دل و جان
 مثال آنک ببارد ز آسمان باران

هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
 چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال
 چو آب رفت به اصلش شکسته گیر سفال
 که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال
 که دیده است که شیری رود درون جوال
 که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال
 چو ابر عشق تو بارید در بی امثال
 چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال

گل و بنفشه و نسرين و سنبل چو هلال
شنودم از تکشان بانگ ژغرغ خلخال
صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
که باشدش چو تو سلطان زنده و طبال
ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال

چه قبه قبه کز آن قبه ها برون آیند
بگویمت که از این ها کیان برون آیند
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق
بهل مرا که بگویم عجایب ای عشق
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیشت
چگونه طبل نپرد بپر کرنا
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

1355

برآ به چرخ حقایق دگر مگو ز خیال
چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
خدای داند کو را چه واقعه ست و چه حال
میر به سوی همایان شه بدان پر و بال
مرا فراق نمک هاش شد وبال وبال
نماند حیلہ حال و نه التفات به قال

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور
اگر چه ذره در آن آفتاب درنرسد
هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست
جراحت همه را از نمک بود فریاد
چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

1356

چو در بنان زند آتش بتم زهی اقبال
اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال
چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست
نشسته اند در اومید او قطار قطار
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست
هزار گل بنماید که خار مست شود

هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
 دود بگردد فلک بی قدم زهی اقبال
 چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

به رغم حرص شکم خوار خوان نهد با دل
 چو عشق دست برآرد سبک شود قالب
 چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی

1357

که موج موج عسل بین به چشم خلق غزل
 ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل
 حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل
 به آخر آن جا آبی که بوده ای اول
 هزار طره بروید ز مشک بر سر کل
 کشد خمار پیایی تو باش لاتعجل

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل
 به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی
 سماع شرفه آبست و تشنگان در رقص
 بگوید آب ز من رسته ای به من آبی
 به جان و سر که از این آب بر سر ار ریزد
 شراب خوار که نامیخت با شراب این آب

1358

که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مسکل
 چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتل
 چگونه بی ز دهلزن کند غریو دهل
 کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
 گهی دهلزن و گاهی دهل که آرد ذل
 که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل
 چنان که مرکب شیر خدای شد دلدل
 ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل
 که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
 که گر شبی سحر آمد وگر خماری مل
 مسافر امل تو رسید تا امل

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
 تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز
 بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود
 همه جهان دهلند و تویی دهلزن و بس
 جواب داد که خود را دهل شناس و مباحش
 نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان
 دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است
 چو درخور تک دلدل نبود عرصه عقل
 تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست
 از این غم ار چه ترش روست مژده ها بشنو
 ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله

شهی رسید کز او طوق می شود هر غل
در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
شیم یقین شب قدرست قل لیلی طل
از آنک اذن من الراس گفت صدر رسل
به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل
عقول را بنگر در صناعت انمل
چو نان رسد به گرسنه مگو که لاتاکل
که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل

دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق
حطام داد از این جیفه دایه تبدیل
از این همه بگذر بی گه آمدست حبیب
چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد
خدای را بنگر در سیاست عالم
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی
ز حرف بگذر و چون آب نقش ها میزیر

1359

بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
ز پرتو تو ظلالست جان ها ای دل
گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل
ملک سجود کند و اختر و سما ای دل
کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل
چه گنج ها که نداری تو در فنا ای دل
چه کوثرست و دوا دفع سوز را ای دل
بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر
کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست
به حکم تست همه گنج های لم یزلی
نظر ز سوختگان و امگیر کز نظرت
بگفتم این مه ماند به شمس تبریزی

1360

کار ندارم جز از این گر بزمیم تا به اجل
یقطع عن شاربہ کل ملال و فشل
غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
هات حبیبی سکر لا بفتور و کسل
باده چو زر ده که زرم ساغر پر ده که نرم
اصبح قلبی سهره من سکر مفتخرا

ای قدح امروز تو را طاق و طرنیست بیا
 طفت به معتمرا فزت به مفتخرا
 مست و خوشی خواجه حسن نی نی چنان مست که من
 لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع
 توبه ما جان عمو توبه ماهیست ز جو
 عشقک قد جادلنا ثم عدا جادلنا
 بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود
 یا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا
 بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش
 اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا

باده خنب ملکی داده حق عز و جل
 من سقی الیوم کذی جمله ما دام حصل
 کیسه زر مست کند لیک نه چون جام ازل
 و روحنا کما تری فی درجات و دول
 از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل
 من سکر مفتضح شاربیه حیث دخل
 در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل
 حبک قد حببنا فاعف لنا کل زل
 باده ستان که دگران عربده دارند و جدل
 هات رحیقا به صفا قد وصل الوصل وصل

1361

عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
 چند از این قیل و قال عشق پرست و بیال
 یا فرجی مونسى یا قمر المجلس
 چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر
 روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
 آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
 تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی
 آنک همی خوانمش عجز نمی دانمش
 تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم
 جمله سوال و جواب زوست و منم چون رباب
 تصلح میزاننا تحسن الحاننا
 یک دم آواز مات یک دم بانگ نجات

قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
 تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
 وجهک بدر تمام ریفک خمر حلال
 خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
 عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال
 آه ز یار ملول چند نماید ملال
 تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
 تا که بترسانمش از ستم و از وبال
 تجلسهم مجلسا فیه کووس ثقال
 می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
 تذهب احزاننا انت شدید المحال
 می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

1362

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| دغدن دغدا هی کزه کلکل | لجکنن اغلن هی بزه کلکل |
| بی مزه کلمه بامزه کلکل | آی بکی سنسن کن بکی سنسن |
| ارسل کنزا للصدقات | لذ لحبی من حرکاتی |
| اعتق قلبی من شبکاتی | خلص روحی من هفواتی |
| شربت خوردم پنگان پنگان | رفتم آن جا لنگان لنگان |
| گشته ز ساغر خیره و دنگان | دیدم آن جا قومی شنگان |
| شوخ جهانی رندی و رهزن | صورت عشقی صاحب مخزن |
| هر که نه عاشق ریشش برکن | آتش جان را سنگی و آهن |
| یا رهبونا عز علینا | یا رحمونا منه صبونا |
| بدر بدور بات لدینا | صدر صدور جاء الینا |
| نی کم گردی نی شوی افزون | دنب خری تو ای خر ملعون |
| وز فن و مکررت خسته و پر خون | ای دل و جانم از کژی تو |
| جاء ربیعی هب شمالی | لاح صباحی طیب حالی |
| اسکر قلبی خمر وصال | خصب غصنی ماء زلالی |

1363

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| یوک بلمسک دغغ کز کل | کجکنن اغلن اودیا کلکل |
| مکرم و مشفق پردل و بی دل | ای سر مستان ای شه مقبل |
| کمیه ورما خصمنا ور کل | اول ججکی کم یازده بلدک |
| جذب الهی کردت مقبل | سلسله بنگر گر بکشندت |
| هر متحول بی ز محول | نبود این هم بی سر و معنی |

1364

ايها النور فى الفواد تعال
 انت تدرى حياتنا بيديك
 ايها العشق ايها المعشوق
 يا سليمان ذى الهداهد لك
 ايها السابق الذى سبقت
 فمن الهجر ضجت الارواح
 استر العيب و ابذل المعروف
 چه بود پارسى تعال بيا
 چون بيابى زهى گشاد و مراد
 اى گشاد عرب قباد عجم
 اى درونم تعال گويان تو
 طفت فيك البلاد يا قمرا
 انت كالشمس اذ دنت و نات

غايه الجد و المراد تعال
 لا تضيق على العباد تعال
 حل عن الصد و العناد تعال
 فتفتقد بالافتقاد تعال
 منك مصدوقه الوداد تعال
 انجر العود يا معاد تعال
 هكذا عاده الجواد تعال
 يا بيا يا بده تو داد تعال
 چون نيابى زهى كساد تعال
 تو گشايى دلم به ياد تعال
 وى ز بود تو بود و باد تعال
 بى محيطا و بالبلاد تعال
 يا قريبا على العباد تعال

1365

يا منير البدر قد اوضحت بالبلبال بال
 كم اناى انظر و نقتبس من نوركم
 من رأى نورا انيسا يملا الدنيا هوى
 كل امر منه حق مستحق نافذ
 من شكا مغلاق باب فلينل مفتاحه
 ليس ذا اسماء صفر باطل سميته
 حبذا اسواق اشواق ربت ارباجها
 ما عليكم لو سهرتم ليله الف الهوى

بالهوى زلزلتى و العقل فى الزلزال زال
 قد رجعنا جانبا من طور انوار الجلال
 للسرى منه جمال للعدى منه ملال
 ينفع الامراض طرا ينجلى منه الكلال
 من شكا ضر الظما فليستقى الماء الزلال
 دعوه التحقيق حال خدعه الدنيا محال
 حبذا نور يكون الشمس فيه كالهلال
 ربما تلقون ضيفا تعرفوا ليل الرحال

يا نعوسا قم تفرج حسن ربات الحجال
مرغ جان ها را ببخشد كر و فرش پر و بال

يا محبا قم تنادم فالمحب لا ينام
دولتش همسايه شد همسايگان را مزده شو

1366

بالهوى زلزلتنى و العقل فى الزلزال زال
انظرونا انظرونا نستقى الماء الزلال
منك طابت كل ارض ان ذا سحر حلال

يا بديع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال
قد رجعنا قد رجعنا جانبا من طوركم
كل شىء منكم عندى لذيق طيب

1367

كل قلب لهواه وجد الصبر يصل
سنه الهجر طويل و مديد و ممل
فعلن مفتعلن او فعلاتن و فعل
لا يخاف رهقا من به محياك قتل

رشاء العشق حبيبي لشروود و مضل
سنه الوصل قصير عجل معتجل
يملاء الكاس حبيبي و طيببي و تذر
ناول الكاس نهارا و جهارا و قحا

1368

قد نزل الهم بي يا سندی قم تعال
وجهك بدر تمام ريفك خمر حلال
عمرک لو لا التقى قلت ايا ذا الجلال
تدرک ما لا يرى انت لطيف الخيال
تجلسهم مجلسا فيه كووس ثقال

عمرک يا واحدا فى درجات الكمال
يا فرحى مونسى يا قمر المجلس
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
تسکن قلب الورى تسکرهم بالهوى
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم

1369

تعال يا فرج الهم فاتح الاقفال
سقا جودک فى الفقر منتهى الاقبال

تعال يا مدد العيش و السرور تعال
لقاء وجهک فى الهم فالق الاصباح

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| تعال و ادفع عنا خديعه الدجال | تعال انك عيسى فاحى موتانا |
| تصون مهجتنا من اصابه الانصال | تعال انك داوود فاتخذ زردا |
| لكى تغرق فرعون سبى ء الافعال | تعال انك موسى تشق بحر ردى |
| اما سفينه نوح تعد للاهوال | تعال انك نوح و نحن فى الطوفان |
| فكم لفضلك امثالهم بلا امثال | فهم صفاتك لكن تصورت بشرا |
| و فى وجودك دنياه باطل و محال | يحيل طالب دنيا وجودك الاعلى |

1370

| | |
|--|---|
| گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم | آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم |
| تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم | امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل |
| ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم | آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن |
| جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم | بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان |
| آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم | زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم |
| کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم | چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم |
| وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم | آتش در این عالم ز نیم وین چرخ را برهم ز نیم |
| ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم | کوبیم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر |
| تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم | نی نی جو چوگانیم ما در دست شه گردان شده |
| این عقل باشد کآتشی در پنبه پنهان کنیم | خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست |

1371

| | |
|---|---|
| زان می که در پیمانها اندرنگنجد خورده ام | ای عاشقان ای عاشقان پیمانها را گم کرده ام |
| مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده ام | مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن |
| با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام | ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای |
| با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام | با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام |

من گرد خنّبی گشته ام من شیریه افشوده ام
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام
در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده ام
با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام
گویم که این با زنده گو من جان به حق بسپرده ام
گفتا خموشی را مبین در صید شه صدمرده ام

ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر
گر گویدم بی گاه شد رو رو که وقت راه شد
خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده ای

1372

این بار من یک بارگی از عاقبت ببریده ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام
دیوانه هم نندیشد آن کاندل اندیشیده ام
من با اجل آمیخته در نیستی پریده ام
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده ام
بهر گذارویان بسی من کاسه ها لیسیده ام
حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده ام
دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام
یک بار زاید آدمی من بارها زاییده ام
زیرا از آن کم دیده ای من صدصفت گردیده ام
زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام
تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام

این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام
دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته
امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد
من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام
در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون
چندانک خواهی درنگر در من که شناسی مرا
در دیده من اندرآ وز چشم من بنگر مرا
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم

من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن
 زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان
 در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن
 چون کرم پبله در بلا در اطلس و خز می روی
 پوسیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من
 نی نی جو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن
 پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده
 تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی
 عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد
 خاموش کن کاندن سخن حلوا بیفتد از دهن
 هر غوره ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا

1373

هان ای طبیب عاشقان دستی فروکش بر برم
 بر گردن و بر دست من بر بند آن زنجیر را
 خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود
 ورتو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا
 بی لطف و دلداری تو یا رب چه می لرزد دلم
 پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان
 گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم
 هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد
 در سایه ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک
 ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن

بی دام و بی گیرنده ای اندر قفص خیزیده ام
 بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام
 صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخزیده ام
 بشنو ز کرم پبله هم کاندن قبا پوسیده ام
 کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده ام
 مانند طاوسی نکو من دیبه ها پوشیده ام
 زیرا در این دام نزه من زهرها نوشیده ام
 زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده ام
 من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده ام
 بی گفت مردم بو برد زان سان که من بوییده ام
 کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام

تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم
 افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم
 گر چه گواهی می دهد رخساره همچون زرم
 ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان محضرم
 در شوق خاک پای تو یا رب چه می گردد سرم
 پر کن دلم گر کشتیم بیخم ببر گر لنگرم
 باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم
 هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم
 تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم
 گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم

1374

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
 ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
 ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج
 ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
 ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم
 ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما
 تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی
 من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
 ای سردهان ای سردهان بگشاده ام زان سر دهان
 ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان
 ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی
 ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفתי صادقی
 وی مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم
 وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
 هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم
 صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
 زیرا که مطلق حاکم مومن کنم کافر کنم
 خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
 سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
 من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
 تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
 آن دم که ریحان هات را من جفت نیلوفر کنم
 چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم
 حاکم تویی حاتم تویی من گفت و گو کمتر کنم

1375

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
 هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورند
 از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من
 ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم
 امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
 روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور
 من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
 هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد
 گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
 وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
 هم آب بر آتش زخم هم باده هاشان بشکنم
 تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
 بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
 تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم
 چون اصل های بیخشان از راه پنهان بشکنم
 گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم
 گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
 گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم

گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
 پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم
 دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
 گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
 گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
 جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
 گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
 من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم
 چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
 گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می
 چرخ ار نگرده گرد دل از بیخ و اصلش برکنم
 خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای
 نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
 ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی
 از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

1376

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
 من چرخ ازرق نیستم تا خرقة زنگاری کنم
 سلطان جانم پس چرا چون بنده جاندار ی کنم
 چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
 چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم
 چون گلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری کنم
 چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
 در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
 شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم
 دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
 گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
 آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
 لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
 یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری کنم

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
 من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد
 دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود
 دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
 چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو
 چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم
 چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم
 زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم
 ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم
 یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم
 در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم
 دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری
 اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فثل
 شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها

الخمر ما خمرته و العیش ما باشرته
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر
پندار کامشب شب پری یا در کنار دلیری
قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا
جاء الصفا زال الحزن شکر الوهاب المنن
زان از بگه دف می زنم زیرا عروسی می کنم
زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق
الدار من لا دار له و المال من لا مال له
با شمس تیریزی اگر همخو و هم استاره ام
پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
حمدا علی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم
ای مشتری زانو بزن تا من خریداری کنم
آتش زخم اندر تتق تا چند ستاری کنم
ذوالعرش را کردم قفق بر ملک جباری کنم
خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

1377

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم
هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می زنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زنم
دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روزنیست
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو
من آینه دل را ز تو این جا صقالی می دهم
در گوش تو در هوش تو و اندر دل پر جوش تو
ای دل نه اندر ماجرا می گفت آن دلبر تو را
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر
گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف
گر سال ها ره می روی چون مهره ای در دست من
ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من
تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم
شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم
گه چون کیوتر پرزنان آهنگ بامت می کنم
ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می کنم
زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم
ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می کنم
من گوش خود را دفتر لطف کلامت می کنم
این ها چه باشد تو منی وین وصف عامت می کنم
هر چند از تو کم شود از خود تمامت می کنم
بنگر کز این جمله صور این دم کدامت می کنم
یک لحظه پخته می شوی یک لحظه خامت می کنم
چیزی که رامش می کنی زان چیز رامت می کنم
جان را غلاف معرفت بهر حسامت می کنم

1378

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
 ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او
 گلشن همی گوید مرا کاین نافه چون دزدیده ای
 از باغ و از عرجون او وز طره میگون او
 از نقش های این جهان هم چشم بستم هم دهان
 دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او
 در خواب بی سو می روی در کوی بی کوی می روی
 خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم
 بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
 من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم
 اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
 تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
 من دادن جان دم به دم زان دادخو آموختم
 شش سو مرو وز سو مگو چون غیر سو آموختم

1379

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آدمم
 سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم
 آنم کز آغاز آدمم با روح دمساز آدمم
 گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
 هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو
 فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر
 خندان در آ تلخی بکش شایبش ای تلخی خوش
 گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج
 در چشم مست من نگر کز کوی خمار آدمم
 بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آدمم
 برگشتم و باز آدمم بر نقطه پرگار آدمم
 گفتا بدید و داد من کز بهر این کار آدمم
 چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آدمم
 تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آدمم
 گل ها دهم گر چه که من اول همه خار آدمم
 هر شاخ گوید لاجرج کز صبر دربار آدمم

1380

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
 شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود
 ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه
 چندانک سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم
 شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم
 زیرا که بی حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم

ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم
او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم
شیرین کند حلق و لیم نوری نهد در منظرم
در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم
در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم
زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم
از چه مگو از جان گو ای یوسف جان پرورم

اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان
آن جوز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود
لوزینه پرجوز او پرشکر و پرلوز او
چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر
ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله
زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او
ای دردهای آه گو اه مگو الله گو

1381

در خانه گر می باشدم پیشش نهم با وی خورم
تاج من و سلطان من تا برنشیند بر سرم
روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم
در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی ننگرم
روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم
تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
این خوار و زار اندر زمین وان آسمان بر محترم
خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکرم

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
مستی که شد مهمان من جان منست و آن من
ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من
چون وقف کردستم پدر بر باده های همچو زر
چند آزمایش خویش را وین جان عقل اندیش را
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان
مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند
گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساریان

1382

کز بهر این آورده ای ما را ز صحرای عدم
زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم
بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم
کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی و شم
این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم
تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده ها را بردرد
ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او
خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان
زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود

کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم
تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم
یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم
ای خواجه برگردان ورق و نه شکستم من قلم
شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم
مستست جان در آب و گل ترسم که درلغزد قدم
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه اش حکمت بود
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران
گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی
مانند درد دیده ای بر دیده برچفسیده ای
هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند
خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را ز من
ای شمس تبریزی ببین ما را تو این نعم المعین

1383

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
آن ماه رو از لامکان سر درکنند در روزنم
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم
من نوبهارم آدمم تا خارها را برکنم
من قندها را لذتم بادام ها را روغنم
هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتگی دامنم
هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم
دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می
من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردرم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی
افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد

1384

از من نخواهد کس گوا که شاهد من نی ضامنم
خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به دم

عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم
مقضى تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی

هم سیلی و هم خرمی هم شادایی هم درد و غم
وان دشت باپهنا تویی وان کوه و صحرای کرم
دریای درافشان تویی کان های پرزر و درم
ادراک و بی هوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم
ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم
زشتش کنی نغزش کنی بردری از مرگ و سقم
گر واقفندی نقش ها که آمدند از یک قلم
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
بر قهر سابق می شود چون روشنایی بر ظلم
کرده خیالی را گفت لشکرکش و صاحب علم
آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم
چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم
چون می ننگی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

ای عشق زیبایی منی هم من توام هم تو منی
آن ها تویی وین ها تویی وزین و آن تنها تویی
شیرینی خویشان تویی سرمستی ایشان تویی
عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان
هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی و شکر
آن کس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو
لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود
هر زنده ای را می کشد وهم خیالی سو به سو
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد
خامش کنم بدم دهان تا برنشورد این جهان

1385

تو حکم می کردی که من خمخانه سیکی شوم
خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
ز آنم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم
در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم

بس جهد می کردم که من آیینه نیکی شوم
خمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی
هاروتی افروختی پس جادویش آموختی
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند
گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم

1386

آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم
همچون غریبان چمن بی پا روان گشته به فن
جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان
ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سر ورزدی
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا
ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو
ای سبزپوشان چون خضر ای غیب ها گویان به سر
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازا
آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر

1387

هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم
هر لحظه زان شادی فزا بیش است کارافزاییم
آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جاییم
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم
تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم
من تا گره دارم یقین می کوی و می ساییم
می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم
چون عقل بی پر می پریم زیرا چو جان بالاییم
که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن ناییم
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم
زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران
مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم
هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر
آن برف گوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم
تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم
چون آب باش و بی گره از زخم دندان ها بجه
برف آب را بگذار هین فجاج های خاص بین
هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم
بسیار گفتم ای پدر داند که دانی این قدر
گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن

ای بی نوایان را نوا جان ملولان را دوا
من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این

پران کننده جان که من از قافم و عنقایم
من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویایم

1388

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم
ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان
از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره
در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو
زان صورت صورت گسل کو منبع جان است و دل
از باده و از باد او بس بنده و آزاد او
از بحر گویم یا ز در یا از نفاذ حکم مر
چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
کاین آب صافی بی گره جان می فزاید دم به دم
بر آب جو تهمت منه کو را نه ترس است و نه غم
در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم
چون کان فروبر نفس چون که برآورده شکم
نی از مقاتلت هم بپر می تاز تا پای علم
چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم
در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم
ای بی تو راحت ها عنا ای بی تو صحت ها سقم

1389

ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم
ای جان من با جان تو جویای در در بحر خون
من چون شوم کوتاه نظر در عشق آن بحر گهر
من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی
بیخ دل از صفرای او می خورد زد زردی به رخ
تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم

این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را کم خور تو غم
تا در که را پیدا شود پیدا شود ای جان عم
کز ساحل دریای جان آید بشارت دم به دم
کز عشق شه کم بیشی است وز عشق شه بیشی است کم
چون دیده عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم
گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم
دیدم یکی یوسف رخی گفتم به غفلت ذابکم

من غایه الاحسان او من جوده او من کرم
یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم
ما کان فی الدارین قط و الله مثل ذالقدم
از مفخر من شمس دین از اول جف القلم

گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم
ای صد محال از قوتش گشته حقیقت عین حال
تبریز این تعظیم را تو از الست آورده ای

1390

در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آدمم
چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آدمم
بازم رهان بازم رهان کاین جا به زنهار آدمم
دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آدمم
آخر صدف من نیستم من در شهوار آدمم
آن جا بیا ما را ببین کان جا سبکبار آدمم
من گوهر کانی بدم کاین جا به دیدار آدمم
ور نه به بازارم چه کار وی را طلبکار آدمم
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آدمم

بازآدم بازآدم از پیش آن یار آدمم
شاد آدمم شاد آدمم از جمله آزاد آدمم
آن جا روم آن جا روم بالا بدم بالا روم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر
ما را به چشم سر ببین ما را به چشم سر ببین
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم
یارم به بازار آمده ست چالاک و هشیار آمده ست
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی

1391

وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم
اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم
باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم
چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم
اکنون به تو در خلوتم تا آنچ می دانی کنم
این جا به داد عقل کل کشت بیابانی کنم

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی
نیزه به دستم داد شه تا نیزه بازی ها کنم
آن پادشاه لم یزل داده ست ملک بی خلل
چون این بنا برکنده شد آن گریه هامان خنده شد
ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا

بر جای پا چون رست پر دوران به آسانی کنم
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم
اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

دشوارها رفت از نظر هر سد شد زیر و زیر
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد
تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم

1392

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
از روش قبه دل گنبد دوار شدم
از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم
زانک من از بیشه جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم کلش بی دل و دستار شدم
رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
هیچ مگو کز فرج است اینک گرفتار شدم
یار بنالید بسی تا که در این غار شدم
در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو بلبل به سحر سخره تکرار شدم
کار تو را دید دلم عاقبت از کار شدم

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو
غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت
دزد غم گردن خود از حذر سیلی من
تا که بدیدم قدحش سرده او باش منم
تا که قلندر دل من داد می مذهب من
گفت مرا خواجه فرج صبر رهند ز حرج
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم
نیم شبی همره مه روی نهادم سوی ره
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
زویع اندیشه شدم صدفن و صدپیشه شدم

1393

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای
گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای
گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای

گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی
گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم
در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
کآمد او در بر من با وی ماننده شدم
کز نظر وگردش او نورپذیرنده شدم
کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

1394

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی
پرده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو
ای دل و جان بنده تو بند شکرخنده تو
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم
یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
رو که بجز حق نبری گر چه چنین بی خبرم
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم
همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم

چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود
زانک دو چندان که ویم گر چه چنین مختصرم
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم
کیسه برم کاسه برم زانک دورو همچو زرم
گر چه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم
از مه و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم
لاف زلم لاف که تو راست کنی لاف مرا
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوش خبرم چونک تویی در نظرم
بر همگان گر ز فلک زهر بیارد همه شب
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی
لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی
آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
تیر تراشده تویی دوک تراشده منم
ماه درخنده تویی من چو شب تیره برم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل من
ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم
جمله سپرهای جهان باخلل از زخم بود
بی خطر آن گاه بوم کز پی زخمت سپرم
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من
تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم
آن دل آواره من گر ز سفر بازرسد
خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی
کآتشم از سرکه ات افزون شود افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود
ور نبود عید من آن مرد نیم بلک گرم
چون عرفه و عید تویی غره ذی الحجه منم
هیچ به تو درنرم وز پی تو هم نبرم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را
ای شه و شاهنشاه من باز شود بال و پرم
گر بدهی می بچشم و ندهی نیز خوشم
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم

1395

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزلم
ریش طرب شانه کنم سبلیت غم را بکنم
تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم
چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
عاشق جان و خردم دشمن نقش و تنم
وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم

ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده ای
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم
گر چه در این شور و شرم غرقه بحر شکر
یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
دم به دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش
همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم
الحق جانا چه خوشی قوس وفا را تو کشی
بر بر او بر بزمن گر چه برابر نزنم
پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شده است
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود
گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری
وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان

1396

باز در اسرار روم جانب آن یار روم
تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا
صبر نمانده ست که من گوش سوی نسبه برم
چنگ زن ای زهره من تا که بر این تنتن تن
خسته دام است دلم بر در و بام است دلم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش

نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم
همره دل گردم خوش جانب دلدار روم
عقل نمانده ست که من راه به هنجار روم
گوش بر این بانگ نهم دیده به دیدار روم
شاهد دل را بکشم سوی خریدار روم
راه دکانم بنما تا که پس کار روم
کو اثری از دل من تا که بر آثار روم

کف به کف یار دهم در کنف غار روم
درس چو خام است مرا بر سر تکرار روم

تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد
درس رئیسان خوشی بی هشی است و خمشی

1397

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم
گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم
چونک شدم سایه گل پهلو ی گل خیمه ز نم
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکنم
تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم
شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

زین دو هزاران من و ما ای عجباً من چه منم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم
اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو
تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من
دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

1398

راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم
چشم و دلم سیر کنی سخره این خوان نشوم
ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم
بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم
پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیرکن صد چو منی
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم
فربه و پر باد توام مست و خوش و شاد توام
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

1399

چونک بهارم تو شهی باغ توام شاخ ترم

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپریم

خاک تو بادا کلهم دست تو بادا کمرم
نیست عجب گر ز شرف بگذرد از چرخ سرم

چونک تویی میر مرا در بر خود گیر مرا
چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته ای

1400

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم
خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم
آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم
ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم
بازرهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم
شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف
عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا

1401

دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم
پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم
من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود

1402

تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن خورم
شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
نوبت ملک می زند ای قمر مصورم
می نرود سوی لبم سخت شده ست در برم

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
ای که ابیت گفته ای هر شب عند ربکم
گر تو ز من نهان کنی شعشعه جمال تو
لذت نامه های تو ذوق پیام های تو

لا به کنم که هی بیا درده بانگ الصلا
گشت فضای هر سری میل دل و میسرش
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت
رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانی
غازه لاله ها منم قیمت کاله ها منم
او به کمینه شیوه ای صد چو مرا ز ره برد
چرخ نداش می کند کز پی توست گردشم
عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد
من که فضول این دهم وز فن خویش فریهم
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو
او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم
شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
لذت ناله ها منم کاشف هر مسترم
خواجه مرا تو ره نما من به چه از رهش برم
ماه نداش می کند کز رخ تو منورم
سر به سجود می رود کز پی تو مدورم
ز آتش آفتاب او آب شده ست اکثرم
تا به سخن درآید آنک مست شده ست از او سرم

1403

آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان
آمده که رهنم بر سر گنج شه ز نم
گر شکنند دل مرا جان بدهم به دل شکن
اوست نشستہ در نظر من به کجا نظر کنم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود
آنک ز تاب روی او نور صفا به دل کشد
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
ور تو بگویم که نی نی شکنم شکر برم
تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم
آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم
پیش گشادتیر او وای اگر سپر برم
تاب تو را چو تب کند گفت بلی اگر برم
و آنک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

1404

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
 از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
 باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم
 چونک کمر ببسته ام بهر چنان قمررخ
 بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم
 چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
 از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
 مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
 از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم
 غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

1405

میل هواش می کنم طال بقاش می زخم
 از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام
 غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش
 این دل همچو چنگ را مست خراب دنگ را
 دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری
 شب چو به خواب می رود گوش کشانش می کشم
 لذت تازیانه ام کی برسد به لاشه اش
 گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود
 گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی
 هر رگ این رباب را ناله نو نوای نو
 در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام
 خشم شهان گه عطا خنجر و گرز می زند
 سخت لطیف می زخم دیده بدان نمی رسد
 خامش باش زین حنین پرده راست نیست این
 حلقه به گوش و عاشقم طبل وفاش می زخم
 قافله خیال را بهر لقاش می زخم
 هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زخم
 زخمه به کف گرفته ام همچو سه تاش می زخم
 خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زخم
 چون به سحر دعا کند وقت دعاش می زخم
 چون که گمان برد که من بهر فناش می زخم
 چونک حجاب دل شود زود قفاش می زخم
 گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زخم
 تا ز نوایش پی برد دل که کجاش می زخم
 تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زخم
 من به سخاش می کشم من به عطاش می زخم
 دل که هوای ما کند همچو هواش می زخم
 راه شماسست این نوا پیش شماش می زخم

1406

تا به چه شیوه ها تو را من ز خدا بخواستم
خود بشد این وجود من چون که تو را بخواستم
پاک چو سایه خوردم چون که ضیا بخواستم
آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم
پاک ز جا ببردم چون ز تو جا بخواستم

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم
تا شوی از سجود من مونس این وجود من
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیاطلب
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

1407

تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده ست این سرم
تا بفروزد این دلم تا به تو سیر بنگرم
خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظرم
چونک ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم
ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
تنگ دلی مکن بنا درمشکن تو گوهرم
تا بندیدمت در او میل نشد به ساغرم
تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
جان تو است جان من اختر توست اخترم
دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن
چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین
خور چو به صبح سر زند جامه سپید می کند
خیره کشی مکن بنا خیره مریز خون من
ساغر می خیال تو بر کف من نهادی
داروی فریبهی ز تو یافت زمین و آسمان
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر
چند به دل بگفته ام خون بخور و خموش کن

1408

چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم
جمله فروغ آتشین تا به کیش نمانم
چند من شکسته دل نوحه تن به جان کنم

تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
از غم و اندهان من سوخت درون جان من
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی

مومن عشقم ای صنم نعره عشق می زخم
 چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
 سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم
 ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین
 همچو اسیرکان ز غم تا به کی الامان کنم
 چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم
 کآتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم
 دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

1409

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
 گر چه برفتی از برم آن برفت از سرم
 چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
 چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست
 زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس
 چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
 من به شهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام
 از تبریز شمس دین بازبیا مرا ببین
 ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام
 بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام
 دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
 نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
 من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده ام
 همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام
 خانه شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام
 مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام

1410

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
 برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد
 نیستم از روان ها بر حذر ز جان ها
 آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو
 از سر بیخودی دلم داد گواهی به دست
 این همه ناله های من نیست ز من همه از اوست
 گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
 جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من
 دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
 تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
 جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
 تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم
 این دل من ز دست شد و آنچه بگفت آن شدم
 کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم
 من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم
 من به جهان چه می کنم چونک از این جهان شدم

1411

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان
معجز موسوی تویی چون سوی بحر غم روی
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن
مرکب من چو می بود هر عدمیم شیء بود
هین که فزود شور من هم تو بخوان زبور من
لابه بنده گوش کن گوش مخابر ای صنم
هل طربی که بر کند بیخ خمار ای صنم
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
از تک بحر بر جهد گرد و غبار ای صنم
زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم
موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم
کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

1412

بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم
همی گفتم به گل روزی زهی خندان قلاوزی
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم
شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود
شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید
کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او
يقول العشق لی سرا تنافس و اغتمم برا
همه شاهان غلامان را به خرسندی ثنا گفته
مضی فی صحوتی یومی و فاض السكر فی قومی
بیا درده یکی جامی پر از شادی و آرامی
که سنگ خاره جان گیرد ببیوند خداوندم
مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می خندم
چنین شد نسل بر نسلم چنین فرزند فرزندم
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
چه منت می نهی بر من تو خود چندی و من چندم
که چاهی پرحدث بودی منت از زر درآگندم
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر ببیوندم
و لا تفجر و لا تهجر و الا تبتاس تندم
همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم
فاسرع و اسقنی خمرا حمیرا تشبه العندم
که بنمایم سرانجامی چو مخموران بپرسندم

میزارید از خویم که من بسیار می گویم

جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

1413

کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم
ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من
چو هر دم می فزون باشد ببین حالم که چون باشد
بگوید در چنان مستی نهان کن سر ز من رستی
مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم
چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش
منم چو آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی

در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم
کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم
چنان می های صدساله چنین عقلی که من دارم
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم
نگارا چند بشتابی نه آخر اندر این کارم
از آن می های کاری من چه خوش بی هوش هشیارم
اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم
بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکد تارم

1414

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن و السلوی
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب ها
بیا ای جان تویی موسی وین قالب عصای تو
تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله
زمانی می چرم این جا زمانی می چرند از من
هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند

مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم
چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم
که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم
چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم
گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

1415

ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم
دلم پر گشت از مهری که بر چشمت از او مهری
به لخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره
چو شاه خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده
سعادت ها که من دارم ز شمس الدین تبریزی
مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
اگر در پیش محرابم وگر کنج خراباتم
مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم
چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چو پیش او زمین بوسم به بالای سماواتم
سعادت ها سجود آرد به پیش این سعاداتم

1416

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا
همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی
از این حالت که دل دارد بگیر و برجهان او را
ز افسون هاش مجنونم ز افسان هاش سرمستم
تویی پیوندم و خویشم کنون در خویش درجستم
ولیک این دم ز حیرانی کریم از دگر دستم
که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

1417

به حق روی تو که من چنین رویی ندیدستم
چنین باغی در این عالم نرسته ست و نروید هم
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی
مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو
کدام است او یکی اویی همه اوها از او بویی
بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی
چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
کز این سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
ز رفعت های سوز او در این گردش خمیدستم
ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم
کز آن آینه گر این را به نرخ جان خریدستم
که از بعدش یزیدستم ز قریش بایزیدستم
اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدستم

به جان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی
 جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی
 چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی
 بهار آمد چو طاووسی هزاران رنگ بر پرش
 ز بهر عشرت جان ها کشیدم راح و ریحان ها
 شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده
 یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته
 چو نوشیدم ز تتماجش فروکوبید چون سیرم
 به دست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد
 به هر برگی از آن تتماج بشکفته ست نوعی گل
 شکوفه چون همی ریزد عقیبش میوه می خیزد
 همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید
 ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن
 بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد
 مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر

1418

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم
 تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم
 مرا جانی در این قالب وانگه جز تو مذهب
 اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم
 به هر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی
 چو من هی ام چو من شینم چرا گم کرده ام هش را
 جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای خود
 کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بریستم
 بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم
 که من از نیستی جانا به عشق تو برون جستم
 وگر جز دامننت گیرم بریده باد این دستم
 چو هی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم
 که هش ترکیب می خواهد من از ترکیب بگسستم
 به اقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم

که از دردی آب و گل من بی دل در این پستم
قدم های خیالش را به آسیب دو لب خستم
حوادث چون پیایی شد وضوی توبه بشکستم

به سربالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد
زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم
بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق

1419

برآمد موج آب چشم و خون دل ننانستم
تنک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم
شدم بی خویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم
که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم
چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم
چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم
ز صیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم
به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم
سبال از کبر می مالد که رو من کار کردستم
نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم
که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در این شستم

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
شکسته بسته می گفتم پرپر از شرح دل چیزی
چو تخته تخته بشکستند کشتی ها در این طوفان
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی
نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد
چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم
چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر
جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی
بود اندیشه چون پیشه در او صد گرگ و یک میشه
به هر چاهی که برکندم ز اول من در افتادم
خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد
چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن
مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن

1420

برآور سر ز جود من که لاتاسوا نمودستم
گر افتاده ست او از خود نیفتاده ست از دستم
کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم
جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا

1421

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم
امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی
چو دخلم از لبی دادی که پاک آمد ز بیدادی
چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو
تو داوود جوانمردی امام قدرالسردی
چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم
خمش کن کاندرا این وادی شرابی بود جاویدی
ازیرا نعل اسبت را به هنگام چرا گردم
زهی عیسی دم فردم زهی باکر و بافر دم
کی داند وسعت خرجم کجا گشته ست هر خرجم
یکی رنگی بر آوردم که گویی باغ را وردم
چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم
برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم
رواق و درد او خوردم که هر دو بود درخوردم

1422

طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم
مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن
نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا
جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان
ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه
نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گله فربه
رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جویان
نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم
نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم
مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می گردد
چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم
مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد
بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم
هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم
نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گردم
برای خوشه خرما به گرد خار می گردم
ولیکن پر برویاند که چون طیار می گردم
سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گردم
فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گردم
ولیکن مست سالارم پی سالار می گردم
قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گردم
نمی بینی که مخمورم که بر خمار می گردم
نمی دانی که بو بردم که بر گلزار می گردم
خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گردم
که عقلم برد و مستم کرد ناهموار می گردم
ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می گردم
نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم

من سرگشته معذورم که بی دستار می گردم
منم پروانه سلطان که بر انوار می گردم
نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می گردم
شفق وار از پی شمس بر این اقطار می گردم

در این ایوان سربازان که سر هم در نمی گنجد
نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم
چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی
بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی

1423

چو در چرخم درآوردی به گردت زان همی گردم
چو احسان است هر سویم در این احسان همی گردم
چو باد نوبهار خوش در این بستان همی گردم
شدم من گوی میدانش در این میدان همی گردم
منم آل رسول ای جان پس سلطان همی گردم
کلند عشق در دستم به گرد کان همی گردم
نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی گردم
ز دست این به دست آن بدین بستان همی گردم

تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم
مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش
چه جای باغ و بستانش که نفروشم به صد جانش
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان
تو را گویم چرا مستم ز لعش بوی بردستم
منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان
قدح وارم در این دوران میان حلقه مستان

1424

جوابم داد کای زیرک بگاہت نیز هم دیدم
بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگر دیدم
بگفت آن دام لطف ماست کاندرا پات پیچیدم
تو را هم متهم کردند و من پیمانہ دزدیدم
به من بنگر به ره منگر که من ره را نور دیدم
که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم
نیاید سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده
بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگر دیده ست
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستند
بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتارو
به گاه و بی گاه عالم چه باشد پیش این قدرت
اگر عقل خالایق را همه بر همدگر بندی

1425

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم
 به گرد شمع سمع تو دعاها همی گردد
 به دارالکتب حاجاتم درآ که بهر اصغایت
 سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضل است
 قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم
 از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم
 صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
 دلم شاد است و می گوید غم رب الفلق دارم
 چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم

1426

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
 بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم
 گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
 درون خمره عالم چو زنبوری همی گردم
 دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرای
 چه باهول است آن آبی که این چرخ است از او گردان
 چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم
 چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم
 چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم
 کبوترخانه ای کردم کبوترهای جان ها را
 شعاع آفتابم من اگر در خانه ها گردم
 تو هر گوهر که می بینی بجو دری دگر در روی
 تو را هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من
 خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو
 رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
 وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
 درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم
 مبین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم
 چنان قصری است حصن من که امن الومنین دارم
 چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
 نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
 چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم
 چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم
 پیر ای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
 عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم
 که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
 که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم
 مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم
 اگر بالاست پراختر وگر دریاست پرگوهر
 نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم
 مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن
 وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی دارم
 مرا گفته ست لاتسکن تو را همدم نمی دارم
 چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم
 مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست
 خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی دارم
 در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد
 به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم
 ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم
 که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم
 پی آن خمر چون عندم شکم بر روزه می بندم
 ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
 در افتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو
 بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
 تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم
 که بر مسلک به زیر این کهن طارم نمی دارم
 جز این منهای روز و شب بود عشاق را مذهب
 من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
 به باغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران
 ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم
 منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده
 بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم
 ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
 به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی پرد
 کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم
 دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من
 مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
 به دنبل دنبه می گوید مرا نیشی است در باطن
 زیانت گر بود زرین زبان درکش که من گازم
 بمالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمن
 تو را بشکافم ای دنبل گر از آغاز بنوازم
 دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبل خامی
 به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم
 کداین شوخ برد از ما که دیده شوخ کردستی
 چو وقت آید شوی پخته به کار تو بپردازم
 کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد
 چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگدازم
 که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم

یکی سوزی است سازنده عتاب شمس تیریزی

رهم از عالم ناری چو با این سوز درسام

1429

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم

نه آن خنجر به کف دارم کز این پیکار بگریزم

منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد

نه از تیشه زیون کردم نه از مسمار بگریزم

مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم

نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم

چو سنگم خوار و سرد ار من به لعلی کم سفر سازم

چو غارم تنگ و تاری گر ز یار غار بگریزم

نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی

نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم

از آن از خود همی رنجم که منم در نمی گنجم

سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم

هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بیرهیزم

نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم

نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم

نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم

همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من

که من در کان زر غرقم چرا ز اینار بگریزم

1430

نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم

منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم

اگر چه روغن بادام از بادام می زاید

همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم

به ظاهر بین همی گوید چو مسجود ملایک شد

که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم

زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم

زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم

منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب

گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم

در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم

گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم

اگر عالم بقا باید هزاران قرن و من رفته

میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم

مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد

وگر نی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم

مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم

بگفتم نیک می گویی بپرس از من اگر باشم

حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر باشم
پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم
مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم
ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم

اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارامد
به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی
بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم
در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید

1431

چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم
منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم
کسایی را کسایی کو که آن را مشتمل باشم
مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم
عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
اگر خونس بریزم من ز خون او بحل باشم
بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یک دم
همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد
فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری به من آید
صبحا تو مرا نگذاشت تا شمعی برافروزم
خیالی کان به پیش آید خیالت را بیوشاند
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را
خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود به قال خود

1432

عدم خود قابل هست است از آن هم نیز کم باشم
حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
شکنجه دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
بجز خارش ننوشانم چو در باغ ارم باشم
جمازه حج او کردم حمل آن حرم باشم
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقه علم باشم

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم
چو شحنه شهر شه باشم عسس کردم چو مه باشم
ببندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا
قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
منم محکوم امر مر گه اشتر بان و گه اشتر

اگر طبال اگر طبلم به لشکرگاه آن فضلم
 بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم
 از این تلوین چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم
 به هنگامه بتان آرم ز رقصش مغتنم باشم
 مکن اندیشه کژمژ که غماز رقم باشم
 فاشبعناک یا طاوی و داویناک یا اخشم
 فهذا العیش لا یفنی و هذا الکاس لا یهشم
 اذی نازس کنا خارس که تا من محتشم باشم
 سنک اول ایلکل قانی اگر من متهم باشم
 خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگوید او
 خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگوید او

1433

من آنم کز خیالاتش تراشده وثن باشم
 مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم
 دو صورت پیش می آرد گهی شمع است و گه شاهد
 مرا وامی است در گردن که بسپارم به عشقش جان
 چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف
 چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد
 مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد
 چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من
 چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من
 ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم
 چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم
 کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من
 گهی با خویش در جنگم گهی بی خویشم و دنگم
 چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جان ها را
 چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم
 چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم
 دوم را من چو آیینه نخستین را لگن باشم
 ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
 خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم
 چه دستک ها زرم آن دم که پایست رسن باشم
 خنک آن کاروان کش من در این ره راه زن باشم
 غنیمت دار آن دم را که در تن تنن باشم
 خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم
 چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم
 چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم
 چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
 چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم
 نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم

وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد
اگر من در وطن باشم وگر بیرون ز تن باشم

1434

چو هر خاری از او گل شد چرا من یاسمن باشم
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم
چو شمعم جمله گشت آتش چرا لگن باشم
چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لب باشم

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی
یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد
اگر چه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم
حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد

1435

چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می دانم
چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم
بخواهی پخت می بینم بخواهی خورد می دانم
که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم
که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم
نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم
که از مردی برآوردن ز دریا گرد می دانم
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم
یکی بازی برآوردی که رخت دل همه بردی
به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندر او بستی
به حق اشک گرم من به حق آه سرد من
مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است
به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید
دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفתי
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می بازد
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجمی

1436

وزین سرگشته مجنون چه می خواهی نمی دانم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم

در این درگاه بی چونی همه لطف است و موزونی
 به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد
 ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن
 زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل
 شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه
 زهی خورشید بی پایان که ذراتت سخن گوینان
 هزاران جان یعقوبی همی سوزد از این خوبی
 خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی
 خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم

1437

چه صحرایی چه خضرائی چه درگاهی نمی دانم
 چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم
 ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی دانم
 چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی دانم
 بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم
 تو نور ذات الهی تو الهی نمی دانم
 چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمی دانم
 دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی دانم
 که بی خویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم
 زبانه عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان
 فروبندید دستم را چو دریابید هستم را
 نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم
 ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد
 همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می
 چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان
 وجود من عزبخانه ست و آن مستان در او جمعند
 اگر من جنس ایشانم وگر من غیر ایشانم

1438

که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم
 به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم
 میان خونم و ترسم که گر آید خیال او

خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند
به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی
ز من گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره
شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم
ز شب های من گریان بپرس از لشکر پریان
که در ظلمت ز آمدشد پری را پای می سایم
اگر یک دم بیاسایم روان من نیاساید
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش
در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیاریم
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد
و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم
رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم
که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

1439

من این ایوان نه تو را نام نمی دانم
من این نقاش جادو را نام نمی دانم
مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو
که من آن سوی بی سو را نام نمی دانم
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم
من این خوش خوی بدخو را نام نمی دانم
مرا جان طرب پیشه ست که بی مطرب نیارامد
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو
من این جان طرب جو را نام نمی دانم
مرا سیلاب بر بوده مرا جویای جو کرده
که من این شیر و آهو را نام نمی دانم
چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری
که این سیلاب و این جو را نام نمی دانم
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان
که این بازار و این کو را نام نمی دانم
زمین چون زن فلک چو شو خورد فرزند چون گریه
نکوگو را و بدگو را نام نمی دانم
مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می گوید
من این زن را و این شو را نام نمی دانم
منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش
که غمزه چشم و ابرو را نام نمی دانم
جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد
که من جز میر مه رو را نام نمی دانم
ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می پرد
که من آن دست و بازو را نام نمی دانم
در آن مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد
من این گنبدیده طرغو را نام نمی دانم

دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد
 من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم

چو مردان صف شکستم من به طفلی بازستم من
 که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم

تو گویی شش جهت منگر به سوی بی سوی برپر
 بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم

خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی
 که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم

به دستم یرلغی آمد از آن قان همه قانان
 که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم

دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی
 که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم

مرا دردی است و دارویی که جالینوس می گوید
 که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم

برو ای شب ز پیش من میچان زلف و گیسو را
 که من جز نور یاهو را نمی دانم نمی دانم

برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون است
 که جز آن نقل و طرغو را نمی دانم نمی دانم

برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت
 بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم

اگر صد منجیق آید ز برج آسمان بر من
 چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم

چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم
 هلاوو را بپرس آخر از آن ترکان حیران کن

هلاوو را بپرس آخر از آن ترکان حیران کن
 دلم چون تیر می پرد کمان تن همی غرد

دلم چون تیر می پرد کمان تن همی غرد
 رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را

رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را
 بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من

1440

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
 که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم

روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر
 بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم

یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی
 که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم

همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
 دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم

درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
 که با سرمست و با حیران چه گفتیم من که الهاکم

یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد
 در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم

به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پرزر
میان روزه داران خوش شراب عید در می کش
بخور بی رطل و بی کوزه میی کو بشکند روزه
شرابی نی که درریزی سحر مخمور برخیزی
دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

1441

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
روان شد سوی ما کوثر که گنجا نیست ظرف اندر
یکی آهوی چون جانی برآمد از بیابانی
همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
یکی عاقل میان ما به دار وهم نمی یابند
بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پرزر
میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش
بخور بی رطل و بی کوزه میی کو نشکند روزه
شرابی نی که درریزی سر مخمور برخیزی
رسید از باده خانه پر به زیر مشک می اشتر
دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

1442

زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم

بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
نه آن مستی که شب آبی ز ترس خلق چون کزدم
نه ز انگورست و نی شیره نی از طرغو نی از گندم
دروغین است آن باده از آن افتاده کوتاه دم
پیاپی اندر این مستی نی اشتر جو و نی جم جم

که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای پیشم
بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
که بر سرمست و با حیران چه برخوانیم الهاکم
در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
نه آن مستی که شب آبی ز شرم خلق چون کزدم
نه ز انگور است و نه از شیره نه از بکنی نه از گندم
دروغین است آن باده از آن افتاد کوتاه دم
رها کن خواب خراخر که قمقم بانگ زد قم قم
پیاپی اندر این مستی نه اشتر جو و نی جم جم

زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم
به صد جان ها بنفروشم ز عشقت آنچه من دارم

1443

بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
 مرا چون دایه قدسی به شیر لطف پرورده ست
 چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید
 دمی کاندر وجود آورد آدم را به یک لحظه
 چه گویی بوالفضولی را که یک دم آن خود نبود
 دریدم پرده بی چون سر آن هم نمی دارم
 ملامت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم
 بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم
 از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم
 هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

1444

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
 از کان شکر جستن اندر شب آبستن
 بی لطف وصال او گشتم چو هلال او
 چون شب بشود تاری با این همه بیداری
 چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند
 یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم
 بنشین اگر ی عاشق تا صبحدم صادق
 تا غرقه شده ست از تو در خون جگر خوابم
 بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم
 تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
 با عشق همی گویم کای عشق ببر خوابم
 از من برود آید در شخص دگر خوابم
 چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم
 با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

1445

من دلوق گرو کردم عریان خراباتم
 ای مطرب زیبارو دستی بزن و برگو
 خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن
 نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم
 من همدم سلطانم حقا که سلیمانم
 با عشق در این پستی کردم طرب و مستی
 هر جا که همی باشم همکاسه اوباشم
 خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
 تو آن مناجاتی من آن خراباتم
 جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
 زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم
 کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
 گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
 هر گوشه که می گردم گردان خراباتم

روشنتر از این برهان برهان خراباتم
ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ویران دلم را بین ویران خراباتم
خوبی ملک دارد شیطان خراباتم
هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

گویی بنما معنی برهان چنین دعوی
گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی
گویی که تو را شیطان افکند در این ویران
هر گه که خمش باشم من خم خراباتم

1446

بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
زان شد که تو می دانی آهسته که سرمستم
ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم
پر جوش ترم از تو آهسته که سرمستم
از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم
خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم
نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پایبستم
در مجلس حیرانی جانی است مرا جانی
پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم
ساقی می جانان بگذر ز گران جانان
رندی و چو من فاشی بر ملت قلاشی
ای می بترم از تو من باده ترم از تو
از باده جوشانم وز خرقة فروشانم
تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم
هر چند به تلبیسم در صورت قسیسم
در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان
ای صاحب صد دستان بی گاه شد از مستان

1447

هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
با این همه علت ها در شنقصه پیوستم
چون بوی توام آمد از گور برون جستم
وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم

رفتم به طیب جان گفتم که ببین دستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی

گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم
 افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
 در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم
 صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم
 گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم
 بر می کشدم بالا شاهانه از این پستم
 در دست توام جانا گر تیرم وگر شستم
 پست توام ار پستم هست توام ار هستم
 چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد
 چون عربده می کردم درداد می و خوردم
 پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
 صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
 گوساله زرین را آن قوم پرستیده
 بازم شه روحانی می خواند پنهانی
 پایست توام جانا سرمست توام جانا
 چست توام ار چستم مست توام ار مستم
 در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی

1448

صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
 ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم
 در دلبر ما بنگر آهسته که سرمستم
 صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم
 پرده می راواقی آهسته که سرمستم
 بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم
 تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم
 ای منکر هر زنده خنیک زنی و خنده
 ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر
 تو شخصک چوبینی گر پیشترک شینی
 کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی
 آن ها که ملولانند زین راه چه گولانند
 شمس الحق آزاده تبریز و می ساده

1449

دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
 ای جسته ز دست من دریاب کز آن دستم
 مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم
 گویی که نه ای محرم هستم به خدا هستم

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم
 ای ساقی مست من بنگر به شکست من
 بشکست مرا دامت بشکستم من جامت
 ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان

بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم
تا لاف زنی گویی کز عریده وارستم
خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

پر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی

1450

کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم
همرنگ شو ای خواجه گر فوقم اگر پستم
هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم
با جنگ تو یکتام با صلح تو همدستم
با هر چه شدم پخته تا با تو بیبوستم
گر جست غلط از من من مست برون جستم
چون دسته و چون هاون دو هست و یکی هستم

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذیرفتم
اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین
بی کار بود سازش سازش نبود نازش
مستی تو و مستی من بر بسته به هم دامن

1451

تو قصه خود می گو من قصه خود گفتم
از خواب به هر سوئی می جنبیم و می افتم
با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم
وان دم که برآشفت او من نیز برآشفتم
درهای معانی که در رشته دم سفتم

گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان
من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم
چون صورت آینه من تابع آن رویم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم
باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر توست

1452

برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم

ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم

بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم
 تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم
 از عربده کی ترسم من عربده پروردم
 جفت نظرش باشم گر جفتم وگر فردم
 من سایه آن سرورم بی سرو کجا گردهم
 شاه همه مردان است آن شاه اگر مردم
 ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم
 ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
 در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم
 زیرا که سوار است او من در قدمش گردهم

آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم
 گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
 از جام می خالص پر عربده شد مجلس
 بی او نکم عشرت گر تشنه و مخمورم
 من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم
 نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم
 می رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین
 خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد
 در کاس تو افتادم کز باده تو شادم
 ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند

1453

آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم
 هم تیره شود آیم هم تیره شود کارم
 ای یار اگر گویم ای یار نمی یارم
 من راه دهان بستم من ناله نمی آرم
 نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم

در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم
 در آب تو را بینم در آب زخم دستی
 ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد
 زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره
 گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

1454

گفتا که به غیر آن صد چیز عجب دارم
 گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم
 من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
 کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم
 وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم
 گفتم که در این بازی ما را سببی سازی
 هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند
 بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده
 آنم که ز هر آهش در چرخ زخم آتش

1455

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
 جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود
 نک می کشدم سلیم آن سوی که بد میلیم
 می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی
 چون سایه فنا گردهم در تابش خورشیدی
 چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش
 گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم
 چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم
 یا من هو فی قلبی یسبی ادبی یسبی
 مولای فنی صبری لا تخرج من صدری
 ای عشق صلا گفتمی می آیم بسم الله
 گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم
 آفندی کلنیشی کالیسو کلنیشی
 افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی
 باقیش بفرما تو ای خسرو دریاخو

وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
 زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
 کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
 کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
 کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
 من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
 ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم
 چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
 حسبی ایدا حسبی آنچ از تو به بر دارم
 لا تبعد نستبری کز هجر ضرر دارم
 آخر به چه آرامم گر از تو حذر دارم
 قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
 شلیسو نسندیشی دل زیر و زبر دارم
 تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم
 بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

1456

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
 مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان
 بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم
 اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته

زان کس که کند توبه زین واقعه بیزارم
 صد لیلی و صد مجنون درجست در اسرارم
 هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم
 که من ققص تنگم که جعفر طیارم

1457

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم
 با شیره فشارانت اندر چرش عشقم
 تو پای همی بینی و انگور نمی بینی
 اندر چرش جان آگر پای همی کوبی
 زین باده نگرده سر زین شیره نشورد دل
 زین باده که داری تو پیوسته خماری تو
 دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن
 دام ار تک چه باشد فردوس کند حقش
 آن دم که به چاه آمد یوسف خبرش آمد
 داروی تو می کوبم خرگاه تو می روبم
 گویم به حجر حی شو گویم به عدم شی ء شو
 شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی
 هر چند که بی هوشم در کار تو هشیارم
 پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
 بستان قدحی شیره دریاب که عصارم
 تا غوطه خورم یک دم در شیره بسیارم
 هین چاشنیی بستان زین باده که من دارم
 دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
 تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
 و ر خار خسک باشد حق سازد گلزارم
 که کار تو می سازد ای خسته بیمارم
 از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
 گویم به چمن دی شو داری عجب اقرارم
 و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

1458

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم
 از قند تو می نوشم با پند تو می نوشم
 جان من و جان تو گویی که یکی بوده ست
 از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
 بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است
 چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد
 خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان
 رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت
 دیدم همه عالم را نقش در گرمابه
 زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم
 من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم
 سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
 وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم
 بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم
 ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
 دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
 گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
 ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم

هر جنس سوی جنشش زنجیر همی درد
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان
در شادی روی تو گر قصه غم گویم
بر ضرب دفت حکمت این خلق همی رقصند
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا
خامش کنم از غیرت زیبا ز نبات تو
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی
تبریز دل و جانم با شمس حق است این جا

من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم
دائم که چه می جویی ای دلبر عیارم
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بی پرده تو رقصد یک پرده نیندارم
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم
این چار بگرد من اما نه از این چارم
از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم

1459

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
ماننده مریخی با ماه و فلک خشمم
گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد
رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی
حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

سرگشته و پابرجا ماننده پرگارم
وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
من زاده آن شیرم دلجویم و خون خوارم
ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
وز تندی اسرارم حلاج زند دارم
من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

1460

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
 وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش
 من در تک خونستم وز خوردن خون مستم
 ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی
 در خانه دل جستی در را ز درون بستی
 تن حامله زنگی دل در شکمش رومی
 بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم
 گر چهره زرد من در خاک رود روزی
 آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری
 گفתי که چه می نالی صد خانه عسل داری
 می نالم از این علت اما به دو صد دولت
 چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
 گویی که انا گفתי با کبر و منی جفتی
 من خامم و بریانم خندنده و گریانم

1461

پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم
 بی رنگ فرورفتم در عشق تو ای دلبر
 دلتنگتر از میم چون در طمع و بیمم
 ای از رخ شاه جان صد بیذق را سلطان
 وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد
 امنی است مرا از تو امنم تویی ای مه رو
 چون سرو خمید از من گلزار چرید از من
 تو غمزه غمازی از تیر سپر سازی
 تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
 برکش تو از این خنجم تا رنگ دگر گیرم
 من قرص به دو نیم چون شکل قمر گیرم
 بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
 هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم
 یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
 ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم
 چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیر و زیر عشقم شمس الحق تبریز است

جان را ز پی عشقش من زیر و زیر گیرم

1462

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم

وانگه همه بت ها را در پیش تو بگذارم

صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم

چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم

تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری

یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم

جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو

چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم

هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید

با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم

در خانه آب و گل بی توست خراب این دل

یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

1463

شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم

تا زان لب خندانیت یک خنده بیاموزم

ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی

چه حیلہ کنم تا من خود را به تو دردوزم

باری ز شکاف در برق رخ تو بینم

زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم

یک لحظه بری رختم در راه که عشارم

یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوزم

گه در گنهم رانی گه سوی پشیمانی

کژ کن سر و دنبم را من همزه مهموزم

در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه

این پهلوی و آن پهلوی بر تابه همی سوزم

بر تابه توام گردان این پهلوی و آن پهلوی

در ظلمت شب با تو براقتر از روزم

بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه

یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

1464

سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم

در بادیه مردان محوست تو را جم جم

در عالم پرآتش در محو سر اندرکش

در عالم هستی بین نیلین سر چون قاقم

زیر فلک ناری در حلقه بیداری

هر چند که سر داری نه سر هلدت نی دم

محو است که عید است او باقی دهل و لم لم
 کای هیزم از آن آتش برخوان که و ان منکم
 کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم
 هر چیز به اصل خود بازآید می دانم
 کو آب حیات آمد در قالب همچون خم
 در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

هر رنج که دیده ست او در رنج شدیدست او
 سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم
 کی روید از این صحرا جز لقمه پرصفا
 ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس
 رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی
 شمس الحق تیریزی ما بیضه مرغ تو

1465

زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم
 کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم
 پیش آ و مرنجانش من خانه نمی دانم
 وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم
 رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی دانم
 بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم
 می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم
 ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده
 زان کس که شدی جانش زان کس مطلب دانش
 وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش
 من عاشق و مشتاقم من شهره آفام
 ای مطرب صاحب صف می زن تو به زخم کف
 شمس الحق تیریزم جز با تو نیامیزم

1466

هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
 برخوانم افسونش حراقه بجنانم
 هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
 فریاد کز این حالت فریاد نمی دانم
 زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم
 گفتا که بر او منگر از دیده انسانم
 کز آتش حرص تو پردود شود جانم

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
 هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر
 زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم
 فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم
 زان رنگ چه بی رنگم زان طره چو آونگم
 گفتم که مها جانی امروز دگر سانی
 ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی

در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم شمس شکرریزم هم خطه تیریزم

1467

یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
هم دودم و هم نورم هم جمع و پریشانم
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنیانم
نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم
نی دل به کسی دادم نی دلیر ایشانم
آن سو که کشد آن کس ناچار چنان رانم

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من
چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم
ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم
نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم
گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم

1468

از تو شکرافشانم این جا هم و آن جا هم
ما بی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم
خدمت برسان از ما آن جا و موصی هم
در حالت آرامش در شورش و غوغا هم
در مستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم
در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم
خوش خلوت جان باشد آمیزش جان ها هم
خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم
هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم
از باده و باد تو چون موج شده این دل
ابر خوش لطف تو با جان و روان ما
با تو پس از این عالم بی نقش بنی آدم
زان غمزه مست تو زان جادو و جادوخو
من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی

از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر
در عالم آب و گل در پرده جان و دل
زان طره روحانی زان سلسله جانی

در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم
ز نار تو بر بسته هم مومن و ترسا هم

1469

بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم
من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن
در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم
ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان

با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم
چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم
مومم ز پی خنمت زان نقش نگین خواهم
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

1470

جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم
یک باره شوم رسوا در شهر اگر فردا
گفتم صنم مه رو گه گاه مرا می جو
گفتا که تو را جستم در خانه نبودی تو
یک روز غزل گوین و الله سپارم جان

آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم
من بر در دل باشم او آید در کویم
کز درد به خون دل رخساره همی شویم
یا رب که چنین بهتان می گوید در رویم
زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم

1471

مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم
یاران به خبر بودند دروازه برون رفتند
آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد
تا روی تو را دیدم من همچو گل تازه

جز شیوه آن غمزه غمازه نمی دانم
من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم
ز آواز بشد عظم آوازه نمی دانم
گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی دانم

گویند که لقمان را یک کازه تنگی بد

زین کوزه می خوردم کان کازه نمی دانم

1472

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم

از این بند و از این دام زبون گیر بجستم

فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی

به اقبال جوان تو از این پیر بجستم

شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم

و زین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم

من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریمم

ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم

به اندیشه فرورد مرا عقل چهل سال

به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم

ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند

ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم

برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار

ازان پوست وزان دانه چو انجیر بجستم

ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان

ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم

ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر

چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم

پی نان بدویدم یکی چند به تزویر

خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم

خمش باش خمش باش به تفصیل مگو بیش

ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

1473

بیایید بیایید به گلزار بگردیم

بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم

بیایید که امروز به اقبال و به پیروز

چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم

بسی تخم بکشتیم بر این شوره بگشتیم

بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم

هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است

بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم

چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجم

یکی جانب خمخانه خمار بگردیم

در این غم چو نزاریم در آن دام شکاریم

دگر کار نداریم در این کار بگردیم

چو ما بی سر و پاییم چو ذرات هواییم

بر آن نادره خورشید قمروار بگردیم

چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان

چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

1474

حکیمیم طبیییم ز بغداد رسیدیم
 بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
 سبل های کهن را غم بی سر و بن را
 ز رگ هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم
 طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
 بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم
 بپرسید از آن ها که دیدند نشان ها
 که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
 رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان
 غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
 همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
 سر غصه بکوبیم غم از خانه برویم
 که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
 طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم
 که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
 مپندار که این نیز هلیله ست و بلبله ست
 که ما در تن رنجور چو اندیشه دودیم
 حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم
 دگر لاف میران که ما باز پریدیم
 دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند

1475

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
 بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
 در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک
 بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
 بیایید بیایید که تا دست برآریم
 چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم
 که امروز همه روز خمیریم و خماریم
 چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم
 که ما باده پرستیم نه پیمانہ شماریم
 مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
 چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
 شما مست نگشتید وزان باده نخوردید
 برآییم بر این چرخ که ما مرد حصاریم
 نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم

1476

طبیییم حکیمیم طبییابان قدیمیم
 شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم

چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد
چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم
جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است
که تن شاخ درختی است و ما باد نسیمیم
خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

1477

از اول امروز چو آشفته و مستیم
آن ساقی بدمست که امروز درآمد
آشفته بگویم که آشفته شدستیم
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست
صد عذر بگفتیم و زان مست نرستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
معذور همی دار اگر جام شکستیم
رندان خرابات بخوردند و برقتند
صد بار گشادیمش و صد بار ببستیم
وقت است که خوبان همه در رقص درآیند
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا
یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم
بسرشته و بر رسته سغراق الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی
هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیمان
کز دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم
ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
هر چند پرستیدن بت مایه کفر است
از ماه مگوئید که خورشیدپرستیم
جز قصه شمس حق تبریز مگوئید

1478

المنه لله که ز پیکار رهیدیم
زین جان پر از و هم کز اندیشه گذشتیم
زین وادی خم در خم پر خار رهیدیم
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم

دکان حریصان به دغل رخت همه برد
 در سایه آن گلشن اقبال بختیم
 بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم
 ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار
 زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
 چون شاهد مشهور بیاراست جهان را
 ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
 در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم
 خاموش کز این عشق و از این علم لدنیش
 خاموش کز این کان و از این گنج الهی
 هین ختم بر این کن که چو خورشید برآمد
 دکان بشکستیم و از آن کار رهدیم
 وز غرقه آن قلم زخار رهدیم
 از ساغر و از منت خمار رهدیم
 دیدیم مه توبه به یک بار رهدیم
 از علت و قاروره و بیمار رهدیم
 از شاهد و از برده بلغار رهدیم
 ز افسانه پار و غم پیرار رهدیم
 مذکور چو پیش آمد از انکار رهدیم
 از مدرسه و کاغذ و تکرار رهدیم
 از مکسبه و کیسه و بازار رهدیم
 از حارس و از دزد و شب تار رهدیم

1479

آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم
 ماییم و حوالی گه آن خانه دولت
 آن خانه مردی است و در او شیردلانند
 آن جا همه مستی است و برون جمله خمار است
 آن جا طرب انگیزتر از باده لعیم
 آن جای به گرمی همه خورشید تموزیم
 آن جا همه آمیخته چون شکر و شیریم
 آن جا شه شطرنج بساط دو جهانیم
 چرخ است کز آن چرخ چو یک برق بتابد
 بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم
 ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
 از خانه مردی بگریزیم چه مردیم
 آن جا همه لطیف و دگر جا همه دردم
 وین جا بد و رخ زردتر از شیشه زردیم
 وین جای به سردی همه چون بهمن سردیم
 وین جا همه آویخته در جنگ و نبردیم
 وین جا همه سرگشته تر از مهره نردیم
 بر چرخ برآییم و زمین را بنوردیم

1480

آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
آن نرگس و نسرين و قرنفل که چريدیم
وز حرص زبان و لب و پدفور گزیدیم
گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم
شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم
استاره روز آمد و آثار بدیدیم
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم
هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

خیزید مخرید که نزدیک رسیدیم
والله که نشان های قروی ده یارست
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم
ما عاشق مستیم به صد تیغ نگریدیم
مستان الستیم بجز باده ننوشیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
خیزید مخرید که هنگام صبح است
شب بود و همه قافله محبوس رباطی
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
هین رو به شفق آر اگر طایر روزی
هر کس که رسولی شفق را بشناسد
وان کس که رسولی شفق را نپذیرد
خفاش نپذیرفت فرودوخت از او چشم
تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید

1481

چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
در قافله امت مرحوم رسیدیم
وان جا که نه محمود و نه مضموم رسیدیم
بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
یک حمله مردانه مستانه بکردیم
در منزل اول به دو فرسنگی هستی
آن مه که نه بالاست نه پست است بتابید
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد
با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم

امروز از آن باغ چه بابرگ و نوایم
ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان
زنار گسستیم بر قیصر رومی

تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ما بوم نه ایم ار چه در این بوم رسیدیم
تیریز بیر قصه که در روم رسیدیم

1482

چون در عدم آیم و سر از یار برآریم
بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم
گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم
بر دلدل دل چون فکند دولت ما زین
چون از می شمس الحق تیریز بنوشیم

از سنگ سیه نعره اقرار برآریم
مر جمله جهان را همه از کار برآریم
صد شعله ز عشق از گل گلزار برآریم
بس گرد که ما از ره اسرار برآریم
صد جوش عجب از خم و خمار برآریم

1483

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل برستیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
گفتند در این دام یکی دانه نهاده ست
امروز از این نکته و افسانه مخوانید
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما
باده ده و کم پرس که چندم قدح است این

مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
کز یاد تو ما باده ز پیمانہ ندانیم

1484

بشکن قدح باده که امروز چنانیم
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد

کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم
گر باده بمانیم از آن چیز نمائیم

از چیزی خود بگذر ای چیز به ناچیز
با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم
گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق
معشوق درختی است که ما از بر اویم
چون هیچ نمائیم ز غم هیچ نیچیم
شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش
چون برگ خورد پبله شود برگ بریشم
ماییم در آن وقت که ما هیچ نمائیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را

کاین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
ما در بر معشوق ز انده در امانیم
از ما بر او دور شود هیچ نمائیم
چون هیچ نمائیم هم اینیم و هم آنیم
ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
ما پبله عشقیم که بی برگ جهانیم
آن وقت که پا نیست شود پای دوانیم
آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

1485

صبح است و صبح است بر این بام برآیم
بیکار نجویم و ز اغیار نگویم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده ست
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی
خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست
گفتم چو بیابید دو صد در بگشایید
گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید
ای ناطقه غیب تو برگوی که تا ما

از ثور گریزیم و به برج قمر آییم
هنگام وصال است بدان خوش صور آییم
در سایه این هر دو همه گلشکر آییم
شاید که به پیش تو چو مه شب سپر آییم
ما واسطه روز و شبش چون سحر آییم
ور زانک دگرگونه نمایی دگر آییم
درتاب در این روزن تا در نظر آییم
ما ذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
چون آب روان جانب او در سفر آییم
از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آییم

1486

چون آینه رازنما باشد جانم
تاتم که نگویم نتوانم که ندانم

از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز
سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم

ای طالب بو بردن شرط است به مردن
زنده منگر در من زیرا نه چنانم

اندر کژیم منگر وین راست سخن بین
تیر است حدیث من و من همچو کمانم

این سر چو کدو بر سر وین دلق تن من
بازار جهان در به کی مانم به کی مانم

وان گاه کدو بر سر من پر ز شرابی
دارمش نگوسار از او من نچکانم

ور زان که چکانم تو ببین قدرت حق را
کز بحر بدان قطره جواهر بستانم

چون ابر دو چشم بستد جوهر آن بحر
بر چرخ وفا آید این ابر روانم

در حضرت شمس الحق تیریز بیارم
تا سوسن ها روید بر شکل زبانم

1487

امروز چنانم که خر از بار ندانم
امروز چنانم که گل از خار ندانم

امروز مرا یار بدان حال ز سر برد
با یار چنانم که خود از یار ندانم

دی باده مرا برد ز مستی به در یار
امروز چه چاره که در از دار ندانم

از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من
امروز چنان شد که پر از پار ندانم

از چهره زار چو زرم بود شکایت
رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم

از کار جهان کور بود مردم عاشق
اما نه چو من خود که کر از کار ندانم

جولاهه تردامن ما تار بدرید
می گفت ز مستی که تر از تار ندانم

چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست
اسرار همی گویم و اسرار ندانم

مانند ترازو و گزم من که به بازار
بازار همی سازم و بازار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم

1488

ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم
گر دم نزنم تا حسد خلق نجنبد
آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد
گر صلح کند داروی کلیش بسازیم
من مرد غریبم نه از این شهر جهانم
دانم که نگویم نتوانم که ندانم
با بنده به خشم است که دانای نهانم
از ننگ کلی و کلهش بازارهانم

1489

ساقی ز پی عشق روان است روانم
می پریم چون تیر سوی عشرت و نوشت
چون خیمه به یک پای به پیش تو بیایم
هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم
بشنو خبر بابل و افسانه و ایل
معذور همی دار اگر شور ز حد شد
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم
آن شب که دهی نور چو مه تا به سحرگاه
وان روز که سر برزنی از شرق چو خورشید
وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی
در روزن من نور تو روزی که بتابد
این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو
لیکن ز ملولی تو کند است زبانم
ای دوست بمشکن به جفاهات کمانم
در خرگهت ای دوست درآر و بنشانم
وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم
زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم
چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
چون دست بشویی ز من انگشت گزارم
من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
ماننده خورشید سراسر همه جانم
من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم
تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

1490

از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم
در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم
بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی
از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم

گشتیم به ویرانه به سودای چو تو گنج
 چون سایه گذشتیم به هر پاکی و ناپاک
 ما را چو بجوید بر دوست بجوید
 تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
 چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ها
 شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه
 آن دم که بریده شد از این جوی جهان آب
 چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی
 چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود

1491

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم
 گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش
 والله که مفری بجز از فر رخس نیست
 هر روز که برخیزی رو پاک بشویی
 آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق
 هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم
 زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
 کاندز خضر و گلشن او می نگریدیم
 آن سوی دو ای دل که گه درد دوییدیم
 آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
 سوی تو پراشکسته و تن خسته پریدیم

1492

وز غریت اجسام بالله رسیدیم
 ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
 وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
 وی ترک برون آ که به خرگاه رسیدیم
 زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم
 با اسب بدان شاه کسی چون نرسیده ست
 چون ابر بسی اشک در این خاک فشانیم
 ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوید
 یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم

ما چند صنم پیش محمد بشکستیم

تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

نزدیکتر آید که از دور رسیدیم

و احوال بپرسید که از راه رسیدیم

1493

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم

زان صبح سعادت که بتابید از آن سو

هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

بر باب بریدیم که از یار بریدیم

زان جامع عشاق به خضرای دمشقیم

از چشمه بونواس مگر آب خوردی

ما عاشق آن ساعد سفای دمشقیم

بر مصحف عثمان بنهم دست به سوگند

کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم

از باب فرج دوری و از باب فرادیس

کی داند کاندز چه تماشای دمشقیم

بر ربوه برآیم چو در مهد مسیحیم

چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم

در نیرب شاهانه بدیدیم درختی

در سایه آن شسته و دروای دمشقیم

اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی

از زلف چو چوگان که به صحرای دمشقیم

کی بی مزه مانیم چو در مزه درآیم

دروازه شرقی سویدای دمشقیم

اندر جبل صالح کانی است ز گوهر

زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم

چون جنت دنیا است دمشق از پی دیدار

ما منتظر رایت حسنای دمشقیم

از روم بتازیم سوم بار سوی شام

کز طره چون شام مطرای دمشقیم

مخدومی شمس الحق تبریز گر آن جاست

مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

1494

افتادم افتادم در آبی افتادم

گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم

بر دف نی بر نی نی یک لحظه بیگارم

بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم

در عشق دلداری مانند گلزاری

جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم

می خوردم می خوردم در شهرت می کردم

سرتیزم سرتیزم پربادم پربادم

گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم
از چرخ از اوجی بر بحری بر موجی
مولایم مولایم در حکم دریایم
ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب
هر ذره هر پره می جوید می گوید
گر سرورم گر سوسن آزادم آزادم
خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
در اوجش در موجش منقادم منقادم
شرحی کن شرعی کن بر وفق میعادم
ز ارشادش ز ارشادش استادم استادم

1495

اگر تو نیستی در عاشقی خام
تو آن مرغی که میل دانه داری
مکن ناموس و با قلاش بنشین
اگر ناموس راه تو بگیرد
که این سودا هزاران ناز دارد
حریفا اندر آتش صبر می کن
نشان ده راه خمخانه که مستم
برادر کوی قلاشان کدام است
به پیش پیر میخانه بمیرم
بیا مگریز از یاران بدنام
نباشد در جهان یک دانه بی دام
که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
بکش او را و خونس را بیاشام
مکن ناز و بکش ناز و بیارام
که آتش آب می گردد به ایام
که دادم من جهانی را به یک جام
اگر در بسته باشد رقتم از بام
زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

1496

چه دیدم خواب شب کامروز مستم
به بیداری مگر من خواب بینم
مگر من صورت عشق حقیقی
بیا ای عشق کاندن تن چو جانی
مرا گفתי بدر پرده دریدم
مرا گفתי ببر از جمله یاران
چو مجنونان ز بند عقل جستم
که خوابم نیست تا این درد هستم
بدیدم خواب کو را می پرستم
به اقبال ز حبس تن برستم
مرا گفתי قدح بشکن شکستم
بکندم از همه دل در تو بستم

مرا دل خسته کردی جرم این بود
ببر جان مرا تا در پناهت
چه عالم هاست در هر تار مویت
که در هفتم زمین با تو بلندم

که از مژگان خیالت را بجستم
دو دستک می زخم کز جان بسستم
بیفشان زلف کز عالم گسستم
که در هفتم فلک بی روت پستم

1497

به جان جمله مستان که مستم
به جان جمله جانبازان که جانم
عطار دوار دفتر باره بودم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی
جمال یار شد قبله نمازم
ز حسن یوسفی سرمست بودم
در آن مستی ترنجی می بریدم
مبادم سر اگر جز تو سرم هست
تویی معبود در کعبه و کنشتم
شکار من بود ماهی و یونس
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم
برای طبع لنگان لنگ رفتم
همان ارزد کسی کش می پرستد
ببرد از کسی کآخر ببرد
چو ری با سین و تی و میم پیوست
یقین شد که جماعت رحمت آمد
خمش کردم شکار شیر باشم

بگیر ای دلبر عیار دستم
به جان رستگارانیش که رستم
زبردست ادیبان می نشستم
شدم مست و قلم ها را شکستم
ز اشک رشک او شد آبدستم
که حسنش هر دمی گوید الستم
ترنج اینک درست و دست خستم
بسوزا هستیم گر بی تو هستم
تویی مقصود از بالا و پستم
چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم
چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
ز بیم چشم بد سر نیز بستم
زهی من که مر او را می پرستم
به سوی عدل بگریزید ز استم
بدین پیوند رو بنمود رستم
جماعت را به جان من چاکرستم
که تا گوید شکار مفترستم

1498

بیا کز غیر تو بیزار گشتم
 بیا ای جان که تا روز قیامت
 ز پر و بال خود گل را فشانند
 ترش دیدم جهانی را من از ترس
 عقیده این چنین سازید شیرین
 یکی چندی بریدم من از اغیار
 ز حال دیگران عبرت گرفتم
 بیا ای طالب اسرار عالم
 بدان بسیار پیچید این سر من
 از آن محبوس بودم همچو نقطه
 وگر خفته بدم بیدار گشتم
 مقیم خانه خمار گشتم
 به کوه قاف خود طیار گشتم
 در آن دوشاب چون آچار گشتم
 که من زین خمره شکر بار گشتم
 کنون با خویشتن اغیار گشتم
 کنون من عبره الابصار گشتم
 به من بنگر که من اسرار گشتم
 که گرد جبه و دستار گشتم
 که گرد نقطه چون پرگار گشتم

1499

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
 ز عشق تو ز خان و مان بریدم
 چیان کاهل بدم کان را نگویم
 چو خویش جان خود جان تو دیدم
 فسانه عاشقان خواندم شب و روز
 وگر شهری بدم ویرانه گشتم
 به درد عشق تو همخانه گشتم
 چو دیدم روی تو مردانه گشتم
 ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
 کنون در عشق تو افسانه گشتم

1500

چنان مست است از آن دم جان آدم
 ز شور اوست چندین جوش دریا
 زهی سرده که گردن زد اجل را
 شراب حق حلال اندر حلال است
 که نشناسد از آن دم جان آدم
 ز سرمستی او مست است عالم
 که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
 می خنب خدا نبود محرم

نبودی پشت پیر چرخ را خم
از آنک ابر تر بارد بر او نم
اگر بودی به عالم نیم محرم
اگر بودی شما را پای محکم
کند محکم ز هر سستی مسلم
که بر تو ختم شد والله اعلم

از این باده جوان گر خورده بودی
زمین ار خورده بودی فارغستی
دل محرم بیان این بگفتی
ز آب و گل برون بردی شما را
رسید این عشق تا پای شما را
بگو باقی تو شمس الدین تبریز

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

2000 - 1501

1501

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| منم فتنه هزاران فتنه زادم | به من بنگر که داد فتنه دادم |
| ز من مگریز زیرا درفتادی | بگو الحمدلله درفتادم |
| عجب چیزی است عشق و من عجبت | تو گویی عشق را خود من نهادم |
| بیا گر من منم خونم بریزید | که تا خود من نمردم من نزادم |
| نگویم سر تو کان غمز باشد | ولی ناگفته بندی برگشادم |

1502

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ز زندان خلق را آزاد کردم | روان عاشقان را شاد کردم |
| دهان ازدها را بردردم | طریق عشق را آباد کردم |
| ز آبی من جهانی برتندم | پس آنکه آب را پر باد کردم |
| ببستم نقش ها بر آب کان را | نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم |
| ز شادی نقش خود جان می دراند | که من نقش خودش میعاد کردم |
| ز چاهی یوسفان را برکشیدم | که از یعقوب ایشان یاد کردم |
| چو خسرو زلف شیرینان گرفتم | اگر قصد یکی فرهاد کردم |
| زهی باغی که من ترتیب کردم | زهی شهری که من بنیاد کردم |
| جهان داند که تا من شاه اویم | بدادم داد ملک و داد کردم |
| جهان داند که بیرون از جهانم | تصور بهر استشهاد کردم |
| چه استادان که من شهمات کردم | چه شاگردان که من استاد کردم |
| بسا شیران که غریبند بر ما | چو روبه عاجز و منقاد کردم |

بسستش اینک من ارشاد کردم
فروشد گر چه من فریاد کردم
چنانک نیست را ایجاد کردم
زبان از تیغ او پولاد کردم

خمش کن آنک او از صلب عشق است
ولیک آن را که طوفان بلا برد
مگر از قعر طوفانش برآرم
برآمد شمس تبریزی بزد تیغ

1503

منم کاستاد را استاد کردم
جهان کهنه را بنیاد کردم
که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی عقل را استاد کردم
که روز عید را دلشاد کردم
دماغ چرخ را پرباد کردم
که من بنده مر او را یاد کردم
اگر من فاشم و بیداد کردم
چو بر وی دم زدم فریاد کردم

غلامم خواجه را آزاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم
منم مومی که دعوی من این است
بسی بی دیده را سرمه کشیدم
منم ابر سیه اندر شب غم
عجب خاکم که من از آتش عشق
ز شادی دوش آن سلطان نخفته ست
ملامت نیست چون مستم تو کردی
خمش کن کاینه زنگار گیرد

1504

دل گله خران را شاد کردم
ولی در حق خود بیداد کردم
چنان باشد که من فریاد کردم
خلاف مذهب استاد کردم
به ویران کردنش آباد کردم
به مشتی گل در او بنیاد کردم
اگر غیر تو را من یاد کردم

حسودان را ز غم آزاد کردم
به بیدادان بدادم داد پنهان
چو از صبرم همه فریاد کردند
مرا استاد صبر است و از این رو
جهانی که نشد آباد هرگز
در این تیزاب که چون برگ کاه است
فراموشم مکن یا رب ز رحمت

1505

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| یکی مطرب همی خواهم در این دم | که نشناسد ز مستی زیر از بم |
| حریفی نیز خواهم غمگساری | ز بی خویشی نداند شادی از غم |
| همه اجزای او مستی گرفته | مبدل گشته از اولاد آدم |
| مسلمانی منور گشته از وی | مسلم گشته از هستی مسلم |
| چو با نه کس بیاید بشمیری ده | ده تو نه بود از ده یکی کم |
| خدایا نوبتی مست بفرست | که ما از می دهل کردیم اشکم |
| دهل کویان برون آییم از خویش | که ما را عزم ساقی شد مصمم |
| دهلزن گر نباشد عید عید است | جهان پر عید شد والله اعلم |
| پراکنده بخواهم گفت امروز | چه گوید مرد درهم جز که درهم |
| مگر ساقی ببنداید دهانم | از آن جام و از آن رطل دمام |
| مرادم کیست زین ها شمس تبریز | ازیرا شمس آمد جان عالم |

1506

| | |
|-------------------------------------|----------------------------|
| همیشه من چنین مجنون نبودم | ز عقل و عاقبت بیرون نبودم |
| چو تو عاقل بدم من نیز روزی | چنین دیوانه و مفتون نبودم |
| مثال دلبران صیاد بودم | مثال دل میان خون نبودم |
| در این بودم که این چون است و آن چون | چنین حیران آن بی چون نبودم |
| تو باری عاقلی بنشین ببندیش | کز اول بوده ام اکنون نبودم |
| همی جستم فزونی بر همه کس | چو صید عشق روز افزون نبودم |
| چو دود از حرص بالا می دویدم | به معنی جز سوی هامون نبودم |
| چو گنج از خاک بیرون اوفتادم | که گنجی بودم و قارون نبودم |

1507

ایا یاری که در تو ناپدیدم
تو را شکل عجب در خواب دیدم
چو خاتونان مصر از عشق یوسف
ترنج و دست بیخود می بریدم
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین
کجا آن گوش کان ها می شنیدم
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم
نه آن دندان که لب را می گزیدم
منم انبار آکنده ز سودا
کز آن خرمن همه سودا کشیدم
تو آرام دل سوداییانی
تو ذالنون و جنید و بایزیدم

1508

سفر کردم به هر شهری دویدم
به لطف و حسن تو کس را ندیدم
ز هجران و غریبی بازگشتم
دگرباره بدین دولت رسیدم
از باغ روی تو تا دور گشتم
نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم
به بدبختی چو دور افتادم از تو
ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق
خدا از نو دگربار آفریدم
عجب گویی منم روی تو دیده
منم گویی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم
بده عیدانه کامروز است عیدم
تو را ای یوسف مصر ارمغانی
چنین آیینه روشن خریدم

1509

سفر کردم به هر شهری دویدم
چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر
ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنان شکرستانی
چو حیوان هر گیاهی می چریدم
بیاز و گندنا چون قوم موسی
چرا بر من و سلوی برگزیدم
به غیر عشق آواز دهل بود
هر آوازی که در عالم شنیدم

بدین دنیای فانی اوفتیدم
 چو دل بی پر و بی پا می پریدم
 چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم
 که من محنت سرایی آفریدم
 بسی نالیدم و جامه دریدم
 از آن جا آمدن هم می رمیدم
 که من نزدیک چون حبل الوریتم
 فسون و عشوه او را خریدم
 کی باشم من که من خود ناپدیدم
 گر از ره می نرفتم می رهیدم
 قلم بشکست چون این جا رسیدم

از آن بانگ دهل از عالم کل
 میان جان ها جان مجرد
 از آن باده که لطف و خنده بخشد
 ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
 بسی گفتم که من آن جا نخواهم
 چنانک اکنون ز رفتن می گریزم
 بگفت ای جان برو هر جا که باشی
 فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد
 فسون او جهان را برجهاند
 ز راهم برد وان گاهم به ره کرد
 بگویم چون رسی آن جا ولیکن

1510

به زلف کافرت ایمان ندارم
 غم عشق تو را پنهان ندارم
 که من خون ها کنم تاوان ندارم
 از آن بر نیک و بد فرمان ندارم
 من بیچاره آخر جان ندارم

اگر عشقت به جای جان ندارم
 چو گفتمی ننگ می داری ز عشقم
 تو می گفتمی مکن در من نگاهی
 من سرگشته چون فرمان نبردم
 چو هر کس لطف می یابند از تو

1511

درآ چون تنگ شکر در کنارم
 نمی بینی که از غم سنگسارم
 نشانی ها نگر کز عشق دارم
 اگر از سوز دل دودی برآرم

بیا ای آنک بردی تو قرارم
 دل سنگین خود را بر دلم نه
 بیا نزدیک و بر رویم نظر کن
 بسوزم پرده هفت آسمان را

خزان گر باغ و بستان را بسوزد
جهان گوید که باز آ ای بهاران
بگردان ساقیا جام خزانی
بده چیزی که پنهان است چون جان

بخنداند جهان را نوبهارم
که از ظلم خزان صد داغ دارم
که از عشق بهار اندر خمارم
به جان تو مده بیش انتظارم

1512

گهی در گیرم و گه بام گیرم
زبون خاص و عامم در فراق
دل از غم گریبان می دراند
نگیرم عیش و عشرت تا نیاید
چو زلف انداز من ساقی در آید
اگر در خرقه زاهد در آید
وگر خواهد که من دیوانه باشم
وگر چون مرغ اندر دل ببرد
چو گویم شب نخسپم او بگوید
وگر گویم عنایت کن بگوید
مراد خویش بگذارم همان دم

چو بینم روی تو آرام گیرم
بیا تا ترک خاص و عام گیرم
که کی دامان آن خوش نام گیرم
وگر گیرم در آن هنگام گیرم
به دستی زلف و دستی جام گیرم
شوم حاجی و راه شام گیرم
شوم خام و حریف خام گیرم
شوم صیاد مرغان دام گیرم
که من خواب از نماز شام گیرم
که نی من جنگیم دشنام گیرم
مراد دلبر خودکام گیرم

1513

اگر سرمست اگر مخمور باشم
رخم از قبله جان نور گیرد
قرارم کی بود خود در تک گور
صد افسنتین و داروهای نافع
شوم شیرین ز لطف گوهر تو

مهل کز مجلس تو دور باشم
چو با یاد تو اندر گور باشم
چو بر دمگاه نفخ صور باشم
تویی جان را چو من رنجور باشم
اگر چون بحر تلخ و شور باشم

اگر غم همچو شب عالم بگیرد
تویی روز و منم استاره روز
به من شادند جمله روزجویان
مرا مخمور می داری نه از بخل
بدان مستور می داری چو حوتم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه
خمش کردم ولیکن عشق خواهد
بر آ ای صبح تا منصور باشم
عجب نبود اگر مشهور باشم
چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
ولی تا ساکن و مستور باشم
که تا از عقربت مهجور باشم
چو غرق شهد چون زنبور باشم
که پیش زخمه اش طنبور باشم

1514

خداوندا مده آن یار را غم
تو می دانی که جان باغ ما اوست
همیشه تازه و سرسبز دارش
معظم دارش اندر دین و دنیا
وجودش در بنی آدم غریب است
مخلد دار او را همچو جنت
ز رنج اندرون و رنج بیرون
جهان شاد است وز او صد شکر دارد
دعاهایی که آن در لب نیاید
مجاب و مستجابش کن پی او
مبادا قامت آن سرو را خم
مبادا سرو جان از باغ ما کم
بر او افشان کرامت ها دمام
به حق حرمت اسمای اعظم
بدو صد فخر دارد جان آدم
که او جنات جنات است مبهم
معافش دار یا رب و مسلم
که عیسی شکرها دارد ز مریم
که بر اجزای روح است آن مقسم
که تو داناتری والله اعلم

1515

چه نزدیک است جان تو به جانم
از این نزدیکتر دارم نشانی
به درویشی بیا اندر میانه
که هر چیزی که اندیشی بدانم
بیا نزدیک و بنگر در نشانم
مکن شوخی مگو کاندر میانم

میان خانه ات همچون ستونم
منم همراز تو در حشر و در نشر
میان بزم تو گردان چو خمرم
اگر چون برق مردن پیشه سازم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد
به تو گر جان دهم باشد تجارت
در این خانه هزاران مرده بیش اند
یکی کف خاک گوید زلف بودم
شوی حیران و ناگه عشق آید
بکش در بر بر سیمین ما را
خمش کن خسروا هم گو ز شیرین
ز بامت سرفرو چون ناودانم
نه چون یاران دنیا میزبانم
گه رزم تو سابق چون سنانم
چو برق خوبی تو بی زبانم
اگر من جان دهم یا جان ستانم
که بدهی به هر جانی صد جهانم
تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید استخوانم
که پیشم آ که زنده جاودانم
که از خویشت همین دم وار هانم
ز شیرینی همی سوزد دهانم

1516

چه نزدیک است جان تو به جانم
ضمیر همدگر داند یاران
چو آب صاف باشد یار با یار
اگر چه عامه هم آینه هاند
ولیکن آن به هر دم تیره گردد
ولی آینه ای عارف نگرده
از این آینه روی خود مگردان
من و گفت من آینه ست جان را
خمش کن تا به ابرو و به غمزه
که هر چیزی که اندیشی بدانم
نباشم یار صادق گر ندانم
که بنماید در او عکس بنانم
که بنماید در او سود و زیانم
که او را نیست صیقل های جانم
اگر خاک جهان بر وی فشانم
که می گوید که جاننت را امانم
بیابد حال خویش اندر بیانم
هزاران ماجرا بر وی بخوانم

1517

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| چنین مجنون چرایی من چه دانم | مرا گویی که رایی من چه دانم |
| به عشقم چون برآیی من چه دانم | مرا گویی بدین زاری که هستی |
| مرا گویی کجایی من چه دانم | منم در موج دریاهاى عشقت |
| نمی ترسی که آیی من چه دانم | مرا گویی به قربانگاه جان ها |
| چه داری از خدایی من چه دانم | مرا گویی اگر کشته خدایی |
| ورای روشنایی من چه دانم | مرا گویی چه می جویی دگر تو |
| اگر مرغ هوایی من چه دانم | مرا گویی تو را با این ققص چیست |
| ار آن ترک خطایی من چه دانم | مرا راه صوابی بود گم شد |
| به غایت خوش بلایی من چه دانم | بلا را از خوشی نشناسم ایرا |
| ز من یکتا دو تایی من چه دانم | شبی بر بود ناگه شمس تبریز |

1518

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| مجو بیرون مرا در عین جانم | من آن ماهم که اندر لامکانم |
| تو را من جز به سوی تو نخوانم | تو را هر کس به سوی خویش خواند |
| اگر رنگین اگر ننگین ندانم | مرا هم تو به هر رنگی که خوانی |
| بلی تا تو چینی من چنانم | گهی گویی خلاف و بی وفایی |
| به پیش گوش کر من بی زبانم | به پیش کور هیچم من چنانم |
| فروشو چشم از گل من عیانم | گلابه چند ریزی بر سر چشم |
| تو گل خواری نشایی میهمانم | لباس و لقمه ات گل های رنگین |
| چو لطف عاریت را واستانم | گل است این گل در او لطفی است بنگر |
| هزاران ارغوان را ارغوانم | من آب آب و باغ باغم ای جان |
| درآ زوتر که تا کشتی برانم | سخن کشتی و معنی همچو دریا |

1519

بیا کامروز بیرون از جهانم
گرفتم دشنه ای وز خود بریدم
غلط کردم نبریدم من از خود
ندانم کآتش دل بر چه سان است
به صد صورت بدیدم خویشتن را
همی گفتم مرا صد صورت آمد
که صورت های دل چون میهمانند
بیا کامروز من از خود نهانم
نه آن خود نه آن دیگرانم
که این تدبیر بی من کرد جانم
که دیگر شکل می سوزد زبانم
به هر صورت همی گفتم من آنم
و یا صورت نیم من بی نشانم
که می آیند و من چون خانه بانم

1520

مرا پرسى که چونی بین که چو نم
مرا از کاف و نون آورد در دام
پری زاده مرا دیوانه کرده ست
پری را چهره ای چون ارغوان است
مگر من خانه ماهم چو گردون
غلط گفتم مزاج عشق دارم
درون خرقة صدرنگ قالب
چه جای باد و آب است ای برادر
ولیک آنکه که جزو آید به کلش
چه داند جزو راه کل خود را
بکش ای عشق کلی جزو خود را
ز هجرت می کشم بار جهانی
به صورت کمترم از نیم ذره
یکی قطره که هم قطره ست و دریا
نمی گویم من این این گفت عشق است
خرابم بیخودم مست جنونم
از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم
مسلمانان که می داند فسونم
بنالم کارغوان را ارغونم
که چون گردون ز عشقش بی سکونم
ز دوران و سکونت ها بروم
خیال بادشکل آبیگونم
که همچون عقل کلی ذوفنونم
بخیزد تل مشک از موج خونم
مگر هم کل فرستد رهنمونم
که این جا در کشاکش ها زیونم
که گویی من جهانی را ستونم
ز روی عشق از عالم فزونم
من این اشکال ها را آزمونم
در این نکته من از لایعلمونم

چه دانم من که من طفل از کنونم
 که می دارد قرانش در قرونم
 جهان بازگونه بازگونم
 از این گرداب ها جان حرونم
 چه یک رنگی کنم چون در شجونم
 ولی در ابر این دنیای دونم
 که این جا چون پری من در کمونم

که این قصه هزاران سالگان است
 ولی طفلم طفیل آن قدیم است
 سخن مقلوب می گویم که کرده ست
 سخن آنکه شنو از من که بجهد
 حدیث آب و گل جمله شجون است
 غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید
 خمش کن خاک آدم را مشوران

1521

روا داری که من غمگین نشینم
 ز توست ار شادمان وگر حزینم
 بجز آنچ نمایی من چه بینم
 گهی گل بویم و گه خار چینم
 مرا تو چون چنین خواهی چنینم
 چه باشم من چه باشد مهر و کینم
 تو به کن آخرم از اولینم
 چو تو پیدا شوی از اهل دینم
 چه می جویی ز جیب و آستینم

من از عالم تو را تنها گزینم
 دل من چون قلم اندر کف توست
 بجز آنچ تو خواهی من چه باشم
 گه از من خار رویانی گهی گل
 مرا تو چون چنان داری چنانم
 در آن خمی که دل را رنگ بخشی
 تو بودی اول و آخر تو باشی
 چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
 بجز چیزی که دادی من چه دارم

1522

چو گل را یافتم خاری نخواهم
 برو آن جا که من باری نخواهم
 به غیر کار او کاری نخواهم
 چو کرکس بوی مرداری نخواهم

ورا خواهم دگر یاری نخواهم
 تو را گر غیر او یار دگر هست
 بجز دیدار او بختی نجویم
 چو بازان ساعد سلطان گزیدم

میان اهل دل جز دل ننگند
ز من جزوی ستاند کل ببخشد
جز این دلدار دلداری نخواهم
نه آن جزوم که غیر کل بود آن
از این به روز بازاری نخواهم
نخواهم غیر را آری نخواهم

1523

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
چو خاک پای عشقم تو یقین دان
مرا این بس که من با من برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق
کز این گل چون گل و سوسن برآیم
از این آتش چو دودم من سراسر
وزین شب چون مه روشن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستاد است
که تا چون دود از این روزن برآیم
شوم چون عشق دایم حی و قیوم
بنگذار که من کودن برآیم
هلا تن زن چو بوبکر ربابی
چو من از خواب و از خوردن برآیم
که تا من جان شوم وز تن برآیم

1524

چو آب آهسته زیر که درآیم
چکم از ناودان من قطره قطره
به ناگه خرمن که درربایم
سرا چه بود فلک را برشکافم
چو طوفان من خراب صد سرایم
بلا را من علف بودم ز اول
ز بی صبری قیامت را نیایم
ز حبس جا میابا دل رهایی
ولیک اکنون بلاها را بلایم
سر نخلم ندانی کز چه سوی است
اگر من واقفم که من کجایم
نه قلماشی است لیکن ماند آن را
در این آب ار نگوشت می نمایم
دم عشق است و عشق از لطف پنهان
نه هجوی می کنم نی می ستایم
مگو که را اگر آرد صدایی
ولی من از غلیظی های هایم
تو او را گو که بانگ که از او بود
که ای که نامدی گفتی که آیم
زهی گوینده بی منتهایم

1525

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز قند یار تا شاخی نخایم | نماز شام روزه کی گشایم |
| نمی دانم کجا می روید آن قند | کز او خوردم نمی دانم کجایم |
| عجایب آنک نقلش عقل من برد | چو عقل نیست چو نیش می ستایم |
| کی دارد روزه همچون روزه من | کز او هر لحظه عیدی می ربایم |
| ز صبح روی او دارم صبحی | نماز شام را هرگز نپایم |
| چو گل در باغ حسنش خوش بخندم | چو صبح از آفتابش خوش برآیم |
| زبانم از شراب او شکسته ست | ز دستانش شکسته دست و پایم |

1526

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| از آن باده ندانم چون فنایم | از آن بی جا نمی دانم کجایم |
| زمانی قعر دریایی درافتم | دمی دیگر چو خورشیدی برآیم |
| زمانی از من آبستن جهانی | زمانی چون جهان خلقی بزایم |
| چو طوطی جان شکر خاید به ناگه | شوم سرمست و طوطی را بخایم |
| به جایی درنگنجیدم به عالم | بجز آن یار بی جا را نشایم |
| منم آن رند مست سخت شیدا | میان جمله رندان های هایم |
| مرا گویی چرا با خود نیایی | تو بنما خود که تا با خود بیایم |
| مرا سایه هما چندان نواز د | که گویی سایه او شد من همایم |
| بدیدم حسن را سرمست می گفت | بلایم من بلایم من بلایم |
| جوابش آمد از هر سو ز صد جان | ترایم من ترایم من ترایم |
| تو آن نوری که با موسی همی گفت | خدایم من خدایم من خدایم |
| بگفتم شمس تبریزی کیی گفت | شمایم من شمایم من شمایم |

1527

بیا کامروز گرد یار گردیم
بیا کامروز گرد خود نگریم
مگو با ما که ما دیوانگانیم
سبک گردیم چون باد بهاری
چرا چون گوش جمله باد گیریم
در آن طبله شکر پر کرد عطار
چو سر مه خدمت دیده گزینیم
به سر گردیم و چون پرگار گردیم
به گرد خانه خمار گردیم
بر آتش های بی زنهار گردیم
حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون موش در انبار گردیم
به گرد طبله عطار گردیم
چو دیده جملگی دیدار گردیم

1528

به پیش باد تو ما همچو گردیم
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم
عدم را برگماری جمله هیچیم
عدم را و کرم را چون شکستی
چو دیدیم آنچ از عالم فزون است
به چشم عاشقان جان و جهانیم
زمستان و تموز از ما جدا شد
زمستان و تموز احوال جسم است
چو نطع عشق خود ما را نمودی
چو گفنی بس بود خاموش کردیم
بدان سو که تو گردی چون نگریم
ز تاثیر خزانست سرد و زردیم
ز عکس خشم تو اندر نبریم
کرم را برفزایی جمله مردیم
جهان را و نهان را درنوردیم
دو عالم را شکستیم و بخوردیم
به چشم فاسقان مرگیم و دریم
نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
به مهره مهر تو کاستاد نردیم
اگر چه بلبل گلزار و وردیم

1529

شب دوشینه ما بیدار بودیم
همه خفتند و ما بر کار بودیم

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| ندیم طره طرار بودیم | حریف غمزه غماز گشتیم |
| به سر گردنده چون پرگار بودیم | به گرد نقطه خوبی و مستی |
| که با یار قدیمی یار بودیم | تو چون دی زاده ای با تو چه گویم |
| به دکان شه جبار بودیم | مثال کاسه های لب شکسته |
| چو اندر مخزن اسرار بودیم | چرا چون جام شه زرین نباشیم |
| چو اندر قعر دریابار بودیم | چرا خود کف ما دریا نباشد |
| کز اول گفت بی گفتار بودیم | خمش باش و دو عالم را به گفت آر |

1530

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| همه خفتند و ما بر کار بودیم | من و تو دوش شب بیدار بودیم |
| به پیش طره طرار بودیم | حریف غمزه غماز گشتیم |
| که با عشق نهانی یار بودیم | بیا تا ظاهر و پیدا بگویم |
| به پیش صانع جبار بودیم | اگر چه پیش و پس آن جا ننگند |
| که ما در مخزن اسرار بودیم | عجب نبود اگر ما را ندیدند |
| که یعنی ما به دریابار بودیم | بیاوردیم درها ارمغانی |

1531

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| سر خویش و سر عالم نداریم | بیا کامروز شه را ما شکاریم |
| به مردی گرد از دریا برآریم | بیا کامروز چون موسی عمران |
| چو روز آمد چو ثعبان بی قراریم | همه شب چون عصا افتاده بودیم |
| ید بیضا ز جیب جان برآریم | چو گرد سینه خود طوف کردیم |
| به هر شب چون عصا و روز ماریم | بدان قدرت که ماری شد عصایی |
| پی موسی عصا و بردباریم | پی فرعون سرکش اژدهاییم |
| تو این منگر که چون پشه نزاریم | به همت خون نمرودان بریزیم |

برافزاییم بر شیران و پیلان
اگر چه همجو اشتر کژ نهادیم
به اقبال دوروزه دل نبندیم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم
برای عشق خون آشام خون خوار
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم
اگر چه در کف آن شیر زاریم
چو اشتر سوی کعبه راهواریم
که در اقبال باقی کامکاریم
چو عشق و دل نهان و آشکاریم
سگانش را چو خون اندر تغاریم
به وقت گفت ماه بی غباریم

1532

بیا تا عاشقی از سر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم
زمین و کوه و دشت و باغ و جان را
دکان نعمت از باطن گشاییم
ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت
در دل ره برده اند ایشان به دلبر
مسلمانی بیاموزیم از وی
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه
کمینه چشمه اش چشمی است روشن
جهان خاک را در زر بگیریم
نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
همه در حله اخضر بگیریم
چنین خو از درخت تر بگیریم
ز سر خویش برگ و بر بگیریم
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
اگر آن طره کافر بگیریم
از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم
سبو و کوزه و ساغر بگیریم
که ما از نور او صد فر بگیریم

1533

بیا امروز ما مهمان میریم
ز مرگ ما جهانی زنده گردد
به مرغی جبرئیلی را ببندیم
سبو بدهیم و دریایی ستانیم
بیا تا پیش میر خود بمیریم
ازیرا ما نه قربان حقیریم
به جانی ما جهانی را بگیریم
چرا ما از چنین سودی نفیریم

غلام ماست ازرق پوش گردون
 چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم
 خمش کن نیست حاجت وانمودن

غلام خویشتن را چون اسیریم
 چرا چون یوز مفتون پنیریم
 به پیش تیر باشی گر چه تیریم

1534

بیا ما چند کس با هم بسازیم
 بیا تا با خدا خلوت گزینیم
 گر از فرزند آدم کس نماند
 ور آدم نیز از ما گوشه گیرد
 یکی جانی است ما را شادی انگیز
 اگر دریا شود آتش بنوشیم
 به پیش کعبه رویش بمیریم

چو شادی کم شود با غم بسازیم
 چو عیسی با چنین مریم بسازیم
 چه غم داریم با آدم بسازیم
 به جان تو که بی او هم بسازیم
 که گر ویران شود عالم بسازیم
 وگر زخمی رسد مرهم بسازیم
 بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

1535

بیا تا قدر یک دیگر بدانیم
 چو مومن آینه مومن یقین شد
 کریمان جان فدای دوست کردند
 فسون قل اعوذ و قل هو الله
 غرض ها تیره دارد دوستی را
 گهی خوشدل شوی از من که میرم
 چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
 کنون پندار مردم آشتی کن
 چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
 خمش کن مرده وار ای دل ازیرا

که تا ناگه ز یک دیگر نمانیم
 چرا با آینه ما روگرانیم
 سگی بگذار ما هم مردمانیم
 چرا در عشق همدیگر نخوانیم
 غرض ها را چرا از دل نرانیم
 چرا مرده پرست و خصم جانیم
 همه عمر از غمت در امتحانیم
 که در تسلیم ما چون مردگانیم
 رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
 به هستی متهم ما زین زبانی

1536

میان ما درآ ما عاشقانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم
ولیک آثار ما پیوسته توست
که تا در باغ عشقت درکشانیم
که ما خورشید را همسایگانیم
چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
که ما چون جان نهانیم و عیانیم
به بالاتر نگر بالای آنیم
درآ در ما که ما سیل روانیم
بجز تصنیف نادانی ندانیم

1537

چرا شاید چو ما شه زادگانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم
برو ای مرغ خانه تو چه دانی
مزن بر عاشقان عشق تشنیع
چنینیم و چنان و هر چه هستیم
چرا از جهل بر ما می دوانی
عجب نبود اگر ما را بخایند
وگر چون گرگ ما را می درانند
چو چرخ اندر زبان ها اوفتادیم
حریف کهرباییم ار چو کاهیم
نتاند باد کاه ما ربودن
تو را باد و دم شهوت رباید
که جز صورت ز یک دیگر ندانیم
چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
که ما مرغان در آن دریا چه سانیم
تو را چه کاین چنینیم و چنانیم
اسیر دام عشق بی امانیم
نه گردون را چنین ما می دوانیم
که آتش دیده و پخته چو نانیم
چه چاره چون به حکم آن شبانیم
چو چرخ بی گناه و بی زبانیم
نه در زندان چو کاه کاهدانیم
که ما زان کهربا اندر امانیم
نه ما که کهربای عقل و جانیم
که آنچ از فهم بیرون است آنیم

1538

بر آن بودم که فرهنگی بجویم
 که خوابی دیده ام من دوش ای جان
 بگفتم یک سخن دارم به خاطر
 ندارم محرم این خواب جز تو
 که آن مه رو نهد رویی به رویم
 بجنابانید سر را و بخندید
 به پیش آ تا به گوش تو بگویم
 که یعنی حيله با من می سکالی
 ز تو خواهم که تعبیرش بجویم
 مثال لعبتی ام در کف او
 تو بشنو ای شه ستارخویم
 سری را که بداند مو به مویم
 که من آینه هر رنگ و بویم
 که نقش سوزن زردوز اویم
 نباشد بی حیات آن نقش کو کرد
 کمین نقشش منم درهای و هویم

1539

مگردان روی خود ای دیده رویم
 سیوی جسمم از چشمه ات پرآب است
 به من بنگر که تا از تو برویم
 تو جویایی و من جویانتر از تو
 مکن ای سنگ دل مشکن سبویم
 همین دانم که از بوی گل تو
 کی داند تو چه جویی من چه جویم
 منم ضراب و عشقت چون ترازو
 مثال گل قبا در خون بشویم
 زهی مشکل که تو خود سو نداری
 از این خاموش گویا چند گویم
 و من در جستن تو سو به سویم
 تو اندر هیچ کویی درنگنجی
 و من اندر پی تو کو به کویم

1540

بیا با هم سخن از جان بگویم
 چو گلشن بی لب و دندان بخندیم
 ز گوش و چشم ها پنهان بگویم
 به سان عقل اول سر عالم
 چو فکرت بی لب و دندان بگویم
 دهان بر بسته تا پایان بگویم

سخندانان چو مشرف بر دهانند
کسی با خود سخن پیدا نکويد
تو با دست تو چون گویی که برگير
بداند دست و پا از جنبش دل
برون از خرگه ایشان بگويم
اگر جمله يکيم آن سان بگويم
چو همدستيم از آن دستان بگويم
دهان ساکن دل جنبان بگويم
اگر خواهی مثال آن بگويم
بداند ذره ذره امر تقدير

1541

مرا خواندی ز در تو خستی از بام
زهی بازی زهی بازی زهی دام
از آن بازی که من می دانم و تو
چه بازی ها تو پختستی و من خام
تویی کز مکر و از افسوس و وعده
چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام
مها با این همه خوشی تو چونی
ز زحمت های ما وز جور ایام
چه می پرسم تو خود چون خوش نباشی
که در مجلس تو داری جام بر جام
مرا در راه دی دشنام دادی
چنین مستم ز شیرینی دشنام

1542

چنان مستم چنان مستم من این دم
که حوا را بنشناسم ز آدم
ز شور من بشوریده ست دریا
ز سرمستی من مست است عالم
زهی سر ده که سر ببریده جلا
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلال است
می خنب خدا نبود محرم
از این باده جوان گر خورده بودی
نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی
از آن که ابر تر بارد بر او نم
دل بی عقل شرح این بگفتی
اگر بودی به عالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شما را
اگر بودی شما را پای محکم

1543

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| کجایی ساقیا درده مدام | که من از جان غلامت را غلامم |
| می اندرده تهی دستم چه داری | که از خون جگر پر گشت جامم |
| ز ننگ من نگوید نام من کس | چو من مردی چه جای ننگ و نامم |
| چو بر جانم زدی شمشیر عشقت | تمامم کن که زنده ناتمامم |
| گهم زاهد همی خوانند و گه رند | من مسکین ندانم تا کدامم |
| ز من چون شمع تا یک ذره باقی است | نخواهد بود جز آتش مقامم |
| مرا جز سوختن راه دگر نیست | بیا تا خوش بسوزم زانک خامم |

1544

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| مرا گویی چه سانی من چه دانم | کدامی وز کیانی من چه دانم |
| مرا گویی چنین سرمست و مخمور | ز چه رطل گرانی من چه دانم |
| مرا گویی در آن لب او چه دارد | کز او شیرین زبانی من چه دانم |
| مرا گویی در این عمرت چه دیدی | به از عمر و جوانی من چه دانم |
| بدیدم آتشی اندر رخ او | چو آب زندگانی من چه دانم |
| اگر من خود توام پس تو کدامی | تو ایینی یا تو آنی من چه دانم |
| چنین اندیشه ها را من کی باشم | تو جان مهربانی من چه دانم |
| مرا گویی که بر راهش مقیمی | مگر تو راهبانی من چه دانم |
| مرا گاهی کمان سازی گهی تیر | تو تیری یا کمانی من چه دانم |
| خنک آن دم که گویی جانم بخشم | بگویم من تو دانی من چه دانم |
| ز بی صبوری بگویم شمس تبریز | چینی و چنایی من چه دانم |

1545

| | |
|-----------------------|------------------------|
| شراب شیره انگور خواهم | حریف سرخوش مخمور خواهم |
|-----------------------|------------------------|

مرا بویی رسید از بوی حلاج
ز ساقی باده منصور خواهم
ز مطرب ناله سرنای خواهم
ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خراب است
چرا من خانه معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز
من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم مرا معذور می دار
مرا گوید تو را معذور خواهم
مرا در چشم خود ره ده که خود را
ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از روی برگیر
که در دنیا بهشت و حور خواهم
اگر چشم و دلم غیر تو بیند
در آن دم چشم ها را کور خواهم
ببستم چشم خود از نور خورشید
که من آن چهره پرنور خواهم
چو رنجوران دل را تو طیبی
سزد گر خویش را رنجور خواهم
چو تو مر مردگان را می دهی جان
سزد گر خویش را در گور خواهم

1546

رفتم تصدیع از جهان بردم
بیرون شدم از زحیر و جان بردم
کردم بدرود همنشینان را
جان را به جهان بی نشان بردم
زین خانه شش دری برون رفتم
خوش رخت به سوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم
چون تیر پریدم و کمان بردم
چوگان اجل چو سوی من آمد
من گوی سعادت از میان بردم
از روزن من مهی عجب درتافت
رفتم سوی بام و نردبان بردم
این بام فلک که مجمع جان هاست
ز آن خوشتر بد که من گمان بردم
شاخ گل من چو گشت پژمرده
بازش سوی باغ و گلستان بردم
چون مشتری نبود نقدم را
زودش سوی اصل اصل کان بردم
زین قلب زنان قراضه جان را
هم جانب زرگر ارمغان بردم
در غیب جهان بی کران دیدم
آلاجق خود بدان کران بردم

بر من مگری که زین سفر شادم
 این نکته نویس بر سر گورم
 خوش خسپ تنای در این زمین که من
 بر بند زنج که من فغان ها را
 زین بیش مگو غم دل ایرا من
 چون راه به خطه جنان بردم
 که سر ز بلا و امتحان بردم
 پیغام تو سوی آسمان بردم
 سر جمله به خالق فغان بردم
 دل را به جناب غیب دان بردم

1547

من با تو حدیث بی زبان گویم
 جز گوش تو نشنود حدیث من
 در خواب سخن نه بی زبان گویند
 جز در بن چاه می ننالم من
 بر روی زمین نشسته باشم خوش
 معشوق همی شود نهران از من
 جان های لطیف در فغان آیند
 وز جمله حاضران نهران گویم
 هر چند میان مردمان گویم
 در بیداری من آن چنان گویم
 اسرار غم تو بی مکان گویم
 احوال زمین بر آسمان گویم
 هر چند علامت نشان گویم
 آن دم که من از غمت فغان گویم

1548

روی تو چو نوبهار دیدم
 تا در دل من قرار کردی
 من چشم شدم همه چو نرگس
 در عشق روم که عشق را من
 از ملک جهان و عیش عالم
 خود ملک تویی و جان عالم
 من مردم و از تو زنده گشتم
 ای مطرب اگر تو یار مایی
 گل را ز تو شرمسار دیدم
 دل را ز تو بی قرار دیدم
 کان نرگس پر خمار دیدم
 از جمله بلا حصار دیدم
 من عشق تو اختیار دیدم
 یک بود و منش هزار دیدم
 پس عالم را دو بار دیدم
 این پرده بزن که یار دیدم

چون یاری شهریار دیدم
آیین شکر فشار دیدم
بس گفتن بی شمار دیدم
من رفتن راهوار دیدم
سرهای کلاه دار دیدم
بر خاطر او غبار دیدم

در شهر شما چه یار جویم
چون در بر خود خوشش فشردم
چون بستم من دهان ز گفتن
چون پای نماوند اندر این ره
سر درنکشم ز ضرر که بی سر
بس کن که ملول گشت دلبر

1549

پیری و فنا کجا پذیرم
من غرقه بحر شهد و شیرم
غیر سر زلف او نگیرم
در حکم کمان او چو تیرم
برگیر که از تو ناگزیرم
میرم چو تویی چرا بمیرم

زنهار مرا مگو که پیرم
من ماهی چشمه حیاتم
جز از لب لعل جان ننوشم
گر کژ نهدم کمان ابرو
انداخته ای چو تیر دورم
پریم تو دهی چرا نپریم

1550

پس ما به جهان چه کار داریم
گر بی رخ تو قرار داریم
ما روی در آن دیار داریم
چون باد صبا گذار داریم
ما چشم در آن شمار داریم
ما دیده در آن شکار داریم
این آتش از آن کنار داریم
یا رب که چه لاله زار داریم

گر از غم عشق عار داریم
یا رب تو مده قرار ما را
ای یوسف یوسفان کجایی
هر صبح بر آن دو زلف مشکین
چون حلقه زلف خود شماری
چشم تو شکار کرد جان را
ای آب حیات در کنارت
زان لاله ستان چه زار گشتیم

گوییم ز رشک شمس تبریز

نی سیم و نه زر نه یار داریم

1551

از اصل چو حورزاد باشیم

شاید که همیشه شاد باشیم

ما داد طرب دهیم تا ما

در عشق امیرداد باشیم

چون عشق بنا نهاد ما را

دانی که نکونهاد باشیم

در عشق توام گشاد دیده

چون عشق تو باگشاد باشیم

ما را چو مراد بی مرادی است

پس ما همه بر مراد باشیم

چون بنده بندگان عشقیم

کیخسرو و کیقباد باشیم

چون یوسف آن عزیز مصریم

هر چند که در مزاد باشیم

بر چهره یوسفی حجابی است

اندر پس پرده راد باشیم

خود باد حجاب را رباید

ما منتظران باد باشیم

ما دل به صلاح دین سپردیم

تا در دل او به یاد باشیم

1552

ما آفت جان عاشقانیم

نی خانه نشین و خانه بانیم

اندر دل تو اگر خیال است

می پنداری که ما ندانیم

اسرار خیال ها نه ماییم

هر سودا را نه ما پزانیم

دل ها بر ما کبوترانند

هر لحظه به جانبی پرانیم

تن گفت به جان از این نشان کو

جان گفت که سر به سر نشانیم

آخر تو به گفت خویش بنگر

کاندر دهن تو می نشانیم

هر دم بغل تو را گرفته

در راحت و رنج می کشانیم

تا آتش و آب و بادطبعی

ما باده خاکیت چشانیم

وان گاه دهان تو بشویم

آن جا برسی که ما نهانیم

چون رخت تو در نهان کشیدیم
چون نقش تو از زمین بردیم
هر سو نگری زمان نبینی
همرنگ دلت شود تن تو
لب بر لب ما نهی تو بی لب
ای شمس الدین و شاه تبریز

1553

آنگه بینی که ما چه سانیم
دانی که عجایب زمانیم
پس لاف زنی که لامکانیم
در رقص آبی که جمله جانیم
اقرار کنی که همزبانیم
از بندگیت شهنشهانیم

ما صحبت همدگر گزینیم
یاران همه پیشتر نشینید
ما را ز درون موافقت هاست
این دم که نشسته ایم با هم
از عین به غیب راه داریم
از خانه به باغ راه داریم
هر روز به باغ اندرآیم
وز بهر نثار عاشقان را
از باغ هر آنچ جمع کردیم
از ما دل خویش درمزددید
اینک دم ما نسیم آن گل
عالم پر شد نسیم آن گل
بومان ببرد چو بوی بردیم
هر چند کمین غلام عشقیم

بر دامن همدگر نشینیم
تا چهره همدگر ببینیم
تا ظن نبری که ما همینیم
می بر کف و گل در آستینیم
زیرا همراه پیک دینیم
همسایه سرو و یاسمینیم
گل های شکفته صد ببینیم
دامن دامن ز گل بچینیم
در پیش نهیم و برگزینیم
ما دزد نه ایم ما امینیم
ما گلبن گلشن یقینیم
یعنی که بیا که ما چنینیم
مه مان کند ار چه ما کهنیم
چون عشق نشسته در کمینیم

1554

چون ذره به رقص اندر آییم
 در هر سحری ز مشرق عشق
 در خشک و تر جهان بتابیم
 بس ناله مس ها شنیدیم
 از بهر نیاز و درد ایشان
 از سیمبری که هست دلبر
 زان خرقه خویش ضرب کردیم
 ما صرف کشان راه فقریم
 گر زهر جهان نهند بر ما
 آن روز که پردلان گریزند
 از خون عدو نیبذ سازیم
 ما حلقه عاشقان مستیم
 طغرای امان ما نوشت او
 اندر ملکوت و لامکان ما
 از عالم جسم خفیه گردیم
 در جسم شده ست روح طاهر
 شمس تبریز جان جان است
 خورشید تو را مسخر آییم
 همچون خورشید ما بر آییم
 نی خشک شویم و نی تر آییم
 کای نور بتاب تا زر آییم
 ما بر سر چرخ و اختر آییم
 از بهر قلاده عنبر آییم
 تا زین به قبای ششتر آییم
 سرمست نیبذ احمر آییم
 از باطن خویش شکر آییم
 در عین و غا چو سنجر آییم
 وانگه بکشیم و خنجر آییم
 هر روز چو حلقه بر در آییم
 کی از اجلی به غرغر آییم
 بر کره چرخ اخضر آییم
 در عالم عشق اظهر آییم
 بی جسم شویم و اطهر آییم
 در برج ابد برابر آییم

1555

جز جانب دل به دل نیاییم
 ماننده نای سربریده
 همچون جگر کباب عاشق
 ما ذره آفتاب عشقیم
 یک لحظه برون دل نیاییم
 بی برگ شدیم و بانواییم
 جز آتش عشق را نشاییم
 ما را به میان ذره ها جوی
 ای عشق برآی تا بر آییم
 ما خردترین ذره هاییم

بدهیم نشان که ما کجاییم
گرد سر روزن سراییم

ور زانک بجویی و نیایی
در خانه چو آفتاب در تافت

1556

هین وقت نماز شد بیارام
ای بر تو حلال خون بیاشام
ای دشمن ننگ و دشمن نام
دیوانه وانگهی سرانجام
دلسوخته دیده چنین خام
خاموش شدم به کام و ناکام

ای برده نماز من ز هنگام
ای خورده تو خون صد قلندر
عشق تو و انگهی سلامت
مستی تو وانگهی سر و پا
یک حرف بپرسمت بگویی
پیداست که یار من ملول است

1557

وز لقمه دهان چرا نبستم
در پیچش او چرا نشستم
صد بار و هزار بار رستم
زیرا که به جان گلوپرستم
از لفظ رسول خوانده استم
چون زود چو گرد برنجستم
آن وقت نبشته بود دستم

یا رب توبه چرا شکستم
گر وسوسه کرد گرد پیچم
آخر دیدم به عقل موضع
از بندگی خدا ملولم
خود من جعل المهوم هما
چون بر دل من نشسته دودی
این ها که نبشتم از ندامت

1558

ای تو همه شب حریف نردم
کو مهره ربود از نبردم
کز رفتن مهره من به دردم

دانی کامروز از چه زردم
در نرد دل از تو متهم شد
گفتم که دلا بیار مهره

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| گر هست بیاب من نخوردم | بگشاد دلم بغل که می جو |
| دل را همه شب شکنجه کردم | دیوانه شدم ز درد مهره |
| گه عشوه بداد گرم و سردم | می گفت بلی و گاه نی نی |
| من از تو به عشوه برنگردم | گفتم که تو برده ای یقین است |
| من خازن چرخ لاژوردم | دل گفت چگونه دزد باشم |
| دریافت که من سلیم مردم | زین دمدمه از خرم بیفکند |
| من در پی گرد او چه کردم | خر رفت و رسن ببرد و دل گفت |

1559

| | |
|------------------------|-------------------------|
| سوگند به جان تو بخوردم | من دوش به تازه عهد کردم |
| گر تیغ زنی ز تو نگردم | کز روی تو چشم برنذارم |
| زیرا ز فراق توست دردم | درمان ز کسی دگر نجویم |
| گر آه بر آورم نه مردم | در آتشم ار فروبری تو |
| بر خاک ره تو بازگردم | برخاستم از رخت چو گردی |

1560

| | |
|------------------------|---------------------------|
| یک عقده نماند از وجودم | تا عشق تو سوخت همچو عودم |
| گه سکه آفتاب سودم | گه باروی چرخ رخنه کردم |
| گه کاهیدم گهی فزودم | چون مه پی آفتاب رفتم |
| صد بار منش بیازمودم | از تو دل من نمی شکبید |
| گر حلقه سیم در بودم | این بخشش توست زور من نیست |
| ور منکر احمدم جهودم | گر دشمن چاشتم خفاشم |
| کان راز شریف را شنودم | تفهیم تو تیز کرد گوشم |
| من تشنه بدم نمی غنودم | سیل آمد و برد خفتگان را |

صیقل گر سینه امر کن بود
توفیر شد از مکارم تو
من جود چرا کنم به جلدی
از عشق تو بر فراز عرشم
از فضل تو است اگر ضحکم
بس کردم ذکر شمس تبریز
گر من ز کسل نمی زدودم
هر تقصیری که من نمودم
کز جود تو مو به موی جودم
گر بالایم وگر فرودم
از رشک تو است اگر حسودم
ای عالم سر تار و پودم

1561

تا چهره آن یگانه دیدم
گفتی فرداست روز بازار
دل را چو انار ترش و شیرین
زهر عالم همه عسل شد
جان را چو وثاق و جای زنبور
بر آتشم و هنوز در عشق
شطرنج که صد هزار خانه ست
یک خانه پر از خمار دیدم
چون عشق چنین دو روی دارد
وانگه زین سر به سوی آن سر
زان ره خرد دقیقه بین را
او بر سر گنج بی نشانی
او زیر پر همای دولت
جانی که ز غم ز پا درآمد
جانی که فسانه داند این را
نالنده و بی خبر ز نالش
دل در غم بی کرانه دیدم
بازار تو را بهانه دیدم
خون بسته و دانه دانه دیدم
تا شهد تو در میانه دیدم
از شهد تو خانه خانه دیدم
زان دوزخ یک زیانه دیدم
از جمله آن دو خانه دیدم
یک خانه می مغانه دیدم
سرگشتگی زمانه دیدم
دزدیده ره و دهانه دیدم
اندیشه ابلهانه دیدم
سرگشته که من نشانه دیدم
گوید که به خواب لانه دیدم
در عالم دل روانه دیدم
او را همگی فسانه دیدم
چون بربط و چون چغانه دیدم

بس شانه مکن که طره عشق
صد شب بر او ترانه گویی
هر درد که آن دوا ندارد

بیرون ز حدود شانه دیدم
روزت گوید تو را ندیدم
سوی دل خود دوانه دیدم

1562

گر ناز تو را به گفت نارم
بی مهر تو گر گلی ببویم
ماننده ماهی ار خموشم
ای بر لب من نهاده مهری
مقصود تو چیست من چه دانم
نشخوار غمت ز من چو اشتر
هر چند نهان کنم نگویم
ماننده دانه زیر خاکم
تا بی دم خود ز منم خوش

مهر تو درون سینه دارم
در حال بسوز همچو خارم
چون موج و چو بحر بی قرارم
می کش تو به سوی خود مهارم
دانم که من اندر این قطارم
چون اشتر مست کف برآرم
در حضرت عشق آشکارم
موقوف اشارت بهارم
تا بی سر خود سری بخارم

1563

من اشتر مست شهریارم
چون گلبن روی اوست خویم
چون بحر اگر ترش کنم رو
گر یار وصال ما نجوید
خواری که به پیش خلق عار است
باد منطق برون کن از لنج

آن خایم کز گلو برآرم
اشکوفه من بود نثارم
پرگوهر و در بود کنارم
با عشق وصال یار غارم
آن عار شده ست افتخارم
کز باد نطق در این غبارم

1564

روزی که گذر کنی به گورم
پرنور کن آن تک لحد را
تا از تو سجود شکر آرد
ای خرمن گل شتاب مگذار
وان گاه که بگذری مینگار
گر سنگ لحد بیست راهم
گر صد کفتم بود ز اطلس
از صحن سرای تو برآیم
من مور توام تویی سلیمان
خامش کردم بگو تو باقی
شمس تبریز دعوتم کن

یاد آور از این نفیر و شورم
ای دیده و ای چراغ نورم
اندر لحد این تن صبورم
خوش کن نفسی بدان بخورم
کز روزن و درگه تو دورم
از راه خیال بی فتورم
بی خلعت صورت تو عورم
در نقب زنی مگر که مورم
یک دم مگذار بی حضورم
کز گفت و شنود خود نفورم
چون دعوت توست نفخ صورم

1565

ای دشمن روزه و نمازم
هر پرده که ساختم دریدی
ای من چو زمین و تو بهاری
چون صید شدم چگونه پریم
پروانه من چو سوخت بر شمع
نزدیکتری به من ز عقلم
بگداز مرا که جمله قندم
یک بارگی از وفا مشو دست
یک بار دگر مرا فسون خوان
بر قنطره بست باج دارم
خاموش که گفت حاجتش نیست

وی عمر و سعادت درازم
بگذشت از آنک پرده سازم
پیدا شده از تو جمله رازم
چون مات توام دگر چه بازم
دیگر ز چه باشد احترامم
پس سوی تو من چگونه یازم
گر من فسرم وگر گدازم
یک بار دگر ببین نیازم
وز روح مسیح کن طرازم
از بهر عبور ده جوارم
در گفتن خویش یاهه تازم

خاموش که عاقبت مرا کار

محمود بود چو من ایازم

1566

تا با تو قرین شده ست جانم

هر جا که روم به گلستانم

تا صورت تو قرین دل شد

بر خاک نیم بر آسمانم

گر سایه من در این جهان است

غم نیست که من در آن جهانم

من عاریه ام در آن که خوش نیست

چیزی که بدان خوشم من آنم

در کشتی عشق خفته ام خوش

در حالت خفتگی روانم

امروز جمادها شکفته ست

امروز میان زندگانم

چون علم بالقلم رهم داد

پس تخته نانابسته خوانم

چون کان عقیق در گشاده ست

چه غم که خراب شد دکانم

زان رطل گران دلم سبک شد

گر دل سبک است سرگرانم

ای ساقی تاج بخش پیش آ

تا بر سر و دیده ات نشانم

جز شمع و شکر مگوی چیزی

چیزی بمگو که من ندانم

1567

امروز مرا چه شد چه دانم

امروز من از سبک دلانم

در دیده عقل بس مکینم

در دیده عشق بی مکانم

افسوس که ساکن زمینم

انصاف که صارم زمانم

این طرفه که با تن زمینی

بر پشت فلک همی دوانم

آن بار که چرخ برنتابد

از قوت عشق می کشانم

از سینه خویش آتشش را

تا سینه سنگ می رسانم

از لذت و از صفای قندش

پرشهد شده ست این دهانم

از مشکل شمس حق تبریز

من نکته مشکل جهانم

1568

ای جان لطیف و ای جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا
گر بر دل تو غبار بینم
ای گلبن جان برای مجلس
یک بوسه بده که اندر این راه
بسیار شب است کاندر این دشت
شب نعره ز نم چو پاسبانان
همخانه گریخت از نفیرم
از خواب گرانت بر جهانم
دانی که غریم بی امانم
از اشک خودش فرو نشانم
بگرفته امت که گل فشانم
من باج عقیق می ستانم
من از پی باج راهبانم
چون طالب باج کاروانم
همسایه گریست از فغانم

1569

ناآمده سیل تر شدستیم
شطرنج ندیده ایم و ماتیم
همچون شکن دو زلف خوبان
ما سایه آن بتیم گویی
سایه بنماید و نباشد
نارفته به دام پای بستیم
یک جرعه نخورده ایم و مستیم
نادیده مصاف ما شکستیم
کز اصل وجود بت پرستیم
ما نیز چو سایه نیست هستیم

1570

آن عشرت نو که برگرفتیم
آن دلبر خوب باخبر را
هر لحظه ز حسن یوسف خود
در خانه حسن بود ماهی
آن آب حیات سرمدی را
پا دار که ما ز سر گرفتیم
مست و خوش و بی خبر گرفتیم
صد مصر پر از شکر گرفتیم
رفتیمش و بام و در گرفتیم
چون آب در این جگر گرفتیم

چون گوشه تاج او بدیدیم
 هر نقش که بی وی است مرده ست
 هر جانوری که آن ندارد
 هر کس گهری گرفت از کان
 از تابش نور آفتابی
 شمس تبریز چون سفر کرد
 مستانه اش از کمر گرفتیم
 از بهر تو جانور گرفتیم
 او را علف سقر گرفتیم
 از کان همه سیمبر گرفتیم
 چون ماه جمال و فر گرفتیم
 چون ماه از آن سفر گرفتیم

1571

در عشق قدیم سال خوردیم
 زین دمدمه ها زنان بترسند
 مردانه کنیم کار مردان
 ما را تو به زرد و سرخ مفرب
 بر درد هزار آفرین باد
 وز گفت حسود برنگردیم
 بر ما تو مخوان که مرد مردیم
 پنهان نکنیم آنچه کردیم
 کز خنجر عشق روی زردیم
 باقی بر ما که یار دریم

1572

گر گمشدگان روزگاریم
 گم گردد روزگار چون ما
 نی سر ماند نه عقل او را
 این مرگ که خلق لقمه اوست
 تو غرقه وام این قماری
 جانی مانده ست رهن این وام
 ره یافتگان کوی یاریم
 گر آتش دل بر او گماریم
 گر ما سر فتنه را بخاریم
 یک لقمه کنیم و غم نداریم
 ما وام گزار این قماریم
 جان را بدهیم و برگزاریم

1573

ما عاشق و بی دل و فقیریم
 هم کودک و هم جوان و پیریم

ما آتش عشق زو پذیریم
اما چون برق زو نمیریم
چون یوز نه عاشق پذیریم
کو دست تو را که دست گیریم
بر دوست پرست چون حریریم
او را چو فتیله ناگیریم
آمیخته همچو شهد و شیریم
ما نیز شکار بی نظیریم
ما را بریند ما خمیریم
زیر قدم تو چون حصیریم

چون کبریتیم و هیزم خشک
از آتش عشق بفروریم
ما خون جگر خوریم چون شیر
گویند شما چه دست گیرید
بر خویش پرست همچو خاریم
عاشق که چو شمع می بسوزد
از ما مگریز زانک با تو
تو میر شکار بی نظیری
در حسن تو را تنور گرم است
ما را به قدم خویش درباغ

1574

از لطف تو پر و بال خواهیم
بر حکم تو احتمال خواهیم
نی هفته نه مه نه سال خواهیم
خود را چو قد هلال خواهیم
خود را به کم از خیال خواهیم
کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون عکس چنان جمال خواهیم
جان را ز تو گوشمال خواهیم
چون حال آمد چه قال خواهیم

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم
نی حاکمی و نه حکم خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش
ما بدر نی ایم و از پی بدر
از بهر مطالعه خیالت
چون دلو مسافران چاهیم
چون آینه نقش خود زدایم
چون چشم نظر کند بجز تو
خاموش ز قال چند لافی

1575

ما شیوه تر و تازه خواهیم

ما شاخ گلیم نی گیاهیم

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| اشکوفه باغ آسمانیم | نقل و می مجلس الهیم |
| ما جوی نه ایم بلک آیم | ما ابر نه ایم بلک ماهیم |
| لوح و قلمیم نی حروفیم | تیغ و علمیم نی سپاهیم |
| هم خسته غمزه چو تیریم | هم بسته طره سپاهیم |

1576

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ما زنده به نور کبریایم | بیگانه و سخت آشناییم |
| نفس است چو گرگ لیک در سر | بر یوسف مصر برفزاییم |
| مه توبه کند ز خویش بینی | گر ما رخ خود به مه نماییم |
| درسوزد پر و بال خورشید | چون ما پر و بال برگشاییم |
| این هیکل آدم است روپوش | ما قبله جمله سجده هاییم |
| آن دم بنگر مبین تو آدم | تا جانت به لطف درریاییم |
| ابلیس نظر جدا جدا داشت | پنداشت که ما ز حق جداییم |
| شمس تبریز خود بهانه ست | ماییم به حسن لطف ماییم |
| با خلق بگو برای روپوش | کو شاه کریم و ما گداییم |
| ما را چه ز شاهی و گدایی | شادیم که شاه را سزاییم |
| محویم به حسن شمس تبریز | در محو نه او بود نه ماییم |

1577

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| امروز نیم ملول شادم | غم را همه طاق برنهادم |
| بر سبلت هر کجا ملولی است | گر میر من است و اوستادم |
| امروز میان به عیش بستم | روبند ز روی مه گشادم |
| امروز ظریفم و لطیفم | گویی که مگر ز لطف زادم |
| یاری که نداد بوسه از ناز | او بوسه بجست و من ندادم |

من دوش عجب چه خواب دیدم
گفتی تو که رو که پادشاهی
بی ساقی و بی شراب مستم
در من ز کجا رسد گمان ها

کامروز عظیم بامرادم
آری که خوش و خجسته بادم
بی تخت و کلاه کقیبادم
سبحان الله کجا فتادم

1578

من جز احد صمد نخواهم
جز رحمت او نبایم نقل
اندیشه عیش بی حضورش
بی او ز برای عشرت من
من مایه باده ام چو انگور
از لذت زخم هاش جانم
وقت است که جان شویم خالص
احمد گوید برای روپوش
مجموع همه است شمس تبریز

من جز ملک ابد نخواهم
جز باده که او دهد نخواهم
ترسم که بدو رسد نخواهم
خورشید سبو کشد نخواهم
جز ضربت و جز لگد نخواهم
یک ساعت اگر رهد نخواهم
کاین زحمت کالبد نخواهم
از احمد جز احد نخواهم
حق است که من عدد نخواهم

1579

ما آب دریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی
تا گوهر حسن تو بدیدیم
تا عشق تو پای ما گرفته ست
خشک و تر ما همه تویی تو
سرحلقه زلف تو گرفتیم
گر زیر و زبر شود دو عالم

چه شور و شریم ما چه دانیم
خود مستتریم ما چه دانیم
رخ همچو زریم ما چه دانیم
بی پا و سریم ما چه دانیم
خوش خشک و تریم ما چه دانیم
خوش می شمیریم ما چه دانیم
زیر و زبریم ما چه دانیم

گر سبزه و باغ خشک گردد
گلزار اگر همه بریزد
گر چرخ هزار مه نماید
گر زانک شکر جهان بگیرد
شمس تبریز ز آفتاب
ما از تو چریم ما چه دانیم
گل از تو بریم ما چه دانیم
در تو نگریم ما چه دانیم
ما باده خوریم ما چه دانیم
همچون قمریم ما چه دانیم

1580

تا دلبر خویش را نبینیم
ما به نشویم از نصیحت
اندر دل درد خانه داریم
در حلقه عاشقان قدسی
حاشا که ز عقل و روح لافیم
گر از عقبات روح جستی
چون فتنه نشان آسمانیم
چون ساده تر از روان پاکیم
پژمرده شود هزار دولت
گر متهمیم پیش هستی
ما پشت بدین وجود داریم
تبریز ببین چه تاجداریم
جز در تک خون دل نشینیم
چون گمره عشق آن بهینیم
درمان نبود چو همچینیم
سر حلقه چو گوهر نگینیم
آتش در ما اگر همینیم
مستانه مرو که در کمینیم
چون است که فتنه زمینیم
پرنقش چرا مثال چینیم
ما تازه و تر چو یاسمینیم
اندر تنق فنا امینیم
کندر شکم فنا جنینیم
زان سر که غلام شمس دینیم

1581

گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآیی
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان
کندر این مکتب ندارد کر و فری هر معلم
زانک در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم
حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم

کم سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالم
غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظالم
اندر این فتنه خوشم من تو برو می باش سالم
مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندد
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی
گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم
مشک بر بند ای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن

1582

کار دارم من به خانه لا نسلم لا نسلم
وعده ست این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
این فریب است و بهانه لا نسلم لا نسلم
این چنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
کاین فلان است آن فلانه لا نسلم لا نسلم
تا درافتی در میانه لا نسلم لا نسلم
ای عجوزه بامثانه لا نسلم لا نسلم
مغلطه است این ای یگانه لا نسلم لا نسلم
نیست مکرر را کرانه لا نسلم لا نسلم

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم
گفته ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم
گفته ای رنجور دارم دل ز غم پرشور دارم
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه
گوییم امروز زارم نیت حمام دارم
هر کجا خوانند ما را تا فریبانند ما را
بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایی
گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم
رو ترش کرد آن میرسم تا ز شکل او بترسم
دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم
جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حيله کردن

1583

در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
مشنو ای پخته از این پس وعده های خام خام
ان تعالوا یا کرامی و ادخلوا بین الکرام
ان عقبا ملتقانا مشعر البیت الحرام
ور نه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما
جاء نصر الله حقا مستجيبا داعيا
قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم
ترجمانش این بود کز خود برون آید زود

بیخودی معنی است معنی باخودی ها نام نام
 لا کاسم شبه عمد و المسمى كالحسام
 ای درونت خاص خاص و ای بروننت عام عام

از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی
 ان تکن اسما فاسم بالمسمى مازج
 مجلس خاص اندرآ و عام را وادان ز خاص

1584

پیش من نه دیده اش را کامتحان دیده ام
 من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام
 از میان رخت او من نقدها دزدیده ام
 زانک دزدی دزدتر از خویشتن بشنیده ام
 من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام
 من به چنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام
 من ز ابر چشم خود بر کشت جان باریده ام
 نوبهارت وانماید آنچه من کاریده ام
 از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام

هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام
 چشم بد دور از خیالش دشمنان بس لطف کرد
 گر چه او عیار و مکار است گرد خویشتن
 پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد
 جمله مرغان به پر و بال خود پریده اند
 من به سنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام
 من به ناخن های خود هم اصل خود برکنده ام
 ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده ای
 چون بهارم از بهار شمس تیریزی خدیو

1585

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
 این چراگاه خران را من چرا بشناختم
 دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم
 دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم
 در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم
 گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
 سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم
 من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم
 تو چراگاه خرانی نی مقام عیسی
 آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای
 دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق
 چون درخت از زیر خاکی دست ها بالا کنم
 ای شکوفه تو به طفلی چون شدی پیر تمام
 شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمده ست
 زیر و بالا چند گویم لامکان اصل من است

نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو

چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

1586

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم

خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم

کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم

ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم

دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم

خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم

خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم

شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم

عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین

من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم

1587

عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم

بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم

چون جدا کردی به خنجر عاشقان را بند بند

چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم

من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان

من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم

من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به کس

زانک من جان غریبم این سرایی نیستم

ای در اندیشه فرورفته که آوه چون کنم

خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم

من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد

غرقه ام در بحر و در بند سقایی نیستم

در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب

هیچ اندر بند خویش و خودنمایی نیستم

1588

من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم

آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم

کوزه ها محتاج خم و خم ها محتاج جو

در میان خم چه باشد آنچه دارد جوی خم

مستیان بس پدید و خمشان را کس ندید

عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم

گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام

پس به هر محفل چرا دارند گفت و گوی خم

بوی خمش خلق را در کوزه فقاع کرد

شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم

جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر
 در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب
 جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم
 تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان
 همچنین می رو خراب از بوی خم تا روی خم
 روی از آن سو کن کز این سو گفت و گو را راه نیست
 نزد خم ای جان عم که منم خالوی خم
 چون ز شش سو وار هیدی بازیابی سوی خم

1589

چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم
 چون کبوترخانه جان ها از او معمور گشت
 پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم
 زانک هر چیزی به اصلش شاد و خندان می رود
 پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم
 زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود
 سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می برم
 تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی
 جان همچون قند را من زیر دندان می برم
 دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود
 سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می برم
 سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را
 شمع جان را من ورای کفر و ایمان می برم
 شمس تبریز ار مغانم گوهر بحر دل است
 آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم
 من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

1590

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم
 در معانی گم شدستم همچنین شیرینتر است
 از معانی در معانی تا روم من خوشترم
 در معانی می گدازم تا شوم هم رنگ او
 سوی صورت بازنایم در دو عالم ننگرم
 دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش
 زانک معنی همچو آب و من در او چون شکر
 می خرامم من به باغ از باغ با روحانیان
 من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
 کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم
 چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفر
 ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم
 خویشان را بسکلم چون خویشان را لنگرم
 زود از دریا برآید شعله های آذرم
 زانک گر ز آتش برآیم همچو زر من بفسرم
 همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش

من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش
من ز صورت سیر گشتم آدمم سوی صفات
چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف

تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم
هر صفت گوید در آ این جا که بحر اخضرم
سوی لشکرهای معنی لاجرم سرلشکرم

1591

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم
چرخ بدپیوند را من برگشایم بند بند
پنبه ای از لابلالی در دو گوش دل نهم
مهر برگیرم ز قفل و در شکرخانه روم
تا به کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد

بندها را بردرانم پندها را بشکنم
همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم
کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم

1592

نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو به دو
نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم
ای سررشته طرب ها عیسی دوران تویی
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم

نی تو گفתי عالمی در عشق او برهم زخم
کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم
سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روزم
سر از این روزن فروکن گر چه من چون سوزم
نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
همچو لاله من سیه دل صدزبان چون سوسنم
روز بزمتم همچو مومم روز رزمت آهنم

1593

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم
ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان
علم چون چادر گشاید در برم گیرد به لطف

عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم
ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم
حرف های علم را بر گردن ابجد نهم

تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک

تخت خود را من برآرم بر سر فرق نهم
صورت خود را به پیش صورت احمد نهم
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

1594

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر
الصلاح ای عاشقان هان الصلا این کاریان
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد
نعره لبیک لبیک از همه برخاسته
خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست
کوه طور از باده اش بیخود شد و بدمست شد
یک جو از سرش نگوییم از همه جو جو شویم
همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم
از درون باره این عقل خود ما را مجو
عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم
مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم
بی رخ خورشید ما می دانک ما آواره ایم
باده کاری است این جا زانک ما این کاره ایم
کالصلاح بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم
مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم
در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم
ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم
گرد خرمنگاه چرخ از چه که ما سیاره ایم
گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم
زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم
نفس اماره ست و ما اماره اماره ایم
بهر حق یک بارگی ما عاشق یک باره ایم

1595

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما
عالم چون را مثال ذره ها برهم زدیم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت
چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم

عالمی برهم زدیم و چست و بیرون تاختم
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختم
تا به پیش تخت آن سلطان بی چون تاختم
چونک از شش حد انسان سخت افزون تاختم
سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختم

نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای
بس صدف های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم
سوی شمع شمس تبریزی به بیشه شیر جان

بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
ز آنچ ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
تا به سوی گنج های در مکنون تاختیم
بوده پروانه نینداری که اکنون تاختیم

1596

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند
ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می زدیم
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار
چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم

یار تنهاماندگان را دم به دم می خواندیم
ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم
چون خیال او برون شد ما در این درماندیم

1597

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم
باده ای کابرار را دادند اندر بشربون
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد
این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود
گه از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم
ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق
گه چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم
شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده تویم

جمع مستان را بخوان تا باده ها با هم خوریم
با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم
مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم
زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
خالق آورده ست ما را تا که ما عالم خوریم
ما از آن زیرکتریم ای خوش پسر که دم خوریم
ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
گه از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم
هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم
گر چو خورشید آب ها را جمله بی اشکم خوریم
لاجرم در دور تو باده به جام جم خوریم

1598

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم
 گر ز داغ هجر او دردی است در دل های ما
 چون به دست ما سپارد زلف مشک افشان خویش
 آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق
 او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند
 این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست
 آفتاب رحمتش در خاک ما درتافته ست
 ذره های تیره را در نور او روشن کنیم
 چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست
 گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست
 نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند
 دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
 ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
 پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم
 میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم
 ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
 جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
 ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم
 چشم های خیره را در روی او تابان کنیم
 در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
 کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم
 یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

1599

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم
 همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب
 گه درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور
 من میان اصبعین حکم حکم چون قلم
 عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
 روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی
 چون از این جا نیستم این جا غریب من غریب
 گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
 گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم
 جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
 در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
 عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
 بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم
 چون در این جا بی قرارم آخر از جایبستم

1600

در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم
شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم
در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
می پرد پرک زنان که شکری را یافتم
عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم
می کشانش روسیه که منکری را یافتم
گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
گو که در خورشید از رحمت دری را یافتم
هست بی پایان در آن سرها سری را یافتم
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم
گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم
ترک آن کردم چو بی صف صفدری را یافتم
پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم
تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش
چون درون طره اش دریافتم دل را عجب
گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش
گر بیرسندت حکایت کن که من بر جام لعل
گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند
در میان طره اش رخسار چون آتش ببین
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند
چون دکان سرپزان سرها و دل ها پیش او
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او
من به برج ثور دیدم منکر آن آفتاب
من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را
من همی کشتی سوی تیریز راندم می نرفت

1601

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم
شکر کاندز نیستی ما پهلوان برخاستیم

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقا درباقتیم
گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد
کم سخن گوئیم و گر گوئیم کم کس پی برد
هستی است آن زنان و کار مردان نیستی است

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام
 گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات
 هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد تو را
 چونک هست این صوم نقصان حیات هر ستور
 چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود
 چیست آن اندر جهان مهلکتر و خون ریزتر
 خدمت خاص نهانی تیز نفع و زود سود
 ماهی بیچاره را آب آن چنان تازه نکرد
 در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل
 گر چه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن
 لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را
 سنگ بی قیمت که صد خروار از او کس ننگرد
 شیر چون باشی که تو از رو بهی لرزان شوی
 بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند
 خاتم ملک سلیمان است یا تاجی که بخت
 خنده صایم به است از حال مفطر در سجود
 در خورش آن بام تون از تو به آرایش بود
 شهوت خوردن ستاره نحس دان تاریک دل
 هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پرنور علم
 شهوت تن را تو همچون نیشکر در هم شکن
 قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن
 پای خود را از شرف مانند سر گردان به صوم
 خویشتن را بر زمین زن در گه غوغای نفس
 گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام
 دانک اسب تازی تو هست در میدان صیام
 چونک بهر دیده دل کوری ابدان صیام
 خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
 پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
 بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام
 چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
 آنچه کرد اندر دل و جان های مشتاقان صیام
 هست بهتر از حیات صد هزاران جان صیام
 لیک والله هست از آن ها اعظم الارکان صیام
 چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام
 لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام
 چیره گرداند تو را بر بیشه شیران صیام
 نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
 می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام
 زانک می بنشانند بر خوان الرحمان صیام
 همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
 نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام
 تن چو حیوان است مگذار از پی حیوان صیام
 تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام
 سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام
 زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام
 دست و پای زن که بفروشم چنین ارزان صیام

گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت
ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زهد
لرز بر وی افکند چون بر گل لرزان صیام
هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام
هست سر نور پاک جمله قرآن صیام
مر تو را همکاسه گرداند بدان پاکان صیام
روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام
هر که در سر افکند مانده دامن صیام

1603

چونک در باغت به زیر سایه طویبستم
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب
گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم
گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی
چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب

1604

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان
بده ای حاتم عالم قدح زفت به دستم
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود به دستم بفکندم بشکستم
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخرستم
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت
می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دل من رفت به بالا تن من رفت به پستی
من بیچاره کجایم نه به بالا نه به پستم

چه خوش آویخته سبیم که ز سنگت نشکیم
 تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد
 به لب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی
 فلان قمت اقمنا و لان رحمت رحلنا
 منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان
 چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چو ماهی

1605

بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم
 هله ای سرده مستان به غضب روی مگردان
 چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبوکش
 تو میپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو
 چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی
 بده ای خواجه بابا مکن امروز محابا
 چو منم سایه حسنت بکنم آنچ بگردی
 منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان
 خمش ار فانی راهی که فنا خامشی آرد

1606

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم
 بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب
 چو همه نور و ضیایی به دل و دیده درآیی
 نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم
 چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم

ز بلی چون بشکیم من اگر مست الستم
 تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم
 بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم
 چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
 دهل خویش چو پرچم به سر نیزه ببستم
 چو ز هستی برهیدم چه کشتی باز به هستم

بده ای حاتم مستان قدح زفت به دستم
 که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
 بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم
 چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم
 دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
 که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
 چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
 دهل خویش چو پرچم به سر نیزه ببستم
 چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز به هستم

دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم
 تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم
 به دم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
 چه کنم چاره چه دارم به کفت مهره نردم
 چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم

تو مرا گول گرفتی که سلیم سره مردم
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم
تو گمان داشتی ای جان که مگر رقتم و مردم

مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله
خود اگر گول و سلیم تو روا داری و شاید
به خدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد
وگر از لطف درآیی که بر این هم بفزایی
فعالتن فعالتن فعالتن

1607

شکم ار زار بگرید من عیار بخندم
سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
خر اگر مرد بر او گو که بر این پشت سمندم
چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم
نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
که اگر روترشم من نه همان شهدم و قندم
وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم
کله ار رفت بر او گو نه کلم سلسله مویم
همه پرباد از آنم که منم نای و تو نایی
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را
اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم
سر سوای تو دارم سر اندیشه نخارم
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد
چو دلم مست تو باشد همه جان هاست غلامم
طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه
نه بر این دخل بچفسم نه از این چرخ بترسم

1608

گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم
قدر از بام درافتد چو در خانه ببندم

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم

به نحو سیش بگریم به سعودیش بخندم
 نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم
 ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم
 نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم
 نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
 نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
 که من از سلسله جستم و تد هوش بکندم
 چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم
 که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم
 که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم
 که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی
 به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش
 نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
 نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم
 نفسی همره ماهم نفسی مست الهم
 نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم
 بزنی ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون
 به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی
 هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر
 بده آن باده جانی ز خرابات معانی
 پیران ناطق جان را تو از این منطق رسمی

1609

دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
 ز دل خار و مرمز دم اقرار برآرم
 من دیوانه بی دل به یکی بار برآرم
 ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
 سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم
 به میان دست نباشد در و دیوار برآرم
 که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم
 که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
 که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
 زره جنگ بیوشم صف پیکار برآرم
 که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم
 ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم
 ز تک چاه کسی را تو به صد سال برآری
 چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم
 بر من نیست من و ما عدم بی سر و بی پا
 به تو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم
 تا چه از کار فزایی سر و دستار نمایی
 تو ز بی گاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی
 تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی
 هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم
 هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم

1610

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم
به تو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان
چو تویی چشم و زبانم دو نیبیم دو نخوانم
چو من از شهید تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم
ز شکر بوره سلطان نه ز مهمانی شیطان
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین
پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی
چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم

که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم
گل هر باغ نیویم سر هر خار ندارم
به تو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم
جز یک جان که تویی آن به کس اقرار ندارم
جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
بخورم سیر بر این خوان سر ناهار ندارم
رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
به چه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

1611

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه
هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو

من و بالای مناره که تمنای تو دارم
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
که چو تو همره ماهم بر و پهنای تو دارم
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ستر الله علینا چه علای تو دارم
چو دفم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم

بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم
به دلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم

1612

من از آن خارکشانم که شود خار حریرم
همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم
چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم
ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
چو دهانم نپذیرد به خدا خام و خمیرم
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه و زیرم
بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم
تو بیا کآب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
که کهم من نه صدایم قلم من نه صریرم
همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

منم آن کس که نبینم بزمن فاخته گیرم
به کی مانم به کی مانم که سطرلاب جهانم
ز پس کوه معانی علم عشق برآمد
ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم
چو ز بادی بگریزم چو خسم سخره بادم
نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی
نه چو گردون نه چو چرخ نه چو مرغ نه چو فرخم
چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم
نخورم جز جگر و دل که جگرگوشه شیرم
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم
همگان مردنیانند نمایند و نپایند
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن
فعالتن فعالتن فعالتن فعالتن

1613

وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
به خدا بی رخ و زلفت نه بخشیم نه بخیزم

به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم
قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت

ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلایلم
که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم
بده آن آب ز کوزه که نه عشقی است دوروزه
چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و ملزم
به خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
اگرش آب دهد یم شود او کنده هیزم
بپر ای دل سوی بالا به پر و قوت مولا
که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم
همگان وقت بلاها بستایند خدا را
تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم
صفت مفخر تبریز نگویم به تمامت
چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

1614

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم
ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
منم آن باز که مستم ز کله بسته شدستم
ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان
چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم
به ره عشق خیالش چو قلاووز من آمد
ز غم افروخته گشتم به غم آموخته گشتم

1615

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم
نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم
نه خمیرم نه خمارم نه چنیم نه چنانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم
خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم
که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم
مشو این سخن از من و نه زین خاطر روشن
برم از من که بسوزی که زبانه ست زبانه
رخ تو گر چه که خوب است ققص جان تو چوب است
حذر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم

چو گلستان جنانم طربستان جهانم
 به روان همه مردان که روان است روانم
 شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد
 به گلستان حقایق گل صدبرگ فشانم
 چو درآیم به گلستان گل افشان وصال
 ز سر پا بنشانم که ز داغت به نشانم
 عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
 چو دهانم بگرفتی به درون رفت بیانم
 چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم
 همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

1616

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم
 همه خوبی قمر او همه شادی است مگر او
 تو چه پرسی که کدامی تو در این عشق چه نامی
 چو قدح ریخته گشتم به تو آمیخته گشتم
 وگرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من
 چو از او در تک و تابم ز پیش سخت شتابم
 چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم
 چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را
 چو برویید نباتش چو شکر بست زبانم
 که از او من تن خود را ز شکر بازندانم
 صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
 چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم
 که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
 چو مرا برد به نارم دو چو خود بازستانم
 چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم
 به تو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

1617

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
 ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم
 تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
 جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم
 تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن
 تویی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
 هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم
 تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
 که در این عهد چو تیرم که بر این چنگ چو تارم
 ز طرب چشمه روان کن به سوی باغ و بهارم

1618

به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم
تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم
به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم
بروی ای عالم هستی همه را پای بیستی

1619

بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
که به گرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
که نه سخره جهانم نه زیون سرخ و زردم
که هزارساله ره من ز ورای گرم و سردم
که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
که سجل آسمان را به فر تو درنوردم
چو کسی ترش درآید دهدش ز درد در دم
که در این مقام عشرت من از آن جمع فردم
که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم
خوش و پاک بازآید به سوی بساط نردم
نه نصیبه جو نه بهره که ببردم و نبردم
که در این قمارخانه چو گواه بی نبردم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
به جمال بی نظیرت به شراب شیرگیرت
به لب شکرفشانت به ضمیر غیب دانت
به رخ چو آفتابت به حلاوت خطابت
به هوای همچو رخشت به لوای روح بخششت
به سعادت صباحت به قیامت صیوحت
هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد
بدهش از آن رحیقی که شود خوشی عشیقی
نه در او حسد بماند نه غم جسد بماند
به صفا مثال زهره به رضا به سان مهره
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه
پس از این خموش باشم همه گوش و هوش باشم

1620

من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم
چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی
کمر و کلاه عشقش به دو کون مر مرا بس
سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی

سفری فتاد جان را به ولایت معانی
 که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
 ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشانند
 تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم
 چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
 که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
 بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
 دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم
 تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
 بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم

1621

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
 نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
 چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی
 پنهان از او بیرسم به شما جواب گویم
 به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم
 بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
 به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم
 به میانه قشورم همه از لباب گویم
 من اگر چه سیب شمیم ز درخت بس بلندم
 من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
 چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش
 خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
 بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ
 تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
 چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن
 ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم
 چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم
 اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد
 بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم
 چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو درافتم
 به زبان خموش کردم که دل کباب دارم
 به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
 نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
 به شکایت اندرآیم غم اضطراب گویم
 بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
 چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
 دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

1622

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم
 صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم

صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم
که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
نشود دلم نمازی چو ببرد یار آیم
ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
چو نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم
چه کنم وفا ندارد به طلوع آفتابم
تو هر آنچ پیشم آری چه کنم که برنتابم
چو تویی اگر بجویم به چراغ ها نیابم
که سجود توست جانا دعوات مستجابم
دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آیم
که ز رشک دل کبابم و به اشک چون سحابم
به بدل تویی بهشتم به عمل تویی ثوابم
من خسته از ستیزت به نفیر چون ربابم
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی
چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی
تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی
بطیبد دلم که ناگه برود به حجره آن مه
به کمی چو ذره هایم من اگر گشاده پایم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود
تو چو من اگر بجویی به شمار خاک یابی
نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو
صنما چو من کم آید به کمی و جان سپاری
به سحر تویی صبحم به سفر تویی فتوحم
تو چو بوبک ربابی به ستیزه تن زدستی
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیایی

1623

پی من تصویری را که بکرد هم بدیدم
نگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم
چه بدین تفاخر آرم که به راز او رسیدم
که به قصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم
من از این بلیس ناکس به خدا که نابدیدم
چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
ز رهی که کس نداند به ضمیرشان دویدم
ز خزینه های دل ها زر و نقره برگزیدم

هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم
سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم
چو به رازهای فردان برسیده ام چو مردان
همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد
چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی
برسان به همدانم که من از چه روگرانم
خمشان بس خجسته لب و چشم بریبسته
چو ز دل به جانب دل ره خفیه است و کامل

ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم
 به بهینه پرده آن را چو نساج برتیندم
 ز مهابت دل او به مثال دل طپیدم
 پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
 ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم
 اگرم به یاد بودی به خدا نمی چخیدم

به ضمیر همچو گلخن سگ مرده درفکندم
 بد و نیک دوستان را به کنایت ار بگفتم
 چو دلم رسید ناگه به دلی عظیم و آگه
 چو به حال خویش شادی تو به من کجا فتادی
 به سوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخم
 تو بگیر آن چنانک بنگفتم این سخن هم

1624

سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم
 نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
 به میان شهر گردان که خمار شهریارم
 چه شکار گیرم آن جا که شکار آن شکارم
 فر و نور مه بگوید که من اندر این غبارم
 که نهان شدم من این جا مکنید آشکارم
 که مناره هاست فانی و ابدی است این منارم
 به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
 به میان دور ما آ که غلام این دوارم
 پی سیب توست ای جان که چو برگ بی قرارم
 به شراب اختیاری که رباید اختیارم
 هله ای تو اصل اصلم به تو است هم مطارم
 که درآید آفتابش به وصال در کنارم
 بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
 شب و روز می بکوشم که برهنه را ببوشم
 علمی به دست مستی دو هزار مست با وی
 به چه میخ بندم آن را که فقاع از او گشاید
 دهلی بدین عظیمی به گلیم درنگنجد
 به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد
 شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است
 تو پیازهای گل را به تک زمین نهان کن
 سر خنب چون گشادی برسان وظیفه ها را
 پی جیب توست این جا همه جیب ها دریده
 همه را به لطف جان کن همه را ز سر جوان کن
 همه پرده ها بدران دل بسته را بپران
 به خدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد
 تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل

1625

ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم
بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم
سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم
همه صیدهای جان را به نثار بر تو بارم
نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم
ببرد کیوتر دل سوی اولین مطارم
رخ شمس از او منور به فراز سبز طارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
ز ره زیاده جویی به طریق خیره رویی
همه حل و عقد عالم چو به دست غیب آمد
چو قضا به سخره خواهد که ز سبلیتی بخندد
چو بر اوش رحم آید خبرش کند که بنشین
اگر ت شکار باید ز منت شکار خوشتر
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی
خمش ار دگر بگویم ز مقاتلت خوش او
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر

1626

نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
بجهم از این میان و سخن و کنار گویم
برهم ز خار چون گل سخن از عذار گویم
برهم از این چو بلبل صفت بهار گویم
صفتی ز رنگ لاله به بنفشه زار گویم
بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم
بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم
ز میان او مقام کمر است و کوه و صحرا
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم
همه بانگ زاغ آید به خرابه های بهمن
گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش سوسن
بکشد ز کیر دامن دل من چو دلبر آید
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

1627

به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
که در این میان همیشه غم توست غمگسارم

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
چه کمی در آید آخر به شرابخانه تو
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

1628

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم
 مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
 جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم
 وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
 رای او دیدم و رای کژ خود افکندم
 نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
 او به دست من و کورانه به دستش جستم
 من به دست وی و از بی خبران پرسیدم
 ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه
 ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
 همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم
 بس کن و راز مرا بر سر انگشت مپیچ
 که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم
 شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست
 گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

1629

دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم
 یا نمکدان کی دیده ست که من در شورم
 هر چه امروز بریزم شکم تاوان نیست
 هر چه امروز بگویم بکنم معزوم
 بوی جان هر نفسی از لب من می آید
 تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
 گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
 آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
 ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
 زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم
 شب گه خواب از این خرقه برون می آیم
 صبح بیدار شوم باز در او محشورم
 هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح
 هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
 گر به هوش است خرد رو جگرش را خون کن
 و نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
 باد آمد که مرا بیهده بر باد دهد
 ساقی آمد به خرابی تن معمورم
 روز و شب حامل می گشته که گویی قدح
 بی کمر چست میان بسته که گویی مورم
 سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم
 خم سر خویش گرفته ست که من رنجورم
 ما همه پرده دریده طلب می رفته
 می نشسته به بن خم که چه من مستورم
 تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما
 که دلت را ز جهان سرد کند کافورم

بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم
خالدین ابا شد رقم منشورم
وگر آویخته ام هم رسن منصورم
جان موسی است روان در تن همچون طورم
من فغان را چه کنم نی ز لبش مهجورم
من که همسایه شمس چو قمر مشهورم

چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر
شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

1630

ور لبش جور کند از بن دندان بکشم
پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم
از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
لازم نیست که من راه پریشان بکشم
بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم
از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم
همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم
چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند
لعل در کوه بود گوهر در قلمز تلخ
این نبوده ست و نباشد که من از طنز و گزاف
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید
من چو در سایه آن زلف پریشان جمع
همراهم همه رفتند سوی رهن دل
گر کسی قصه کند بارکشی مجنونی
ور به زندان بردم یوسف من بی گنهی
گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود
شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشک

1631

درده آن باده جان را که سبک دل شده ایم
به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم

در فروبند که ما عاشق این میکده ایم
برجه ای ساقی چالاک میان را بر بند

از کف زهره به صد لایه قدح نسنده ایم
 چاره رطل گران کن که همه می زده ایم
 به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم
 برجهیدیم خمارانه در این عربده ایم
 هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم
 که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم
 ما نه مردان ثرید و عدس و مایده ایم
 که ز فضله فایده فایده ایم

برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو
 در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا
 زان سیو غسل قیامت بده از وسوسه ام
 ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی
 گر علی الریق تو را باده دهی قاعده نیست
 فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود
 آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است
 هله خاموش کن و فایده و فضل بهل

1632

جهت توشه ره ذکر وصال بردیم
 دل خسته به تو دادیم و خیالت بردیم
 وان خم ابروی مانند هلال بردیم
 ز شکرخانه مجموع خصال بردیم
 زانک ما این پر و بال از پر و بال بردیم
 هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم
 گر شمال است و صبا هم ز شمال بردیم

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
 تا که ما را و تو را تذکره ای باشد یاد
 آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست
 وان شکرخنده خوبت که شکر تشنه اوست
 چون کبوتر چو بپریم به تو باز آیم
 هر کجا پرد فرعی به سوی اصل آید
 شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا

1633

تا که با یار شکرلب نفسی دم بزیم
 سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
 فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم
 چو تویی ساقی بگزیده گزین زمینیم
 ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم
 نقل و باده چه کم آید چو در این بزم دریم
 باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست
 چو تویی مشعله ما ز تو شمع فلکیم
 رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه

واجب آید که به اقبال تو بر تن نتنیم
ما از این خرگله خرگاه چرا برنکنیم
همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم
به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم
نه چو گردابه گنبدیده به خود مرتهنیم
ور بگویی تو همین گو که غریق مننیم
ما از او لعل بدخشان و عقیق یمنیم

عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو تویی
چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند
همچو سیمرخ دعاییم که بر چرخ پریم
ما چو سلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
روکشان نعره زناییم در این راه چو سیل
هین از آن رطل گران ده سبکم بیش مگو
شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق

1634

عشق گوید تو خمش باش به جان بفریم
چیست کو را نبود تاش بدان بفریم
تا من او را به می و رطل گران بفریم
تا خدنگ نظرش را به کمان بفریم
تا من او را به زر و ملک جهان بفریم
شهوئی نیست که او را به زنان بفریم
پس کیش من به چنین نقش و نشان بفریم
خور او نور بود چونش به نان بفریم
تا به افسونش به هر سود و زیان بفریم
آه آهی کنم او را به فغان بفریم
رحمتش را به مرض یا خفقان بفریم
چیست پنهان بر او کش به نهان بفریم
کش به بیت غزل و شعر روان بفریم
که من او را به جنان یا به جنان بفریم
مگر او را به همان قطب زمان بفریم

عقل گوید که من او را به زبان بفریم
جان به دل گوید رو بر من و بر خویش مخند
نیست غمگین و پراندیشه و بی هوشی جوی
ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک
او فرشته ست اگر چه که به صورت بشر است
خانه کاین نقش در او هست فرشته برمد
گلّه اسب نگیرد چو به پر می پرد
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان
نیست محجوب که رنجور کنم من خود را
سر بیندم بنهم سر که من از دست شدم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا
نیست شهرت طلب و خسرو شاعرباره
عزت صورت غیبی خود از آن افزون است
شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است

1635

دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم
 یا رب این بوی طرب از طرف فردوس است
 تابشی نو به نو از حسن و جمالش رسدم
 این ز عشق است که مغزم ز طرب خیره شده ست
 یا نسیمی است که از روز وصالش رسدم
 یا چه بازی است که از عشق همی پراند
 یا که جامی است که از خمر حلالش رسدم
 سرکشان از طرف غیب به من می آیند
 یا کیوتربچگان از پر و بالش رسدم
 وین مددها همه از لذت حالش رسدم

1636

از بت باخبر من خبری می رسدم
 شکر اندر شکر اندر شکر است
 وز لب چون شکر او شکری می رسدم
 هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم
 شکری در دهن است و دگری می رسدم
 خیره از عشق ویم کز هوشش هر نفسی
 هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
 آن یکی زرد شده کآتش او می کشدم
 عاشق سوخته خیره سری می رسدم
 وین دگر هست که از وی نظری می رسدم
 که در ار باز نشد بانگ دری می رسدم
 که ز خاکش صفت جانوری می رسدم
 وان دگر بر در آن خانه او بنشسته
 وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده

1637

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم
 ز زلیخای حرم چادر سر بر بودم
 سر صندوق گشادم گهری دزدیدم
 سر سودای کسی قصد سر من دارد
 چه بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
 چون غمش کند ز بیخم پس از آن روییدم
 کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم
 این چه ماه است که اندر دل و جان ها گردد
 که من از گردش او بس چو فلک گردیدم
 همه دردی جهان در سر خود مالیدم
 جان اخوان صفا اوست که اندر هوشش

من بر این چرخ از او همچو رسن پیچیدم
از همه خلق بریدم به تو برچفسیدم
زان گزیده ست مرا حق که تو را بگزیدم
که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم
که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم
و آنچ فرمود بیوشان و مگو پوشیدم
من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

اندر این چاه جهان یوسف حسنی است نهران
هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان
زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم
بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغی است
اندر آن باغ یکی دلبر بالاشجری است
بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم
شمس تبریز که آفاق از او شد پرنور

1638

فرح ابن الفرخ ابن الفرخ ابن الفرخ
پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم
خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم
جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
آن چنان تیغ چگونه نزند گردن غم
عدل ها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
زود بیگانه شود در هوش خال زعم
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم
هین که بکلربک شادی به سعادت برسید
گر به گرگی برسم یوسف مه روی شود
آنک باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ
خاک چون در کف من زر شود و نقره خام
صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود
مرد غم در فرحش که جبر الله عزاک
بستاند به ستم او دل هر کی خواهد
آن چه خال است بر آن رخ که اگر جلوه کند
گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم

1639

پیش کان شکر تو شکرافشان میرم
چونک در سایه آن سرو گلستان میرم
چونک در پای تو من دست فشانان میرم

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم
صد هزاران گل صدبرگ ز خاکم روید
ای بسا دست که خایند حریصان حیات

شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی
 چون به بوی خوش یک سیب تو موسی جان داد
 چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم
 بارها مردم من وز دم تو زنده شدم
 من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم
 همچو فرزندی که اندر بر مادر میرد
 چه حدیث است کجا مرگ بود عاشق را
 شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند
 بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
 پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم
 چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
 گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
 پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
 در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
 این محالت که در چشمه حیوان میرم
 سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

1640

گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم
 این تعلق به تو دارد سر رشته مگذار
 گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی
 گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت
 متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
 منشی روز و شبم نیست شود هست کنم
 هر دمی حشر نوشتت ز ترخ تا به فرح
 هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است
 تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم
 گلشن عقل و خرد پرگل و ریحان طری است
 طبل باز شهم ای باز بر این بانگ بیا
 وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
 کز میاز ای کز کژباز مکن تا نکنم
 بی خبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
 دهمت بیم مبارات تو اما نکنم
 تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
 پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم
 پس چرا صبر تو را شکر شکرخا نکنم
 پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم
 در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم
 چشم بستنی به ستیزه که تماشا نکنم
 پیش از آن که بروم نظم غزل ها نکنم

1641

من چو در گور درون خفته همی فرسایم
 چو بیایی به زیارت سره بیرون آیم

نفخ صور منی و محشر من پس چه کنم
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو
نی مسکین تو با شکر لب خو کرده ست
چون نیابم مه رویت سر خود می بندم

مرده و زنده بدان جا که تویی آن جایم
چه نواها ز نم آن دم که دمی در نایم
یاد کن از من مسکین که تو را می پایم
چون نیابم لب نوشت کف خود می خایم

1642

ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم
دل رنجور به طنبور نوایی دارد
به خرابات بدستیم از آن رو مستیم
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب
همه را غرق کن و بازرهان زین اعداد
دل ما یافت از این باده عجایب بویی
از برون خسته یاریم و درون رسته یار
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست
هله خاموش بیارام عروسی داریم

گوش خود بر دم شش تایی طرب بنهادیم
دل صدپاره خود را به نوایش دادیم
کوی دیگر شناسیم در این کو زادیم
همه را جمله یکی کن که در این افرادیم
مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم
لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم
لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم
در خرابات فنا عاقله ایجادیم
هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

1643

چند خسبیم صبوح است صلا برخیزیم
آن کمیت عربی را که فلک پیمای است
خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه
در زندان جهان را به شجاعت بکنیم
زنگیان شب غم را همه سر برداریم
قدح باده نسازیم جز از کاسه سر
ز آخور ثور برانیم سوی برج اسد

آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم
شیرگیرانه ز شیران سیاه نگریزیم
شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم
زنگ و رومی چه بود چون به و غا یستیزیم
گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم

اندر این منزل هر دم حشری گاو آرد
 موج دریای حقایق که زند بر که قاف
 بدر ما راست اگر چه چو هلالیم نزار
 گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم
 وز سر ناز بگویم چه چیزید شما
 گلعداریم ولی پیش رخ خوب شما
 آهوان تبتی بهر چرا آمده اند
 چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
 تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد
 طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر
 چاره نبود ز سر خر چو در این پالیزیم
 زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم
 صدر ما راست اگر چه که در این دهلیزیم
 که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
 سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
 روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم
 زانک امروز همه مشک و عبر می بیزیم
 ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
 می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم
 روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

1644

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم
 جز از آن روی چو ماهت که مهش جویان است
 نار خندان تو ما را صنما گریان کرد
 چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد
 گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد
 همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
 هر زمان عشق درآید که حریفان چونید
 ما چو زاییده و پرورده آن دریاییم
 ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم
 به دعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد
 همچو عشقیم درون دل هر سودایی
 چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است
 جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
 دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم
 تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم
 ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
 ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
 ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
 ما ز چون گفتن او واله و بی چون باشیم
 صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم
 همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم
 بهر این ساح و با چشم چو جیحون باشیم
 لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
 ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم

وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر
شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم

تا حریف سری و شبلی و ذالنون باشیم
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

1645

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
یوسفانند که درمان دل پردردند
ور بدانند حق و قیمت خود درشکنند
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده ست
کدخدایان به خرابات همان ساقی و بس
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار
هر کی از صدر خبر دارد او دربان است
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
خوش بود سیمنتی کو بدانند که کییم
یار ما داند کو کیست ولی برشکند
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم
یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است
بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است

ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
که ز مستی بدانند که ما درمانیم
چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم
گنج عیشیم اگر چند در این ویرانیم
کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم
که سزای سر صدریم و یا دربانیم
ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم
بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم
ما به ارکان به چه مشغول شویم ار کانیم

1646

روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم
اندرافتیم در آن گلشن چون باد صبا
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا به کی نامه بخوانیم گه جام رسید

نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
تا سبوار همه بر خم خمار زنیم
نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم

چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد
 وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند
 خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا
 می کشانند سوی میمنه ما را به طناب
 شد جهان روشن و خوش از رخ آتشیروی
 پاره پاره شود و زنده شود چون که طور
 هله باقیش تو گو که به وجود چو توی
 واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار ز نیم
 ما که مستیم چه دانیم چه مقدار ز نیم
 خاک در دیده این عالم غدار ز نیم
 خیمه عشرت از این بار در اسرار ز نیم
 خیز تا آتش در مکسبه و کار ز نیم
 گر ز برق دل خود بر که و کھسار ز نیم
 سرد و حیف است که ما حلقه گفتار ز نیم

1647

روز شادی است بیا تا همگان یار شویم
 چون در او دنگ شویم و همه یک رنگ شویم
 روز آن است که خوبان همه در رقص آیند
 روز آن است که تشریف بپوشد جان ها
 روز آن است که در باغ بتان خیمه زنند
 دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
 همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
 ما ببندیم دکان ها همه بی کار شویم
 ما به مهمان خدا بر سر اسرار شویم
 ما به نظاره ایشان سوی گلزار شویم

1648

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
 صورت لطف سقی الله تویی در دو جهان
 باده منسوخ شود چون به صفت باده شویم
 هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت
 مطربا بهر خدا زخمه مستانه بز
 مجلس قیصر روم است بده صیقل دل
 یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط
 دشمن عقل کی دیده ست کز آمیزش او
 می گلرنگ بده تا همه یک رنگ شویم
 رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم
 بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم
 باده ده تا که از او ما به دو فرسنگ شویم
 تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم
 تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم
 یک نفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
 همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

زود در گردن عشقش همه آونگ شویم

1649

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم

بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم

جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم

خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم

تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم

کی حریف لب آن ساغر و پیمانہ شویم

سخن راست تو از مردم دیوانه شنو

تا نمیریم مپندار که مردانه شویم

در سر زلف سعادت که شکن در شکن است

واجب آید که نگوئنتر ز سر شانه شویم

بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت

گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم

گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم

گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم

گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم

تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم

در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم

محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم

ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم

تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم

ور کلیدی کند او ما همه دندانہ شویم

مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند

شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم

نی خمش کن که خموشانه ببايد دادن

پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

1650

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم

پخته و خام تو را گر نپذیرم خامم

عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام

سنقر دانه نیم اییک بند دامم

از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان

گر من آن را قدح خاص ندانم عامم

غنچه و خار تو را دایه شوم همچو زمین

تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم

ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید

گر نگردم تلف تو علف ایامم

ساقی صبر بیا رطل گرانم درده

تا چو ریگش به یکی بار فروآشامم

گوییم شیشپی و چون پشه بی آرامی
 همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیم
 مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال
 به زبان گر نکنم یاد شکرخانه تو
 چون دلارام نیام به چه چیز آرام
 همچو خورشیدپرستان به سحر بر بام
 شکر غیر تو بود در سر من سرسام
 کام و ناکام بود لذت آن در کام
 نه به تقلید بل از دیده دهد پیغام
 خبر رشک تو می آرد اشک تر من

1651

ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم
 آتش دولت ما نیست ز خورشید و آتیر
 رگ و پی نی و در آن دجله خون می جوشیم
 هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود
 ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم
 سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
 دست و پانی و در آن معرکه جولان داریم
 که به کف شعشه جوهر انسان داریم
 چه کم از سر نبود چونک سراسر جانیم
 بوهریره صفتیم و به گه داد و ستد
 دل بدان سابقه و دست در انبان داریم
 چونک در عشق خدا ملک سلیمان داریم
 چند یعقوب دل آشفته به کنعان داریم
 ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم
 اهرمن دیو و پری جمله به جان عاشق ماست
 در چه و حبس جهان گر چه رهین دلویم
 شمس تبریز شهنشاه همه مردان است

1652

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم
 رفت این روز دراز و در حس گشت فراز
 باطن ما چو فلک تا به ابد مستسقی است
 معده گاو گرفته ست ره معده دل
 مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
 ز اول روز خماریم به شب زان بتیریم
 گر چه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم
 ورنه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
 چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم
 همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
 نزد یزدان نه صباح است برادر نه مسا
 همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش

همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
زان است محبوب که ما غرق دهنده نظیریم
سبب قربت مفرط معزول از بصیریم
گه در آن شیر گدازنده مثال شکریم
وگر آن مه نرسد زان است که بند اگریم
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
با مهندس ز درون هندسه ای برشمریم
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم
هله منگر سوی ما سست که احدی الکیریم

کوزه ها دان تو صور را و ز هر شربت فکر
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر
از دهنده نظر ار چه که نظر محبوب است
آن چنانک نتوان دید ز بعد مفرط
گه ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم
اگر این یخ نرود زان است که خورشید رمید
گر چه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا
زان بهاری که خزانی نبود در پی او
جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان
من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار

1653

من از این شهر مبارک به سفر می نروم
من از او گر بکشی جای دگر می نروم
من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم
من ز گنجینه گوهر به حجر می نروم
من ز فردوس و ز جنت به سقر می نروم
شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم

من از این خانه پرنور به در می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر
شهر ما تختگاه و مجلس آن سلطان است
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهر است
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوش است
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود

این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید
 یار ما جان و خداوند قضا و قدر است
 تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی
 مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید
 تو جگرگوشه مایی برو الله معک
 تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی
 نشنوم پند کسی پندم مده جان پدر
 شمس تبریز مرا طالع زهره داده ست
 من از این بی خبری سوی خبر می نروم
 من از این جان قدر جز به قدر می نروم
 من از این سود حقیقت به مگر می نروم
 ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
 من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم
 من فکنده کله و سوی کمر می نروم
 من پدر یافته ام سوی پدر می نروم
 تا چو زهره همه شب جز به بطر می نروم

1654

تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم
 نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما
 دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو
 زهر بر یاد یکی نوش تو ای آهوچشم
 از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم
 از پیروی تو تا حشر غلام نظریم
 تا نگویی که در این عشق تو ما مختصریم
 گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتیریم

1655

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
 بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت
 گه خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش
 صورتت سهمناکی حالتت دردناکی
 گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس
 در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی
 او نهانی است یارا این چنین آشکارا
 کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان
 بس معلق زنانی شعله ها اندر اشکم
 بر تنت در شکایت نیلیی رسم ماتم
 هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم
 گردش آسیاها داری و پیچ ارقم
 کو بهشت جهان را می کند چون جهنم
 سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم
 پیش کرده است ما را تا شود او مکتوم
 گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در بم

جان تتق کرده تن را در عروسی و در غم
می کند خوش فسوسی بر بد و نیک عالم
هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عشق از او غیب بینی خاک او نقش آدم
ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم
کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم
که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلوم

چون تن خاکدانت بر سر آب جانت
در تتق نوعروسی تندخویی شموسی
خاک از او سبزه زاری چرخ از او بی قراری
عقل از او مستقینی صبر از او مستعینی
باد پویان و جویان آب ها دست شوپان
بحر با موج ها بین گرد کشتی خاکین
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن

1656

هم به صبر این کار را آسان کنم
یا دل و جان وقف دلداران کنم
خدمت شمع همان سلطان کنم
یک دلی دارم پیش قربان کنم
گریه وارث من در این انبان کنم
درکشم در چرخش و گردان کنم
جان او را عاشق ایشان کنم
پس بیان چشمه حیوان کنم
آنچ اندر شرح ناید آن کنم

هم به درد این درد را درمان کنم
یا برآرم پای جان زین آب و گل
داغ پروانه ستم از شمع الست
عشق مهمان شد بر این سوخته
نفس اگر چون گریه گوید که میاو
از ملولی هر کی گرداند سری
آن ملولی دنبال بی عشقی است
عاشقی چه بود کمال تشنگی
من نگویم شرح او خامش کنم

1657

می برآید دودها از یاریم
جان سپردن هر دمی شد مذهبیم
گر خبر بودی شبیت را از شبم
من شب و روز اندرون مکتبم

می رسد بوی جگر از دو لبم
می بنالد آسمان از آه من
اندکی دانستی از حال من
مکتب تعلیم عشاق آتش است

دست نه بر سینه ام کاندرا تیم
گفت ترسم تا نسوزد غبغبم
چشم من نزدیک اگر چه معجبم

روی خود بر روی زرد من بنه
گفتمش گویم به گوشت یک سخن
گفتمش دور از جمالت چشم بد

1658

عاشقم از عاشقان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر
قصد بام آسمان می داشتم
چون که من دارو بدم هر درد را
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت
پیرو پیغامبران بودم به جان
زنده کوشم در شکار زندگی
چشم تیراندازش آنکه یافتم
زخم تیغ و تیر من منصور شد
بحر قندم از ترش باکیم نیست
شمس تبریزی چو آمد آشکار

وز مصاف ای پهلوان نگریختم
همچو روبه از میان نگریختم
از میان نردبان نگریختم
از صداع این و آن نگریختم
داروم من همچنان نگریختم
من ز تهدید خسان نگریختم
زنده باشم چون ز جان نگریختم
که ز تیر خرکمان نگریختم
چون که از زخم سنان نگریختم
سودمندم از زیان نگریختم
ز آشکارا و نهان نگریختم

1659

دست من گیر ای پسر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دل است
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت
دست ها را چون کمر کن گرد من
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم
ای گرفته آتشت زیر و زبر

ای قد تو چون شجر خوش نیستم
درد دل را گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
هین که من بی این کمر خوش نیستم
دست بر من نه مگر خوش نیستم
این چنین زیر و زبر خوش نیستم

باخبر یا بی خبر خوش نیستم
چیست یعنی من ز سر خوش نیستم
زانک بی تو با نظر خوش نیستم

چه خبر پرسى که بی جام لبت
سر همی پیچم به هر سو همچین
چشم می بندم به هر دم تا به دیر

1660

ای دل و دلدار چونت یافتم
در میان کار چونت یافتم
ای صنم این بار چونت یافتم
هین که بی اغیار چونت یافتم
پرده را بردار چونت یافتم
در گل و گلزار چونت یافتم
پس مگو بسیار چونت یافتم
این عجب بیدار چونت یافتم
اندر آن انوار چونت یافتم

ای گزیده یار چونت یافتم
می گریزی هر زمان از کار ما
چند بارم و عده کردی و نشد
زحمت اغیار آخر چند چند
ای دریده پرده های عاشقان
ای ز رویت گلستان ها شرمسار
ای دل اندک نیست زخم چشم بد
ای که در خوابت ندیده خسروان
شمس تبریزی که انوار از تو تافت

1661

ساکنان قدس را همدم شدم
خاک گشتم فرش آن طارم شدم
در دو چشم عاشقانش نم شدم
که دل خاموش چون مریم شدم
گر مرا باور کنی آن هم شدم
زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
جان مبادم گر از او درهم شدم
تا ز عین مرگ من خرم شدم

سالکان راه را محرم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت
خون شدم جوشیده در رگ های عشق
که چو عیسی جملگی گشتم زبان
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد
پیش نشترهای عشق لم یزل
هر قدم همراه عزرائیل بود
رو به رو با مرگ کردم حرب ها

تا که بر زین بقا محکم شدم
 گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
 کشته الله و پس اعلم شدم
 عید را قربانی اعظم شدم

سست کردم تنگ هستی را تمام
 بانگ نای لم یزل بشنو ز من
 رو نمود الله اعلم مرا
 عید اکبر شمس تبریزی بود

1662

بوی یار سیمتن می آیدم
 بوی باغ و یاسمن می آیدم
 طفل جان اندر چمن می آیدم
 همچو جان اندر بدن می آیدم
 از شه مصر آن رسن می آیدم
 خونبها اندر کفن می آیدم
 کان چنان شیرین ذقن می آیدم
 سر نگر کاندن لگن می آیدم
 کان قباد صف شکن می آیدم
 تا نوای تن تنن می آیدم
 تا چنین می در دهن می آیدم
 بوی رحمان از یمن می آیدم
 نعره ها بی خویشتن می آیدم

بوی آن خوب ختن می آیدم
 می رسد در گوش بانگ بلبلان
 درد چون آبستنان می گیردم
 بوی زلف مشکبار روح قدس
 یوسف افتاده در چاه فراق
 من شهید عشقم و پر خون کفن
 بر سرم نه آن کلاه خسروی
 سر نهادم همچو شمع اندر لگن
 جان ها بر بام تن صف صف زدند
 گوییا آن چنگ عشرت ساز یافت
 گوییا ساقی جان بر کار شد
 یا ز شعشاع عقیق احمدی
 یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق

1663

وین بلا از بهر کاری می کشم
 بر امید نوبهاری می کشم
 این چنین جسم نزاری می کشم

نوبه نو هر روز باری می کشم
 زحمت سرما و برف ماه دی
 پیش آن فربه کن هر لاغری

از دو صد شهرم اگر بیرون کنند
بهر عشق شهریاری می کشم
گر دکان و خانه ام ویران شود
بر وفای لاله زاری می کشم
عشق یزدان پس حصاری محکم است
رخت جان اندر حصاری می کشم
ناز هر بیگانه سنگین دلی
بهر یاری بردباری می کشم
بهر لعلش کوه و کانی می کنم
بهر آن گل بار خاری می کشم
بهر آن دو نرگس مخمور او
همچو مخموران خاری می کشم
بهر صیدی کو نمی گنجد به دام
دام و داهول شکاری می کشم
گفت ای غم تا قیامت می کشی
می کشم ای دوست آری می کشم
سینه غار و شمس تبریزی است یار
سخره بهر یار غاری می کشم

1664

می شناسد پرده جان آن صنم
چون نداند پرده را صاحب حرم
چون ز پرده قصد عقل ما کند
تو فسون بر ما مخوان و برمدم
کس ندارد طاقت ما آن نفس
عاقل از ما می رمد دیوانه هم
آن چنان کردیم ما مجنون که دوش
ماه می انداخت از غیرت علم
پرده هایی می نوازد پرده در
تارهایی می زند بی زیر و بم
عقل و جان آن جا کند رقص الجمل
کو بدرد پرده شادی و غم
این نفس آن پرده را از سر گرفت
ما به سر رقصان چو بر کاغذ قلم

1665

عاشقی بر من پریشانست کنم
کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنیوروار
چون مگس بی خان و بی مانست کنم
تو بر آنک خلق را حیران کنی
من بر آنک مست و حیرانت کنم
گر که قافی تو را چون آسیا
آرم اندر چرخ و گردانت کنم

ور تو افلاطون و لقمانی به علم
 تو به دست من چو مرغی مرده ای
 بر سر گنجی چو ماری خفته ای
 خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو
 خواه گو لاجول خواهی خود مگو
 چند می باشی اسیر این و آن
 ای صدف چون آمدی در بحر ما
 بر گلویت تیغ ها را دست نیست
 چون خلیلی هیچ از آتش مترس
 دامن ما گیر اگر تردامنی
 من همایم سایه کردم بر سرت
 هین قرائت کم کن و خاموش باش

1666

گفته ای من یار دیگر می کنم
 پس تو خود این گو که از تیغ جفا
 گوهری را زیر مرمر می کشم
 صد هزاران مومن توحید را
 عاشقان را در کشاکش همچو ماه
 کله های عشق را از خنب جان
 باغ دل سرسبز و تر باشد ولیک
 گلبنان را جمله گردن می زنم
 چونک بی من باغ حال خود بدید
 از بهار وصل بر بیمار دی
 بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم
 عاشقی را قصد و بی سر می کنم
 مرمری را لعل و گوهر می کنم
 بسته آن زلف کافر می کنم
 گاه فربه گاه لاغر می کنم
 کیل باده همچو ساغر می کنم
 از فراقش خشک و بی بر می کنم
 قصد شاخ تازه و تر می کنم
 جور هشتم داد و داور می کنم
 مغفرت را روح پرور می کنم

بار دیگر از بر سیمین خود
دست بی سیمان پر از زر می کنم
بندگان خویش را بر هر دو کون
خسرو و خاقان و سنجر می کنم
شمس تبریزی همی گوید به روح
من ز عین روح سرور می کنم

1667

من ز وصلت چون به هجران می روم
در بیابان مخیلان می روم
من به خود کی رفتمی او می کشد
تا نینداری که خواهان می روم
چشم نرگس خیره در من مانده ست
کز میان باغ و بستان می روم
عقل هم انگشت خود را می گزد
زانک جان این جاست و بی جان می روم
دست ناپیدا گریبان می کشد
من پی دست و گریبان می روم
این چنین پیدا و پنهان دست کیست
تا که من پیدا و پنهان می روم
این همان دست است کاول او مرا
جمع کرد و من پریشان می روم
در تماشای چنین دست عجب
من شدم از دست و حیران می روم
من چو از دریای عمان قطره ام
قطره قطره سوی عمان می روم
من چو از کان معانی یک جوم
همچنین جو جو بدان کان می روم
من چو از خورشید کیوان زره ام
زره زره سوی کیوان می روم
این سخن پایان ندارد لیک من
آدم زان سر به پایان می روم

1668

من به سوی باغ و گلشن می روم
تو نمی آیی میا من می روم
روز تاریک است بی رویش مرا
من برای شمع روشن می روم
جان مرا هشته ست و پیشین می رود
جان همی گوید که بی تن می روم
بوی سیب آمد مرا از باغ جان
مست گشتم سیب خوردن می روم
عیش باقی شد مرا آن جا که من
از برای عیش کردن می روم

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| در رهش چون کوه آهن می روم | من به هر بادی نگردم زانک من |
| در پی او همچو دامن می روم | من گریبان را دریدم از فراق |
| و اندر آتش همچو روغن می روم | آتشم گر چه به صورت روغنم |
| ذره ذره سوی روزن می روم | همچو کوهی می نمایم لیک من |

1669

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| در میان محو نو اندر شدیم | آتشی نو در وجود اندر زدیم |
| ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم | نیک و بد اندر جهان هستی است |
| شب عسس رفتیم و از وی بستدیم | هر چه چرخ دزد از ما برده بود |
| یک جوی زان یک نماند و ما صدیم | ما یکی بودیم با صد ما و من |
| از خودی رفتیم وانگه آمدیم | از خودی نارفته نتوان آمدن |
| قد ما چون پست شد عالی قدیم | قد ما شد پست اندر قد عشق |
| پهلوان عشق و یار احمدیم | پیشه مردی ز حق آموختیم |
| حرف ها شستیم و اندر اجدیم | بیست و نه حرف است بر لوح وجود |
| وز قران سعد او ما اسعدیم | سعد شمس الدین تبریزی بتافت |

1670

| | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| جانب شه همچو شهباز آمدیم | ما به خرمنگاه جان باز آمدیم |
| سوی اصل و سوی آغاز آمدیم | سیر گشتیم از غریبی و فراق |
| پای کوبان جانب ناز آمدیم | وار هیدیم از گدایی و نیاز |
| چونک اندر پرده راز آمدیم | در کنار محرمان جان پروریم |
| ما به دست صانع انگاز آمدیم | او کمند انداخت و ما را برکشید |
| حمدش خانه پرداز آمدیم | پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل |
| تا به بوی نان به خباز آمدیم | نان ما پخته ست و بویش می رسد |

هین خمش کن تا بگوید ترجمان

کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

1671

گر دم از شادی وگر از غم زنیم

جمع بنشینیم و دم با هم زنیم

یار ما افزون رود افزون رویم

یار ما گر کم زند ما کم زنیم

ما و یاران همدل و همدم شویم

همچو آتش بر صف رستم زنیم

گر چه مردانیم اگر تنها رویم

چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم

گر به تنهایی به راه حج رویم

تو مکن باور که بر زمزم زنیم

تارهای چنگ را مانیم ما

چونک درسازیم زیر و بم زنیم

ما همه در جمع آدم بوده ایم

بار دیگر جمله بر آدم زنیم

نکته پوشیده ست و آدم واسطه

خیمه ها بر ساحل اعظم زنیم

چون به تخت آید سلیمان بقا

صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

1672

روز باران است و ما جو می کنیم

بر امید وصل دستی می زنیم

ابرها آبستن از دریای عشق

ما ز ابر عشق هم آبستنییم

تو مگو مطرب نیم دستی بزن

تو بیا ما خود تو را مطرب کنیم

روشن است آن خانه گویی آن کیست

ما غلام خانه های روشنیم

ما حجاب آب حیوان خودیم

بر سر آن آب ما چون روغنیم

1673

امشب ای دلدار مهمان تویم

شب چه باشد روز و شب آن تویم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم

حاضران کاسه و خوان تویم

نقش های صنعت دست تویم

پروریده نعمت و نان تویم

چون کبوترزاده برج تویم
 در سفر طواف ایوان تویم
 حیث ما کنتم فولوا شطره
 با زجاجه دل پری خوان تویم
 هر زمان نقشی کنی در مغز ما
 ما صحیفه خط و عنوان تویم
 زانک مست شیر و پستان تویم
 همجو موسی کم خوریم از دایه شیر
 زانک چون زر در حرمدان تویم
 ایمنیم از دزد و مکر راه زن
 که سبکسار و گران جان تویم
 زان چنین مست است و دلخوش جان ما
 چون نباشد چون که چوگان تویم
 گوی زرین فلک رقصان ماست
 دولت این بس که به میدان تویم
 خواه چوگان ساز ما را خواه گوی
 معجز موسی و برهان تویم
 خواه ما را مار کن خواهی عصا
 وقت خشم و جنگ ثعبان تویم
 گر عصا سازیم بیفشانیم برگ
 زانک خندان روی بستان تویم
 عشق ما را پشت داری می کند
 زانک همچون مه به میزان تویم
 سایه ساز ماست نور سایه سوز
 بند آن توست و انبان تویم
 هم تو بگشا این دهان را هم تو بند

1674

ما ز بالاییم و بالا می رویم
 ما ز دریاییم و دریا می رویم
 ما از آن جا و از این جا نیستیم
 ما از بی جاییم و بی جا می رویم
 لاله اندر پی الا الله است
 همچو لا ما هم به الا می رویم
 قل تعالوا آیتست از جذب حق
 ما به جذبه حق تعالی می رویم
 کشتی نوحیم در طوفان روح
 لاجرم بی دست و بی پا می رویم
 همچو موج از خود برآوردیم سر
 باز هم در خود تماشا می رویم
 راه حق تنگ است چون سم الخیاط
 ما مثال رشته یکتا می رویم
 هین ز همراهان و منزل یاد کن
 پس بدانک هر دمی ما می رویم
 خوانده ای انا الیه راجعون
 تا بدانی که کجاها می رویم

اختر ما نیست در دور قمر
لاجرم فوق ثریا می رویم
همت عالی است در سرهای ما
از علی تا رب اعلا می رویم
روز خرمنگاه ما ای کورموش
گر نه کوری بین که بینا می رویم
ای سخن خاموش کن با ما میا
بین که ما از رشک بی ما می رویم
ای که هستی ما ره را مبند
ما به کوه قاف و عنقا می رویم

1675

دوش عشق شمس دین می باختیم
سوی رفعت روح می افراختیم
در فراق روی آن معشوق جان
ماحضر با عشق او می ساختیم
در نثار عشق جان افزای او
قالب از جان هر زمان پرداختیم
عشق او صد جان دیگر می بداد
ما در این داد و ستد پرداختیم
همچو چنگ از حال خود خالی شدیم
اندر آن پرده بده یک پردگی
پرده عشاق را بنواختیم
هر زمان خود را به سوی پرده ای
حیله حیلہ پیشتر انداختیم
برج برج و پرده پرده بعد از آن
کز شعاعش پرده ها بشناختیم
رو نمود از سوی تبریز آفتاب
تا دل از رخت طبیعت آختیم

1676

عاقبت ای جان فزا نشکیفتم
خشم رفتم بی شما نشکیفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم
راستی گویم جدا نشکیفتم
کی شکبید خود کهی از کهربا
کاهم و از کهربا نشکیفتم
هر جفاکش طالب روز وفاست
من جفاکش از وفا نشکیفتم
نرم نرمک گویدم باز آمدی
گویمش ای جان ما نشکیفتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم
بی پناه توتیا نشکیفتم

بر سرم می زد که دیدی تو سزا
 آزمودم مردگی و زندگی
 مطربا این پرده گو بهر خدا

ناسزایم ناسزا نشکیفتم
 در فنا و در بقا نشکیفتم
 ای خدا و ای خدا نشکیفتم

1677

یک دمی خوش چو گلستان کندم
 یک دم فاضل و استاد کند
 یک دمی سنگ زند بشکنم
 یک دم چشمه خورشید کند
 دامنش را بگرفتم به دو دست
 دردی درد خوشش را قدح
 زان ستانم شکر او شب و روز

یک دمی همچو زمستان کندم
 یک دمی طفل دبستان کندم
 یک دمی شاه درستان کندم
 یک دمی جمله شبستان کندم
 تا ببینم که چه داستان کندم
 گر چه او ساقی مستان کندم
 تا لقب هم شکرستان کندم

1678

من اگر نالم اگر عذر آرم
 هر جفایی که کند می رسدش
 گر مرا او به عدم انگارد
 داروی درد دلم درد وی است
 عزت و حرمتم آنکه باشد
 باده آنکه شود انگور تنم
 جان دهم زیر لگد چون انگور
 گر چه انگور همه خون گرید
 پنبه در گوش کند کوبنده
 تو گر انکار کنی معذوری

پنبه در گوش کند دلدارم
 هر جفایی که کند بردارم
 ستمش را به کرم انگارم
 دل به دردش ز چه رو نسپارم
 که کند عشق عزیزش خوارم
 که بگوید به لگد عصارم
 تا طرب ساز شود اسرارم
 که از این جور و جفا بیزارم
 که من از جهل نمی افشارم
 لیک من بوالحکم این کارم

چون ز سعی و قدم سر کردی

آنگهی شکر کنی بسیارم

1679

من اگر مستم اگر هشیارم

بنده چشم خوش آن یارم

بی خیال رخ آن جان و جهان

از خود و جان و جهان بیزارم

بنده صورت آنم که از او

روز و شب در گل و در گلزارم

این چنین آینه ای می بینم

چشم از این آینه چون بردارم

دم فروبسته ام و تن زده ام

دم مده تا علالا برنارم

بت من گفت منم جان بتان

گفتم این است بتا اقرارم

گفت اگر در سر تو شور من است

از تو من یک سر مو نگذارم

منم آن شمع که در آتش خود

هر چه پروانه بود بسیارم

گفتمش هر چه بسوزی تو ز من

دود عشق تو بود آثارم

راست کن لاف مرا با دیده

جز چنان راست نیاید کارم

من ز پرگار شدم وین عجب است

کاندر این دایره چون پرگارم

ساقی آمد که حریفانه بده

گفتم اینک به گرو دستارم

غلطم سر بستان لیک دمی

مددم ده قدری هشیارم

آن جهان پنهان را بنما

کاین جهان را به عدم انگارم

1680

من اگر پرغم اگر شادانم

عاشق دولت آن سلطانم

تا که خاک قدمش تاج من است

اگرم تاج دهی نستانم

تا لب قند خوشش پندم داد

قند روید بن هر دندانم

گلم ار چند که خارم در پاست

یوسفم گر چه در این زندانم

هر کی یعقوب من است او را من

مونس زاویه احزانم

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| قند می نوشم و در افغانم | در وصال شب او همچو نیم |
| نه که من سرو چنین بستانم | پای من گر چه در این گل مانده ست |
| که نهان باشد جان من جانم | ز جهان گر پنهانم چه عجب |
| کوری خار چو گل خندانم | گر چه پرخارم سر تا به قدم |
| مومنان را پس از این ایمانم | بوده ام مومن توحید کنون |
| قامتش چند بود چندانم | سایه شخصم و اندازه او |
| او بداند که ز خورشیدانم | هر کی او سایه ندارد چو فلک |
| که به بازار نیم در کانم | قیمتم نبود هر چند زرم |
| چون زر و خاک به کان یک سانم | من درون دل این سنگ دلان |
| زان سوی کون و مکان من دانم | چونک از کان جهان بازارهم |

1681

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| من از این شهر سفر می نروم | من از این خانه به در می نروم |
| من از او جای دگر می نروم | منم و این صنم و باقی عمر |
| جز سوی تنگ شکر می نروم | به خدا طوطی و طوطی بچه ام |
| جز که در خون جگر می نروم | یک زمانی که ز من دور شود |
| من بجز سوی گهر می نروم | گر جهان بحر شود موج زند |
| جز به سوی گل تر می نروم | بلبل مستم و در باغ طرب |
| تا چو می جز که به سر می نروم | در سرم بوی میی افتاده ست |
| جای آن هست اگر می نروم | این چنین باغ و چنین سرو و چمن |

1682

| | |
|---------------------|------------------------|
| عاشق دولت آن سلطانم | من اگر پرغم اگر خندانم |
| اگرم تاج دهی نستانم | هوس عشق ملک تاج من است |

زانک من بلبل آن بستانم
جز که در جان و دلش نمنشانم
در گل و یاسمن و ریحانم
من خراب ویم این می دانم
گر چه با خاک زمین یک سانم
باش در کوره روم در کانم

رنگ شاخ گل او برگ من است
جز که بر خاک درش نمنشینم
روز و شب غرقه شیر و شکر
گر خراب است جهان گر معمور
نظری هست ملک را بر من
زر با خاک درآمیخته ام

1683

چون خیالی ز خیالات توام
اه که بی دل ز مراعات توام
من مگر خود صفت ذات توام
مو به مو لطف و کرامات توام
گویی الفاظ و عبارات توام
این زمان هر دو نیم مات توام
من بی دل شده مشکات توام
چون رقم محو تو و اثبات توام
چه کنم رای که رایات توام
هم توام خوان که ز آیات توام

من که حیران ز ملاقات توام
به مراعات کنی دلجویی
ذات من نقش صفات خوش توست
گر کرامات ببخشد کرمت
نقش و اندیشه من از دم توست
گاه شه بودم و گاهت بنده
دل زجاج آمد و نورت مصباح
ای مهندس که تو را لوحم و خاک
چه کنم ذکر که من ذکر توام
سنریهم شد و فی انفسهم

1684

من از این شهر سفر می نروم
من از او جای دگر می نروم
من ز اثریم به اثر می نروم
من چو دیده به نظر می نروم

من از این خانه به در می نروم
منم و این صنم و باقی عمر
خاکیان رو به اثر آوردند
ای دو دیده ز نظر دورم کن

بخت من زیر و زیر کرد غمش
 خانه چرخ و زمین تاریک است
 گر جو خورشید مرا تیغ زند
 بس بود عشق شهم تاج و کمر
 گم کنم خویش در اوصاف ملک
 عشق او چون شجر و من موسی
 زان شجر خواند یکی نور مرا
 چون شجر خوش بکشم آب حیات
 شمس تبریز که نور سحر است
 چون فلک زیر و زیر می نروم
 من ز خرگاه قمر می نروم
 من ز تیغش به سپر می نروم
 من سوی تاج و کمر می نروم
 من در اوصاف بشر می نروم
 من گزافه به شجر می نروم
 ورنه من بهر خضر می نروم
 من چو هیزم به سفر می نروم
 جز به نورش به سحر می نروم

1685

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم
 گه مست کار بودم گه در خمار بودم
 در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن
 ای می فروش این ده ساغر به دست من ده
 مانند مست صرع بیرون ز چار طبعم
 ای مطرب الله الله می بی رهم تو بر ره
 ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره
 بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را
 گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت
 بهر صلاح دین را محروسه یقین را
 از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم
 زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
 از توبه های کرده این بار توبه کردم
 من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
 از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
 بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم
 بیچارگی است چاره ناچار توبه کردم
 کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
 من تائب قدیم من پار توبه کردم
 منکر به عشق گوید ز انکار توبه کردم

1686

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم

اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم
اکنون بلند کردم کز جور کرد پستم
چون نیست کرد آنگه باز آورد به هستم
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
گفتا که نیست این جا یعنی بدان که هستم
من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
در سایه تو باالله جستم ز مرگ جستم

با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی
تا من بلند باشم پستم کند به داور
ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دام است
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن

1687

اندر جواب ایشان خوبی تو بسستم
بنمایش جمالت از دور من برستم
زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم
تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم
من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم
شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم
او قبله نمازم او نور آب دستم

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش
گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم
دل دزد و دزدزاده بر مخزن ایستاده
ای بی خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی
شمس الحق است رازم تیریز شد نیازم

1688

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
چشم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم
با من به جنگ شد جان گفتم مرا مرنجان
مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من
گر بر فلک روانم ور لوح غیب خوانم
ای پرده برفکنده تا مرده گشته زنده
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان
تبریز شمس دین را گفتم تنا کی باشی
در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
تا چشم ها به ناگه در روی او گشادم
گفتم طلاق بستان گفتم بده بدادم
نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم
تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

1689

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
صد بار جان بدادم وز پای درفتادم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم
دامی است در ضمیرم تا باز عشق گیرم
ای شعله های گردان در سینه های مردان
آن ساعت خجسته تو عهدها بیسته
عقلم بیرد از ره کز من رسی تو در شه
چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنوادم
ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
آن باز بازگونه چون مرغ درر بودم
گردان به گرد ماهت چون گنبد کبودم
من توبه ها شکسته بودم چنانک بودم
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

1690

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر
من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده
دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم
اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم

وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی
پولادپاره هاییم آهن رباست عشقت
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها

1691

گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم
تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم
از گفت و ارهم من چون یک فغان برآرم
کز جان دودرنگش آتش عیان برآرم
وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم
وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم
کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم
از خود برآمدم من در عشق عزم کردم
ز نار نفس بد را من چون گلوش بستم
والله کشانم او را چندان به گرد گردون
ای بس عروس جان را روبند تن ربایم
این جمله جان ها را در عشق چنگ سازم
پر کرد شمس تبریز در عشق یک کمائی

1692

در سینه از نی او صد مرغزار دارم
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم
گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم
گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم
قاصد به خشم آید چون سوی من گراید
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود
خورشید چون برآمد گفتم چه زردرویی
ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی
ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی

ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی
گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر
در سر خمار دارم در کف عقار دارم
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی
می دردهد دودستی چون دستیار دارم
خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

1693

من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم
من ابر آب دارم چرخ گهرنثارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش
من نیز نورم ای جان گر چه ز دور نارم
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن
گر چه که بی قرارم در روح برقرارم
من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم
در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم
با مرغ شب شیم من با مرغ روز روزم
اما چو باخود آیم زین هر دو برکنارم
آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم
شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم
جان بشر به ناحق دعویش اختیار است
بی اختیار گردد در فر اختیارم
آن عقل پرهیز را بادی است در سر او
آن باد او نماند چون باده ای در آرام

1694

باز آدم خرامان تا پیش تو بمیرم
ای بارها خریده از غصه و زحیرم
من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم
جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
خوشر اسیری تو صد بار از امیری
خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاکی به تو رسیده به از زری رمیده
خاصه دمی که گویی ای بی نوا فقیرم
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را
چنگ است ورد و ذکرم باده ست شیخ و پیرم

ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم
ای نور دیده و دین گفنی به عقل بنشین
من بنده الستم آن تو بوده استم
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم
در قعده ام سلامی ای جان گرین من کن
من کف چرا نکوبم چون در کف است خوبم
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت

در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم
آن خیره کش فراقت می راند خیر خیرم
کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم
تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
من پا چرا نکوبم چون بم شده ست زیرم
خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم

1695

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم
چون باده تو خوردم من محو چون نگردم
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را
دانی که از چه خندم از همت بلندم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی
اندر تنور سردان آتش زرم چو مردان
در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
تو چون می می من آبم تو شهد و من چو شیرم
عذر ار نمی پذیری من عشوه می پذیرم
زیرا به شهر عشقت بر عاشقان امیرم
نوعشوق می نمایم والله که سخت پیرم
ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
و اندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم
تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم
چون او به تخت آید من پیش او وزیرم

1696

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم
 ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلاق
 ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دوآتش
 مقصود نور آمد عالم تنور آمد
 همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان
 تا کی به گوشه گوشه از مکر تو گریزم
 من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
 کاین است بر تو واجب کآیی به نار تیزم
 وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
 در آتیش نشستم تا حشر برنخیزم

1697

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
 از حيله خواب رفتی هر سوی می بیفتی
 ای دولت مصور پیش من آر ساغر
 هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم
 نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر
 ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم
 ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی
 خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری
 درده شراب رهبان ای همدم مسیحان
 خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایی
 چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
 والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم
 زودم به ره مکن جان من سخت دیرخیزم
 هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم
 نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
 چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم
 من مست آن عروسم نی سخره جهیزم
 کی گرد دیگ کردم آخر نه کفچلیزم
 نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
 من یار رستمانم نی یار مرد حیزم

1698

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم
 ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم
 ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو
 دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته
 گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را
 ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
 وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
 وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
 جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
 از دل نه ای گسسته از تو کجا گریزم

1699

دل را ز من بیوشی یعنی که من ندانم
بر تخته خیالات آن را نه من نیشتم
از آفتاب بیشم ذرات روح بیشم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی
پروانه وار عالم پران به گرد شمعم
در خلوت است عشقی زین شرح شرحه شرحه
ور زان که در گمانی نقش گمان ز من دان
ور زان که در یقینی دام یقین ز من بین
ور درد و رنج داری در من نظر کن از وی
ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم
هر جا که این جمال است داد و ستد حلال است
خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
چون سر دل ندانم کاندرا میان جانم
رقصان و ذکرگویان سوی گهرفشانم
ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم
فریش می فرستم پریش می ستانم
گر شرح عشق خواهی پیش بیت نشانم
زان نقش منکران را در قعر می کشانم
زان دام مقبلان را از کفر می رهانم
کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشانم
وان جا که ذوالجلال است من دم زدن نتانم

1700

عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم
زان لقمه کس نخورده ست یک ذره زان نبرده ست
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور است
آن جا جهان نور است هم حور و هم قصور است
جبریل پرده دار است مردان درون پرده
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر
نامم بها نهادند گر چه که بی بهایم
بنگر به عزت من کان را همی بخایم
بیدار و خفته هر دم مستانه می برآیم
شادی و بزم و سور است با خود از آن نیایم
در حلقه شان نگینم در حلقه چون درآیم
احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
احمد گهر به دریا اینک همی نمایم

1701

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم
 اندر جمال یوسف گر دست ها بریدند
 چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم
 رندان و مفلسان را پیداست تا چه باشد
 دستی به جان ما بر بنگر چه ها بریدیم
 در عشق جان سپاران مانند ما هزاران
 این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم
 مانند ستوران در آب وقت خوردن
 هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم
 چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم

1702

درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم
 از خویش خواب گردیم هم رنگ آب گردیم
 تا نقش های خود را یک یک فروتراشیم
 ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم
 ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
 خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم
 در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
 هر صورتی که روید بر آینه دل ما
 خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
 ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم
 رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم
 این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
 تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم
 تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم

1703

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
 از لطفم آن یگانه می خواند سوی خانه
 من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
 گر سر کشد نگارم و غم برد قرارم
 کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
 گاهم فریفت با زر گاهم به جاه و لشکر
 هم آه برنیارم از آه خشم کردم
 ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان
 از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
 ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش
 وز کهربای عالم من کاه خشم کردم
 این را تو برنتابی زیرا برون آبی
 خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم
 گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم
 هین طبل شکر زن که می طبل یافتی
 از بهر من بخر دهلی از دهلزنان
 لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست
 ما پر شدیم تا به گلو ساقی از ستیز
 دانی که بحر موج چرا می زند به جوش
 تنگ آمده ست و می طلبد موضع فراخ
 کان آب از آسمان سفری خوی بوده ست
 آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست
 نی در جهان خاک قرار است روح را
 زان باغ کو شکفت همان جاست میل جان
 بس بس مکن هنوز تو را باده خوردنی است
 خاموش باش فتنه درافکنده ای به شهر
 می زن دهل به شکر دلالم و لم و لم
 گه زیر می زن ای دل و گه بم و بم و بم
 تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم
 صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم
 می ریزد آن شراب به اسراف همچو یم
 از من شنو که بحریم و بحر اندرم
 بر می جهد به سوی هوا آب لاجرم
 اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم
 ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم
 نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم
 یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم
 ما راضییم خواجه بدین ظلم و این ستم
 خاموشیش مجوی که دریاست جان عم

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
 روزی که افکنیم ز جان چادر بدن
 رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما
 آن شاهی نه ایم که فردا شود عجوز
 آن چادر ار خلق شد شاهد کهن نشد
 چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد
 باقی فرشتگان به سجود اندرآمدند
 در زیر چادر است بتی کز صفات او
 از رشک و غیرت است که در چادری شدیم
 بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم
 ورنی تو دور باش که ما شاهد خودیم
 ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
 فانی است عمر چادر و ما عمر بی حدیم
 آدم ندان کرد تو ردی نه ما ردیم
 گفتند در سجود که بر شاهی زدیم
 ما را ز عقل برد و سجود اندرآمدیم

اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان
 چه جای شاهد است که شیر خداست او
 با جوز و با مویز فریبند طفل را
 در خود و در زره چو نهان شد عجزه ای
 از کر و فر او همه دانند کو زن است
 مومن ممیز است چنین گفت مصطفی
 بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش
 گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم
 طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم
 ورنی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم
 گوید که رستم صف پیکار امجدیم
 ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم
 اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم
 زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

1706

برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم
 بحری است شهریار و شرابی است خوشگوار
 خورشید جام نور چو برریخت بر زمین
 خورشید لایزال چو ما را شراب داد
 پیش آر آن شراب خردسوز دلفروز
 پرخواره ایم کز کرم شاه واقفیم
 زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین
 نوری که در زجاجه و مشکات تافته ست
 بس گرم و سرد شد دل از این باده چون تنور
 چون شیشه فلک پر از آتش شده ست جان
 ای گلزار جام چو لاله به مجلس آر
 خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر
 ای مطرب آن ترانه تر بازگو ببین
 اندرفکن ز بانگ و خروش خوشت صدا
 آن دم که از مسیح تو میراث برده ای
 بزم شهنشه ست نه ما باده می خریم
 درده شراب لعل ببین ما چه گوهریم
 ما ذره وار مست بر این اوج برپریم
 از کبر در پیاله خورشید ننگریم
 تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
 در شرب سابقیم و به خدمت مقصریم
 زین سو چو فربهیم بدان سوی لاغریم
 بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
 درسوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم
 چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم
 کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم
 با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
 تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
 در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم
 در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم

گر چه دهان پر است ز گفتار لب ببند

خاموش کن که پیش حسودان منکریم

1707

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام

جان داده ام ولیک جهانی خریده ام

رویم چو زرگر است از او این سخن شنو

دادم قراضه زر و کانی خریده ام

از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام

وز طاق ابروش چه کمانی خریده ام

با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث

با کس نگویم این ز فلانی خریده ام

هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی

دیدم شکرلیبی و زبانی خریده ام

ناگاه چون درخت برستم میان باغ

زان باغ بی نشانه نشانی خریده ام

گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست

لیک از میان نیست میانی خریده ام

کردم قران به مفخر تبریز شمس دین

بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده ام

1708

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم

باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم

عمری است کز عطای تو من طبل می خورم

در سایه لوای کرم طبل می زنم

می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال

باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم

آری منم ولیک برون رفته از منی

چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم

در تاج خسروان به حقارت نظر کنم

تا شوق روی توست مها طوق گردنم

با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم

با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم

گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است

چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم

گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا

من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم

خود پی بیرده ای تو که رگ دار نیستم

گر می جهد رگی بنما تاش برکنم

گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست

گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم

نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام

تا جان نوبهاری و من سرو و سوسنم

من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو

تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم

من صورتی کشیدم جان بخشی آن توست

تو جان جان جانی و من قالب تنم

1709

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم

بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم

در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار

در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم

بل پاره دوز خرقة دل های پاره ایم

از ما مپوش راز که در سینه توایم

وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم

ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه

یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم

ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام

داند کنار بام که ما بی کناره ایم

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام

پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم

گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق

بی زحمت جگر تو ببین خون چه کاره ایم

قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار

هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم

ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم

هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم

خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی

همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم

در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب

بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره ایم

1710

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم

با چشم تو ز باده و خمار فارغیم

خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم

دکان خراب کرده و از کار فارغیم

رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق

از سود و از زیان و ز بازار فارغیم

دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ

ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

غم را چه زهره باشد تا نام ما برد

دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم

ای روترش که کاله گران است چون خرم

بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم

کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم
کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
ما از دغا و حیلت و مکار فارغیم
از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم
هر تخم را که خواهی می کار فارغیم
ور نی در این طریق ز گفتار فارغیم
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی
بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان
ما لاف می زنی و تو انکار می کنی
مشتی سگان نگر که به هم درفتاده اند
اسرار تو خدای همی داند و بس است
درسی که عشق داد فراموش کی شود
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف
با نور روی مفرز تبریز شمس دین

1711

حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم
تا خویش را ز عشق بر آن سینه برزنیم
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
بی من شویم از خود و ز عشق صد منیم
چون سرو سربلند و زیانور چو سوسنیم
زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
در ما گریز زود که ما برج آهنیم
داریم آب رو و همه محض روغنیم

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
پروانه ای تو بهر تو بفروز سینه را
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ای است
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من
تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن
ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

1712

ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم
بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم
مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم

این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است
 ما قصر و چارطاق بر این عرصه فنا
 جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود
 ما را مطار زان سوی قاف است در شکار
 دیو سیاه گرچه فریب پلید را
 ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست
 از لذتی که هست نظر را ز قدس او
 خاموش نظم و قافیه را ما از این سپس

1713

ما ترک موج دل پی هر خس نمی کنیم
 چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی کنیم
 چون نوح و چون خلیل موسس نمی کنیم
 ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم
 بر جای حور پاک معرس نمی کنیم
 در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم
 ما خود نظر به جان مقدس نمی کنیم
 از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
 نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب
 سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل
 زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم
 از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ
 از درد چاره نیست چو اندر غریبیم
 چون طوطیان سبز به پر و به بال نغز
 این نقش ها نشانه نقاش بی نشان
 راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
 هر چند سایه کرم شاه حافظ است
 ماییم همچو باران بر بام پرشکاف
 همچون کمان کژییم که زه در گلوی ماست
 در خانه مانده ایم چو موشان ز گریگان
 جان آینه کنیم به سودای یوسفی

دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم
 زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
 بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
 زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم
 دل ها همی طپند به دارالامان رویم
 وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
 شکرستان شویم و به شکرستان رویم
 پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم
 تعلیمان دهد که در او بر چه سان رویم
 در ره همان به ست که با کاروان رویم
 بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
 چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
 گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
 پیش جمال یوسف با ارمغان رویم

خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

او آن چنانک گوید ما آن چنان رویم

1714

چند روی بی خبر آخر بنگر به بام
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان
از هوس عشق او چرخ زند نه فلک
چون به تجلی بتافت جانب جان ها شتافت
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم

بام چه باشد بگو بر فلک سیزفام
صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام
وز می او جان و دل نوش کند جام جام
باده جان شد مباح خوردن و خفتن حرام
گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

1715

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام
آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر
در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز
وحی در ایشان بود گنج به ویران بود
گفتم ای جان ببین زین دلم سست تنگ
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ
خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند

دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
گفت که زین پس ز جهل وامکش از پس لگام
توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام
هست حیات ابد جوییش از جان مدام
نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

1716

امشب جان را ببر از تن چاکر تمام
این دم مست توام رطل دگر دردم
چون ز تو فانی شدم و آنچ تو دانی شدم

تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام
تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام
گیرم جام عدم می کشمش جام جام

جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو
 این نفسم دم به دم درده باده عدم
 چون عدمت می فرود جان کندت صد سجود
 باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص
 موج برآر از عدم تا بر باید مرا
 دام شهه شمس دین صید به تبریز کرد
 گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
 چون به عدم درشدم خانه ندانم ز بام
 ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
 باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
 بر لب دریا به ترس چند روم گام گام
 من چو به دام اندرم نیست مرا ترس دام

1717

لولیکان تویم در بگشا ای صنم
 ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان
 امن دو عالم تویی گوهر آدم تویی
 چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو
 رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست
 تیغ عرب برکنیم بر سر ترکان ز نیم
 خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان
 مهر برآور به جوش وز دل چنگ آن خروش
 تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان
 لولیکان را دمی بار ده ای محتشم
 ای شده خندان دهان از کرمت دم به دم
 هین که رسید از حبش بر سر کوی حشم
 گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
 تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
 چون لطفت برکشد بر خط لولی رقم
 عشرت با خوف جان راست نیاید به هم
 پر کن از عیش گوش پر کن از می شکم
 آید صافی روان گوید ای من منم

1718

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
 ترش نگردم از آنک از تو همه شکر
 در دل آتش روم تازه و خندان شوم
 در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم
 هیچ نشینم به عیش هیچ نخیزم به پا
 بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
 گریه نصیب تن است من گهر جانیم
 همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم
 دار مرا سنگسار ز آنچه من ارزانیم
 جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم

بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم
سوره کهفم که تو خفته فروخوانیم
گفت بگو راست ای صادق ربانیم
مفخر تبریزیان آنک در او فانیم

این دل من صورتی گشت و به من بنگرید
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست
ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست
رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال
زود بر او درفتاد صورت من پیش دل
گفت که این حیرت از منظر شمس حق است

1719

بیشتر آ گوهرها تا همه دریا رویم
جمع معلق زنان مست به دریا دویم
های که چون گلستان تا به ابد ما نویم
چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم
آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم
تاج تو را گوهریم اسپ تو را ما جویم
آتش اندرز نیم هر کی بگوید دویم

بیشتر آ می لبها تا همه شیدا شویم
دست به هم وادهم حلقه صفت جوق جوق
بر لب دریای عشق تازه برویم باز
وز جگر گلستان شعله دیگر زنیم
جوهر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر
شاه سوارا به سر تاج بجنیان چنین
بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم

1720

زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
گه به کران تاختم گه به میان آمدیم
ما چو از آن سوتریم ما نه چنان آمدیم
آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم
چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم
تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم
عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست
خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند
شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو
شمس حق این عشق تو تشنه خون من است
جز نمکت نشکند شورش تبریز را

1721

خوش سوی ما آدمی ز آنچ که ما هم خوشیم
 تو جو کیوتربچه زاده این لانه ای
 حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم
 تیزروان همچو سیل گر چه که ساکنیم
 جان چو دریا تو راست بر کف خود نه بیا
 زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن
 در پی سرنای عشق تیزدم و دلنواز
 صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو
 نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما

آب حیات توایم گر چه به شکل آتشی
 گر تو نیایی به خود مات از این سو کشیم
 مست می اش می شویم باده از او می چشیم
 نعره زنان همچو رعد گر چه چنین خامشیم
 گر چه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم
 کان سوی این شش جهت خسرو این هر ششیم
 کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم
 ما نه چو رنجورکان عاشق آن بالشی
 از رخ آن آفتاب چرخ درون مه و شیم

1722

بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم
 ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه
 خرد که گرد برآورد از تک دریا
 فراختر ز فلک گشت سینه تنگ
 دکان جمله طیبیان خراب خواهم کرد
 شرابخانه عالم شده ست سینه من
 هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را
 چو خاک شاه شدم ار غوان ز من روید
 چو دانه ای که بمیرد هزار خوشه شود
 منم بهشت خدا لیک نام من عشق است
 رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش

ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم
 به پیشگاه خرابات روی آوردم
 هزار سال دود درنیاید او کردم
 لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم
 که من سعادت بیمار و داروی دردم
 هزار رحمت بر سینه جوامردم
 که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
 چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
 شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم
 که از فشار رهد هر دلی کش افشردم
 هر آن مرید که او را به عشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
خמוש باش که گرنی ز خوف فتنه بدی

دو صد تموز بجوشید از دی سردم
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

1723

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم
رخ تو را ز شعاعات خویش نور دهم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
بیسته ست میان لطف من به تیمارت
هزار شربت شافی به مهر می جوشد
بیا به پیش که تا سرمه نوت بکشم
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید
تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی
نه ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش
به خلوتش همه تاویل آن بیان فرمود
خמוש کردم تا وقت خلوت تو رسد

که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم
که من تو را نگذارم به لطف بردارم
سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم
اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم
که دیده برکات وصال و تیمارم
از آن شبی که بگفتی به من که بیمارم
که چشم روشن باشی به فهم اسرارم
که از کمال کرم دستگیر اغیارم
که یافت شد به جوال تو صاع انبارم
هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم
به چشم لطف نظر کن به جمله آثارم
که من گراف کسی را به غم نیازم
ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم

1724

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن
هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند
اگر به دست من آید چو خضر آب حیات
ز خارخار غم تو چو خارچین کردم

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
 چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
 چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
 به مسجد فلک هفتمین نماز کنم
 همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
 همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
 مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
 چو خویشت را پی محمود خود ایاز کنم
 چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
 چو ذره ها همه را مست و عشقباز کنم
 پریر عشق مرا گفت من همه نازم
 همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم
 چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
 من از برای تو خود را همه نیاز کنم
 خموش باش زمانی بساز با خمشی
 که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

1725

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم
 در این سراب فنا چشمه حیات منم
 وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
 به عاقبت به من آبی که منتهاات منم
 نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی
 که نقش بند سر پرده رضات منم
 نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
 مرو به خشک که دریای باصفات منم
 نگفتمت که تو را رهنزند و سرد کنند
 که آتش و تیش و گرمی هوات منم
 نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند
 که گم کنی که سرچشمه صفات منم
 نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
 نظام گیرد خلاق بی جهات منم
 اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست
 وگر خدافتی دانک کدخدات منم

1726

بیار باده که دیر است در خمار توام
 اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام
 بیار رطل و سیو کارم از قدح بگذشت
 غلام همت و داد بزرگوار توام
 در این زمان که خمارم مطیع من می باش
 چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام
 بیار جام انالالحق شراب منصوری

در این زمان که چو منصور زیر دار توام

قرار دادی با من بر آن قرار توام
عجبتز اینک در این لحظه من سوار توام
ولی چو درنگرم نیک در دوار توام
که من عدو قدح های زهر بار توام
شها بگیر به دستم که دست کار توام
چگونه ریزد داند که بر کنار توام
چو زعفران شدم اما به لاله زار توام
چگونه فاسق باشم شرابخوار توام
بیوش راز دل من که رازدار توام
گمان فتاد رخم را که هم عذار توام
از آن خویش شمارم که در شمار توام
وگر چه اشتر مستم نه در قطار توام
اگر چه غرقه خونم نه در تغار توام
اگر چه کار ندارم نه مست کار توام
که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

به یاد آر سخن ها و شرط ها که ز الست
بگو به ساغرش ای کف تو گر سوار منی
میان حلقه به ظاهر تو در دوار منی
به زیر چرخ ننوشم شراب ای زهره
چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم
عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد
اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام
بیا بیا که تو راز زمانه می دانی
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
شمرد مرغ دلم حلقه های دام تو را
اگر چه در چه پستم نه سر بلند توام
میان خون دل پر خون بگفت خاک تو را
اگر چه مال ندارم نه دستمال توام
برآی مفخر آفاق شمس تبریزی

1727

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم
به گلشن ابد و سرو پایدار روم
به نقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
همان به ست که اکنون به اختیار روم
به عشق درنروم در کدام کار روم
اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم

به غم فرونروم باز سوی یار روم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع
نمی شکبید ماهی ز آب من چه کنم
به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان
شنیده ام که امیر بتان به صید شده ست

چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار
 چو بر براق سعادت کنون سوار شدم
 جهان عشق به زیر لوای سلطانی است
 منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان
 غبار تن نبود ماه جان بود آن جا
 اگر کلیم حلیم بدان درخت شوم
 خموش کی هلدم تشنگی این یاران
 جوار مفخر آفاق شمس تبریزی
 به عشق دل به دهان سگ شکار روم
 به سوی سنجق سلطان کامیار روم
 چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
 بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
 سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم
 وگر خلیل جلیلم در آن شرار روم
 مگر که از بر یاران به یار غار روم
 بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

1728

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم
 چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش
 کجا روم به سر خویش کی دلی دارم
 به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم
 نه دلربام تویی گر مرا دلی باقی است
 نه از حلاوت حلوای بی حد لب توست
 ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم
 ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم
 چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم
 اگر تثار غمت خشم و ترکیی آرد
 اگر چه کاهل و بی گاه خیز قافله ام
 برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو
 وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
 به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم
 من و تن و دل من سایه شهنشاهم
 به توست آگهی من اگر من آگاهم
 نه کهربام تویی گر مثل پر کاهم
 که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
 چو هی نشسته به پهلوی لام اللهم
 بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
 نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
 به عشق و صبر کمربسته همچو خرگاهم
 به سوی توست سفرهای گاه و بی گاهم
 که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

1729

ز شرط ها بگذشتیم و رایگان کردیم
نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
لطفش بنمودیم و باز جان کردیم
وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
هزار بارت از آن شهید در دهان کردیم
بر این درخت سعادت که آشیان کردیم
بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم
فسردگیش بریدیم و خوش روان کردیم
ز سیل ها و مددهاش خوش عنان کردیم
چه ناامیدی از ما که را زیان کردیم
به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم
زیان نبود زبان تو ما زبان کردیم

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد
اگر چه بام بلندست آسمان مگریز
پرت دهیم که چون تیر بر فلک ببری
اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
تو ماهی که به بحر عسل خواهی تاخت
اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم
هزار ذره از این قطب آفتابی یافت
بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم
گر آب روح مکدر شد اندر این گرداب
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی
پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا
خموش باش که تا سر به سر زبان گردی

1730

میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم
بر آر دست که ما دست ها برآوردیم
بیار باده احمر که زار و رخ زردیم
بپرس گرم که افسرده دم سردیم

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم
همی خوریم می جان به حضرت سلطان
خراب و مست به ساقی جان همی گویم
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو
بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم

که ما به نورفشانی چو مه جوامردیم
 که ما به منع عطا مور را نیازردیم
 درآی در بر ما ما دواى هر دردیم
 چه تحفه آری ماورد را که ما وردیم
 بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم
 بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
 که روی ماه نبینیم تا در این گردیم
 به ما گذار که ما اوستاد این نردیم

جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید
 تو ملک کدکن وهب لی بگو سلیمان وار
 ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم
 دل آر خسته به خار جفا و گل بستان
 اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی
 اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر
 بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان
 خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس

1731

وگر سگان تو را فرش سیم خام کنیم
 ز جان و دیده و دل حلقه های دام کنیم
 به دست نامه پر خون به تو پیام کنیم
 میان آتش تو منزل و مقام کنیم
 به هر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
 که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
 ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم
 فلک که کره تند است ماش رام کنیم
 چهار حد جهان را به تک دو گام کنیم
 هزار خسرو تمعاج را غلام کنیم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
 وگر همای تو را هر سحر که می آید
 وگر هزار دل پاک را به هر سر راه
 وگر چو نقره و زر پاک و خالص از پی تو
 به ذات پاک منزله که بعد این همه کار
 قرار عاقبت کار هم بر این افتاد
 و آنگهی که رسد باده های حیرانان
 چو سیمبر به صفا تنگمان به بر گیرد
 چو مغز روح از آن باده ها به جوش آید
 ز شمس تیریز انگشتی چو بستانیم

1732

اشارتی که بکردی به سر به جای سلام
 که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام

به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام
 به حق آنک گشادی کمر که می نروم

به حق آنک نداند دل خیال اندیش
مثال های خیال مرا به وقت پیام
به حق آنک به فراش گفته ای که بروب
ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
به حق آنک گزیدی دو لب که جام بگیر
بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام
به حق آنک تو را دیدم و قلم افتاد
ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
به حق آنک گمان های بد فرستی تو
به هددی که بخواهی که جان ببر زین دام
به حق حلقه رندان که باده می نوشند
به پیش خلق هویدا میان روز صیام
هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست
از آنک شیشه گر عشق ساخته ست آن جام
به ماه روزه جهودانه می مخور تو به شب
بیابا به بزم محمد مدام نوش مدام
میان گفت بدم من که سست خندیدی
که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی
بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
به حق آنک حلال است خون من بر تو
که بر عدو سخنم را حرام دار حرام
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی
هزار صورت ببند عجب پی اعلام

1733

به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام
که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
نمی خورم به حلال و حرام من سوگند
به جان عشق که از جان جان لطیفر است
که عاشقان را عشق است هم شراب و طعام
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود
که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام
نه عشق آتش و جان من است سامندر
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز
که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام
هزار رمز به هم گفته جان من با عشق
که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام
بیار باده خامی که خالی است وطن
نه عقل گنجد آن جا نه زحمت اجسام
ورای و هم حریفی کنیم خوش با عشق

چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می

بباید آن شه تبریز شمس دین که سلام

1734

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام

دل غریب بیاید ز نامه شان آرام

شکفته گردد از این باد شاخه های خرد

گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام

سحر رسد ز ندای خروس روحانی

ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام

عصیر جان به خم جسم تیر می انداخت

چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام

حلاوتی عجیبی در بدن پدید آید

که از نی و لب مطرب شکر رسید به کام

هزار کزدم غم را کنون ببین کشته

هزار دور فرح بین میان ما بی جام

فسون رقیه کزدم نویس عید رسید

که هست رقیه کزدم به کوی عشق مدام

ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی

که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام

چو جان ما ز نفخت است فیه من روحی

روا بود که نفختش بود شراب و طعام

چو حشر جمله خلائق به نفخ خواهد بود

ز نوق زمزمه بجهد مردگان ز منام

که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست

اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام

تن و دلی که بنوشید از این رحیق حلال

بر آتش غم هجران حرام گشت حرام

جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است

هزار دیده روشن به وام خواه به وام

درون توست یکی مه کز آسمان خورشید

ندا همی کندش کای منت غلام غلام

ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران

نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام

سماع گرم کن و خاطر خران کم جو

که جان جان سماعی و رونق ایام

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم

که رفت بر سر منبر خطیب شهدکلام

1735

به گوش من برسانید هجر تلخ پیام

که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام

بکرد بر خور و بر خواب چارتکیبری

هر آن کسی که بر او کرد عشق نیم سلام

چو عشق را دل و جانم کنیزک است و غلام
اگر چه صورت و شهوت بود به پیش عوام
مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام
نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
از آنک عشق نریزد به غیر خون کرام
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

به من نگر که بدیدم هزار آزادی
عظیم نور قدیم است عشق پیش خواص
دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند
زهی گناه که کفر است توبه کردن از او
به چار مذهب خورش حلال و ریختنی
بکش مرا که چو گشتی به عشق زنده شدم

1736

به گرد غصه و اندوه و بخت بد کردم
به گرد ساقی خود طالب مدد کردم
به گرد خالق و بر نقد بی عدد کردم
مگیر عیب اگر من برون ز حد کردم
روا نداشت که من بسته لحد کردم
ز پنج و شش گذرم زود بر احد کردم
روا بود که دو سه روز بر نمدم کردم
وگر یکی بده ام زین وصال صد کردم
ولی چو آینه گشتم بر حسد کردم
ستور بسته نیم از چه بر وتد کردم

به گرد تو چو نگردم به گرد خود کردم
چو نیم مست من از خواب برجهم به صبح
به گرد لقمه معدود خلق گردانند
قوام عالم محدود چون ز بی حدی است
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد
لحد چه باشد در آسمان ننگند جان
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار
اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم
میان صورت ها این حسد بود ناچار
من از طویله این حرف می روم به چرا

1737

خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
به جان عشق که از غیر عشق بیزارم
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم
که می شکافد از او شقه های گفتارم

بیار باده که اندر خمار خمارم
بیار جام شرابی که رشک خورشید است
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیف است
بیار آنک ننگند در این دهان نامش

بیار آنک چو او نیست گولم و نادان
 بیار آنک دمی کز سرم شود خالی
 بیار آنک رهند از این بیار و میار
 بیار و بازرهان سقف آسمان ها را
 بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم
 بیار می که امین میم مثال قدح
 نجار گفت پس مرگ کاشکی قومم
 به استخوان و به خونم نظر نکردندی
 چه نردبان که تراشیده ام من نجار
 مسیح وار شدم من خرم بماند به زیر
 بلیس وار ز آدم میین تو آب و گلی
 طلوع کرد از این لحم شمس تبریزی
 غلط مشو چو وحل در رویم دیگر بار
 به هر صبح درآیم به کوری کوران
 چو با ویم ملک گریزان و طرارم
 سیاه و تیره شوم گوییا ز کفارم
 بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
 شب دراز ز دود و فغان بسپارم
 به شکر و گفت درآرد مثال نجارم
 که هر چه در شکم رفت پاک بسپارم
 گشاده دیده بنددی ز ذوق اسرارم
 به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم
 به بام هفتم گردون رسید رفتارم
 نه در غم خرم و نی به گوش خروارم
 ببین که در پس گل صد هزار گلزارم
 که آفتابم و سر زین وحل برون آرم
 که برقرارم و زین روی پوش در عارم
 برای کور طلوع و غروب نگذارم

1738

به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم
 خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من
 چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست
 ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند
 روم سری بنهم کان سری است باده جان
 که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم
 به هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم
 که زهره طالع و شکر سکر تاثیرم
 دگر همه به تو بخشیدم ای بک و میرم
 که خفته به سر پر احتیال و تزویرم

1739

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم
 مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم

چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلاً
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو
هزار پرده بسوزی به هر دمی زان سوز
شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند
به روزه باش که آن خاتم سلیمان است
وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت
رسید مایده از آسمان به اهل صیام
به روزه خوان کرم را تو منتظر می باش

نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم
ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم
هزار پایه برآری به همت و به قدم
شکم تهی شو و اسرار گو به سان قلم
به جای عقل تو شیطان به جای کعبه صنم
به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
مده به دیو تو خاتم مزن تو ملک به هم
فراز آید لشکرت بر فراز علم
به اهتمام دعا‌های عیسی مریم
از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

1740

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم
درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش
ز بامداد کسی غم‌لیج می‌کندم
ترانه‌ها ز من آموزد این نفس زهره
شکرلیبی لب ما را به گاه شیرین کرد
صلا که قامت چون سرو او صلا درداد
صلا که فاتحه قفل‌های بسته منم
به دار ملک ملاحظت لبش چو غماز است
چنانک پیش جنونم عقول حیرانند
فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود

به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم
کشد کنون کف شادی به خویش دامانم
گزارف نیست که من ناشتاب خندانم
هزار زهره غلام دماغ سکرانم
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
که من نماز شما را لطیف ارکانم
بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم
که بنگرید نصیب مرا که دربانم
من از فسردگی این عقول حیرانم
ندید شعشعه آفتاب رخشانم

تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید

بیار ناطق کلی بگو تو باقی را

سبال مالد و گوید که آب حیوانم

ز گفتمم برهان من خموش برهانم

1741

به کوی عشق تو من نامدم که بازروم

بجز که کور نخواهد که من به هیچ سبب

کدام عقل روا ببند این که من تشنه

براق عشق گزیدم که تا به دور ابد

شب چو باز و بط روز را بسوزد پر

چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند

به خاک پای خداوند شمس تبریزی

چگونه قبله گذارم چو در نماز روم

به سوی ظلمت از آن شمع صدطراز روم

به غیر حضرت آن بحر بی نیاز روم

به سوی طره هندو به ترک تاز روم

چو در سحر به مناجات او به راز روم

به بوی عنبریش چشم ها فراز روم

که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

1742

ببسته است پری نهانیی پیام

ز کوه قافم من که غریب اطرافم

کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل

ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است

چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد

مرا چو پرده درآیختی بر این درگاه

ز لطف توست که از جغدیم برآوردی

اگر ز جود کف تو به بحر راه برم

شکار درک نیم من و رای ادارکم

سخن به جای بمان خویش بین کجایی تو

ز بند اوست که من در میان غوغایم

به صورتم چو کبوتر به خلق عنقایم

از آن سپس پر عنقای روح بگشایم

برای سایه نشینان چو خیمه برپایم

چه صوفیم که به سودای دی و فردایم

هم از برای برآیختن نمی شایم

چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم

تمام گوهر هستی خویش بنمایم

به پای وهم نیم من درازپهنایم

مرا بجوی همان جا که من همان جایم

1743

اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم
 به آفتاب حقایق به هر سحر گوئیم
 گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی
 دل چو شبنم ما را به بحر بازرسان
 چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنم
 به دام تو که همه دام ها زبون ویند
 ولیک بندگشا هر دم آن کند با ما
 بنوش کردن زهر این چه جرات است مگر
 به خرج کردن این نقد عمر مبتشریم
 نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد
 یقین بنشکند آن نردبان وگر شکند
 رهین روز چرایی چو شب کند روزی
 بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی
 دهان پر است و خموشم که تا بگویی تو

ز بیضه سر کن و بنگر که ما کیان داریم
 تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
 ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم
 که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم
 ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
 که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
 که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم
 ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم
 ز عمربخش مگر عمر جاودان داریم
 ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم
 ز عین رخنه اشکست نردبان داریم
 مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم
 اگر بدیش خبر کاین چنین خزان داریم
 کز آن لب شکرینت شکر فشان داریم

1744

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
 دلم چو آتش چون در دمی شود زنده
 بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست
 ندا رسید به آتش که بر همه عشاق
 گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری
 چو بایدت که تو را بحر دایه وار بود
 درست و راست شد ای دل که در هوا دل را
 به کوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
 چو دل مباح مسافر مقیم باش مقیم
 که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
 چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم
 به زیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
 مثال دانه در رو یتیم باش یتیم
 درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم

الف مباحث ز ابجد که سرکشی دارد

مباحث بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

1745

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم

منوش نکته مستان که پاره می گویم

تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم

دلا برو تو ز پیشم تو را نمی جویم

لکن نهاد خیالش به چشمه چشمم

بهانه کرد کز این آب جامه می شویم

بگفتمش که به خونابه جامه چون شویی

بگفت خون همه زان سوست و من از این سویم

به سوی تو همه خون است و سوی من همه آب

نه قبطیم که در این نیل موسوی خویم

1746

بر آن شده ست دلم کاتشی بگیرانم

که هر کی او نمرود پیش تو بمیرانم

کمان عشق بدرم که تا بداند عقل

که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم

که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد

مقام گنج شده ست این نهاد ویرانم

من از کجا و مباحث سلطنت ز کجا

فقیر فقرم و افتاده فقیرانم

من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم

چو من اسیر توام پس امیر میرانم

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست

چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم

چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند

اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

به خواب شب گرو آمد امیری میران

چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست

همی گدازد مه منیر کز وزیرانم

منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع

خدای کرد خمیری از آن خمیرانم

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام

خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم

فطیر چون کند او فاطر السموات است

چو اختران سموات از منیرانم

تو چند نام نهی خویش را خمش می باش

که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

1747

اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم
منم به عشق سلیمان زبان من آصف
خلیل وار نیچم سر خود از کعبه
هزار رستم دستان به گرد ما نرسد
به دست گیرم آن ذوالفقار پر خون را
در این بساط منم عندلیب الرحمان
مرا به عشق بپرورد شمس تبریزی
میان حلقه عشاق ذوفنون باشم
چرا بیسته هر داروی فسون باشم
مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
به دست نفس مخنث چرا زبون باشم
شهید عشقم و اندر میان خون باشم
مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم

1748

می گریزد از ما و ما قوامش داریم
می دود آن زیبا بر گل و سوسن ها
می کند دلداری وان همه طراری
دام دل بگشاییم بوسه زو بر باییم
هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی
گر بگوید فردا از غرور و سودا
بحر او پرمرجان مشرب محتاجان
هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی
ای لبانت شکر گیسوانت عنبر
ساربان آهسته بهر هر دلخسته
اندر این بیشه ستان رحم کن بر مستان
هین خمش کان مه رو وان مه نازک خو
با همو گوید سر خالق هر مخبر
زن زانانش آریم کش کشانش آریم
گو بیا ما را بین ما از آن گلزاریم
حق آن طره او که همه طراریم
تا نیندازد که ما تهی گفتاریم
زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم
نقد را نگذاریم پا بر این افشاریم
تا بود در تن جان ما بر این اقراریم
هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
وی از آن شیرینتر که همی پنداریم
کن مدارا آخر کاندرا این قطاریم
گر نی ما چون شیریم هم نی چون گفتاریم
سر بیوشد چون ما کاشف اسراریم
ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم

1749

گه چرخ زنان همچون فلکم
چرخم پی حق رقصم پی حق
چون دید مرا بخرید مرا
شیر است یقین در بیشه جان
آن کو به قضا داده ست رضا
یا جوج منم ماجوج منم
بر بند دهان در باغ درآ
گه بال زنان همچون ملکم
من زان ویم نی مشترکم
آن کان نمک زان بانمکم
بدرید یقین انبان شکم
قاضی کندش روزی ملکم
حد نیست مرا هر چند یکم
تا کم نکنی خط های چکم

1750

تلخی نکند شیرین ذقنم
عریان کندم هر صبحدمی
در خانه جهد مهلت ندهد
از ساغر او گیج است سرم
تتگ است بر او هر هفت فلک
از شیره او من شیردلم
می گفت که تو در چنگ منی
من چنگ توام بر هر رگ من
حاصل تو ز من دل برنکنی
خالی نکند از می دهنم
گوید که بیا من جامه کنم
او بس نکند پس من چه کنم
از دیدن او جان است تنم
چون می رود او در پیرهنم
در عربده اش شیرین سخنم
من ساختمت چونت نزنم
تو زخمه زنی من تن تنم
دل نیست مرا من خود چه کنم

1751

تشنه خویش کن مده آبم
تا شب و روز در نماز آبم
گر خیال تو در فنا یابم
عاشق خویش کن ببر خوابم
ای خیال خوش تو محرابم
در زمان سوی مرگ بشتابم

بر امید خیال گوهر تو
جاذب هر مسی چو قلابم
بر امید مسبب الاسباب
رهزن کاروان اسبابم
رحمتی آر و پادشاهی کن
کاین فراق تو بر نمی تابم
زان همی کردم و همی نالم
که بر آب حیات دولا بم
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم
که تویی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم
مست گردند نام و القابم
آن زمانی که آتش تو رسد
بجهت این دل چو سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن
خود سخن بخش را نمی یابم

1752

کون خر را نظام دین گفتم
پشک را عنبر ثمین گفتم
اندر این آخرجهان ز گزاف
بس چمن نام هر چمین گفتم
طوق بر گردن کپی بستم
نام اعلا بر اسفلین گفتم
عجز خواهید روح را که ز عجز
صفت روح بهر طین گفتم
حلیه آدم و خلیفه حق
زاغ را بلبل چمن خواندم
بهر ابلیس و هر لعین گفتم
دیو را جبرئیل کردم نام
خار را سرو و یاسمین گفتم
ای دریغا که کان نفرین را
ژاژ را حجت مبین گفتم
از طمع چند آفرین گفتم
که خر ماده را تکین گفتم
از خرید بود آن نبد ز خرد
توبه کردم از این خطا گفتم
همه عمرم بس ار همین گفتم

1753

آدم باز تا چنان کردم
که چو خورشید جمله جان کردم
سر خم رحیق بگشایم
سرده بزم سرخوشان کردم

من چو فکرت چرا نهران گردهم
 قره العین باغبان گردهم
 گرد قطبان چو آسمان گردهم
 فارغ از بام و پاسبان گردهم
 که پی سنگ امتحان گردهم
 پادشاهم چرا شبان گردهم

عشرت اکنون علم به صحرا زد
 باغ خلد است جان من تا من
 برنگردم به گرد خود چون قطب
 چون شبم روز گشت ای سلطان
 کان زرم نیم زر محدود
 تن زن از هی هی شبانانه

1754

لیک صد مهر بر زبان دارم
 شعله هایی که در نهران دارم
 بی جهان ملک صد جهان دارم
 من ز مصر عدم روان دارم
 که از آن سود یا زیان دارم
 تا کنون جان درفشان دارم
 خانه بر چارم آسمان دارم
 گر بشد جان جان جان دارم
 ز من آن جو که من همان دارم

آتشی از تو در دهان دارم
 دو جهان را کند یکی لقمه
 گر جهان جملگی فنا گردد
 کاروان ها که بار آن شکر است
 من ز مستی عشق بی خبرم
 چشم تن بود درفشان از عشق
 بند خانه نیم که چون عیسی
 شکر آن را که جان دهد تن را
 آنچ داده ست شمس تبریزی

1755

لیک صد چشم خرده بین دارم
 دانک از شاه همنشین دارم
 در دل و جان خود دفین دارم
 گر از آن رو سر یقین دارم
 جبرئیل دگر امین دارم

در طریقت دو صد کمین دارم
 این نشان ها که بر رخم پیداست
 آن یکی گنج کز جهان بیش است
 ظلمت شک جای من بادا
 من نهانی ز جبرئیل امین

چونک بر رخ ز عشق چین دارم
زانک بر پشت عشق زین دارم
چونک پاهای آهنین دارم
کز درون باغ و یاسمین دارم
چونک در لامکان زمین دارم
زانک من این ز شمس دین دارم

نقش چین مر مرا چه کار آید
اسب اقبال را ببرم پی
پای دار است جان من در عشق
از دمم بوی باغ می آید
از فرح پایم از زمین دور است
رو به تبریز شرح این بطلب

1756

سرده باده های انوارم
ای دل از جان خویش بیزارم
پس دگر چیست در زمین کارم
سوزنش کرده ست چون تارم
تا به آواز زیر می زارم
کو حجاب حق است بردارم
ز آتش چشم های بیدارم
صحت این ضمیر بیمارم

تا به جان مست عشق آن یارم
هر دمی گر نه جان نو دهم
گرد آن مه چو چرخ می گردم
بر سر کارگاه خوبی بود
سوزنم چنگ شد از او در تار
تا من این کارگاه عالم را
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب
تا بیایم ز شمس تبریزی

1757

جز به پیش تو من نمی میرم
تو دهان گیر و من جهان گیرم
که به دست توست زنجیرم
لاجرم هم جوان و هم پیرم
راست رو خصم دوز چون تیرم
هر دو را بشکنم بنپذیرم

همتم شد بلند و تدبیرم
تو دهانم گرفته ای که خموش
زان ز عالم ربوده ام حلقه
پیر ما را ز سر جوان کرده ست
چون گشاد من از کمان تو است
با گشادت چه جای تیر و کمان

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| دین غیر تو نفاق بود | من نه مرد نفاق و تزویرم |
| با من آمیختی چو شکر و شیر | چون شکر در گداز از آن شیرم |
| طاقتم طاق شد ز جفتی خویش | درمیکن دگر به تاخیرم |
| درد تاخیر چون برآرد دود | بررود تا اثر تأثیرم |

1758

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| در وصال چرا بیاموزم | در فراق چرا بیاموزم |
| یا تو با درد من بیامیزی | یا من از تو دوا بیاموزم |
| می گریزی ز من که نادانم | یا بیامیزی یا بیاموزم |
| پیش از این ناز و خشم می کردم | تا من از تو جدا بیاموزم |
| چون خدا با تو است در شب و روز | بعد از این از خدا بیاموزم |
| در فراق سزای خود دیدم | چون بدیدم سزا بیاموزم |
| خاک پای تو را به دست آرم | تا از او کیمیا بیاموزم |
| آفتاب تو را شوم ذره | معنی والضحی بیاموزم |
| کهربای تو را شوم کاهی | جذبه کهربا بیاموزم |
| از دو عالم دو دیده بردوزم | این من از مصطفی بیاموزم |
| سر مازاغ و ماطغی را من | جز از او از کجا بیاموزم |
| در هوایش طواف سازم تا | چون فلک در هوا بیاموزم |
| بند هستی فروگشادم تا | همچو مه بی قبا بیاموزم |
| همچو ماهی زره ز خود سازم | تا به بحر آشنا بیاموزم |
| همچو دل خون خورم که تا چون دل | سیر بی دست و پا بیاموزم |
| در وفا نیست کس تمام استاد | پس وفا از وفا بیاموزم |
| ختمش این شد که خوش لقای منی | از تو خوش خوش لقا بیاموزم |

1759

اه چه بی رنگ و بی نشان که منم
گفتی اسرار در میان آور
کی شود این روان من ساکن
بحر من غرقه گشت هم در خویش
این جهان و آن جهان مرا مطلب
فارغ از سودم و زیان چو عدم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت
گفتم آنی بگفت های خموش
گفتم اندر زبان چو درنامد
می شدم در فنا چو مه بی پا
بانگ آمد چه می دوی بنگر
شمس تبریز را چو دیدم من

کی ببینم مرا چنان که منم
کو میان اندر این میان که منم
این چنین ساکن روان که منم
بوالعجب بحر بی کران که منم
کاین دو گم شد در آن جهان که منم
طرفه بی سود و بی زیان که منم
عین چه بود در این عیان که منم
در زبان نامده ست آن که منم
اینست گویای بی زبان که منم
اینست بی پای پادوان که منم
در چنین ظاهر نهان که منم
نادره بحر و گنج و کان که منم

1760

به خدایی که در ازل بوده ست
نور او شمع های عشق فروخت
از یکی حکم او جهان پر شد
در طلسمات شمس تبریزی
که از آن دم که تو سفر کردی
همه شب همچو شمع می سوزیم
در فراق جمال او ما را
آن عنان را بدین طرف برتاب
بی حضورت سماع نیست حلال

حی و دانا و قادر و قیوم
تا بشد صد هزار سر معلوم
عاشق و عشق و حاکم و محکوم
گشت گنج عجایبش مکتوم
از حلاوت جدا شدیم چو موم
ز آتشش جفت وز انگبین محروم
جسم ویران و جان در او چون بوم
زفت کن پیل عیش را خرطوم
همچو شیطان طرب شده مرحوم

یک غزل بی تو هیچ گفته نشد
بس به ذوق سماع نامه تو
شام ما از تو صیح روشن باد

تا رسید آن مشرفه مفهوم
غزلی پنج شش بشد منظوم
ای به تو فخر شام و ارمن و روم

1761

ما همه از الست همدستیم
ما همه همدلیم و همراهیم
ما ز کونین عشق بگریدیم
چند تلخی کشید جان ز فراق
آفتابی درآمد از روزن
آفتابا مکش ز ما دامن
از شعاع تو است اگر لعیم
پیش تو ذره وار رقصانیم

عاقبت شکر باز پیوستیم
جمله از یک شراب سرمستیم
جز که آن عشق هیچ نپرستیم
عاقبت از فراق وارستیم
کرد ما را بلند اگر پستیم
نی که بر دامن تو بنشستیم
از تو هستیم ما اگر هستیم
از هوای تو بند بشکستیم

1762

آمدستیم تا چنان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم
چند کس را نییم خاص چو زر
جان نماییم جسم عالم را
چون زمین نیستیم یغماگاه
هر کی ترسان بود چو ترسایان
هین خمش کن از آن هم افزونیم

که چو خورشید جمله جان گردیم
گل و گلزار خاکیان گردیم
بر همه همچو بحر و کان گردیم
قره العین دیدگان گردیم
ایمن و خوش چو آسمان گردیم
همچو ایمان بر او امان گردیم
که بر الفاظ و بر زبان گردیم

1763

ما که باده ز دست یار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا
جام مردان بیار تا کامروز
به دم ناشمرده زنده شویم
ساقیا پای دار تا ز گفت
پی این شیر مست می پوییم
زان دیاریم کز حدت پاک است
نه چو کرکس اسیر مرداریم
کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
می باقی بی خمار خوریم
بی محابا و مردوار خوریم
اندر آن دم که بی شمار خوریم
می سرجوش پایدار خوریم
تا کباب از دل شکار خوریم
روزی پاک از آن دیار خوریم
نه چو لک لک ز حرص مار خوریم

1764

نالہ بلبل بہار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه است
در گلستان رویم و گل چینیم
اندر آیین مست در بازار
سیم با یار خوش عذار خوریم
کس نداند خدای داند و بس
تو اگر رازدار ما باشی
می گریزند خلق از تاتار
بار کردند اشتران بگریز
خلق خیزان کنند و ما بر بام
تا بدان بلبلان شکار کنیم
گر ننالیم پس چه کار کنیم
بر سر عاشقان نثار کنیم
همه را مست و بی قرار کنیم
خدمت چشم پر خمار کنیم
عیش هایی که با نگار کنیم
راز را با تو آشکار کنیم
خدمت خالق تبار کنیم
رختمان نیست ما چه بار کنیم
اشتر مردمان شمار کنیم

1765

عاشق روی جان فزای تویم
تو به رخسار آفتابی و مه
رحمتی کن که در هوای تویم
ما همه زره در هوای تویم

منتظر بر در سرای تویم
 بیخود از شربت لقای تویم
 کآخر ای دوست آشنای تویم
 ما همه بنده رضای تویم
 ای پری زاده خاک پای تویم
 ما همه بنده و گدای تویم

تا تو زین پرده روی بنمایی
 ای که ما در میان مجلس انس
 خیره چون دشمنان مکش ما را
 تو رضا می دهی به کشتن ما
 گر چه با خاتم سلیمانیم
 شمس تبریز جان جان هایی

1766

یک زمان از زمانه بگریزیم
 همه از پیش خویش برخیزیم
 با کسان خسان نیامیزیم
 می آسوده در قدح ریزیم
 نه گرفتار زهد و پرهیزیم
 بر مرادش رویم و نستیزیم
 چند با هر کسی درآویزیم
 مست جاوید شاه تبریزیم

خیز تا فتنه ای برانگیریم
 بر بساط نشاط بنشینیم
 جز حریف ظریف نگزینیم
 غم بیهوده در جهان نخوریم
 ما گرفتار شادی و طربیم
 گر ستیزه کند فلک با ما
 چون نداریم هیچ دست آویز
 عیش باقی است شمس تبریزی

1767

هر نفس زیر لب چه می خوانیم
 ما گهی گنج گاه ویرانیم
 زان سبب همچو چرخ گردانیم
 چون در این خانه جمله مهمانیم
 به صفت بین که ما چه سلطانیم
 چه غم امروز اگر به زندانیم

تو چه دانی که ما چه مرغانیم
 چون به دست آورد کسی ما را
 چرخ از بهر ماست در گردش
 کی بمانیم اندر این خانه
 گر به صورت گدای این کویم
 چونک فردا شهیم در همه مصر

هم نرنجیم و هم نرنجانیم
صد هزاران هزار چندانیم

تا در این صورتیم از کس ما
شمس تبریز چونک شد مهمان

1768

چند چراغ خرد افروختم
گردش بس بوالعجب آموختم
وام فقیران ز کرم توختم
سوختم و سوختم و سوختم
ریختم آن دخل که اندوختم
در دل و در گوش خر اسپوختم
تا بنگوید صنم شوخ تم

چند قبا بر قد دل دوختم
پیر فلک را که قراریش نیست
گنج کرم آمد مهمان من
حاصل از این سه سختم بیش نیست
بر مثل شمع من پاکباز
بس که بسی نکته عیسی جان
بس که ادا تم دنا نقصه

1769

جات لکی تنذر خیر الامم
بر ورق عشق ازل چون قلم
رقص کنانیم چو شقه علم
سوی گشایشگه عرصه عدم
گوش قدم داند حرف قدم
همچو غریب عربی در عجم
بشنو از بنده نه بیش و نه کم
قصه غریب آمد و گوینده هم
روشن و فرخنده چو باغ ارم
جنت و ایوان شد و صفه حرم
باز شود آب در آن دم ز هم
ناگه سر برزند از چاه غم

ای دل صافی دم ثابت قدم
سر ننهی جز به اشارات دل
از طرب باد تو و داد تو
رقص کنان خواجه کجا می روی
خواجه کدامین عدم است این بگو
عشق غریب است و زبانش غریب
خیز که آورده امت قصه ای
بشنو این حرف غریبانه را
از رخ آن یوسف شد قعر چاه
قصر شد آن حبس و در او باغ و راغ
همچو کلوخی که در آب افکنی
همچو شب ابر که خورشید صبح

همچو شرابی که عرب خورد و گفت
 از طرب این حبس به خواری و نقص
 ای خرد از رشک دهانم مگیر
 گر چه درخت آب نهان می خورد
 هر چه بدزید زمین ز آسمان
 گر شبه دزدیده ای وگر گهر
 رفت شب و روز تو اینک رسید

صل علی دنتها و ارتسم
 می نگرد بر فلک محتشم
 قد شهد الله و عد النعم
 بان علی شعبته ما کتم
 فصل بهاران بدهد دم به دم
 ور علم افراستی وگر قلم
 سوف یری النائم ماذا احتلم

1770

آمد سرمست سحر دلبرم
 گرم شد و عربده آغاز کرد
 تو به دو پر می پری و من به صد
 گر چه فروتر بنشستم ز لطف
 یک قدح بیست چو جام شماست
 ساغر من تا لب و باقی به نیم
 صورت من ناید در چشم سر
 من پنهان در دل و دل هم نهان
 گر قدحی بیشتر از من خوری
 گر به دو صد کوه چو بز بردوی
 چون بدوم مه نبود همتکم
 چون ببرم دست به سوی سلاح
 خشک نماید بر تو این غزل
 کور نه ام لیک مرا کیمیاست
 جزو و کلم یار مرا درخور است

بیخود و بنشست به مجلس برم
 گفت که تو نقشی و من آرم
 تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
 من ز حریفان به دو سر برترم
 تا همه دانند که من دیگرم
 جان و دلم زفت و به تن لاغرم
 زان که از این سر نیم و زان سرم
 زانک در این هر دو صدف گوهرم
 من دو سبو بیشتر از تو خورم
 من که و بز را دو شکم بردرم
 چون بجهم چرخ بود چنبرم
 دشنه خورشید بود خنجرم
 چون نشدی تر ز نم کوثرم
 این درم قلب از آن می خرم
 نی خوردم غم و نه من غم خورم

1771

شد ز غمت خانه سودا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت
در طلبت رفت به هر جا دلم
آه که امروز دلم را چه شد
می نگرَد جانب بالا دلم
از طلب گوهر گویای عشق
رفت بر این سقف مصفا دلم
روز شد و چادر شب می درد
دوش چه گفته است کسی با دلم
موج زند موج چو دریا دلم
از دل تو در دل من نکته هاست
در پی آن عیش و تماشا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی
آه چه ره است از دل تو تا دلم
ای تبریز از هوس شمس دین
وای دلم وای دلم وای دلم
چند رود سوی ثریا دلم

1772

چند گهی فاتحه خوانت کنم
پیر شدی در غم ما باک نیست
هیچ غم جان مخور ار جان برفت
از پس آن شاه جهانیت کنم
آنچ محال است تصور دهم
بگر لشکرگه جانیت کنم
ره دهمت تا به اصول اصول
کشف کنم خضر زمانت کنم
پیر بیا تا که جوانت کنم
وجه محالیش بیانیت کنم
راه چه باشد که چنانیت کنم
گر چه کلیمی همه در اعتراض

1773

بار دگر جانب یار آمدیم
بر سر و رو سجده کنان جمله راه
خیره نگر سوی نگار آمدیم
دام گرفتیم و شکار آمدیم
تا سر آن گنج چو مار آمدیم

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| پس تو بگو ما به چه کار آمدیم | دام بشر لایق آن صید نیست |
| بر طمع دولت پار آمدیم | پار دل پاره رفوی تو دید |
| زانک ز هستی به کنار آمدیم | ای همه هستی مکن از ما کنار |
| نفت زنانیم و شرار آمدیم | همچو ستاره سوی شیطان کفر |
| سنگ زنانیم و دمار آمدیم | همچو ابابیل سوی پیل گبر |
| با طبق سیم نثار آمدیم | باز جو بینیم رخ عاشقان |

1774

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| جانب دریای تو باز آمدیم | ما به تماشای تو باز آمدیم |
| زود به صحرای تو باز آمدیم | سیل غمت خانه دل را ببرد |
| بر سر سودای تو باز آمدیم | چون سر ما مطبخ سودای توست |
| تا سوی بالای تو باز آمدیم | از سر چه صد رسن انداختی |
| در پی سرنای تو باز آمدیم | ناله سرنای تو در جان رسید |

1775

| | |
|---|---------------------------------------|
| گر تو میی من قدحم ور ترشی من کبرم | گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم |
| کل هوی یهویه ذاک جمیل و کرم | عبس وجها سندی کان سناه مددی |
| عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم | زنده نباشد دل من گر به مهش دل ندهم |
| ما شطه شیبینی غیبه الف هرم | مبسمه بلبلی عابسه زلزلی |
| ور هنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم | گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم |
| قمت اطوف سکرا مغتتما حول حرم | بارحتی فکرته هیجنی قلفنی |
| ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم | گر پی رایش نروم باد گسسته رگ من |
| نخله خلد نبتت وسط ریاض و ارم | ظلت به مقتنیا مرتزقا مجتنبیا |
| چون پی اسپش نمودم خواجه یقین دان که خرم | چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم |

نمت علی قارعه عاصفنی سیل عرم
گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم
رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم

كنت ثقبلا كسلا خففنی جذبته
گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا
رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم

1776

دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به تو دادم
فالیه نتراجع و الیه نتحاکم
چو قبای تو بیوشم ملک شاه قبادم
و رعانی و سقانی هو فی الفضل مقدم
چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم
طلع البدر فطیبوا قدم الحب و انعم
چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم
طمس البدر هلالا خضع القلب و اسلم
دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم
وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسامم
غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
فمن العشق تدثر و من العشق تختم
بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم
لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم
تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم
فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم
چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم
قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم
نصر العشق اجیبوا و الی الوصل انیبوا
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس
لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی
چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم
خدعونی نهیونی اخذونی غلبونی
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم
ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق
چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی
نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی
روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است
لک یا عشق و جودی و رکوعی و سجودی
چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی
الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی
به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم

فاری الشمل تفرق و اری الستر تمزق
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم
و اری البدر تکور و اری النجم تکدر
چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم
فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی
به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم
نزل العشق بداری معه کاس عقاری
چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم
بک احیی و اموت بک امسک و افوت
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
و اری السقف تخرق و اری الموج تلاطم
من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
و اری البحر تسجر و اری الهلک تفاقم
چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم
نهض الحب لطبی و تدارک و ترحم
سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم
هو معراج سواری و علی السطح کسلم
ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم
بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم

1777

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
الحمد لله الذی من علینا بالثنا
یا اولیا لا تحزنوا اربحتکم لا تغبنوا
یا رب اشرح صدرنا یا رب ارفع قدرنا
ما لی اله غیره نال الیرا یا خیره
بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن
لا تياسوا من غابکم لا تدنسوا اثوابکم
فی ظل دین مسند لا تغلقوا ابوابکم
اشجعتکم لا تجبنوا لا تحقروا القابکم
یا رب اظهر بدرنا لا تعبدوا اربابکم
طاب الموافق سیره لا تخسرو اعقابکم
تا مقبل آید از سخن لا تهتكوا جلبابکم

1778

رحت انا من بینکم غبت کذا من عینکم
اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا
قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم
لا تغفلوا عن حینکم لا تهدموا دارینکم
لا تنسوا هجراننا لا تهدموا دارینکم
و استنقلت اوزارنا لا تهدموا دارینکم
و استعشقوا ایمانکم لا تهدموا دارینکم

1779

اتيناكم اتيناكم فحيونا نحبيكم
و لو لاكم و لقياكم لما كنا بودايكم
دخلنا داركم سكرى فشكرا ربنا شكرا
ذكرتم عهدنا ذكرا و نادانا مناديكم
خرجنا من قرى الوادى دخلنا القصر يا حادى
توافيتم بميعادى و باح الراح ساقىكم
فاخف القصر لا تبتدى و من يسالك لا تهدى
فانت الغوث و المجدى اذا ناجى منا جيكم
و تسقينا و تشفينا و مثل السر تخفينا
و هذا كله فضل فاننا لا نكافىكم

1780

اقبل الساقى علينا حاملا كاس المدام
فاشربوا من كاس خلد و اتركوا كل الطعام
اشبعوا من غير اكل و اسمعوا من غير اذن
و انطقوا من غير حرف و اسكتوا تم الكلام
ايها العشاق طيبوا و اسكروا من كاسنا
و اركبوا ظهر المعالى و ادخلوا بين الزحام
انهضوا نادى المنادى الصلا اين الرجال
جاء كم نادى القيامه فى الهوى نعم القيام
اشربوا سقيا لكم ثم اطربوا غنما لكم
ان هذا يوم عيد عيدوا بعد الصيام
وافقونا وافقونا فى طريق الاتحاد
انما نحن كنهز فرقوه و السلام
يا نديمى سل سبيلا نحو عين السلسبيل
قم لنا نفتح جنانا من جنان يا غلام

1781

قد رجعنا قد رجعنا جائيا من طوركم
انظرونا انظرونا نقتبس من نوركم
كل من يرجو وجودا يفتنم من جودكم
كل من ارداه عسر نال من ميسوركم
ليس يشقى بالرزايا من يكن محفوظكم
لا يبالي بالبرايا خاضعى منصوركم
حارت ابصار البرايا فى بديهياتكم
من يلاقى من يسوق الخيل فى مستوركم
ليس يهدى قلبنا الا نسيم منكم
ليس يجلى طرفنا الا بقربى دوركم

1782

ظننتم ايا عدال ان قد عدلتم
 و ما ضاء ذاك البدر الا لاهله
 فما مل من ذاق الصبابه و الهوى
 و ان ذقتموا ما ذقتموه بحقها
 تظنون ان الحق فيما عدلتم
 و غادركم انواره فضلتم
 و انكم ما ذقتم فمللتم
 و لا مشرب العشاق يوما وصلتم

1783

فان وفق الله الكريم وصالكم
 تصدقت بالروح العزيز لشكرها
 الى كم افاسى هجركم و فراقكم
 تناقص صبرى بازدياد ملالكم
 عمى العين من تذكارها حركاتكم
 رآنى الهوى يوما الاعب غفلتى
 لقد جاء من تبريز روح مجسم
 و عاين روحى حسنكم و جمالكم
 فبالله ارحموا ذلى و عشقى فما لكم
 الى كم اوانس طيفكم و خيالكم
 فياليتنى افننى كصبرى ملالكم
 و غنجاتها و يلاكم و دلالكم
 فصاح علينا صيحه العشق والكم
 الا فانثروا فى حب نعليه ما لكم

1784

على اهل نجد الثنا و سلام
 فضيلته للفاضلين بصيره
 بصيره اهل الله منه مكحل
 ايا ساكنيها من فضيله سيدى
 و لو لا حجاب العز ارخى مليكنا
 مليك اذا لاحت شعاع خده
 سقى الله وقتنا انطقانا كلامه
 غدا ألفا قلبى يقوم لامره
 و عيشتنا فى غيرهم لحرام
 ملاحظته للعاشقين قوام
 و عشره اهل الحق فيه مدام
 لكم عيشه مرضيه و دوام
 لكان على باب المليك زحام
 لا صبح حيا صخره و رخام
 فى الروح من ذاك الكلام كلام
 وقدى من عدل العواذل لام

1785

بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من
 تویی تویی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من
 بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من
 تویی تویی هم کیش من هم کیش من تویی تویی هم خویش من هم خویش من
 هر جا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی
 روز و شبم مونس تویی مونس تویی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی
 ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه ام چون روزنی چون روزنی
 تیر بلا چون دررسد چون دررسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی
 صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا رهن شدی رهن شدی
 دل را کجا پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی
 ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من
 چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من
 هر جا تویی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود
 چون سایه ها در چاشتگه فتح و ظفر پیشت دود پیشت دود
 فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو
 بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

1786

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خرامان منی ای رونق بُستان من
 چون میروی بی من مرو، ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من
 هفت آسمان را بر درم، وز هفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری، در جان سرگردان من
 تا آمدی اندر برم، شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا، بی خواب و خور کردی مرا
 از لطف تو چو جان شدم، وز خویشتن پنهان شدم
 گل جامه در از دست تو، ای چشم نرگس مست تو
 یک لحظه داغم میکشی، یک دم به باغم میکشی
 ای جان. پیش از جانها، وی کان پیش از کانهها
 منزلگه ما خاک نی، گر تن بریزد باک نی
 مر اهل کشتی را لحد، در بحر باشد تا ابد
 ای بوی تو در آه من، وی آه تو همراه من
 جانم چو ذره در هوا، چون شد ز هر ثقلی جدا
 ای شه صلاح الدین من، ره دان من ره بین من
 سرمست و خندان اندرآ، ای یوسف کنعان من
 ای هست تو پنهان شده، در هستی پنهان من
 ای شاخ ها آبست تو، ای باغ بی پایان من
 پیش چراغم میکشی، تا وا شود چشمان من
 ای آن. پیش از آن ها، ای آن من ای آن من
 اندیشه ام افلاک نی، ای وصل تو کیوان من
 در آب حیوان مرگ کو؟ ای بحر من عمان من
 بر بوی شاهنشاه من، شد رنگ و بو حیران من
 بی تو چرا باشد چرا؟ ای اصل چار ارکان من
 ای فارغ از تمکین من، ای برتر از امکان من

1787

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون
 زرین شده طغرای او ز انا فتحناهای او
 آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده
 رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان
 هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر
 گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین برجهد
 بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او
 خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان
 تن را تو مستی گاه دان در زیر او دریای جان
 خورشیدی و زرین طبق دیگ تو را پخته است حق
 او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته
 جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او
 بنوشت توقیعت خدا کالاخرون السابقون
 سر کرده صورت های او از بحر جان آبگون
 در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون
 شبدیز می رانند خوش هر روز در دریای خون
 رقصان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون
 نه چرخ صدق ها زند تو منکری نک آزمون
 خود کوه مسکین که بود آن جا که شد موسی زبون
 کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
 گر چه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون
 مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون
 سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون
 طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون

ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس و ارم

تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

1788

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون

نک کش کشانتم می برند انا الیه راجعون

تا کی زنی بر خانه ها تو قفل با دندانها

تا چند چینی دانه ها دام اجل کردت زبون

شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین

زین بر جنازه نه ببین دستان این دنیای دون

برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن

بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون

دزیده چشمک می زدی همراز خوبان می شدی

دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آن ها کنون

ای کرده بر پاکان زنج امروز بستندت زنج

فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون

کو عشرت شب های تو کو شکرین لب های تو

کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می خواندی فسون

کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات

کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون

کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو

کو آن نغولی های تو در فعل و مکر ای ذوفنون

این باغ من آن خان من این آن من آن آن من

ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون

کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبلیت زدن

کو حمله ها و مشیت تو وان سرخ گشتن از جنون

هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو

نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون

امروز ضربت ها خوری وز رفته حسرت ها خوری

زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون

زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا

زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون

چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو

زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

1789

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان

در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان

نک ساربان برخاسته قطارها آراسته

از ما حلالی خواسته چه خفته آید ای کاروان

این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس

هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان

زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون

خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان

فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران
 ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
 کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
 آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان
 آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران
 از حیلہ بسیار او این ذره ها لرزان دلان
 تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
 حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
 در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
 گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
 با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
 این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
 این رمز گفתי بس بود دیگر مگو درکش زبان

زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را
 ای دل سوی دلداری شو ای یار سوی یار شو
 هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله
 تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
 اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او
 در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او
 ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده
 تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی
 ای خر به گاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری
 در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد
 در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
 پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
 بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

1790

صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من
 گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
 گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد هم بدن
 سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن
 او را روا باشد روا کو ره رو است اندر وطن
 ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من
 آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
 وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
 از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن

دلداری من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
 گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا
 گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل
 گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر
 گشتن به گرد خود خطا الا جمال قطب را
 هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران
 ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
 ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل
 چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین

لیلی چو ببند مر تو را گردد چو مجنون ممتحن
ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن
ذرات کونین از طمع کی باز کردند دهن
پس شرحه های گوشتش زنده شود زین بابزن
کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
گر نعره شان این سو رسد نی گبر ماند نی وثن
لبیک لبیک و بلی می گوی و می رو تا وطن
پیدا شود گر ساقی ما را کند بی خویشتن

مجنون چو ببند مر تو را لیلی بر او کاسد شود
در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی
حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود
آتش بگوید شرحه را سر حیوانات بقا
نعره زنند آن شرحه ها یا لیت قومی یعلمون
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی
هست این سخن را باقی در پرده مشتاقی

1791

بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من
رحمت چو جیحون می رود در قلم اسرار من
ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
کو آفتابی یا مهی مانده انوار من
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
سینای موسی را نگر در سینه افکار من
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
لیلی در آمد در طلب در جان مجنون وار من
کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من
در قطع و وصل وحدت تا بسکلد زنار من

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش
خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او
پرده ست بر احوال من این گفتی و این قال من
کو نعره ای یا بانگی اندر خور سودای من
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش
نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او
لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم
اندر خور گفتار من منگر به سوی یار من
امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها
آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای
یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان

صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای
 این را ببوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر
 ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من
 ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا
 از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
 ای طبله ام پرشکرت من طبل دیگر چون زخم
 مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر
 خفته دلم بیدار شد مست شبنم هشیار شد
 در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین
 بس سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم
 روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد
 جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک
 امشب چه باشد قرن ها ننهاند آن نار و لظی
 هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم
 چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم
 ای کف زخم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو
 روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او
 کرده ست امشب یاد او جان مرا فرهاد او
 مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او
 دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر
 زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
 جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او
 من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش
 خواهی بگو خواهی مگو صبوری ندارم من از او

کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من
 ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من
 این گفت را زیبایی ببخش از زیور ای ستار من
 نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من
 دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
 ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من
 این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من
 برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من
 ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من
 گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من
 گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من
 ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من
 من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من
 همواره آنتر می شوم از دولت هموار من
 گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من
 روزی بخواهد عذر تو آن شاه با ایثار من
 روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
 فریاد از این قانون نو کاسکست چنگش تار من
 ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من
 کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من
 نحس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من
 کو دیده های موج جو در قلزم زخار من
 حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من
 ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من

ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من
 از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من
 کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من
 بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من
 جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر
 آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده
 بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
 پهلو بنه ای ذوالنbian با پهلو ان کاهلان
 جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو

1792

خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوان است این
 سرمه سپاهانی است این یا نور سبحانی است این
 ساقی خوب ماست این یا باده جانی است این
 آن سیمبر را ماند این شادی و آسانی است این
 از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانی است این
 بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است این
 اسحاق قربان توام این عید قربانی است این
 ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این
 در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این
 داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی است این
 کس می نداند حرف تو گویی که سریانی است این
 با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانی است این
 چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانی است این
 در پیش سلطان می دوی کاین سیر ربانی است این
 سجده کن و چیزی مگو کاین بزم سلطانی است این

این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این
 این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این
 آن جان جان افزاست این یا جنت الماواست این
 تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این
 امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر
 ای مطرب داووددم آتش بزن در رخت غم
 مست و پریشان توام موقوف فرمان توام
 رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا
 گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردابرد بین
 هر جسم را جان می کند جان را خدادان می کند
 ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو
 خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد
 هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود
 گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود
 آن آب باز آمد به جو بر سنگ زن اکنون سبو

1793

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
 یا سرو بستان هاست این یا صورت روح الامین
 ویرانی کسب و دکان یغماچی تقوا و دین
 کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین
 صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه چین
 بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین
 نعلین برون کن برگذر بر تارک جان ها نشین
 وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
 خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین
 ترک گذارویی کنم چون گنج دیدم در کمین
 چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
 دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
 درخورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
 بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین
 این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
 بی هوشی جان هاست این یا گوهر کان هاست این
 سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دهان
 خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل
 خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش
 بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا
 هین روی ها را تاب ده هین کشت دل را آب ده
 ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مژده شنو
 ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر
 من کیسه ها می دوختم در حرص زر می سوختم
 ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل
 چون بیندش صاحب نظر صدتو شود او را بصر
 در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر
 بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او
 این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان

1794

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
 نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
 نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
 پرسیان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
 کو سبزیپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
 خشک است از شیر روان هر شیردان هر شیردان
 طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
 ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن
 هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب
 حاصل در آمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم
 کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن
 کو میوه ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان
 کو بلبل شیرین فم کو فاخته کوکوزنم

پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان
چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتنان ذو الامتنان
بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
عالم شود پررنگ و بو همچون جنان همچون جنان
تا دررسد کوری تو عید جهان عید جهان
زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان
بر چرخ پر خون مردمک بی نردبان بی نردبان
نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان
مر دهر را محروم کن افسون بخوان افسون بخوان
نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان
مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان
آورده باغ از غیب ها صد ارمغان صد ارمغان
زاینده و والد شود دور زمان دور زمان
لک لک کنان کالمک لک یا مستعان یا مستعان
مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان
می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده
ای لک لک و سالار ده آخر جوابی بازده
گفتند ای زاغ عدو آن آب بازآید به جو
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک
میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد
صبحا جهان پر نور کن این هندوان را دور کن
ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل
گلزار را پر خنده کن وان مردگان را زنده کن
از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود
لک لک بیاید با یدک بر قصر عالی چون فلک
بلبل رسد بر بطن زنان وان فاخته کوکونان
من زین قیامت حاملم گفت زبان را می هلم
خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خیر

1795

مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن
جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گورکن
هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لگن

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن
قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان
گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی

در سوختم این دلق را رد و قبول خلق را
 گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن
 گر تو مقامزاده ای در صرفه چون افتاده ای
 صد جان فدای یار من او تاج من دستار من
 آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود
 جنت ز من غیرت برد گر در روم در گولخن
 فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن ز من
 چون خلق یار من شود کان می نگنجد در دهن
 من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

1796

دلداری من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
 قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی
 ای فتنه ها انگیخته بر خلق آتش ریخته
 در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو
 خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جا مرو
 بس شمع ها افروختی بیرون ز سقف آسمان
 ای بی خیال روی تو جمله حقیقت ها خیال
 بی نور نورافروز او ای چشم من چیزی مبین
 گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا
 ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته
 تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد

صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من
 اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن
 وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن
 در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن
 سرنای خود را گفته تو من دم ز من تو دم مزمن
 بس نقش ها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
 ای بی تو جان اندر تنم چون مرده ای اندر کفن
 بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن
 گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
 ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن
 جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن

1797

ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلداری من
 ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من
 یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو
 اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان
 ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من
 نشنیده ای شب تا سحر آن ناله های زار من
 می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من
 این بس نباشد خود تو را کآگه شوی از خار من

تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من
وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار من
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
بفروش یک جامم به جان وانگه ببین بازار من

گفتم امانم ده به جان خواهم که باشی این زمان
خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد میر
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو

1798

ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من
ای در خطر ما را سپر ای ابر شکربار من
ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهردار من
ای قبله هر قافله ای قافله سالار من
هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من
تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
هم نور نور نور من هم احمد مختار من
والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من
گویی بیا حجت مجو ای بنده طرار من
جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من
در صف درآ واپس مجه ای حیدر کرار من

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
ای در زمین ما را قمر ای نیم شب ما را سحر
خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من
ای شب روان را مشعله ای بی دلان را سلسله
هم رهزنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری
چون یوسف پیغامبری آبی که خواهم مشتری
هم موسیقی بر طور من عیسی هر رنجور من
هم مونس زندان من هم دولت خندان من
گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده

1799

هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من
گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من
من چاک کردم خرقة ات بخیه مزن بر چاک من
چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من
عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من
در من از این خوشتر نگر کآب حیاتم سر به سر

دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان
 خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
 دل های شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
 گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا
 جامی که نفش می زند بر آسمان بی سند
 آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند
 عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه پرچوژه ای
 روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد
 خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن
 در وهم ناید ذات من اندیشه ها شد مات من
 خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی
 شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من
 شیران نر بین سرنگون بر بسته بر فتراک من
 مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من
 کوه احد جنبان شود برپرد از محرک من
 دانی چه جوشش ها بود از جرعه اش بر خاک من
 وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من
 زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من
 هفت آسمان فانی شود در نو بیضه پاک من
 دامن گشا گوهرستان کی دیده ای امساک من
 جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من
 گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

1800

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرين
 صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل
 از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا
 حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری
 ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن
 ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری
 هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب
 گفته ست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون
 سلیم سوی دریا روم روم سوی بالا روم
 هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد
 چون مست گشتم برجهم بر رخس دل زین برنهم
 هذا معاد الغابرين نعم الرجا نعم المعين
 نعره زنان در سینه دل استدرکوا عین البقین
 کای روح پاک مقتدا یا رحمه للعالمین
 هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین
 ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین
 باید که صف ها بردری و آبی بر آن قلعه حصین
 گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین
 یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین
 لعلم به گوهرها روم یا تاج باشم یا نگین
 مانند موسی برکشد از خاره او ماء معین
 زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مه ها مهین

گر می خوری زان می بخور ور می گزینی زان گزین
جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین
فی نشونا او مشینا من قربه العرق الوتین

گفتن رها کن ای پدر گفتن حجاب است از نظر
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد
مستفعلن مستفعلن یا سیدا یا اقربا

1801

ای زندگی باغ ها وی رنگ بخش مرد و زن
آب روان و سبزه ها وز هر طرف وجه الحسن
او سخت خشک است و سیه بر وی مزن از بهر من
این کی تواند گفت گل با لاله یا سرو و سمن
هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن
رنجور بسته فن بود خاصه در این باریک فن

آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزن
هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود
دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی
من خیره روتر آمدم بر جود تو راهی زدم
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم

1802

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
تا بگسلد یک بارگی هم بود من هم تار من
سر می نهد هر شیر نر در صبر پافشار من
ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من
تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من
تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من
غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
مشکن ببین اشکست من خیز ای سپه سالار من
تا گویدت دلدار من ای جان و ای جاندار من
تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم
گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر
تن چون نگردد گرد جان با مشعل چون آسمان
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا
او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو
غلبیرم اندر دست او در دست می گرداندم
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماند و نی گیا
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زرم

پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردشش
گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر
هر پیچ بر پیچ دگر توتوست چون دستار من
ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری
ترسم که تو پیچی کنی در مغلظه دیدار من

1803

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن
ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لگن
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد
چون سرو و گل هر دو خوردند از آب لطفت بی دهن
ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدث
هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن
هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر
با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من
حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان
ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن
المستغاث ای مسلمین زین نقش های پرفتن
زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

1804

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن
چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی
وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن
گفتی که جان بخشم تو را نی نی بگو بکشم تو را
تا زنده ای باشم تو را چون شمع در گردن زدن
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو
آن مرده ای اندر قبا وین زنده ای اندر کفن
آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن

1805

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها
چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
ای شاخه ها آبست تو وی باغ بی پایان من
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای آن بیش از آن ها ای آن من ای آن من
اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

1806

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر
خواهم که شب تاری شود پنهان ببایم پیش تو
عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیستم
ز اشکم شرابت آورم وز دل کیابت آورم
دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت
با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو
نک چشم من تر می زند نک روی من زر می زند
بنوشته خطی بر رخت حق جدوا ایمانکم
در سر به چشمم چشم تو گوید به وقت خشم تو
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
برجوش اندر نیشکر ای چشمه حیوان من
از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من
سغراق می چشمان من عصار می مژگان من
این است تر و خشک من پیدا بود امکان من
خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من
چون بوریا بر می شکن ای یار خوش پیمان من
تا بر عقیقت برزند یک زر ز زرافشان من
زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من
پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من
اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من
شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من

من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من
 مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من
 تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
 نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
 الصیر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من
 بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من
 پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم
 هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان برآرم بی خطر
 گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن
 الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج
 بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می گرد بتر

1807

وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من
 تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من
 در عشقت ای خورشیدفر در گاه و در بی گاه من
 خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
 تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من
 در هر دو حالت والهم در صنعت الله من

ای بس که از آواز دش و امانده ام زین راه من
 کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشمن
 هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر
 لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو
 تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا
 چون باغ صد ره سوختم باز از بهار آموختم

1808

بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن
 این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن
 هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن
 این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن
 هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
 چون دیگ سربسته ست دل در آتشش کرده وطن
 هر لحظه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن
 در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
 از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی
 بحری است از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی
 گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد
 نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او
 خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته ست دل
 ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانان ای
 در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت

الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو
لطفت خدایی می کند حاجت روایی می کند
ای خوشدلی و ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو ببریده ما
ای خون عظم ریخته صبر از دلم بگریخته
آن جا که شد عاشق تلف مرغی نبرد آن طرف

1809

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من
ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک
سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا
تا نوبهار رحمتت درتافت اندر باغ جان
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو
هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم
آن کم برآورد از عدم هر لحظه در گفت آردم

1810

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد

خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
وان کو جدایی می کند یا رب تو از بیخش بکن
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن
ای جامه ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزین
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن
ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن
گفتم درآ پرنور کن از شمع رخ اسرار من
جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من
در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من
هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من
وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من
آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلانی تار من
یا خار در گل یاره شد یا جمله گل شد خار من
صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار من
تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان
تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان

عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد
 آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده ست
 گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من
 از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده
 خلقی ببینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو
 ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو
 ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل
 سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش
 زخم تو در رگ های من جان است و جان افزای من
 کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند
 شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر
 در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران
 دزدید او از چابکی در حین زبانه از دهان
 گفتم به زندانش کنم او می ننگد در جهان
 از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
 او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
 ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
 بر من بزن زخم و مهل حقا نمی خواهم امان
 ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
 شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان
 جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
 یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

1811

خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن
 تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب
 ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حلل
 ای آفتاب دایه ای ما در پیت چون سایه ای
 ای ماه برهم می زنی عهد ثریا نی مکن
 هر جا که منزل می کنی آیم آن جا نی مکن
 بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی مکن
 ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

1812

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین
 تا غمزه ات خون ریز شد وان زلف عنبربیز شد
 خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسیق
 ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهت در کنف
 ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک
 ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین
 جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین
 ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین
 برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین
 از همدگر مسکینترک مخدوم جانم شمس دین

مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها
دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر

1813

کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم
گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان
حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد
گاو بر این چرخ بر این گاو دگر زیر زمین
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر

تو داده پر و بال ها مخدوم جانم شمس دین
تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من
گفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

1814

عشق تو آورد قح پر ز بلای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین
گفت که ای سر خدا روی به هر کس منما
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود
عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود
شاددمی کان شه من آید در خرگه من
گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی

گفتم می می نخورم گفت برای دل من
تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
باز گشاید به کرم بند قبای دل من
پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من

گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا
میوه هر شاخ و شجر هست گوی دل او

نیست مرا جز تو دوا ای تو دوی دل من
روی چو زر اشک چو در هست گوی دل من

1815

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان
جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا
زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش
آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود
گفتم ای شاه علم من که میان عسلم

من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
خوش خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
ز آنچ چشیدم ز لببت هیچ لبی را مچشان
از خم سرکه است همه با شکرانش منشان
از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان

1816

آینه ای بزدایم از جهت منظر من
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من
رفت دریغا خر من مرد به ناگه خر من
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود
از پی غریب علف چند شدم مات و تلف
آنچ که خر کرد به من گرگ درنده نکند
تلخی من خامی من خواری و بدنای من
شارق من فارق من از نظر خالق من

وای از این خاک تنم تیره دل اکدر من
ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
شکر که سرگین خری دور شده ست از در من
زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من
چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من
خون دل آشامی من خاک از او بر سر من
شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

1817

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من

بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من

سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو

گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان

زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون

طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب

صخره موسی گر از او چشمه روان گشت چو جو

عیسی مریم به فلک رفت و فروماند خرش

بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان

ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من

آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من

گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من

بر که قاف است کنون در پی عنقا دل من

سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من

جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من

من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من

کاش نبود ز زبان واقف و دانا دل من

1818

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من

قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من

واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من

خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من

مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من

ای شده استاد امین جز که در آتش منشین

سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من

وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من

بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من

وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من

خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من

گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من

در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

1819

کافر ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این

عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر

عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب

عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان

دیده ایمان شود ار نوش کند کافر از این

دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر از این

مشک شده مست از او گشته خجل عنبر از این

خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر از این

1820

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
 زنده شویم از تلقین بازرهیم از تکفین
 تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
 چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین
 چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین
 ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
 مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
 هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
 تو به چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین

هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین
 ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده
 هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین
 هی به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو
 چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش
 چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش
 هیچ عسل ز هر دهد یا ز شکر سرکه جهد
 هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر
 سرو چه ماند به خسی زر به چه ماند به مسی

1821

آینه صبح را ترجمه شبانه کن
 جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
 شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن
 حيله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن
 ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن
 اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن
 بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
 مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن
 چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن
 آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
 آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن
 جرعه خون خصم را نام می مغانه کن

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
 ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو
 ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو
 گر عسس خرد تو را منع کند از این روش
 در مثل است کاشقران دور بوند از کرم
 ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای
 خیز کلاه کژ بنه وز همه دام ها بجه
 خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا
 چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت
 هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر
 شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر
 حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن

ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن
بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن
در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن

کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا
شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو
کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبیت
هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

1822

جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
وه که چه شاد می شود از تلف وجود من
تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من
باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من
درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من
آتش تو نشان من در دل همچو عود من
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من
دلیر و یار من تویی رونق کار من تویی
خواب شبم ریوده ای مونس من تو بوده ای
جان من و جهان من زهره آسمان من
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

1823

سیر مشو ز رحمت من ای دو جهان پناه من
تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من
جانب بحر می روم پاک کنی راه من
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من
دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او
درشکنید کوزه را پاره کنی مشک را
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل
جانب بحر رو کز او موج صفا همی رسد
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم

صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
 آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
 جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من
 نور رخس به نیم شب غره صبحگاه من
 زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من
 راه زند دل مرا داعیه اله من

خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم
 در دل من درآمد او بود خیالش آتشین
 گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود
 عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است
 لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش
 از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو

1824

جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
 چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
 نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
 زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
 زره به زره رقص در نعره زنان که های من
 گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوی من
 لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
 گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من
 خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
 تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من
 چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
 بسته خوفم و رجا تا برسد صلائی من
 برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من
 باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من
 با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم
 چونک کند شکر فشان عشق برای سرخوشان
 عود دمد ز دود من کور شود حسود من
 آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان
 آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور
 گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو
 گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد
 گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش
 گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم
 گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل
 گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل
 گفت در آب و گل نه ای سایه توسست این طرف
 زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

1825

من طربم طرب منم زهره زند نوای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود
عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد
فانش کند چو بی دلان بر همگان هوای من
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام
چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
ذره به ذره می زند دبدبه فنای من
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل
تلخ و خمار می طیم تا به صبح وای من
تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند
باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش
بال و پری گشادمش از صفت صفای من
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
نیست در آن صفت که او گوید نکته های من
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم
راح بود عطای او روح بود سخای من
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم
مست میان کو منم ساقی من سقای من
از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام
تا همگی خدا بود حاکم و کخدای من
شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
غرقه نور او شد این شعشعه ضیای من

1826

هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین
هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما
هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
بوسه بده به پیش او جان مرا که همچنین
هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود
عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین
هر کی ز روی مرحمت از قد من پرسدت
ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچنین

جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای
خانه هر فرشته ام سینه کیود گشته ام
سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام
کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد
گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رود
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد
از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند

هین بنما به منکران خانه درآ که همچنین
قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین
چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچنین
تا به صفای سر خود گفت صبا که همچنین
در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین
چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین
وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچنین

1827

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای
روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
من همگی تراستم مست می وفاستم
ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام
ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو
نفخ نفخت کرده ای در همه دردمیده ای
کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد
نالہ مکن که تا که من ناله کنم برای تو
هر بن بامداد تو جانب ما کنشی سبو
شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا
باده بپوش مات شو جمله تن حیات شو
باده عام از برون باده عارف از درون

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن
بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن
خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن
گر نه سماع باره ای دست به نای جان مکن
چون دم توست جان نی بی نی ما فغان مکن
نالہ کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن
کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن
گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن
باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن

از تبریز شمس دین می رسد چو ماه نو

چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

1828

باز نگار می کشد چون شتران مهار من

یارکشی است کار او بارکشی است کار من

پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد

آن شتران مست را جمله در این قطار من

اشتر مست او منم خارپرست او منم

گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند

لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من

راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم

کف چو به کف او رسد جوش کند بخار من

کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران

بار کی می کشم ببین عزت کار و بار من

نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود

صبر و قرار او برد صبر من و قرار من

گشته خیال روی او قبله نور چشم من

وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من

باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی

من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من

می چو خوری بگو به می بر سر من چه می زنی

در سر خود ندیده ای باده بی خمار من

باز سپیدی و برو میر شکار را بگو

هر دو مرا تویی بلی میر من و شکار من

مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

ز اشتر کوتاهی مجو ای شه هوشیار من

1829

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من

هیچ مباحث یک نفس غایب از این کنار من

نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من

شعله سینه منی کم مکن از شرار من

یار من و حریف من خوب من و لطیف من

چست من و ظریف من باغ من و بهار من

ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو

زره آفتاب تو این دل بی قرار من

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم

کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من

تا که چه زاید این شب حامله از برای من

تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من

تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو
 مست منی و پست من عاشق و می پرست من
 رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر
 گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را
 مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نور هو
 گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبارها
 گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی
 عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای
 جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد
 کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من
 برخورد او ز دست من هر کی کشید بار من
 زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
 زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
 تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
 بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
 از لطف و عجایبیت ای شه و شهریار من
 خواند فسون فسون او دام دل شکار من
 ور بچی تو نیستی محرم و رازدار من

1830

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
 ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو
 پیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم
 در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم
 از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا
 تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم
 عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی
 برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش
 در برت آن چنان کشم کز بر و برگ واره ای
 بر تو زنم یگانه ای مست ابد کنم تو را
 سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من
 همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
 دل شده ست سر به سر آب و گل گران من
 گر چه که در یگانگی جان تو است جان من
 فضل توام ندا زند کان من است آن من
 تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
 طره توست چون کمر بسته بر این میان من
 گفت تو را نه بس بود نعمت بی کران من
 گفت مترس کامدی در حرم امان من
 تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
 تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من
 روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

1831

بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین
آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پر است چین
چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
خواه ببند دیده را خواه گشا و خوش ببین
گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین
ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این
این دل من چه پرغم است وان دل تو چه فارغ است
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم
سر هزارساله را مستم و فاش می کنم
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان
عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم

1832

کز طرفی صدای خوش دررسدی ز ناگهان
کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان
چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان
می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان
نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضیمران

مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن
خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین
نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم
مستمع الست شد پای دوان و مست شد

1833

عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان
بی خم ابروی کثرت راست نگشت کار جان
بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی

از غم دوری لقا راه حبیب طی شود
 گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای
 لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
 گفت انالحق و بشد دل سوی دار امتحان
 باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او
 دانه نمود دام تو در نظر شکار دل
 نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش
 در ره و منهج خدا هست خدای یار جان
 از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
 یار منی تو بی گمان خیز بیا به غار جان
 آن دم پای دار شد دولت پایدار جان
 جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان
 خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان
 شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

1834

عید نمای عید را ای تو هلال عید من
 بود من و فنای من خشم من و رضای من
 اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من
 جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود
 پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان
 ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو
 جسم چو خانقاه جان فکرت ها چو صوفیان
 دم نزم خمش کنم با همه رو ترش کنم
 گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
 صدق من و ریای من قفل من و کلید من
 دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
 لایق تو کجا بود دیده جان و دید من
 ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من
 چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من
 حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من
 تا که بگویم تویی حاضر و مستفید من

1835

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من
 هین که خروس بانگ زد بوی صبوح می دهد
 گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن
 بند من است مشتبه باز گشا گره گره
 ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن
 ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
 بر کف همچو بحر نه بلبله عقار من
 چونک چنین کنی بتا بس به نواست کار من
 تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
 پشت من و پناه من خویش من و تبار من

آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من
تا که پرد همای جان مست سوی مطار من
مقعد صدق بررود صادق حق گزار من
تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من
فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من
مست و پیاده می طپد گرد می سوار من
تا بزند بر اندهت تابش ابتشار من
این بفروش و باده بین باده بی کنار من
جام گزین و می ببین از کف شهریار من
دیو و پری غلام او چستی و انتشار من
ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو
داد هزار جان بده باده آسمان بده
جان برهد ز کنده ها زین همه تخته بندها
باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به
باده همی زند لمع جان هزار با طمع
دست بدار از این قدح گیر عوض از آن فرج
هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش
دست نلرزدت از این بی خرد خوش رزین
پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او
برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده کو

1836

مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من
تا چه کشد دگر از او گردن نرمسار من
کز سر دیگ می رود تا به فلک بخار من
تا نبرد به آسمان راز دل نزار من
شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من

باز بهار می کشد زندگی از بهار من
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش
از قدم درشت او نرم شده ست گردنم
پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام
هین که بخار خون من باخبر است از غمت
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

1837

بسته ره گریز من برده دل و قرار من
بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من

یا رب من بدانی چیست مراد یار من
یا رب من بدانی تا به کجام می کشد

یا رب من بدانمی سنگ دلی چرا کند
 آن شه مهربان من دلبر بردبار من
 یا رب من بدانمی هیچ به یار می رسد
 دود من و نفیر من یارب و زینهار من
 یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد
 یا رب بس دراز شد این شب انتظار من
 یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من
 عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان
 گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
 کفر من است و دین من دیده نوربین من
 صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من
 خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا
 این دل شهر رانده در گل تیره مانده
 یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی
 رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
 آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من
 نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من
 هیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی
 یا رب مرا توی توی هم یک و هم هزار من
 چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من
 پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
 گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
 آن من است و این من نیست از او گذار من
 یا رب تا کی می کند غارت هر چهار من
 یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
 ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من
 رحمت شهریار من وان همه شهر یار من
 دلبر بردبار من آمده برده بار من
 آن که منم شکار او گشته بود شکار من
 نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من
 آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

1838

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
 صید توایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن
 هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای
 هر نفسی برون کنی از عدمی هزار فن
 گر چه کثیف منزلت شد وطن تو این دلم
 رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
 دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم
 هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
 مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن
 قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
 همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او
 در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
 ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا
 چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن

ور تو ادیم طایفی هست سپیل در یمن
ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن
لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن
حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن
قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن
همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن
چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن
نازک و شیرخواره ام دوره مکن ز من لبین
عشق زمردی بود باشد ازدها حزن
باده و نقل آرمش شمع و ندیم خوش ذقن
بر سر مام و باب زن جام و کباب بابزن
نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن
تا نبود قماش جان پیش فراق مرتین

گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او
آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد
گر چه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر
عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران
شهد خدای هر شبی هست نصیبه لیبی
تا که بود حیات من عشق بود نبات من
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن
چونک حزین غم شوم عشق ندیمیم کند
گفتم من به دل اگر بست رهن خمار غم
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم
گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر
بس کن از این بهانه ها وام هوای او بده

1839

خیز معبرالزمان صورت خواب من ببین
زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین
تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است بر جبین
ناعمه لسعیها راضیه بود چنین
پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین
گو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین
تیغ و کفن بپوش و رو چند ز جیب و آستین

واقع ای بدیده ام لایق لطف و آفرین
خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در
آن قمری که نور دل زو است که حضور دل
یوماذ مسفره ضاحکه بود چنان
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر
جوق تثار و سویرق حامله شد ز کین افق
رو به میان روشنی چند تثار و ارمنی

در شب شنبه‌ی که شد پنجم ماه قعدة را
 هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله
 روز مدینه درگذر زلزله جهان نگر
 بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین
 شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین
 بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم
 تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما
 گردن آنک دست او دست حدث پرست او
 چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او
 خواست یکی نوشته ای عاشقی از معزمی
 لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه
 هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را
 گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی
 گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین
 شهر مدینه را کنون نقل کژ است یا یقین
 جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبتیرین
 موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین
 یونس جان که پیش از این کان من المسبحین
 بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از این
 از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین
 تیره کند شراب ما تا بزیم هین و هین
 کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین
 گفت بگیر رقعہ را زیر زمین بکن دفین
 زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین
 صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین
 یاد نبذ ز بوزنه در دل هیچ مستعین
 خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

1840

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
 مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی
 ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من
 تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر
 چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون
 سرمه ماست گرد تو راحت ماست درد تو
 تا که تو را شناختم همچو نمک گداختم
 من شیم از سیه دلی تو مه خوب و مفصلی

نغنغه دگر بزن پرده تازه برگزین
 فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین
 دل به تو داد جان من با غم توست همنشین
 این غم عشق را دگر بیش به چشم غم مبین
 خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین
 کیست حریف و مرد تو ای شه مردآفرین
 شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
 ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین

کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین
عشق تو را رسول شد او است نکال هر زمین
نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفین

عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان
مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد
در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر

1841

تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من
زود روان روان شود در پی تو روان من
بس بودم کمال تو آن تو است آن من
زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من
تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
صاف شده مکان ها زان مه بی مکان من
خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را
جانب خویش ننگرم در رخ خویش ننگرم
چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر
چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم
شاد شده زمان ها از عجب زمانه ای
از تبریز شمس دین تا که فشانند آستین

1842

شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
ای دل من به دست تو بشنو داستان من
زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من
گرد در تو می دوم ای در تو امان من
لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
تا کرمت بگویم باز درآ به کان من
زانک سوی تو می رود این سخن روان من

چهره شرمگین تو بستد شرمگان من
مه که نشانده تو است لابه کنان به پیش تو
در ره تو کمین خصم از ره دور می رسم
گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر تو را
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من
گه همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم
گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن

1843

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
 رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی
 باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای
 چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان
 چون سر صید نیستت دام منه میان ره
 غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش
 خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی
 خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود
 بند برید جوی دل آب سمن روا نشد

همچو کسان بی گنه روی به آسمان مکن
 بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
 بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن
 چشم خمار کم گشا روی به ارغوان مکن
 چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن
 نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن
 گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن
 خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن
 مشعله های جان نگر مشغله زبان مکن

1844

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
 دل من می نیارم که من با دل بیارم
 زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان
 زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را
 اگر جانباز و عیاری وگر در خون خود یاری
 اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری
 مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب
 کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب
 ربابی چشم بر بسته رباب و زخمه بر دسته
 کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم
 به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد

نباید بددلی کردن بیاید کردن این فرمان
 نباید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان
 سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
 خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین جولان
 پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان
 وگر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان
 جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان
 که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان
 کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان
 دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان
 که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران

چو خمرم گه بجوشاند چو مستم گه کند ویران
به شامم می بپوشاند به صبحم می کند یقظان
وگر از دور گردون است زهی دور و زهی دوران

چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون
گهی صرفم بنوشاند چو چنگم درخوشاند
گر این از شمس تیریز است زهی بنده نوازی ها

1845

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
به پیشم داشت جام می گه گر میخواره ای بستان
مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
که هر چه بوهریه را ببااید هست در انبان
کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان
بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
جلاب شکری باشد به صفرایبی زیان جان
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان
که سرگردان همی دارد تو را این دور و این دوران
چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان
چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان
پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان
گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و داستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا
هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی
بدو گفتم که ای موسی به دستت چیست آن گفت این
ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید
به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از دریا
گه آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من
به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن
به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشناپشت
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این
جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی
مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن
چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله
نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند

زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل
 زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
 خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن
 چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان
 بتاب ای شمس تیریزی به سوی برج های دل
 که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

1846

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن
 می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن
 برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم
 از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
 مرو زین خانه ای مجنون که خون گریه ز هجران خون
 چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن
 ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
 ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن
 اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی
 چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن
 بیا ای جان که وقتت خوش چو استن بار ما می کش
 که تا صبرت بیاموزد به سقف بی ستون رفتن
 فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم
 وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن
 چو طاسی سرنگون گردد رود آنچه در او باشد
 ولی سودا نمی تاند ز کاسه سر نگون رفتن
 اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاک
 گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن
 تویی شیر اندر این درگه عدو راه تو روبه
 بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن
 چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش
 که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن
 ز دانش ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل
 که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن
 شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان
 بیاید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
 کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی
 کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن
 رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو
 که آن دلدار خو دارد به سوی تابیون رفتن

1847

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
 زهی چشم و چراغ دل زهی چشم به تو روشن
 زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پراختر
 زهی صحرای پرعبر زهی بستان پرسوسن

ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی
چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
مرا باری عنایتش خطابات و مراعاتش
حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل
به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز
منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم
بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان
وانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی
همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت
درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان
خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی
خیالت را نشانی ها زر و گوهرنشانی ها
دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی
ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم
ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد
مرا گوید چه می ترسی که کوبد مر تو را محنت
همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن
ز ارکان من بدزدیم زر و در کیسه پیچیدم
سیوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان
چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو درزد
چه خنجر می کشی این جا تو گردن پیش خنجر نه

ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من
چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهرمن
زهی تدبیر و هشپاری زهی بیگار و جان کنندن
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن
که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن
همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
به هر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن
غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن
همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن
کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن
حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن
ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن
ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستن
که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون
همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مومن
ز ترس باز دادن من چو دزدانم در این مکمن
کشاند شحنه دادش ز هر گوشه به پرویزن
بجه چون برق از این آتش برآ چون دود از این روزن
که تا زفتی ننگجی تو درون چشمه سوزن

در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن
 بود کان غزل در سوزن ننگجد کاین دمت غزل است
 لباس حله ادکن ز غزل پنیگی ناید
 چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او
 چه باشد وحی در تازی به گوش اندر سخن گفتن
 گران گوشی وانگه تو به گوش اندرکنی پنبه
 گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد
 سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد
 بهاری باش تا خوبان به بستان در تو آویزند
 بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو
 اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو
 که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آیی
 قضا خنیک زند گوید که مردان عهدها کردند
 ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم
 نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی
 صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب
 بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی

اگر خواهی چو پشمی شو لتغزل ذاک تغزیلا
 که می ریسی ز پنبه تن که بافی حله ادکن
 مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
 تو را گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن
 دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن
 چنانک گفت واستغشوا بیچی سر به پیراهن
 که می گوید تو را هر یک الا یا علج لا تومن
 که می گوید تو را هر یک الا یا لیث لا تحزن
 که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن
 که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
 خمش کن سوی این منطق به نظم و نثر لاترکن
 مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن
 شکستم عهدهاشان را هلا می کوش ما امکان
 ز استیزه چه بربندی قضا را بنگر ای کودن
 نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون
 ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن وجکن
 قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

1848

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
 ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن
 چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر
 سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن
 به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
 چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن
 ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن
 که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن
 چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن
 میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن

کجا فرزین شه بودن کجا فرزانیگی کردن
نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا
تویی پیمانه اسرار گوش و چشم را بر بند
اگر باشد شیئی روشن کجا باشد به جای روز

1849

بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن
ولی چشمش نمی خواهد گران جان را فریبیدن
ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
نمک ها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن
کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون
نمی آید دریغ او را چو دریا گوهرافشانی
معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم
دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
برآمد عالم از صیقل چو جندرخانه شد گیتی
هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی
پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن
چو لونالون می داند شکنجه کردن آن قاهر

1850

عجب این عیب از چشم است یا از نو یا روزن
که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن
در این قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
که از تاثیر این آتش چنان آینه شد آهن
بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من
چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن
به پیش نفس تیرانداز زنهار این سپر مکن

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته
خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد
دلا در بوته آتش درآ مردانه بنشین خوش
چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر
اگر دل را از این غوغا نیاری اندر این سودا
اگر در حلقه مردان نمی آبی ز نامردی
چو پیغامبر بگفت الصوم جنبه پس بگیر آن را

سپر باید در این خشکی چو در دریا رسی آنگه

چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

1851

نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن

ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن

برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب

بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن

از این نکته منم در خون خدا داند که چونم چون

بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن

بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست وان مرجان

نیار آمد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن

عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد

اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن

یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا

اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن

هر آن کو بحرین باشد فلک پیشش زمین باشد

هر آن کو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن

برون جه از جهان زوتر درآ در بحر پرگوهر

جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

مپران تیر دعوی را کماتش کن کماتش کن

1852

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من

چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبتن

چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید

نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن

چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد

که از سنگی برون ناید نگرده گوهر روشن

چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد

چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیر افکن

یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق

چو سیمایی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن

منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره

قراضه است این منی تو و آن من هست چون معدن

منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد

بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن

گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی

که آن را نی گریبان است و نی تیریز و نی دامن

قبای اطلس معنی که بر قش کفر سوز آمد

گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را برکن

اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس

اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن

چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر

شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

1853

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان
سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای او
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز گفتم نی
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندرکشیدم من

از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من
بگفتا نی مگو بستان برای من برای من
یکی رطلی که شد بویش در این ره ره نمای من

1854

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
نباشد مرغ خودبین را به باغ بیخودان پروا
هزاران مجلس است آن سو و این مجلس از آن سوتر
ببین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انالحق شد
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر
تو معذوری در انکارت که آن جا می شود حیران
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند

خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون
که این بی چونتر است اندر میان عالم بی چون
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون
بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند آن سون
که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذالنون
مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون
وگر نی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسون

1855

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید

دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پر خون

که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
کشد در قعر ناگهان به دست قهر چون قارون
چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی چون
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافت
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
شکافت نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا
چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم

1856

به هر بیٹی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین
که هر جزوت شده ست ای دل چو لب نالان و بوسه چین
تو هم مر کشته خود را بیا برخوان یکی تلقین
کفن گردد بر او اطلس ز گورش بردم نسرین
چه آسایی از آن مرکب که لنگ است از ز علیین
به خارستان همی گردد که خار افتاد او را تین
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه
تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را
به تلقین گر کنی نیت ببرد مرده در ساعت
بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی
بکن پی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز
چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا

1857

درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین
کی از جانشان خبر باشد که آن تلخ است یا شیرین
رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین
سر از تربیت برون آرد بگوید پا کند تحسین
از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین
پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد
بدین حیلہ بگنجانی در آن خانه ربابی را
که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند
وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید
ز آواز سماع من افتجی هم شود زنده
کفن را اندراندازد قوال انداز مستانه

که صورت های عشق تو درونت زنده شد می بین
و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین
از آن افسرده ای که تو بر آئی نه ای با این
خمش کردم نشاید داد این خاتم به هر گرگین

عجب نبود که صورت ها بدین آواز برخیزند
ز مردم آن به کار آید کی زنده می شود در تو
دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده
مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو

1858

از آن شادی بیاید جان نهران افتد به پای من
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من
بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
یکی جامی به پیش آورد من از ناز گفتم نی
چو از صافش چشیدم من مرا درداد یک دردی

1859

دلم پرنیش هجران است بهر نوش شمس الدین
در این آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین
شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدین
یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زیانش بازبگرفت و شد او خاموش شمس الدین

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
چو آتش های عشق او ز عرش و فرش بگذشته ست
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگ ها لیکن
چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته
در این خانه تنم ببینی یکی را دست بر سر زن
زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد

1860

خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی

کرامت ها که مردان از تفاخر یاد آن آرند
 یکی غاری است کاندر وی ز سر سرها وحی است
 به ذات حق کز آن دارد همواره عار شمس الدین
 ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق هم بر در
 برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
 ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق و استشرف
 دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
 قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من
 و طرفی جنبه الاسرار من انوار شمس الدین
 ایا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او
 از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
 ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
 به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
 میندار از سر نخوت تویی بس زار شمس الدین
 وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین
 که آن روزی که می گفتم بد این جا پار شمس الدین
 مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین
 مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین
 شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
 مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
 ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین
 ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
 شده حاکم به کلیه بر آن جو بار شمس الدین
 علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین
 و احیی الروح مجاناً لمن ادرار شمس الدین
 و ان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
 علیه الغیث موصولاً لمن مدرار شمس الدین
 فبلغ صبوتی و الهجر بالاعذار شمس الدین
 بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد
 به هر سوئی چو تو ای دل هزاران زار دارد او
 به لطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت
 زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم
 خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
 شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز
 عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او
 که بخت من چنان خفته ست که بیداری ندارد رو
 نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم
 بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید
 یکی جو بار روحانی است که جان ها جان از او یابند
 سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم
 و ان کانت ایادیه و افضالا اتانیه
 فروحی خط اقرارا برق الف اقرار
 هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا
 ایا تبریز سلما علی نادیک تسلیمما

استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
او ننگ چرا دارد از در به در افتادن
آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
کافتاد چنین وقتی وقت است در افتادن
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
والله که نمی دانم جای دگر افتادن
مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

ای قاعده مستان در همدگر افتادن
عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است
درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره
گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه
با بلبل بستانی همدست شدن دستی
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده ست

1862

صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما کن
طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن
وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن
ور زهد سخن گوید تو وعده به فردا کن
زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زان راهب پر حاصل یک بوسه تقاضا کن
گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن
عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین
زانار ببند ای دل در دیر بکن منزل
در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی

1863

یا رب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین

ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین

ای تاج هنرمندی معراج خردمندی
هر نره که می جنبد هر برگ که می خنبد
جان همه جانا ای دولت مولانا
از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی
از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بیراهی
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو
پیغامیر بیماران نافعتری از باران
حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد
کی داند چون آخر استادی بی چون را
یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر
گر فوقی وگر پستی هستی طلب و مستی
خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه

تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین
بی کام و زبان گفتی در گوش فلک بنشین
جان را برهانیدی از ناز فلان الدین
وز شرق تو می تفسد پشت فلک عنین
بی هیچ دعاگویی عالم شده پرآمین
آورد طبیب جان یک خمره پرافسنتین
زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین
هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
گنجاند در سجین او عالم علیین
و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین
نی بر زیرین وقف است این بخت نه بر زیرین
رو چشم به بالا کن روی چو مهش می بین

1864

در پرده دل بنگر صد دختر آبستان
بشنو چه به اسرارم می آید از آن طارم
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان
از عقل پرسیدم کاین شهره بتان چونند
در شرق خداوندی شمس الحق تیریزی

زان گنجگه دل ها زان سجده گه مستان
یک دم که از این سو آ یک دم که قدح بستان
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
گفتا پنهان صورت پیدا به فن و داستان
آیند و روند این ها در هر چمن و بستان

1865

نانی ده و صد بستان هاده چه به درویشان
از صدقه نشد کمتر هاده چه به درویشان
پس گوش چه می خاری هاده چه به درویشان
بگشا و گشایش بین هاده چه به درویشان
او حارس و تو خفته هاده چه به درویشان
بسیار بیاسایی هاده چه به درویشان
رحمت کن و رحمت بین هاده چه به درویشان
ای مالک یوم الدین هاده چه به درویشان
محروم میندازم هاده چه به درویشان
بنگر تو به زنبیلم هاده چه به درویشان
بین کز تو چه واگویم هاده چه به درویشان
یار تو خدا آمین هاده چه به درویشان
خاصه که در این ساعت هاده چه به درویشان
خوش باش که ما رفتیم هاده چه به درویشان

ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری
کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین
صدقه تو به حق رفته و اندر شب آشفته
هر لطف که بنمایی در سایه آن آبی
حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین
ای مکرم هر مسکین و ای راحم هر غمگین
آمد به تو آوازم واقف شدی از رازم
سرگشته تحویلیم در قالم و در قیلم
دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم
رنجیت مباحمین دور از تو قضا آمین
ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم

1866

هم سیم به یادم ده هم سیم و زرم بستان
از گرمی میدانت برسوزد تابستان
از شیر بری گردد وز مادر وز پستان
سرمست شما گردد یاد آرد هندستان
هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان
تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
وز چون تو شهی گردد هر خاطر آستان

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب
گر طفلک یک روزه شب های تو را ببند
ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم
روزی که تب مرگم یک باره فروگیرد
تو از پس پرده دل ناگاه سری درکن
هر خاطر من بگری بر بام و در از عشقت
تا تابش روی تو درپیچد در هر یک

شمس الحق تیریزی هر کس که ز تو پرسد

می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

1867

ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان
 ای جانک خندانم من خوی تو می دانم
 من مرد خریدارم من میل شکر دارم
 بر نام و نشان او رفتم به دکان او
 هر چند که عیاری پرحیله و طراری
 از بهر دل ما را در رقص درآ یارا
 ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان
 من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش

یک تتگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان
 تو خوی شکر داری باالله که بخند ای جان
 ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان
 گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
 این محنت و بیماری بر من میسند ای جان
 وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان
 بنمای که دلبنان چون بوسه دهند ای جان
 می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

1868

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان
 زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر
 هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید
 هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته
 گر جفت شوی ای حس با آنک حسست کرد او
 ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید
 کو چشم که تا ببند هر گوشه تنتق بسته
 آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
 پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم
 پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم
 گر روی ترش داری دانیم که طراری

این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان
 ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
 زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان
 هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان
 وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای جان
 ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
 هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای جان
 وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان
 هم پیر خریدیشه هم جان جوان ای جان
 احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
 ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان

دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان
آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان
کان آب تتق آمد بر عیش کنان ای جان
چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان
کآب حیوان را کی داند حیوان ای جان
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

در کنج عزیزخانه حوری چو دردانه
صد عشق همی باز صد شیوه همی سازد
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی
چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید
خنبک زده هر ذره بر معجب بی بهره
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید

1869

کز یار دروغی ها از صدق به و احسان
عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان
خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان
وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است آن
آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان
بخش همه احسان شد جرمش همگی غفران
من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
بردار دل روشن باقیش فرو می خوان
گوی ز دهان من صد حجت و صد برهان

رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان
حال است محال او مزد است و بال او
نرم است درشت او کعبه ست کنشت او
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه
وان دم که تو را گوید والله ز تو بیزارم
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری
زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم
شمس الحق تبریزی یا رب چه شکرریزی

1870

وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان
مانند سر بریان گشته که منم خندان
چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
گریانی و پرزهری با خلق چه باقهری
من صوفی باصوفم من امر معروفم

عذر دگران خواهد از باب هنرمندان
وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
وز باد و بروت آبی در نار تو دربندان
جز شمس حق تبریز سلطان شکرقدان

معدوری خود دیده در خویش ترنجیده
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را
بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند

1871

از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
ور خاک درآیم من آن خاک شود سوزان
هر ذره در این سودا گشته ست چو دل گردان
چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان
در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان
زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
آن خون به از این باده وان جا به از این بستان
آید به خیال اندر اندیشه سرگردان

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان
گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من
در خاک تنم بنگر کز جان هواپیشه
خاصیت من این است هر جا که روم اینم
گویند که هر کی هست در گور اسیر آید
در سینه تاریکت دل را چه بود شادی
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را

1872

وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان
وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان
ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان
نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان
در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان
پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان
رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان
در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
از اسپک و از زینک پربادک و پرکینک
در روده و سرگینی باد هوس و کینی
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی
منگر که شه و میری بنگر که همی میری
آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک
رخ بر رخ زیباییان کم نه بنگر پایان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری

بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان
وان چشم تو نگشوده رو کم ترکوا برخوان
ای بادبیموده رو کم ترکوا برخوان

رفتند جهان داران خون خواره و عیاران
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده
بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی

1873

در گردش چشم او آن نرگس آبستن
دل بند بدراند او را نتوان بستن
پستان کریم او آغاز کند جستن
از سینه بپریدن هر ساعت برجستن

دانی که کجا جویی ما را به گه جستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او
طفل دل پرسودا آغاز کند غوغا
دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

1874

و آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن
هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش زن
شمشیر به کف داری بر تارک فرقش زن
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده
ای جسم تو را از جان گر فرق کند جانم
ای طره پربندت بگشاده گره ها را

1875

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
امشاج منافق را درهم زن و برهم زن
مخمور یتیمی را بر جام محرم زن
وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن

ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه
ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر دردم
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو

جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان
 خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید
 گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد
 خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه
 من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل
 تو دشمن غم هایی خاموش نمی شایی

1876

جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن
 زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
 آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
 آن کحل انالله را در عین دو عالم زن
 از زیر چو سیر آبی بر زمزمه بم زن
 هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن
 اندر قفص هستی این طوطی قدسی را
 چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
 دردی وجودت را صافی کن و پالوده
 تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
 اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
 در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم
 چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو
 گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
 می باش چو مستسقی کو را نبود سیری
 هر روح که سر دارد او روی به در دارد
 بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن
 بر قاعده مجنون سرفتنه غوغا شو
 هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
 هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو
 تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو

هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
 زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن
 هندویک هستی را ترکانه تو یغما کن
 وان شیشه معنی را پرصافی صهبا کن
 ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن
 گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
 بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
 جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن
 ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن
 هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن
 داری سر این سودا سر در سر سودا کن
 برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن
 کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
 هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن
 هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
 گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن

دانا شده ای لیکن از دانش هستانه

بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن

موسی خضرسیرت شمس الحق تبریزی

از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

1877

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من

وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من

می گردد تن در کد بر جای زبان خود

در پرده آن مطرب کو زد ضربان من

هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی

هم جان و جهان حیران در جان و جهان من

از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد

وان لعل شده حیران در عزت کان من

ما را تو کجا یابی گر موی به مو جویی

چون در سر زلف او گشته ست مکان من

جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی

پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من

گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد

جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من

جز دلق دو صدپاره من پاره کجا گیرم

باقی قماشت کو ای دلق کشان من

شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر

و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

1878

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون

آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون

یک گوش به دست این یک گوش به دست آن

این می کشدم بالا وان می کشدم هامون

از دست کشاکش من وز چرخ پراتش من

می کردم و می نالم چون چنبره گردون

آن لحظه که بی هوشم ز ایشان برهد گوشم

می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون

من عاشق آن روزم می درم و می دوزم

بر خرقه بی چونی می زن تگلی بی چون

1879

آرایش باغ آمد این روی چه روی است این

مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است این

این خانه جنات است یا کوی خرابات است

یا رب که چه خانه ست این یا رب که چه کوی است این

در دل صفت کوثر جویی ز می احمر
 دل پر شده از دلبر یا رب که چه جوی است این
 ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته
 تو پرده فروخته ای دوست چه خوی است این
 جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد
 در عشق شراب است آن در عشق سیوی است این

1880

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
 با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
 خلقان همه خوش خفته عشاق درآشفته
 اسرار به هم گفته شایباش زهی آیین
 یاران بشوریده با جان بسوزیده
 بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
 چون عشق تو رام شد این عشق حرام شد
 چون زلف تو دام شد شب گشت مرا مشکین
 شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی
 در دیده هر هستی از دیده زنگی بین
 آن چرخ فرومانده کآبش بنگرداند
 این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین
 می گردد آن مسکین نی مهر در او نی کین
 که کنند آن فرهاد از چیست جز از شیرین
 شه هندوی بنگی را آن مایه سنگی را
 آن خسرو زنگی را کارد حشری بر چین
 شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی
 تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

1881

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
 مانده کاریزی بی تیشه و بی میتین
 دل روی سوی جان کرد کای عاشق و ای پردرد
 بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین
 ای خواجه سودایی می باش تو صحرایی
 در گلشن شادی رو منگر به غم غمگین
 چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم
 وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین
 چون دیده دل از غم پر خاک شود ای غم
 تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

1882

آن کس که تو را ببند وانگه نظرش بر تن
 ز آینه ندیده ست او الا سیهی آهن

کز کبر برآید او بالا مثل روغن
از لذت آن بوسه ای روت مه روشن
زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن
در آب حیات او وانگه خطر مردن

از آب حیات تو دور است به ذات تو
پای تو چو جان بوسد تا حشر لبان لیسد
گفتم به دلم چونی گفتا که در افزونی
در سینه خیال او وان گاه غم و غصه

1883

بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن
او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن
آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
یا رب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد
کو عاشق شیرین خد زر بدهد و جان بدهد
این باید و آن باید از شرک خفی زاید
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد
دو خواجه به یک خانه شد خانه چو ویرانه

1884

بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن
ای دوست خمارم را از لعل لبیت بشکن
من بنده ظلم تو از بیخ و بنم برکن
آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
رونق نبود زر را تا باشد در معدن
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
سر مست شدم ای جان وز دست شدم ای جان
ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری
هم پرده من می در هم خون دلم می خور
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود
از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان
با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی

1885

خوب است همین شیوه ای دوست همین می کن
 این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن
 وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
 وان غیرت رهن را بر روح امین می کن
 بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن
 وان را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن
 حکمی است به دور تو آری هله هین می کن

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن
 فرمانده خوبانی ابرو چو بجنابانی
 از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن
 مامون امین را تو می ران که رو ای خاین
 آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد
 آن را که ندارد جان جان ده به دم عیسی
 تا دور ابد شاهما شمس الحق تبریزی

1886

نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن
 نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
 در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
 وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن
 نی روی فرو خوردن نی رای رها کردن
 با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

نی نی به از این باید با دوست وفا کردن
 زخمی که زند دستت بر عاشق سرمستت
 مرغی که چشد یک دم از دانه دام تو
 ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن
 خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو
 دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

1887

وگر عاشق شاهی روان باش به میدان
 همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان
 وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان
 از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان
 چو بینیش بگویش زهی گربه در انبان
 زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان
 بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان
 صلا روز وصال است همه جاه و جمال است
 کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی
 یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی
 اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق
 چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین
 بیا پیش و مپر هیز و زین فتنه بمگریز

از آن چشم کرشمه وزان لب شکرافشان
که این دم مه گردون روان گشت به میزان
شنو بانگ و علالا ز هر اختر و کیوان
دریغ است بر اوباش چنین گوهر و مرجان

زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز
بجو باده گلگون از آن دلبر موزون
بنوش از می بالا لب و ریش میالا
بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

1888

اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن
شوم جان مجرد برون آیم از این تن
گر آن گوهر با توست صدف را هله بشکن
جهانی است زبان ها برون کرده چو سوسن
هلا بوسه خواهید از آن دلبر توسن
شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن
ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن

بیا بوسه به چند است از آن لعل مئمن
چو آن بوسه پاک است نه اندر خور خاک است
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت
پی بوسه گل را که فر بخشد مل را
غلط گر همه شاهد چو مریخ و چو ماهید
در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم
در گفت فروبند و گشا روزن دل را

1889

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنابان
سبکتر از صبایی چرا شوی گران جان
فراز سرو و گلشن چو صد هزارستان
حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان
سری که عقل از او شد نه گیج ماند و حیران
سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران
شبی که مه نباشد غلس بود فراوان

دل دل تو دل مرا مرانجان
بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو
بیا بیا دم ده که دمدمه لطیف
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی
ستون این سرایی ز در برون چرایی
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری

چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان
 چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
 بجز به کف موسی عصا نیافت برهان
 دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان
 چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
 که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
 هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان
 نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
 صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان
 سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
 که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
 جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان

تو پادشاه شهری و ما کنار شهری
 مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان
 تویی به جای موسی و ما تو را عصایی
 مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی
 تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی
 تویی خلیل ای جان همه جهان پر آتش
 تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد
 تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته
 تو گوهر صفایی و ما صدف به گردت
 تو جان آفتابی که او است جان عالم
 به غیب باشد ایمان تو غیب را عیانی
 خمش که تا قیامت اگر دهی علامت

1890

یا باغ صفا را به یکی تره خریدن
 در جنت فردوس حرام است پریدن
 آن ابر تو است ای مه و فرض است دریدن
 شیران بنیارند در آن دست چریدن
 آن عشق حرام است و صلاهی فسریدن
 محسوس شنیدم من آواز بریدن
 از پوست چه شیره بودت در فشریدن
 لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
 آن موی بصر باشد باید ستریدن

با روی تو کفر است به معنی نگریدن
 با پر تو مرغان ضمیر دل ما را
 اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد
 دشتی که چراگاه شکاران تو باشد
 هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد
 در باطن من جان من از غیر تو ببرید
 در خواب شود غافل از این دولت بیدار
 رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین
 جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز

1891

ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن
وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت دراز است
ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
در پرده ناموس و دغل چند گریزی
نزدیک رسیده ست تو را پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت
ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رحم آر بر این جان که طپان است در این دام
چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان
داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد
تا بازرهی از خلش و آب دویدن
هین مخلص این را تو بفرما به تمامی
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن

1892

هر شب که بود قاعده سفره نهادن
ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان
مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد
باید به میان رفتن و در لوت فتادن
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است
بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
کار حیوان است نه کار دل و جان است
در خاک بیوسیدن و از خاک بزادن

1893

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن
بی بودهنده نتوان زادن و بودن
استودن تو باد بهار آمد و من باغ
خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن
بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است
وز همدگر آن جام وفا را بر بودن
ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است
آینه دل را ز خرافات زدودن
آواز صغیر تو شنیدیم و فریضه است
این دهد جان را گره از پای گشودن

تا چند در این ابر نهان باشد آن ماه
 ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ
 ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار
 چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف
 گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت
 پس تا شه ما گوید کو راست مسلم
 جان ها به لب آمد هله وقت است نمودن
 وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
 وان شب که تویی ماه حرام است غنودن
 بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن
 آن جسم بود کش بتوانند بسودن
 پر کردن افهام و بر افهام فزودن

1894

گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران
 در خواب نمودی تو شبی قامت خود را
 ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست
 از لحن عربی چو شتر بادیه کوبد
 عشقا تو سلیمان و سماع است سپاهت
 شمس الحق تبریز چو خورشید برآید
 این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
 افتاد دو صد خارش در دیده کوران
 بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
 حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
 زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران
 رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران
 زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

1895

بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان
 دی عهد نکردی بروم باز بیایم
 گفتمی که به بستان بر من چاشت بیایید
 ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی
 دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند
 گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن
 بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی
 خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
 سوگند نخوردی که بجویم دل مستان
 رفتی تو سحرگاه و ببستی در بستان
 وی چهره تو خوبتر از روی گلستان
 در عین تموزی بجهد برق زمستان
 صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
 هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان

ور نه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست

زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

1896

نشاید از تو چندین جور کردن

نشاید خون مظلومان به گردن

مرا بهر تو باید زندگانی

وگر نی سهل دارم جان سپردن

از آن روزی که نام تو شنیدم

شدم عاجز من از شب ها شمردن

روا باشد که از چون تو کریمی

نصیب من بود افسوس خوردن

خداوندا از آن خوشتر چه باشد

بدیدن روی تو پیش تو مردن

مثال شمع شد خونم در آتش

ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن

در این زندان مرا کند است دندان

از این صبر و از این دندان فشردن

از این خانه شدم من سیر وقت است

به بام آسمان ها رخت بردن

1897

در این دم همدمی آمد خمش کن

که او ناگفته می داند خمش کن

ز جام باده خاموش گویا

تو را بی خویش بنشانند خمش کن

مزن تشنیه بر سلطان عشقش

که او کس را نرنجانند خمش کن

اگر در آینه دم را بگیری

تو را از گفت برهاند خمش کن

ز گردش های تو می داند آن کس

که گردون را بگرداند خمش کن

هر اندیشه که در دل دفن کردی

یکایک بر تو برخواند خمش کن

ز هر اندیشه مرغی آفریند

در آن عالم بپراند خمش کن

یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ

که یک یک را نمی ماند خمش کن

گر آن مه را نمی بینی ببینی

چو چشمت را ببیچاند خمش کن

از این عالم و زان عالم مگو زانک

به یک رنگیت می راند خمش کن

1898

ندا آمد به جان از چرخ پروین
 کسی اندر سفر چندین نماند
 ندای ارجعی آخر شنیدی
 در این ویرانه جغدانند ساکن
 چه آساید به هر پهلو که گردد
 چه پیوندی کند صراف و قلاب
 چه آرایی به گچ ویرانه ای را
 چرا جان را نیارایی به حکمت
 نه آن حکمت که مایه گفت و گوی است
 تو گوهر شو که خواهند و نخواهند
 رها کن پس روی چون پای کژمژ
 چو معنی اسب آمد حرف چون زین
 کلوخ انداز کن در عشق مردان
 عروسی کلوخی با کلوخی
 به گورستان به زیر خشت بنگر
 خدایا دررسان جان را به جان ها
 دعای ما و ایشان را درآمیز
 عنایت آن چنان فرما که باشد
 ز شهوانی به عقلانی رسانمان

که بالا رو چو دردی پست منشین
 جدا از شهر و از یاران پیشین
 از آن سلطان و شاهنشاه شیرین
 چه مسکن ساختی ای باز مسکین
 کسی کز خار سازد او نهالین
 چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
 که بالا نقش دارد زیر سچین
 که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
 از آن حکمت که گردد جان خدابین
 نشانندت همه بر تاج زرین
 الف می باش فرد و راست بنشین
 بگو تا کی کشی بی اسب این زین
 تو هم مردی ولی مرد کلوخین
 کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
 که شناسی تو سارانشان ز پایین
 بدان راهی که رفتند آل یاسین
 چنان کز ما دعای و از تو آمین
 ز ما احسان اندک وز تو تحسین
 بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

1899

دل خون خواره را یک باره بستان
 ز غم صدپاره شد یک پاره بستان
 بکن جان مرا امروز چاره
 وگر نی جان از این بیچاره بستان

که داد من از آن خون خواره بستان
تو خون من ز سنگ خاره بستان
یکی خط را از آن آواره بستان
برای عبرت و نظاره بستان
نخواهی جرم از استاره بستان

همه شب دوش می گفتم خدایا
دل سنگین او چون ریخت خونم
به دست دل فرستادم دو سه خط
در آن خط صورت و اشکال عشق است
دلّم با عشق هم استاره افتاد

1900

ببین اندیشه و سودای مستان
ز شمع روی خود سیمای مستان
ببین این غلغل و غوغای مستان
گشا این بند را از پای مستان
به اهل آسمان هیهای مستان
چنین است آسمان پس وای مستان
ز تو زیر و زیر چون رای مستان
در این بازارگه چه جای مستان
تویی فردا و پس فردای مستان
کی بنشیند دگر بالای مستان
منم یک لقمه از حلّوای مستان
منم معشوقه زیبای مستان
نیایی جام جان افزای مستان
که جان را می دهد سقای مستان
که عقل آمد که من مولای مستان
کشید ابروی او طغرای مستان
به خون دل ز خون پالای مستان

بیا ای مونس جان های مستان
بیا ای میر خوبان و برافروز
نمی آبی سر از طاقی برون کن
بیا ای خواب مستان را بیسته
همه شب می رود تا روز ای مه
همی گویند ما هم زو خرابیم
فرشته و آدمی دیوان و پریان
کلاه جمله هشیاران ربودند
میفکن وعده مستان به فردا
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند
شنیدم چرخ گردون را که می گفت
شنیدم از دهان عشق می گفت
اگر گویند ماه روزه آمد
بگو کان می ز دریاها جان است
همه مولای عقلند این غریب است
چو فرمان موقع داشت رویش
همه مستان نبشتند این غزل را

1901

ز زخم دف کفم بدرید ای جان
 گشادی کن بجنب آخر نه سنگی
 مروت را مگر سیلاب برده ست
 درافکن کهنه ای گر زر نداری
 چو دستت بسته و ریشت گشاده ست
 گلو بگرفت و آوازم ز نعره
 اگر راه است آبی را در این ناو
 وگر این سنگ گردان است کو آرد
 به طبیعت گفتم این نکته مرنجید
 گلو مخراش و زیر لب بخوانش
 مسلم دان خدا را خوان نهادن
 چه بستی کیسه را دستی بجنبان
 نه سنگی هم گشاید آب حیوان
 که پیدا نیست گرد او به میدان
 تو را جز ریش کهنه نیست درمان
 بجنبان ریش را ای ریش جنبان
 مگر بسته است راه گوش اخوان
 چرا چرخ و سنگی نیست گردان
 زهی مهمانی بی آب و بی نان
 مدارید از مزح خاطر پریشان
 دهانت پر کند از در و مرجان
 خمش کن این کرم را نیست پایان

1902

چرا منکر شدی ای میر کوران
 تو می گویی که بنما غیبیان را
 در این دریا چه کشتی و چه تخته
 عدم دریاست وین عالم یکی کف
 ز جوش بحر آید کف به هستی
 در آن جوشش بگو کوشش چه باشد
 از این بحرند زشتان گشته نگران
 نپردازی به من ای شمس تبریز
 نمی گویم که مجنون را مشوران
 ستیران را چه نسبت با ستوران
 در این بخشش چه نزدیکان چه دوران
 سلیمانی است وین خلقان چو موران
 دو پاره کف بود ایران و توران
 چه می لافند از صبر این صبوران
 از این موجند شیرین گشته شوران
 که در عشقت همی سوزند حوران

1903

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان
 چنین فرموده است خاقان که امسال
 زهی سال و زهی روز مبارک
 درون خانه بنشستن حرام است
 بیا با ما به میدان تا ببینی
 نهاده خوان و نعمت های بسیار
 غلامان چو مه در پیش ساقی
 ولیک از عشق شه جان های مستان
 تو گویی این کجا باشد همان جا
 که از پرده برون آیند خوبان
 شکر خواهم که باشد سخت ارزان
 زهی خاقان زهی اقبال خندان
 که سلطان می خرامد سوی میدان
 یکی بزم خوش پیدای پنهان
 ز حلواها و از مرغان بریان
 نوای مطربان خوشتر از جان
 فراغت دارد از ساقی و از خوان
 که اندیشه کجا گشته ست جویان

1904

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
 چو پایت نیست تا از ما گریزی
 دوان شو سوی شیرینی چو غوره
 رسن را می گزی ای صید بسته
 نمی بینی سرت اندر زه ماست
 چه جفته می زنی کز بار رستم
 دل دریا ز بیم و هیبت ما
 که سنگین اگر آن زخم یابد
 فلک را تا نگوید امر ما بس
 هوا شیری است از پستان شیطان
 دهان خاک خشک از حسرت ماست
 کی یارد صید ما را قصد کردن
 کی داند دام قدرت را دریدن
 بنه گردن رها کن سر کشیدن
 به باطن گر نمی دانی دویدن
 نبرد این رسن هیچ از گزیدن
 کمانی بایدت از زه خمیدن
 یکی دم هشتمت بهر چریدن
 همی جوشد ز موج و از طپیدن
 ز بند ما نیارد برجهیدن
 به گرد خاک ما باید تنیدن
 بود عقل تو شیر خر مکیدن
 نیارد جرعه ای بی ما چشیدن
 کی یارد بنده ما را خریدن

کسی را که ربودیم و گزیدیم
 امانی نیست جان را در جز عشق
 امان هر دو عالم عاشقان راست
 نشاید بره را از جور چوپان
 که این چوپان نریزد خون بره
 بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند
 که کعبه ناف عالم پیل بینی است
 ابابیلی شو و از پیل مگریز
 بچینند دشمنان را همچو دانه
 ز دل خواهی شدن بر آسمان ها
 ز دل خواهی به دلبر راه بردن
 دل از بهر تو یک دیکی بیخته ست
 دل دل هاست شمس الدین تبریز
 که را خواهد به غیر ما گزیدن
 میان عاشقان باید خزیدن
 چنین بودند وقت آفریدن
 ز چوپان جانب گرگان رمیدن
 که او جاوید داند پروریدن
 به کعبه کی تواند بر رسیدن
 نتان بینی بر نافی کشیدن
 ابابیل است دل در دانه چیدن
 پیام کعبه را داند شنیدن
 ز دل خواهد گل دولت دمیدن
 ز دل خواهی ز ننگ تن رهیدن
 زمانی صبر می کن تا پزیدن
 نتاند شمس را خفاش دیدن

1905

اگر تو عاشقی غم را رها کن
 تو دریا باش و کشتی را برانداز
 چو آدم توبه کن وارو به جنت
 برآ بر چرخ چون عیسی مریم
 وگر در عشق یوسف کف بریدی
 وگر بیدار کردت زلف درهم
 نفخت فیه من روحی رسیده ست
 مسلم کن دل از هستی مسلم
 بگير ای شیرزاده خوی شیران
 عروسی بین و ماتم را رها کن
 تو عالم باش و عالم را رها کن
 چه و زندان آدم را رها کن
 خر عیسی مریم را رها کن
 همو را گیر و مرهم را رها کن
 خیال و خواب درهم را رها کن
 غم بیش و غم کم را رها کن
 امید نامسلم را رها کن
 سگان نامعلم را رها کن

حریصان را جگرخون بین و گرگین
بر آن آرد تو را حرص چو آزر
خمش زان نوع کوتاه کن سخن را
چو طالع گشت شمس الدین تبریز

گر و ناسور محکم را رها کن
که ابراهیم ادهم را رها کن
که الله گو اعلم را رها کن
جهان تنگ مظلوم را رها کن

1906

تو نقد قلب را از زر برون کن
که بیگانه چو سیلاب است دشمن
مگس ها را ز غیرت ای برادر
دو چشم خاین نامحرمان را
اگر کر نشنود آواز آن چنگ
چو مستان شیشه اندر دست دارند
نران راه معنی عاشقانند
بر یزید است شهوت پر و بالش
چو بنده شمس تبریزی نباشد

وگر گوید زرم زوتر برون کن
ز بامش تو بران وز در برون کن
از این بزم پر از شکر برون کن
از آن زیب و جمال فر برون کن
اگر تانی کری از کر برون کن
دلی کو هست چون مرمر برون کن
نر شهوت بود چون خر برون کن
از این مرغان نیکو پر برون کن
تو او را آدمی مشمر برون کن

1907

گر این جا حاضری سر همچنین کن
مرا دی تنگ اندر بر کشیدی
در و بام مرا دی می شکستی
میان جان چاکر کار کردی
چه خوش کردی مها آن شیوه را دی

چو کردی بار دیگر همچنین کن
بیا ای تنگ شکر همچنین کن
درآ امروز از در همچنین کن
به پیش چشم چاکر همچنین کن
رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

1908

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کجا دارد هریسه پای روغن | نتانی آمدن این راه با من |
| که چشم من به روی توست روشن | ولی همراهی و با تو بسازم |
| میان راه ترک دوست کردن | چو از راهت بیردم شرط نبود |
| چو طفلانت نهم گاهی به گردن | بغل هایت بگیرم همچو پیران |
| چو کشتی بذر آن توست خرمن | چو آدم توبه کن از خوشه چینی |
| مگو چیزی که می ناید به گفتن | دهان بر بند گوش فهم بسته ست |

1909

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| وزان سوزش جهان را سوخت خرمن | دل معشوق سوزیده است بر من |
| کز او شد موم جان سنگ و آهن | بزد آتش به جان بنده شمعی |
| میان شب هزاران صبح روشن | بدید آمد از آن آتش به ناگه |
| که شد در خانه دل شکل روزن | به کوی عشق آوازه درافتاد |
| که سایه نیست آن جا قدر سوزن | چه روزن کافتاب نو برآمد |
| ز آتش گلبن و نسرین و سوسن | از آن نوری که از لطفش برسته ست |
| بدین سو آ که این سوی است مومن | از آن سو بازگرد ای یار بدخو |
| به هر سو غیر این سرمای بهمن | به سوی بی سوی جمله بهار است |
| تو جان کندن همی خواهی همی کن | چو شمس الدین جان آمد ز تبریز |

1910

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| تو هر یک را رسیده از سفر بین | تو هر جزو جهان را بر گذر بین |
| به پیش شاه خود بنهاده سر بین | تو هر یک را به طمع روزی خود |
| فتاده عاجز اندر پای خور بین | مثال اختران از بهر تابش |
| به سوی بحرشان زیر و زبر بین | مثال سیل ها در جستن آب |
| به قدر او تو خوان معتبر بین | برای هر یکی از مطبخ شاه |

تو دریای جهان را مختصر بین
ز حسن شه دهانش پرشکر بین
یکی دریای دیگر پرگهر بین

به پیش جام بحرآشام ایشان
وان ها را که روزی روی شاه است
به چشم شمس تبریزی تو بنگر

1911

یکی پندی دلاویزی خوش آیین
که جان گرگین شود از جان گرگین
ز دل یابی حلاوت های والتین
چو مرد حق شوی ای مرد عنین
چو ماه و زهره و خورشید و پروین
که سودت کم کند در گور تلقین
که نفریند زشتانت به تحسین
بمفربیان تو ایشان را به کابین
چو بفروشی تو سرگی را به سرگین
نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین
که افزون خورده باشد زخم میتین
میان کوه ها آن طور سینین
که را ماند ز دست عشق تمکین

تو را پندی دهم ای طالب دین
مشین غافل به پهلوی حریمان
ز خارش های دل ار پاک گردی
بجوشند از درون دل عروسان
ز چشمه چشم پریان سر برآرند
بنوش این را که تلقین های عشق است
به احسان زر به خوبان آن چنان ده
نمی خواهند خوبان جز ممیز
ز تو آن گلرخان را ننگ آید
ز سنگ آسیا زیرین حمول است
میان سنگ ها آن بیش ارزد
ز اشکست تجلی فضل دارد
خمش کن صبر کن تمکین تو کو

1912

بدان می این قضاها را بگردان
شراب پاک بالا را بگردان
زمین و چرخ و دریا را بگردان
بیا دریای سودا را بگردان

بیا ساقی می ما را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد
زمینی خود که باشد با غبارش
نیندیشم دگر زین خورده سودا

اگر من محرم ساغر نباشم
 مرا لا گیر و الا را بگردان
 اگر کز رفت این دل ها ز مستی
 دل بی دست و بی پا را بگردان
 شرابی ده که اندر جا ننگم
 چو فرمودی مرا جا را بگردان

1913

به باغ آییم فردا جمله یاران
 همه یاران همدل همچو باران
 صلا گفتیم فردا روز باغ است
 صلا عاشقان و حق گزاران
 در آن باغ بتان و بت پرستان
 هزاران در هزاران در هزاران
 همه شادان و دست انداز و خندان
 همه شاهان عشق و تاجداران
 به زیر هر درختی ماه رویی
 زهی خوبان زهی سیمین عذاران
 یکی جوقی پیاده همچو سبزه
 دگر جوقی چو شاخ گل سواران
 نبینی سبزه را با گل حسودی
 نباشد مست آن می را خماران

1914

اگر خواهی مرا می در هوا کن
 وگر سیری ز من رفتم رها کن
 نیم قانع به یک جام و به صد جام
 دوساله پیش تو دارم قضا کن
 بده می گر نوشم بر سرم ریز
 وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
 من از قندم مرا گویی ترش شو
 تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
 سر خم را به کهگل هین میندا
 دل خم را برآور دلگشا کن
 مرا چون نی درآوردی به ناله
 چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
 اگر چه می زنی سیلیم چون دف
 که آوازی خوشی داری صدا کن
 چو دف تسلیم کردم روی خود را
 بزن سیلی و رویم را قفا کن
 همی زاید ز دف و کف یک آواز
 اگر یک نیست از همشان جدا کن
 حریف آن لبی ای نی شب و روز
 یکی بوسه پی ما اقتضا کن

نگیری پند اگر گویم سخا کن
ز لب ای نیشکر رو شکرها کن
نوای شکرین داری ادا کن
که نی گوید که یکتا را دو تا کن

تو بوسه باره ای و جمله خواری
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب
نه شکر است این نوای خوش که داری
خموش از ذکر نی می باش یکتا

1915

بدان خورشید شرق و شمع روشن
که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
که هر بی سر از او افراشت گردن
دل ترسندگان را نیست مومن
ز پایت او گشاید بند آهن
چو گنجشکان درآ از راه روزن
چه سود عنبرینه و مشک و لادن
برو ای قلتبان و ریش می کن
گل و نسرين و بيد و سرو و سوسن
چو آتش که درآویزد به روغن
مرم ز آتش نه ای نمرود بدظن
بروید مر تو را از خویش جوشن
که آن مه را برای ماست خرمن
به کوری دی و بر رغم بهمن
به قاب قوس رستستی ز مکمن
مثال مرهمی در کار کردن
بلادر گر ننوشی باش کودن

برو ای دل به سوی دلبر من
مرو هر سو به سوی بی سوئی رو
بنه سر چون قلم بر خط امرش
که جز در ظل آن سلطان خوبان
به دستت او دهد سرمایه زر
ور از انبوهی از در ره نیابی
وگر زان خرمن گل بو نیابی
وگر سبلت ز شیرش تر نکردی
چو دیدی روی او در دل بروید
درآمیزد دلت با آب حسنش
درآ در آتشش زیرا خلیلی
درآ در بحر او تا همچو ماهی
ز کاه غم جدا کن حب شادی
بهار آمد برون آ همچو سبزه
نخمی چون کمان گر تیر اویی
زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر
خمش کن شد خموشی چون بلادر

1916

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین
 از آن سیبی که بشکافد در روم
 برآ بر خرمن سیب و بکش پا
 اگر سیبش لقب گویم وگر می
 یکی چیز است در وی چیست کان نیست
 بیا اکنون اگر افسانه خواهی
 همی ترسم که بگریزی ز گوشه
 به پهلویم نشین برچفس بر من
 بیامیز اندکی ای کان رحمت
 روا باشد وگر خود من نگویم
 از این پاکی تو لیکن عاشقان را
 زهی اوصاف شمس الدین تبریز
 درآ در باغ و اکنون سیب می چین
 رود بوی خوشش تا چین و ماچین
 ز سیب لعل کن فرش و نهالین
 وگر نرگس وگر گلزار و نسرین
 خدا پاینده دارش یا رب آمین
 درآ در پیش من چون شمع بنشین
 برآ بالا برون انداز نعلین
 رها کن ناز و آن خواهی پیشین
 که تا گردد رخ زرد تو رنگین
 همیشه عشوه و وعده دروغین
 پراکنده سخن ها هست آیین
 زهی کر و فر و امکان و تمکین

1917

چو بر بندند ناگهات ز نخدان
 چو می برند شاخی را ز دو نیم
 که گفتت گرد چرخ چنبری گرد
 نمی بینم تو را آن مردی و زور
 تو تا بنشسته ای در دار فانی
 نشسته می روی این نیز نیکو است
 بسی گشتی در این گرداب گردان
 بزنی پایی بر این پابند عالم
 تو را زلفی است به از مشک و عنبر
 همه کار جهان آن جا زرخ دان
 بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
 که قد همچو سروت چنبری کرد
 که بر گردون روی نارفته در گور
 نشسته می روی و می نبینی
 اگر رویت در این رفتن سوی او است
 به سوی جوی رحمت رو بگردان
 که تا دست از تبرک بر تو مالم
 تو ده کل را کلاهی ای برادر

کله بر آسمان انداز آخر
فریبید چو تو زیرک را به حيله
نداری پای آن خر را شکالی
تخلف دیده ای در روی او مال
بکن با غول خود بحثی به توجیه
جوابش گو که مقلوب است نکته

کله کم جو جو داری جعد فاجر
چرا دنیا به نکته مستحیله
به سردی نکته گوید سرد سیلی
اگر دوران دلیل آرد در آن قال
تو را عمری کشید این غول در تیه
چرا الزام اویی چیست سخته

1918

وجودت را تو پود و تار می بین
سراسر جان او پر خار می بین
رخان عاشقان را زار می بین
بر آن رشته برو گلزار می بین
فغان لابه کنان مکنار می بین
سماع دلکش اوتار می بین
سرافکنده همه اختیار می بین
چه کوه و بحر از احبار می بین
چو مه سرگشته و دوار می بین
در آویزان ورا بر دار می بین
ولی نسبت به شه بی کار می بین
به هجرت می خورم من نار می بین
ولیکن دیدن ناچار می بین
ز سنبل ها نه از انبار می بین
اشارت بشنو و بسیار می بین
به غیب اندر رو و ازهار می بین

فرود آ تو ز مرکب بار می بین
هر آن گلزار کاندر هجر مانده ست
چو جمله راه های وصل را بست
چو سر رشته اشارت هاش دیدی
ز جان ها جوق جوق از آتش او
بزن تو چنگ در قانون شرطش
به پیش ماجرای صدق آن شه
میان کودکان مکتب او
چو بی میلی کند آن خدمت مه
چو روی از منبرش بر تافت جانی
اگر چه کار و باری بینی او را
خیالش دید جانم گفت آخر
بگفتا که عنایت بر فزون است
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی
دلت انبار و لطفم اصل سنبل
خداوند شمس دین را گر ببینی

شود دیده گذاره سوی بی سو

در او انوار در انوار می بین

1919

عشق است بر آسمان پریدن

صد پرده به هر نفس دریدن

اول نفس از نفس گسستن

اول قدم از قدم بریدن

نادیده گرفتن این جهان را

مر دیده خویش را بدیدن

گفتم که دلا مبارکت باد

در حلقه عاشقان رسیدن

ز آن سوی نظر نظاره کردن

در کوچه سینه ها دویدن

ای دل ز کجا رسید این دم

ای دل ز کجاست این طپیدن

ای مرغ بگو زبان مرغان

من دامن رمز تو شنیدن

دل گفت به کار خانه بودم

تا خانه آب و گل پریدن

از خانه صنع می پریدم

تا خانه صنع آفریدن

چون پای نماند می کشیدند

چون گویم صورت کشیدم

1920

دیر آمده ای مرو شتابان

ای رفتن تو چو رفتن جان

دیر آمدن و شتاب رفتن

آیین گل است در گلستان

گفتی چونی چنانک ماهی

افتاده میان ریگ سوزان

چون باشد شهر شهریارا

بی دولت داد و عدل سلطان

من بی تو نیم ولیک خواهم

آن باتویی که هست پنهان

شب پرتو آفتاب هم هست

خاصه به تموز گرم و تفسان

قانع نشود به گرمی او

جز خفاشی ز بیم مرغان

گرمی خواهند و روشنی هم

مرغان که معودند با آن

ما وصف دو جنس مرغ گفتیم

بنگر ز کدامی ای غزل خوان

1921

ای ساقی و دستگیر مستان
دل را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور
بس تشنه شدند می پرستان
از دست به دست می روان کن
بر دست مگیر مکر و دستان
سررشته نیستی به ما ده
در حسرت نیستند هستان
چون قیصر ما به قیصریه ست
هر جا که می است بزم آن جاست
یک جام برآر همچو خورشید
دیدار حق است مومنان را
منکر ز برای چشم زخمت
خوارزم نبیند و دهستان
گر در دل او نمی نشیند
همچو سر خر میان بستان
خوش در دل ما نشسته است آن
عالی کن از آن نهال پستان
هر جا که وی است نک گلستان

1922

ما شادتریم یا تو ای جان
ما صافتریم یا دل کان
در عشق خودیم جمله بی دل
در روی خودیم مست و حیران
ما مستتریم یا پیاله
ما پاکتریم یا دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق
ما خواجه عجبتریم یا آن
ایمان عشق است و کفر ماییم
در کفر نگه کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هم آواز
از یک پرده زنند الحان
دانا چو نداند این سخن را
پس کی رسد این سخن به نادان

1923

ای روی مه تو شاد خندان
آن روی همیشه باد خندان

آن ماه ز هیچ کس نزاده ست
 ای یوسف یوسفان نشستی
 آن در که همیشه بسته بودی
 ای آب حیات چون رسیدی

ور زانک بزاد زاد خندان
 در مسند عدل و داد خندان
 و ا شد ز تو با گشاد خندان
 شد آتش و خاک و باد خندان

1924

ای روی تو نوبهار خندان
 می بینمت ای نگار در خلد
 یک لحظه جدا مباش از من
 ای شهر جهان خراب بی تو
 ای صد گل سرخ عاشق تو
 در بیشه دل خیال رویت
 هر روز ز جانبی برآیی
 بحری است صفات شمس تبریز

احسنت زهی نگار خندان
 بر شاخ درخت انار خندان
 ای یار نکوعذار خندان
 ای خسرو و شهریار خندان
 بر چشمه و سبزه زار خندان
 شیر است کند شکار خندان
 چون دولت بی قرار خندان
 پر از در شاهوار خندان

1925

بازآمد آستین فشانان
 غارتگر صد هزار خانه
 شورنده صد هزار فتنه
 آن دایه عقل و آفت عقل
 او عقل سبک کجا رباید
 او جان خسیس کی پذیرد
 آمد که خراج ده بیاور
 طوفان تو شهرها شکست است

آن دشمن جان و عقل و ایمان
 ویران کن صد هزار دکان
 حیرتگه صد هزار حیران
 آن مونس جان و دشمن جان
 عقلی خواهد چو عقل لقمان
 جانی خواهد چو بحر عمان
 گفتم که چه ده دهی است ویران
 یک ده چه زند میان طوفان

گفتا ویران مقام گنج است
ویرانه به ما ده و برون رو
ویرانه ز توست چون تو رفتی
حیلت مکن و مگو که رفتم
چون مرده بساز خویشتن را
گفتی که تو در میان نباشی
کاری که کنی تو در میان نی
باقی غزل به سر بگویم
خاموش که صد هزار فرق است
ویرانه ماست ای مسلمان
تشنیع مزن مگو پریشان
معمور شود به عدل سلطان
اندر پس در مباحث پنهان
تا زنده شوی به روح انسان
آن گفت تو هست عین قرآن
آن کرده حق بود یقین دان
نتوان گفتن به پیش خامان
از گفت زبان و نور فرقان

1926

مال است و زر است مکسب تن
بستان بی دوست هست زندان
گر لذت دوستی نبودی
خاری که به باغ دوست روید
بر هم دوزید عشق ما را
گر خانه عالم است تاریک
ور می ترسی ز تیر و شمشیر
هم عشق کمال خود بگوید
کسب دل دوستی فزودن
زندان با دوست هست گلشن
نی مرد شدی پدید نی زن
خوشر ز هزار سرو و سوسن
بی منت ریسمان و سوزن
بگشاید عشق شصت روزن
جوشن گر عشق ساخت جوشن
دم درکش و باش مرد الکن

1927

وقت آمد توبه را شکستن
دست دل و جان ها گشادن
معشوقه روح را بدیدن
وز دام هزار توبه جستن
دست غم را ز پس بیستن
لعل لب او به بوسه خستن

در وی تن خویش را بشستن
تا کی به امید درنشستن
صد پیوست است در آن سکستن
ای جان تو رمیده ای ز بستن

در آب حیات غسل کردن
برخاست قیامت وصالش
گر بسکلد آن نگار بنگر
مخدومی شمس دین تبریز

1928

تدبیر دواى درد ما کن
ما را ز بلا و غم جدا کن
مستم کن و دزد را فنا کن
در عالم بی وفا وفا کن

ای دوست عتاب را رها کن
ای دوست جدا مشو تو از ما
اندیشه چو دزد در دل افتاد
شادی ز میان غم برانگیز

1929

می خورده و کرده جوش با من
در خشم چنین مکوش با من
با بنده بگو میوش با من

ای عربده کرده دوش با من
ای جان به حق وصال دوشین
گر با تو ز من بدی بگفتید

1930

بی من تو چگونه ای و با من
فرقی خود نیست از تو تا من
بی من بودم به سال ها من
در شیره کجا تو و کجا من
آن حاتم طی و گفت ها من
ای بیش ز حاتم از سخا من
ای آینه دار آن لقا من

امروز تو خوشتری و یا من
نی نی من و تو مگو رها کن
بی تو بودی تو بر سر چرخ
در پوست من و تو همچو انگور
از بخل بجست و در سخا ماند
من بخل و سخا نثار کردم
ای جان لطیف خوش لقا تو

1931

عقل از کف عشق خورد افیون
عشق مجنون و عقل عاقل
جیحون که به عشق بحر می رفت
در عشق رسید بحر خون دید
بر فرق گرفت موج خورش
تا گم کردش تمام از خود
در گم شدگی رسید جایی
گر پیش رود قدم ندارد
ناگاه بدید زان سوی محو
یک سنجق و صد هزار نیزه
آن پای گرفته اش روان شد
تا بو که رسد قدم بدان جا
پیش آمد در رهش دو وادی
آواز آمد که رو در آتش
ور زانک به گلستان درآیی
بر پشت فلک پری چو عیسی
بگریز و امان شاه جان جو
آن شمس الدین و فخر تبریز
هش دار جنون عقل اکنون
امروز شدند هر دو مجنون
دریا شد و محو گشت جیحون
بنشست خرد میانه خون
می برد ز هر سوی به بی سون
تا گشت به عشق چست و موزون
کان جا نه زمین بود نه گردون
ور بنشیند پس او است مغبون
زان سوی جهان نور بی چون
از نور لطیف گشت مقتون
می رفت در آن عجیب هامون
تا رسته شود ز خویش و مادون
یک آتش بد یکیش گلگون
تا یافت شوی به گلستان هون
خود را بینی در آتش و تون
و اندر بالا فرو چو قارون
از جمله عقیده ها تو بیرون
کز هر چه صفت کنیش افزون

1932

ای دشمن عقل و جان شیرین
ای دوست که زهره نیست جان را
نور موسی و طور سینین
تا از تو نشان دهد به تعیین

ای هر چه بگویم و نویسم
 ای آنک طبیب دردهایی
 ای باعث رزق مستمندان
 هر ذوق که غیر حضرت توست
 دو پاره کلوخ را بگیری
 وان نقش از آن فروتراشی
 پس در کف صنع نقش بندت
 بر هم ز نشان چو دو سبو تو
 تا لاف زند که من شکستم
 چون بادی را کنی مصور
 شب خواب مسافری ببندی
 بنشین به خیال خانه دل
 نقشی دگری همی فرستیم
 تا صورت راست را بدانی
 من از پی اینت نقش کردم
 امشب همه نقش ها شکارند
 تا روز سوار باش بر صید
 می گرد به گرد لیل لیلی
 امشب صدقات می دهد شاه
 صاع سلطان اگر بجویی
 بس کن که دعا بسی بکردی
 برخوانده نانپشته پیشین
 بی قرص بنفشه و فسنتین
 بی قوصره و جوال و خرچین
 نوش تین است و نیش تنین
 ویسی سازی از آن و رامین
 طینی باشد میانه طین
 لعبت هاند این سلاطین
 تا بشکند آن یکی به توهین
 تو بشکسته به دست تکوین
 طاووس شوند و باز و شاهین
 یعنی که مخسب خیز بنشین
 هر نقش که می کنیم می بین
 تا لقمه او شود نخستین
 در سینه ز صورت دروغین
 تا کلک مرا کنی تو تحسین
 از اسب فرومگیر تو زین
 مندیش ز بالش و نهالین
 گر مجنونی ز پای منشین
 ان الصدقات للمساکین
 یابی به جوال ابن یامین
 گوش آر از این سپس به آمین

1933

ای روی تو آفتاب رخشان

برخیز و صبح را برنجان

بر مایده قدیم بنشان
در عالم غیب شد پریشان
آواره شدند چون غریبان
حراقه بزن صفیر برخوان
بیخود کنشان و جمله بستان
او بر نخورد از این گلستان
خوش نیست قلاوزی زحیران
در هر قدمی هزار ویران
از کنگره های شهر سلطان
خفت اشتر و مست شد شتربان

جان ها که ز راه نو رسیدند
جان ها که پرید دوش در خواب
هر جان به ولایتی و شهری
مرغان رمیده را فراز آر
هرچ آوردند از ره آورد
زیرا هر گل که برگ دارد
عقلی باید ز عقل بیزار
جغد است قلاوز و همه راه
ای باز خدا درآ به آواز
این راه بزن که اندر این راه

1934

تا زنده شود هزار چون من
صد نرگس و یاسمین و سوسن
در هر گل تر هزار گلشن
یا جان چراغ را چو روغن
یا خانه بسته را چو روزن
یا رستم جنگ را چو جوشن
وز بهر تو ساخت ماه خرمن
تاوان بهار را ز بهمن
وز عشق تو گل دریده دامن
من غم نخورم ز وام کردن
هم مرد رود ز خویش و هم زن
هم روح بود خراب و هم تن

از ما مرو ای چراغ روشن
تا بشکفد از درون هر خار
بر هر شاخی هزار میوه
جان شب را تو چون چراغی
ای روزن خانه را چو خورشید
ای جوشن را چو دست داوود
خورشید پی تو غرق آتش
نستاند هیچ کس بجز تو
از شوق تو باغ و راغ در جوش
ای دوست مرا چو سر تو باشی
روزی که گذر کنی به بازار
وان شب که صبح او تو باشی

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| با هندوی شب به خشم سن سن | ترکی کند آن صبح و گوید |
| هر سن سن تو هزار رهن | ترکیت به از خراج بلغار |
| گر زانک نیاریم به گفتن | گفتی که خموش من خموشم |
| در گفت آیم که تن تنن تن | ور گوش رباب دل بیچی |
| مستم کردی به هست کردن | خاکی بودم خموش و ساکن |
| تا هست کنی مرا دگر فن | هستی بگذارم و شوم خاک |
| باش از پی انصتواش الکن | خاموش که گفت نیز هستی است |

1935

| | |
|---|---|
| گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان | دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان |
| این چنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان | از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو |
| عاشق ناشی مباحش و رو مگردان هان و هان | چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم |
| سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان | راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب |
| مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان | پیش او مردن به هر دم از شکر شیرینتر است |
| سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان | شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق |
| مرغ گوید من تو را خواهم قفص را بردران | مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص |

1936

| | |
|--|--|
| تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن | عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن |
| از می لب هاش باری مست شد سرنای من | هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان |
| آه از این سرنایی شیرین نوای نی شکن | گاه سرنای می نوازد گاه سرنای می گزد |
| ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن | شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او |
| وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن | بو حسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد |
| ای مسلمانان کی دیده ست خرقة رقصان بی بدن | آسمان چون خرقة رقصان و صوفی ناپدید |

گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن
باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

خرقه رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان
ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود

1937

کو به نقشی دیگر آید سوی تو می دان یقین
چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین
گردد از حقه به حقه در میان آب و طین
باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین
گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
جمله بت ها بشکند آنک نه آن است و نه این
تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین
حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود
این خوشی چیزی است بی چون کآید اندر نقش ها
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کند
جان به خواب از تن برآید در خیال آید بدید
گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را
آن خیال سرو رفت و جان به خانه بازگشت
ترسم از فتنه و گر نی گفتمی ها گفتمی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر

1938

ناز گازر برنتابد آفتاب راستین
چند ببینی سایه خود نور او را هم ببین
آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین
زان که در ظلمت نماید نقش های سهمگین
زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
زانک او گشته ست با شب آشنا و همنشین

نازنینی را رها کن با شهان نازنین
سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
درفکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور
از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان
مرغ شب چون روز ببند گوید این ظلمت ز چیست

شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نگشت

سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

1939

می پرد این مرغ دیگر در جان عاشقان

سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان

ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا

تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان

اشتران سربریده پای بالا می نهند

اشتر باسر مجو در کاروان عاشقان

آن جنازه برپردی گر نگفتی غیرتش

بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان

چون به گورستان در آید استخوان عاشقی

صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان

ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او

گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان

چون تن عاشق در آید همچو گنجی در زمین

صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان

در کفن پیچید ببیند ای عزیزان کوه قاف

چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان

خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران

صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان

ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر

تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

1940

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان

می زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان

نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو

شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان

ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر

وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان

صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق

صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن

ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان

خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست

سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان

ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد

همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان

هجر سرد چون زمستان راه ها را بسته بود

در زمین محبوس بود اشکوفه های بوستان

چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند

سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان

خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند
از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند
برج برج آسمان را گشته و پذیرفته اند
آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد
خوان ها بر سر نسیم و کاس ها بر کف صبا
می رسند و هر کسی پرسان که چیست اندر طبق
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان فروختی
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت
عذر عاشق گر فروشد دانک میل دلبر است
چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است
اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده ست
تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن
چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا
واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش
سر بلندی سرو و خنده گل نوای عندلیب
برگ ها لرزان چه می لرزید وقت شادی است
ما ز سرسبزی به روی زرد چند افتاده ایم
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته

خیز کالقام یزار و رنجه شو مرکب بران
آنگه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان
چند روزی کاندرا این خاکند ایشان میهمان
با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان
با زبان حال می گویند با پرسندگان
قوت جان چون جان نهران و قوت تن پیدا چون نان
بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان
گر بدانستی صبا گل را نکردی گلغشان
او نباشد عاشق او باشد به معنی قلتبان
از ضرورت تا نبندد در به رویش دلستان
اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان
شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان
بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان
گرد جان خویش بینی در لحد باباکنان
زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
باش نایمن که نایمن همی یابد امان
میوه های گرم رو سر دم سرد خزان
دام ها در دانه های خوش بود ای باغبان
در کمین غیب بس تیر است پیران از کمان
سنبله پرسود و کژگردن ز اندیشه گران

آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد
 خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین
 نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ
 سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون
 گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست
 گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای
 رنگ معشوق است سیب لعل را طعم ترش
 پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود
 گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی
 ای سپیدار این بلندی جستنت رسوایی است
 گر گلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی
 نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست
 گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک
 نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی
 لیک آن خنده چون برق او راست کو گرید چو ابر
 خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
 آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
 این خیار و خربزه در راه دور و پای سست
 بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود
 چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف
 در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
 این چمن ها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست
 آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است
 صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار
 رنگ ها آمیخت اما نیستش بویی از آن
 غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان
 گفت غمازی کنم پس من ننگم در میان
 یا زبان درکش چو ما و یا بکن حالی بیان
 گر نه پایان راسخستی سبز کی بودی سران
 گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان
 زانک خوبان را ترش بودن بزبید این بدان
 بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان
 که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
 چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان
 فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان
 گفت زان دردانه ها کاندردرون داری نهان
 می ننگی در خود و خندان نمایی ناردان
 وز تو خندان است عالم چون جنان اندر جنان
 ابر اگر گریان نباشد برق از او نبود جهان
 آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان
 زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
 چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
 بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان
 خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان
 از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان
 آن گیا و خار و گل کاندرد بیابان است آن
 نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
 هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان

هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی
بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر
جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور
جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد
غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاک و درخت
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر
از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان
عارف مرغان است لک لک لک لکش دانی که چیست
وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو
بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست
بادپیمایی بهار آمد حیات عالمی
این بهار و باغ بیرون عکس باطن است
لاجرم ما هر چه می گوئیم اندر نظم هست
عقل دانایی است و نقلش نقل آمد یا قیاس
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل
آنک لاشرقیه بوده ست و لاغربیه
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد
این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کاندرا او است
کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم

چون عقاقیری که نشناسد به غیر طب دان
پیش ما خار است و پیش اشتران خرما بنان
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
همچنانک جذبه جان را برکشد بی نردبان
بادهای چون گشن تازی شاخه ها چون مادیان
همچو مهمان سرسری می سازد این جا آشیان
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعان
آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان
بادپیمایی خزان آمد عذاب انس و جان
یک قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران
زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
مهر جان ره باید آن جا نی ربیع و مهر جان
از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان
مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
واصل و فارق میانشان برزخ لایبغیان
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان

شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم

هر یکی ذره کنون از آفتابیت توامان

1941

مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان

سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد

هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان

پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم

هستم اکنون در میان و در میان و در میان

گر تو گویی کو درستی کو درستی کو گواه

در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان

اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه

رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان

نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای

بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران

جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن

من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

1942

من ز گوش او بزددم حلقه دیگر نهران

تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان

بر رخم خطی نبشت و من نهران می داشتم

زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان

طوق زر عشق او هم لایق این گردن است

بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان

کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد

بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان

آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد

زخم آینه نباشد درخور آینه دان

لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم

چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان

صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

1943

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن

بر سر کویی که پوشد جان ها حله بدن

آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند

تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من

رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز

شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن

سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او
در سپردن هر کی زودتر در فروزش بیشتر
چون درآرد ماه رویی دست خود در گردنت
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او
عاشقان اندر ر بوده از بتان رو بندها
بر سر گور بدن بین روح ها رقصان شده
زلف عنبرسای او گوید به جان لولیان
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن
سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
ترک کن سالوس را تو خویش را بر وی فکن
روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن
زانک در وحدت نباشد نقش های مرد و زن
تا بدیده صد هزاران خویشان بی خویشان
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن
چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

1944

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته
درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب
چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین
چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را
لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر
چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن
از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
از اسیران شب هجران کافر یاد کن
ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن
چشم مریخی خون آشام پرشر یاد کن
در لب و چشم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

1945

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین
چون بهار من بیاید بردم اسرار من
خار خار من نماند چون دمد گلزار من
هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من
ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
چون بهار من بیاید بردم اسرار من
خار خار من نماند چون دمد گلزار من

هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار
چیبست این باد خزانی آن دم انکار تو

چون بهار من بخندد برجهد بیمار من
چیبست آن باد بهاری آن دم اقرار من

1946

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق
همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم
من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی
چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم
ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
روی همچون آفتابت بس بود برهان من
چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من
جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من
یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

1947

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند
روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند

گفت ای رخ های زرد و زعفرانستان من
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من
سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من
زهره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من
زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من
با زحل مریخ گوید خنجر بران من

چرخ ها ملک من است و برج ها ارکان من
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من
مشتري مفلس برآمد گاه شد همیان من
هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
در چه مغرب فرورو باش در زندان من
منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

وان عطارد صدر گیرد که منم صدرالصدور
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست
کار مریخ و زحل از نور ماهم درشکست
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو
وقت صبح از گور مشرق سر برآر و زنده شو
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان او است
شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه

1948

آیت انا بنیناها و انا موسعون
تایبون العابدون الحامدون السایحون
تعرج الروح الیه و الملایک اجمعون
ساخت معراجش ید کل الینا راجعون
لایلقیها فرو می خوان و الالصابرون
چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون
ور رسی بر بام خود السابقون السابقون
و اندر آ اندر صف انا لنحن الصافون
ور فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون
پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسپرون
چو مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون
تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم
نردبان حاصل کنید از ذی المعارج برروید
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال
تا تراشیده نگردي تو به تیشه صبر و شکر
بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو
پایه ای چند ار برآیی باشی اصحاب الیمین
گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ
ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن
گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود
چشم شوخ سوف بیصر باش پیش از بیصرون
چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف

1949

آنچ می آید ز وصفت این زمانم در دهن
خود مرید من نمبرد کآب حیوان خورده است
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده ای
ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
گر نذرید از تو چیزی دل چرا آویخته ست
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را
اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست
چاشنی سوز شمعت گر به عنقا برزدی
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب
عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت
شور تو عقلم ستد با فتنه ها دربا فتم
من کجا شعر از کجا لیکن به من در می دمد
ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی
جامه شعر است شعر و تا درون شعر کیست
شعرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم

بر مرید مرده خوانم اندراندازد کفن
وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن
از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من
جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن
پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
گه شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
این چنین مرکب ببايد تاختن را تا ختن
شور و بی عقلی ببايد بافتن را با فتن
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمن
مالک الملکی که داند مو به مو سر و علن
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

1950

بوی آن باغ و بهار و گلین رعناست این
این چنین بویی کز او اجزای عالم مست شد

بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
از زمین نبود مگر از جانب بالا است این

ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این
این چه حسن و خوبی است این حیرت حور است این
کوه قاف نادر است و نادره عنقااست این
قره العین و حیات جان مولاناست این
سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
این چه عشق است ای خداوند و عجب سوداست این
شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
آفتابش روی ها را می کند چون آفتاب
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات
شعله انافتحنا مشرق و مغرب گرفت
این چه می پوشی مپوشان ظاهر و مطلق بگو
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
چرخ را چرخ دگر آموخت پر آشوب و شور
ای خوش آوازی که آوازت به هر دل می رسد

1951

گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین
ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین
چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین
رو به صرافان دل آورد گفتا گاز بین
گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین
گفت هین بشکن ققص آغاز بی آغاز بین
چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین
چون دم عیسی به حضرت زنده و باساز بین
خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین
هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان
ز آفتابی کآفتاب آسمان یک جام او است
چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو
گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بده ست
زان فروبسته دمی کت همدم و همراز نیست
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز
خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر

1952

لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین

هست ما را هر زمانی از نگار راستین

هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این
 او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این
 هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این
 بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این
 این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود
 جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند
 شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی

1953

آفرین ها بر جمالت همچنین جان همچنین
 ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچنین
 پای کویان اندر آ ای ماه تابان همچنین
 حلقه های زلف خود را زو برافشان همچنین
 آتشی درزن به جان چرخ گردان همچنین
 می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
 پاره ای راه است از ما تا به میدان همچنین
 ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچنین

هر صبحی ارغنون ها را برنجان همچنین
 پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب
 در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان
 اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را
 چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس
 روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر
 پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق
 در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر

1954

وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
 برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
 برفروده ست از مکان و لامکان ای عاشقان
 تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
 هین بگویدش که جان جان جان ای عاشقان
 کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
 بازرسیم از چنین و از چنان ای عاشقان
 می جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان

عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
 نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
 از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان
 ما مثال موج ها اندر قیام و در سجود
 گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما
 گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است
 این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد
 ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب

خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان
گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان
چون بکوبم پا میان منکران ای عاشقان
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آمدم
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت
زیر پای من گل است و زیر پاهایشان گل است
خرما آن دم که از مستی جانان جان ما
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق

1955

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان
تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان
بی نشان رو بی نشان تا زخم ناپید بر نشان
گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان
دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام
یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو
گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول
عقل منکر هیچ گونه از نشان ها نگذرد
یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد
عیسیی شو گر تو را خانه نباشد گو مباح

1956

آستین را می فشاند در اشارت سوی من
وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن
من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن

سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن
همچو چشم کشتگان چشمان من حبران او
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام
مرغ جان اندر قفص می کند پر و بال خویش
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی

من جمال دوست خواهم کو است مر جان را سکن
 از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتتن
 از خداوند شمس دین آن شاه تیریز و زمن

گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست
 آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید
 میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

1957

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن
 عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن
 عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن
 زیت را و آب را در یک محل تنها شدن
 نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن
 مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
 سایه گر چه دور افتد بایش آن جا شدن
 در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
 همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
 عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر
 عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
 عاشق اندر حلقه باشد از همه تن ها چنانک
 و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
 عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
 عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت
 بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
 شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید

1958

ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
 ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن
 گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن
 بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
 جان روشن را سبک بر باده روشن بزن
 ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن
 خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
 سال سال ماست و طالع طالع زهره ست و ماه
 تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید
 بنگر اندر میزبان و در رخس شادی ببین
 عقل زیرک را بر آر و پهلوی شادی نشان
 شاخه ها سرمست و رقصانند از باد بهار
 جامه های سبز ببریدند بر دکان غیب

1959

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست
این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند
هر که را جست او به رحمت و ارهید از جست و جو
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان غسل
هر که صحرائی بود ایمن بود از زلزله
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش
گر بشد انگشتی انگشت او انگشتی است
چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغ است
زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این نه بس بت را که باشد چون خلیش بت شکن
هر که را گفت آن مایی و ارهید از ما و من
وصف آن لب را چه گویم کان نگجد در دهن
هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
اهرمن گر ملک بستند اهرمن بد اهرمن
پرده بود انگشتی کای چشم بد بر وی مزن
شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

1960

آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن
از پس کوهی برآ و سنگ ها را لعل ساز
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست
گر جهان پرنور خواهی دست از رو بازگیر
دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن
دشت را و کشت را پرحله و پرچور کن
عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

1961

نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن
گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست
سرو سوسن را همی گوید زبان را برگشا
باغ ها را بشکفان و کشت ها را تازه کن
بی صبا جنبش ندارند هین صبا را تازه کن
سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن

شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان
 از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع
 جمله گل ها صلح جو و خار بدخو جنگ جو
 رعد گوید ابر آمد مشک ها بر خاک ریخت
 نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک می زند
 بلبل این بشنید از او و با گل صدبرگ گفت
 سبزپوشان خضرکسوه همی گویند رو
 وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند نی

فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
 برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
 خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن
 ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
 کاندرا اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
 گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن
 چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن
 در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

1962

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من
 حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او
 باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او
 مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار
 ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
 از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن
 بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن
 چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن
 صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزن

1963

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
 ای شنیده وقت و بی وقت از وجود ناله ها
 در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
 ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر
 چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود
 بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل
 تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر

غمگسار و همنشین و مونس شب های من
 ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
 جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
 صورتت نی لیک مقناطیس صورت های من
 بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من
 هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من
 تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من

ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

گوییم اینک برآ بر طارم بالای من
گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوی من
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من
زانک از این ناله است روشن این دل بینای من
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

1964

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او
او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال
پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص
در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور
آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز
اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین
در میان واصلان لطف رحمان نازنین
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین
کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین
وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
مست او اندر میان جمله مستان نازنین
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

1965

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه شه است
این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک
برنابد جان آدم شرح اوصافش صریح
زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد
آن جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش

فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن
وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن
فخر جان ها شمس حق و دین تبریزی است آن
آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنی است آن
مر مزیحی را که آن از عالم فانی است آن
یا یکی نقشی که آن آذر و مانی است آن

هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید
 ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن
 اندرون بحر عشقتش جامه جان زحمت است
 عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا
 خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من

سنگسارش کرد می باید که ارزانی است آن
 کابندای عشق رسوایی و بدنامی است آن
 نام و نان جستن به عشق اندر دلا خامی است آن
 خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن
 زانک در عزت به جای گوهر کانی است آن

1966

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
 از خم آن می که گر سرپوش برخیزد از او
 زان میی کز قطره جان بخش دل افروز او
 چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار
 جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام
 جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از میی
 خمخانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش
 گر به مغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد
 دست مست خم او گر خار کارد در زمین
 بانگ چنگ چنگی سرمست عشقتش در رسد
 گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود
 گر ز خم احمدی خواهی تمام بوی و رنگ
 تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال
 در درون مست عشقتش چیبست خورشید نهران
 گر چه می پرسید عظم هر دم از استاد عشق
 هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما
 جان من در خم عشقتش می بجوشد جوش ها

مست کن جان را که تا اندر رسد در کاروان
 بررود بر چرخ بوییش مست گردد آسمان
 می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان
 در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان
 لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
 کآید او از بی نشانی بردراند هر نشان
 گشته ویرانه به عالم در هزاران خاندان
 مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
 شرق تا مغرب بروید از زمین ها گلستان
 در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
 چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران
 منزلی کن بر در تبریز یک دم ساریان
 وز تجلی های لطفش هم قرین و هم قران
 آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن
 سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
 تنگ های شکر می وش رسد صد کاروان
 آه اگر بودی سوی ایوان عشقتش نردبان

چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان
گر چه جان تو خورد هم نیم شب از می نهان
جانم از جمله جهان گشته ست صحرا بر کران
صد چو جان من درآید چون کمر اندر میان
ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان
این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمان
خود نبوده ست و نباشد بی مکان و بی اوان

چون جهد از جان من القاب او مانند برق
صد هزاران خانه ها سازد میش در صحن جان
بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان
چون شراب موسی افکن زان خضر کف دررسد
ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو
همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه

1967

ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
جمله سر تا پای تسخر بوده ست آن قلتبان
هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان
تیغ قهرش بر سر آید از جلاذ قهرمان
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
کو به استهزای آدم شد سیه روی قران
خنبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
موسی عمران به تسخرهای فرعونی چنان
دود قهر حق برآمدشان ز سقف دودمان
درد استهزای ایشان داغ ها آرد به جان
عشق چون چوگانان آرد همچو گوی اندر میان
تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان

ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود
تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود
آن منافق روی ظلمت جان تسخرکن که خود
هر کی در خون خود آید دست من چه گو در آ
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است
تا که بهتان ها نهد آن مظلم تاریک دل
احمد مرسل به طعن و سخره بوجهل بود
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید
از ملامت های حسادان جگرها خون شود
گر از ایشان درگریزی در مغاره خلوتی
تا چشاند مر تو را زهری ز هر افسرده ای

تا بده است این گوشمال عاشقان بوده ست از آنک
 گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه
 عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری
 بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود
 همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان
 عشق نقشی را حسودان دشمنی ها می کنند
 نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر
 خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر

1968

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
 ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب
 جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود
 هر دو عالم بی جمالت مرا زندان بود
 این نگارستان عالم پر نشان و نقش توست
 قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای
 بر دهان من به دست خویش بنهادی قدح
 من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند
 صد شبان چون من سپرده گوسفند خود به گرگ
 در بیان آرم نیایی و در نهان دارم بتر
 گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی

1969

از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن

در همه وقتی چنین بوده ست کار عاشقان
 وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران
 پس سیه باشد هماره چهره های روگران
 و آنگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
 جمع گردد بر رخ تسخرکن خنک زنان
 خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
 جان فزایی دلربایی خوش پناه دو جهان
 فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان
 عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
 چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان
 آب حیوان در فراقت گر خورم دارد زیان
 لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان
 تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان
 تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان
 کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
 گوسفندان را چه کردی با کی گویم کو شبان
 درنگی از بزرگی در جهان و در نهان
 مومن عشقم مخوان و کافر خوان ای فلان

زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن

نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن
ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن
گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن
حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن
کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن
مدح های بی نفاقش کرده باشم در علن
بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن
زانک ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن
بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن
رو اگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن
کان همه خود دیده ای پس دیده خودبین بکن
کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او
تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم
ور بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها
از تو دارم التماسی ای حریف رازدار
دشمن جانم منم افغان من هم از خود است
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان
فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است
رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مر و را
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو
چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان

1970

آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
بر سر او تو عصای محو موسی وار زن
زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن
آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن
خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن
خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن
زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن
در همه هستی ز نار چهره او نار زن
پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن
تو ز عشق او به چشم منکران مسمار زن

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر
عقل از بهر هوس ها دارداری می کند
ور بگوید من به دانش نظم کاری می کنم
در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاک
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونتر است
تار چنگت را ز بود صرف می جانی بده
بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین

بر براق عشق بنشین جانب تیریز رو

و آنگهی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن

1971

از دخول هر غری افسرده ای در کار من
 دررمید از ننگ ایشان و خبیثی ها و مکر
 خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی
 ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم
 شرم ناید مر ورا از روی من شرم از کجا
 آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود
 خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا
 ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم
 گر غران و ملحدان مر آب و نان را می خورند
 صبر کن تا دررسد یک مژده ای زان مه لقا
 صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا
 گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان
 ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود
 کز شراب جان من رویدهمی تیریز در
 ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر توست
 من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او
 ای شهنشه شمس دین دانم که از چندین حجاب
 بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست
 از کرم میسند این را کاین سوار جان من
 ور فروآید بجز خرگاه تو من از خدا
 دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی

دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من
 از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من
 کو کند از خاکساری درهم این هنجار من
 و آنگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
 ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
 یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من
 بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من
 زانک این سنت ز ناهلان بود ناچار من
 خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من
 صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار من
 رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
 کی رود بوی دل و جان یم دربار من
 از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من
 لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
 ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
 لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
 بشنود بیداریت این لابه های زار من
 سنگ ها از هر طرف بر سینه سگسار من
 جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من
 من فنای محض خواهم ای خدایا یار من
 درفکنم امتحان را تا چه گردد مار من

من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من
بر زمین می زد همی دندان پرزهرار من
ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

دیدمش ماری شده او هر زمان در می فزود
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود
کاین چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سر کشد

1972

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
کان فلانم خار خواند وان فلانم یاسمین
کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین
کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم اول را مبند و چشم حول را مبین
چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین
با چنان پرها چه غم باشد تو را از آب و طین
سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین
چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

عاشقا دو چشم بگشا چارجو در خود ببین
عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او
دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو
ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم
چشم نرگس را مبند و چشم کرکس را مگیر
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند
شاد باش ای عشقباز ذوالجلال سرمدی
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو
بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام
ای به نظاره بد و نیک کسان در مانده
چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت

1973

از فراق دلبری کاسدکن خوبان چین
دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان چنین
لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این
زردروی و جامه چاک و بی بیسار و بی یمین

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو
دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم
دست در سنگی زدم دانم که نرھاند مرا
از در دل درشدم امروز دیدم حال او

گفتمش چونی دلا او گریه درشدهای های

از فراق ماه روی همنشان همنشین

1974

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین

نالہ من گوش دار و درد حال من ببین

از میان صد بلا من سوی تو بگریختم

دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین

یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش

یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین

یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد

وعده فردا رها کن یا چنان کن یا چنین

یا در انافتحننا برگشا تا بنگرم

صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین

یا زالم نشرح روان کن چارجو در سینه ام

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین

ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی

مصطفی ما جاء الا رحمه للعالمین

1975

عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن

این خیال شمس دین یا خود دو صد عیسی است آن

گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست

صورتش چون گویم آخر چون همه معنی است آن

خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش

جان ما رقصان و خوش سرمست و سودایی است آن

نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان

بی دل و جان می نویسد گر چه در انشی است آن

من چه گویم خود عطارد با همه جان های پاک

از برای پاکی او عاشق املی است آن

جان من همچون عصا چون دستبوس او بیافت

پس چو موسی درفکندش جان کنون افعی است آن

دیده من در فراق دولت احیای او

در میان خندان شده در قدرت مولی است آن

هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید

فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولی است آن

و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او

عاقلان دانند کان خود در شرف اولی است آن

جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد

گفتمش چه گفت بنگر معجزه کبری است آن

فر تبریز است از فر و جمال آن رخی

کان غبین و حسرت صد آزر و مانی است آن

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن
 گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش
 کله سر را تهی کن از هوا بهر میش
 پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان
 تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود
 آنک بالای گزیند پست باشد عشق در
 هرک جان پاک او زان می در آشامد ابد
 مر تن معمور را ویران کند هجران می
 آن می باقی بود اول که جان زاید از او
 جان فانی را همیشه مست دار از جام او
 در می باقی نشان پیوسته جان مردنی
 چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق
 در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت
 آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود
 در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن
 آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار
 حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس
 زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است
 مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن
 وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت
 ای صبا تبریز رو سجده ببر کان خاک پاک
 در دو عالم جان و دل را دولت معنی است آن
 رو به چشم جان نگر کان دولت جانی است آن
 کله سر جام سازش کان می جامی است آن
 پخته نی و خام جستن مایه خامی است آن
 گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی است آن
 آنک پستی را گزید او مجلس سامی است آن
 گر چه هندو باشد آن و مکی و شامی است آن
 هرک کرد این تن خراب می میش بانی است آن
 پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی است آن
 رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی است آن
 کز جوار کیمیا آن مس زر کانی است آن
 هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی است آن
 هر دلی کاین می در او بنشست میدانی است آن
 در بیان سر حکمت جان او منشی است آن
 مال چه بود کو ز عین جان خود معطی است آن
 اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری است آن
 زانک جام مست اندر عاشقان قاضی است آن
 حق و صاحب حق هم با حکم او راضی است آن
 وارهان از نام و ننگم گر چه بدنامی است آن
 زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی است آن
 خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن

در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن
 چونک هست او کل کل صافی صافی کمال
 هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر
 چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای
 و ر وثن را مدح گویی نیست داخل حسن حق
 لیک باقی وصف ها بستوده باشی جزو در
 حق همی گوید منم هس دار ای کوتاه نظر
 هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی
 تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لن
 وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن
 او چو سر مجموع باغ و جان جان صد چمن
 چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
 گر چه هم می بازگردد آن به خالق فاعلمن
 شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن
 شمس حق و دین بهانه ست اندر این برداشتن
 آن به عین ذات من تو کرده ای ای ممتحن

1978

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف من
 مطربا نرمک بزنی تا روح بازآید به تن
 نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان
 مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
 نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز
 تا شود این جان تو رقااص سوی آسمان
 شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس
 مطربا گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول
 یک شبی تا روز دف را تو بزنی بر نام او
 ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند
 لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
 خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
 ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
 چون زنی بر نام شمس الدین تیریزی بزنی
 نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
 بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن تن
 پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن
 تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
 تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
 عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
 کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
 پیش آن گل محو گردد گلستان های چمن
 سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن
 سنگ ها تابان شده با لعل گوید ما و من

1979

مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
هستش از اقبال و دولت ها طراز راستین
پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین
دست در فتراک او زد شد دراز راستین
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین
دو به دو چون مست گشته گفته راز راستین
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
در فرازی در وصال و ملک باز راستین
تا شود جان ها ز ملکش چشم باز راستین
ملک بخش بندگان و کارساز راستین

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین
مژده مر کان های زر را از برای خالصیش
مژده مر کسوه بقا را کز پی عمر ابد
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این
حبذا دستی که او بستم درازی کم کند
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح
شاه تیریزی کریمی روح بخشی کاملی
ملک جانی ها نه ملک فانایی جسمانیی
مرحبا ای شاه جان ها مرحبا ای فر و حسن

1980

کره عشقم رمید و نی لگامستم نی زین
مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
مطربا دف را بکوب و نیست بختت غیر از این
مطربا دف را بزن بس مر تو را طاعت همین
مفخر تبریز جان جان جان ها شمس دین
درربودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین
کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این
همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر از این
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
آن دف خوب تو این جا هست مقبول و صواب
مطربا این دف برای عشق شاه دلیر است
مطربا گفתי تو نام شمس دین و شمس دین
چونک گفתי شمس دین زهار تو فارغ مشو
مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من

1981

چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن

مطربا نرمک بزن تا روح باز آید به تن

نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
 بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن
 تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
 تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
 عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
 سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن
 سنگ ها باجان شده با لعل گوید ما و من
 ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان
 مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
 تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان
 شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس
 مطربا گر چه نیمی عاشق مشو از ما ملول
 لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
 خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
 ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه

1982

قلسن انده یوز در یلنز قنده قلسن
 چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن
 قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگرسن

گلسن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن
 چلبی درقیمو درلک چلبا گل نه گز رسن
 نه اگر در نه اگر در چلب اغرندن قغرمق

1983

نه بدان کیسه پرزر نه بدین کاسه زرین
 که زهی جود و سماحت عجا قدرت و تمکین
 بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
 همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
 که رسید آنچه تو خواهی هله ایمن شو و بنشین
 بره و گرگ به هم خوش نه حسد در دل و نی کین
 نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
 بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین
 هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین
 بکشی اهل زمین را به فلک بانگ زند مه
 چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من
 هله المنه لله که بدین ملک رسیدم
 چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت
 همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش
 نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه
 قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را
 تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد

تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی

بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

1984

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من
هله ای باغ نگویی به چه لب باده کشیدی
چه شراب است کز آن بو گل تر آهوی ناف است
هله تا جمع رسیدن بده آن می به کف من
وگر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر
چه کند باده حق را جگر باطل فانی
هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد
چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد

صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین
که نداند لب بالا و نجند لب زیرین
مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرين
به زمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین
پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین
مده او را تو مرا ده که منم بر در تحسین
چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین
ملکان را تب لرز است و حریر است نهالین
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

1985

صنما بیار باده بنشان خمار مستان
می کهنه را کشان کن به صبوح گلستان کن
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را
قدحی به دست برنه به کف شکرلبان ده
صنما به چشم مستت دل و جان غلام دستت
چو شراب لاله رنگت به دماغ ها برآید
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری

که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
که به جوش اندرآمد فلک از عقار مستان
ز نیات و قند پر کن دهن و کنار مستان
بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان
به می خوشی که هستت بیر اختیار مستان
گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان
که تو شیرگیر حقی به کفت مهار مستان
چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی

که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

1986

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن
 دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب
 تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده
 و اگر قدم فشردی به جفا و نذر کردی
 تو مگو کز این نثارم ز شما چه سود دارم
 رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان
 چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر
 چو به پیش کوه حلمت گنجان چو گاه آمد
 تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد
 ز جهان روح جان ها چو اسیر آب و گل شد
 چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
 ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش
 تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن
 سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
 بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
 بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
 تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
 سه چهار قطره خون را دل بابشارتی کن
 به میان ما و دولت ملکا سفارتی کن
 به گناه چون که ما نظر حقارتی کن
 صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
 تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن
 جز حرف پرمعانی علم و امارتی کن
 جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
 به ظهور نیر خود وطن بصارتی کن

1987

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
 منگر که کیست گریبان ز جفا و کیست عریان
 نظری به سوی می کن به نوای چنگ و نی کن
 شکر تو چو آرزو شد ز لب شکر فروشش
 نه که کودکم که میلم به مویز و جوز باشد
 شکر خوش تبرزد که هزار جان به ارزد

چو حریف نیک داری تو به ترک نیک و بد کن
 نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
 نظری دگر به سوی رخ یار سروقد کن
 چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کدکن
 تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن
 حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن

جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن
خورشش از این طبق ده تتقش هم از خرد کن
سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمذ کن

به بت شکرفشان شو ز لبش شکرستان شو
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه
به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین
چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

1988

که شد ادریش قیماز و سلیمان به لبان
مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان
که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
که همان بی سببی شد سبب بی سببان
طرب اندر طرب است از مدد بوطربان
بازگویی صفت عشق به روزان و شبان
چون تو را عشق لب ماست نگهدار زبان

چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان
به شکرخانه او رفته به سر لب شکران
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد
چه خوشی های نهان است در آن درد و غمش
بس بود هستی او مایه هر نیست شده
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده
شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

1989

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
عادت برق بود وقت مطر خندیدن

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم

چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر
 زر در آتش چو بخندید تو را می گوید
 گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
 ورتو عیسی صفتی خواجه درآموز از او
 ورمی مدرسه احمد امی دیدی
 ای منجم اگر شق قمر باور شد
 همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

1990

جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن
 نوبهاری است خدا را جز از این فصل بهار
 ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید
 زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند
 دست دستان صبا لخلخه را شورانید
 جبرئیل است مگر باد و درختان مریم
 ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
 چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
 چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
 چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت
 شمس تبریز بر آ تیغ بزن چون خورشید

1991

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
 همه خوردند و برفتند بقای ما باد

تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
 گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
 بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
 بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
 رو حلالستت بر فضل و هنر خندیدن
 بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
 وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
 که در او مرده نماند و ثنی و نه وثن
 بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
 بوسه ها مست شدند از طرب بوی دهن
 تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
 دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
 برفشانید نثار گهر و در عدن
 وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
 بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن
 جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن
 تیغ خورشید دهد نور به جان چو مجن

وقت آن شد که درآییم خرامان به چمن
 که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن

چو تویی آب حیاتی کی نماند باقی
چو باشی بت زیبا همه گردند شمن
کتب العشق علینا غمرات و محن
و قضی الحجب علینا فتننا بعد فتن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان
بپرد جان مجرد به گلستان منن
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن
فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
یرزقون فرحین بخوریم آن می و نقل
مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم
چو شتر می کشدم مست شتربان به رسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل راز من اندرخور طفلان نبود
بچه را ابجد و هوز به و حطی کلن
گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق
گفت من نیز تو را بر دف و بریط بزمن
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند
تتن تن تننن تن تننن تن تننن
طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شده ست
که مگر ماه گرفته ست مجو شور و فتن
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد
فتنه ها زاید ناچار شب آبستن
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری
که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن
شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

1992

خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن
دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی
شیرمردا دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی
وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن

همچو اشتر بمدو جانب هر خارینی
 هان که خاقان بنهاده است شهانه بزمی
 ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
 اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن
 میر چوگانی ما جانب میدان آمد
 روی را پاک بشو عیب بر آینه منه
 نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
 جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن
 نامشان را تو قمرروی زره موی مکن
 پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن
 جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
 دم حجاب است یکی تو کن و صدتوی مکن

1993

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من
 دست خود بر سر من مالد از روی کرم
 نقل سازد جهت این جگر خسته من
 که تو چونی هله ای بی دل و پابسته من
 سر گران گشته از آن باده بی ساغر من
 زخم بر تار تو اندرخور خود چون رانم
 ای گسسته رگت از زخمه آهسته من
 چون دلم برنجهد زان بت برجسته من
 چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات
 هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو
 یک زمانی سخن پخته به نیشته من
 ای به شب ها و سحرها به دعا جسته من
 چون مه چارده شب را تو برآرای به حسن
 چند صف ها بشکستی و بدیدی همه را
 لاله زار و چمن ار چه که همه ملک وی است
 که حریص آمد بر گفتن پیوسته من
 لب ببند و قصص عشق به گوش او گوی

1994

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان
 رندی از حلقه ما گشت در این کوی نهران

مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
هم در این کوی کسی یافت ز ناگه اثرش
جامه پر خون شده او است ببینید نشان
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود
خون چو تازه است بدانید که هست آن فلان
همه خون ها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
خون عشاق نخفته ست و نخسبد به جهان
غمزه توست که خونی است در این گوشه و بس
نرگس توست که ساقی است دهد رطل گران
غمزه توست که مست آید و دل ها دزد
قصد جان ها کند آن سخت دل سخته کمان
یا چو او شد ز میانه تو درآیی به میان
شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران
خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

1995

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
اینک آن پردگیانی که خرد چادرشان
همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان
همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان
نظر اولشان زنده کند عالم را
در نظر هیچ ننگند نظر دیگرشان
ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند
بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان
گر تو بو می نیری بوی کن اجزای مرا
بو گرفته ست دل و جان من از عنبرشان
ور تو بس خشک دماغی به تو بو می نرسد
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات
مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان
همه عالم به یکی قطره دریا غرقند
چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

1996

چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان
چه خیالات دگر مست درآید به میان
گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند
وان خیال چو مه تو به میان چرخ زنان

هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند
 سخنم مست شود از صفتی و صد بار
 سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست
 همه بر همدگر از بس که بمالند دهن
 همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است
 ز صلاح دل و دین زر برم و زر کویم
 همچو آینه ز خورشید برآید لمعان
 از زبانم به دلم آید و از دل به زبان
 همه بر همدگر افتاده و در هم نگران
 آن خیالات به هم درشکند او ز فغان
 همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان
 تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

1997

هر که را گشت سر از غایت برگردیدن
 هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد
 هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی
 عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است
 ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی
 باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن
 خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی
 من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم
 شمس تبریز سخن های تو می بخشد چشم
 ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
 بر دو چشم کز او فرض بود خندیدن
 تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
 در براق احدی دید کسی لنگیدن
 چون چینی تو روا نیست تو را جنبیدن
 وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببریدن
 گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن
 کورموشی چو ندارد نظر بگزیدن
 لیک کو گوش که داند سخنت بشنیدن

1998

به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
 به خدا چرخ همان دید که من دیدستم
 گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی
 گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست
 فایده زفت شدن در کمی و کاستن است
 به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
 و نه دیدی ز چه بودیش به سر گردیدن
 گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
 گفت کاهش دهم فایده بالیدن
 از پی خرج بود مکسبه ها ورزیدن

چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن
پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن
چون هنر در کمیت خواهد افزایشیدن

پر پروانه پی درک تف شمع بود
در فنا جلوه شود فایده هستی ها
پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ

1999

جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن
جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن
جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
دل خود بر دل چون شیشه من خاره مکن
هر دم دم ده بی باک ستمکاره مکن
در کنارش کش و وابسته گهواره مکن
همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
سر من در سر این عالم غداره مکن
مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن
هین مرا تشنه این خاین خماره مکن
ز آنچ یک باره شدم مات تو ده باره مکن
تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
مر تو را عاشق دل داده و غمخوار بسی است
نظر رحم بکن بر من و بیچارگیم
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است
هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهم
تن پر بند چو گهواره و دل چون طفل است
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد
صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته ست
خمر یک روزه این نفس خمار ابد است
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی
جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است

2000

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن
چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
دایه خواهد چه ستنبول مر او را چه یمن

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من
می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات
نیست بازی کشش جزو به اصل کل خویش
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش

حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
نتوان در شکم آب فروبست دهن
بحریان را هله این باشد معهوده و فن
دمشان جمله ز نوری است ظلمات شکن
شکند کوه چو آگه شود از رب منن

شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک
من از این ناله اگر چه که دهان می بندم
نفس چغز ز آب است نه از باد هوا
عارفانی که نهانند در آن قلم نور
قلم و لوح چو این جا برسیدیم شکست

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

2500 - 2001

2001

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
دل چو دریا شودم چون گهرت درتابد
خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند
پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو
هین برافروز دلم را تو به نار موسی
من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من
سر به گردون رسد چونک بخاری سر من
بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
در خرابی است عمارت شدن مخبر من
زود انگشت برآرد خرد کافر من
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
گوییم خیز نظر کن به سوی منظر من
تا که افروخته ماند ابد اخگر من
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

2002

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین
نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر
جان بنفروختی ای خر به چنین مشتری
هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
هست میزان معینت و بدان می سنجی
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ

آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین
پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین
هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین

چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین
 اتحادی عجیبی در عرض و ابدان بین
 چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
 چونک نو شد صفتت آن صفت از ارکان بین
 چند مغرور لباسی بدن انسان بین
 پرده بردار و درآ شعشه ایمان بین
 ورتو عباس زمانی بنشین احسان بین
 چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعوذ
 چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان
 چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد
 ز آنک تو جزو جهانی مثل کل باشی
 همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن
 روی ایمان تو در آیینه اعمال ببین
 گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی
 لابه کردم شه خود را پس از این او گوید

2003

وقت آن شد که درآییم خرامان به چمن
 ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
 تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
 جان به بوسه نرسد مست شد از بوی دهن
 که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن
 لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
 تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
 دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
 برفشانید نثار گهر و در عدن
 وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
 بوی یزدان به محمد رسد از سوی یمن
 جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
 دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
 نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند
 آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند
 تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم
 برگ می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد
 دست دستان صبا لخلخه را شورانید
 باد روح قدس افتاد و درختان مریم
 ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
 چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
 چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
 چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

2004

برکش آن تیغ چو پولاد و بزن بر سرشان
همه دیوند که ابلیس بود مهترشان
هین چرا غره شدستی تو به سیم و زرشان

شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
چون ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ

2005

اندر آ در حلقه دیوانگان
جان چه باشد این هوس و آن گاه جان
رو بخر کان رایگان است رایگان
آمد اندر خانه همسایگان
سر فرو کرده ست آن مه ز آسمان
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان
شاه ما مر بندگان را پاسبان
در میان جان ما دامن کشان
مشعله در دست یا رب کیست آن
یاد آمد پیل را هندوستان
تیر تقدیر خدا جست از کمان
سر زد و همچون درختی شد عیان
آتش و برق شگرف بی امان
می شکفت از برق و آتش گلستان
آب دارد این درختان را زبان
او شود پیدا چو تو گردی نهران
هم طراوت هم نما هم باغبان

چه نشستی دور چون بیگانگان
شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم
می فروشد او به جانی بوسه ای
آنک عشقش خانه ها برهم زده ست
کف بر آورده ست این دریا ز عشق
ای بیسته خواب ها امشب بیا
هر شهی را بندگانش حارسند
شاه ما از خواب و بیداری برون
اندر این شب می نماید صورتی
خواب جست و شورش افزودن گرفت
آتش عشق خدا بالا گرفت
دانه ای کان در زمین غیب بود
برق جست و آتشی زد در درخت
سبزتر می شد ز آتش آن درخت
این درختان سبز از آتش شوند
تا تویی پیدا نهران گردد درخت
شمس تبریز است باغ عشق را

2006

هر کجا که پا نهی ای جان من
 پاره گل برکنی بر وی دمی
 در تغاری دست شویی آن تغار
 بر سر گوری بخوانی فاتحه
 دامنت بر چنگل خاری زند
 هر بتی را که شکستی ای خلیل
 تا مه تو تافت بر بداختری
 هر دمی از صحن سینه برجهد
 وآنکه از پهلوی او وز پشت او
 خواستم گفتن بر این پنجاه بیت
 بردمد لاله و بنفشه و یاسمن
 بازگردد یا کبوتر یا زغن
 ز آب دست تو شود زرین لگن
 بوالفتوحی سر برآرد از کفن
 چنگلش چنگی شود با تن تنن
 جان پذیرد عقل یابد زان شکن
 سعد اکبر گشت و وارست از محن
 همچو آدم زاده ای بی مرد و زن
 پر شوند آدمچگان اندر زمن
 لب ببستم تا گشایی تو دهن

2007

شاه ما باری برای کاهلان
 الصلا یاران به سوی تخت شاه
 چشم دل داند چه دید از کحل او
 خود چه باشد پیش او هفت آسمان
 ای به صورت خردتر از ذره ای
 ای خمیده چون کمان از غم ببین
 در نشان جویی تو گشته چارچشم
 هر نشانی چون رقیب نیکخواه
 گنج می بخشد به هر دم رایگان
 گنج بی رنج است و سود بی زیان
 نور و رحمت تا به هفتم آسمان
 بر مثال هفت پایه نردبان
 وی به معنی تو جهان اندر جهان
 صد هزاران صف شکسته زین کمان
 وآنکه اندر کنج چشمت صد نشان
 می برندت تا به حضرت کشکشان

2008

می بده ای ساقی آخرزمان
 خاکیان زین باده بر گردون زدند
 ای ربوده عقل های مردمان
 ای می تو نردبان آسمان

بشکن از باده در زندان غم
تن به سان ریسمان بگداخته
وارهان جان را ز زندان غمان
ترک ساقی گشت در ده کس نماند
جان معلق می زند بر ریسمان
چون رسید این جا گمانم مست شد
گرگ ماند و گوسفند و ترکمان
دل گرفته خوش بغل های گمان

2009

نک بهاران شد صلا ای لولیان
لولیان از شهر تن بیرون شوید
بانگ نای و سبزه و آب روان
دیگران بردند حسرت زین جهان
هرچ او کرده ست با آن دیگران
با جهان بی وفا ما آن کنیم
امتحان او بیاید امتحان
تا حریف خود ببیند او یکی
او به جان جوید جفای نیکوان
نی غلط گفتم جهان چون عاشق است
ای مسلمان جان که را دارد زیان
جان عاشق زنده از جور و جفاست
کس نجوید راه صحرا را دهان
راه صحرا را فروبست این سخن
تو بگو دارد دهان تنگ پار
با لب بسته گشاد بی کران
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد
او نه صحرا داند و نی آشیان
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت
او چه بیند از زمین و آسمان
هر کسی را کاین غزل صحرا شود
عیش بیند زان سوی کون و مکان

2010

بشنو از دل نکته های بی سخن
در دل چون سنگ مردم آتشی است
و آنچه اندر فهم ناید فهم کن
چون بسوزد پرده دریابد تمام
کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
در میان جان و دل پیدا شود
قصه های خضر و علم من لدن
صورت نو نو از آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خورشید بین

کان زر بین چون بخوانی لم یکن

2011

جان جان هایی تو جان را برشکن

کس تویی دیگر کسان را برشکن

گوهر باقی در آ در دیده ها

سنگ بستان باقیان را برشکن

ز آسمان حق بتاب ای آفتاب

اختران آسمان را برشکن

غیب دان کن سینه های خلق را

سینه های عیب دان را برشکن

بانشان از بی نشان پرده شده

بی نشانی هر نشان را برشکن

روز مطلق کن شب تاریک را

بارنامه پاسبان را برشکن

شمس تبریز آفتابی آفتاب

شمع جان و شمعدان را برشکن

2012

ای دلارام من و ای دل شکن

وی کشیده خویش بی جرمی ز من

از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای

ز آنک تو شمعی و جان و دل لگن

جان من جان تو جانت جان من

هیچ کس دیده ست یک جان در دو تن

زندگی ام وصل تو مرگم فراق

بی نظیرم کرده ای اندر دو فن

بس بجستم آب حیوان خضر گفت

بی وصالش جان نیابی جان مکن

غم نیارد گرد غمگین تو گشت

ور بگردد بایدش گردن زدن

جان ها زان گرد تو گردهمی

جان ادیم و تو سهیل اندر یمن

بهر تو گفته ست منصور حلاج

یا صغیر السن یا رطب البدن

شیر مست شهد تو گشت و بگفت

یا قریب العهد من شرب اللبن

پیش مستان تو غم را راه نیست

فکرت و غم هست کار بوالحسن

هر کی در چاه طبیعت مانده است

چاره اش نبود ز فکر چون رسن

چونک برپرید کاسد گشت حبل

چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان بی زبانان شو دلا

تا به گفت و گو نباشی مرتهن

2013

ساقیا برخیز و می در جام کن
نام رندی را بکن بر خود درست
چرخ گردنده تو را چون رام شد
آتش بی باکی اندر چرخ زن
مذهب ز ناربندان پیشه گیر

وز شراب عشق دل را دام کن
خویشتن را لایالی نام کن
مرکب بی مرکبی را رام کن
خاک تیره بر سر ایام کن
خدمت کاووس و آذرنام کن

2014

راز چون با من نگوید یار من
عذر می گوید که یعنی خامشم
با کسی دیگر زبان گردد همه
در گمان افتد دلم زین واقعه
گر بگوید ور نگوید راز من

بند گردد پیش او گفتار من
با تو می گوید دل هشیار من
سر خود می گوید و اسرار من
این دل ترسان بدیندار من
دل ندارد صبر از دلدار من

2015

فقر را در خواب دیدم دوش من
از جمال و از کمال لطف فقر
فقر را دیدم مثال کان لعل
بس شنیدم های و هوی عاشقان
حلقه ای دیدم همه سرمست فقر
بس بدیدم نقش ها در نور فقر
از میان جان ما صد جوش خاست

گشتم از خوبی او بی هوش من
تا سحرگه بوده ام مدهوش من
تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقش جان در روش من
چون بدیدم بحر را در جوش من

صد هزاران نعره می زد آسمان

ای غلام همچنان چاووش من

2016

جان من جان تو جانت جان من

هیچ دیدستی دو جان در یک بدن

ای تن ار بی او به صد جان زنده ای

جان طلب کن جان و لاف تن مزین

دل از این جان برکن و بر وی بنه

ز آنک از این جانی نیاید جان مکن

از قل الروح امر ربی فهم شد

شرح جان ای جان نیاید در دهن

2017

آمد آمد در میان خوب ختن

هر دو دستت را بشو از جان و تن

داد شمشیری به دست عشق و گفت

هرچ بینی غیر من گردن بزین

اندر آب انداز الانوح را

هر که باشد خوب و زشت و مرد و زن

هر که او اندر دل نوح است رست

هر که در پستی است در دریا فکن

2018

مرغ خانه با هما پر وا مکن

پر نداری نیت صحرا مکن

چون سمندر در دل آتش مرو

وز مری تو خویش را رسوا مکن

درزیا آهنگری کار تو نیست

تو ندانی فعل آتش ها مکن

اول از آهنگران تعلیم گیر

ور نه بی تعلیم تو آن را مکن

چون نه ای بحری تو بحر اندر مشو

قصد موج و غره دریا مکن

ور کنی پس گوشه کشتی بگیر

دست خود را تو ز کشتی وا مکن

گر بیفتی هم در آتش کشتی بیفت

تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن

چرخ خواهی صحبت عیسی گزین

ور نه قصد گنبد خضرا مکن

میوه خامی مقیم شاخ باش

بی معانی ترک این اسما مکن

شمس تبریزی مقیم حضرت است

تو مقام خویش جز آن جا مکن

2019

ای ببرده دل تو قصد جان مکن
بنگر اندر درد من گر صاف نیست
داد ایمان داد زلف کافرت
عادت خوبان جفا باشد جفا
گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم
عیش ما را مرگ باشد پرده دار
ای زلیخا فتنه عشق از تو است
چون سر رندان نداری وقت عیش
نور چشم عاشقان آخر تویی
نقدکی را از یکی مفلس مبر
شب روان را همچو استاره مسوز
شمس تبریزی یکی رویی نمای

و آنچه من کردم تو جانا آن مکن
درد خود مفرستم و درمان مکن
یک سر مویی ز کفر ایمان مکن
هم بر آن عادت بر او احسان مکن
در جفا آهسته تر چندان مکن
پرده پوش و مرگ را خندان مکن
یوسفی را هرزه در زندان مکن
وعده ها اندر سر رندان مکن
عیش ها بر کوری ایشان مکن
از حریصی نقد او در کان مکن
راه خود را پر ز رهبانان مکن
تا ابد تو روی با جانان مکن

2020

ای خدا این وصل را هجران مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین
بر درختی کاشیان مرغ توست
جمع و شمع خویش را برهم مزین
گر چه دزدان خصم روز روشنند
کعبه اقبال این حلقه است و بس

سرخوشان عشق را نالان مکن
قصد این مستان و این بستان مکن
خلق را مسکین و سرگردان مکن
شاخ مشکین مرغ را پران مکن
دشمنان را کور کن شادان مکن
آنچه می خواهد دل ایشان مکن
کعبه اومید را ویران مکن

خیمه توست آخر ای سلطان مکن
هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

این طناب خیمه را برهم مزن
نیست در عالم ز هجران تلختر

2021

رخت بر بند و برس در کاروان
در زبانی در زبانی در زیان
تا تر و تازه بمانی جاودان
تا ز جیبیت سر بر آرد حوریان
پای نه بر بام هفتم آسمان
پهلوانی پهلوانی پهلوان
کبر کم کن در سماع عاشقان
حشر گردی در قیامت با سگان
نعره زن کالحمد لک یا مستعان

صبحدم شد زود برخیز ای جوان
کاروان رفت و تو غافل خفته ای
عمر را ضایع مکن در معصیت
نفس شومت را بکش کان دیو توست
چون بکشتی نفس شومت را یقین
چون نماز و روزه ات مقبول شد
پاک باش و خاک این درگاه باش
گر سماع عاشقان را منکری
گر غلام شمس تبریزی شدی

2022

هوشیاری در میان مستیان
ور بیاید مست گیر اندرکشان
نان پرستی رو که این جا نیست نان
کی در آید در میان این بتان
تا نبیند رویشان آن قلتبان
سیم نستانیم پیدا و نهان
روسی باشد نه حوران جنان
گر چه گنجی در گنجی در جهان
مشک مشک آورده از اشک روان

ای زیان و ای زیان و ای زیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست
گر خماری باده خواهی اندر آ
آنک او نان را بت خود کرده است
ور در آید چادر اندر رو کشند
سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش
آنک او خوبی به سیم و زر فروخت
تا نگرودی پاک دل چون جبرئیل
چشم خود را شسته عارف بیست سال

اولا بر بند از گفتن دهان
چون شوی بسته دهان و رازدان

معتمد شو تا در آبی در حرم
شمس تبریزی گشاید راه شرق

2023

رو خراج از گل بستان بستان
گرو گل ز گلستان بستان
آن توست آن هله بستان بستان
گل تازه به زمستان بستان
طفل عشقی سر پستان بستان
دل خود از دل سستان بستان
مهره را از کف چستان بستان

رو قرار از دل مستان بستان
کله مه ز سر مه برگیر
سخن جان رهی گفتی دوش
ای که در باغ رخس ره بردی
ای که از ناز شهان می ترسی
دل قوی دار چو دلبر خواهی
چابک و چست رو اندر ره عشق

2024

بجز از لطف و مراعات مکن
عفو کن هیچ مکافات مکن
بنده را طعمه آفات مکن
جز که پیوند و ملاقات مکن
منزلش جز به سماوات مکن
آخرش جز که سعادات مکن
ترک تیمار و جرایبات مکن
پشت ما را به خرابیات مکن
چونک گفتیم ممارات مکن

مات خود را صنما مات مکن
خرده و بی ادبی ها که برفت
وقت رحم است بکن کینه مکش
به سر تو که جدایی مندیش
خاک خود را به زمین برمگذار
اولش جز به سوی خویش مکش
آنچ خو کرد ز لطفت برسان
بنده اهل خرابیات توایم
ما که باشیم که گوئیم مکن

2025

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| من نیم با تو دودل چون دگران | ای به انکار سوی ما نگران |
| ای تو سرمایه جمله شکران | سخن تلخ چه می اندیشی |
| که تویی دلبر پر خون جگران | بر دل سوخته ام آبی زن |
| چه زنی تیر سوی بی سپران | ز غم همچو کمان تیر مزین |
| گفت من هم ز ویم جامه دران | با گل از تو گله ها می کردم |
| که منم بنده صاحب نظران | گفت نرگس که ز من پرس او را |
| ز آتش او ز کران تا به کران | که چو من جمله چمن سوخته اند |
| اندر این چرخ ز زیر و زبران | مه و خورشید ز عشق رخ او |
| چرخ خم داده از این بار گران | بحر در جوش از این آتش تیز |
| که شماریش ز بسته کمران | کوه بسته ست کمر خدمت را |
| که بگو حالت این بی صوران | بانگ ارواح به من می آید |
| چه خبر گویم با بی خبران | با کی گویم به جهان محرم کو |
| باطن بحر مقام گهران | ظاهر بحر بود جای خسان |
| کو بر این بحر بود ره گذران | ظاهر و باطن من خاک خسی |
| که ز پایان بردت تا به سران | غزل بی سر و بی پایان بین |

2026

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بشکن شکر دل را مشکن | به شکرخنده ببردی دل من |
| به تو آمد پر و بالش بمکن | دل ما را که ز جا برکندی |
| رحم کن هر نفسش زخم مزین | بنگر تا به چه لطفش بردی |
| چه کند بی تو در این قالب تن | جانم اندر پی دل می آید |
| بی تو گل را نبود برگ چمن | بی تو دل را نبود برگ جهان |
| یا مگر نیست تو را بند دهن | هین چرا بند شکستی خاموش |

ای امتان باطل بر نان زنید بر نان
 حیوان علف کشاند غیر علف نداند
 آن باغ ها بخفته وین باغ ها شکفته
 جان هاست نارسیده در دام ها خزیده
 جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون
 جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
 ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی
 روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا
 هر سو از او خروشی او ساکن و خموشی
 گفتم که در چه شوری کز و هم خلق دوری
 گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد
 گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
 گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
 گفتا که من فنایم اندر کنار نایم
 گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید
 گفتا ز سر یک تو باور کجا کنی تو
 گفتم همین سیاست می کن حلال بادت
 زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر
 بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم
 داغی بماند حاصل زان صحبت اندر این دل
 فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی

وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان
 آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
 وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان
 جان هاست بر پریده ره برده تا به جانان
 چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان
 کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
 سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
 اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان
 سرسبز و سبزپوشی جاتم بماند حیران
 تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
 تا پاکشاده گشتم از چارمیخ ارکان
 بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
 شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
 نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
 پنجه بهانه زاید از طبیعت ای سخندان
 طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
 صد گونه دفع می ده می کش مرا به هجران
 برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
 تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
 داغی که از لذیزی ارزد هزار احسان
 خامش در زبان ها آن می نیاید آسان

اکنون در آب و صلح با یار تا به گردن
 قانع نگشت از من دلدار تا به گردن
 زیرا که راست ناید این کار تا به گردن
 قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن
 در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن
 در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن
 کان جا همی کشیدی بیگار تا به گردن
 عار است هستی تو وین عار تا به گردن
 در دام خویش ماند عیار تا به گردن
 ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن
 بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن
 کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن
 گفتم که تا به گردن در لطف هات غرقم
 گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو
 گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن
 گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها
 گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت
 گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش
 رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
 عیاروار کم نه تو دام و حیل کم کن
 دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران
 دامی است طرفه تر زین کز وی فتاده بینی
 بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

2029

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
 ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
 آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی
 این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید
 داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن
 آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی
 کو مشتری واقف در دو دم مخالف
 ای عاشق موفق وی صادق مصدق
 در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی
 لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی

وی آهوی معانی آمد گه چریدن
 بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
 کو چون خیال داند در دیده ها دویدن
 بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
 هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
 خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
 در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن
 می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
 زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن
 چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن

احسنت ای کشنده شایاش ای کشیدن
ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن
در کوه درفتادی چون بحر برطپیدن
وآنکه از او بیایی صبح ابد دمیدن

ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی
تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی

2030

گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ها گذر کن
کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن
آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن
حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
بگشا دو لب جهان را پردر و پرگهر کن
بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمر کن

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
گفتی مرا به خنده خوش باد روزگارت
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران
گفتی کمر به خدمت بر بند تو به حرمت

2031

چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن
صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن
در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن
با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
از ذره خاک بستان در دیده قمر کن
ای پادشاه بیبا ما را ز خود خبر کن
هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن
مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن
دل آینه است چینی با دل جو همنشینی
دائم که بر شکستی تو محو دل شدستی
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی
ماییم ذره ذره در آفتاب غره
از ما نماند برجا جان از جنون و سودا
در عالم منقش ای عشق همچو آتش
ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند

سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

آن پر هست برکن وز عشق بال و پر کن

2032

من از کی باک دارم خاصه که یار با من
کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا
از تب چرا خروشم عیسی طیب هوشم
در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت
ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم

از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من
کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من
در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من
وز سگ چرا هر اسم میر شکار با من
چون شهرها نگیرم و آن شهریار با من
این جا چه کار دارد رنج خمار با من
عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من
اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
خاموش کن وگر نی صحبت مدار با من

2033

جانا نخست ما را مرد مدام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
دارالسلام ما را دارالملام کردی
این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است
ما را اسیر کردی اماره را امیری
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
هر نره را ز فضلت خورشیدی دگر ده
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

وآنکه مدام درده ما را مدام گردان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دارالملام ما را دارالسلام گردان
از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان
ما را امیر گردان او را غلام گردان
انعام خاص خود را امروز عام گردان
خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان
و آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان

2034

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم
سرخیل بی دلانم استاد منبلانم
از من می پرس چونم می بین که غرق خونم
من رستم و روح طوفان قوم نوحم
تو نقش را نخوانی زیرا در این جهانی
کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران
من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
این هم نه ام فروزم تو فتنه را مشوران
سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران
تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

2035

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد
از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش
مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران
خارش چه افتد از وی در چشم های کوران

2036

امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن
رو رو تو در گلستان بنگر به گل پرستان
نگذارد آن شکرخو بر ما ز ما یکی مو
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر
آورد بار دیگر یک یک بیسته گردن
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
چون صوفیان جان را این است سر ستردن
می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن
می باش در شکنجه از خویش و درفشردن

2037

چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو
با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن
باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن
زان سرکشی نمیرد نی زین مراسم مردن
مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن

والله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش
 از جان چرا گریزیم جان است جان سپردن
 چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن
 چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند
 با قند وصل همچون حلواگر است مردن
 وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن
 چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
 چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
 آینه بر بگوید خوش منظر است مردن
 مرگ آینه ست و حسنت در آینه در آمد
 ور کافری و تلخی هم کافر است مردن
 گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت
 ور نی در آن نمایش هم مضطر است مردن
 گر یوسفی و خوبی آینه ات چنان است
 کز آب زندگانی کور و کر است مردن
 خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

2038

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
 چون آتش آر حمله کو هیزم است جمله
 ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
 از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
 آتش کن آب او را در در و گوهرش زن
 هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد
 ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
 و آن کس که باسر آید تو زخم خنجرش زن
 خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن
 بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
 از جذب نور ایمان در جان کافرش زن
 هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
 جانی که بفرورد در عشق تو بسوزد
 از لعل می فروشت سرمست کن جهان را
 ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

2039

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
 ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
 ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
 خواهی بیا بیخشا خواهی برو جفا کن
 بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
 از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
 بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
 ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده

بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
از برق این زمرد هی دفع اژدها کن
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
گر اژدهاست بر ره عشقی است چون زمرد
بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی

2040

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
منگر به گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن
ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
او را به زخم سیلی اندر زمان به درکن
گر کورشان خواهی در دیده شان نظر کن
فرما تو پردگی را کز پرده ها عبر کن
بستم قیای عطلت هم چاره کمر کن
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا
عالم فناست جمله در یک دمش بقا کن
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی
تا چند عذر گویی کورند و می نبینند
خواهی که پرده هاشان در دیده ها نباشد
فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

2041

می سوخت و پر همی زد بر جا که همچین کن
می گفت نرم نرمک با ما که همچین کن
در تف و تاب داده خود را که همچین کن
سودت ندارد آن ها الا که همچین کن

پروانه شد در آتش گفتا که همچین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته
مومی که می گدازد با سوز می بسازد
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی

دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر
 از نیک و بد بریده وز دام ها پریده
 رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده
 صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته
 خالی شده ست و ساده نه چشم برگشاده
 چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم
 خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر
 تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی
 وز رشک تلخ گشته دریا که همچین کن
 بر کوه قاف رفته عنقا که همچین کن
 با خار صبر کرده گل ها که همچین کن
 بر مغزها دویده صهبا که همچین کن
 لب بر لبش نهاده سرنا که همچین کن
 گفته به کودکش بابا که همچین کن
 خامش شده ست و گریان خارا که همچین کن
 پر کرده از جلالت صحرا که همچین کن

2042

ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن
 چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن
 چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری
 از خون آن جگرها که بوی عشق دارد
 بس شیوه ها که کردند جان ها و ره نبردند
 مرغان آب و گل را پرها به گل فروشد
 چون دیو ره بییما تا بینی آن پری را
 هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن
 پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر
 آبی است تلخ دریا در زیر گنج گوهر
 ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر
 خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز
 ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن
 نی های بی زبان را زان شهید پرشکر کن
 یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
 از بهر اهل دل را یک قلبه جگر کن
 ای چاره ساز جان ها یک شیوه دگر کن
 ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن
 و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن
 با خوی تند آن مه زنهار سر به سر کن
 در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
 بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
 ور ز آنک مهره خواهی از زهر او گذر کن
 خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

2043

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش
آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان
مومن فسون بداند بر آتشش بخواند
شبابش ای فسونی کافتد از او سکونی
پروانه زان زند خود بر آتش موقد
تیر و سنان به حمزه چون گلغشان نماید
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته
اسبان اختیاری حمال شهریاری
چو لک لک است منطق بر آسیای معنی
زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد
وز لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت
من گرم می شوم جان اما ز گفت و گو نی

گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
در سوز نقش ها را ای جان پاکدامن
مانند بت پرستان دور از بهار و مومن
چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن
لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
سوزش در او نماند ماند چو ماه روشن
در آتشی که آهن گردد از او چو سوزن
کو را همی نماید آتش به شکل روزن
در گلغشان نپوشد کس خویش را به جوشن
بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
طاحون ز آب گردد نه از لکلک مقنن
در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن
در آسیا درافتی یعنی رهی مبین
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

2044

جانا بیار باده و بختم بلند کن
مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم
زان جام بی دریغ در اندیشه ها بریز
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست
مستان مسلمانند ز اندیشه ها و غم
ای جان مست مجلس ابرار یشریبون

زان حلقه های زلف دلم را کمند کن
آتش بیار و چاره مثنی سپند کن
در بیخودی سزای دل خودپسند کن
آن را که هوشیار بیابی گزند کن
آن کو نشد مسلم او را نژند کن
بر گریه اسیر هوا ریش خند کن

ریش همه به دست اجل بین و رحم کن
 عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت
 در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین
 یک رگ اگر در این تن ما هوشیار هست
 ای طبع روسیاه سوی هند بازرو
 آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو
 در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست
 خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند
 ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن
 از مرگ وارهان همه را سودمند کن
 با شیرگیر مست مگو ترک پند کن
 ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
 با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
 وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
 و آن جا که باده خوردی آن جا فکند کن
 آن گاه سر در آخر این گوسفند کن
 دل را حریف صیقل آینه رند کن
 بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

2045

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن
 پاکان به گرد در به تماشا نشسته اند
 دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق
 مس را که زر کنند یکی علم دیگر است
 دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای
 چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد
 هنگامه هاست در ره هر جا مه ای است رو
 دل را مپوش پرده دل را تو دل مکن
 دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن
 ور جمله جان نگریدی دل را بجل مکن
 زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن
 سی سال دور باشد سی را چهل مکن
 این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن
 بی گاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

2046

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
 صورت نداشتند مصور شدند خوش
 دهلیز دیده است دل آنچ به دل رسید
 تبلی السرایر است و قیامت میان باغ
 آمد بهار خرم و گشتند همنشین
 یعنی مخیلات مصور شده ببین
 در دیده اندرآید صورت شود یقین
 دل ها همی نمایند آن دلبران چین

یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست
ایک نعبد است زمستان دعای باغ
ایک نعبد آنک به دریوزه آدمم
ایک نستعین که ز پری میوه ها
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب
سوسن زبان برون کند افسوس می کند
یکتا مزوری است بنفشه شده دوتا
سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو
بید پیاده بر لب جو اندر آینه
اول فشانندی است که تا جمع آورد
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است
گوید به کبک فاخته کآخر کجا بدیت
شاهین به باز گوید کاین صیده‌های خوب
یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان
ما چند صورتیم یزک وار آمده
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان
نک نامه شان رسید به خرما و نیشکر
ای وادی که سیب در او رنگ و بوی یافت
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات

تا کی نهان بود دل تو در میان طین
در نوبهار گوید ایاک نستعین
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین
نیلوفر است واقف تزویرش ای قرین
اریاح بر یسارش و ریحانش در یمین
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
وآنکه کند نثار درافشان واپسین
مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
مست است و عاشق گل از آن است خوش حنین
گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین
کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
و آن نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین
مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین
وی چنگ درزده تو به حبل الله متین
چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین
تلخی بلای توست چو خار ترنگبین

ای دست تو دراز و زمانه تو را رهین
 در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین
 آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
 گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
 زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین
 از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
 بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین
 مردم ز راه گوش شود فریه و سمین
 نقاش چین بگوید تو نقش ها مچین
 آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

ای عارف معارف و ای واصل اصول
 از دست توست خربزه در خانه ای نهان
 از تو کدو گریخت رسن بازیگری گرفت
 چون گوش تو نداشت ببستند گردنش
 فی جیدها ببست خدا حبل من مسد
 گوشه که نشنود ز خدا گوش خر بود
 ای حلق تو ببسته تقاضای حلق و فرج
 حلقه به گوش شه شو و حلق از رسن بخر
 باقیش برنویسد آن شهریار لوح
 نقاش چین بگفتم آن روح محض را

2047

برکنده ای به خشم دل از یار مهربان
 پشتم خم است و سینه کبودم چو آسمان
 صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان
 جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان
 ای لطف و اگرفته و بشکسته نردبان
 ای هر دم خیال تو صد جان جان جان
 نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
 در گردنم درافکن و سرمست می کشان
 چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان
 تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
 از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت
 زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی
 از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای
 لطف تو نردبان بده بر بام دولتی
 این لابه ام به ذات خدا نیست بهر جان
 یاد آر دلیرا که ز من خواستی شبی
 جانا به حق آن شب کان زلف جعد را
 تا جان باسعادت غلطان همی رود
 کرسی عدل نه تو به تبریز شمس دین

2048

ما را همی کشد به سوی خود کشان کشان
از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان
ساقی باهشانی و آرام بی هشان
شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان
این تشنه کشتگان را ز آن نزل می چشان
شاخ امید را به نسیمی همی فشان
زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه و شان
پا را چه می نهی تو به دندان گریشان
خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان
مردی چو نیست به که نباشد تو را نشان
خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان

آن کیست ای خدای کز این دام خامشان
ای آنک می کشی تو گریبان جان ما
بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی
آب حیات نزل شهیدان عشق توست
دل را گره گشای نسیم وصال توست
خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب
در روح دررسی چو گذشتی ز نقش ها
همیان چه می نهی به امانت به مفلسان
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش
دانش سلاح توست و سلاح از نشان مرد
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب توست

2049

نزدیکتر ز فکرت این نکته ها به من
که لذت زمانی و هم قبله زمن
و آن نقش های مه که نگنجد در این دهن

ای دم به دم مصور جان از درون تن
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم
جان حقایقی و خیالات دلربا

2050

عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن
از نان و شوربا بشری را فطام کن

جانا بیار باده و بختم تمام کن
زهره کمین کنیزک بزم و شراب توست
همچون مسیح مایده از آسمان بیار

مشتی فسرده را به دم گرم بشکفان
 این روی پرگره را خندان و شاد کن
 ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار
 آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور
 ما را وظیفه هاست ز لطف تو صد هزار
 خاموش کن که دوست مجیب است بی سوال
 مشتی گدای را شه بااحتشام کن
 این عمر منقطع را عمری مدام کن
 وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن
 ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
 درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن
 نظاره کرم کن و ترک کلام کن

2051

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن
 در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین
 بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن
 ای تو تمام لطف خدا و عطای او
 پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم
 آن بیذقی که شاه شده ست از رخ خوشت
 آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت
 گر گبر و مومن است چو کشته هوای توست
 بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش
 عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
 در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن
 پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن
 خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن
 پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
 بازش به مات غم چه گدا می کنی مکن
 چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
 بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن
 مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

2052

ای آنک از میانه کران می کنی مکن
 در بند سود خویشی و اندر زیان ما
 راضی شدی که بیش نجویی زیان ما
 بر جای باده سرکه غم می دهی مده
 از چهره ام نشاط طرب می بری میر
 با ما ز خشم روی گران می کنی مکن
 کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن
 این از پی رضای کیان می کنی مکن
 در جوی آب خون چه روان می کنی مکن
 بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن

مظلوم می کشی و تظلم همی کنی
پایم به کار نیست که سرمست دلبرم
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان
در روز زاهدی و به شب زاهدان کشی
ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر
گویی که می مخور پس اگر می همی دهی
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی
خود راه می زنی و فغان می کنی مکن
مر مست را بهل چه کشان می کنی مکن
بر بره گرگ را چه شبان می کنی مکن
امشب که آشتی است همان می کنی مکن
این دوست را چه دشمن آن می کنی مکن
مخمور را چه خشک دهان می کنی مکن
پس تیر راست را چه کمان می کنی مکن
هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن

2053

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
ور ز آنک یار پرده عزت فروکشید
آن روی بین که بر رخس آثار روی او است
از بس که آفتاب دو رخ بر رخس نهاد
در طره هاش نسخه ایاک نعبد است
بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال
از بس که در کنار همی گیردش نگار
صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب
کی نور وام خواهد خورشید از سپهر
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر
در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو
با آنک نیست عاشق یک دم مشو قرین
آن را که پرده نیست برو روی او ببین
آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
شهمات می شود ز رخس ماه بر زمین
در چشم هاش غمزه ایاک نستعین
بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین
کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
تا زود بر خزینه گوهر شوی امین
این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

2054

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
مهر حریف و یار دگر می کنی مکن

تو در جهان غریبی غربت چه می کنی
 از ما مدزد خویش به بیگانگان مرو
 ای مه که چرخ زیر و زبر از برای توست
 چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری
 کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای
 ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو
 ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
 اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم
 جانم چو کوره ای است پرآتش بست نکرد
 چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم
 ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
 چون طاقت عقیده عشاق نیستت
 حلوا نمی دهی تو به رنجور ز احتما
 چشم حرام خواره من دزد حسن توست
 سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست

2055

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
 عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفص
 چند کنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم
 بازرسید از الست کار برون شد ز دست
 دارد طامات ما بوی خرابات ما
 جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
 تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر
 مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان
 عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
 چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
 فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان
 هست شرابات ما از کف شاهنشهان
 عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
 گر کمری گر میان بی تو مباد گر میان

گاه به دزدی در آ کیسه دل را ببر
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه بر با همچون گرگ بره درویش را
گه سگ بر من گمار های کنان چون شبان
چون تو ندیده ست کس کس تویی ای جان و بس
نادره ای در جهان اسب وفا در جهان
گر چه جهان است عشق جان و جهان است عشق
گر چه نهان است یار هست سر سر نهان
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی
هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست
غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی
شور بر آرد به کبر از جهت امتحان
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست
مهره دست تو نیست دست کرم برفشان
سختتر از کوه چپست چونک به تو بنگریست
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

2056

خواجه غلط کرده ای در روش یار من
صد چو تو هم گم شود در من و در کار من
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق
خون سگان کی خورد ضیغم خون خوار من
قلزم من کی کشد تخته هر کشتی
شوره تو کی چرد ز ابر گهربار من
سر بمگردان چنین پوز مجناب چنان
چون تو خری کی رسد در جو انبار من
خواجه به خویش آ یکی چشم گشا اندکی
گر چه نه بر پای توست اندک و بسیار من
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او
دام وی از وی کند قانص عیار من
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنند
هر طرفی یوسفی زنده به بازار من
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد
بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من
بلک صدای تو است این همه گفتار من
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

2057

بار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
 برج و کاهل مباحش در ره عیش و معاش
 جمله تجار ما اهل دل و انبیا
 آمد محمود باز بر در حجره ایاز
 خاک ایازم که او هست چو من عشق خو
 سنت نیکو است این چارق با پوستین
 ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی
 چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین
 گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده
 تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک
 این سخن درنثار هم به سخن ده سپار

2058

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن
 در رخ چون مشعله بر در ما کیست آن
 نفعه صور است یا عیسی ثانی است آن
 در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
 کآتش تو شعله زدنی خبر دی است آن
 سینه خود باز کن روزن دل درنگر
 گر چه به شکل آتش است باده صافی است آن
 آتش نو را ببین زود درآ چون خلیل
 بازشکاف و ببین کاین تن ماهی است آن
 یونس قدسی تویی در تن چون ماهی
 پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن
 دلق تن خویش را بر گرو می بنه
 حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن
 باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است
 رو بمگردان که آن شیوه شاهی است آن
 دشنه تیز ار خلیل بنهد بر گردنت
 فتنه حکم است این آفت قاضی است آن
 حکم به هم درشکست هست قضا در خطر
 بر دهندش زن از آنک مردک لافی است آن
 نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد
 خم نماید ولیک حق نمک نیست آن
 باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد

بهر تقاضای لطف نکته کاجی است آن
طاق و طرنب دو کون طفلی و بازی است آن

ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

2059

آمد آن گلغزار کوفت مرا بر دهان
حضرت چون من شهی و آنگه یاد فلان
نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
تار که در زخمه ام سست شود بگسلان
پشت به خود کن که تا روی نماید جهان
چند چو سایه دوی در پی این دیگران
تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان
هشتم بازآمدم گفتم و هین چیست آن
دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد
جغد بود کو به باغ یاد خرابه کند
چنگ به من درزدی چنگ منی در کنار
پشت جهان دیده ای روی جهان را ببین
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

2060

ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان
از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان
ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان
تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان
کای عجب آن را چه شد اه چه کنم کو فلان

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش
بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

2061

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
 گر به بر اندرکشی سیمبری چون تو کو
 بهر جمال تو است جندره حوریان
 پرده خوبی تو شقه زلف تو است
 آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر
 این قفص پرنگار پرده مرغ دل است
 پرده بر انداخت دل از گل آدم چنانک
 واسطه بر خاستی گر نفسی ترک عشق
 چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین
 ای به خطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
 بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن
 عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن
 ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
 دست و دلش در شکست باز بماندش دهن
 دل تو بنشناختی از قفص دل شکن
 سجده درآمد ملک گشت به دل مفتتن
 پیش نشستی به لطف کای چلپی کیمن
 مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

2062

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
 مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من
 در شکم کوزه را پاره کنم مشک را
 چند شود تر زمین از مدد اشک من
 چند بگوید دلم وای دلم وای دل
 رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج
 آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام
 ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد
 خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم
 عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا
 گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند
 در پی هر بیت من گویم پایان رسید
 سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من
 هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
 روی به دریا نهم نیست جز این راه من
 چند بسوزد فلک از تیش و آه من
 چند بگوید لیم راز شهنشاه من
 آمد و اندرر بود خیمه و خرگاه من
 یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
 دود برآمد ز دل سوخته شد کاه من
 صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
 شمع رخ او بس است در شب بی گاه من
 جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
 چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

2063

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
جامه تن را بکن جان برهنه ببین
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ها
آمد امروز یار گفت سلام علیک
باغ خدایی در آ خار بده گل ستان
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان
چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان
خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
خواند فسون های عشق خواجه ببین این نشان
یار میان شماسست خوب و لطیف و نهان
گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
شرح دهد از لیم ده بزنش بر دهان
و آنک بگوید ز من دور شد از هر دوان

2064

باز فروریخت عشق از در و دیوار من
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد
باز ببرید بند اشتر کین دار من
تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
آه که سودی نکرد دانش بسیار من
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
کار مرا یار برد تا چه شود کار من
آنک مسلسل شود طره دلدار من
مایه صد رستخیز شور دگر بار من
نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من

باز فروریخت عشق از در و دیوار من
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست
خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من

پیر خرابات هین از جهت شکر این
 خرقه و دستار چیست این نه ز دون همتی است
 داد سخن دادمی سوسن آزادمی
 شکر که آن ماه را هر طرفی مشتری است
 عربده قال نیست حاجت دلال نیست
 رو گرو می بنه خرقه و دستار من
 جان و جهان جرعه ای است از شه خمار من
 لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
 نیست ز دلال گفت رونق بازار من
 جعفر طرار نیست جعفر طیار من

2065

باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من
 مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت
 خانه خرابی گرفت ز آنک قنق زفت بود
 راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو
 سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول
 منت او را که او منت و شکر آفرید
 رست رخم از عبس کاسه ز ننگ عدس
 اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها
 ای خضر راستین گوهر دریاست این
 چونک مرا یار خواند دست سوی من فشاند
 چند نهان می کنم شمس حق مغنتم
 باز کمر بست سخت یار به استیز من
 می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من
 هیچ ننگند فلک در در و دهلیز من
 جمله افق را گرفت ابر شکرریز من
 جاذبه خیزان او منگر در خیز من
 کز کف کفران گذشت مرکب شببیز من
 آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من
 چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
 از تو در این آستین همچو فراویز من
 تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من
 خواجهگی می کند خواجه تبریز من

2066

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من
 سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق
 عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد
 در حسد افتاده ایم دل به جفا داده ایم
 باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
 زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من
 لیلی و مجنون من ویسه و رامین من
 جنگ که می افکند یار سخن چین من

او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا
گویی کای عاشقان رحم میارید هیچ
یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان
گویی تو کار خویش می کن و من کار خویش
کار من آن کت زخم کار تو افغان گری
بنده این زاریم عاشق بیماریم
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ
درگذر از تنگ من ای من من ننگ من
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو
تازه کند دم به دم کین تو و کین من
در کشش همدگر از پی آیین من
آه که می نشنود یارب و آمین من
این بده ست از ازل یاسه پیشین من
عید منم طبل تو سخره تکوین من
کو نرود آن زمان از سر بالین من
گر چه کند کژروی طبع چو فرزین من
دیده شدی آن من گر نبدی این من
نقد عجب می برد دزد ز خرچین من

2067

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
می در و می دوز تو می بر و می سوز تو
چونک ز تو خاسته ست هر کژ تو راست است
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار
خواست که پر وا کند روی به صحرا کند
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی
خیره عشقت چو من این فلک سرنگون
خون کن و می شوی تو خون دلم را به خون
لیک بتا راست گو نیست مقام جنون
آمد و من در خمار یا رب چون بود چون
باز مرا می فریفت از سخن پرفسون
گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون
چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

2068

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین
دشمن جان های ماست دوستی دوستان
آفت عالم شده ست ماه رخی زهره سوز
لاف ز شه می زند سکه ز مه می زند
باز درافکند عشق غلغله یا مسلمین
مادر فتنه شده ست حامله یا مسلمین
فتنه آدم شده ست سنبله یا مسلمین
بر سر ره می زند قافله یا مسلمین

ای شده شب روز ما ز آنک دل افروز ما
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید
بدگهری کو ز جهل تاج شهان را بماند
نالہ ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال

از رخ ما برفروخت مشعلہ یا مسلمین
جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین
از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
بر دم گاوان شود زنگله یا مسلمین
دانک بسی شکر هاست در گله یا مسلمین

2069

بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای
حلقه درآ روی باز بر همه خوبان بتاز
ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن
هر که در این روزگار دارد او کار بار

ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین
خشم چرا کرده ای چیست چرا همچنین
سجده کنم در نماز روی تو را همچنین
عشق نگرده کهن حق خدا همچنین
بنده شده ست و شکار یار مرا همچنین

2070

یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران
سرکه فروشان هلا سرکه بریزید زود
سرکه نه ساله را بهر خدا را بریز
طوطی جان تو را سرکه نوا کی دهد

تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان
تا که عسل پر کند آن شه شکر لبان
چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان
بلبل مست تو را شرط بود گلستان

2071

هر چه کنی تو کرده من دان
چشم منی تو گوش منی تو
گر به جهان آن گنج نبودی
گنج طلب کن ای پدر من

هر چه کند تن کرده بود جان
این دو بگفتم باقی می دان
بهر چه بودی خانه ویران
دست بجنبان دست بجنبان

بوی خوش او رهبر ما شد
تا گل و ریحان تا گل و ریحان
ذره به ذره مشتریندت
گوهر خود را هین مده ارزان
موش درآید گربه درآید
گر بگشایی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان
دور مبادا سایه جانان
باقی این را هم تو بگویی
ای مه مه رو زهره تابان

2072

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار
که چارجوی بهشت است از تکش جوشان
منم سکندر این دم به مجمع البحرین
که تا رهانم جان را ز علت و بحران
که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج
که تا رهند خلائق ز حمله ایشان
از آنک ایشان مر بحر را درآشامند
که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان
از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ
عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
ز هر شمار برونند از آنک از قهرند
که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان
برهنه اند و همه سترپوششان گوش است
نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان
لحاف گوش چپستش فراش گوش راست
به شب نتیجه یاجوج را یقین می دان
لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است
یقین به معنی یاجوجی است نی انسان
از آنک دل مثل روزن است کاندرو وی
ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام
به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان
چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد
به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان
چو نام های خدا در عدد به نسبت شد
ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی
فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان
چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف
به نسبت دگری حال سر تو پنهان

2073

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
 اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیک است
 درون خویش بپرداز تا برون آیند
 اگر چه گم شوی از خویش و از جهان این جا
 اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل
 وگر چه زر ز فراقی کجاست داغ فراق
 چو نیست عشق تو را بندگی به جا می آر
 بدانک عشق خدا خاتم سلیمانی است
 لباس فکرت و اندیشه ها برون انداز
 پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
 حدیث چشم مگو با جماعت کوران
 خدای دور بود از بر خدادوران
 ز پرده ها به تجلی چو ماه مستوران
 برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران
 ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
 چنین فسرده بود سکه های مهجوران
 که حق فرونهد مزدهای مزدوران
 کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
 که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
 که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

2074

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
 چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم
 مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل
 چو آدمی به غم آماج تیر را ماند
 دو دست عشق مثال دو دست داوود است
 حدیث عشق هم از عشقباز باید جست
 دلا دو دست برآور سبک به گردن عشق
 ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد
 گرفت خواب گریبان تو بپر سوی غیب
 که تا تمام غزل را بگویمت فردا
 مرو مرو که چراغی و دیده روشن
 دماغ ما ز خمار تو است آبستن
 که خانه گردد تاری به بستن روزن
 ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
 که همچو موم همی گردد از کفش آهن
 که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
 اگر چه دارد او خون خلق در گردن
 که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
 بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن
 که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

2075

توی که بدرقه باشی گهی گهی رهن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی
تو قلمی و دو عالم ز توست یک قطره
تو راست حکم که گویی به کور چشم گشا
بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس
مرا چو مست کشانی به سنگ و آهن خویش
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست
تو شمس دین به حق و مفخر تبریز
توی که خرمن مایی و آفت خرمن
و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من
قراضه ای است دو عالم تویی دو صد معدن
سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
هزار جان مقدس فدای این دشمن
بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

2076

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن
بهبانه ها بمیندیش و عذر را بگذار
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
نظر به روی حریفان بکن که مست تواند
بجز به حلقه عشاق روزگار مبر
ببین که عالم دام است و آرزو دانه
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ
به آفتاب و به مهتاب التفات مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود
مکن ستایش بر وی عتاب را بمپوش
ولی چه سود که کار بتان همین باشد
بگو به هرچ بسوزی بسوز جز به فراق
بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
بده شراب و دغل های ساقیانه مکن
نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز به کوی خرابات آشیانه مکن
به دام او مشتاب و هوای دانه مکن
به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن
مقام جز به سرچشمه زمانه مکن
مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

2077

به من نگر به دو رخسار زعفرانی من
 به جان پیر قدیمی که در نهاد من است
 تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر
 بر این لبم چو از آن بخت بوسه ای برسید
 به گوش ها برسد حرف های ظاهر من
 بس آتشی که فرورد از این نفس به جهان
 ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم
 به گونه گونه علامات آن جهانی من
 که باد خاک قدم هاش این جوانی من
 مدزد این دل خود را ز دلستانی من
 شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
 به هیچ کس نرسد نعره های جانی من
 بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
 که بی قرار شدستند این معانی من

2078

چهار روز ببودم به پیش تو مهمان
 به حق این سه و آن چار رو ترش نکنی
 به هر طعام خوشم من جز این یکی ترشی
 که جمله ترشی ها بدان گوار شود
 گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست
 ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو
 چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش
 مگر به روز قیامت نهان شود رویت
 اگر میان زمستان بهار نو خواهی
 به روز جمعه چو خواهی که عیدها بینند
 غلط شدم که تو گر بر روی به منبر بر
 مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن
 فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق
 سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان
 که تا نیفتد این دل به صد هزار گمان
 که سخت این ترشی کند می کند دندان
 که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
 که تعبیه ست دو صد گلشکر در آن احسان
 که می دهد مدد قند هر دمش رحمان
 به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان
 وگر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
 درآ به باغ جمالت درخت ها بفشان
 برای بر سر منبر صفات خود برخوان
 پری برآرد منبر چو دل شود پران
 علف میاور پیشم منه نیم حیوان
 غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان

که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
که درروم به سخن او برون جهد ز میان
حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
همو بدوزد انبان همو درد انبان
عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود
خمش کنم که دگر بار یار می خواهد
غلط که او چو بخواهد که از خرم فکند
مگر همو بنماید ره حذر کردن
مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا

2079

چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
نماز خود را از خویش بی نماز مکن
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
سلاح رزم ببنداز و ترک تاز مکن
مده به کوره هر کوردل گداز مکن
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
به پیش قبله حق همچو بت میا منشین
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش
چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین
چو صاف صاف برآمد ز کوره نقده تو
جمال خود ز اسیران عشق هیچ میوش

2080

بلی ولیک بده اولاً شراب گزین
بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین
نمای چهره شعریت و شعر تازه ببین
بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین
وگر نه سخت ادبناک بودم و مسکین
خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین
هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
در این جهان نه قران هست آمدی نه قرین

چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این
بده به خمس مبارک مرا ششم جامی
غزال خویش به من ده غزل ز من بستان
خمار شعر نگویم خمار من بشکن
سنیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
هزار ساله ادب را به یک قدح ببری
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
وگر نه سایه نمودی جمال وحدت تو

گهی رود به شمال و گهی دود به یمین
 به دست توست مسخر چو مهره تکوین
 جبین هجر تو بی چین چو سفره ما پرچین
 و باز از این دو عجبتر چو سر کنی ز کمین

تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع توست
 گهی محیط جهان و گهی به کل فانی
 جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما بیجان
 سکون حسن عجبتر که بی قراری ما

2081

مرا به خوان تو باید هزار حلق و دهان
 نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران
 میان بحر و این بحر را کی دید میان
 که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان
 به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان
 بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی
 بیا که بحر معلق تویی و من ماهی
 ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلود
 بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره

2082

چه چشم داری ای چشم ما به تو روشن
 که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن
 جزای گریه ابر است خنده های چمن
 که نیست از سیاهی زنگ را بکا و حزن
 چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن
 که تازی است نه پالانی است و نی کودن
 نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
 که هست در صف هیجاش کر و فر وطن
 که ای گزیده سر آخر تویی مخصص من
 همه حلاوت و لذت همه عطا و منن
 سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
 پی رضای تو آدم گریست سیصد سال
 به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان
 اگر نه از نسب آدمی برو مگری
 چو خود سپید ندیده ست روسیه شاد است
 بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی
 خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی
 چو خارپشت شود پشت و پهلویش از تیر
 چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد
 شوند آن همه تیرش چو چوب های نبات
 خبر ندارد پالانی از این لذت

ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه شکن

2083

اگر سزای لب تو نبود گفته من

برآر سنگ گران و دهان من بشکن

چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق

پی ادب لب او را فروبرد سوزن

دو صد دهان و جهان از برای عز لبت

بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن

چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا

نه موج تیغ برآرد ببردش گردن

غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو

ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن

ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من

فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون

مرا ز دست منه تا سماع گرم بود

بکش تو دامن خود از جهان تردامن

بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور

ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن

اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است

دو چشم باز نگرده مگر به پیراهن

اگر چه شعشعه آفتاب جان اصل است

بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن

خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

ز گور من شنوی این نوا پس مردن

2084

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین

قرار و صبر برفته ست زین دل مسکین

ز روی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس

که آن به شرح نگنجد بیا به چشم ببین

چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم

چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین

چو آینه ز جمالت خیال چین بودم

کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین

مثال آبم در جوی کژروان چپ و راست

فراق از چپ و از راستم گشاده کمین

به روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم

ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین

سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا

که از برای خدا ره سوی سفر بگزین

اگر سر تو به گل در بود مشوی بیا

وگر به خار رسد پا به کندنش منشین

بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو
 پیام کردم کای تو پیمبر عشاق
 بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین
 مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
 کجاست گوش نمازی که بشنود آمین
 دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین
 که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل
 نشست نقش دعایم به عالم گردون
 هزار آینه و صد هزار صورت را

2085

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن
 سوال کردم از چرخ و گردش کز او
 بگفتمش که چرا می کند چنین گردش
 بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت
 گرفت دست مرا گفت تگری یرلغسن
 گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن
 بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن
 حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن
 اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
 ز نرگسان دو چشمم به سوی او ره کن
 بلندهمتی و چشم تنگ ترک مرا
 نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگ است

2086

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
 تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده
 برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را
 من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش
 در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان
 گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان
 تا رود خاکی به خاک تا روان گردد روان
 ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
 سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان
 روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان
 ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان
 ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
 ای سبک روح جهان درده آن رطل گران
 که اسیر چار و پنج گه میان گنج و رنج
 ورتو ای استاسرا متهم داری مرا
 رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد
 ای همه کردی ولی برنگشت از تو دلی
 باری این دم رسته ام با تو در پیوسته ام

واخرم یک بارگی از غم و بیچارگی
سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم
پر برآرم در عدم برپرم در لامکان
جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود
بینی هر قلتبوز و چربک هر قلتبان
همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر
نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات
و الحیات فی الممات فی صبابات الحسان
قد هدانا ربنا من سقام طبنا
قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
اچلر در گزلی خوش نسا اول قشلی
ندر ریز سواری کمدر اول الپ ارسلان
نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری
ان ربی ناصری رب زد هذا القرآن
دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا
قد سقانا ما یشا فی کاس کالجفان
ارفضوا هذا الفراق و اکرموا بالاعتناق
و ارغبوا فی الاتفاق و افتحوا باب الجنان
وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود
عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان
از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت
ور نه من سرسبز چون می روم مست و جوان
چون سنان است این غزل در دل و جان دغل
بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان
فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات
شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان

2087

بگویم مثالی از این عشق سوزان
یکی آتشی در نهانم فروزان
اگر می بنالم وگر می ننالم
به کار است آتش به شب ها و روزان
همه عقل ها خرقة دوزند لیکن
جگرهای عشاق شد خرقة سوزان

2088

ببردی دلم را بدادی به زاغان
گرفتم گروگان خیالت به تاوان
درآبی درآیم بگیری بگیرم
بگویی بگویم علامات مستان

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| نشايد نشايد ستم كرد با من | برای گریبان دریدن ز دامان |
| بیاور بیاور شرابی که گفتی | مگو که نگفتم مرنجان مرنجان |
| شرابی شرابی که دل جمع گردد | چو دل جمع گردد شود تن پریشان |
| نخواهم نخواهم شرابی بهایی | از آن بحر بگشا شراب فراوان |
| ز تو باده دادن ز من سجده کردن | ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان |
| چنانم کن ای جان که شکرماند | وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان |
| بجوشان بجوشان شرابی ز سینه | بهاری برآور از این برگ ریزان |
| خرابم کن ای جان که از شهر ویران | خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان |
| خمش باش ای تن که تا جان بگوید | علی میر گردد چو بگذشت عثمان |
| خمش کردم ای جان بگو نوبت خود | تویی یوسف ما تویی خوب کنعان |

2089

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| تنت زین جهان است و دل زان جهان | هوا یار این و خدا یار آن |
| دل تو غریب و غم او غریب | نیند از زمین و نه از آسمان |
| اگر یار جانی و یار خرد | رسیدی بیار و ببردی تو جان |
| وگر یار جسمی و یار هوا | تو با این دو ماندی در این خاکدان |
| مگر ناگهان آن عنایت رسد | که ای من غلام چنان ناگهان |
| که یک جذب حق به ز صد کوشش است | نشان ها چه باشد بر بی نشان |
| نشان چون کف و بی نشان بحر دان | نشان چون بیان بی نشان چون عیان |
| ز خورشید یک جو چو ظاهر شود | بروید ز گردون ره کهکشان |
| خمش کن خمش کن که در خامشی است | هزاران زبان و هزاران بیان |

2090

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| به پیش آر سغراق گلگون من | ندانم که باده ست یا خون من |
|--------------------------|----------------------------|

چو کشتی نوحی به جیحون من
رساند به اصل و به عرجون من
به خویشی چو موسی و هارون من
که جمعد هر دو به کانون من
چه خوش چنگ درزد به قانون من
کز او یافت شیرینی افسون من

نجاتی است جان را ز غرقاب غم
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل
در اجزای من خوش درآمیخته
زهی آب حیوان زهی آتشی
چو نایم ببوسد چو دغم زند
برو باقی از ساقی من بجوی

2091

وین مس ها را پرکیمیا کن
تا کی ز دستان آخر وفا کن
این درد ما را جانا دوا کن
این ماجرا را یک دم رها کن
آن مردمی را اکنون دو تا کن
در ظلمت شب چون مه سخا کن
گرد یتیمی از ما جدا کن
بی تو یتیم درمان ما کن
بگشای دستم قصد لقا کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان
بگریست بر ما هر سنگ خارا
ای خشم کرده دیدار برده
احسان و مردی بسیار کردی
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب
درد قدیمی رنج سقیمی
گر در نعیم در زر و سیم
من لب ببستم در غم نشستم

2092

زنده شد از او بام و در من
ای فتنه من شور و شر من
در شهر مرا جان و سر من
امشب نزید این پیکر من
بر رنگ و رخ همچون زر من

آن دلیر من آمد بر من
گفتم فتقی امشب تو مرا
گفتا بروم کاری است مهم
گفتم به خدا گر تو بروی
آخر تو شبی رحمی نکنی

بر نوحه و این چشم تر من
 بر اشک خوش چون کوثر من
 خون همه را در ساغر من
 در طالع من در اختر من
 تا درنرود در مجمر من
 جز خون نبود نقل و خور من
 من کشته تو تو حیدر من
 جز نادره ای ای چاکر من
 نو کشته شود در کشور من
 قربان شده بر خاک در من
 زنده کنمت در محشر من
 هان تا نرمی از خنجر من
 تا شکر کند از تو بر من
 تا به سر شدت در شکر من
 کی بشکنمت ای گوهر من
 زاینده از او کر و فر من
 شد اشک روان از منظر من
 آهسته روی ای سرور من
 ای جان و جهان ای صدپیر من
 این است تک کاهلتر من
 هرگز نرسد در معبر من
 لنگانه رود در محضر من
 در بیشه فتد این آذر من
 تا دل نپرد از مصدر من
 رحمی نکند چشم خوش تو
 بفشاند گل گلزار رخت
 گفتا چه کنم چون ریخت قضا
 مریخیم و جز خون نبود
 عودی نشود مقبول خدا
 گفتم چو تو را قصد است به جان
 تو سرو و گلی من سایه تو
 گفتا نشود قربانی من
 جرجیس رسد کو هر نفسی
 اسحاق نبی باید که بود
 من عشقم و چون ریزم ز تو خون
 هان تا نطپی در پنجه من
 با مرگ مکن تو روی ترش
 می خند چو گل چون برکندت
 اسحاق تویی من والد تو
 عشق است پدر عاشق رمه را
 این گفت و بشد چون باد صبا
 گفتم چه شود گر لطف کنی
 اشتاب مکن آهسته ترک
 کس هیچ ندید اشتاب مرا
 این چرخ فلک گر جهد کند
 گفتا که خمش کاین خنگ فلک
 خامش که اگر خامش نکنی
 باقیش مگو تا روز دگر

2093

تازه شد از او باغ و بر من
گشته است روان در جوی وفا
ای روی خوشت دین و دل من
هر لحظه مرا در پیش رخت
من خشک لبم من چشم ترم
آن کس که منم خاک در او
آن کس که منم پابسته او
باده نخورم و ز آنک خورم
پستان وفا کی کرد سیه
از من دو جهان صد بر بخورد
دزدار فلک قلعه بدهد
بربند دهان غماز مشو

شاخ گل من نیلوفر من
آب حیوان از کوثر من
ای بوی خوشت پیغامبر من
آینه کند آهنگر من
این است مها خشک و تر من
می کوبد او بام و در من
می گردد او گرد سر من
او بوسه دهد بر ساغر من
آن دایه جان آن مادر من
چون آید او اندر بر من
چون گردد او سرلشکر من
غماز بس است آن گوهر من

2094

یک قوصره پر دارم ز سخن
دربند خودی زین سیر شدی
چون مستمعان جمله بروند
کی سیر شود ماهی ز تری
گر سیر شدند این مستمعان

جان می شنود تو گوش مکن
گیری سر خود ای بی سر و بن
گویم غم نو با یار کهن
یا تشنه حق از علم لدن
جان می شنود از قرط اذن

2095

با من صنما دل یک دله کن
گر سر نهم آنکه گله کن

زان زلف خوشت یک سلسله کن
 سی پاره منم ترک چله کن
 زنهار سفر با قافله کن
 این مغز مرا پر مشغله کن
 دو چشم مرا دو مشعله کن
 بر طور برو ترک گله کن
 در دست طوی پا آبله کن
 انداز عصا و آن را یله کن
 در گردن او رو زنگله کن

مجنون شده ام از بهر خدا
 سی پاره به کف در چله شدی
 مجهول مرو با غول مرو
 ای مطرب دل زان نغمه خوش
 ای زهره و مه زان شعله رو
 ای موسی جان شبان شده ای
 نعلین ز دو پا بیرون کن و رو
 تکیه گه تو حق شد نه عصا
 فرعون هوا چون شد حیوان

2096

روشن نشدی آینه من
 دوزخ تبشی از کینه من
 از کر و فر دوشینه من
 از رشک من و پشمینه من
 گر نوش کنی لوزینه من
 باشد بر که در چینه من
 هر روز بود آدینه من
 تا مرد شود عنینه من

گر تنگ بدی این سینه من
 ای خار گلی از روضه من
 خورشید جهان دارد اثری
 آن کوه احد پشمین شده ست
 چون جوز کهن اشکسته شوی
 از بهر دل این شیشه دلان
 از بهر چنین جمعیت جان
 تا تازه شود پژمرده من

2097

چون جان بی جا بنشین بنشین
 ای خوش سیما بنشین بنشین
 اندر دریا بنشین بنشین

چون دل جانا بنشین بنشین
 بلکه دلکا کم کن یغما
 عمری گشتی همچون کشتی

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| افلاطونی جالینوسی | بشکن صفرا بنشین بنشین |
| چون می چون می تلخی تا کی | همچون حلوا بنشین بنشین |
| خونم خوردی تا کی گردی | یک دم بازآ بنشین بنشین |
| تا کی لالا سوزد ما را | بی او تنها بنشین بنشین |
| همچون میزان گشتی لرزان | همچون جوزا بنشین بنشین |
| دفعم جویی فردا گویی | پیش از فردا بنشین بنشین |
| همچون کوثر صافی خوشتر | بی هر سودا بنشین بنشین |
| یار نغزم اندر مغزم | همچون صهبا بنشین بنشین |
| هان ای مه رو برگو برگو | ای جان افزا بنشین بنشین |

2098

| | |
|--|---|
| شب محنت که بد طیبیب و تو افکار یاد کن | که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن |
| چو فتادی به چاه و گو که ببخشید جان نو | به سوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن |
| مکن اندک نبود آن به خدا شک نبود آن | نه به خویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن |
| تو به هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد | تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن |
| چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او | چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن |
| تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او | ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن |
| چه سپاس ار دو نان دهد به طیبیبی که جان دهد | چو بزارد که ای طیبیب ز بیمار یاد کن |
| چو طبیبت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد | پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن |
| مکن ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین | ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن |
| اگر کار چون زر است نه گرو پیش گازر است | گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن |
| چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست دل | نه که زنهار او است بس هله زنهار یاد کن |

2099

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| چند نظاره جهان کردن | آب را زیر که نهان کردن |
| رنج گوید که گنج آوردم | رنج را باید امتحان کردن |
| آنک از شیر خون روان کرده ست | شیر داند ز خون روان کردن |
| آسمان را چو کرد همچون خاک | خاک را داند آسمان کردن |
| بعد از این شیوه دگر گیرم | چند بیگار دیگران کردن |
| تیز برداشتی تو ای مطرب | این به آهستگی توان کردن |
| این گران زخمه ای است نتوانیم | رقص بر پرده گران کردن |
| یک دو ابریشمک فروتر گیر | تا توانیم فهم آن کردن |
| اندک اندک ز کوه سنگ کشند | نتوان کوه را کشان کردن |
| تا نبینند جان جان ها را | کی توان سهل ترک جان کردن |
| بنما ای ستاره کاندز ریگ | نتوان راه بی نشان کردن |

2100

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چند بوسه وظیفه تعیین کن | به شکرخنده ایم شیرین کن |
| آن دلت را خدای نرم کند | این دعای خوش است آمین کن |
| مگر این را به خواب خواهم دید | من بخشیم کنار بالین کن |
| ای فسون اجل فراق لبیت | رو فسون مسیح آیین کن |
| عرصه چرخ بی تو تنگ آمد | هین براق وصال را زین کن |
| حسن داری و فاست لایق حسن | حسن را با وفا تو کابین کن |
| چون بمیرند رحم خواهی کرد | آنچ آخر کنی تو پیشین کن |
| حاجیان مانده اند از ره حج | داروی اشتران گرگین کن |
| تا به کعبه وصال تو برسند | چاره آب و زاد و خرجین کن |
| ای دو چشم جهان به تو روشن | این جهان را تو آن جهان بین کن |
| از تجلی آفتاب رخت | چشم و دل را چو طور سینین کن |

من کی باشم که گویمت این کن
آنچ آن لایق است تلقین کن
گو شمال هلال و پروین کن

بس کنم شد ز حد گستاخی
گر نبود این سخن ز من لایق
شمس تبریز بر افق بخرام

2101

کم زخم من چو روغن به لسان
تا نیفتند اندر او مگسان
که نیابند مرا عسسان
بی رفیقان و صاحبان و کسان
این چنین قوم را به من مرسان

سیر گشتم ز نازهای خسان
بعد از این شهد را نهان دارم
خویش را بعد از این چنان دزدم
هر زمان جانب دگر تازم
ای خدا در تو چون گریخته ام

2102

بجز از کام دل جدا بودن
با سگان بر در وفا بودن
پیش او مرگ و نقل یا بودن
جهد می کن به پارسا بودن
عاشقانند بر فنا بودن
ترس ایشان ز بی بلا بودن
تو نتانی به کربلا بودن

چیست با عشق آشنا بودن
خون شدن خون خود فرو خوردن
او فدایی است هیچ فرقی نیست
رو مسلمان سپر سلامت باش
کاین شهیدان ز مرگ نشکینند
از بلا و قضا گریزی تو
ششه می گیر و روز عاشورا

2103

اندکی هست خویشان دیدن
خوگرم من به خویش دزدیدن
پاکم از خویشان پسندیدن

گر چه اندر فغان و نالیدن
آن نباشد مرا چو در عشقت
به خدا و به پاکی ذاتش

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| دیده کی از رخ تو برگردد | به که آید به وقت گردیدن |
| در چنین دولت و چنین میدان | ننگ باشد ز مرگ لنگیدن |
| عاشقان تو را مسلم شد | بر همه مرگ ها بخندیدن |
| فرع های درخت لرزانند | اصل را نیست خوف لرزیدن |
| باغبانان عشق را باشد | از دل خویش میوه برچیدن |
| جان عاشق نواله ها می پیچ | در مکافات رنج پیچیدن |
| زهد و دانش بورز ای خواجه | نتوان عشق را بورزیدن |
| پیش از این گفت شمس تبریزی | لیک کو گوش بهر بشنیدن |

2104

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| شب که جهان است پر از لولیان | زهره زند پرده شنگولیان |
| ببند مریخ که بزم است و عیش | خنجر و شمشیر کند در میان |
| ماه فشانند پر خود چون خروس | پیش و پشش اختر چون ماکیان |
| دیده غماز بدوزد فلک | تا که گواهی ندهد بر کیان |
| خفته گروهی و گروهی به صید | تا کی کند سود و کی دارد زیان |
| پنج و شش است امشب مهره قمار | سست میفکن لب چون ناشیان |
| جام بقا گیر و بهل جام خواب | پرده بود خواب و حجاب عیان |
| ساقی باقی است خوش و عاشقان | خاک سیه بر سر این باقیان |
| زهر از آن دست کریمش بنوش | تا که شوی مهتر حلواییان |
| عشق چو مغز است جهان همچو پوست | عشق چو حلوا و جهان چون تیان |
| حلق من از لذت حلوا بسوخت | تا نکنم حلیه حلوا بیان |

2105

| | |
|------------------------|----------------------|
| ساقی من خیزد بی گفت من | آرد آن باده وافر ثمن |
|------------------------|----------------------|

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| بشنود آواز دلم بی دهن | حاجت نبود که بگویم بیار |
| و آن کرم بی حد و خلق حسن | هست تقاضاگر او لطف او |
| بر تو زند نور مگویش بزنی | ماه برآید تو مگویش برآ |
| وی به گه رزم مهین صف شکن | ای به گه بزم بهین عیش و نوش |
| وز پی محبوس چه ای خوش رسن | از پی هر گمره نیکو دلیل |
| تو مثل شمعی و جان ها لگن | عالم همچون شب و تو همچو ماه |
| با تو شود ساکن نعم السکن | جان مثل ذره بود بی قرار |

2106

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| دردکش و دلخوش و چالاک من | مست رسید آن بت بی باک من |
| هیچ به خود منگر غمناک من | گفت به من بنگر و دلشاد شو |
| پاک کنش در نظر پاک من | ز آب و گل این دیده تو پرگل است |
| گفت مزنی بخیه بر این چاک من | دست بزنی خرقه من چاک کرد |
| پاک مکن روی خود از خاک من | روی چو بر خاک نهادم بگفت |
| ز آنک منم شیر و تو شیشاک من | ای منت آورده منت می برم |
| لیک سیه می نکند زاک من | نفی زدم در تو و می سوز خوش |

2107

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| آن منی آن منی آن من | جان منی جان منی جان من |
| قند منی لایق دندان من | شاه منی لایق سودای من |
| چشم من و چشمه حیوان من | نور منی باش در این چشم من |
| سرو من آمد به گلستان من | گل چو تو را دید به سوسن بگفت |
| زلف تو حال پریشان من | از دو پراکنده تو چونی بگو |
| چاه زندان تو زندان من | ای رسن زلف تو پابند من |

دست فشان مست کجا می روی

پیش من آ ای گل خندان من

2108

می نروم هیچ از این خانه من

در تک این خانه گرفتم وطن

خانه یار من و دارالقرار

کفر بود نیت بیرون شدن

سر نهم آن جا که سرم مست شد

گوش نهم سوی تنن تنتنن

نکته مگو هیچ به راهم مکن

راه من این است تو راهم مزن

خانه لیلی است و مجنون منم

جان من این جاست برو جان مکن

هر کی در این خانه درآید ورا

همچو منش باز بماند دهن

خیز ببند آن در اما چه سود

قارع در گشت دو صد در شکن

ای خنک آن را که سرش گرم شد

ز آتش روی چو تو شیرین ذفن

آن رخ چون ماه به برقع مپوش

ای رخ تو حسرت هر مرد و زن

این در رحمت که گشادی مبند

ای در تو قبله هر ممتحن

شمع تویی شاهد تو باده تو

هم تو سهیلی و عقیق یمن

باقی عمر از تو نخواهم برید

حلقه به گوش توام و مرتهن

می نرمد شیر من از آتشت

می نرمد پیل من از کرگدن

تو گل و من خار که پیوسته ایم

بی گل و بی خار نباشد چمن

من شب و تو ماه به تو روشنم

جان شبی دل ز شبم برمکن

شمع تو پروانه جانم بسوخت

سر پی شکرانه نهم بر لگن

جان من و جان تو هر دو یکی است

گشته یکی جان پنهان در دو تن

جان من و تو چو یکی آفتاب

روشن از او گشته هزار انجمن

وقت حضور تو تا گشت جان

رسته شد از تفرقه خویشتن

تن زدم از غیرت و خامش شدم

مطرب عشاق بگو تن مزن

خطه تبریز و رخ شمس دین

ماهی جان راست چو بحر عدن

2109

ای تو پناه همه روز محن
قلزم مهری که کناریش نیست
شیر دهد شیر به اطفال خویش
بلک شود آتش دایه خلیل
نور بد و شد بصر از آفتاب
بلک کشد از بت سنگین غذا
قهر کند دایگی از لطف تو
گردد ابریشم بر کرم گور
بس کن از این شرح و خمش کن که تا
باز سپردم به تو من خویشتن
قطره آن الفت مرد است و زن
شاه بگوید به گدا کیمسن
سرمه یعقوب شود پیرهن
آب بنوشد ز ثری یاسمن
با همه کفرش به عبادت شمن
زهر دهد دایه چو آری تو فن
حله شود بر تن مومن کفن
بلبل جان خطبه کند بر فن

2110

بانگ برآمد ز خرابات من
عاقبت الامر ظفر در رسید
یا رب یا رب که چه سان می کند
طاعت و ایمان کند آن کیمیا
قصر دهد از پی تقصیر من
جوش نهد در دل دریا و کوه
گر نبدی پرده خیالات خلق
در سپه جان زندی زلزله
در افق چرخ زدی شعله ها
چرخ دوتا شد ز مناجات من
یار درآمد به مراعات من
دلبر بی کفو مکافات من
غفلت و انکار و جنایات من
زله دهد از پی زلات من
از تبش روز ملاقات من
سوخته بودی ز خیالات من
طبل و علم نعره و هیهات من
نیم شبان آتش میقات من

2111

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بانگ برآمد ز خرابات من | یار درآمد به مراعات من |
| تا که بدیدم مه بی حد او | رفت ز حد ذوق مناجات من |
| موسی جانم به که طور رفت | آمد هنگام ملاقات من |
| طور ندا کرد که آن خسته کیست | کآمد سرمست به میقات من |
| این نفس روشن چون برق چیست | پر شده تا سقف سماوات من |
| این دل آن عاشق مستان ماست | رسته ز هجران و ز آفات من |
| آمده با سوز و هزاران نیاز | بر طمع لطف و مکافات من |
| بیشتر آ پیشتر آ و ببین | خلعت و تشریف و مکافات من |
| نفی شدی در طلب وصل من | عمر ابد گیر ز اثبات من |
| از خم توحید بخور جام می | مست شو این است کرامات من |
| پهلوی شه آمده ای مات شو | مات منی مات منی مات من |
| بس کن ای دل چو شدی مات شه | چند ز هیهای و ز هیهات من |

2112

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ظلمت شب پرتو ظلمات من | نور مه از نور ملاقات من |
| گوهر طاعت شد از آن کیمیا | زلت و انکار و جنایات من |
| هست سماوات در آن آرزو | تا نگرد سوی سماوات من |
| ای رخ خورشید سوی برج من | ای شه جان شاهد شهمات من |

2113

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ای تو چو خورشید و شه خاص من | کفر من و توبه و اخلاص من |
| رقص کند بر سر چرخ آفتاب | تا تو بگویش که رقاص من |
| سجده کنان پیش درت نفس کل | کای ز تو جان یافته اشخاص من |
| نفس کل و عقل کل و آن دگر | بحر منی گوهر و غواص من |

کفر من و گوهر ایمان من

جرم من و واعظ و قصاص من

2114

بانگ برآمد ز دل و جان من

کآه ز معشوقه پنهان من

سجده گه اصل من و فرع من

تاج سر من شه و سلطان من

خسته و بسته ست دل و دست من

دست غم یوسف کنعان من

دست نمودم که بگو زخم کیست

گفت ز دست من و دستان من

دل بنمودم که ببین خون شده ست

دید و بخندید دلستان من

گفت به خنده که برو شکر کن

عید مرا ای شده قربان من

گفتم قربان کیم یار گفت

آن منی آن منی آن من

صبح چو خندید دو چشم گریست

دید ملک دیده گریان من

جوش برآورد و روان کرد آب

از شفقت چشمه حیوان من

نک اثر آب حیاتش نگر

در بن هر سی و دو دندان من

آب حیات است روانه ز جوش

تازه بدو سدره ایمان من

بنده این آبم و این میراب

بنده تر از من دل حیران من

بس کن گستاخ مرو هین خموش

پیش شهنشاه نهان دان من

2115

باز رسید آن بت زیبای من

خرمی این دم و فردای من

در نظرش روشنی چشم من

در رخ او باغ و تماشای من

عاقبت الامر به گوشش رسید

بانگ من و نعره و هیهای من

بر در من کیست که در می زند

جان و جهان است و تمنای من

گر نزند او در من درد من

ور نکند یاد من او وای من

دور مکن سایه خود از سرم

باز مکن سلسله از پای من

در چه خیالی هله ای روترش
 هم بخور و هم کف حلوا بیار
 ریش تو را سخت گرفته ست غم
 در زرخش کوب دو سه مشت سخت
 مشک بدرید و بینداخت دلو
 بانگ زدم کای کر سقا بیا
 آن من است او و به هر جا رود
 جوشش دریای معلق مگر
 گوید دریا که ز کشتی بجه
 قطره به دریا چو رود در شود
 ترک غزل گیر و نگر در ازل
 رو بر حلوایی و حلوای من
 تا که بیفزاید صفرای من
 چپست زبونی تو بابای من
 ای نر و نرزاده و مولای من
 غرقه آب آمد سقای من
 رفت و بنشنید علالای من
 عاقبت آید سوی صحرای من
 از لمع گوهر گویای من
 دررو در آب مصفای من
 قطره شود بحر به دریای من
 کز ازل آمد غم و سودای من

2116

آمده ای بی گه خامش مشین
 آب روان داد ز چشمه حیات
 آن می گلگون سوی گلشن کشان
 راح نما روح مرا تا که روح
 درکشد اندیشه گری دست خود
 گردن غم را بزند تیغ می
 بام و در مجلس افغان کند
 گوش گشا جانب حلقه کرام
 سجده کند چین چو گشاید دو چشم
 خرمیش بر دل خرم زند
 مادر عشرت چو گشاید کنار
 یک قدح مردفکن برگزین
 تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
 تا بگذرد لاله رخ یاسمین
 خندد و گوید سخنی خندمین
 چونک برافشانند یار آستین
 کاین بکشد کان حلوت ز کین
 کاغتموا الهوه یا شاربین
 چشم گشا روشنی چشم بین
 جعد تو را ببند پنجاه چین
 سوی امین آید روح الامین
 بازرهد جان ز بنات و بنین

بس کنم و رخت به ساقی دهم

وز کف او گیرم در ثمین

2117

بیشتر آ ای صنم شنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد
جنگ کنم با دل خود چون عوان
چند پرسی که رخت زرد چپست
دوش به زهره همه شب می رسید
جان مرا از تن من بازخر
ای شده از لطف لب لعل تو
صلح بده جان مرا و مرا
پای من از باد روانتر شود
زان شده ام بسته آونگ تو
ای تو ز من فارغ و من زار زار
زنگی غم بر در شادی روم
بی گهی و دوری ره باک نیست
پیری من گشته به از کودکی
خامش کن چون خمشان دنگ باش

ای صنم همدل و هم رنگ من
تا تو بگویش که دلنتگ من
تا تو بگویی سره سره رنگ من
از غم تو ای بت گلرنگ من
زاری این قالب چون چنگ من
تا برهد جان من از ننگ من
صیرفی زر دل چون سنگ من
کز جهت توست همه جنگ من
گر تو بگویی که بیا لنگ من
کز تو شود چون شکر آونگ من
اه چه شوم چون کنی آهنگ من
روم مرا بازخر از زنگ من
نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
تازه شده روی پرآزنگ من
تات بگوید خمش و دنگ من

2118

می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین
میش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش
زبان چرب او کارد درختانی پر از زیتون
ایا من عشق خدیبه یذیب الف حور العین

بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین
رخش هر لحظه می گوید که گلزار مخلد بین
لب شیرین او خواند به افسون سوره والتین
هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین

کمال ساده الوافی یفوق الطور فی المتکین
 و کم من میت احیا محیاہ کیوم الدین
 کہ زندہ کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین
 وراء الحرف معلوم بیان النور فی التعیین
 کہ او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین
 و ترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی حین

شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نورا
 فکم من عاشق اردی مقال الحب زر غبا
 همی گوید مگو چیزی وگر نی هست تمیزی
 سکوتی عند احرار غذا کشف اسرار
 چو می گوید بگو حاجت دهد گوشه بدین امت
 سکتنا یا صبا نجد فیلغ انت ما تدری

2119

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
 ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالهجران
 ببین این اشک بی پایان طوافی کن بر این طوفان
 و انت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان
 نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
 قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان
 کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان
 فلا تعرض بذأ عنی وجد بالعفو و الغفران
 خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان
 و سقونا به سقیاکم خذوا بالجود یا اخوان
 دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان
 الفت النار احیانا فمن ذایالف النیران
 چو ببند سوز من گوید که این اشک است یا باران
 و لا تعرض و لا تقل و لا تردینی بالنسیان
 تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان
 و شوک الحب کالعبره فما بیکیک یا فتان

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
 الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل
 بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان
 عذیری منک یا مولا فان الهم استولی
 مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم
 الا یا متلفی زرنی لتحینی و تنشرنی
 مکن جاننا مکن جاننا که هم خوبی و هم دانا
 و ما ذنبی سوی انی عذیم الصبر فی فنی
 عجب گردد دل و رایش ز بی باکی ببخشایش
 اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم
 شفیعے گر تو را گیرد که آن بیچاره می میرد
 دخلت النار سکرانا حسب النار اوطانا
 چو ببند سوز من گوید که این زرق است یا برقی
 خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب و لا عقل
 مرا گوید که درد ما به از قند است و از حلوا
 یقول خادع المعشر بلاء العشق کالسكر

ز رنجم گنج ها داری ز خارم جفت گلزاری
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی
مگر خواهی که خامان را بیندازی ز راه ما
اذا استغنیبت لا تبخل تصدق فی الهوی و انخل
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
الا یا ساقیا اوفر و لا تمنن لتستکثر
چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را
فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات
بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه
سقانا ربنا کاسا مراعاہ و ایناسا
بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را
اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی
میی کز روح می خیزد به جام فقر می ریزد
الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری
دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی
سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا
زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله
فماء مشبه النار عزیز مثل دینار
شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری
اذا افناک سقیها و زاد الشرب طغواها
چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

چه می نالی به طراری منم سلطان طراران
برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان
که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان
فبیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان
مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان
ادر کاستنا و اسکر فان العیش للسكران
رها کن حرص بدخو را مخور می جز در این میدان
و امددنا بحرات عظام یا عظیم الشان
سبو را ساز پیمانہ که بی گه آمدیم ای جان
فنعلم الکاس مقیاسا و بیس الهم کالسرکان
بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان
و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان
حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنآن
که صاف صاف راواقی مثال باده خم دان
تضی ء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان
یکی لون است و صد الوان شود بر روی از او تابان
فدیناه به قنطار بلا عد و لا میزان
برد از دیده ها کوری بپراند سوی کیوان
فایاکم و ایها و خلوا دهشته الحیران
انالحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان

دگر بار آفتاب اندر حمل شد
 ز طننازی شکوفه لب گشاده ست
 چه اطلس ها که پوشیدند در باغ
 طبق بر سر نهاده هر درختی
 دهل کردیم اشکم را دگر بار
 ز ره گشته ز باد آن روی آبی
 بهار نو مگر داوود وقت است
 ندا زد در عدم حق کای ریاحین
 به سربالای هستی روی آرید
 رسید آن لک عارف ز غربت
 هزیمتیاں که پنهان گشته بودند
 برون کردند سرها سبز پوشان
 سماع است و هزاران حور در باغ
 هلا ای بید گوش و سر بجنیان
 همی گویم سخن را ترک من کن
 نخواهم من برای روی سختش
 ینادی الورد یا اصحاب مدین
 فان الارض اخضرت بنور
 و عاد الهاربون الی حیاہ
 بامر الله ماتوا ثم جاوا
 و شمس الله طالعه به فضل
 و صبغنا النبات بغير صبغ
 جنان فی جنان فی جنان
 و هیجنا النفوس الی المعالی

بخندانید عالم را چو گلشن
 به غمازی زبان گشته ست سوسن
 از آن خیاط بی مقراض و سوزن
 پر از حلوائ بی دوشاب و روغن
 چو طبال ربیعی شد دهلزن
 که بود اندر زمستان همچو آهن
 کز آن آهن بیافیده ست جوشن
 برون رفتند آن سردان ز مسکن
 چو مرغان خلیلی از نشیمن
 مسیح گرد او مرغان الکن
 برون کردند سر یک یک ز روزن
 پر از طوق و جواهر گوش و گردن
 همی کوبند پا بر گور بهمن
 اگر داری چو نرگس چشم روشن
 ستیزه رو است می آید پی من
 حدیث عاشقان را فاش کردن
 الا فافرح بنا من کان یحزن
 و قال الله للعاری تزین
 و دیوان النشور غدا مدون
 و ابلاهم زمانا ثم احسن
 و برهان صنایعه میرهن
 نقدر حجمها من غیر ملبن
 الا یا حایرا فیها توطن
 فذا نال الوصال و ذا تفرعن

الا فاسکت و کلمهم به صمت

فان الصمت للاسرار ابین

2121

افندس مسین کاغا یومیندن

کابیکیونین کالی زویمسن

یتی بیرسس یتی قومسس

بییمی تی پاتیس بییمی تی خسس

هله دل من هله جان من

هله این من هله آن من

هله خان من هله مان من

هله گنج من هله کان من

هذا سیدی هذا سندی

هذا سکنی هذا مددی

هذا کنفی هذا عمدی

هذا ازلی هذا ابدی

یا من وجهه ضعف القمر

یا من قده ضعف الشجر

یا من زارنی وقت السحر

یا من عشقه نور النظر

گر تو بدوی ور تو ببری

ز این دلیر جان خود جان نبیری

ور جان ببری از دست غمش

از مرده خری والله بتری

ایلا کالیمو ایلا شاهیمو

خارادی دیدش ذتمش انیمو

یوڈ پسه بنی پوپونی لالی

مینن چاکوشش کالی تویالی

از لیلی خود مجنون شده ام

وز صد مجنون افزون شده ام

وز خون جگر پر خون شده ام

باری بنگر تا چون شده ام

گر ز آنک مرا زین جان بکشی

من غرقه شوم در عین خوشی

دریا شود این دو چشم سرم

گر گوش مرا زان سو بکشی

یا منبسطا فی تربیتی

یا مبنشرا فی تهنیتی

ان کنت تری ان تقتلنی

یا قاتلنا انت دیتی

گر خویش تو بر مستی بزنی

هستی تو بر هستی بزنی

در حلقه ما بهر دل ما

شکلی بکنی دستی بزنی

صد گونه خوشی دیدم ز اشی

گفتم که لبث گفتا نچشی

بر گورم اگر آبی بنگر
آن باغ بود نی نقش ثمر
شب عیش بود نی نقل و سمر
پر عشق بود چشم ز کشی
و آن گنج بود نی صورت زر
لا تسالنی زان چیز دیگر

2122

کیف اتوب یا اخی من سکر کار جوان
خط علی کوسها کتابه شارحه
من تبریز نبعه منبته و ینعه
لیس من التراب بل معصره بلا مکان
یا من من یشربها من الممات و الهوان
فها الیها جانب و جانب الی الجنان

2123

العشق یقول لی تزین
لا تنظر غیرنا فتعمی
لا عیش لخایف کایب
من کنت هواه کیف یهلهک
العقل رسولنا الیکم
اخشوشن بالبلا و ارضی
من رام الی العلی عروجا
یا مضطربا تعال و افلح
الزینه عندنا تیقن
لا تله عن الیقین بالظن
لا تبرح عندنا فتامن
من کنت مناه کیف یحزن
ذاک حسن و نحن احسن
فالهجر من البلاء اخشن
هذا سبب الیه یرکن
فی مسکننا و نعم مسکن

2124

ایا بدر الدجی بل انت احسن
فصر یا قلب فی سوق المعالی
ایا نجما خنوسا فی ذراه
فلا یعلوک نحس انت آمن
اذا وافاک قلب کیف یحزن
له رهنا اذا ما کنت ترهن
تکنس فی صعودک او توطن
و لا یغشاک فقر انت مخزن

له عذر و برهان مبرهن
فمن ارضعته فهو المسمن
و ان الخلد يدخله من آمن

ايا جسما فنيت فى هواه
و ارضعنى لبانا ترتضيه
اذا ما لم يذقه كيف يحيى

2125

فالمكانات حجاب عن عيان اللامكان
ينتن الماء الزلال طول حبس فى الجنان
يا ضميرى طرسرارا لا تطر صوب البيان
و انتقال للطيور فوق جو للامان
انتقال فى هوان و انتقال فى جنان
انما الفرق سيبدووا آخرا للافتان

اطيب الاسفار عندى انتقالى من مكان
المكانات خوابى لا مكان بحر الفرات
فى البيان انفراج فى مطار للضمير
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب
يا فتى شتان بين انتقال و انتقال
فى كلا النقلين ذوق فى ابتدا الانتهاض

2126

غمز عين من ملاح فى وصال مستبين
زاد طيبا من جنان فى قيان حور عين
فهى زادت لطفها عندى من الماء المعين
انه يحكى صفاتا من صفات شمس دين
اشربوا اصحابنا تستمسكوا الحق المبين
استرق العبد ذاك الطاهر الروح الامين
آمن من كل خوف او بلاء او مكين
فاعجبوا من مسكر مستكثر الراى الرزين

اطيب الاعمار عمر فى طريق العاشقين
رويه المعشوق يوما فى مقام موحش
عفروا من ترب باب بغيه وجهى مدا
غار جسمى ان يراه عاذل او عاذر
حبذا سكر حياتى مزيل للحيا
سيدا مولا كريما عالما مستيقظا
حبذا ظلا ظليلا من نخيل باسق
تمره يصفى عقولا كدرت انوارها

2127

يا قريب العهد من شرب اللبن

يا صغير السن يا رطب البدن

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ديلمى الشعر رومى الذقن | هاشمى الوجه تركى القفا |
| من رأى روحين عاشقا فى بدن | روحه روحى و روحى روحه |
| غير ان لم يعرفوا عشقى به من | صح عند الناس انى عاشق |
| كل شىء منكم عندى حسن | اقطعوا شملى و ان شاتم صلوا |
| و متاعى باد مما فى وطن | ذاب مما فى متاعى وطنى |

2128

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| اقترب الوصل و افنى المحن | ابشر ثم ابشر يا موتمن |
| من سكر يلقب ام الفتن | فاجتمعوا نقضى ما فاتنا |
| قد قرب المنزل نعم الوطن | قد قدم الساقى نعم السقا |
| پرورش آمد همه كار چمن | كار تو اين است كه دل پرورى |
| انت لنا البر ولى المنن | خلك الله لنا ساقيا |
| من سكر يقطع راس الحزن | نحن عطاش سندی فاسقنا |
| طيبه السر مليح العلن | ينشاننا صفوته نشاه |
| و اغتتم الفرض و خل السنن | ترك كن اين گفت و همى باش جفت |
| تن تنن تن تنن تن تنن | فاغتتم السكر و زمزم لنا |
| قد وضع الحرب فخل المحن | قد ظهر الصبح و خل الحرس |
| و اختلط الشهد لنا باللبن | طيبنا الراح و نعم المطيب |
| فاسق و اسرف سرفا مشبعا | نطمع فى الزايد فازدد لنا |
| رن لنا رنه ظبى الاغن | سن لنا سنتك المرتضى |
| ليس على الارض كهذا العطن | نخ هنا جمله بعراننا |
| من هو لا يعبد هذ الوثن | من هو لا يغبط هذ السقا |
| فاقنع بالاوزر يا ممتحن | ما لرسالات هوى منتهى |
| نشرب بالوحده نحن اذن | قد سكر القوم و نام النديم |

2129

| | |
|----------------------|----------------------|
| طحیه النفس به طایعون | نحن الی سیدنا راجعون |
| انفسنا نحن له بایعون | سیدنا یصبح بیتا عنا |
| نحن الی نظرته جایعون | یفسد ان جاع الی موکل |
| تحسب انا ابدا ضایعون | سوف تلاقیه به میعاده |

2130

| | |
|--|---|
| شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او | ای عاشقان ای عاشقان آن کس که ببند روی او |
| بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او | معشوق را جویان شود دکان او ویران شود |
| آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او | در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود |
| ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او | جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد |
| چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او | عشقتش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند |
| بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوی او | بس سینه ها را خست او بس خواب ها را بست او |
| شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او | شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او |
| چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او | بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان |
| بر قلعه آن کس بررود کو را نماند اوی او | شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل |
| ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی یک موی او | ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای |
| چون بیوه ای جامه سیه در خاک رفته شوی او | این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان |
| نی چشم بندد چشم او کژ می نهد ابروی او | شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند |
| چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او | ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری |
| بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او | آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد |
| ای دل فرورفته به سر چون شانه در گیسوی او | ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او |

این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
 ای دل ز صورت نگذری زیرا نه ای یک توی او
 غریدن شیر است این در صورت آهوی او
 از صنعت جولاهه ای وز دست وز ماکوی او
 فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او
 کی ز آب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او
 صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
 ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او
 سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

مر عشق را خود پشت کو سر تا به سر روی است او
 او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
 داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل
 بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود
 ای جان ها ماکوی او وی قبله ما کوی او
 سوزان دلم از رشک او گشته دو چشم مشک او
 این عشق شد مهمان من زخمی یزد بر جان من
 من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم
 من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل

2131

و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
 و آنگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
 و آنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
 گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
 آن گوش و عارض بایدیت دردانه شو دردانه شو
 فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
 چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
 ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
 مفتاح شو مفتاح را دندانان شو دندانان شو
 کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
 دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو
 ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
 تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
 هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
 رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها
 باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
 آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
 چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
 تو لیل القبری برو تا لیل القدری شوی
 اندیشه ات جایی رود و آنگه تو را آن جا کشد
 قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دل های ما
 بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
 گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را
 گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه
 تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو ببیذق کم تکی

هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر

2132

هستی ببینی زنده دل می دانک باشد هست او
می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
حیران شود دیو و پری در خیز و در برج است او
ای فربه از بایست خود باری ببین بایست او
ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او
جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او
تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

مستی ببینی رازدان می دانک باشد مست او
گر سر ببینی پرطرب پر گشته از وی روز و شب
عالم چو ضد یک دگر در قصد خون و شور و شر
هر دم یکی را می دهد تا چون درختی برجهد
سبلت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای
زو قالبیت پیوسته شد پیوسته گردد حالتت
ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سو به سو
شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون

2133

بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو
خار از کفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار شو
همچون قدح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار شو
وز بهر نقل کرککش مردار شو مردار شو
خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو
گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو
خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی
بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند
مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون
در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو
آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان
تو مرد نیک ساده ای زر را به دزدان داده ای
خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او

2134

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو
 ماییم مست ایزدی زان باده های سرمدی
 رفتیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین
 در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره
 شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او
 در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای
 گر کافری می جویدت ور مومنی می شویدت
 چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او
 هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او
 ملکی است او را زفت و خوش هر گونه ای می بایدش
 گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا
 بحری است چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر
 می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
 گه بر لب لب می نهده گه بر کنارت می نهده
 هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش
 سودای تنهایی میزد در خانه خلوت مخز
 آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی
 خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

2135

ای شمشیر نور فلق در قبه مینای تو
 ای میل ها در میل ها وی سیل ها در سیل ها
 پیمانه خون شفق پنگان خون پیمای تو
 رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو

چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
بر پرده های واصلان در روضه خضرای تو
ای برگشاده چارجو در باغ باپهنای تو
یک جوی شیر تازه بین یک جو می حمرای تو
کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو
یک دم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
وی آسمان هم عاشقی پیدااست در سیمای تو
ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو
گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو
حمدا لعشق شامل بگرفته سر تا پای تو

با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سر کله
در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان
ای جان ها دیدار جو دل ها همه دلداری جو
یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگبین
تو مهلتم کی می دهی می بر سر می می دهی
من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل
دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم

2136

چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو
کرده ست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو
مر تخت را و تاج را کرده ست آن سلطان گرو
عثمان جگر کرده گرو و آن بوهریره انبان گرو
گر ز آنک درویشی کند از بهر می خلفان گرو
در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
در هیچ دامی پر خود نهاده چون مرغان گرو
جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
بس اکدش و بس کدخدا کز شور می های خدا
آن شاه ابراهیم بین کادهم به دستش معرفت
بویکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو
بس چه عجب آید تو را چون با شهان این می کند
آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بت نهد
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو
خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر

2137

صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او

خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد
 هر جوی آب اندررود آن ماده خر بولی کند
 خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شنو بل هم اضل
 خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد
 یا بول خر را بو کند یا گه بود تفتیش او
 جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
 ای چون مخنث غنچ او چون قحبگان تخمیش او
 من دست در ساقی زخم چون مستم از تجمیش او

2138

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیبستان تو
 تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود
 در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی
 عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی
 ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو
 بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها
 رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر
 گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان
 از اختران آسمان از ثابت و از سایره
 ای خوش منادی های تو در باغ شادی های تو
 من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی
 رفتم سفر بازآمدم ز آخر به آغاز آمدم
 صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو
 سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها
 آن جا نبینم ماردی آن جا نبینم باردی
 ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل
 از بس که بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر
 گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم
 چرخ بزن ای ماه تو جان بخش مشتاقان تو
 خار خشک نسرين شود صد جان فدای جان تو
 صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
 عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
 هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو
 باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
 مستی کند برگ و ثمر بر چشمه حیوان تو
 تا برفشانند برگ خود بر باد گل افشان تو
 عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
 بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
 کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو
 در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو
 بکران آبستان تو از لذت دستان تو
 آورد جان را کشکشان تا پیش شادروان تو
 هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
 تا درجه دیوانه ای گستاخ در ایوان تو
 چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو
 پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

2139

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
 با آنچه خو کردی مرا اندرمدزد آن ده مها
 هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ
 خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم
 من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی
 تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من
 آن کز میت گلگون بود یا رب چه روزافزون بود
 از آسمان آمد ندا کای بزمندان را ما فدا
 سقیا لهذا المفتح القوم غرقى فى الفرح
 کس را نماند از خود خبر بریند در بگشا کمر
 من مست چشم شنگ تو و آن طره آونگ تو
 خامش کن کز بیخودی گر های و هویی می زدی
 می گشته ام بی هوش من تا روز روشن دوش من
 ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را

کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو
 با توست آن حیلہ مکن این جا مجو آن جا مجو
 هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
 که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو
 باالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
 هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
 کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
 طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا
 زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو
 از دست رفتیم ای پسر رو دست ها از ما بشو
 کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو
 این جا به فضل ایزدی نی های می گنجد نه هو
 یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو
 گر چه نبستی از جفا نام مرا بر آب جو

2140

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او
 دل ها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد
 چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر
 در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود
 ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او
 جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان

در گلبنش جان صدزبان چون سوسن آزاد از او
 گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد از او
 رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد از او
 از روی میر مومنان شد فخر صد بغداد از او
 چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او
 مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد از او

شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او
 هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد از او
 گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق
 خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد از او
 گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها
 داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او
 پا برنهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین
 گر فهم کردی ذره ای کاین شاه خوبان زاد از او
 عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد
 چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد از او
 صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران
 تا دست ها برداشتند بر چرخ در فریاد از او
 کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته ست
 این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد از او
 تا بردید این عشق او پرده عروس جان ها
 تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او
 بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی
 کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او
 زو برگشاید سر خود تبریز و جان ببنا شود
 تا کور گردد دیده نادیده حساد از او

2141

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او
 عقل و خرد خیره او دل شکرآکنده او
 چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او
 چیست مراد دل ما دولت پاینده او
 چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او
 رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او
 چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو
 چون سوی درویش رود برق زند ژنده او
 هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او
 هیچ نبود و نبود همسر و ماننده او
 ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند
 فخر جهان راست که او هست خداونده او
 ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او
 ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او
 عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما
 صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او
 گفتم برانم پس از این من مگسان را ز شکر
 خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او
 نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او
 دام بود دانه او مرده بود زنده او
 بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را
 در دو هزاران نبود یک کس داننده او

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او
 با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود
 شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی
 با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم
 صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش
 طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم
 گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا
 هر کی در این ره نرود دره و دوله ست رهش
 مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم
 هر کی حفش خنده دهد از دهنش خنده جهد
 قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند
 صبر همی گفت که من مزده ده و صلح از او
 عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او
 روح همی گفت که من گنج گهر دارم از او
 جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود از او
 زهد همی گفت که من واقف اسرارم از او
 از سوی تبریز اگر شمس حقم بازرسد

روی ترش سازم از او بانگ و فغان آرم از او
 خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او
 یک طرفی آیم از او یک طرفی نارم از او
 روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او
 رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم از او
 هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
 سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او
 من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او
 حور شده نور شده جمله آثارم از او
 تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او
 سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم از او
 شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او
 عشق همی گفت که من ساحر و طرارم از او
 گنج همی گفت که من در بن دیوارم از او
 علم همی گفت که من مهتر بازارم از او
 فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او
 شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو
 عشو ده دشمن من عشو او را مشنو
 دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن
 هیچ حسود از پی کس نگوید صنما

عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو
 جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و مرو
 حيله دشمن مشنو دوست میازار و مرو
 آنج سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو

همچو خسان هر نفسی خویش به هر باد مده

وسوسه ها را بزنی آتش تو به یک بار و مرو

2144

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو

گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان

ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو

گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان

ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو

گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را

ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو

گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر

ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو

گیر که خود جوهری نیست پی مشتری

چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو

گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود

تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

هین همه بگذار که ما مست و صالحیم و لقا

بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو

تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا

گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو

برد کلاه تو غری برد قبایت دگری

روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو

بر سر مستان ابد خارجی راه زند

شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان

ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

2145

شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو

یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو

یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو

خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو

گاه نمابیش رهی گوش بمالیش گهی

دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو

زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی

فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو

دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او

ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

2146

پندپذیرنده نیم شور و شرر دارم از او
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
گل دهم در مه دی بلبل گلزارم از او
تا قدحی می بکشی ز آنک گرفتارم از او

ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او
خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم
کی هلمد با خود کی می دهم بر سر می
من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا بچشی

2147

عنبر نی و مشک نی بوی وی است بوی او
توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
پرده دری و دلبری خوی وی است خوی او
توبه من گناه من سوخته پیش روی او
آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او
می رسد از کنارها غلغل وهای هوی او
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او
نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او
تا ز فلک فرودرد پرده هفت توی او
ای من و تو فنا شده پیش بقای او

چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او
سلسله ای است بی بها دشمن جمله توبه ها
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی
توبه من برای او توبه شکن هوای او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری
مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود
سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او
ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان
چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من

2148

آینه بین به خود نگر کیست دگر و رای تو
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو
کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو

جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو
بوسه بده به روی خود راز بگو به گوش خود
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیک و بد
هم پدری و هم پسر هم تو نبی و هم شکر

بسته لب تو برگشا چيست عقیق بی بها
سایه توست ای پسر هر چه برست ای پسر

کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو
سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

2149

ای تو خموش پرسخن چيست خبر بیا بگو
خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن
چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی
از می لعل پرگهر بی خبری و باخبر
ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب
از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یک دگر
بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی
هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو

سوره هل اتی بخوان نکته لافتی بگو
مشک وجود بردران ترک دو سه سقا بگو
کیست کز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
در دل ما بزن شرر بر سر ما برآ بگو
زین دو بزاده روز و شب چيست سبب مرا بگو
باد خزاننش در کمین چيست چنین چرا بگو
نیست یکی و نیست دو چيست یکی دو تا بگو
ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

2150

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
من به تو مایل و تویی هر نفسی ملولتر
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان
آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو
ملک تو است تخت ها باغ و سرا و رخت ها
مطبخ توست آسمان مطبخیانانت اختران
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو

کوس و دهل نمی چخند بی شرف دوال تو
وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
مایه هر خجستگی ماه تو است و سال تو
جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
رقص کند درخت ها چونک رسد شمال تو
آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو
رونق آفتاب ها از مه بی زوال تو

خشک لبند عالمی از لمع سراب تو
لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان
خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود
چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود
شام بود سحر شود از کرم خصال تو
بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

2151

در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو
نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو
لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی
کشته زار در میان زان کمرم به جان تو
همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی
همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای
چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
رسته شود ز دام تو بال و پریم به جان تو
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر
طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

2152

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلشنان تو
دوش چه خورده ای دلا راست بگو به جان تو
فتنه گر است نام تو پرشکر است دام تو
باطرب است جام تو بانمک است نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب می زند از دل پر فغان من
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو و نه بهل مرا که تا
یک دو سخن به نایبی بردهم از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو
بازدید چشم ما آنچ ندید چشم کس
بازرسید پیر ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد تو را
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت
 مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان شوم
 زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
 از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
 صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم
 شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من
 ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین
 پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
 نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
 کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
 سخت خراب می شوم خائفم از گمان تو
 تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو
 نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو
 کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

2153

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
 شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی
 ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر
 جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
 جان مرا در این جهان آتش توست در دهان
 نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
 بنده بدید جوهرت لنگ شده ست بر درت
 شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر
 تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی
 جان همه خوش است در سایه لطف جان تو
 چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
 گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو
 شاید ای نبات خو این همه در زمان تو
 از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
 ز آنک نغول می روم در طلب نشان تو
 مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو
 بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
 در تبریز شمس دین نقد رسم به کان تو

2154

هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو
 با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ربوده ای
 نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی
 راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو
 مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو
 زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو
 خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو
 ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو

چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
می شناخت بنده را می نگریمت رو به رو
گفت بیا به خانه هی چند روی تو سو به سو
همچو زنان خیره سر حجره به حجره شو به شو
ز آنک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
من نه ام از شتردلان تا برم به های و هو
هر کی بلنگد او از این هست مرا عدو عدو
دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو
آنک نیازمودیش راز مگو به پیش او

راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن
چون شناخت بنده را بنده کژرونده را
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان
گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان
لقمه هر خورنده را درخور او دهد خدا
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن
حلق و گلوبریده با کو برمد از این ابا
دست کز آن تهی بود گر چه شهنشهی بود
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

2155

کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو
ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
شمع تو گشت ظلمتت بند تو گشت جست و جو
شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا
تن زن چون کیوتران باز مکن بقویقو
بانگ زند خبر کند مار بدانندش که کو
آن دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو
گر چه که چغز حیلہ گر بانگ زند چو مار هم

چونک به کنج وارود گنج شود جو و تسو
گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو
حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او
گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در
ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر

2156

وز می نو که داده ای جان نیرم به جان تو
گر چه درون آتشم جمله زرم به جان تو
گر چه ز پا درآدم جان سرم به جان تو
خوردم از آن و هر نفس من بترم به جان تو
تو چو مهی به جان من من بصرم به جان تو
آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو
شاد و به برگ و بانوا زان شجرم به جان تو

سیمبرای ز سیم تو سیمبرم به جان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم
هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد
شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش
در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر

2157

جان پر و بال می زند در طرب هوای تو
دشمن خواب می شود دیده من برای تو
مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو
جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو
گاه دم فرودرد از سبب حیای تو
چیست دل خراب من کارگه وفای تو
چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو
دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو
رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
آتش آب می شود عقل خراب می شود
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را
آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود
چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو
خابیه جوش می کند کیست که نوش می کند
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم
دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو
 در دل من نهاده ای آنچ دلم گشاده ای
 گلشکر مقوم هست سپاس و شکر تو
 سبزه نرویدی اگر چاشنیش نادایی
 هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو
 من ز لقای مردمان جانب که گریزمی
 بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را
 پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان
 در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی
 هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند
 گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا
 گردد صدصفت هوا ز اول روز تا به شب
 رقص هوا ندیده ای رقص درخت ها نگر
 بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
 از دو هزار یک بود آنچ کنم به جای تو
 کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو
 چرخ نگر ددی اگر نشنودی صلائی تو
 هست امید شب روان یقظت روزهای تو
 گر نبدی لقایشان آینه لقای تو
 و نه بقاش بخشدی موهبت بقای تو
 کی برسیدی از عدم جز که به کهربای تو
 گر نه پیایی آمدی دعوت های های تو
 هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
 هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو
 چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای تو
 یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو
 نبود طبع ها همه عاشق مقتضای تو

باده چو هست ای صنم باز مگیر و نی مگو
 ای طربون غم شکن سنگ بر این سبو مزین
 زان فدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن
 فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به
 رغم سپید ماخ را رقص در آر شاخ را
 مهره که در ر بوده ای بر کف دست نه دمی
 مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من

عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو
 از در حق به یک سبو کم نشده ست آب جو
 چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
 عید شده ست و عام را گر رمضان است باش گو
 و آن کرم فراخ را باز گشای تو به تو
 و آن گروهی که برده ای بار دوم ز ما مجو
 چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو

منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین

خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان

رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو
خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات و گفت و گو

2160

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او

همه از عشق بررسته جگرها خسته لب بسته

حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند

بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی

به مثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم

ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد

روان گشته ست از بالا زلال لطف تا این جا

نمی بینی تو این زمزم فروتر می روی هر دم

چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو او را

به سیستان رسد سیبش رهد از سنگ آسایش

دل ویس و دل رامین ببیند جنت وحدت

از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری

در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه

بصیرت ها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

همه جوشان و پرآتش کمین اندر بهانه جو

ولی در گلشن جانیشان شقایق های تو بر تو

که عالم را زند برهم چو دستی بر نهی بر او

بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو

وگر چه زاد بس نادر از این داماد و کدبانو

اگر چه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو

که ای جان گل آلوده از این گل خویش را واشو

اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو

چو سیبش می برد غلطان به باغ خرم بی سو

نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو

گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو

از این سو کرده رو بانو به خنده سوی روبانو

که رستیم از سیه کاری ز مازو رفت آن ما زو

دهان پرفقند و پرشکر تو خود باقیش را برگو

2161

اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او

بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم

ببر عقلم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم

همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم

وگر نه تشنه اویم چه می جویم به جوی او

که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او

چو گوشم رست از این پنبه درآید های هوی او

نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او

دل من شد تغار او سر من شد کدوی او
چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او
بگو در گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

دلم را می کند پر خون سرم را پرمی و افیون
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکر باری
مرا هر دم بر انگیزی به سوی شمس تبریزی

2162

که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو
زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو
نخواهم عمر جان پر غم را تویی جانم به جان تو
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو
وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم به جان تو
وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو
عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
چه آهویم که شیران را نگهبانم به جان تو
که سر سرنبشتت را فروخوانم به جان تو
که ببریده ست آن خویشی ز خویشانم به جان تو
بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو
مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم
اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد
سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پر خون
تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

2163

بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو
مرا چه جای دل باشد چو دل گشته ست جای تو
که می کاهد چو ماه ای مه به عشق جان فزای تو

چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو
روان از تو خجل باشد دلم را پا به گل باشد
تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه به دل گه گه

ز خود مسم به تو زرم به خود سنگم به تو درم
 گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر
 دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر
 اگر ریزم وگر رویم چه محتاج تو مه رویم
 ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به هیهایم

کمر بستم به عشق اندر به او مید قبای تو
 منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو
 به خاک کوی او بنگر ببین صد خونیهای تو
 چو برگ کاه می پریم به عشق کهربای تو
 زنم لبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

2164

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو
 مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان
 اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو
 اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو
 برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را
 تو بحری و جهان ماهی به گاهی چيست و بی گاهی
 شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد
 خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر

بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز مهمان شو
 شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو
 وگر ضعفیم صحت شو وگر دردم درمان شو
 وگر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو
 برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو
 حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو
 برای شب روان جان برآ ای ماه تابان شو
 چو پیش او است سر مظهر دهان بر بند و پنهان شو

2165

فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او
 لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او
 پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او
 سکون است او سکون است او سکون هر جنون است او
 چو گفتمی سر خود با او بگفتمی با همه عالم
 وگر ردت کنند این ها بنگذارد تو را تنها
 به سوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان

خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او
 امیر است او امیر است او امیر ملک گیر است او
 چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است او
 جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر است او
 وگر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او
 درآ در ظل این دولت که شاه ناگریز است او
 به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او

ز هر چیزی که می ترسی مجبر است او مجبر است او
چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او
به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او
مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریر است او
جوان پیدااست در چادر ولیکن سخت پیر است او
ولیکن یوز را ماند که جویای پنیر است او
که اندر عشق تتماجی برهنه همچو سیر است او
از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او
ببست او راه آب من به ره بستن نکیر است او

هر آنچه او بفرماید سمعنا و اطعنا گو
اگر کفر و گنه باشد وگر دیو سیه باشد
سخن با عشق می گویم سیق از عشق می گیرم
بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده
دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی
ندارد فر سلطانی نشاید هم به دربانی
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی
دلم جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد

2166

که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو
همه عقلم همه عشقم همه جانم به جان تو
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو
من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو
ز صحن دل همین ساعت برون رانم به جان تو
نه تو آئی به جان من نه من آنم به جان تو
که سر سرنوشتت را فروخوانم به جان تو
مثال ذره ای گردان پریشانم به جان تو

دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو
چو چرخم من چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو
غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل
بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

2167

مرا سیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو
به زیر خاک دررفتم نرفتم من بیا من تو

دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو
بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو

اگر گویم تو می گویی من آن ظلمت ز خود بینم
 گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم
 گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو
 پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو
 دو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گویت
 به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر
 تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل
 بدم من کافر احول شدم توحید را اکمل
 از آن ظلمت که می گریم سری چون ماه برزن تو
 که تا گیری گریبانم کشی از مهر دامن تو
 کدام من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو
 چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو
 تویی حیران تویی چوگان تویی دو چشم روشن تو
 به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
 تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو
 تویی احول کن کافر تویی ایمان و مومن تو

2168

نمی گفتمی مرا روزی که ما را یار غاری تو
 ای شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر
 شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما
 ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغم غم
 چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم
 ای اومید در دستم عصای موسوی بودی
 چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی
 کنار وصل دربودی یکی چندی تو ای دیده
 الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرب و آنگه
 به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون
 تو ای جان سنگ خارا ای که از آب حیات او
 رمیدستی از این قالب ولیکن علقه ای داری
 در این اومید پژمرده بیژمردی چو باغ از دی
 بخارای جهان جان که معدنگاه علم آن است
 درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
 که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو
 کنونم خود نمی گویی کز آن گلزار خاری تو
 مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهاری تو
 چه جوهردار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو
 ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری تو
 چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو
 کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو
 سپیدت جامه باشد چون در این غم سوگواری تو
 که یک عذرم نپذیرفتی چگونه خوش عذاری تو
 جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو
 کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو
 ز دی بگذر سبک برپر که نی جان بهاری تو
 سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو

مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
چو می دانی که تو مستی پس اکنون هشیاری تو
هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
چرا در قید فخری تو چرا در بند عاری تو
چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو
چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو
چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو
تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو
چه باشد گر چو موسی گرد از دریا برآری تو
شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید
چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش
هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی
همه فخر و همه دولت برای شاه می زبید
فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل
چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب
چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من
هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین
الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو

2169

بمال این چشم ها را گر به پندار یقینی تو
تو را عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو
که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو
ز رویش دیده بگرفتی ز بوییش بستی بینی تو
فریبندت اگر چه اهل و باعقل متینی تو
کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو
که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو
که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت
گمان خابنی می بر تو بر جان امین شکلت
خریدی هندوی زشتی قبیعی را تو در چادر
چو شب در خانه آوردی بیدیدی روش بی چادر
در این بازار طراران زاهدشکل بسیارند
مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین
ببین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان
به سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید

2170

در آینه درتابی چون یافت صقال تو

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو

آینه تو را ببند اندازه عرض خود
 خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم
 در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
 رهوار نتانی شد این سوی که چون ناقه
 گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
 عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش
 بسته ست تو را زانو ای عقل عقاب تو
 عقی که نمی گنجد در هفت فلک فرش
 ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
 این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد
 شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
 در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
 جان ابدی دیدی جان گشت و بال تو
 ملکش به چه کار آید با ملک عشق تو
 جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو
 صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون
 از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو
 خامان که زر پخته از دست تو نامدشان
 شادند به جای زر با سنگ و سفال تو
 صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو
 صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
 با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد
 که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
 بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان
 چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
 تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو
 فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
 روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو
 شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو
 از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده
 از صدر جنان آمد در صف نعالت تو
 دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد
 لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

2171

گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو
 هین سلسله درجنبان ای ساقی جان برگو
 سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد
 تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
 سری است سمندر را ز آتش بنمی سوزد
 جانی است قلندر را نادرتر از آن برگو
 بنگر حشر مستان از دست بنه دستان
 با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو
 زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش
 اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو
 برگو هله جان برگو پیش همگان برگو
 و آن نکته که می دانی با او پنهان برگو

پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو
زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو
روی بی به روان ها کن زین گرم روان برگو
ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو

از جام رحیق او مست است عشیق او
من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم
زیر است نوای غم و اندر خور شادی بم
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف
در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم

2172

دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو
اندر طلب آن مه رفته به میان کو
ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو
چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو
و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او
پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
آنکه که تو می جویی هم در طلب او را جو
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو
می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه
او نعره زنان گشته از خانه که این جایم
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان
در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان
و هو معکم یعنی با توست در این جستن
نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

2173

هین نوبت دل می زن باری من و باری تو
اما چو به گفت آییم یاری من و یاری تو
زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری
در عالم خارستان بسیار سفر کردم

سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود
 من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر
 هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست
 دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد
 خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو
 آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
 بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو
 گر لیلی و مجنون است باری من و باری تو
 اکنون بزنیم او را داری من و داری تو
 در گفتن و بی صبوری عاری من و عاری تو

2174

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو
 بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان
 داده ست ز کان تو لعل تو نشانی ها
 بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو
 ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنائی
 ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت
 از دل چو بپردی غم دل گشت چو جام جم
 هر روز برآیی تو بازیب و فر آبی تو
 شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی
 از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو
 ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو
 آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو
 بس ماه لقای تو آخر چه بلایی تو
 جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو
 از بهر گشاد ما دربند قبایی تو
 وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو
 در مجلس سرمستان باشور و شر آبی تو
 نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

2175

در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو
 جمع شکران را بین در ما نگران را بین
 امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی
 هر چند که استادی داد دو جهان دادی
 از جای نجنبیده لیک از دل و از دیده
 در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی
 چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو
 شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو
 امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو
 در دست کی افتادی زان طرفه خیر برگو
 بسیار بگردیده احوال سفر برگو
 زیری گه و بالایی ای زیر و زیر برگو

شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو
یا رب بفرآ آمین این قصه ز سر برگو
باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو
ای عارف این را هم با او به سحر برگو
گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو
ور ز آنک بود سنی از عدل عمر برگو
بگشای لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو

با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم
مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین
بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان
گفت ار سر او باشم رخسار تو بخرانم
آمد دگری از ده هین دیگ دگر برنه
گر رافضی باشد از داد علی در ده
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

2176

آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
آن پرنمک و پرفن و عیاره ما کو
آن زهره بابهره سیاره ما کو
آن رشک چه بابل سحاره ما کو
صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو
ده چشمه گشاینده در این قاره ما کو
آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
گویم که بدم گوید کاستاره ما کو
کان عین حیات خوش فواره ما کو
آن مریم بندنده گهواره ما کو
هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو
کان ساقی دریادل خماره ما کو
و آن رونق سقف و در و درساره ما کو
جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز
پربسته چو هاروتم و لب تشنه چو ماروت
موسی که در این خشک بیابان به عصایی
زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر
از فرقت آن دلبر دردی است در این دل
استاره روز او است چو بر می ندمد صبح
اندر ظلمات است خضر در طلب آب
جان همچو مسیحی است به گهواره قالب
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم
هر کنج یکی پر غم مخمور نشسته ست
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب

شمس الحق تیریز کجا رفت و کجا نیست

و اندر پی او آن دل آواره ما کو

2177

خزان عاشقان را نوبهار او

روان ره روان را افتخار او

همه گردن کشان شیردل را

کشیده سوی خود بی اختیار او

قطار شیر می بینم چو اشتر

به بینیشان درآورده مهار او

مهارش آنک حاجتمندشان کرد

ز خوف و حرصشان کرده نزار او

گران جانتر ز عنصرها نه خاک است

سبک کرد و ببرد از وی قرار او

از آب و آتش و از باد این خاک

سبکتر شد چو برد از وی وقار او

به خاک آن هر سه عنصر را کند صید

به گردون می کند آهو شکار او

یکی کاهل نخواهد رست از وی

که یک یک را کند در بند کار او

ز خاک تیره کاهلتر نباشی

به زیر دم او بنهاد خار او

عصا زد بر سر دریا که برجه

برآورد از دل دریا غبار او

عصا را گفت بگذار این عصایی

همی پیچد بر خود همچو مار او

برآرد مطبخ معده بخاری

بسازد جان و حسی زان بخار او

ز تف دل دگر جانی بسازد

که تا دارد از آن جان ننگ و عار او

زهی غیرت که بر خود دارد آن شه

که سلطان هم وی است و پرده دار او

زهی عشقی که دارد بر کفی خاک

که گاهش گل کند گه لاله زار او

کند با او به هر دم یک صفت یار

ز جمله بسکلد در اضطرار او

که تا داند که آن ها بی وفاند

بداند قدر این بگزیده یار او

عجایب یار غاری گردد او را

که یار او باشد و هم یار غار او

زبان بر بند و بگشا چشم عبرت

که بگشاده ست راه اعتبار او

2178

میان کژروان رهوار می رو
مرا خنک مزن ای یار می رو
تو دلالی سوی بازار می رو
تو پا بردار و با دستار می رو
تو را کار است سوی کار می رو
تو مرد صایمی ناهار می رو
نداری دیده در اقرار می رو

تو کمتر خواره ای هشیار می رو
تو آن خنبی که من دیدم ندیدی
ز بازار جهان بیزار گشتم
چو من ایزار پا دستار کردم
مرا تا وقت مردن کار این است
مرا آن رند بشکسته ست توبه
شنیدی فضل شمس الدین تبریز

2179

همان معشوق را می دان و می رو
لطیف و صاف همچون جان و می رو
بده جان و بخر ارزان و می رو
بده سیم و بنه همیان و می رو
نظر کن در مه خندان و می رو
بگو هستم دو صد چندان و می رو
شکر را گیر در دندان و می رو
نه سر خواهیم و نی سامان و می رو
درآ در ظل آن سلطان و می رو

تو جام عشق را بستان و می رو
شرابی باش بی خاشاک صورت
یکی دیدار او صد جان به ارزد
چو دیدی آن چنان سیمین بری را
اگر عالم شود گریان تو را چه
اگر گویند رزاقی و خالی
کلوخی بر لب خود مال با خلق
بگو آن مه مرا باقی شما را
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

2180

روانت شاد بادا خوش روان شو
به شادی ساکن دارالامان شو
وگر ویران شد این تن جمله جان شو
مقیم لاله زار و ارغوان شو

از این پستی به سوی آسمان شو
ز شهر پرتب و لرزه بجستی
اگر شد نقش تن نقاش را باش
وگر روی از اجل شد زعفرانی

بیا از راه بام و نردبان شو
 به یاری خدا صاحب قران شو
 چو نان شو قوت جان ها و چنان شو

وگر درهای راحت بر تو بستند
 وگر تنها شدی از یار و اصحاب
 وگر از آب و از نان دور ماندی

2181

شراب خم بی چون را قوام او
 غذای جمله را داده تمام او
 که گندم را دهد آب از غمام او
 بیسته فتنه را حلق و مسام او
 کشیده از سزای ما لگام او
 که گویی ما شهانیم و غلام او
 بجوشیده به دست خود مدام او
 زهی اقبال و بخت مستدام او
 پس آن پرده می گوید پیام او
 بر ایشان کرده از اول سلام او
 به عشق او که آرد صبح و شام او
 بنگذارد تو را ای دوست خام او
 کشانیدت ز پستی تا به بام او
 بدادت دانش و ناموس و نام او
 که تا خاصیت کند ز انعام عام او
 چه نرمت کرد و پابرجا و رام او
 ستیزی در آوردت به دام او
 نیاوردت برای انتقام او
 به خاکی می دهد او بی به وام او

دل و جان را طربگاه و مقام او
 همه عالم دهان خشکند و تشنه
 غذاها هم غذا جویند از وی
 عدم چون اژدهای فتنه جویان
 سزای صد عتاب و صد عذابیم
 ز حلم او جهان گستاخ گشته
 برای مغز مخموران عشقتش
 کشیده گوش هشیاران به مستی
 بیمبر را چو پرده کرده در پیش
 نکرده بندگان او را سلامی
 چه باشد گر شبی را زنده داری
 وگر خامی کنی غافل بخسپی
 ز خردی تا کنون بس جا بختی
 ز خاکی تا به چالاک کی کشیدت
 مقامات نوت خواهد نمودن
 به خردی هم ز مکتب می جهیدی
 به خاکی و نباتی و به نطفه
 ز چندین ره به مهمانیت آورد
 به وقت درد می دانی که او او است

همه اویان چو خاشاکی نمایند
سخن ها بانگ زنبوران نماید
نماید چرخ بیت العنکبوتی
همه عالم گرفته ست آفتابی
چو درماند نگوید او جز او را
شکنجه بایش زبیرا که دزد است
تو باری دزد خود را سیخ می زن
به یاری های شمس الدین تبریز
خمش از پارسی تازی بگویم
چو بوی خود فرستد در مشام او
چو اندر گوش ما گوید کلام او
چو بنماید مقام بی مقام او
زهی کوری که می گوید کدام او
چو بجهد هر خسی را کرده نام او
مقر ناید به نرمی و به کام او
چو می دانی که دزدیده ست جام او
شود بس مستخف و مستهام او
فواد ما تسلیه المدام

2182

به پیشت نام جان گویم زهی رو
تو این جا حاضر و شرمم نباشد
بهار و صد بهار از تو خجل شد
تو شاهنشاه صد جان و جهانی
حدیثت در دهان جان ننگند
جهان گم گشت و ماهت آشکارا
همه عالم ز نورت لعل در لعل
ز تو دل ها پر از نور یقین است
چو خورشید جمالت بر زمین تافت
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت
حدیث گلستان گویم زهی رو
که از حسن بتان گویم زهی رو
من افسانه خزان گویم زهی رو
من از جان و جهان گویم زهی رو
حدیثت از زبان گویم زهی رو
چنین مه را نهان گویم زهی رو
به پیش تو ز کان گویم زهی رو
یقین را از گمان گویم زهی رو
ز ماه و اختران گویم زهی رو
من از وی گر فغان گویم زهی رو

2183

به پیشت نام جان گویم زهی رو
حدیث گلستان گویم زهی رو

تو این جا حاضر و شرمم نباشد
 چو شاه بی نشان عالم بیاراست
 چو نور لامکان آفاق بگرفت
 به پیش این دکان که کان شادی است
 به پیش این چنین دانای اسرار
 چو استاره و جهان شد محو خورشید
 اوان قاب قوسین است و ادنی
 از آن جان که روان شد سوی جانان
 حدیثی را که جان هم نیست محرم
 چو شاهنشاه صد جان و جهانی
 که از حسن بتان گویم زهی رو
 من از شکل و نشان گویم زهی رو
 من از جا و مکان گویم زهی رو
 من از سود و زیان گویم زهی رو
 کژی در دل نهان گویم زهی رو
 فسانه این جهان گویم زهی رو
 حدیث خرکمان گویم زهی رو
 بر هر بی روان گویم زهی رو
 من از راه دهان گویم زهی رو
 من از جان و جهان گویم زهی رو

2184

بیا ای رونق گلزار از این سو
 یکی بوسه قضاگردان جانت
 از آن روزن فروکن سر چو مهتاب
 کباب و می از این سو دود از آن سو
 تعب تن راست لایق راح دل را
 سلیماننا سوی بلقیس بگذر
 به منقارش یکی پرنور نامه
 مخور تنها که تنها خوش نباشد
 بدن تنهاخور آمد روح موثر
 سقا هم می دهد ساغر پیایی
 به هر دو دست گیرش تا نریزی
 بیا که خرقة ها جمله گرو شد
 از آن شکر یکی قنطار از این سو
 از آن دو لعل شکر بار از این سو
 وزان گلشن یکی گلزار از این سو
 درخت خار از آن سو یار از این سو
 منه رنج تن سگسار از این سو
 که آمد هدهد طیار از این سو
 نموده صد هزار اسرار از این سو
 یکی ساغر از آن خمار از این سو
 که جان هدیه کند ایثار از این سو
 به تو ای ساقی ابرار از این سو
 قدح پر است هین هشدار از این سو
 ز تو ای شاه خوش دستار از این سو

برهنه شو ز حرف و بحر در رو

چو بانگ بحر دان گفتار از این سو

2185

چو بگشادم نظر از شیوه تو

بشد کارم چو زر از شیوه تو

تویی خورشید و من چون میوه خام

به هر دم پخته تر از شیوه تو

چو زهره می نوازم چنگ عشرت

شب و روز ای قمر از شیوه تو

به هر دم صد هزار اجزای مرده

شود چون جانور از شیوه تو

چرا ازرق قبای چرخ گردون

چنین بندد کمر از شیوه تو

چرا روی شفق سرخ است هر شام

به خونابه جگر از شیوه تو

ز شیوه ماهت استاره همی جست

گرفتم من بصر از شیوه تو

به خوبی همچو تو خود این محال است

چنان خوبی به سر از شیوه تو

ز انبوهی نباشد جان سوزن

ز عاشق وین حشر از شیوه تو

عجب چون آمد اندر عالم عشق

هزاران شور و شر از شیوه تو

اگر نه پرده آویزی به هر دم

بدرد این بشر از شیوه تو

اگر غفلت نباشد جمله عالم

شود زیر و زبر از شیوه تو

چرایم شمس تبریزی چو شیدا

به گرد بام و در از شیوه تو

2186

خداوندا چو تو صاحب قران کو

برابر با مکان تو مکان کو

زمان محتاج و مسکین تو باشد

تو را حاجت به دوران و زمان کو

کسی کو گفت دیدم شمس دین را

سوالش کن که راه آسمان کو

در آن دریا مرو بی امر دریا

نمی ترسی برای تو ضمان کو

مگر بی قصد افتی کو کریم است

خطاکن را ز عفو او غمان کو

چو سجده کرد آیینه مر او را

بر آن آیینه زنگار گمان کو

همو تیر است همو اسپر همو قوس
هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت
بجز از روی عجز و فقر و تسلیم
ز غیرت حق شد حارس و گرنی
به پیشانی جانا داغ مهرش
به نوبتگاه او بین صف کشیده
نباشد خنده جز از زعفرانش
بجز از هجر آن مخدوم جانی
خداوند شمس دین از بهر الله
زبان و جان من با وصل او رفت
همه کان هست محتاج خریدار

چه گفتم آن طرف تیر و کمان کو
نظیرش در ولایت های جان کو
ببرده سر از او از انس و جان کو
مر او را از کی بیم است پاسبان کو
کسی بی داغ مهرش در قران کو
به خدمت گر همی جویی مهان کو
بجز از عشق رویش شادمان کو
دل و جان را به عالم اندهان کو
که لایق در ثنای او دهان کو
به شرح خاک تبریزم زبان کو
بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

2187

گران جانی مکن ای یار برگو
ز باغ جان دو سه گلدسته بریند
ز حسنش گفتمی بسیار داری
ز یاد دوست شیرینتر چه کار است
چه گفتمی دی که جوشیده ست خونم
ز یاد عالم غدار بگذر
ز لاف فتنه تاتار کم کن
ز عشق حسن شمس الدین تبریز

از آن زلف و از آن رخسار برگو
حکایت های آن گلزار برگو
ملولی گوشه نه بسیار برگو
هلا منشین چنین بی کار برگو
بیا امروز دیگر بار برگو
ز لطف عالم الاسرار برگو
ز ناف آهوی تاتار برگو
میان عاشقان آثار برگو

2188

در این رقص و در این های و در این هو
میان ماست گردان میر مه رو

کجا پنهان شود آن روی نیکو
درآ در آب جو و آب می جو
به هر سو می کند یعنی که کو کو
رها کن کو و کو دررو در این کو
چو او باشد چه اندیشی ز باجو
که تا ایمن شوی از درد پهلو
زهی لطف و زهی احسان و دارو
بر ما زو بیا غلطان چو مازو
از او گیرد نمک هم رو و هم خو
لطیف اندیش باشد مرد کم گو

اگر چه روی می دزد ز مردم
چو چشمت بست آن جادوی استاد
تو گویی کو و کو او نیز سر را
ز کوی عشق می آید ندایی
برو دامن خاقان گیر محکم
برو پهلو قصرش خانه ای گیر
گریزان درد و دارو در پی تو
سیه کاری و تلخی را رها کن
از او یابد طرب هم مست و هم می
از او اندیش و گفتن را رها کن

2189

بازم به دعا چه می فریبی تو
ای دوست مرا چه می فریبی تو
ما را به وفا چه می فریبی تو
ما را به سقا چه می فریبی تو
ما را به عصا چه می فریبی تو
ما را به دعا چه می فریبی تو
با خوف و رجا چه می فریبی تو
ما را به قضا چه می فریبی تو
ما را به دوا چه می فریبی تو
ما را به صلا چه می فریبی تو
ما را به سه تا چه می فریبی تو
ما را با ما چه می فریبی تو

بازم صنما چه می فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه
عمری تو و عمر بی وفا باشد
دل سیر نمی شود به جیحون ها
تاریک شده ست چشم بی ماهت
ای دوست دعا وظیفه بنده ست
آن را که مثال امن دادی دی
گفتی به قضای حق رضا باید
چون نیست دواپذیر این دردم
تنها خوردن چو پیشه کردی خوش
چون چنگ نشاط ما شکستی خرد
ما را بی ما چه می نوازی تو

ای بسته کمر به پیش تو جانم
خاموش که غیر تو نمی خواهیم

ما را به قبا چه می فریبی تو
ما را به عطا چه می فریبی تو

2190

دیدى که چه کرد آن پرى رو
گشتند بتان همه نگونسار
شد کفر چو شمع های ایمان
شد جمله جهان بهشت خندان
دارد دو هزار سحر مطلق
افروخت بهار چون گل سرخ
کافور نثار کرد خورشید
شد شیشه زرد همچو لاله
فربه شد عشق و زفت و لمتر
بر باده لعل زد رخ من
بس کن هله فتنه را مشوران

آن ماه لقای مشتری رو
در حسن خلیل آزرى رو
کآورد به سوى کافرى رو
زان سرو روان عبهرى رو
وای ار آرد به ساحرى رو
بر رغم دل مزعفرى رو
بر چهره شام عنبرى رو
زان باده لعل احمرى رو
بنهاد خرد به لاغرى رو
تا چند نهد به زرگرى رو
یا برگردان ز شاعرى رو

2191

ای رونق نوبهار برگو
بی غصه می فروش می نوش
ای بلبل و ای هزاردستان
ای حلقه به گوش و عاشق گل
شرح قد سرو و چهره گل
چون رفت خزان و رو نهان کرد
گر پرسندت که جان رز چیست

وی شادی لاله زار برگو
بی زحمت شاخ خار برگو
برگو صفت بهار برگو
گوش و پس سر مخار برگو
بر عرعر و بر چنار برگو
بر سرو رو آشکار برگو
بر برگ نظر مدار برگو

خواهی که کنی شکار برگو
ز اشکوفه خوش عذار برگو
زان نرگس پرخمار برگو
ساقی شو و بر نهار برگو
صد بار و هزار بار برگو
وی چنگ لطیف تار برگو
ای عارف حق گزار برگو
بی زحمت انتظار برگو
نک آوردم نثار برگو

صد شیر و هزار گونه خرگوش
خواهی که شود قبول عذرت
خواهی که بری قرار مستان
امروز سر شراب داریم
مستی آمد ملولیت رفت
ای جام شرابدار برگرد
از بهر ثواب و رحمت حق
ما منتظر توایم بشتاب
تشنیع مزن که صله ای نیست

2192

ای فخر همه کرام برگو
بر دست گرفت جام برگو
وز باده باقوام برگو
تا خواجه شود غلام برگو
بشکاف حجاب بام برگو
چون مست شدی مدام برگو
زان سوختگان خام برگو
چون رستی از این حطام برگو
بی واسطه و پیام برگو

ای عارف خوش کلام برگو
هر ممتحنی ز دست رفته
قایم شو و مات کن خرد را
تا روح شویم جمله می ده
قانع نشوم به نور روزن
بپذیر مدام خوش ز ساقی
آن جام چو زر پخته بستان
مبدل شد و خوش حطام دنیا
لب بستم ای بت شکرلب

2193

پنهان ز کجا شود چنان رو
می بند نقاب توی بر تو

ای صید رخ تو شیر و آهو
چندانک توانیش تو می پوش

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| خورشید ز مطلع ترازو | در روزن سینه ها بتابید |
| صد غلغله عشق که تعالوا | اندر عدم و وجود افکند |
| وی تیر دو چشم تو جگرجو | ای قند دو لعل تو خردسوز |
| مستیش کشید گوش از آن سو | سی بیت دگر بخواست گفتن |
| بیتی که گشاده شد در آن کو | سی بیت فروختم به یک بیت |

2194

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| این جا منم و تو وانما کو | آن وعده که کرده ای مرا کو |
| آن عهد پلاس را وفا کو | با جمله پلاس خوش نباشد |
| آن داد و گشاد و آن عطا کو | لب بسته چو بوبک ربابی |
| آن شمع و چراغ و آن ضیا کو | ای وعده تو چو صبح صادق |
| آن دلداری و آن سزا کو | تا چند ز ناسزا و دشنام |
| ای طایفه یاری شما کو | خیزید به سوی من کشیدش |
| کان کان عقیق و کیمیا کو | ای سنگ دلان جواب گوید |
| آن ساحر و آن گره گشا کو | یا سحر نمود و چشم ما بست |
| ای مرغ ضمیر آن هوا کو | یا پر بگشاد و در هوا رفت |
| ماییم ز خویش رفته ما کو | والله که زرفت و رفتنی نیست |
| ای در کف صنع ما چو ماکو | ماکو به همان طرف که انداخت |
| می خواندت آب کان سقا کو | هین مشک سخن بنه به جو رو |

2195

| | |
|--|--|
| ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو | خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو |
| ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو | ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب |
| این جهان بی من مباحش و آن جهان بی من مرو | این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است |

ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
من شبنم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
چو نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو
دانش راهم تویی ای راه دان بی من مرو
ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

ای عیان بی من بدان و ای زبان بی من مخوان
شب ز نور ماه روی خویش را ببند سپید
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل
در خم چوگانت می تازم چو چشمت با من است
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
وای آن کس کو در این ره بی نشان تو رود
وای آن کو اندر این ره می رود بی دانشی
دیگرانت عشق می خوانند و من سلطان عشق

2196

می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
طوطی جان نسکله از شکر و بادام او
شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون ها می می شود چون می رود در جام او
عاشقان پخته بین از وعده های خام او
در لقای عاشقان کشته بدنم او
کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
تو ببین در چشم مستان لطف های عام او
از دهان آلودگان زان باده خودکام او
پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او
دام های عشق او گر پر و بالم بسکله
چند پرسی مر مرا از وحشت و شب های هجر
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک
وعده های خام او در مغز جان جوشان شده
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند
الله الله تو مپرس از باخودان اوصاف می
دست بر رگ های مستان نه دلا تا پی بری
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود

2197

نقش هایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
خط هایی دارم از اقرار تو اقرار تو

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
کشته عشق توام ور ز آنک تو منکر شوی

می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز
چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل شدی
ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو
چشمه ها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود

2198

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو
گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخت
خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور
رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز

2199

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است
ور خیال آید تو را کز دی و فردا برتری
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو
این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم

از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو
همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
راست گویی ای صنم از کار تو از کار تو
هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو
هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو
گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو
ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو
لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو
برتری را کار و بار و ملک و بردا برد کو
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو
تا نگوئی عشق ره رو را که راه آورد کو

گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست

تا نگویی قوم موسی را در این یم گرد کو

2200

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو

گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو

قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند

با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو

آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست

با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو

بانگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد

گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو

ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست

حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو

سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت

تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو

با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

2201

در گذر آمد خیالش گفت جان این است او

پادشاه شهرهای لامکان این است او

صد هزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد

سوی او از نور جان ها کای فلان این است او

چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او

نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او

هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش

پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او

جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او

همچو گوهر تافته از عین کان این است او

رو به ماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار

تا نلافی تو ز خوبی هان و هان این است او

شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را

کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

2202

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو

چاشنی عمرم از حلوی تو حلوی تو

دامن گردون پر از در است و مروارید و لعل

جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده

می دواند جانب دریای تو دریای تو

تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو

می دوانند جانب دریای تو دریای تو
 وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو
 زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
 ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
 مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو
 ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
 ای خمار عاشقان از باده های دوش تو
 من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش
 چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت
 ماه خواندم من تو را بس جرم دارم زین سخن
 این چنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

2203

لایق این کفر نادر در جهان زنار کو
 تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو
 جنگ جانان است آن را چوب یا اوتار کو
 کاندرا او داستان حایک یا که پود و تار کو
 در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو
 طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو
 آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو
 کاندرا آن عمرت غم امسال و یاد پار کو
 در حریم سایه آن مهتر اختیار کو
 در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
 هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان
 سوی بی گوشی سماع چنگ می آید ولیک
 چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند
 کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکی است
 چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق
 رنگ بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا
 آمدت مزده ز عمر سرمدی پس حمد کو
 صحبت ابرار و هم اشرار کان جا زحمت است
 شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

2204

کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
 بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو
 من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو
 من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو

عاشقی بر من پریشانست کنم نیکو شنو
 گر دو صد خانه کنی زنیوروار و موروار
 تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن
 چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو

آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو
همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو
چون صدف ها گوهر افشانت کنم نیکو شنو
گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد
ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر
تو به دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار
بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش
بر گلویت تیغ ها را دست نی و زخم نی
دامن ما گیر اگر تردامنی تردامنی
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود
هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن

2205

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو
در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو
صوفیانش بی سر و پا غلبه قیقاب کو
در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو
کایمن آباد است آن جا دام یا مضراب کو
در میان جان طلب کان بخشش و هاب کو
چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو
جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو
پس چرا گویی جمال فاتح الایواب کو
ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو
بازگویی او کجا درگاه او را باب کو

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آن جا رسی
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو
خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل
تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت
در میان باغ حسنش می پر ای مرغ ضمیر
در درون عاریت های تن تو بخششی است
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو
چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش

باش تا موج وصالش دربراید مر تو را
 غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو
 ار چه خط این بوابت هوس شد در رقاد
 رقعہ عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
 هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار
 در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو
 تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
 چون بمالی چشم خود را گویی آن را تاب کو
 در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
 در چنان صافی نبینی درد و خس و انساب کو
 در حساب فانیی عمرت تلف شد بی حساب
 در صفای یار بنگر شبهت حساب کو
 چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری
 این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

2206

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
 صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
 چند از این ذکر فسرده چند از این فکر زمن
 نعره های آتشین و چهره های زرد کو
 کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست
 گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو

2207

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
 در کشف مشکلاتش صاحب اعلام کو
 آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خود است
 التفات او به دانه طوف او بر دام کو
 گر چه هر روزی به هجران همچو سالی می بود
 چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
 جانور را زاننش از ماده و نر وز رحم
 در ولادت های روحانی بگو ارحام کو
 ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن
 بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
 هست احرامت در این حج جامه هستیت را
 از سر سرت بکندن شرط این احرام کو
 چونک هستی را فکندی روح اندر روح بین
 جوک جوق و جمله فرد آن جایگه اجرام کو
 وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند
 محو گشتند اندر آن جا جز یکی علام کو
 دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد
 زین سوی بحر است از آن سو شهر یا اقلام کو
 آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقین
 آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو

چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو
هوش بیداری کجا و رایت احلام کو
چون قفص بشکست و شد بر وی از آن احکام کو
با حضور عقل عقل این نفس را آثام کو
در مساس روح ها خود حاجت حمام کو
گر تو رستم زاده ای این رخست آخر رام کو
پس تو را در جام سر آثار و بوی خام کو
تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو
فرض و نذب و واجب و تعلیم و استلزام کو
عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو
رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو
در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو
ز آنک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است
اندر آن بی هوشی آری هوش دیگر لون هست
مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری است
با حضور عقل آثام است بر نفس از گنه
در مساس تن به تن محتاج حمام است مرد
گر شوی تو رام خود رامت شود جمله جهان
گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت
چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
عشقبازی های جان و آنگهی اکراه و زور
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او
خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک
یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر
لیک سایه آن صنم باید که بر تو اوقند
آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او
درخور در یتیمش کی شود آن هفت بحر
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان
دیده را از خاک تیریز ارمغان آراد باد

2208

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو

نالاه ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن

ای دل پران من تا کی از این ویران تن

گر تو بازی برپر آن جا ور تو خود بومی بگو

2209

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو

وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو

کز نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد

ساقیی چون تو و هر دم باده منصور نو

کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشتن

یا می کهنه کی داند ساختن ز انگور نو

می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق

تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو

عشق عشرت پیشه ای که دولتت پاینده باد

روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

2210

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او

تو ببین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او

همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم

همه تا حلق در آیم و در این حلقه نشست او

چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم

به سبو ده می خوش دم که قدح را بشکست او

شه من باده فرستد به چه رو می نپرستم

هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

2211

ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو

که خطا بود از این رو و صواب است از آن رو

ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش

ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو

همه عشاق که مستند ز چه رو دیده ببستند

که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو

نبود روی از این سو همه پشت است از این سو

که ننگجید در این حد و نه در جان و مکان رو

به یکی لحظه چریدند همه جان ها و پریدند

که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

2212

تو بمال گوش بربط که عظیم کاهل است او

بشکن خمار را سر که سر همه شکست او

بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر
صدفی است بحرپیما که در آورد به دست او
چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر
که پریر کرد حیلہ ز میان ما بجست او
چه بهانه گر بت است او چه بلا و آفت است او
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
شده ایم آتشین پا که رویم مست آن جا
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او
به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر
که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم
که حریف او شدستم که در ستم ببست او
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح به چستی
مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخت او
قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم
مدهم به دست فکرت که کشد به سوی پست او
تو نه نیک گو و نی بد بپذیر ساغر خود
بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او

2213

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
برهد از خر تن در سفر مصدر او
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد
همچو موسی قدم صدق زند بر در او
همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او
سر دیگر رسدش جز سر پردرد و صداع
مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او
کیله رزقش اگر درشکند میکائیل
پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند
عشق دریای حیات است که او را تک نیست
می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب
ملک الموت به صد ناز ستاند جانی
تن ما خفته در آن خاک به چشم عامه
نه به ظاهر تن ما معدن خون و خلط است
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ است
می دهدشان فر نو شعشعه گوهر او
که بود باخبر و دیده ور از محشر او
روح چون سرو روان در چمن اخضر او
هیچ جان را سقمی هست از این مقدر او
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او

آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد
هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

بنگر در تن پرنور و رخ احمر او
تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او

2214

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
اختران فلک آیند به نظاره ما
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند
این عجبتز که من و تو به یکی کنج این جا
به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
آن زمانی که درآیم به بستان من و تو
مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو
هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

2215

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست
ای که درد سخنت صافتر از طبع لطیف
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر
با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
هست طومار دل من به درازی ابد
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو
خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
ور مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو

2216

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو
پرده من مدران و در احسان بگشا
ور در لطف ببستی در او مید مبند
ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد
چونک رضوان بهشتی تو صلایی درده
آه زندانی این دام بسی بشنودیم
سخن بند مگو و صفت قند بگو
شرح آن بحر که واگشت همه جان ها او است
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول
شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

بهر آرام دلم نام دلارام بگو
شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
بر سر بام برآ و ز سر بام بگو
صفت این دل تنگ شرراشام بگو
چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو
حال مرغی که برسته ست از این دام بگو
صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو
غم هر ممتحن سوخته خام بگو
فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو
سخن خاص نهان در سخن عام بگو
دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو
سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

2217

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر
دی خیال تو بیامد به در خانه دل
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن
گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری
درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تا چو چنگت نوازم ز نوا هیچ مگو
گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو

همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

2218

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
همه سرسیزی جان تو ز اقبال دل است
پر شود خانه دل ماه رخان زیبا
حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان
هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع
هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام
گر می مجلسی و آب حیات همه ای
هله ای دل که ز من دیده تو تیزتر است
آنک در زلزله او است دو صد چون مه و چرخ
هفت بحر ار بفرایند و به هفتاد رسند
او مگر صورت عشق است و نماند به بشر
فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن

چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو
هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
گرهی همجو زلیخا گرهی یوسف رو
سوی او خنبد هر یک که منم بنده تو
هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
که بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو
همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو
و آنک که در سلسله او است دو صد سلسله مو
بود او را به گه عبره به زیر زانو
خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
یوسف و پیرهنش برده از او صورت و بو
همه ترکان شده زیبایی او را هندو
همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

2219

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو
آمدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو

گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو
گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو
گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم
من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد
گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد
ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال
گفتم ای دل پدري کن نه که این وصف خداست

2220

هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو
مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
به از این خیر نباشد بجز این کار مرو
سوی مکاری اخوان ستمکار مرو
از عیان سر مکشان در پی آثار مرو
دل فرعون مجو جانب انکار مرو
از برای دو سه ترسا سوی زنا مرو
شیوه کن لب بگز و غیغه افشار مرو
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو

هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو
در همه روی زمین چشم و دل باز که راست
میر از یار میر خانه اسرار مسوز
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی
بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم
هله سرنای توام مست نواهای توام
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر
هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر
هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال
هله موسی زمان گرد برآر از دریا
هله عیسی قران صحت رنجور گران
هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان
هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا

جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت
 تو یقین دار که بی تو نفسی جان نزید
 همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند
 هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی
 همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
 در احسان بگشا و پس دیوار مرو
 وقت کار است بیا کار کن از کار مرو
 همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

2221

سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او
 گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده ای
 چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست
 عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است
 آن چه آب است کز او عاشق پر آتش و باد
 آه عاشق ز چه سوزد تنق گردون را
 شمس تبریز که جان در هوس او بگریست
 دل کی باشد که نگردهد همگی آتش از او
 چون شدی غرق شکر رو همه تن می چش از او
 بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش از او
 پنج انگشت بلیسند کنون هر شش از او
 از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش از او
 ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او
 گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش از او

2222

سر عثمان تو مست است بر او ریز کنو
 چه حدیث است ز عثمان عمرم مستتر است
 مست دیدی که شکوفه ش همه در است و عقیق
 ای بسا فکرت باریک که چون موی شده ست
 مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است
 بس کن و دفتر گفتار در این جو افکن
 چون عمر محتسبی دادکنی این جا کو
 و آن دگر را که رئیس است نگویم تو بگو
 باده ای کو چو اوپس قرنی دارد بو
 وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو
 قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو
 بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

2223

ای همه سرگشتگان مهمان تو
 آفتاب از آسمان پرسیان تو

چشم بد از روی خوبت دور باد
چون فدا کردند جاویدان شوند
گاو و بزغاله و بره گردون چرخ
ز آنک قربان ها همه باقی شوند
در سرای عصمت یزدان تویی
ای خدا این باغ را سرسبز دار
تا ملایک میوه از وی می کشند
این شکرخانه همیشه باز باد
آب این جو ای خدا تیره مباد
این دعا را یا رب آمین هم تو کن
چنگ و قانون جهان را تارهاست
من بخفتم تو مرا انگیختی
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا
خاک خشکی مست شد تر می زند
دی مرا پرسید لطفش کیستی
گفت ای گربه بشارت مر تو را
من خمش کردم توام نگذاشتی
ای هزاران جان فدای جان تو
ز آنک اکسیر است جان را کان تو
باد ای ماه بتان قربان تو
در هوای عید بی پایان تو
بخت و دولت روز و شب دربان تو
در بهارستان بی نقصان تو
می چرند از نخل و سیبستان تو
پرنبات و شکر پنهان تو
تا به هر سو می رود ز احسان تو
ای دعا آن تو آمین آن تو
ناله هر تار در فرمان تو
تا چو گویم در خم چوگان تو
گر نبودی جذبه های جان تو
آن توست این آن توست این آن تو
گفتم ای جان گربه در انبان تو
که تو را شیری کند سلطان تو
همچو چنگم سخره افغان تو

2224

ای بمرده هر چه جان در پای او
آتش عشقش خدایی می کند
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد
چون مثالی برنویسد در فراق
هر کی ماند زین قیامت بی خبر
هر چه گوهر غرقه در دریای او
ای خدا هیهای او هیهای او
از سجود درگهش ای وای او
خون ببارد از خم طغرای او
تا قیامت وای او ای وای او

هر کی ناگه از چنان مه دور ماند
 در نظاره عاشقان بودیم دوش
 خیمه در خیمه طناب اندر طناب
 خیمه جان را ستون از نور پاک
 آب و آتش یک شده ز امروز او
 عشق شیر و عاشقان اطفال شیر
 طفل شیر از زخم شیر ایمن بود
 در کدامین پرده پنهان بود عشق
 عشق چون خورشید ناگه سر کند

ای خدایا چون بود شب های او
 بر شمار ریگ در صحرای او
 پیش شاه عشق و لشکرهای او
 نور پاک از تابش سیمای او
 روز و شب محو است در فردای او
 در میان پنجه صدتای او
 بر سر پستان شیرافزای او
 کس نداند کس نبیند جای او
 برشود تا آسمان غوغای او

2225

شکر ایزد را که دیدم روی تو
 چشم گریانم ز گریه کند بود
 بس بگفتم کو وصال و کو نجاج
 از لب اقبال و دولت بوسه یافت
 تیر غم را اسپری مانع نبود
 آسمان جاهی که او شد فرش تو
 شاد بختی که غم تو قوت او است
 جست و جویی در دلم انداختی
 خاک را هابی و هویی کی بدی
 آب دریا تا به کعب آید ورا
 بس که تا هر کس رود بر طبع خویش

یافتم ناگه رهی من سوی تو
 یافت نور از نرگس جادوی تو
 برد این کو کو مرا در کوی تو
 این لبان خشک مدحت گوی تو
 جز زره هابی که دارد موی تو
 شیرمردی کو شود آهوی تو
 پهلوانی کو فتد پهلوی تو
 تا ز جست و جو روم در جوی تو
 گر نبودی جذب های و هوی تو
 کو بیابد بوسه بر زانوی تو
 جمله خلقان را نباشد خوی تو

2226

ای بکرده رخت عشاقان گرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین
گفتم این دل را که چوگانش ببین
گفت دل کاندلر خم چوگان او
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل
گریه جان عطسه شیر ازل
زر کان شمس تبریزی است این
خون مریز این عاشقان را و مرو
هر طرف تو نعره خونین شنو
گر یکی گویی در آن چوگان بدو
کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
کاندر آن صحرا نه چاه است و نه گو
شیر لرزد چون کند آن گریه مو
صاف باشد گر بجویی جو به جو

2227

مطربا اسرار ما را بازگو
ما دهان بر بسته ایم امروز از او
من گران گوشم بنه رخ بر رخ
ماجرایی رفت جان را در الست
مخزن انا فتحنا برگشا
مستجاب آمد دعای عاشقان
چون صلاح الدین صلاح جان ماست
قصه های جان فزا را بازگو
تو حدیث دلگشا را بازگو
وعده آن خوش لقا را بازگو
بازگو آن ماجرا را بازگو
سر جان مصطفی را بازگو
ای دعاگو آن دعا را بازگو
آن صلاح جان ها را بازگو

2228

جان ما را هر نفس بستان نو
ماهیانیم اندر آن دریا که هست
تا فسون هیچ کس را نشنوی
عیش ما نقد است و آنکه نقد نو
این شکر خور این شکر کز ذوق او
جمله جان شو ار کسی پرسد تو را
گوش ما را هر نفس بستان نو
روز روزش گوهر و مرجان نو
این جهان کهنه را برهان نو
ذات ما کان است و آنکه کان نو
می دهد اندر دهان دندان نو
تو کیی گو هر زمانی جان نو

من زمین را لقمه ام لیکن زمین
زرد گشتی از خزان غمگین مشو

رویدش زین لقمه صد لقمان نو
در خزان بین تاب تابستان نو

2229

ای غذای جان مستم نام تو
شش جهت از روی من شد همچو زر
گفته بودی کز توام بگرفت دل
منتظر بنشسته ام تا دررسد

چشم و عقلم روشن از ایام تو
تا بدیدم سیم هفت اندام تو
من نخواهم در جهان جز کام تو
از پی جان خواستن پیغام تو

2230

صوفیانیم آمده در کوی تو
از عطش ابریق ها آورده ایم
هابده چیزی به درویشان خویش
حسن یوسف قوت جان شد سال قحط
صوفیان را باز حلوا آرزو است
ولوله در خانقاه افتاد دوش
دست بگشا جانب زنبیل ما
شمس تبریزی تویی خوان کرم

شیء الله از جمال روی تو
کآب خوبی نیست جز در جوی تو
ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
آمدیم از قحط ما هم سوی تو
از لب حلوایی دلجوی تو
مشک پر شد خانقاه از بوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
سیر شد کون و مکان از طوی تو

2231

می دوید از هر طرف در جست و جو
دوش خفته خلق اندر خواب خوش
گاه چون مه تافته بر بام ها
ناگهان افکند طشت ما ز بام

چشم پر خون تیغ در کف عشق او
او به قصد جان عاشق سو به سو
گاه چون باد صبا او کو به کو
پاسبانان در شده در گفت و گو

در میان کوی بانگ دزد خاست
گرد او را پاسبانی درنیافت
بر سر زخم آمد افلاطون عقل
گفت دانستم که زخم دست کیست
چونک زخم او است نبود چاره ای
از پی این زخم جان نو رسید
عشق شمس الدین تبریزی است این
او بزد زخمی و پنهان کرد رو
کش زبون گشته ست چرخ تندخو
کو نشان ها را بداند مو به مو
کو است اصل فتنه های تو به تو
آنچ او بشکافت نپذیرد رفو
جان کهنه دست ها از خود بشو
کو برون است از جهان رنگ و بو

2232

به حریفان بنشین خواب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش
آب حیوان نه که در تاریکی است
شب روان فلکی پرنورند
شمع بیدار نه در طشت زر است
شب روان را بنماید مه رو
همچو ماهی به تک آب مرو
نی پراکنده چو سیلاب مرو
بطلب در شب و مشتاب مرو
تو هم از صحبت اصحاب مرو
به زمین در تو چو سیماب مرو
منتظر شو شب مهتاب مرو

2233

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم
آب حیات تو گر از این بنده تیره شد
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ توست
ای ارسلان قلع مکش از بهر خون من
زخم قلع مبادا بر عشق تو رسد
بر ما فسون بخواند ککجک ای قشقرن
آیی به حجره من و گویی که گل برو
دانم من این قدر که به ترکی است آب سو
ترکی مکن به کشتنم ای ترک ترک خو
ای تو هزار دولت و اقبال تو به تو
عشقت گرفت جمله اجزام مو به مو
از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو
ای سزدش تو سیرک سزدش قنی بجو

نام تو ترک گفتم از بهر مغلظه

دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو

غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

2234

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو

و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو

خاتون خاطر م که بزاید به هر دمی

آبستن است نه مهه کی باشدش قرار

ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو

سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال

گر از عدم هزار جهان نو شود دگر

از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوتت

در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

آینه گشته ام همه بهر خیال تو

گرمابه رفته هر سحری از وصال تو

آبستن است لیک ز نور جلال تو

او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو

بادا به بی مرادی خونم حلال تو

افغان به عرش برده و پرسیان ز حال تو

بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو

پروا نباشدم به نظر در خصال تو

می باش در سجود که این شد کمال تو

2235

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو

گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان

آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو

دلالت عشق بود و مرا سوی تو کشید

بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست

بر چشم من فتاد ورا چشم گفت چیست

از خون به زعفران دلم دید لاله زار

هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست

و آورد قصه های شکر از لبان تو

جان و جهان چه بی خیرند از جهان تو

آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو

اول غلام عشقم و آن گاه آن تو

هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو

گفتم مها دو ابر تر درفشان تو

گفتم که گلر خا همه نقش و نشان تو

گفتم نکو نگر که چنینم به جان تو

در حلقه وفا بر دردی کشان تو

2236

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو
 در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا
 ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار
 صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا
 دل چشم گشت جمله چو چشمم به دل بگفت
 زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل
 می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ
 گر کاسه بی نوا شد و کیسه لاغری
 گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب
 ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است
 از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب
 جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو
 خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

گه تکیه گاه خلم و گه ازدهای تو
 ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
 شد روز و روزگار من اندر وفای تو
 بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
 بی کام و بی زبان عجب وصف های تو
 دل می کند دعای دو چشم و دعای تو
 در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
 صد جان و دل فزود رخ جان فزای تو
 درتافت لاجرم به خرابم ضیای تو
 صد دل به غم سپارم بهر رضای تو
 زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو
 دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو
 گفت آن توست و گفتن خلقان صدای تو

2237

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
 یا آنک ماجرا نکنی به هر فرصتی
 از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج
 از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج
 ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق
 آن خشم انبیا مثل خشم مادر است
 خشمی است همچو خاک و یکی خاک بر دهد
 یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
 یا برکنی ز خویش تو آن کین تو به تو
 کان خصم عکس توست مپندارشان تو دو
 زیرا که از دی آمد افسردگی جو
 کاندر تموز مردم تشنه ست برف جو
 خشمی است پر ز حلم پی طفل خو برو
 نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشک بو

خاکی دگر بود که همه خار بر دهد
 در گور مار نیست تو پرمار سله ای
 هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو
 در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است
 چون هست این خصال بدت یک به یک عدو
 زنگی و هندو است و قریشی باعلو
 در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو
 آن را کند پر از زر و در دیگری تسو
 وز بد نکو بزاید از صناعی هو
 صرفه برد نه خود من صرفه برم از او
 اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو
 بالادو است حرص تو بی پای چون کدو
 چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو
 اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس
 چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش
 از نیک بد بزاید چون گیر ز اهل دین
 گویی فسوس باشد کز من فسوس خوار
 این مایه می ندانی کاین سود هر دو کون
 خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک
 در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل

2238

ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
 گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریخته ست
 پرهیز من ز چپیست ز تو یار شرم تو
 من صد هزار خرقه ز سودا بدو ختم
 چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو
 صافی شرم توست نهان در حجاب غیب
 کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو
 آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت
 دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
 خون گشت نام کوه که نامش شده ست لعل
 یا رب چه کرد در دل هشیار شرم تو
 چون درفتاد در که و کهسار شرم تو

2239

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو
 گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده ست
 گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو
 گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
 گفتند خواجه عاشق رو دست از او بشو
 مستان و عاشقان بر دلدار خود روند

ماهی که آب دید نپاید به خاکدان
عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید
خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
سلطان بی نظیر وفادار قندخو
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس
بر هر مسی که برزد زر شد به ارجعوا
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز
تا چند گول گردی و آواره سو به سو
ناچار می برندت باری به اختیار
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو
گر ز آنک در میانه نبودی سرخری
اسرار کشف کردی عیسیت مو به مو
بستم ره دهان و گشادم ره نهان
رستم به یک قنینه ز سودای گفت و گو

2240

ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو
زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو
تردامنم مبین که از آن بحر تر شدم
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
شست حق است آرزو و روح ماهی است
صیاد جان فداست چه زیباست آرزو
چون این جهان نبود خدا بود در کمال
ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو
گر آرزو کژ است در او راستی بسی است
آن کان دولتی که نهان شد به نام بد
نی کز کژی و راست مبراست آرزو
موری است نقب کرده میان سرای عشق
آن چیست کژ نشین و بگو راست آرزو
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت او است
هر چند بی پر است و به پرواست آرزو
بگشای شمس مفخر تبریز این گره
زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو
چیزی است کو نه ماست و نه جز ماست آرزو

2241

هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو
ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
نیکو است حال ما که نکو باد حال تو
خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست
آن رطل های می که به ما داد وقت تو

از قوت شراب به فریاد جام تو
وز پرتو نشاط به فریاد وقت تو
در جای می ننگجد از فخر جای تو
که می کند ز عشق و فرهاد وقت تو

2242

تا که در آمد به باغ چهره گلنار تو
اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو
دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو
پشت بنفشه به خم از کشش بار تو
غنچه گلزار جان روی تو را یاد کرد
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت
تیغ به سوسن کی داد نرگس خون خوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود
مستک و سرسبز شد از لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی
ور نه جز احوال کی دید در دو جهان یار تو
بر دل من خط توست مهر الست و بلی
منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو
گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او
رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت
های از این کش مکش های از این کار تو
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
در دل تن عشق دل در دل دلدار تو

2243

آینه جان شده چهره تابان تو
هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو
ماه تمام درست خانه دل آن توست
عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
روح ز روز الست بود ز روی تو مست
چند که از آب و گل بود پریشان تو
گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است
رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست
تا به ابد چیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه
ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

2244

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام
گر چه دو دستم بخت دست من آن تو است
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم
گفت که هم بر دری واقف و هم در بری
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان

ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
جان منی چون یکی است جان من و جان تو
دور بگردان که من بنده دوران تو
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

2245

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما
نرگس خمار او ای که خدا یار او
ای شده از دست من چون دل سرمست من
عید بیاید رود عید تو ماند ابد
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر
می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست
می به قدح ریختی فتنه برانگیختی
شور خرابات ما نور مناجات ما
ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زیون
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم

ما همگان محرمیم آنچه بدیدی بگو
در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو
ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو
گفتم بر چون متن ز آنچ تنیدی بگو
عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

2246

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| وی شه میدان برگو برگو | ای سر مردان برگو برگو |
| جان سخن دان برگو برگو | ای مه باقی وی شه ساقی |
| قصه ایشان برگو برگو | قبله جمعی شعله شمعی |
| راز گلستان برگو برگو | ای همه دستان ساقی مستان |
| خواجه دیوان برگو برگو | هم همه دانی هم همه جانی |
| نکته جانان برگو برگو | آب حیاتی شاخ نباتی |
| ای دل شادان برگو برگو | غم نپذیری خشم نگیری |
| راه سپاهان برگو برگو | خسرو شیرین بنشین بنشین |
| باز دو چندان برگو برگو | دل بشکفتی خیلی و گفتی |
| درده و خندان برگو برگو | آن می صافی جام گزافی |
| حرمت ایمان برگو برگو | یار ربابی هر چه که یابی |
| بی سر و پایان برگو برگو | نی بستیزی نی بگریزی |

2247

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو | مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو |
| به زیر سایه آن سرو پایدار بجو | چو سایه خسیم و کاهل مرا اگر جویی |
| بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو | چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب |
| درآ به دور و قدح های بی شمار بجو | اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی |
| درآ جواهر اسرار کردگار بجو | در آن دو دیده مخمور و قلزم پرنور |
| گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو | دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو |
| تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو | زهی فسرده کسی کو قرار می جوید |
| وگر عمار نداری از او عمار بجو | اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه |

به مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی
خیال یار سواره همی رسد ای دل
به نزد او همه جان های رفتگان جمعند
چو صبح پیش تو آید از او صبوح بخواه
چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است
چو شمس مفخر تبریز دیده فقر است
تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو
ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو
پیام های غریب از چنین سوار بجو
کنار پرگلشان را در آن کنار بجو
چو شب به پیش تو آید در او نهار بجو
وگر نه آن نظرستت در انتظار بجو
فقیروار مر او را در افتقار بجو

2248

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست
ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم
کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست
وگر چو لعل ندردم ز آفتاب کمال
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند
ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن
از او مدزد بجز گوهر زمانه بها
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس
دریغ شرح نگشت و ز شرح می ترسم
گمان برد که مگر جرم او طمع بوده ست
که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
که هر رگم متعلق بود به ضربت او
از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او
چگونه باشد چون در رسم به نوبت او
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او
همی کشند نهان نور از بصیرت او
که شح نفس قرین است با جبلت او
اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که سوی کاله فانی بود عزیمت او
که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او
نه بلکه خس طمعی بود آن جریمت او

2249

چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو
 تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو
 بگیریم که از آن طره معنیر گو
 تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
 غزل تمام کنم گویم مکرر گو
 به تو بگوید لالا برو به عنبر گو
 مرا از آن بخوران و حدیث درخور گو
 تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو
 مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو

به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو
 چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم
 چو روی روز نهان شد به زیر طره شب
 فتاده آتش خواب اندر این نیستان ها
 و آنگهی به یکی بار کی شوی قانع
 بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش
 از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای
 ز من چو می طلبی مطربی مستانه
 من این به طبیعت گفتم وگر نه خاک توام

2250

شبم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو
 گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
 سبو اسیر سقااست چون گریزد از او
 شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
 بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

هزار بار کشیده ست عشق کافر خو
 شب آن چنان به گاه آمده که هی بر خیز
 ز هر چه پر کندم من سیوی تسلیم
 هزار بار سبو را به سنگ بشکست او
 سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل

2251

چو من دل بجویم بود دلبر او
 چو در جنگ آیم بود خنجر او
 چو در گلشن آیم بود عبهر او
 چو در بحر آیم بود گوهر او
 چو وا چرخ آیم بود اختر او
 چو از غم بسوزم بود مجمر او

چو از سر بگیرم بود سرور او
 چو من صلح جویم شفیع او بود
 چو در مجلس آیم شراب است و نقل
 چو در کان روم او عقیق است و لعل
 چو در دشت آیم بود روضه او
 چو در صبر آیم بود صدر او

چو در رزم آیم به وقت قتال
چو در بزم آیم به وقت نشاط
چو نامه نویسم سوی دوستان
چون بیدار گردهم بود هوش نو
چو جویم برای غزل قافیه
تو هر صورتی که مصور کنی
تو چندانک برتر نظر می کنی
برو ترک گفتار و دفتر بگو
خمش کن که هر شش جهت نور او است
رضاک رضای الذی اوثر
زهی شمس تبریز خورشیدوش

بود صف نگهدار و سرلشکر او
بود ساقی و مطرب و ساغر او
بود کاغذ و خامه و محیر او
چو بخوابم بیاید به خواب اندر او
به خاطر بود قافیه گستر او
چو نقاش و خامه بود بر سر او
از آن برتر تو بود برتر او
که آن به که باشد تو را دفتر او
وزین شش جهت بگذری داور او
و سرک سری فما اظهر
که خود را بود سخت اندر خور او

2252

بی دل شده ام بهر دل تو
صرفه چه کنم در معدن تو
شد جمله جهان سبز از دم تو
شد عقل و خرد دیوانه تو
مرغان فلک پر بسته تو
هاروت هنر ماروت ادب
گردن بکشد جان همچو شتر
حل گشت ز تو هر مشکل جان
بنویس برات این مزد مرا
از روز به است اکنون شب ما
تا شب شتران هموار روند

ساکن شده ام در منزل تو
زر را چه کنم با حاصل تو
قبله دل و جان هر قابل تو
بی علم و عمل شد عامل تو
هر عاقل جان ناعاقل تو
گشتند نگون در بابل تو
تا زنده شوم از بسمل تو
ماندم به جهان من مشکل تو
تا نقد کنم از عامل تو
از تاب مه بس کامل تو
تا منزل خود با محمل تو

در منزل خود آزاد شوند
خامش کن و خود در یک دمه ای

از ظالم تو وز عادل تو
خامش نکند این قایل تو

2253

نور دل ما روی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو
ای طالع ما قرص مه تو
سجده گه ما خاک در تو
دل می نرود سوی دگران
ور دل برود سوی دگران
ای مستی ما از هستی تو
زرین شدم از سیمین بر تو
سر می نهم و چون سر ننه
خامش کنم و خامش چو سکست

بال و پر ما خوی خوش تو
مشک و گل ما بوی خوش تو
سایه گه ما موی خوش تو
جولانگه ما کوی خوش تو
چون رفته بود سوی خوش تو
او را بکشد اوی خوش تو
غوطه گه ما جوی خوش تو
یک تو شدم از توی خوش تو
چوگان تو را گوی خوش تو
های و هویم از هوی خوش تو

2254

دل من دل من دل من بر تو
صنما صنما اگر جان طلبی
کف تو کف تو کف رحمت تو
دم تو دم تو دم جان وش تو
در تو در تو در بخشش تو

رخ تو رخ تو رخ بافر تو
بدهم بدهم به جان و سر تو
لب تو لب تو لب شکر تو
می تو می تو می چون زر تو
گل تو گل تو گل احمر تو

2255

بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو

ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده

فقد از جنگ و عربده سر مستان میان کو
عسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو
نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو
به چنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو
به حلیمی گناه جو به طبیعت نشاط خو
هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو
هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او
سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا
هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو
من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو
به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
نظری کن به خال او به حق صحبت ای عمو
چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو
بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو
زند او باز این زمان چو کبوتر بقوقو
ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو به دو
رطب و تمر نادری که ننگد در این گلو
ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو
چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
همه را سبز کن طری و ز پڑمردگی بشو

ز طرب چون حشر شود سرشان مستتر شود
ز اشارات روحشان ز صباح و صبحوحشان
نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه
نفسی یار قندلب شکرین شکرنسب
به خدا خوب ساقی که وفادار و باقیی
قدحی دو ز دست خود بده ای جان به مست خود
تو بر او ریز جام می که حجاب وی است وی
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد
بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین
پس از این جمله آب ها نرود جز بجوی ما
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین
نظری کن به چشم او به جمال و کرشم او
تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای
چو شدی محرم فلک سبک ای یار بانمک
چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد
به لبانت ز دست شد سر او باز مست شد
تو بخسپی و عشق و دل گذران بی ز غش و غل
بخورند از نخیل جان که ندیده ست انس و جان
که ابیت بمهجتی شرفا عند سیدی
هله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل
تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری

به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو
 گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو
 ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان
 همه سوداپرست تو همه عالم به دست تو
 همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو
 چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را
 منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای
 بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل
 چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را
 چو دل و چشم و گوش ها ز تو نوشند نوش ها
 پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش
 به خموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن
 همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو
 که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو
 تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
 چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو
 نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
 چه غریب است نظر به تو چه خوش است انتظار تو
 تو ز بلبل فغان شنو که وی است اختیار تو
 به فراغت نظرکنان به سوی کار و بار تو
 چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو
 دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو
 همه هر دم شکوفه ها شکفد در نثار تو
 ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو
 که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو
 همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

2257

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
 کی بود همنشین تو کی بیاید گزین تو
 رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر
 چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم
 بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم
 کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو
 ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
 چو تو سیمرخ روح را بکشانی در ابتلا
 ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت
 خردم راه گم کند ز فراق گران تو
 کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو
 صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو
 نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو
 مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
 سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
 فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
 چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو
 ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو

همه عالم نواله ای ز عطاهای خوان تو
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو
نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو
به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو
که روان است کاروان به سوی آسمان تو
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو
برسد از جناب حق به مه خوش قران تو

همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان
به نواله قناعتی نکند جان آن فتی
چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی
به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو
تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون
شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین

2258

بگشا راز با همو که سلام علیکم
چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم
لب چون قند برگشا که سلام علیکم
سر و ریش این چنین کنی که سلام علیکم
رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکم
غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
تو روان شو به پیشگاه که سلام علیکم
تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم
ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم
چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم

هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو
تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی
هله دیوانه لولیا به عروسی ما بیا
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی
چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا
چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمش
چو خیالیت بست ره بمکن سوی او نگه
چو در این کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس
بجه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها
شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند
چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی
چو نگنجی در آن گره مگریز و سپس مجه
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا

تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر
 هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو
 هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان
 چو تویی میر زاهدان قمر و فخر عابدان
 ز هرتان را شکر کنم زنگتان را گهر کنم
 تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم
 ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای
 چو امیدت به ما بود زاغ گیری هما بود
 چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن
 چو رسد سبزجامه ها به سوی باغ و نامه ها
 چو بخندد نهال ها ز ریاحین و لاله ها
 چو ز مستی زخمی رمی رمد از رشک پرغمی
 ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

2259

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو
 بفشاریم شیریه از شکرانگور باغ تو
 بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود
 طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی
 همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند
 چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان
 بنشیند شکسته پر سوی تو می کند نظر
 نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحرگهان
 نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای
 می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
 بفشانیم میوه ها ز درخت جوان تو
 چه خورد یا چه کم کند مگسی دو ز خوان تو
 دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
 به کم از ذره می شود ز نهیب سنان تو
 به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو
 که همین جاش می رسد مدد ارغان تو
 که دم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
 که به هنگام برشدن برسد نردبان تو

بپرد جاننش از مکان به سوی لامکان تو
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو
جهت پختگی تو برسید امتحان تو
بکنم آسمان تو به از این از دخان تو
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

چو بدان چشم عیبری به سوی بنده بنگری
بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این
منم از مادر و پدر به نوازش رحیمر
بکنم باغ و جنتی و دوابی ز درد تو
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا

2260

حق آن خال شاهدت رو به ما آر ای عمو
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم
می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا
جنبشی که همی کنیم جمله قسری است فاعلموا
بس که گفتن دراز شد ذاحدیث منمنم

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
دست جعفر که ماند از او بر سر کوه پرسمو
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او
ما همان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحموا
جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او

2261

در کف ما چند خلد خار تو
پس چه بود پیش وی اسرار تو
چند از این چند از این بار تو
بسته ز ناسورتو تیمار تو
بوی دهانت شده اقرار تو

بوقلمون چند از انکار تو
یار تو از سر فلک واقف است
چند بگویی که همین بار و بس
ای ز تو بیمار حبیب و طیب
خورده می غفلت و منکر شده

2262

هین که رسید از فلک آواز نو
تا ز خرد درنرسد راز نو
او بزند چنگ طرب ساز نو

پرده بگردان و بزنی ساز نو
تازه و خندان نشود گوش و هوش
این بکنند زهره که چون ماه دید

خیز سبک رطل گران را بیار
 برجه ساقی طرب آغاز کن
 در عوض آنک گزیدی رخم
 از تو رخ همچو زرم گاز یافت
 چون نکنم ناز که پنهان و فاش
 خلعت نو بین که به هر گوشه اش
 پر همایی بگشا در وفا
 مرد قناعت که کرم های تو
 می به سبو ده که به تو تشنه شد
 رنگ رخ و اشک روانم بس است
 گرم درآ گرم که آن گرم دار
 بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق
 تا ببرم شرم ز هنباز نو
 وز می کهنه بنه آغاز نو
 بوسه بده بر سر این گاز نو
 می رسدم گر بکنم ناز نو
 می رسدم خلعت و اعزاز نو
 تازه طرازی است ز طراز نو
 بر سر عشاق به پرواز نو
 حرص دهد هر نفس و آز نو
 این قنق خابیه پرداز نو
 سر مرا هر یک غماز نو
 صنعت نو دارد و انگاز نو
 جامه کهنه ست ز بزاز نو

2263

یا قمر ا لوعه للقمین سکن
 یا شجرا غصونه فوق سماء و همنا
 هر کی تو گردنش زدی گشت درازگردن او
 هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک
 یا بلدا مخلدا افلاح من ثوی به
 یا سحرا منورا لیس عقیبه دجی
 هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند
 می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی
 جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا
 ما بقی انسلخنا ان هنا مناخنا
 حلت علی حریمهم فی خطر لیآمنوا
 هر هز فی قلوبنا مرحمه لنجتوا
 خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او
 هر کی تو در چشمت کنی یافت جهان روشن او
 للبرکات مطلع للثمرات معدن
 افلاح کل منظر ذاک به مزین
 بازکشاندش به خود با کرم مفتن او
 رو به من آورید هین ها الذین آمنوا
 شمننا عبیره فانتهضوا لتیقنوا
 فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا

ای دل و دیده دیده ای ای دل و دیده من او
تا ز تو لاف می زخم کم بگرفت دامن او
ان لسان نطقنا عند لقاہ الکن
بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او
سیب و انار تازه چین کآمد در فشاندن او

پند نگار خود شنو از بر او برون مرو
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان
قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان
در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

2264

نیپو سر کینیکا چونم من و چونی تو
تا شب همگان عریان با یار در آب جو
مذ نحن رایناکم امنینتا تصفوا
افندی اوتی تیلس ثیلو که بر اکالو
قویژ می کناکیمو سیمیر ابرالالو
من زارک من صحو ایاک و ایاه
آخر نه کم از چرخه در خدمت آن مه رو
بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو
اسکرت کما تدری من سکرک لا تصحو
ما اطیب سقیها تحلوا ایدا تحلو
هر صورت را ملحی از حسن تو ای مرجو
از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
ور زجر پسندندم من می نروم زین کو
دارد سیاهی در جان گر زرد بود مازو
گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو
فی وصفک یا مولی لا نسمع ما قالوا
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو
یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان
یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم
چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده
یا سیدتی هاتی من قهوه کاساتی
ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان
پویسی چلی پویسی ای پوسه اغا پوسی
ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی
واها سندی واها لما فتحت فاها
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی
چیزی به تو می ماند هر صورت خوب ار نی
گر خلق بخندندم ور دست ببندندم
از مردم پڑمرده دل می شود افسرده
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد
قوم خلقو بورا قالو شططا زورا
این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالاجو

خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

هین بازمیا این سو آن سو پر چون تیهو

2265

اليوم من الوصل نسيم و سعود
 رفته ست رقيب و بر آن يار نبود او
 يا قلب ابشرک به وصل و رحيق
 شکر است عدو رفته و ما همدم جاميم
 يا حب حنا نيك تجليت بوصل
 ما را که برای دل حساد جفا گفت
 هذا قمر قد غلب الشمس بنور
 امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت
 ما اکثر ما قد خفض العيش به هجر
 پيوسته ز خورشيد ستاند مه نو نور
 يا قلب تمتع و طب الان شکورا
 اين دم سپه عشق چه خوش دست کشادند
 الحب الى المجلس والله سقانا
 آن غم که ز عشاق بسی گرد برآورد
 اليوم من العيش لقاء و شفا
 آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده
 يا قوم الى العشق انبيوا و احببوا
 امروز صلا می زند اين خفته دلان را
 العشق من الكون حيات و لباب
 هر دوست که از عشق به دنيايت کشاند
 لا تنطق في العشق و يكفيك انين
 فالمخلص للعاشق صبر و ججود
 اليوم اری الحب على العهد فعودوا
 بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او
 ما فاتک من دهرک اليوم يعود
 ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
 الروح فدا روحک بالروح تجود
 امروز چو خلوت شد ما را بستود او
 من طالعہ اليوم على الشمس يسود
 بر طلعت خورشيد و مه و زهره فزود او
 للعيش من اليوم نهوض و صعود
 اين مه که به خورشيد دهد نور چه بود او
 الحب شفيق لك و الله ودود
 چون يك گره از طره پربند گشود او
 و السكر من القهوه كالدهر ولود
 بيرون ز در است اين دم و از بام فرود او
 اليوم من السكر ركوع و سجود
 دير است که محروم شد از ذوق وجود او
 لما كتب الله على العشق خلود
 آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او
 و العيش سوى العشق قشور و جلود
 خود دشمن تو او است يقين دان و حسود او
 فالمخلص للعاشق صبر و ججود

بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید

دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

2266

بگردان ساقی مه روی جام

رهایی ده مرا از ننگ و نام

گرفتارم به دامت ساقیا ز آنک

نهادستی به هر گامی تو دام

رها کن کاهلی دریاب ما را

و لا تکسل فان القوم قاموا

الیس الصحو منزل کل هم

الیس العیش فی هم حرام

الا صوموا فان الصوم غنم

شراب الروح یشربه الصیام

هر آن کو روزه دارد در حدیث است

مه حق را ببیند وقت شام

نکو نبود که من از در آیم

تو بگریزی ز من از راه بام

تو بگریزی و من فریاد در پی

که یک دم صبر کن ای تیزگام

مسلمانان مسلمانان چه چاره ست

که من سوزیدم و این کار خام

نباشد چاره جز صافی شرابی

باقداح یقلبها الکرام

حدیث عاشقان پایان ندارد

فنستکفی بهذا و السلام

جواب گفته متنبی است این

فواد ما تسلیه المدام

2267

هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب

تن و دل ما مسخر او که می نپرد بجز بر او

فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا

عجب خبری که می دهم دم و غم او کر و فر او

فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا

مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او

فلا هرب اذا طلبوا و لا طرب اذا هربوا

عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او

اری امما به سکروا و لا قدح و لا عنب

حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد ز شکر او

لقد ملات خواطرنا بهم عجا و ما العجب

سحر اثری ز طلعت او شیم نفسی ز عنبر او

سکت او ناوهم سکتوا و لا سامو و لا عتبوا

خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او

فوا حزنى اذا حجبوا و يا طريبي اذا قربوا

درم بزند سري نكند كه سر نبرد كس از سر او

2268

يا عاشقين المقصد سيحوا الى ما ترشدوا
العشق نور مرتفع و السر نعم المكثرع
لا عشق الا بالجوى من كان فى سقم الهوى
العشق ما فى رقه خير لكم من عتقه
امر المحبين انطوى امراضهم خير الدوا
اصحابنا لا تياسوا بعد الجوى مستانس
سحر الهوى مقوده نار الجوى موقوده
ناديت يوم الملتقى اذ حار عقلى و التقى
ان فاتكم لا تفعلوا و استفتشوه و اعقلوا

و استفتشوا من يسعد يلقون اين السيد
نهر الهوى لا ينقطع نار الهوى لا تخمد
ان قيل طار فى الهوا لا تنكرو لا تعبدوا
جفن بكاء فى عشقه لا تحسبوه ترمد
ما لم يضلوا فى الهوى لا تزعموا ان يهتدوا
غير الهوى لا تلبسو غير الهوى لا ترتدوا
ذاعمه مفقوده حرمان من لا يجهد
هذا بقاء فى البقا هذا نعيم سرمد
لا ترقدوا لا تاكلوا ما لم تروا لا تعبدوا

2269

الا يا ساقيا انى لظمان و مشتاق
اذا ما شات اسرارى ادر كاسا من النار
اضاء العشق مصباحا فصار الليل اصباحا
فداء العشق ادوائى و مر العشق حلوائى
خذ الدنيا و خلينا فدنيا العشق تكفينا
و ارواح تلاقينا و ارواح سواقينا

ادر كاسا و لا تنكر فان القوم قد ذاقوا
فاسكرنى و سائلنى الى من انت مشتاق
و من انواره انشقت على الاحجار احداق
و انى بين عشاق اسوق حيث ما ساقوا
لنا فى العشق جنات و بلدان و اسواق
و خمر فيه مدرار و كاس العشق رقرق

2270

ابناء ربيعنا تعالوا
و العشق يصيحكم جهارا

فالورد يقول لا تبالوا
الخلد لكم فلا تزالوا

و السكر حواه و الكمال
اليوم تكلموا و قالوا
ذابوا و تضاحكوا و نالوا
ماذا غضب فذا دلال

و الحسن على اليها تجلى
من كان مخرسا جمادا
من كان مبلسا فنوطا
من بعد فان تروا غضوبا

2271

و وراء ها نور الهوى براق
ضائت لنا بضياته الافاق
العشوق ايضا نحوهم مشتاق
حارت و كلت نحوه الاحداق
طفقوا الى صوت النداء و ساقوا
لا تحسبوهم بعد ذاك افاقوا
ضعفى و صفره و جنتى مصداق

جود الشموس على الورى اشراق
و وراء انوار الهوى لى سيد
ما اطيب العشاق فى اشواقهم
هموا لرويته فلاحت شمسه
نادى منادى عاشقيه بدعوه
سكروا برويته و راح لقائه
ان شات من يحكيك برق خدوده

2272

دهش الفواد بما حداه و حاروا
قرب الخيام اليكم و الدار
و خياله لعاشقين مدار
سجدوا جميعا للبشير و زاروا
لبسوا لباس الجد منه و ساروا

حد البشير بشاره يا جار
سمعوا نداء الحق من فم طارق
و دنا كريم وجهه قمر الدجى
فتحلقوا حول البشير و اقبلوا
سكنت قلوب بعد ما سكن البلاء

2273

قلبي على نار الهوى يتقلب
انت كنت النهى و بلاك لا اتهدب

امسى و اصبح بالجوى اتعذب
ان كنت تهجرنى تهذبني به

ما بال قلبك قد قسا فالى متى
 ابكى و مما قد جرى اتعتب
 مما احب بان اقول فدیتکم
 احبى بكم و قتيلکم اتلقب
 و اشترتم بالصبر لى متسلما
 ما هكذى عشقى به لا تحسبوا
 ما عشت فى هذا الفراق سويعه
 لى اتوب مناجيا و مناديا
 لى اتوب مناجيا و مناديا
 تبريز جل به شمس دين سيدى
 ابكى دما مما جنيت و اشرب
 ابكى دما مما جنيت و اشرب

2274

مررت بدر فى هواه بحار
 راوه بدر و فى الدلال و حاروا
 و شاهدت ماء شابه الروح فى الصفا
 و يعشق ذاك الماء ما هو نار
 و للعشق نور لیس للشمس مثله
 فضل دليل العاشقين و ساروا
 عروس الهوى بدر تلالا فى الدجى
 عليها دماء العاشقين خمار
 ظللت من الدنيا على طلب الهوى
 اضاء لنا غير الديار ديار
 فشاهدت ركبانا قريحا مطيهم
 و كان لهم عند المسير بدار
 فقلت لهم فى ذاك قالوا لى الهوى
 لمن فر من هذا الديار دمار
 و ان شات برهانا فسافر ببلده
 يقال لها تبريز و هى مزار
 فيشتم اهل العشق من تربيته
 و للروح منها زخرف و سوار
 تروح كليل مظلم فى هوائه
 و ترجع مسرورا و انت نهار

2275

امروز مستان را نگر در مست ما آويخته
 افکنده عقل و عافيت و اندر بلا آويخته
 گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان
 ای صد هزاران جان و دل اندر شما آويخته
 گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را
 افتاده بودیم از بقا در قعر لا آويخته
 بگریختیم از جور او یک مدتی وز دور او
 چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آويخته

جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته
بنشسته عقل سر مه کش با هر کی با چشمی است خوش
زین خنب های تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش
بر دار دنیا ای فتی گر ایمنی بر خیز تا
بر دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان
عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بزنی
من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری
آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده
گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان
من شادمان چون ماه نو تو جان فزا چون جاه نو
کوه است جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت
از ره روان گردی روان صحبت ببر از دیگران
جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون است چون
چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا
گفت زبان کبر آورد کبریت نیازت را خورد

و افسردگان بی مزه در کارها آویخته
بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
روشن ندارد خانه را قندیل ناآویخته
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته
این دلگشا چون بسته شد و آن جان فزا آویخته
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته
کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
وین بحری نوآشنا در آشنا آویخته
آن جا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته
ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته
واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا

جان ها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته

2276

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده
انگور دل پر خون شده رفته به سوی میکده
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا
خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او
کو او و کو بیچاره ای کو هست در تقلید خود
با این همه او به بود از غافل منکر که او
قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا
خفاش در تاریکیی در عشق ظلمت ها به رقص
تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته
تا آتشی در می زده در خنب ها پا کوفته
چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته
با قالب پرکرم خود اندر بلا پا کوفته
جان های ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته
هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته
از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته
تا بحر شد در سر خود در اصطفای کوفته
در خون خود چرخ زده و اندر رجا پا کوفته
گه می کند اقرار کی گه او ز لا پا کوفته
قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته
با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته

2277

یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان

و آن آفتاب از سقف دل بر جانیشان تابان شده
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده

در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده
تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده
هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان شده

بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان
از هیهی و هیهایشان وز لعل شکرخایشان
چون دوش اگر بی خویشمی از فتنه من نندیشمی
این دم فروبندم دهن زیرا به خویشم مرتهن
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان

2278

سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده
والله که مکر است و دغا ای ناگه این جا آمده
ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده
ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده
ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده
آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما
روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر
ای دلنواز و دلبری کاندرنگجی در بری
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

2279

این نور الهی است این از پیش الله آمده
در چاره بداختران با روی چون ماه آمده

این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر

لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده
 از لذت بوهای او وز حسن و از خواهی او
 صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم
 تخییل ها را آن صمد روزی حقیقت ها کند
 از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو برآ
 کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده
 یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

و آن کهربای روح بین در جذب هر گاه آمده
 وز قل تعالوهای او جان ها به درگاه آمده
 در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
 تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده
 ای یوسف آخر بهر توست این دلو در چاه آمده
 با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
 خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

2280

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
 زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
 برخیز ای جان از جهان برپر ز خاک خاکدان
 آن را که باشد درد دل کی رهنزد باران گل
 روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای چویان بد
 گفتا مخنث را گزد هم بکشدهش زیر لگد
 کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی
 سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی
 چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل
 صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته
 بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی
 تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد
 اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی
 رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله
 از رنج ها مطلق روی اندر امان حق روی

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
 وز آسمان درتاختی تا رهنی بر قافله
 کز بهر ما بر آسمان گردان شده ست این مشعله
 از عشق باشد او بحل کو را نشد که خردله
 آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله
 اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله
 وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله
 بالاتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله
 چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله
 بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله
 کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله
 کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده ست این مساله
 زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله
 زیرا که زاید فتنه ها این روزگار حامله
 در بحر چون زورق روی رفتی دلا رو بی گله

چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی
ز اندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد
در روز چون ایمن شدی زین رومی باعربده
خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا

آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله
آن کو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله
شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پرزنگله
زیرا ننگند موج ها اندر سبو و بلبله

2281

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای
یخ را اگر ببند کسی و آن کس نداند اصل یخ
اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است
زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور
با آن نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است
ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی
از جا به بی جا آمده اه رفته هیهای آمده
یا رب که چون می بینمش ای بنده جان و دینمش
هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او
ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او
اوصافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده
چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده
ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده
پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
خاک از چه ورد و سوسن است کش آب هم مسکن شده
یا رب چه بارونق شوی ای جان جان من شده
بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن شده
خود چیست این تمکینمش ای عقل از این امکان شده
نادیده زو زاهد شده زو دیده تردامن شده
وی می دمد در وای او ای طالب معدن شده
هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده
چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

2282

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین
فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد

سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته

ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون
 خوارزمیان منکر شده دیدار بی چون را ولی
 ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را
 چون شمس تیریزی کند در مصحف دل یک نظر

بستان گرو از من به جان کز حزم تو پا کوفته
 از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته
 و آن ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته
 اعراب او رقصان شده هم حزم تو پا کوفته

2283

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
 ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی
 باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن
 باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را
 جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی
 پای چو در حیلۀ نهی وز کف مستان بجهی
 غم مده و آه مده جز به طرب راه مده
 ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا
 تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم
 خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم

بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
 شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
 هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
 عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
 هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
 دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
 آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده
 بهر گرو پیش سقا خرّقه و دستار بده
 جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
 ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

2284

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
 آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا
 خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای
 در ده ویرانه تو گنج نهران است ز هو
 والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو
 غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی

روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده
 گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
 کامل جان آمده ای دست به استاد مده
 هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده
 شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده
 هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده

لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده
مرغ تویی چوژه منم چوزه به هر خاد مده
هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده
عارف کامل شده را سبحة عباد مده

گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری
ساقی جان صرفه مکن روز ببردی به سخن
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مقشان
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون
هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم
آنک به خویش است گرو علم و فریبش مشنو
خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان
بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود

2285

لیس یلذک الهوی لیس لفیک حوصله
لا کرجاک ضایع یطلبه به غربله
چون بکری است این دکان چاره نباشد از غله
جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
هر قدمی درافکنی غلغله ای به قافله
زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله
صوم و صلوات و شب روی حج و مناسک و چله
گردن اسب شاه را تنگ بود ز زنگله
هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
کوه احد چه برطپد از سر سیل و زلزله
کلکله ملایکه روح میان کلکله
هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسله
بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله

یا رجلا حصیده مجبئه و مبخله
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی
ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله
حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو
کشتی نفس آدمی لنگری است و سست رو
گر نبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی
صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود
خوش به میان صف درآ تنگ میا و دلگشا
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس
دل مطپان به خیر و شر جانب غیب درنگر
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری

حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن
 تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر
 هست بلادر این ستم پیش بلا و پس دری
 زر به کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز
 نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق
 قرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زر و درم
 لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند
 آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
 محنت حامله مبین بنگر امید قابله
 هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
 با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
 باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله
 گنج و گهر ستان از او از پی فرض و نافله
 کان زر او است و نقد او فکرت خلق ناقله

2286

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
 مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین
 همچو خران به گاه و جو نیست روا چنین مرو
 روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو
 آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته
 از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود
 جسته برات جان از او باز چو دیده روی او
 از صفتش صفات ما خارشناس گل شده
 بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد
 زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
 از پی آب پارگین آب فرات ریخته
 بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته
 زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
 آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
 رنگ رخ و پیاده ها بهر نجات ریخته
 کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
 باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
 بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

2287

آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله
 جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری
 کوه از او سبک شده مغز از او گران شده
 پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی
 گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
 چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
 روح سبوکشش شده عقل شکسته بلبله
 قفل گشا کلید نی کننده هزار سلسله

آنک زند ز بی رهه راه هزار قافله
دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله
هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله
نیست شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله
آنک نگویم آن برد اینت عظیم منزله

تازه کند ملول را مایه دهد فضول را
پیش رو بدان شده رهن زاهدان شده
هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق
هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد

2288

دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره
جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره
سیم بده به سیم بر نیست زیان مصادره
بازرسد به کوی دل نورفشان مصادره
آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
هر چه ز ماه می ستد دور زمان مصادره
صبحدمی ندا کند بازستان مصادره
گر چه شب آفتاب را کرد نهان مصادره

شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره
از سبب مصادره شحنه عشق رهنزد
داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها
عشق شهی است چون قمر کیسه گشا و سیم بر
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو
فصل بهار را ببین جمله به باغ و ادهد
بخشش آفتاب بین بازدهد قماش مه
دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد
نور سحر بریخته زنگیکان گریخته

2289

ز آنک نظیر نیستت جز که درون آینه
در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
جانب تو مواصله جانب من ماینه

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه
در تو کجا رسم تو را همچو خیال روی تو
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی

2290

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
 ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید
 بخواه ای دل چه می خواهی عطا نقد است و شه حاضر
 به جان شه که نشنیدیم ز نقدش وعده فردا
 کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها
 همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر
 چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او
 خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد
 خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد
 خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتد
 نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن
 عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق

2291

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره
 دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه
 نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی
 بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی
 اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی
 مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی
 نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن
 هزاران گل در این پستی به وعده شاد می خندد
 زهی سلطان زهی نجه سری بخشد به یک سجده
 ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حيله

که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
 جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده
 که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینه
 شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
 کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده
 مثل گشته ست در عالم که جوینده ست یابنده
 غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
 درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده
 جمالش می نماید در خیال نانماننده
 جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده
 که تنها خورده ست آن را و یا بوده ست ساینده
 وصال بوالعجب دارد زدوده با زداینده

چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
 مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره
 زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره ای چاره
 که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
 که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
 که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره
 نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره
 هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره
 اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
 ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و سحاره

برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره
نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

خری کو در کلم زاری درافتاد و نمی ترسد
مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او
به پیشت دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

2292

به دامان گل تازه در آویزیم مستانه
بیا تا چون گل و لاله در آویزیم مستانه
به نسرين گفت تا ما هم براستيزيم مستانه
چو در بگشاد وقت آمد که در ريزيم مستانه
از آن در آب و گل هر دم همی لغزيم مستانه
که تا از جرم و از توبه بپرهيزيم مستانه
برای او ز خود شاید که بگريزيم مستانه

به لاله دوش نسرين گفت برخيزيم مستانه
چو باده بر سر باده خوريم از گلرخ ساده
چو نرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد
بت گلروي چون شکر چو غنچه بسته بود آن در
که جان ها کز الست آمد بسی بی خویش و مست آمد
دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی
صلاح دیده ره بين صلاح الدين صلاح الدين

2293

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده
از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده
در آن آینه این هر دو چو زلفینش بپچیده
نثار خاک جسم او چه باران ها بباریده
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
به قصد خون جانبازان و صدیقان بغریده
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بیخود
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را
قدم آینه حادث حدث آینه قدمت
یکی ابری و رای حس که بارانش همه جان است
قمر رویان گردونی بدیده عکس رخسارش
ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد
که گرداگرد قصر او چه شیرانند کز غیرت
به ناگه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

2294

ز بردابرد عشق او چو بشنید این دل پاره
 به بحر نیستی در شد همه هستی محقر شد
 کجا اسرار بین آمد دمی کز کبر و کین آمد
 الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی
 چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی
 چو هستی را همی رومی سر هر نفس می کوبی
 چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا
 زهی دربخش دریایی برای جان بینایی
 خوشا مشکا که می بیزی به راه شمس تبریزی
 برآمد از وجود خویش و هر دو کون یک باره
 به ناگه شعله ای بر شد شگرف از جان خون خواره
 حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
 به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
 سپاه بی عدد یابی به قهر نفس اماره
 بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
 به غیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل پاره
 شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
 زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

2295

سر اندازان همی آبی نگارین جگر خواره
 فغان از چشم مکار ت کز اول بود این کارت
 برای ماه بی چون را کشیدی جور گردون را
 بیار آن جام پر آتش که تا ما در کشیمش خوش
 بزن آتش به گشت من فکن از بام طشت من
 اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین
 دلم شد جای اندیشه و یا دکان پر شیشه
 دلم بردی نمی دانم چه آوردی دگر باره
 که پاره پاره پیش آبی و بریابی دل پاره
 مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
 به عشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره
 که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
 بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
 بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره

2296

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه
 خوش آن باشد که می راند به سوی اصل شیرینی
 همی کوشم به خاموشی ولیکن از شکر نوشی
 مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
 در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
 شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه

دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند در مستی

بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو

بهل می را به میخواران بهل تب را به غمخواران

که کنز ا کنت مخفیا فاحببت بان اعرف

تعالوا یا موالینا الی اعلیٰ معالینا

الی نور هو الله تری فی ضو لقیاه

ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه

بزن سنگی بر این کوزه بزن نطفی در آن کازه

که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه

برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه

فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه

کمال البدر نقصانا و عین الشمس خبازه

2297

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه

به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل

رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش

خرابات بتان درشد حریف رطل و ساغر شد

برست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی خویشی

فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد

چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس

چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید

جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد

جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر

که درد زه از آن دارد که تا شه زاده ای زاید

چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد

چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

میان بگشاد اسرار و میان بریست اندیشه

گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه

در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه

همه غیبش مصور شد زهی سرمست اندیشه

که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه

که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه

گمان دارد که درگنجد به دام و شست اندیشه

تو مر هر نقش را میپرست و خود بپرست اندیشه

شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه

که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه

نتیجه سربلند آمد چو شد سریست اندیشه

چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبست اندیشه

از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

2298

زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه

زهی یغما که می آرد شه قفجاق ترکانه

دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او
هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون
چو او طره برافشانده سوی عاشق همی داند
به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد
چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی
خداوندا در این بیشه چه گم گشته ست اندیشه
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی
کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
که از زنجیر جنبیدن بجنبید شور دیوانه
دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه
برای جاننت ای مه رو سری درکن در این خانه
وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه
تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

2299

سراندازان همی آبی ز راه سینه در دیده
به دم در چرخ می آری فلک ها را و گردون را
گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی
تو را هر گوشه ایویی به هر اطراف یعقوبی
خرامان شو به گورستان ندایی کن بدان بستان
همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان
گزاره این نمی لافم خیالی بر نمی بافم
کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم
خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق
فسونگرم می خوانی حکایت های شوریده
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده
چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
شکسته عشق در هاشان قماش از خانه دزدیده
که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده
همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده
که صد ره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده
صدق گو گر گریبانش پس پشت است بدریده
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

2300

بازر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد
چون راهروی باری راهی که برد تا ده
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته
چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه

تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
گاؤ تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه

تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن

2301

دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به
جان وصف گهر گویا زین ها همه گوهر به
بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به
آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا
صورت مثل چادر جان رفته به چادر در
تو پرده تن دیدی از سینه بنشنیدی
از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو

2302

یا مشک سقا پر کن یا مشک به سقا ده
والله که غلط گفتم نی نی همه ما را ده
رخت من و نقد من بردار و به یغما ده
از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده
زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده

هشیار شدم ساقی دستار به من واده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی
ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

2303

در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
آن خار فرورفته در هر جگر و گرده
ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
دل را بستر از وی ای مرد سراسترده

ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم
گلگونه چه آراید آن خاربن بد را
با تارک گل آمد موبند فروهشته
منگر تو به خلخالش ساق سیهش را بین
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته

دبخت و گران جانی کو بخت از او جوید
 فریاد رس ای جانان ما را ز گران جانان
 خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان

دربند بزرگی شد می سوزد چون خرده
 ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
 تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

2304

هر روز پری زادی از سوی سراپرده
 صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده
 سالوس نتان کردن مستور نتان بودن
 دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری
 هر روز برون آید ساغر به کف و گوید
 ای مونس و ای جانم چندانت بیچانم
 خستم جگر ت را من بستان جگری دیگر
 همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید
 خامش کن و خامش کن در رو به حریم دل
 شمس الحق تیریزی بادا دل بدخواهت

ما را و حریفان را در چرخ درآورده
 عالم ز بلای او دستار کشان کرده
 از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
 معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
 والله که بنگذارم در شهر یک افسرده
 تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
 همچون جگر شیران ای گربه پژمرده
 من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیاه چرده
 کاندل حرمین دل نبود دل آزرده
 بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده

2305

کی باشد من با تو باده به گرو خورده
 در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه
 صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده
 از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور
 تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان
 یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی
 عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید

تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده
 با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده
 صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
 وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده
 تا خود چه جفا گفتی با خارک پژمرده
 ای نادره صنعت ها در صنع درآورده
 ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده

ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دام است
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

2306

تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
خورشید چو درتابد فانی شود استاره
زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا شیر خورد ز ایشان نبود شه میخواره
هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره
جان داد مرا آبش یک باره و صد باره
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره
ای عاشق الاهی ز استاره بگیر این خو
آن ها که قوی دستند دست تو چرا بستند
چون در سخن ها سفت و الارض مهادا گفت
ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان
از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه
گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم
گر در ره او مردم هم زنده بدو گرم

2307

دیدنی هنر خوردن بنگر هنر روزه
بربند میان زوتر کآمد کمر روزه
بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
آتش کدندت خدمت اندر شرر روزه
بر طارم چارم شد او در سفر روزه
این هست پر چینه و آن هست پر روزه
سودای دگر دارد سودای سر روزه

بربند دهان از نان کآمد شکر روزه
آن شاه دو صد کشور تاجیت نهد بر سر
زین عالم چون سچین برپر سوی علیین
ای نقره باحرمت در کوره این مدت
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد

از چادر او بگذر واجو خبر روزه
 تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه
 تا دررسی ای مولا اندر گهر روزه
 بشکست همه تیرش پیش سپر روزه
 دربند در گفتن بگشای در روزه
 هم عید شکرریزی هم کر و فر روزه

این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر
 باریک کند گردن ایمن کند از مردن
 سی روز در این دریا پا سر کنی و سر پا
 شیطان همه تدبیرش و آن حیل و تزویرش
 روزه کر و فر خود خوشتر ز تو برگوید
 شمس الحق تیریزی هم صبری و پرهیزی

2308

کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
 صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه
 کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
 انصاف بده آخر با او چه کند یک که
 کو مست بود خفته از حال همه آگه
 کاندر دو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
 در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
 جان ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
 هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه
 اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی
 آخر چه کند یوسف کز چاه ببرهیزد
 آن کس که ربود از رخ مر کاه ربایان را
 زنهان نگهدارید زان غمزه زبان ها را
 شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه
 جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را
 او جان بهاران است جان هاست درختانش
 هر آینه کو ببیند شمس الحق تیریزی

2309

من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمان
 هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
 جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
 و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
 زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه
 در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
 جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی
 هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی
 تو وقف خراباتی دخت می و خرجت می

ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
این پند نوشیدی از خواجه علیانه
برخاست فغان آخر از استن حنانه
اکنون که درافکندی صد فتنه فتنانه

ای لولی بریط زن تو مستتری یا من
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویش
من بی دل و دستارم در خانه خمارم
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

2310

وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
احسنت زهی منظر از مات سلام الله
بر مومن و بر کافر از مات سلام الله
ای ماه تو را چاکر از مات سلام الله
وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
وی مستی تو در سر از مات سلام الله
وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
هم مشکي و هم عنبر از مات سلام الله

ای غایب از این محضر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی
چون ماه تمام آبی و آن گاه ز بام آبی
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

2311

انبه شده قالب ها تا پرده جان گشته
زهر از هوس دریا آب حیوان گشته

از انبهی ماهی دریا به نهان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر

در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده
 اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی
 دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
 دل گفت به زیر لب من جان نبرم از وی
 از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی
 در بیشه در افتاده در نیم شبی آتش
 از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه
 گرمابه روحانی آوخ چه پری خوان است
 از بهر چنین سری در سوسن ها بنگر
 شمس الحق تبریزی در تافته از روزن

بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
 چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته
 و آن غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته
 سوگند به جان دل کان کار چنان گشته
 دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته
 در پختن این شیران تا مغز پزان گشته
 تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته
 وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته
 دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته
 تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

2312

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
 با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان
 در رسته بازاری هر جا بده اغیاری
 و آن لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید
 دل دزد و بستاند وز سر دلت داند
 از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده
 نوری که از او تابد هر چشم که برتابد
 از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون
 از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل

هم خلوت و هم بی گه در دیر صفا رفته
 دستی سر زلف او دستی می بگرفته
 در جانش زده ناری آن خونی آشفته
 از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
 تا جمله فروخواند پنهانی ناگفته
 در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
 بیدار ابد یابد در کالبد خفته
 وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته
 و اندر پی شمس الدین پای دل من کفته

2313

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
 اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده

ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده
از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهت
خود را چو کمر کردم باشد به میان آبی
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
مگر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
عشقت دهن نی را پرقند و شکر کرده
چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده
ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
تا این دل آواره از خویش سفر کرده

2314

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده
باد تو درختم را در رقص درآورده
دانی که درخت من در رقص چرا آید
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد
اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
یاد تو دهانم را پرشهد و شکر کرده
ای شاخ و درختم را پربرگ و ثمر کرده
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

2315

دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده
دل از سر غمازی یک وعده از او گفته
عشقت ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود
وآنکه ز وجود تو برساخته هستی را
ده چشم شده جان ها چون نای بنالیده
بس شادی در شادی کان را تو به جان دادی
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی
انگشت برآورده اندر دهنم کرده
درخواستہ من از وی او نیز کرم کرده
این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده
لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده
کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده
این جمله هستی را در حال عدم کرده
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
چون چنگ شده تن ها هم پشت به خم کرده
وز بهر حسودان را در صورت غم کرده
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

2316

امروز بت خندان می بخش کند خنده
 پیوسته حسد بودی پر غصه و لیک این دم
 در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم
 بر بسته و بر رسته غرقند در این رسته
 تا چند نهان خندم پنهان نکم زین پس
 و تو پنهان داری ناموس تو من دانم
 هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید
 خنده پدر و مادر در چرخ در آوردت
 آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر
 عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
 می جوشد و می روید از عین حسد خنده
 کان خنده بی پایان آورد مدد خنده
 تا با همگان باشد از عین ابد خنده
 هر چند نهان دارم از من بجهد خنده
 کاندر سر هر مویت در جست دو صد خنده
 از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده
 بنمود به هر طورت الطاف احد خنده
 کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

2317

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
 در خانه نقشینی دیدم صنم چینی
 صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان
 گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر
 ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی
 ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش
 شمس الحق تیریزم هم رنگ تو می خیزم
 جان من و جان تو در اصل یکی بوده
 خون خواره صد آدم جان ملکی بوده
 صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
 در شاه چه جا کردی ای آییکی بوده
 چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
 ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
 من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

2318

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره
 ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته
 تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
 بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره

ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره

صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

2319

امروز تماشا کن اشکال غریبانه
در رقص که باز آمد آن گنج به ویرانه
بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمان
خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمان
زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه
رو با دگری می گو من نشنوم افسانه
چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه
ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

آن یار غریب من آمد به سوی خانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی
پیمان و پیمان در باده دوی نبود
من باز شکارم جان دربند مدارم جان
قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد
من دانه افلاکم یک چند در این خاکم
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق
بار دگر ای جان تو زنجیر بجناب تو
خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این
جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید

2320

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
یک یک به سوی قشلق از غارت بیگانه
چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه

بی برگی بستان بین کآمد دی دیوانه
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند
کی باشد کاین ترکان از قشلق باز آیند

کی باشد کاین مستان آیند سوی بستان

ز انبار تهی گردد پر گردد پیمانہ

پیمانہ چو شد خالی ز انبار بیاید جست

سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه

آن عالم انبار است وین عالم پیمانہ

ز انبار نھان کان جا پوسیده نشد دانه

2321

ای دل به کجایی تو آگاہ هیی یا نه

در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی

در دولت سلطانی گر یاوه شود جانی

گر جان بداندیشت گوید بد شه پیشت

یک دانه به یک بستان بیع است بده بستان

شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان

شمس الحق تبریزی آن کو به تو باز آید

از سر تو بیرون کن هی سودای گدایانہ

خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه

یک جان چه محل دارد در خدمت جانانہ

ده بر دهن او زن تا کم کند افسانہ

و آن گاہ چو سرمستان می گو که ز هی دانه

بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانہ

آن باز بود عرشی بر عرش کند لانہ

2322

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینہ

عیدانہ ببوشیده همچون مه عید ای جان

مانندہ عقل و دین بیرون و درون شیرین

درپوش چنین خرقہ می گرد در این حلقہ

در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید

در دیده قدس این دم شاخی است تر و تازه

نی عید کهن گشته آدینہ دیگینہ

از نور جمال خود نی خرقہ پشمینہ

نی سیر درآکنده اندر دل گوزینہ

مانند دل روشن در پیشگہ سینہ

در جان و روان ای جان چون خانه کند کینہ

در دیده حس این دم افسانہ دیرینہ

2323

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابہ

نی نی تو بنال ای دل زیرا کہ من مسکین

کاستیزہ همی گیرد او را مگر از لابہ

بی صورت او هستم چون صورت گرمابہ

تا او نشود با من همخانه و همخوابه
برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه
هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

شد خانه چو زندانم شب خواب نمی دانم
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره
ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه

2324

دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
احسنت زهی شاهد شایبش زهی باده
من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده
خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده
آن خسرو روحانی شاهنشاه زاده

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده
من مست و حریم مست زلف خوش او در دست
لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه
این دلبر پرفته با جمله داستان ها
این صورت ها جمله از پرتو او باشد
شمس الحق تبریزی شرحی است مر این ها را

2325

احسنت زهی خرم شایبش زهی باده
بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده
یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده
روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

امروز من و باده و آن یار پری زاده
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به
این حلقه زرین را در گوش درآویزم
عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

2326

رو با دگران کرده ما را نگران کرده
و آن خلوت چون شکر یا لب شکران کرده
کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده
ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب
با صدق ابوبکری چون جمله همه مگری
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان

از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده

ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی

وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده

ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

2327

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه

در پرده دو صد خاتون رخساره دریدستند

در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی

جبریل همی رقص در عشق جمال حق

ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه

بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه

آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه

عفریت همی رقص در عشق یکی دیوه

می نال در این پرده زنهار همین شیوه

2328

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله

ای شادکن دل ها اندر همه منزل ها

هم رایب احسان را هم آیت ایمان را

تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را

از آتش رخسارت وز لعل شکربارت

آگاه تویی در ده احسنت زهی سرده

در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

پیروز تو واگردی فی لطف امان الله

در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله

تا عرش برآوردی فی لطف امان الله

از رخ ببری زردی فی لطف امان الله

در دی نبود سردی فی لطف امان الله

هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله

چون عشق جوامردی فی لطف امان الله

2329

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته

خورشید حمل رویت دریای عسل خویت

این دل ز هوای تو دل را به هوا داده

هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته

هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته

وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

2330

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه
 روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد
 تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت
 من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم
 از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم
 بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بی خویشم
 بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم
 ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم
 زان می که از او سینه صافی است چو آینه

ای بارخدا بر ما نرمش کن و رحمش ده
 جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به
 پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه
 آمد به سر گورم عشقت که هلا برجه
 ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده
 تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه
 من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه
 پیش آر تو جام جم والله که تویی سرده
 پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

2331

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
 از گفتن اسرار دهان را تو بیسته
 تا پرده برانداخت جمال تو نهانی
 صبحی که همی راند خیال تو سواره
 و آن ها که به تسبیح بر افلاک بنامند
 جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد
 چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو
 شمس الحق تیریز دلم حامله توست

وی ساغر پرفتنه به عشاق بداده
 و آن در که نمی گویم در سینه گشاده
 دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
 جان های مقدس عدد ریگ پیاده
 تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
 وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
 بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
 کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

2332

ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده
 تو شرم نداری که تو را آینه ماییم

بگذاشته ما را تو و در خود نگزیده
 تو آینه ناقص کژشکل خریده

ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو
صد روح غلام تو هر دم چو کنیزک
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسی است
صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو
ای آنک شنیدی سخن عشق ببین عشق
در عشق همان کس که تو را دوش بیاراست
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز
بر عارض جان ها گل و گلزار دمیده
آراسته خود را و به بازار دویده
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
وز بهر یکی دانه در این دام پریده
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
امشب تو به خلوتگه عشق آی جریده
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

2333

این کیست چنین مست ز خمار رسیده
یا شاهد جان باشد روبند گشاده
یا زهره و ماه است درآمیخته با هم
یا چشمه خضر است روان گشته بدین سو
یا برق کله گوشه خاقان شکاری است
یا ساقی دریادل ما بزم نهاده ست
یا صورت غیب است که جان همه جان هاست
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر
خوبان جهان از پی او جیب دریده
از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت
اول دیت خون تو جامی است به دستش
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر
یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا یوسف مصری است ز بازار رسیده
یا سرو روان است ز گلزار رسیده
یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا نقل و شکر هاست به قنطار رسیده
یا مشعله از عالم انوار رسیده
اندر طلب هدهد طیار رسیده
قاضی خرد بی دل و دستار رسیده
مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
همیان زر آورده به ایثار رسیده
درکش که رحیق است ز اسرار رسیده
از گلشن دیدار به گفتار رسیده

2334

وی رخت از این جای بدن جای کشیده
از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
ای بر در و بر بام به صد ناز دویده
ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده
در دست فنا مانده تو با دست بریده
بر چرخ پریده بود و دام دریده
موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
ای بی خبر از چاشنی جان جریده
کو قبه گردونی و کو بام خمیده
ما در تک این دوزخ امشاج خزیده
وز همت ناپاک ز ما دیو رمیده
نرگس ندهد قطره ای از بام چکیده
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی
کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت
ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان
این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت
صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی
یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم
محسود فلک بوده و مسجود ملایک
باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین
بربند دهان از سخن و باده لب نوش

2335

درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه
از پرده برون رفته همه اهل زمانه
چه جای امان باشد و چه جای امانه
هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
مگذار خدایان طبیعت به میانه
تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
احسنت زهی آتش و شایاش زبانه

رندان همه جمعند در این دیر مغانه
خون ریزیک عشق در و بام گرفته ست
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم
آن جنس که عشاق در این بحر فتادند
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت
پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی
اول بده آن رطل بدان نفس محدث
چون بند شود نطق یکی سیل درآید
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

2336

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
 آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
 این کیست چنین غلغله در شهر فکنده
 این کیست بگویند که در کون جز او نیست
 این کیست چنین خوان کرم باز گشاده
 جامی است به دستش که سرانجام فقیر است
 دل ها همه لرزان شده جان ها همه بی صبر
 آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او
 زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است
 یک دسته کلید است به زیر بغل عشق
 ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد
 خاموش ادب نیست مثل های مجسم

بیغامیر عشق است ز محراب رسیده
 از حضرت شاهنشاه بی خواب رسیده
 بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
 شاهی به در خانه بواب رسیده
 خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
 زان آب عنب رنگ به عناب رسیده
 یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده
 زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده
 یک نغمه تر نیز به دولاب رسیده
 از بهر گشاییدن ابواب رسیده
 از دام رهد مرغ به مضراب رسیده
 یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

2337

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده
 به حق آن که در سر دارم از تو
 به دیگر کس مده آنچه نمودی
 سرش مگشا مگو نامش که آن چیست
 از آن می جعفر طیار خورده ست
 ببیما آن شرابی را که بویش
 سقاهم ربهم رطلی شگرف است
 زرم بستان می چون زر مرا ده
 چو خم را وا کنی سر سر مرا ده
 مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
 اگر زهر است اگر شکر مرا ده
 شدم بی دست چون جعفر مرا ده
 به از مشک است و از عنبر مرا ده
 نهان از مومن و کافر مرا ده

2338

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بیا دل بر دل پردرد من نه | بیا رخ بر رخ زرد من نه |
| تویی خورشید وز تو گرم عالم | یکی تابش بر آه سرد من نه |
| چو مهره توست مهر جمله دل ها | بر این نطع هوای نرد من نه |
| بیار آن معجز هر مرد و زن را | به پیش دشمن نامرد من ده |
| به هر شرطی که بنهی من مطیعم | ولیکن شرط من درخورد من نه |
| کلاه لطف خود با تارک من | برای بوش و بردابرد من نه |
| از آن گردی که از دریا برآری | بیار آن گرد را بر گرد من نه |
| به هر باده نمی گردد سرم مست | به پیشم باده خوکرد من نه |
| خمش ای ناطقه بسیارگویم | سخن را پیش شاه فرد من نه |

2339

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| ایا گم گشتگان راه و بیراه | شما را باز می خواند شهنشاه |
| همی گوید شهنشه کان مایید | صلا ای شهره سرهنگان به درگاه |
| به درگاه خدای حی قیوم | دعا کردن نکو باشد سحرگاه |
| بپیوندید پیوند قدیمی | چو هی چفسیده بر دامان الله |
| چو یوسف با عزیز مصر باشید | برون آید از زندان و از چاه |
| دلا بی گاه شد باز آ به خانه | که ترک آید شبانگه سوی خرگاه |
| صلا اکنون میان بسته ست ساقی | صلا کز مهر سرمست است دلخواه |
| به مقناطیس آید آخر آهن | به سوی کهربا آید یقین کاه |
| کنون درهای گردون برگشاندند | که عاجز شد فلک از ناله و آه |
| بیا سجده کنان چون سایه ای دوست | که بر منبر برآمد امشب آن ماه |
| مثال صورتی پوشیده گر چه | منزه بود از امثال و اشباه |
| چو گنج جان به گنج خانه آمد | به گردش می تنیدم همچو جولاه |

خمش کن تا که قلماشیت گویم
ولیک آن به که آن هم شیر گوید

ولکن لا تطالبینی بمعناه
کجا اشکار شیر و صید روباه

2340

چنین می زن دو دستک تا سحرگاه
همی گو آنچه می دانم من و تو
فغان کردن ز شیر حق بیاموز
در آ چون شیر و پنجه بر جهان زن
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم
چو قرآن را نداند جز که قربان
شبی که عشق باشد میهمانم

که در رقص است آن دلدار و دلخواه
ولی پنهان کنش در ذکر الله
نکردی آه پر خون جز که در چاه
چه جنبانی به دستان دم چو روباه
سلامم زان نکردی بر سر راه
بیا قربان شو اندر عید این شاه
ببینم بدر را بی اول ماه

2341

سماح آمد هلا ای یار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگر
بسی خفتی تو مست از سرگرانی
هلا ای فکرت طیار برپر
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد
به عشق اندر ننگند شرم و ناموس
وگر کاهل بود قوال عارف
سماح آمد رباح از قول یزدان
به عشق آنک فرشت گوهر آمد
چو زلفین ار فروسو می کشندت
صلایی از خیال یار آمد

مسابق باش و وقت کار برجه
مثال بادبان این بار برجه
چو کردندت کنون بیدار برجه
تو نیز ای قالب سیار برجه
گذر از پار و از پیرار برجه
رها کن شرم و استکبار برجه
بدو ده خرقه و دستار برجه
که عشقی به ز صد قنطار برجه
چو موج قلزم زخار برجه
تو همچون جعد آن دلدار برجه
خیالانه تو هم ز اسرار برجه

بسی در غدر و حیلت برجهیدی

یکی از عالم غدار برجه

بسی بهر قوافی برجهیدی

خموشی گیر و بی گفتار برجه

2342

خدایا مطربان را انگبین ده

برای ضرب دست آهنین ده

چو دست و پای وقف عشق کردند

تو همشان دست و پای راستین ده

چو پر کردند گوش ما ز پیغام

تو شان صد چشم بخت شاه بین ده

کبوتروار نالانند در عشق

تو شان از لطف خود برج حصین ده

ز مدح و آفرینت هوش ها را

چو خوش کردند همشان آفرین ده

جگرها را ز نغمه آب دادند

ز کوثرشان تو هم ماء معین ده

خمش کردم کریم حاجت نیست

که گویندت چنان بخش و چنین ده

2343

ایا خورشید بر گردون سواره

به حیلہ کرده خود را چون ستاره

گهی باشی چو دل اندر میانه

گهی آبی نشینی بر کناره

گهی از دور دور استاده باشی

که من مرد غریبم در نظاره

گهی چون چاره غم ها را بسوزی

گهی گویی که این غم را چه چاره

تو پاره می کنی و هم بدوزی

که دل آن به که باشد پاره پاره

گهی دل را بگریانم چو طفلان

مرا گویی بجنبان گاهواره

گهی بر گیریم چون دایگان تو

گهی بر من نشینی چون سواره

گهی پبری نمایی گاه دومی

زمانی کودک و گه شیرخواره

زبونم یا زبونم تو گرفتی

زهی عیار و چست و حیلہ باره

2344

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| مبارک باد آمد ماه روزه | رَهت خوش باد ای همراه روزه |
| شدم بر بام تا مه را ببینم | که بودم من به جان دلخواه روزه |
| نظر کردم کلاه از سر بیفتاد | سرم را مست کرد آن شاه روزه |
| مسلمانان سرم مست است از آن روز | زهی اقبال و بخت و جاه روزه |
| بجز این ماه ماهی هست پنهان | نهان چون ترک در خرگاه روزه |
| بدان مه ره برد آن کس که آید | در این مه خوش به خرمنگاه روزه |
| رخ چون اطلسش گر زرد گردد | بپوشد خلعت از دیباه روزه |
| دعاها اندر این مه مستجاب است | فلک ها را بدر آه روزه |
| چو یوسف ملک مصر عشق گیرد | کسی کو صبر کرد در چاه روزه |
| سحوری کم زن ای نطق و خمش کن | ز روزه خود شوند آگاه روزه |
| بیا ای شمس دین و فخر تبریز | تویی سرلشکر اسپاه روزه |

2345

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| چو بی گاه است و باران خانه خانه | صلای جمله یاران خانه خانه |
| چو جعدان چند این محروم بودن | به گرداگرد ویران خانه خانه |
| ایا اصحاب روشن دل شتابید | به کوری جمله کوران خانه خانه |
| ایا ای عاقل هشیار پرغم | دل ما را مشوران خانه خانه |
| به نقش دیو چند این عشقبازی | لقبشان کرده حوران خانه خانه |
| بدیدی دانه و خرمن ندیدی | بدین حالند موران خانه خانه |
| مکن چون و چرا بگذار یارا | چرا را با ستوران خانه خانه |
| در آن خانه سماع ختنه سور است | ولیکن با طهوران خانه خانه |
| بنا کرده ست شمس الدین تبریز | برای جمع عوران خانه خانه |

2346

مکن راز مرا ای جان فسانه
شنیدستی که الدین النصیحه
شنیدستی که الفرقة عذاب
چو لا تاسو علی ما فات گفته ست
چو فرموده ست حق کالصلح خیر
هلا برجه که ان الله یدعوا
رها کن حرص را کالفقر فخری
چو ره بگشاد ابیت عند ربی
تجلی ربه نی کم ز کوهی
خدا با توست حاضر نحن اقرب
ولی زان زلف شانہ زنده گردد
چو گفته ست انصتو ای طوطی جان

شنیدستی مجالس بالامانه
نصیحت چیست جستن از میانه
فراقش آتش آمد با زبانه
نمی ارزد به رنج دام دانه
رها کن ماجرا را ای یگانه
غریبی را رها کن رو به خانه
چرا می ننگ داری زین نشانه
چه باشد گر کم آید خشک نانه
بخوان بر خود مخوان این را فسانه
در آن زلفی و بی آگه چو شانہ
بخوان قرآن نسوی تا بنانه
بپر خاموش و رو تا آشیانه

2347

خدایا رحمت خود را به من ده
مرا صفرای تو سرگشته کرده ست
اگر عالم به غم خوردن به پای است
خدایا عمر نوح و عمر لقمان
سهیل روی تو اندر یمن تافت

دریدی پیرهن تو پیرهن ده
ز لطف خود مرا صفراشکن ده
مده غم را به من با بوالحزن ده
و صد چندان بدان خوب ختن ده
مرا راهی به سوی آن یمن ده

2348

فریاد ز یار خشم کرده
برهم زده خانه را و ما را
بر دل قفلی گران نهاده

سوگند به خشم و کینه خورده
حمال گرفته رخت برده
او رفته کلید را سپرده

ای بی تو حیات تلخ گشته
 ای بی تو شراب درد گشته
 ای سرخ و سپید بی تو ماندم
 ای عشق تو پرده ها دریده
 ای بی تو چراغ عیش مرده
 ای بی تو سماع ها فسرده
 من زرد و شیم سیاه چرده
 سر بیرون کن دمی ز پرده

2349

ای دیده راست راست دیده
 آن قطره بی وفا چه دیده ست
 اجری خور توتیا چه ببند
 ای آنک ز روز و شب برونی
 در پرتو آفتاب رویت
 بد بی تو دو دیده دشمن جان
 ای دیده تان چو دل پریشان
 هر دیده جدا جدا از آن است
 چون دیده خدای را ببیند
 چون دیده کوه بر حق افتاد
 زر شد همه کوه از تجلی
 چون دیده تو کجاست دیده
 بحر گهر و فاست دیده
 اجری ده توتیاست دیده
 روز و شب مر تو راست دیده
 در رقص چو ذره هاست دیده
 اکنون ز تو جان ماست دیده
 در عین دل شماست دیده
 کز دیده ما جداست دیده
 گویی که مگر خداست دیده
 از هر سنگیش خاست دیده
 یعنی همه کیمیاست دیده

2350

آمد مه و لشکر ستاره
 آن مه که ز روز و شب برون است
 چشمی که مناره را نبیند
 ابر دل ما ز عشق این مه
 خورشید گریخت یک سواره
 کو چشم که تا کند نظاره
 چون ببند مرغ بر مناره
 گه گردد جمع و گاه پاره
 بی کار شوی هزارکاره
 چون عشق تو زاد حرص تو مرد

بی کار نبوده ست خاره
سرهای بریده بر قناره
زنده شده گشتگان دوباره

چون آخر کار لعل گردد
گر بر سر کوی عشق بینی
مگریز درآ تمام بنگر

2351

برساخت پریر یک بهانه
او ماند و دو سه پری خانه
با آن حرکات ساحرانه
بربندد گردن زمانه
شاباش زهی شکر فسانه
گم گشت خرد از این میانه
بردوخته خویش بر ستانه
در دست وی است تازیانه
که را چو کهی کند کشانه
کرده ست به کویش آشیانه
درها بگداخت دانه دانه
ساکن نشود به رازیانه
درمانده اند در مئانه
مخمور ز باده شبانه
بر چرخ همی زند زبانه
وز عشق گرفته ام چغانه
شعر است و دوبیتی و ترانه
چه سیل که بحر بی کرانه
مانند رباب بی کمانه

دیدی که چه کرد آن یگانه
ما را و تو را کجا فرستاد
ما را بفریفت ما چه باشیم
آن سلسله کو به دست دارد
از سنگ برون کشید مگری
بست او گرهی میان ابرو
بر درگه او است دل چو مسمار
بر مرکب مملکت سوار او است
گر او کمر کهی بگیرد
خود آن که قاف همچو سیمرخ
از شرم عقیق درفشانش
بادی که ز عشق او است در تن
عشاق مذکرنند وین خلق
ساقی درده قدح که ماییم
آبی برزن که آتش دل
در دست همیشه مصحف بود
اندر دهنی که بود تسبیح
بس صومعه ها که سیل بر بود
هشیار ز من فسانه ناید

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| بشنو قصص بنی کنانه | مستم کن و برپران چو تیرم |
| شهباز شود کمین سمانه | چون مست بود ز باده حق |
| بر روی هوا شود روانه | بی خویش گذر کند ز دیوار |
| می ها بکشند عاشقانه | باخویش ز حق شوند و بی خویش |
| کی دید ز لب می مغانه | دیدم که لبش شراب نوشد |
| نه از خنب فلان و یا فلانه | و آن گاه چی می می خدایی |
| گم گشت دلم از این میانه | ماهی ز کنار چرخ درتافت |
| چون چنگ همی کند فغانه | این طرفه که شخص بی دل و جان |
| کو سردلب است و سردچانه | مشنو غم عشق را ز هشیار |
| یخدان ز آتش دهد نشانه | هرگز دیدی تو یا کسی دید |
| با باز چه فن زند سمانه | دم درکش و فضل و فن رها کن |

2352

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| برخیز و قماش ما گرو نه | یک جام ز صد هزار جان به |
| ما هیچ نمی رویم از این ده | ما از خود خویش توبه کردیم |
| تا هر دو یکی شود که و مه | یک رنگ کند شراب ما را |
| پر ده تو شراب فقر پر ده | درویش ز خویشتن تهی شد |
| ماییم کمان و باده چون زه | برخیز و به زه کن آن کمان را |
| این است سزای پیر فربه | برجای بماند عقل پر فعل |
| تو بار کشتی و او کند عه | ما غم نخوریم خود کی دیده ست |
| وز خانه عاریت برون جه | بگریز ز غم به سوی شه رو |

2353

| | |
|----------------------|-----------------------|
| وز مرکب تن شده پیاده | جان آمده در جهان ساده |
|----------------------|-----------------------|

آن سیل ز بحر ها زیاده
در خویش دو چشم را گشاده
وز خویش بجوش همچو باده
جان چشم به خویش در نهاده
بی ساجد و مسجد و سجاده
کای شادی جان و جان شاده
ای جان تو ز هیچ کس نزاده
جان چون شتر و بدن قلاده

سیل آمد و در ربود جان را
جان آب لطیف دیده خود را
از خود شیرین چنانک شکر
خلقان بنهاده چشم در جان
خود را هم خویش سجده کرده
هم بر لب خویش بوسه داده
هر چیز ز همدگر بزاید
می راند سوی شهر تبریز

2354

وی بی تو سماع مرده مرده
تو قفل زده کلید برده
رحم آر بر این دم شمرده
در آتش عشق همچو خرده
با شیر توایم خوی کرده
خوش نیست به پیش دیده پرده
گفتن نبود چنانک خورده

ای بی تو حیات ها فسرده
ما بر در عشق حلقه کوبان
هر آتش زنده از دم توست
خامیم بیا بسوز ما را
چون موسی شیر کس نگیریم
در پرده مباش ای چو دیده
کم گوی ز عشق و عشق می خور

2355

امشب نرهی به جان و دیده
ای دست در آستین کشیده
ماییم هر یسه رسیده
ای چشم ز چشم تو چریده
گل از رخ زرد من دمیده

ای دوش ز دست ما رهیده
در پنجه ماست دامن تو
حیلت بگذار و آب و روغن
چشم من و چشم تو حریفند
ای داده مرا شراب گلگون

از عشق چو چنبرم خمیده
 خون آید لاشک از بریده
 ای بر سر ما غمت دویده
 مرغی ز قفص به جان رهیده
 ای با همه عیبمان خریده

زلف چو رسن چو برفشاندی
 رفتی و ز چشم من بریدی
 بر گرد خیال تو دوانیم
 بر روزن تو چرا نپرد
 خامش کردم که جمله عیبیم

2356

باقی دگران همه نظاره
 ماند این دم گرم شعله خواره
 پنهان نشویم چون ستاره
 چون اشتر بر سر مناره
 و آن نیز برفت پاره پاره
 با هستی خود نبود چاره
 چون آهن و مس و سنگ خاره
 اندر دریای بی کناره

ماییم قدیم عشق باره
 نظارگیان ملول گشتند
 چون چرخ حریف آفتابیم
 انگشت نما و شهره گشتیم
 از ما بنماند جز خیالی
 مردان طریق چاره جستند
 در آتش عشق صف کشیدند
 مردانه تمام غرق گشتند

2357

با خاره و سنگ چپست چاره
 جز آنک شوند پاره پاره
 تا پیش تو جان دهد ستاره
 اندیشه گریخت بر کناره
 او نیز بجست یک سواره
 می گرید و می کند حراره
 بر راه فتاده چون عصاره

ای گشته دلت چو سنگ خاره
 با خاره چه چاره شیشه ها را
 زان می خندی چو صبح صادق
 تا عشق کنار خویش بگشاد
 چون صبر بدید آن هزیمت
 شد صبر و خرد بماند سودا
 خلقی ز جدایی عصیرت

چستند در این ره و چه کاره
با عقل و دل هزارکاره
و الشعر طباله الاماره
کل سحر لدیه غاره
تنشق لهوله العباره
خاموش فرورو از مناره

هر چند شده ست خون جگرشان
بیگانه شدیم بهر این کار
العشق حقیقه الاماره
احذر فامیرنا مغیر
اترک هذا وصف فراقا
بگریخت امام ای موذن

2358

بنگر تو به عاشقان خیره
سرگشته چو آسمان خیره
فریاد از این شبان خیره
وین دیده چو شمعدان خیره
سر می کند از نهان خیره
وز عشق یکی جهان خیره
خیره چه دهد نشان خیره
کز چشم بود زبان خیره
تا دریابی بیان خیره

ماییم و دو چشم و جان خیره
تو چون مه و ما به گرد رویت
عقل است شبان به گرد احوال
در دیده هزار شمع رخشان
از شرق به غرب موج نور است
بیرون ز جهان مرده شاهی است
گویی که مرا از او نشان ده
از چشم سیه سپید پر خون
در روی صلاح دین تو بنگر

2359

و آن کاسه به پیش عاشقان نه
کاآواز دهد کسی که نان نه
جان را برگیر و پیش جان نه
برخیز قدم بر آسمان نه
بر گنبد چرخ نردبان نه

آن سفره بیار و در میان نه
انبوه بریز نان که زشت است
تن را چو بنان شکار کردی
امروز قیامت تو برخاست
از آتش عشق نردبان ساز

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ترکانه تو تیر در کمان نه | ای زهره ز چشم های هندو |
| زخمی دیگر بر آن زیان نه | گر سینه زیان کند ز زخمت |
| ما را همه مهر بر دهان نه | چون نکته ز راه چشم گویی |
| آن جا رو و سر بر آستان نه | ای اشک چو رفتی از در چشم |

2360

| | |
|-----------------------|-------------------------------|
| باز آ ز خدا جزات نسیه | ای نقد تو را زکات نسیه |
| در نقد بلا نجات نسیه | آید ز خدا جزای خیرت |
| از شومی تو جهات نسیه | پیش از تو جهات نقد بوده ست |
| ای طلعت تو بیان نسیه | این دولت تازه بی تو بادا |
| مرگ نقد و حیات نسیه | زیرا که به فال نحس هستت |
| الا نبود ممانت نسیه | بر تو همه چیز نسیه بادا |
| دادت امشب برات نسیه | چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست |

2361

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| ما جمع و تو در میان نشست | ای روز مبارک و خجسته |
| تا زنده شود دمی شکسته | ای همنفس همیشه پیش آ |
| بشنو سخن شکسته بسته | پیغام دل است این دو سه حرف |
| کازاد شوم ز رنج و رسته | یک بار بگو که بنده من |
| تا گل چینیم دسته دسته | آن دست ز روی خویش برگیر |
| طوطی نگر از قفص برسته | یک بار دگر شکرشنان کن |

2362

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| جان ها را شیوه های جان فزا آموخته | ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته |
|-----------------------------------|-------------------------------------|

عشق شاگرد تو است و درگشا آموخته
وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته
سر معشوقی مطلق در خلاء آموخته
سر سر عاشقانش در بلا آموخته
این اجابت یافته و آن خود دعا آموخته
همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته
سوی عیاران رند و صد دعا آموخته
مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته
کاهنان را همچو آیین صفا آموخته
در تجلی های او نور لقا آموخته

هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش تویی
از برای صوفیان صاف بزم آراسته
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را
و آن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز
پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده
با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب
پرجفایانی که ایشان با همه کافر دلی
زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمشان
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

2363

نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته
دود جان ها برشده هفت آسمان برخاسته
وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
شاهد دین را میان مومنان برخاسته
در بیان حال آن دل این زبان برخاسته
سقف خانه در شکسته آستان برخاسته
بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

ای ز هندستان زلفت رهنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشه جان ها زده
جوی های شیر و می پنهان روان کرده ز جان
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی
رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق
گر چه گوید فارغ از عاشقان لیکن از او
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود

2364

دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض

جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده
اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماند
چون از این خانه برفتی سقف دولت در شکست
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی
چو ز دیده دور گشتی رفت دیده در بیت
غیرت تو گر نبودی اشک ها باریدمی
مشک ها باید چه جای اشک ها در هجر تو
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
تا مثالی وانمایم کان چنان بگریسته
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته
همچنین به خون چکان دل در نهران بگریسته
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

2365

ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته
ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای
ای دماغ عاشقان پرباده منصوریت
لاغری جان ز ذوقت آن چنان فربه شده
هدهدان اندر ققص چون زان سلیمان خوش شدند
جان عاشق لامکان و این بدن سایه الست
فقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرين بکاشت

وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته
وآنکه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته
صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته
می نگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته
راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته
آفتاب جان به رقص و این بدن پا کوفته
بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته
در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

2366

ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته
گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته

روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته
درنیمیزد کسی ناکوفته با کوفته
عاشقان از لایالی اژدها را کوفته
فرق ها پیدا شود از کوفته تا کوفته
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته
غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته
اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته
اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب
عاشقان با عاقلان اندر نیمیزد از آنک
عاقلان از مور مرده درکشند از احتیاط
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق
از شکار تو به بیشه جان شیران خون شده
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین
لا چو لایان زده بر عاشقانش دست رد
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط
ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی

2367

هر زمان گوید که چونی ای دل بی چون شده
تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده
عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
فته خورشید گشته آفت گردون شده
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده
دم به دم او کف خود را از دلم پر خون کند
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست
چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی
ذره ها اندر هوا و قطره ها در بحر ها
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش
پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

2368

جمله را عریان بدیده کس تو را نشناخته
وز کژی پنداشته کو مر تو را انداخته
تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته
بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته

ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرت
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی
ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه گر

از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن

وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
من جهان روح را از غیر عشقت آخته

2369

چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته
صد هزاران عقل ها بین جان ها پرداخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغ
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترک جان

جان قفص را در شکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران خویشان بی خویشان بگریخته
چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته
صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

2370

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای
شد مقلد خاک مردان نقل ها ز ایشان کند
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بجید
همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش
همچو ماهی می گدازی در غم سرلشکری
چند گویی دود برهان است بر آتش خمش
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده
هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده
ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده
از صبا معمور عالم با وبا ویران شده
مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده
و آنک بیند او مسبب نور معنی دان شده
پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده
و آن دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده
بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده
بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده

بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگو

بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

2371

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته

خوش بود این جسم ها با جان ها آمیخته

این صدف های دل ما با چنین درد فراق

با گهرهای صفای باوفا آمیخته

روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین

لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته

وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده

بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته

گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده

بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته

خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده

آب همچون باده با نور صفا آمیخته

شادیا روزی که آن معشوق جان های لقا

آمده در بزم مست و با شما آمیخته

مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش

تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته

تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده

لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته

آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف

قفل های بی وفایی با وفا آمیخته

سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده

تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته

ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف رهی

ز آنک هر حرفی از این با ازدها آمیخته

یک دمی مهلت دهم تا پستتر گیرم سخن

ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیخته

در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش

صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته

قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا

نفخه عیسی دولت با وبا آمیخته

خواری آن جا با عزیزی عهد بسته یک شده

پستی آن جا از طبیعت با علا آمیخته

جان بود ارزان به نرخ خاک پیش جان جان

گر چه این جا هست جان ها با غلا آمیخته

از پی آن جان جان جان ها چنان گوهر شده

مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته

آخر دور جهان با اولش یک سر شده

ابتدای ابتدا با انتها آمیخته

در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا

تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

2372

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
 چو رخ شاه بیدیدی برو از خانه چو بیذق
 چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی
 تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد
 نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت
 کی بود آب که دارد به لطافت صفت او
 تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره
 چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم
 تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدیدی
 همه حجاج برفته حرم و کعبه بیدیده
 بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
 که بود در تک دریا کف دریا به کناره
 رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره
 همگان را تو صلا گو چو مودن ز مناره
 تو در این شاه نگه کن که رسیده ست سواره
 به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره
 که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
 تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره
 که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره
 تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
 تو شتر هم نخریده که شکسته ست مهاره
 تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره

2373

مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه
 بمشو غره پرستش بده ریش به دستش
 سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو
 به شه بنده نوازی تو بپر باز چو بازی
 بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من
 همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت
 ز چه افروخت خیالش رخ خورشیدصفت را
 چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد
 چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی
 تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
 بشلوم بشلوم مجه از روزن خانه
 وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه
 می بی درد نیابی تو در این دور زمانه
 به خدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه
 بروم گر نروم من کندم گوش کشانه
 همه تیر ای مه مه رو نبرد سوی نشانه
 ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
 چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
 چو در این حلقه نگینی مجه ای جان زمانه
 تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه

2374

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه
بجز از دست فلانی مستان باده که آن می
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی
نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی
نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد
به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهنده
که خیالات سفیهان همه دربان الهند
نگذارند غران را که درآیند به لشکر
چو ندیده ست نشانه نبود اسپر و تیرش
که چه سیمرخ ببیند بجهد مست ز لانه
برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه
نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه
مثل کارد که گیرد بر تیغی به دهانه
نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
که بخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه
چو نخورده ست دوگانه نبود مرد یگانه

2375

سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش
بنگر دست رضا را که بهاری است خدا را
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان
تو گلا غرقه خونی ز چیبی دلخوش و خندان
ز چیبی عاشق نانی بنگر تازه جهانی
مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه
به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه
بنگر جنت جان را شده پر عبهر روزه
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

2376

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
غم تو به توی ما را تو به جرعه ای صفا ده
به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده
بنهان ز دست خصمان تو به دست آشنا ده

بنشان تو جنگ ها را بنواز جنگ ها را
 سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه
 ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده
 صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را
 قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده
 به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
 به نظاره جوانان بنشسته اند پیران
 ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده
 به صلاح دین به زاری برسی که شهریاری

2377

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
 تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد
 دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده
 چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
 غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
 بیرش سوی بیابان و کن او را تشنه
 با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
 گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر
 یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده
 عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
 پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده
 کو صیادی که همی کرد دل ما را پار
 مدتی گردش این گنبد دوارش ده
 منکر پار شده ست او که مرا یاد نماند
 زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده
 گفتم آخر به نشانی که به دربان گفתי
 ببر انکار از او و دم اقرارش ده
 که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده
 گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
 رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده
 بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن
 ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

2378

صد خمار است و طرب در نظر آن دیده
 صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی
 که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
 عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی
 که رخ خود به کف پاش بود مالیده
 بیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری
 که سلام از لب آن یار بود بشنیده
 ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده

هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده
کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده
لب عشاق جهان خاک تو را لیسیده
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

نی تراشی است که اندر نی صورت بدمد
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد
گر بیرسند چه فرق است میان تو و غیر
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت
شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد

2379

که می از جام و سر از پای ندانیم همه
روح مطلق شده و تابش جانیم همه
که برون رفته از این دور زمانیم همه
همه دکان بفروشیم که کانیم همه
که به صورت مثل کون و مکانیم همه
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
که جز از دست و کفت می نستانیم همه
هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه
که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
که کمربختر از بخت جوانیم همه
ز آنک در پیش روی تیر و ستانیم همه
ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه
گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

بده آن باده جانی که چنانیم همه
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم
همه دربند هوآند و هوا بنده ماست
همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد
زعفران رخ ما از حذر چشم بد است
مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند
جان ما را به صف اول پیکار طلب
در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

2380

توبه کردن از گناه آمد گناه

پیش جوش عفو بی حد تو شاه

بس که گمره را کنی بس جست و جو
 منطقم را کرد ویران وصف تو
 آه دردت را ندارم محرمی
 چه بجوشد نی بروید از لبش
 بس کن ای نی ز آنک ما نامحرمیم

گمرهی گشته ست فاضلتر ز راه
 راه گفتن بسته شد مانده ست آه
 چون علی اه می کنم در قعر چاه
 نی بنالد راز من گردد تباه
 زان شکر ما را و نی را عذر خواه

2381

عشق بین با عاشقان آمیخته
 چند بینی این و آن و نیک و بد
 چند گویی بی نشان و بان نشان
 چند گویی این جهان و آن جهان
 دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان
 اندر آمیزید زیرا بهر ماست
 آب و آتش بین و خاک و باد را
 گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد
 آن چنان شاهی نگر کز لطف او
 آن چنان ابری نگر کز فیض او
 اتحاد اندر اثر بین و بدان
 گر چه کز بازند و ضدانند لیک
 قند خا خاموش باش و حیف دان
 شمس تبریزی همی روید ز دل

روح بین با خاکدان آمیخته
 بنگر آخر این و آن آمیخته
 بی نشان بین با نشان آمیخته
 آن جهان بین وین جهان آمیخته
 شاه بین با ترجمان آمیخته
 این زمین با آسمان آمیخته
 دشمنان چون دوستان آمیخته
 از نهیب قهرمان آمیخته
 خار و گل در گلستان آمیخته
 آب چندین ناودان آمیخته
 نوبهار و مهرگان آمیخته
 همچو تیرند و کمان آمیخته
 قند و پند اندر دهان آمیخته
 کس نباشد آن چنان آمیخته

2382

ای بخاری را تو جان پنداشته

حبه زر را تو کان پنداشته

ای فرورفته چو قارون در زمین
وی زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را
لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو
ای تو خود را در میان پنداشته
ای گرفته چشمت آب از دود کفر
دود را نور عیان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم
عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنت است
ای نشان را بی نشان پنداشته
ای تو گندیده میان حرف و صوت
وی خدا را بی زبان پنداشته
ماهتابش می زند بر کوریت
ای تو مه را هم نهان پنداشته
هر چه گفتم خویشتن را گفته ام
ای تو هجو دیگران پنداشته

2383

عشق تو از بس کشش جان آمده
کشتگان شاد و خندان آمده
جان شکرخای است لیکن از توش
شکری دیگر به دندان آمده
دوش دیدم صورت دل را چنانک
باز خوش بر دست سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را
پر پر خون سوی جانان آمده
جمله جان ها سوی تو آید بود
یک جوی زر جانب کان آمده
گفتمش از عاشقان این خون ز چیست
ای تو از عشاق و رندان آمده
گفت خون باشد زبان عاشقی
عشق را خون است برهان آمده
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست
راست گویم نور یزدان آمده
درد درد شمس تبریزی مرا
لحظه لحظه گنج درمان آمده

2384

جسته اند دیوانگان از سلسله
ز آنک برزد بوی جان از سلسله
نعره ها از عاشقان برخاسته
الامان و الامان از سلسله

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| جان مشتاقان نمی گنجد همی | در زمین و آسمان از سلسله |
| پیش لیلی می برم من هر دمی | جان مجنون ارمغان از سلسله |
| حلقه های عشق تو در گوش ماست | هوش ما را تو مران از سلسله |
| فتنه بین کز سلسله انگیختی | فتنه را هم می نشان از سلسله |
| صد نشان بر پای جان از بند توست | گر چه جان شد بی نشان از سلسله |
| شمس تبریزی مرادم زلف توست | گر چه کردم من بیان از سلسله |

2385

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| روز ما را دیگران را شب شده | ز آفتابی اختران را شب شده |
| تیر دولت های ما پیروز شد | تیر جست و مر کمان را شب شده |
| روز خندان در رخ عین الیقین | کافرستان گمان را شب شده |
| برپریده مرغ ایمانت کنون | بی امان خواهی امان را شب شده |
| هر دمی روز است اندر کان جان | روز نقد توست کان را شب شده |
| عاشقان را روزهای بی نشان | عاقل رسم و نشان را شب شده |

2386

| | |
|--|-------------------------------------|
| قرايه باز دانا هش دار آبگينه | تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه |
| چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران | مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه |
| وآنکه که مرهم آری سر را به عذر خاری | بر موزه محبت افتد هزار پینه |
| بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو | مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه |
| نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی | از دست حق رسیده بی واسطه قنینه |
| در بزمگاه وحدت یابی هر آنچ خواهی | در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه |
| جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز | نو نو طرب فزاید بی کهنه های دینه |

پیغام زاهدان را کآمد بلای توبه
 با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
 هم زهد برشکسته هم توبه توبه کرده
 چون هست عاشقان را کاری و رای توبه
 چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی
 چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
 شرط است بی قراری با آهوی تناری
 ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
 در صید چون درآید بس جان که او رباید
 یک تیر غمزه او صد خونبهای توبه
 چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد
 گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
 از باده لب او مخمور گشته جان ها
 و آن چشم پرخمارش داده سزای توبه
 تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی
 حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
 ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز
 روزی که ره نماید ای وای وای توبه

این جا کسی است پنهان دامن من گرفته
 خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
 این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان
 باغی به من نموده ایوان من گرفته
 این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل
 اما فروغ رویش ارکان من گرفته
 این جا کسی است پنهان مانند قند در نی
 شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
 جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند
 سوداگری است موزون میزان من گرفته
 چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
 من خوی او گرفته او آن من گرفته
 در چشم من نیاید خوبان جمله عالم
 بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته
 من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم
 تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
 تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی
 گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
 در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی
 زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
 بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت
 تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
 ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
 پیمان جام کرده پیمان من گرفته

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| از گریه عالمی بین طوفان من گرفته | من دامنش کشیده کای نوح روح دیده |
| تو یار غار و آنگه یاران من گرفته | تو تاج ما و آنگه سرهای ما شکسته |
| عشاق روح گشته ریحان من گرفته | گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر |
| مستان و می پرستان میدان من گرفته | یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته |
| نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته | همچو سگان تازی می کن شکار خامش |
| اشراق نور رویش کیهان من گرفته | تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی |

2389

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده | در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده |
| مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده | کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی |
| در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده | نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق |
| هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده | ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان |
| چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده | در حلقه قلاشی زنهان تا نباشی |
| ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده | چون آینه است عالم نقش کمال عشق است |
| دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده | چون سبزه شو پیاده زیرا در این گلستان |
| هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده | هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده |
| دست عطاش دایم در گردنم قلاده | آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا |

2390

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| فردا از او ببینی صد حور رو گشاده | آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده |
| یک عالمی صنم بین از ساده ای بزاده | بنگر به شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ |
| شش خانه های او بین از شهد پر نهاده | زنبور شهد جانت هر چند ناپدید است |
| در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده | اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر |
| برگیر گاه گل را از روی خنب باده | تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین زن |

سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد
آید سوارگشته بر عشق شمس تبریز

آتش رخی برآید از زیر این سجاده
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

2391

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته
شمشیر در نهاده سرهای سروران را
خود گشته عاشقان را در خونشان نشسته
آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده
بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

دروازه بلا را بر عشق باز کرده
دکان شکران را یک یک فراز کرده
و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده
و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
کشتی جان ما را دریای راز کرده
وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده
کت بنده کمینم و آن گاه تو ناز کرده
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

2392

ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده
دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده
در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی
ای شاد مرغزاری کان جاست ورد و نسرین
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو
سرناهی دولت تو ای شمس حق تبریز

دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده
تا شحنه فراقت دستان دل بریده
نی را ز ناله من در جان شکر دمیده
هر لحظه باز جان ها تا عرش بر پریده
از آب عشق رسته وین آهوان چریده
هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
گوش رباب جانی بر تافته شنیده

2393

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
 ای جان چرا نشستی وقت می است و مستی
 بهر رضای مستی برجه بکوب دستی
 ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن
 نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت
 او آب زندگانی می داد رایگانی
 از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
 با این همه دهانم گر رشک او نبستی
 یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را
 با این که می نداند چون جرعه ای ستاند
 تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

جویان و پای کوبان از آسمان رسیده
 آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده
 دستی قدح پرستی پراوق گزیده
 افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
 آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
 از قطره قطره او فردوس بردمیده
 زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
 صد جای آسمان را تو دیدی دریده
 کی داند آفرین را این جان آفریده
 مستی خراب گردد از خویش وار هیده
 بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

2394

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
 افکند در سر من آنچ از سرم برآرد
 می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم
 من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم
 ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه
 بر بند این دهان را بگشا دهان جان را
 نپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد
 جان های آسمانی سرمست شمس تبریز

آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
 نو کرد عشق ما را باده هزارساله
 نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
 بر جام می نبستم این بیع را قباله
 کاین کاله بیش ارزد و آنکه چگونه کاله
 بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
 سرمست خد و خالش کی بنگرد به خاله
 بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

2395

برداشته ربابی می زد یکی ترانه
مست و خراب و دلکش از باده مغانه
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه
در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه
نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش
در پرده عراقی می زد به نام ساقی
ساقی ماه رویی در دست او سیویی
پر کرد جام اول زان باده مشعل
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را
بستند نگار از وی اندرکشید آن می
می دید حسن خود را می گفت چشم بد را

2396

بی دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه
از ره مرا برون بر در صدر منزل نه
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل
هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد
چون رشته تبم من با صد گره ز زلفت
از چشم توست جانا پرسحر چاه بابل
گفتی الست زان دم حاصل شده ست جانم
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
ای شمس حق تبریز ار مقبل است جانم

2397

وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
صد مطر قه کشیده در یک قدح بکرده

من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته
هم پوست بردریده هم استخوان شکسته
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته
زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی
از آهوان چشمیت ای بس که شیر عشقت
دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم

2398

زنده شود بجنبید هر جا که هست مرده
ای رخت های خود را از رخت ما نورده
آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
صافت چگونه باشد چون جان فراست درده
چه جوش ها برآرد این عالم فسرده
خوش و عده ای نهاده ما روزها شمرده
و از آفتاب و از مه رویت گرو بیرده
دل را به خرده گیری سوزیش همچو خرده
گرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده
صفراییم برآرم در شور خویش زرده
کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده
ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده
گفتار ما ز دل ها زو می شود سترده

آن دم که دررباید باد از رخ تو پرده
از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم بازآ
ای بخت و بامرادی کاندل صبح شادی
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران
تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی
ای دوش لب گشاده داد نبات داده
بر باده و بر افیون عشق تو برفزوده
ای شبیر هر شکاری آخر روا نداری
گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم
ای دوست چند گویی که از چه زردرویی
کی رگم چشم بد را آری تو جعد خود را
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم
هم تو بگو که گفتت کالنقش فی الحجر شد

2399

هم در تو می گدازم چون از توام فسرده
زیرا که می نگرده انگور نافشرده

ای از تو من برسته ای هم توام بخورده
گه در کفم فشاری گه زیر پا به هر غم

چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی
از روزن تن خود چون نور بازگردیم
آن کس که قرص ببند گوید که گشت زنده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را
ای اصل اصل دل ها ای شمس حق تبریز
و آن گاه اندک اندک باز آن طرف ببرده
در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
و آن کو به روزن آید گوید فلان بمرده
در مغز اصل صاقیم باقی بمانده درده
ای صد جگر کبابت تا چپست قدر گرده

2400

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
مه را نگر برآمده مهمان شب شده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است
منگر به نقطه خوار تو آن را نگر که دوست
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود
این عشق همچو روح در این خاکدان غریب
همچون بهار سوی درختان خشک ما
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر
جان را اگر نبینی در دلبران نگر
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر
در عین مرگ چشمه آب حیات دید
آمد بهار عشق به بستان جان در آ
اقرار می کنند که حشر و قیامت است
ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن
دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
دامن کشان ز عالم انوار آمده
از بهر عذر گازر غمخوار آمده
اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
اندر وثاق این دل بیمار آمده
مانند مصطفاست به کفار آمده
آن نوبهار حسن به ایثار آمده
زو باغ زنده گشته و در کار آمده
با قد سرو و روی چو گلنار آمده
منصوروار شاد سوی دار آمده
آن چشمه ای که مایه دیدار آمده
بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده
آن مردگان باغ دگر بار آمده
چون بی خبر مباش به اخبار آمده

2401

ای صد هزار خرمن ها را بسوخته
زین پس مدار خرمن ما را بسوخته

از عشق سنگ خارا بر آهنی زده
 از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن
 سرنای این دلم ز تو بناوخت پرده ای
 در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت
 از عالم نه جای ندا کرد عشق تو
 ای لطف سوزشی که شرار جمال تو
 آن روی سرخ را می احمر دمی بدید
 آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر
 طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی
 در وا شدم به جستن تو جانب فلک
 کی بینم از شعاع وصال تو آتشی
 من چون سپند رقص کنان اندر او شده
 اندر فناده برق به دکان عاشقان
 زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک
 ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق
 برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده

2402

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
 باده از آن خم مه پر کن و پیشم بینه
 چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر
 چاکر خنده توام کشته زنده توام
 فتنه به شهر توام کشته قهر توام
 صدقه از آن لعل کان بخش بر این پرزیان
 وز غم فردا و دی هیچ به یادم مده
 گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
 باده نخواهم دگر مست فتادم مده
 گر نه که بنده توام باده شادم مده
 گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده
 ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده

بر سر هر خاک سر گر نهادم مده
صد ره از صدق و داد گر بنزادم مده
گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

از سر کین درگذر بوسه ده ای لب شکر
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد
شمس حق نیک نام شد تیریزت مقام

2403

ز آنک بدادی نخست هیچ جز آنم مده
جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
جان رهی باش تو جان و روانم مده
چون که چنیم در آ جز که چنانم مده
هیچ ندانم دگر ز آنک ندانم مده
هر کی بپرسد ز من هیچ نشانم مده
بی تو اگر زنده ام جز به سگانم مده
بی همگان خوشترم با همگانم مده
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده
شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو
جان چو تویی بی شکی پیش تو جان جانکی
پردگی و فاش تو آفت او باش تو
دوش بدادی مرا از کف خود باده را
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر
نیست شدم در چمن قفل بر آن در بزن
شیر پراکنده ام زخم تو را بنده ام
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم
خسرو تیریزیان شمس حق روحیان

2404

تا چه زند زهره از آینه و جندره
ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره
لب همه دندان شده ست بر مثل دستره
گفتم خواجه حکیم چیست در این خنجره
با همه دولاب جان می نخرد یک تره

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو
آه که این پنجره هست حجابی عظیم
از شکرینی که هست بهر بخابیدنش
دست دل خویش را دیدم در خمره ای
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را

کره گردون تند پیشش پالانیی
 بر سر میدان او جان خر باتوبره
 ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت
 نصرت بر میمنه دولت بر میسره
 ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین
 هین که رسید آفتاب جانب برج بره

2405

ای همه منزل شده از تو ره بی رهه
 بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
 از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت
 قامت سروی گرفت کودکک یک مهه
 روی ببینید روی بهر خدا عاشقان
 گر چه زنج زد بسی کوردلی ابلهه
 والله کو یوسف است بشنو از من از آنک
 بودند با یوسفی هم نمک و هم چهه
 چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار
 عرش پر از نعره هاست فرش پر از وه وهه
 عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر
 هیچ نپرد کمان گر بشود ده زهه
 آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین
 طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

2406

ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده
 ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده
 گهی به بحر تحیر گهی به دامن کوه
 کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
 ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده
 برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده
 چو جوششی و بخاری فتاد در دریا
 ز لذت نظرش رست در قفا دیده
 چو موج موج درآمیخت چشم با دریا
 به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس
 عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده
 نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید
 چنین بود نظر پاک کبریا دیده
 اله را کی شناسد کسی که رست ز لا
 صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
 هزار بار من این جبهه را قبا دیده
 ز لا کی رست بگو عاشق بلا دیده
 رموز لیس و فی جبتی بدانسته
 تویی حیات من ای دیده خدادیده
 دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

2407

زهی لواء و علم لا اله الا الله
که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
چگونه گرد بر آورد شاه موسی وار
ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
ستاده اند صفات صفا ز خجلت او
به پیش او به قدم لا اله الا الله
یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است
ز هر طرف که نظر کرد می برویاند
ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی
ندارد از شه من هیچ بوی جان آن کس
چو دیده کحل نپذیرفت از شه تبریز
برآید از دل و از جان الست شه شنود
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین
دلم طواف به تبریز می کند محرم
زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در

2408

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد
ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار
صد آفتاب چو یوسف فرود شد در چاه
سری ز خاک برآور که کم ز مور نه ای
خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه
از آن به دانه پوسیده مور قانع شد
که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
بگو به مور بهار است و دست و پا داری
چرا ز گور نسازی به سوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق
مرا مگیر خدا زین مثال های تباه
ولی به قد خریدار می برند قبا
اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه

بیار قد درازی که تا فروبریم

قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه

خموش کردم از این پس که از خموشی من

جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز گاه

2409

که بوده است تو را دوش یار و همخوابه

که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه

چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده ست

پریت خوانده به حمام و کرده ات لابه

چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش

دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه

ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام

که جمله قبه ز جاجی شده ست چون تابه

خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

2410

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته

که شرم بادت از آن زلف های آشفته

از این سپس منم و شب روی و حلقه یار

شب دراز و تب و راز های ناگفته

برون پرده درند آن بتان و سوزانند

که لطف های بتان در شب است بنهفته

به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان

به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته

بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است

به قعر بحر بود درهای ناسفته

رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

که باشدت عوض حج های پذیرفته

2411

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده

زهی مبارک و زیبا به فال در دیده

به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست

چگونه باشد یا رب وصال در دیده

چو دیده بیشه آن شیرمست من باشد

چه زهره دارد گرگ و شکال در دیده

دو دیده را بگشا نور ذوالجلال ببین

ز فر دولت آن خوش خصال در دیده

چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید

گشاد دهد جان پر و بال در دیده

چه شعله هاست ز نور جلال در دیده
عقول هیچ ندارد مجال در دیده
چه باده هاست از او مال مال در دیده

چو آفتاب جمالش بدیده ها در تافت
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

2412

به من نگر تو بدان چشم های مستانه
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه
درخت های عجب سر کند ز یک دانه
که می زند عجمی تیرهای ترکانه
که می دود حسنگ پابرهنه در خانه
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
که فارغ است سر زلف حور از شانه

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه
ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه است
دل خراب مرا بین خوشی به من بنگر
بکن نظر که بدان یک نظر که درنگری
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند
مرا و خانه دل را چنان به یغما برد
به باغ روی تو آیم و خانه برشکنیم
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح

2413

عجبتر این که بتش پیش او است بنشسته
مدو به هر طرف ای دل تو نیز آهسته
نه گوهر تو به جیب تو است پیوسته
که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته
ببین دلا تو ز خاری هزار گلدسته
هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته
ببین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
و زین بساط فنا هر دو دست خود شسته

عجب دلی که به عشق بت است پیوسته
بمال چشم دلا بهترک از این بنگر
دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود
اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش
میان گلبن دل جان بخسته از خاری
میان دل چو برآید غبار و طبل و علم
بیا به شهر عدم درنگر در آن مستان
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

2414

ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده
 حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری
 چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم
 طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده ست
 چو لقمه را ببردی خیال پیش آید
 خیال طبع به روی خیال روح آید
 دلا جدا شو از این پرده های گوناگون
 مخور تو بیش که ضایع کنی سر پرده
 ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده
 که چشم جان را گشته است این چرا پرده
 عروس پرده نموده ست مر تو را پرده
 خیال هاست شده بر در صفا پرده
 ز عقل نعره برآید که جان فرا پرده
 هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

2415

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
 بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست
 ز درد و حسرت تو جان لاله ها سیه است
 ز خلق عالم جان های پاک بگزینند
 بدانک عشق نبات و درخت او خشک است
 چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت
 خزینه های جواهر که این دلم را بود
 هزار ساغر هستی شکسته این دل من
 ز خام و پخته تهی گشت جان من باری
 مرا چو نی بنوازد شمس تبریزی
 بیدیده گریه ما را بدین بخندیده
 بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده
 گل از جمال رخ توست جامه بدریده
 و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده
 به گرد گرد درخت من است پیچیده
 چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده
 قمارخانه درون جمله را ببازیده
 خمار نرگس مخمور تو نسا زیده
 مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
 بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

2416

برو برو که به بز لایق است بز غاله
 برو که هست ز گاوان حیات گوساله

خر جوان و خر پیر و خر دو یک ساله
که خر کند به علف زار و ماده خر ناله
گلوله های پلیدی برای جلاله
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
به صد هزار حیل می رسند خیاله
عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
که او ز اشارت ابرو رسد به دنباله

برو برو که خران گله گله جمع شدند
ز ناله تو مرا بوی خر همی آید
دماغ پاک بیاید برای مشک و عبیر
در آن زمان که خران بول خر به بو گیرند
میا میا که به میدان دل خران نرسند
دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را
خמוש باش سخن شرط نیست طالب را

2417

چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
به پیش سلطنت او که را بود زهره
به طاس چرخ چو آن شه درافکند مهره
فرشتگان مقرب برند از او بهره
که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

خلاصه دو جهان است آن پری چهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود
ستارگان سماوات جمله مات شوند
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند
همای عرش خداوند شمس تبریزی

2418

اشتر می ران فی ستر الله
پیش سلطان فی ستر الله
اندر میدان فی ستر الله
پنهان پنهان فی ستر الله
آمد مهمان فی ستر الله
آسان آسان فی ستر الله
پنگان پنگان فی ستر الله

ای جان ای جان فی ستر الله
جام آتش درکش درکش
ساغر تالب می خور تا شب
چشمش را بین چشمش را بین
یاری شنگی پروین رنگی
دیدم مستش خستم دستش
ساقی برجه باده درده

2419

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| خوش بود مرغ جان بپریده | خوش بود فرش تن نور دیده |
| جان دیده رسیده در دیده | جان نادیده خسیس شده |
| چون کلوخ از برنج بگزیده | جان زرین و جان سنگین را |
| نقد در کاغذ است پیچیده | سر کاغذ گشاده دست اجل |
| پشت و پهلویش را تو لیسیده | خمره پر عسل سرش بسته |
| دیده نبود چنانک بشنیده | خمره را بر زمین زن و بشکن |
| که ز نامش فلک بلرزیده | شمس تبریز بشکند خم را |

2420

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| صنم خوش عذار پوشیده | آمد آمد نگار پوشیده |
| باغ را نوبهار پوشیده | داد از گلستان حسن و جمال |
| رسته شد سبزه زار پوشیده | در زمین دل همه عشاق |
| هر طرف گرمدار پوشیده | آن دم پرده سوز گرمش را |
| خونشان در تغار پوشیده | همگنان اشک و خون روان کرده |
| همچو مشک تتار پوشیده | بوی آن خون همی رسد به دماغ |
| سوی آن یار غار پوشیده | تا از آن بو برند مشتاقان |
| بوسه ای یا کنار پوشیده | شمس تبریز صدقه جانت |

2421

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| تا به شب تا به شب همین پرده | مطرب جان های دل برده |
| بر سر باده باده ای خورده | جان هایی که مست و مخمورند |
| خرقه آب و گل گرو کرده | در خرابات مفردان رفته |

2422

رخ نفسی بر رخ این مست نه
سیم اگر نیست به دست آورم
ای تو گشاده در هفت آسمان
پیشکشم نیست بجز نیستی
هم شکننده تو هم اشکسته بند
مهر بر آن شکر و پسته منه
گفته امت ای دل پنجاه بار
جنگ و جفا را نفسی پست نه
باده چون زر تو بر این دست نه
دست کرم بر دل پابست نه
نیستیم را تو لقب هست نه
مرهم جان بر سر اشکست نه
مهر بر این چاکر پیوست نه
صید مکن پای در این شست نه

2423

یا رشا فدیته من زمن رایته
محرقتی برده کفی اذا دعوته
آه الیس ناظری مختلف لطیفه
قد زرع الفراق فی خدی بذر زعفر
قوسک حیث ما رمی السهم اصاب مقلتی
لست تقول اننی ارحم من سبیته
محتجب بصدہ عنی اذا اتیته
آه الیس مهجتی مسکنه و بیته
وشت علی العیون من کثره ما سقیته
سهمک ظل من دمی یکتب قد کفیته

2424

هل طربا لعاشق واقفه زمانه
هدده فراقه من غمرات یومه
قال لبدرة لقد احرق فیک باطنی
لا کفتول عاشق یقتلنا بشارق
اعظم کل شهوه هان لدی وصاله
قد کفر الذی اتی من مثل لوجهه
اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه
افلح فی هوائه اصلح فیه شانہ
ثم اتاه لیلہ من قمر امانه
قال له حبیبہ صرت انا ضمانه
حان وفاتنا و لا یمکننا بیانہ
اطیب کل طیب ظل لنا مکانه
ان قمر ینوبه او شجر وبانہ
افضل من عیوننا کان لنا عیانہ

رب لسان قائل يلفظ نار خده
احرقه شراره ثم اتى نهاره

احرق من شراره يوماذ لسانه
نوره بناطق اصبح ترجمانه

2425

طوبى لمن آواه سر فواده
نفس الكريم كمریم و فواده
اذن الفواد لكى يبوح بسره
رحم القلوب بفتح ها و فتوح ها
كشف الغطاء و لا انتظار و لا نسا
عشقوا لرايه ربهم و تعلقوا
و صلوا الى نظر الحبيب بفضله
القوم معشوقون فى اوصافهم
حار العقول به عاشقيه تحيرا
لا تنكرن و لا تكن متصرفا
فالامر اعظم من تصرف حكما
ملك البصيره من ممالك شيخنا
ما غاب من قلبى شعاع خده
شمس المصيف اذا نأى بغروبه
تبريز جل به شمس دين سيدى

سكن الفواد بعشقه و وداده
شبه المسيح و صدره كمهاده
شرح الصدور كرامه لعباده
قهر النفوس سياسه لجهاده
فرح السعيد تانسا بعتهاده
و العرش يخضع حالهم بعماده
و الحق ارشدهم بحسن رشاده
و الحق عاشقهم على افراده
كيف العقول به معشقيه فناده
بالعقل فى هذا و خف لكياهه
و الود بالجبار من اعقاده
يعطى و يمنع ما يشا بمراده
لا تشمتوا بصدوده و بعاده
ما غاب حر الشمس من عباده
ما اكرم المولى بكثر رماده

2426

فديتتك يا ستى الناسيه
الا فاملای منه لى كاسه
فما كاسه منه الا نجى

الى كم تشد فم الخاييه
تذكرنى صفوه ناسيه
و تاتى باخت لها آبييه

2427

گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی
گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب
ور گنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدی
نقشی که بر دل می زند بر دیده گر پیدا شدی
ور سحر آن کس نیستی کو چشم بندی می کند
ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است
ور عقل از او آگه بدی از چشم جیحون آمدی
ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدی
هر دست و رو ناشسته ای چون شیخ ذالنون آمدی
چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی
ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی
دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

2428

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری
رومی رخان ماه وش زاییده از خاک حبش
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین
گلبرگ ها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر
در جان بلبل گل نگر وز گل به عقل کل نگر
گل عقل غارت می کند نسرین اشارت می کند
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را
گر شاخه ها دارد تری ور سرو دارد سروری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل
گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتی
چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری
آویزها و حلقه ها بی دستگاه زرگری
وز رنگ در بی رنگ پر تا بوک آن جا ره بری
کاینک پس پرده است آن کو می کند صورتگری
چون این گل بدرنگ را در رنگ ها می آوری
ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

2429

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
یا رب منم جویان تو یا خود تویی جویان من
ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری
ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری

ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته
 تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد
 آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ
 خورشید گوید سنگ را زان تا فتم بر سنگ تو
 خورشید عشق لم یزل زان تا فتم ست اندر دلت
 خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت
 شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو
 گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم
 گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود
 آن کس کز این جا زر برد با دلبری دیگر خورد
 آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد
 عیسی مست را زر کند و زر بود گوهر کند
 نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری
 ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب
 بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین
 از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد
 فردا ببینی روش را شد طعمه مار و موش را
 مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده
 یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو

2430

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی
 بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض
 دانا و بینای رهی آن سو که دانی می روی
 از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی
 نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی
 نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین

ای چون فلک دریافته ای همچو مه دریافته
از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی
ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او
از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی
ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو
تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می روی
کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق
کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی
شب کاروان ها زین جهان بر می رود تا آسمان
تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی
ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان
وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی
ای بس طلسمات عجب بستنی برون از روز و شب
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی
وی عدل مطلق چند تو اندر خزان می روی
آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان
کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی

2431

این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای
که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حيله ای
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم
کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله ای
گاهی تو را در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم
آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله ای
گر حبه ای آید به من صد کان پرزش کنم
دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم
صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پیله ای
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی
می ران فرس در دین فقط ور اسب تو گردد سقط
خاموش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین
هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای

2432

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای
 ای غوث هر بیچاره ای واگشت هر آواره ای
 ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی
 در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو
 هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو
 هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود
 ای گلشننت را خار نی با نور پاکت نار نی
 یک عشرتی افراستی صد تخم فتنه کاشتی
 اندیشه و فرهنگ ها دارد ز عشقت رنگ ها
 عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته
 ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشم خسی
 بقال با دوغ ترش جاننش مراقب لب خمش
 چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد
 ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته
 امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد
 خامش که تو زین رسته ای زین دام ها برجسته ای

2433

ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی
 پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان
 مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی
 ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو
 عاشق در این ره چون قلم کژمژ همی رفتش قدم
 حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب
 آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
 صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی
 باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
 الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
 بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
 سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی

او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی
در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی
زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
کآب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی
دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی
در خاک تیره خارشوی انداختی از بهر زه
از گور در جنت اگر درها گشایی قادری
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی
از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما
روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع
ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو به مو

2434

بر قلب ماهان برزیدی سنجق ز شاهان بستدی
صد آفتاب و چرخ را چون نره ها برهم زدی
عذری به جرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی
هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
زلفی است مشکین طره اش یا طلیسان احمدی
در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی
از رشک پنهان ای پری در جان درآ تا دل بری
بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاندر حرم
نقشی است بی مثل آن رخس پر نور پاک خالکش
چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود

2435

سنگین دلی لعین لبی ایمان فزایی کافری
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری
ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل

المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری
 سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری
 چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری
 هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری
 اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری
 ما در گلستان رخت رویده چون نیلوفری
 هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشتی تری
 تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
 تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
 آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری
 ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی ببین
 تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش
 نک نوبهار آمد کز او سرسبز گردد عالمی
 هر دم به من گوید رخس داری چو من زیبارخی
 آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
 اشکوفه ها و میوه ها دارند غنچ و شیوه ها
 بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی
 آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان
 تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود
 آن جا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو
 مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

2436

تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی
 وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
 آینه ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی
 آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی
 با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی
 روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
 آن را ببندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی
 باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی
 بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی
 و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی
 بگذر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی
 من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم
 من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را
 ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من
 شرب مرا پیمانته شو وز خویشتن بیگانه شو
 ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن
 مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرخ جان
 ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر
 تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم
 استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم
 شه شمس تبریزی تو را گوید به پیش ما بیا

2437

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همره
 آن سگ بود کو بیهده خسپد به پیش هر دری
 در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد
 مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان
 دامن ندارد غیر او جمله گداند ای عمو
 مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا به شب
 بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان
 آن انبیا کاندن جهان کردند رو در آسمان
 بر بوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا
 می دانک بی انزال او نزلی نروید در زمین
 ارواح همچون اختران ز آواز سیروا مستیان
 بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند
 خوشتر روید ای همرهان کآمد طبیبی در جهان
 این ها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخس
 خاموش کن گر بلبل روی سوی گلشن بازپر

مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چهی
 و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
 دل را کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی
 کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و فهقی
 درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
 چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهی
 والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی
 رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی
 زان سان که سوی کهربا بی پر و پا پرد کهی
 بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی
 همچون عربی می کند آن اختران را نهی
 تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی
 زنده کن هر مرده ای بیناکن هر اکمهی
 نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر را وه وهی
 بلبل به خارستان رود اما به نادر گه گهی

2438

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای
 خرقه فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او
 زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
 در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند
 دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو

در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای
 وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده ای
 بشکست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای
 جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای
 نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای

در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای
 شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود
 خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری
 خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن

در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده ای
 بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب گشاده ای
 از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده ای
 نبود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

2439

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای
 یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند
 چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او
 لاهوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او
 در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی
 اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان
 روزی ز عکس روی او بردم سبوی تا جوی او
 گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین
 شکر است در اول صفا شمشیر هندی در کفم
 آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
 خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب
 اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن
 در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی
 خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان
 جان لطیف بانمک بر عرش گردد چون ملک
 مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان
 بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل
 خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان

من همچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای
 یک لحظه مستم می کند خودکامه ای خماره ای
 بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای
 مرجان و یاقوت من او بر رجم هر بدکاره ای
 در سینه دلبر دلی چون مرمی چون خاره ای
 تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای
 دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای
 ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای
 در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره ای
 بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره ای
 در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره ای
 عیسی درآمد در سخن بر بسته در گهواره ای
 سر برنیارد سرکشی نفسی نماند اماره ای
 وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای
 نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای
 آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره ای
 زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره ای
 مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره ای

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
 یا چون شراب جان فزا هر جزو را دادی طرب
 یا همچو عشق جان فدا در لایالی ماردی
 ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی
 چندان در آتش درشده کآتش در آتش درزدی
 ای سر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد
 جان ها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی
 از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی
 هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو
 آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو
 پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی
 ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه
 چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی
 حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سر می کشد
 خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی
 این را رها کن عارفا آن را نظر کن کز صفا
 رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی
 از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی
 شب دزد کی یابد تو را چون نیستی اندر سرا
 اسرار این را مو به مو بی پرده و حرفی بگو
 مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
 یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی
 با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی
 وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی
 چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
 پهلو تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
 آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی
 تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی
 صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
 آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی
 تیرا به صیدی دررسی چون با کمان آمیختی
 چالاک رهن آمدی با کاروان آمیختی
 جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی
 گردن چو قصابان مگر با گردان آمیختی
 و آن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی
 رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی
 جستی ز وسواس جنان و اندر جنان آمیختی
 از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
 بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی
 ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی
 ای آن که هستت در سخن مستی می های کهن
 تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه
 پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کآید آفتی
 ای از گفت دریا نمی محروم کردی محرمی
 عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد
 از رخ جهان پرنور کن چشم فلک مخمور کن
 ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان
 استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد
 ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق
 جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن
 ای امن ها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو
 بنگر در این فریاد کن آخر وفا هم یاد کن
 یک دم بدین سو رای کن جان را تو شکرخای کن
 تیرم چو قصد جه کنم پریم بده تا به کنم
 ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی
 ای نفس شیر شیررگ چون یافتی زان عشق تک
 ای از می جان بی خبر تا چند لافی از هنر
 کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من
 ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
 دلدارایی تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی
 سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
 بنما که بینم دولتی بس جاودان را ساعتی
 در خواب کن جاننا دمی مر پاسبان را ساعتی
 مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی
 از جان عالم دور کن این اندهان را ساعتی
 الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی
 هر مرغ زان سو کی پرد درکش زبان را ساعتی
 از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی
 اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی
 جان داده طمع سوف تو امن و امان را ساعتی
 برتاب شاهها داد کن این سو عنان را ساعتی
 در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی
 ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی
 کی گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی
 انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی
 افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
 تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی

2442

بانگی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی
 ای سر فروبرده چو خر زین آب و سبزه بس مچر
 ساقی در این آخرزمان بگشاد خم آسمان
 می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی
 یک لحظه ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی
 از روح او را لشکری وز راح او را رایتی

شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی یا فتی
بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی
بیرون جهی از گور تن و اندرروی در ساحتی
چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی
باغی درآیی کاندر او نبود خزان را غارتی
شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی

کو شیرمردی در جهان تا شیرگیر او شود
بیچاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاری
از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

2443

آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
چندین خلائق اندر او مر هر یکی را حالتی
وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی
پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی
سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رافتی
کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی
نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شیء شود
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت
ای رحمه للعالمین بخشی ز دریای یقین
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاكران
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان
دریای پرمرجان ما عمر دراز و جان ما
ای قطره گر آگه شوی با سیل ها همره شوی
ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم
شکر نگر تو نو به نو آواز خابیدن شنو
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر
چون شمس تیریزی که او گنجا ندارد در فلک

2444

چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی
 سرخیل عشرت ها شوی گر چه ز غم چون مو شوی
 هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
 بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی
 هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی
 گرداب ها را بردری راهی کنی یک سو شوی
 پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی
 تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی
 یاهو نگویی زان سپس چون غرقه یاهو شوی
 با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی
 تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
 چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی
 مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی
 گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه
 هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
 از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی
 چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی
 از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری
 شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
 شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته
 خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس
 هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی
 سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد کش
 دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی
 تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی

2445

چون فرقدی عر عرقدی شکرلیبی مه پاره ای
 و آن ساغری در دست او هر چاره بیچاره ای
 در گلشنی پر یاسمین بر چشمه ای فواره ای
 بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره ای
 بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای
 هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره ای
 عشقی عجب می باختم با غره غراره ای
 ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای
 بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره ای

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای
 آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او
 چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
 ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا
 چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان
 ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون
 چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم
 افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران
 انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو

سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای
گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای
بر موج ها بر می زند در قلزمی زخاره ای
چون رستی از حبس اجل بی روزن و درساره ای
هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای
راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای
چون چشمه ای برکرده سر بی معدنی از خاره ای
شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای
سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای
ای ساقی خورشیدرو خون ریز هر استاره ای
ترکاری و یاغی به سان هموار و ناهمواره ای
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای
کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای
بر عقل خنوبک می زند یا بر فن مکاره ای
می ساز و صورت می شکن در خلوت فخاره ای
در صدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره ای

رحمت به پستی می رسد اکسیر هستی می رسد
خیمه معیشت برکنی آتش به خیمه درزنی
مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمژ می شود
می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جاننت از علل
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش
گفتا مرا شاه جهان درداد یک ساغر نهان
پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن
چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در
ای چاشنی شکران درده همان رطل گران
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان
زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس
ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو
ای روزی دل ها رسان جان کسان و ناکسان
چون نفخ صوری در صور شورنده حشر و حشر
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را
تا گردن شک می زند بر میر و بر بک می زند
بس کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن
چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد روترش

2446

میخانه ها بر هم زدی تا سوی میدان تاختی
تو سبیلتان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
آه پس کدامین عرصه بد تا تو بر اسبان تاختی
تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش ما برتافتند
ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان
خود پرده ها و قافیه و آنکه خراب عشق تو

عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر جان تاختی

2447

یک ساعت از دو قبلگی از عقل و جان برخاستی

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی

ور آدم از ایوان دل در نامدی در آب و گل

تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی

ور لانسلم گوی ظن اسلمت گفتی چون خلیل

نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی

ور هستی تن لا شدی این نفس سربالا شدی

بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی

گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن

بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی

گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا

با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی

ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر

هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی

این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما

چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی

بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس

گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی

استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها

آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی

خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن

با گفت کی پردازیی گر چشم تو آن جاستی

از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین

گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

2448

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی

خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی

یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده

آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی

شاهنشاه یغمایی کز دولت یغمای تو

یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی

جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود

پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی

پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری

وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی

جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد

کز غیب هر جان را بود در خورد هر جان ساحتی

جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان

چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی

چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد

تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن

خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است

تا غایتی کز گوشه ای دولت برآرد جوشه ای

بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

خلعت نهاده بهر او تا برکشد او قامتی

در مشکلات دو جهان نبود سواست حاجتی

طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی

از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی

از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

2449

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری

بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی

آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو

دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم

گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مضل

کی درخور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود

مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آزی

استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری

قدر جنون بشناختم ز اندیشه ها گشتم بری

ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری

پای علم آن کس بود کو راست جانی آن سری

2450

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری

با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین

داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت

چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند

بازآ به زندان رحم تا خلقتت کامل شدن

جان را چو برروبیید پر شد بیضه تن را شکست

و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد ننگری

گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری

پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری

تا واگشندت صبحدم تا برنپری یک سری

هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری

جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

2451

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی

دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی

جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه
 کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی

جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی
 جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی

با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
 سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی

گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو
 بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی

هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود
 من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی

چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
 خواهم که ناگه در غم خوش در قبای آشتی

سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم
 نیکولقا آنکه شود کآید لقای آشتی

ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
 هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی

از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن
 تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی

آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد
 یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی

خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب
 تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

2452

ای دل نگویی چون شدی ور عشق روز افزون شدی
 گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون شدی

در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم
 ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم

تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی
 نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می

ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن
 در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی خوشی

گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر
 دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن

ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو
 آن جا مرو این جا نگر گفتا که خه سودا نگر

آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین
 زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو

هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود
 کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین

صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود
 صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

2453

از دام تن وای می رهد هر خسته دل اشکاری
هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری
اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاری
گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاری
از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری
زنیور جان آموخته زین انگین معماری
آمیخته با بندگان بی نخوت و جباری
در گوش فتنه دردمد هر لحظه ای مکاری
ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراری
ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاری
زینهار فراموشت شود در انس کم گفتاری

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری
هر مرغ صدپر می شود سوی ثریا می پرد
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی
ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای
طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا
امروز ساقی کرم دریاعطای محتشم
امروز رستیم ای خدا از غصه آنک قضا
راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای
گر درک بت را بشکند صد بت تراشد در عوض
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

2454

عاشق او شو که دهد ملک عیش ابدی
عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی
گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی
نادره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی
آینه هر دو تویی لیک درون نمدی
بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی
ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی
نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی
ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی
سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه
ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد
دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را
نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو
لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود
کف همگی آب شود یا به کناری برود
موج برآید ز خود و در خود نظاره کند

جمله جان هاست یکی وین همه عکس ملکی

دیده احوال بگشا خوش نگر ار باخردی

2455

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری
تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا
تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد
سر نهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان
خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرين نشود
آه گذارو شده ای خاطر تو خوش نشود
هیچ نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم
ای کشش عشق خدا می ننشیند کرمت
هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان
راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود
گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی

سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری
تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری
تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری
محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری
تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
تا نکنی کافری مال مسلمان نبری
رنجه مشو ز آنک تو هم مهره ز انبان نبری
گو تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری
دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری
ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری
تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری
ز آنک تو بس بی طمعی زر به حرمندان نبری

2456

هم نظری هم خبری هم قران را قمری
هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
هم فدحی هم فرحی هم شب ما را سحری

سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری
چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
مادر دولت بکند دختر جان را پدري

هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی
چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی
چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

2457

چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی
با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
آنک ز گنج زر او من نرسیدم به جوی
آن کهنی کو دهم هر نفسی جان نوی
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی
برکش خورشیدصفت شبنمه ای رازگوی
ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
شاخ کژی را بکند صاحب بستان به خوی
موش کی باشد برمد از دم گربه به موی
دلیر و دل جمع شدند لیک نباشند دوی
ظلمت هستی چه زند پیش صبوح چو تویی

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری
برد همه رخت مرا نیست مرا برگ کهی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن
آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی
گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی
پیشتر آ تا که نه من مانم این جا نه سخن

2458

زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری

بر دل من زن همه را ز آنک دریغ است و غبین
 بازارهان جمله اسیران جفا را جز من
 هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم
 چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی
 پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
 چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم
 لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم
 چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی
 گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم
 چون ز گفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم
 گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان
 قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی

2459

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی
 همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود
 راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد
 ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی
 جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی
 باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا
 از یک سوراخ تو را مار دوباره نگزد
 خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو
 از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
 بولهب و سوسه را تا نکنی راه زنی
 غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی
 بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
 جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی
 عربده شان یاد دهی یا منشان درفکنی
 گر نری و پاکدلی مومنی و موتمنی
 نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دهنی

2460

تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی
باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی
کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی
لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی
بر سر آن منظره ها هم بنشانم که تویی
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
من همه در حکم توام تو همه در خون منی
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من
چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما
چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم

2461

بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی
فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی
دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی
کهنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی
چون عددی را بخورد باز دهد بی عددی
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی
آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی
زارتر از مور بود ز آنک ندارد سندی

چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی
گر کژ و گر راست شدی ور کم ور کاست شدی
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی
خواجه چه گیری گروم تو نیروی من بروم
آتش و نفتم نخورد ور بخورد باز دهد
بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من
گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی
و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود

2462

از شکرستان ازل آمده ای بازپری
بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری

طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
ای طربستان ابد ای شکرستان احد

یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری
زین خیرم بازرهان ای که ز من باخبری
می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
از کف حق جام بری به که سرانجام بری
عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری
از همگان می ببرم تا که تو از من نبوی
در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری
چون ابد آن توام نی قنقم رهگری
ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری
حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

یوسف اندر تنقی یا اسدی بر افقی
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای
مست شدم مست ولی اندککی باخبرم
بیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو
رقص کنان هر قدحی نعره زنان و افرحی
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ
من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زیر
ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان

2463

در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای
خون جگر می سپرم در طلب قافله ای
بر کف پای دل من از ره او آبله ای
هم به زمین درفکند هیبت او زلزله ای
صد چو مرا دفع کند او به یکی هین هله ای
آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای
آه از آن کس که زند بر دل من داغ عجب
هم به فلک درفکند زهره ز بامش شرری
هیچ تقاضا نکنم و بر بکنم دفع دهد
چونک از او دفع شوم گوشگی سر بنهم

2464

می برمد از او دلم چون دل تو ز مقدری
نیست به پیش همتم زو طربی و مفخری

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهنتری
هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی

گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن
گر قمر است و گر فلک ور صنمی است بانمک
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی
گر نبیدی متاع زر اصل وجود بول خر
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند
زر تو بریز بر گهر چونک بماند زیر زر
ور بجهد بر زبر قیمت او است بیشتر
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان
شهوت خلق بی نمک شهوت فرج پس دوک
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه
نیست روش طرنظران بنگر سوی آسمان
روز خنوشان ببین شام کنوشان ببین
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر
جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین
در تو نهان چهارجو هیچ نبینیش که کو
جوشش شوق از کجا جنیش ذوق از کجا
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او

زو نخورد شکرلیبی فر ندهد به مخبری
کان همه است مشترک می نبود ورا فری
سور سگان کافران می نخورد غضنفری
شریت عام کم خورم گر چه بود ز کوثری
با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری
جان خران به بوی آن برنزدی چرا خوری
شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری
برنجهد بر زبر آن سبک است و ابتری
بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
بر سر زر برآ که لا گر تو نه ای محقری
با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری
در طلب تجلی در نظری و منطری
بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
سیر نفوشان ببین گرد سرای مهتری
در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری
ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
نفس کریم کشتنی نفس لایم لنگری
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری
لذت عمر در کمین رحم به زیر چادری
در پی اختیار او هر یک بسته زیوری

شب به مثال هندوی روز مثال جادوی
 عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری

عقل حریف جنگی نفس مثال زندگی
 عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری

شاه بگفته نکته ای خفیه به گوش هر کسی
 گفته به جان هر یکی غیر پیام دیگری

جنگ میان بندگان کینه میان زندگان
 او فکند به هر زمان اینت ظریف یآوری

گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش
 گفت به ابر نکته ای کرد دو چشم او تری

گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به
 هیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری

گفته به شاخ رقص کن گفته به برگ کف بزن
 گفته به چرخ چرخ زن گرد منازل ثری

گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو
 گفته به صبر خون گری در غم هجر دلبری

گفته به رخ بخند خوش گفته به زلف پرده کش
 گفته به باد درریا پرده ز روی عبهری

گفته به موج شور کن کف ز زلال دور کن
 گفته به دل عبور کن بر رخ هر مصوری

هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
 تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری

بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق
 صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری

این همه آب و روغن است آنچه در این دل من است
 آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری

لاح صبوح سره فاح نسیم بره
 جاء اوان دره برزه لمن یری

انزله من العلی انشاه من الولا
 املاه من الملا فهمه لمن دری

زینه لوصله الحقه باصله
 نوره بنوره ایقظه من الکرری

لیس لهم ندیده کلهم عبیده
 عز و جل و اغتنی لیس یرام بالشری

اکرنا ابرنا طیننا و سرنا
 حدثنا به ما نجی اخبارنا بما جری

طاب جوار ظله من علی مقله
 عز وجود مثله فی البلدان و القرری

از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد
 ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

2465

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
 و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
 گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی

دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی
جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی
خاصیک نهان منم راز ز من نهان کنی
قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی
ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی
چون ز پی سیاهه ای روی چو زعفران کنی
حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی
قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی
گر همه ذره ذره را بازکشی دهان کنی

گفتم ترسم از خورم شرم ببرد از سرم
دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی
با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را
رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او
همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو
کز بنشین و راست گو راست بود سزا بود
گر به مثال اقرضوا قرض دهی قراضه ای
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا
ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی
بهتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را
بس که نگنجد آن سخن کو بنبشت در دهان

2466

ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده ای
جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای
روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای
چشمه مشک دیده ای جوشش خنب باده ای
ز آنک به گردن همه بسته تر از قلاده ای
گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده ای
دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده ای
همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ای
عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده ای

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای
صبح که آفتاب خود سر نزده ست از زمین
مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو
خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن
هر سحری خیال تو دارد میل سردهی
همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان

ذره به ذره ای جهان جانب تو نظرکنان
 این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون
 گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده ای
 باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو
 بند ردا و خرقة ای مرد سر سجاده ای
 لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را
 یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده ای
 جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده ای

2467

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی
 ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای
 این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی
 جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین
 بر شکرش نبات ها چون مگسی است زحمتی
 اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف
 سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
 در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
 زان سوی عزت و شرف سخت بلندهمتی
 او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سور خود
 ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
 بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را
 گشته سخن سبوصفت بر یم بی نهایتی
 ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت

2468

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
 شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه
 راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی
 عشق مه است جمله رو ماه حسد برد بدو
 هان میپذیر ددمه ز آنک کند شکایتی
 هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی
 جز که ندای ابشروا این است ورا قرانتی
 خویی جان چو شد ز حد و آن مدد است بر مدد
 هر قدمی عجایی هر نفسی عنایتی
 پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دوتو
 هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی
 پرتو روی عشق دان آنک به هر سحرگهان
 ز آنک جمال حسن هو نادره است و آیتی
 شمس کشید نیزه ای صبح فراشت رایتی
 عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند
 سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
 ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو
 آینه وجود را کی کنمی رعایتی

گر چه که میوه آخر است و ر چه درخت اول است
چند بود بیان تو بیش مگو به جان تو
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته
گر چه نوای بلبلان هست دواى بی دلان

میوه ز روی مرتبت داشت بر او بدایتی
هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی
ز آنک سکوت مست را هست قوی وقایتی
خامش تا دهد تو را عشق جز این جرایتی

2469

آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی
آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد
همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم
گر چه غمت به خون من چابک و تیز می رود
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان
چرخ فروسکل تو خوش ننگ فلک دگر مکش
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود
حسن تو پای درنهد یوسف مصر سر نهد
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

پاک و لطیف همچو جان صبحدمی به تن رسی
زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی
تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
ای تریاق احمدی کی تو به بوالحسن رسی
هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی
پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
بوک به بوی طره اش بر سر آن رسن رسی
چون تو به حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
مرده ز گور برجهد چون به سر کفن رسی
طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن رسی

2470

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین
عشق میرس چون بود عشق یکی جنون بود
عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر
راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود

عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
پای بنه در آتشم چند از این منافقی
سلسله را بگیر اگر در ره خود محققى
سلسله را زبون بود نی به طریق احمقى
رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقى
طاقت تو که را بود کآتش تیز مطلقى

مست کن و بیافرین بازنمای خالقی
 وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
 راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
 یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
 بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری

2471

صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی
 ای عجباً بدید کس آنک مرا کشید نی
 صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی
 شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
 در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
 سایه بایزید بد مایه بایزید نی
 ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی
 می کشدم به هر طرف قوت کهربای او
 هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی
 عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه ای
 در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد
 آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد
 مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد

2472

نی به خدا که از دغل چشم فراز می کنی
 چونک بخت بر زرش دست دراز می کنی
 بند کی سخت می کنی بند کی باز می کنی
 بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
 گه به مثال مطربان نغنه ساز می کنی
 پرده بوسلیک را جفت حجاز می کنی
 از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
 تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی
 اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی
 صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
 چشم ببسته ای که تا خواب کنی حریف را
 سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای
 عاشق بی گناه را بهر ثواب می کنی
 گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری
 طبل فراق می زنی نای عراق می زنی
 جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را
 پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی
 عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود
 گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را

غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند

در کنف غنای او ناله آز می کنی

2473

آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی

بار تو ده شکسته را بارگه وفا تویی

برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد

میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی

می زده مییم ما کوفته دییم ما

چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی

روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا

آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی

چرخ تو را ندا کند بهر تو جان فدا کند

هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی

خیز بیار باده ای مرکب هر پیاده ای

بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی

این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی

گردن این خبر بزن شحنه کبریا تویی

گردن عربده بزن وسوسه را زین بکن

باده خاص درفکن خاصبک خدا تویی

وقت لقای یوسفان مست بدد کف بران

ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی

از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی خبر

این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی

پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان

تا که بداند این جهان باز که کیمیا تویی

باده کهنه خدا روز الست ره نما

گشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

2474

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی

لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی

بحر کمینه شربت کوه کمینه لقمه ام

من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا رهی

تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم

هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فریبهی

نیست نزار عشق را جز که وصال داروی

نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی

عقل به دام تو رسد هم سر و ریش گم کند

گر چه بود گران سری گر چه بود سبک جهی

صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی

نقش کننده هم تویی در دل هر مشبهی

نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته ای

روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی

خامش باش و بازرو جانب قصر خامشان

باز به شهر عشق رو ای تو فکنده در دهی

2475

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای

دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده ای

دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام

ز آنک تو مکر دشمنان در حق من شنیده ای

ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل

ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده ای

آینه ای خریده ای می نگری به روی خود

در پس پرده رفته ای پرده من دریده ای

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم

عقل برفت یاوه شد تا تو به من رسیده ای

لعبت صورت مرا دوخته ای به جادوی

سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای

بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست

بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای

هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم

از هوس دهان تو تا لب کی گزیده ای

تهمت دزد برنهم هر کی دهد نشان تو

کاین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

2476

هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی

فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری

باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی

نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای

چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی

درده بی دریغ از آن شیر و شیر رایگان

شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی

درده باده ای چو زر پاک ز خویشمان ببر

نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی

باده شاد جان فزا تحفه بیار از سما

تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی

عقل ز نقل تو شود منتقل از عقيله ها

دانش غیب یابد و تبصره و فراستی

جام تو را چو دل بود در سر و سینه شعله ای

مست تو را چه کم بود تجربه یا کفایتی

دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی

سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی

شست تو ماهی مرا چله نشانند مدتی

دام تو کرکس مرا داد به غم ریاضتی

پاکدلی و صفوتی توسعه و احاطتی
یافت به گنج رحمت از دو جهان فراغتی
ز آنک به جان است متصل حج تو بی مسافتی
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی
بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
نقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی
ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی
جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
ذره به ذره را بود نوع دگر شهادتی
روی به کعبه کرم مشغول عبادتی
یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی
بوی برد به خامشی هر دل باشاهامتی

قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو
ترک زیارتت شها دان ز خری نه بی خری
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم
طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی
سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان
حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو
از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو
جان و دل مرید را از شهوات ما و من
متقیان به بادیه رفته عشا و غادیه
روح سجود می کند شکر وجود می کند
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو
جمله به جست و جوی تو معتکفان کوی تو
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعیت
گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش
بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین

2477

خاربنان خشک را از گل او طراوتی
سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
گر بت من ز مرده ای یاد کند حکایتی
آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی
آه که از هوای او می رسد ملامتی

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی
جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی
مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود
آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است فتنه ای
آه که در فراق او هر قدمی است آتشی

2478

باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری
 همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی
 کشت مرا به جان تو حیل و داستان تو
 از رحمت گشته ای در رهبوت رفته ای
 گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر
 خنده کنم تو گویم چون سر پخته خنده زن
 ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب
 خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد
 حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب
 من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم
 مست و خوشم کن آنگهی رقص و خوشی طلب ز من
 دیگ توام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی
 دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش
 سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو
 ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او
 ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرق
 یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری
 باز چو نور اختران سوی حسیض می پری
 سیل تو می کشد مرا تا به کجام می بری
 تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
 چونک به خود فروروم طعنه زنی که لنگری
 گریه کنم تو گویم چون بن کوزه می گری
 ز آنک نداد هند را صورت ترک تنگری
 بخت بداد خاک را تابش زر جعفری
 چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمری
 تو ملکی و زبیدت سرکشی و ستمگری
 در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری
 و ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری
 ای پریمی که از رخت بوی نمی برد پری
 حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
 ترک عتاب اگر کند دانک بود ز تو بری
 پرتو نور آن سری عاریتی است ای سری

2479

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری
 بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ها
 آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان
 خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود
 بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری
 نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری
 گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
 سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری

زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری
صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

کوره دل درآ ببین زان سوی کافری و دین
چهره فقر را فدا فقر منزله از ردا
مست ز جام شمس دین میکده الست بین

2480

آتشیی تو آبیی آدمیی تو یا پری
سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری
راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری
جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گوش به پند کی نهی عشوه خلق کی خوری
جانب بحر لامکان از دم من روانتری
سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
درنرود به گوش ما چون هذیان کافری
چون نگریم از همه چون نرم ز سامری
چون به میان خاک کان نقده زر جعفری
تا نرود ز کان برون نیست کسبش مشتری

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری
از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای
بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی
از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان
باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی
بانک دفی که صنج او نیست حریف چنبرش
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
از همه من گریختم گر چه میان مردم
گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم

2481

رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی
چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولکی
نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولکی
گر چه اصلیکی ولی خواجه تو بی اصولکی
تا نشوی از او چو زر در غم نیم پولکی
یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولکی

با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی
ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا
مستک خویش گشته ای گه ترشک گهی خوشک
گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای
رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان

نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

2482

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد
هر که اسیر سر بود دانه برون در بود
آن صنم لطیف تو گر چه که شد حریف تو
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او
چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او
مست درون سینه ها بر سر آبگینه ها
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر
یا تبریز شمس دین گر چه شدی تو همنشین

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی
نرم در آ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی
خاصه که او بود دوسر هان که قرابه نشکنی
دست به زلف او مبر هان که قرابه نشکنی
او دگر است و تو دگر هان که قرابه نشکنی
آن نفسی است باخطر هان که قرابه نشکنی
نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی
خیره مشو در این خبر هان که قرابه نشکنی
تا تو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

2483

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من
عود که جود می کند بهر تو دود می کند
برگذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
در دو جهان بننگرد آنک بدو تو بنگری
جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را
گه بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی

نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
شیر سجود می کند چون به سگ استخوان دهی
پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی
خسرو خسروان شود گر به گدا تو نان دهی
لقمه کند دو کون را آنک تو اش دهان دهی
با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی

مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

2484

خواجه اگر تو همچو ما ببخود و شوخ و مستی

طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی

کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی

یا زر و سیم چیدی گر تو فناپرستی

برجهی به نیم شب با شه غیب خوش لقب

ساغر باده طرب بر سر غم شکستی

ای تو مدد حیات را از جهت زکات را

طره دلربات را بر دل من ببستی

عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا

شنگ و وقیح بودی گر گرو السستی

ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی

ور تو چو من نهنگی کی به درون شستی

بازرسید مست ما داد قدح به دست ما

گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستی

گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی

وز کف جام بخش او از کف خود برستی

وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش

بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستی

ور تو به گاه خاستی پس تو چه سست پاستی

ور تو چو تیر راستی از پر کز بجستی

خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی

وقت کلام لایبی وقت سکوت هستی

2485

یاور من تویی بکن بهر خدای یاری

نیست تو را ضعیفتر از دل من شکاری

نای برای من کند در شب و روز ناله ای

چنگ برای من کند با غم و سوز زاری

کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای

گر تو مرا به عاطفت در بر خود فشاری

دیده همچو ابر من اشک روان نباردی

گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباری

دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی

گر سر زلف خویش را تو به کفم سپاری

از سر ماه من کله بستدمی ربودمی

گر تو شبی به لطف خود خوش سر من بخاری

حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت

حق زروع جان من کش تو کنی بهاری

حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو

حق شعاع روی تو کو کندم نهاری

تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم
 دارد از تو جزو و کل خرمیی و شادی
 ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

بر کف پای کوششم خار نکرد خاری
 وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساری
 تا کند او به نطق خود نادره غمگساری

2486

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
 چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد
 زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل
 آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه ای
 ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان
 باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین
 از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد
 لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند
 روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا
 گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما
 پیش کشیی آن کمان هر کس می کند زهی
 جذبیه حق یک رسن تافت ز آه تو و من
 خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای
 ز آتش عشق بر جهد تا به فلک زبانه ای
 قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه ای
 چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای
 شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای
 وین همگی درخت ها رسته شده ز دانه ای
 تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه ای
 گر نکند وصال تو بار دگر بهانه ای
 تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای
 گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای
 بهر قدم تیر تو رقعده دل نشانه ای
 یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای
 هست برای جعد تو صبر گزیده شانیه ای

2487

هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی
 ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را
 روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب
 جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند

آتش عشق درزده تا نبود عمارتی
 سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی
 منتظرک نشستته او تا که رسد بشارتی
 برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی

نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
نورپذیریش نگر لعل وش و مهارتی
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتي
سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی
کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ
جان به مثال ذره ها رقص کنان در آفتاب
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد
قرص فلک درآید و روی به گوش جان ها
آنک به هر دمی نهان شعله زند به روح بر
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه

2488

آتش دل مقیم شد تو به سفر چرا شدی
آتش خویش را بگو کآب حیات آمدی
ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی
نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی
وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی
قبه ببست شهر را شهر برست از بدی

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد
نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد
بازرسید آیتی از طرف عنایتی
بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را

2489

تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری
در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری
ای صنما به جان تو کآینه در بننگری
غاشیه تو را کشد بر سر خود به چاکری
در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
با پر عشق او بپر چند به پر خود پری
لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری
ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند
آینه کیست تا تو را در دل خویش جا دهد
دست مده تو چرخ را تا که به پیش اسب او
دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او
در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان

2490

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری
 بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا
 ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای
 بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه
 گر چه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی
 می چو دود بر این سرم بسکلد از تو لنگرم
 بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای
 این دل بی قرار را از قدحی قرار ده
 یا برهان ز فکرتم یا برسان به فطرتم
 در سر مست من فکن جام شراب احمری
 باغ ارم تویی مها بر بر من بزن بری
 وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری
 ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
 نیست و نباشد و نبد چون رخ تو مصوری
 چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری
 فضل خدا چه کم شود گر برسد به کافری
 وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
 یا به تراش نردبان باز کن از فلک دری

2491

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
 آنک نجوشد او به خود جوش تو را تبه کند
 فربهیش به دست جو غره مشو به پشم او
 گر خوشی است این نوا برجه و گرم پیش آ
 برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری
 و آنک ندارد آذری ناید از او برادری
 آن سر و سبلتش مبین جان وی است لاغری
 سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

2492

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی
 عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او
 چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد
 گنج جمال همچو مه جاننش بیدیده گفته خه
 وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی
 دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی
 شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی
 و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی
 بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی
 راه بیان برفتمی لیک کجاست واصلی

جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه
ای تبریز مشتهر بند به شمس دین کمر

گر چه درون هر دو ده نیست درون قابلی
ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاملی

2493

رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی
سیمبرا نه من زرم لعل لبا نه گوهرم
لطف توام نمی هلد و نه همه زمانه را
گلبن جان به عشق تو گفت اگر نترسمی
گوید خلق عاقلی یک نفسی به خود بیا
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی
از تبریز و شمس دین رمز و کنایت است این

دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانمی
جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانمی
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی
گفتم اگر چنینی یک نفسی چنانمی
من کمرش گرفتمی سوی تو اش کشانمی
آتش ها بکشتمی چاره عاشقانمی
فاش و عیان به دست او بر مثل کمانمی
آه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی

2494

زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی
روز و شب و نتایج این حبشی و روم را
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی
این چه کرامت است ای نقش خیال روی او
خاطر همچو باد را نقش ججود می دهی
در شب ابرگین غم مشعله ها درآوری
ما به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو
گاه ز نیم زلتی برهمشان همی زنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی

کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی
و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی
با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
در دل تنگ پرگره پنجره باز می کنی
تو ز دلال و عز خود عزم فراز می کنی
گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی | می شکنی به زیر پای طرب نوای را |
| پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی | بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی |
| باز ز پوست هاش چون همچو پیاز می کنی | جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد |
| یا ملکا جواره مکتفی و مومنی | یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی |
| انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی | انت عماد بنییتی انت عتاد منییتی |
| قوه کل ناعش قدره کل منحنی | قره کل منظر مقصد کل مشتری |
| انت کروم نائل حول جناه نجتی | انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی |
| هادی کل سالک ناعش کل منثنی | سید کل مالک مخلص کل هالک |
| هوش مرا به رغم من ناطق راز می کنی | چند خموش می کنم سوی سکوت می روم |

2495

| | |
|--------------------------------------|---|
| غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی | آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی |
| ز آنک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی | می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند |
| چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی | مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام |
| خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی | ننگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو |
| از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی | هیچ غسل ترش شود سرکه اگر ترش رود |
| لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی | من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام |
| لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی | هست سماع ما نظر هست سماع او بطر |
| مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی | در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان |
| می نگری تو سو به سو پله چشم می زنی | پیش تو است این دم او می نبیری ز یار بو |

2496

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| هست شکرلیبی اگر سرکه به قند می دهی | خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی |
| عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی | گر تو نمی خری مخر می به هوس همی خرم |

تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی
کآتش عشق خویش را تو به سپند می دهی
ور نه به دست جان من از چه کند می دهی
بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی
لاشه خری همی بری بیست سمنند می دهی
نی به گنه همی زنی نی به پسند می دهی
چون به دمشق قحط شد آب به جند می دهی
ای تو چو آسیا به تو آنچه دهند می دهی

بیشتر آ تو ای پری از ترشی تویی بری
جان به هزار ولوله بهر تو گشت حامله
چون فرهاد می کنی جان مرا به که کنی
هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او
برگ گلی همی بری باغ به پیش می کنی
شاکر خدمتی ولی گاه ز لابلایی
چون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی
چند بگفتند مگو لیک تو را گناه چیست

2497

لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی
در دل سنگ می نهد شعشعه عطایی
در پی هر زمینی مرتقب سمایی
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی
فرق میان کان و کان هست به زرنمایی

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود
نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند
در پی هر منوری هست یقین منوری
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزی
گفت پیمبر به حق کآدمی است کان زر

2498

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی
بدران بند هستی را چه در بند مصلائی
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرای

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
سر سجاده و مسند گرفتم من به جهد و جد
درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد
به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن
بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی
فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما

گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری
 گهی از زلف خود داده به مومن نقش حبل الله
 تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی
 چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل
 چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی
 ز برق چهره خوبت چه محروم است یعقوبت
 ببین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تا دان
 ببیند خاک سر خود درون چهره بستان
 ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه
 ببیند آهن تیره دل خود را در آینه
 عدم ها مر عدم ها را چو می بیند به دل گشته
 به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
 چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا
 میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین
 ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت
 ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو
 به جان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل
 ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو
 تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی
 تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر
 خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

2499

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی
 که او صف های شیران را بدراند به تنهایی

فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالای
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی
چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
حلاستت حلاستت اگر زنجیر می خایی
قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پایی
به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
وگر خواهی که ره بینم در آ ای چشم و بینایی
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی
وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی
گهی گم شو از این هر دو اگر همخرقه مایی
که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی
خود این او می دمد در ما که ما نایم و او نایی
ببین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی
زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

کمان را چون بجنابد بلرزد آسمان را دل
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان
چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی
مرا غیرت همی گوید خموش ار جانت می باید
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی
وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد
اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رو
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا
به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را
منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من
چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی
هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم بر این آتش

2500

مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی
چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعون
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی
میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی

چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی
ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی
چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی
چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمی گردی
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی
اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی

چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی
سر آنگه سر بود ای جان که خاک راه او باشد
چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی
قلم آن جا نهد دستش که کم ببند در او حرفی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو
چو طوفان گردونی همی گردند بر آدم
اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

3000 - 2501

2501

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان
نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همراهی
بتا زیبا و نیکویی رها کن این گذارویی
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است
بیا چون ما شو ای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو
از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی خویشی
جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما پیچان
خیالی ببند این خفته در اندیشه فرورفته
یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده
وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
از آن گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی
مکن آه و مخور حسرت که بختم محنتم بودی
اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشم بودی
وگر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
گر ابلیس این چنین بودی شه و صاحب علم بودی
جفا او را وفا بودی سقم او را کرم بودی
اگر دانستی پیشت همه هستی عدم بودی
وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

2502

امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری
تو را گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی
ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه
چو زین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی
وگر دربند نان مانی بیاید یار روحانی
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
وگر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
ملایک را و جان ها را بر این ایوان زنگاری
پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری
تو را گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری

فروریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
 الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی جاری
 چو من تازی همی گویم به گوشم پارسی گوید
 نکردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او
 غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی
 غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده
 همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه
 شب این روز آن باشد فراق آن وصال این
 گرت نبود شبی نوبت مبر گندم از این طاحون
 چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را
 که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
 فاو قد بیننا نارا یطفی نوره ناری
 مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری
 به هر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
 به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری
 دمی این را دمی آن را دهد فرمان و سالاری
 به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تازی
 قدح در دور می گردد ز صحت ها و بیماری
 که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری
 که تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری

2503

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی
 چو من با تو چنین گرم چه آه سرد می آری
 خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
 بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
 تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو
 چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
 چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
 بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان
 خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو
 براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی
 چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
 رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی
 چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی
 همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی
 فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
 چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی
 تویی سلطان سلطانان ز بوالفجر چه اندیشی
 چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

2504

اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی
 کله جویی نیابی سر چه شیرین است بی خویشی

برون آبی نیابی در چه شیرین است بی خویشی
بده آن زر به سیمین بر چه شیرین است بی خویشی
غم هستی تو کمتر خور چه شیرین است بی خویشی
به پیری عمر نو بنگر چه شیرین است بی خویشی
مسلمان شو تو ای کافر چه شیرین است بی خویشی
زهی مشک و زهی عنبر چه شیرین است بی خویشی
به دست هر یکی ساغر چه شیرین است بی خویشی
ز بی خویشی از آن سوتر چه شیرین است بی خویشی

چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده جامش
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو
چرا تو سرد و برف آبی فنا شو تا شگرف آبی
در این منگر که در دامم که پر گشت است این جامم
چه هشیاری برادر هی ببین دریای پر از می
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش
بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان
یکی شه بین تو بس حاضر به جمله روح ها ناظر

2505

ببیما پنج پیمانه به یک پیمانه ای ساقی
پس آنگه گنج باقی بین در این ویرانه ای ساقی
مگیر از من منم بی دل تویی فرزانه ای ساقی
بگویم از کی می ترسم تویی در خانه ای ساقی
جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
خلل از آب و گل باشد در این کاشانه ای ساقی
تویی حیدر ببر زوتر سر بیگانه ای ساقی
ببر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی
از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

چو بی گه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی
ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم
چو باشد شیشه روحانی ببین باده چه سان باشد
در آب و گل بنه پایی که جان آب است و تن چون گل
ز آب و گل بود این جا عمارت های کاشانه
زهی شمشیر پرگوهر که نامش باده و ساغر
یکی سر نیست عاشق را که ببردی و آسودی
نمی تانم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن
سفاهم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل

2506

به بوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد

دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق
 بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد
 زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین
 زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت
 اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصه
 اگر در شب ببیندش شود از روز روشنتر
 که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی

2507

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی
 منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو
 بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم
 چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده
 به عشق و جست و جوی تو سبو بردم به جوی تو
 تو خواهم کز نکوکاری سبو را نیک پر داری
 میی اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی
 که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو

2508

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی
 یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو
 در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو
 نمی دانی که خار ما بود شاهنشاه گل ها
 سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی

دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی
 ولیک او را کجا ببند که این جسم است و او جانی
 تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی
 چنان دشواریابی را بگه بینی تو آسانی
 وگر از لطف پیش آید به هر مفلس رسد کانی
 ور از چاهی ببیندش شود آن چاه ایوانی
 که او آن است و صد چون آن که صوفی گویدش آنی

غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی
 قدح از دست تو خوشتر که می جان است و تو جانی
 بنه بر دست آن شیشه به قانون پری خوانی
 به حق خویشی ای ساقی که بی خویشم تو بنشانی
 بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جویانی
 از آن می های روحانی وزان خم های پنهانی
 به جان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
 در خیبر شکستی تو به بازوی مسلمانی

به من ده جان به من ده جان چه باشد این گران جانی
 سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی
 که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
 نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
 مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

خداوندا تو می دانی که صحرا از قفص خوشتر
کنون دوران جان آمد که دریا را درآشامد
خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

ولیکن جغد نشکبید ز گورستان ویرانی
زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی
که هست اندر رخس پیدا فر و انوار سبحانی

2509

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی
میان نعره ها بشناخت آواز مرا آن شه
اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه
شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی
به پیش شاه شد پیری که بر بندش به زنجیری
شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من
هزاران بند بردرد به سوی دست ما پرد

فغان برخاست از جان های مجنونان روحانی
که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی
اگر دیوانه ام شاهها تو دیوان را سلیمانی
بر این دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی
کز این دیوانه در دیوان بس آشوب است و ویرانی
دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی
الیناراجعون گردد که او بازی است سلطانی

2510

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خابی
برای آنک و اگوید نمودم گوش کرانه
مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را
یکی حمله دگر چون کر ببردم گوش و سر پیشش
چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم
به دربانش نظر کردم که یک نکته درافکن تو
نظر کردم دگر بارش که اندرکش به گفتارش
مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی دانی
مکن حیلت که آن حلوا گهی در حلق تو آید

عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آبی
که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمایی
که تا باشد که واگوید سخن آن کان زیبایی
بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیهای
بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی
همه در هام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
که شاگرد در او بی چو او عیارسیمایی
که حیلت گر به پیش او نبیند غیر رسوایی
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

2511

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
 تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مرنجانم
 بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ
 بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رایبی
 نباشد عیب در نوری کز او غافل بود کوری
 برآر از خاک جانی را ببین جان آسمانی را
 قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه
 درختی بین بسی بابر نه خشکش بینی و نی تر
 یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی
 ندانی خویش را از وی شوی هم شیء و هم لاشی
 چو با چشمه در آمیزی نماید شمس تبریزی

چرا بیگانه ای از ما چو تو در اصل از مایی
 ز اصل آورده ای دانم تو قانون شکر خایی
 بهل طبع کژاندیشی که او یاهو ست و هر جایی
 اگر بر دیگران تلخی به نزد ما چو حلوایی
 نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرای
 کز آن گردان شده ست ای جان مه و این چرخ خضرای
 بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی
 به سایه آن درخت اندر بخسپی و بیاسایی
 شوی هم رنگ او در حین به لطف و ذوق و زیبایی
 نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمایی
 درون آب همچون مه ز بهر عالم آرای

2512

رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالای
 چه باشد جرم و سهو ما به پیش برلغ لطف
 درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما
 اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را
 وگر رسوا شود عاشق به صد مکروه و صد تهمت
 نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر
 نه از اجزای یک آدم جهان پر آدمی کردی
 طبیبی دید کوری را نمودش داروی دیده
 بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی

که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرای
 کجا تردامنی ماند چو تو خورشید ما رای
 بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمایی
 هزاران باغ برسازی ز بی عقلی و شیدایی
 از این سوبش بیالایی وزان سوبش بیارایی
 نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرای
 نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی
 بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی
 دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی

زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می آبی
وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی
نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی
به فضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
به علمی غیر علم دین برای جاه دنیایی
که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی
که بس جان های نازک را کند این گفت سودایی

زهی لطفی که بر بسنان و گورستان همی ریزی
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون
غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خوراندیدی
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور
کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد
کیست آن طوطی و شکر ضمیر منبع حکمت
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

2513

چو شعری نور افشانی و زان اشعار برگویی
که برگو تا چه می خواهی و زین حیران چه می جویی
بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی
الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی
هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی
ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجویی
روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش سویی
چو از تو کم نشد یک مو نمی دانم چه می مویی
کجایی ای سگ مقبل که اهل آن چنان کویی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شویی
گهر در خانه گم کردی به هر ویران چه می پویی
تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی
همو را بین همو را دان یقین می دان که با اویی
گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر افزویی

بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی
به جان جمله مردان به درد جمله بادران
از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او
از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او
ز غمزه تیراندازش کرشمه ساحری سازش
ایا اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جویان
ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه
همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی
فدایم آن کیوتر را که بر بام تو می پرد
چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی
در این دام است آن آهو تو در صحرا چه می گردی
به هر روزی در این خانه یکی حجره نوی یابی
اگر کفری و گر دینی اگر مهری و گر کینی
بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

2514

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی
 نبود آن شهر جز سودا بنی آدم در او شیدا
 چو جوشید آب بادی شد که هر که را بپراند
 چو که ها را شکافانید کان ها را پدید آرد
 در آن تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو
 ز بوی خون دست او همه ارواح مست او
 مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش
 اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله
 بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جان را
 فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی
 برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی
 چو کاهش پیش باد تند باسهمی و باتابی
 ببینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی
 دو دست هجر او پر خون مثال دست قصابی
 همه افلاک پست او زهی بالطف و هابی
 که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی
 چو وا شد جانب توحید جان را این چنین بابی
 در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

2515

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
 زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان
 ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد
 شده زرکوب و حق مانده تنش چون زورق مانده
 بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را
 زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
 که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی
 کز این آتش زبون آید صبوری های ایوبی
 جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروی
 بزن گردن منافق را اگر از وی بیاشوبی

2516

اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی
 گشادستی دو دیده پر قدم را نیز از مستی
 چو بنهادی قدم آن جا برفتی جسم از یادش
 میان خوبرویان جان شده چون ذره ها رقصان
 سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی
 ولی پرسعادت او در آن عالم نژادستی
 که پنداری ز مادر او در آن عالم نژادستی
 گهی مست جمالستی گهی سرمست باده ستی

ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی
از این ها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی
کمر بسته به پیش او نشسته بر وسادستی
سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی
دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شادستی
همه اجزای جرم خاک رقصان همچو بادستی
غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقبادستی

رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را
چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی به روی دل
بیدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش
نه نفسی رهنی کردی نه آوازه فنا بودی
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش
ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی

2517

مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی
شراب وصل آن شه را دمی در وی درنگستی
اگر نه هجر بدمستش به بدمستی و جنگستی
چرا بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
همه هستی فروبردی تو پنداری نهنگستی
ولیک آن بحر می بودی و رعش بانگ چنگستی
تو گویی دل چو قدستی و می همچون فرنگستی
ز نصرت های یزدانی بر آن افرنگ هنگستی
خرابی گشتمی گر می ز جام شاه شننگستی
تو گویی باده صافی خیالت گویی بنگستی
تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
شمار موی عقل آن جا تو بینی گویی دنگستی
قدح در رو همی آید بریزش گویی لنگستی
چو گردند شیرگیر از وی مگر گویی پلنگستی

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی
قرابه دل ز اشکستن شدی ایمن اگر از لطف
به بزمش جان های ما ندانستی سر از پایان
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را
از آن می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی
ز بانگ رعده آن دریا تو بنگر چون به جوش آید
روان گشته میش چون خون درون دل به هر سوی
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس
به یک ساغر نگردم مست تو ساقی بیشتر گردان
ایا تبریز عظم را خیال تو بشوراند
ترنگ چنگ وصل او بپراندهمی جان را
پیای گردد از وصلش قدح ها بر مثال آن
چنین عقلی که از تزویر مو در موی می ببند
ز تیزی های آن جامش که برق از وی فغان آید
چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش

فراوان ریز در جانم از آن می های ربانی

ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی

2518

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
 الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده
 درآمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه
 چو گرد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه
 برو بی سر به میخانه بخور بی رطل و پیمانہ
 غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم
 چه غم داری در این وادی چو روی یوسفان دیدی
 منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر
 خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی
 چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران
 نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی
 عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری
 خمش کردم در آساقی بگردان جام راواقی

درافتد در جهان غوغا دراقتد شور در هستی
 که امروز است دست خون اگر چه دوش از او رستی
 کی دیده است ای مسلمانان مه گردون در این پستی
 که مردن پیش دلبر به تو را زین عمر سردستی
 کز این خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
 غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی
 اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
 هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی
 زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون در این شستی
 بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی
 تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
 عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
 زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

2519

غلام پاسبانم که یارم پاسبانستی
 غلام باغبانم که یارم باغبانستی
 نباشد عاشقی عیبی وگر عیب است تا باشد
 اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد
 گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
 کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه

به چستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی
 به تری و به رعناپی چو شاخ ارغوانستی
 که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
 بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
 نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
 ولیک از های های او در عالم در امانستی

به دست دیدبان او یکی آینه ای شش سو
که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
ز هر سوی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد
چو زان شش پرده تازی برون رفتم به عیاری
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
از او گر سنگسار آبی تو شیشه عشق را مشکن
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آن است
به گل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی
زبان و حیبیان را او ز ازل وجه العرب بوده
زمین و آسمان پیشش دو که برگ است پنداری
ز یک خندش مصور شد بهشت ار هشت ور بیش است
بر او صفرا کنند آنگه ز نخوت اصل سیم و زر
چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده
میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا
ز تن تا جان بسی راه است و در تن می نماند جان
نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جان است
زمین و آسمان ها را مدد از عالم عقل است
جهان عقل روشن را مددها از صفات آید
که این تیر عوارض را که می پرد به هر سوی
اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیوم است
چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی
چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی
وگر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
چنان خود را خلق کرده که نشانستی که آنستی
سخن در حرف آورده که آن دونتر زبانستی
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
به چشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
که ما زر و هنر داریم و غافل زو که کانستی
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
نماید روح از تاثیر گویی در میانستی
چنین دان جان عالم را کز او عالم جوانستی
که چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی
که عقل اقلیم نورانی و پاک درفشانستی
صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی
کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگر چه سگ نگهبان است تاثیر شبانستی
چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
وگر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی

تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل
 خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید
 خفیر ارجعی با او بشیر ایشروا بر ره
 خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند
 خواطر رهبرانند و چو رهبر مر تو را بار است
 وگر زاغ است آن خاطر که چشمش سوی مردار است
 چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی
 گر آن اصلی که زاغ و باز از او تصویر می یابد
 ور آن نوری کز او زاید غم و شادی به یک اشکم
 همه اجزا همی گویند هر یک ای همه تو تو
 درخت جان ها رقصان ز باد این چنین باده
 درای کاروان دل به گوشم بانگ می آرد
 درافتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم
 سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی
 ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده
 گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو
 اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو
 چو از حرفی گلستانی ز معنی کی گل استانی
 کتاب حس به دست چپ کتاب عقل دست راست
 چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ
 خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیل است
 عدم را در وجود آری از این تبدیل افزونتر
 تو بستان نامه از چیم به دست راستم درنه
 ترازوی سبک دارم گرانش کن به فضل خود
 و این اجزا در آمدشد مثال کاروانستی
 غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی
 سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی
 و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
 مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
 کسی کش زاغ رهبر شد به گورستان روانستی
 که اکسیر است شادی ساز او را کاندهانستی
 تجلی سازی مطلق اصالت را یگانستی
 دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
 همین گفت ار نه پرده ستی همه با همگانستی
 گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی
 گر آن بانگش به حس آید هر اشتر ساریانستی
 وگر نه عین کری هم کران را ترجمانستی
 ادیم طایفی گشتی به هر جا سختیانستی
 ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی
 گواهی مشک اذفربو که بر عالم وزانستی
 ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی
 چو پا در قیر جزوستت حجابت قیروانستی
 تو را نامه به چپ دادند که بیرون ز آستانستی
 و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
 که اندر شهر تبدیلت زبان ها چون سنانستی
 تو نور شمع می سازی که اندر شمعدانستی
 تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
 تو که را که کنی زیرا نه کوه از خود گرانستی

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره

که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی

2520

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی

تنت گر آن چنان بودی که گفتی دل نگاره ستی

وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق

ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره ستی

غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی ننموده ست

و عیدت گر کنارستی ز غم جان برکناره ستی

چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان

دل بیچاره را می دان که او محتاج چاره ستی

وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین

ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی

تو گویی جان من لعل است مگر نبود بدین لعلی

ز تابش های خورشیدش مبر گو سنگ خاره ستی

به گرد قلعه ظلمت نمادی سنگ یک پاره

اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره ستی

بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر

اگر بودی مسلمانی موذن بر مناره ستی

اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی

نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره ستی

اگر سوز دل مسکین بدیدی از این لقمه

ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی

در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند

اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره ستی

همه عالم خر و گاوان به عیش اندر خریدندی

اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خواره ستی

اگر دیدی تو ظلمت ها ز قوت های این لقمه

ز جور نفس تردامن گریبان هات پاره ستی

به تدریج ار کنی تو پی خر دجال از روزه

ببینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی

اگر امر تصوموا را نگهداری به امر رب

به هر یا رب که می گویی تو لبیکت دوباره ستی

2521

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی

مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی

وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا

فلک با جمله گوهر هاش پیش من گدایستی

وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی

خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی

وگر خسرو از این شیرین یکی انگشت لیسیدی

چرا قید کله بودی چرا قید قبایستی

طیب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون
 ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی
 وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی
 وگر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما
 وگر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی
 وگر خضری در اشکستی به ناگه گشتی تن را
 ستایش می کند شاعر ملک را و اگر او را
 وگر جبار بر بستی شکسته ساق و دستش را
 در آن اشکستگی او گر بیدیدی ذوق اشکستن
 نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید
 وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را
 فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این
 خمش کن شعر می ماند و می پرند معنی ها

2522

دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی
 چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را
 زنان در تعزیت شب ها نمی خسبند از نوحه
 دلا می گرد چون بیدق به گرد خانه آن شه
 مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید

2523

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
 بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می پز

چرا بهر حسایش او بدین حد ژاژ خایستی
 مثال ابر هر کوهی معلق بر هواستی
 بیابان های بی مایه پر از نوش و نوایستی
 دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفاستی
 متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
 در این دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی
 ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی
 نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجایستی
 نه از مرهم پیرسیدی نه جویای دواستی
 نمی باید شدی باید اگر او را ببایستی
 یکی برگ کهی بودی گنه بر کهربایستی
 زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی
 پر از معنی بدی عالم اگر معنی بپایستی

از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی
 که امشب می نماید عشق بر عشاق پامردی
 تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
 بترس از مات و از قایم چو نطع عشق گستردی
 که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

به ساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی
 زهی بستان و باغ و رز کز آن انگور افشردی

که آن شب بردیم بیخود بدان مه روم بسپردی
چو داد آن باده ناری به اول دم فرومردی
چو زر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی
چه دانی قدر آتش را که آن جا کودک خردی
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی

نشان بدهم که کس ندهد نشان این است ای خوش قد
تو عقلا یاد می داری که شاه عظم از یاری
دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پرزر
ببین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را
ز آتش شاد برخیزی ز شمس الدین تبریزی

2524

به تبریز آمدی این دم بیابان را بپیمودی
نماندی هیچ بیماری گر او رخسار بنمودی
اگر پرش ببخشیدی بر او دلبر ببخشودی
که بر تبریزیان در ره دواسپه او برافزودی
به هر شهری و هر جایی به هر دشتی و هر رودی
اگر پیدا بدی پاشش یکی همراه نغودی
نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی
روان باشید همچون مه به سوی برج مسعودی
که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی
گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی
اگر نه خالق است آن شه تو را از خلق نربودی
از این آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی
بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی
چو فرزندان خلیلی تو مترس از دود نمرودی
که گر آتش نبودی خود رخ آینه که زدودی
چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داوودی
تجلی بهر موسی دان به جودی که رسد جودی

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
بپر ای دل که پر داری برو آن جا که بیماری
چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی
دریغا قالبیم را هم ز بخشش نیم پر بودی
مبارک بادشان این ره به توفیق و امان الله
دلهم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد
بپرید ای شهان آن سو که یابید آنچ قسمت شد
روید ای عاشقان حق به اقبال ابد ملحق
به برج عاشقان شه میان صادقان ره
بپر ای دل به پنهانی به پر و بال روحانی
در احسان سابق است آن شه به وعده صادق است آن شه
برون از نور و دود است او که افروزید این آتش
دلا اندر چه وسواسی که دود از نور شناسی
نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی
در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن
چه آسان می شود مشکل به نور پاک اهل دل
ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل

2525

اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخندیدی
 وگر آن جان جان جان به تن ها روی بنمودی
 و ر آن نور دو صد فردوس گفתי هی قنق گلدم
 وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی
 گر آن معشوق معشوقان بدیدستی به مکر و فن
 دریدی پرده ها از عشق و آشوبی در افتادی
 گر آن سلطان خوبی از گریبان سر برآوردی
 و ر آن ماه دو صد گردون به ناگه خرمنی کردی
 و ر او یک لطف بنمودی گشادی چشم جان ها را
 شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی
 از آن می های لعل او ز پرده غیب رو دادی
 و ر آن لعل لبان او گهرها دادی از حکمت
 و ر آن قهار عاشق کش به مهر آمیزشی کردی
 وگر زالی از آن رستم بیابیدی نظر یک دم
 در آن روزی که آن شیر و غا مردی کند پیدا
 پیای ساقی دولت روان کردی می خلت
 هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی
 بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی

بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
 تتم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
 شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
 تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
 روان ها ذوقنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
 شدند فاش مستوران گر او معن بخندیدی
 همه دراعه های حسن تا دامن بخندیدی
 طرب چون خوشه ها کردی و چون خرمن بخندیدی
 خشونت ها گرفتی لطف و هر اخشن بخندیدی
 به مسکینی شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی
 حسن مستک شدی بی می و بر احسن بخندیدی
 شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی
 که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی
 به حق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی
 نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی
 که تا ساغر شدی سرمست وز می دن بخندیدی
 حیانتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی
 کراحت داشتی بر امن و بر مومن بخندیدی

2526

نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری
 کی بگریزد ز دست حق کی پرهیزد ز شست حق
 ببین دریای شیرینی ببین موج گهر باری
 قیامت کو که تا ببند به نقد این شور و شر باری

نداری زین دو بیرون شو گه باش و سفر باری
چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری
به کوی یار ما در رو که بینی بام و در باری
در آ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
سر اندر بزم سلطان کن ببین سودای سر باری
ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد
چو عیسی گر شکر خندی شکر خنده ببین از وی
شدی دربان هر دونی به زیر بام گردونی
به شاخ گل همی گفتم چه می رقصی در این گلخن
عطارد را همی گفتم به فضل و فن شدی غره
به گوش زهره می گفتم که گوشت گرم شد از می
چو سوسن صد زبان داری زبان درکش از این زاری

2527

زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر باری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی
اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری
اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری
بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هر باری

بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی
فلک هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی
بنال ای بلبل بیخود که سوز دیگر آوردی

2528

کجا گیرد نظام ای جان به صرفه خشک بازاری
رها کن صرفه جویی را که برناید بدین کاری
چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری
وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
شدستی پاسبان زر هلا می پیچ چون ماری
تو خواجه شهر می خوانش که او را نیست شلواری
چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری
غذای گوش ها گشته به هر زخمی و هر تاری

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
رها کن گرگ خونی را که رو نارد بدان صیدی
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی
برو ای شاخ بی میوه تهی می گرد چون چرخ
تو زر سرخ می گویش که او زرد است و رنجوری
چرا از بهر همدردان نبازم سیم چون مردان
نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی

نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده
 صلاى عیش می گوید به هر مخمور و خماری
 کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا
 که می جوشد ز هر عرقش عطابخشی و ایناری
 چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی
 چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
 خمش کردم که رب دین نهران ها را کند تعیین
 نماید شاخ زشتش را وگر چه هست ستاری

2529

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
 به جانی کز وصال زاده مهجوری روا داری
 گرفتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را
 تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
 تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی
 مرا در دل چنین سوزی و محروری روا داری
 اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم
 مرا بی حله وصلت بدین عوری روا داری
 مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان
 مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری
 مرا گفتی تو مغفوری قبول قبله نوری
 چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
 مها چشمی که او روزی بدید آن چشم پرنورت
 به زخم چشم بدخواهان در او کوری روا داری
 جهان عشق را اکنون سلیمان بن داوودی
 معاذالله که آزار یکی موری روا داری
 تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشته ست
 سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

2530

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
 که امشب می نویسد زی نویسد باز فردا ری
 قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن
 قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری
 گهی رویش سبه دارد گهی در موی خود مالد
 گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری
 به یک رقعہ جهانی را قلم بکشد کند بی سر
 به یک رقعہ قرانی را رهند از بلا آری
 کر و فر قلم باشد به قدر حرمت کاتب
 اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری
 سرش را می شکافد او برای آنچه او داند
 که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
 نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی
 نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری

در او هوش است و بی هوشی زهی بی هوش هشیاری
چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم
نگنجد در خرد وصفش که او را جمع ضدین است

2531

چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری
چو شور و شوق من هستت ز شور و شر چه غم داری
براق عشق رامت شد ز مرگ خر چه غم داری
چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه غم داری
چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه غم داری
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری
اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری
چو اندر قعر دریایی تو از آنر چه غم داری

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی
چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی
چو من با تو چنین گرم چه آه سرد می آری
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
ایا یوسف ز دست تو کی بگریزد ز شست تو
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
ایا ای جان جان پناه جان مهمانان
خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش دررو

2532

نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری
ز صحن سینه پرغم دهد پیغام بیماری
از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
که پرزهرت کند آیش اگر چه نوش منقاری
رمیده و بدگمان بودند همچون کبک کهساری
مفرح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری

کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
یکی پرزهر افسونی فروخواند به گوش تو
چو دیدی آن ترش رو را مخلل کرده ابرو را
چه حاجت آب دریا را چشمش چون رنگ او دیدی
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم
گر استفراغ می خواهی از آن طزغوی گندیده

الا يا صاحب الدار ادر كاسا من النار
 فطفينا و عزيزا فان عدنا فجازينا
 ادر كاسا عهدناه فانا ما ججدناه
 ادر كاسا باجفاني فدا روعي و ريحاني
 فاوقد لي مصابيحی و ناولنی مفاتيحي
 چو نامت پارسی گويم كند تازی مرا لابه
 بگه امروز زنجیری دگر در گردنم كردی
 چو زنجیری نهی بر سگ شود شاه همه شیران
 الا يا صاحب الكاس و يا من قلبه قاسی
 لسان العرب و الترك هما فی كاسك المر
 مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر
 فدقینی و صفینی و صفو عینك الجاری
 فاننا مسنا ضر فلا ترضی باضراری
 فعندی منه آثار و انی مدرک ثاری
 و انت المحشر الثانی فاحیینا بمدرار
 و غیرنی و سیرنی بچود كفك الساری
 چو تازی وصف تو گويم برآرد پارسی زاری
 زهی طوق و زهی منصب كه هست آن سلسله داری
 چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و روم آری
 اتبلینی بافلاسی و تعلینی باكثاری
 فناول قهوه تغنی من اعساری و ایساری
 چه جای خواب می بینم جمالش را به بیداری

2533

برآ بر بام ای عارف بكن هر نیم شب زاری
 بود جان های پابسته شوند از بند تن رسته
 بسی اشكوفه و دل ها كه بنهادند در گل ها
 به كوری دی و بهمن بهاری كن بر این گلشن
 ز بالا الصلاهی زن كه خندان است این گلشن
 دلی دارم پر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش
 به خاك پای تو امشب میند از پرسش من لب
 چو امشب خواب من بستی میند آخر ره مستی
 چرا بستی تو خواب من برای نیکویی كردن
 زهی بی خوابی شیرین بهیتر از گل و نسرین
 به جان پاکت ای ساقی كه امشب ترك كن عاقی
 كبوترهای دل ها را تویی شاهین اشكاری
 بود دل های افسرده ز حر تو شود جاری
 همی پایند یاران را به دعوتشان بكن یاری
 درآور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری
 بخندان خار محزون را كه تو ساقی اقطاری
 نه ز آب چشمه جیحون از آن آبی كه تو داری
 بیا ای خوب خوش مذهب بكن با روح سیاری
 كه سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری
 ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
 فزون از شهد و از شكر به شیرینی خوش خواری
 كه جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری

ازیرا مرد خواب افکن درآمد شب به کراری
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری
ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
برآورده ست از چاهی رهانیده ز بیماری
تو هم می گرد گرد من گرت عزم است میخواری
وگر پایی تو سر گردی وگر گنگی شوی قاری
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
خدایا صبرم افزون کن در این آتش به ستاری

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
بر این گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی
چه کوتاه است پیش من شب و روز اندر این مستی
حریف من شو ای سلطان به رغم دیده شیطان
مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی
به گرد بام می گردم که جام حارسان خوردم
چو با مستان او گردی اگر مسی تو زر گردی
در این دل موج ها دارم سر غواص می خارم
دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم

2534

اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بگو آری
مرا سلطان کن و می دو به پیشم چون سلحداری
چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری
که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری
که موسی چون سخن بشنود در می خواست دیداری
که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری
تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگوساری
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
چرا شاید که بفروشی تو دیداری به دیناری
ز مستی خود نمی دانم یکی جو را ز قنطاری
ز هست خویش بیزارم چه باشد هست من باری
خمش کردم که سرمستم نباید بسکلد تاری
هلا بگذار تا یابی از این اطللس کلهواری

مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری
مرا بر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین
شها شیری تو من روبه تو من شو یک زمان من تو
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد
یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانبان
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی
کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نوآموزی
گلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون
مرا باری بحمدالله چه قرص مه چه برگ که
سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم
سگ کهفی که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد
بهل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنایی

2535

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
 نباشد خامشی او را از آن کان درد ساکن شد
 زمان رقت و رحمت بنالید از برای او
 ازیرا ناله یاران بود تسکین بیماران
 بود کاین ناله ها در هم شود آن درد را مرهم
 به ناگهان فرود آید بگوید هی قنق گلدم
 خمار هجر برخیزد امیر بزم بنشیند
 همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان
 به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
 زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت
 زره کاسد شود آن جا سلح بی قیمتی گردد
 چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش
 فضیحت شد کژی لیکن به زودی دامن لطفش
 که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی
 همه اضداد از لطفش بیوشد خلعتی دیگر
 دگر بار از میان محو عجب نومستی یابند
 پس آنکه دیده بگشایند جمال عشق را بینند

نماند مر ورا ناله نباشد مر ورا زاری
 چو طاقت طاق شد او را خموش است او ز ناچاری
 شما یاران دلدارید گریبش ز دلداری
 نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری
 درآرد آن پری رو را ز رحمت در کم آزاری
 شود خرگاه مسکینان طربگاه شکر باری
 قدح گردان کند در حین به قانون های خماری
 هوا را زیر پا آرد شکافد کره ناری
 همه ره جوی از باده مثال دجله ها جاری
 من این را بی خبر گفتم حریفا تو خبر داری
 سیاست های شاه ما چو در هم سوخت غداری
 به پیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
 بر او هم رحمتی کرد و بیوشیدش به ستاری
 ببیند دیده دشمن نماند کفر و انکاری
 ز خجالت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
 برویند از میان نفی چون کز خار گلزاری
 همه حکم و همه علم و همه حلم است و غفاری

2536

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
 چو دست شاه یاد آید فتد آتش به جان من
 الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی
 نه با اهل زمین جنسم نه امکان است طیاری
 نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری
 نفاقی کردی گر عشق رو بستی به ستاری

خصوصا از دو دیده سیل همچون چشمه جاری
کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری
به صدر حرف ها دارد چرا زان رو که آن داری
ز بهر چشم زخم است این نفیر و این همه زاری
نیابد گرد ایشان را به معنی مه به سیاری
به هر دم پرده می سوزد ز آتش های هشیاری
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
به معنی کرده او زین فعل بر طرار طراری
بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری
برون غار و تو شادان که خود در عین آن غاری
که از اصحاب کهف دل چگونه دور و اغیاری
اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری
و از این اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری
که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری
ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه
بس استت عزت و دوران ز ذوق عشق پرلذت
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت
حلاوت های جاویدان درون جان عشاق است
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد
به غیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند
که تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان را
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است
بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو
ز یک حرفی ز رمز دل نبردی بوی اندر عمر
چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی
تو را دم دم همی آرند کاری نو به هر لحظه
گهی سودای استادی گهی شهوت درافتادی
دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

2537

هر آنچ دوش می گفتم ز بی خویشی و بیماری
خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری
گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
نبینی هیچ یک عاقل شوند از عقل ها عاری
مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری
مگر دا کس به گرد من نه نظاره نه دلداری

مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری
وگر ناگه قضاء الله از این ها بشنود آن مه
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه
اگر شور مرا بزدان کند توزیع بر عالم
مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی
مسلمانان مسلمانان شما دل ها نگهدارید

2538

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
 شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بی هوشی
 نهی بر فرق جان تاجی بری دل را به معراجی
 بپرد دل بیابان ها شود پیش از همه جان ها
 هر آن کس را که برداری به اجلالش فرود آری
 دلم هر لحظه می پرد لباس صبر می درد
 ز هر شش سوی بگریزم در آن حضرت درآویزم
 حیاتی داد جان ها را به رقص آورده دل ها را
 گریزان شو به علین دلا یعنی صلاح الدین

جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری
 هزاران عقل بربایی که سبحان الذی اسری
 ز دو کونش برافزایی که سبحان الذی اسری
 به ناگاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری
 در آن بستان بی جایی که سبحان الذی اسری
 از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسری
 که بس دلبند و زیبایی که سبحان الذی اسری
 عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری
 چو تو بی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری

2539

یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی
 دراندازد به جان عاقلان بی خبر سوزی
 کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه
 بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
 به ناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من
 همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم بادین
 شود گوش طبیعت هم ز سر غیب ها واقف
 شود بازار مه رویان از آن مه رو فروبسته
 شود شب های تاریک فراق آن صنم روشن
 که رسم و قاعده غم ها ز جان خلق بردارند
 درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جان ها

چه باشد گر به سوی ما کند هر روز پروازی
 بسازد بهر مشتاقان به رسم مطربان سازی
 که او را نیست در پاکی و بینابیش هنبازی
 درآید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
 ببینی عقل ترسان را به پای عشق سربازی
 همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی
 شود دیده فروبسته ز خاک پای او بازی
 شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی
 بگوید وصل خوش نکته به گوش هجر یک رازی
 رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
 بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی

نبودستت بجز هم مشک زلفین تو غمازی
ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی
خنک گردد همه دل ها نماند حسرت و آزی
رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

به غیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگویی
که از عشقت بسی جان ها چو چوب خشک می سوزد
الا ای آنک یک پرتو از آن رخسار بنمایی
الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی

2540

عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی
وگر ناچیز و معدوم بیابم از تو من چیزی
که قافی شود ذره چو دربندی و بستیزی
گلی که خندد و گرید کز او فکری بینگیزی
که ای گلشن شدی ایمن ز آفت های پاییزی
گهی در صورت بادی به هر شاخی درآویزی
به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی
منم جان همه عالم تو چون از جان پرهیزی
گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی
که تمییز نوت بخشم اگر چه کان تمییزی
یکی نیمه فرسوزی یکی نیمه فروریزی
به پیش شمع چون لافی این سودای دهلیزی
کله دارند و سرها نی کلهداران پالیزی
کم از خاری که زد با گل ز چالاک و سرتیزی
که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی
کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی

چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر درآمیزی
اگر نالایقم جانا شوم لایق به فر تو
یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو
همه خاکیم روینده ز آب نکر و باد دم
گلستانی کنش خندان و فرمانی به دستش ده
گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را
درختی بیخ او بالا نگونه شاخه های او
گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی
گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فروخسپی
منال ای اشتر و خامش به من بنگر به چشم هش
تویی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش
به هر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر
اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان
سر آن ها راست که با او درآوردند سر با سر
تو هر چیزی که می جویی مجویش جز ز کان او
خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن

2541

الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی
 ز لا و لم مسلم شو به هر سو کت کشم می رو
 چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو
 اگر دامان جان گیری به ترک این و آن گیری

2542

بتاب ای ماه بر یارم بگو پارا اغا پوسی
 گر این جایی گر آن جایی وگر آیی وگر نایی
 ملامت نشنوم هرگز نگر دم در طلب عاجز
 اگر در خاک بنهندم تویی دلدار و دلبندم
 اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم
 ز تاب روی تو ماها ز احسان های تو شاها
 چو مست دیدن اویم دو دست از شرم واشویم
 دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من
 تو را هر جان همی جوید که تا پای تو را بوسد
 وگر از بنده سیرابی بگیری خشم و دیر آیی
 بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن
 بیا پهلوی من بنشین به رسم و عادت پیشین
 منم نادان تویی دانا تو باقی را بگو جانا

2543

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی
 برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل
 در آن دریا که خون است آن ز خشک و تر برون است آن

الا ای کان کان کان چو با مایی چه می ترسی
 به قدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی
 چه جنس و نوع می جویی کز این نوعی و زین جنسی
 که از جمله مبرایی نه از جنی نه از انسی

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی
 همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغا پوسی
 نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی
 وگر بر چرخ آرندم از آن بالا اغا پوسی
 وگر در قعر دریام در آن دریا اغا پوسی
 شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی
 بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی
 بیار ای اشک و بر وی زن بگو ایلا اغا پوسی
 ندارد زهره تا گوید بیا این جا اغا پوسی
 بماند بی کس و تنها تو را تنها اغا پوسی
 برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی
 بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی
 به گویایی افیغومی به ناگویا اغا پوسی

بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
 فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
 بیا بنما که چون است آن که حوت موج آشامی

اشارت کن بدان سرده که رندانند اندر ده
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن
سبک رطل گران درده که تو ساقی آن جامی
به جامی عقل ویران کن که عقل آن جا بود خامی
که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بدنایمی
بگفتم پیش این پرفن چو اسماعیل چون رامی
چو مه رویان نوآیین به گرد مجلس سامی
بگفت از عشق شمس الدین که تبریز است از او چون چین

2544

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
چو اشتر را ندید از غم بخت اندر کنار ره
در آخر چون درآمد شب بجست از خواب و دل پرغم
به نور مه بدید اشتر میان راه استاده
بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
ز شادی آمدش گریه به سان ابر نیسانی
که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
که تا گم کرده خود را بیابد عقل انسانی
تو را می شورد او هر دم چرا او را نشورانی
غم جان تو خورده ست او چرا در جانش نشانی
چو او آب است و تو جویی چرا خود را نمی جویی
شب قدر است در جانب چرا قدرش نمی دانی
تو را دیوانه کرده ست او قرار جاننت برده ست او
چو او آب است و تو جویی چرا خود را نمی جویی

2545

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی
مگر تشنیده ای دستان ز بی خویشان و سرمستان
تو دانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم
صلا مستان و بی خویشان صلا ای عیش اندیشان
ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
وگر تشنیده ای بستان به جان تو که بستانی
وزین آواز حیرانم زهی پرذوق حیرانی
صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشانی

2546

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی
 و رای کفر و ایمانی و مرکب تند می رانی
 یکی بازآ به ما بگذر به بیشه جان ها بنگر
 شنودی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی
 مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان
 تو باخویشی به بی خویشان مپیچ ای خصم درویشان
 که شمس الدین تبریزی به جان بخشی و خون ریزی

2547

شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی
 زهی پیدای ناپیدا پناه امشب و فردا
 ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل
 چو آرم پیش تو زاری بهانه نو برون آری
 زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن
 زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده
 شراب عشق تو آنکه جهان حسن بر جاگه
 بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین

2548

تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی
 تو سلطانی و جاننداری تو هم آنی و آن داری
 فلک ایمن ز هر غوغا زمین پر غارت و یغما
 زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد
 چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن

بدین حال که می بینی وزان نالم که می دانی
 چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آنی
 درختان بین ز خون تر به شکل شاخ مرجانی
 نمی ترسد که خودکامی نهد داغش به پیشانی
 که صبر جان غمناکان تو را فانی کند فانی
 مزن تو پنجه با ایشان به دستانی که نتوانی
 ز آتش بر کند تیزی به قدرت های ربانی

در این مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی
 زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی
 میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
 زهی سنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی
 چرا بیگانه ای با من چو تو از عین خویشانی
 زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی
 جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی
 ز تبریز نکوآیین به قدرت های ربانی

ولی چون کعبه برپرد کجا ماند مسلمانی
 مشوران مرغ جان ها را که ایشان را سلیمانی
 ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی
 تن ار فربه وگر لاغر ز جان باشد همی دانی
 بگوید تن که معنورم تو رفتی که نگهبانی

چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی
چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی
تو گویایی و ناگویا چو اسطرلاب و میزانی

عنایت های تو جان را چو عقل عقل ما آمد
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعون
چو ما دستیم و تو کانی بیاور هر چه می آری
تو جویایی و ناجویا چو مقناطیس ای مولا

2549

صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی
تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
تو نور نور اسراری تو روح روح را جانی
دراقتد سقف این گردون بیارد رو به ویرانی
زهی سرگشتگی جان ها زهی تشکیک و حیرانی
نمی یابم خداوندا نمی گویی که را مانی
بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی
همی گو نام شمس الدین اگر جایی تو درمانی
که او مر ابر گریان را در اندازد به خندانی
ز لطف شاه پابرجا به دست آبی به آسانی

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو
اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان
چو بردارد جاه تو و رای هر دو کون آمد
همی جویم به دو عالم مثالی تا تو را گویم
ز درمان ها بری گشتم نخواهم درد را درمان
الا ای جان خون ریزم همی پر سوی تبریزم
صفات ای مه روشن عجایب خاصیت دارد
ایا دولت چو بگریزی و زین بی دل بپرهیزی

2550

دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی
که می سوزد در آن جا خوش به هر اطراف ذاللوننی
چو چونی را بسوزی تو درآید جان بی چونی
که مادون را رها کردن نباشد کار هر دونی
ببینی بحر را تازان در آن بحر پر از خونی
ببینی و بشوید جان دو دست خود به صابونی

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی
بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش
چو شمعی بر فروزی تو ایا اقبال و روزی تو
نیاید جز ز مه رویی طواف برج ها کردن
برو تو دست اندازان به سوی شاه چون باران
چه لاله است و گل و ریحان از آن خون رسته در بستان

چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی
 ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
 به بحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
 که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی
 در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

چو در رفتی در آن مخزن منزله از در و روزن
 ببینی شاه قدوسی بیابی بی دهن بوسی
 چو آبی ساکن و خفته و چون موجی برآشفته
 چو اندر شه نظر کردی ز مستی آن چنان گردی
 چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکرریزی

2551

چراغ افروز عشاقی تو یا خورشیدآیینی
 شود حل جمله مشکل ها به نور لم یزل بینی
 که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی
 به آب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر حینی
 که آن معراج الهی نیابد جز که مسکینی
 یکی سالوسک کافر که رهزن گشت و ره شینی
 یکی پیری که علم غیب زیر او است بالینی
 گداز آهنان است او به آهن داده تلبینی
 از او انوار دین یابد روان و جان بی دینی
 شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی
 به امیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی

دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدابی
 چو نامت بشنود دل ها ننگند در منازل ها
 بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو
 بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من
 چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی
 تو مسکینی در این ظاهر درونت نفس بس قاهر
 مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری
 طبیب عاشقان است او جهان را همچو جان است او
 کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر
 در آن دهلیز و ایوانش بیا بنگر تو برهانش
 ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف می بیزی

2552

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی
 ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسیایی
 چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کارفرمایی
 بداند یک به یک آن را بیدیده نور افزایی

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی
 طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند ردشان
 دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی
 که بیخ بیشه جان را همه رگ های شیران را

بداند عاقبت ها را فرستد راتبت ها را
براندازد نقابی را نماید آفتابی را
اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خو باشد
دورویی او است بی کینه ازیرا او است آینه
مزن پهلو به آن نوری که مانی تا ابد کوری
که با شیران مری کردن سگان را بشکند گردن
ببخشد عاقبت ها را به هر صدیق و یکتایی
دهد نوری خدایی را کند او تازه انشایی
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کزپایی
ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی
تو با شیران مکن زوری که روباهی به سودایی
نه مگری ماند و نی فن و نه دورویی نه صدتایی

2553

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی
دل افکاری که روی خود به خون دیده می شوید
مثال تیر مژگانت شدم من راست یک سانت
چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری
ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
به پیش شاه خوش می دو گهی بالا و گه در گو
دلا جستیم سرتاسر ندیدم در تو جز دلبر
غلام بیخودی ز آنم که اندر بیخودی آنم
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که می گوید
کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جویی
چرا از وی نمی داری دو دست خود نمی شویی
چرا ای چشم بخت من تو با من کز چو ابرویی
پس آنگه عاشق کشته تو را گوید چو خوش خوبی
دلا جویای آن شیری خدا داند چه آهویی
مرا بس شد ز جان و تن تو را مژده کز آن کویی
از او ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی
مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اویی
چو بازآیم به سوی خود من این سویم تو آن سوئی
زبان تو نمی داند که من ترکم تو هندویی

2554

اگر بی من خوشی یارا به صد دامم چه می بندی
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
بخند ای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دل ها طمع کشتی
وگر ما را همی خواهی چرا تنندی نمی خندی
بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی
کند شادی و پندارد که دل زین بنده برکندی
نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی

مرا مستانه می گفتمی که ما را خویش و فرزندی
 که گیر این جام بی خویشی که باخویشی و هشمند
 نه دریایی و دریادل نه ساقی و خداوندی
 نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
 من از گولی دهم پندت نه ز آنک قابل پندی

خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی
 بیای باده می دادی به صد لطف و به صد شادی
 سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت
 نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی
 خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه

2555

نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری
 چرا خشمی کند تندی چرا باشد شبی تاری
 که خاری اندر این عالم کند در عهد او خاری
 که تا غیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری
 نمی تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری
 و کی شاید که درپوشد لباس زشت آن عاری
 که از شرم صفای او عرق ها می شود جاری
 برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد به دیداری
 که تا شد دیده ها محروم و کند از سیر و سیاری
 شراب می که بفراید ز بی هوشیت هشیاری
 ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری
 نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری
 نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری
 تو آن باغی که می بینی به خواب اندر به بیداری
 از آن جا طفل ره باشی چو رو زین سو به شه آری
 ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری
 سر و سرور نمی جوید همی جوید کلهداری

چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری
 چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی
 در آن گلزار روی او عجب می ماندم روزی
 مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره
 مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد
 دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید
 که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده
 و او با این همه جسمی فروبرید و درپوشید
 فروپوشید لطف او نهانی کرده چشمش را
 ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم
 که خوبان به غایت را فراغت باشد از شیوه
 چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی
 درون خود طلب آن را نه پیش و پس نه بر گردون
 کدامین سوی می دانی کدامین سوی می بینی
 چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی
 کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او
 خردهایی نمی خواهم که از دونی و طماعی

به سر بنشین به بزم سر ببین زان سر تو خماری
چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عماری
نشان بندگی شه که فرد است او به دلداری
زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر در باری

که بگذار و سر می جو کز آن سر سر به دست آید
ز جامی کز صفای آن نماید غیب ها یک یک
به روی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش
به نزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین

2556

ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی
که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی
به جای آب آب زندگانی و گهربیزی
گلستان ها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی
بفرمودند گر جانی به جان او نیامیزی
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
که خشک کی تواند کرد اندر جامه تبریزی
گر از جاهش ببردی بو ز حسرت کرده خون ریزی
ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی
و جان ها جان از او گیرند و هر چیزی از او چیزی
چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی
گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی
و آنگه باخودی باالله که بی الهام و تمیزی

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی
ایا خورشید رخشنده متاب از امر او سر را
ایا ای ابر گر تو یک نظر از نرگشش یابی
اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی
به هنگامی که هر جانی به جانی جفت می گردند
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان ها را
هر آنچه از روح او آید به وهم روح ها ناید
کسی کاندر جهان از بوش انا لا غیر می گفته ست
بیا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی
از آن بحری گذشته ست او که دل ها دل از او یابند
اگر انکار خواهی کرد از عجزی است اندر تو
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معمورا
ایا ای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری

2557

بشارت آیدش روزی ز وصل او به پیغامی
سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی
بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی خوش نامی

هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی
هر آن چشم سپیدی کو سیه کرده ست تن جامه
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف

مثال نردبان باشد به نالیدن به عشق اندر
 حریف عشق پیش آید چو ببند مر تو را بیخود
 که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قاف است
 برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی
 که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی
 چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین
 ز رنج عام و لطف خاص حکمت ها شود پیدا
 گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی
 خصوصاً درد این مسکین که عالم سوز طوفان است
 به هر گامی اگر صد تیر آید از هوای او
 منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله
 زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی
 ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیاید جان
 چه جای نور اسلام است که نورانی و روحانی

2558

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
 به حق اشک گرم من به حق روی زرد من
 اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان
 اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم
 بر آن پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی
 و از نه چرخ برتازی بسوزی هفت دریا را
 وگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم
 تو خود از خانه آخر ز حال بنده می دانی
 به پیوندی که با تستم و رای طور انسانی
 بس است آخر بکن رحمی بر این محروم زندانی
 مبدا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
 به جان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی
 بدرم چرخ و دریا را به عشق و صبر و پریشانی
 چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی

2559

الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی
 یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم
 نه زان نوری که آن باشد به جان چاکران لایق
 در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد
 چو آن کشتی نماید رخ برآید گرد آن دریا
 چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی
 نبیند خنده جان را مگر که دیده جان ها
 ز عریانی نشانی هاست بر درز لباس او
 تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی
 مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین
 کز این جمله اشارت ها هم از کشتی هم از دریا
 چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز
 روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
 که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
 از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی
 چو باشد عاشق او حق که باشد روح روحانی
 نماند صعیبی دیگر بگردد جمله آسانی
 در آن دریا به رقص اندر شده غلطان و خندانی
 نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی
 ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
 برو می چر چو استوران در این مرعای شهوانی
 رباید مر تو را چون باد از وسواس شیطنی
 مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی
 که تا او را بیابد جان ز رحمت های یزدانی

2560

الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی
 بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی
 زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد
 چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم
 الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو
 الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبی
 دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق
 ز ما و من برست آن کس که تو رویی بدو آری
 فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی باری
 هماره جان به تن آید تو سوی تن نمی آیی
 ز اشک خون همی ریزم در این دامن نمی آیی
 زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
 نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی
 چرا خوابم ببردی گر به سحر و فن نمی آیی
 چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی
 ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی
 چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی
 سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی

الا ای نور غایب بین در این دیده نمی تابی
 چو ارزن خرد گشتستم ز بهر مرغ مزده آور
 همه جان ها شده لرزان در این مکمن گه هجران
 زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه
 الا ای باده شادان به عشق اندر چو استادان
 معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید است
 اگر نه طالب اویی به خانه خانه خورشید
 چو صحرای جمال او برای جان بود مومن
 تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را درهم
 تو آب و روغنی کردی به نورت ره کجا باشد
 چه نقد پاک می دانی تو خود را وین نمی بینی
 ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ارنی
 الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آبی
 الا ای مرغ مزده آور بدین ارزن نمی آبی
 برای امن این جان ها در این مکمن نمی آبی
 الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آبی
 درونت خنب سرمستی چرا از دن نمی آبی
 چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آبی
 چرا چون شکل شب دزدان به هر روزن نمی آبی
 چرا در خوف می باشی چرا مومن نمی آبی
 چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آبی
 مبر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آبی
 که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آبی
 ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی آبی

2561

مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی
 مسلمانان مسلمانان به هر روزی یکی شوری
 مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق
 مسلمانان مسلمانان بشوید از دل من دست
 مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را
 مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید
 مسلمانان مسلمانان به کوی او سپاریدم
 مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم
 بیا ای شمس تبریزی که بر دست این سخن بیزی
 چو طوفان بر سرم بارد از این سودا ز بالای
 به کوی لولیان افتد از آن لولی سرنایی
 وراى طور اندیشه حریفان را چه می پایی
 کز این اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
 که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمایی
 که مستم ره نمی دانم بدان معشوق زیبایی
 بر آن خاکم بخشپانید زان خاک است بینایی
 که نبود شرط در جمعی شکر خوردن به تنهایی
 به غیر تو نمی باید تویی آنک همی بایی

2562

یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی
 بیسی دل ها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان
 زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق
 برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را
 بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت
 دلا آخر نمی گویی کجا شد مکر و دستانت
 به هر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می بیزی
 ببین تو چاره ای از نو که الحق سخت بینایی
 بسی طوطی که آموزند از قنذت شکرخایی
 گر آتش نیستش حقی وگر دارد چه فرمایی
 من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی
 که عشرت در کمی خندد تو کم زن تا بیفزایی
 چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی پایی
 چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی

2563

من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی
 ای مست مکش محشر بازای ز شور و شر
 ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان کردم
 بنگر به درخت ای جان در رقص و سراندازی
 آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین
 از یار مکن افغان بی جور نیامد عشق
 صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد
 با جمله جفاکاری پستی کند و یاری
 دامی که در او عنقا بی پر شود و بی پا
 خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گر چه
 شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت
 ای جان و جهان برجه از بهر دل مستی
 آن دست بر آن دل نه ای کاش دلی هستی
 یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی
 اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
 گر نی همه لطفستی با خاک نپیوستی
 گر نی ره عشق این است او کی دل ما خستی
 گر غیرت بگذارد دل بر دل ما بستی
 گر پستی او نبود پشت همه بشکستی
 بی رحمت او صعوه زین دام کجا خستی
 در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
 گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی

2564

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
 ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی

رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک
 ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن
 ای جان سوی جانان رو در حلقه مردان رو
 در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده
 ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک
 آن باده فروش تو بس گفت به گوش تو
 ای خواجه شنگولی ای فتنه صد لولی
 گر خیر و شرت باشد ور کر و فرت باشد
 چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا
 درجست در این گفتن بنمودن و بنهفتن
 خاک کف پای شه کی باشد سردستی
 بر عمر موفر زن کز بند قفص رستی
 در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی
 با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
 در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی
 جان ها بیرستندت گر جسم بنپرستی
 بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
 ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی
 تا ره نزدی ما را از پای بننشستی
 یک پرده برافکندی صد پرده نو بستنی

2565

ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی
 نوری که بدو پرد جان از قفص قالب
 رفتی تو از این پستی در شادی و در مستی
 مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت
 امروز چو جانستی در صدر جانستی
 اکنون ز تن گریان جانا شده ای عریان
 از نان شده ای فارغ وز منت خبازان
 نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان
 از جان شریف خود وز حال لطیف خود
 ور ز آنک خبر ندهی دانم که کجایی
 هان ای سخن روشن درتاب در این روزن
 ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
 در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
 آن سوی زبردستی گر زیر و زبر رفتی
 زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
 از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
 چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی
 وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
 آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی
 بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
 در دامن دریایی چون در و گهر رفتی
 کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

2566

آورد طبیب جان یک طبله ره آوردی
 تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی
 آن طبله عیسی بد میراث طبیبان شد
 ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله
 حبیب است در او پنهان کان ناید در دندان
 زان حب کم از حبه آبی بر آن قبه
 شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز
 گفتم به طبیب جان امروز هزاران سان
 از جا نبرد چیزی آن را که تو جا دادی
 خامش کن و دم درکش چون تجربه افتادت

2567

افتاد دل و جانم در فتنه طراری
 آید سوی بی خوابی خواهد ز درش آبی
 گوید که به اجرت ده این خانه مرا چندی
 گه گوید این عرصه کاین خانه برآوردی
 دیوار ببر زین جا این عرصه به ما واده
 آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد
 ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی
 جان نقش همی خواند می داند و می راند
 ای شاه شکرخنده ای شادی هر زنده
 ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوش
 از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن

سنگینک جنگینک سر بسته چو بیماری
 آب چه که می خواهد تا درفکند ناری
 هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری
 بوده ست از آن من تو دانی و دیواری
 در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری
 در کوی همی گردد چون مشتغل کاری
 ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری
 چون رخت نمی ماند در غارت او باری
 دل کیست تو را بنده جان کیست گرفتاری
 پیش آر به من گوشت تا نشنود اغیاری
 آموخت خرامیدن با تو به سمن زاری

و آن گاه یقین دارد این از کرمت آری
 بشنو هله مولانا زاری چنین زاری
 خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

زان گوش همی خارد کاومید چنین دارد
 تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
 تا عشق حمیایند این مهر همی کارد

2568

چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
 گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
 عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی
 با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
 بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
 گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی
 تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

یک حمله و یک حمله کآمد شب و تاریکی
 داریم سری کان سر بی تن بزید چون مه
 شاهیم نه سه روزه لعلم نه پیروزه
 من بنده خوبانم هر چند بدم گویند
 عشاق بسی دارد من از حسد ایشان
 روپوش کند او هم با محرم و نامحرم
 طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن

2569

در عشق جهانی را بدنم کنی حالی
 گر از شکر قندت در جام کنی حالی
 هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
 گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
 صدساله ره ار باشد یک گام کنی حالی
 و آن کره گردون را هم رام کنی حالی
 گر حارس بامت را بر بام کنی حالی
 گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی
 می جوش ز سر گیرد خمخانه به رقص آید
 از چشم چو بادامت در مجلس یک رنگی
 حاشا ز عطای تو کان نسبه بود ای جان
 ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو
 از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده
 بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید
 هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته

2570

و اندر حشر موران افتاده سلیمانی
امروز در این مجمع شاهنشاه سردانی
گر مکر کند دزدی ور راست رود جانی
می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی
تا شور در اندازد بر ما ز نمکدانی
یا رب تو نگهدارش ز آسیب گران جانی
امروز همی آید پرشرم و پشیمانی
پرگریه و غم باشد بی دولت خندانی
خاموش که باز آید بلبل به گلستانی

پنهان به میان ما می گردد سلطانی
می بیند و می داند یک یک سر یاران را
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی
در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد
آن شیشه دلی کو دی بگریخت چو نامردان
صد سال اگر جایی بگریزد و بستیزد
خورشید چه غم دارد از خشم کند گازر

2571

پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی
از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
ور هیچ نمی دانم دانم که تو می دانی
کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی
یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
آن چیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی
ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی
سرنای تو می نالد هم تازی و سریانی
فر تو همی تابد از تابش پیشانی
ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش
شاهنشاه هر شاهی صد اختر و صد ماهی
گفتی که تو را یارم رخت تو نگهدارم
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم
که چون شب یغمایی هر مدرکه بر بایی
که جامه بگردانی گویی که رسولم من
در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس
ای عشق تویی جمله بر کیست تو را حمله
ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری
گر دیده ببندی تو ور هیچ نخندی تو
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را

وی گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی
 گنجی است به یک حبه در غایت ارزانی
 باران نکند ساکن گردی که تو ننشانی
 تمییز کجا ماند در دیده انسانی
 هر و هم برد دستی از عقل به آسانی
 تا سوی درت آید جوینده ربانی
 قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
 خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را
 گفتم که به چه دهی آن گفتا که به بذل جان
 لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری
 چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را
 هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه
 از خاک درت باید در دیده دل سرمه
 تا جزو به کل تازد حبه سوی کان یازد
 نی سیل بود این جا نی بحر بود آن جا

2572

بازآ تو از این غربت تا چند پریشانی
 یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی
 و راه نمی دانی در پنجه ره دانی
 با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
 از دام جهان بسته بازآ که ز بازانی
 هم شیر و هم آهوپی هم بهتر از ایشانی
 آمیخته ای با جان یا پرتو جانی
 یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی
 بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی
 زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

جانا به غریبستان چندین به چه می مانی
 صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم
 گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند
 بازآ که در آن محبس قدر تو نداند کس
 ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته
 هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی
 چند است ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان
 نور قمری در شب قند و شکری در لب
 هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر
 از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن

2573

و اندر تنق غیبی صد یوسف کنعانی
 ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی

در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی
 این صورت تن رفته و آن صورت جا مانده

تن مرده و جان پیران در روضه رضوانی
چندان صفتت کردم والله که دو چندان
با تو چه زبان گویم ای جان که نمی دانی
وآنکه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
در حالت جان کندن چون است که خندان
صدمرده همی خندم بی خنده دندان
نیم دگرم دارد عزم شکرافشانی
بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
اومید کی ضایع شد از کیسه ربانی
دریا ز عطای حق دارد گهرافشانی
بگذر ز فلک بررو گر درخور آن خوانی
ور خسته شود حلقه در حلقه سلطانی
بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

گر چاشنی خواهی هر شب بنگر خود را
ای عشق که آن داری یا رب چه جهان داری
المومن حلوی و العاش حلوی
چندان بدوان لنگان کاین پای فروماند
می مرد یکی عاشق می گفت یکی او را
گفتا چو بپردازم من جمله دهان کردم
زیرا که یکی نیمم نی بود شکر گشتم
هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را
ای شهره نوای تو جان است سزای تو
کس کیسه میفشان گو کس خرقة میفکن گو
از کیسه حق گردون صد نور و ضیا ریزد
نان ریزه سفره ست این کز چرخ همی ریزد
گر خسته شود کفت کفی دگرت بخشد
برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو

2574

فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی
وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی
بربود به قهر از من در راه حرمدانی
آن کس که به پیش او جانی به یکی نانی
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بگشاد حرمدانم بربود دل و جانم
من دوش ز بوی او رفتم سر کوی او
آن جا دل و دلداری هم عالم اسراری
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی

2575

جز دیده فزودن نی جز چشم گشودن نی
 چندانک خوری می خور دستوری دادن نی
 و آن میوه نورش را بر کف به نهان نی
 در مشک تتاری نی در عنبر و لادن نی
 وین سرمه عشق او اندرخور هاون نی
 تا باز رود آن جا آن جا که تو و من نی
 جز گلبن و نسرين نی جز لاله و سوسن نی
 چون سوخت منی ها را پس طعنه گه لن نی
 کز غلبه جان آن جا جای سر سوزن نی

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی
 از نعمت روحانی در مجلس پنهانی
 آن میوه که از لطفش می آب شود در کف
 این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد
 می گوید تقدیرش در هاون تن جان را
 دیدی تو چنین سرمه کو هاون ها سایید
 آن جا روش و دین نی جز باغ نوآیین نی
 بگذار تنی ها را بشنو ارنی ها را
 تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی

2576

ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی
 کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی
 هر رنج تو را گوید کی دفع بلا چونی
 زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی
 در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی
 وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی
 کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
 وی تاج همه جان ها دربند قبا چونی
 پرسند تو را هر دم کز رنج و عنا چونی

ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی
 در جنت و در دوزخ پرسان تواند ای جان
 هر نور تو را گوید ای چشم و چراغ من
 ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن
 در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی
 ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان
 گوید به تو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن
 ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر
 ای جان عنادیده خامش که عنایت ها

2577

در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
در دور درآ بنشین تا کی دوران بینی
گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی
اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی
ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت
از بهر عجوی را تا چند کشتی کابین
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری
این جاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب
گویی که فلانی را ببرید ز من دشمن
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه
با وسعت ارض الله بر حبس چه چفسیدی
خامش کن از این گفتن تا گفت بری باری

2578

عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی
معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی
مستان خرف از مستی آن جا قدح و می نی
برخوان افلا بنظر معنیش بر این پی نی
جز نعره یا رب نی جز ناله یا حی نی
زان جا که گریزانی جز لطف پیایی نی
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی
از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته
ای دیده عجایب ها بنگر که عجب این است
امروز به بستان آ در حلقه مستان آ
مستند نه از ساغر بنگر به شتر بنگر
در مومن و در کافر بنگر تو به چشم سر
آن جا که همی پویی زان است کز او سیری
از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم
شمس الحق تبریزی آن جا که تو پیروزی

2579

زیر و زبیرت دارم زیرا که تو از مایی
 کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
 آن جام مباحی را درکش که بیاسایی
 امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
 تا بگذری از هستی ای سخره هر جایی
 در مصر نمی باشی تا جمله شکرخایی
 جز با تو نیارآمد جان های مصفایی

با هر کی تو درسازی می دانک نیاسایی
 تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا
 بردار صراحی را بگذار صلاحی را
 در حلقه آن مستان در لاله و در بستان
 بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی
 سرفتنه اوباشی همخرقه فلاشی
 شمس الحق تبریزی جان را چه شکر ریزی

2580

بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی
 یک جو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی
 بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی
 اندر نظر حربی بشکافد محرابی
 ما طامع و پیش و پس دریا کف وهابی
 کو پرده میان ما جز چشم گران خوابی
 جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی
 زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
 بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی
 زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی
 بر کف خدا لرزان مانده سیمابی
 اندر صفتش خاطر هست احوال و کذابی
 چون دیو که بگریزد از عمر خطابی
 از جان عزیز خود بیگانه و صخابی
 چون باز به دام آمد برداشته مضرابی

ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی
 صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر
 گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی
 محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی
 ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی
 ره چیست میان ما جز نقص عیان ما
 شش نور همی بارد زان ابر که حق آرد
 شش چشمه پیوسته می گردد شب بسته
 خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی
 صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی
 این مفرش و آن کیوان افلاک و رای آن
 دریا چو چنان باشد کف درخور آن باشد
 بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان
 بگری برمد از شو معشوق جهانش او
 ره داده به دام خود صد زاغ پی بازی

خاموش که آن اسعد این را به از این گوید

بی صفقه صفاقی بی شرفه دبایی

2581

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی

گه بیت و غزل گویی گه پای عمل کوبی

گه دور بگردانی گاهی شکر افشانی

گه غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی

خلقان همه مرد و زن لب بسته و در شیون

وز دولت و داد او ما غرقه این خوبی

بر عشق چو می چسبد عاشق ز چه رو خسپد

چون دوست نمی خسپد با آن همه مطلوبی

آن دوست که می باید چون سوی تو می آید

از بهر چنان مهمان چون خانه نمی روی

چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی

چون سر تو نیندازی از غصه محجوبی

ای نعل تو در آتش آن سوی ز پنج و شش

از جذبه آن است این کاندر غم و آشوبی

کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بتراشد

بی عیب خرد جان را از جمله معیوبی

اجزای درختان را چون میوه کند دارا

بنگر که چه مبدل شد آن چوب از آن چوبی

زین به بتوان گفتن اما بمگو تن زن

منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی

2582

خواهم که روم زین جا پایم بگرفتستی

دل را بر بودستی در دل بنشستستی

سر سخره سودا شد دل بی سر و بی پا شد

زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی

برپر به پر روزه زین گنبد پیروزه

ای آنک در این سودا بس شب که نخفتستی

چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم

راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی

من پیش توام حاضر گر چه پس دیواری

من خویش توام گر چه با جور تو جفتستی

ای طالب خوش جمله من راست کنم جمله

هر خواب که دیدستی هر دیگ که پختستی

آن یار که گم کردی عمری است کز او فردی

بیرونش بجستستی در خانه نجستستی

این طرفه که آن دلبر با توست در این جستن

دست تو گرفته ست او هر جا که بگشتستی

در جستن او با او همره شده و می جو

ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

2583

آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی
 از یک قدح و از صد دل مست نمی گردد
 بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی
 بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی
 زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد
 گر سیر نه ای از سر هین خوار و زبون منگر
 ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی
 آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف
 من نیست شدم باری در هست یکی هستی
 گر باده اثر کردی در دل تن از او رستی
 پر می دهیم گر نی این شیشه بنشکستی
 از جز تو گر اشکستی بودی که نیوستی
 گر مرده از این خوردی از گور برون جستی
 در ماه که از بالا آید به چه پستی
 گر رشک نبردی دل تن عشق پرستستی
 هم قبله از او گشتی هم کعبه رخس خستی

2584

ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی
 از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته
 ماییم در این خلوت غرقه شده در رحمت
 عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی
 جز خویش نمی دیدی در خویش بپیچیدی
 بر بند در خانه منمای به بیگانه
 امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی
 صورت چه که بر بودی در سر بر ما بودی
 شد صافی بی دردی عقلی که توش بردی
 ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می خواهی
 ای دوست حریفان بین یک جان شده از مستی
 دم ها زده آهسته زان راز که گفتستی
 دستی صنما دستی می زن که از این دستی
 ای جمله بلندی ها خاک در این پستی
 شیخا چه ترنجیدی بی خویش شو و رستی
 آن چهره که بگشادی و آن زلف که بر بستی
 ما را غلطی دادی از خانه برون جستی
 برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
 شد داروی هر خسته آن را که توش خستی
 در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی

2585

گر نرگس خون خوارش دربند امانستی
هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی
هم دور قمر یارا چون بنده بدی ما را
هم کوه بدان سختی چون شیره و شیرستی
از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش
با هیچ دل مست او تقصیر نکرده ست او
وصلش به میان آید از لطف و کرم لیکن
صورتگر بی صورت گر ز آنک عیان بودی
راه نظر ار بودی بی رهن پنهانی
بربند دهان زیرا دریا خمشی خواهد

2586

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
ای شاد که خلقتی ای خوش که جهانستی
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم
بالا همه باغستی پستی همه کانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد
گر هیچ پدیدستی آن همگانستی

2587

ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی
در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی
چون مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی
از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی
مانده بوی گل با باد صبا رفتی
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی
از نور خدا بودی در نور خدا رفتی
ای خواجه این خانه چون شمع در این خانه
وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

2588

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| از کار خود افتادی در کار دگر رفتی | ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی |
| ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی | صد بار ببخشوادم بر تو به تو بنمودم |
| گلزار ندانستی در خار دگر رفتی | صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم |
| ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی | گفتم که تویی ماهی با مار چه همراهی |
| صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی | مانند مکوک کژ اندر کف جولاهه |
| آن یار در آن غار است تو غار دگر رفتی | گفتی که تو را یارا در غار نمی بینم |
| بازار مرا دیده بازار دگر رفتی | چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت |

2589

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی | نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی |
| ای رعد چه می غزی وی چرخ چه می گردی | ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی |
| وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی | ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی |
| جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی | سر را چه محل باشد در راه وفاداری |
| یک موی نمی گنجد در دایره فردی | کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد |
| ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی | گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی |
| کو ششعه مستی گر باده جان خوردی | کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی |
| آخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی | زین کیسه و زان کاسه نگرفت تو را تاسه |
| کز حرص چو جارویی پیوسته در این گردی | با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن |
| وین منبر من عالی مقصوره من مردی | هر روز من آدینه وین خطبه من دایم |
| ارواح و ملک از حق آرند ره آوردی | چون پایه این منبر خالی شود از مردم |

2590

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| دل بردی و جان بردی این جا چه رها کردی | ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی |
| مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی | ای برده هوس ها را بشکسته قفص ها را |

کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی
کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی
زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید
آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو
هر برگ ز بی برگی کف ها به دعا برداشت

2591

دل بودی و جان بردی این جا چه رها کردی
بی هوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
در بخشش و در احسان حاجات روا کردی
هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی
یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
اجزای زمین ها را در لطف سما کردی
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهبانی تو
هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی
یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی
آثار فلک ها را اجزای زمین کردی
پس من ز چه بشناسم از چرخ زمین ها را

2592

آورد نمی دانم دانم که مرا بردی
بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی
در باغ کی خندیدی وز دست کی می خوردی
پیران و جوانان را آموخت جوامردی
در وحدت همدردی درکش قدح دردی
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
کز دل دودلی خیزد گه گرمی و گه سردی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی
امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی
بگذر ز جوامردی کان هم ز دوی خیزد
هم همره و همدردی هم جمعی و هم فردی
با این همه در مجلس بنشین و میا با من
ور ز آنک همی آبی با خویش مبر دل را

2593

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
 ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی
 گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
 ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی
 گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری
 ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده
 گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
 ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش
 گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
 ای جان تماشاجو موسی تجلی جو
 گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری
 ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه
 گر قتنه و شر خواهی نک قتنه و شر باری
 خاموش مگو چندین برخیز سفر بگزین
 گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری
 شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی
 گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

2594

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
 خوش باش کز آن گوهر عالم همه شد چون زر
 در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
 در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن
 مانده آن دلبر بنما که کجا داری
 در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی
 تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
 چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم
 شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هواداری
 از تابش تو جانان جان گشت چنین دانا
 هم رنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
 بسم الله مولانا چون ساغرها داری
 با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری
 شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی

2595

امشب پریان را من تا روز به دلداری
 در خوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری
 من شیوه پریان را آموخته ام شب ها
 وقت حشرانگیزی در چالش و میخواری

پوشیده تر از پریان ماییم به ستاری
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
مفروش چنین ارزان خود را به سبکباری
از دیو و پری برده صد گوی به عیاری
نی بی مزه و رنگین پالوده بازاری
وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری
در جمله مذهب ها او راست سزاواری
کس نیست در این پرده تو پشت کی می خاری
نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد
بر صورت ما واقف پریان و ز جان غافل
خود را تو نمی دانی جویای پری ز آنی
و آن جنی ما بهتر زیبارخ و خوش گوهر
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران
از سیخ کباب او وز جام شراب او
دیوانه شده شب ها آلوده شده لب ها
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده
بردی ز حد ای مکرر بر بند دهان آخر

2596

گر سینه نپوشانی تیری بخوری کاری
شاهی است تو باور کن بر کرسی جباری
گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری
خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری
بس نیست رخ خوبش دلجویی و دلداری
بنوشتم از عالم صد نامه بیزاری
با ما غم دل گویی یا قصه جان آری
چون عشق بزد آتش در پرده ستاری
افتاد به پایم عشق در عذر گنه کاری
زیرا که چو جان آیی بی رنگ صباواری

نظاره چه می آیی در حلقه بیداری
در حلقه سر اندرکن دل را تو قویتر کن
تا بازرهی زان دم تا مست شوی هر دم
بگشای دهانت را خاشاک مجو در می
ای خواجه چرا جویی دلداری از آن جانان
دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی
نقش تو چو نقش من رخ بر رخ خود کرده ست
من با صنم معنی تن جامه برون کردم
در رنگ رخم عشقت چون عکس جمالش دید
شمس الحق تبریزی آیی و نبیندند

2597

کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری

مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
 گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
 دست کی رسد در تو گر پای نیفشاری
 شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری
 کی پیش رود با او بدفعلی و طراری
 پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
 مستان مرا مکن در نوحه و در زاری
 مستانه به پیش آبی بی نخوت و جباری
 یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری
 یا کان نباتی تو یا ابر شکرباری
 اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری
 هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
 نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

من بی رخ چون ماهت گر روی به ماه آرم
 جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دو نیم آمد
 چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی
 مهمان توام ای جان ای شادی هر مهمان
 رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش
 ای جان نه ز باغ تو رسته ست درخت من
 اجزای وجود من مستان تواند ای جان
 آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی
 ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی
 یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو
 آن ساغر و آن کوزه کو نشکندم روزه
 هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی
 خاموش شدم حاصل تا برنبرد این دل

2598

یک دم چه زیان دارد گر روی به ما آری
 یا رب که چه رو داری یا رب که چه بو داری
 خوش خواب که می بینم در حالت بیداری
 در پوست نمی گنجد از لذت دلداری
 جان دگرت گویم یا صحت بیماری
 وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری
 تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری
 جز او کی بود مونس در نیم شب تاری
 ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به سرباری

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری
 ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش
 در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو
 دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل
 قرص قمرت گویم نور بصرت گویم
 از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده
 از جمله بیر زیرا آن جا که تویی و او
 اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس
 در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر

با این همه ای دیده نومید مباش از وی

چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری

2599

ای بر سر بازارت صد خرقة به زناری

وز روی تو در عالم هر روی به دیواری

هر ذره ز خورشیدت گویای انالحتی

هر گوشه چو منصورى آویخته بر داری

این طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند

این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی

هر عقل همی گوید من خیره شدم باری

گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی

عشق از سر بی خویشی انداخته دستاری

از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست

جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری

ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی

بی زحمت فرعونى بی غصه اغیاری

ماییم چو می جوشان در خم خراباتی

گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری

از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان

والله که از این خوشتر نبود به جهان کاری

2600

گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری

تشنیع زنان بودم بر عهد وفاداری

غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر

آن طره که دل دزدد ماننده طراری

در سوخته جان زن از آهن و از سنگش

در پیه دو دیده خود بر آب بزن ناری

بفروز چنین شمعی در خانه همی گردان

باشد که نهان باشد او از پس دیواری

اندر پس دیواری در سایه خورشیدش

در نیم شب هجران بگشود مرا کاری

در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی

تا تیره شد این شمعم از تابش انواری

گفتم که در این زندان چون یافتمت ای جان

در بی نمکی چون ره بردم به نمکساری

ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده

وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری

در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد

چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری

من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در

وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری

از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی

2601

چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری

ای بر سر هر سنگی از لعل اُبت نوری
در حسن بهشت تو در زیر درختانت
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی
یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی

وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری
محبوس یکی خنبی چون شیره انگوری
بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
می زد به در وحدت از عشق تو ناقوری
در صحبت آن کافر شب گشته چون کافوری
هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصور
جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری

2602

ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو
خوش خوبی و بدخویی دلسوزی و دلجویی
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی
هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی
ای رهن بی خویشان ای مخزن درویشان
آن روز که هشیارم من عربده ها دارم

من خابیه تو در من چون باده همی جوشی
هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاووشی
هم یوسف مه رویی هم مانع و روپوشی
چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشی
هم مار بدانیشی هم نیشی و هم نوشی
یا رب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی
و آن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

2603

ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی
با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی

وز بهر چنان مشکى جان عنبر حيرانى
در شاه نظر کردم من چاکر حيرانى
هم مومن اين راهم هم کافر حيرانى
تا چست برون جستم از چنبر حيرانى
آخر تو يکى بنگر در دلبر حيرانى
خون تو بريزم من از خنجر حيرانى
هم فربه عشقم من هم لاغر حيرانى

در زلف چو چوگانى غلطیده بسى جان ها
از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم
من يوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم
هم باده آن مستم هم بسته آن شستم
اى عقل شده مهتر اى گشته دلت مرمر
ور نه بستيزم من در کار تو خيزم من
از دولت مخدومى شمس الحق تبريزى

2604

تشويش مسلمانى اى مه تو که را مانى
زين بيش نمى دانم اى مه تو که را مانى
هم بى دل و دلشادم اى مه تو که را مانى
هم مومن و کافر شد اى مه تو که را مانى
با دیده بينايى اى مه تو که را مانى
از طعنه و از تسخر اى مه تو که را مانى
تو محو کن القابم اى مه تو که را مانى
زان خنده چه بريندد اى مه تو که را مانى
اى جان و جهان مى زد اى مه تو که را مانى

آن چهره و پيشانى شد قبله حيرانى
من واله يزدانم در حلقه مردانم
هم بنده و آزادم ويرانه و آبادم
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد
شاد آنک نهد پايى در لجه دريائى
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر
من زان سوى دولابم زان جانب اسبابم
بر عاشق دوتاقد آن کس که همى خندد
شمس الحق تبريزى در لخلخه آميزى

2605

آبستن ميوه ستى سرمست گلستانى
وين نقش چرا بندى گر ز آنک همه جانى
وز گوهر چون گويم چون غيرت عمانى
زان رو تو کجا دانى چون مست زنخدانى

اى باغ همى دانى کز باد کى رقصانى
اين روح چرا دارى گر ز آنک تو اين جسمى
جان پيشکشت چه بود خرما به سوى بصره
عقلا ز قياس خود زين رو تو زنج مى زن

دشوار بود با کر طنبور نوازیدن
 می وام کند ایمان صد دیده به دیدارش
 یا بر سر صفرایی رسم شکرافشانی
 در پای دل افتم من هر روز همی گویم
 تا مست شود ایمان زان باده یزدانی
 کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است
 راز تو شود پنهان گر راز تو نجهانی
 شمس الحق تبریزی من باز چرا گردم
 کی گنجد در طاسی شش گوشه انسانی
 هر لحظه به دست تو گر ز آنک نه سلطانی

2606

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
 شیری است که می جوشد خونی است نمی خسبد
 خویش من و پیوندی نی همره و مهمانی
 زر دارد و زر بدهد زین واخردت این دم
 خربنده چرا گشتی شه زاده ارکانی
 اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید
 آن کس که رهانید از بسیار پریشانی
 صد جا بترنجیدی گفتی نروم زین جا
 کی آمده ای ای جان زان خاک به آسانی
 در چرخ در آوردم نه گنبد نیلی را
 گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی
 چون دیگ سیه پوشی اندر پی تتماچی
 استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی
 تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری
 کو نخوت کرنا کو همت سلطانی
 تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی
 سخت است بلی پندت اما نگذارندت
 سیلی زندت آرد استاد دبستانی
 روزی که به جد گیرد گردن ز کی پیچانی
 هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد
 در خود بترنجیده از نامی و ارکانی
 و اندر پس این منزل صد منزل روحانی
 ریشت پی آن دادم تا ریش بجنابانی
 ریش کی رهید از من تا تو دبه برهانی
 ریش بجنابانی یک یک بکنم ریشت
 یک لحظه شدی شانه در ریش در افتادی
 هم شیر و هم آهوپی هم اینی و هم آنی
 هم شانه و هم مویی هم آینه هم رویی
 بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی
 هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی

خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن

صد بازی نو داری ای نر بز لحيانی

2607

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه
آن رسته خویش خود دیده پس و پیش خود
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن

خود نیست بجز آن مه این هست چنین یا نی
هر چستی و هر سستی آید ز کمین یا نی
ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
زین دام امان یابد جز جان امین یا نی
ظن ار چه بود عالی باشد چو یقین یا نی

2608

افند کلیمیرا از زحمت ما چونی
ای فخر خردمندان وی بی تو جهان زندان
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره
ماییم و هوای تو دو چشم سقای تو
تلخ است فراق تو دوری ز وثاق تو
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی
ای آینه مانده در دست دو سه زنگی
ای دلدل آن میدان چونی تو در این زندان
ای آدم خوکرده با جنت و با حورا
ای آنک نمی گنجی در شش جهت عالم
مصباح و زجاجی تو پیش دو سه نابینا
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل
بس کردم من اما برگو تو تمامش را

ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی
می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی
زان روز که پرسیدی گفتی تو مرا چونی
ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی
ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
وی بلبل آن بستان با ناشنوا چونی
افتاده در این غربت با رنج و عنا چونی
با این همگی زفتی در زیر قبا چونی
از عربده کوران وز زخم عصا چونی
با این همه بی برگی داوودنوا چونی
کای تشنه پرخواره با جام خدا چونی

2609

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
 بر خوان تو استاده هر گوشه سلیمانی
 بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده
 کو گوهر جان بودن کو حرف بیمودن
 هر مست میت خورده دو دست برآورده
 گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین
 آن دلشده خاکی کز عشق زمین بوسد
 آوه خنک آن دل را کو لازم آن جان شد
 هرگز نکند ما را عالم به جوال اندر
 شاهان ز هوای تو در خرقة دلقینی
 وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی
 سردقتر دین بوده از عشق تو بی دینی
 کو سینه ره بینی کو دیده شه بینی
 کاین عشق فزون بادا وز هر طرف آمینی
 جانی که به لب آمد چه سود ز یاسینی
 در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی
 گه باده جان گیرد گه طره مشکینی
 کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی

2610

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی
 در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود
 آن آب به جوش آمد هستی به خروش آمد
 دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره
 چون پیشترک رفتم دریا شد و بگرفتم
 پیش آی تو دریا را نظاره بکن ما را
 آبی است به زیرش مه آبی است به زیرش که
 با لعل تو کی جویم من ملک بدخشان را
 از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی
 از بهر خدا بشنو فریاد و علی الهی
 ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی
 تا باشد و دریا شد این عالم چون چاهی
 من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی
 او قطره شده دریا من قطره شده گاهی
 باشد که تو هم افتی در مکر شهنشاهی
 او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی
 چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی
 در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی

2611

من دم نزنم زیرا دم می نزنم ماهی
مه سجده همی کردت ای ایبک خرگاهی
وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی
وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی
من بنده آن خلعت گر رانی و گر خواهی
فریاد من مسکین از دانش و آگاهی
وین هر دو کجا گنجد در وحدت اللهی
کی شب بودش در پی یا زحمت بی گاهی

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی
بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون
کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن
هر چند که این جوشم از آتش تو باشد
این دانش من گشته بر دانش تو پرده
گه از می و از شاهد گویم مثل لطفش
شمس الحق تبریزی صبحی که تو خدانی

2612

پابسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
نی خدمت کس خواهی نی خسروی و شاهی
در آب سجود آری بی مساله چو ماهی
فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بیراهی
نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی

در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی
گر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی
شد خدمت تو دستان چون خدمت سرمستان
چون مست و خراب آمد سجده گهش آب آمد
کو ره چو در این آبی کو سجده چو محرابی

2613

در روزن جان تابی چون ماه ز بالای
این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس جان که ز سر گیرد قانون شکرخایی
بس قافله ره یابد در عالم بی جایی
کامروز مرا بنگر ای خواجه فردایی
رونق نبود جو را چون آب بنگشایی
والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی

ای شادی آن روزی کز راه تو باز آبی
زان ماه پرافزایش آن فارغ از آرایش
بس عاقل پابسته کز خویش شود رسته
زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه
روشن کن جان من تا گوید جان با تن
تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه پیشی

در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم
شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت

افتاده در این سودا چون مردم صفرایی
جز عشق نبینی گر صد بار بپالایی

2614

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی
افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی
از رشک همی گوید والله که دروغ است آن
من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم
مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد
این عشق اگر چه او پاک است ز هر صورت
بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را
من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا
از در اگرم رانی آیم ز ره روزن
چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم
بنشین که در این مجلس لاغر نشود عیسی
بربند دهان برگو در گنبد سر خود
شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود

یا رب چه خوش است این جا هر لحظه تماشایی
بی ولوله زاغی بی گرگ جگرخایی
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی
بی جان کی رود جایی بی سر کی نهد پایی
او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی
چو چشم تو خماری چون روی تو صحرایی
در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی
وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرایی
دوزخ کی رود آخر از جنت ماوایی
بی پای همی گردهم چون کشتی دریایی
چون ذره به زیر آیم در رقص ز بالایی
در روزن این خانه در گردش سودایی
برگو که در این دولت تیره نشود رای
تا ناله در آن گنبد یابی تو مثنایی
از حرف همی گردد این نکته مصفایی

2615

هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هر جایی
هشیار به سگ ماند جز جنگ نمی داند
سر بر در خمخانه زد آن سگ فرزانه

پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی
تو جنس سگ کاهی از جنگ مبرایی
چون دید در آن درگه شکر و شکرافزایی

این جاست تماشای تو مرد تماشایی
در سرکه در افتاده آن خوش لب حلوایی
بجهی به سوی او چه ای مست علایی

بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده
سر پهلوی آن خم نه کوزه به بر خم به

2616

نیت ز کجا گنجد اندر دل شیدایی
وین تلخی من گشته دریای شکرخایی
بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی
فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی
جان کی فزایم من گفتم دلم افزایی
تبریز ز شمس الدین بی صورت دریایی

من نیت آن کردم تا باشم سودایی
مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی
از من دو جهان شیدا وز من همه سر پیدا
می گفت کرایم من وقتی که برآیم من
دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین

2617

لاهورت ازل را از ناسوت تو بنمایی
کز کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی
تا عالم خاکی را از عشق برآری
جان بود در آن بیعت با عشق به تنهایی
کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی
سوگند بدان زلفی عاشق کش سودایی
نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی
در آب نماید او لیک او است ز بالای
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

عیسی چو تویی جانای دولت ترسایی
ایمان ز سر زلفت ز نار عجب بندد
ای از پس صد پرده در تافته رخسارت
جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد
سر عشق به گوشش برد سر گفت به گوش جان
چندانک تو می کوشی جز چشم نمی پوشی
جان گفت که ای فردم سوگند بدین دردم
کان عهد که من کردم بی جان و بدن کردم
مست آنچ کند در می از می بود آن به روی
تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زو هین

2618

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی
جان ها همه پا کوبند آن لحظه که دل کوبی
تن روح برافشاند چون دست برافشانی
گر جور و جفا این است پس گشت وفا کاسد
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم
چیزی که تو را باید افلاک همان زاید
مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی
ای روح چه می ترسی روحی نه تن و نفسی
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی
صبحا نفسی داری سرمایه بیداری
شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره

چون گویم دل بردی چون عین دل مایی
دل نیز شکر خاید آن دم که جگر خایی
مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنمایی
ای دل به جفای او جان باز چه می پایی
ای یار بکش دستم آن جا که تو آن جایی
گوهر چه کمت آید چون در تک دریایی
بی تو چه بود دیده ای گوهر بینایی
هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتایی
تن معدن ترس آمد تو عیش و تماشایی
او را برسان روزی جان را و پذیرایی
بر خفته دلان بر دم انفاس مسیحایی
در نور تو گم گردد چون شرق بر آرای

2619

گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی
گفتا که در این سودا دلدار تو کو بنما
گفتا هله مستانه بنما ره خمخانه
گفتا ز چه بی هوشی بنمای چه می نوشی
گفتا که چه گلزار است کز وی نرسد بویی
گفتا که وفاجویان خوابی است که می بینند

گفتم که در این سودا هشیار چه می جویی
گفتم نشدی بی دل دلدار چه می جویی
گفتم که برو طفلی خمار چه می جویی
گفتم برو ای مسکین هشدار چه می جویی
گفتم اگر ت بو نیست گلزار چه می جویی
گفتم که خیال خواب بیدار چه می جویی

2620

ای دل به ادب بنشین بر خیز ز بدخویی
زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی

هیهات چنان رویی یابند به بی رویی
در خویش بجو ای دل آن چیز که می جویی
در خود منگر زیرا در دیده خود مویی
ور بر لب دریایی چون روی نمی شویی

حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا
در عین نظر بنشین چون مردمک دیده
بگریز ز همسایه گر سایه نمی خواهی
گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی

2621

کای دل تو نمی گفتمی کز خویش شدم خالی
زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی
کی باشد با این خود آن مرتبه عالی
این است که کشتی تو پس از کی همی نالی
کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی
کای کعبه چه دوری تو از حیزک خلخالی
کاین بادیه فردان را بزود ز اردالی
بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
این رنج چو در وا شد دعوی تو رسوا شد
در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد
بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو
گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو
در بادیه مردان را کاری است نه سردان را
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی

2622

نی پری و نی چری ای مرغک حلوایی
من اشترم و اشتر کی پرد ای طایی
کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی
نی فاخته طوقی نی در چمن مایی
مرغان همه پریدند آن جا تو چه می پایی

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایی
مانند شتر مرغی گویند بپر گویی
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم
نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی
حق است سلیمان را در گردن هر مرغی

2623

ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی

ما گوش شماییم شما تن زده تا کی

آخر بنگوید که این قاعده تا کی
 مجلس همه شوریده بنا عریده تا کی
 در حلقه رندان شده کاین مفسده تا کی
 بشکست در صومعه کاین معبده تا کی
 کاین نوبت شادی است غم بیهده تا کی
 ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
 دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت
 دی عقل در افتاد و به کف کرده عصایی
 چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی
 تسبیح بینداخت و ز سالوس پیرداخت
 آن ها که خموشند به مستی مزه نوشند

2624

خورشید بر آمد بنگر نورفشانی
 ای یوسف ایام به صد ره به از آنی
 برسنج ببین که سبکی یا تو گرانی
 قانع نشود عاشق بی دل به نشانی
 ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
 تا بازرهی زود از این عالم فانی
 او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
 حیف است کز این روح تو محروم بمانی
 در کان عقیق آی چه دربند دکانی

برخیز که جان است و جهان است و جوانی
 آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
 برخیز که آویخت ترازوی قیامت
 هر سوی نشانی است ز مخلوق به خالق
 هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو
 برخیز و بیا ددبه عمر ابد بین
 او عمر عزیزی است از او چاره نداری
 بر صورت سنگین بزند روح پذیرد
 او کان عقیق آمد و سرمایه کان ها

2625

این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی
 سیمرخ جهان در نظر تو مگسستی
 این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی
 کی دامن و ریش تو به دست عسسستی
 فکری که به پیش دل توست آن سپسستی

گر علم خرابات تو را همنفسستی
 و طایر غیبی به تو بر سایه فکندی
 گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی
 گر صبح سعادت به تو اقبال نمودی
 گر پیش روان بر تو عنایت فکنندی

از دفتر عشاق یکی حرف بستنی
باز آمده دیدی اگر آن گیج کستی
لرزان نبیدی گر ز بقا مقتبستی
در حلق تو این شربت فانی چو خستی
در مکتب شادی ز کجا در عبستی
گر وقت بدی داعیه فریاد رستی

معکوس شنو گر نبیدی گوش دل تو
گوید همه مردند یکی باز نیامد
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگ است
همراه خسان گر نبیدی طبع خسیست
طفل خرد تو به تبارک برسیدی
خاموش که این ها همه موقوف به وقت است

2626

تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
پنداشت دل تو که از این دام رهیدی
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
آن سوی که در روضه ارواح دویدی
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی
والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی
آموخت تو را شاه تو شیخی و مریدی
گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
وی چرخ از این بار گران سنگ خمیدی

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی
چون جولهه حرص در این خانه ویران
از لذت و از مستی این دانه دنیا
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک
ای دل ببر از دام و برون چه تو به هنگام
ای روح چو طاووس بیفشان تو پر عقل
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود
چون گرسنه قحط در این لقمه فتادی
کو همت شاهانه نه زان دایه دولت
آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت
آن شاه گل ما به کف خویش سرشته ست
والله که در آن زاویه کاوراد الست است
آموخت تو را که دل و دلدار یکی اند
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
ای سیل در این راه تو بالا و نشیب است
ای خاک از این زخم پیایی تو نژندی

پنهانی و در فعل چه پیدا و پدید
تا پرده ظلمات به انوار دریدی
شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی
سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی
صد بار از این ذکر و از این فکر بریدی

ای بحر حقایق که زمین موج و کف توست
ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی
چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاک
خامش کن و یاد آور آن را که به حضرت

2627

سلطان بچه ای آخر تا چند اسیری
زهار بجز عشق دگر چیز نگیری
جز وزر نیامد همه سودای وزیری
تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری
گر ز آنک نه میری نه بس است این که نمیری
پیداست در این حمله و چالیش و دلیری
ببزارم از این فضل و مقامات حریری
در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری
ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه تیری
آخر نه که پروانه این شمع منیری
که اصل بصر باشی یا عین بصیری

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
سلطان بچه را میر و وزیری همه عار است
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او
گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی
هر چند از این سوی تو را خلق ندانند
این عالم مرگ است و در این عالم فانی
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم
بی گاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی
اندازه معشوق بود عزت عاشق
زیبایی پروانه به اندازه شمع است
شمس الحق تیریز از آنت نتوان دید

2628

جان را و جهان را شکفانی و فزایی
آن لحظه که چون بدر بر این صدر برآیی
خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقایی
تا تو ننهی در کلمه فایده زایی
دندان دگر داده پی فایده خایی
و آگاه نشد از خرد و دانش نایی
تا خواجه سقا نکند جهد سقایی
تا سر نبود پای کجا یابد پای
تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی
پیهی ز کجا یابد تمیز ضیایی
دانند که در هست ز دریای عطایی
آن سوی برو ای صدف این سوی چه پای
گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
می گوید العزه و الحسن ردایی
تا جان دهدت چونک ببیند که فنایی
معدوم چو گشتی همگی حد و ثنایی

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی
یا رب چه خجسته ست ملاقات جمالت
هر جا که ملاقات دو یار است اثر توست
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند
بیزارم از آن گوش که آواز نیاشنود
این مشک به خود چون رود و آب کشاند
این چرخ که می گردد بی آب نگردهد
هان ای دل پرسنده که دلدار کجای است
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق
اصداف حواسی که به شب ماند ز در دور
درهاست در آن بحر در اصداف نگنجد
آن نیستی ای خواجه که کعبه به تو آید
این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا
هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو
خامش کن و از راه خموشی به عدم رو

2629

ما را و جهان را تو در این خانه نیایی
چه نادره گر آب شود مردم آبی
و آن نیز بدان ماند که در زیر نقابی
باری تو نگویی ز کی مست و خرابی
در جوش نیارد همه را او به شرابی
در ناله نیارد همه را او به ربابی

ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت
از عقل دو صدپر دو سه پر بیش نمانده ست
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند
تا باده نجوشید در آن خنب ز اول
تا اول با خود نخروشید ربابی

ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده
 در خرمن ما آی اگر طالب کشتی
 بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
 ور ز آنک نیایی بکشیمت به سوی خویش
 سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
 مکتب نرود کودک لیکن ببرندش
 کز حلقه مایی نه غریبی نه غرابی
 بستان قدح عشرت وز بند برون چه
 پنداشته ای خواجه که بیرون حسابی
 آخر بشنو هر نفسی نعره مستان
 تا باخبری بند سوالی و جوابی
 دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش
 کای گیج خرف گشته ببین در چه عذابی
 آن جا که شدی مست همان جای بخشبی
 تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
 تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی
 و آن سوی که ساقی است همان سوی شتابی
 وی دیده گرینده بس است این نه سحابی
 انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
 بگشای دهان ز آنچ نگفتم تو بیان کن
 بگشا در دل ها که تو سلطان خطابی

2630

یا ساقی شرف بشراباتک زندی
 برخیز که شورید خرابات افندی
 فالراح مع الروح من افضالک عندی
 هر مست درآویخته با مست ز مستی
 مستان نگر و نقل و شرابات افندی
 یک موی نمی گنجد در حلقه مستان
 گردان شده ساقی به مساقات افندی
 بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز
 جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
 در هر دو جهان است و نبوده ست و نباشد
 تا جان بدهیمت به مکافات افندی
 چون تنگ شکر مبر خرابات درآمد
 جز دیدن روی تو کرامات افندی
 می خندد و می گوید من خفته بدم مست
 یا رب چه لطیف است ملاقات افندی
 زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین
 هیهای شنیدم من و هیهات افندی
 خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد
 صد غلغله در سقف سماوات افندی
 کافزون ز زجاجه ست و ز مشکات افندی
 معراج و تجلی و مقامات افندی

با مست خرابات خدا تا بنیچی
تا وا ننماید همه رگ هات افندی
در خانه دل کژ مکن آن چانه به افسوس
کامروز عیان است خفیات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی
یاد آیدت این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی
واجب کند ای دوست که آرم به صد اخلاص
در سایه زلف تو مناجات افندی
از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم
سوره قصص و نادره آیات افندی
مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور
رستیم به شاهیت ز شهمات افندی
عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور
فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه فناییم به خورشید جمالت
ایمن شده از جمله آفات افندی
سر مست بیا جانب بازار نظر کن
تا روز اجل هر چه بگویم ز اشعار
سلطان غزل هاست و همه بنده اینند
من کردم خاموش تو باقیش بفرما
شمس الحق تیریز تویی موسی ایام
هر بییش مفتاح مرادات افندی
این است و دگر جمله خرافات افندی
بر طور دلم رفته به میقات افندی

2631

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی
امروز مکن حیلہ که آن رفت که دیدی
ما را به حکایت به در خانه ببردی
بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی
صد کیسه در این راه به حیلت ببردی
آن کیست که او را به دغل خفته نکردی
وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی
امروز ببینی که کیان را یله کردی
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی
امروز ببینی چه کیان را بگزیدی
یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی

ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد
 آن جا بردت پای که در سر هوش بود
 بر تو زند آن گل که به گلزار بکشتی
 تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام
 آن آهن تو نرم شد امروز ببینی
 طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
 گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی
 با جمله روان ها پیر روح روانی
 با خالق آرام تو آرام گرفتی
 امروز تو را باز خرد شعله آن نور
 آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید
 ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان
 خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک
 خاموش و دهان را به خموشی تو دوا کن
 خوش بنگر و خوش بشنو آنچه نشنیدی
 و آن جا بردت دیده که آن جا نگریدی
 در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
 آن زهرگیایی که در این دشت چریدی
 که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
 رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
 این چشم ببستی تو در آن چشمه رسیدی
 این است سزای تو گر از نفس جهیدی
 وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی
 کاین جا ز دل و جان به دل و جانش خریدی
 کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
 کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
 در دیده هر ذره چو خورشید پدید
 زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

2632

ای جان گذر کرده از این گنبد ناری
 ای رخت کشیده به نهان خانه بینش
 پوشیده قباهای صفت های مقدس
 از شرم تو گل ریخته در پای جمالت
 بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد
 اقبال کف پای تو بر چشم نهاده
 از غار به نور تو به باغ ازل آیند
 بر کار شود در خود و بی کار ز عالم
 در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
 وی کشته وجود همه و خویش به زاری
 وز دلق دو صدپاره آدم شده عاری
 وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
 در میکده اکنون که تو انگور فشاری
 اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
 ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری
 آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری

افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری
آبستن تو گشته مگر جان بهاری
آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

در باغ صفا زیر درختی به نگاری
کز لذت حسن تو درختان به شکوفه
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز

2633

انگشتی لعل و کمر خاصه کانی
آن شاه دلارامم و آن محرم جانی
از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
کز شاه رخ من بر کاری است نهانی
زین بوی به هر گوشه نگاری است عیانی
هر موی ز من هندوی مست است شبانی
از قامت چون چنگ من الحان اغانی
پیران طریقت بپذیرند جوانی
هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

در خانه خود یافتم از شاه نشانی
دوش آمده بوده ست و مرا خواب ببرده
بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش
گویی که گزیده ست ز مستی رخ من بر
امروز در این خانه همی بوی نگار است
خون در تن من باده صرف است از این بوی
گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو
هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقد است
در آینه شمس حق و دین شه تبریز

2634

از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
از تیر نظرهای چنین سخنه کمانی
ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
بغداد نهان است وز او دل همدانی
بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی

امروز در این شهر نفیر است و فغانی
در شهر به هر گوشه یکی حلقه به گوشی است
بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید است
چه جای مکان است و چه سودای زمان است
شهری است که او تختگه عشق خدایی است
امروز در این مصر از این یوسف خوبی

مانند زلیخا شده در عشق جوانی
ماننده تقدیر خدا حکم روانی
کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز سایه خورشید رخس نیست امانی
چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
زین باده شکافیده شود شیشه جانی
پازهر چو داری نکند زهر زیانی
دکان محیط است و جز این نیست دکانی

صد پیر دو صدساله از این یوسف خوش دم
او حاکم دل ها و روان هاست در این شهر
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری
از حيله او یک دو سخن دارم بشنو
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم
هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی

2635

گردان شده بر جمع قدح های عطایی
ای تن همه جان شو نه که ز اخوان صفایی
وی گلشن اقبال چه بابرگ و نوایی
کاین نفخه صور است که کرده ست صدایی
وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلایی
آخر بگشا چشم که در دست رضایی
وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی
کامروز حلال است ورا رازگشایی
ره باز کنم سوی خیالات هوایی
هستی پذیرفتیم ز دم های خدایی
کاین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

امروز سماع است و مدام است و سقایی
فرمان سقی الله رسیده ست بنوشید
ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی
از خاک برویند در این دور خلائق
از کوه شنو نعره صد ناقه صالح
هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو
خواهم سخنی گفت دهانم بمبندید
ور ز آنک ز غیرت ره این گفت ببندید
ما نیز خیالات بدستیم و از این دم
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری

2636

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی
آتش خور در عشق به مانند شتر مرغ
لقمه دهدت تا کند او لقمه خویشت
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون
آن ماهی چه خورده ست که او لقمه ما شد
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا
گر ز آنک خرابت کند این عشق برونی
آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت
خواهی که قیامت نگری نقد به باغ آی
ماییم که پوسیده و ریزیده خاکیم
بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید

گر دلشده ای چند پی نان و کبابی
اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
این چرخ فریبنده و این برق سحابی
بی لقمه او در دل و جان رزق بیابی
نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
در چشم نیاید خورش مردم آبی
زان راه شود فربه و زان ماه خضابی
چون سنبله شد دانه در این روز خرابی
من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
نظاره سرسبزی اموات ترابی
امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
کاین گفت کسان است و سخن های کتابی

2637

امروز سماع است و شراب است و صراحی
زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است
روحی است مباحی که از آن روح چشیده ست
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می
زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد
جاوید شود عمر بدین کاس صبحوی
این صورت غیب است که سرخیش ز خون نیست
شمعی است برافروخته وز عرش گذشته
سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات
این حلقه مستان خرابات خراب است

یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی
کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
یا رب چه شود جان مسلمان صلاحی
کو خون جگر ریخت در این ره به سفاحی
ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
اسپید ز نور است نه کافور رباحی
پروانه او سینه دل های فلاحی
پران شده جان ها و روان ها ز نواحی
دور از لب و دندان تو ای خواجه صاحی

شبابش زهی حال که از حال رهیبدیت
 با خود ملک الموت بگوید هله واگرد
 ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد
 از غیب شنو نعره مستان و خمش کن
 ورنه بدو نان بنده دونان و خسان باش
 فارس شده شمس الحق تیریز همیشه
 شباش زهی عیش صبحی و صباحی
 کاین جا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
 خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
 یک غلغله پاک ز آواز صیاحی
 می خور پی سه نان ز سنان زخم رماحی
 بر شمس شمس و نکند شمس جماحی

2638

ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی
 تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام
 آن آهن تو نرم شد امروز بیینی
 طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
 با جمله روان ها به تک روح روانی
 با خالق آرام تو آرام گرفتی
 امروز تو را بازخرد از غمش آن نور
 آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید
 ای عشق ببخشای بر این خاک که دانی
 خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک
 این ها همه کردی و در آن گور خزیدی
 آن زهرگیاهی که در این دشت چریدی
 که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
 رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
 سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
 وز دیو رمیده تو به هنگام رهیدی
 کو را چو دل و جان به دل و جان بخزیدی
 کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
 کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
 در دیده هر ذره چو خورشید پدید

2639

برخیز که صبح است و صبوح است و سکاری
 برخیز بیا دبدبه عمر ابد بین
 آن رفت که اقبال بخارید سر ما
 گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی
 بگشای کنار آمد آن یار کناری
 رستند و گذشتند ز دم های شماری
 ای دل سر اقبال از این بار تو خاری
 ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری

اندر حرم کعبه اقبال خرامید
از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری
گردان شده بین چرخ که صد ماه در او هست
جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد
نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را
صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

2640

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی
گر بجهی از این حلقه در آن دام بمانی
مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر
گر سر کشی سرگشته ایام بمانی
با دوست وفا کن که وفا وام الست است
ترسم که بمیری و در این وام بمانی
بگرفت تو را تاسه و حال تو چنان است
کز عجز تو در تاسه حمام بمانی
می ترسی از این سر که تو داری و از این خو
کان سر تو به رنجوری سرسام بمانی
با ما تو یکی کن سر زیرا سر وقت است
تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

2641

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی
از جنبش او جنبش این پرده نبینی
از تابش آن مه که در افلاک نهان است
صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف
گر باد ز اندیشه نجند تو نجنی
عرش و فلک و روح در این گردش احوال
و آن باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
می جنب تو بر خویش و همی خور تو از این خون
اشتر به قطارند و تو آن بازپسینی
در چرخ دلت ناگه یک درد درآید
کاندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز
سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو در این خون
ای آنک امان دو جهان را تو امینی
آن مه تویی ای شاه که شمس الحق و دینی

2642

زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی
 آن جا که نه جای است چراگاه تو بوده ست
 جاندار سراپرده سلطان عدم باش
 گه پای مشو گه سر بگریز از این سو
 ای راه نمای از می و منزل چو شوی مست
 مستان ازل در عدم و محو چرینند
 جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی
 این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی
 مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز
 کاین جاست تو را خانه کجایی تو کجایی
 زین شهره چراگاه تو محروم چرایی
 تا بازرهی از دم این جان هوایی
 مستی و خرابی نگر و بی سر و پای
 نی راه به خود دانی و نی راه نمایی
 کز نیست بود قاعده هست نمایی
 همچون ختن غیب پر از ترک خطایی
 و آن سجده کنان گشته که بس روح فزایی
 هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

2643

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
 گلزار چو رنگ از صدقات تو بیردند
 الحق تو نگفتی و دم باده او گفت
 در غار فتم چون دل و دلدار حریفند
 آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو
 گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش
 گر راه نبرده ست دلت جانب گلزار
 گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان
 بر چشمه دل گر نه پری خانه حسن است
 ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی
 گر از می شمس الحق تبریز نه مستی
 تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
 گلزار بده زان رخ و پر خار چرایی
 ای خواجه منصور تو بر دار چرایی
 دلدار چو شد ای دل در غار چرایی
 گر شاه بشد مخزن اسرار چرایی
 ای باغ چنین تازه و پر بار چرایی
 خوش بو و شکر خنده و دلدار چرایی
 ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی
 ای جان سراسیمه پری دار چرایی
 زان زلف چلیپا پی زنار چرایی
 پس معتکف خانه خمار چرایی

2644

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
 زان شب که سر زلف تو در خواب دیدم
 یک عالم و عاقل به جهان نیست که او را
 بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم
 در کعبه خوبی تو احرام بیستیم
 بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت
 با قوس دو ابروی تو یک دل به جهان نیست
 بس عقل که در آیت حسن تو فروماند
 در بردن جان ها و در آزدن جان ها
 در کشتنم ای دلبر خون خوار بکردم
 در آتش عشق تو دلم سوخت به یک بار
 بیمار شدم از غم هجر تو و روزی
 خورشید رخت با زحل زلف سیاهت
 بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز
 خامش شوم و هیچ نگویم پس از این من
 وز لعل لبث جامگی تقریر نکردی
 حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
 دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی
 وز سنگ دلی در دهنش شیر نکردی
 بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
 شد پیر دلم پیروی پیر نکردی
 تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی
 وز وی به کرم روزی تفسیر نکردی
 الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
 صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی
 وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی
 از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
 صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی
 وز قصه هجرانم تحریر نکردی
 هر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی

2645

بخوردم از کف دلبر شرابی
 گزیدم آتش پنهان پنهان
 هزاران نکته در عالم بگفتم
 گهی سوزد دلم گه خام گردد
 مرا آن مه یکی شکلی نموده ست
 منم غرقه به بحر انگبینی
 شدم معمور و در صورت خرابی
 کز او اندر رخم پیداست تابی
 ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
 به مانند دلم نبود کیابی
 که سیصد مه نبیند آن به خوابی
 که زنبور از کفش یابد لعابی

خرد پیش مهش کمتر سحابی
 که ماهی می درخشد اندر آبی
 از آن مه بر تو تابد ماهتابی

بهشت اندر رهش کمتر حجابی
 جهان را جمله آب صاف می بین
 اگر با شمس تبریزی نشینی

2646

بر آری کار محتاجان نخسبی
 برای خاطر ایشان نخسبی
 بگردی ای مه تابان نخسبی
 نگاهش داری از طوفان نخسبی
 در اندیشی از آن پیمان نخسبی
 چه باشد چون تو داری آن نخسبی
 چو کردی یاد هندستان نخسبی
 که بستان را کنی زندان نخسبی
 تویی آن نور جاویدان نخسبی
 سخن گویان سخن گویان نخسبی
 سزد کز عشق آن سلطان نخسبی

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی
 تو نور خاطر این شب روانی
 شبی بر گرد محبوسان گردون
 جهان کشتی و تو نوح زمانی
 شب قدری که دادی وعده آن روز
 مخسب ای جان که خفتن آن ندارد
 تویی شه پیل و پیش آهنگ پیلان
 تو نپسندی ز داد و رحمت خویش
 اگر خسبی نخسبید جز که چشمت
 خمش کردم نگویم تا تو گویی
 چو روی شمس تبریزی بدیدی

2647

ز جمله کارها بی کار گشتی
 چرا عاقل شدی هشیار گشتی
 تو سرتاسر همه اینار گشتی
 که از ترتیبها بیزار گشتی
 چرا سرمست در بازار گشتی
 چو با رندان این ره یار گشتی

دلا چون واقف اسرار گشتی
 همان سودایی و دیوانه می باش
 تفکر از برای برد باشد
 همان ترتیب مجنون را نگه دار
 چو تو مستور و عاقل خواستی شد
 نشستن گوشه ای سودت ندارد

در این ویرانه ها بسیار گشتی
که از بوهای می خمار گشتی
که همچون بو سبک رفتار گشتی
چه یار جغد و بوتیمار گشتی
چه یار روبه و کفتار گشتی
که چون یعقوب ماتم دار گشتی

به صحرا رو بدان صحرا که بودی
خراباتی است در همسایه تو
بگیر این بو و می رو تا خرابات
به کوه قاف رو مانند سیمرغ
برو در بیشه معنی چو شیران
مرو بر بوی پیراهان یوسف

2648

به درد و حسرت بسیار رفتی
چه سود از حکم بی زنهار رفتی
ندیده چاره و ناچار رفتی
چه شد چون در زمین خوار رفتی
میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد پایی که در گلزار رفتی
درون خاک مردم خوار رفتی
به راه دور و ناهموار رفتی
در آن ساعت که زار زار رفتی
بگو باری عجب بیدار رفتی
و یا محروم و بانکار رفتی
خمش کردی و از کفتار رفتی
سفر کردی مسافروار رفتی
زهی پر خون رهی کاین بار رفتی

دریغا کز میان ای یار رفتی
بسی زنهار گفنی لابه کردی
به هر سو چاره جستی حیلہ کردی
کنار پرگل و روی چو ماهت
ز حلقه دوستان و همنشینان
چه شد آن نکته ها و آن سخن ها
چه شد دستی که دست ما گرفتی
لطیف و خوب و مردم دار بودی
چه اندیشه که می کردی و ناگاه
فلک بگریست و مه را رو خراشید
دلم خون شد چه پرسم من چه دانم
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی
جوابک های شیرینت کجا شد
زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه
کجا رفتی که پیدا نیست گردت

2649

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ممن فانی و غرقه در ثبوتی | به دریا‌های حی لایموتی |
| مگر من یوسفم در قعر چاهی | مگر من یونسم در بطن حوتی |
| وجود ظاهرم تا چند بینی | که اطلس هاست اندر برگ توتی |
| فقیرم من ولیکن نی فقیری | که گردد در به در در عشق لوتی |
| ز بهر قهر جان لوت خوارم | بمالیده چو جلادان بروتی |
| به غیر عشق شمس الدین تبریز | نیرزد پیش بنده تره توتی |

2650

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| تو آن ماهی که در گردون ننگجی | تو آن آبی که در جیحون ننگجی |
| تو آن دری که از دریا فرونی | تو آن کوهی که در هامون ننگجی |
| چه خوانم من فسون ای شاه پریان | که تو در شیشه و افسون ننگجی |
| تو لیلی و لیک از رشک مولی | به کنج خاطر مجنون ننگجی |
| تو خورشیدی قبا‌یت نور سینه است | تو اندر اطلس و اکسون ننگجی |
| تویی شاگرد جان افزا طیبی | در استدلال افلاطون ننگجی |
| تو معجونی که نبود در ذخیره | ذخیره چیست در قانون ننگجی |
| بگوید خصم تا خود چون بود این | تو از بی چونی و در چون ننگجی |
| چنین بودی در اشکم‌گاه دنیا | بگنجیدی ولی اکنون ننگجی |
| مخوان در گوش‌ها این را خمش کن | تو اندر گوش هر مفتون ننگجی |

2651

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| کریم‌ا تو گلی یا جمله قندی | که چون بینی مرا چون گل بخندی |
| عزیزا تو به بستان آن درختی | که چون دیدم تو را بیخم بکندی |
| چه کم گردد ز جاهت گر بپرسی | که چونی در فراقم دردمندی |

تو آنی که خلاص مستمندی
ببین تو ای دل پر خون که چندی
چه چاره چون تو بر بام بلندی
که چون گویم در این میدان فکندی
دلا می سوز دلبر را سپندی
که درد کهنه را تو سودمندی

من آنم کز فراقت مستمندم
در این مطبخ هزاران جان به خرج است
چو حلقه بر درت گر چه مقیم
بیا ای زلف چوگان حکم داری
سپند از بهر آن باشد که سوزد
بیا ای جام عشق شمس تبریز

2652

بیاوردی که با یاران نسازی
مگر که عاشقی باشد مجازی
ز عالم فارغ اندر بی نیازی
گرفتم من سر زلفش به بازی
چو صد روز قیامت در درازی
شهید شرمسارم من ز غازی
که چون معشوق ای عاشق ننازی

نگارا تو در اندیشه درازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند
به من بنگر که بودم پیش از این عشق
قضا آمد بدیدم ماه رویی
گناه این بود افتادم به عشقی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد
نصیحت داد شمس الدین تبریز

2653

همه گریند و تو در خنده باشی
تو شاد و خرم و فرخنده باشی
ورای هر دو جانی زنده باشی
چو خیمه شش جهت برکنده باشی
تو صد پرده فروافکنده باشی
درون سینه ها گردنده باشی
که اندیشد که تو شرمنده باشی

گر این سلطان ما را بنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عالم
وگر چرخ و زمین از هم بدرد
به هفتم چرخ نوبت پنج داری
همه مشتاق دیدار تو باشند
چو اندیشه به جاسوسی اسرار
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا

بدیشان صدقه می ده چون هلالند
 اگر خالی شوی از خویش چون نی
 برو خرقة گرو کن در خرابات
 به عشق شمس تبریزی بده جان
 تو بدری از کجا گیرنده باشی
 چو نی پر از شکر آکنده باشی
 چو سالوسان چرا در ژنده باشی
 که تا چون عشق او پاینده باشی

2654

ببین این فتح ز استفتاح تا کی
 در این اقداح صورت راح جانی است
 چو مرغابی ز خود برساز کشتی
 تو سباحی و از سباح زادی
 ز ساقی مست شو زین راح تا کی
 نظاره صورت اقداح تا کی
 صداع کشتی و ملاح تا کی
 فسانه و باد هر سباح تا کی
 نفخت فیه جان بخشی است هر صبح
 چو جان بالغان لوحی است محفوظ
 چو فرموده ست رزقت ز آسمان است
 از آن باغ است این سیب زنندان
 جراحت راست دارو حسن یوسف
 ز هر جزوت چو مطرب می توان ساخت
 چو نفس واحدیم از خلق و از بعث
 دهان بر بند در دریا صدف وار
 دهان بر بند و قفلی بر دهان نه
 قناعت بر یکی تفاح تا کی
 دوا جستن ز هر جراح تا کی
 ز چشمت ساختن نواح تا کی
 جدا باشیدن ارواح تا کی
 دهان بگشاده چون تمساح تا کی
 ز ضایع کردن مفتاح تا کی

2655

تو نقشی نقش بندان را چه دانی
 تو خود می نشنوی بانگ دهل را
 تو شکلی بیکری جان را چه دانی
 رموز سر پنهان را چه دانی
 هنوز از کات کفرت خود خبر نیست
 حقایق های ایمان را چه دانی

هنوزت خار در پای است بنشین
تو سرسبزی بستان را چه دانی
تو نامی کرده ای این را و آن را
از این نگذشته ای آن را چه دانی
چه صورت هاست مر بی صورتان را
تو صورت های ایشان را چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران
تو خشکی قدر باران را چه دانی
سپه کاری مکن با باز چون زاغ
تو باز چتر سلطان را چه دانی
سلیمانی نکردی در ره عشق
زبان جمله مرغان را چه دانی
نگهبانی است حاضر بر تو سبحان
تو حیوانی نگهبان را چه دانی
تو را در چرخ آورده ست ماهی
تو ماه چرخ گردان را چه دانی
تجلی کرد این دم شمس تبریز
تو دیوی نور رحمان را چه دانی

2656

نه آتش های ما را ترجمانی
نه اسرار دل ما را زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق
نشسته دو به دو جانی و جانی
میان هر دو گر جبریل آید
نباشد ز آتشش یک دم امانی
به هر لحظه وصال اندر وصالی
به هر سوپی عیان اندر عیانی
ببینی تو چه سلطانان معنی
به گوشه بامشان چون پاسبانی
سرشته وصل یزدان کوه طور است
در آن کان تاب نارد یک زمانی
اگر صد عقل کل بر هم ببندی
نگردد بامشان را نردبانی
نشانی های مردان سجده آرد
اگر زان بی نشان گویم نشانی
از آن نوری که حرف آن جا ننگند
تو را این حرف گشته ارمغانی
کمر شد حرف ها از شمس تبریز
بیا بر بند اگر داری میانی

2657

دلا تا نازکی و نازنینی
 در این رنگی دلا تا تو بلنگی
 در آینه نبینی روی خوبان
 تو زیبا شو که این آینه زیباست
 مشو پنهان که غیرت در کمین است
 ز خود پنهان شدی سر درکشیدی
 به لب یاسین همی خوانی ولیکن
 برو که نازنینان را نبینی
 نیابی در چنان تا تو چینی
 که تا با خوی زشتت همنشینی
 تو بی چین شو که آینه است چینی
 همی بیند تو را کاندر کمینی
 بیستی چشم تا خود را نبینی
 ز کینه جمله تن دندان چو سینی

2658

اگر درد مرا درمان فرستی
 وگر آن میر خوبان را به حیلت
 وگر ساقی جان عاشقان را
 همه ذرات عالم زنده گردد
 وگر لب را به رحمت برگشایی
 به دربان گفته ای مگذار ما را
 منم کشتی در این بحر و نشاید
 همی خواهم که کشتیبان تو باشی
 مرا تا کی مها چون ارمغانی
 دل بریان عاشق باده خواهد
 یکی رطلی گران برریز بر وی
 دل و جان هر دو را در نامه پیچم
 تو چون خورشید از مشرق برآیی
 چه باشد ای صبا گر این غزل را
 وگر کشت مرا باران فرستی
 ز خانه جانب میدان فرستی
 میان حلقه مستان فرستی
 چو جانم را بر جانان فرستی
 مفرح سوی بیماران فرستی
 مرا هر دم بر دربان فرستی
 که بر من باد سرگردان فرستی
 اگر بر عاشقان طوفان فرستی
 به پیش این و پیش آن فرستی
 تو او را غصه و گریان فرستی
 از آن رطلی که بر مردان فرستی
 اگر تو نامه پنهان فرستی
 جهان بی خبر را جان فرستی
 به خلوتخانه سلطان فرستی

2659

کسی کو را بود در طبع سستی
مده دامن به دستان حسودان
زیانتر خویش را و دیگران را
هلا بشکن دل و دام حسودان
از این اخوان چو ببردی چو یوسف
اگر حاسد دو پایت را ببوسد
ندارد مهر مهره او چه گشتی
اگر در حصن تقوا راه یابی
اگر چه شیرگیری ترک او کن
نخواهد هیچ کس را تندرستی
که ایشان می کشندت سوی پستی
نباشد چون حسد در جمله هستی
وگر نی پشت بخت خود شکستی
عزیز مصری و از گرگ رستی
به باطن می زند خنجر دودستی
ندارد دل دل اندر وی چه بستی
ز حاسد وز حسد جاوید رستی
نه آن شیر است کش گیری به مستی

2660

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی
تو را من پاره پاره جمع کردم
ز دارالملک عشقم رخت بردی
زمین را بهر تو گهواره کردم
روان کردم ز سنگت آب حیوان
تویی فرزند جان کار تو عشق است
از آن خانه که تو صد زخم خوردی
در آن خانه که صد حلوا چشیدی
خمش کن گفت هشیاریت آرد
فرورفتی به خود غمخواره گشتی
چرا از وسوسه صدپاره گشتی
در این غربت چنین آواره گشتی
فسرده تخته گهواره گشتی
به سوی خشک رفتی خاره گشتی
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی
به گرد آن در و درساره گشتی
نگشتی مطمئن اماره گشتی
نه مست غمزه خماره گشتی

2661

کجا شد عهد و پیمانی که کردی
کجا شد قول و سوگندی که خوردی

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| از این سرگشته هرگز برنگردی | نگفتی چرخ تا گردان بود گرد |
| نکاهد گرم ما را هیچ سردی | نگفتی تا بود خورشید دلگرم |
| به جان جمله مردان و بمردی | نگفتی یک دل و مردانه باشیم |
| بدان کردم که پیش از من تو کردی | مرا گویی اگر من جور کردم |
| چو تو شاهنشهی گیرد نبردی | چرا شاید که با چون من گدایی |
| ز من سرکه ز تو شکر نوردی | میان ما و تو سرکنگبین است |
| بیفزا چون به شیرینی تو فردی | چو من سرکه فروشم پس تو شکر |
| تو عذرش نه مگویش گرد کردی | منم خاک و چو خاکی باد یابد |
| که زر را عار نبود رنگ زردی | نباشد راه را عار از چو من گرد |
| چو القاب شهاب سهروردی | شهاب آتش ما زنده بادا |

2662

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بدان صحرا و هامون شو که بودی | دلا رو رو همان خون شو که بودی |
| در آتشدان و کانون شو که بودی | در این خاکستر هستی چو غلطی |
| بدان تصریف بی چون شو که بودی | در این چون شد چگونه چند مانی |
| بر آن بالای گردون شو که بودی | نه گاوی که کشی بیگار گردون |
| به عمر روزافزون شو که بودی | در این کاهش چو بیماران دق |
| فلاطون فلاطون شو که بودی | زبون طب افلاطون چه باشی |
| همان سلطان و بارون شو که بودی | ایم هو کی اسیرانه چه باشی |
| همان جان فریدون شو که بودی | اگر رویین تنی جسم آفت توست |
| همان بخت همایون شو که بودی | همان اقبال و دولت بین که دیدی |
| به دریا در مکنون شو که بودی | رها کن نظم کردن درها را |

2663

مرا چون ناف بر مستی بریدی
چنین عشقی پدید آری به هر دم
دهل پیدا دهلزن چون است پنهان
جنون طرفه پیدا گشت در جان
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم
دو دیده در عدم دوز و عجب بین
اگر دریای عمانی سراسر
در آن دکان تو تخته تخته بودی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی
همان جا رو چنان ز آحاد می باش
بر این سو صد گره بر پایت افتاد

ز من چه ساقیا دامن کشیدی
پدیدآرنده چون ناپیدی
زهی قفل و زهی این بی کلیدی
جنون را عقل ها کرده مریدی
منزه از کبودی و سپیدی
زهی اومیدها در ناامیدی
در آن ابری نگر کز وی چکیدی
اگر خود این زمان عرش مجیدی
در این ده گره چه مشهور و وحیدی
از آن گلشن چرا بیرون پریدی
ز فکر و همی و نکته عمیدی

2664

از این تنگین قفص جانا پریدی
ز روی آینه گل دور کردی
خبرها می شنیدی زیر و بالا
چو آب و گل به آب و گل سپردی
ز گردش های جسمانی بجستی
بجستی ز اشکم مادر که دنیااست
بخور هر دم می شیرینتر از جان
گزین کن هر چه می خواهی و بستان
از این دیگ جهان رفتی چو حلوا
اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت
در این عالم ننگی زین سپس تو

وزین زندان طراران رهیدی
در آینه بدیدی آنچه دیدی
بر آن بالا ببین آنچه شنیدی
قماش روح بر گردون کشیدی
به گردش های روحانی رسیدی
سوی بابای عقلانی دویدی
به هر تلخی که بهر ما چشیدی
چو ما را بر همه عالم گزیدی
به خوان آن جهان زیرا پریدی
برون بیضه عالم پریدی
همان سو پر که هر دم در مزیدی

خمش کن رو که قفل تو گشادند

اجل بنمود قفلت را کلیدی

2665

صلا ای صوفیان کامروز باری

سماع است و نشاط و عیش آری

صلا کز شش جهت درها گشاده ست

ز قعر بحر پیدا شد غباری

صلا کاین مغزها امروز پر شد

ز بوی وصل جانی جان سپاری

صلا که یافت هر گوشه و هوشی

ز بی هوشی مطلق گوشواری

صلا که ساعتی دیگر نیابی

ز مشرق تا به مغرب هوشیاری

در آن میدان که دیاری نمی گشت

به هر گوشه ست روحانی سواری

چو هیزم اندر این آتش درآبید

که تا هفتم فلک دارد شراری

میان شوره خاک نفس جز وی

به هر سوی درختی جویباری

تو اندر باغ ها دیدی که گیرد

درختی مر درختی را کناری

2666

به تن این جا به باطن در چه کاری

شکاری می کنی یا تو شکاری

کز او در آینه ساعت به ساعت

همی تابد عجب نقش و نگاری

مثال باز سلطان است هر نقش

شکار است او و می جوید شکاری

چه ساکن می نماید صورت تو

درون پرده تو بس بی قراری

لباست بر لب جوی و تو غرقه

از این غرقه عجب سر چون برآری

حریفت حاضر است آن جا که هستی

ولیکن گر بگوید شرم داری

به هر شیوه که گردد شاخ رقصان

نباشد غایب از باد بهاری

مجه تو سو به سو ای شاخ از این باد

نمی دانی کز این با دست یاری

به صد دستان به کار توست این باد

تو را خود نیست خوی حق گزاری

از او یابی به آخر هر مرادی

همو مستی دهد هم هوشیاری

بپرس او کیست شمس الدین تبریز

2667

مبارک باد بر ما این عروسی

چو شیر و چون شکر بادا همیشه

هم از برگ و هم از میوه ممتع

چو حوران بهشتی باد خندان

نشان رحمت و توقیع دولت

نکونام و نکوروی و نکوفال

خمش کردم که در گفتن نگنجد

بجز در عشق او تا سر نخاری

خجسته باد ما را این عروسی

چو صهبا و چو حلوا این عروسی

مثال نخل خرما این عروسی

ابد امروز فردا این عروسی

هم این جا و هم آن جا این عروسی

چو ماه و چرخ خضرا این عروسی

که به سرشت است جان با این عروسی

2668

خبر واده کز این دنیای فانی

عجب یارا ز اصحاب شمالی

عجب همراز نفس سگ پرستی

عجب در آخرین بازی شدی مات

بسی کژباز کاندر آخر کار

بود رویت به قبله اندر آن گور

ازیرا گور باشد چون صلایه

چو دانه فاسدی را دفن کردی

بسی طبل اجل پیشین شنیدی

اگر در عمر آهی برکشیدی

وگر با آه راهی نیز رفتی

به تلخی می روی یا شادمانی

عجب ز اصحاب ایمان و امانی

عجب همراه شیر راه دانی

عجب بردی اگر بردی تو جانی

ببرد از اتفاق آسمانی

گر اهل قبله بودی در نهانی

پی تحویل های امتحانی

بروید زو درخت بامعانی

مگو مرگم در آمد ناگهانی

یقین امروز کاندر ظل آنی

شهنشاهی و شمع ره روانی

2669

برفتم ای عقیق لامکانی
 سفر کردیم چون استارگان ما
 یکی صورت رود دیگر بیاید
 که مهمانان مثال چار فصلند
 خیال خوب تو در سینه بردیم
 به پیشت ماند دل با ما نیامد
 سر دل ها به زیر سایه ات باد
 فروریزید دندان های گرگان
 بهل تا بحر گوید قصه خویش
 ز شهر تو تو باید که بمانی
 ز تو هم سوی تو که آسمانی
 به مهمانخانه ات زیرا که جانی
 تو اصل فصل هایی که جهانی
 شفق از آفتاب آمد نشانی
 دل از تو کی رود چون دلستانی
 که دل ها را در این مرعا شبانی
 از آنکه که نمودی مهربانی
 که تا باری ببینی قصه خوانی

2670

خوشی آخر بگو ای یار چونی
 به روز و شب مرا اندیشه توست
 از این آتش که در عالم فتاده ست
 در این دریا و تاریکی و صد موج
 منم بیمار و تو ما را طبیبی
 منت پرسم اگر تو می نپرسی
 وجودی بین که بی چون و چگونه ست
 بگو در گوش شمس الدین تیریز
 از این ایام ناهموار چونی
 کز این روز و شب خون خوار چونی
 ز دود لشکر تاتار چونی
 تو اندر کشتی پربار چونی
 بپرس آخر که ای بیمار چونی
 که ای شیرین شیرین کار چونی
 دلا دیگر مگو بسیار چونی
 که ای خورشید خوب اسرار چونی

2671

بر من نیستی یارا کجایی
 ز خشم من به هر ناکس بسازی
 به هر جایی که هستی جان فزایی
 به رغم من به هر آتش درآیی

چنین باشد وفا و آشنایی
در این خواری نگر کبر خدایی
که تا ناید مرا بوی جدایی
که یعنی قصد دارم بی وفایی
که تا روز قیامت جان مایی
نزایی و نزایی و نزایی
همایی و همایی و همایی

چو بینی مر مرا نادیده آری
عزیزی بودم خوارج ز عشقت
برای تو جدا گردم ز عالم
سبک روحا گران کردی تو رو را
تو در دل جورها داری همی کن
الا ای چرخ زاینده چنین ماه
به کوه قاف شمس الدین تبریز

2672

دلای در روزه مهمان خدایی
در این مه چون در دوزخ ببندی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش
برون کن خرقة کان زین چار رقعہ ست
برهنه کن تو جزو جان و بنما
بیامد جان که عذر عشق خواهد
در این مه عذر ما بپذیر ای عشق
به خنده گوید او دستت گرفتم
تو را پرهیز فرمودم طبیبم
بکن پرهیز تا شربت بسازم
خمش کردم که شرحش عشق گوید

طعام آسمانی را سرایی
هزاران در ز جنت برگشایی
بیاموز از خدا این کدخدایی
ترا بی آتشی آبی هوایی
ز خرقة گر به کل بیرون نیایی
که عقوم کن که جان عذرهایی
خطا کردیم ای ترک خطایی
که می دانم که بس بی دست و پای
که تو رنجور این خوف و رجایی
که تا دور ابد باخود نیایی
که گفت او است جان را جان فزایی

2673

سوالی دارم ای خواجه خدایی
کی باشد مه که گویم ماه رویی
که امروز این چنین شیرین چرایی
کی باشد جان که گویم جان فزایی

مثالی لایق آن روی خوبت
 رها کن این همه با ما تو چونی
 تو صدساله ره از چونی گذشتی
 هوای خویشتن را سر بریدی
 همه میل دل معشوق گشتی
 از این هم درگذشتم چونی ای جان
 همی پیچی به صد گون چشم ما را
 زمانی صورت زندان و چاهی
 همان یک چیز را گه مار سازی
 به دست توست بوقلمون همه چیز
 گهی نیل است و گاهی خون بسته
 بدین خوف و رجاها منعقد شد
 سوالی چند دارم از تو حل کن
 سوال اول آن است ای سخندان
 چو اول هم تویی و آخر تویی هم
 دوم آن است ای آن کت دوم نیست

بسی شب ها ز حق کردم گدایی
 تو جانی و به چونی درنیایی
 میان موج های کبریایی
 ز میل نفس خود کردی جدایی
 به تسلیم و رضا و مرتضایی
 که این دم رستخیز سحرهایی
 به صد صورت جهان را می نمایی
 زمانی گلستان و دلربایی
 گهی بخشی درختی و عصایی
 ز انسان و ز حیوان و نمایی
 گهی لیل است و گه صبح ضیایی
 که از هر ضد ضد بر می گشایی
 که مشکل های ما را مرتجایی
 که هم اول هم آخر جان مایی
 ز کی دامن وفا و بی وفایی
 که رنج احوالی را توتیایی

2674

هلا ای آب حیوان از نوایی
 چنین می کن که تا بادا چنین باد
 نجنبد شاخ و برگگی جز به بادی
 چو کاهی جز به بادی می نجنبد
 همه اجزای عالم عاشقانند
 ولیک اسرار خود با تو نگویند

همی گردان مرا چون آسیایی
 پریشان دل به جایی من به جایی
 نپرد برگ که بی کهربایی
 کجا جنبد جهانی بی هوایی
 و هر جزو جهان مست لقای
 نشاید گفت سر جز با سزایی

ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی
نه با داوود می زد که صدایی
نبودی سینه او را صفایی
نبودی در جمال او ضیایی
نرستی از دل هر دو گیاهی
قراری داشتی آخر به جایی
وفا کن تا ببینی باوفایی
که عاشق بود و ترسید از خطایی

چراخواران چراشان هم چراخوار
نه موران با سلیمان راز گفتند
اگر این آسمان عاشق نبودی
وگر خورشید هم عاشق نبودی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی
نپذیرفت آسمان بار امانت

2675

که هر چت حق دهد می ده رضایی
چو تو راضی شوی در ابتلایی
کنارش گیر همچون آشنایی
نثارش کن به شادی مرحبایی
شکرباری لطیفی دلربایی
که بس خوب است و کرده ست او دغایی
کشیده چادر هر خوش لقایی
که پنداری که هست او اژدهایی
تو گر سیری ز جان بشنو صلابی
نخوانم درد را الا دوايي
که پاداشش ندارد منتهایی
خمش کردم که تا نجهد خطایی

بیاموز از پیمبر کیمیایی
همان لحظه در جنت گشاید
رسول غم اگر آید بر تو
جفایی کز بر معشوق آید
که تا آن غم برون آید ز چادر
به گوشه چادر غم دست درزن
در این کو روسی باره منم من
همه پوشیده چادرهای مکروه
من جان سیر اژدرها پرستم
نبیند غم مرا الا که خندان
مبارکتر ز غم چیزی نباشد
به نامردی خواهی یافت چیزی

2676

بگردان زوتر ای ساقی شرابی
 ز چشمه زندگی جوشید آبی
 که مجلس پر شد از بوی کبابی
 نگویی ناله نی را جوابی
 چنین بیدار باشد مست خوابی
 شود در حال او در خوشابیی
 چون آن مه رو براندازد نقابی
 بده حالی تو باری خمر نابی
 که بوی شمس تبریزی بیابی

سبک بنواز ای مطرب ربایی
 که آورد آن پری رو رنگ دیگر
 چه آتش زد نهان دلیر به دل ها
 چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن
 نی نه چشم زان چشمان چه گوید
 دل سنگین چو یابد تاب آن چشم
 گدازد هر دو عالم بحر گیرد
 ایا ساقی به اصحاب سعادت
 قدم تا فرق پر دارید از این می

2677

هم از آغاز روز امروز مستی
 تویی بت واجب آید بت پرستی
 بگردان آن سیوهای دودستی
 همه مغزم چو در مغزم نشستنی
 ز قعر چه به حبل الله رستی
 رسن را سخت کز چنبر بجستی
 بده شکر نیم را چون شکستی
 تو ده نان چون دکان ها را بیستی
 که سلطان بلی شاه الستی
 بلی ما فرود آرد به پستی
 نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

سلام علیک ای مقصود هستی
 تویی می واجب آید باده خوردن
 به دوران تو منسوخ است شیشه
 بیا بشنو حدیث پوست کنده
 هلا ای یوسف خوبان به مصر آ
 بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت
 منم لولی و سرنا خوش نوازم
 به دو بوسه مخا از خشم لب را
 بلی گو نی مگو ای صورت عشق
 بلی تو برآردمان به بالا
 خمش کن عشق خود مجنون خویش است

2678

اگر خورشید جاویدان نگشتی
دو دست کفشگر گر ساکنستی
اگر نه عشوه های باد بودی
چه گویم گر نبودی آن که دانی
فلک چتر است و سلطان عقل کلی
اگر آواز سرهنگان نبودی
کریمی گر ندادی ابر و باران
درونت گر نبودی کیمیاگر
نهان از عالم ار نی عالمستی
نهان دار این سخن را ز آنک زرها

درخت و رخت بازرگان نگشتی
همیشه گربه در انبان نگشتی
سر شاخ گل خندان نگشتی
به هر دم این نگشتی آن نگشتی
نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
نگشتی اختر و کیوان نگشتی
یکی جرعه به گرد خوان نگشتی
به هر دم خون و بلغم جان نگشتی
دل تاریک تو میدان نگشتی
اگر پنهان نبودی کان نگشتی

2679

ز ما برگشتی و با گل فتادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت
نهادی سر که پای من ببوسی
بدان لب ها که بوی گل گرفته ست
برای رفع بویش این دو لب را
کجا بردارم این لب از تو ای خاک
تو آن خاکی که از حق لطف دزدی

دو چشم خویش سوی گل گشادی
ز گل واگشتی این جا سر نهادی
نیابی بوسه گل را بوسه دادی
نیابی بوسه گر چه اوستادی
همی مالم به خاکت من ز شادی
ولی فتنه تویی گل را تو زادی
تو دزدی و مریدی و مرادی

2680

چنین باشد چنین گوید منادی
چه مایه رنج ها دیدی تو هر روز
چه خون از چشم و دل ها برگشاده ست
که بی رنجی نبینی هیچ شادی
تامل کن از آن روزی که زادی
که تا تو چشم در عالم گشادی

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ز اول آن کشاکش کش تو دادی | خداوندا اگر آهن بدیدی |
| گدازیدی نپذیرفتی جمادی | ز بیم و ترس آهن آب گشتی |
| به هر روز اندک اندک می نهادی | ولیک آن را نهران کردی ز آهن |
| بگفتا شکر ای سلطان هادی | چو آهن گشت آینه به آخر |

2681

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| امانت های چون جان را چه کردی | کجا شد عهد و پیمان را چه کردی |
| سبک روحی مرغان را چه کردی | چرا کاهل شدی در عشقبازی |
| چه کردی گنج پنهان را چه کردی | نشاط عاشقی گنجی است پنهان |
| بیا بنشین بگو آن را چه کردی | تو را با من نه عهدی بود ز اول |
| چنان خورشید خندان را چه کردی | چنان ابری به پیش ما چه بستی |

2682

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| سفر کردی از این جا ای افندی | به بخت و طالع ما ای افندی |
| دو چشمم ماند بالا ای افندی | چرا غم مرد و دودم رفت بالا |
| سیه پوشید سودا ای افندی | زمین تا آسمان دود سیاه ست |
| بماندم بی تو تنها ای افندی | در این عالم مرا تنها تو بودی |
| ببیند حال ما را ای افندی | کجا بختی که اندر آتش تو |
| جوابم گوی و باز آ ای افندی | همی گویم افندی ای افندی |
| ورای هفت دریا ای افندی | چه باز آیم چه گویم من که رفتم |
| تو رحمت کن خدایا ای افندی | چه حیران و چه دشمن کام گشتم |
| نماند بنده برجا ای افندی | همی ترسم که تا آن رحمت آید |
| تتیا تا تتیا ای افندی | تتیبایش افندی این چه کردی |

2683

نگارا تو گلی یا جمله قندی
که چون بینی مرا چون گل بخندی
نگارا تو به بستان آن درختی
که چون دیدم تو را بیخم بکندی
چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی
که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراق مستمندم
تو آنی که هلاک مستمندی
در این مطبخ هزاران جان به خرج است
ببین تو ای دل مسکین که چندی
چو حلقه بر درت سر می زخم من
بیا ای زلف چوگان حکم داری
چه چاره چون تو بر بام بلندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد
که چون گویم در این میدان فکندی
بیا ای جام عشق شمس تبریز
دلا می سوز دلبر را سپندی
که درد کهنه را تو سودمندی

2684

شنودم من که چاکر را ستودی
کی باشم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و جان کهربایی
به رحمت برگ کاهی را ربودی
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت
تو ام آینه ای کردی زدودی
ز طوفان فناام واخریدی
که هم نوحی و هم کشتی جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده
وگر خامی بسوز اکنون که عودی
به زیر سایه اقبال خفتم
بدان ره بی پر و بی پا و بی سر
برون از خطه چرخ کبودش
در آن ره نیست خار اختیاری
چه می گریی بر خندندگان رو
از این شهدی که صد گون نیش دارد
برون پنج حس راهم گشودی
به شرق و غرب شاید شد به زودی
نه ترسایی است آن جا نه جهودی
رهمیده جان ز کوری و کبودی
بجز دنبل ببین چیزی فزودی

دگر باره شه ساقی رسیدی
 مرا در حلقه مستان کشیدی
 دگر باره شکستی تو بها را
 به جامی پرده ها را بردیدی
 دگر بار ای خیال فتنه انگیز
 چو می بر مغز مستان بردیدی
 بیا ای آهو از نافت پدید است
 که از نسرين و نیلوفر چریدی
 همه صحرا گل است و ارغوان است
 بدان یک دم که در صحرا دمیدی
 مکن ای آسمان ناموس کم کن
 که از سودای ماه من خمیدی
 بگو ای جان وگر نی من بگویم
 که از شرم جمالش ناپیدی
 بگویم ای بهشت این دم به گوشت
 که بی او بسته ای و بی کلیدی
 چو خاتونان مصری ای شفق تو
 چو دیدی یوسفم را کف بریدی
 بدیدم دوش کبریتی به دستت
 تو هم ای دل در آن مطبخ که او بود
 نه عیدی که دو بار آید به سالی
 خداوندا به قدرت بی نظیری
 چنین نوری دهی اشکمه ای را
 بگو ای گل که این لطف از کی داری
 تو هم ای چشم جنس خاک بودی
 تو هم ای پای برجا مانده بودی
 دم عیسی و علمش را عدوی
 چو مال این علم ماند مرد ریگت
 جهان پیر را گفتم جوان شو
 بیا امید بین که نیک نبود
 بدو پیوندم از گفتن ببرم
 در این امید بی حد ناامیدی
 نبرم زان شهی که تو بریدی

2686

اگر یار مرا از من برآری
میان ما چو تو مویی نبینی
ببین عیب ار چه عاشق گشت رسوا
بیا ای دست اندر آب کرده
تو خواهی همچو ابر بازگونه
چو ناخن نیز نگذارد تو را عشق
قراری یابی آنکه بر لب عشق
مکن یاد کسی ای جان شیرین
نداند عطسه را زان لاغ دیگر
بگفتم ای ونک غوطی بخوردم
شدم از کار من از شمس تبریز
من او گشتم بگو با او چه داری
تو مانی در میان شرمساری
نباشد عار گر بحری است عاری
کلوخ خشک خواهی تا برآری
که باران از زمین بر چرخ باری
روا باشد که آن سر را بخاری
چو ساکن گشته ای در بی قراری
که نشناسد خزان را از بهاری
نداند شیر از روبه عیاری
در آن موج لطیف شهریاری
بیا در کار گر تو مرد کاری

2687

صلا ای صوفیان کامروز باری
بکن ای موسی جان خلع نعلین
کبوترها سراسر باز گردند
شود سرهای مستان فارغ از درد
بخور که ساعتی دیگر نبینی
برآور بینی و بوی دگر جوی
سماع است و وصال و عیش آری
که اندر گلشن جان نیست خاری
که افتاد این شکاران را شکاری
چو سر درکرد خمر بی خماری
ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
که این بینی است آن بو را مهاری

2688

صلا ای صوفیان کامروز باری
صلا که ساعتی دیگر نیابی
سماع است و شراب و عیش آری
ز مشرق تا به مغرب هوشیاری

که دل در عشق خوبی خوش عذاری
 وزین خوبان نبینی گوشواری
 گر این مستان ننالند از خماری
 چنین سلطان و اعظم شهریاری
 به وهم آمد کر و فر سواری
 که بشناسد سواری از غباری

چنان در بحر مستی غرق گردند
 از این مستان ننوشی های و هوایی
 در این مستان کجا و همی رسیدی
 به صد عالم ننگجد از جلالت
 ولیکن چون غبار انگیخت اسپش
 دهان بر بند کاین جا یک نظر نیست

2689

نهانم می خلد در آب خاری
 نیم خالی ز زخم خار باری
 که خالی نیست جان از خارخاری
 بر او بنگاشت هر سویی نگاری
 به دریا در شدم مرغاب واری
 به خنده گفت موج بحر کاری
 بر آن آبی که دارد سهم ناری
 که پیدا نیست دریا را کناری
 به هر لحظه چه افروزی شراری

منم غرقه درون جوی باری
 اگر چه خار را من می نبینم
 ندانم تا چه خار است اندر این جوی
 تتم را بین که صورتگر ز سوزن
 چو پیراهن برون افکندم از سر
 که غسل آرم برون آیم به پاکی
 مثال کاسه چوبین بگشتم
 نمی دانم که آن ساحل کجا شد
 تو شمس الدین تیریز ار ملولی

2690

چرا زوتر نگوئی کآری آری
 جمال عشق و روی عشق باری
 شدم از دست و دست از من نداری
 درون برج نوری اه چه ناری
 غذاشان آتشی بس خوشگواری

چو عشق آمد که جان با من سپاری
 جهان سوزید ز آتش های خوبان
 چو جان بیند جمال عشق گوید
 بدیدم عشق را چون برج نوری
 چو اشتر مرغ جان ها گرد آن برج

ز دور استاده جانم در تماشا
یکی رویی چو ماهی ماه سوزی
که جان ها پیش روی او خیالی
همی رست از غبار نعل اسبش
همی تازید عقم اندک اندک
همین دانم دگر از من میرسید
من آن آبم که ریگ عشق خوردش
چو لاله گفته ای در شهر تبریز
به پیش آمد مرا خوش شهسواری
یکی مریخ چشمی پرخماری
جهان در پای اسب او غباری
بیابان در بیابان خوش عذاری
همی پرید از سر چون طیاری
که صد من نیست آن جا در شماری
چه ریگی بلک بحر بی کناری
شدم بر دست شمس الدین نگاری

2691

نگفتم دوش ای زین بخاری
در آن جان ها که شکر روید از حق
اگر صد خنب سرکه درکشد او
خدایت چون سر مستی نداده ست
از آن سر چون سر جان را شراب است
ز تو خنده همی پنهان کند او
چو داد آن خواجه را سرکه فروشی
گوارش خر از آن رخسار چون ماه
درآید در تن تو نور آن ماه
ببخشد مر تو را هم خلعت سبز
تصورها همه زین بوی برده
تفضل ایها الساقی و اوفر
و صبحنا بخرم مستطاب
و مسینا بخرم من صبوح
که نتوانی رضا دادن به خواری
شکر باشد ز هر حسیش جاری
نه تلخی بینی او را نی نزاری
حذر کن تا سر مستی نخاری
همی نوشد شراب اختیاری
که او خمری است و تو مسکین خماری
چه شیرین کرد بر وی سوکواری
کز آن یابند مردان خوشگواری
چنان کاندز زمین لطف بهاری
رهاند مر تو را از خاکساری
برون روژیده از دل چون دراری
و لکن لا براح مستعار
فان الیمن جما فی ابتکار
و دم و اسلم ایا خیر المداری

2692

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نگویی می روم عذری نیاری | به جان تو پس گردن نخاری |
| اگر چه بی دلان بسیار داری | بسازی با دو سه مسکین بی دل |
| چه باشی بسته تو خاوندگاری | نگویی کار دارم در پی کار |
| نه رنجوران ما را می گذاری | تو گویی می روم رنجور دارم |
| که در چشمت نیابیم از نزاری | ز ما رنجورتر آخر کی باشد |
| چه دامن گیردت سوگند خواری | خوری سوگند که فردا بیایم |
| که بر اسرار پنهانی سواری | تو با سوگند کاری پخته ای سر |
| که بی مه شب بود دلگیر و تاری | تو ماهی ما شبیم از ما بمگریز |
| مگرد از ما که آب خوشگواری | تو آبی ما مثال کشت تشنه |
| چه باشد گر چنین تخمی بکاری | بپاش ای جان درویشان صادق |
| که شاهان راست ز ایشان شرمساری | چه درویشان که هر یک گنج ملکند |
| ز تو دارند تاج شهریاری | به تو درویش و با غیر تو سلطان |
| کند بر اختران مه شهسواری | که مه درویش باشد پیش خورشید |
| که بر من هر دمی دم می گماری | منم نای تو معذورم در این بانگ |
| تو ای دم چه دمی که بی شماری | همه دم های این عالم شمرده ست |

2693

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| چو دربند شکاری تو شکاری | به تن با ما به دل در مرغزاری |
| به باطن همچو باد بی قراری | به تن این جا میان بسته چو نایی |
| تو چون ماهی روش در آب داری | تنتت چون جامه غواص بر خاک |
| بسی رگ هاست کان تیره است و تاری | در این دریا بسی رگ هاست صافی |
| بدان رگ پی بری چون پر برآری | صفای دل از آن رگ های صافی است |

ور انگشتی نهم تو شرم داری
ز عکس و لطف آن زاری است زاری
کی می غرد به موج از بی کناری

در آن رگ ها تو همچون خون نهانی
از آن رگ هاست بانگ چنگ خوش رگ
ز بحر بی کنار است این نواها

2694

کناری و کناری و کناری
دوچاری و دوچاری و دوچاری
بخاری و بخاری و بخاری
قراری و قراری و قراری
فساری و فساری و فساری
غباری و غباری و غباری
خماری و خماری و خماری

مرا بگرفت روحانی نگاری
بزد با من میان راه تنگی
ز جان برخاست ز آتش های عشقش
مبادا هیچ دل را زین چنین عشق
سکست این کره تند دل من
نهاده بر سرش افسار سودا
فتاده در سرش از شمس تبریز

2695

که می ترسم که تاب نار ناری
ز نی هر دم نوایی نو برآری
وگر چه تو ز نی شهری برآری
که هر سو شعله اندر شعله داری
چو میل رزق سوی رزق خواری
که آتش رزق می خواهد به زاری
خلاف نی بکن از شهریاری
چو نی کم شد سر دیگر نخاری
نه نی دارد نه شکر آنچ داری
در او می های گوناگون کاری

مناز ای دل سوی دریای ناری
وجودت از نی و دارد نوایی
نیستانت ندارد تاب آتش
میان شهر نی منشین بر آذر
اگر نی سوی آتش میل دارد
نیاز آتش است آن میل تنها
به هر چت نی بفرماید تو نی کن
خلافش کردی و نی در کمین است
پدید آید تو را ناگه وجودی
یکی نوری لطیفی جان فزایی

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| نمایی لطف های لاله زاری | گشایی پر و بالی کز حلاوت |
| دگر خورشید و جان ها چون ذراری | میان این چنین نوری نماید |
| ز شیرینی نورش گردی عاری | به نور او بسوزی پر خود را |
| که گل گل وادهد هم خار خاری | ز ناله و اشکافد قرص خورشید |
| زبان را کار نقش است و نگاری | زبان واماند زین پس از بیانش |
| گدازیده شود چون آب واری | نگار و نقش چون گلبرگ باشد |
| اگر خواهی تو مستی و خماری | بر آن ساحل که ای ن گل ها گدازید |
| کز او این کارها را برگزاری | همی گو نام شمس الدین تبریز |

2696

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| مرا سرگشته می دارد خماری | مرا در خنده می آرد بهاری |
| مرا بی یار گردانید باری | مرا در چرخ آورده ست ماهی |
| نوایش فاش و پیدا نیست تاری | چو تاری گشتم از آواز چنگی |
| که پنهان شد چو بادی در غباری | جهانی چون غباری او برانگیخت |
| که پنهان شد چو سوزی در شراری | حیاتی چون شرار آن شه برافروخت |
| که پنهان شد چو گل در جان خاری | جمال گلستان آن کس بر آراست |
| که جانم مست آن باقی است باری | دلم گوید که ساقی را تو می گو |
| به دست بوالعجب آیینه داری | دلم چون آینه خاموش گویاست |
| همی تابد عجب نقش و نگاری | کز او در آینه ساعت به ساعت |

2697

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| سحرگه دید طرفه مرغزاری | بدید این دل درون دل بهاری |
| در او بوس و کنار بی کناری | در او آرامگاه جان عاشق |
| بهشت از سبزه زارش شرمساری | که فردوسش غلام آن گلستان |

به زیر هر درختی خوش نگاری
شود گل عارضی مشکین عذاری
رمید آن سو چو مجنون بی قراری
در آن رفتن مرا بگشاد کاری
ولیک از جان ندیدم من غباری
وگر ناید بیا واپس تو باری
که تا تن را کنم من دardاری
خداخلقی عجیبی نامداری

به هر جانب یکی حلقه سماعی
اگر پیری درآید همچو کافور
چو شیر اسکست جان زنجیرها را
برفتم در پی جان تا کجا شد
بدیدم طرفه منزل های دلکش
بگو راز مرا تا بازآید
نشانی ها بیاور ارمغانی
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

2698

ز من مگذر شتاب ار مهر داری
که شد چشم ز تو ابر بهاری
رسد در گرد مرکب از نزاری
که خورشیدی و عالم بی تو تاری
گلوی ما به هجران می فشاری
گذشت از سایه جان در بی قراری
بدین تلخی از آن رو در خماری
خماری را به رحمت سر بخاری
که ما را تا قیامت دست یاری
به جان تو که دست از من نداری
که تو سنگین دلی بی زینهار
که بر خسته دلانش می گماری
به دریای فنا و جان سپاری
در اقبال و مراد و کامکاری

خداوندا زکات شهریاری
هلا آهسته تر ای برق سوزان
نمی تاند نظر کاندر رکابت
عنان درکش پیاده پروری کن
جدایی نیست این تلخی نزع است
چو سایه می دود جان در پی تو
به روی او دلا بس باده خوردی
چه باشد ای جمالت ساقی جان
نه دست من گرفتی عهد کردی
ز دست عهد تو از دست رفتم
کی یارد با تو دیگر عهد کردن
تو خیره کشتی یا چشم مستت
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت
دل من رفت عشقت را بقا باد

بزی ای عشق بهر عاشقان را

ابد تا کارشان را می گذاری

2699

ندارد مجلس ما بی تو نوری

که مجلس بی تو باشد همچو گوری

بیایی یا بدان سومان بخوانی

ز فضلت این کرامت نیست دوری

خلایق همچو کشت و تو بهاری

به تو یابد شقایقشان ظهوری

تجلی کن که تا سرمست گردند

کنند اجزای عالم مست شوری

چو دریای عتاب تو بجوشد

برآید موج طوفان از تنوری

چو گردون قبول تو بگردد

شود جمله مصیبت ها سروری

خمش بگذار این شیشه گری را

مبادا که زند بر شیشه کوری

2700

ز هر چیزی ملول است آن فضولی

ملولش کن خدایا از ملولی

به قاصد تا بیاشوبد بجنگد

بدو گفتم ملولی هست گولی

بخورد آن بازی من خشمگین شد

مرا گفتا خمش دیوانه لولی

نگوید هیچ را بد مرد این راه

مبین بد هیچ را ورنی تو غولی

بگفتم عین انکار تو بر من

نه بد دیدن بود یا بی حصولی

مرا گفت او تناقض های بینا

بود از مصلحت نه از بی اصولی

محالی گر بگوید مرد کامل

تو عین حال دانش ای حلولی

گهی درد که داند گه بدوزد

گهی شاهی کند گاهی رسولی

به تاویلات تو او درنگند

که تو هستی فصولی او اصولی

ز خود منگر در او از خود برون آ

که بر بی حد ندارد حد شمولی

خمش ای نفس تازی هم بگویم

دوباره لا تقولی لا تقولی

2701

مرا هر لحظه قربان است جانی
دو چشم تو بیان حال من بس
جهان چون نی هزاران ناله دارد
از آن شکرستان دیدم نشان ها
مثال عشق پیدایی و پنهان
جهان جویای توست و جای آن هست
نه ای بر آسمان ای ماه لیکن
تو را هر لحظه در بنده گمانی
که روشنتر از این نبود بیانی
که یک نی دید از شکرستانی
ندیدم از تو شیرینتر نشانی
ندیدم همچو تو پیدا نهانی
مثل بشنو که جان به از جهانی
شود هر جا که تابی آسمانی

2702

مگیر ای ساقی از مستان کرانی
بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن
چو نور از ناودان چشم ریزد
عجب آن بام بالای چه خانه ست
که را بود این گمان که باز یابیم
دلی که چون شفق غرقاب خون بود
ز حرص این شکم پهلو تهی کن
عجب ننگت نمی آید برادر
که آب زندگانی گفت ما را
که کم یابی گرانی بی گرانی
که به از سرو نبود سایه بانی
یقین بی بام نبود ناودانی
مبارک جا مبارک خاندانی
نشانی زین چنین فتنه نشانی
پر از خورشید شد چون آسمانی
که تا پهلو زنی با پهلوانی
ز جانی کو بود محتاج نانی
که جز دکان نان داری دکانی

2703

ز مهجوران نمی جویی نشانی
در این خشکی هجران ماهیانند
برون آب ماهی چند ماند
کجا رفت آن وفا و مهربانی
بیا ای آب بحر زندگانی
چه گویم من نمی دانم تو دانی

کی باشم من که مانم یا نمانم
 هزاران جان ما و بهتر از ما
 مرا گویی خمش نی توبه کردی
 به خاک پای تو باخود نبودم
 به خاموشی به از خنبی نباشم
 شراب عشق جوشانتر شرابی است
 رخ چون ارغوانش آن کند آن
 دگر وصف لبش دارم ولیکن
 عجب مرغابی آمد جان عاشق
 ز آتش یافت تشنه ذوق آبش
 تو را خواهم که در عالم بمانی
 فدای تو که جان جان جانی
 که بگذاری طریق بی زبانی
 ز مستی و شراب و سرگرانی
 نمی ماند می اندر خم نهانی
 که آن یک دم بود این جاودانی
 که صد خم شراب ارغوانی
 دهان تو بسوزد گر بخوانی
 که آرد آب ز آتش ارمغانی
 کند آتش به آبش نردبانی

2704

برون کن سر که جان سرخوشانی
 به هر دم رخت مشتاقان خود را
 که عاشق همچو سیل و تو چو بحری
 سقط های چو شکر باز می گوی
 زهی آرامگاه جمله جان ها
 ز خوبی روی مه را خیره کردی
 به هر تیری هزار آهو بگیری
 به هر بحری که تازی همچو موسی
 همه جان در شکر دارند از وصل
 به کوه طور تو بسیار موسی
 ز شمس الدین بپرس اسرار لن را
 فروکن سر ز بام بی نشانی
 بدان سو کش که بس خوش می کشانی
 که عاشق چون قراضه ست و تو کانی
 که تو از لعل ها در می فشانی
 عجب افتاد حسن و مهربانی
 به رحمت خود چنانتر از چنانی
 زهی شیری که بس سخته کمانی
 شکافد بحر تا در وی برانی
 که هر یک گفت ما را نیست ثانی
 ز غیرت گفته نی لن ترانی
 که تبریز است دریای معانی

2705

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تو را هر دم خیالی و گمانی | مرا هر لحظه منزل آسمانی |
| جهانی زین خیال اندر زبانی | تو گویی کو طمع کرده ست در من |
| که چون دوزخ نمودستت جنانی | بر آن چشم دروغت طمع کردم |
| که جان دادی برای خاکدانی | بر آن عقل خسیست طمع کردم |
| چه بربندد ز ویرانی جهانی | چه نور افزایش از برق آفتابی |
| ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی | ز یک قطره چه خواهد خورد بحری |
| ز پژمرده گیایی گلستانی | چه رونق یا چه آرایش فزاید |
| که روشنتر از این نبود نشانی | به حق نور چشم دلبر من |
| که شرح آن ننگد در دهانی | به حق آن دو لعل قندبارش |
| نه طمع آنک بگشایم دکانی | که مقصودم گشاد سینه ای بود |
| نه آنک درربایم از تو نانی | غرض تا نانی آن جا پخته گردد |
| طمع آن نی که گویندم فلانی | ز بهمان و فلان تو فارغ آیند |

2706

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خدایا تو نگهدار از جدایی | چه دلشادم به دلدار خدایی |
| چو از اصحاب و از یاران مایی | بیا ای خواجه بنگر یار ما را |
| وگر بازی تو با ما برنیایی | بدان شرطی که با ما کژ نبازی |
| سوار اسب فرهنگ و کیانی | دغایانی که با جسم چو پیلند |
| ز فرزین بند شاهان بقایی | پیاده گشته و رخ زرد ماندند |
| شکسته اختری در بی وفایی | چه بودی گر بدانستی مهی را |
| چگونه مه نه ارضی نی سمایی | وگر مه را نداند ماه ماه است |
| فتد بی اختیارش اختفایی | که ارضی و سمایی را غروب است |
| به دست او است در قدرت نمایی | ظهور و اختفای ماه جانی |

بسوز ای تن که جان را چون سپندی
 که چشم بد بجز بر جسم ناید
 کناری گیرمش در جامه تن
 خیالت هر دمی این جاست با ما
 به دفع چشم بد چون کیمیایی
 به معنی کی رسد چشم هوایی
 که جان را زو است هر دم جان فزایی
 الا ای شمس تبریزی کجایی

2707

کجایید ای شهیدان خدایی
 کجایید ای سبک روحان عاشق
 کجایید ای شهبان آسمانی
 کجایید ای ز جان و جا رهیده
 کجایید ای در زندان شکسته
 کجایید ای در مخزن گشاده
 در آن بحرید کاین عالم کف او است
 کف دریاست صورت های عالم
 دلم کف کرد کاین نقش سخن شد
 بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق
 بلاجویان دشت کربلایی
 پرنده تر ز مرغان هوایی
 بدانسته فلک را در گشایی
 کسی مر عقل را گوید کجایی
 بداده وام داران را رهایی
 کجایید ای نوای بی نوایی
 زمانی بیش دارید آشنایی
 ز کف بگذر اگر اهل صفایی
 بهل نقش و به دل رو گر ز مایی
 که اصل اصل اصل هر ضیایی

2708

تو هر روزی از آن پشته برآیی
 تو هر صبحی جهان را نور بخشی
 مباد آن روز کز تو بازماند
 تو دریایی و می گویی جهان را
 لب و لنج کفوری را دریدی
 گشادی چشم و گوش خاکیان را
 کنی مر تشنه جانان را سقایی
 که جان جان خورشید سمایی
 دو دیده ای چراغ و روشنایی
 درآ در من بیاموز آشنایی
 بدان دریای امواج عطایی
 همه حیران که چون بر می گشایی

گلوی جان بسوزید از حلاوت
اگر چون آسیا گردم شب و روز
وگر این آسیا جوید سکونت
هر آن سنگی که در چرخش کشیدی
به تو جنبد جهان جان جهانی

چنین شبرین چنین حلوا چرایی
ز تو باشد که آب آسیایی
ز چرخ تو نمی یابد رهایی
بیابد کان بیابد کیمیایی
اگر چه او نداند که کجایی

2709

دلاراما چنین زیبا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی
گرفتم من که الیاسی و خضری
گرفتم من که دنیایی و دینی
گرفتم گنج فارونی به خوبی
ز رشکت دوست خون دوست ریزد
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا
ز عشق گفت تو با خود بجنم

چنین چست و چنین رعنا چرایی
چنین جان و جهان آرا چرایی
چو آب خضر عمرافزا چرایی
چو دنیا مایه سودا چرایی
چو موسی با ید بیضا چرایی
بدین حد شنگ و سر غوغا چرایی
نهان از دیده چون عنقا چرایی
تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
که پیش چون وی گویا چرایی

2710

بیا ای غم که تو بس باوقایی
زنی درویش آمد سوی عباس
در حیلت خدا بر تو گشاده ست
تو نعمانی در این مذهب بگو درس
من مسکین دمی دارم فسرده
مرا یک کدیه گرمی بیاموز

که ابر قطره های اشک هایی
که تعلیم بده نوعی گدایی
تو آموزی گدایان را دغایی
که خوش تخریج و پاکیزه ادایی
ندارم روزی از ژاژخایی
که تو بس نرگدا و اوستایی

بدانک انبیا عباس دینند
 ز انواع گدایی های طاعات
 ز صوم و از صلوات و از مناسک
 که بی حد است انواع عبادات
 بدو گفتا برو کاین دم ملولم
 مکرر کرد آن زن لابه کردن
 مکرر کرد استا دفع راهم
 ملولم خاطر م کند است این دم
 سجود آورد و گریان گشت آن زن
 بسی بگریست پس عباس گفتش
 دو عباسند با تو این دو چشمت
 به آب دیده چون جنت توان یافت
 که آب چشم با خون شهیدان
 کسی را که خدا بخشید گریه
 بجز این گریه را نفعی دگر هست
 ولیکن خدمت دل به ز گریه ست
 که دل اصل است و اشک تو وسیلت
 خمش با دل نشین و رو در او نه

در استرزاق آثار سمایی
 که بر جوشد بدان بحر عطایی
 ز نهی منکر و شیر غزایی
 و انواع ثقات و ابتلایی
 ببر زحمت مکن طال بقایی
 که نومیدم مکن ای لالکایی
 که سودت نیست این زحمت فزایی
 ندارد این نفس مکرم کیایی
 که طفلانم مرنند از بی نوایی
 همین را باش کاستاتر ز مایی
 تلین القاسین بالیکا
 روان شو چیز دیگر را چه پایی
 برابر می روند اندر روایی
 بیاموزید راه دلگشایی
 ولی سیرم ز شعر و خودنمایی
 که اطلس می کند پنجه عبایی
 که خشک و تر ننگجد در خدایی
 که از سلطان دل صاحب لوایی

2711

بیا ای یار کامروز آن مایی
 خدایا چشم بد را دور گردان
 اگر چشم بد من راه من زد
 نهادم دست بر دل تا نپرد

چو گل باید که با ما خوش برآیی
 خداوندا نگه دار از جدایی
 به یک جامی ز خویشم ده رهایی
 تو دل از سنگ خارا در ربایی

نه من مانم نه دل ماند نه عالم
بیا ای جان ما را زندگانی
به هر جایی ز سودای تو دودی است
یکی شاخی ز نور پاک یزدان
به لطف از آب حیوان درگذشتی
اگر کفر است اگر اسلام بشنو
خمش کن چشم در خورشید درنه
اگر فردا بدین صورت درآیی
بیا ای چشم ما را روشنایی
کجایی تو کجایی تو کجایی
که جان جان جمله میوه هایی
کند لطفش ز لطف تو گدایی
تو یا نور خدایی یا خدایی
که مستغنی است خورشید از گدایی

2712

بیا جانا که امروز آن مایی
به فر سایه ات چون آفتابیم
جهان فانی نماند ز آنک او را
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را
چو عاشق بی کله گردد تو او را
خمش کردم ولی بهر خدا را
کجایی تو کجایی تو کجایی
همایی تو همایی تو همایی
بقایی تو بقایی تو بقایی
نوایی تو نوایی تو نوایی
قبایی تو قبایی تو قبایی
خدایی کن خدایی کن خدایی

2713

چنان گشتم ز مستی و خرابی
در این خانه نمی یابم کسی را
همین دانم که مجلس از تو برپاست
به باطن جان جان جان جانی
از آن رو خوش فسونی که مسیحی
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی
صبایی که بخندانی چمن را
که خاکی را نمی دانم ز آبی
تو هشیاری بیا باشد بیابی
نمی دانم شرابی یا کبابی
به ظاهر آفتاب آفتابی
از آن رو دیوسوزی که شهابی
مرا خوش بوی کن زیرا گلابی
اگر چه تشنگان را تو عذابی

بیا مستان بی حد بین به بازار
 چو نان خواهان گهی اندر سوالی
 مثال برق کوتاه خنده تو
 درآ در مجلس سلطان باقی
 تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی
 به سوی شه پری باز سپیدی
 جوان بختا بزنی دستی و می گو
 مگو با کس سخن ور سخت گیرد
 اگر تو محتسب در احتسابی
 چو رنجوران گهی اندر جوابی
 از آن محبوس ظلمات سحابی
 ببین گردان جفان کالجوابی
 تو بس خوبی ولیکن در نقابی
 وگر پری به گورستان غرابی
 شبابی یا شبابی یا شبابی
 بگو والله اعلم بالصواب

2714

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی
 چه دارد عقل ها پیشش ز دانش
 منورتر به هر دو کون ای دل
 به مانندش ز اول تا به آخر
 در آن گوهر نبوده ست هیچ نقصان
 به پیش خدمتش اندر سجودند
 خدیو سینه پهن و سروبالا
 شهی کش جن و انس اندر سجودند
 ورا حلمی که خاک آن برنتابد
 ز وصف تلخ خود زهرا یکی وصف
 ز فرمان کردنش سوی سماوات
 چنان لولو به تابانی و خوبی
 کسی خود این شبه فانی دون را
 به نرمی در هوای هرزه آبی
 خلاصه او است در اشیاء تو دیدی
 برابر با سری کش پا تو دیدی
 ز حلقه خاص او هیجا تو دیدی
 بگو آخر کی دیده ست یا تو دیدی
 اگر هستت خیال آن ها تو دیدی
 از آن سوی حجاب لا تو دیدی
 نه بالا است و نی پهنا تو دیدی
 همه رویش در آن رعنا تو دیدی
 چنان حلمی در استغنا تو دیدی
 به لعل شکر و زهرا تو دیدی
 نهاده نردبان بالا تو دیدی
 که او را هست جان لالا تو دیدی
 از او خواهد چنین کالا تو دیدی
 و یا آن عشق چون خارا تو دیدی

برونم جمله رنج و اندرون گنج
خداوند شمس دین را در دو عالم
ز بهر آتش ای باد صبا تا
چو خاک سنب اسب جبرئیل است

بدین وصف عجب ما را تو دیدی
به ملک و بخت او همتا تو دیدی
رسانی خدمتی از ما تو دیدی
همه تبریزیان احیا تو دیدی

2715

مرا اندر جگر بنشست خاری
یکی اقبال زفتی یافت جانم
کناری نیست این اقبال ما را
بگیر این عقل را بر دار او کش
چو اندربافت این جانم به عشقش
رخ گلنار گر در ره حجاب است
مشو غره به گلزار فنا تو
جمالی بین که حضرت عاشقستش
خداوندی شمس الدین تبریز

بحمدالله ز باغ او است باری
وگر چه شد تنم در عشق زاری
چو بگرفتم چنین مه در کناری
تماشا کن از این پس گیر و داری
ز هستم تا نماند بود و تاری
چو گل در جان ز نیمش زود ناری
که او گنده شود روزی سه چاری
بشو بهر چنین جان جان سپاری
کز او دارد خداوند افتخاری

2716

بگفتم با دلم آخر قراری
تو را می گویم و تو از سر طنز
منم از دست تو بی دست و پای
دلم گفتا ندیدی آنچه دیدم
منم جزوی و از خود کل کل است
ورا دیدم چو بحری موج می زد
ز تبریز آفتابی رو نمودم

ز آتش های او آخر فراری
اشارت می کنی خندان که آری
تو در کوی مهی شکر عذاری
تو پنداری ز اکنون است کاری
وی است دریای آتش من شراری
و جان من ز بحر او بخاری
بشد رقاص جانم زره واری

خداوند شمس دین چون یک نظر تافت
ز هر قطره یکی جانی همی رست

2717

تو جانا بی وصالش در چه کاری
همه لافت که زاری ها کنم من
اگر سنگت ببیند بر تو گرید
به وصلش مر سما را فخر بودی
چنان مغرور و سرکش گشته بودی
از آن می ها ز وصلش مست بودی
ولیکن مرغ دولت مزده آورد
ز لطف و حلم او بوده ست آن وصل
به پیر هندوی بگذشت لطفش
چنین ها دیده ای از لطف و حسنش
چه سودم دارد ار صد ملک دارم
خداوندی ز تو دور است ای دل
هزاران زخم دارد از تو ای هجر
ایا روز فراقم همچو قیری
تو بودی در وصالش در قماری
به هجر فخر ما شمس الحق و دین
مگر صبیری که رست از خاک تبریز
ببینا این فراق من فراقی

بجوشید آب خوش از جان ناری
همی پرید اندر لاله زاری

به دست خویش بی وصلش چه داری
به نزد او نیرزد خاک زاری
که از وصل چه کس گشتی تو عاری
به هجرش خاک را اکنون تو عاری
زمان وصل یعنی یار غاری
نک آمد مر تو را دور خماری
کز آن اقبال می آید بهاری
نبود از عقل و فرهنگ و عیاری
چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری
تو جانا کز پی او بی قراری
که تو که جان آنی در فراری
که بی او یاوه گشته و بی مهاری
که این دم بر سر گنجش تو ماری
ایا روز وصالم همچو قاری
کنون تو با خیالش در قماری
ایا صبرا نکردی هیچ یاری
خورم یابم دمی زو بردباری
ببینا بخت لنگم راهواری

2718

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| کمالات کمالان را کمالی | بیا ای آنک سلطان جمالی |
| چنانک وهمشان شد که خیالی | خیالی را امین خلق کردی |
| تو زان پاکی تو سلطان وصالی | خیالت شحنه شهر فراق است |
| نه چون خورشید گردون در زوالی | تو خورشیدی و جان ها سایه تو |
| بنالانی روان را تو ننالی | بخندانی جهان را تو نخندی |
| تو پر و بال هر بی پر و بالی | تو دست و پای هر بی دست و پایی |
| ولیک از ناز گویی لابالی | هزاران مشفق غمخوار سازی |

2719

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| مگر تو رشک ماه آسمانی | مگر تو یوسفان را دلستانی |
| غریب این جهان و آن جهانی | مها از بس عزیزی و لطیفی |
| به طمع تو گرفته شب گرانی | روان هایی که روز تو شنیدند |
| چو ذوالعرشست کند می پاسبانی | ز شب رفتن ز چالاکی چه آید |
| مرا کشته ست آب زندگانی | منم آن کز دم عیسی بمردم |
| گرت بینم ایا فخر الزمانی | چنین مرگی که مردم زنده کردم |
| از آن خون رست صورت های جانی | دلم از هجر تو خون گشت لیکن |
| ز درد خم های خسروانی | ز درد تو رواق صاف جوشید |
| که او را نیست در آفاق ثانی | خداوندی است شمس الدین تبریز |
| نیاورده ست چون او ارمغانی | برید آفرینش در دو عالم |
| که تا گردند جان ها جاودانی | هزاران جان نثار جان او باد |
| کز این الفاظ ناقص شد معانی | دریغا لفظ ها بودی نوآیین |

2720

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| نشسته می روی و می نبینی | تو تا بنشسته ای بر دار فانی |
|-------------------------|-----------------------------|

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| اگر رویت در این گفتن سوی او است | نشسته می روی این نیز نیکو است |
| به سوی جوی رحمت رو بگردان | بسی گشتی در این گرداب گردان |
| که تا دست از تیرک بر تو مالم | بزن پایی بر این پابند عالم |
| تو ده کل را کلاهی ای برادر | تو را زلفی است به از مشک و عنبر |
| کله بر آسمان انداز آخر | کله کم جو چو داری جعد فاخر |
| فریید چون تو زیرک را به حیل | چرا دنیا به نکته مستحیل |
| نداری پای آن خر را شکالی | به سردی نکته گوید سرد سیلی |
| تخلف دیده ای در روی او مال | اگر دوران دلیل آرد در آن قال |
| بکن با غول خود بحثی به توجیه | تو را عمری کشید این غول در تیه |
| جوابش گو که مقلوب است نکته | چرا الزام اویی چیست سکنه |

2721

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| نه اسرار دل ما را زبانی | نه آتش های ما را ترجمانی |
| نه همدم آه ما را هیچ جانی | نه محرم درد ما را هیچ آهی |
| نه آن دریا که آرامد زمانی | نه آن گوهر که از دریا برآمد |
| نه آن حرفی که آید در بیانی | نه آن معنی که زاید هیچ حرفی |
| کجا دریا رود در ناودانی | معانی را زبان چون ناودان است |
| نگنجد در دهان هرگز جهانی | جهان جان که هر جزوش جهان است |

2722

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| همی جستم ز حال دل نشانی | به کوی دل فرورفتم زمانی |
| که از وی در فغان دیدم جهانی | که تا چون است احوال دل من |
| به هر وادی و شهری داستانی | ز گفتار حکیمان بازجستم |
| فتادم زین حدیث اندر گمانی | همه از دست دل فریاد کردند |

ندیدم هیچ خالی زو مکانی
همی گردد به سان ترجمانی
چه داند قدر دل هر بی روانی
نیایی از فلانی و فلانی
شهید هر نشان و بی نشانی

ز عقل خود سفر کردم سوی دل
میان عارف و معروف این دل
خداوندان دل دانند دل چیست
ز درگاه خدا یابی دل و بس
نیایی دل جز از جبار عالم

2723

منصوبه یار باوفا دیدی
آن چشمه زندگی کجا دیدی
مقلوب گری چو او که را دیدی
کز عشق هزار دلگشا دیدی
برخور ز وفا اگر جفا دیدی
زان بحر گهر تو کهربا دیدی
آن بود عصا و اژدها دیدی
صد برگ فشان از آن عصا دیدی
آن را تو ز سادگی عطا دیدی
دام و دغل و فن و دغا دیدی
تا لطف و عنایت خدا دیدی
ز الله عطای اشتری دیدی
این بستگی و گشاد را دیدی
چشمت بگشاد توتیا دیدی
عشرت گه خاص اولیا دیدی
جولانگه عرصه هوا دیدی
بر قاف پریدن هما دیدی

دیدی که چه کرد یار ما دیدی
زین نوع که مات کرد دل ها را
در صورت مات برد می بخشد
ای بسته بند عشق حقستت
بستان باغی اگر گلی دادی
از بستانش سر خر است این تن
از فرعونی چو احوالی دادت
امروز چو موسیت مداوا کرد
صیاد جهان فشانده دانه
چون مرغ سلیم سوی او رفتی
بازت بخرید لطف نجینا
در طالع مه چو مشتری گشتی
چندان کرث که در عدد ناید
تا آخر کار آن ولی نعمت
از چشمه سلسبیل می خوردی
چون دعوت اشربوا پری دادت
وانگه ز هوا به سوی هو رفتی

از کیف و چگونگی جدا دیدی
کز وی تو اجابت دعا دیدی

پرواز همای کبریایی را
باقیش مجیب هر دعا گوید

2724

هر بار چو جان به کار می آیی
در عالم چون بهار می آیی
چون شکر قندوار می آیی
کز مجلس اختیار می آیی
آن را که تو در کنار می آیی
کز حضرت کردگار می آیی
کز عالم پایدار می آیی
وی شیر ز مرغزار می آیی
وی موج چه بی قرار می آیی

روز ار دو هزار بار می آیی
از بهر حیات و زنده کردن تو
عشاق همه شدند حلوایی
می درده و اختیار ما بستان
از خلق جهان کناره می گیرد
خاموش به حضرت تو اولیتر
دیدیم تو را ز دست ما رفتیم
ای مرغ ز طاق عرش می پری
ای بحر محیط سخت می جوشی

2725

تا دل نشود سقیم و سودایی
مندیش از آن جمال و زیبایی
چون نیست از او دمی شکیبایی
یا طوطی روح از شکرخایی
زان زلف مشوش چلیپایی
بگرفته عقول بادپیمایی
کز جا برمد صفات بی جایی
چون خو کردی که ژاژ می خایی
می ناز بدین که عالم آرایی

مندیش از آن بت مسیحایی
لاحول کن و ره سلامت گیر
فرصت ز کجا که تا کنی لاحول
ماهی ز کجا شکبید از دریا
چون دین نشود مشوش و ایمان
اخگر شده دل در آتش رویش
دل با دو جهان چراست بیگانه
ای تن تو و تره زار این عالم
ای عقل برو مشاطگی می کن

بگرفته معلمی در این مکتب
ای بر لب بحر همچو بوتیمار
این ها همه رفت ساقیا برخیز
مشرق چه کند چراغ افروزی
مصقول شود چو چهره گردون
درده تو شراب جان فزایی را
یکتا عیسی است و عشرتی کز وی
از دست تو هر که را دهد این دست
ای شاد دمی که آن صراحی را
چون گوهر می بتافت بر خاکم
دریای صفات عشق می جوشد
ور نی بهلم ستیر و بر بسته
زین بگذشتم بیار حمرا را
تا روز رهد ز غصه روزی
در حال مگر درت فرو بسته ست

با حفصی اگر چه کار افزایی
دستور نه تا لبی بیالایی
با تشنه دلان نمای سقایی
سلطان چه کند شهی و مولایی
چون دود سیاه را تو بزدایی
کز وی آموخت باده صهبایی
جان عارف گرفت یکتایی
بی عقبه لا شده است الایی
از دور به مست خویش بنمایی
خاک تن من نمود مینایی
رمزی دو بگویم ار بفرمایی
من دامن و یار من به تنهایی
صفراشکن هزار صفرای
وین هندوی شب رهد ز لالایی
کاندر پیکار قال می آیی

2726

ای دیده ز نم زبون نگشتی
وی عقل مگر تو سنگ جانی
این یک هنرت هزار ارزد
لیک از تو شکایت است دل را
ز اندیشه دوست بو نبردی
زان گرم نگشته ای ز خورشید
چون گردش آفتاب دیدی
وی دل ز فراق خون نگشتی
چون مایه صد جنون نگشتی
کز عشق به هر فسون نگشتی
کز ناله چو ار غنون نگشتی
ز اندیشه خود فزون نگشتی
کز خانه تن برون نگشتی
ماننده ذره چون نگشتی

چون صافی و آبگون نگشتی
شکر است که ذوفنون نگشتی
تو مردم یعلمون نگشتی
ز اول بده ای کنون نگشتی

چون آب حیات خضر دیدی
مرغ زیرک به پای آویخت
زان درس جماد علم آموخت
شمس تبریز جان جان ها

2727

افسرده شوی بدان ز جوشی
نیش زهر است و شکل نوشی
گر خشم گرفت کورموشی
یک دو مگس از شکر فروشی
گر دیگ شکست شیردوشی
در هیچ سری نبود هوشی
سرنای و در او بزد خروشی
زین پس زان رو به روی پوشی
هم ناطق عشق هم خموشی

گر وسوسه ره دهی به گوشی
آن گرمی چشم را که داری
انبار نعیم را زیان چیست
آخر چه زیان اگر بیفتند
مر ناقه شیر را چه نقصان
شب بود و زمانه خفته بودند
آن شاه ز روی لطف برداشت
در خون خودی اگر بمانی
ماییم ز عشق شمس تبریز

2728

ما می نرویم از این حوالی
ماییم و تویی و خانه خالی
برداشته جام لایالی
باید که عظیم خوش بنالی
پیش آر شراب را تو حالی
در سایه لطف لایالی
خوابی نه نتیجه لیالی

باغ است و بهار و سرو عالی
بگشای نقاب و در فروبند
امروز حریف خاص عشقیم
ای مطرب خوش نوای خوش نی
ای ساقی شادکام خوش حال
تا خوش بخوریم و خوش بخسیم
خوردی نه ز راه حلق و اشکم

ای دل خواهیم که آن قدح را
چون نیست شوی تمام در می
پاینده شوی از آن سقا هم
دزدی بگذار و خوش همی رو
گویی بنما که ایمنی کو
ای روز بدین خوشی چه روزی
ای جمله روزها غلامت
ای روز جمال تو کی بیند
هم خود بینی جمال خود را
ای روز نه روز آفتابی
خورشید کند سجود هر شام
ای روز میان روز پنهان
ای روزی روزها و شبها
خامش کنم از کمال گفتن
پیدا نشوی به قال زیرا
از قال شود خیال پیدا
و آن وهم و خیال تشنه توست
این هر دو در آب جان دهن خشک
باقی غزل و رای پرده

بر دیده و چشم خود بمالی
آن ساعت هست بر کمالی
بی مرگ و فنا و انتقالی
ایمن ز شکنجه های والی
رو رو که هنوز در سوالی
ای روز به از هزار سالی
ایشان هجرند و تو وصالی
ای روز عظیم باجمالی
و آن چشم که گوش او بمالی
تو روز ز نور ذوالجلالی
می خواهد از مهت هلالی
ای روز مقیم لایزالی
ای لطف جنوبی و شمالی
زیرا تو و رای هر کمالی
تو پیداتر ز قیل و قالی
تو فوق توهم و خیالی
ای داده تو آب را زلالی
در عالم پر ز خویش خالی
محبوب ز تو که در ملالی

2729

با این همه مهر و مهربانی
وین جمله شیشه خانه ها را
در زلزله است دار دنیا

دل می دهدت که خشم رانی
در هم شکنی به لن ترانی
کز خانه تو رخت می کشانی

بی تو نزیند هین تو دانی
 خلقان همه صورت و تو جانی
 در مکسبه و غم امانی
 آغاز کنند نوحه خوانی
 نی عیش بود نه شادمانی
 ای وای چو او شود نهانی
 شیرینی خانه و دکانی
 از بحر معلق معانی

نالان تو صد هزار رنجور
 دنیا چو شب و تو آفتابی
 هر چند که غافلند از جان
 اما چون جان ز جا بجنبند
 خورشید چو در کسوف آید
 تا هست از او به یاد نارند
 ای رونق رزم و جان بازار
 خاموش که گفت و گو حجابند

2730

کز مصر رسید کاروانی
 یا رب چه لطیف ارمغانی
 در قالب مرده رفت جانی
 گفتا که رسید آن فلانی
 بنهاد ز عقل نردبانی
 می جست از این خبر نشانی
 بیرون ز جهان ما جهانی
 در صورت خاک آسمانی
 پوشیده لباس پاسبانی
 در سینه مرد باغبانی
 می کرد ز شاه دل بیانی
 تا تازه شود دلم زمانی
 بر ساخت ز لامکان مکانی

آورد خبر شکرستایی
 صد اشتر جمله شکر و قند
 در نیم شبی رسید شمع
 گفتم که بگو سخن گشاده
 دل از سبکی ز جای برجست
 بر بام دوید از سر عشق
 ناگاه بدید از سر بام
 دریای محیط در سبویی
 بر بام نشسته پادشاهی
 باغی و بهشت بی نهایت
 می گشت به سینه ها خیالش
 مگریز ز چشم ای خیالش
 شمس تبریز لامکان دید

2731

| | |
|--------------------------------|------------------------|
| بشنیده بدم که جان جانی | آنی و هزار همچنانی |
| از خلق نشان تو شنیدم | کفو تو نبود آن نشانی |
| الحمد شدم ز حمد گفتن | تا بوک بدان لبم بخوانی |
| جان دید کسی بدین لطیفی | کس دید روان بدین روانی |
| ای قوت قلوب همچو معنی | وی صورت تو به از معانی |
| ای گشته ز لامکان حقایق | از لذت کان تو مکانی |
| ای شاه و وزیر را سعادت | وی عالم پیر را جوانی |
| آن جان که از این جهان جهان بود | کردیش تو باز این جهانی |
| جانی چو تو باشد این جهان را | باقی بود این جهان فانی |
| جان چرب زبان توست اما | نیود به لسان تو لسانی |

2732

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ای ساقی باده معانی | درده تو شراب ارغوانی |
| زان باده پیر تلخ پاسخ | بفزای حلاوت جوانی |
| در بزم سرای شاه جانان | نظاره شاهدان جانی |
| جان ها بینی چو روز روشن | از لذت عشرت شبانی |
| بینی که جهان به حیرت آید | در حلقه خلق آن جهانی |
| مه را ز فلک فرو فرستد | در مجلسشان به ارغوانی |
| و آن زهره نوای خوش برآورد | کو مطرب کیست آسمانی |
| این ها به همند و ما به خلوت | با دلبر خوب پرمعانی |
| رخ بر رخ ما نهاد آن شه | و آن باقی را تو خود بدانی |
| آن شاه کیست شمس تبریز | آن خسرو ملک بی نشانی |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| تدبیر خلاص ما تو دانی | ای وصل تو آب زندگانی |
| وز سینه جدا مشو که جانی | از دیده برون مشو که نوری |
| می نالد جان من نهانی | آن دم که نهان شوی ز چشم |
| از لطف تو همی کشانی | من خود چه کسم که وصل جویم |
| هر چند قلندر جهانی | ای دل تو مرو سوی خرابات |
| ترسم که تو کم زنی بمانی | کان جا همه پاکباز باشند |
| درپوش نشان بی نشانی | ور ز آنک روی مرو تو با خویش |
| گر عاشق تیر آن کمانی | مانند سپر مپوش سینه |
| گفتم که مپرس از این معانی | پرسید یکی که عاشقی چیست |
| آنگه که بخواندت به خوانی | آنگه که چو من شوی ببینی |
| دل را چو زنان چه می طپانی | مردانه درآ چو شیرمردی |
| گشته رخ سرخ زعفرانی | ای از رخ گلرخان غیبت |
| در هر نفسم دم خزانی | ای از هوس بهار حسنت |
| از جور خزان همی رهانی | ای آنک تو باغ و بوستان را |
| در گفت و شنود ترجمانی | ای داده تو گوشت پاره ای را |
| با سر قدیم همزبانی | ای داده زبان انبیا را |
| در مرگ حیات جاودانی | ای داده روان اولیا را |
| بر بام دماغ پاسبانی | ای داده تو عقل بدگمان را |
| این پنج چراغ می ستانی | ای آنک تو هر شبی ز خلقان |
| مخموری و سحر و دلستانی | ای داده تو چشم گلرخان را |
| اندیشه و فکر و خرده دانی | ای داده دو قطره خون دل را |
| مردی و نری و پهلوانی | ای داده تو عشق را به قدرت |
| جان باز چو طالب عیانی | این بود نصیحت سنایی |

شمس تبریز نور محضی

زیرا که چراغ آسمانی

2734

ای بی تو حرام زندگانی

خود بی تو کدام زندگانی

بی روی خوش تو زنده بودن

مرگ است به نام زندگانی

پازهر تویی و زهر دنیا

دانه تو و دام زندگانی

گوهر تو و این جهان چو حقه

باده تو و جام زندگانی

بی آب تو گلستان چو شوره

بی جوش تو خام زندگانی

بی خوبی حسن باقوامت

نگرفته قوام زندگانی

با جمله مراد و کام بی تو

نایافته کام زندگانی

تا داد سلامتی ندادی

کی کرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شاهی

پیش تو غلام زندگانی

2735

برجه که بهار زد صلابی

در باغ خرام چون صبایی

از شاخ درخت گیر رقصی

وز لاله و که شنو صدایی

ریحان گوید به سبزه رازی

بلبل طلبد ز گل نوایی

از باد زند گیاه موجی

در بحر هوای آشنایی

وز ابر که حامله ست از بحر

چون چشم عروس بین بکایی

وز گریه ابر و خنده برق

در سنبل و سرو ارتقایی

فخ شسته به پیش گوش قمری

کآموزدش او بهانه هایی

نرگس گوید به سوسن آخر

برگوی تو هجو یا ثنایی

ای سوسن صدزبان فروخوان

بر مرغ حکایت همایی

سوسن گوید خمش که مستم

از جام میی گران بهایی

| | |
|------------------------|----------------------------|
| بجهد ز دهان من خطایی | سرمستم و بیخودم مبادا |
| اشکوفه بریشمین قبایی | رو کن به شهی کز او بپوشید |
| رستیم ز دست ازدهایی | می گوید بید سرفشانان |
| تو نیز چنین بکوب پایی | ای سرو برای شکر این را |
| ز اشکنجه جان جان نمایی | ای جان و جهان به تو رهیدیم |
| وز دغدغه چنین دغایی | از وسوسه چنین حریفی |
| رفت و بنمودمان قفایی | زان دی که بسی قفا بخوردیم |
| از شوم ظهور او خفایی | ظاهر مشواد او که آمد |
| بی زحمت خوف در رجایی | خاموش کن و نظاره می کن |

2736

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| باید که نخست رو بشویی | چون سوی برادری بیویی |
| تصدیع برادران نجویی | در سر ز خمارت ار صداعی است |
| یا ترک کنار دوست گویی | یا بوی بغل ز خود برانی |
| کی شرط بود که تو بمویی | در سور مهی بنفشه مویی |
| می دانک چو من محال جویی | بی دام اگر ت شکار باید |
| صوفی سماع و های و هوئی | ور گوش تو گرم شد ز مستی |
| یک توی نه ای هزارتویی | ور هوش تو بی خبر شد از گوش |

2737

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| وز آب چراغ را خرابی | مجلس چو چراغ و تو چو آبی |
| رو تو ز میان که چون سحابی | خورشید بتافته ست بر جمع |
| کو بوی کباب اگر کبابی | بر خوان منشین که نیک خامی |
| والله که نه حاجبی حاجبی | در پیش شدی که حاجب من |

دانند تو را که از چه بایی
از جهل به حمله می شتابی
یا زهد چو طالب ثوابی
کاین قافله رفت تو به خوابی
و اندر تبریز راه یابی

چون حاجب باب را نشان هاست
گشتی تو سوار اسب چوبین
یا عشق گزین که هر سه نقد است
با بیداران نشین و برخیز
از شمس الدین رسی به منزل

2738

امسال چه مستم و خرابی
امسال چرا شدم کبابی
ماهی دیدم میان آبی
من شیرم و یار ماهتابی
تا رنگ بگویدت جوابی
مستی است نشسته در خرابی
کز غم چو خری است در خلای
تا باشدت از خدا ثوابی

من پار بخورده ام شرابی
من پار ز آتشی گذشتم
من تشنه به آب جوی رفتم
شیران همه ماهتاب جویند
از درد مپرس رنگ رخ بین
جانم مست است و تن خراب است
این هر دو چنین و دل چنینتر
یک لحظه مشو ملول بشنو

2739

وی شاه زمانه چند خسبی
ای رونق خانه چند خسبی
برزن به نشانه چند خسبی
گشتیم فسانه چند خسبی
بر روی ستانه چند خسبی
باقی شبانه چند خسبی
بنشین به میانه چند خسبی

ای پار یگانه چند خسبی
بر روزن توست بنده از کی
ای کرده به زه کمان ابرو
افسانه ما شنو که در عشق
ماییم چو میخ سر نهاده
گر خنب ببسته است پیش آر
درده قدح شراب و چون شمع

بشتاب مها که این شب قدر

آمد به کرانه چند خسبی

2740

بازم صنما چه می فریبی

بازم به دغا چه می فریبی

هر لحظه بخوانیم که ای دوست

ای دوست مرا چه می فریبی

عمری تو و عمر را وفا نیست

بازم به وفا چه می فریبی

دل سیر نمی شود به جیحون

او را به سقا چه می فریبی

تاریک شده ست چشم بی تو

ما را به عصا چه می فریبی

ای دوست دعا وظیفه ماست

ما را به دعا چه می فریبی

آن را که مثال امن دادی

با خوف و رجا چه می فریبی

گفتی به قضای حق رضا ده

ما را به قضا چه می فریبی

چون نیست دواپذیر این درد

ما را به دوا چه می فریبی

تنها خوردن چو پیشه کردی

ما را به صلا چه می فریبی

چون چنگ نشاط ما شکستی

ما را به سه تا چه می فریبی

ما را بی ما چو می نوازی

ما را با ما چه می فریبی

ای بسته کمر به پیش تو جان

ما را به قبا چه می فریبی

خاموش که غیر تو نخواهیم

ما را به عطا چه می فریبی

2741

ای آنک تو خواب ما بیستی

رفتی و به گوشه ای نشستی

ای زنده کننده هر دلی را

آخر به جفا دلم شکستی

ای دل چو به دام او فتادی

از بند هزار دام رستی

رستی ز خمار هر دو عالم

تا حشر ز دام دوست مستی

با پر بلی بلند می پر

چون محرم گلشن الستی

تا درد بدی بدی به پستی
می جوید ابلهش ز هستی
از چشم ویش ندیده استی
دست دو هزار مست خستی
تا بسته نقش های شستی

رو بر سر خم آسمان صاف
دولت همه سوی نیستی بود
گیرم که جمال دوست دیدی
ای یوسف عشق رو نمودی
خامش که ز بحر بی نصیبی

2742

رفتی و به گوشه ای نشستی
چون دل به تو بنگرید جستی
چون صبر کنیم ما به هستی
آن روح که یافت وصل و مستی
کز هجر ستون او شکستی
کز رنج خمار باز رستی
در راه بلندی است و پستی
از ده جهت آب و گل پرستی
کاندر سوداش طمع بستی

ای آنک تو خواب ما ببستی
اندر دلم آمدی چو ماهی
چون گلشن نیستی نمودی
چون باشد در خمار هجران
آن خانه چگونه خانه ماند
پنداشتی ای دماغ سرمست
در عشق وصال هست و هجران
از یک جهت ار چه حق شناسی
بسیار ره است تا به جایی

2743

وز محنت و امتحان گذشتی
وی جان سوی جان جان گذشتی
کز منزل بی امان گذشتی
کز غربت خاکدان گذشتی
کز انجم آسمان گذشتی
زین خانه و زین دکان گذشتی

رو رو که از این جهان گذشتی
ای نقش شدی به سوی نقاش
بر خور هله از درخت ایمان
در آب حیات رو چو ماهی
از برج به برج رو چو خورشید
زان کان که بیامدی شدی باز

الحق ز ره نهران گذشتی
چون آب ز ناودان گذشتی
از جمله خامشان گذشتی

بنما ز کدام راه رفتی
بر بام جهان طواف کردی
خاموش کنون که در خموشی

2744

کامروز به کوی ما فتادی
چون شمع در این میان نهادی
با آن قدح وفا که دادی
وی مه به کدام ماه زادی
سلطان دلی و کیقبادی
از ما ستدی به اوستادی
صد گونه در طرب گشادی

روز طرب است و سال شادی
تاریکی غم تمام برخاست
اندیشه و غم چه پای دارد
ای باده تو از کدام مشکی
مستی و خوشی و شادکامی
و آن عقل که کدخدای غم بود
شباباش که پای غم ببستی

2745

روز و شب تار را بدیدی
تا نقش و نگار را بدیدی
و آن گرد و غبار را بدیدی
کان جان بهار را بدیدی
چون حاصل کار را بدیدی
چون رنج خمار را بدیدی

آخر گل و خار را بدیدی
بس نقش و نگار در شکستی
از عالم خاک برگذشتی
می خند چو گل در این گلستان
بی کار شدی ز کار عالم
چون باده ساقی اندرآمیز

2746

از عقل و معامله برآری
یا رب تو در آن نظر چه داری

آن را که به لطف سر بخاری
از یک نظرت قیامتی خاست

از لعل تو دل دری بدزدید
بفشار به غم تو دزد خود را
بفشار که رخت مومنان را
یا من نعش العبید فضلا
بالفضل اعاد ما فقدنا
فجرت من الهوا عیونا
تخضر بمائها غصون
یا من غصب القلوب جهرا
دی رفت و پریر رفت و امروز
هر روز ز تو وظیفه دارد
برگیر کلاه از سر باز
زان پیش که می دهد مرا دوست
که مست شدم ز باده ماندم
آید از باغ لطف و سبزی
ای باد بهار عشق و سودا
اسکت و افتح جناح عشق
خاموش که غیر حرف و آواز

دزد است از آتش می فشاری
غم نیست چو هم تو غمگساری
پنهان کرده است از عیاری
من کل مواقع العثار
بعد الحولان و التواری
فی مرج قلوبنا جواری
فی الروح لذیذہ الثمار
ثم اکر مهن فی السرار
جان منتظر است تا چه آری
این باز هزار گون شکاری
تا پر بزند در این صحاری
آن لطف نمود و بردباری
اندر بر لطف و حق گزاری
آید ز بهار هم بهاری
بر خسته دلان چه سازگاری
حان الجولان فی المطار
بی صد لغت دگر سواری

2747

خضری به میان سینه داری
خضر آب حیات را نپاید
در کشتی نوح همچو روحی
گر طبل وجودها بدرد
این چار طبیعت ار بسوزد

در آب حیات و سبزه زاری
گر بوی برد که تو چه داری
در گلشن روح نوبهاری
از کتم عدم علم برآری
غم نیست تو جان هر چهاری

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| صیاد بدایت وجودی | اجزای جهان همه شکاری |
| گه بند کند گهی گشاید | ای کارافزا تو بر چه کاری |
| او سرو بلند و تو چو سایه | او باد شمال و تو غیاری |
| در چشم تو ریخت کحل پندار | می پنداری به اختیاری |
| این چرخ به اختیار خود نیست | آخر تو کیی بدین نزاری |
| از نیست تو خویش هست کردی | وین گردن خود تو می فشاری |
| زین ترس تو حجت است بر تو | کز غیر تو است ترسگاری |
| از خویش دل کسی نترسد | از خویش کسی نجست یاری |
| پس خوف و رجای تو گواهند | بر ملکوت شاه و کامکاری |
| وز خوف و رجا چو برتر آیی | ایمن چو صفات کردگاری |
| کشتی ترسد ز بحر نی بحر | تو کشتی بحر بی کناری |
| کشتی توی تو چو بشکست | خاموش کن از سخن گزاری |
| کشتی شکسته را کی راند | جز آب به موج بی فراری |
| کشتیبان شکستگان است | آن بحر کرم به بردباری |
| خامش که زبان عقل مهر است | بنشین بر جا که گشت تاری |

2748

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| می آید سنجق بهاری | لشکرکش شور و بی فراری |
| گلزار نقاب می گشاید | بلبل بگرفت باز زاری |
| بر کف بنهاده لاله جامی | کای نرگس مست بر چه کاری |
| امروز بنفشه در رکوع است | می جوید از خدای یاری |
| سرها ز مغاره کرده بیرون | آن لاله رخان کوهساری |
| یا رب که که را همی فریبند | خوش می نگرند در شکاری |
| منگر به سمن به چشم خردی | منگر به چمن به چشم خواری |

زیرا به مسافران عزت
بشنو ز زبان سبز هر برگ
گشته ست زبان گاو ناطق
عذرت نبود ز یاس از آن کو
بابرگ شد آن کلوخ جان یافت
صد میوه چو شیشه های شربت
بعضی چو شکر اگر شکوری
خاموش نشین و مستمع باش

گر خوار نظر کنی نیاری
کز عیب بروید آنچ کاری
در حمد و ثنا و شکر آری
بخشد به کلوخ خوش عذاری
در شکر نمود جان سپاری
هر یک مزه ای به خوشگواری
بعضی ترشند اگر خماری
نی واعظ خلق شو نه قاری

2749

ای چشم و چراغ شهریاری
شمعی که در آسمان نگنجد
خورشید به پیش نور آن شمع
وقت است که در وجود خاکی
آخر چه شود کز آب حیوان
تا لاله ستان عاشقان را
بر پشت فلک نهند پا را
انگور وجود باده گردد
مخدومی شمس حق تبریز

والله به خدا که آن تو داری
از گوشه سینه ای برآری
یک ذره شود ز شرمساری
آن تخم که گفته ای بکاری
بر چهره زعفران بباری
از گلبن حق به خنده آری
چون تو سرشان دمی بخاری
چون پای بر او نهی فشاری
لطفی که هزار نوبهاری

2750

ای جان و جهان چه می گریزی
ما را به چه کار می فرستی
چون تیر روی و بازآیی

وی فخر شهان چه می گریزی
پنهان پنهان چه می گریزی
این دم ز کمان چه می گریزی

زین نیم زیان چه می گریزی
 بنشین به میان چه می گریزی
 از پیش دهان چه می گریزی
 ای امن امان چه می گریزی
 ای دل ز شبان چه می گریزی
 تو سوی زیان چه می گریزی

باری تو هزار گنج داری
 ای که شکر کران ندارد
 چون محرم هر شکر دهان است
 ایمن ز امان توست عالم
 عالم همه گرگ مردخوار است
 خامش که زبان همه زیان است

2751

وز کشتن عاشقان نترسی
 وی آتش عشق از چه درسی
 زان جانب چرخ و عرش و کرسی
 از آتش عشق چند تقسی
 تا کی گویم ظلمت نفسی

از قصه حال ما نپرسی
 ای گوهر عشق از چه بحری
 آن جا که تویی کی راه یابد
 ای دل تو دلی نه دیگ آهن
 جان و دل و نفس هر سه سوزید

2752

حاشا که ز جان بی وقوفی
 دلنتگ ز غم چو کاف کوفی
 وآنکه که به خانه هم به طوفی
 چون معدن مهری و الوفی
 زیرا که کشوف هر کشوفی
 آن ماه نه ای که در خسوفی
 آن شمس نه ای که در کسوفی
 تو ساکن خانه الوفی
 کاین جا تو به منزل مخوفی

ای دلبر بی دلان صوفی
 از هجر دوتا چو لام گشتیم
 آن دم که به طوف خود بطوفی
 ما را بنمای مهر و الفت
 مکشوف ز کشف توست اسرار
 آنی که بری خسوف از ماه
 آنی که بری کسوف از شمس
 در آحادیم ای مهندس
 ای آحادی الوف را باش

2753

ای آنک تو شاه مطربانی
خواهم که دو عشر ای خوش آواز
در هر حرفیش مستمع را
سینش گوید که فاستجیوا
ای طره او چه پای بندی
از نرگس او است ای گل سرخ
ماندم ز تمام کردن این
زان دلبرکش بگو که دانی
از مصحف حسن او بخوانی
بگشاید چشمه معانی
نوش گوید که لن ترانی
وی غمزه او چه بی امانی
کان اطلس سرخ می درانی
باقیش تو بگو بر این نشانی

2754

روزی که مرا ز من ستانی
تا با تو چو خاص نور کردم
تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگم از او است مرگ من باد
از خرمن خویش ده زکاتم
منویس بر این و آن براتم
خاموش ولی به دست تو چیبست
ضایع مکن از من آنچ دانی
آن نور لطیف جاودانی
با همچو تو آب زندگانی
آن مرگ به از دم جوانی
زان خرمن گوهر نهانی
بگذار طریق امتحانی
باران آمد تو ناودانی

2755

چون عشق کند شکر فشانی
بینی که شکر کران ندارد
می غلط به هر طرف که غلطی
گر ز آنک کله نهی وگر نی
در جلوه شود مه نهانی
خوش می خوری و همی رسانی
بر سیزه سبز بوستانی
شاهنشده جمله خسروانی

زیرا که بگویمت بدانی
 بر شهر عظیم آن جهانی
 خیره نگری و خیره مانی
 چاره نبود از این نشانی
 تا کشف شود همه معانی

آن را بینی که من نگویم
 چون چشم تو وا کنند ناگه
 مانده طفل نوبزاده
 تا چشم بر آن جهان نشیند
 بگریز به نور شمس تبریز

2756

کان صورت هاست وین معانی
 بی آب سفینه را روانی
 تصحیح شوم چو تو بخوانی
 اما برهد چو تو شبانی
 با اشکم و روی زعفرانی
 پیشت چه نشان چه بی نشانی
 ننوشته قباله را بخوانی
 بی آب سفینه ها برانی
 کز غیب رسیدن ترانی

ای وصل تو اصل شادمانی
 یک لحظه مبر ز بنده که نیست
 من مصحف باظلم ولیکن
 یک یوسف بی کس است و صد گرگ
 هر بار بپرسیم که چونی
 این هر دو نشان برای عام است
 ناگفته حدیث بشنوی تو
 بی خواب تو واقعه نمایی
 خاموش ثنا و لایه کم کن

2757

هر زخمه که کژ زنی بمانی
 مرگش طلبی اگر ستانی
 چون رخ بنمود شد دخانی
 در عشق و ولا چو پهلوانی
 باید که حیات را رسانی

کژ زخمه مباش تا توانی
 پیر است عروس عیش دنیا
 تا رخ ننمود جمله نور است
 از سیل بلا چو گاه مگریز
 چون آب روان به هر نباتی

مست می عشق را حیا نی
 آن عشق چو بزم و باده جان را
 با عقل بگفت ماجراها
 از روح بجستم آن صفا گفت
 گفتم که مکن نهان از این مس
 کاین برق حدیث تو از آن است
 گفتم غلطی که آن نیم من
 گفتم که به حق نرگسانت
 کاین غمزه مست خونی تو
 با الله که تویی که بی تویی تو
 گر ز آنک تویی و گر نه ای تو
 گر فرمایی که نیست هست است
 مقناطیسی و جان چو آهن
 چون گرم شوم ز جام اول
 چون شد به سرم میم سراسر
 از بهر نسیم زلف جعدت
 ای باد صبا به انتظارت
 پس ما چه ز نیم ای قلندر
 گر ز آنک نه هر دمی خداوند
 مخدومی شمس دین تبریز
 وین باده عشق را بها نی
 می نوشد و ممکن صلا نی
 جان گفت که وقت ماجرا نی
 آن هست صفا ولی ز ما نی
 ای کفو تو زر و کیمیا نی
 جز جان افزا و دلربا نی
 ما بوالحسنیم و بوالعلا نی
 دفعم بمده به شیوه ها نی
 کشته ست هزار و خونبها نی
 ای کبر تو غیر کبریا نی
 از تو گذری دو دیده را نی
 کو زهره که گویمت چرا نی
 می آید مست و دست و پا نی
 غیر تسلیم در قضا نی
 می را تسلیم یا رضا نی
 یکتا زلفی که جز دو تا نی
 از بهر صبا و خود صبا نی
 اندر گره و گره گشا نی
 کو جز سر و خاصه خدا نی
 چون خورشیدش در این سما نی

گویم سخن لب تو یا نی
 ای لعل لب تو را بها نی

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| کان جا همگی تویی و ما نی | ای گفته ما غلام آن دم |
| و آن جا که تویی بجز عطا نی | این جا که منم بجز خطا نی |
| و آن جا همه هستی است جا نی | این جا گفتن ز روی جسم است |
| صد مشک روانه و سقا نی | سپاره همی روند پا نی |
| دریافته صحت و دوا نی | رنجورانند همچو ایوب |
| بینا شده چشم و توتیا نی | بی چشمانند همچو یعقوب |
| بینند طریق ها ضیا نی | ره پویانند همچو ماهی |
| شرح تو رسد به منتها نی | از رشک تو من دهان ببستم |

2760

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| تا چند به عشق همنشینی | با دل گفتم چرا چینی |
| تا لذت عشق را ببینی | دل گفت چرا تو هم نیایی |
| جز آتش عشق کی گزینی | گر آب حیات را بدانی |
| پرباد شده چو ساتگینی | ای گشته چو باد از لطافت |
| چون آینه حسن را امینی | چون آب تو جان نقش هایی |
| می پندارد که تو همینی | هر جان خسیس کان ندارد |
| هر چند به صورت از زمینی | ای آنک تو جان آسمانی |
| تو سرمه دیده یقینی | ای خرد شکسته همچو سرمه |
| در حلقه درآ که خوش نگینی | ای لعل تو از کدام کانی |
| آن دم که چو تیغ پر ز کینی | ای از تو خجل هزار رحمت |
| و اندر معنی چه خوش معینی | شمس تبریز صورتت خوش |

2761

| | |
|---------------------|----------------------|
| از جمله مفتیان معنی | در خون دلم رسید فتوی |
|---------------------|----------------------|

با خلق بگو که دور باشید
با دل گفتم چنین خوش است
برداشت ربابکی دل من
کان طعنه از این سوی وجود است
آن جا که منم چو من نگنجم
تا من باشی تو او نبینی
تا چشم تو این بود چه بینی
ای عاجز خویش رو به تبریز
از زرق من و فسوس دعوی
دل نعره زنان که آری آری
بنواخت که ما خوشیم یعنی
آن جا که منم کجاست طعنی
گنجد دگری بگو که نی نی
زیرا که شب است و چشم اعمی
در بتگه نفس نقش مانی
در شمس الدین گریز باری

2762

در عشق هر آنک شد فدایی
زیرا که بلای عاشقی را
زخم آیت بندگان خاص است
کاین عالم خاک خاک ارزد
یک جو ز بلاش گنج زرهاست
از سوزش آفتاب محنت
ای آنک تو بوی آن نداری
لایق نبود به زخم او را
نبود ز زمین بود سمایی
جانی شرط است کبریایی
سردفتر عاشق خدایی
آن جا که بلا کند بلایی
ای بر سر گنج بین کجایی
در عشق چو سایه همایی
تو لایق آن بلا نیایی
الا که وجود مرتضایی

2763

عشق است دلاور و فدایی
ای از شش و پنج مهره برده
یکتا شده خوش ز هر دو عالم
آخر تو چه جوهر و چه اصلی
تنهارو و فرد و یک قبایی
آورده تو نرد دلربایی
بربوده ز یک دلان دوتایی
ای پاک ز جای از کجایی

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| در خطه دل چه جان فزایی | در عالم کم زنان چه بیشی |
| صبرا تو در این هوس نشایی | نتوان ز تو عشق صبر کردن |
| بیگانه مرو چو آشنایی | نادیده مکن چو دیده ای تو |
| بی ظلمت ما مها تو مایی | تا ما ماییم جمله ابریم |
| کاین دست گشاده در دعایی | در پای غمش چه دیدی ای جان |
| کز عشق تو طالب بلایی | ای دل ز قضا چه رو نمودت |
| گفتا که نباشد این بهایی | رفتم بر عشق کاین به چند است |
| سر پای کنی به سر بیایی | الا بر شاه شمس تبریز |

2764

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| چون جان به تن جهان درآیی | ماها چو به چرخ دل برآیی |
| ای ماه بگو که از کجایی | ماها چه لطیف و خوش لقای |
| وز قند لطیف تو نباتی | داریم ز عشق تو براتی |
| ای ماه بگو که از کجایی | از لعل لببت بده زکاتی |
| در حسن و جمال بی قیاسی | ای یوسف جان که در نخاسی |
| ای ماه بگو که از کجایی | در ما بنگر چو می شناسی |
| کز خود اثری همی نیابیم | زان سان ز شراب تو خرابیم |
| ای ماه بگو که از کجایی | بفزای اگر چه می نتابیم |
| وز میوه دلکش تو چینیم | در زیر درخت تو نشینیم |
| ای ماه بگو که از کجایی | جز گلشن روی تو نبینیم |
| بس روشن جان و تیزگویشیم | هر دم که ز باده تو نوشیم |
| ای ماه بگو که از کجایی | بی هوش شدیم و بس به هوشیم |
| فارغ از صدق وز دروغند | از آتش هات در فروغند |
| ای ماه بگو که از کجایی | با قبله آتشین چو موغند |

آرام دل خراب مستان
ای ماه بگو که از کجایی
در خطه بی حد الهی
ای ماه بگو که از کجایی

ای رشک بتان و بت پرستان
پا را بمکش ز زبردستان
شمس تبریز پادشاهی
از ماه تو راست تا به ماهی

2765

پروانه دلان به رقص آبی
جان آمد از لحد برآیی
ای کوه گران کم از صدایی
رقصانی شاخ را صلایی
خورشید به رقص در سمایی
از آتش روی جان فزایی
شوخی شکری یکی بلایی
با سایه صورت همایی
نالان شده مست همچو نایی
اندر جولان ز کهربایی
وز دیگ جگر دلا ابایی
در جمعیت به های هایی
در سر صفت یکی خدایی
بی کبر ولیک کبریایی

آن شمع چو شد طرب فزایی
چون جان برسد نه تن بجنبد
چون بانگ سماع در که افتاد
کاین باد بهار می رساند
در ذره کجا قرار ماند
هم آتش و دود گشته پیچان
ماهی صنما ز روح بی جسم
گه کوتاه و گه دراز گشتیم
هم بر لب دوست مست گشتیم
بر باد سوار همچو کاهیم
چون پشه ز خون خویش مستیم
اندر خلوت به هوی هوئی
در صورت بنده کمینیم
این داد خدیو شمس تبریز

2766

وی در دل و جان ما کجایی
سر مست ز کوی ما درآیی

ای بی تو محال جان فزایی
گر نیم شبی زنان و گویان

آخر نه تو جان جان مایی
 گر بر سر بام خود برآیی
 تا لاف زند ز روشنایی
 هم دفع بلا و هم بلایی
 ای دیده دل چه می نمایی
 می آید بوی آشنایی
 بر زخم جراحت جدایی
 چیزی ز حقیقت خدایی

جان پیش کشیم و جان چه باشد
 در بام فلک درافتد آتش
 با روی تو کیست قرص خورشید
 هم چشمی و هم چراغ ما را
 در دیده ناامید هر دم
 ای بلبل مست از فغانت
 می نال که ناله مرهم آمد
 تا کشف شود ز ناله تو

2767

ور از دل و جان از آن مایی
 ای ماه بگو که کی برآیی
 از حلقه چرا تو برکناری
 ای ماه بگو که کی برآیی
 وز رازک همدگر بدانیم
 ای ماه بگو که کی برآیی
 آخر بنگر که ما کجاییم
 ای ماه بگو که کی برآیی
 چون یارک خویش را نبینی
 ای ماه بگو که کی برآیی
 و آن صورت و قامت ظریف
 ای ماه بگو که کی برآیی
 وز دامن ماه تا به ماهی
 ای ماه بگو که کی برآیی

گر یار لطیف و باوفایی
 خواهم که در این میان درآیی
 چون صورت جان لطیف کاری
 وز یارک خود دریغ داری
 برخیز که ما و تو چو جانیم
 آخر نه من و تو یارکانیم
 دریاب که بر در خداییم
 تا رقص کنان ز در درآییم
 ای جان و جهان چرا چینی
 در گوشه روی ترش نشینی
 چونی تو و آن دل لطیف
 خواهم که شوم شبی حریفت
 در جمله عالم الهی
 آن شد که تو گویی و بخواهی

2768

ساقی انصاف خوش لقای
گر بنده بگویمت روا نیست
خاموش نمی هلی که باشم
می افشاری مرا چو انگور
گر چشم ببندم از تو کفر است
ور بگشایم بگویی منگر
از جا رفتم تو از کجایی
ترسم که بگویمت خدایی
راه گفتن نمی گشایی
معشوق نه ای مرا بلایی
زیرا که تو نور می فزایی
در ما تو بدیده هوایی

2769

برخیز و بزن یکی نوایی
هین وقت صبح شد فتوحی
بگشا سر خنب خسروانی
صد گون گره است بر دل و نیست
از جای ببر به یک قنینه
جز دشت عدم قرار گه نیست
بر سفره خاک تره ای نیست
عالم مردار و عامه چون سگ
ساقی درده صلا که چون تو
ما چون مس و آهنیم ثابت
در مغز فکن تو هوی هوایی
تا روح ز مستی و خرابی
زین باده چو مست شد فلاطون
دردی ده و عقل را چنان کن
بر یاد وصال دلربایی
هین وقت دعاست الصلایی
تا خلق زنند دست و پای
جز باده جان گره گشایی
آن را که قرار نیست جایی
چون نیست وجود را وفايي
هر سوی ز چیست ژاژخایی
کی دید ز دست سگ سخایی
جان ها بندید جان فزایی
در حیرت چون تو کیمیایی
وز خلق بر آر های هایی
نشناسد هجو از ثنایی
نشناسد درد از دوایی
کو درد نداند از صفایی

از جام صیوحیان عطایی
زنبیل و فطیر هر گدایی
برساختن از عدم بقایی

بر ناطق منطقی فروریز
تا دم نزند دگر نجوید
خامش که تو را مسلم آمد

2770

کز درد همی دهد نشانی
چون باغ به موسم خزانی
از هیبت حکم آسمانی
از آتش و ناله نهانی
ناگه ز میان شادمانی
هان ای کس بی کسان تو دانی
افغان ز فراق جاودانی
از هر دو فراق وارسانی
باقی تو بگو اگر توانی

رخ ها بنگر تو زعفرانی
شهری بنگر ز درد رنجور
این درد ز غصه فراق است
بیم است فلک سیاه گردد
دوزخ بنگر که سر برآورد
برخاست غریو جان ز هر سو
فرمود که این فراق فانی است
یا رب چه شود اگر تو ما را
این گفته و بسته شد دهانم

2771

پیش تو که زفت کیمیایی
از فضل تو کرده پیش پای
بر شیر و غاش بر فزایی
دارند امید پرگشایی
یابد ز درت پر همایی
تا نگشاید ره گدایی
آسان شود از کف خدایی

ای قلب و درست را روایی
در ره خر بد ز اسب رهوار
گر پای سگی ره تو کوبد
در عشق تو پاشکستگانند
در تو مگسی چو دل ببندد
فضل تو علی هین گفت
خاموش که هر محال و صعبی

2772

ای آنک تو خواب ما ببستی
ما را همه بند دام کردی
جز دام تو نیست کفر و ایمان
گر خواب و قرار رفت غم نیست
چون ساقی عاشقان تو باشی
ای صورت جان و جان صورت
ما را چو خیال تو بود بت
عقل دومی و نفس اول
این وهم من است شرح تو نیست
رفتی و به گوشه ای نشستی
ما بند شدیم و تو بجستی
یا رب که چه بس دراز دستی
دولت بر ماست چون تو هستی
پس باقی عمر ما و مستی
بازار بتان همه شکستی
پس واجب گشت بت پرستی
ای آمده بهر ما به پستی
تو خود هستی چنانک هستی

2773

با یار بساز تا توانی
بر آب حیات راه یابی
با سایه یار رو یکی شو
گر رطل گران دهند درکش
ای دل میپذیر بیش صورت
پذیرفتن صورت از جمادی است
در مجلس دل درآ که آن جا
تا بی کس و مبتلا نمایی
گر سر موافقت بدانی
منمای ز خویشتن نشانی
ای جان بگذار این گرانی
می باش چو آب در روانی
مفسر اگر از رحیق جانی
عیش است و حریف آسمانی

2774

در فنای محض افشانند مردان آستی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید به جان
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد
دامن خود برفشاند از دروغ و راستی
آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی
گفت در گوشش قلندر کان طرف می و آستی

لیک هم مطلق نه ای زیرا که در غوغاستی
 نی فزودی از دو عالم نی ز نفیش کاستی
 می کنند آن جا نظر کان جاستی آن جاستی
 چشم ها را پاک کن بنگر که هم در لاستی
 فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی
 شمس دین گر او بخواهد لیک نی زان هاستی

کاین طرف هر چند سوزی در شرار عشق خویش
 در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده
 تو نه این جایی نه آن جا لیک عشاق از هوس
 ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباش
 مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیز خوش
 پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان

2775

شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی
 تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی
 ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی
 از حلاوت ها که دیدم در فنای بیخودی
 در هوای بیخودی و از برای بیخودی
 تا غباری درنیفتد در صفای بیخودی
 تا بیابی ذوق ها اندر وفای بیخودی
 ای سری و سروری ها خاک پای بیخودی
 لیک آن ها هیچ نبود جان به جای بیخودی
 خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی
 آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
 گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی
 بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده ام
 جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند
 عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو
 باجفا شو با کسی کو عاشق هشیاری است
 بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود
 خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک
 گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو

2776

حور را از دست داده از پی کمپیرکی
 غمزه کمپیرکی زد بر جوانی تیرکی
 سر فروکرده ز بامی تا درافتد زیرکی
 تو به تو همچون پیاز و گنده همچون سیرکی

ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی
 من گریبان می درانم حیف می آید مرا
 پیرکی گنده دهانی بسته صد چنگ و جلب
 کیست کمپیرک یکی سالوسک بی چاشنی

میرکی گشته اسیر او گرو کرده کمر
او به پنهانی همی خندد که ابله میرکی
نی به بستان جمال او شکوفه تازه ای
نی به پستان وفای آن سلیطه شیرکی
خود ببینی چونک بگشاید اجل چشمت ورا
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیرکی
نی خمش کن پند کم ده بند خواجه بس قوی است
می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیرکی

2777

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند
هر دو را زهره بدرد چون تو دلدوزی کنی
خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود
خوشتتر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی
گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی
گه بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی
خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن
در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی
طوطیی که طمع اسب و مرکب تازی کنی
ماهیی که میل شعر و جامه توزی کنی
شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست
با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی
چند گویم قبله کامشب هر یکی را قبله ای است
قوله ها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی
گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه ای
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

2778

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی
در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی
خسته کردی بندگان را تا تو را زاری کنند
چون خریدار نفیر و لابه و افغان تویی
جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان توست
آنک درد و دارو از وی خاست بی شک آن تویی
دردهایی کآدمی را بر در خلقان برد
هر کجا کاری فروبندد تو باشی چشم بند
نالہ بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند
چون حجاب از اول است و آخر و پایان تویی
هم کجا روشن شود آن شعله تابان تویی
هم تویی آن کس که می گوید تویی والله تویی
چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان تویی
گوی و چوگان و نظاره گر در این میدان تویی

و آنک منکر می شود این را و علت می نهد
و آنک می گوید تویی زین گفت ترسان می شود
کنج زندان را به یک اندیشه بستان می کنی
در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن
صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی
بندگی و خواجگی و سلطنت خط های توست
صورت ما خانه ها و روح ما مهمان در آن
دست در طاعت ز نیم و چشم در ایمان نهیم
دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما
غفلت و بیداری ما در توی بر کار و بس
توبه با تو خود فضول است و شکستن خود بتر
روح ها می پروری همچون زر و مس و عقیق
روز در پیچد صفت در ما و تابد تا به شب
روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم
کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند

در میان وسوسه او نفس علت خوان تویی
در میان جان او در پرده ترسان تویی
رنج هر زندان ز توست و ذوق هر بستان تویی
تو مخالف کرده ای شان فتنه ایشان تویی
چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان تویی
گوی سلطان است آن دام است خود سلطان تویی
خط کز و خط راست این دبیرستان تویی
نقش و جان ها سایه تو جان آن مهمان تویی
بر امید آنک بنمایی که خود ایمان تویی
چشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی
غفلت ما بی فضولی بر جو خود بقضان تویی
نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان تویی
چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان تویی
شب صفات از ما به تو آید صفاتستان تویی
شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان تویی
پس بدانستیم بی شک کاندرا این ایوان تویی

2779

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای
یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه ای
کودکی لعین قبایی خوش لقای شگری
بر کنار او ربایی در کف او زخمه ای
هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه ای
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر

هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای
وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته ای
سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته ای
می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته ای
یا ز گلزار جالش بهر بو گلدسته ای
هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دلخسته ای

مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال

هر کی آرد یک نشان یا نکته ای سربسته ای

2780

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی

باده تنها نیست این آمیختی آمیختی

بار دیگر توبه ها را سوختی در سوختی

بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی

چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو

آمدی در گردنم آویختی آویختی

طره های مشک را درباقتی درباقتی

تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی

تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان

مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی

ای قدح رخسار من افروختی افروختی

وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

2781

ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی

گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی

ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب

نور رقص انگیز را بر ذره ها می ریختی

دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم

خود بگوید جرعه ها کان بهر ما می ریختی

ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید

بایزیدی بردمید از هر کجا می ریختی

ز اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت

جبرئیلی هست شد چون بر سما می ریختی

می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد

از گزافه بر سزا و ناسزا می ریختی

می بدادی جان به نان و نان تو را درخوردنی

آب سقا می خریدی بر سقا می ریختی

همچو موسی کاتشی بنمودیش و آن نور بود

در لباس آتشی نور و ضیا می ریختی

روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم

جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی

درج بد بیگانه ای با آشنا در هر دم

خون آن بیگانه را بر آشنا می ریختی

ای دل آمد دلبری کاندر ملاقات خوشش

همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی

آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش

اشک ها چون مشک ها بهر لقا می ریختی

دلبرا دل را ببر در آب حیوان غوطه ده

آب حیوانی کز آن بر انبیا می ریختی

بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی
 کز برای ردشان آب دعا می ریختی
 کز بفاشان می کشیدی در فنا می ریختی

انبیا عامی ببدنی گر نه از انعام خاص
 این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن
 کوشش ما را منہ پهلوی کوشش های عام

2782

عشق شمس الدین به عالم فاش و یک سان نیستی
 حلقه گوش روان و جان انسان نیستی
 جام او بر خاک همچون ابر نیسان نیستی
 قاف تا قاف از میش خود موج طوفان نیستی
 گر نه در رشک خدا سیماش پنهان نیستی
 یوسف مصری ابد پابند و زندان نیستی
 کز بهشت لطف او فردوس ریحان نیستی
 ساقیا گر نه می سرتیز دندان نیستی
 پس بسوز این عقل را گر بیت احزان نیستی
 کوز مکر و عشوه ها گویی که دستان نیستی
 بعد از آن مر عاشقان را وقت حیران نیستی

گر شراب عشق کار جان حیوان نیستی
 گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او
 گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون
 ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او
 آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع
 گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان
 گر نه از لطفش بپرهیزی می من گفتمی
 نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان
 جام همچون شمع را بر آتش می برفروز
 درکش آن معشوقه بدمست را در بزم ما
 پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه ای

2783

ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
 جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
 وز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
 ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی
 می ننگم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی
 لیک در وهم نیامد این وفا شاد آمدی

ای نرفته از دل من اندر آ شاد آمدی
 خانقاه روحیان را از تو حلو و حمزه ها
 شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر
 بی گهان در پیش کردی روح های پاک را
 ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق
 من گمان ها داشتم اندر وفای لطف تو

پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوت است
چون به نزد پرده دار شمس تبریزی رسی

2784

در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری
جمله سوداها بر این فن عاقبت حسرت خوردند
پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه ست و بس
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او
صورت او چون عصا و باطن او اژدها
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها
گر کشیده می شوی آن سو ز جذب اژدهاست
جذب او چون آتشی آمد درافکن خود در آب
چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر
تو مری باشی و چاکر اندر این حضرت به است
ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو
آفتاب حشر را ماند گدازد هر جماد
تا بداند اهل محشر کاین همه یخ بوده است
ای خر لرزان شده بر روی یخ در زیر بار
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

2785

گر من از اسرار عشقت نیک دانا بودمی
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی
گر ضمیر هر خسی ما را نخستی در جهان

مطربا پیوند کن تو پرده ها شاد آمدی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

لیک این سودا غریب آمد به عالم نادری
ز آنک صد پر دارد این و نیست آن ها را پری
نی در او میوه بقایی نی در او شاخ تری
می برد شاخش تو را با خواجه قارون تا تری
چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
ز آنک او بس گرسنه ست و تو مر او را چون خوری
دفع هر ضدی به ضدی دفع ناری کوثری
تا به هر دم دورتر باشی ز مرو و از هری
ای افندی هین مگو این را مری و آن را مری
در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
عقل جز وی ننگ مانده بر سر یخ چون خری
پوز بردارد به بالا خر که یا رب آخری
بال و پر یابد خر او برپرد چون جعفری

اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی
در میان حلقه های شور و غوغا بودمی
در سر و دل ها روان مانند سودا بودمی

گر نه هر روزی ز برجی سر فروکردی مهم
 من نکردم جلدیی با عشق او کان آتشش
 گر نگاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق
 گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

2786

جا نگردانیدی هرگز به یک جا بودمی
 آب کردی مر مرا گر سنگ خارا بودمی
 من نه عاشق بودمی من کارافزا بودمی
 کو مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی

آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای
 مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یک دگر
 خیره گان روی خود را از ره و منزل مپرس
 احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد از این
 از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست
 می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو
 شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر

دانم این باری که الحق جان فزا آورده ای
 چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای
 چون بر ایشان شعله های کبریا آورده ای
 چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای
 چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای
 کاین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای
 کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

2787

ای مهی کاندنر نکویی از صفت افزوده ای
 ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده ای
 جان ها زنبوروار از عشق تو پران شده
 ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده ای
 شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست
 در رخ پر زهر دونان کمترک خندیده ای
 فارغی از چرب و شیرین در حلاوت های خود
 ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر
 ای که می جویی مثال شمس تبریزی تو هم

تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای
 ای بسا وصف احد کاندنر نظر بنموده ای
 تا دهان خاکیان را زان عسل آلوده ای
 وی گران جانی که سوی خویشتن بر بوده ای
 چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای
 هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده ای
 چرب و شیرین باش از خود ز آنک خوش پالوده ای
 ای دو صد چندانک دعوی کرده ای بنموده ای
 روزگاری می بری و اندر غم بیهوده ای

2788

صاعقه است از برق انداز خوش عیاره ای
 موج زد دریای گوهر از میان خاره ای
 چون به پیش پرده آمد بهترک شد پاره ای
 هشت دفتر درج بین در رقعہ ای رخساره ای
 یا چو اشتر مرغ گرد شعله آتشیخواره ای
 خوش حریفی یافت او هم در دکان هم کاره ای
 وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره ای
 چون مسیح از نور مریم روح در گهواره ای
 هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره ای

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای
 چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت
 این دل صدپاره مر دربان جان را پاره داد
 هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری
 تا چه مرغ است این دلم چون اشتران زانو زده
 هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب
 ز آفتاب عشق تو ذرات جان ها شد چو ماه
 نقش تو نادیده و یک یک حکایت می کند
 شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل

2789

در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه ای
 نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه ای
 من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه ای
 پر او در پای پیچد درفتد مستانه ای
 گندم او آتشین و جان او پیمانہ ای
 گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه ای
 محض روحی سرفقدی کافری جانانه ای
 لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه ای
 کلبتین عشق نامانده در او دندانہ ای
 او چو آینه یکی رو من دوسر چون شانه ای
 من چو پروانه در او او را به من پروانه ای

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
 سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه ای
 خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکری
 با هزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع
 خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق
 نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور
 شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری
 پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار
 دامن دانش گرفته زیر دندان ها ولیک
 من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو
 پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف

گفتم آخر ای به دانش اوستاد کائنات
گفت گویم من تو را ای دوربین بسته چشم
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی
این همه پوشیده گفتمی آخر این را برگشا
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کز او

در هنر اقلیم هایی لطف کن کاشانه ای
بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه ای
غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه ای
ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه ای
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه ای
گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه ای

2790

بار دیگر ملتی برساختی برساختی
بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی
پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی
سوی جانان برشدی دامن کشان دامن کشان
درزدی در طور سینا آتشی نو آتشی
بود در بحر حقایق موج ها در موج ها
صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت

سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
تا به هفتم آسمان برتاختی برتاختی
گوی را در لامکان انداختی انداختی
جان ها را یک به یک بشناختی بشناختی
کوه را و سنگ را بگداختی بگداختی
بر سر آن بحر جان می باختی می باختی
بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

2791

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی
گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی
ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را
در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان
روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا

در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی
نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
این زمین خاک همچون آسمان درواستی
ذره ذره در طریقتش باپر و باپاستی
خود طناب خیمه های جمله بر دریاستی
بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی
گرم رو بودی زمانه دی ز من فرداستی

خاک باشی خواهد آن معشوق ما ورنی از او
حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب

جای هر عاشق و رای گنبد خضراستی
گر نه اندر پیش او فراش لا لالاستی

2792

سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی
راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی
در رخ جان رنگ او دیدم بپرسیدم از او
دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او

ز آنک مسی در صفت خلخال زرین نیستی
چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی
سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی

2793

این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی
زلف کفر و روی ایمان را چرا درساختی
جان همی تابید از نور جلالت موج موج
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان
در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک
آفتابا پیش تو هر ذره ای کو شکر کرد
از نمک های حیانت این وجود مرده را
شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زنم

یادآوری جهان را ز آنک در سر داشتی
ز آنک قصد مومن و ترسا و کافر داشتی
ز آنک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
هم تو اش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
مر دهان شکر او را پر ز شکر داشتی
تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی
ز آنک تو بالا و پست عشق پرزر داشتی

2794

ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی

تا به پیش عاشقان بند و فسون برداشتی

تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی
 فارغی چون تخم ها را تو عدم انگاشتی
 کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی
 تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
 کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی
 در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

گه مثال و رمز گویی گه صریح و آشکار
 ای زمین ریگ شرمست نیست از انبار تخم
 ای زمین تخم گیر آخر تویی هم اصل تخم
 چونک هر جزوی به غیر اصل خود پیوند نیست
 ریش خندی می کند بر پند تاب عاشقی
 ماهتاب ار چه جهان گیرد تو در تبریز باش

2795

ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدی
 چونک تن از پوست زنده چون ز تن پنهان شدی
 ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شدی
 تا چه سر است اینک تو اندر لگن پنهان شدی
 خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی
 چونک سلطان خطایی وز ختن پنهان شدی
 ای مه بی خویشتن کز خویشتن پنهان شدی
 تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی
 ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی
 چون فلک از پوست روشن پس تو را محبوب چیست
 از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش
 ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته ای
 ای سهیلی کآفتاب از روی تو بیخود شده ست
 مشک تاتاری به هر دم می کند غمزی به خلق
 گر ز ما پنهان شوی وز هر دو عالم چه عجب
 آن چنان پنهان شدی ای آشکار جان ها
 شمس تبریزی به چاهی رفته ای چون یوسفی

2796

دست بر در نه درآ در خانه خویش آمدی
 چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی
 تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
 هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
 فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی

ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی
 نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی
 در دو عالم قاعده نیش است و آنکه ذوق نوش
 خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی
 بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو

تا تو شاهنشاه باقریان و باکیش آمدی
ماه را یک لقمه کردی کآفتابیش آمدی
داندی خورشید بی گز کز مهان بیش آمدی
کی تو را قربان کند چون لاغری میش آمدی

کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند
ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی
عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک
عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است

2797

جان به جانان کی رسانی دل به حضرت کی بری
تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری
سر ندارد آنک بنهد پا در این ره سرسری
سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری

تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری
جعفر طیاروار ار آب و از گل کی رهی
دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب
تا دو چشمت بسته باشد اندر این بازارگاه

2798

تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری
ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری
تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسنتری
وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری
نرم گردی چون زمین گر از فلک توسنتری
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری
کز برای روشنی تو خانه را روشنتری

در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او
زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار
زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را بیست

2799

آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری
تا ز روی من به روزن های غیبی بنگری
تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری

بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری
منگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر
روی زرینم به هر سو شش جهت را لعل کرد

گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری
 چونک شیر و شیرگیر جام صرف احمری
 دور شو گر مومنی و پیشم آگر کافری
 گفت آری و برون آورد مهر دلبری

شش جهت گوساله ای زرین و بانگش بانگ زر
 شیرگیرا گاو و گوساله به بانگ زر سپار
 دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت
 گفتمش این لاف ها از شمس تبریزیست

2800

کاین جهان خیره است در تو کز جهان دیگری
 خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری
 یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری
 تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری

در میان جان نشین کامروز جان دیگری
 خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
 آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان
 تو جهان زندگی و این جهان بندگی

2801

وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
 تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی
 ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی
 بهر آتشخوارگانش بر سر خوان آتشی
 هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی

عاشقان را آتشی و آنکه چه پنهان آتشی
 داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق
 آفتابش تافته در روزن هر عاشقی
 الصلا ای عاشقان کاین عشق خوانی گسترید
 عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد

2802

آخر ای ساقی ز غم ما را نشویی اندکی
 گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی
 این قدر گفتم که یارا تنگ خوبی اندکی
 شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی
 بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی

آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
 آخر ای مطرب نگویی قصه دلداری ما
 گر بدی گفتند از من من نگفتم بد تو را
 در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست
 این غزل را بین که خون آلود از خون دل است

2803

ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی
صد هزاران خانه هستی به آتش درزده
ما دوسر چون شانه ایم ایرا همی زبید به عشق
در چنین شمعی نمی بینی که از سلطان عشق
پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه دو کون
کفش های آهنین جان پاره کرد اندر رهش
عقل آمد با کلید آتشین آن جا ولیک
چونک عقل از شمس تبریزی به حیرت درفتاد
کرده مالامال خون پیمانہ دیوانگی
تشنگان مرد و زن مردانه دیوانگی
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی
دم به دم در می رسد پروانه دیوانگی
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی
چون در او آتش بزد جانانه دیوانگی
جز کلید او نبذ دندانہ دیوانگی
تا شده یاران و ما دیوانہ دیوانگی

2804

چون تو آن روبند را از روی چون مه برکنی
منگر اندر شور و بدمستی من ای نیک عهد
اول از دست فراق عاشقان را تی کنی
مه رخا سیمرخ جانی منزل تو کوه قاف
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن
چون قضای آسمانی توبه ها را بشکنی
بنگر آخر در میی کاندر سرم می افکنی
وآنکه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی
از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی
کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی
در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی

2805

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای
هر طرف آید به دستش بی صراحی باده ای
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد
باده دزدید از لبان دلبر من یک صفت
چون به اصل اصل خویش آید چنین هر پاره ای
هر طرف آید به چشمش دلبری عیاره ای
جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشپاره ای
لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای

دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره ای
گشت جانم زان صراحی بیخودی خماره ای
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای

صبحدم بر راه دبری راهیم همراه شد
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیک خو
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود

2806

آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه ای
وز جمال خود دهدشان نو به نو سرمایه ای
عشق سازی عقل سوزی طرفه ای خودرایه ای
ز آنک در دیده بدیده جان از آن سر پایه ای
عقل پابرجا ز عشقش یاوه و هر جایه ای
وز تواضع مر عدم را هست خوش همسایه ای
بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای

آه کان سایه خدا گوهردلی پرمایه ای
آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زند
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری
کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو

2807

در درون ظلمت سودا را دانایی
کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی
کز سر سودا نداند پستی از بالایی
بر سر آن موج چون خاشاک من هر جای
با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی
عقل را خفته بگیرد دزدش یکتایی
بعد از آن غرقاب کی باشد تو را خودرایی
هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
بر سر بام دلم از هجر خون اندایی

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
یک بلندی یافت بختم در هوای شمس دین
مایه سودا در این عشقم چنان بالا گرفت
موج سودا و جنونی کز هوای او بخاست
عقل پابرجای من چون دید شور بحر او
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه ها
پیش از این سودا دل و جان عاقل رای خودند
رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری
دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک

گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی
گشت جان پایداری از چنان دارایی
هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی
همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
گردد این رخسار سرخت ز عفران سیمایی
تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنائی
دیده و دل را به عشقش هست خون پالایی
تا نه خون آلود گردد جامه خون آلابی
اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایی
دل به غربت برگرفته عادت عنقایی
داد جان را از زمانه شیوه تنهایی
در طلب می دارم از بوی و از بویایی
آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
ناطقه در لشکرش یا طبلی یا نایی
من نمی تانم که گویم نیستش بینایی
دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
من نیم در عشق او امروزی و فردایی
شد به جان درباختن آن شهر حاتم طایی
عقل را باشد از آن جان محو و ناپدایی
هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
هر سر مویی تو را بوده ست شکرخایی
کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی
بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
قطره ای گشته ست و ننماید همی دریایی

هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت
گرد دارایی جان مظلم ناپیدار
یک دمی مرده شو از جمله فضولی ها ببین
یک نفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد
چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر
نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی
خون ببین در نظم شعرم شعر منگر بهر آنک
خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم
من چو جاننداری بدم در خدمت آن پادشاه
در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف
چون به خوبی و ملاحظت هست تنها در جهان
چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم به دم
آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا
عقل در دهلیز عشقش خاکروبی بی دلی
او همه دیده ست اندر درد و اندر رنج من
من نظر کردم دمی در جان سودارنگ خویش
گفتم آخر چیست گفتم دست را از من بشو
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکم است
و اندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او
چون خیالش نیم شب در سینه آید می نگر
در شکرریز لبش جان ها به هنگام وصال
چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مستتر
سلسله این عشق درجنبان و شورم بیش کن
این عجب بحری که بهر نازکی خاک تو

می کند آن زلف عنبر مشک و عنبرسایبی
 از گدایی حسن او دارند هر زیبایی
 ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایبی
 ور به دنیا رو بیارد من شوم دنیاایی
 گرده گرم از تنورت بخشش پهنایی
 ز اعتماد عفو تو دارند بدفرمایبی
 گر تو از رخسار یک دم پرده ها بکشایی
 گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی

بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش
 چهره های یوسفان و فتنه انگیزان دهر
 گر شود موسی بیاموزم جهودی را تمام
 گر به جانش میل باشد جان شوم همچون هوا
 جان من چون سفره خود را درکشد از سحر او
 نفس و شیطان در غرور باغ لطف می چرند
 نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود
 ای صبا جانم تو را چاکر شدی بر چشم و سر

2808

و آنک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی
 گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
 مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی
 بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی
 جز که در رنجش قضاگو دفع حاجاتی کنی
 جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
 پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی
 تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی
 هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی
 شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی
 تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
 آنک او رد دل است از بدرونی های خویش
 ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی
 آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او
 او به صحبت ها نشاید دور دارش ای حکیم
 مر مناجات تو را با او نباشد همدم او
 آن مراعات تو او را در غلط ها افکند
 آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند
 آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی
 از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود
 ور نه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا

2809

زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانی

ساخت بغراقان به رسم عید بغراقانی

می کند عجل سمین را از کرم بریانی
هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانی
بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانی
مطبخی پرنور دیدم مطبخی نورانی
گفت رو کاین نیست ای جان بهره انسانی
در سر و عقلم درآمد مستی و ویرانی

جبرئیل آمد به مهمان بار دیگر تا خلیل
روز مهمانی است امروز الصلا جان های پاک
بانگ جوشاجوش آمد بامدادان مرا
می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم
گفتمش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود
چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم

2810

وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانی
عالم دل را کند اندر صفا نورانی
ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی
وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانی
وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانی
آب حیوان است این یا آتشی روحانی
این چه دادی درد را تا می کند درمانی
تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی
تا بقایب دیده آید در جهان فانی

ای بداده دیده های خلق را حیرانی
ای مبارک چاشتگاهی کآفتاب روی تو
دم به دم خط می دهد جان ها که ما بنده توایم
تا چه می بینند جان ها هر دمی در روی تو
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند
این چه جام است این که گردان کرده ای بر جان ها
این چه سرگفتی تو با دل ها که خصم جان شدند
روستایی را چه آموزید نور عشق تو
شمس تبریزی فروکن سر از این قصر بلند

2811

با همه خویشان گرفته شیوه بیگانگی
از هوای خانه او صد هزاران خانگی
عقل و شرم و فهم و تقوا دانش و فرزانی
گفت بنویسد توقیعش پی پروانگی
ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده
صاعقه هجرش زده برسوخته یک بارگی
من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم
ای گشاده قلعه های جان به چشم آتشین

ای خداوند شمس دین صد گنج خاک است پیش تو
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم
عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن

تا چه باشد عاشق بیچاره ای یک دانگی
من نیم در عشق پابرجای تو یک بانگی
شانه عقلم ز فرقتش یاره کرده شانگی

2812

ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته ای
با کدامین دست بردی حادثات دهر را
نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی
نی هزاران بار اندر کوره های امتحان
نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی
چون از این ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو
چشم بگشا سوی ما آخر جوابی بازگو
گفت جانم کز عنایت های مخدوم زمان
گر یکی غمزه رساند مر تو را ای سنگ دل
بی علاج و حيله ها گر سنگ باشی در زمان

و آن طرف کاین باده بودت از کجا ره برده ای
با کدامین پای راه بی رهی بسپرده ای
از جمال دلربایی آینه بسترده ای
نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده ای
درگدازیدی چو مس و همچو مس بفسرده ای
نی تو بر پشت فلک پاهای خود افشرده ای
از ورای این همه تو چونک اهل پرده ای
کز درون بحر دانش صافی نی درده ای
صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده ای
از ورای این نشان ها که به گفت آورده ای
گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده ای

2813

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلنی حیاتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوه قسمی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو
چو تویی یار مرا تو به از این دار مرا تو
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
حرکت کن حرکت هاست کلید در روزی

و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
هله بشکن قفص ای جان چو طلبکار نجاتی
ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
که نشد سیر دو چشمم به تره و نان براتی
مگرت نیست خبر تو که چه زیباحرکاتی

که ننگجد به صفت در که چه محمودصفتی
که خماری است جهان را ز می و بزم نباتی
که به لطف و به گوارش تو به از آب فراتی
که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی
بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
برهان منتظران را ز تمنای سبائی
به عدو گوید لطف که بنینی و بنائی
ز ره سینه خرامان کنساء خفرات
تو بگو باقی این را انا فی سکر سقائی

به چنین رخ که تو داری چه کشتی ناز سپیده
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد
به حق بحر کف تو گهر باشرف تو
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی
کرمت مست برآید کف چون بحر گشاید
به کرم فاتح عقدی به عطا نغده نقدی
نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی
رسی از ساغر مردان به خیالات مصور
و جوار ساقیات و سواق جاریات

2814

خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری
که تو آشفته مایی سر اغیار نداری
تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری
تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری
خنک آن دم که سلامی کند آن نور بهاری
تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بباری
به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری
ظهر السكر علینا لحیب متوار
خمشش باید کردن چو در اینش نگذاری

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری
خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین
خنک آن دم که درآویزد در دامن لطف
خنک آن دم که صلا دردهد آن ساقی مجلس
شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی
خنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض
خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد
خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم
خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش
خنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت
خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاه است
دخل العشق علینا بکوس و عقار
سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند

2815

بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی
 چو هیاهوی برآری و نبینند سپاهی
 چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن
 به خدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی
 تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری
 هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر
 بده آن دست به دستم مکشان دست که مستم
 بدوان مست و خرامان به سوی مجلس سلطان
 نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری
 عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را

چو نه میری نه وزیری بن سبلیت به چه مالی
 بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
 بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
 بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی
 بستان نور چو سائل که تو امروز هلالی
 که همه اختر و ماهند و تو خورشیدمثالی
 که شراب است و کباب است و یکی گوشه ای خالی
 بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
 عسسی دان غم خود را به در شحنه و والی
 همه در روی درافتند که بس خوب خصالی

2816

که شکبید ز تو ای جان که جگرگوشه جانی
 نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی
 برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو
 چه بود باطن کبکی که دل باز نداند
 کلش بنهی و آنکه فکنی باز به سیلی
 کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید
 به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند
 به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکنندت
 به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
 هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده

چه تفکر کند از مکر و ز داستان که ندانی
 نه ز شیری نه ز خونی نه از اینی نه از آنی
 تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی
 چه حبوب است زمین در که ز چرخ است نهانی
 چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی
 که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی
 ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
 به کی مانند کنندت که به مخلوق نمایی
 مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
 همه از پای فتاده تو خوش و دست زنایی

نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

شه و شاهین جلالی که چنین باپر و بالی
چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش
هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون چه
چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا

2817

و اگر نیز بیایی بروی زود نیایی
پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی
بکنم شور و بگردم به خدا و به خدایی
بکن ای دوست طیبی که به هر درد دوایی
بزند عکس تو بر وی کند آن جغد همایی
ره عشق تو ببندند به استیزه نمایی
و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی
نبود عشق فسانه که سمایی است سمایی
چو مرا ارض سما شد چه کنم طال بقایی
بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی
نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی
بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی
هله ای دیده و نورم گه آن شد که بشورم
اگرم خصم بختند و گرم شحنه ببندد
به تو سوگند بخوردم که از این شیوه نگردم
بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخ
دل ویران من اندر غلط ار جغد درآید
هله یک قوم بگریند و یکی قوم بختند
اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی
به بد و نیک زمانه نجهد عشق ز خانه
چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد
سحرالعین چه باشد که جهان خشک نماید
هله این ناز را کن نفسی روی به ما کن
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید

2818

صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
سحری چون قمر آبی به خرابات درآبی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری

ر مه و گرگ و شبان را تو به یک بار فریبی
 که تو جبار جهانی همه بیمار فریبی
 همه کوران سیه را تو به انوار فریبی
 همه را چشم گشایی و به دیدار فریبی
 تو همه لطف و عطایی تو به ایشار فریبی
 که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

ز غمت سنگ گدازد ر مه با گرگ بسازد
 چه کنم جان و بدن را چه کنم قوت تن را
 قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو
 همه را گوش بگیری شنوایی برسانی
 تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی
 تو صلاح دل و دینی تو در این لطف چینی

2819

اگر او همرمستی همه را راه زدستی
 ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی
 به خدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
 ز کجا میوه تازه به درون سبدستی
 اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
 وگر او چهره مستی به سر دست بخستی
 وگر او در صمدیت بنمودی احدیت
 و اگر باغ نه مستی که در او میوه برستی
 سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو

2820

چو ز شهر تو برفتم به وداعیم ندیدی
 همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
 همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید
 و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
 همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
 تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی
 همه بر توست توکل که عمادی و عمیدی
 تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
 که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی

چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
 تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی
 سبب غیرت توست آنک نهانی و اگر نی
 تو اگر گوشه بگیری تو جگرگوشه و میری
 دل کفر از تو مشوش سر ایمان به میت خوش
 همه گل ها گرو دی همه سرها گرو می
 چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل
 اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند
 ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی

برهد او ز نجاست چو در او روح دمیدی
به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی
هله ای دل به سما رو به چراگاه خدا رو
تو همه طمع بر آن نه که در او نیست امیدت
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

2821

تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه روزی بخروشنند که بیا تا تو چه داری
ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری
که همه گفت و شنودت نه ز مهر است و ز یاری
ز درون باغ بختد چو رسد جان بهاری
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند
تویی دریای مخلد که در او ماهی بی حد
همه خاموش به ظاهر همه فلاش و مقامر
همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی
همه ذرات چو ذالنون همه رقااص چو گردون
همه اجزای وجودت به تو گویند چه بودت
مثل نفس خزان است که در او باغ نهان است
تو بر این شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی

2822

تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو جهانی دو جهان را به یکی کاه نگیری
نه ز خاکی نه ز آبی نه از این چرخ اثیری
نشوی غره به چیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی شکر و نجاتی نه خماری نه خمیری
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر
تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
به یکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس

به عدم درنگریدم عدد ذره بدیدم

به پر عشق تو پران برهیده ز زحیری

اگرت ببند آتش همگی آب شود خوش

اگرت ببند منکر برهد او ز نکیری

2823

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی

نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی

هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم

ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی

عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی

عجب از ارمن و رومی عجب از خطه شامی

عجب آن چپست مشعشع رخت از نور مبرقع

که مه و مهر به پیشش کند از عشق غلامی

به گلستان جمالت چو رسد دیده عاشق

به سوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی

سیدی انت من این صاد حسناک ندامی

نظر الحق تعالی لک فی البهجه حامی

قمر سار الینا حبه فرض علینا

سطع العشق لدینا طرد العشق منامی

شجر طاب جناه شجر الخلد فذاه

وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی

سر خنبی که ببستی به کرم بازگشایی

خرد هر دو جهان را بریایی به تمامی

بشنیدیم که دیکی ز پی خلق بیختی

که از او یابد اباها همگی ذوق طعامی

ز عدم هر چه برآید چو مصفا نظر آید

به دو صد دام درآید چو تواش دانه دامی

ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان

چو چنین باشد زندان تو چرا در غم وامی

هله خاموش میپرسش که کسی قرص قمر را

بنپرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

2824

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی

ز تو پرمه شود چرخ چو بر چرخ برآیی

کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را

و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی

همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت

نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی

ز من و ماست که جانی بگشاده ست دکانی

و اگر نه به چه بازو کشد او قوس خدایی

غلطی جان غلطی جان همه خود را بمرنجان

نه مسیحی که به افسون به دمی چشم گشایی

کی بود نیم چراغی که کند نورفزایی
که چراغ خلق است این بر آن شمع سمایی
چه کشانی چه کشانی به مطارات همایی
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی
که منت بازفرستم ز پس مرگ و جدایی
هله بازت بخریدم که نه درخورد جفایی
که نگویند چو رفتی به عدم بازنیایی
فتدلی و تجلی بعث العشق دوایی
خمش و آب فرورو سمک بحر وفایی

به سحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش
مشکی را مشکی را مشکی پرهوسی را
چو رخ روز ببیند ز بن گوش بمیرد
زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد
هله باز آ هله باز آ به سوی نعمت و ناز آ
پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم
ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر
کتب الله تعالی کرم الله توالی
فعالتن فعالتن فعالتن فعالتن

2825

که تو خورشیدشمایل به سر بام برآیی
همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی
غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی
طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دغایی
مده از جهل گویایی هله تا ژاژ نخایی

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی
بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی

2826

همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی
همه دستک زن و گویان که تو خورشیدلقایی
همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته

همه شه زاده دولت شده در دلق گدایی
 طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
 که ورای دل عاشق همه فعل است و دغایی
 مده از جهل گواهی هله تا ژاژ نخایی

همه همخواه رحمت همه پرورده نعمت
 چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
 بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق
 تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

2827

نه در او رنج خماری نه در او خوف جدایی
 ز زمین نیست نباتش که سمایی است سمایی
 نبود مرده که کرکس کندش مرده ربایی
 چو شود موسی عمران ارنی گو به سقایی
 که به هر جات بگیرد تو ندانی که کجایی
 تو میندار کز آن می نکند روح فزایی

بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی
 چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش
 ببرد بو خیر آن کس که بود جان مقدس
 به دل طور درآید ز حجر نور برآید
 می لعل رمضانی ز قدح های نهانی
 رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

2828

جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
 دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
 بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
 چه غم است اگر چو قارون به جوال زر نداری
 چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری
 تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری
 بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری
 ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
 همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
 ز خری به حج نرفتی نه از آنک خر نداری

خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری
 قمری است رونموده پر نور برگشوده
 عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران
 مس هستنیت چو موسی نه ز کیمپاش زر شد
 به درون توست مصری که تویی شکرستانش
 شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان
 به خدا جمال خود را چو در آینه ببینی
 خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی
 سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله
 تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل

تو به کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت

مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری

2829

تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری

چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری

سر این خدای داند که مرا چه می دواند

تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری

به شکارگاه بنگر که زبون شدند شیران

تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری

تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی

غلطی غلط از آنی که میان این غباری

ز شه ار خبر نداری که همی کند شکارت

بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری

چو به ترس هر کسی را طرفی همی دواند

اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری

ز کسی است ترس لابد که ز خود کسی نترسد

همه را مخوف دیدی جز از این همه ست باری

به هلاک می دواند به خلاص می دواند

به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری

بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد

دل خود بدو سپردم هم از او طلب تو یاری

2830

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی

که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی

بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا

که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی

که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان

به دمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی

بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن

ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی

دو سه عوعو سگانه نزنند ره سواران

چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی

سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شبیری

که به بیشه حقایق ببرد صف عیانی

نه دو قطره آب بودی که سفینه ای و نوحی

به میان موج طوفان چپ و راست می دوانی

چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت

به فلک رسد کلاهد که سر همه سرانی

چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد

سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی

تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی

که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی

تو اگر روی وگر نی بدود سعادت تو
 همه کار برگزارد به سکون و مهربانی
 چو غلام توست دولت کندت هزار خدمت
 که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
 تو بخسپ خوش که بختت ز برای تو نخسپد
 تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
 به فلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی
 که خدا تو را نگوید که خموش لن ترانی
 خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری
 دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی
 دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را
 اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

2831

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
 منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
 چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم
 در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
 رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
 ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی
 عجا نماز مستان تو بگو درست هست آن
 که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
 عجا دو رکعت است این عجا که هشتمین است
 عجا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
 در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل
 دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
 به خدا خبر ندارم چو نماز می گزارم
 که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
 پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
 که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی
 به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر
 مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
 ز حساب رست سایه که به جان غیر جنبد
 که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
 چو شه است سایه بانم چو روان شود روانم
 چو نشیند او نشستم به کرانه دکانی
 چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه
 چه کند دهان سایه تبعیت دهانی
 نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر
 ز سبو همان تلابد که در او کنند یا نی

2832

صنما چنان لطیفی که به جان ما درآیی
 صنما به حق لطفت که میان ما درآیی

چه شود اگر زمانی به جهان ما درآیی
بفروزد این نهانم چو نهان ما درآیی
تو به لب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
بپریم چو تیر اگر تو به کمان ما درآیی
همه مس ما شود زر چو به کان ما درآیی

تو جهان پاک داری نه وطن به خاک داری
تو لطیف و بی نشانی ز نهان ها نهانی
چو تو راست ای سلیمان همگی زبان مرغان
به جهان ملک تویی بس نکشد کمان تو کس
بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی

2833

سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
به شکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو برهنه گشت باید به چنین قمار باری
بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
به سماع زهره ما بزنیذ تار باری
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
پی این قرار برگو دل بی قرار باری
هله ای قدح به پیش آ بستان عقار باری
به چنین حیات جان ها دل و جان سپار باری
دل من رمید کلی ز دکان و کار باری
دل و جان به باد دادم تو نگاه دار باری
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری
نرسی به باز پران پی سایه اش همی دو
به نظاره و تماشا به سواحل آ و دریا
چو شکار گشت باید به کمند شاه اولی
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن به عالم جان
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا
به میان این ظریفان به سماع این حریفان
به چنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن
ز سبو فغان برآمد که ز تف می شکستم
پی خسروان شیرین هنر است شور کردن
به دکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید

2834

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی
چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
چه بود حیات بی او هوسی و چارمیخی

قدحی دو چون بخوردی خوش و شیرگیر گردی
 خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی
 ز سلام پادشاهان به خدا ملول گردد
 به میان دلق مستی به قمارخانه جان
 خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش
 ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش
 همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش
 ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم

2835

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
 دو هزار خنوب باده نرسد به جرعه تو
 می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد
 دل و جان و صد دل و جان به فدای آن ملاحظت
 بزن آتشی که داری به جهان بی قراری
 پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد
 سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان
 که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد
 مددی که نیم مستم بده آن قدح به دستم
 هله ای بلای توبه بدران قبای توبه
 تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی
 عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید

2836

به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
 خنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی
 چو شنید نیکبختی ز تو سرسری سلامی
 بر خلق نام او بد سوی عرش نیک نامی
 که سپیدباز مایی به چنین گزیده دامی
 نه به دوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
 همه را نظاره می کن هله از کنار بامی
 ز چه گشت زر پخته دل و جان ما ز خامی

تو نه ای ز جنس خلقتان تو ز خلق آسمانی
 ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
 می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
 جز صورتی که داری تو به خاکیان چه مانی
 بشکاف ز آتش خود دل قبه دخانی
 پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی
 قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی
 نکند به کشتی جان جز باده بادبانی
 که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی
 بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
 زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
 تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیانی

سوی او کند خدا رو به حدیث و همنشینی
که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
که ز کاسدی رسانمان به لطافت و ثمینی
ز فلک نبات یابد برهد از این زمینی
به بهار امانتی ها بنماید از امینی
سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
که بیا به معدن و کان بهل این قراضه چینی
به خدا که مشک بویی به خدا که این چینی
برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
به شکفتگی چنانی به نهفتگی چینی
به نبات چون درختی به نبات چون یقینی
برسان به موم مهرش که گزیده تر نگینی
و اگر نه خاک نه ارزد همه کاسه های چینی

به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
نه که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد
همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان
نه زمین ستان بخته ز رخ فلک شکفته
دهد آن حبوب علوی به زمین خوشی و حلوی
هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی
ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان
به خدا که ماه رویی به خدا فرشته خوبی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی
به صفا چو آسمانی به ملاطفت چو جانی
به خزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی
شده ام چو موم ای جان به هوای مهر سلطان
هله بس که کاسه ها را به طعام او است قیمت

2837

برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
ز زمانه عار داری به نهم فلک برآیی
غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
که سعادتت است سابق ز درون باوفایی
چو به آدمی رسیدی هله تا به این نپایی
تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پای
نفسی به عرش و کرسی که ز نور اولیایی

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید
شکر وفا بکاری سر روح را بخاری
کرمت به خود کشاند به مراد دل رساند
هله عاشقان صادق مروید جز موافق
به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن
بنگر به قطره خون که دلش لقب نهادی
نفسی روی به مغرب نفسی روی به مشرق

بنگر به نور دیده که زند بر آسمان ها
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

2838

صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی
صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی
چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد
ز تو است این تقاضا به درون بی قراران
فلکی به گرد خاکی شب و روز گشته گردان
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید
و عجبتر اینک آن شه به نیاز رفت چندان
فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده توست
فلکم جواب گوید که کسی تهی نیوید
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغ است
تبریز شمس دین را تو بگو که رو به ما کن

2839

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی

به کسی که نور دادش بنمای آشنایی
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی
چه جهان های دیگر که ز غیب برگشایی
و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی
فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی
ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی
عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی
که گدا غلط درافتد که مراست پادشاهی
تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی
که اگر کهی ببرد بود آن ز کهربایی
ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
که خدا کند در آن جا شب و روز کدخدایی
غلطم بگو که شمسا همه روی بی قفایی

صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی

چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه
و اگر به حيله کوشی دغل و دغا فروشی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
همگی وبالم از تو به خدا بنالم از تو
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی
مه و مهر یار ما شد به امید تو خدا شد
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده
همه را دکان شکسته ره خواب و خور بیسته
به امید کس چه باشی که تویی امید عالم
به درون توست یوسف چه روی به مصر هرزه
به درون توست مطرب چه دهی کمر به مطرب

به سر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی
به جهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی
که ز بحر و کان شنیدیم که تو معدن عطایی
بنشان تکبرش را تو خدا به کیریایی
ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
که ز هی امید زفتی که زند در خدایی
به امید کیسه تو که خلاصه وفایی
به امید آن نشسته که ز گوشه ای درآیی
تو به گوش می چه باشی که تویی می عطایی
تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقای
نه کم است تن ز نایی نه کم است جان ز نایی

2840

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
به صف اندر آی تنها که سفندیار وقتی
بستان ز دیو خاتم که تویی به جان سلیمان
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش
بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
تو به روح بی زوالی ز درونه باجمالی
تو هنوز ناپدید ز جمال خود چه دیدی

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
در خیبر است برکن که علی مرتضایی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رای
چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی

بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقای
 که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی
 اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
 تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
 چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی
 ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
 که خلیل زاده ای تو ز قدیم آشنایی
 تو بپر به قاف قربت که شریفتر همایی
 ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
 بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
 چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
 تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
 تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
 چه خوش است زر خالص چو به آتش اندرآید
 مگریز ای برادر تو ز شعله های آذر
 به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فروزد
 تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی
 ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
 شکری شکرفشان کن که تو قند نوشقندی

2841

که پیاله هاست مردم تو شراب بخش خنبی
 سر اسب را مگردان که تو سر نه ای تو سنبی
 چو تو را سری هوس شد تو یقین بدانک دنی
 چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طرنبی
 ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است قنبی
 که تو را یکی نظر به که همیشه می غرنبی

به خدا کسی نجبد چو تو تن زنی نجنبی
 هله خواجه خاک او شو چو سوار شد به میدان
 که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی
 ز جهان گریز و وابر تو ز طاق و از طرنش
 تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
 بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را

2842

به مراد دل رسیدم به جهان بی مرادی
 که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
 تو چگونه ای ولیکن تو ز بی چگونه زادی
 نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی
 تو بپرس چون درآمد که برون نرفت هرگز
 غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد
 چه چگونه بد عدم را چه نشان نهی قدم را

همه بیخودی پسندم همه تن چو گل بخندم

به طرب میان ببندم که چنین دری گشادی

2843

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدید

به خدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی

نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد

نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی

هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی

سفری دراز کردی به مسافران رسیدی

تو بگو وگر نگویی به خدا که من بگویم

که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی

سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمائر

که عجب در آن چمن ها که ملک بود پریدی

بزد آه سرد و گفتا که بر آن در است قفلی

که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی

چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم

که چو نیستت سر او دل او چرا خلیدی

به جواب گفت عشقم که مکن تو باور او را

که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی

چو شنیدم این بگفتم تو عجبتری و یا او

که هزار جوحی این جا نکند بجز مریدی

هله عشق عاشقان را و مسافران جان را

خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی

تو چو یوسف جمالی که ز ناز لایالی

به در آمدی و حالی کف عاشقان گزیدی

خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری

به چنین گشاد گویی که روان بایزیدی

2844

تو کیی در این ضمیرم که فزونتر از جهانی

تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی

تو کدام و من کدام تو چه نام و من چه نامم

تو چه دانه من چه دادم که نه اینی و نه آنی

تو قلم به دست داری و جهان چو نقش پیشت

صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی

چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو

صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی

تن اگر چه در دواود اثر نشان جان است

بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی

سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حق است

به چه ماند این زیانه به فسانه زبانی

گل و خار و باغ اگر چه اثری است ز آسمان ها

به چه ماند این حشیشی به جمال آسمانی

به چه ماند این دو فانی به جلالت معانی
 به نشان رسی تو آن دم که تو بی نشان بمانی
 حجبا عن المدارک لنهایه التدانی
 و جناحه محیط و جناحه جنانی

وگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان
 بفروز آتشی را که در او نشان بسوزد
 هجر الحبيب روحی و هما بلامکان
 و هوائه ربیع نضرت به جنان

2845

صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
 چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی
 که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی
 بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
 که اگر به عقل بودی شکافدی ز شادی
 که به یک قدح برستم ز هزار بی مرادی
 که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی

بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی
 صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم
 شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
 صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است
 کرم تو است این هم که شراب برد عقلم
 قدحی به من بدادی که همی ز نم دو دستک
 به دو چشم شوخ مستت که طرب بزاد از وی

2846

دل همچو آتشم را به هزار باد دادی
 که چو یوسفی خریدی به چه در مزاد دادی
 دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی
 تو اگر چه تلخ گفتی همگی مراد دادی
 که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی
 چو ز هجر تو به نالم ز خدا جواب آید
 دو جهان اگر درآید به دلم حقیر باشد
 تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی
 تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری

2847

سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
 تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
 به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
به مثال آفتابی نروی مگر که تنها
تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد
چو فرشتگان گردون به تو تشنه اند و عاشق
نظرت ز چيست روشن اگر آن نظر ندیدی
تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر از این جا
وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو
بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو

تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
به مثال ماه شب رو حشم و حشر نداری
ببری ز راه روزن هله گیر در نداری
چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری
تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری
رخ تو ز چيست تابان اگر آن گهر نداری
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری
بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری
بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

2848

سحر است خیز ساقی بکن آنچه خوی داری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد
قدح چو آفتاب چو به دور اندر آید
ز شراب چون عقیقت شکفت گل حقیقت
بدهیم جان شیرین به شراب خسروانی
که ز فکرت دقیقه خللی است در شقیقه
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان

سر خنب برگشای و برسان شراب ناری
خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری
برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
چو سر خمار ما را به کف کرم بخاری
تو روان کن آب درمان بگشاره مجاری
که هزار دیگ سر را به نفی به جوش آری
همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری

2849

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
ز شکوفه هات دانم که تو هم ز وی خماری

بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم
 اثری که هست باقی ز ورای وهم اکنون
 چو رسید نوبهاران بدرید زهره دی
 همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته
 گل و لاله ها چو دام اند و نظاره گر چو صیدی
 به سمن بگفت سوسن به دو چشم راست روشن
 صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی
 رخ لاله بر فروزان و رمان ز چشم نرگس
 چو نسیم شاخه ها را به نشاط اندر آرد
 چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان
 همه شاخه هاش رقصان همه گوشه هاش خندان
 همه مریمند گویی به دم فرشته حامل
 چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان
 به بهار ابر گوید بدی ار نثار کردم
 به بهار بنگر ای دل که قیامت است مطلق
 که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه ها دان
 چو گشاد رازها را به بهار آشکارا
 صفت صفا و یاری ز جمال شهر یاری
 برود به آفتابی که فزود از شراری
 چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری
 گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری
 که شکوفه ها چو دام و همه میوه ها شکاری
 که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار خاری
 بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
 که به چشم شوخ منگر به بتان به طبل خواری
 بوزد به دشت و صحرا دم نافه تتاری
 که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
 چو دو دست نو عروسان همه دستشان نگاری
 همه حوریند زاده ز میان خاک تاری
 سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
 جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری
 بد و نیک بر دمیده همه ساله هر چه کاری
 بنشان تو دانه دم که عوض درخت آری
 چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

2850

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی
 تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی
 ز غم دلم چه شادی به جفا چه اوستادی
 صنما چو تیغ دشنه تو به خون بنده تشنه
 تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی
 صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
 دل و جان به غم سپارم هله تا تو شاد باشی
 دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
 ز دو دیده خون بیارم هله تا تو شاد باشی
 سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی

صنما بر این قرارم هله تا تو شاد باشی
ز زمانه برکنارم هله تا تو شاد باشی
همه این شده ست کارم هله تا تو شاد باشی

ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم
تویی جان این زمانه تو نشست پربهانه
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد

2851

به میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
به میان باغ خندان مثل انار باشی
به مثال نیشکرها که شکرنتار باشی
به میان پاکبازان به عطا مشار باشی
چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
به طرب هزار چندان که بوند عیش مندان
نشوی چو خارهایی که خلد دست و پا را
به مثال آفتابی که شهیر شد به بخشش
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید

2852

بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
به قصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
همه چیز را به پیشت خورشی است رایگانی
که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
که به گوش می رسد زان دف و بریط و اغانی
که ز های و هوی مستان تو می از قدح ندانی
همگان ز خویش رفته به شراب آسمانی
تو کسی به هش نیابی که سلامشان رسانی
نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی
چه کنم به شرح ناپید می جام لامکانی
که به گرد غار مستان نکند بجز شبانی
چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی

چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
چو وصال گشت لاغر تو بیرورش به ساغر
به حمل رسید آخر به سعادت آفتاب
چه سماع هاست در جان چه قرابه های ریزان
چه پر است این گلستان ز دم هزارستان
همه شاخه ها شکفته ملکان قدح گرفته
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن
پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده
چو به پشه این رساند تو بگو به پیل چه دهد
ز شراب جان پذیرش سگ کھف شیرگیرش
چو سگی چنین ز خود شد تو ببین که شیر شرز

تبریز مشرقی شد به طلوع شمس دینی

که از او رسد شرارت به کواکب معانی

2853

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی

دو جهان به هم برآید چو جمال خود نمایی

تو شراب و ما سبویی تو چو آب و ما چو جویی

نه مکان تو را نه سوئی و همه به سوی مایی

به تو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید

که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی

تو به گوش دل چه گفتی که به خنده اش شکفتی

به دهان نی چه دادی که گرفت قندخایی

تو به می چه جوش دادی به عسل چه نوش دادی

به خرد چه هوش دادی که کند بلندرایی

ز تو خاک ها منقش دل خاکیان مشوش

ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فرازی

طرب از تو باطرب شد عجب از تو بوالعجب شد

کرم از تو نوش لب شد که کریم و پر عطایی

دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی

سخنی به درد گویی که همو کند دوایی

ز تو است ابر گریان ز تو است برق خندان

ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

2854

برسید لک لک جان که بهار شد کجایی

بشکفت جمله عالم گل و برگ جان فرازی

رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر برآرد

همه گلرخان ببینی که کنند خودنمایی

ثمرات دل شکسته به درون خاک بسته

بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی

خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان

گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی

همه مریمان کامل همه بکر و گشته حامل

بنموده عارفان دل به جناب کبریایی

چو شکوفه کرد به بستان ز ره دهن چو مستان

تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر ز مایی

به مثال گربه هر یک به دهان گرفته کودک

سوی مادران گلشن به نظاره چون نیایی

بنگر به مرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر

به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

2855

شب و روز در نمازی به حقیقت و غزالی
ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی
بستان میی که یابی ز نقش ز خود رهایی
برهد تن از هلاکش به سعادت سمایی
که حیات کامل آمد ز ورای جان فزایی
بر کور یوسفی را حرکات و خودنمایی

هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد
به نماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد
اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
به خدا به ذات پاکش که میی است کز حراکش
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

2856

که چه طاقت است جان را چو تو نور خود نمایی
به کف آورند زاغان همه خلقت همایی
تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
تویی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
به فراق می بزارم که چه یار باوفایی
که گه فراق باری طرب است و جان فزایی
رخ توست عذرخواهش به گهی که رخ گشایی

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
تو چنان همایی ای جان که به زیر سایه تو
کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم
تویی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو
به وصال می بنالم که چه بی وفا قرینی
به گه وصال آن مه چه بود خدای داند
دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی

2857

تو به جان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی
تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی
به سپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی
شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
بجز از تو جان مبینا تو چنین شکر چرایی
به دو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی

چه جمال جان فزایی که میان جان مایی
چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بنایی
غم عشق تو پیاده شده قلعه ها گشاده
همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا
تو برسته از فزونی ز قیاس ها برونی

به دلم چه آذر آمد چو خیال تو درآمد
 تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیاری
 چو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده
 چو صفات حسن ایزد عرفت به بحر ریزد
 چو دو زلف توست طوقم ز شراب توست شوقم
 ز گلنت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد
 دو جهان به هم برآمد تو چنین شکر چرایی
 دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی
 ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی
 دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
 بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
 من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

2858

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
 ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد
 چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان
 چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم
 ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان
 تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت
 توریز بخت یارت به خدا که راست گویی
 تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه
 نظر خدای خواهم که تو را به من رساند
 نظر حسود مسکین طر قید از تفکر
 چه حسود بلک عاشق دو هزار هر نواحی
 تو خدای شمس دین را به من غلام بخشی
 لقبت چو می بگویم دل من همی بلرزد
 به جواب هر سلامی که کنند جام داری
 ز خداهش وحی آید که هنوز وام داری
 به درون جان چاکر چه پدید نام داری
 صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
 به کدام روی گویم که چو من غلام داری
 بجز از برای فتنه به جهان چه کام داری
 که میان شیر مردان چو ویی کدام داری
 دو هزار بیش چاکر چو یمن چو شام داری
 به دعا چه خواهمت من که همه تو رام داری
 نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
 نه خیالشان نمایی نه به کس پیام داری
 چو غلامی ورا تو به شهان حرام داری
 تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

2859

برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای
 توبه و توبه کنان را همه گردن زده ای

کی کند با تو حریفی که همه عربده ای
نه در این شش جهتی پس ز کجا آمده ای
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده ای
جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده ای
فتنه و رهن هر زاهد و هر زاهده ای
ز آنک تو زندگی صومعه و معبده ای
که خراج از ده ویران دلم بستده ای
خون مباح است بر عشق اگر زین رده ای
تو در اندیشه و در وسوسه بیهده ای
تو گرفتار صفات خر و دیو و دده ای
که اسیر هوس جادویی و شعبده ای

کی شود با تو معول که چنین صاعقه ای
نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت توست
هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبا رویی
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست
چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن
بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق
ای دل ساده من داد ز کی می خواهی
داد عشاق ز اندازه جان بیرون است
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
بس کن و سحر مکن اول خود را برهان

2860

قمری باخبری درد دوایی عجبی
تا بد از روزن دل نور ضیایی عجبی
تا زند جان منش طال بقایی عجبی
یابد از دولت او بندگشایی عجبی
یا چه ابر است بر آن ماه لقای عجبی
تا ز جا رفت دل و رفت به جایی عجبی
ز یکی دانه در دید سرایی عجبی
هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
هست در صفا ما صف شکنی کز نظرش
این چه جام است که از عین بقا سر برزد
هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود
این چه سحر است که خلق از نظرش محرومند
از کجا تافت چنان ماه در این قالب تن
چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد
می نمود از در و دیوار سرا در تابش
شمس تبریز از این خوف و رجا بازرهان

2861

دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
 کی برد سر ز تو گر ز آنک بدین پردازی
 مرگ موش است ولیکن بر گربه بازی
 همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
 کم زرم تا نکند کس طمع انبازی
 برسد سوی دماغ و بکند غمازی
 از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
 این خبر فهم کن ار همنفس آن رازی
 نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی

چند روز است که شطرنج عجب می بازی
 کی برد جان ز تو گر ز آنک تو دل سخت کنی
 صفت حکم تو در خون شهیدان رقص
 بدگمان باشد عاشق تو از این ها دوری
 همچو نایم ز لب ت می چشم و می نالم
 نای اگر ناله کند لیک از او بوی لب ت
 تو که می ناله کنی گر نه پی طراری است
 نه هر آواز گواه است خبر می آرد
 ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا

2862

پیش مستان چنان رطل گران نستیزی
 چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی
 چون تو را خواند سوی خویش شبان نستیزی
 چون نمایند تو را نقش و نشان نستیزی
 جان به شکرانه نهی تو به میان نستیزی
 ظاهر آنگه شود این که به نهان نستیزی
 شودت عین چو با اهل عیان نستیزی
 گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
 چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی
 گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی
 الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
 گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
 راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی

هله هشدار که با بی خبران نستیزی
 گر نخواهی که کمان وار ابد کژ مانی
 گر نخواهی که تو را گرگ هوا بردرد
 عجمی وار نگویی تو شهان را که کبید
 از میان دل و جان تو چو سر بر کردند
 چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی
 در گمانی ز معاد خود و از مبدا خود
 در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات
 ز زمان و ز مکان بازرهی گر تو ز خود
 مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی
 چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
 هم به بغداد رسی روی خلیفه بینی
 حیل و زوبعی و شیوه و روبه بازی

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

2863

وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی
سینه بگشا چو درختان به سوی باد بهار
به شکرخنده معنی تو شکر شو همگی
زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تن است
تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت
تیغ در دست درآ در سر میدان ابد
آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود
ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین

مرغ زیرک شوی و خوش به دو پا آویزی
ز آنک زهر است تو را باد روی پاییزی
در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی
گنج ظاهر شود از تو ز میان برخیزی
کو قراضه تک غلبیر تو گر می بیزی
که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
از شب و روز برون تاز چو بر شببیزی
ز آنک در خلقت جان بر مثل کاریزی
کو به جان هست ز عرش و به بدن تیریزی

2864

به شکرخنده اگر می ببرد دل ز کسی
گه سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش
گه بگوید که حذر کن شه شطرنج منم
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق
در دل عارف تو هر دو جهان یاوه شود
جیب مریم ز دمش حامل معنی گردد
مجمع روح تویی جان به تو خواهد آمد
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر

می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی
گه به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی
گر به سوی شکرش راه برد خرمگسی
گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی
همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی
کی درآید به دو چشمی که تو را دید خسی
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
تو چو بحری همه سیل اند و فرات و ارسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

نعره زنگله از جنبش اشتر باشد

که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی

هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری

نور موسی طلبی رو به چنان مقتبسی

بس کن این گفت خیال است مشو وقف خیال

چونک هستت به حقیقت نظر و دسترسی

ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو

عارف طب دلی بی رگ و نبض و مجسی

2865

در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی

نزد سردان منشین کز دشمنان سرد شوی

از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت

کار آن است که با عشق تو هم درد شوی

چون کلوخی به صفت تو به هوا برنبری

به هوا برشوی ار بشکنی و گرد شوی

تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند

چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی

برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

تو چرا قانعی از عشق کز او زرد شوی

2866

گر گریزی به ملولی ز من سودایی

روکشان دست گزان جانب جان بازایی

زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش

دست از او گر نکشی دست پشیمان خایی

رو بدو آر و بگو خواجه کجا می کشیم

کآسمان ماه ندیده ست بدین زیبایی

رایگان روی نموده ست غلط افتادی

باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی

گنده پیر است جهان چادر نو پوشیده

از برون شیوه و غنج و ز درون رسوایی

چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید

سرخر معده سگ رو که همان را شایی

لا یغرنک سد هوس عن رایبی

کم قصور هدمت من عوج الا رأی

اشتهی انصح لکن لسانی قفلت

اننی انصح بالصمت علی الاخفا

این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست

نه که در سایه و در دولت این مولایی

بیم از آن می کندت تا برود بیم از تو

یار از آن می گزردت تا همه شکر خایی

شمس تبریز نه شمعی است که غایب گردد

شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

2867

نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای
کار بوزینه نبوده ست فن نجاری
عاشقی را تو کیی عشق چه در خورد توست
در فروبند و همان گنده کسان را می گای
دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای
شرم دار ای سگ زن روسبی آخر ز خدای

2868

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندان است
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
مست و خندان ز خرابات خدا می آبی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده ست خدا
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد
بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی
تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی
از میان عدم و محو برآوردی سر
چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشاده ست
آهوان را ز دمت خون جگر مشک شده ست
آهوان را به گه صید به گردون گیری
دو سه بیتهی که بمانده ست بگو مستانه

دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی
در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی
و اندر آتش بنشستی و چو زر می خندی
بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی
لیک امروز مها نوع دگر می خندی
ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی
چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی
آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی
نظری جمله و بر نقل و خبر می خندی
بر ره و ره رو و بر کوچ و سفر می خندی
بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندی
تویی آن شیر که بر جوع بقر می خندی
رحمت است آنک تو بر خون جگر می خندی
ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی
ای که تو بر دل بی زیر و زیر می خندی

2869

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی
 بر امید کرم و رحمت بخشایش تو
 هست ز اوباش خیالات تو اندر ره عشق
 چه زیان دارد خوبی تو را دوست اگر
 با چنین جام جنونی که تو گردان کردی
 کی روا دارد انصاف و جوانمردی تو
 کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش
 جانب مدرسه عشق کشیدش لطف
 نحس تربیع عناصر بگرفتش رحمی
 بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو
 همچو نقره ست در آتشکده دانشمندی
 از ره دور به سر آمده دانشمندی
 خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
 قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی
 کی بماند به سر قاعده دانشمندی
 که به غم کشته شود بیهده دانشمندی
 که فسرده شود از مجمده دانشمندی
 تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
 تا منور شود از منقده دانشمندی
 لب بیسته ست در این معبده دانشمندی

2870

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی
 چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی
 رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار
 هیچ کس رشک نبردی که فلان دست ببرد
 نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت
 حاجت نیست که یاد طرب کهنه کنی
 صد هزاران گره جمع شده بر دل ما
 صورت حشو خیالات ره ما بستند
 طالب جمله وی است و لقبش مطلوبی
 خادم و موذن این مسجد تن جان شماس
 ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی
 مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
 ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
 از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
 هر کسی در چمن روح به کام آسودی
 نیست دینار و درم یا هوس معدودی
 کی بود در خضر خلد غم امرودی
 از نصیب کرمش آب شدی بگشودی
 تیغ خورشید رخس خفیه شده در خودی
 عابد جمله وی است و لقبش معبودی
 ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی
 نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

به دغل کی بگزیند دل یارم یاری
 کی میان من و آن یار بگنجد مویی
 عنکبوتی بتند پرده اغیار شود
 گل صدبرگ ز رشک رخ او جامه درید
 هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سر و پاش
 بس طبیب است که هشیار کند مجنون را
 آفتاب رخ او را حشم تیغ ز نیم
 ما چو خورشیدپرستیم بر این بام رویم
 کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی
 کی فریبد شه طرار مرا طراری
 کی در آن گلشن و گلزار بخسید ماری
 همچو صدیق و محمد من و او در غاری
 حال گل چونک چنین است چه باشد خاری
 لیک بهر دل من ریش بجنیان کآری
 وین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری
 که نخواهیم بجز دیدن او ادراری
 تا نبوشد رخ خورشید ز ما دیواری
 که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

مرغ اندیشه که اندر همه دل ها ببری
 آفتابی که به هر روزنه ای درتابی
 باد شبگیر که چون پیک خبرها آری
 دیدبانا که تو را عقل و خرد می گویند
 بر سر بام شدستی مه نو می جویی
 دل ترسنده که از عشق گریزان شده ای
 رهنانند به هر گام یکی عشوه دهی
 ای مه ار تو عسسی الحذر از جامه کنان
 به حشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم
 می گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق
 گر همه تن سپری ور ره پنهان سپری
 مردم چشم که مردم به تو مردم ببند
 به خدا کز دل و از دلبر ما بی اثری
 از سر روزن آن اصل بصر بی بصری
 ز آنچ دریای خبرهاست چرا بی خبری
 ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
 مه نو کو و تو مسکین به کجا می نگری
 ز کف عشق اگر جان ببری جان نبری
 وای بر تو گر از این عشوه دهان عشوه خری
 که کلاهدن ببرند ار چه که سیمین کمری
 می گریزی همه شب گر چه شه باحشری
 تیرت آید سه پری گر چه همه تن سپری
 ور دو پر ور سه پری در فح آن دام وری
 نظرت نیست به دل گر چه که صاحب نظری

در درون ظلمات سیاهی چشمان
 خانه در دیده گرفتی و تو را یار نشد
 همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
 گر شکر را خبری بودی از لذت عشق
 آنک از چشمه او جوش کند دیده وری
 چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
 آب گشتی ز خجالت ننمودی شگری
 شیر گردون که همه شیردلان از تو برند
 ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری
 جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری
 به کمینگاه دل اهل دلان بی جگری
 جان پروانه بود بر شرر شمع جری
 جگر باجگران آب ظفر از تو خوردند
 که پرش ده پره گردد ز فروغ شری
 شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده ای است
 تا تو را علم دهد و اهب انسان و پری
 پر پروانه بسوزد جز پروانه دل
 تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبری
 شاه حلمی ز خلاء زیر پر دل می رو
 سزد از سر ببری حاکم و وهاب سری
 گر توانی عوض سر سر دیگر دادن
 ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری
 سر ز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری
 قدحی گر شکنند زو نتوان گشت بری
 شیشه گر کو به دمی صد قدح و جام کند
 که نبود و نبود سیمیری سیم بری
 مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم
 سیم بر بود بر سیم بر از زرشمیری
 مشتری بود زلیخا مه کنعانی را
 بتری غره مشو چنگ کنندت بتری
 زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل
 وای بر مادر تو گر نکند دل پدیری
 چنگ دل چند از این چنگ و دف و نای شکست
 زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
 ای عطارد بس از این کاغذ و از حبر و قلم
 وای بر مادر تو گر نکند دل پدیری
 گر پلنگی به یکی باد چو موشی گردی
 ورتو شیری به یکی برق ز روبه بتری
 سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو
 که اثرهاست نهان در عدم و بی صوری

2873

سوی دریای معانی که گرامی گهری
 رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
 مکن استیزه کز این مصطبه هم برگذری
 برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست

پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک
هین سبو بشکن و در جوی رو ای آب حیات
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو
بس کن از شمس مبر نه به غروب و نه شروق

پی یاران پریده چه کنی که نبری
پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری
که از این کوه نیاید تن کس را کمری
که از او گه چو هلالی و گهی چون قمری

2874

سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری
رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش
همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند
در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند
گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی
بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان
حیله می کرد دلم تا ز غمش سر ببرد
شمس تبریز خیالت سوی من کژ نگریست

که گریزید ز خود در چمن بی خبری
که دهد خاک دژم را صفت جانوری
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نبری
کفر باشد که از این سو و از آن سو نگری
پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری
که نشاید که خسان را به یکی خس بخری
گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

2875

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری
دل نهادم که به همسایگیت خانه کنم
سبزه ها جمله در این سبزی تو محو شوند
گر چه چون شیر و شکر با همه آمیخته ای

سنگ هم بوی برد نیز که زیباگهری
که بسی نادر و سبز و تر و عالی شجری
من چه گویم که تری تو نماند به تری
هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

2876

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری
شیری و شیرشکن کینه ز خرگوش مکش

همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری

ای سلیمان که به فرمانت بود دیو و پری
 ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را
 هین مترس ای دل از آن جور که مومن آن جاست
 ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی
 دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی
 ننگ مردانی اگر او به جفا نیزه کشد
 بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری
 خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری
 ای دل ار عاقلی آرام به مومن گیری
 ترک یک حبه کنی ملکت مخزن گیری
 چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری
 به سوی او نیروی و پی جوشن گیری

2877

بر یکی بوسه حقستنت که چنان می لرزی
 از دم و دمدمه آینه دل تیره شود
 این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است
 چون قماشات تو اندر همه بازار که راست
 تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد
 تو به صورت مهی اما به نظر مریخی
 گه پی فتنه گری چون می خم می جوشی
 دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد
 به لطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ
 خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تواند
 قصر شکری که به تو هر کی رسد شکر کند
 چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود
 دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش
 ز آنک جان است و پی دادن جان می لرزی
 جهت آینه بر آینه دان می لرزی
 چونک تو جان جهانی تو جهان می لرزی
 سزدت گر جهت سود و زیان می لرزی
 که تو صیادی و با تیر و کمان می لرزی
 قاصد کشتن خلقی چو سنان می لرزی
 گه چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی
 تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی
 باز چون برگ تو از باد خزان می لرزی
 ظاهرا صف شکنی و به نهان می لرزی
 سقف صبری تو که از بار گران می لرزی
 در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی
 کز دم فال زنان همچو زنان می لرزی

2878

هله تا ظن نبوی کز کف من بگریزی
 حيله کم کن نگذارم که به فن بگریزی

تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی
پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی
بستم و می کشمت چون ز رسن بگریزی
جغد و بوم و جعلی گر ز چمن بگریزی
که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
تو زر صاف نه ای گر ز شکن بگریزی
چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی
وثنی چون ز کف کلک و شمن بگریزی
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی
وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
خود سهیلت نهاد تا ز یمن بگریزی

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است
گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت
چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
چون گرفتار منی حيله میندیش آن به
تو که قاف نه ای گر چو که از جا بروی
جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش
من تو را ماه گرفتم هله خورشید تویی
تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی
نه خمش کن که مرا با تو هزاران کار است

2879

تو به هر نیت خود مسخره ابلیسی
بز دیوی تو مگر یا بره ابلیسی
که در این خوردن سیلی سره ابلیسی
ز آنک در خدمت نان چون تره ابلیسی
عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی
سر فروکن خر باتوبره ابلیسی
تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی
ناله برداشته چون حنجره ابلیسی
ز آنک تو مومنه و کافره ابلیسی
ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی
تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی
از برای علف دیو تو قربان تتی
سره مردا چه پشیمان شده ای گردن نه
شلغم پخته تو امید بیر زان تره زار
نان ببینی تو و حیزانه درافتی در رو
نیت روزه کنی توبره گوید کای خر
از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود
در غم فریبهی گوشت تو لاغر گشتی
کفر و ایمان چه می خور چو سگان قی می کن
تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکه بد
گرد آن دایره کرده و خوان پر چو مگس

2880

به حق و حرمت آنک همگان را جانی
همه را زیر و زبر کن نه زبر مان و نه زیر
آتش باده بزن در بنه شرم و حیا
وقت آن شد که دل رفته به ما باز آری
نکته می گویی در حلقه مستان خراب
می جوشیده بر این سوختگان گردان کن
چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده ای
قدحی پر کن از آنک صفتش می دانی
تا بدانند که امروز در این میدانی
دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
عقل ها را چو کبوتر بچگان پرانی
خوش بود گنج که در تابد در ویرانی
پیش خامان بنه آن قلیه و آن بورانی
کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

2881

گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی
و به دشنام بتم آبی و تهدید دهی
ور به مجنون سقطی از لب لیلی آری
من که چون دیگ بر آتش ز تبش خشک لبم
گرگ هجران پی من کرد و مرا ننگ آورد
باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی
پاکبازند و مقامر که در این جا جمعند
چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت
شکم گرسنگان را تو به نان ترسانی
مردگان را بنشانی و به جان ترسانی
همچو مخمورکش از رطل گران ترسانی
گوش آنم کم از آن چرب زبان ترسانی
گرگ ترسد نه من ار تو به شبان ترسانی
ساده ای گر مگسان را تو بخوان ترسانی
نیست تاجر که تو او را به زیان ترسانی
که تو تیری بزنی یا به کمان ترسانی

2882

تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی
ژنده پوشیدی و جامه ملکی برکندی
هر کی بندی است از این آب و از این گل برهد
بر سر و سبلیت این خنده زنان خنده زنی
پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی
گر تو یک بند از آن طره بر این بنده زنی

ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب
زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی
ماه فربه شود آن سان که ننگجد در چرخ
گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی
ماه می گوید با زهره که گر مست شوی
ز آنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی
ماه تا ماهی از این ساقی جان سرمستند
نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست
خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی
سر باز از کله و پاش از این کنده غمی است
برهد پاش اگر تیشه بر این کنده زنی
هله ای باز کله بازده و پر بگشا
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
همچو منصور تو بر دار کن این ناطقه را
چو زنان چند بر این پنبه و پاغنده زنی

2883

چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی
درکشی روی و مرا روی به محراب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی
زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
گه ببخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی
گه به بارانش همی سخره سیلاب کنی
چون ز دام تو گریزم تو به تیرم دوزی
چون سوی دام روم دست به مضراب کنی
بآداب باشم گویی که برو مست نه ای
گر بیاری تو چو باران کرم بر بامم
گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی
گر قصب وار نییچم دل خود در غم تو
در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست
باز جان صید کنی چنگل او درشکنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد
من که باشم که به درگاه تو صبح صادق
همه را نفی کنی بازدهی صد چندان
دی دهی و به بهارش همه ایجاب کنی
لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
دی دهی و به بهارش همه ایجاب کنی

بزنی گردن انجم تو به تیغ خورشید
چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت

بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی
گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

2884

به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی
گلرخوا سوی گلستان دو سه هفته بمر و
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
حق تو را از جهت فتنه و شور آورده ست
روی چون آتش از آن داد که دل ها سوزی
دل ما بتکده ها نقش تو در وی شمنی
برمکن تو دل خود از من ازیرا به جفا
در تک چاه زنخدا تو نادر آبی است
در غمت بوالحسان مذهب و دین گم کردند
زیرکان را رخ تو مست از آن می دارد
کافری ای دل اگر در جز او دل بندی
بی وی ار بر فلکی تو به خدا در گوری
شمس تبریز که در روح وطن ساخته ای

چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی
سرنگون زهره و مه را ز فلک درفکنی
فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
شکن زلف بدان داد که دل ها شکنی
هر بتی رو به شمن کرده که تو آن منی
گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی
که به هر چه که درافتم بنماید رسنی
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
تا در این بزم ندانند که تو در چه فنی
کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی
هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
جان جان هاست وطن چونک تو جان را وطنی

2885

هله آن به که خوری این می و از دست روی
چرخ گردان به تو گردد که تو آب اویی
ماهیی لیک چنان مست توست آن دریا
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود
سابق تیزروانی تو در این راه دراز

تا به هر جا که روی خوشدل و سرمست روی
ماه چرخه چه زیان دارد اگر پست روی
همه دریا ز پی آید چو تو در شست روی
رو سوی هست نهد چون تو سوی هست روی
وز ره رفیق تو با این دو سه پابست روی

کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

تا در آن مجلس عیشی که جنان است روی

2886

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی

یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی

اندک اندک به جنون راه بری از دم من

برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی

کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز

تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی

به خیالی به من آبی به خیالی بروی

این چه رسوایی و ننگ است زهی بند قوی

به ترازوی زر ار راه دهندت غلط است

بجوی زر بنه ارزی چو همان حب جوی

پیک لابد بدود کیک چو او هم بدود

پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی

بهر بردن بدو از هیبت مردن بدمو

بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بدوی

باش شب ها بر من تا به سحر تا که شبی

مه برآید برهی از ره و همراه غوی

همه کس ببند رخساره مه را از دور

خنک آن کس که برد از بغل مه گروهی

مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد

که ببرم سر تو گر تو از این جا نروی

چون ببیند که سر خویش نمی گیرد او

گوید او را که حریفی و ظریفی و روی

من توام و تو نیم یار شب و روز توام

پدر و مادر و خویش تو به منهای سوی

چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم

فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

2887

بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی

کف دریا چه کند خواجه بجز دریایی

چون تو خواهی که شکرخایی غلط اندازی

ز پی خشم رهی ساعد و کف می خایی

صنما مغلظه بگذار و مگو تا فردا

چون تویی پای علم نقد که را می پایی

ترشم گفتمی و پیش شکر بی حد تو

عسل و قند چه دارند بجز سرکایی

گر چه من روترشم لیک خم سرکه نیم

ور چه هر جا بروم لیک نیم هرجایی

گر تو خوبی و منم آینه روی خوشت

پیش رو دار مرا چونک جهان آرایی

نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم
کی بود آینه را با رخ تو گنجایی
نو فسونی است مرا سخت عجب پیشتر آ
تا به گوش تو فروخوانم ای بینایی

2888

به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی
می دهد جان خوشی پرطربی پر هوسی
گه سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی
گه به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
گه یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار
گه شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی
گه مدرس شود و درس کند بر سر صدر
تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبسی
گه دمد یک نفسی عیسی مریم سازد
تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی
گه خسی را بکشد سرمه جان در دیده
گه نماید دو جهان در نظرش همچو خسی
متزمن نظری داری و هرچ آید پیش
هم بر آن چفسد و حمله نبرد پیش و پسی
صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

2889

ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی
من شبنم تو مه بدری مگریز از شب خویش
مه کی باشد که تو خورشید دو صد انجمنی
پاسبان در تو ماه برین بام فلک
تو که در مقعد صدقی چو شه اندر وطنی
ماه پیمانان عمر است گهی پر گه نیم
تو به پیمانان ننگنجی تو نه عمر زمنی
هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد
سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی
کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی
جان بود تن نبود تن چو تو جان جان تنی
سجده کردند ملایک تن آدم را زود
پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی
اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد
چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

2890

سر فروکن به کرم ای که بر این بالایی
گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
تلخ آید شکر اندر دهن صفرای
کی بود کز دل خورشید به بیرون آبی
کوه ها را جهت ذره شدن می سای
چه نهانی و عجب این که در این غوغایی
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
یک دم زشت کنی باز توام آرای
که من امروز ندارم به جهان گنجایی
همرهان پیش شدستند که را می پای
شعله دم می زند این دم تو چه می فرمایی
تابش روز شود از وی نابینایی

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است
نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است
سر فروکن که از آن روز که رویت دیدم
هر کی او عاشق جسم است ز جان محروم است
ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی
آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری
چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
صورت عشق تویی صورت ما سایه تو
می نماید که مگر دوش به خوابت دیدم
ساربانا بمخوابان شتر این منزل نیست
هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند
شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد

2891

اندر او از بشریت بنماید اثری
گر علل گیرد جمله ز علی تا به ثری
به سوی او کند از عین حقیقت نظری
متمکن شده در کالبد جانوری
رو دگر شو تو به تحقیق که او شد دگری
که بدان لطف و حلاوت نچشیدم شکری

هر کی از نیستی آید به سوی او خبری
التفاتی نبود همت او را به علل
هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش
جوهری بیند صافی متحلی به حلل
تو به صورت چه قناعت کنی از صحبت او
بشنو شکر وی از من که به جان و سر تو

2892

ای شه جاودانی وی مه آسمانی
 چشمه زندگانی گلشن لامکانی
 تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم
 همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی
 عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو
 می رود مست هر سو یا تو اش می دوانی
 ای شکر بنده تو زان شکرخنده تو
 ای جهان زنده از تو غرقه زندگانی
 روز شد های مستان بشنوید از گلستان
 می کند مرغ دستان شیوه دلستانی
 شیوه یاسمین کن سر بجنبان چنین کن
 خانه پرانگین کن چون شکر می فشانی
 نرگست مست گشته جنبی یا فرشته
 با شکر در سرشته غنچه گلستانی
 با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق
 می زند جان معلق با می رایگانی
 روز و شب ای برادر مست و بی خویش خوشتر
 نام او جان جان ها یاد او لعل کان ها
 چون برم نام او را در رسد بخت خضرا
 چند مستند پنهان اندر این سبز میدان
 جان ویسند و رامین سخت شیرین شیرین
 تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی
 چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی
 ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان
 با ظریفان و خوبان تا به شب پای کوبان
 این قدح می شتابد تا شما را بیابد
 ای که داری تو فهمی قبض کن قبض اعمی
 غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی
 نی خمش کن خمش کن رو به قاصد ترش کن
 ترک اصحاب هس کن باده خور در نهانی
 در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
 غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
 غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی
 ترک اصحاب هس کن باده خور در نهانی
 در دل و جان بتابد از ره بی دهانی

2893

روز و شب ها تا سحر بگریستی

قدر غم گر چشم سر بگریستی

آسمان گر واقفستی زین فراق
زین چنین عزلی شه ار واقف شدی
گر شب گردک بیدیدی این طلاق
گر شراب لعل دیدی این خمار
گر گلستان واقفستی زین خزان
مرغ پران واقفستی زین شکار
گر فلاطون را هنر نفریفتی
روزن ار واقف شدی از دود مرگ
کشتی اندر بحر رقصان می رود
آتش این بوته گر ظاهر شدی
رستم ار هم واقفستی زین ستم
این اجل کر است و ناله نشنود
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ
گر نمودی ناخنان خویش مرگ
وقت پبچاپیچ اگر حاضر شدی
مادر فرزندخوار آمد زمین
جان شیرین دادن از تلخی مرگ
داندی مقری که عرعر می کند
گر جنازه واقفستی زین کفن
کودک نوزاد می گرید ز نقل
لیک بی عقلی نگرید طفل نیز
با همه تلخی همین شیرین ما
زان که شیرین دید تلخی های مرگ
که گذشت آن من و رفت آنچ رفت
انجم و شمس و قمر بگریستی
بر خود و تاج و کمر بگریستی
بر کنار و بوسه بر بگریستی
بر قنینه و شیشه گر بگریستی
برگ گل بر شاخ تر بگریستی
سست کردی بال و پر بگریستی
نوحه کردی بر هنر بگریستی
روزن و دیوار و در بگریستی
گر بیدیدی این خطر بگریستی
محتشم بر سیم و زر بگریستی
بر مصاف و کر و فر بگریستی
ور نه با خون جگر بگریستی
ور دلش بودی حجر بگریستی
دست و پا بر همدگر بگریستی
ماده بز بر شیر نر بگریستی
ور نه بر مرگ پسر بگریستی
گر شدی پیدا شکر بگریستی
ترک کردی عر و عر بگریستی
این جنازه بر گذر بگریستی
عاقلستی بیشتر بگریستی
ور نه چشم گاو و خر بگریستی
چاره دیدی چون مطر بگریستی
زان چه دید آن دیده ور بگریستی
کو خبر تا زین خبر بگریستی

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| بر سپر جستی سپر بگریستی | تیر زهرآلود کآمد بر جگر |
| شاید ار زیر و زبر بگریستی | زیر خاکم آن چنانک این جهان |
| ور بدی صاحب نظر بگریستی | هین خمش کن نیست یک صاحب نظر |
| تا بر آن فخرالبشر بگریستی | شمس تبریزی برفت و کو کسی |
| لیک بی او این صور بگریستی | عالم معنی عروسی یافت زو |
| گر بدی سمع و بصر بگریستی | این جهان را غیر آن سمع و بصر |

2894

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| با چنین خصلت به حاصل کی رسی | با چنین رفتن به منزل کی رسی |
| در سبک روحان یک دل کی رسی | بس گران جانی و بس اشترداری |
| با چنین وصلت به واصل کی رسی | با چنین زفتی چگونه کم زنی |
| در گشاد سر مشکل کی رسی | چونک اندر سر گشادی نیستت |
| پس به پاک از آب و از گل کی رسی | همچو آبی اندر این گل مانده ای |
| ور نه در خورشید کامل کی رسی | بگذر از خورشید وز مه چون خلیل |
| ز آنک بی مفضل به مفضل کی رسی | چون ضعیفی رو به فضل حق گریز |
| از چنین موجی به ساحل کی رسی | بی عنایت های آن دریای لطف |
| چون محمد در منازل کی رسی | بی براق عشق و سعی جبرئیل |
| در پناه شاه مقبل کی رسی | بی پناهان را پناه خود کنی |
| ور نه چون مردی به بسمل کی رسی | پیش بسم الله بسمل شو تمام |

2895

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| بسکلد صد لنگر از دیوانگی | چاره ای کو بهتر از دیوانگی |
| هیچ دیدی کافر از دیوانگی | ای بسا کافر شده از عقل خویش |
| رنج گردد لاغر از دیوانگی | رنج فربه شد برو دیوانه شو |

در خراباتی که مجنونان روند
اه چه محرومند و چه بی بهره اند
شاد و منصورند و بس بادولتند
برروی بر آسمان همچون مسیح
شمس تبریزی برای عشق تو
زود بستان ساغر از دیوانگی
کیقباد و سنجر از دیوانگی
فارسان لشکر از دیوانگی
گر تو را باشد پر از دیوانگی
برگشادم صد در از دیوانگی

2896

قره العین منی ای جان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو
ای چراغ و مشعله هفت آسمان
از کمال رحمت و شاهنشهی
سرو رحمت چون خرامان شد به باغ
چون شکستی شیشه درویش را
ملک بخشد مالک الملک از کرم
آفتابی چون ز مشرق سر زند
جاء ربک و الملائک چون رسید
در فتوح فتحت ابوابها
امشب ای دلدار خواب آلود من
چشم نرگس چون به ترک خواب گفت
مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت
روز تا شب مست و شب تا روز مست
بلبلا بر منبر گلبن بگو
چون فزون شد اشتهای مستمع
از دیار مصر مر یعقوب را
ماه بدری گرد ما گردان بلی
می فرستد حوری و رضوان بلی
خاکیان را آمدی مهمان بلی
گنج آید جانب ویران بلی
یابد ابلیس لعین ایمان بلی
واجب آید دادن تاوان بلی
علم بخشد علم القرآن بلی
ذره ها آیند در جولان بلی
هر محال اکنون شود امکان بلی
گرددت دشوارها آسان بلی
خواب را رانی ز نرگسدان بلی
بر خورد از فرجه بستان بلی
بو برد از گلبن و ریحان بلی
سخت شیرین باشد این دوران بلی
هست محسن درخور احسان بلی
سنگ آرد منطق لقمان بلی
ریح یوسف شد سوی کنعان بلی

گر خمش باشی و سر پنهان کنی
خامشی صبر آمد و آثار صبر

سر شود پیدا از آن سلطان بلی
هر فرج را می کشد از کان بلی

2897

بوی باغ و گلستان آید همی
از نثار جوهر یارم مرا
با خیال گلستانش خارزار
از چنین نجار یعنی عشق او
جوع کلیم را ز مطبخ های جان
زان در و دیوارهای کوی دوست
یک وفا می آر و می بر صد هزار
هر که میرد پیش حسن روی دوست
کاروان غیب می آید به عین
نغزرویان سوی زشتان کی روند
پهلوی نرگس بروید یاسمین
این همه رمز است و مقصود این بود
همچو روغن در میان جان شیر
همچو عقل اندر میان خون و پوست
وز و رای عقل عشق خوبرو
وز و رای عشق آن کش شرح نیست
بیش از این شرحش توان کردن ولیک
تن زخم زیرا ز حرف مشککش

بوی یار مهربان آید همی
آب دریا تا میان آید همی
نرمتر از پرنیان آید همی
نردبان آسمان آید همی
لحظه لحظه بوی نان آید همی
عاشقان را بوی جان آید همی
این چنین را آن چنان آید همی
نابمرده در جنان آید همی
لیک از این زشتان نهان آید همی
بلبل اندر گلبنان آید همی
گل به غنچه خوش دهان آید همی
کان جهان اندر جهان آید همی
لامکان اندر مکان آید همی
بی نشان اندر نشان آید همی
می به کف دامن کشان آید همی
جز همین گفتن که آن آید همی
از سوی غیرت سنان آید همی
هر کسی را صد گمان آید همی

2898

وز نظرها سخت پنهان می روی
در پی خورشید رخشان می روی
وز درون بر هفت کیوان می روی
سوی صورتگر به مهمان می روی
در میان نقش انسان می روی
آب حیوانی به بستان می روی
چشم دیدی چون خرامان می روی
چون نهان از جمله خلقان می روی
چون به پیش تخت سلطان می روی

هر دم ای دل سوی جانان می روی
جامه ها را چاک کردی همچو ماه
ای نشسته با حریفان بر زمین
پیش مهمانان به صورت حاضری
چون قلم بر دست آن نقاش چست
همچو آبی می روی در زیر کاه
در جهان غمگین نماندی گر تو را
ای دریغا خلق دیدی مر تو را
حال ما بنگر ببر پیغام ما

2899

بار دیگر دل چو آهن کرده ای
در چراغ ما تو روغن کرده ای
پرگل و نسرين و سوسن کرده ای
دوستی و کار دشمن کرده ای
ای که عالم را تو روشن کرده ای
عشقبازی ها که با من کرده ای
نفس بد را پاکدامن کرده ای
همچو مه از سیم خرمن کرده ای

بار دیگر عزم رفتن کرده ای
نی چراغ عشرت ما را مکش
الله کاین جهان از روی خود
الله الله تا نگوید دشمنی
الله الله بندگان را جمع دار
بار دیگر تو به یک سو می نهی
الله الله کز نثار آستین
کان زرکوبان صلاح الدین که تو

2900

مشک را در لامکان افکنده ای
در زمین و آسمان افکنده ای
آتشی در عقل و جان افکنده ای

بوی مشکی در جهان افکنده ای
صد هزاران غلغله زین بوی مشک
از شعاع نور و نار خویشتن

از کمال لعل جان افزای خویش
 تو نهادی قاعده عاشق کشتی
 صد هزاران روح رومی روی را
 با یقین پاکشان بسرشته ای
 چون به دست خویششان کردی خمیر
 هم شکار و هم شکاری گیر را
 پردلان را همچو دل بشکسته ای
 جان سلطان زادگان را بنده وار
 شورشی در بحر و کان افکنده ای
 در دل عاشق کشان افکنده ای
 در میان زنگیان افکنده ای
 چونشان اندر گمان افکنده ای
 چونشان در قید نان افکنده ای
 زیر این دام گران افکنده ای
 بی دلان را در فغان افکنده ای
 پیش عقل پاسبان افکنده ای

2901

فارغم گر گشت دل آواره ای
 آفتاب عشق تو تابنده باد
 آفتابی کو به کوه طور تافت
 تابشش بر چادر مریم رسید
 هر کی او منکر شود خورشید را
 چون عصای عشق او بر دل بزد
 چشم بد گر چه که آن چشم من است
 صد دکان مکر در بازار عشق
 شمس تبریزی به پیش چشم تو
 از جهان تا کم بود غمخواره ای
 تا بریزد هر کجا استاره ای
 پاره گشت و لعل شد هر پاره ای
 طفل گویا گشت در گهواره ای
 کور اصلی را نباشد چاره ای
 صد هزاران چشمه بین از خاره ای
 دور بادا از چنین رخساره ای
 این چنین در بست از مکاره ای
 حلقه حلقه هر کجا سحاره ای

2902

ای درآورده جهانی را ز پای
 چیست نی آن یار شیرین بوسه را
 آن نی بی دست و پا بستد ز خلق
 بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
 بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
 دست و پای و دست و پای و دست پای

نیست الا بانگ پر آن همای
می کشد اهل خدا را تا خدای
از غنی دان آنچ بینی با گدای
ز آفتاب آمد شعاع این سرای
نور خواهی زین سرا بر بام آی
دل نخواهی تنگ رو زین تنگنای

نی بهانه ست این نه بر پای نی است
خود خدای است این همه روپوش چیبست
ما گدایانیم و الله الغنی
ما همه تاریکی و الله نور
در سرا چون سایه آمیز است نور
دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل

2903

این جفا را از کجا آموختی
در شکار جان ما آموختی
خوبیش دادی وفا آموختی
هم ز یار آشنا آموختی
این بلی را زان بلا آموختی
این مگر از اژدها آموختی
تو مگر هم زان عصا آموختی
از لبش آخر دوا آموختی
از یکی باری خطا آموختی
آن چنان کز انبیا آموختی
کاین صفا از مصطفی آموختی
جمله آن شو کز خدا آموختی
سوختی لیکن ضیا آموختی

باوفا یارا جفا آموختی
کو وفاهای لطیفت کز نخست
هر کجا زشتی جفاکاری رسید
ای دل از عالم چنین بیگانگی
جانت گر خواهد صنم گویی بلی
عشق را گفتم فروخوردی مرا
آن عصای موسی اژدرها بخورد
ای دل ار از غمزه اش خسته شدی
شکر هشتی و شکایت می کنی
زان شکرخانه مگو الا که شکر
این صفا را از گله تیره مکن
هر چه خلق آموختت زان لب ببند
عاشقا از شمس تبریزی چو ابر

2904

وز مصاف ای پهلوان بگریختی

عاقبت از عاشقان بگریختی

سوی شیران حمله بردی همچو شیر
 قصد بام آسمان می داشتی
 تو چگونه دارویی هر درد را
 پس روی انبیا چون می کنی
 مرده رنگی و نداری زندگی
 دستمزد شادمانی صبر توست
 صبر می کن در حصار غم کنون
 کی ببینی چشم تیرانداز را
 زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید
 رو خمش کن بی نشانی خامشی است
 همچو روبه از میان بگریختی
 از میان نردبان بگریختی
 کز صداع این و آن بگریختی
 چون ز تهدید خسان بگریختی
 مرده باشی چون ز جان بگریختی
 رو که وقت امتحان بگریختی
 چون ز بانگ پاسبان بگریختی
 چون ز تیر خرکمان بگریختی
 چون تو از زخم زبان بگریختی
 پس چرا سوی نشان بگریختی

2905

اندرا در خانه یارا ساعتی
 این حریفان را بخندان لحظه ای
 تا ببیند آسمان در نیم شب
 تا ز قونیه بتابد نور عشق
 روز کن شب را به یک دم همچو صبح
 تا ز سینه برزند آن آفتاب
 تا ز دارالملک دل برهم زند
 تازه کن این جان ما را ساعتی
 مجلس ما را بیارا ساعتی
 آفتاب آشکارا ساعتی
 تا سمرقند و بخارا ساعتی
 بی درنگ و بی مدارا ساعتی
 همچو آب از سنگ خارا ساعتی
 ملک نوشروان و دارا ساعتی

2906

گوید آن دلبر که چون همدل شدی
 از میان نقش ها پنهان شدی
 هم برآوردی سر از لطف خدا
 با هوس همراه و هم منزل شدی
 در جهان جان ها حاصل شدی
 هم به شمشیر خدا بسمل شدی

پیش آتش رو تو از نقصان مترس
چونک از آتش چنین کامل شدی
عشرت دیوانگان را دیده ای
ننگ بادت باز چون عاقل شدی
چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای
چون نمردی چون در آب و گل شدی
آستین شه صلاح الدین بگیر
ور نگیری باطل باطل شدی

2907

آفتابا سوی مه رویان شدی
چرخ را چون ذره ها برهم زدی
آتشی در کفر و ایمان شعله زد
چون بگسترده تو دین بیخودی
پست و بالا عشق پر شد همچو بحر
چشمه چشمه جوش جوش سردی
عالمی پرآتش عشاق بود
بر سر آتش تو آتش آمدی
هر سحرگه پیش قانون های تو
سجده آرد دین پاک احمدی
بی وجودی گر تو را نقصان نهد
بی وجودان را چه نیکی یا بدی
خاک پای شمس تبریزی ببوس
تا برآری سر ز سعد و اسعدی

2908

باوفا تر گشت یارم اندکی
خوش برآمد دی نگارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان
گشت خندان روزگارم اندکی
خوش برآمد آن گل صدبرگ من
سبزتر شد سبزه زارم اندکی
صبحدم آن صبح من زد یک نفس
زان نفس من برقرارم اندکی
ابر من دی بر لب دریا نشست
خاک شو تا بر تو بارم اندکی
خوش ببارم خاک را گل ها دهم
باش کاندل دست خارم اندکی
مهلتم ده خوش به خوش از سر مرو
صبر کن تا سر بخارم اندکی
نی غلط گفتم که اندر عشق او
کافرم گر صبر دارم اندکی

2909

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| هست نفل و باده بی حد بلی | هست امروز آنچ می باید بلی |
| کان شیرینی بنامیزد بلی | هست ای ساقی خوب از بامداد |
| ساقی صد زهره و فرقد بلی | آفتاب امروز گشته ست از پگاه |
| لوح شست از هوز و ابجد بلی | شد عطارد مست و اشکسته قلم |
| هر چه می گفت آن چنان آمد بلی | مطرب ناهید بریط می نواخت |
| پرشکر گردد دل کاغذ بلی | دفتر عشقش چو برخواند خرد |
| گشت هر سعدی کنون اسعد بلی | گشت حاصل آرزوی دل نعم |
| داد بستانیم از هر دد بلی | چونک سلطان ملاححت داد داد |
| کز سخن دیگر سخن زاید بلی | بس کنم کاین قصه ای بی منتهاست |

2910

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| رو نماید یار سیمین بر بلی | باز گردد عاقبت این در بلی |
| بار دیگر با می و ساغر بلی | ساقی ما یاد این مستان کند |
| بشکفت آن شاخه های تر بلی | نوبهار حسن آید سوی باغ |
| جفت گردد ورد و نیلوفر بلی | طاق های سبز چون بندد چمن |
| پر شود از مشک و از عنبر بلی | دامن پر خاک و خاشاک زمین |
| اندر آمیزند سیم و زر بلی | آن بر سیمین و این روی چو زر |
| مست گردد زان می احمر بلی | این سر مخمور اندیشه پرست |
| روشنی یابد از آن منظر بلی | این دو چشم اشکبار نوحه گر |
| حلقه ها یابند از آن زرگر بلی | گوش ها که حلقه در گوش وی است |
| یابد ایمان این دل کافر بلی | شاهد جان چون شهادت عرضه کرد |
| وارهد عیسی جان زین خر بلی | چون براق عشق از گردون رسید |
| او بود از صد جهان بهتر بلی | جمله خلق جهان در یک کس است |

من خمش کردم ولیکن در دلم

تا ابد روید نی و شکر بلی

2911

طبع چیزی نو به نو خواهد همی

چیز نو نو راهرو خواهد همی

سر نو خواهی که تا خندان شود

سر دو گوش سرشنو خواهد همی

جان پاکان طالب جان زر است

جان حیوان گاه و جو خواهد همی

گفته مستان ساقیا هل من مزید

ساقی از مستان گرو خواهد همی

رو به سر چون سیل تا بحر حیات

جوی کن کان آب گو خواهد همی

2912

با من ای عشق امتحان ها می کنی

واقفی بر عجزم اما می کنی

ترجمان سر دشمن می شوی

ظن کژ را در دلش جا می کنی

هم تو اندر ببیسه آتش می زنی

هم شکایت را تو پیدا می کنی

تا گمان آید که بر تو ظلم رفت

چون ضعیفان شور و شکوی می کنی

آفتابی ظلم بر تو کی کند

هر چه می خواهی ز بالامی کنی

می کنی ما را حسود همدگر

جنگ ما را خوش تماشا می کنی

عارفان را نقد شربت می دهی

زاهدان را مست فردا می کنی

مرغ مرگ اندیش را غم می دهی

بلبلان را مست و گویا می کنی

زاغ را مشتاق سرگین می کنی

طوطی خود را شکرخا می کنی

آن یکی را می کشتی در کان و کوه

وین دگر را رو به دریا می کنی

از ره محنت به دولت می کشتی

یا جزای زلت ما می کنی

اندر این دریا همه سود است و داد

جمله احسان و مواسا می کنی

این سر نکته است پایانش تو گوی

گر چه ما را بی سر و پا می کنی

2913

باز چون گل سوی گلشن می روی
 صدزبان شد سوسن اندر شرح تو
 سوی مستان با دو لعل می فروش
 شاهدان استاره وار اندر پیت
 در کی خواهی آتشی دیگر زدن
 آفتابا ذره ام رقصان تو
 تا درآرد شمس تبریزی به چشم
 با توام گر چه که بی من می روی
 گلرخا خوش سوی سوسن می روی
 از برای باده دادن می روی
 تو بکش چون ماه روشن می روی
 با دل چون سنگ و آهن می روی
 پیش تو چون سوی روزن می روی
 سرمه وار ای دل به هاون می روی

2914

ناگهان اندر دویدم پیش وی
 هیچ می دانی چه خون ریز است او
 شکران در عشق او بگداختند
 پاک کن رگ های خود در عشق او
 بر گلستانش گدازان شو چو برف
 یا درآ و نرم نرمک مرده شو
 حبس کن مر شیره را در خنب حق
 شمس تبریزی بیا در من نگر
 بانگ برزد مست عشق او که هی
 چون تویی را زهره کی بوده ست کی
 سربریده ناله کن مانند نی
 تا نبرد تیغ او پایت ز پی
 تا برآرد صد بهار از ماه دی
 تا تو را گویند ای قیوم حی
 تا بجوشد وارهد از نیک و بی
 تا ببینی مر مرا معدوم شی

2915

خوش بود گر کاهلی یک سو نهی
 هست سرتیزی شعار شیر نر
 برفروز آتش زنه در دست توست
 گر غروب آمد به گور اندر شدی
 وز همه یاران تو زوتر برجهی
 هست دم داری در این ره رویی
 یوسف با توست اگر خود در چهی
 باز طالع شو ز مشرق چون مهی

پس بجنب ای قد تو سرو سهی
که به گوش توست خوب خرگهی
گفت شاهنشاه جان نبود تهی
وآنکه از خورشید بین شاهنشهی
بعد کاهش یافت آن مه فربهی
تا چه ها بخشد چو باشی درگهی
در خموشی هاست دخل آگهی

گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت
برجهان تو اسب را ترکانه زود
سار عوا فرمود پس مردانه رو
همچو زهره ناله کن هر صبحگاه
بدر هر شب در روش لاغرتر است
وقت دوری شاه پروردت به لطف
بس کن آخر توبه کردی از مقال

2916

کز جهان جان نشان آورده ای
ز آنک جان این جهان مرده ای
اندر آن عالم که دل را برده ای
کان شراب آسمانی خورده ای
کز الست اندر عسل پرورده ای
تا نماید کشت ها که کرده ای

مرحبا ای پرده تو آن پرده ای
برگذر از گوش و بر جان ها بزین
درربا جان را و بر بالا برو
ماه خنداننت گواهی می دهد
جان شیرینت نشانی می دهد
سبزه ها از خاک بررستن گرفت

2917

هیچ گل بی زخم خاری دیده ای
بی خزانی نوبهاری دیده ای
هیچ چون حق غمگساری دیده ای
هیچ کس را کار و باری دیده ای
در تجلی بی غباری دیده ای
جز خیالی دل فشاری دیده ای
شرح ده ای دل تو باری دیده ای

هیچ خمیری بی خماری دیده ای
در گلستان جهان آب و گل
چونک غم پیش آیدت در حق گریز
کار حق کن بار حق کنش جز ز حق
هیچ دل را بی صفال لطف او
بی جمال خوب دلدار قدیم
از نشاط صرف ناآمیخته

در جهان صاف بی درد و دغل
چون سگ کهف آید در غار وفا
لب ببند و چشم عبرت برگشا
شمس تبریزی بگیرد دست تو
بی خطر ایمن مطاری دیده ای
ای شکاری چون شکاری دیده ای
چونک دیده اعتباری دیده ای
گر ز چشم بد عثاری دیده ای

2918

می زخم حلقه در هر خانه ای
مرغ جان دیوانه آن دام شد
عقل ها نعره زنان کآخر کجاست
ای خدا مجنون آن لیلی کجاست
ز آنک گوش عقل نامحرم بود
سلسله زلفی که جان مجنون او است
شهر ما پرفتنه و پرشور شد
زوتر ای قفال مفتاحی بساز
هین خمش کن کژ مرو فرزین نه ای
هست در کوی شما دیوانه ای
دام عشق دلبری دردانه ای
در جنون دریادلی مردانه ای
تا به گوشش دردمیم افسانه ای
از فسون عاشقان بیگانه ای
میل دارد با شکسته شانه ای
الغیث از فتنه فتنه ای
کز فرج باشد ورا دندانان ای
کی چو فرزین کژ رود فرزانه ای

2919

گر سران را بی سری درواستی
از برای شرح آتش های غم
یا شعاعی زان رخ مهتاب او
یا کسی دیگر برای همدمی
گر اثر بودی از آن مه بر زمین
ور نه دست غیر تستی بر دهان
گر از آن در پرتوی بر دل زدی
سرنگونان را سری درواستی
یا زبانی یا دلی برجاستی
در شب تاریک غم با ماستی
هم از آن رو بی سر و بی پاستی
ناله ها از آسمان برخاستی
راست و چپ بی این دهان غوغاستی
یا به دریا یا خود او دریاستی

چشمه چشمه سوی دریاهاستی
ور نه ز الا هر دو عالم لاستی
ور نه عاشق بر سر جوزاستی
ز آتش عشق جحیم آساستی
گر عصا در پنجه موساستی
پیش جوع کلب نان یکتاستی
تا تجلی هاش مستوفاستی

ور نه غیرت خاک زد در چشم دل
نیست پروای دو عالم عشق را
عشق را خود خاک باشی آرزو است
تا چو برف این هر دو عالم در گداز
ازدهای عشق خوردی جمله را
لقمه ای کردی دو عالم را چنانک
پیش شمس الدین تبریز آمدی

2920

وی نگار سیمبر شاد آمدی
ای حیات جان و سر شاد آمدی
صد هزاران شور و شر شاد آمدی
ای بلای سیم و زر شاد آمدی
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
هست مست و بی خبر شاد آمدی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی
درفکندی در سر و جان فتنه ای
درفکن اندر دماغ مرد و زن
از بر سیمین تو کارم زر است
پای خود بر تارک خورشید نه
لعل گوید از میان کان تو را
شمس تبریزی که عالم از رخت

2921

ره دهد ما را بر آن بالا بلی
بنده گردد شکر و حلوا بلی
هست جعدش مایه سودا بلی
خوش بر آید همچو گل با ما بلی
من شوم شیرینتر از خرما بلی
سیم دزدان قمرسیما بلی

ساقی این جا هست ای مولا بلی
پیش آن لب های آری گوی او
هست چشمش قلمز مستی نعم
این همه بگذشت آن سرو سهی
چون بخشیم زیر سایه نخل او
هم عسس هم دزد ای جان هر شبی

دزد گردد عاجز و رسوا بلی
 در دماغ او کند صفرا بلی
 روید از سر گلشن اخفی بلی

چون برآید آفتاب روی او
 ناشتاب آن کس که او حلوا خورد
 بس کن آن کس کو سری پنهان کند

2922

هم بهاری در میان ماه دی
 آفتاب و صد هزاران همچو دی
 رفت شکر زین هوس در جان نی
 زهره نی جان را که گوید های و هی
 خانه ها زیر زمین چون شهر ری
 وای آنک ماند اندر نیک و بی
 زخم ها خورده نکرده وای وی
 صد هزاران ساله ره را کرده طی
 تخته بندی ز استخوان و عرق و پی
 ز آنک تو چون آفتابی ما چو فی

هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می
 هر طرف از عشق تو پر سوخته
 چون همیشه آتشت در نی فند
 سر بریدی صد هزاران را به عشق
 عاشقان سازیده اند از چشم بد
 نیست از دانش بتر اشکنجه ای
 آن زنان مصر اندر بیخودی
 در شب معراج شاه از بیخودی
 برشکن از باده های بیخودان
 شمس تبریزی تو ما را محو کن

2923

نوش کردم از کف شه زاده ای
 بر سر آمد تابناکی ساده ای
 هر طرف زیبا نگاری شاده ای
 بر سر او ساقی استاده ای
 زان طرب شد پر جان بگشاده ای
 تا گرو شد زهد را سجاده ای
 در نهان او دولتی آماده ای

باد بین اندر سرم از باده ای
 جان چو اندر باده او غوطه خورد
 چشم جان می دید نقشی بوالعجب
 هر دو گامی مست عشقی خفته ای
 زان هوس شد پای دل ها بسته ای
 نوش نوش مستیان بر عرش رفت
 شمس تبریزی سر این دولت است

2924

آه از عشق جمال حوریی
زندگی نو به نو از کشتنش
گر گهر داری ببین حال مرا
گفتم ای عقلم کجایی عقل گفت
جان بسوز و سرمه کن خاکسترش
تا کند جان های بی جان در سماع
تا کند آن شمس تبریزی به حق
کو گرفت از عاشقانش دوریی
صحت تازه شد از رنجوریی
در تک دریا ز دریا دوریی
چون شدم می چون کنم انگوریی
تا نماید در دو عالم کوریی
گرد آن شهد ازل زنبوریی
جمله ویران هات را معموریی

2925

ای دلی کز گلشکر پرورده ای
وی دلی کز عقل اول زاده ای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان
آفتابی کآفتاب از عکس او است
هم چراغ صد هزاران ظلمتی
این شرابی را که ساقی گشته ای
هم زمستان جهان را میوه ای
کار زرکوبان چو زر کردی چو زر
ای دلی کز شیر شیران خورده ای
حاتم از دست سلیمان برده ای
این چه جان است این چه جان آورده ای
زیر دامن طرفه پنهان کرده ای
هم مسیح صد هزاران مرده ای
از کدام انگورها افشرده ای
دستگیر صد هزار افسرده ای
شه صلاح الدین که تو صدمرده ای

2926

گر در آب و گر در آتش می روی
در رخت پیداست والله رنگ او
نقش ها را پشت و پایی می زنی
آن نمی دانم برو خوش می روی
رو که سوی یار مه وش می روی
سوی نقش نامنقش می روی

مست و دست انداز و سرکش می روی
 گر به عرش و گر به مفرش می روی
 چه عجب گر تو مشوش می روی
 گر چه ظاهر اندر این شش می روی

ذوق جان ها می زند بر جان تو
 در پی تو می دود اقبال رو
 آنک در سر داری از سودای یار
 شه صلاح الدین بر آ زین شش جهت

2927

ز میان حرم سبحانی
 آن مقامات خوش روحانی
 لاجرم خیره و سرگردانی
 این چه بیع است بدین ارزانی
 نی غلامی ملکی سلطانی
 خوبرویان خوش پنهانی

ز کجا آمده ای می دانی
 یاد کن هیچ به یادت آید
 پس فراموش شدستت آن ها
 جان فروشی به یکی مشتی خاک
 بازده خاک و بدان قیمت خود
 جهت تو ز فلک آمده اند

2928

در نیابند چه می پنداری
 که خدایت دهدا بیداری
 آن بدیده ست گلی یا خاری
 تا ندانند که تو بیماری
 گر چه در پیشگه اسراری
 گر چه ز اندیشه چو بوتیماری
 کو چه شکل است به وقت زاری
 کو ندارد صفت هشیاری

آنچ در سینه نهان می داری
 خفته پنداشته ای دل ها را
 هر درخت آنچ که دارد در دل
 ای چو خفایش نهان گشته ز روز
 به خدا از همگان فاشتری
 پیش خورشید همان خفایشی
 چنگ اگر چه که ننالد دانند
 ور بنالد ز غمی هم دانند

2929

ای خیالی که به دل می گذری
اثر پای تو را می جویم
گر ز تو باخبران بی خبرند
مونس و یار دلی یا تو دلی
ایها الخاطر فی مکرمه
لا تعجل به مرور و نوی
حسن تدبیرک قد صاغ لنا
گر صور جان و هیولی خرد است
این هیولی پدر صورت هاست
نی هیولای همه آبی بود
گر هیولا و صور جان افزاست
از هیولا است صور ریگ روان

نی خیالی نی پری نی بشری
نه زمین و نه فلک می سپری
نه تو از بی خبران باخبری
تو مقیم نظری یا نظری
قف زمانا بخدء البصر
بدل اللیل بضو السحر
الهیولی به حسان الصور
عشق تو دیگر و تو خود دگری
ای تو کرده پدران را پدري
چه کند آب چو آبش ببری
دگرم عشوه مده تو دگری
ریگ را هرزه چرا می شمري

2930

تو چرا جمله نبات و شکری
تو چرا همچو گل خندانی
تو به یک خنده چرا راه زنی
تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا بی بنه چون دریایی
عاقلان را ز چه دیوانه کنی
ساکنان را ز چه در رقص آری
تو چرا توبه مردم شکنی
همه دل ها چو در اندیشه توست

تو چرا دلبر و شیرین نظری
تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو به یک غمزه چرا عقل بری
تو چرا چست چو قرص قمری
تو چرا روشن و خوش چون گهري
ای همه پیشه تو فتنه گری
ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو چرا پرده مردم بدري
تو کجایی به چه اندیشه دري

2931

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
 چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری
 گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی
 در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی
 در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک
 چون تیر عشق خستت معشوق کرد مستت
 قفل طلسم مشکل سهلت شود به حاصل
 در هم شکن بتان را از بهر شاه جان را
 تبریز در محقق از شمس ملت و حق
 در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
 هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی
 گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
 هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی
 نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
 گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی
 گر از وساوس دل یک دم امان بیابی
 تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی
 در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

2932

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
 درهای آسمان را شب سخت می گشاید
 گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
 چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
 عیسی روزگاری سیاح باش در شب
 شب رو که راه ها را در شب توان بریدن
 در سایه خدایی خسپند نیکبختان
 چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد
 زیرا برادرانت دارند قصد جانت
 تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد
 چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی
 نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی
 زیر فلک نمایی جز بر زیر نخسپی
 باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
 در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
 گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی
 زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
 تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
 هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی
 گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی

2933

دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
وقت نماز آمد برجه چرا نشستی
بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
که مه بود به بالا سایه بود به پستی
حلقه در فلک زن زیرا درازدستی
بیگانه شو ز عالم کز خویش هم پرستی
با جان بی چگونه چونی چگونه استی
چه خیک ها دریدی چه شیشه ها شکستی
که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی
داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد جان و دل بدادی گر سینه ای بختی
زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی
بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی
بالا ترک پر ای جان ای جان بنده فرمان
همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر
سغراق آسمانت چون کرد آن چنانت
می گویمت که چونی هرگز کسی بگوید
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی
هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم
ای نقش بند پنهان کاندرو نه ای جان
صد حلق را گشودی گر حلقه ای ربودی
دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم

2934

گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
پیشست چرا نمیرم چون یار یار گشتی
پایت چرا نیوسم چون پایدار گشتی
نقلت چرا نچینیم چون قنندبار گشتی
صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی
هم سنبلش بسودی هم لاله زار گشتی
اکنون نعوذبالله چون پرخمار گشتی
پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی
گردن بزین خزان را چون نوبهار گشتی

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
خضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی
گردت چرا نگردم چون خانه خدایی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی
اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی
هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی
ای چشمش الله الله خود خفته می زدی ره
آنکه فقیر بودی بس خرقة ها ربودی
هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری

از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی
 از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا
 ای جان چون فرشته از نور حق سرشته
 از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی
 غم را شکار بودی بی کردگار بودی
 گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی
 نازت رسد از پیرا زیبا و نازنینی
 باش از در معانی در حلقه خموشان
 هم از حساب رستی چون بی شمار گشتی
 وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
 هم ز اختیار رسته نک اختیار گشتی
 هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
 چون کردگار گشتی با کردگار گشتی
 عذرت عذار خواهد چون گل‌عذار گشتی
 کبریت رسدهمی زان چون از کبار گشتی
 در گوش ها اگر چه چون گوشوار گشتی

2935

گر چه به زیر دل‌قی شاهی و کیقبادی
 گر چه به نقش پستی بر آسمان شدستی
 بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
 تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید
 سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید
 یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی
 دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور
 حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز
 مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند
 از صد هزار توبه بشناخت جان مجنون
 چون مه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش
 هر لحظه دسته دسته ریحان به پیشت آید
 تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من
 یا صاحبی هذا دبباجه الرشاد
 ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
 قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
 بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
 پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی
 تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
 زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی
 جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی
 چون نور و ماهتاب است این مهدی و هادی
 چون اشتر عرب را از جا به جای حادی
 چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
 زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
 رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی
 گم شو چو دهد ار تو دربند افتقادی
 الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد

و النصر قد توالی من غیر اجتهاد
و الهم فی الفرار و السكر فی امتداد

الشمس قد تلالا من غیر احتجاب
الروح فی المطار و الکااس فی الدوار

2936

چیزی بیار مانی از یار ما چه دیدی
همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
اندر اثر پدید در ذات ناپدید
ای ابر چون نگری کز یار خود بریدی
زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی
بر یاد آن که روزی بر وصل می وزیدی
شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی
ای فضل خوش چو جانی وز دیده ها نهانی
ای گل چرا نخندی کز هجر بازرستی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا
ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را
ای باد شاخه ها را در رقص اندر آور
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان
سوسن به غنچه گوید هر چند بسته چشمی

2937

اشتر در او نگنجد با آن همه درازی
اشتر جمال عشق است با قد و سرفرازی
بویی کز او بیایی صد مغز را ببازی
زیرا که غرق غرقم از نکته مجازی
کردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی
تا برنتابد آن را پشت هزار تازی
از آتشی که خیزد در پرده حجازی
با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی

از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی
آن مرغ خانه عقل است و آن خانه این تن تو
رطل گران شه را این مرغ برنتابد
از ما مجوی جاننا اسرار این حقیقت
من هیکی بدیدم اسرار عشق در وی
تا شد گرانتترک شد آن هیکل خدایی
شد پرده ام دریده تا پرده ها بسوزم
چون عشق او بغرد وین پرده ها بدرد

2938

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی
 گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی
 بردانم و ندانم گردان شده ست خلقی
 می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی
 یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری
 تو هم ز یوسفانی در چاه تن افتاده
 ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو
 گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم
 از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید
 آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد
 در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
 ور گویی من چه دانم کفر است و ناسپاسی
 گردان و چشم بسته چون استر خراسی
 گردن مپیچ زیرا دربند احتباسی
 از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
 اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی
 اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی
 گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
 ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
 تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

2939

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
 هر روز خطبه ای نو هر شام گردکی نو
 عشقی است سخت زیبا فقری است پای برجا
 جانی است چون چراغی در زیر طشت قالب
 صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد
 رختش ز نور مطلق در تخته جامه حق
 از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل
 روزی دو همره آمد جان غریب با تن
 پرویزن است عالم ما همچو آرد در وی
 هر روز بر دکان ها بازار این خسان بین
 بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب
 شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
 هر دم نثار گوهر نی قبضه فلوسی
 بر آسمان نهی پا گر دست این دو بوسی
 کارد به پیش نورش خورشید چاپلوسی
 تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی
 نی بارگیر سیسی نی جامه های سوسی
 آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
 چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
 گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی
 ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی
 تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی

دستور می دهی تا گویم تمام این را

تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

2940

چون زخمه رجا را بر تار می کشانی

کاهل روان ره را در کار می کشانی

ای عشق چون درآیی در لطف و دلربایی

دامان جان بگیری تا یار می کشانی

ایمن کنی تو جان را کوری رهنان را

دزدان نقد دل را بر دار می کشانی

سوداییان جان را از خود دهی مفرح

صفراییان زر را بس زار می کشانی

مهجور خارکش را گلزار می نمایی

گلروی خارخو را در خار می کشانی

موسی خاک رو را بر بحر می نشانی

فرعون بوش جو را در عار می کشانی

موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد

ماری کنی عصا را چون مار می کشانی

چون مار را بگیرد یابد عصای خود را

این نعل بازگونه هموار می کشانی

آن کو در آتش افتد راهش دهی به آبی

و آن کو در آب آید در نار می کشانی

ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده

سر را برهنه کرده دستار می کشانی

ما را مده به گیری تا سوی خود کشاند

ما را تو کش ازیرا شهوار می کشانی

تا یار زنده باشد کوهی کنی تو سدش

چون در غمش بکشتی در غار می کشانی

خاموش و درکش این سر خوش خامشانه می خور

زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

2941

ای گوهر خدایی آیینه معانی

هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی

عرش از خدای پرسد کاین تاب کیست بر من

فرمایدش ز غیرت کاین تاب را ندانی

از غیرت الهی در عرش حیرت افتد

زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی

زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی

از آسمان نمودی صد ماه آسمانی

اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی

هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی

در راه ره روان را رنج و طلب نبودی

خوف فنا نبودی اندر جهان فانی

دردم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
 هم برق تو رساند او را به لامکانی
 تا نعره ها برآید از لعل های کانی
 جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
 کان جان همی نماید در غیب دلستانی

یک بار دردمیدی تا جان گرفت قالب
 از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد
 انگشتی لعلت بر نقد عرضه فرما
 یک جام مان بدادی تا رخت ها گرو شد
 جانی رسید ما را از شمس حق تبریز

2942

و اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
 عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی
 سرمه چو سوده گردد جز مایه نظر نی
 بگداز کز مرض ها ز افسردگی بتر نی
 باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
 امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
 تا در محاق گویی کاندرا فلک قمر نی
 در بعد زفت باشد لیکن چنان هنر نی
 کفو سماع جان ها این نای و دف تر نی
 درخورد این حراره در هیچ چنگ و خور نی

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
 ما خود فنای عشقتش ما خاک پای عشقتش
 خود را چو درنوردیم ما جمله عشق گردیم
 هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد
 از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش
 صدپاره شد دل من و آواره شد دل من
 در قرص مه نگه کن هر روز می گدازد
 لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد
 شاهها ز بهر جان ها زهره فرست مطرب
 نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد

2943

زیرا نگشت روشن دل ز آتش برونی
 در سینه درگشاید گوید ز لطف چونی
 آن را تو در کمی جو کان نیست در فزونی
 جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
 ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی

گرمی مجوی الا از سوزش درونی
 بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
 آن نافه های آهو و آن زلف یار خوش خو
 تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد
 عشقتش بگفته با تو یا ما رویم یا تو

بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند
غم چون تو را فشارد تا از خودت برآرد
در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین
تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی
آنکه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی

2944

ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون
ناموسیان سرکش جبارتر ز آتش
قهر است کار آتش گریه ست پیشه شمع
آتش که او نخندد خاکستر است و دودی
آن خر بود که آید در بوستان دنیا
خاوند بوستان را اول بجوی ای خر
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد
برپانه های فاخر سنبله های نادر
ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی
هر شب غریب گفتم نیکو است این ولیکن
آن مهتر از تحیر گفت ای عجب چه باشد
زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله
این میوه های دنیا گل پاره هاست رنگین
می گفت ای خدایا ما را به شهر او بر
بگذشت چند سالی در انتظار این دم
می گفت ای مسبب بر ساز یک بهانه
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت
سنگ سیه بگیری آموزش سقایی
زان روی همچو لاله لولی است و لالکایی
در کوی عشق گردان امروز در گدایی
از ما وفا و خدمت وز یار بی وفایی
شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
خاونده را نجوید افتد به ژاژخایی
تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی
مهمانیی بکردش باکار و باکیایی
شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی
چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی
مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی
زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
تا حاصل آید آن جا دل را گره گشایی
بی انتظار ندهد هرگز دوا دوایی
زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی
تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی

شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد
 این میرداد رشوت پنهان و آشکارا
 شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدان جا
 پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را
 منزل به منزل آن سو می شد چو سیل در جو
 چون موسی پیمبر از بهر خضر انور
 چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد
 مه کو منور آمد دایم مسافر آمد
 هر حالتت چو برجی در وی دری و درجی
 کوتاه کنم بیان را رفت آن رسول آن جا
 ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان
 این را به چپ کشاند و آن را به راست آرد
 وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد
 دررفت آن معلا در شهر همچو دریا
 جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد
 شد ناگهان به کویی سرمست شد ز بویی
 پیغام کیقبادش جمله بشد ز یادش
 چل روز بر سر کو سرمست ماند از آن بو
 نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت
 زو هر کی جست کاری می گفت خیره آری
 کو خیمه و طویله کو کار و حال و حيله
 سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد
 گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچ گفتی
 این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم
 تا آن طرف رساند پیغام کدخدایی
 تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
 پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
 در پیش کرد مه را از بهر روشنایی
 سجده کنان و جویان اسرار اولیایی
 کرده سفر به صد پر چون هدهد هوایی
 تا زان سفر دهد او احکام را روایی
 ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرایی
 غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی
 چون برگ که کشیدش دلبر به کهربایی
 دستی نهران که نبود کس را از او رهایی
 این را به وصل آرد و آن را سوی جدایی
 و آن سوی هجر باشد مگری است این دغایی
 از کو به کو همی شد کای مقصدم کجایی
 ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی
 عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
 کو دانش رسولی تا محفل اندرآیی
 حیران شده رعیت با میرهای هایی
 نی گفت و نی اشارت نی میل اغذایی
 آری و نی یکی دان در وقت خیره رای
 کو دمنه و کلیله کو کد کدخدایی
 چون سیل شد به بحری بی بدو و منتهایی
 بردی مرا از اسفل تا مصعد علایی
 درسی است نی وسیطی نی نیز منتقایی

جان روی در تو دارد که قبله دعایی
واپرس از او که دادت در گوش اشنوایی
گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی
والله ما علونا الا باعتنا
ما خاب من تحلی بالصدق و الوفا

دعویت به ز معنی معنیت به ز دعوی
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت
یا رب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی
صدر الرجال حقا فی مصدر البلا
یا سادتی و قومی یوفون بالعهود

2945

آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی
بیرون ز ملک خود دیگر که را فریبی
و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی
کان خاین دغا را هم در دغا فریبی
ای پر بها که او را تو بی بها فریبی
آخر تو جملگان را خود از خدا فریبی

ای حیل هات شیرین تا کی مرا فریبی
اما چو جمله عالم ملک تو است کلی
داوود را فریبی در دام ملک و دولت
آن را به دانه بردی وین را به دام بردی
فرعون عالمی را بفریبید و نداند
ای کمترین فریبیت صد خونبهای صیدان
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریبید

2946

دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
و امروز در خرابی دردی فروش و مستی
ازرق میوش ای جان تا که صنم پرستی
نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
آن نیستی ولیکن هستی چنانک هستی
آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان نه ای تو حی جستی ز کار جستی
تا تو سوار پایی تا تو به دست شستی

دی عهد و توبه کردی امروز درشکستی
دی بایزید بودی و اندر مزید بودی
دردی بنوش ای جان بسکل ز هوش ای جان
امروز بس خرابی هم جام آفتابی
افزونی از مساکن بیرونی از معادن
یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود
تو پیک آسمانی چون ماه کی توانی

خامش مده نشانی گر چه ز هر بیانی

شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی

2947

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی

چندین قدح بخوردی جامی به من ندادی

تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم

بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی

بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی

در رنج و غم نکستی کشتی ز ذوق و شادی

ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم

خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی

زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید

درمان به درد آید این است اوستادی

بستی زبان و گوشم تا جز غمت ننوشم

نی نکته عمیدی نی گفته عمادی

تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان

سجده کن و بگویش اوحشت یا فوادی

2948

ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی

والله ز سرکه رویی تو هیچ برنبندی

تلخی ستان شکر ده سیلی بنوش و سر ده

خندان بمیر چون گل گر ز آنک ارجمندی

چون مو شده ست آن مه در خنده است و قهقهه

چت کم شود که گه گه از خوی ماه رندی

بشکفته است شوره تو غوره ای و غوره

آخر تو جان نداری تا چند مستمندی

با کان غم نشینی شادی چگونه بینی

از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی

بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی

وز خاک پای پاکان یابند بی گزند

زان رنگ روی و سیما اسرار توست پیدا

کاندر کدام کویی چه یار می پسندی

چون چشم می گشاید در چشم می نماید

گر ز آنک ریش گاوی ور شیر هوشمندی

قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد

عیسی به بام گردون بنمود خوش کمندی

گر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد

پاره شود بپوسد در ظلمت و نژندی

ای لولیان لالا بالا پریده بالا

وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی
 هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته
 دود ار چه زاد ز آتش هم دود شد حجابش
 از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی
 گر گرد پست شستی قرص فلک شکستی
 بشکستی از نری او سد سکندری او
 ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا
 رفتی لطیف و خرم زان سو ز خشک و از نم
 تبریز شمس دینی گر داردش امینی

یک هست نیست رنگی کز او است هر وجودی
 و آن غیب همچو آتش در پرده های دودی
 بگذر ز دود هستی کز دود نیست سودی
 جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی
 در نیست بر شکستی بر هست ها فزودی
 ز افرشته و پری او روبندها گشودی
 از زیر هفت دریا در بقا ربودی
 در عشق گشته محرم با شاهدی به سودی
 با دیده یقینی در غیب وانمودی

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
 ما را چو سایه دیدی از پای درفتاده
 چون سیل در کهستان ما سو به سو دوانه
 تو آن مهی که هر کو آمد به خرمن تو
 کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را
 بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید
 یک قوم را به حیلت بستنی به بند زرین
 آوه که شد فضولی در خون چند گولی
 از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده
 ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد
 بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

چون جان و دل ببردی خود را تو درکشیدی
 جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
 اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
 مانند آفتابش در کان زر کشیدی
 از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
 از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
 یک قوم را به حجت اندر سفر کشیدی
 رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی
 زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی
 خود جمله دل تو داری دل را تو برکشیدی
 در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

2951

زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
 زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری
 زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
 زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران
 حمال آن امانت کان را فلکت نپذیرفت
 شاهها به حق آنک بر لوح سینه هر دم
 بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد
 چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری
 زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری
 تا تو ز مشرق دل چون مه سری بر آری
 تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری
 گشتم به اعتمادی کز لطف توست یاری
 از بهر بت پرستان نو صورتی نگاری
 تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری

2952

گر از شراب دوشین در سر خمار داری
 ورتازه ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این
 تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی
 در بارگاه خاقان سودای پرنفاقان
 فهرست یاد کینی با لطف ساتکینی
 زین سر اگر ببینی مویی ز خوب چینی
 نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی
 انگور این وجودت افشردن تو سودت
 وقتی که در میدی تو سوی شمس تبریز
 بگذار جام ما را با این چه کار داری
 تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
 دریا تو را نشاید گر سیل یاد آری
 زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری
 اندر بهشت و آنگه در شعله های ناری
 نی پرده زیر ماند نی نعره های زاری
 الا شراب نوشی انگور می فشاری
 انگار کین نبودت تا چند مهر کاری
 آن جا خدای داند کاندن چه لاله زاری

2953

باز آمدی که ما را در هم زنی به شوری
 یا مصر پرنباتی یا یوسف حیاتی
 باز آمد آن قیامت با فتنه و ملامت
 داوود روزگاری با نغمه زبوری
 یعقوب را نپرسی چونی از این صبوری
 گفتم که آفتابی یا نور نور نوری

وی خاک هم در این غم خاموش و در حضوری
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
این نیست از ستیری این نیست از ستوری
تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

ای آسمان برین دم گردان و بی قراری
ای دلبر پریرین وی فتنه تو شیرین
خورشید چون برآید خود را چرا نماید
بازآمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
در پرده چون نشست رسوا چرا نگشتی
تره فروش کویش این عقل را نگیرد
بازآمده ست بازی صیاد هر نیازی
بازآمد آن تجلی از بارگاه اعلا
بازآمدی به خانه ای قبله زمانه

2954

در هر دو حال خود را از یار وانگیری
صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
گردد پلید پاکی چون غرقه در غدیری
کی بی نوا نشینی چون صاحب امیری
در زیرکی چو موی پیدا میان شیری
حق بی نیاز باشد وز زهر تو بمیری
گر کاهلی به غایت ور نیز سست پیری
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
پا واگرفتن تو هر دو ز حال کفر است
پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی
بگذار سر بد را پنهان مکن تو خود را
خوردی تو زهر و گفתי حق را از این چه نقصان
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
از سایه های خرما شیرین شوی چو خرما

2955

ای دوست چند جوشم گویی که چند جوشی
زین سان که تو نهادی قانون می فروشی
نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی

چون روی آتشین را یک دم تو می نبوشی
ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین
سرنای جان ها را در می دمی تو دم دم

پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
 یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
 ورنه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
 بس نعره ها شنیدم در زیر هر خموشی
 گفتا چو وقت آید تو نیز هم نپوشی

روپوش برنتابد گر تاب روی این است
 بر گرد شید گردی ای جان عشق ساده
 گر ز آنک عقل داری دیوانه چون نگشتی
 اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش
 گفتم به شمس تبریز کاین خامشان کیانند

2956

تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی
 ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
 جانی بلند باید کان حضرتی است سامی
 زنار روم گم کن در عشق زلف شامی
 نادان علم اهل است دانای علم عامی
 وز جان جان جاننش عشق آمدت سلامی
 بر در بمانده ام من زان شیوه های بامی
 از شیوه ویم من مست شراب جامی
 گردن ببسته جان خوش در حلقه های دامی
 کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
 دادی تو آنچ دادی وز جان مطیع و رامی
 دل دادی و خریدی آن را که تش غلامی
 ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی
 ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی
 عاشق چو قند باید بی چون و چند باید
 هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن
 در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است
 از کوی بی نشانش زان سوی جهل و دانش
 بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن
 گر مست و گر میم من نی از دف و نیم من
 آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش
 گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی
 ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی
 ای روح برپریدی بر ساحلی چریدی
 گر رند و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی

2957

چون این جهان فروشد و اشد دگر جهانی
 گر چه ز زخم تیشه در هم شکست کانی

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
 بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد

وا شد دهان دل چون بریسته شد دهانی
تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
در خاطر مهندس و اندر دل فلانی
وآنکه کسی نمیرد در دور لامکانی
کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی

تا تو خمش نکردی اندیشه گرد نامد
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه
سری است زان نهانتر صد نقش از آن مصور
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد
تبریز شمس دین را از لطف لابه ای کن

2958

این کاهلان ره را در کار می کشانی
این بازماندگان را تا یار می کشانی
دزدان شهر دل را بر دار می کشانی
چون یار را ببینی در غار می کشانی
پالانیان بد را در بار می کشانی
بازاریان ما را بس زار می کشانی
خودکام گل طرب را در خار می کشانی
و آن کو دود به آبی در نار می کشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
موسی عصا طلب را در مار می کشانی

مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی
ای عشق چون درآیی در عالم جدایی
کوری رهنان را ایمن کنی جهان را
مکار را ببینی کورش کنی به مکاری
بر تازیان چابک بندی تو زین زرین
سوداییان ما را هر لحظه می نوازی
عشاق خارکش را گلزار می نمایی
آن کو در آتش آید راهش دهی به آبی
موسی خاک رو را ره می دهی به عزت
این نعل بازگونه بی چون و بی چگونه

2959

زخمت بر این نشانه آمد کنون تو دانی
گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی
در جان چرا نیایی چون جان جان جانی
خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی

ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی
زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو
در شرح درنیایی چون شرح سر حقی
ماییم چون درختان صنع تو باد گردان
زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم

در نقش باغ پیش است در اصل میوه پیش است
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم

تو اولین گهر را آخر همی رسانی
پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

2960

رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی
پیش آردت شرابی کای ذره درکش این را
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی
ما میوه های خامیم در تاب آفتابت
احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن
مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تیریز

جویای هر چه هستی می دانک عین آئی
آن به که رقص آری دامن همی کشانی
سر بر برش نهاده این نکته را بدانی
خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
در دولت تجلی از طعن لن ترانی
رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پزانی
از آفتاب جانی کو را نبود ثانی
تسلیم توست جان ها ای جان و دل تو دانی

2961

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
هر ذره ای دوان است تا زندگی بیابد
گر ز آنک زندگانی بودی مثال سنگی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را
آن ها که اهل صلحند بردند زندگی را

بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی
تو ذره ای نداری آهنگ زندگانی
خوش چشمه ها دویدی از سنگ زندگانی
گفتم چپی تو گفتا من زنگ زندگانی
وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی
وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

2962

با تو عتاب دارم جانا چرا چینی
دیدم که سخت زردم پنداشتی که مردم

رنجور و ناتوانم نایی مرا ببینی
آخر چگونه میرد آنک تواش قرینی

یا صحتی شفایی لم تستمع حنینی
امروز ناز کردم با اصل نازنینی
ای رنج موم گردی گر برج آهنینی
شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکینی
بر بنده کمینه تو نیز در کمینی

یا سیدی و روحی حمت فلم تعدنی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم
امشب چو مه برآید داوود جان بیاید
شب بنده را بپرسد وز بی گهی نترسد
ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله

2963

یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
در نای این نوا زن کافغان ز بی نوایی
بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
بنواز جان ما را از راه آشنایی
کاری ببر به پایان تا چند سست رایبی
آن هر دو خود یک است و ما را دو می نمایی
در راست قول برگو تا در حجاز آیی
وز بوسلیک و مایه بنمای دلگشایی
تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو
قولی که در عراق است درمان این فراق است
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان
در جمع سست رایان رو زنگله سرایان
از هر دو زیرافکند بندی بر این دلم بند
گر یار راست کاری ور قول راست داری
در پرده حسینی عشاق را درآور
از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو

2964

شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی
گفتا بس است درکش تا چند از این گدایی
درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
زیرا طلسم کان است هر گه بیازمایی
این رنگ و نقش دام است مکر است و بی وفایی

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر
گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو
گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو
گفتم اگر چنان است جورش حیات جان است
گفت این حدیث خام است روی نکو کدام است

چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد
 بوس کس که جان سپارد در صورت فنایی
 گفتم که خوش عذرا تو هست کن فنا را
 زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی
 تسلیم مس بیا بد تا کیمیا بیابد
 تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
 گفتم تو ناسپاسی تو مس ناشناسی
 در شک و در قیاسی زین ها که می نمایی
 فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی
 شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی
 تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی
 چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
 ای همرهان و یاران گریید همچو باران

2965

ای برده اختیارم تو اختیار مایی
 من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
 گفتم غمت مرا کشت گفتم چه زهره دارد
 غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی
 من باغ و بوستانم سوزیده خزانم
 باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی
 گفتم تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی
 پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
 گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را
 گفتم بیر سرش را تو ذوالفقار مایی
 سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم
 گفتم چو چرخ گردان والله که بی قرارم
 شکرلبش بگفتم لب را گزید یعنی
 ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه
 تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی
 از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته
 از آب و گل بزادی در آتشی فتادی
 این جا دوی ننگد این ما و تو چه باشد
 خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی
 مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی
 تو نور کردگاری یا کردگار مایی
 سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی
 این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
 مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی

2966

هر چند بی گه آبی بی گاه خیز مایی
برگ قفص نداری جز ما هوس نداری
جان را به عشق واده دل بر وفای ما نه
بگذر ز خشک و از تر باز آ به خانه زوتر
لطفت به کس نماند قدر تو کس نداند
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش
گر شاه شمس تبریز پنهان شود به استیز
ای خواجه خانه باز آ بی گاه شد کجایی
یکتا چو کس نداری برخیز از دوتایی
در ما روی تو را به کز خویشتن برآیی
از جمله باوفا تر آخر چه بی وفایی
عشقت به ما گشاند زیرا به ما تو شای
بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی
در عشق او تو جان بیز تا جان شوی بقایی

2967

آمد ز نای دولت بار دگر نوایی
تابان شده ست کانی خندان شده جهانی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی
شوریده ام معافم بگذار تا بلاقم
ای جان بزن تو دستی وی دل بکوب پای
آراسته ست خوانی در می رسد صلابی
در عشق خوش عذاری ما مست و های های
در نور آفتابی ما همچو ذره های
مه را فروشکافم با نور مصطفایی

2968

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
جان تشنه ابد شد وین تشنگی ز حد شد
ای زهره مزین زین هر دو یک نوا زن
گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم گذاری
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری
تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
یا ضربت جدایی یا شربت عطایی
یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی
می کش تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی
پیوند نو دهندت چندین دژم چرایی
در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی

ور نه قدح شکستم گر لحظه ای بیایی
 من مصلحت ندانم با ما تو برنیایی
 هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی
 دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پای
 بشکست طبل ها را در بزم کبریایی
 بی حرف صد مقاتل در وحدت خدایی

خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم
 من پیر منبلانم بر خویش زخم رانم
 هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم
 از بس که تند و عاقم در دوزخ فراقم
 چون دید شور ما را عطار آشکارا
 تبریز چون بر فتم با شمس دین بگفتم

2969

در تو هر آنچ گم شد در ماش بازیایی
 خود را چو بنده باشی ما را دگر نیایی
 بگشا دهان و اه کن گر مست آن شرابی
 گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی
 هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
 عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
 ما را چه جرم باشد گر ز آنک در نیایی
 مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
 گه بسته سوالی گه خسته جوابی
 هر دیده بر نتابد نورت چو آفتابی

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی
 زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی
 ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن
 دوشم نگار دلبر می داد جام از زر
 گفتم که بر نخیزم گفتا که برستیزم
 چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را
 ای خواجه خشم بنشان سر را دگر میبچان
 سر اله گفتم در قعر چاه گفتم
 ای خواجه صدر عالی تا تو در این حوالی
 ای شمس حق تبریز بستم دهان از پیرا

2970

در پای او بمیرا هر جا بود نگاری
 این جا بیا که بینی حسن و جمال یاری
 تا پای او گرفتم دستم نشد به کاری
 آن چنگ را در این ره خوش بر نواز تاری

با صد هزار دستان آمد خیال یاری
 خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی
 تا یافت جانم او را من گم شدم ز هستی
 ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه

این روی همچو زر را از مهر او عیاری
گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری
می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
تن چبست چون غباری جان چبست چون بخاری
گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری
داده به کون نوری زان چهره ای چو ناری
بینم که اندر افتد شوری نو از شراری
مر گوش را سماعی مر چشم را نظاری

زان چهره های شیرین در دل عجیب شوری
گویند زاربت چبست زین ناله در دو عالم
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه
تیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد
از گلستان عشقش خاری در این جگر شد
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش
در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو
یا رب ببینم آن را کان شاه می خرامد
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش
از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم

2971

کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
این جا که اصل کار است جانا چرا نسازی
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
چون هست در رکابت چندین هزار تازی
باری به بزم شاه آ بنگر تو دلنوازی
هم وارهد ز مطرب وز پرده حجازی
در نور روی آن شه شاهانه می گرازی
پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی
گه با قدم قرینی گه با کرشم و نازی

اندر قمارخانه چون آمدی به بازی
با جمله سازواری ای جان به نیک خوبی
گویی که من شب و روز مرد نمازکارم
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری
آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان
شیشه دلی که داری بر با ز سنگ جانان
در جاننت دردمد شه از شادبی که جاننت
سرمست و پای کوبان با جمع ماه رویان
شاهت همی نوازد کای پیشوای خاصان
گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی

مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند
هر کس که در دل او باشد هوای تبریز

وصلم به خدمت او است چون مرغزی و رازی
گردد اگر چه هندو است او گلرخ طرازی

2972

ای آن که مرا تو به از جان و دیده ای
بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من
از چشم من بپرس چرا چشمه گشته ای
از جان من بپرس که با کفش آهنین
این هم بپرس از او که تو در حسن و در جمال
این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست
پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست
آنی که دیده ای تو دلا آسمانی
دانم که دیده ای تو بدین چشم یوسفی
تبریز و شمس دین و دگرها بهانه هاست

در جان من هر آنچه ندیدم تو دیده ای
آری به حق آنک مرا تو گزیده ای
خون می چکد که بی سبب از من بریده ای
وز قد من بپرس که از کی خمیده ای
اندر ره فراق کجاها رسیده ای
مانند او ز هیچ زبانی شنیده ای
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده ای
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده ای
زیرا ز دلبران زمینی رمیده ای
تا تو ترنج و دست ز مستی بریده ای
کز وی دو کون را تو خطی درکشیده ای

2973

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
ای حلقه های زلف خوشت طوق حلق ما
گوی میاں مجلس آن شاه کی رسم
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین

مقصود حسن توست و دگرها بهانه ای
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای
گرد تنور عشق تو بهر زبانه ای
سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای
نی آن کرانه دارد و نی این میانه ای
زان دولتی که داد درختی ز دانه ای

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان سر رسد به بی سر و باسر اشارتی
زان رنگ اشارتی که به روز الست بود
کآمد به جان مومن و کافر اشارتی
زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید
بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش
بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند او است
چون در گهر رسید اشارت گداخت او
بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین

هر روز بامداد به آیین دلبری
ای جان جان جان به من آیی و دل بری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی
وی روی من گرفته ز روی تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی
اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو
چون لولیان گرفته دل من مسافری
این شهسوار عشق قطاریق می رود
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
از برق و آب و باد گذشته ست سم او
آن جا که سم او است نه خشکی است و نه تری
راهی که فکر نیز نیارد در او شدن
شیران شرزه را رود از دل دلاوری
چه شیر کآسمان و زمین زین ره مهیب
از سر به وقت عرض نهادند لمتری
از هیبت قدر بنهادند رو به جبر
وز بیم رهنان نگزیدند رهبری
آری جنون ساعه شرط شجاعت است
با مایه خرد نکند هیچ کس نری
تا بر دری چگونه صف هجر بردی
قانع مشو از او به مراعات سرسری
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز

قانع چرا شدی به یکی صورتت که داد
خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد

پنداشتی مگر که همین یک مصوری
در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

2976

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
می بند و می گشا که همین است جادوی
دریا بدیده ایم که در وی گهر بود
سحر حلال آمد بگشاد پر و بال
همیان زر نهاده و معیوب می خرد
امروز می گزید ز بازار اسپ او
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر
دنیا چو قنطره ست گذر کن چو پا شکست
زیرا رجوع ضد قدم است و عکس او است

بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بخش و می ربا که همین است داوری
دریا درون گوهر کی کرد باوری
افسانه گشت بابل و دستان سامری
ای عاشقان کی دید که شد ماه مشتری
اسپان پشت ریش و یدک های لاغری
گفتا که راه ما نتوان شد به لمتری
کشتی چو نشکنی تو نه کشتی که لنگری
با پای ناشکسته از این پول نگذری
فرمان ارجعی را منیوش سرسری

2977

هر روز بامداد درآید یکی پری
گر عاشقی نیابی مانند من بتی
ور عارفی حقیقت معروف جان منم
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی
محتاج روی مایی گر پشت عالمی
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو
ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد
چون اسب می گریزی و من بر توام سوار

بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری
ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری
ور کاهلی چنان شوی از من که برپری
ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج آفتابی گر صبح انوری
بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری
وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
مگریز از او که بر تو بود کان بود خری

صد حبله گر تراشی و صد شهر اگر روی
خاموش اگر چه بحر دهد در بی دریغ

قربان عید خنجر الله اکبری
لیکن مباح نیست که من رام بیشتری

2978

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
بر چهره نزار تو صفرای دلبری است
ای دل چه آتشی که به هر باد برجهی
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان
جانم فدات یا رب ای دل چه گوهری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام
غافل بدم از آن که تو مجموع هستی
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس توست
ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون
ای رو و پشت عالم در روی من نگر
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان

وز شور خویش در من شوریده ننگری
تا خود چه دیده ای که ز صفراش اصفری
نی نی دلا کز آتش و از باد برتری
خورشیدوار پرده افلاک می دری
نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
اندر جزیره ای که نه خشکی است و نی تری
مشغول بود فکر به ایمان و کافری
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
تا از رخ مزعفر من زعفران بری
با صد هزار غم که نهانند چون پری

2979

هر روز بامداد طلبکار ما تویی
هر روز زان برآری ما را ز کسب و کار
دکان چرا رویم که کان و دکان تویی
زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی
ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار

ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی
زیرا دکان و مکسبه و کار ما تویی
بازار چون رویم که بازار ما تویی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی
ما خمره بشکنیم چو خمار ما تویی
بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی

در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار توست
دل را هر آنچه بود از آن ها دلش گرفت
گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
چیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش
ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین
آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
از جمله چاره باشد ناچار ما تویی
تا گفته ای به دل که گرفتار ما تویی
این هم ز توست مایه پندار ما تویی
چیزی نمی خریم خریدار ما تویی
بی گفت و ناله عالم اسرار ما تویی
خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

2980

آن لحظه کآفتاب و چراغ جهان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی
در دیو زشت درروی و یوسفش کنی
هر روز سر برآری از چارطاق نو
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی
فرزین کژروی و رخ راست رو شها
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان
در عدل دوست محو شو ای دل به وقت غم
آبی که محو کل شد او نیز کل شود
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این
این دم خموش کرده ای و من خمش کنم
اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
و اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
و اندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
چون رو بدان کنند از آن جا نهان شوی
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
بر یک ورق قرار نمایی نشان شوی
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
هم تو صفات پاک شوی گر چنان شوی
و آن سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی
بی صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی
آنکه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

2981

ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی
وی پاکشیده از ره کو شرط همهری

کی یابد آدمی ز حشیشات فریبهی
زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی
وآنکه گناه بر تن بی عقل می نهی
و آن جا که رو نمایی مستی و والهی
نیمش جماد مرده و نیمیش آگهی
آن است منتهای خردهای منتهی
وی آنک همچو تیر از این چرخ می جهی
تا تو چگونه باشی ای روح خرگهی
وی خاک در کف تو شد زر ده دهی
و افزایش از مثال خیال مشبهی
آلایشی نیابد بحر منزهی
زان ژاژ شاعران نفتد ماه از مهی
و اندر پناه عیسی کی ماند اکمهی
آن سرو او سهی است گرش نشمری سهی
تو یوسفی ولیک هنوز اندر این چهی
پیوسته نیستی تو در این کار گه گهی
این حرف و نقش هست دو سه کاسه تهی

مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش
هر شهر کو خراب شد و زیر او زیر
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه
ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود
آن جا که پشت آری گمراهی است و جنگ
هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست
دریای آگهی که خردها همه از او است
ای جان آشنا که در آن بحر می روی
از خرگه تن تو جهانی منور است
ای روح از شراب تو مست ابد شده
وصف تو بی مثال نیاید به فهم عام
از شوق عاشقی اگر ت صورتی نهد
گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را
دریا به پیش موسی کی ماند سد راه
او خواجه همه ست گرش نیست یک غلام
تو موسیقی ولیک شبانی دری هنوز
زان مزد کار می نرسد مر تو را که هیچ
خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب

2982

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته ای
این چه قیامت است که از سر گرفته ای
رنجور نیستی تو چرا سر گرفته ای

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند
ای میر مجلسی که تو را عشق نام گشت
ای خم خسروان که تو داروی هر غمی

وین هر دو پرده را ز میان بر گرفته ای
 الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
 ملک هزار خسرو و سنجر گرفته ای
 در دوزخی و جنت و کوثر گرفته ای
 وی ساده ای که رنگ قلندر گرفته ای
 در آتشی و خوی سمندر گرفته ای
 تا خانه ای میانه شکر گرفته ای
 چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته ای
 یک دم خمش مباد چو ساغر گرفته ای
 ای روی زرد سکه زرگر گرفته ای

جانی است بس لطیف و جهانی است بس ظریف
 از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
 ای آنک تو شکار چنین دام گشته ای
 در عین کفر جوهر ایمان ربوده ای
 ای عارفی که از سر معروف واقفی
 در بحر قلزمی و تو را بحر تا به کعب
 ای گل که جامه ها بدریدی ز عاشقی
 ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک
 ای غمزه هات مست چو ساقی تویی بده
 بهر نثار مفخر تبریز شمس دین

2983

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
 مریخ را بگو که چه خنجر گرفته ای
 الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
 این چه قیامتی است که از سر گرفته ای
 در دور خویش شکل مدور گرفته ای
 این چند پشه را چه مسخر گرفته ای
 زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته ای
 آیینی ای عظیم منور گرفته ای
 چون دامن بهار معنبر گرفته ای
 چون کحل از مسیح پیمبر گرفته ای
 بی روی دوست چیز محقر گرفته ای
 کاهل چرا شدی صفت خر گرفته ای

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
 ای زهره ای که آتش در آسمان زدی
 از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
 ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
 ای آسمان چو دور ندیمانش دیده ای
 پیلان شیردل چو کفت را مسخرند
 هان ای فقیر روز فقیری گله مکن
 ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار
 ای دل طپان چرایی چون برگ هر دمی
 ای چشم گریه چیست به هر ساعتی تو را
 هجده هزار عالم اگر ملک تو شود
 داری تکی که بگذری از خنگ آسمان

خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو

این رسم کهنه را چه مکرر گرفته ای

2984

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای

بر روی دام شعر دخانی نهاده ای

چندین هزار مرغ بدین فن بکشته ای

پرهای کشته بهر نشانی نهاده ای

مرغان پاسبان تو هیهای می زنند

درهای هویشان چه معانی نهاده ای

مرغان تشنه را به خرابات قرب خویش

خم ها و باده های معانی نهاده ای

آن خنب را که ساقی و مستیش بود نبرد

از بهر شب روی که تو دانی نهاده ای

در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته ای

و اندر جفا و خشم سنانی نهاده ای

بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان

ملکی درون سبع مثنای نهاده ای

زیر سواد چشم روان کرده موج نور

و اندر جهان پیر جوانی نهاده ای

در سینه کز مخیله تصویر می رود

بی کلک و بی بنان تو بنانی نهاده ای

چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل

دل را نفوذ و سیر عیانی نهاده ای

غمزه عجیتر است که چون تیر می پرد

یا ابروی که بهر کمانی نهاده ای

اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش

در جسم های همچو اوانی نهاده ای

وین شربت نهان مترشح شد از زبان

سرجوش نطق را به لسانی نهاده ای

هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه ای است

کان را حجاب مهد غوانی نهاده ای

روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی

ای جان جان جان که تو جانی نهاده ای

دل های بی قرار ببیند که در فراق

از بهر چه نیاز و کشانی نهاده ای

خاموش تا بگوید آن جان گفته ها

این چه دراز شعبده خوانی نهاده ای

2985

مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای

خوبی و آتشی و بلایی بدیده ای

چشمی که مستتر کند از صد هزار می

چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده ای

دولت شفاست مر همه را وز هوای او
 سایه هماست فتنه شاهان و این هما
 ای چرخ راست گو که در این گردش آن چنان
 ای دل فنا شدی تو در این عشق یا مگر
 هر گریه خنده جوید و امروز خنده ها
 جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف
 تو خاک آن جفا شده ای وین گزاف نیست
 شاهی شنیده ای چو خداوند شمس دین
 دولت پیش دوان که شفایی بدیده ای
 جویای شاه تا که همایی بدیده ای
 خورشیدرو و ماه نقایی بدیده ای
 در عین این فنا تو بقایی بدیده ای
 با چشم لابه گر که بکایی بدیده ای
 مهلکتر از فراق وبایی بدیده ای
 در زیر این جفا تو وفایی بدیده ای
 تبریز مثل شاه تو جایی بدیده ای

2986

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای
 از بیم آتش تو زبان را بیسته ایم
 هر دم خرابی است ز تو شهر عقل را
 یا دوست دوستی تو و یا نیک دشمنی
 گویند عاقلان دم عاشق فسانه ای است
 ای آنک خوبی تو نشانید فتنه ها
 ای شاه شاه و مفخر تبریز شمس دین
 یک یک بگو تو راز چو از عین خانه ای
 تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانه ای
 باد چراغ عقلی و باده مغانه ای
 یا در میان هر دو تو شکل میانه ای
 شب روز کن چرابی اگر تو فسانه ای
 عشق تو است فتنه و تو خود نشانه ای
 نور زمینیان و جمال زمانه ای

2987

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای
 ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست
 آن جا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است
 ای جان تو در گزینش جان ها چه می کنی
 وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه ای
 ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه ای
 و آن جا که جز تو نیست تو آن جا چگونه ای
 وی گوهری فزوده ز دریا چگونه ای
 در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه ای
 ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل

با اهل گولخن به مواسا چگونه ای
وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه ای
تن ها به توست زنده تو تنها چگونه ای
وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه ای
ای درفکنده فتنه و غوغا چگونه ای
ور در دلی ز دوده سودا چگونه ای
در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه ای

زان گلشن لطیف به گلخن فتاده ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری
عالم به توست قایم تو در چه عالمی
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی
زیر و زبر شدیمت بی زیر و بی زبر
گر غایبی ز دل تو در این دل چه می کنی
ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر

2988

بر گرد حوض گردی و در حوض درفتی
شربت بیاورند که مخمور شربتی
خواب تو بخت بست که بسته سعادت
بی دست و پای باش چه دربند آلتی
میدان از آن توست به چوگان تو بابتی
می خوانمت به خویش که تو پنج آیتی
وی جان بیار باده چرا بی مروتی
رو جمله سود باش که فرخ تجارتی
در چشم من درآی که نور بصارتی
در جسم ها ننگی ز ایشان زیادت
وی نای رازگوی چه صاحب کرامتی
در بیت ها ننگد چه در عمارتی
تا هیچ کس نداند کاندز چه نعمتی
تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

هر چند شیر بیشه و خورشیدطلعتی
اسپت بیاورند که چالاک فارسی
بی خواب و بی قراری شب های تا به روز
از پای درفتادی و از دست رفته ای
بی دست و پا چو گوی به میدان حق بیوی
ای رو به قبله من و الحمدخوان من
ای عقل جان بباز چرا جان به شیشه ای
رو کان مشک باش که بس پاک نافه ای
بر مغز من برآی که چون می مفرحی
در مغزها ننگی بس بی کرانه ای
ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو
چون غنچه لب ببند و چو گل بی دو لب بخند
ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین

2989

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی
 پروانه چون نسوزد چون شمع او بود
 نادیده حکم کردن باشد غرامتی
 آن مه اگر برآید در روز رستخیز
 چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
 زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند
 برخیزد از میان قیامت قیامتی
 گر حسن حسن او است کجا عافیت کجا
 در خود همی بسوزد دارد علامتی
 هر دم دلم به عشق وی اندر حریصتر
 با غمزه های آتش او کو سلامتی
 یا هجر لم تقل لی بالله ربنا
 هر دم ز عشق او دل من با سامتی
 می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل
 با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
 ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند
 حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
 دل را ببرد عشق که تا سود دل کند
 داردهمی ز ریش فراغت فراغتی
 عشق آن توانگری است که از بس توانگری
 کو راست در عیار گهرها مهارتی
 از من مپرس این و ز عقل کمال پرس
 کو در قدم بود حدی نوطهارتی
 او نیز خود چه گوید لیکن به قدر خویش
 در عشق می رود به امید زیارتی
 عقل از امید وصل چو مجنون روان شود
 از پرتو شرارش یابد حرارتی
 ور ز آنک درنیابد در ره کمال عشق
 زان شکر شگرف شفای مرارتی
 بادا ز نور عشق من و عقل کل را
 وز عاشقان برآید مستانه حالتی
 تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند
 چون بر دلم رسید سپاهش به غارتی
 تبریز شمس دین که بصیرت از او بود

2990

جان خاک آن مهی که خداهش است مشتری
 چون از خودی برون شد او آدمی نماند
 آن کس ملک ندید و نه انسان و نی پری
 او راست چشم روشن و گوش پیمبری
 بسته ست چشم هر دو از آن جان و دلبری
 تا آدمی است آدمی و تا ملک ملک

عالم به حکم او است مر او را چه فخر از این
بحری که کمترین شبهه را گوهری کند
آن ذره است لایق رقص چنان شعاع
آن ذره ای که گر قدمش بوسد آفتاب
بنما مها به کوری خورشید تابشی
درتاب شاه و مفخر تیریز شمس دین

2991

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
در حلقه اندر آ و ببین جمله جان ها
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر
در هر گره نگه کن وضع خدای بین
از زیر دامن تو برون آر شمع را
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را
چون مر تو را نیابد در جان و جا دلم
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده
دی لطف ها بکرد خیال تو گفتمش
دائم ز شمس دین است تو را این همه وفا

2992

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
گه در زمین خدمت چون خاک ره شدم
گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار

چون آن او است خالق عالم به یک سوی
حاشا از او که لاف برآرد ز گوهری
کو گشت از هزار چو خورشید و مه بری
خود ننگرد به تابش او جز که سرسری
تا زین سپس زرخ نزنند از منوری
تا هر دو کون پر شود از نور داوری

در حسن حوری تو و در مهر مادری
در گوش حلقه کرده به قانون چاکری
صد جان گره گره شده از وی به ساحری
در هم ببسته موسی و فرعون و سامری
تا نقش حق بخندد بر نقش آزی
هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
گشتم هزار بار من از جان و جا بری
در قلزمی که خشک نیابند و نی تری
کای باوفا و عهد ز من باوفاتری
تبریز این سلام بر جان ما بری

گه لوح دل بخواندم و گه نقش کافری
بر چرخ روح گاه دویدم باختری
گه سر دل بجسته و گه سر دلبری
وز خلق دررمیده به عالم چو سامری

در وادیی رسیدم کان جا نبرد بوی
 وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده
 آن جا نتان دویدن ای دوست بر قدم
 کز گرم و سرد و خشک و تر است این نهاد حس
 آن جا بپر دوست که روید ز بوی دوست
 ای کامل کمال کز این سو تو کاملی
 آن مرغ خاکیی که به خشکی کمال داشت
 با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فنند
 صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب
 زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق
 حقا به ذات پاک خداوند هر کی هست
 در آتش خلیل کجا آید آن خسی
 جان خلیل عشق به شادی و خرمی
 گر محو می نمایی در دودمان حس
 این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است
 هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی
 دانم که پرتو نظری داری از شهی
 بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف
 نی خود اگر به محو و عدم غمزه ای کند
 در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن
 نی نی خود از نوازش او تند شد فراق
 گر خوگری به لطف نباشد دل مرا
 حنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش
 این جمله من بگفتم و القاب شمس دین
 نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
 کان بو نه مشک دارد نی زلف عنبری
 پر نیز می بسوزد گر ز آنک می پری
 وین چار مرغ هست از این باغ عنصری
 پری و گر نه زرد درافتی به شش دری
 زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری
 در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
 هر یک به حس درآید چونشان درآوری
 در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
 گردد هزار بار از این هر دو او بری
 از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری
 کو خشک شد ز عشق دلارام آزی
 در آتش آ چو زر که ز هر غش طاهری
 در عشق آتشین دلارام طاهری
 تو بس عجایی که بر آتش تو قادری
 بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
 چشم و چراغ غیب به شاهی و سروری
 پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
 ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
 ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
 کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری
 او کی فراق داند در دور دایری
 پس او غذا دهد به غذا رسم حنجری
 از رشک کرده در غم تبریز ساتری

آن است اصل و قصد و غرض زین همه حدیث

لیکن مزاد نیست که من رام بیشتری

2993

شاهها بکش قطار که شهوار می کشی

دامان ما گرفته به گلزار می کشی

قطار اشتران همه مستند و کف زنان

بویی ببرده اند که قطار می کشی

هر اشتری میانه زنجیر می گزد

چون شهد و چون شکر که سوی یار می کشی

آن چشم های مست به چشمت که ساقی است

گویند خوش بکش که به دیدار می کشی

ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق

کردی ز که جدا و به انبار می کشی

سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ

رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی

هر چند سال ها ز چمن گل بچیده ایم

ناگه ز چشم بد به ره خار می کشی

ما کی غلط کنیم به هر سو کشی بکش

هر سو کشی به عشرت بسیار می کشی

شاهان کشند بنده بد را به انتقام

تو جانب کرامت و ایثار می کشی

زین لطف مجرمان را گستاخ کرده ای

دزدان دار را خوش و بی دار می کشی

هر تخمه و ملول همی گویدم خموش

تو کرده ای ستیزه به گفتار می کشی

سختی کشان ز گردش این چرخ در غم اند

بر رغم جمله چرخه دوار می کشی

ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

تو نور نور ندره به اقطار می کشی

2994

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی

دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی

خالی است اندرون تو از بند لاجرم

خالی کننده دل و جان مشوشی

نقشی کنی به صورت معشوق هر کسی

هر چند امیی تو به معنی منقشی

ای صورت حقایق کل در چه پرده ای

سر برزن از میانه نی چون شکروشی

نه چشم گشته ای تو و ده گوش گشته جان

دردم به شش جهت که تو دمساز هر ششی

ای نای سربریده بگو سر بی زبان

خوش می چشان ز حلق از آن دم که می چشی

زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
 دل را چه لذتی تو و جان را چه مفرشی
 بس دل که می ربایی از حسن و از کثی

آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود
 بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش
 بویی است در دم تو ز تبریز لاجرم

2995

یک جان نخوانمش که جهان است آن یکی
 کز چشم خویش هم پنهان است آن یکی
 در باغ عشق سرو روان است آن یکی
 جمله قراضه اند چو کان است آن یکی
 زیرا فزون ز شرح و بیان است آن یکی
 بالاتر از زمین و زمان است آن یکی
 تا من نگویم این که فلان است آن یکی
 گویم که ای خدای چه سان است آن یکی
 زیرا چو آفتاب عیان است آن یکی
 زیرا که پادشاه نشان است آن یکی
 اندر گمان مباش که آن است آن یکی
 گفتا عجب مدار چنان است آن یکی

اندر میان جمع چه جان است آن یکی
 سوگند می خورم به جمال و کمال او
 بر فرق خاک آب روان کرد عشق او
 جمله شکوفه اند اگر میوه است او
 دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش
 روزی که او بزاد زمین و زمان نبود
 قفلی است بر دهان من از رشک عاشقان
 هر دم که کنج چشمم بر روی او فتد
 گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن
 پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی
 گر صد هزار خلق تو را رهند که نیست
 گفتم به شمس مفرز تبریز بنگرش

2996

زیرک نبودمی و خردمند گولمی
 گه در صعود انده و گه در نزولمی
 چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
 دربند فتح باب و خروج و دخولمی
 من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی

گر من ز دست بازی هر غم پزولمی
 گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل
 ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی
 ور آفتاب جان ها خانه نشین بدی
 ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز

من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی
همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
در گور تن چرا خوش و باعرض و طولمی
کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
ور لطف و فضل حق نبدی من فضولمی
آن مطلع ار نبودی من در افولمی

عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی
ساقیم گر ندادی داروی فربهی
گر سایه چمن نبدی و فروغ او
بر خاک من امانت حق گر نتافتی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی
ور راه نیستی به بیمین از سوی شمال
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

2997

در عشق آفتاب تو همخرقه منی
بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی
از آتش نسوزی و ز باد ایمنی
آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی
وز گردشی دگر چه درختان که برکنی
پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی
ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی
والله چه نکته هاست در این سینه گفتنی

ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق
از بحر تر نگریدی و ز خاک فارغی
ای چرخ آسیا ز چه آب است گردشت
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی
شمعی است آفتاب و تو پروانه ای به فعل
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون
حق گفت ایمن است هر آن کو به حج رسید
جمله بهانه هاست که عشق است هر چه هست
زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست

2998

سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی

سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی
امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم

می خندد آن لبت صنما مژده می دهد
 بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست
 کاندیشه کرده ای که از این پس وفا کنی
 بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم
 آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
 ظالم جفا کند ز تو ترساندش اسیر
 ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
 حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی
 چون تو کنی جفا ز کی ترسندت کسی
 حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی
 جز آنک سر نهد به هر آنچه اقتضا کنی
 خاموش کم فروش تو در یتیم را
 آن کش بها نباشد چونش بها کنی

2999

تا چند از فراق مرا کار بشکنی
 دستم شکست دست فراق ز کار و بار
 زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی
 هین شیشه باز هجر رسیدی به سنگلاخ
 دانستمی دگر به چه مقدار بشکنی
 زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل
 کاین شیشه ام تنک شد هشدار بشکنی
 خونم فسرده شد به دل اندر چو نار دنگ
 گر زوترک نرانی ناچار بشکنی
 باری چو بشکنی دل پرحسرت مرا
 خورش چین دود چو دل نار بشکنی
 مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی
 در وصل روی دلبر عیار بشکنی
 تبریز از تو فخر به اینت مسلم است
 کز یک نظر دو صد دل و دلدار بشکنی
 صد تاج را به ریشه دستار بشکنی

3000

ساقی بیار باده سغراق ده منی
 ای نقد جان مگوی که ایام بیننا
 اندیشه را رها کن کاری است گردنی
 ای آب زندگانی در تشنگان نگر
 گردن مزار خواجه که وامی است گردنی
 بر دوست رحم آر به کوری دشمنی
 گر برج خیبر است بخواهیش برکنی
 در بی هشی است عیش و مقامات ایمنی
 رقصان چو ذره ها خورشان نور و روشنی
 هوشی است بند ما و به پیش تو هوش چیست
 اندر مقام هوش همه خوف و زلزله ست
 در بزم بی هشی همه جان ها مجردند

قانع نمی شویم بدین نور روزنی
تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی
ای سنگ دل بگوی که تا چند تن زنی
فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی
کاین ناطقه نماند در حرف معتنی

ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز
این قصه را رها کن ما سخت تشنه ایم
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنی است
خشک آر و می نگر ز چپ و راست اشک خون
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است
تا شمس حق تبریز آرد گشایشی

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

3229 - 3001

3001

ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی
 ای نای همچو بلبل نالان آن گلی
 گفتم به نای همدم یاری مدزد راز
 گفتم خلاص من به هلاک من اندر است
 گفتم چگونه رهزن این قافله شوم
 گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت
 نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش
 زان همدم لبی که تو را سر بریده اند
 از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی
 چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست
 نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم
 گردون اگر بنالد گاو است زیر بار
 کار او کند که دارد از کار آگهی
 گردن مزار کز گل بی خار آگهی
 گفنا هلاک توست به یک بار آگهی
 آتش بنه بسوز بمگذار آگهی
 دانم که هست قافله سالار آگهی
 از آگهی همی شد بیزار آگهی
 ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
 ای تنگ سر در این ره و ای عار آگهی
 زیرا ز خودپرست و ز انکار آگهی
 بگذار تا کند گله ای زار آگهی
 بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی
 زین نعل بازگونه غلط کار آگهی

3002

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
 آگاه نیستند مگر این فسرندگان
 آتش خوران ره به سر کوی منتظر
 دل شیر بیشه ست ولیکن سرش تویی
 ای جان تیزگوش تو بشنو هم از درون
 پرنور کن تو خیمه و خرگه چه شسته ای
 از آتش تو ای بت آگه چه شسته ای
 با مردمان زیرک ابله چه شسته ای
 دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته ای
 هم ره به توست بر سر هر ره چه شسته ای

هیهای وصل و خنده و قهقهه چه شسته ای
کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته ای
درزن تو دست ها و در این ره چه شسته ای

هین کز فراخنای دلت تا به عرش رفت
دی بامداد دامن جانم گرفت دل
دولاب دولتست ز تیریز شمس دین

3003

وز روی خوب خویشت بودی نشانی
خود را به عیش خانه خوبان کشانی
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی
در جان قرار داشتی گر تو جانی
با این و آنی تو اگر این و آنی
یک نوع جوشییی چو یکی قاز غانی
چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی
گر گم شدی خیال تو جان و جهانی
ور نی چو عقل کلی جمله زبانی
دانستی که شاهی کی ترجمانی

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی
در آب و گل تو همچو ستوران نختی
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی
از روح بی خبر بدی گر تو جسمی
با نیک و بد بساختی همچو دیگران
یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی
زین جوش در دوار اگر صاف گشتی
گویی به هر خیال که جان و جهان من
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو
بس کن که دانش ست که محبوب دانشت

3004

ملک قلندرست و قلندر از او بری
زیرا که آفریده نباشد قلندری
مریخ نیز چند زند زخم خنجری
تا چند زهره بخش کند جام احمری
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند روز پرده درد بر مستری

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری
تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز
تا چند آفتاب به تف مطبخی کند
تا چند آب ریزد دولاب آسمان
تا چند شب پناه حریفان بد شود

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| تا کی بهار دوزد دیباج اخضری | تا چند دی برآرد از باغ ها دمار |
| ای مرغ روح وقت نیامد که برپری | زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد |
| سوی جناب مالک و مخدوم خود بری | وین پر درشکسته پر خون خویش را |
| زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری | اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی |
| نی آب خضر جویی نی حوض کوثری | زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر |
| با آنچ در دلست نگویی چه درخوری | ای آب و روغنی که گرفتار آمدی |

3005

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| آرام جان خویش ز جانان خویش جوی | آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی |
| آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی | اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب |
| در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی | دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن |
| پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی | نقلست از رسول که مردم معادند |
| از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی | از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین |
| آن برق را در اشک چو باران خویش جوی | برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد |
| هر چه مراد توست در انبان خویش جوی | انبان بوهریره وجود توست و بس |
| هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی | ای بی نشان محض نشان از کی جویمت |

3006

| | |
|---------------------------------|---|
| وصف قلندرست و قلندر از او بری | سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری |
| زیرا که آفریده نباشد قلندری | گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست |
| خالیست از کفایت و معنی داوری | دام و دم قلندر بی چون بود مقیم |
| چون آب در سیوی کلی ز کل پری | از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی |
| وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری | از خود به خود سفر کن در راه عاشقی |
| نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری | نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت |

بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری
در بندگی نیاید و نه در پیمبری
کس را نشد مسلم این راه و ره بری

عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی
راه قلندری ز خدایی برون بود
زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

3007

اختر و گردون اختر و گردون برده ز زهره جام حبیبی
همچو دل من همچو دل من دلخوش اندر دام حبیبی
از زر پخته از زر پخته نادره تر بد خام حبیبی
صبح سعادت صبح سعادت درج شده در شام حبیبی
گر بدهد جان گر بدهد جان او نگزارد وام حبیبی

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی
جمله جان ها جمله جان ها بسته پر و پا بسته پر و پا
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر وز زر اخضر
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه رهن صد ره
مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون

عام شده ست این عام شده ست این نظم سخن ها لیک تو این بین ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در عام حبیبی

3008

دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی
طبل خدایی بزن کاین ز خدا یافتی
آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی
حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
وی تن عربان کنون باز قبا یافتی
یار منی بعد از این یار مرا یافتی
تا که بگویم تو را من که که را یافتی
رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی
خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند
خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من
کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

3009

آه که چه شیرین بتیست در تنق زرکشی
 گاه چو مه می رود قاعده شب روی
 گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان
 ای خنک آن دم که تو خسرو و خورشید را
 از طرب آن زمان جامه جان برکنی
 هر شکری زین هوس عود کند خویش را
 آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست
 بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری
 مست برآیی ز خود دست بخایی ز خود
 گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست
 وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان
 اه که چه می زبیدش بدخوی و سرکشی
 می کند از اختران شیوه لشکرکشی
 تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
 سخت بگیری کمر خانه خود درکشی
 وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی
 تا که بسوزد بر او چونک به مجمر کشی
 نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
 خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی
 قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی
 تا که به شمشیر دین بر سر کافر کشی
 تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

3010

روی من از روی تو دارد صد روشنی
 آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت
 مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت
 ندهد بی چشم تو چشم من آینگی
 چشم منش چون بدید گفت که نور منی
 صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید
 گاه منم بر درت حلقه در می زخم
 باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر
 هست مرا همچو نی وام کمر بستنی
 ای دل در ما گریز از من و ما محو شو
 جان من از جان تو یابد صد ایمنی
 آینه کون شد رفت از او آهنی
 مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی
 ندهد بی روز تو روزن من روزنی
 جان منش چون بدید گفت که جان منی
 فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
 گاه تویی در برم حلقه دل می زنی
 تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی
 هست تو را همچو نی وام شکر دادنی
 زانک بریدی ز ما گر نبوی از منی

دانه شیرین به سنگ گفت چو من بشکنم

مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

3011

هر نفسی از درون دلبر روحانی

عربده آرد مرا از ره پنهانی

فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم

برد مسلمانیم وای مسلمانایی

گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری

کیست برون از گمان جز دل ربانی

بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو

جان بفشان کان نگار کرد گل افشانی

یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار

مست غمت را بیار رسم نگهبانی

عابد و معبود من شاهد و مشهود من

عشق شناس ای حریف در دل انسانی

کعبه ما کوی او قبله ما روی او

رهبر ما بوی او در ره سلطانی

خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر

تا ننهد خواجه سر در خطر جانی

نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار

گل ندمد جز ز خار گنج به ویرانی

آمد آن شیر من عاشق جان سیر من

در کف او شیشه ای شکل پری خوانی

گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس

گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانی

مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش مخواه

مست چه ام بوی گیر باده جانانی

کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا

برده قماشات ما غارت سبحانی

هر کی ورا کار کیست در کف او خارکیست

هر کی ورا یار کیست هست چو زندانی

کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی

هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانی

3012

ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای

آینه با جان من مونس دیرینه ای

در دل آینه من در دل من آینه

تن کی بود محدثی دی و پریرینه ای

خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین

زانک همی بیندت احمد پارینه ای

مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین

کآمد از سوی چین مرغ تو را چینه ای

شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد
 صورت تن را مبین زانک نه در خورد توست
 از چه سبب گشته ای همدم بوزینه ای
 هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار
 پوشد سلطان گهی خرقة پشمینه ای
 سینه پاک که او گشت خوش و عشق خو
 تا که نیوسد دلت در حسد و کینه ای
 تشنه آن شربتی خسته آن شربتی
 سینه سینا بود فرش چنین سینه ای
 هست خرد چون شکر هست صور همچو نی
 تا تو در این غربتی نیست طمانینه ای
 خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس
 هست معانی چو می حرف چو قنینه ای
 چون نروی زین جهان خوی خرابات جان
 از حفه و از رفه ز اطلس و زرینه ای
 در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای
 گوشه دل را بساز باغچه و گلشنی
 آوردش بر طبق نادره لوزینه ای
 هر نفسی شاهدهی در نظر واحدی
 بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه ای
 خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو

3013

یار در آخرزمان کرد طرب سازی
 جمله عشاق را یار بدین علم کشت
 باطن او جد جد ظاهر او بازی
 در حرکت باش از انک آب روان نفسرد
 تا نکند هان و هان جهل تو طنازی
 جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای
 کز حرکت یافت عشق سر سراندازی
 طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود
 صف شکنی کی کند اسب گدا غازی
 می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی
 جنبش پالانینی از فرس تازی
 بازی شیران مصاف بازی روبه گریز
 تا بزنی گردن کافر ابخازی
 گرم روان از کجا تیره دلان از کجا
 روبه با شیر حق کی کند انبازی
 عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید
 مروزی اوفتاد در ره با رازی
 چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه
 سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازی
 مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف
 گر بکند قلب تو قالب پردازی
 هر نفسی زان لطف آرد غمازی

ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

گیرد زین قلبگاه قالب پردازایی

3014

رو که به مهمان تو می نروم ای اخی

بست مرا از طعام دود دل مطبخی

رزق جهان می دهد خویش نهان می کند

گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی

مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان

مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی

قسمت آن بارदान مایده و نان گرم

قسمت این عاشقان مملکت و فرخی

قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ

کار بتر می شود گر تو در این می چخی

جنتی دل فروز دوزخیی خوش بسوز

چند میان جهان مانده در برزخی

سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل

کور شود از نظر چشم سگ مسلخی

زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد

ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی

لیک عنایات حق هست طبق بر طبق

کو برهاند ز دام گر چه اسیر فخی

جانب تبریز رو از جهت شمس دین

چند در این تیرگی همچو خسان می زخی

3015

جان و جهان می روی جان و جهان می بری

کان شکر می کشی با شکران می خوری

ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر

تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری

چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب

بوی کن آخر کباب زین جگر آذری

یک نظری گر وفاست هم صدقات شماس

گر برسانی رواست شکر چنین توانگری

تا جگر خون ما تا دل مجنون ما

تا غم افزون ما کسب کند بهتری

شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم

وز جگر افروختیم شیوه سامندری

فاسد سودای تو مست تماشای تو

بوسد بر پای تو از طرب بی سری

عشق من ای خوبرو رونق خوبان به تو

گاه شوی بت شکن گاه کنی آذری

مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد

چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری

حلقه جوق ملک صورت نقش پری
محو شود در صفات صورت و صورتگری

جانب دل رو به جان تا که ببینی عیان
از ملک و از پری چون قدری بگذری

3016

ای که درون دلی چند ز دل درکشی
زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی
چونک ز دریای غیب آیی و لشکر کشی
چارق درویش را بر سر سنجر کشی
تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
یوسف صدیق را از بن چه برکشی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
تا دل و جان را به غیب بی دم و دفتر کشی
زهره مه روی را گوشه چادر کشی
گر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر کشی

بازرهان خلق را از سر و از سرکشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن
پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما
نیزه کشی بردری تو کمر کوه را
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی
سینه تاریک را گلشن جنت کنی
در شکم ماهی جره یونس کنی
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من

3017

عکس لبت شهد ساخت تلخی هر غوره ای
آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای
گر شکر تو شود مغز شکرپوره ای
تا بشود پرشکر در تن هر روده ای
چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره ای
بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای
رقص کنان کله ها هر طرفی کوره ای

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای
مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل
جسم که چون خریزه ست تا نبری چون خورند
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق

نبض دلم می جهید در کف قاروره ای
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

3018

سوخته باد آینه تا تو در او ننگری
در قدح جان من آب کند آذری
کو چو گلستان شده ست از نظر عبهری
زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری
که من آواره ای گشته نهران چون پری
غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری
تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری
صورت گوساله ای بود دو صد سامری
نطق زبان را که تو حلقه برون دری
زانک هوا آتشیست نیست حریف تری
بحر بود پس تو در عشق از او کمتری
صید سلیمان وقت جان من انگشتری
از حسد کس منرس در طلب مهتری
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد
خار شد این جان و دل در حسد آینه
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا
گر تو بیابی مرا از من من را بگو
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم
گر تو به عقلی بیا یک نظری کن در او
بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی
گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود
ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا
بنگر در ماهیی نان وی و رزق او
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

3019

جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی
زانک نظرخواه را تو به نظر می کشی
زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست
هر سحری مستمر منتظر منتظر

نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی
 ای که تو ما را به دام همچو شرر می کشی
 تیغ رها کرده ای تو به سپر می کشی

جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند
 ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم
 هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

3020

چون تو منی من توام چند تویی و منی
 از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
 خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
 هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی
 لیک دویین گشته ایم زین فلک منحنی
 عرعر توحید را چند کنی منثنی
 با خود خود حبه ای با همه چون معدنی
 هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی
 همچو که بادام ها در صفت روغنی
 آب یکی گشت چون خابیه ها بشکنی
 چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی

بیشتر آ بیشتر چند از این رهزنی
 نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج
 ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم
 راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار
 ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم
 رخت از این پنج و شش جانب توحید کش
 هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
 هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی
 روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار
 چند لغت در جهان جمله به معنی یکی
 جان بفرستد خبر جانب هر بانظر

3021

در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای
 بشکن سوگند را گر به خدا خورده ای
 چونک در این خشم و جنگ پای خود افشرده ای
 چاکر آن کس شوم کش به کس اشمرده ای
 جهد مبارک بود از چه تو پژمرده ای
 کای صنم چون شکر از چه بیازرده ای

شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای
 چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی
 بنگر کاین دشمنان دست زنان گشته اند
 میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
 ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن
 خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین

خواجه جان شمس دین مفخر تیریزیان

این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

3022

گفت مرا آن طیب رو ترشی خورده ای

گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده ای

دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد

عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای

خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست

ور خورد او آب شور شوره برآورده ای

سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان

گر نه خزان دیده ای پس ز چه روزرده ای

گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان

پرورش جان تویی جان چو تو پرورده ای

کیست که زنده کند آنک تو اش کشته ای

کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده ای

شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص

زانک تو جوشیده ای زانک تو افسرده ای

داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر

شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده ای

چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره ای

نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای

خضر بقایی شوی گر عرض فانیی

شادی دل ها شوی گر چه دل آزرده ای

کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان

تا نرسد خلعتی دولت صدمرده ای

گفت درختی به باد چند وزی باد گفت

باد بهاری کند گر چه تو پژمرده ای

3023

قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای

همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای

بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد

جز که دل پردلی رستم مردانه ای

نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی

نی دل تن پروری عاشق جانانه ای

چونک فروشد تنش در تک خاک لحد

رست درخت قبول از بن چون دانه ای

عاشق آن نور کیست جز دل نورانیی

فتنه آن شمع چيست جز تن پروانه ای

مسرح روح الله است جلوه روح القدس

زانک ورا آفتاب هست عزیزخانه ای

3024

بستگی این سماع هست ز بیگانه ای
 آنک بود همچو برف سرد کند وقت را
 غیر برونی بدست غیر درونی بتر
 باد خزانست غیر زرد کند باغ را
 پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار
 از سبب آنک بد در صف ترسنده ای
 خسرو تبریزی شمس حق و دین که او
 ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای
 چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای
 از سبب غیر پست کردن دندان ای
 حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای
 ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای
 گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای
 شمع همه جمع هاست من شده پروانه ای

3025

جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای
 مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای
 گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت
 چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم
 از نظر لم یزل دارد جانک تگل
 گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر
 از اثر شمس دینست این تیش عشق تو
 آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای
 دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای
 گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای
 چون پی دارو ز یشم سرمه دهی سوده ای
 پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای
 ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای
 وز تبریزست این بخت که پرورده ای

3026

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
 کاش بدانستی بر چه در ایستاده ای
 چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک
 شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر
 کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
 کاش بدانستی بر چه قمر عاشقی
 چشمت از او روشنست تیز نظر عاشقی
 راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
 ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
 ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا

هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی
ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
چون هنرت خامشبیست بر چه هنر عاشقی

ای دل دریاصفت موج تو ز اندیشه هاست
آنک از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ
جمله اجزای خاک هست چو ما عشقتاک
ای خرد ار بحرایی دم مزن و دم بخور

3027

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری
یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری
گشت پری آدمی هم شد انسان پری
شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
آن پری کز رخس گشت بشر چون ملک
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد
ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد
دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

3028

من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری
چند به دل آموزی مغلظه و طراری
افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری
تار هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هر کی بخندد بود او در حجب ستاری
بازبنگشاده ام این دان خبر سرباری
مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری
مشتری گفت تو او سیر نه از بسیاری

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبایی
آن که از آن طراری باز بر او برشکنی
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا
هر کی بگرید به یقین دیده بود گنج دفین
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود
بس کن و بسیار مگو روی بدو آر بدو

3029

شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری

آه که دلم برد غمزه های نگاری

هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه
از پی این عشق اشک هاست روانه
چشم پیایی چو ابر آب فشاند
کان شکر آن لبست باد بقایش
نک شب قدرست و بدر کرد عنایت
بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود
خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه
گر نبدی خوی دوست روح فشانی
خرقه بده در قمارخانه عالم
بهر کنارش همی کنار گشایم
تن بزخم تا بگوید آن مه خوش رو

3030

سلمک الله نیست مثل تو یاری
ای دل گفتمی که یار غار منست او
عاشق او خرد نیست زانک نخسبد
ذره به ذره کنار شوق گشادست
آن شکرستان رسید تا نگذارد
جوی فراتی روان شدست از این سو
از سر مستی پریر گفتم او را
خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت
گفت مخور غم که زرد و خشک نماند
هفت فلک ز آتش منست چو دودی

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
هیچ نگنجد چنین محیط به غاری
بر سر آن گنج غیب هر نره ماری
گر چه نگنجد نگار ما به کناری
سرکه فروشنده ای و غوره فشاری
کاین همه جان ها ز آب اوست بخاری
کار مرا این زمان بده تو قراری
ماه غریب از چو من غریب شماری
باغ تو با این چنین لطیف بهاری
هفت زمین در ره منست غباری

دام جهان را هزار قرن گذشتست
هم به کنار آمد این زمانه و دورش
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند
جمع خرائی نگر که گاوپرستند
رو به خران گو که ریش گاو بریزاد
تا که شود هر خری ندیم مسیحی
از شش و از پنج بگذرید و ببینید
چون به خلاصه رسید تا که بگویم
ماند سخن در دهان و رفت دل من
درخور صیدم نیامدست شکاری
عاشق مستی ز ما نیافت کناری
روز چرایی و شب اسیر شیاری
یاوه شدستند بی شکال و فساری
توبه کنید و روید سوی مطاری
وحی پذیرنده ای و روح سپاری
شهره حریفان و مقبلانه قماری
سوخت لبم را ز شوق دوست شراری
جانب یاران به سوی دور دیاری

3031

خوشدلَم از یار همچنانک تو دیدی
از چمن یار صد روان مقدس
هر کی دلی داشت زین هوس تو ببینش
هر نظری کو بدید روی تو را گشت
صورت منصور دانک بود بهانه
هست بر او مید گلستان تو جان ها
عشق چو طاووس چون پرید شود دل
عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق
در دل عشاق فخر و ملک دو عالم
عشق خداوند شمس دین که به تبریز
جان پرانوار همچنانک تو دیدی
در گل و گلزار همچنانک تو دیدی
بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی
خواجه اسرار همچنانک تو دیدی
برشده بر دار همچنانک تو دیدی
ساخته با خار همچنانک تو دیدی
خانه پرمار همچنانک تو دیدی
عمر بود بار همچنانک تو دیدی
ننگ بود عار همچنانک تو دیدی
جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

3032

از پگه ای یار زان عقار سمایی
ده به کف ما که نور دیده مایی

زانک و وظیفه ست هر سحر ز کف تو
 هم به منش ده مها مده به دگر کس
 در تتق کردها لطیف هلالی
 دور بگردان که دور عشق تو آمد
 بر عدد ذره جان فدای تو کردی
 با همه شاهی چو تشنگان خماریم
 بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل
 آدم و حوا نبود بهر قدومت
 در قدح تو چهار جوی بهشتتست
 جمله اجزای ما شکفته کن این دم
 غیغ غنچه در این چمن بنخندد
 طلعت خورشید تو اگر ننماید
 خانه بی جام نیست خوب و منور
 مشک که ارزد هزار بحر فروریز
 هر شب آید ز غیب چون گله بانی
 در عدمستان کشد نهان شتران را
 بند کند چشمشان که راه نبینند
 چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه
 کژ نرود زان سپس به راه چو فرزین
 مات شو و لعب گفت و گوی رها کن
 دور بگردان که آفتاب لقای
 عهد و وفا کن که شهریار وفایی
 وز جهت دردها لطیف دوایی
 خلق کجانند و تو غریب کجایی
 چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی
 ساقی ما شو بکن به لطف سقایی
 بهر تو حوا نمود نیز هوایی
 خالق می کرد گونه گونه خدایی
 نه از شش و پنجست این سرورفزایی
 تا به فلک بررود غریو گوایی
 تا تو به خنده دهان او نگشایی
 یمن نیاید ز سایه های همایی
 راه رهاوی بزن کز اوست رهایی
 کوه وقاری و بحر جود و سخایی
 جان رهد از تن چو اشتران چرایی
 خوش بچراند ز سبزه های عطایی
 راه الهیست نیست راه هوایی
 جست دواسبه ز نیستی و گدایی
 خواب ببیند چو پیل هند رجایی
 کان شه شطرنج راست راه نمایی

3033

چند دویدم سوی افندی
 در شب تاری ره متواری
 شکر که دیدم روی افندی
 رهبر ما شد بوی افندی

اصل مکان ها کوی افندی
آب حیات و جوی افندی
بزم دو عالم طوی افندی
های من آمد هوی افندی
چون شنود او قوی افندی
نیست بخیلی خوی افندی
در خم چوگان گوی افندی
قبله اوها اوی افندی

شادی جان ها ذوق دهان ها
صحن گلستان عشرت مستان
عیش معظم جام دمام
کام من آمد دام افندی
گرگ ز بره دست بدارد
گنج سبیلی خوان خلیلی
کله شاهان سکه ماهان
خامش و کم گو هی کی بود او

3034

تا سوی گلشن دست برآری
گفت بروید هر چه بکاری
تا ننماید زشتی خاری
یافت عزیزی از پس خواری
کآب نماید روح سپاری
سخت مبارک آمد یاری
زود بیایی گوش نخاری
زانک درختش داشت نزاری
باغ دل ما حبس و حصار
خاک چه دارد غیر غبار
کآرد گل را خوب عذاری
در ره ما نه هر چه داری
دام شما راییم شکاری
بر ما دی را برنگماری

می رسد ای جان باد بهاری
سبزه و سوسن لاله و سنبل
غنچه و گل ها مغفرت آمد
رفعت آمد سرو سهی را
روح درآید در همه گلشن
خوبی گلشن ز آب فزاید
کرد پیامی برگ به میوه
شاه ثمارست آن عنب خوش
در دی شهوت چند بماند
راه ز دل جو ماه ز جان جو
خیز بشو رو لیک به آبی
گفت به ریحان شاخ شکوفه
بلبل مرغان گفت به بستان
لابه کند گل رحمت حق را

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| کی به کف آید تا نفشاری | گوید بزدان شیره ز میوه |
| وز در من بین کارگزاری | غم مخور از دی وز غز و غارت |
| رو ننماید جز که به زاری | شکر و ستایش ذوق و فزایش |
| گر بستانم عمر شماری | عمر ببخشم بی ز شماری |
| گر بستانم خمر خماری | باده ببخشم بی ز خماری |
| کاغذها را چند نگاری | چند نگاران دارد دانش |
| چونک بخوانی خط نهاری | از تو سیه شد چهره کاغذ |
| از مه جانان در شب تاری | دود رها کن نور نگر تو |
| تا که کند او شاه سواری | بس کن و بس کن ز اسب فرود آ |

3035

| | |
|-----------------------|---------------------------|
| گشتم من بر بام افندی | دوش همه شب دوش همه شب |
| خوردم می از جام افندی | آخر شب شد آخر شب شد |
| مایه ببخشد نام افندی | شیر و شکر را شمس و قمر را |
| دولت مرغان دام افندی | نور دو عالم عشق قدیمی |
| شیر سیه شد رام افندی | شیر روان شد خوش ز بیانش |
| جایزه بخشی کام افندی | کام ملوکان جایزه گیری |
| پخته عالم خام افندی | کعبه جان ها روی ملیحش |
| محو شو اندر لام افندی | گر الفی و سابق حرفی |
| خاص بود خود عام افندی | نور بود او نار نماید |
| که بگزارد وام افندی | بس کن بس کن کس نتواند |

3036

| | |
|------------------------|------------------------|
| گه چو شکاری در عجل آیی | گاه چو اشتر در وحل آیی |
|------------------------|------------------------|

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| عاقبت آخر در عمل آبی | کجکنن اغلن چند گریزی |
| تا کی ای دل در علل آبی | در سوی بی سو می رو و می جو |
| در نمدی تو در حلل آبی | در طلبی تو در طرب افتی |
| عاشق شو تا بی خلل آبی | دردسر آید شور و شر آید |
| مطرب جویی در غزل آبی | نفس کند جان در دل ترسان |
| در رخ دلبر مکتحل آبی | چونک قویتر دردمد آن نی |
| فاعل نبوی مفعل آبی | چنگ بگیری ننگ پذیری |
| در کف اوپی در بغل آبی | از غم دلبر در برش افتی |
| زانک ز حیرت با دول آبی | فکر رها کن ترک نهی کن |
| زین دو به حیرت محتمل آبی | فکر چو آید ضد ورا بین |
| زین دو تحول در محل آبی | زانک تردد آرد به حیرت |
| چند به گفتن منتقل آبی | ز اول فکرت آخر ره بین |

3037

| | |
|-------------------------------------|--|
| به جای عمر عزیز چو عمر ما نشتابی | به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی |
| مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی | چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی |
| گر از قضا مه ما را به اتفاق بیابی | در این منازل گردون در این طواف همایون |
| ثواب کن سوی او رو اگر چه غرق ثوابی | اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد |
| جواب ده به حق آنک بس لطیف جوابی | بگو به تست پیامی اگر چه حاضر جانی |
| هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی | هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست |
| زهی رباب دل من به دست چون تو ربابی | چه ناله هاست نهان و چه زخم هاست دلم را |
| رباب می زن و می گرد مست گرد خرابی | دلم تو را چو ربابی تنم تو را چو خرابی |
| ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی | همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی |
| کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی | کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی |

3038

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
 بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم
 یکی دمیم امان ده که عقل من به من آید
 ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم ده
 عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت
 رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان
 چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف
 فروخورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را
 دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه
 فتاده ای به دهان ها همی گزندت مردم
 چو نره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد
 چو آفتاب برآمد به خاک تیره بگوید
 تو بز نه ای که برآبی چراغپایه به بازی
 چراغ پنج حسست را به نور دل بفروزان
 همی رسد ز سموات هر صبح ندایی
 سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشت
 شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را
 بگیر طبله شکر بخور به طبل که نوشت
 ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی

مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی
 بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
 بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
 که گوش دارد دیوار و این سرپست نهانی
 ز راه گوش درآید چراغ های عیانی
 که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
 جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی
 سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
 که تا به نقد ببینی که در درونه چه کانی
 لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی
 ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی
 که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی
 که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی
 حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثنای
 که ره بری به نشانی چو گرد ره بنشانی
 دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سنائی
 چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
 مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
 که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

3039

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
 فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی

چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی
هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی
به یک نظر تو ببخشی سعادت دوج جهانی
بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی
چو دل تنای تو خواند که شاه امن و امانی
یکی بدان که تو اینی یکی بدان که تو آنی
هزار ماه منور ز آستین بفشانی
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی
چو در غزا تو بنازی ز بحر گرد برآری
تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده
کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آن را
نه چرخ زهر چشانند نه ترس و خوف بماند
به چرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی
تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر
تو شمس مفخر تبریز به خواجهگی چو نشینی

3040

درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
نه عقل پره کاه ست و تو به لطف چو بادی
نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی
چگونه گیج نگردد سر وجود ز شادی

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی
در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد
میی که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

3041

شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو آب سجده کنان و چو خاک راه به خواری
درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری
زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
ولیک این همه محنت به گرد باغ چو خاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آبی
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را

هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد
 هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
 حلوت غم معشوق را چه داند عاقل
 چو جوله ست نداند طریق جنگ و سواری
 برادر و پدر و مادر تو عشاقند
 که جمله یک شده اند و سرشته اند ز یاری
 نمک شود چو درافتد هزار تن به نمکدان
 دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری
 مکش عنان سخن را به کودنی ملولان
 تو تشنگان ملک بین به وقت حرف گزاری

3042

چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری
 مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
 نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی
 چو تنگ شکرقدی توام درون کناری
 طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو
 مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری
 چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو
 چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب برآری
 چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو
 چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
 ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم
 چو در فنا بنشستم مرا چه کار به زاری
 بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن
 جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری
 برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی
 نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
 ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لافی
 بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری
 کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید
 کز او جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
 دلی که عشق نوازد در این جهان بنسازد
 از انک می نگذارد که یک زمانش بخاری
 تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز
 براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

3043

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
 ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
 شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت
 سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
 که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست
 همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی

چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی
چه میل و عشق شدستم به جست و جوی درونی
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی
که نقش ها تو نمایی ز روح آینه گونی

چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم
دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی
نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

3044

گهی به هجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
تو را به فقر بداند چه آفتی چه بلایی
طریق فهم بیستی چه آفتی چه بلایی
بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
به سوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی
چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی
بدر خط و سچلم را چه آفتی چه بلایی
به عود ماند خوریم چه آفتی چه بلایی
ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی
گهی جمال بتانی گهی ز بت شکنانی
بشر به پای دویده ملک به پر بپریده
چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند
مثال لذت مستی میان چشم نشستی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی
چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش
چه راحتی و چه روحی چه کشتیی و چه نوحی
بگفتمت چه کس است این بگفتمیم هوس است این
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی
مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی
بجوش دیک دلم را بسوز آب و گلم را
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم
دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش

3045

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی
 مرا بپرس که چونی در این کمی و فزونی
 به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را
 بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان
 وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی
 بت خیال تو سازی به پیش بت به نمازی
 خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو را شد
 به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند
 وگر ز چنبر گردون برون کنشی سر و گردن
 تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی
 چگونه باشد یوسف به دست کور نخاسی
 تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی
 مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی
 بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
 چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
 تو مه نه ای تو غباری تو زر نه ای تو نحاسی
 که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی
 ز خرگله برهیدی فرشته ای و ز ناسی

3046

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
 چه جامه ها دردادی چه خرقة ها دزدیدی
 چه شعله ها برکردی چه دیک ها بپزیدی
 ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی
 اگر چه خود سرمستی دهان چرا بربستی
 چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی
 چو صیقلی غم ها را ز آینه رندیدی
 چه گوش ها بگرفتی به عیش دان بکشیدی
 چه جس ها بگرفتی چه راه ها پرسیدی
 گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی
 قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
 ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

3047

به جان تو ای طایبی که سوی ما بازآیی
 برآ به بام ای خوش خو به بام ما آور رو
 اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان
 ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را
 تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی
 دو سه قدم نه این سو رضای این مستان جو
 که راحت جانست آن بدار دست از مستان
 که من بیایم فردا زهی فریب و سودا

ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی
سری ز روزن درکن وثاق پرشکر کن
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان
دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده
بگیر چنگ و تنتن دل از جدایی برکن
از این ملولی بگذر به سوی روزن منگر
ز بیخودی آشفتم به دلبر خود گفتم
به ضرب دستش بنگر به چشم مستش بنگر
چو دامن او گیرم عظیم باتوفیرم
مزن نگارا بربط به پیش مستی خربط
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی
ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندرکش
ببند از این سو دیده برو ره دزدیده
نشسته خسب عاشق که هست صبرش لایق
مگو دگر کوه کن سکوت را همره کن

رها کنی سالوسی جلا کنی طاووسی
جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن
بیا به نزد خویشان دغل مکن با ایشان
به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده
بیار باده روشن خمار ما را بشکن
شراب با یاران خور میان یاران خوشتر
که با غمت من جفتم به هر سوی که افتم
به زلف شستش بنگر به هر چه هستش بنگر
چو انگبین و شیرم به پیش لطفش میرم
مران تو کشتی بی شط بگیر راه اوسط
که هر چه کاری این جا تو را بروید ده تا
اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی
ز عالم پرآتش گریز پنهان خوش خوش
به غیب آرامیده به پر جان پریده
بود خفیف و سابق برای عذرا وامق
نظر به شاهنشاه کن نظاره آن مه کن

3048

تو آسمان منی من زمین به حیرانی
زمین خشک لبم من بیار آب کرم
زمین چه داند کاندن دلش چه کاشته ای
ز توست حامله هر ذره ای به سر دگر
چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ
گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش

که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی
زمین ز آب تو باید گل و گلستانی
ز توست حامله و حمل او تو می دانی
به درد حامله را مدتی بیچانی
کز او بزاید اناالحق و بانگ سبحانی
عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی

رسول گفت چو اشتر شناس مومن را
 گهیش داغ کند گه نهد علف پیشش
 گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل
 چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست
 ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را
 چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوشست
 از آفتاب قدیمی که از غروب بری است
 یکان یکان بنماید هر آنچ کاشت خموش
 همیشه مست خدا کش کند شتربانی
 گهیش بندد زانو به بند عقلانی
 که تا مهار به درد کند پریشانی
 که نقش چند بدو داد باغ روحانی
 که خاک کودن از او شد مصور جانی
 ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
 که نور روش نه دلوی بود نه میزانی
 که حامله ست صدف ها ز در ربانی

3049

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
 هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
 مسبب سبب این جا در سبب بر بست
 پریر رفتم سرمست بر سر کویش
 شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب
 جواب داد کجا خفته ای چه می جویی
 ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
 چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا
 روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد
 چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست
 دریغ دلبر جان را به مال میل بدی
 و یا به حیله و مکرری ز ره در افتادی
 دهان به گوش من آرد به گاه نومیدی
 غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت
 درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
 کنون چو مست و خرابم صلاهی بی ادبی
 تو آن ببین که سبب می کشد ز بی سببی
 به خشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی
 اتیت اطلب فی حکم مقام ابی
 به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
 به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی
 و کیف یصرع صقر بصوله الخرب
 کما یسیل میاه السقا من القرب
 رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی
 و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی
 و یا که مست شدی او ز باده عنبی
 چه می کند سر و گوش مرا به شهد لبی
 شراب وصل بتابد ز شیشه ای حلبی

رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی
که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
بشست نام و نشان مرا به خوش لقبی

از آن شراب پرستم که یار می بخشست
برادرم پدرم اصل و فصل من عشقت
خمش که مفر آفاق شمس تبریزی

3050

به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز طالبیت رسد طالبی به مطلوبی
بیا بیا که دوی هزار ایوبی
ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی
محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
به جان او که بگویی چرا در آشوبی
ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
گهی چو دسته فراش فرش ها روبی
فرشتگی دهی و پر و بال کروبی
ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی
که چست دلدل دل می نمود مرکوبی

خداپگان جمال و خلاصه خوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت
ز تاب تو برسد سنگ ها به یاقوتی
بیا بیا که جمال و جلال می بخشی
بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز
به جای جان تو نشین که هزار چون جانی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسیزی
دمی چو فکرت نقاش نقش ها سازی
چو نقش را تو بروبی خلاصه آن را
خמוש آب نگهدار همچو مشک درست
به شمس مفر تبریز از آن رسید دلت

3051

عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی
هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی
رسید بوی گلستان به گل ستان رفتی

به عاقبت بپریدی و در نهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی
بدی تو بلبل مستی میانه جعدان

بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش
 پی نشانه دولت چو تیر راست شدی
 نشان های کزت داد این جهان چو غول
 تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی
 دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد
 دلا چه نادره مرعی که در شکار شکور
 گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی
 ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک
 خموش باش مکش رنج گفت و گوی بخسب
 به عاقبت به خرابات جاودان رفتی
 بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی
 نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
 کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی
 چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی
 تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی
 که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
 به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی
 که در پناه چنان یار مهربان رفتی

3052

چه باده بود که در دور از بگه دادی
 نبود باده به جان تو راست گو که چه بود
 چه راست می طلبی ای دل سلیم از او
 تو راست باش چو تیر و حریف کز چو کمان
 از انک راستی تو غلام آن کژی است
 بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست
 نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم
 نمی فریبت این یک بیار و دیگر بس
 فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را
 چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند
 اگر به خوک از آن خیک جرعه ای بدهی
 چو نام باده برم آن تویی و آتش تو
 چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد
 که می شکافد دور زمانه از شادی
 بهانه راست مکن کز مگو به استادی
 که راست نیست بجز قد او در این وادی
 چو تیر زه به دهان گیر چون درافتادی
 اگر تو تیری بهر کمان کز زادی
 که جان عارف مستی و خصم زهادی
 بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
 کی با تو حيله کند حيله را تو بنیادی
 ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
 که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی
 به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی
 وگر غریو کنم در میان فریادی
 ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی

همه تویی که گهی مهدیی و گه هادی
ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
که فرد جزو نداند به غیر افرادی
چو میل کرد کشانیش تو به آبادی
مثال اصل که اصل وجود و ایجاد

گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام
به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار
ولی چو ای همه گویم ندانند اجزا
مثل به جزو زخم تا که جزو میل کند
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

3053

ز حسرت و ز فراق همه بمردندی
چو استخوان دل و جان را به سگ سپردندی
به جای آب همه زهر ناب خوردندی
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی
تموز و جمله نباتان او فسرردندی
دریغ پرده اسرار درنوردندی
ز انبیهی همه پاهای ما فسرردندی
عقول و جان بشر را بدن شمردندی
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
شراب های مروق ز درد دردندی
وگر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی
اگر نه پرتو لطف بر آب می تابید
اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی
منزهی و درآمیختن عجب صفتی است
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی
ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی
گر آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

3054

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری
نه ماهی بی بگرفتی نه دست می داری
گلی به دست نداری چه خار می خاری

منم که کار ندارم به غیر بی کاری
ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی
فرو گذاشته ای شست دل در این دریا
تو را چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت

برو برو که گرفتار ریش و دستاری
 چگونه ابری آخر که سنگ می باری
 چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
 خیال یار مرا دیده ای نکو یاری
 چو مست کار امیر منی نکوکاری
 تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری
 که غیر او نر هاند تو را ز اغیاری
 چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
 برآوریده دو کف در دعا و در زاری
 هلا قناعت کردم بس است گفتاری

کلاه کز بنهی همچو ماه و نورت نیست
 چگونه برقی آخر که کشت می سوزی
 چو صید دام خودی پس چگونه صیادی
 اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی
 به ذات پاک خدایی که کار ساز همه ست
 اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
 بگير دامن عشقی که دامنش گرمست
 به یاد عشق شب تیره را به روز آور
 تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
 اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

3055

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری
 که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری
 تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
 ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
 چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
 که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
 که طبع سر که فروشست و غوره افشاری
 کز آن طبیب ندارد گریز بیماری
 بیچ گرد چنان سر مثال دستاری
 که روح آینه توست و جسم زنگاری
 که گرد مدار منش باشم و خریداری
 چو لعل می خری از کان من بخر باری

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
 بیا بیا و به هر سوی روزگار میر
 تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
 به غیر خدمت ما که مشارق شادبست
 هزار صورت جنبان به خواب می بینی
 ببند چشم خر و برگشای چشم خرد
 ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
 بیا به جانب دارالشفای خالق خویش
 جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه
 اگر سیاه نه ای آینه مده از دست
 کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
 بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم

بدو نگر به دو دیده که داد دیداری
که نیست شادی او را غمی و تیماری
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

به پای جانب آن کس برو که پایت داد
دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

3056

چه جای غم که ز هر شادمان گرو بیری
که در تو هیچ نماند کدورت بشری
فشانده دامن خود از غبار جانوری
تو را خلاص نمایم ز روز و شب شماری
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری
که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
که تا میان من و تو نماند این دگری
کرم کریم نماید قمر کند قمری
نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری
فرشته ای کمنت پاک با دو صد پر و بال
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن
در آن صبح که ارواح راح خاص خوردند
فضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم
بده بده هله ای جان ساقیان جهان
به آفتاب جلال خدای بی همنا
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

3057

دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو پر شدی به بن حوض و جو مکان گیری
بداد عقل که تا راه آسمان گیری
ببینیش چو به کف آینه نهان گیری
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی
چو کاسه تا تهی تو بر آب رقص کنی
خدای داد دو دستت که دامن من گیر
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید
بگیر کیسه پر زر باقرضواالله آی

به غیر خم فلک خم های صدرنگ است
 ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی
 وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری
 چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی
 برآ چو آب ز تنور نوح و عالمگیر
 خموش باش و همی تاز تا لب دریا

به هر خمی که درآیی از او نشان گیری
 خری شوی به صفت راه کهکشان گیری
 یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
 چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری
 چرا تنور خبازی که جمله نان گیری
 چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

3058

ز بامداد درآورد دلبرم جامی
 نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج
 به باد باده مرا داد همچو که بر باد
 بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت
 طریق ناز گرفتم که نی برو امروز
 چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی
 هزار می نکند آنچه کرد دشنامش
 چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی
 دلی بیابد تا این سخن تمام کنم
 سری نهادم بر پای او چو مستان من
 سر مرا به بر اندرگرفت و خوش بنواخت
 وانگه از سر دقت به حاضران می گفت
 به باغ بلبل مستم صغیر من بشنو
 فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

به ناشتاب چشانید خام را خامی
 نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی
 به آب گرم مرا کرد یار اکرامی
 مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی
 ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
 کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
 خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی
 که او خراب کند عالمی به پیغامی
 خراب کرد دلم را چنان دلارامی
 پدید شد سر مست مرا سرانجامی
 غریب دلبری و بدیع انعامی
 نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی
 مباش در قفصی و کناره بامی
 مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

3059

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می
چه جای خاک که بر کوه جرعه ای برریخت
تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش
به من نگر که در این بزم کمترین عامم
که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی
هزار عربده آورد و شورش و خامی
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
مثال زبیب بر هیچ کف نیارامی
نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

3060

نهان شدند معانی ز یار بی معنی
کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر
بگو به نفس مصور مکن چنین صورت
اگر نقوش مصور همه از این جنس اند
دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را
ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد
بگفتم او را صدق که من ندیدستم
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست
به روز حشر که عریان کنند زشتان را
در این بدم که به ناگاه او مبدل شد
رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه
چنانک خار سیه را بهارگه بینی
زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز
کجا روم که نروید به پیش من دیوی
که من بجستم عمری ندیده ام باری
از این سپس متراش این چنین بت ای مانی
مخواه دیده بینا خنک تن اعمی
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت آری
ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی
چه کار دارد قهر خدا در این ماوی
رمند جمله زشتان ز زشتی دنیی
مثال صورت حوری به قدرت مولی
کفی ظریف و میرا ز حبله حنی
کند میان سمن زار گلرخی دعوی
ز دوزخی به درآورد جنت و طوبی

کسی که دیده به صنع لطیف او خو داد
 به افعی بنگر کو هزار افعی خورد
 از آن عصا نشود مر تو را که فرعونی
 خمش که رنج برای کریم گنج شود

3061

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
 وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
 وگر حجاب شود مر تو را ابوجهلی
 به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست
 تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
 مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری
 چو وحدتست عزبخانه یکی گویان
 تو هیچ مجنون ندیدی که با دو لیلی ساخت
 شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست
 اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای
 شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق
 اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به

نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی
 شد او عصا و مطیعی به قبضه موسی
 چو مهره دزدی زان رو به افعی اولی
 برای مومن روضه ست نار در عقبی

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی
 وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
 چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
 عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی
 که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
 که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی
 تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی
 چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی
 چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
 شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
 حرام باد حیانت که جان حطب نکنی
 که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی

3062

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
 وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
 از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی
 چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی

وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
 ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
 وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
 ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی

چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
چرا چو حیز و محنت نه ای نظر نکنی
به سوی شاه قبابخش چون سفر نکنی
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
نگر به سبزقبایان باغ کآمده اند
چو خرقة و شجره داری از بهار حیات
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

3063

بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
که جان جان دعایی و نور آمینی
مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
تو را نمود که آنی چه در غم اینی
چه در پی خر و اسپه چه در غم زینی
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
عروس جان نهان را هزار کابینی
که از ورای فلک زهره قوانینی
بنشوند ز ابلسیان که تو طینی
کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی
چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
برای رشک ز ویسه خوشست رامینی
ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی

به هر دلی که درآیی چو عشق بنشینی
کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا
دلا به کوی خرابات ناز تو نخرند
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی
تو را یکی پر و بالیست آسمان پیما
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری
چه چنگ درزده ای در جهان و قانونش
به روز جلوه ملایک تو را سجود کنند
میان بیستی و کردی به صدق خدمت دین
ستاره وار به انگشت ها نمودندت
اگر چه درخور نازی نیاز را مگذار
خمش به سوره کنون اقرا بسی عمل کردی

3064

ز بامداد دلم می پرد به سودایی
 عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من
 ولی دلم چه کند چون موکلان قضا
 پرست خانه دل از موکل عجمی
 بهانه نیست وگر هست کو زبان و دلی
 جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه
 اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار
 چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت
 هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان
 غلام عشقم کو نقد وقت می جوید
 چو وام دار مرا می کند تقاضایی
 که هست در سرم امروز شور و صفرای
 همی رسند پیایی به دل ز بالای
 که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
 گریز نیست وگر هست کو مرا پای
 روان و رقص کنانیم تا به دریایی
 قدم قدم بودش در سفر تماشایی
 به هر دو دست و دهان او مرا چو سرنایی
 خبر ندارد کو را نماند فردایی
 نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رایی

3065

شدم به سوی چه آب همچو سقایی
 سبک به دامن پیراهنش زدم من دست
 به چاه در نظری کردم از تعجب من
 کلیم روح به هر جا رسید میقاتش
 زرخ ز دست رقیبی که گفت از چه دور
 کسی که زنده شود صد هزار مرده از او
 هزار گنج گدای چنین عجب کانی
 جهان چو آینه پرنفش توست اما کو
 سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو
 برآمد از تک چه یوسفی معلایی
 ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی
 چه از ملاحظت او گشته بود صحرائی
 اگر چه کور بود گشت طور سینایی
 از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
 عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
 هزار سیم نثار لطیف سیمایی
 به روی خوب تو بی آینه تماشایی
 نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رایی

3066

رسید ترکم با چهره های گل وردی
 بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی

بدادمی عجب آورد گفت گسترده
بگفت سیرو یدی یلده یلدشم اردی
ز آفتاب درآموختی جوامردی
تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
گرفت در طلبم عادت جهان گردی
بدید اشک مرا در فغان و پردردی
به عشق گفت من و گفتتم درآوردی
که بندگان را با شیر و شهد پروردی
به عرف حیلہ زر را بدان همه زردی
که زرد گفتی زر را به فن و آزردی

بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا
بگفتمش که چرا بی گه آمدی ای دوست
بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن
بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم
بگفت نی که به قاصد مخالفی گفتمی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی
ز لطف های توست آنک سرخ می گویند
بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش

3067

چگونه رطل گران خوار را به دست آری
تو نیز آدمیی مردمی و جان داری
که پیش از آب و گلست از الست خماری
مجاز بود چنین نام ها تو پنداری
زیان و سود کم و بیش کار بازاری
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری
به جان من به خرابات آی یک لحظه
بیا و خرقة گرو کن به می فروش الست
فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار
سماع و شرب سقا هم نه کار درویش ست
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد
سری که درد ندارد چراش می بندی

3068

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
درون روزن دل ها برای بیداری
تهی و پر کنمت دم به دم قدح واری

فرست باده جان را به رسم دلداری
بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی
بدان نشان که دم داده ای از می که خویش

بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی
 از آن میی که اگر بر کلوخ برریزی
 از آن میی که اگر باغ از او شکوفه کند
 چو بی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من
 گره گشای خداوند شمس تبریزی
 چو باده را به گرو برده ای نمی آری
 کلوخ مرده برآرد هزار طراری
 ز گل گلی بستانی ز خار هم خاری
 چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
 که چشم جادوی او زد گره به سحاری

3069

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری
 وگر نه به سینه درآید به غیر آن دلبر
 هلا مباد که چشمش به چشم تو نگرد
 به من نگر که مرا یار امتحان ها کرد
 گلی نمود که گل ها ز رشک او می ریخت
 چنین چنین به تعجب سری بجنابانید
 چنانک گفت طراریم دزد در پی توست
 ز آب دیده داوود سبزه ها بررست
 براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت
 حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست
 چو مشتری دو چشم تو حی قیومست
 دهی تو کاله فانی بری عوض باقی
 خمش خمش که اگر چه تو چشم را بست
 ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست
 نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
 بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
 درون چشم تو بیند خیال اغیاری
 به حیلہ برد مرا کشکشان به گلزاری
 بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
 که نادرست و غریبست درنگر باری
 چو من سپس نگریدم ربود دستاری
 به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری
 نظر به سنبله تر یکی ستمکاری
 هلا که می نگرد سوی تو خریداری
 به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
 لطیف مشتری سودمند بازاری
 ربای خلق کشیدت به نظم و اشعاری
 چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

3070

اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری
 به جان من که نترسی و هیچ غم نخوری

یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری
که خشم حق نبود همچو کینه بشری
تو را گهر نپذیرد ازانک بدگه‌ری
ز حاملان امانت بدانک بو نب‌ری
که ماند از شکر آن کس که او کند شگری
ازانک او دگرست و تو خود کسی دگری

اگر دلت به بلا و غمش مش‌رح نیست
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی
وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست

3071

تو را کسی نشناسد نه آدمی نه پری
به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری
ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری
نظر چرات نبیند چو مایه نظری
خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
که او فنا نشود از مسی به وصف زری
که دانگیش نگردد فنا پی شجری
بدل نگردد هیزم به شعله شرری
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری
فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
گذشته ست ز او هام جبری و قدری

دلا همای وصالی بپر چرا نپری
تو دلبری نه دلی لیک به هر حیل و مکر
دمی به خاک در آمیزی از وفا و دمی
روان چرات نیابد چو پر و بال ویی
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید
کیست دانه مسکین چو نوبهار آید
کیست هیزم مسکین که چون فتد در نار
ستاره هاست همه عقل ها و دانش ها
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم
کمال وصف خداوند شمس تبریزی

3072

یقین شود که ز عشق خدای بی خبری
بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری

به من نگر که بجز من به هر کی درنگری
بدان رخی بنگر که کو نمک ز حق دارد

تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر
 بدانک پیر سراسر صفات حق باشد
 به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا
 هنوز مشکل مانده ست حال پیر تو را
 رسید صورت روحانی به مریم دل
 از آن نفس که در او سر روح پنهان شد
 ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو
 چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی
 جمال روی پدر درنگر اگر پسری
 وگر چه پیر نماید به صورت بشری
 به چشم خلق مقیمست و هر دم او سفری
 هزار آیت کبری در او چه بی هنری
 ز بارگاه منزله ز خشکی و ز تری
 بکرد حامله دل را رسول رهگذری
 به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری
 چو دل شوی تو و چون دل به سوی غیب پری

3073

بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری
 حیات موج زنان گشته اندر این مجلس
 به دست طره خوبان به جای دسته گل
 هزار جام سعادت بنوش ای نومید
 هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا
 جواهر از کف دریای لامکان ز گزاف
 میان بحر عسل بانگ می زند هر جان
 فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان
 قیامت ست همه راز و ماجراها فاش
 برآر باز سر ای استخوان پوسیده
 ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون
 تو راست کان گهر غصه دکان بگذار
 شکوفه های شراب خدا شکفت بهل
 جمال حور به از بردگان بلغاری
 بیا به دعوت شیرین ما چه می شوری
 خدای ناصر و هر سو شراب منصور
 به زیر پای بنفشه به جای محفوری
 بگیر صد زر و زور ای غریب زرزوری
 شراب روح فزای و سماع طنبوری
 به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
 صلا که بازرهیدم ز شهید زنبوری
 خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
 که مرده زنده کند ناله های ناقوری
 اگر چه سخره ماری و طعمه موری
 بیوش خلعت میری جزای ماموری
 ز نور پاک خوری به که نان تنوری
 شکوفه ها و خمار شراب انگوری
 شراب روح به از آتش های بلغوری

خیال یار به حمام اشک من آمد
نشست مردمک دیده ام به ناطوری

دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی
چه عار دارد سیاح جان از این عوری

درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی
تویی خلیفه و دستور ما به دستوری

کی دیده ست چنین روز با چنان روزی
که و اخرد همه را از شبی و شب کوری

کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا
جهان شده ست چو سینا و سینه نوری

دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها
که کدخدای مقیمان بیت معموری

مباش بسته مستی خراب باش خراب
یقین بدانک خرابیست اصل معموری

خراب و مست خدایی در این چمن امروز
هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری

به دست ساقی تو خاک می شود زر سرخ
چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری

صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست
تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری

غلام شعر بدانم که شعر گفته توست
که جان جان سرافیل و نفخه صوری

سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارزمی است
که دیر و دور دهد دست وای از این دوری

ز حرف و صوت ببايد شدن به منطق جان
اگر غفار نباشد بس است مغفوری

کز آن طرف شنواند بی زبان دل ها
نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری

بیا که همره موسی شویم تا که طور
که کلم الله آمد مخاطبه طوری

که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی
چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری

ز دست عشق کی جسته ست تا جهد دل من
به قبض عشق بود قبضه قلاجوری

3074

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی

اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست
رهیدم از کله و از سر و کله دوزی

دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم
یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی

چو آهوی خنتی خون تو شود همه مشک
اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی

چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کنشی
چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی

به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را
 شراب لعل رسیده ست نیست انگوری
 هوا و حرص یکی آتشیست تو بازی
 خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

به خضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی
 شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
 بپر گزاف پر و بال را چه می سوزی
 تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

3075

بیا بیا که تو از نادرات ایامی

به نام خوب تو مرده ز گور برخیزد

تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت

همی زیم به سنیزه و این هم از گولیبست

به هیچ نقش ننگجی ولیک تقدیرا

گهی فراق نمایی و چاره آموزی

درون روزن دل چون فتاد شعله شمع

مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی

محال جوی و محالم بدین گناه مرا

تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی

اگر ز خسرو جان ها حلاوتی یابی

ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی

برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

برادری پدری مادری دلارامی

گزاف نیست برادر چنین نکونامی

قبول می کنیش با کژی و با خامی

که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی

اگر به نقش درآیی عجب گل اندامی

گهی رسول فرستی و جان پیغامی

بداند این دل شب رو که بر سر بامی

که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی

قبول می نکند هیچ عالم و عامی

برو برو که مرید عقول و احلامی

محال هر دو جهان را چو من درآسامی

مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی

که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

3076

بلندتر شده ست آفتاب انسانی

جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو

زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت

زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی

طلسم دلبری یا تو گنج جانانی

که نامه همه را نانبشته می خوانی

چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی
تو ترجمانبگ سر زبان مرغانی
که آفت نظر جان صد سلیمانی
هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی
بیا که جان و جهانی برو که سلطانی
به سوی او برم از باغ روح ریحانی

برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را
دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی
درید چارق ایمان و کفر در طلبت
به هر سحر که درخشی خروس جان گوید
چو روح من بفروده ست شمس تیریزی

3077

ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی
که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی
ز لکلک جرس و بانگ پاسبان چونی
ایا جهان ملاحظت در این جهان چونی
به گلستان که بگوید که گلستان چونی
ولی کسی بنپرسد که ارغوان چونی
بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
مثال کشت که گوید به آسمان چونی
که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی
میان جان و روانم که ای روان چونی
سرم گران شد پرسش که سرگران چونی

ایا مربی جان از صداع جان چونی
ز زحمت شب ما و ز ناله های صبح
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت
ایا غریب فلک تو بر این زمین حیفی
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی
ز روی زرد بیرسند درد دل چونست
چو روی زشت به آینه گفت چونی تو
جواب گفت که من بازگونه می پرسم
دهان گشادم یعنی ببین که لب خشکم
ز گفت چون تو جویی روان شود در حال
بگو تو باقی این را که از خمار لب

3078

گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی

ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی
ز آفتاب گرفته ست خشم گازر نیز
تو را که معدن زر پیش خود همی خواند

قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان
 قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان
 چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان
 چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان
 تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
 تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
 به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم
 به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم
 کشیدمت نه دعاها کشند آمین را
 کشیدمت نه دعاها کشند آمین را
 به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را
 به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را
 اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد
 اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد
 وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل
 وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل
 به تهمت و به درستی و دزدیش بکشید
 به تهمت و به درستی و دزدیش بکشید
 چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام
 چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام
 در آن مکان که مکان نیست قصرها داری
 در آن مکان که مکان نیست قصرها داری
 هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
 هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
 فداح روح حیاتی فانت تحییینی
 فداح روح حیاتی فانت تحییینی
 و انت تلبس روحی مکرما حلا
 و انت تلبس روحی مکرما حلا
 ایا مفرج عین تفر عینیینی
 ایا مفرج عین تفر عینیینی

3079

بیامدیم دگر بار سوی مولایی
 بیامدیم دگر بار سوی مولایی
 هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد
 هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد
 فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو
 فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو
 هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش
 هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش
 بیامدیم دگر بار سوی معشوقی
 بیامدیم دگر بار سوی معشوقی
 بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی
 بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی
 بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی
 بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی

که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی
 که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی
 کجا رسد به مه چرخ دست یا پای
 کجا رسد به مه چرخ دست یا پای
 نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
 نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
 که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی
 که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی
 که می رسید به گوش از هواش هیهای
 که می رسید به گوش از هواش هیهای
 که فرق سجده کنش هست آسمان سای
 که فرق سجده کنش هست آسمان سای
 که هست بلبل او را غلام عنقایی
 که هست بلبل او را غلام عنقایی

بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما
همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
خמוש زیر زبان ختم کن تو باقی را
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو
که مشک پر نشود بی وجود سقایی
که نیست بی تو مرا دست و دانش و رای
که شد ز نقل خوشش کام نیشکر خایی
که جان چو رعد زند در خمش علا لایی
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
که هست بر تو موکل غیور لالایی
که نیست در خور آن گفت عقل گویایی

3080

تو نور دیده جان یا دو دیده مایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
به ذات پاک خداوند کز تو دزدیده ست
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده
ز هی سعادت آن تشنگان که بوی برند
سیوی صورت ها را به سنگ برزنند
خدیو مفخر تبریز شمس دین به حق
که شعله شعله به نور بصر در افزایی
دو چشم در تو نهاده ست و گشته هر جای
حرارتیست درون دل از شکر خایی
نیم به دولت عشق لب تو فردایی
هر آنچ آب حیاتست روح افزایی
به تشنگان ره عشق کرده سقایی
به اصل چشمه آب خوش مصفایی
خورند آب حیات تو را ز بالای
دو صد مراد بر آری چنین چو بازایی

3081

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین
غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی
مرا چه می نگری کژ به شب خریدستی
کله زدی به زمین بر قبا دریدستی
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
بدیده رخ یوسف که کف بریدستی

ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت
 ز آه و ناله تو بوی مشک می آید
 تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو
 حدیث جان توست این و گفت من چو صداست
 تو خویش درد گمان برده ای و درمانی
 اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی
 دریغ از تو که در آرزوی غیری تو
 تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست
 دلا برو بر یار و مباش بسته خویش
 به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون
 چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر
 همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

3082

رهید جان دوم از خودی و از هستی
 زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
 درست گشت مرا آنچه من ندانستم
 چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد
 طیبیب فقر بجست و گرفت گوش دلم
 ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
 ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش
 شده ست صید شهنشاه خویش در مستی
 زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
 چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
 چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی
 که مژده ده که ز رنج وجود و ارستی
 نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
 ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

3083

بیا بیا که چو آب حیات در خوردی
 بیا بیا که شفا و دوائی هر دردی

بیا بیا که گلستان ثنات می گوید
بیا بیا که به بیمارخانه بی قدمت
برآ برآ هله ای آفتاب چون بی تو
برآ برآ هله ای مه که حیف بسیارست
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی
بیا بیا و بیاموز بنده خود را
بیا بیا بنما کز کجاش پروردی
نمی رود ز رخ هیچ خسته ای زردی
نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی
که دیده ها همه گریان و تو در این گردی
که مخلص دل حیران و مهره نردی
که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

3084

به جان تو که بگویی وطن کجا داری
چو خارپشت سر اندرکشید عقل امروز
سماع باره نبودم تو از رهم بردی
به گوش چرخ چه گفתי که یاوه گرد شده ست
به خاک هم چه نمودی که گشت آبستن
به کوه ها چه سپردی که گنج ساز شدند
به گوش کفر چه گفתי که چشم و گوش ببست
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب
به مثل خواب هزاران طریق و چاره استت
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا
به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک
به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید
دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی
دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک
خמוש کردم و بگریختم ز خود صد بار
که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
به مکر راه زن صد هزار طراری
به گوش ابر چه گفתי که کرد درباری
ز باد هم چه ربودی که می کند زاری
به بحر ها تو بیاموختی گهرباری
به گوش عقل چه گفתי که گشت انواری
چگونه در غم وا می کنی به بیداری
که ره دهی دل و جان را به غصه نسیاری
ز خار رست کسی که سرش تو می خاری
چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری
که گر به کوه رسانی همش به رقص آری
چنانک با تو همی پیچد او به مکاری
نه های و هوی بماند نه زور و رهواری
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

به حق آنک تو جان و جهان جاننداری
 به حق حلقه عزت که دام حلق منست
 به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست
 به حق گنج نهانی که در خرابه ماست
 به حق باغی کز چشم خلق پنهانست
 به حق بام بلندی که صومعه ملکست
 دری که هیچ نبستی به روی ما در بند
 چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست
 در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست
 به برج آتش فرمود دیگ پالان کن
 به برج آبی فرمود خاک را تر کن
 به سعد اکبر فرمود هین هنر بنما
 به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن
 چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را
 هر آنک او هنری دارد او همی کوشد
 هنروری که بپوشد هنر غرض آنست
 وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست
 نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند
 که من به تن بشر مثلکم بدم و اکنون
 منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی
 اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش
 بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسکل
 گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین
 مرا چنانک بپرورده ای چنان داری
 مرا به حلقه مستان و سرخوشان داری
 چنان کنی که مرا در میان جان داری
 مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
 رخ نژند مرا همچو ارغوان داری
 مرا به بام برآری چو نردبان داری
 اگر ز راحت و از سود ما زیان داری
 چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
 تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
 برای پختن خامی چو دیگدان داری
 به شکر آنک درون چشمه روان داری
 که از گشایش بی چون ما نشان داری
 دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
 برای حکمت اظهار اگر عیان داری
 که شهره گردد در دانش و عنان داری
 که شهره گردد در ستر و در نهان داری
 که شهره گردد در دانش و صوان داری
 که ای نتیجه خاک از درونه کان داری
 مقام گنج و تو حبه ای از آن داری
 مرید پیر شو ار دولت جوان داری
 درون خویش بسی رنج و امتحان داری
 بچفس بر کل زیرا کل کلان داری
 وگر جدا هلیش از یقین گمان داری

دلیل سود ندارد تو را دلیل منم
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن
جواب داد مرا لطف او که ای طالب
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی
چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری
که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری
شعار شعر مرا با روان روان داری
خود این شدست ز اول چه دل طپان داری
سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
در آسمان چو نه ای تا چه آسمان داری

3086

شبی که دررسد از عشق پیک بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید
ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان
تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب
بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
رها کن خرد و عقل سیر و رهواری
به روز روشن بدهد صفات ستاری
کسی ندید چنین بی هشی و هشپاری
کی زهره دارد با آفتاب سیاری
که برنشست به سیران خدیو بیداری

3087

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری
نمی شناسی باشد که خار گل باشد
درون خار گلست و برون خار گلست
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد
به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد
به غیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق
تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری
اگر چه می خلدت عاقبت کند یاری
به احتیاط نگر تا سر کی می خاری
تو احتیاط کن آخر که مرد هشپاری
عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری
غنیمتست ز یار وفا جفاکاری
ز عشق و عقل ویست آن نه از سبکساری
مباش ایمن کان فتنه است و طراری

زیون و دستخوش و عشوه می خوریم ای عشق
دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست

اگر دروغ فروشی و گر محال آری
ولیک غیر نبیند به چشم اغیاری

3088

حرام گشت از این پس فغان و غمخواری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی
مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس
چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد
ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند
ز تف عشق تو سوزی است در دل آتش کند
برای خدمت تو آب در سجود رود
ز عشق تابش خورشید تو به وقت طلوع
که تا نخست برو تا بد آن تف خورشید
تنا ز کوه بیاموز سر به بالا دار
مکن به زیر و به بالا به لامکان کن سر
به دل نگر که دل تو برون شش جهت است
روانه باش به اسرار و می تماشا کن
چو غوره از ترشی رو به سوی انگوری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت
بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری
گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان

بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری
مثال ده که کند ابر غم گهرباری
مثال ده که نگرده جهان به شب تاری
مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که طمع وارهد ز طراری
که مستی دل و جانست و خصم هشیاری
به آفتاب نظر می کند به صد خواری
ز چنگ هجر تو گیرند چنگ ها زاری
هم از هوای تو دارد هوا سبکساری
ز درد توست بر این خاک رنگ بیماری
بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
نخست او کند آن نور را خریداری
که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری
که هست شش جهت آن جا تو را نگوساری
که دل تو را برهاند از این جگرخواری
ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو نی برو ز نیی جانب شکرباری
بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری
گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری
درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری

گلوی خود به رسن زان سپرد خوش منصور
ز کودکی تو به پیری روانه ای و دوان

دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

3089

به اهل پرده اسرارها ببر خبری
نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت
برید غیرت واگشت و هر یکی می گفت
شبانگهانی عقرب چو کزدمک می رفت
که پاسبان سرا پرده جلالت او
دریغ دیده بختم به کحل خاک درش
که تا به قوت آن یک نظر بدو کردی
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او
چو بوی خمر رحیقش برون زند ز جهان
به بر و بحر فتادست ولوله شادی
فکند ایمن و ساکن حذرکنان بلا
که ذره های هواها و قطره های بحار
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز
نگارگر بگه نقش شهرها می کرد
چو در رسید به تبریز و نقش او ناگاه
قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

که پرده های شما بردید از قمری
برای طلعت آن آفتاب در سمی
که در چه اید بگفتند نیستمان خبری
به ناله های پر آتش که آه واحذری
به گوش های سرا پرده هاش بر خطری
به نطف قهر بزد تا بسوخت از شرری
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که مهر و ماه نیابند اندر او اثری
به اعتماد که او راست بسته بال و پری
پرید در پی آن نسر و برسکست سری
خراب و مست ببینی به هر طرف عمری
که بحر رحمت پوشید قالب بشری
سلاح ها بفراغت ز تیغ یا سپری
به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری
یقین شود همه را زانک نیستشان هنری
گشاد هندسه را پس مهندسانه دری
برو فتاد شعاعات روح سیمبری
چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
همی گدازد در آب شکر چون سکری

3090

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
 بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو
 چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی
 گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی
 ز بهر پختن تو آتشیست روحانی
 ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی
 چو خوان برآیی و اخوان تو را قبول کنند
 اگر چه معدن رنجی به صبر گنج شوی
 من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
 خمش دهان پی آنست تا شکرخایی

شکرستان هله تا تو شکرستان باشی
 چو ز اختری بجهی قلب آسمان باشی
 رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی
 گهی چو موسی عمران روی شبان باشی
 چو پس جهی چو زنان خام قلنجان باشی
 چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
 مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
 اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی
 به گوش جان که چنین گر شوی چنان باشی
 نه آن که سست فکندی زرخ زنان باشی

3091

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی
 خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی
 اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز
 مگوی غیب کسان را به غیب دان بنگر
 وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز
 برآر نعره ارنی به طور موسی وار
 دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
 خدای را تو ببینی به رغم معتزلی
 گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی
 زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی
 خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی
 بزنی تو گردن کافر غزا بکن چو علی
 تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

3092

هزار جان مقدس فدای سلطانی
 ببرد او به سلامت میان چندین باد

که دست کفر برو برنبت پالانی
 به ظلمت لحد خود چراغ ایمانی

ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی
دریده صورت خیرات او گریبانی
چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی
لفافه را طربی و جنازه را جانی

نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر
برای قاعده نی غم به پیش تابوتش
خنک کس که دود پیش و پیشکش ببرد
ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست

3093

به جای سبزه تو از خاک خوب رویانی
چو چرخه و رسن حسن را بگردانی
به عهد عشق تو منسوخ شد گران جانی
دلا ملرز چو برگ ار از این گلستانی
کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی
گران نباشد بارانی به بورانی
وگر کمی ز پر او چه باد پرانی
همی دهد به کرم یار اینت ارزانی
ببرد دولت و پیروزی به پیشانی
دگر نگوید یا رب مده پریشانی
کی دید پشه که او می کند سلیمانی
بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عمانی
حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

نگفتمت که تو سلطان خوبرویانی
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه
ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان
به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست
چو اشتهای کریمی به لوت صادق شد
نه کمتری تو ز پروانه و حیبب از شمع
هزار جان مقدس بهای جان خسیس
سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت
سوار باد هوا گشت پشه دل من
خموش باش و چو ماهی در آب پنهان
خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

3094

ز رنج های جهان و ز رنج ما چونی
ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی

بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی
تو همچو عیسی و اندیشه ها جهودانند

ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست
 ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق
 تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی
 اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست

که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی
 بپرسمت ز وفاهای بی وفا چونی
 ز ترس و جهد بریدن در این هوا چونی
 اگر نه غافل از وی گریزیا چونی

3095

از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
 میان آب دری و ز آب می پرسی
 خدات گوید تدبیر چشم روشن کن
 اگر چه تیره شبی رو به صبح صادق آر
 رسید نعره عشرت ز ناصر منصور
 مجردان همه شب نقل و باده می نوشند
 مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان
 چو غافل ز ثواب و مقام مسکینان
 گلست قوت تو همچون زنان آبستن
 دی و بهار همه سال مار خاک خورد
 اگر چه نقش لطیفی نه سر به سر نقشی
 هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند

سه شاخ داری کور و کری و گرگینی
 میان گنج زری مس قلب می چینی
 تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
 مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
 غدوت اشربها و الخمار یسقینی
 در این خوشی که در افواه سابق الدینی
 تو مست بستر گرمی حریف بالینی
 مراقب ذهبی دشمن مساکینی
 تو را از آن چه که در روضه و بساتینی
 اگر انار زند خنده تین کند تینی
 وگر چه زاده طینی نه سر به سر طینی
 کانیس دفتری و طالب دواوینی

3096

ز بامداد دلم می جهد به سودایی
 چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت
 فسون ناله بخوانم بر ازدهای غمش
 عجب که دوش کجا بوده است این دل من

ز بامداد پگه می زند یکی رای
 که از پگه دل من گشت آتش افزایی
 که آتشت دم او و ناله سقایی
 که بر رخ دل من هست تازه صفرای

که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
به حيله ها و به تزويرها و هيهابی
که عشق را دم تندست و دل چو سرنایي
چه آتشین طلبی و چه آهنین پایي
که تا ز تابش نورش رسد به هر جایي

به سوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ
به خوی آتش او من همی روم ای یار
ز دردمیدن عشقش دلم شکست آورد
به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

3097

در آ در آ که به جان آمدم ز تنهایی
ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی
بنه بنه بنشین تا دمی بر آسایي
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی
بیا بیا که چه خوش می خمی به رعنایی

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من
بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو
مجو مجو پس از این زینهار راه جفا
برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری

3098

که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی
مگیر سخت مرا ز آنچ رفت در مستی
چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی
ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی
به خنده گفت بیا کز زحیر و ارستی
هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نبوسم دستت که صاحب دستی
چنین بتی بپرست ای صنم چو بپرستی

ترش ترش بنشستی بهانه درستی
هزار کوزه زرین به جای آن بدهم
تو را که آب حیاتی چه کم شود کوزه
بیا که روز عزیزست مجلسی بر ساز
پریر رفتم سرمست تو به خانه عشق
هزار جان بفزودی اگر دلی بردی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی
دلا میی بستان کز خمارها برهی

برو دلا به سعادت به سوی عالم دل
 خموش باش اگر چه که جمله سیمبران
 ضیای حق و امام الهدی حسام الدین
 به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی
 به آب زر بنویسند هر چه گفتستی
 مجیر خلق به بالای روح از این پستی

3099

بداد پندم استاد عشق از استادی
 هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی
 چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت
 بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید
 مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان
 چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم
 به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد
 غلام ماه شدی شب تو را به از روزست
 خنک تو را و خنک جمله هم‌رهان تو را
 به وعده های خوشش اعتماد کن ای جان
 به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه
 که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی
 ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی
 ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
 که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی
 چنانک داد به بشر و جنید بغدادی
 رسید داد خدا و بمررد بیدادی
 مهست نورفشان بر خراب و آبادی
 که پشتدار تو باشد میان هر وادی
 که سعد اکبری و نیکبخت افتادی
 که شاه مثل ندارد به راست میعادی
 چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

3100

بیست خواب مرا جاودانه دلداری
 به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا
 کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی
 اگر چه کوه بود عقل همچو که بپرد
 به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری
 چو مرده ای که در افتاد در نمکساری
 کجا گذارد این فتنه صبر صباری
 ببین چه صرصر باهیبتست این باری

3101

خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
چنانک کعبه بیاید به نزد آفاقی
شراب لعل خدایی خاص رواقی
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
نبات و قند نتاند نمود سماقی
که هیچ جفت نداری به مکرمت طاقی
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی
بکند دیده ماران زمرد راقی
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
صور نماید و بخشد مزید براقی
خراب و مست دریدیم دلق زراقی
هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی
به برق عارض رومی و چشم قفجاقی
فرست باده بی ابر را که رزاقی

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
به ناشتاب سعادت مرا رسید شتاب
بیا حیات همه ساقیان بییما زود
هزار جام پر از زهر داده بود فراق
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان
چگونه خنده بیوشم انار خندانم
تویی که جفت کنی هر یتیم را به مراد
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد
به گرد خانه دل مرا غم همی گردد
بر آ در آینه شو یا ز پیش چشم دور
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست
از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است
بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز
به باد باده پراکنده گشت ابر سخن

3102

شدست خاص شهنشاه روح در مستی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی
بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

برست جان و دلم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچه می ندانستم
چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد
طیبب فقر بخت و گرفت گوش مرا
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

پدید گشت یکی آهوی در این وادی
 همه سوار و پیاده طلب در افتادند
 چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او
 لگام ها بکشیدند تا که واگردند
 چو باز حمله بکردند باز تک برداشت
 بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس
 یکی به تک دم خرگوش برگرفت غلط
 گروه گمشده با همدگر دو قسم شدند
 جماعتی که بدیشانست میل آن آهو
 از این جماعت قومی که خاصتر بودند
 چو خو و طبع ورا خوبتر بدانستند
 جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود
 به هر دو روز یکی شکل دیگر آوردی
 از آنک ز هره بدرد دل ضعیفان را
 که آسمان و زمین بردرد اگر ببند
 که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین
 ز عشق او نتوانم که توبه آرم من
 که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف
 ایا جمال تو را او جمال داد و نمک
 حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان
 اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی
 کفیل قافیہ عمر سایه اش بادا
 به چشم آتش افکند در همه نادی
 بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی
 که هیچ بوی نبردی کسی به استادی
 نمود باز بدیشان فزودشان شادی
 که باد در پی او گم کند همی بادی
 ز هم شدند جدا و بکرد وحادی
 یکی پی بز کوهی و راه بغدادی
 یکی به طمع در آهو یکی به آزادی
 چو گم شدند بنمودی آهو آبادی
 به چشم مست بیاموختشان هم اورادی
 ز طبع او نشدندی به هیچ رو عادی
 که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
 به شکل های عجایب مثال شادی
 چه تاب دارد خود جان آدمیزادی
 یکی صفت ز صفت های مبدی بادی
 که او مراست خدیو و مجیر بیدادی
 وگر شود به نصیحت هزار عبادی
 کز او بیابد بنیاد دید بنیادی
 ایا کمال تو از رشک او بیفزادی
 از آن گهی که تو اندر ضمیر و دل یادی
 ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی
 ففی الحقیقه منه الدلیل و الحادی

3104

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
بده تو ملک و مال و دلی به دست آور
هزار بدره زرگر بری به حضرت حق
که سیم و زر بر ما لاشیست بی مقدار
ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد
مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود
دل خراب چو منظرگه اله بود
عمارت دل بیچاره دو صدپاره
کنوز گنج الهی دل خراب بود
کمر به خدمت دل ها ببند چاکروار
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت
چو همعنان تو گردد عنایت دل ها
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان
وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی
خמוש وصف دل اندر بیان نمی گنجد
دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
که تا به واسطه آن دلی به دست آری
قبول حق نشود گر دلی بیازاری
که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری
حقت بگوید دل آر اگر به ما آری
دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری
دل خراب که آن را کهی بنشماری
که بس عزیزست دل در آن خواری
زهی سعادت جانی که کرد معماری
ز حج و عمره به آید به حضرت باری
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
که برگشاید در تو طریق اسراری
شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری
شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری
دمت بود چو مسیحا دوی بیماری
شنو تو نکته لولاک از لب قاری
ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

3105

ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی
ز نوبهار رخس این جهان گلستانی
نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
به پیش قامت زیباش آسمان پستی

فروگرفت مرا مست وار و می گفتم
 بجستمی من از او گر بهانه ای هستی
 بگفت حيله مکن هين گمان مبر که اگر
 تن تو حيله شدی سر به سر ز ما رستی
 بريخت بر من از آن می که چرخ پست شدی
 اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی
 بتاب مفخر ایام شمس تبریزی
 ایا فکنده در این بحر نور شستستی

3106

فرست باده ی جان را به رسم دلداری
 بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابی
 چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد
 میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست
 هزار ناله کنم لیک بیخود از می عشق
 از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم
 میان جمع مرا چون قدح چه گردانی
 مرا بپرس که این شمع کیست شمس الدین
 بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
 ز ابر دل قطرات حیات می باری
 ز گل گلی بفراید ز خار هم خاری
 ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری
 چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
 تهی و پر شده ام دم به دم قدح واری
 چو شمع را تو در این جمع در نمی آری
 که خاک تبریز از وی بیافت بیداری

3107

میان تیرگی خواب و نور بیداری
 که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس
 تنش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم
 مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن
 شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست
 سریر هفت فلک تخت تست اگرچه کنون
 کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب
 بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
 چنان نمود مرا دوش در شب تاری
 که جمله محض خرد بود و نور هشیاری
 چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری
 که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
 تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری
 ز دست طبع، گرفتار چار دیواری
 که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری
 به داس دهر همان بدروی که می کاری

پی مراد چه پویی به عالمی که درو
حقیقت این شکم از آزر نخواهد شد
گرفتمست که رسیدی بدانچ می طلبی
شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!
اگر به ملک همه عالمش بینباری
ولی چه سود از آن، چون بجاش بگذاری؟!
تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

3108

به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت
نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم
به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد
انار بودم خندان، بران عقیق لبت
انار عشق تو بودست شمس تبریزی
طمع به وصل تو دارم، تو نیز می دانی
نماند صبر و قرارم، تو نیز می دانی
بدرد خسته ی خارم، تو نیز می دانی
به کوهسار چو سارم، تو نیز می دانی
کنون چو شعله ی نارم، تو نیز می دانی
که برد بر سردارم، تو نیز می دانی

3109

کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلبی
گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس
هرچه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر
ارتمی آغاپسو، کایکاپر ترا
چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم
دل همی گوید که: تو از کجا من از کجا
پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها
کالی میرا لیبری، پوستن کالاستن
اشکفیس چلبی، انپا پیسوایلادو
من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده
نیمشب بر بام مایی، تا کرمی طلبی
گه عمامه و نیزه ی که غریبم عربی
هر زبان خواهی بگو، خسروا شیرین لبی
نور حقی یا حقی، یا فرشته یا نبی
کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی
من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی
پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟
شب شما را روز شد، نیست شبها را شبی
سردهی کن لحظه ی، زانک شیرین مشربی
آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

3110

جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
 دایه ی هستیها، چشمه ی مستیها
 باغ و گنج خاکی، مشعله ی افلاکی
 وعده کردی کایم، وعده را می پایم
 وقت بخشش جانا، کانی و دریایی
 بی تو م پروانی، جای تو پیدا نی
 هوش را بر باید، عمر را افزایش
 اندران مجلسها، که تو باشی شاها
 تلختر جام ای جان، صعبتتر دام ای جان
 تلختر جام ای جان، صعبتتر دام ای جان
 خوشترین مقصودی، با نوا ترسودی
 پختگان را خمی، بهر خامان شیری
 عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی
 گر شود هر دستی دستگیر مستی
 روحها دریادان، جسمها کفها دان
 سیدی مولایی، مسکنی مشوایی
 فالق الصباح، خالق الرواح
 من نهادم دستم، بر دهان مستم
 چرخ را پر کردزینت و زیبایی
 سرده مستانی، و افت سرهایی
 از طوافت کیوان یافته بالایی
 ای قمر سیمایم، تو کرا می پایی؟
 وقت گفتن مانا، که شکر می خایی
 در پی تو دلها، خیره و هر جایی
 چشم را بگشاید، هرچه تو فرمایی
 جان ننگد، تا تو ندهیش گنجایی
 آن بود که مانم، تا تو ندهیش گنجایی
 آن بود که مانم، بی تو در تنهایی
 آن بود که گویی: چونی ای سودایی؟
 بهر شیر و شیرت، بین تو خون پالایی
 دست تو خون ریزی، دست را نالایی
 نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی
 تو بیا، ای آنک گوهر دریایی
 مبدع الاشیاء مسکرا لاجزاء
 یا کریم الراح، ساعة السقاء
 تا تو گویی که تو داده ی گویایی

3111

تو چنین نبودی تو چنین چرایی
 دل و جان غلامت چو رسد سلامت
 چه کنی خصومت چو از آن مایی
 تو دو صد چنین را صنما سزایی

تو قمر عذاری تو دل بهاری
فلک از تو حارس زحل از تو فارس
دل خسته گشته چو قدح شکسته
بده آن قدح را بگشا فرح را
دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد
بگذار دستان برسان به مستان
همگی امیدی شکری سپیدی
شکری نباتی همگی حیاتی
طرب جهانی عجب قرانی
بزنی ز بالاتر لایلالا
دل من بپردی به کجا سپردی
بفزا دغا را بفریب ما را
سر ما شکستی سر خود ببستی
به پلاس عوران به عصای کوران
به طمع چنانی به عطا جهانی
خمش ای صفورا بگذار او را
نه به اختیاری همه اضطراری
تو یکی سبویی چو اسیر جویی
تو به خود چه سازی که اسیر گازی
خمش ای ترانه بجه از کرانه
تو ملک نژادی تو ملک لقای
ز برای آن را که در این سرایی
تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی
که غم کهن را تو بهین دویی
همه سهل باشد تو عجب کجایی
ز عطای سلطان قدح عطایی
چو مرا بدیدی بکن آشنایی
طبق زکاتی کرم خدایی
تو سماع جان را تر لایلایی
تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
نه جواب گویی نه دهی رهایی
بر توست عالم همه روستایی
که خرف نگردد ز چنین دغایی
چه طمع ببستی ز چه می ربایی
عجب از تو خیره به عجب نمایی
تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
تو به خود نگردي تو چو آسیایی
جز جو چه جویی چو ز جو برآیی
تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی
که نوای جانی همگی نوایی

3112

تو خدای خوبی تو صفات هوئی
تو یکی نباشی تو هزارتویی
به یکی عنایت به یکی کفایت
ز غم و جنایت همه را بشویی

همه یاره گشته همه قبله هشته
همه چاره جویان ز تو پای کویان
تو مرا نگویی ز کدام باغی
همه شاه دوزی همه ماه سوزی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی
ز حیات بشنو که حیات بخشی
تو اگر ز مستی دل ما بخستی
تو سماع گوشه تو نشاط هوشی
نه دلت گشادم که دگر نگویی
کدویبست سرکه کدویبست باده
تو خموش آخر که رباب گشتی
تو چرا بکوشی جهت خموشی

چه غمست کآخر همه را بجویی
همه حمدگویان که خجسته رویی
تو مرا نگویی ز کدام کویی
همه وای وایی همه های و هویی
تو اگر عدویی چه عجب عدویی
ز نبات بشنو که نبات خویی
دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
نظر دو چشمی شکر گلویی
نه چو موت کردم که دگر نه مویی
ترشی رها کن اگر آن کدویی
که به تن چو چوبی که به دل چو مویی
که جهان نماند تو اگر نگویی

3113

نه ز عاقلانم که ز من بگیری
نخرم فلک را، بدو حسبه والله
چو گشاده دستم، چو ز باده مستم
نه حیات خواهم، نه زکات خواهم
چو تو عقل داری، بگریز از من
وگر آشنایی، تو دو چشم مایی
چه شود محمد! که شبی نخسبی؟!
تو بیار ساقی! ز شراب باقی
ز جفای مستان، نروی ز داستان

خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!
من اگر حقیرم، نکنم حقیری
بده ای برادر قدح فقیری
که اگر بمیرم، نکنم امیری
هله دور از من، مکن این دلیری
کنمت غلامی، اگرم پذیری
طرب اندر آیی نکنی زحیری؟!
که لطیف خوبی، و شه شهیری
که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

3114

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری
من نزل و منزل تو من برده ام دل تو
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم
دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی
اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوشت
ارواح بر فلک اند پران به قول نبی
ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکند
این روح گردد بدن چون چرخ گرد زمین
زین برج ها بگذر چون همپا ملکی

نیکو نگر که منم آن را که می نگری
که جان ز من ببری والله که جان نبوی
زین دام بی خبری چون دانه می شموی
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری
زین حشر بی خبرند این مردم حشری
ارواح امتنانی طائر خضری
انظر الی ملک فی صورت البشری
فالجسم جامده و الروح فی السفری
و اطلع علی افق کالشمس و القمری

3115

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی
دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود
من مست نعمت تو دانم ز رحمت تو
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما
حارس تویی رمه را ایمن کنی همه را
آن دم که دم بزنم با تو ز خود بروم
ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

در قهر اگر بروی که را ز بن بکنی
املی الهوی اسفا یوم النوی بدنی
تو عقل عقل منی تو جان جان منی
کز من به هر گنهی دل را تو برنکنی
بوی تو رهبر ما گر راه ما نرنی
اهوی الهوا امنو فی ظل ذو المننی
لو لا مخاطبتی ایاک لم ترنی
وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی
آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

3116

دلا گر مرا تو ببینی ندانی
به جان آتشینم به رخ زعفرانی

دل از دل بکندم که تا دل تو باشی
 ز خون بر رخ من بیدیدی نشان ها
 تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
 تو آن نازنینی که در غیب بینی
 چه می نوش کردی چه روپوش کردی
 چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ
 تو آن پهلوانی که چون اسب رانی
 تو آن صدر و بدری که در بر و بحری
 کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن
 ایا همنشینا جز این چشم بینا
 اگر مرد دینی بسی نقش بینی
 گره را تو بگشا ایا شمس تبریز
 ز جان هم بریدم که جان را تو جانی
 کنون رفت کارم گذشت از نشانی
 تو آب حیاتی که در تن روانی
 نگفتند هرگز تو را لن ترانی
 تو روپوش می کن که پنهان نمایی
 برانی برانی بخوانی بخوانی
 ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی
 هم الیاس و خضری و هم جان جانی
 چو پیش تو میرد زهی زندگانی
 دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
 مکن سجده آن را که تو جان آنی
 گره از گمانست و تو صد عیانی

3117

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی
 چه گویی دلم را که از من نترسی
 منم دل سپرده برانداز پرده
 چو پرده برانداخت گفتم دلا هی
 بگفتم زمانی چنین باش پیدا
 دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش
 که گر او نه آبست باغ از چه خندد
 از این جنس باران و برفش جهان شد
 بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی
 دلا چند باشی تو سرمست گفتن
 درآ در خرابی چو تو آفتابی
 ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
 که عمریست ای جان که اندر حجابی
 به بیداریست این عجب یا به خوابی
 بگفتا که شاید ولی برنتابی
 مرا گفت بشنو گر اهل خطابی
 وگر آتشی نیست چون دل کبابی
 در اسرار عشقش چو ابر سحابی
 مثال صراحی پر از خون نابی
 چو در عین آبی چه مست سرابی

تو خود را برون کن که خود را عذابی
تو بردار کهگل که خم شرابی
تو آن سیل خونی که دریا بیابی
که مفتاح عرشی و فتاح بابی

بر این و بر آن تو منه این بهانه
من و ماست کهگل سر خم گرفته
دلا خون نخسپد و دانم که تو دل
بهانه ست این ها بیا شمس تبریز

3118

چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!
که گویی که هرگز مرا خود ندیدی
چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی
چو می در تن بنده هرسو دویدی
ربودی دلم را، هوا بر پریدی
که در خانه رفتی و رو درکشیدی
که جان ناپدیدست، و تو ناپدید
که صد جا به فریاد جانم رسیدی

نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!
چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی
مها، بار دیگر نظر کن به چاکر
تو آب حیاتی، چو رویت بدیدم
تو باز سپیدی، که بر من نشستی
دلم رو به دیوار کردست از ان دم
اگر جان بخواندم ترا راست گفتم
به فریاد من رس، که این وقت رحمت

3119

مکانت کی یابد که تو بی مکانی
که کفست صورت به بحر معانی
که عالم از آن جاست یک ارمغانی
رسد تا نماند حقیقت نهانی
که هر چیز را که بجویی تو آنی
مگو که نتانم بلی می توانی
از آن سو رسیدی همان سوی روانی
نداند که تو حاضر هر گمانی

نشانت کی جوید که تو بی نشانی
چه صورت کنیمت که صورت نبندی
از آن سوی پرده چه شهری شگرفست
به نو نو هلالی به نو نو خیالی
گذارو مباش و مزن هر دری را
دلا خیمه خود بر این آسمان زن
مددهای جانت همه ز آسمانست
گمان های ناخوش برد بر تو دل ها

به چه عذر آید چه روپوش دارد
 خنک آن زمانی که ساقی تو باشی
 ز سر گیرد این دل عروج منازل
 خنک آن زمانی که هر پاره ما
 گرانی نماند در آن جا و غیری
 به گفت اندرآیند اجزای خامش
 چه ها می کند مادر نفس کلی
 ایا نفس کلی به هر دم کیاست
 مگو عقل کلی که آن عقل کل را
 که آن عقل کلی شود عقل کلی

3120

اگر چه لطیفی و زیبالقایی
 هوا گاه سردست و گه گرم و سوزان
 بدن را قفص دان و جان مرغ پران
 در آفاق گردون زمانی پریدی
 جهان چون تو مرغی ندید و نبیند
 گهی پا زنی بر سر تاجداران
 گهی آفتابی بتابی جهان را
 تو کان نباتی و دل ها چو طوطی
 از این ها گذشتم مبر سایه از ما
 اگر بر دل ما دو صد قفل باشد
 درآ در دل ما که روشن چراغی
 اگر لشکر غم سیاهی درآرد
 به جان بقا رو ز جان هوایی
 وفا زو چه جویی ببین بی وفایی
 قفص حاضر آمد تو جانا کجایی
 گذشتی بدان شه که او را سزایی
 که هم فوق بامی و هم در سرایی
 گهی درروی در پلاس گدایی
 گهی همچو برقی زمانی نپایی
 تو صحرای سبزی و جان ها چرایی
 که در باغ دولت گل و سرو مایی
 کلیدی فرستی و در را گشایی
 درآ در دو دیده که خوش توتیایی
 تو خورشید رزمی و صاحب لوایی

شدم در گلستان و با گل بگفتم
مرا گفت بو کن به بو خود شناسی
چو مجنون بیامد به وادی لیلی
بگفتند لیلی شما را بقا باد
پس آن تلخکامه بدرید جامه
همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد
درازست قصه تو خود این بدانی
چو با خویش آمد پیرسید مجنون
بگفتند شب بود و تاریک و گم شد
ندا کرد مجنون قلاوز دارم
چو یعقوب و قتم یقین بوی یوسف
مشام محمد به ما داد صله
ز هر گور کف کف همی برد خاکی
مثال مریدی که او شیخ جوید
بجو بوی حق از دهان قلندر
ز جرعه ست آن بو نه از خاک تیره
به مجنون تو باز آ و این را رها کن
ضعیفست در قرص خورشید چشم
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون
چو موسی که نگرفت پستان دایه
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
چراغیست تمییز در سینه روشن
بیاورد بویش سوی گور لیلی
جهاز از کی داری که لعلین قبایی
چو مجنون عشقی و صاحب صفایی
که یابد نسیمش ز باد صیایی
ببین بر تبارش لباس عزایی
بغلطید در خون ز بی دست و پای
بسی کرد نوحه بسی دست خایی
همی کوفت بر دل که صید بلایی
تپش های ماهی ز بی استقایی
که گورش نشان ده که بادش فضایی
بس افتد از این ها ز سو القضایی
مرا بوی لیلی کند ره نمایی
ز صدساله راهم رساند دوایی
کشیم از یمن خوش نسیم خدایی
به بینی و می جست از آن مشک سایبی
کشد از دهان ها دم اولیایی
به جد چون بجویی یقین محرم آبی
که در خاک افتاد جرعه ولایی
که شد خیره چشم ز شمس ضیایی
ولی مه دهد بر شعاعش گوایی
ولی این نشانست از کبریایی
که با شیر مادر بدش آشنایی
که در بوشناسی بدش اوستایی
رهاند تو را از فریب و دغایی
بزد نعره و اوفتاد آن فنایی

به یک نفخه حشری به یک نفخه لایی
 زمین شد زمینی سما شد سمایی
 خدا کی گذارد شما را شمایی
 بود جذب صرصر که کرد اقتضایی
 رهند ز خویشش به حسن الجزایی
 ولی برنتابد دل لالکایی
 صلا در چمن رو که اصل صلابی

همان بو شکفتش همان بو بکشتش
 به لیلی رسید او به مولی رسد جان
 شما را هوای خدای است لیکن
 گروهی ز پشه که جویند صرصر
 که صرصر به پشه دل شیر بخشد
 بیان کردمی رونق لاله زارش
 چمن خود بگوید تو را بی زبانی

3121

که از جور دوری و با لطف جفتی
 حیات جهانی به هر جا که افتی
 چه ها بخش کردی چه درها که سفتی
 شرابیست نادر که آن را نهفتی
 به جان ار فروشی یکی عشوه مفتی
 فلک را دریدی چمن را شکفتی
 چو پاکان گردون نخوردی نخفتی
 چو با دل جنوبی غبارات رفتی

هم ایثار کردی هم ایثار گفتی
 چراغ خدایی به جایی که آیی
 تو قانون شادی به عالم نهادی
 ولیکن ز مستان به مکر و به داستان
 به بازار راعی چه نادرمتاعی
 به زیر و به بالا تو بودی معلا
 به صورت ز خاکی و زین خاک پاکی
 تو کن شرح این را که در هر بیانی

3122

بهانه نگیری و از ما نرنجی
 که سر را نخارم نگارا نرنجی
 ز هر جا برنجی از این جا نرنجی
 که امشب بخندی و فردا نرنجی
 که از ما و زین ها و زان ها نرنجی

الا میر خوبان هلا تا نرنجی
 تویی یار غارم امید تو دارم
 تو جانان مایی تو خاصان مایی
 تویی شب فروزم تویی بخت و روزم
 یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد

چو دانا و نادان شدند از تو شادان

ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

3123

به حیلت تو خواهی که در را ببندی

بنالی چو رنجور و سر را ببندی

چو رنجور والله که آن زور داری

که بر چرخ آبی قمر را ببندی

گر آن روی چون مه به گردون نمایی

به صبح جمالت سحر را ببندی

غلام صبحم ولی خصم صبحم

که از بهر رفتن کمر را ببندی

اگر گاو آرند پیشت سفیهان

به یک نکته صد گاو و خر را ببندی

به یک غمزه آهوان دو چشمت

چو روبه کنی شیر نر را ببندی

زمستان هجر آمد و ترسم آنست

که سیلاب این چشم تر را ببندی

وگر همچو خورشید ناگه بتابی

بدین آب هر رهگذر را ببندی

خموشم ولیکن روا نیست جانا

که از حال زارم نظر را ببندی

3124

چو عشقش برآرد سر از بی قراری

تو را کی گذارد که سر را بخاری

کجا کار ماند تو را در دو عالم

چو از عشق خوردی یکی جام کاری

من از زخم عشقش چو چنگی شدستم

تهی نیست در من بجز بانگ و زاری

ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی

نه کت می نوازد نه اندر کناری

تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را

تو حیلت رها کن تو داری تو داری

گر آن گل نچیدی چه بویست این بو

گر آن می نخوردی چرا در خماری

گلستان جان ها به روی تو خندد

که مر باغ جان را دو صد نوبهاری

خیالت چو جامست و عشق تو چون می

زهی می زهی می زهی خوشگواری

تو ای شمس تبریز در شرح نابی

بجز آن که یا رب چه یاری چه یاری

3125

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| بتا گر مرا تو ببینی ندانی | به جان لاله زارم به رخ زعفرانی |
| بدادم به تو دل مرا توبه از دل | سپارم به تو جان که جان را تو جانی |
| هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم | کنون رفت کارم گذشت از نشانی |
| تو شاه عظیمی که در دل مقیمی | تو آب حیاتی که در تن روانی |
| تو هم غیب بینی تو هم ناز بینی | نگفتند هرگز تو را لن ترانی |
| چو سر جوش کردی چه روپوش کردی | تو روپوش می کن که پنهان نمایی |
| زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان | چو پیش تو میرم زهی زندگانی |
| از این جان ظاهر به جان آدم من | کز این جان ظاهر شود جان نهانی |
| میان دو جان مانده بودیم حیران | که می گفت اینی که می گفت آنی |
| یکی جان جنت یکی جان دوزخ | یکی جان ظلمت یکی جان عیانی |
| چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ | بخوانی بخوانی برانی برانی |

3126

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| گل سرخ دیدم شدم زعفرانی | یکی لعل دیدم شدم زر کانی |
| دلم چون ستاره شبی در نظاره | به هر برج می شد به چرخ معانی |
| چو در برج عشاق پا در نهاد او | سری کرد ماهی ز افلاک جانی |
| چو آن مه برآمد به چشمش درآمد | زمین درنگنجد از آن آسمانی |
| دلم پاره پاره بشد عشق باره | که هر پاره من دهد زو نشانی |
| چو از بامداد او سلامی بداد او | مرا از سلامش ابد شد جوانی |
| چو بر روی من دید آثار مجنون | ز رحمت بیامد بر من نهانی |
| بگفت ای فلانی چرا تو چنانی | چنین من از آنم که تو آن چنانی |
| چه سرها که داند چه درها فشانند | چه ملکی که راند کسی کش بخوانی |
| چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون | همه رمز آنست دریاب ار آنی |

اگر شرح خواهی ببین شمس تیریز

چو او را ببینی تو او را بدانی

3127

عجب العجایب توی در کیایی

نما روی خود، گر عجب می نمایی

توی محرم دل توی همدم دل

بجز تو که داند ره دلگشایی

تو دانی که دل در کجاها فتادست

اگر دل نداند ترا که کجایی

برافکن برو سایه ی از سعادت

که مسجود قانی و جان همایی

جهان را بیارا به نور نبوت

که استاد جان همه انبیایی

گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر

عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی

نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟!

چو رست از منی، وار هانش ز مایی

کف آب را تو بدادی زمینی

سیه دود را تو بدادی سمایی

چو تبدیل اشیا ترا بد میسر

همه حلم و علمی همه کیمیایی

حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی

که در شب چو بدری ز جانها برآیی

میا خواب! اینجا، برو جای دیگر

که بحرست چشمم، در او غرقه آبی

شبا، در تهیج چو مار سیاهی

جهان را بخوردی، مگر اژدهایی

چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند

هرانچ بخوردی سحرگه بزایی

الا ماه گردون! که سیاح چرخ

پی من باشد دمی گر بیایی؟!

تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن

تو هر دیده را شیوه ی می نمایی

اسکان قلبی! علیکم ثنایی

افیضوا علینا، کووس البقاء

گر آن جان جان را ندیدی دلا تو

اگر جمله چشمی، اسیر عمایی

چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد

بجو در جنونش دلا اصطفایی

اجیبوا، اجیبوا هواکم عجیب

صفا من هواکم نسیم الهوایی

تن اندر جنونش، دلم ار غنوش

روانم زبونش، ز بی دست و پای

مگر اختران دیده اندت ز بالا

فرو کرده سرها برای گوایی

غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست

فلا عیش یا سادتی ما عداکم

3128

تو هر چند صدری شه مجلسی

بده وام جان گر و جوهریت هست

غریبان برستند و تو حبس غم

در این راه بیراه اگر سابقی

لطیفان خوش چشم هستند لیک

نه بازی که صیاد شاهان شوی

نه ای شاخ تر و پذیرای آب

برو سوی جمعی چو در وحشتی

چو استارگان اندر این برج خاک

خمش کن مباحف این دم از بهر برد

دل عقل کل با همه ارتقایی

بظعن و سیر و لا فی ثواء

ز هستی نرستی در این محبسی

در آ مفلسانه اگر مفلسی

گه از بی کسی و گه از ناکسی

چو واگردد این کاروان واپسی

به چشمت نیابند زیرا خسی

برو سوی مردار چون کرکسی

نه درخورد باغ و زر و مغرسی

ببفروز شمعی چرا مغاسی

گهی گنسی و گهی خنسی

چو در برد ماندی تو خود اطلسی

3129

رضیت بما قسم الله لی

لقد احسن الله فیما مضی

ایا ساقی جان هر متقی

بخر جان و دلرا ز اندیشها

بهشت رخت گر تجلی کند

اگر تو گریزی ز ما، سابقی

میان شب و روز فرقی نماند

به صد لایه مخمور را می دهی

و فوضت امری دلی خالقی

کذالک یحسن فیما بقی

بگردان چو مردان، می راوقی

که بر جانها حاکم مطلق

نه دوزخ بماند، نه در وی شقی

ور از تو گریزیم، تو لا حقی

چو ماهت نه غریبست، نی مشرقی

کی دیدست ساقی بدین مشفق؟!!

که گردد کلوخ از نقش منطقی
دلا زیرکی می کنی؟ احمقی
چرا رفت در سکر و در موسیقی؟!
تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!
همان چرک می کش، بدان لایقی
بجز خار خار، و غم عاشقی
چهدر فکرت نکته ی مغلقی؟!

شراب سخن بخش رفاص کن
چو حق گول جستست و قلب سلیم
ز فکرت دل و جان گر آرام داشت
تو تنها چرایی اگر خوش خوبی؟!
جعل وش ز گل خویشتن در کشی
همه خارکس دان، اگر پادشاست
خمش کن، ببین حق را فتح باب

3130

جهان و نهان و هویدا تویی
که مقصود از این جا و آن جا تویی
که سرخیل امروز و فردا تویی
که واصل تویی هجر گیرا تویی
که آدم تو بودی و حوا تویی
که هم دخل و هم نخل خرما تویی
که رامین تویی ویس رعنا تویی
که پازهر و درمان غم ها تویی
تو صیقل کنی خود مه ما تویی
که مه را خطر نیست ترسا تویی
که هم روح و هم راحت افزا تویی
که با جمع و بی جمع و تنها تویی
که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی
که سرفتنه روز غوغا تویی
غمی نیست ما را که ما را تویی

تماشا مرو نک تماشا تویی
چه این جا روی و چه آن جا روی
به فردا میفکن فراق و وصال
تو گویی گرفتار هجرم مگر
ز آدم بزایید حوا و گفت
ز نخلی بزایید خرما و گفت
تو مجنون و لیلی به بیرون مباش
تو درمان غم ها ز بیرون مجو
اگر مه سیه شد همو صیقلست
وگر مه سیه شد برو تو ملرز
ز هر زحمت افزا فزایش مجو
چو جمعی تو از جمع ها فارغی
یکی برگشا پر بافر خویش
چو درد سرت نیست سر را مبند
اگر عالمی منکر ما شود

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| به پستی بمنشین که بالا تویی | مرو زیر و ما را ز بالا مگیر |
| که با ما تویی شاه و بی ما تویی | من و ما را کن ز خواری مترس |
| که آن یوسف خوب سیما تویی | بشو رو و سیمای خود درنگر |
| مترس و بگو هم زلیخا تویی | غلط یوسفی تو و یعقوب نیز |
| گمان می برم من که مانا تویی | گمان می بری و این یقین و گمان |
| به گوهر سفر کن که دریا تویی | از این ساحل آب و گل درگذر |
| که بستان و ریحان و صحرا تویی | از این چاه هستی چو یوسف برآ |
| به پایان نیاید سر و پا تویی | اگر تا قیامت بگویم ز تو |

3131

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کانی ما زجتها عن دمی | الاهات حمرا کالعندم |
| اذا انحدرت کاسها عن فمی | و یبدو سناها علی وجنتی |
| و تعسا لصحواء من مغرم | فطوبی لسکراء من مغنم |
| که شادی فزاید می در غمی | می در غمی خور اگر در غمی |
| شراب محرم اگر محرمی | بیا نوش کن ای بت نوش لب |
| همین دم یکی شو اگر همدمی | مگو نام فردا اگر صوفیی |
| بهل مملکت را اگر ادهمی | برای چنین جام عالم بها |
| اگر ظاهر کند گوهر آدمی | در آشام یک جام دریا دلا |
| چرا خشک باشی چو در زمزمی | چرا بسته باشی چو در مجلسی |
| چپ و راست بنما که از کی کمی | چرا می نگیری نخستین قدح |
| که برتر از این گنبد اعظمی | ز جام فلک پاک و صافیتری |
| بجوش ای شرابی که خوش مرهمی | بنوش ای ندیمی که هم خرقة ای |
| چو عیسی مریم روان بریمی | چو موسی عمران توی عمر جان |
| چو اقبال و باده عدوی غمی | چو یوسف همه فتنه مجلسی |

ز هر باد چون کاه از جا مرو
بجل برج کژدم سوی زهره رو
به تو آدم زانک نشکیفتم
چنین خال زیبا که بر روی توست
فانت الربیع و انت المدام
خلاق ز تو واله و درهمند
مگر شمس تبریز عقلت ببرد
که چون کوه در مرتبت محکمی
که کژدم ندارد بجز کژدمی
ز احسان و بخشایش و مردمی
پناه غریبی و خال و عمی
و مولی الملوک الا فاحکمی
تو چون زلف جعدت چرا درهمی
که چون من خرابی و لایعلمی

3132

خواهیم یارا کامشب نخسپی
چون سرو و سوسن تا روز روشن
یار موافق تا صبح صادق
ای ماه پاره همچون ستاره
از حسن رویت و از لطف مویت
چون دید ما را مست تو یارا
چون روز لالا دارد علالا
در جمع مستان با زیردستان
قومی ز خویشان گشته پریشان
حق خدا را کامشب نخسپی
خوبیم و زیبا کامشب نخسپی
شاهی و مولا کامشب نخسپی
باشی به بالا کامشب نخسپی
خواهد ثریا کامشب نخسپی
نالید سرنا کامشب نخسپی
کوری لالا کامشب نخسپی
بگریست صهبا کامشب نخسپی
بهر تو تنها کامشب نخسپی

3133

حدی نداری در خوش لقای
بر وعده تو بر نجده تو
کردم کرانه ز اهل زمانه
نزالت چشیدم رویت ندیدم
مثلی نداری در جان فزایی
که م دوش گفتمی هی تو کجایی
رفتم به خانه تا تو بیایی
آن قرص مه را کی می نمایی

ماهی کمالی آب زلالی
 امروز مستم مجنون پرستم
 ای ساقی شه هین الله الله
 یک گوشه جان ماندست پیچان
 جنگ است نیمم با نیم دیگر
 زاغی و بازی در یک قفص شد
 بگشا قفس را تا ره شودشان
 نفسی و عقلی در سینه ما
 گر جنگ خواهی درشان فروبند
 در آب افکن چون مهد موسی
 تا کش نیاید فرعون ملعون
 در آب رقصان مهد لطیفش
 فرعون اکنون بشناسد او را
 تو میر آبی و آن آب قایم
 در خانه موسی در خوف جان بد
 هر چیز زنده از آب باشد
 تو آب آبی تو تاب تابی
 قارون نعمت طماع گردد
 جز در گدایی کس این نیابد
 گیرنده خواهد جوینده خواهد
 خاموش کردم لیکن روانم
 جاه و جلالی کان عطایی
 بگرفت دستم دست خدایی
 افزون ده آن می چون مرتضایی
 و آن پیچش از تو یابد رهایی
 هین صلح شان ده تا چند پایی
 و از زخم هر دو در ابتلایی
 جنگی نماند چون در گشایی
 در جنگ و محنت مست خدایی
 ورنی بکن شان یک دم سقایی
 این جان ما را چون جان مایی
 نی آن عوانان اندر دغایی
 از خوف رسته وز بی نوایی
 کز راه آب او کرد ارتقایی
 داد و دهش را دایم سزایی
 در آب بودش امن بقایی
 کآب است ما را نقل سمایی
 آب از تو یابد لطف و روایی
 در بخشش تو گیرد گدایی
 ناموس کم کن با کبریایی
 ناموس آرد جان را جدایی
 در اندرونم گشته ست نایی

جوئی ز فکرت، داروی علت
فکرت برون کن، حیرت فزون کن
فکرت درین ره شد ژاژ خایی
بد نام مجنون رست از کشاکش
کرم بریشم، اندیشه دارد
صنعت نماید، چیزی بزاید
صنعت رها کن، صانع بست استت
او نیستها را دادست هستی
داد او فلک را دوران دایم
خامش! برآن باش که پر نگویی
فکرست اصل علت فزایی
نی مرد فکری مرد صفایی
مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟!
باهوش کرمی، مست ازدهایی
زیرا که جوید صنعت نمایی
از خود برآید زان خیره رای
شاهد همو بس، کم ده گواهی
او قلبها را بخشد روایی
نامد زیانش بی دست و پای
هرچند با خود بر می نیایی

3135

با چرخ گردان تیره هوایی
هذا محمد قتلی تغمذ
هذا حبیبی هذا طبیبی
هذا مرادی هذا فوادی
پر کن سبویی بی گفت و گویی
هان ای صفورا بشکن سبو را
گر شد سبویی داریم جوئی
این عیش باقی نبود گزافی
بنمای جان را قولنجیان را
از بهر حس شان جسم نجس شان
زین رز برون بر گنده بغل را
بسیار کوشی تا دل ببوشی
دارد همیشه قصد جدایی
انا معود حمد الجفایی
هذا ادیبی هذا دوایی
هذا عمادی هذا لوایی
باهای و هوئی گر یار مایی
مفکن عمو را در بی نوایی
در شهره کوئی تو گر سقایی
بی پر نپرد مرغ هوایی
تنهاروی کن رسم همایی
ز ایشان چه خیزد گند گدایی
پهلوی نعن کن گندنایی
هر جزوت این جا بدهد گواهی

ننوشته خواند ناگفته داند
 تو سخت رویی بس بی حیایی
 چون نیست رختت چون نیست بختت
 ز آن روی سختت ناید کیایی
 جنس سگانی و غ و غ کنانی
 می گرد در کو در خانه نایی
 در خانه بلبل داریم صلصل
 کز سگ نیاید زیانوایی
 نک بلبل حر نک بلبله پر
 برخیز سنقر تا چند پای
 عمری چو نوحی یاری چو روحی
 گاهی غدایی گاهی عشایی
 نوشیست و می نوش وز گفت خاموش
 وین طبل کم زن بس ای مرایی

3136

خواهی ز جنون بویی ببری
 ز اندیشه و غم می باش بری
 تا تنگ دلی از بهر قبا
 جاننت نکند زرین کمری
 کی عشق تو را محرم شمرد
 تا همچو خسان زر می شمرد
 فوق همه ای چون نور شوی
 تا نور نه ای در زیر دری
 هیزم بود آن چویی که نسوخت
 چون سوخته شد باشد شرری
 وانگه شررش وا اصل رود
 همچون شرر جان بشری
 سرمه بود آن کز چشم جداست
 در چشم رود گردد نظری
 یک قطره بود در ابر گران
 در بحر فتد یابد گهری
 خار سیاهی بد سوختنی
 گردش گل تر باد سحری
 یک لقمه نان چون کوفته شد
 جان گشت و کند نان جانوری
 خون گشت غذا در پیشه وری
 آن لقمه کند هم پیشه وری
 گر زانک بلا کوبد دل تو
 از عین بلانوشی بچری
 ور زانک اجل کوبد سر تو
 دانی پس از آن که جمله سری
 در بیضه تن مرغ عجبی
 در بیضه تن سوراخ شود
 هم پر بزنی هم جان ببری

از ذکر شود مردم سفری
پنداشتت توست از بی هنری
تو وهم نهی در دیو و پری
در ذکر مرو چون در حضری

سودای سفر از ذکر بود
تو در حضری وین وهم سفر
یا رب برهان زین وهم کژش
چون در حضری بر بند دهان

3137

و اندر دل و جان ایمان منی
یک جان چه بود صد جان منی
هم آب منی هم نان منی
قند و شکر ارزان منی
سرو و سمن خندان منی
هم لعل منی هم کان منی
زیرا به سخن برهان منی

سلطان منی سلطان منی
در من بدمی من زنده شوم
نان بی تو مرا زهرست نه نان
زهر از تو مرا پازهر شود
باغ و چمن و فردوس منی
هم شاه منی هم ماه منی
خاموش شدم شرحش تو بگو

3138

تا همچو خودم گرگین نکنی
تا مست مرا غمگین نکنی
هان کآینه را، زنگین نکنی
تا خنگ مرا بی زین نکنی
زانوی مرا بالین نکنی
هرچند که تو آمین نکنی
تا تو دل خود پرکین نکنی
تا تو رخ خود پرچین نکنی
تا از دل و جان تحسین نکنی

آن به که مرا تمکین نکنی
بر روی مننه تو دست مرا
تو رنگریزی، تو نیل پزی
ای خواجه، بهل، فتراک مرا
از دور ترک زانو بزنی
تو هرچه کنی داعی تو
دل را بروم، ملک تو کنم
رخساره کنم وقف قدمت
خاموش کنم، طبلك نزنم

3139

صنما خرگه توم که بسازی و برکنی
 منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی
 منم آن ذره هوا که در این نور روزنم
 هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا
 همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر
 اگر شاه و بی توام چه دروغست ما و من
 به تو نالم تو گویم که تو را دور کرده ام
 به یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند
 تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می فتد
 قلمی ام به دست تو که تراشی و بشکنی
 و گهی بر فراز کوه برآری و برزنی
 سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی
 دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی
 همه خشک اند مغزها چو نبخشی تو روغنی
 و گرم خاک و با توام چه لطیفست آن منی
 که ببینم در این هوا که تو ذره چه می کنی
 تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی
 و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

3140

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری
 همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
 تن من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد
 چو سحر پرده می درد تو پس پرده می روی
 صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده
 رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهی
 چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت
 قمرا می رسد تو را که به خورشید بنگری
 شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری
 چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری
 چو به شب پرده می کشد تو به شب پرده می دری
 که نظر در تو خیره شد که تو خورشیدمنظری
 سر شاهان این جهان همه پایست و تو سری
 چه عجب گر تو روشنی که از او آب می خوری

3141

ای خجل از تو شکر و آزادی
 عشق را بین که صد دهان بگشاد
 لایق آن وصال کو شادی
 چون تو چشمان عشق بگشادی

ای دلا گرد حوض می گشتی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی
دل و عشق اند هر دو شاگردش
اولا هر چه خاک و خاکی بود
تا همه باد گشت آبستن
زاده باد خورد مادر را
کرمکی در درخت پیدا شد
عشق آن کرم بود در تحقیق
نی جنیدی گذاشت و نی بغداد
چون خلیفه بکوفت طبل بقا
یک وجودی بزرگ ظاهر شد
شمس تبریز چهره ای بنما
دیدی آخر که هم در افتادی
ای دل ار آتشی و ار بادی
خورد شاگرد را به استادی
پیش جاروب باد بنهادی
تا از آن باد عالمی زادی
همچو آتش ز تاب بیدادی
تا بخوردش ز اصل و بنیادی
در دل صد جنید بغدادی
عشق خونی به زخم جلادی
کرد خالق اساس ایجادی
همه شادی و عشرت و رادی
تا نمایم سخن بعبادی

3142

حکم نو کن که شاه دورانی
حکم مطلق تو راست در عالم
آن چه شاهان به خواب می جستند
همه مرغان چو دانه چین تواند
بر سر آمد رواق دولت تو
برتر آید ز جان ملک و ملک
شرط ها را ز عاشقان برگیر
دام ها را ز راه شان بردار
تا شوم سرخ رو در این دعوی
شمس تبریز رحمت صرفی
سکه تازه زن که سلطانی
حاکمان قالب اند و تو جانی
چون مسلم شدت به آسانی
تو همایی میان مرغانی
ز آن که تو صاف صاف انسانی
گر دهی دل به روح حیوانی
که تو احوال شان همی دانی
خواه تقدیر و خواه شیطانی
که تو چون حق لطیف فرمانی
ز آن که سر صفات رحمانی

مستی و عاشقانه می گویی
 پیش آن چشم های جادوی تو
 پیش رویت چو قرص مه خجلست
 عاشقان را چه سود دارد پند
 تو چه دانی ز خوبی بت ما
 ما ز دستان او ز دست شدیم
 رو به میدان عشق سجده کنان
 پیش آن چشم های ترکانه
 به ستیزه در این حرم ای صبر
 آفتابا نه حد تو پیداست
 هله ای ماه خویش را بشناس
 هله ای زهره زیر چادر رو
 تو بیا ای کمال صورت عشق
 اندر این ره نماند پای مرا
 همچو کشتی روم به پهلو من
 مست و بی خویش می روی چپ و راست
 نی چپست و نه راست در جانست
 ز آن شکر روی اگر بگردانی
 ور تو دیوی و رو بدو آری
 دلم از جا رود چو گویم او
 هین ز خواهی او یکی بشنو
 هین خمش که ار دیده کف نکند
 تو غریبی و یا از این کویی
 چون نباشد حرام جادویی
 به چه رو کرد زهره بی رویی
 سیل شان برد رو چه می جویی
 ما از آن سو و تو از این سویی
 دست از ما چرا نمی شویی
 پیش چوگان عشق چون گویی
 بنده ای و کمینه هندویی
 گاه لاله و گاه لولویی
 که نه در خانه ترازویی
 نی به وقت محاق چون مویی
 رو نداری و قیحه بانویی
 نور ذات حقی و یا اویی
 زانوم را نماند زانویی
 ای دل من هزارپهلویی
 سوی بی چپ و راست می پویی
 بو ز جان یابی ار بیندویی
 گر نباتی بدان که بدخویی
 الله الله چه ماه ده تویی
 همه اوها غلام این اویی
 گاه شیری کند گه آهویی
 نکند سیب و نار آلویی

بحر ما را کنار بایستی
 شیر بیشه میان زنجیرست
 ماهیان می طپند اندر ریگ
 بلبل مست سخت مخمورست
 دیده ها از غبار خسته شدست
 همه گل خواره اند این طفلان
 ره به آب حیات می نبرند
 دل پشیمان شدست ز آنچ گذشت
 اندر این شهر قحط خورشیدست
 شهر سرگین پرست پر گشته ست
 مشک از پشک کس نمی داند
 دولت کودکانه می جویند
 مرگ تا در پیست روز شبست
 چون بمیری بمیرد این هنرت
 چنگ در ما زدست این کمپیر
 طالب کار و بار بسیارند
 دم معدود اندکی ماندست
 نفس ایزدی ز سوی یمن
 مرگ دیگی برای ما پخته ست
 یاد مردن چو دافع مرگست
 هر دمی صد جنازه می گذرد
 ملک ها ماند و مالکان مردند
 وین سفر را قرار بایستی
 شیر در مرغزار بایستی
 راه در جویبار بایستی
 گلشن و سبزه زار بایستی
 دیده اعتبار بایستی
 مشفق دایه وار بایستی
 خضر را آبخوار بایستی
 دل امسال پار بایستی
 سایه شهریار بایستی
 مشک نافه تترار بایستی
 مشک را انتشار بایستی
 دولت بی عثار بایستی
 شب ما را نهار بایستی
 زین هنر هات عار بایستی
 چنگ او تار تار بایستی
 طالب کردگار بایستی
 نفسی بی شمار بایستی
 بر خلاق نثار بایستی
 آن خورش را گوار بایستی
 هر دمی یادگار بایستی
 دیده ها سوگوار بایستی
 ملکنتی پایدار بایستی

عقل بسته شد و هوا مختار
 هوش ها چون مگس در آن دوغست
 زین چنین دوغ زشت گندیده
 معده پردوغ و گوش پر ز دروغ
 گوش ها بسته است لب بر بند
 از کنایات شمس تیریزی
 عقل را اختیار بایستی
 هوش را هوشیار بایستی
 این مگس را حذار بایستی
 همت الفرار بایستی
 از خرد گوشوار بایستی
 شرح معنی گذار بایستی

3145

آوخ آوخ چو من وفاداری
 آوخ آوخ طیب خون ریزی
 آن جفاها که کرده ای با من
 گفتمش قصد خون من داری
 عشق جز بی گناه می نکشد
 هر زمان گلشنی همی سوزم
 بشکستم هزار چنگ طرب
 شهرها از سپاه من ویران
 گفتمش از کمینه بازی تو
 ای ز هر تار موی طره تو
 گر ببازم وگر نه زین شه رخ
 آن که نخرید و آن که او بخرید
 و آن که بخرید گوید آن همه را
 و آن که نخرید دست می خاید
 فرع بگرفته اصل افکنده
 پا بریده به عشق نعلینی
 در تمنای چون تو خون خواری
 بر سر زار زار بیماری
 نکند هیچ یار با یاری
 بی خطا و گناه گفت آری
 نکشد عشق او گناه کاری
 تو چه باشی به پیش من خاری
 تو چه باشی به چنگ من تاری
 تو چه باشی شکسته دیواری
 جان نبرده ست هیچ عیاری
 سرنگون سار بسته طراری
 ماتم و مات مات من باری
 شد پشیمان غریب بازاری
 کاش من بودمی خریداری
 ناامید و فتاده و خواری
 جان بداده گرفته مرداری
 سر بداده به عشق دستاری

از چنین باده مانده هشیاری
خر مردار در علف زاری

با چنین مشتری کند صرفه
خر علف زار تن گزید و بماند

3146

بر خدا اعتمادها داری
مکن ای دل، اگر خدا داری
بنگر آخر، جز او کرا داری؟
یاد آور اگر وفاداری
چشم جای دگر چرا داری؟!
زرگری کن، که کیمیا داری
سو ما آ، که داغ ما داری
چند خود را ازان جدا داری؟!
من نگویم، تو خود روا داری؟!
که ازین آب و گل قبا داری
که جز این دست، دست و پا داری
که درین کوچه آشنا داری

ای دلزار محنت و بلا داری
اینچنین حضرتی و تو نومید؟
رخت اندیشه می کشی هر جا
لطفهایی که کرد چندین گاه
چشم سر داد و چشم سر ایزد
عمر ضایع مکن، که عمر گذشت
هر سحر مر ترا ندا آید
پیش ازین تن تو جان پاک بدی
جان پاک، میان خاک سیاه
خویشتن را تو از قبا بشناس
می روی هر شب از قبا بیرون
بس بود، این قدر بدان گفتم

3147

که رود روز ما به هشیاری
عقل ها را ز پیش برداری
تا بری وقت ما به طراری
بشنو از چنگ ناله و زاری
حال دل را تو بین که دلداری
حرف را در میان چه می آری

ساقیا ساقیا روا داری
گر بریزی تو نقل ها در پیش
عوض باده نکته می گویی
درد دل را اگر نمی بینی
ناله نای و چنگ حال دلست
دست بر حرف بی دلی چه نهی

گردن و گوش را چه می خاری
 که ز گفتست این گرفتاری
 گاه از او روشنیم و گه تاری
 هدیه تو بود که گلزاری
 از رخ تو بود که انواری
 مشک هم می درد ز بسیاری

طوق گردن تویی و حلقه گوش
 گفته را دانه های دام مساز
 گه کلیدست گفت و گه قفلست
 گفت بادست گر در او بویست
 گفت جامست گر بر او نورست
 مشک بریند کوزه ها پر شد

3148

ما شدستیم گوی میدانی
 سر این دور را تو می دانی
 نکته ابتر بود به ربانی
 شرط هر حجتست و برهانی
 نعره بلبل گلستانی
 شیوه شاهدان روحانی
 بهر او سرمه سپاهانی
 چون دهد عشق آب حیوانی
 تو چنین مانده ای چه می مانی
 خر به میدان نباشد ارزانی
 خسروی وز نژاد سلطانی
 تو معود به پشت اسپانی
 ای که اکنون تو روح انسانی
 گر نترسیدی ز ویرانی

تا شدستی امیر چوگانی
 ما در این دور مست و بی خبریم
 چون به دور و تسلسل انجامد
 لیک دور و تسلسل اندر عشق
 گوش موشان خانه کی شنود
 چشم پیران کور کی بیند
 هر کی کورست عشق می سازد
 هر کی پیرست هم جوان گردد
 جمله یاران ز عشق زنده شدند
 خرسواری پیاده شو از خر
 خرسواره چرا شدی شاها
 لایق پشت خر نباشی تو
 در جنود مجنده بودی
 گفتنی ها بگفتی ای جان

3149

مستم از باده های پنهانی
وز دف و چنگ و نای پنهانی
مر چنین دلربای پنهان را
واجب آمد وفای پنهانی
می زند سال ها در این مستی
روح من های های پنهانی
گفتم ای دل کجایی آخر تو
گفت در برج های پنهانی
بر چیم آفتاب و مه بر راست
آن مه خوش لقای پنهانی
مشتری در فروخت آن مه را
دادمش من بهای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که بر او
تابد از کبریای پنهانی
آتشم چون بمرد دودم چیست
آیتی از بلای پنهانی
ز آن بلا جان های ما مرهاد
تا برد تحفه های پنهانی
شمس تبریز شوربایی بپخت
صوفیان الصلای پنهانی

3150

من مرید توام مراد تویی
من غلامم چو کیقباد تویی
دل مرید تو و تو را خواهد
کاین در بسته را گشاد تویی
خاک پای توام ولی امروز
گردم اندر هوا که باد تویی
زهد من می جهاد من ساغر
چو مرا زهد و اجتهاد تویی
گر چه من بدنهاد و بدگهرم
ور نهادی که تو کنی برداشت
شاکرم چون در این نهاد تویی
زهر باده شود چو جام تویی
و ر نهادی که تو کنی برداشت
بس کنم ذکر تو نگویم بیش
ظلم احسان شود چو داد تویی
ذکر هر ذکر و یاد یاد تویی

3151

چند اندر میان غوغایی
خوی کن پاره پاره تنهایی
خلوتی را لطیف سوداییست
رو بپرسش که در چه سودایی

خوش بخشپی و خوش بیاسایی
 زود منزل کنی فرود آیی
 زیر هر سایه رخت نگشایی
 گر چه او گویدت که از مایی
 روسیاه ست مرد هر جایی
 که از او در چنین تماشایی
 گر فسادی سوی صلاح آیی

خلوت آنست که در پناه کسی
 زیر سایه درخت بخت آور
 ورتو خواهی که بخت بگشاید
 سوی انبان ما و من نروی
 رو به خود آر هر کجا باشی
 خود تو چیست بیخودی زان کس
 چون رسیدی به شه صلاح الدین

3152

صبح عشاق را کلیدستی
 در جهان دلم پدیدستی
 ز آن که تو بامداد عیدستی
 تا ز من ای پری رمیدستی
 چون مرا تو ابایزدستی
 چون من سوخته پزیدستی
 در دو دیده خرد کشیدستی

گر چه تو نیم شب رسیدستی
 ناپیدی چو جان در این عالم
 همه شب جان تو را شود قربان
 ز آدمی چون پری رمیدم من
 در مزیدم چو دولت منصور
 ای بسا نازکان و خامان را
 شمس تبریز سرمه دیگر

3153

ورنه دستار کژ چرا بستی؟!
 باده بی صرفه، صرف خوردستی
 که ازان بازی و ازان دستی
 ای ولی نعمت همه هستی
 لرزه در که فتاد در پستی
 سر بند عاشقانه و رستی

ز اول بامداد سر مستی
 به خدا دوش تا سحر همه شب
 در رخ و رنگ و چشم تو پیداست
 نانچ خوردی بده به مخموران
 شیر امروز در شکار آمد
 بدویدن ازو نخواهی رست

تا که پیوسته در امان باشی
شصت فرسنگ از سخن بگریز

چون بدار الامانش پیوستی
که ز دام سخن درین شستی

3154

ز اول بامداد سرمستی
سخت مستست چشم تو امروز
جان مایی و شمع مجلس ما
باده خوردی و بر فلک رفتی
صورت عقل جمله دلتنگیست
مست گشتی و شیرگیر شدی
باده کهنه پیر راه تو بود
ساقی انصاف حق به دست توست
عقل ما برده ای ولیک این بار

ور نه دستار کژ چرا بستی
دوش گویی که صرف خوردستی
السلام علیک خوش هستی
مست گشتی و بند بشکستی
صورت عشق نیست جز مستی
بر سر شیر مست بنشستی
رو که از چرخ پیر وارستی
که جز آن شراب نپرستی
آن چنان بر که باز نفرستی

3155

در غم یار یار بایستی
به یکی غم چو جان نخواهم داد
دشمن شادکام بسیارند
در فراقند زین سفر یاران
تا بدانستی ز دشمن و دوست
شیر بیشه میان زنجیرست
ماهیان می طپند اندر ریگ
بلبل مست سخت مخمورست
دیده را عبرت نیست زین پرده

یا غم را کنار بایست
یک چه باشد هزار بایستی
دوستی غمگسار بایستی
این سفر را قرار بایستی
زندگانی دوبار بایستی
شیر در مرغزار بایستی
چشمه یا جویبار بایستی
گلشن و سبزه زار بایستی
دیده اعتبار بایستی

| | |
|------------------------|-----------------------------|
| مشفقى دايه وار بايستى | همه گل خواره اند اين طفلان |
| خضرى آبخوار بايستى | ره بر آب حيات مى نبرند |
| دل امسال پار بايستى | دل پشيمان شده ست |
| سايه شهريار بايستى | اندر اين شهر قحط خورشيدست |
| مشك نافه تثار بايستى | شهر سرگين پرست پر گشته ست |
| مشك را انتشار بايستى | مشك از پشك كس نمى داند |
| دولتى بى عثار بايستى | دولت كودكانه مى جويند |
| زين هنرها ت عار بايستى | چون بميرى بميرد اين هنرت |
| طالب كردگار بايستى | طالب كار و بار بسيارند |
| شب ما را نهار بايستى | مرگ تا در پى است روز شبست |
| نفسى بى شمار بايستى | دم معدود اندكى ماندست |
| بر خلائق نثار بايستى | نفس ايزدى ز سوى يمن |
| ملكنت پايدار بايستى | ملك ها ماند و مالكان مردند |
| عقل را اختيار بايستى | عقل بسته شد و هوا مختار |
| هوش ها هوشيار بايستى | هوش ها چون مگس در آن دوغست |
| پوز دل را حذار بايستى | زين چنين دوغ زشت گنديده |
| همت الفرار بايستى | معدده پردوغ و گوش پر ز دروغ |
| از خرد گوشوار بايستى | گوش ها بسته است لب بربند |

3156

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| يا غم را کنار بايستى | در غم يار، يار بايستى |
| دل امسال پار بايستى | زانچ كردم كنون پشيمانم |
| شير در مرغزار بايستى | دل من شير بيشه را ماند |
| زندگاني دو بار بايستى | تا بدانستى ز دشمن و دوست |

دوستی غمگسار بایستی
بر لب جویبار بایستی
یک چه باشد؟ هزار بایستی
یار شیرین عذار بایستی
آهوی جان شکار بایستی
همره راهوار بایستی
گوش را گوشوار بایستی

دشمن عیب جوی بسیارست
ماهی جان ما که پیچانست
چون رضای دل تو در غم ماست
یار لاحول گوی را چه کنم
خوک دنیااست صید این خامان
همره بی وفا همی لنگد
صد هزاران سخن نهان دارم

3157

کرد بیداد بر خردمندی
تو همی بخشی و همی خندی
جرم تو دانش است و خرسندی
دوست قندست و می کند قندی
تو چو مه دست زهره می بندی
که بسی در فراق جان کندی
بنگر تا به پیش او چندی
تا در اخلاق او به پیوندی

آنکه چون ابر خواند کف ترا
او همی گرید و همی بخشد
همچو یوسف گناه تو خوببست
او چو سرکه ست و می کند ترشی
چشم مریخ دارد آن دشمن
ای دل اندر اصول وصل گریز
قطره ی باز رو سوی دریا
قوت یاقوت گیر از خورشید

3158

چونک اندر عنایت یاری
آن قلم را چه حاجت از یاری؟
که همه نقش و رنگ ازو داری
گو: همان صورتی که بنگاری
ور مرا دل کنی، تو دلداری

رو، مسلم تراست بی کاری
نقش را کار نیست پیش قلم
همچو بت باش پیش آن بتگر
گر بپرسد، چه صورتت باید؟
گر مرا تن کنی، تو جان منی

لطف گل، خار را تو می بخشی
باده ده، باده خواهان کردی

چه کند شاخ خار، جز خاری؟
که حرامست با تو هشیاری

3159

زندگانی مجلس سامی
نام تو زنده باد کز نامت
می رسانم سلام و خدمت ها
چه دهم شرح اشتیاق که خود
ماهی تشنه چون بود بی آب
سبب این تحیت آن بودست
حاصل خدمت از شکرریزت
ز آن کرم ها که کرده ای با خلق
بکشش در حمایتت کامروز
تا که در ظل تو بیارامد
که شوم من غریق منت تو
باد جاوید بر مسلمانان
این سو ار کار و خدمتی باشد

باد در سروری و خودکامی
یافتند اصفیا نکونامی
که رهی را ولی انعامی
ماهیم من تو بحر اکرامی
ای که جان را تو دانه و دامی
که تو کار مرا سرانجامی
دارد او مید شربت آشامی
خاص آسوده است و هم عامی
تویی اهل زمانه را حامی
که تو جان را پناه و آرامی
کابتدا کردی و در اتمامی
سایه ات کآفتاب اسلامی
تا که خدمت نمای و رامی

3160

جان جانی و جان صد جانی
هر کی کر نیست بشنود و صفت
غیر احمق به فهم این نرسد
سد پیش و پس تو این عارست
چون گریزی از این فزون گردد

می زنی نعره های پنهانی
نعل معکوس و خفیه می رانی
عارت آید از این لت انبانی
که سرافراز و قطب خلقانی
کای فلان فارغست زین فانی

3161

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| می زنی نعره های پنهانی | خامشی ناطقی مگر جانی |
| باغ چه صد هزار چندان | تو چو باغی و صورتت برگی |
| هست مردن خلاص زندانی | بی تو باغ حیات زندانیست |
| فیض دل قطره های مرجانی | چون تو بحری و صورتت ابرست |
| پیش حکمت که شاه چوگانی | ای یکی گو شده یکی گویان |
| گر چه نیکوست نیست میدانی | تا یکی گو نشد اگر چه زرست |
| گر تو چون گوی چست و گردانی | پهلوی اعتراض را بتراش |
| گشت مردود رد ربانی | پهلوی اعتراض در ابلیس |
| تا یکی گو شوی اگر آنی | پس به خراط خویش را بسپار |
| از یکی گویی و یکی دانی | مانعست اعتراض ابلیسی |

3162

| | |
|---------------------------|---------------------------------|
| تو غریبی و یا از این کویی | ای که مستک شدی و می گویی |
| بی چپ و راست را همی جویی | مست و بی خویش می روی چپ و راست |
| آن که جان خسته از پی اوپی | نی چپست و نه راست در جانست |
| اگر نباتی بدانک بدخویی | ز آن شکر روی اگر بگردانی |
| الله چه خوب مه رویی | ور تو دیوی و رو بدو آری |
| می برد جان و دل زهی اوپی | دلم از جا رود چو گویم او |
| گاه شیری کند گه آهوپی | هین ز خواهی او یکی بشنو |
| زانوم را نماند زانویی | در ره او نماند پای مرا |
| گر به میدان او یکی گویی | جز به چوگان او مغلطان سر |
| آسمان وار اگر یکی تویی | هین خمش کن در این حدیث باز مپیچ |

عشق در کفر کرد اظهاری
 بانگ زنهار از جهان برخاست
 هیچ کنجی نبود بی خصمی
 نی که یوسف خزید در چاهی
 پای ذالنون کشید در زنجیر
 جز به کنج عدم نیاسایی
 جهت خرقة ای چنین زخمی
 کفن از خلعت و قبا خوشتر
 کی بود کز وجود بازارهم
 کی بود کز ققص برون پرد
 بچشد او غریب چاشت خوری
 چون دل و چشم معده نور خورد
 بل هم احیاء عند ربهم
 آهوی مشک ناف من برهد
 جان بر جان های پاک رود
 مشت گندم که اندر این دامست
 باغ دنیا که تازه می گردد
 خاکیان را کی هوش می بخشد
 گر نکردی نثار دانش و هوش
 خاک خفته نداشت بیداری
 خون و سرگین نداشت زیبایی
 جانب خرمن کرم بگریز
 بست ایمان ز ترس زناری
 هیچ کس را نداد زنهاری
 هیچ گنجی نبود بی ماری
 نه محمد گریخت در غاری
 سر منصور رفت بر داری
 در عدم درگریز یک باری
 این چنین درد سر ز دستاری
 گور از این شهر به به بسیاری
 در عدم درپریم چو طیاری
 مرغ جانم به سوی گلزاری
 بگشاید عجیب منقاری
 ز آن که اصل غذا بد انواری
 بخورد برزقون در اسراری
 ناگه از دام چرخ مکاری
 در جهانی که نیست بی کاری
 هست آن را مدد ز انباری
 آخر آبش بود ز جویاری
 پادشاه قدیم و جباری
 کی بدی در زمانه هشیاری
 شاه کردش ز لطف بیداری
 پرده اش داد حسن ستاری
 هین قناعت مکن به ایثاری

جامه از اطلسی بساز که هست
این کله را بده سری بستان
ای دل من به برج شمس گریز
شمس تبریز کز شعاع ویست

بر سر عقل از او کله واری
کان سرت دارد از کله عاری
زو قناعت مکن به دیداری
شمس همراه چرخ دواری

3164

مست و خوشی باده کجا خورده ی؟
ساغر شاهانه گرفتی به کف
پرده ی ناموس کی خواهی دریدی؟
می شکفت از نظرت باغ دل
آتش در ملک سلیمان زدی
در سفر ای شاه سبک روح من
دارد خوبی و کشی بی شمار
بنده کن هر دل آزاده ی
می کندت لابه و دریوزه جان
جان دو صد قرن در انگشت تست
بس کن تا مطرب و ساقی شود

این مه نو چیست که آورده ای؟
گلشکر نادره پرورده ای
کآفت عقل و ادب و پرده ای
ای که بهار دل افسرده ای
ای که تو موری بنیازرده ای
زیر قدم چشم و دل اسپرده ای
روی کسی کش بک اشمرده ای
زنده کن هر بدن مرده ای
جان ببر آنجا که دلم برده ای
چونت بگویم؟! که توده مرده ای
آنکه می از باغ وی افشرده ای

3165

جان و جهان! دوش کجا بوده ی
دوش ز هجر تو جفا دیده ام
آه که من دوش چه سان بوده ام!
رشک برم کاش قبا بودمی
زهره ندارم که بگویم ترا

نی غلطم، در دل ما بوده ای
ای که تو سلطان وفا بوده ای
آه که تو دوش کرا بوده ای!
چونک در آغوش قبا بوده ای
بی من بیچاره چرا بوده ای!؟

تیزتر از باد صبا بوده ای
 باش که تو بنده بلا بوده ای
 در حرم لطف خدا بوده ای
 پاکی، و همرنگ بقا بوده ای
 تو ز همه رنگ جدا بوده ای

یار سبک روح! به وقت گریز
 بی تو مرا رنج و بلا بند کرد
 رنگ رخ خوب تو آخر گواست
 رنگ تو داری، که زرنگ جهان
 آینه ی رنگ تو عکس کسبست

3166

بزم تو کو؟ باده کجا می خوری؟
 دایه ی هر جان و تو از جان بری
 برتری از نام و لقب، برتری
 هر نفسی رخت کجا می بری؟
 گفتم: قیمت کنش ای جوهری
 سرمه کنش دیده ی هر ناظری
 عشق بود نقد ترا مشتری
 دل بشد و من بشدم بر سری

ای دل سرمست، کجا می پری؟
 مایه ی هر نقش و ترا نقش نی
 صد مثل و نام و لقب گفتمت
 چونک ترا در دو جهان خانه نیست
 نقد ترا بردم من پیش عقل
 صیر فی نقد معانی توی
 گفت: چه دانم بیرش پیش عشق
 چون به سر کوچه ی عشق آمدیم

3167

غمزه او سحر دو صد سامری
 سوز نهد در جگر کافری
 وز تف او گشته افق احمری
 در کف او مشعله آنری
 شیر خدا حمله کجا می بری
 خاتم تو افسر دیو و پری
 سوی من کشته دمی ننگری

از مه من مست دو صد مشتری
 هر نفسی شعله زند دین از او
 آتش دل بر شده تا آسمان
 دوش جمال تو همی شد شتاب
 گفتم هین قصد کی داری بگو
 ای تو سلیمان به سپاه و لوا
 جان و روان سخت روان می روی

هیچ کسی را به کسی نشمری
محو شدم در تف آن ناظری
رفت ز من مهتری و کهتری
شرح دهد حال من ار منکری

نعره مستان میت نشنوی
تیز همی کرد خیالش نظر
نیست شدم نیست از آن شور نیست
مفخر تبریز شهم شمس دین

3168

مثلک فی العالم یخلق
باده ی شاهنشهی راوقی
گردد هر گنگ خرف منطقی
حاکم ارواح و شه مطلق
باغ شود دورخ بر هر شقی
ور بگریزیم ز تو، سابقی
تا تو حقی یا که تو نور حقی
نیست مهت مغربی و مشرقی
ساقی دریا صفت مشفق
زیرکی از خواجه بود احمقی
باده نجستی خرد و موسقی
از چه تو عذرابی اگر وامقی؟!
رو، بهمان خار کشی لایقی
جز که تو بر گلشن جان عاشقی
چند پی هر سخن مغلقی!؟

یا ملک المغرب والمشرق
باده ده ای ساقی هر متقی
جان سخن بخش که از تف او
بر در حیرت، بکش اندیشه را
جنت حسنت جو تجلی کند
چون بگریزی نرسد در تو کس
ظلمت و نور از تو تحیر درند
گشت شب و روز کنون غرق نور
لابه کنی، باده دهی رایگان
مرده همی باید و قلب سلیم
فکرت اگر راحت جانها بدی
فرد چرابی تو ز من؟! اگر منی
غنچه صفت چشم بیستی ز گل
خار کشانند همه، گر شهند
خامش باش و بنگر فتح باب

3169

گردن شیر فلک افشارمی

گر نه شکار غم دلدارمی

دست مرا بست، وگر نی کنون
گر نبدی رشک رخ چون گلشن
گر گل او در نگشادی، چرا
نیست یکی کار که او آن نکرد
عشق طیبیست که رنجور جوست
کشت خلیل از پی او چار مرغ
تا پی خوردن به شکر خوردنش
وز جهت قوت دگر طوطیان
گر نه دلی داد چو دریا مرا
در سر من عشق بیچید سخت
بر لب من دوش بیوسید یار
بر خط من نقطه ی دولت نهاد
گر نه امی پست، که دیدی مرا؟!
چونک ز مستی کژ و مژ می روم
یا مثل لاله رخان خوشش
بس! که گرین بانگ دهل نیستی

من سر تو بهتر ازین خارمی
بلبل هر گلشن و گلزارمی
خار صفت بر سر دیوارمی؟
ورنه چرا کاهل و بی کارمی؟
ورنه چرا خسته و بیمارمی؟
کاش به قربانیش آن چارمی
طوطی با صد سر و منقارمی
چون لب او جمله شکر کارمی
چون دگران تند و جگر خوارمی
ورنه چرا بی دل و دستارمی؟
ورنه چرا با مزه گفتارمی؟
ورنه چه گردنده چو پرگارمی؟
ورنه امی مست بهنجارمی
کاش که من بر ره هموارمی
معتزلی بر سر کھسارمی
همچو خیالات در اسرارمی

3170

ای که تو از عالم ما می روی
ای ققص اشکسته و جسته ز بند
سر ز کفن بر زن و ما را بگو
نی غلطم، عاریه بود این وطن
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید
یا که ز جنات نسیمی رسید

خوش ز زمین سوی سما می روی
پر بگشادی به کجا می روی؟
که: ز وطن خویش چرا می روی؟
سوی وطنگاه بقا می روی
در پی سرهنگ قضا می روی
در پی رضوان رضا می روی

یا ز تجلی جلال قدیم
یا ز شعاعات جمال خدا
مضطرب و بی سر و پا می روی
مست ملاقات لقا می روی
صاف شدی سوی علا می روی
صاف شدی سوی علا می روی
خامش و مخفی و خفا می روی
خامش و مخفی و خفا می روی

3171

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی
طیره مشو خیره مرو زین چمن
جمع نشین، ورنه پریشان شوی
ورنه چو جعدان سوی ویران شوی
گر بگریزی ز خراجات شهر
بارکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید حمل سر کنشی
بفسری و برف زمستان شوی
روی به جنگ آر و به صف شیروار
ورنه چو گربه تو در انبان شوی
کم خور ازین پاچه ی گاو، ای ملک
سیر چریدی، خر شیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد
گر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار
تا ز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشویی ز حرص
صاحب و همکاسه ی سلطان شوی
ای دل، یک لحظه تو دیوانه ی
با دمی خواجه ی دیوان شوی
گاه بدزدی، ره ایرن زنی
گاه روی شحنه ی توران شوی
گه ز (سپاهان) و حجاز) و (عراق)
یوکلمونی چه شود گر چو عقل
مطرب آن ماه خراسان شوی
گر نکنی این همه خاموش باش
یک صفت و یک دل و یکسان شوی؟
روی به شمس الحق تبریز کن
تا به خموشی همگی جان شوی
تا ملک ملک سلیمان شوی

3172

ای که ازین تنگ قفص می پری
رخت به بالای فلک می بری

زندگی تازه ببین بعد ازین
 در هوس مشترییت عمر رفت
 دلق شیشناک در انداختی
 در عوض دلق تن چار میخ
 جامه ی این جسم، غلامانه بود
 مرگ حیاتست و حیاتست مرگ
 جمله ی جانها که ازین تن شدند
 گشت سوار فرس غیب، جان
 سوخت درین آخر دنیا دلت
 پرده چو برخاست اگر این خرت
 بر سر دریاست چو کشتی روان
 گر چه جدا گشت ز دست و ز پا
 خانه ی تن گر شکند، هین منال
 چونک ز زندان و چه آیی برون
 چون برهی از چه و از آب شور
 باقی این را تو بگو، زانک خلق
 چند ازین زندگی سرسری؟!
 ماه ببین و بره از مشتری
 جان برهنه شده خود خوشتری
 بافته اند از صفتت ششتری
 گیر کنون پیرهن مهتری
 عکس نماید نظر کافری
 حی و نهانند کنون چون پری
 باز رهید از خر و از خرخری
 بهر وجوه جو این لاغری
 گردد زرین، تو درو ننگری
 روح، که بود از تن خود لنگری
 فضل حقش داد پر جعفری
 خواجه! یقین دان که به زندان دری
 یوسف مصری و شه و سروری
 ماهی و معتکف کوثری
 از تو کنند ای شه من، باوری

3173

باده ده، ای ساقی هر متقی
 جام سخن بخش که از تف او
 برادر و بشکن غم و اندیشه را
 چون بگریزی نرسد در تو کس
 جنت حسنت چو تجلی کند
 ظلمت و نور از تو تحیر درند
 باده ی شاهنشهی راوقی
 گردد دیوار سیه منطقی
 حاکم و سلطان و شه مطلق
 ور بگریزیم تو خود سابق
 باغ شود دوزخ بر هر شقی
 تا تو حقی یا که تو نور حقی

نیست مهت مغربی و مشرقی
ساقی دریا صفت مشفق
زیرکی اینجاست همه احمق
باده نجستی خرد و موسقی
از چه تو عذرای اگر وامقی؟
رو بکش آن خار، بدان لایقی
جز تو که بر گلشن جان عاشقی
چند پی هر سخن مغلقی

گشت شب و روز ز تو غرق نور
لابه کنی، باده دهی رایگان
مست قبول آمد قلب و سلیم
زیرکی ار شرط خوشیها بدی
فرد چرایی تو اگر یار کی؟
غنچه صفت خویش ز گل درکشی
خار کشانند، اگر چه شهند
خامش باش و بنگر فتح باب

3174

وز جهت دادن جان شادمی
جمله گل و عشق و هوش زادمی
وز جهت خرمن او بادمی
چون دگران بی دم و فریادمی
فخر دو صد خسرو و فرهادمی
قفل جهان همه بگشادمی
همره آن طرفه ی بغدادمی
گر نبدی یاد تو من یادمی
حسره که من سوسن آزادمی

صد دل و صد جان بدمی دادمی
ور تن من خاک بدی این نفس
از جهت کشت غمش آبی
گر ندمیدی غم او در دلم
گر نبدی غیرت شیرین من
گر نشکستی دل دربان راز
ور همدانم نشدی پای گیر
بس که همه سهو و فراموشیم
بس! که برد سر و پی این زبان

3175

پیر بمردی و جوان زیستی
دعوت عقل تو مسیحیستی
هیچ دلی زار بنگریستی

کار به پیری و جوانیستی
بانگ خر نفست اگر کم شدی
گر نبدی خنده ی صبح کذب

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| جمله ی ذرات چو ما نیستی | گر بت جان روی نمودی به ما |
| همچو تو اندر دو جهان کیستی؟! | گر توی تو نفسی کاستی |
| ذره به ذره همه ساقیستی | گر نبدی غیرت آن آفتاب |
| گر کفه را هیچ تناهیستی | دانه من از گاه جدا کردمی |
| در دل آن بحر چو ماهیستی | مار اگر آب وفا یافتی |

3176

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| کردم با قرص قمر آشتی | کردم با کان گهر آشتی |
| شکر که پذیرفت شکر آشتی | خمره ی سرکه ز شکر صلح خواست |
| نیست زدم، هست ز سر آشتی | آشتی و جنگ ز جذبه ی حق است |
| با ملکان کرد بشر آشتی | رفت مسیحا به فلک ناگهان |
| گر بکنی بار دگر آشتی | ای فلک لطف، مسیح تو |
| کرده بدان پیه نظر آشتی | جذبه ی او داد عدم را وجود |
| کرد در افلاک اثر آشتی | شاه مرا میل چو در آشتیست |
| ثور و اسد آمد در آشتی | گشت فلک دایه ی این خاکدان |
| کرد کنون جبر و قدر آشتی | صلح درآ، این قدر آخر بدانک |
| نیست مرا بهر سپر آشتی | بس کن کین صبح مرا، دایمست |

3177

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بسته دمی، زانک نه ی آن دمی | آدمیی، آدمیی، آدمی |
| آن دمی باش اگر محرمی | آدمیی را همه در خود بسوز |
| تا نرنی کم، نرهی از کمی | کم زد آن ماه نو و بدر شد |
| آن همه در تست، ز خود می رمی | می برمی از بد و نیک کسان؟! |
| نیست جهان را ز خزان خرمی | حرص خزانست و قناعت بهار |

بر اسد و پیل زن ار رستمی
همچو فلک خم ده، اگر می خمی

مغز بری در غم؟! نغزی ببر
همچو ملک جانب گردون ببر

3178

ای دل و ای دیده و ای روشنی
هر نفسی شکل دگر می کنی
پرده ی غفلت ز نظر برکنی
خیره که تو آتشی یا روغنی
جان منی، آن منی، یا منی
تنتن تنتن، که تو یعنی تنی
شاد بدانم که تو می تنی
تازگی سرو و گل و سوسنی
تابش هر خانه و هر روزنی
قوت هر صخره و هر آهنی

در دل من پرده ی نو می زنی
پرده توی وز پس پرده توی
پرده چنان زن که بهر زخمه ی
شب منم و خلوت و قندیل جان
بی من و تو، هر دو توی، هر دو من
نکته ی چون جان شنوم من ز چنگ
گر تنم و گر دلم و گر روان
از تو چرا تازه نباشم؟! که تو
از تو چرا نور نگیرم؟! که تو
از تو چرا زور نیابم؟! که تو

3179

اهد الی وصالهم، ذبت من التباعد
آن همه حسن و نیکوی نست مناسب بدی
قد قطعت وسایلی حيلة قول حاسد
بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا شدی؟
جاتک کی تعیذنی، سطوة کل معندی
لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
سادتنا، تقبلو توبة کل عابد
ده قحدی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟

این طریق دارهم یا سندی و سیدی
ای که به قصد نیمشب بسته نقاب آمدی
بیافاتی فدیتکم فی امل اتیتکم
جان شهان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان
یا ملک الا یا من، یا شرف الاماکن
یار سرور و دولتتم، خواجه ی هر سعادتتم
رحمتکم محیطة، رافتکم بسیطة
مست میی نمی شوم، جز ز شراب اولین

طلعتکم بدورنا، بهجتنا و نورنا
 ای دل خسته هان و هان، تا نرمی ز سرخوشان
 قبلتتا خیالهم لذتتا دلالم
 قدر وصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین
 خادعنی و غرنی، هیجنی و جرنی
 ای دل مست جست وجو، صورت عشق را بگو
 ظل خیال طیفکم دولة کل ماجد
 پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی
 یا سندی، جمالهم فتنة کل زاهد
 همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی
 نور هلال وصلکم من افق مشید
 بر دو جهان خروج کن، هرچه کنی مویدی

3180

اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی
 اخلائی اخلائی، مرا جاننست سودایی
 و قولوا: ایها المولی، الا یا نظرة الدنيا
 اخلائی اخلائی، بشوید از دل من دست
 يقول العشق لی یا هو فصیحا فاتحا فاه
 اخلائی اخلائی، خبر آن کارفرما را
 فجد بالروح یا ساقی، و رو منه اشواقی
 اخلائی اخلائی، امانت دست من گیرید
 فجد بالراح لی شکرا، ولا تبق لنا فکرا
 اخلائی اخلائی، به کوی او سپاریدم
 الا یا ساقی الواهب، ادر من خمره الراهب
 اخلائی اخلائی خبر جان را که می دانم
 مغانی الروح! غنوالی، وبالاوتار طنوالی
 اخلائی اخلائی، که هر روزی یکی شوری
 و تبریزا صفوالیها، و شمس الدین تالیها
 اخلائی اخلائی، زبان پارسی می گو
 و قولوا ان ادوایی قد استولت لافنایی
 چو طوفان بر سرم بارد، غم و سودا ز بالای
 فجدلی نظرة احیا، اذا ما شات ابقایی
 کزین اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
 فمالم تات لقیاه متی تفرح بلقیایی؟!
 که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی
 ولا تبق لنا باقی، سوی تصویر مولایی
 که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی
 فها ان لم تکن صرفا، فما زجه ببلوایی
 بران خاکم بخشانید کآن سرمه ست و بینایی
 فلا ندری من الذاهب، ولا ندری من الجایی
 که تو بر راه اندیشه حریفان را همی پایی
 و بالالحن حنوالی غنا کم صفو مغنایی
 به کوی لولیان افتد، ازان لولی سرنایی
 فهو مولی موالیها، و مولا کل علیایی
 که نبود شرط در حلقه، شکر خوردن به تنهایی

3181

ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی
ریحان به سفال اندر بسیار بود دانی
لو تمزجها بالدم، من ادمع اجفانی
صفهای پری رویان، در بزم سلیمانی
یا یوسف عللنی، لو لامک اخوانی
شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانی
اقبلت علی وصلی، راحت لهجرائی
فالقهوة من شرطی، لالتوبة من شانی
آن جام سفالین کو؟ وان راوق ریحانی
یزداد لها صبغ فی احمر القانی
با نغمه ی داودی، مرغ خوش الحانی
کم من علل یشفی، من علة احزانی
تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
این القدم الاول؟ این النظر الثانی

3182

بغداد همانست که دیدی و شنیدی
زین دیک جهان یک دو سه کفگیر بخوردی
الله مراد لی والله مریدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش
لا خیر ولا میر، سوی الله تعالی
از راحت و دردش نکشم خویش، و نذر دم
لا ارفع عنه بصری طرفة عین
مرا هو العین و بالعین تطری
رو خویش درانداز چو گوی، ارچه زنندت
این خلق چو چوگان و، زنده ملک و بس
از ناز برون آی، کزین ناز به ارزی
صالحت و بایعت مع العشق علی ان
لا اقسام بالوعد و بالصادق فیه
رو دلبر نوجوی، چو دربند قدیدی؟!
باقی، همه دیک آن مزه دارد که چشیدی
فرقت علی الله عتیقی و جدیدی
خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
فالغیبة عنه نفسا غیر سدید
قفلی دهم حکم حق، و گاه کلیدی
لا امنع عن رب ظریقی و تلیدی
روحی، و عمادی، و عتادی، و عتیدی
شه را تو به میدان نه که بازیچه ی عیدی؟!
فاعل همه او دان، به قریبی و بعیدی
تو روشنی چشم حسینی، نه یزیدی
یائینی محیاه نصیری و شهیدی
ان قد ملاء العشق مرادی بمریدی

هرجای که خشکیست درین بحر در آرید
 الغصة والصحو جزاء لشحیح
 العزة لله تعالى، فتعالوا
 یا خامد یا جامد یا منکر سگری
 ارواح درین گلشن چون سرو روانند
 لا حول ولا قوة الا بملیک
 ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف
 تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
 والقهوة والسكر وفاق لسعید
 فالعز من الله نثار لعید
 یا قایم فی الصورة، یا شر حسیدی
 تو همچو بنفشه به جوانی چه خمیدی؟!
 يجعلک ملیکا وسنا کل ولید
 کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی

3183

ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی
 جان جان مایی، معنی اسمایی
 چون جامی در خوردم، برخیزم، برگردم
 یا مولی یا مولی، اخبارنی عن لیلی
 مولانا مولانا قد صرنا حیرانا
 خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی
 هستی اشیاپی سر فتنه ی غوغایی
 از شاخ آن وردم، گر سرخم، گر زردم
 لا ترجه لاترجه فاللیل ذا حبلی
 غفرانا غفرانا، سبحانا سبحانا

3184

کسی کو را بود خلق خدایی
 به روزی پنج نوبت بر در او
 اگر افتد بدین سو بانگ آن کوس
 زمین خود کی تواند بند کردن
 عنایت چون ز یزدان بر تو باشد
 در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!
 به جای راستی و صدق گیرند
 اگر تو از دل و جان دوستداری
 ازو یابند جانهای بقایی
 همی کوبند کوس کبریایی
 بیابند جملگان از خود رهایی
 هر آنکس را که روحش شد سمایی؟!
 چه غم گر تو به طاعت کمتر آیی؟!
 که جان بخشند کند از دلربایی
 خیانتها که کردی یا دغایی
 کسی کو گوهرش نبود بهایی

خداوند خداوندان اسرار
تو را گردید رویش رزق باشد
قرار جان شمس الدین تبریز
جدایی تن مرا خود بند کردست
که دست جان او چندان درازست
هزاران شکر ایزد را که جانم
فحمدا ثم حمدا ثم حمدا
من النور الممدد کل نور
وآتاهم من الاسرار فضلا
و احياهم بروح عاشقی
طلب منی بشیرالوصل یوما
لقیت من فضایلهم مرادا
وجاد الصدر شمس الدین یوما
رایت البخت یسجدنی اذا ما
وآتانی علامته بعشق
علمت بابتداء حال عشقی
فلا اخلالة ظلا علینا
فحاشا بل عنایتہ بحور
معانی روحنا ماء زلال

همایان را همی بخشد همایی
به صد لابه بهشت اندر نیایی
که جانم را مباد از وی جدایی
هم از وی چشم می دارم رهایی
که عقل کل کند یاهو کیایی
به عشق چشم او دارد روایی
بما اروانی خلاق السماء
من الكنز المکنز فی الخفاء
و نجاهم بها کل البلاء
طریق من هجومات الوباء
قباء الروح انزعت قباپی
و اوصافا تجلت بالبهاء
حیوتیا دوامیا جزایی
تکرم سیدی بالالبهاء
دوام سرمدی فی بقایی
تمامة دولة فی الانتهاء
فذاک جمیع طمعی وارنجایی
غریق منه بغیی وابتغائی
و بالا لفاظ ما زج بالدماء

3185

عزیزی و کریم و لطف داری
نشاید عاشقان را یار هشیار
مرا یکدم چو ساقی کم دهد می
ولیکن دور شو، چون هوشیاری
ز هشیاران نیاید هیچ یاری
بگیرم دامن او را به زاری

صراحی وار خون گریم به پیشش
 که از اندیشه بیزارم، بده می
 چه حيله سازم ای ساقی؟! چه حيله؟!
 به حجت هر دم بیرون فرستی
 برون و اندرون و جام و می نیست
 قفی یا ناقتی هذا مناخ
 فدیت العشق ما احلی هواه
 فلا تشغلی یا ساقی بلهو
 ایا بدر التمام اطلع علینا
 وخلصنی من الدنیا واسکر
 بجوشم همچو می در بی قراری
 مرا تا کی به اندیشه سپاری؟!
 که حيله آفرین و حيله کاری
 که بس باغیرتی و تنگ باری
 ولیکن در سخن اینست جاری
 ولا تسرین من هذا الدیار
 تقطع فی هواه اختیاری
 واسکرنی بکاسات کبار
 بحق العشق اسمع، لاتمار
 فلا ادری یمینی من یساری

3186

بگو ای تازه رو، کم کن ملولی
 خیالی گول گیری گر بیاید
 به زخم سیلینش از دل برون کن
 خیال بد رسول دیو باشد
 خیالی در تو آویزد، بیفتی
 خیالی هست چون خورشید روشن
 اگر مردانه گوش او بمالی
 برای تو مهان در انتظارند
 خیالات انتکم کالخیول
 خیالات مضلات کذاب
 فطوبی للذی یعلو علاه
 الهی قدیمی علی
 که تو رو تازه از اصل اصولی
 چنین داند که تو مغرور و گولی
 که تا عبرت بگیرد هر فصولی
 تو او را توبه ی ده از رسولی
 ترا وهمی پڑولاند، پڑولی
 خیالی چون شب تاریک لولی
 ترا کافر کند و هم حلولی
 سبکتر رو، چرا در مول مولی؟
 ففسوها ثقاتی! فی السقول
 لحاها الله ربی بالافول
 و یقطع عرقها قبل الحصول
 صفی القلب من غش الغول

على الله بيان ما نظمنا

مفاعيلن مفاعيلن فعولى

3187

اتى النيروز مسرورالجنان
بهار از پرده ی غم جست بیرون
سقوا من نهرة روض الامالى
هوا شد معتدل، هنگام آنست
فلاشجار اصناف المعالى
درین دفتر بسی رمزست موزون
لان ضیعت عمرا قبل هذا
مران از گوش صوت ارغنون
لتغدوا روحک فی کل یوم
ازین خوشتر بهاری، دیر یابی

یحاکی لطفه لطف الجنان
به کف بر، جامهای شادمانی
خذوا من خمره کاس الامانى
که می سوری خوری و کام رانی
وللانوار انواع المعانى
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی؟
تدارک ما مضى فی ذالزمان
مده از دست جام ارغوانی
باصوات المثالث والمسانی
فرو مگذار این را تا توانی

3188

ادر کاسی و دعنی عن فنونی
نه چون ماندست ما را، نی چگونه
رایت الناس للدنیا زبونا
مترس از خصم و تو فارغ همی باش
فما للخلق یا صاحی ظهوری
اگر عشقم درون آرام گیرد
و مادام الهوی تغلی فوادى
ایا نفس ملامت گر، خمش کن
ضلال العشق یا صاحی حلالی

جننت فلا تحدث من جنونی
ندانم تو دلاراما که چونی
و ذقت العشق فالدنیا زبونی
که عاشق هست آن بحر فزونی
و ما للخلق یا صاحی کنونی
کجا بیندم این خلق برونی
فلا تطمع قراری اوسکونی
که هم تو در ضلالت رهنمونی
خراب العشق یا صاحی حصونی

زهی کشتی شاهانه که عشق است
فتبریز و شمس الدین قصدی

که رانندش درین دریایی خونی
انادیهیم، خدونی اوصلونی

3189

یا ساقی اسقنی براح
واستنور جملة النواحی
یا ساقیتی و نور عینی
یا بدر اما تقل من این؟
چون از رخ او نظر ربودی
بی آتش عشق دانک دودی
قد جاء قلندر مباهی
واسقیه کذا الی الصباح
زان روی که جان و جان فزایی
حقست ترا که بی وفایی
سر دست بر آن قرار بودن
با یار رمیده یار بودن
زان رو که ز هر خسیم خسته
گوییم ولیک بسته بسته
در عشق درآمدی بچستی
بستیم و تو بسته را شکستی
زین آتش در هزار داغیم
وز ذوق تو چشم و هم چراغیم
گویند که: در جفاست، اسرار
نی، نه حد جفاست این کار

عجل فقد استضا صباحی
یا معتمدی و یا شفایی
یا راحة مهجتی وزینی
یا معتمدی و یا شفایی
هر لحظه که با خودی جهودی
یا معتمدی و یا شفایی
یا ساقی اقبلی براح
یا معتمدی و یا شفایی
از یک نظری تو دلربایی
یا معتمدی و یا شفایی
با فصل خزان بهار بودن
یا معتمدی و یا شفایی
اسرار تو ای مه خجسته
یا معتمدی و یا شفایی
وانگاه تو لوح ما بشستی
یا معتمدی و یا شفایی
وز داغ چو صد هزار باغیم
یا معتمدی و یا شفایی
باور کردم ز عشق آن یار
یا معتمدی و یا شفایی

تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!
یا معتمدی و یا شفایی
از دیده ی ما مرو تو، باری
یا معتمدی و یا شفایی
گل رفت و بمانده سبزه زاری
یا معتمدی و یا شفایی
لیک از تبریز شمس دینم
یا معتمدی و یا شفایی

ای دل تو به عشق چند جوشی؟!
در عشق خوش است هم خموشی
ای نقش خیال شهره یاری
ای از رخ دوست یادگاری
ای باغ بمانده از بهاری
می کن تو به صبر، دار داری
من بند تو یار می گزینم
در آتش عاشقی چنیم

3190

بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی
هله ای مژده شیرین، چه نسیمی و چه بادی!
ز تو اندر دورانم، که ره دور گشادی
چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی بوادی؟!
دورانی و طوافی لک، یا اهل ودادی
هله در گلشن جان رو، چو مریدی و مرادی
که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی
بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

سلب العشق فوادی، حصل الیوم مرادی
اذن العشق تعالوا، لتذوقوا و تنالوا
کتب الروح سراحی الکاس صیاحی
لخلیلی دورانی، لحبیبی سیرانی
نه که بر کعبه ی اعظم دورانست و طوافی؟
فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا
لتری فیه خمورا، و نشاطا و سرورا
انا قصرت کلامی، فتفضل بتمامی

3191

نیمشب بر بام مایی، تا کرا می طلبی
گه عمامه و نیزه در کف که غریم عربی
ابصرالدنیا جمیعا فی قمیصی تختبی
چه زیان دارد ترا؟! تو یاربی و یاربی

کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی
گه سیه پوش و عصایی، که منم کالویروس
چون عرب گردی، بگویی فاعلاتن فلاعات
علت اولی نمودی خویش را با فلسفی

هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی
 نور حقی یا تو حقی، یا فرشته یا نبی
 با کدامین لشکری و در کدامین موکبی؟
 کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و تبی؟!
 من دلم تو قالبی رو، رو، همی کن قالبی
 پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!
 شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی
 ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی
 تا گشایند از میان زنار کفر و معجبی

3192

لا یغرنک سد هوس عن رایبی
 اشتهی انصح لکن لسانی قفلت
 این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست
 بیم ازان می کدنت، تا برود بیم از تو
 شمس تبریز شمعیست که غایب گردد
 کم قصور هدمت من عوج الاراء
 اننی انصح بالصمت علی الاخفاء
 نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!
 یار ازان می گزدت، تا همه شکرخایی
 شب چو شد روز چرا منتظر فردایی؟!

3193

غدرالعشق فزلت قدمی
 و حنی القلب بما اورثتی
 کرة الحجب وجودی و نأی
 و سقی الصب و قد اسکرنی
 ای صنم لطف ترا می دانم
 ز لطیفی تو، گر شکر ترا
 مزج الفرقة دمعی بدمی
 ندما فی ندم فی ندم
 اسفا لیت وجودی عدمی
 شرب القلب و مذاق فمی
 نیم ای دوست، بدان حد عجمی
 بدل اندیشم، ترسم برمی

من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال
حسرت شاه و سپاه و حشمتی
منه انگشت تو بر حرف کژم
من اگر حرف کژم تو قلمی
سبب الجود وجودی قدما
منک، یا انت ولی النعم
به حق جود وجودت که میر
ز من بی دل و هذا قسمی
و اجرنی، انا صید الحرم
لا تبیح قتلی بالصد وصل

3194

وقتت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری
ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری
دل را مکن چو خار، مگزین ز ما کناره
یا منیة الفواد، دار ولا تمار
ساقی خاص روحی، در ده می صبوحی
اللیل قد تولى و البدر فی التواری
ای برده هوش ما را، یار آر دوش ما را
اسقیتنا کوسا صرفا علی الخمار
مار را خراب کردی، غرق شراب کردی
حتی بدا و افشا، ما کان فی سراری
سلطان خیل مایی، لیلی لیل مایی
یا لدة اللیالی، یا بهجة النهار
ای سر طور سینا وی نور چشم بینا
انت الکبیر فینا، فارحم علی اصغار
هین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد
یا مسکر العقول، یا هادم الوقار
شاه سخن ور آمد، موج سخن درآمد
نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

3195

در هم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی
بد نام عشق جان شو، اینست نیکنامی
پرذوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی
کن کالقدح مذیقا للقوم فی القیام
عقل تو پای بندی، عشق تو سربلندی
العقل فی الملام والعشق فی المدام
الذیک فی صیاح، واللیل فی انهزام
معشوق غیر ما، نی، جز که خون ما، نی
هم جان کند رئیس، هم جان کند غلامی
دل را کباب کردی، خون را شراب کردی
یا من فداک روحی یا سیدالانام

ز اندیشه شو پیاده، تا بر خوری ز باده
 مستفعلن فعولن، آتش مکن مجوشان
 من راوق قدیم، مستکمل القوام
 می گو تو هرچه خواهی، فرمان روا و شاهی
 زیرا کمال آمد، دیگر نماند خامی
 باده چو با خیزان، چون پشه غم گریزان
 سلامت یا عزیزی، یا صاحب السلام
 لا تعذلوا السکارا افدیکم کرامی
 فالشمس حیث تجری للمشرقین حامی

3196

بار منست او بچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی
 حدثی صاحب قلبی، طهرلی جلدۀ کلبی
 چون گذری بر سر کویش، پای نگونه که نلغزی
 وز در بسته چو برنجی، شیوه کنی زود بقنجی؟!
 اضحکنی نور فوادی، اسکرنی شربۀ ربی
 طاب لحبی حرکتی، صار خساری برکاتی
 شیوه مکن، قنچ رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی
 انت حیاتی و تعدی، طال حیاتی بحیاتی
 چونک شود خیره نظرشان، از ره دلشان بکشانی
 عمرک یا عمر و تولی، زادک یا زید تجلی
 کم تنم اللیل؟! تنبه! قد ظهر الصبح، تجلی
 طالب دریای حیاتی، سنگ دلا، رو گهری کن
 کیف تجوز و ترجی، تعرض عنی لملالی
 هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شده ی ترک مکان کن
 یا فاتی وافق بدر فیه نذرنا والینا
 ده بخوری تو بدهی یک، کی بود این شرط حریفی؟!
 قد یاس المحزن منا، التحق الحزن بصاح
 باز رو ای باز بدان شه، با شه خود عهد و وفا کن
 امتنع الوصل بشح، اجتنبوا الشح، وجودوا

3197

سیدی ایم هو کی، خنیدی ایم هو کی
 ارنی وجهک ساعة، نقتدی ایم هو کی

فی سناسیمائکم نهندی، ایم هو کی
در صبح از نقل تو، نغندی ایم هو کی
از همه بیندت، مقتدی ایم هو کی
کعبه وار آفاق را، مسجدی ایم هو کی
اسکتوا ذاک الخیال، قایدی ایم هو کی

من ردا اکرامکم، نرتدی ایم هو کی
خوش بود از جام تو، بیخودی ایم هو کی
همچو مه در شهرها، شاهی ایم هو کی
حاضر و آواره را، مسندی ایم هو کی
برد عشقت از دلم، زاهدی ایم هو کی

3198

تو سر خزانی، تو جان بهاری
توی قهر و لطفش، بیا تا چه داری
خزان چون بیاید، سعادت بکاری
به پیش افکند گل سر، از شرمساری
نکردی یکی خار در باغ خاری
توی که به جاننت بجوید شکاری
که جان بخش ما را، سزد جان سپاری
قرار غم الحق دهد بی قراری
بنه گوش، یارانه بشنو، که یاری
بطی الاجابه، سریع الفرار
اموت و احیی، بغیر اختیاری
فهذاک سگری، وذاک خماری
اذا غاب عنی زمان التواری
کذا عادة الشمس فوق الذراری
فدوا الحس راکد، وذوا العقل جاری
و مال الحس الاخداع العواری
و ذوالحس یبصر هواه یماری

گهی پرده سوزی، گهی پرده داری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین
بهاران بیاید، ببخشی سعادت
ز گلها که روید بهارت ز دلها
گرین گل ازان گل یکی لطف بردی
همه پادشاهان، شکاری بجویند
شکاران به پیشت، گلوها کشیده
قراری گرفته، غم عشق در دل
دلا معنی بی قراری بگویم
فدیت لمولی به افتخاری
و منذ سبانی هواه، ترانی
اموت بهجر، و احیی بوصل
عجبت بانی اذرب بشمس
اذا غاب غبنا، و ان عاتعدنا
بماینن یحیی، بحس و عقل
فمالعقل، الا طلاب المواقب
فدو العقل یبصر هداه و یخضع

گهی آفتابی ز بالا بتابی
 زمین گوهرت را به جای چراغی
 گهی ابرواری چو گوهر بتابی
 ز من چون روی تو ز من رود هم
 نهد پیش مهمان به شبهای تاری
 برم چون بیایی، مرا هم بیاری

3199

الام طماعیة العاذل
 برادر، مرا در چنین بی دلی
 ولا رای فی الحب للعاقل
 براد من الطبع نسیانکم
 ملامت رها کن، اگر عاقلی
 تو عاقل ازانی که عاشق نه ی
 و یا بی الطباع علی الناقل
 و انی لا عشق، من عشقکم
 ترا قبله عشقت اگر مقبلی
 به صورت فریبی مرا روز و شب
 نحولی و کل فتی ناعل
 و لوزنتم، ثم لم ابکم
 ز جان برنخیزی که بس کاهلی
 منم مرغ آبی، توی مرغ خاک
 بکیت علی حبی الزائل
 اینکر خدی دموعی و قد
 ازین منزل من، تو زان منزلی
 لکم دینکم خوان، ولی دین برو
 جری منه فی مسلک سابل؟
 اول دمع جری فوقه؟
 وگر نی بوصل آ، اگر واصلی
 بر آفتابست مه در کمی
 و اول حزن علی راحل؟
 وهبت السلو لمن لا منی
 ازو دور ماند گه کاملی
 چو جان ولی شد قرین قمر
 و بت من العشق فی شاغل
 ولو کنت فی اسر غیر الهوی
 بیارد چو باران بلا، بر ولی
 فلا استغیث الی ناصر
 ضمانت ضمان الی وائل
 ازین در برد جمله عالم مراد
 ولا اتضعع من خاذل
 کان الجفون علی مقلتی
 برین در بمیرم، چو تو سایی
 چو دوری، چو ریمی، که در دملی

3200

هذا طبيبي، عند الدواء
هذا شرابي، هذا غذائي
هذا انيسي، عندالفراق
قالوا تسلي، حاشا و كلا
اين كان احمد، قلبي تعمد
ان كان شاكى، يبغى هلاكى
هذا سلحدار، لايدخل الدار
مونى حياتى، حصدى نباتى
يا من يلمنى، مالك و مالى
روحى مصيب، قلبي مصاف
انا نسينا، ما قد لقينا
يا ذوفنونى، ابصر جنونى
امروز دلبر يكبار ديگر
گر او پذيرد، ده ده بگيرد
بر گرد دلبر، پانصد كبوتر
اى نيم مرده، پيران شو اينجا
مستان كم زن، رستند از تن

هذا حبيبي، عند الولا
هذا شرابي، هذا غذائي
هذا خلاصى، عند البلاء
قلبي مقيم، وسط الوفاء
روحى فداه، عند الفناء
سمعا و طاعه ذا مشتهايى
الا بيدنار، عند الاباء
حبسى نجاتى، مقتى بقايبى
صبرى محال فى الاتقاء
صبرى مذاب، فى حرنابى
لما راينا، بدر الضياء
فوق الظنون، خرق الحياء
آمد كه گيرد مرغ هوايى
ليكن بخیلست، در رخ نمایی
پر می فشاندند، بهر گوايى
كاینجا نماند، بی اشتهايى
دزدم گلیمی، من از كسايى

3201

يا ساقى الحى اسمع سوالى
قالو تسلي، حاشا و كلا
العشق فنى، والشوق دنى

انشد فوادى، واخبر بحال
عشق تجلى من ذى الجلال
والخمر منى، والسكر حالى

عشق و جیهی، بحر بلیه
 انتم شفایی، انتم دوابی
 الفخ کامن، والعشق آمن
 عشق موبد، فتلی تعدد
 گفتم که: ما را هنگامه بنما
 بدران جوال و سر را برون کن
 اندر ره جان پا را مرنجان
 گفتم که: عاشق ببند مرافق
 گفتم که: بکشی تو بی گنه را
 گفتم چه نوشم زان شهید؟ گفتم
 انعم صباحا، واطلب رباحا
 می نال چون نا، خوش همنشینا!
 انا وجدنا در، فقدنا
 می گرد شبها، گرد طلبها
 می گرد شب در، مانند اختر
 دارم رسولی، اما ملولی
 عندی شراب لودقت منه
 درکش چو افیون، واره تو اکنون
 من سخت مستم، به خود خوشستم
 جانا فرود آ، از بام بالا
 گفتم که: بشنو، رمزی ز بنده
 گفتم: خموشی صعیبت گفتا:
 کس نیست محرم، کوتاه کن دم
 والحوث فیہ روح الرجال
 انتم رجایی، انتم کمالی
 والرب ضامن، کی لاتبالی
 و انا معود، باس النزال
 گفت: اینک اما تو در جوالی
 تا خود ببینی کندر وصالی
 زیرا همایی با پر و بالی
 گفتا که: لالا ان کان سالی
 گفتا: کذا هو الوصل عالی
 مومت نباشد هان، تا نمالی
 وایسط جناحا فالتصر عالی
 حقست بینا، هر چون که نالی
 لما ولجنا، موج اللیالی
 تا پیشت آید نیکو سگالی
 ان اللیالی بحر اللالی
 یارب خلص، عن ذی الملل
 بس شیرگیری، گرچه شغالی
 گه در جوابی، گه در سوالی
 یا من تلمنی، لم تدر حالی
 وانعم بوصل، فالبیبت خالی
 گفتا که: اسکت یا ذالمقال
 یا ذالمقال، صرذالمعالی
 والله اعلم، والله تالی

| | |
|---|---|
| هَذَا سَكْنِي، هَذَا مَدْدِي | هَذَا سِيدِي، هَذَا سِنْدِي |
| هَذَا اَزَلِي، هَذَا اَبْدِي | هَذَا كِنْفِي، هَذَا عَمْدِي |
| يَا مَنْ قَدَهُ صَعْفُ الشَّجَرِ | يَا مَنْ وَجْهَهُ، ضَعْفُ الْقَمَرِ |
| يَا مَنْ عَشَقَهُ نَوْرُ نَظْرِي | يَا مَنْ زَارَنِي، وَقْتُ السَّحَرِ |
| زَيْنِ دَلْبَرِ جَانِ، خُودِ جَانِ نَبْرِي | گَرِ تُو بَدُوِي، وَرِ تُو بِيْرِي |
| اَزِ مَرْدِهِ خَرِي، وَاللّٰهُ بَتْرِي | وَ رِ جَانِ بِيْرِي اَزِ دَسْتِ غَمَشِ |
| خِرَادِي دِيذِيْسِ نُوْرْمَسِ اَنِيْمُو | اِيْلَا كَلِيْمُو اِيْلَا شَاهَمُو |
| مِيْذَنْ چَاكُوْسِ كَالِي تُو يَالِي | پُوْذِيْسِه بِنِي، پُوْپُوْنِي لَالِي |
| وَ رِ صَدِ مَجْنُوْنِ اَفْزُوْنِ شُدِه اَمِ | اَزِ لِيْلِي خُودِ مَجْنُوْنِ شُدِه اَمِ |
| بَارِي بِنِگَرِ تَا چُوْنِ شُدِه اَمِ | وَ رِ خُوْنِ جِگَرِ پَرِخُوْنِ شُدِه اَمِ |
| مَنْ غَرَقَه شُوْمِ، دَرِ عَيْنِ خُوْشِي | گَرِ زَانِكِ مَرَا زَيْنِ جَانِ بَكْشِي |
| گَرِ گُوْشِ مَرَا زَانِ سُو بَكْشِي | دَرِيَا شُوْدِ اِيْنِ دُو چِشْمِ سَرْمِ |
| يَا مَبْتَشْرَا فِي تَهْنِيْتِي | يَا مَنبِسْطَا فِي تَرِيْبِيْتِي |
| يَا قَاتِلْنَا اَنْتِ دِيْتِي | اِنْ كَنْتِ تَرِي اِنْ تَقْتَلْنِي |
| هَسْتِي تُو بَرِ هَسْتِي بَزْنِي | گَرِ خُوْيِيْشِ تُو بَرِ مَسْتِي بَزْنِي |
| شَكْلِي بَكْنِي دَسْتِي بَزْنِي | دَرِ حَلْقَه دَرَا بِيْهَرِ دَلِ مَا |
| گَفْتَمِ كِه: لِبْتِ، گَفْتَا: نِچْشِي | صَدِگُوْنِه خُوْشِي دِيْدِمِ زِ كَسِي |
| پَرِ عَشَقِ بُوْدِ چِشْمِ زِ كَشِي | بَرِ گُوْرْمِ اِگَرِ اَبِي بِنِگَرِ |
| وَ اَنْ گَنْجِ بُوْدِ بِي صُوْرْتِ زَرِ | اَنْ بَاغِ بُوْدِ بِي صُوْرْتِ بَرِ |
| لَا تَسَالْنِي زَانِ چِيْزِ دِگَرِ | شَبِ عِيْشِ بُوْدِ بِي نَقْلِ وَ سَمْرِ |

سایه بر بندگان فکن، که تو مهتاب هر شبی
 ما تسلیت عنکم، ما نسینا حقوقکم
 جان سوارست و فارسی، خر تن زیر ران او
 فتح الله عیننا، جمع الله بیننا
 هله زین نیر درگزر، بده آن جام معتبر
 املا الکاس لا تقل لنداماک اصبروا
 زمن از تو دونده شد، فلکت نیز بنده شد
 حیث ما حاول الثری، فمه جانب السما
 دل به اسباب این جهان به امید تو می رود
 ز تو مشغول می شود به سببها ضمیرها
 املا لکاس صاحبی، من دنان ابن راهب
 هله خامش مگو صلا، تو که داری بخور هلا
 سکر القوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا

سخنی گو، خمش مکن، که به غایت شکر لیبی
 نصب عینی خیالکم لیس حسناہ یختبئی
 زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی
 خفرات اتیننا، بجمال و غبغب
 که دل و جان ز جام او، برهد زین مذبذبی
 نفالصبرالتقی یا حبیبی و صاحبی
 دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی!
 حبث ما حل خاطری، انت قصدی و مطلبی
 که تو اسباب را همه بید خود مسببی
 خیرش نی ز قرب تو، که تو از قرب اقربی
 یا کریمما مکرماتتجمل و تطرب
 چو درین ظل دولتی ز چه رو در قلبی؟!
 وصلوا لا تعربدوا طلبا للتعلب

3204

یا ملک المبعث والمحشر
 سر نیری ای سر، اگر سر بری
 مقلة عینی لک یا ناظری
 همچو پری، باش ز خلقان نهان
 غاب فوادی لم غیبتہ
 بر سر خشکی چو ثقیلان مران
 منزلنا العرش و ما فوقه
 جمله چو دردند به پایان خم
 قلت الا بدلنا سلما
 لیس سوی صدرک من مصدر
 آن ز خری دان که تو سر و اخری
 نظرة قلبی لک یا منظری
 بر نیری تا نشنوی چون پری
 بعد حضوری لک، یا محضری
 برتر از آنی که روی برتری
 عمرک یا نفس قمی، سافری
 سرور از آنی تو، که تو سروری
 اسلمک الصبر قفی واصبری

چند پس پرده و از در برون
قالت هل صبری الا به
می مفروش از جهت حرص زر
اذ حضرالراح فما فاتنا
بر در این پرده، اگر بر دری
هل عقداالبيع بلا مشتری
جوهر می خود بنماید زری
افتح عینیک به وابصری
دین بفروشی، چه خری؟! جز که غم
قد قرب امنزل فاستبشری
زن نشود حامله از سعتری
قر به العین کلی واشربی
وصلت فانی ننماید بقا

3205

روزن دل! آه چه خوش روزنی
عمرک یا نخلة هل تاذنی
روزن آن خانه اگر نیستی
کل سراج حدث ینطفی
یا تو مگر روزن یار منی
نحو جنی غصنک کی نجتنی
پس تو ز چه روی چنین روشنی
غیرک یا اصلی یا معدنی
هرچه کند چرخ مطوق بود
جز تو که بنیاد بقا می کنی
اتخذالحرص هنا مسکنا
دانه ی دامست، چرا می خوری؟!
شربة اهوائک مسمومة
بر پر! چون تیر، چرا ایمنی؟!
سخته کمانیست، پس این کمین
خذ بیدالهالک یا محسنی
بی تو گدایم، نشوم من غنی
ای وسوی عشقک لا نقتنی
قد نفذ العمر وضاق المدى
گر دو جهان ملک شود مرمر
غیر سنا وجهک لا نشتهی

3206

ضحکنی بنظرة، قلت له فهکذی
شرفنی بحضرة، قلت له فهکذی

جاء امير عشقه از عجنى جنوده
 امددى بنصرة، قلت له فهكذى
 جملنى جماله، نورنى هلاله
 اطربنى بسكرة، قلت له فهكذى
 يسكن فى جوارنا، تسكن منه نارنا
 يدهشنا بعشرة، قلت له فهكذى
 نور وجهه الدجى، صدق لطفه الرجا
 اكرمنى بزورة، قلت له فهكذى
 نال فوادى كاسه عظمه و باسه
 فاز به بخمرة، قلت له فهكذى
 يكرمنى بسفرة، قلت له فهكذى

3207

قد اسكرنى ربى من قهوة مد رارى
 واستغرقتى الساقى من نائله الجارى
 يا قهوة اجلالى، يا دافع بلبالى
 ما جات هنا الا كى تكشف اسرارى
 قد كلفنى عشقى، الصبوة لا تشفى
 اصعدت به عمرى، ادركت به ثارى
 سقيا لك يا ساقى، من نائلك الباقي
 لا تسر الى صدرى، انى لك يا سارى
 فزنا بمطاياكم جدنا بعطايكم
 من اسعد يلقاكم لا يلدغه ضارى
 ذاالحال حوالينا و انشق به عينا
 لا زال لنا زينا من حلة انوارى
 يا سمعى و يا سمعى يا سكرى و يا شكرى
 يا راحى و يا روحى من غيرك اغيارى

3208

الا فى العشق تشريفى و عيدى
 تعالوا نحو عشق منستزید
 دعانا من تعالى عن حدود
 نجى المحدود بالعين الحديد
 دعانا بحر ذى ماء فرات
 فانكرنا التيمم بالصعيد
 دعانا خالق كل دعاء
 تخاسر عندنا كل بعيد
 نسينا كل شى مذ ذكرنا
 مقامات تعالت عن نديد
 بدايات نهايات لديها
 مجال الروح فى جد جديد

3209

نسيت اليوم من عشقى صلاتى
فوجهك سيدى! شمسى و بدرى
نداك سكرة الارواح طرا
لقد نهج الهوى منهاج كبد
و ادنى ما لقينا فى هواه
تشبثنا باذيال كرام
فما اغنى التشبث للسكارى
و انى الاستقامة والتوقى
فلا ادرى عشائى من غداتى
و نثرى منك يا قوت الزكاة
و فى لقياك طاع ء كل ناتى
فضاعت فى مناهجه ثباتى
حياة فى حياة فى حيات
بايد تايبات آيبات
و ما انتفعوا بآيات النجاة
لقلب بعد شرب المنكرات!؟

3210

اتاك الصوم فى حلل السعود
وصم وافطر و عيد فى نعيم
فلا زالت تزف لك التهاني
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا
و سقيا ثم سقيا ثم سقيا
و كاسا قد سقيناها دهانا
ينابيع جرت شرقا و غربا
و نيران الشباب موقدات
براح الروح روحى! قرعينا
و ارض الله واسعة فسيح
ينادى ربنا، عودوا الينا
ازهدا فى ملاقاتى و عندى
ولم يخسر طلب فى فنائى
فدم واسلم على رغم الحسود
لك العمر الموبد بالخلود
مهناة من الملك الودود
لاوراد العطا خير الورود
لجود بعد جود بعد جود
يرى رقراقها تحت الجلود
كانهار الجنان بلا ركود
بسعد لا يخاف من الخمود
و يا نفسى دعاك الجد عودى
الى رب روف بالوفود
اجبيونا و اوفوا بالعقود
وجود، فى وجود فى وجود
ولم يمكن خلاف فى وعودى

خمش کردم که هر ناگفته ی را

بدیدم من که دیدی و شنودی

3211

نسیم الصبح جد بالابتشار
واتحفنی لباس الجد منه
فقد احرقت فی صد و بعد
اما تصغی الی قلب حریق
و مما خان بی دهر قتول
اذا ما فیک افنی فیک احیی
ظللت کیونس فی بطن حوت
الا یا صاح انظر فی خودی

و بشر حین یاتی بانتشار
فانی من لباس الجد عاری
بنار لا تسلنی ای نار
ینادی، یا حذاری، یا حذاری
و ما قدحان لی ادراک ثاری
اذا ما انت جاری، انت جاری
فمذ صح الهوی کسروا فقاری
تری او صافه ان کنت قاری

3212

الا یا مالکارق الزمان
الا من لطفه ماء زلال
سجود کل اوج او حضيض
الا تبریز بشراک دواما
ظل الله تبریزا بظل
تعالی عن مدیحی، قد تعالی

الا یا ناسخا، حسن الغوانی
و مافی الکون ظرف کالوانی
بشمس الدین سلطان المعانی
و صار ساجدیک المشرقان
تضعضع من تصویره جنانی
ولکن لیس صبر فی لسانی

3213

املا قدح البقا ندیمی!
صحیح المی و داو سقمی
للعشوق طعننت یا مقيما

من خمره دنک القديم
من غمزة لحظک السقیم
والظاعن طالب المقیم

بشراك بغية النعيم
فواره عشقى القديم
اياك سعاد! ان تقيمى
سكران بذلك الحريم
ذوالبهجة واليد الكريم

قد قيل بمن يراك يوما
لا يدرك عادلى بعقل
قدامك روضة المعالى
هل اغد سعاد ذات يوم
تبريز و شمس و دين مولى

3214

يا فاتح جنة الامعانى
ناسوتك سلم الامانى
ردوه بفول لن ترانى
لما اتلفنى بلن اتانى
كم عنه رجعت قد دعانى
كم جالسنى بلا مكان
كم اطعمنى و كم سقانى
بين الحرفاء و المغانى
بالله عليك يا لسانى

يا مالک دمة الزمان
لا هوتک موضح المصادر
من رام لقاك فى جهات
كم اتلفنى بلن حبيبي
كم رد على بات وصل
كم عائق روجه و روى
كم البسنى بيرد تيه
كم اسكرنى بكاس حب
يا قلب كفاك لا تطول

3215

وامحوا بمدامة صفاتى
لا تمزجها من الفرات
لا تخش ملامة الوشاة
واسكر نفرا من الكفاة
قم فاقن بمقلتيك ذاتى
ينجى نظرى من الكفاة

يا ساقية المدام هاتى
من عين مدامة رحيق
اشبع طربا و رو عيشا
لا تسكر جاهلا لا بما
قم فاسب بوجنتيك عقلى
بشرى بولوج روح قدس

لاخوف ولا فنا لذات
لا يمنح من الممات
لا امن و لا امان حتى
اقطع طمعى من نجات
تبريز نحقتنى و الا
فاحسب بدنى من الموات

3216

طارت حيلي و زال حيلي
اصبحت مكابدا لويلي
قد اظلم بالجوى نهاري
كيف اخبركم انا بليلي
ما املاء عصتى و وجدى
ما افرع من رضاك كيلى

3217

قالت الكاس ارفعونى كم تحبسونى
ان جسمى فى زجاج بالنوى لا تكسرونى
اجعلوا الساقى خبيرا عارفا عنه سلونى
اننى لست احب المفترى لا تظلمونى
فاذا انتم سكرتم فوق السكر سكرنا
فانكروا باب التقاضى واسالوا لا تفتنونى
كنت فى سير خفى صورتى فى دالسكون
خلتمنى كالجماد ذاك من نكس العيون
ان اردتم انتعاشا فاتقوا مكر الظنون
ان نكستم فاستقيموا واحذروا ريب المنون

3218

تركبن طبقا عن طبق مولائى
انت كالروح و نحن لك كالاغصاء
كيف يبقى فطنا، من نزل العشق به
كيف يروى كبد ذاب من استسقاء
كم خلقنا و نقضنا لك، لا عهد لنا
خدعة ان ضمن المفلس للايفاء
طاب ما ادبنى دهرى بالضر ولم
يغن عنى ادب يصرف عنى دائى
عشقت جملة اجزاء وجودى قمرنا
عاشقت جملة اجزاء وجودى قمرنا
لا تواخذ فلكا حق اذا فارقه
عاشقت جملة اجزاء وجودى قمرنا
قلة الصبر و الا انا فى المدح مسى
هل يجوز شبه الشى بلا اشياء

فيك وارتج لسان العرب العرباء
ان تثنى شبح في نظر الحولاء

يشعر العاشق و هو عجم في عجم
غلب الفرد على الشفع بلى واتحدا

3219

و تحرقت ضلوعي و جوانحي بنارى
نزل السهيل سهلا و اقام في جوارى
فغرقت فيه لكن نظر الحبيب جارى
و مراكبا عليها بهوى الهوا سوارى
بشعاع نور صدر هو افضل الكبار
زعقات وجد قلبى لحقته بالتوارى
و تعرضى هوانى بهواه والصغار
برجلك ما يرجى و يذوب بالبواري
و ليه عود قلبى و نهاية الفرار
هى اصل اصل روى و وراء هاعوارى
فهو الكبير يعفو لجناية العصارى

اسفا لقلبي يوما هجر الحبيب دارى
و سعادة ليوم نظر السعود فينا
فدخلت لج بحر بطرا بما اتانى
فتحت عيون قلبى فرايت الف بحر
تبريز حض فضلا و ترابه كمالا
تبريز اشفعى لى بشفاعة الى من
و لاجل سو حالى بتواضعى لديه
و تقول لا تقطع كبدا رهين شوق
و تتوب من ذنوبى و تجاسرى عليه
لمعات شمس دين هو سيدى حقيقا
جمع الاله شملا قطعته شقوة لى

3220

فى النار قد توارى كن هكذا حبيبي
والدمع منه سارا كن هكذا حبيبي
فى مجلس السكرارى كن هكذا حبيبي
لا تنفروا فرارا كن هكذا حبيبي
ليل غدا نهرا كن هكذا حبيبي
والعقل فيه حارا كن هكذا حبيبي
انى آنست نارا كن هكذا حبيبي

لا فى الفراش نارا كن هكذا حبيبي
ذاق القراش ذوقا والشمع ذاب شوقا
فى العشق مذررعتنا بالليل ما هجعنا
العاشقون قاموا، ذاالليل لاتناموا
الوصل سال سيلا مجنون صار ليلى
الشمس فى ضحاها و القلب قد يراها
من الكلم دلا و لرب قد تجلى

3221

الا حريم ليلي، عليكم سلامي
فذا ربيع وصل و نوبة التلاقي
تداولوا كوسا واسكروا روسا
فوصلكم مديد صلوا بلا انقطاع
فلا يهيم قلبي بظلمة الليالي
ادرتم علينا صفية المدام
و نعمة احاطت جميعة الانام
كذا بكون خقا وليمة الكرام
و نزلكم مزيد كلوا بلا غرام
ولا تعام عيني علت عن المنام

3222

اخرج عن المكان، يا صارم الزمان
لا تبغ اتصالا نعت جسم
العبد ليس يرضى في رقه شريكا
هل عاشق تصدويم عشوقتين جمعا
العشق نور روى صبح الهوى صبوحى
مالعشق يا معنا يشرك انا و انا
هذا الصدود خانى و النار فى جنانى
قلبي عليك يحرص يا رب لا تخلص
سبحان من يرانى سبحان من رعانى
اسكت فلون خدى اوج دمعنى تودى
واسبح سبح حوت فى قلزم المعانى
انى ارى دنوا انى من التدانى
فلرب كيف يرضى فى ملكه بئانى
اعشق فان فيه تخليص كل غانى
امنية و فيه مجموعة الامانى
تقنى عن المدارك فى خالق الحسان
يزداد كل يوم عشقى بلا توانى
يارب زد وقودا سبحان من يرانى
سبحان من دعانى من غير امتحان
عشقا به تعالى عن صفوة المعانى

3223

يا من يزيد حسنك حقا تحيرى
يا من سالت عن صفة الروح كيف هو
فى برق و جنتيه حيات مخلد
اهلا و مرحبا بسراج منور
الروح لاح من قمر الحسن فابصر
لا تعد عنه نحو حيات مزور

سكران عاشق بشراب مطهر
من صورة الجلالة افنى تصويرى
بالله فاستمع لكلام مقشر
ابشر فقد سعدت بشمس و مشتري

من سكر مقلتيه ارى كل جانب
قد كان فى ضميرى منه تصورا
اطلب لباب دينك واترك قشوره
لما صفا حيوتك من نور بدره

3224

يا ويل روحنا بفسادالوسائل
على على هجران فخر القبائل
زمانا يسيرا هدمت بالزلازل
على ظاهرى احرقت كل العوائل
على البر لم توحش فلا بالتوافل
بنور ناى عن دركه كل فاضل
كنيت بها سرا و لست بقايل
لسانى و قلبى عنه ليس بزائل
به جملة حاجاتنا و المسائل
بجفنين مقروحين در الهوامل
مدبر نورالعين منى و كاحل
فلا كان جسم قال روحى ممانلى
و ذو منة فى ذمتى و هو كافلى

يا ويح نفسنا بفوات الفضائل
قد حن واشتكى فلذا الصخر بكيا
لو ان فراقى حمل الطور والصفاء
لو ان شرارا من هوانا تبلجت
لو ان قليلا من جمالك اثرت
بحق وصال نورالقلب فضله
و حرمةى اسرار جرت و لطايف
و جودك و النعماء ما لم تسمه
تجود بوصل مشرق باهر نرى
فانى لا اسطاع زورة زاير
اريد ترابا من تراب فنائه
اكل ثرى تبريز مثل ترابه
فلا زال شمس الدين مولا و سيدا

3225

كل سقيط ردى ترحمه تنعش
فى ورق مدرک جل عن المنقش
تمنعها غيرة عن بصر الاعمش

يا ملك المحشر، ترحم لا ترتشى
تحبس ارواحنا فى صورت صورت
نورک شعشاعه يخرق حجب الدجى

تدرجه راقه فى نظر الا خفش
حان رحيل السرى فانا عن المفرش
وادرس لوح الوفا وافهم ما يرقش
واشرب من كاسنا معتجلا تنتشى

ضآء فضاء الفلا عن درك ادراكه
قارب معراجنا، فارق الى المرتقى
واركب خيل السخا، فهو حسان النهى
فاسرق درا اذا كنت اخى سارقا

3226

اقسم بالخالق مثلك لم يخلق
نائلك الاشرف بالک لم يعلق
خلد فى الزلزله من يك لم يخفق
ضدک يا ذالغنا مختدع احمق
نور رخ شد نديد، تا نکند بيدقى

قلت له مصيحا يا ملك المشرق
قدرک لايعرف و عدک لا يخلف
جسمى كالخردله احرقه ذالوله
صرت انا لا انا غيرک عندى فنا
هيج کس اى جان من، جان سخن دان من

3227

فلست املك صبر نوبة الكاس
فان صحوت فهذا نوبة اليباس
فحالة الصحو ياتى الف وسواس
حتى تقع قهوة حمراء فى راسى
يظل تدرك سقياها بايناس
ترى حياتک تبقى لا بانفاس
و قهوة الخد تصبح ساقيا حاسى

يا ساقى الراح خذ و امرلاء به طاسى
و تابع الطاس مملوا بلا مهل
و دوام السكر من كاس البقا مددا
بانله راسک حرك هكذا طربا
بالروح تسقى وراء الغيب قهوتنا
اذا سفاک بكاس الخلد فى نفس
و تستلذ باقمار البقا طربا

3228

و يا فرقة الحسب كم تعدى
ربى الوصل! ما حان ان تهتدى!؟

ايا ملتقى العيش كم تبعدى
ليالى الفراق! فكم ذالجوى!؟

و نشرب من عذب لقياكم
فذاك الوصال، بما نشترى
لباسا من الطيف كي نكتسى
فحب الذى نرتجى ديننا
ايا بعد مولاي ، ما تقرب؟
ايا خفق قلبي اما تسكن؟
ايا حزن قلبي اما تنجلي؟
نعم نور خديه شمس الضحى
نعم نار شوقى يكفى الورى
فكم تبكى يا عين من صدهم؟
فان ترمدى كيف يوم اللقا
يقول دع ارمذ فيوم اللقا
لا قسمت حقا لمن لم يلد
ابحت الفواد لبلواكم
ايا سيدا شمس دين العلا

و من حلو روياكم نعتدى
و قلب المعنى بما نفتدى
رداء من القرب كي نرتدى
به اختتام به نبتدى
ايا جمرة القلب، ما تبردى؟
و يا دمة العين ما تركدى؟
ايا جفنتى قط ترقدى؟
نعم مثل حسناه ما يوجد
ايا واقد النار لا توقد
اما تخش يا عين ان ترمذ
ترى سيدا مفخرالسود
اكل من حسنه الاثمد
تفرد بالمجد لم يولد
و ان كان حرذا على اردد
فديت لتبريزى المسعد

3229

يا ولى نعمتى و سلطانى
انت بحر تحيط بالدنيا
كان بنيان عبد كم خربا
كيف هذا الجفا و انت وفا؟
حبة البين كلما هاجت
ظل خدى مزعفرا كدرا
ارع قلبا هواك ساكنه

سابق الحسن ما له ثانى
مدمن جوهر و مرجان
رمنى هو و شيد اركانى
كيف ارديتنى بنسيان
لسعت مثل لسع ثعبان
سال دمعى كمابع آن
ليس لى غير عطفكم بانى

كم تباكوا على اخواني
انت بالروح حاضر داني

شمتت في الشجون اعدائي
يا محيطا بروحه الدنيا

پایان